حدائق السحر رشید وطواط

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله علی ما افاض علینا من نعمه المترعة الحیاض و مننه المزهرة الریاض و الصلوة علی خاتم انبیائه و اصفیائه محمد و آله الابرار و اصحابه الاخیار چنین گوید مؤلف
این کتاب خواجه امام رشید الدین وطواط سعد الاسلام ملک الکتاب ذو البیانین مدرس محمد بن محمد عبد الجلیل العمری دام ایامه که روزی
مر بنده را خداوند ولی النعم ملک عالم عادل خوارزمشاه منصور مؤید علاء الدین و الدنیا اتسز بن محمد یمین اعز الله انصاره و ضاعف اقتداره که در ایام
دولت او عفو و فضل منتظم است و بنای جهل منهدم طلب فرمود بموجب فرمان بشتافتم و سعادت خدمت مبارک دریافتم بر طرف بساط عالی که
سجده گاه جباران و بوسه گاه قهاران است پادشاه کتابی در بدایع شعر پارسی که آن را ترجمان البلاغه خوانند پیش من نهاد و بتحریر و تحسین ابیات
و شواهد آن کتاب را بس ناخوش یافتم همه از راه تکلف و از روی تعسف فراهم آورده و نظم کرده با بسیار از انواع زلل و اقسام خلل خالی نبود
واجب شد بر بنده که پرورده آن درگاه و پدید آورده آن بارگاه است بمعرفت محاسن نظم و نثر هر دو بزبان پارسی و تازی این کتاب واپرداختن
و این مجموع ساختن هر چند این جمله که آورده شد غیضی است از فیض آنچه پادشاه اسلام خلد الله ملکه را از اقسام فصاحت و بلاغت حاصل است
لیکن خدمت اهل فاقه بقدر الوسع و الطاقه است و اگر در اجل تاخیری باشد و روزگار مهلت دهد و تقدیر یزدانی بر وفق مراد انسانی رود کتابی
هم ساخته شود محیط بجمیع اصناف علم شعر از عروض و القاب و قوافی و معایب و محاسن نظم و نثر چنانکه چون ذکر جمیل پادشاه اسلام جهان
مخلد بماند و باستبداد دهور و اعوام و تعاقب شهور و ایام آثار آن مندرس نگردد و این کتاب را حدائق السحر فی دقائق الشعر نام نهادم و اطلب
من الله تعالی ان یعصمنی من الخطاء و الخلل فی القول و العمل انه الموفق للسداد و المیسر للمراد و اکثر تصانیف بپارسی در فن شاید که احمد ...
بود و در تحریر دور از ابواب بلاغت این صنعت چنان بود که هر یک از شاعران تحفه‌های سخن را خانه خانه کرده و هر لفظی را از بر لفظی از کیمیا و حرف روی
و در هر که حرف روی گفته می‌شود از راه توسع است چه حقیقت حرف روی جز شعر را نباشد مثال ... الیها ابا ... علینا حسابهم و از سخن
حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله اللهم اقبل توبتی و اغسل حوبتی و از سخن فصحای ... ایضا العاقل ... ابو الحسن ...
در رسائل که جمله مرصعات است و من کل فصل از نثر او مثالی بیاورم و فصلی از نثر المحمد لله الدائم بقائه اللازم قضائه

مثال بلغت الدنیا [illegible] ترصیع [illegible] تجنیس [illegible] گوید [illegible] نعت [illegible]
نیست [illegible] مثال [illegible] السلام [illegible] الاقدام [illegible] صلوة [illegible] النبی [illegible]
[illegible] صلوة علی [illegible] محمد المصطفی و آله [illegible] مثال از شعر پارسی [illegible] مثال از نظم تازی [illegible]
گوید بیت [illegible] نعت [illegible] مثال [illegible]
[illegible] الهدی [illegible] مثال [illegible]
[illegible] مثال از شعر پارسی [illegible] گوید [illegible]
[illegible] بر تجارت [illegible] بر تجارت [illegible] لیل [illegible] انوری گوید قطعه [illegible]
ای [illegible] تو نعیم [illegible] آفتاب [illegible] مثال [illegible] مثال
[illegible] این قصیده [illegible] از اول تا آخر مرصع است و کسی از عرب و عجم قصیده تمام مرصع [illegible]
التجنیس [illegible] صنعت ترصیع [illegible] عظیم [illegible] مثال
[illegible] مثال [illegible] فی الراحات والنفس فی الراحات مثال از شعر پارسی [illegible]
[illegible] از نظم تازی [illegible] کاتب گوید [illegible] الاحوال من وقت [illegible]
الاحوال من [illegible] بیت [illegible] الملوک [illegible]
[illegible] مثال پارسی [illegible] زار و تو در بانی [illegible] آرم [illegible] دستار [illegible] آرم
تا بستانی دست آرم [illegible] دهان زر و سیمبری و غرض از این بیت
مصراع دوم است التجنیسات این صنعت چنان بود که دبیر یا شاعر کلماتی آرد که [illegible] تجنیس [illegible] در نظم و نثر [illegible] تصنیف
چنان بود و هفت قسم است اول تجنیس تام دوم تجنیس ناقص سیم تجنیس زاید چهارم تجنیس مرکب پنجم تجنیس مکرر ششم تجنیس مطرف هفتم
تجنیس خط اما تجنیس تام این صنعت چنان بود که در نظم یا نثر دو کلمه یا بیشتر آورده شود که گفتن و نوشتن چون یکدیگر باشند و در معنی مختلف و در ایشان [illegible]
اختلاف حرکت و تفاوت و زیاده و نقصان نباشد مثال از نثر تازی [illegible] مثال [illegible]
مثال از شعر پارسی [illegible] از نظم تازی ابوالفتح بستی گوید بیت [illegible]
مثال از شعر پارسی [illegible] گوید بیت [illegible] تجنیس ناقص این چو تجنیس تام است [illegible]
لیکن بحرکت مختلف مثال از نثر تازی [illegible] حرکت [illegible] ناقص [illegible] گویند
که اگر حرکت متفق بودی چنانکه حروف [illegible] تجنیس تام بودی مثال از حدیث نبوی صلی الله علیه و آله [illegible] خلقی فحسن خلقی [illegible]
[illegible] مثال از شعر پارسی [illegible] از نظم تازی [illegible]
الدین [illegible] مثال از نثر تازی [illegible] بیت [illegible]
سعادت [illegible] سعادت [illegible] تجنیس زاید [illegible] این صنعت چنان است که دو کلمه متجانس
بحروف و حرکت متفق باشند [illegible] آخر کلمه حرفی زیادت باشد مثال از نثر تازی [illegible]
[illegible] مثال از شعر پارسی [illegible] از نظم تازی [illegible] گوید بیت [illegible] صاحب
[illegible] مثال از شعر پارسی [illegible] تجنیس مرکب این صنعت چنان باشد که دو لفظ
متجانس یکی [illegible] مرکب [illegible] و دیگری [illegible] لفظ [illegible] متشابه [illegible]

جوامد سرد و کوه از نثر تازی ان جلست ولته او عاد فصیح المدراج و جاد الفیا کت اطمع فی تحریکت و مطایا الجهل تجری یک مثال از نثر پارسی
نازنده نام دارا و مهر تو نازنده م العباس مرده هم ولیک من مرده هم مثال سرو و کوه از نظم تازی است و جلست فی تکم سواکا ولم قصده احد سواکا
نعت الملک حوامر اراک رجا بان اعود دان راکا او الفصیح مستی گوید کلکم قد اخذ الجام [illegible] لما بالذی مستر دیده الجام لو جا ملیا از شعر پارسی
گوید بیت من ابدیم و عده دیدن تو کسم یاد خویش ایم شمارا قوار مهر تحریکان یاد داری کم مهربانی باشد شمارا در مثال معروف گوید سرو بالا
کرد آرد بر سر سرو افات آفت و لهاست و دردیدگان آن آفت آب تجنیس مکرر دوان تجنیس مزدوج مرجواسد این صنعت چنان باشد که در نثر یا نظم
اسجاع یا ابیات دو لفظ متجانس پهلوی هم بیارد و اگر چه صد لفظ تجنیس می یا دو حرف یا دت باشد روا است از نثر تازی مثال السعید بنفسه بنعم عم
ونعم الذم بسم العباس طلب شیا وجد وجد و من قرع بابا و لج ولج مثال نثر پارسی فلان یا سرور دو دست تو اروراست مثال از نظم تازی بو الفصیح گوید
قطعه اما العباس لا تخت بالی لیس عن حل الاشعار عار علی طبع کسکسال معین زلال من فری الاحجار جار او اما کت الا دوار دوار علی مدعی الادوار
دار مثال از شعر پارسی اشاد مرا با دل بکار تو کار ره افکند دلم دین دو کلمار تو مار بی ای مه چون سر کلاه ارتو رز باهمه در چشم تو کوار نو جوار وقطران را
قصیده ایست که این صنعت از همه یکاد اشتیه مطلع آن قصیده بیت مصراع ای آف رخ یار کرد یار کوم آ تجنیس مطرف این صنعت چنان باشد که دو لفظ یکی
بحروف متفق باشد الا حرف آخرین مثال از نثر تازی از حر مهبر الجر سعد و جاحی الجیل از نثر فصحا لفظ در قصید و حط و من قصر الصفا الحائح حلی
مثال از نثر پارسی دل کریم ازار ازار اراده باشد مثال از نظم تازی ابو بکر قهستانی گوید شعر مع یوم مسع الحج معتف وع قول لاح معا الصحیح
مثال از شعر پارسی معزی گوید بیت از سرا تیغ بودی میکساران شراب و ملعان تیغ بودی حاکشان را الطعام التخنیس الخطی این صنعت را مضارع
ومشابه نیز خوانند و این چنان باشد که دو لفظ آورده شود که در خط مشابه باشد و در لفظ مختلف از نثر تازی از قرآن مجید قوله تعالی وهم یحسبون انهم یحسنون صنعا
والذی یطعمنی ویسقین و اذا مرضت فهو یشفین مثال از حسر سیر ابا کم و مشاوره النساء فانها میت العره ویحیی الحره ایضا وعلیک بالباس
من الباس مثال از سجع علی ابن ابیطالب علیه السلام الحراد کالمتکلمه مثال از سجع فصحا وقضی تعلی علیه السلام لمیت عدد عرکت عزت فصاوصا
وتلک دلک فاحش فاحش فعلک فعالک تهدی بهدا مثال از کریم کویم رب رسد عی عی سرة شرح افا تعد تعد عسر عسر التیا نم لیست
الیضا المجالس احلیها احلیها التیضا کل مهوی البرا و لدیه قراره مثال از نثر پارسی نشت زیک ورا و مار یک مثال از نظم تازی ابا حسن دار بعضت علیت
ملک المعالی کما مای لعط و ما لهاس معان هم من گویم قطعه لقطب الملوک تدل الرقاب ونحو هوا امیل لنفوس عواقب غیا نعات القبائل
والنصر سابقات الکوس الصبا مارس گوید بیت ... اعلام العلوم عوالیا و اصبح اثار الشاعر علیا مثال از شعر پارسی من گویم
بیت در جدست تو ایستاده ای تا قیم و رهنت بزد اما بیا ختم التضیا مارس گوید بیت سمان کهپسر که بوش تمدن بیت می حضا بجا آمن
که بوشی امدین بیت حراد کن الاشتقاق و این را اقتضاب نیز خوانند و این صنعت بالعبار تجنیس شمرده اند و این چنان باشد که دو یا سه یا چهار
در نظم یا نثر الفاظی آورده اند که حروف ایشان متقارب باشد و متجانس در گفتار و از سیکو تر کلام حدی عزوجل است که اخبار و آثار قرآن
مثال از قرآن فاقم وجهک للدین القیم ایضا یا اسفی علی یوسف و اسلمت مع سلیمان لیه ایضا وجنا الجنتین دان ایضا فاما ان کان من المقربین
سوره ایضا فروح وریحان وجنت نعیم ایضا واذ یرید یک تحریر فلا راد لفضله ایضا او اوی الی رکن شدید ایضا اثاقلتم الی الارض
ارضیتم بالحیوه الدنیا من الاخره مثال از خبر نبی غفار غفر الله وعصیه عصت الله ورسوله و ... الله فی البدیره ما حاز عمر الله مثال از حر سحر الظلم
ظلمات یوم القیمه مثال از سخن امیر المؤمنین علیه السلام یا حمرا یا حمیا احمری وابیضی غری وعیری مثال از سجع اما الادهم سلط علیهم الطعن
عون التیا علق خلق من سال تن و شیمه منوه وخیم وجیم مثال از نظم تازی بیت فانکم عرکت الهموم وامرک متشکل فی الانام فعلت
وعیی علی عصتی فان الهموم تقدر الهم تم طوفانی گوید بیت هنسا السار استافی مرات لقا الکرم و ما الکرم فی متعلق بنده فارقیهم
عمام تجود با النجوم مثال دیگر بصراین حسن المرهشا گوید بیت ان ترکی السبا انا ت النجوم لسعد مارست خدم صرف الدهر شتی کلما حارت احد

مست ل مستی کند و ماه است شب است افراز صبح مشک آید و شتابان می‌خیزد کتاب آنکه کند گر مثال از شعر پارسی بیت نوای ای خوب لب
رو بمین دو سپید ماه مزون خوش و تیر مرا بوی زن که هرگز مبادم عشقت باقی زو صنعت سپید است شعرم بشعر گفت
برفت روزی رودکی گوید بیت اگرت مرد سازد بسی بر منیر مبادرت کن خاطر ساز فی الاسجاع انواع اسجاع سه گونه است
اول سجع متوازی دوم سجع مطرف سیم سجع متوازن بیان سجع متوازی این صنعت چنان باشد که در آخر دو قرینه یا بیشتر کلماتی آورده شود که بوزن و
حروف روی متفق باشند مثال از نثر تازی قول پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم اللهم اعط کل منفق خلفا و کل ممسک تلفا مثال از نثر فصحا ازین البر و فی البر مثال
از نثر پارسی بساخته گوی باخته سجع مطرف این صنعت چنان باشد که در آخر دو قرینه یا بیشتر کلماتی آورده شود که بروی متفق باشند اما بوزن و عدد حروف
مختلف مثال از نثر فصحا از اقبال از نوادر کلام باری عز اسمه و از آیات قرآن مجید اسجاع نشاید گفتن چنانکه مشهور است در کتاب فضیلت با تمام
ما لکم لا ترجون لله وقارا و قد خلقکم اطوارا مثال از نثر فصحا حیات مخط الرجال و مخرم الآمال غرض ازین رجال و آمال است که هر دو کلمه بحرف روی یکیست و آن لام
است که آن واقع شده و یکی بعد از الف و دیگر بعد از میم مثال از نثر پارسی فلان را کفشاست و درست رای کرم بسیار است و مثال سجع متوازن
این صنعت چنان باشد که هیچ اختصاص ندارد بلکه در شعر همین توازن کلمات مرعی دارند و این شعر را موازنه خوانند و این چنان باشد که از اول و قرینه یا از اول و مصراع
تا آخر کلماتی باشد که هر یک نظیر خویش را بوزن موافق باشد اما بحروف روی مختلف مثال از قرآن مجید و آتیناهما الکتاب المستبین و هدیناهما الصراط المستقیم
یک از این کلمات با نظیر خویش موافق است الی آخرها مثال از سخن بلغا فدس الرجال العبد المتسابق و اتجه المراد بعد التلاع مثال از نظم تازی ابو بکر قهستانی
گوید بیت فما وقت الا ما عیبی بشرا و انت الا لحم کفی مطاما بحر الشمس قدرا و الملوک کواکب بحر جودا و الکرام مذاهب مثال از شعر پارسی
سعد گوید بیت شاهی که رخش اورا دولت بود دلیل شاهی که تیغ او را نصرت بود نشان اندری حمایتش ز دو کیسه دلیل تعیین اندری تقدیس تعظیم
گمان و این موازنه در دو بیت افتد العیناس گویم آنکه مال و عز این کسی نیست در پی دست و دیبا و آنکه شعر سر او گردون منتسب
پیش طبع او دشوار و از این قسم شعر بسیار مسجع و رسایل المتلوبات از صنعتهایی که در نظم و نثر بدیع و غریب شمارند و بر قوت طبع و مهارت شاعر دلالت کنند
مقلوبست و معنی مقلوب باژگونه است و انواع او بسیار است و ما در این رساله از انواع چهار نوع را که معروفست یاد کنیم اول مقلوب بعض دوم
مقلوب کل سیم مقلوب مجنح چهارم مقلوب مستوی مقلوب بعض این صنعت چنان باشد که در نظم یا نثر دو کلمه یا بیشتر آورده شود که
میان ایشان تجانس تقدیم و تاخیر در بعض حروف باشد نه در همه مثال از الفاظ مفرد تازی رقیب و قریب شاعر و شارع مثال از خبر پیغمبر
صلی الله علیه و آله اللهم استر عوراتنا و آمن روعاتنا مثال از الفاظ پارسی مفرد سرکه و کرسه مثال از سخن خطبا و بلغا من حرم رحم مثال از
نظم تازی ابو فراس گوید فمنذ خطب داد و عندی ربیع وراد مثال از شعر پارسی بیت از آن جادو دو چشم سیاه دلم جاودانه
مدیل عناست مقلوب کل و این صنعت چنان باشد که تقدیم و تاخیر در همه حروف کلمه باشد از اول تا آخر مثال از الفاظ مفرد
تازی سیل لیس تاریخ خریت مثال از الفاظ مفرد پارسی کس سک شکر رشک مثال از نثر تازی کفه تحرر و جنابه رحب مثال از نظم
تازی حسامک فیه للاحباب فتح و رمحک منه للاعداء حتف مثال از شعر پارسی عنصری گوید بیت بگنج اندرون ساخته خواسته بجنگ اندرون
لشکر آراسته مثال از شعر پارسی علی نورکی گوید بیت شیرکی سیاست تنگ و چابک و برنا هر چه گوید ظریف گو بدو زیبا
بستان و کریم و رنشاهی زود بخوان بازگونه شیرکی سیاست مقلوب مجنح مقلوب کل است الا آنکه دو کلمه که در میان این صنعت
نگاه داشته آید یکی در اول بیت باشد یکی در آخر بیت مثال از شعر پارسی شاعر گوید بیت ابدا ماند مطواعم آنرا که دهر بماند بیت بتمام
و روا باشد که در اول و آخر هر مصرعی این صنعت نگاه دارند از شعر تازی شعر ساق هذا الشاعر الحین الی من قلبه قاس ساری القوم
فالقوم علیها حیل ای مثال از شعر پارسی راند و جادو کرش مخمور باکشی زار و گریان وغریو ام همه روز دراز و این صنعت مجنح را
معطف نیز خوانند مقلوب مستوی این صنعت چنان باشد که در الفاظ مرکب یا در شعر یک مصراع چنان افتد که هم راست توان خواند

و هم باشکوه مثال از قرآن مجید کلٌّ فی فلک و ربّک فکبّر مثال از شعر تازی ساکت مثال از نثر مراد تم اشعر تازی و رعایت جهت
حت اسامی او سه لیل لهو و لی للیمین مدان بهار الصنائع تم و یک رعد آمنا اما و عند کرم منح مثال از شعر پارسی را شم رمان
و دم کرم بار ری مرکم در دو مامروم شمار رزکالکیا کرزب رامان زیست الیضا ادب نظری کومد رلطرآمد رحمت جرد مار نظر
نظرم نظرم نظرم نظر رد العجز علی الصدر از علمای کرید و مستعمل است پدید و در باب طاعت رد العجز علی الصدر است عجز آخر بیت را گویند
و صدر اول را و این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر در اول سخن منثور یا اول بیت لفظی گوید و آخر همان لفظ باز آرد و این صنعت شش
نوع است و این را مطابقه و مقصد نیز گویند نوع اول از رد العجز علی الصدر چنان باشد که آن لفظ که در اول آورده باشد در آخر همان لفظ
صورة و معانی هیچ نقصان و تفاوت باز آرد مثال از شعر تازی طلب بالعلم فسل باطل و سبا لعلم و سبا هست از کرامه ترک الحیله
دیگر القتل ابقی للقتل از شعر تازی سکران سکر هوی و سکر مدامة انّی یفیق فتی به سکران و الهوان من الهوی مسروقة و اسیر کل هوی اسیر هوان
مثال دیگر ترک کردیست سلمی ان اموت صبابة و اهون شیء عندنا ما تمنت دیگر سریع الی ابن العم یشتم عرضه و لیس الی داعی الندی بسریع
مثال از شعر پارسی عزایری گوید عصار کرمش متحیر بود همی از دنا کرد نعصا و مرا قصد و آنست که راول تا آخر آن تصنیف نکاه داشتم
و انجا ران چند مثق آرم قرار دل من بود آن نگار بدان عمرین طرب فزا اندر نگار ست حالی دس محمد رسخران رخساره آن نگار خمار است
و رسر مرا خراب زامد و آن کرسن هیچ خمار کسانی از روز شب باشد همی مرسد ارجوان دیده کنار شمار عم او دارم از آنک بدون شد
عم او حد و شمار نوع دویم از رد العجز علی الصدر این صنعت آمده پیش است لا اسکه آن لفظ که اول گفته شده است آخر همان لفظ باز آورده شود اما
معنی مختلف و این صنعت تحقیقت تجنیس تام است اما چون از اول آن لفظ متجانس یکی بالصدر افتد دیگر بالعجز این اسم ساخت و العجز علی الصدر نهادند
باش جو اسد و این نوع از نوع پیشین لطیف تر و تجنیس مشکلتر است مثال از شعر تازی کافر النعمة کالکافر سائل اللئیم یرجع و دمعه سائل
از شعر پارسی داد یافت هر که داد داد از نظم تازی بوعلی کاتب گوید سنابک من سجتها السنایا و بیض من عطیتها المنایا نصر من لحن الحسام
گوید و دوات سود کالهما فیه از ملت دیر احلها ساالهوس و ات دیگر و فرماید و بشری بحمل الصبح ذکرا اطیب لنشر و بشری
سیف الهند شحصا اشرف الشعر از شعر پارسی هوای تو را آن کردم عالم که پاکیزه تر از سر رشک هوای گرانی و احوال من ... دالی کنی رحم
در حال من کرانی چرای زمی تو دشمن لیالت چرای من از من سینه چرایی ابوالفرج رونی گوید همین تو ملک ادب یار
بسیار تو عدل جوری همین من کویم سوار فضل ای کم دین و بیار و ربایسا عد جاه نیز از فضل سوار بسیار بر قسمت دان هین تا هیچ تو نداش
کرده همی داماآن تحنه بسیار نگار با همه از خط تو صحیفه عقل در آن نگار حمل کشته جد و نگار از قصیده است تمام در این صنعت و این
راین صنعت موده شد نوع سیم از رد العجز علی الصدر این صنعت چنان باشد که همان لفظ صورة و معنی طیبه که در عجز بیت خواهد آمد در حشو
مصراع اول بیاورند نه در صدر مثال از شعر تازی می گوید اما الغصور فعامها تومنیة سحاوز فرک البمار فیسو لقد جاء اقسام القضا
کلها فانسی و حیدا فی فنون الفضائل از شعر پارسی همه عشق او کمی کردمی همه نیکوئی کرد او کمی از شعر پارسی اگر سکر چنان نیکو نگار
مرا دان نگارین زیست نگر و کرا آرد چو او راست کردن در و دار جان من بر جان آرد نوع چهارم از رد العجز علی الصدر این صنعت
چنان باشد که نوع سیم الا آنکه معنی آن لفظ که در آخر است غیر آن باشد که در حشو است مثال از شعر پارسی چت گزیده واد من از فلک
چو ابرور ابر چه بالیت داد مثال از شعر تازی ثعالبی گوید حیث دار الغزال فصحت بلیاتها فالف اللیالی با فتها فالی غلال در
اول جمع غلت و غلال ثانی جمع غل نوع پنجم از رد العجز علی الصدر این صنعت چنان باشد که در اول و آخر دو لفظ آورده شود که هر دو از
یک کلمه متفرع باشد و در اصل معنی متفق اما در صیغه ایشان اندک تفاوتی باشد و این نوع دو قسم است یک قسم آنکه یک لفظ در صدر
باشد و یک لفظ در عجز و دیگر آنکه یک لفظ در حشو مصراع اول باشد و یک لفظ در عجز مثال از قرآن مجید استغفروا ربکم انه کان غفارا

ولقد استهزئ برسل من قبلک فحاق بالذین سخروا منهم ما کانوا به یستهزؤن ایضا ولا تفتروا علی الله کذبا فیسحتکم بعذاب وقد خاب من افتری
ایضا انظر کیف فضلنا بعضهم علی بعض وللآخرة اکبر درجات واکبر تفضیلا مثال از خبر دیگر نبی صلی الله علیه وآله من کثرت نعم الله تعالی
من تعرض مثال از نظم تازی ابوتمام گوید ودمن الم بها فقال سلام کم حل عقدة صبره الالمام الامام عیسی النزول مثال از نظم تازی
ابوالفوارس گوید وما ان شبت من کبر ولکن لقیت من الاحبة ما اشابا مثال دیگر ابوالفتح بستی گوید ودرین قطعه هر دو نوع است یا ابا
الناس بیعوا انت مع لحظتی مغلوب فلیک یا ابا الفضل قد ولی الک متوفر مسلوب مثال از نظم پارسی جرا اگر معزول کردی سرانجام
عمال عزل است بتوقیع تو این گشته بودم ندانستم که توقیع تو عزل است عزیزا را تعطل هست اول دیگر عنصری گوید تا جهان
بوده است کس باد نفشانده است مشک زلف یارم شبی بر باد مشکین فشان کند **نوع سیم** از رد العجز علی الصدر چنان است که
هم از یکی از دو لفظ که در اول و آخر افتاده در یک کلمه مشتق باشد و در اصل معنی مختلف باشند و این نیز دو قسمت مثال قسم اول
از قرآن مجید قال انی لعملکم من القالین لفظ قال از قول مشتق است و لفظ قالین از قلی و معنی قلی دشمنیست مثال از شعر پارسی من گویم فرد
نالم از غم عشقت شبم و روز و بنک از ناله گشته ام چون نال مثال از نظم تازی بحتری گوید فنراته بنصالها عنها فی السماح فلسانا تری سنک فیها
مثال از قرآن مجید واذا انعمنا علی الانسان اعرض ونای بجانبه فاذا مسه الشر فذو دعاء عریض دیگر فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت
سبحانک انی کنت من الظالمین مثال از نظم تازی ابوالعلاء گوید متحاما الجراب ظلما اذا جارت منحاما الجراب از شعر پارسی
کرت زمانه ندارد نظیر شاید بار تو از خدای برحمت زمانه را نظری **المتضاد** بپارسی صدر را آخشیج نامند و صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر
در نظم یا در نثر الفاظی آورد و شود که ضد یکدیگر باشند چون حار و بارد و رطب و یابس و نور و ظلمت و سیاه و سفید و این را طبیب این خلیل بن احمد
مطابقه خوانده است مثال از قرآن مجید واما من اعطی واتقی وصدق بالحسنی فسنیسره للیسری واما من بخل واستغنی وکذب بالحسنی فسنیسره
للعسری و در اینجا عطا و بخل و تصدیق و تکذیب و یسر و عسر جمعست و هر یک از این الفاظ ضد قرین خویش است دیگر قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک
من تشاء وتنزع الملک ممن تشاء وتعز من تشاء وتذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر تولج اللیل فی النهار وتولج النهار فی اللیل وتخرج الحی
من المیت وتخرج المیت من الحی وترزق من تشاء بغیر حساب ایضا من یهدی الله فهو المهتد ومن یضلل فما له من هاد و این دو نوع در قرآن مجید
بسیار است و درین مختصر شرح دادن احتمال نکند مثال از قول پیغمبر صلی الله علیه وآله وانکم لتقلون عند الفزع وتکثرون عند الطمع دیگر از
قول پیغمبر صلی الله علیه وآله روایت میکنند که او را گفتند فلان علم انساب نیک میداند فرمود علم لا ینفع ولا یضر مثال از سخن امیر
المؤمنین علی علیه السلام ان اعظم الذنوب عند الله ما استخف صاحبه مثال دیگر از سخن حسن بصری که او را گفتند که افراط میکنی از ترسانیدن خلق
گفت ان من خوفک حتی تبلغ الامن خیر ممن امنک حتی تبلغ الخوف مثال از شعر تازی رمی الحدثان نسوة آل حرب بمقدار سمدن له
سمودا فرد شعورهن السود بیضا ورد وجوههن البیض سودا متنبی گوید ازورهم وسواد اللیل یشفع لی وانثنی وبیاض الصبح یغری بی
مثال عبدالله بن المعتز گوید یارب مسکنة فی حال منحکة ورب مولمة فی اثناء لذات و آوردن چهار طبع در یک بیت هم ازین نوع
است من گویم در آخر قطعه سقی بلخ سقیا ما فعاکل قریة ومن حوالی بلخ اندی نجادیا را اذا ما حللنا بها آخر ساعة اتته الامانی بعد طول
ابتسا بها المنتهی بنفس منه فارقت ارضها نوایب دنیا الیم عذابها جفونی ترکن ماتها نار حسرتی اذا الریح جاءتنی بریا ترابها از شعر
پارسی فرخی گوید همیشه تا است حمل و جمله بنهان مخالف آمده و ناصح فراوان من گویم ولی را وفاق تو سازنده آبی عدو را خلاف
تو سوزنده ناری از شعر پارسی انا ابدار خنجر آتش فشان تو چون باد گشته دشمن ملک تو خاک گشت مسعود سلمان گوید ای سرد و گرم چرخ کشیده
شیرین و تلخ دهر چشیده **الاعنات** بپارسی اعنات در کاری سخت افکندن بود و این صنعت را لزوم ما لا یلزم خوانند و این چنان باشد
که دبیر یا شاعر از بهر آرایش سخن چیزی را تکلف کند که بر او لازم و واجب نباشد و سخن بی وجود آن چیز تمام و درست باشد چنانکه در آخر اسجاع یا

آخر ابیات چیزی از حروف و یا ردیف حرفی را التزام کند کی اگر نکند هیچ زیان ندارد و غرض وی از آن آرایش سخن باشد چنانک
تای کتاب و عتاب و قاف رقم و نقم کی اگر در قوافی کتاب و صواب یا رقم و علم آرد روا باشد امّا تکلّف آنست تا این سخن را آراسته‌تر
ترکرده اند از قرآن مجید و امّا الیتیم فلا تقهر و امّا السائل فلا تنهر و از قول پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بک اخاول و بک اطاول مثال از نثر
و استساط السلطان تسلط الشیطان و دیگر شرّ ما فی الرجل شحّ هالع و جبن خالع و دیگر الارواح جنود مجنّدة فما تعارف منها ائتلف و ما تناکر
منها اختلف و دیگر از عبارت جیاد مثال از سخن فصحا وجه وسیم و فضل جسیم مثال از شعر تازی یقولون فی البستان للعین لذّة
و فی الخمر و الماء الذی غیر آسن اذا شئت ان تلقی المحاسن کلّها ففی وجه من تهوی جمیع المحاسن مثال از شعر تازی من کریم عرف الانام
بالعرف و عدّ الواسع من کل علم بالاتباع و قوم رفیع القدر آیة مجده منشورة فوق الرفیع الیافع هو مسبل اذیال اسباب المنی یردونه من کل
فسل قطر الشابع الشاسع یا ضرّمن تحیّة حرز شانه لمعات احداث الزمان اللامع و ابو العلاء معرّی را کتابیست که هر شعری را که آنجا آورده
است لزوم ما لا یلزم است مثال از شعر پارسی مسعود سعد سلمان گوید از بسکه تو در مصاف زایران زدی تیغ و ز بسکه در آن هر دو زمین ریخته خون
زین هر دو زمین هر چه بیارد و زاید تا حشر نبخش همه مرجان بود و شاخ طبرخون من گویم سهم تو در زمین کشید سپاه قدر تو بر فلک نهاده کلاه

تضمین المزدوج

این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر بعد از آنکه حدود اسجاع و قوافی نگاه دارد و شرایط آن بجای آرد در اثنای قرائن یا در
اثنای ابیات دو لفظ مزدوج بیارد بکار برد مثال از قرآن مجید و جئتک من سبا بنبا یقین مثال از قول پیغمبر صلی الله علیه و آله المؤمنون
هینون لینون و دیگر المؤمنون ... مثال از نثر فلان زین علمه بالعلم و مجده الاشم زمانه و فاق بفضله الباهر و حسبه الزاهر
اقرانه و در این دو قرینه زمانه و اقرانه که آخر هر یک افتاده اند سجعند و قافیه اند و این لفظهای متفق الاواخر که در اثنای
هر قرینه افتاده است چون علمه بالعلم و مجده الاشم و چون فضله الباهر و حسبه الزاهر مزدوج اند و از جهة زیادت آرایش است و عدد
اسجاع اصلی را بدان حاجت نیست مثال از نثر پارسی فلان بسیرت گزیده و عادت پسندیده معروفست و بخدمت گذاری حضرت
و طاعت داری دولت موصوف مثال از شعر تازی در مرثیه صاحب اسمعیل عباد گفته اند مضی الصاحب الکافی و لم یبق بعده
کریم یروی الارض فیض غمامه فقدناه لما تمّ و اعتمّ بالعلی کذاک خسوف البدر عند تمامه غرض لفظ تمّ و اعتمّ است و در این قطعه که مزدوج
من گویم تعوّد رسم الوهب و النهب فی العلی و بذّال وقت اللطف و العنف و ابه ففی اللطف ارزاق العفاة مباحة و فی العنف
اعمار العداة نهابه غرض از این وهب و نهب و لطف و عنف است که مزدوجند از شعر پارسی فرخی گوید چو چین قرطه هم بر شکن
زلف کشن چو حلقهای زره بر کرده و زلف جعد دوتا الصبا هزاران چنبر از عنبر بروی روز بر بندد الصبا زدنار گون شید عالم
زمین گشت سیمین و زرین سما غرض از این چنبرهای فارسی زره و گره و چنبر و عنبر و شید سپید است که همه مزدوجند

الاستعاره

معنی استعاره چیزی بعاریت خواستن باشد و این صنعت چنان باشد که لفظی را معنی حقیقی بود و پس دبیر یا شاعر آن لفظ را از آن معنی نقل کند
و بجایگاه دیگر بر سبیل عاریت کار بندد و این صنعت در همه زبانها هست و بغایت خوبست و چون استعاره بعید نباشد و مطبوع بود سخن را
از او آرایش تمام حاصل آید مثال از قرآن مجید و اخفض لهما جناح الذل من الرحمة و اشتعل الرأس شیبا فاذاقها الله لباس الجوع و
ما کانوا یصنعون مثال از قول پیغمبر الفتنة نائمة لعن الله من ایقظها و عمرو بن عاص و ابل السهمی را خطبه ایست که در مدح عمر انشا کرده
است و آن فصل جمله استعاره است و بغایت فصیح و خوبست و فصل این است آن ابن حنتمة لعبت له الدنیا معاها
فالقت الیه فلاذ کبدها و القت له مخبآتها و اطلعته ... و اسعرت له ... اسال سنفاسها و وفقت فی محافلها فمصّ منها مصّا و مصّ منها
مصّا و ما اسلف قدما و جانب غمرتها و مشی ضحضاحها الا کذلک ایها الناس قالوا نعم رحمک الله مثال از نثر پارسی دبیران
نویسند چنانکه سایه شفقت بر سر فلان گسترانند و دامن عفو بر گناهان او پوشاند از نظم تازی و من العجایب ان بیض سیوفنا تلد المنایا السود

وبی ذکر. دیگر ابیوردی گوید وفتیان صدق یصدرون عن الوغی وایدی المنایا دامیات الاظافر فما جنبهم احدی الشیتین من العلی صدور العوالی او فروع المنابر مثال از شعر پارسی مسعود سعد سلمان گوید مجمرت راهی فرو شد سر که عشار انسی برآمد دم خمرت روزگار ناقص دست لگدی زد کال را محکم شد ز مردم تهی کنار جهان خاکرا پر شد هنوز شکم مثال گردی عمل از عنبر معزولی به حسن المطلع این صنعت چنان بود که دبیر یا شاعر جهد کند تا بیت اول قصیده را مطبوع و مصنوع گوید و لفظ لطیف و معنی بدیع آرد و از کلماتیکه بفال نیک نباشد احتراز کند چنانکه سمع را از شنیدن آن راحت آید و طبع را از دریافتن آن نشاط افزاید و خوش شود مثال از شعر تازی متنبی گوید المجد عوفی اذ عوفیت والکرم وزال عنک الی اعدائک السقم وما اختصک فی بر تهنیه اذا سلمت فکل الناس قد سلم دیگر ابیوردی گوید تحیه مزن بات یقرأها الرعد علی منزل جرت بها ذیلها و عد مسعود سعد سلمان گوید ثق بالحسام فعهده میمون اما دفل للعسر کن فیکون و مرا خواجه امام ابو محمد حریری حکایت کرد که شبل الدوله بکران رفت نزدیک صاحب کرم ابن العلاء و مدح او را قصیده گفت مطلعش چنین بود ودع العیس تذرع ارض الفلا الی ابن العلاء والا فلا چون کرم بن العلاء این یک بیت بشنید گفت دست از انشاء باقی قصیده بدار پس خدمتکاران را گفت هزار دینار بیاورند و بشبل الدوله دادند آنگاه گفت اگر همه ابیات این قصیده چنین است که مطلع بیت را جایزه هزار دینار است مرا در خزینه چندین زر نیست بالجمله حسن المطلع را در جودت طبع ممدوح کریم چندین اثر است مثال از شعر پارسی ابوالفرج گوید ترتیب ملک و قاعده دین و رسم داد عبد الحمید احمد عبد الصمد نهاد دیگر ای غریو کوس در گوش فتح با بانگ ارغنون چرخ خام از گرد جنبش گنبد فیروزه گون دیگر معزی گوید ای تازه تر از برگ گل تازه ببر پرورده ترا خازن فردوس ببر دیگر منت خدایرا که تا نشیند آسمان آمد بمستقر خلافت خدایگان دیگر از شعر پارسی ای لب لعل کونه شراب گرفته وعده تو عادت سراب گرفته حسن التخلص آنست که شاعر از غزل یا از معنی دیگر که بدان تشبیب کرده باشد بمدح ممدوح آید بوجه خوبتر و طریق پسندیده تر و در آن سلامت لفظ و تناسب معنی نگاه دارد و متنبی را در نیمی مدیح صناب بوده است چنانکه گوید نودعهم والبین فینا کانه قنا ابن ابی الهیجاء فی قلب فیلق مرت بنا بین تربیها فقلت لها من این جانس هذا الشادن العربا فاستضحکت ثم قالت کالمغیث یری لیث الشری و هو من عجل اذا انتسبا مثال از شعر پارسی عنصری گوید گر گلستان زباد خزان زرد شد رواست باید که سرخ ماند روی خدایگان و تخلصات عنصری بغایت خوبست و اعتقاد من آنست که هیچیک از عرب و عجم از این خوبتر تخلص نکرده است و این از بدیع کارهای کمالیست و تخلص این است گر رخ ترا بر سر بریده نگونسار و مشکبار گوید که نوک خامه کریم حسن المقطع این صنعت چنان باشد که شاعر بیت آخر شعر انکو یدو لفظ بدیع و معنی غریب ختم کند که قریب العهد از شعر بسمع سامع بیت آخر باشد اگر خوش بود لذت آن بماند و عیبهای سابق اگر چند ناخوش بود فراموش شود متنبی گوید قد شرف الله ارضا انت ساکنها و شرف الناس اذ سواک انسانا دیگر غزی گوید بقیت بقاء الدهر یا کهف اهله و هذا دعاء للبریه شامل مثال از شعر پارسی مسعود سلمان فرماید تا در باغ زاغ را هر سال به ربیع و خریف رخت جور و زلف بتان بوی یاسمن چشم بادام و وعده انگور باد عیشت بخرمی موصوف باد دورت بفرخی مذکور از ازل دولت ترا توقیع تا ابد نعمت ترا منشور روزگار رهی و بخت غلام فلک مسخر و جهان مامور تر و تازه خزان تو چو بهار خوش و خرم رواج تو چو بکور و همچنین دعا که تا فلان بود فلان بادی شعرای پارسی گو دعای تابید گویند من گویم مبادا صدر تو بی من که نارد تا دم محشر نه ممدوحی جهان چون تو نه مداحی فلک چون من دیگر پای تو اندر رکاب عز و بخت است دست زمانه ترا رکاب گرفته حسن الطلب این صنعت چنان باشد که شاعر و دبیر چیزی از ممدوح خواهد اما بوجه لطیف و طریق شریف و در تعذیب و تهذیب الفاظ بکوشد و شرایط تعظیم و احترام نگاه دارد مثال از نظم تازی متنبی گوید و فی النفس حاجات و فیک فطانه سکوتی سؤال عندها و جواب انا المسک هل فی الکاس فضل اناله فانی اغنی منذ حین و تشرب و در بیت هر چهار خصایص حسن الطلب جمله حاصل است هم لفظ خوب و هم معنی بدیع و هم اسلوب غریب الا آنکه

در تعظیم ممدوح قاصر است از شعر پارسی ادیب کرد فصاحت گیر و شعر گیر و نیم عزم و شاد جهان غریب نواز ابوالعلاء رازی گوید و بغایت نیکوست
ای من همه چو زمانه باشد از آنک همی نگردد از او کار من بسیار بوا چه چیز باشد از آن خوبتر که همت تو زیکدگر بر آمد ز مانه را اهل مراعات
النظیر این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر در بیت چیزها جمع کند که از جنس یکدیگر چون ماه و آفتاب و تیر و کمان و ابرو و چشم و گل و لاله و آنچه بدین
مناسب نیز خوانند مثال از نظم تازی و بغایت خوبست اذا الفوارس لوایت مواقفی والخیل من تحت الفوارس تحط لقرأت منها
ما تخط ید الوغی والبیض تشکل والاسنة تنقط در بیت اول میان مواقف و خیل و فوارس جمع کرده است و همه متناسبند و در بیت دوم میان
قرأت و خط و اسنه و نقط و همه متناسب و متقارب‌اند و این دو بیت از حد اعجاب بیرون شده است و در درجه اعجاز است مثال از شعر پارسی
ابوالعلاء رازی گوید از رشک تیر زند نرگس حبشت زان لاله روی تو زره ساخت ز عنبر من گویم و خود نستودن تو صعبت از رعونت
چون فندق تو مهر دهانم بربست بادام تو چون کور پشم بشکست هر برگ گل از خشم چو بادام تو جست بر خسته دلم چو سنبل زلف تو نشست در این بیت
چهار میوه متناسبند و چهار عضو بجنس و کم شعر بود عرب را و عجم را که از این صنعت خالی بود اما در درجات حسن متفاوت باشد المدیح الموجه
حسن معنی مدح موجه دو رویه باشد و این صنعت چنان باشد که شاعر ممدوح را بصفتی از صفات حمیده او بستاید چنانکه صفتی از صفات
حمیده او در آن یاد کرده شود و او را بدو وجه مدح حاصل آید مثال از شعر تازی متنبی گوید و بغایت پسندیده است نهبت من الاعمار
مالو حویته لهنئت الدنیا بانک خالد در اول بیت ممدوح را بشجاعت و کثرت کشتن اعدا ستوده است و در آخر بکمال و شرف زیرا که گفته
است دنیا را بدوام تو اندر او تهنیت گفتندی و تهنیت است ترا بدوام در دنیا تهنیت کردندی و ابن جنی گوید اگر متنبی سیف الدوله را
جز بدین بیت نستودی سیف الدوله را فخری است که هرگز روزگار آن را کهن نگرداند همو گوید عمر العدو اذا لاقاه فی رهج اقل من
ما یبوی از او هبا در اول بیت مدح است بفرط شجاعت و در آخر بفرط سخاوت مثال متنبی گوید تشرق تیجانه بغرته اشراق الفاظه
بمعنیها در اول این بیت مدحست بصباحت و آخر بفصاحت از شعر پارسی من گویم آن کند تیغ تو بجان عدو که کند جود تو بکان سر
شاعر گوید ز نام تو شوان آفرین است چنانکه نتوان از نام دشمنت نفرین محتمل الضدین و این صنعت را ذو الوجهین
گویند و آن چنان باشد که شاعر بیتی را گوید که دو معنی را شاید یعنی مدح را و هجو را مثال از شعر تازی جمال الدوله در کتاب خود آورده
که خیاطی بود دو چشم عمرو نام یکی از ظرفای اهل فضل او را گفت که اگر قبائی دوزی که کس نداند قباست یا جبه من ترا شعری گویم که
کس نداند مدح است یا هجو عمرو آن قبا را بدوخت و ظریف این بیت بگفت خاط لی عمرو قبا لیت عینیه سوا کس نداند که در حق
هر دو را یکسان خواسته یا در کوری و هر دو را محتمل است مثال از شعر پارسی عنصری گوید ای بر سر خوبان جهان بر سر جنگ
پیش دهنت ذره نماید خرچنگ و دیگر من گویم ای خواجه ضیا شود ز روی تو ظلم با طلعت تو سور نماید ماتم شاعر گوید ارو
سبی را محتسب اندر زدن شاد باش ای روسپی زن محتسب تاکید المدح بما یشبه الذم این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر نخست
چیزی را مؤکد و مقرر کرده اند در مناقب و محامد و چیزی بیفزاید بر وجهی که شنونده پندارد که بخواهد نکوهیدن و از مدح بخواهد بازگشت از سر آن
هم بحار العلم الا انهم جبال الحلم مثال از نثر پارسی فلان مردی فصیح است جز آنکه خطی نیکو دارد مثال از شعر تازی نابغه ذبیانی
گوید ولا عیب فیهم غیر ان سیوفهم بهن فلول من قراع الکتائب و دیگر نابغه جعدی گوید فتی کملت اخلاقه غیر انه جواد فما یبقی
من المال باقیا و دیگر ابی الفضل بدیع الزمان همدانی گوید و این بیت در این صنعت بغایت بدیعست و من این را بشعر عربی بخواهم
تا کیفیت باز یاده در فکر آن بود که مثل آن بگوید حتی الامر معترف بعجز شد و گفت هر کس مثل این بدیع بجنس بیت نگفته است و بعد از او هم
نگفت هو البدر الا انه البحر زاخرا سوی انه الضرغام لکنه الوبل الالتفات این صنعت چنان باشد که از مخاطبه بمغایبه روند
یا بعکس و هر دو گونه در قرآن مجید بسیار است مثال از مخاطبه بمغایبه رفتن چنانکه حتی اذا کنتم فی الفلک و جرین بهم بریح طیبة و فرحوا بها

مثال از مقابله بمعنا چنانکه مالک یوم الدین ایاک نعبد و ایاک نستعین و اگر بمقابله بتکلم رفته شود همین است والله الذی ارسل الریاح
سحابا فسقناه الی بلد میت و بعضی گفته اند التفات آن باشد که دبیر یا شاعر معنی تمام بگوید پس در عقب آن جمله مثلی یا دعائی یا وجهی دیگر بیان
معنی تمام کرده اثبات کند یا تعبیر لفظی یا کنایه مثال از قرآن مجید قل جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا مثال از نثر تازی
ازمن چنانکه العمر قصیر و الخطر من قدحات الفکر مثال از نثر پارسی نیکی باید کردن و در جهان چه بهتر از نیکی مثال از شعر حریری گوید اذا
وردت لمام بذی علوه سقیت الغیث ایتها الخیام انی یوم نتقل عارضیها لیفرع بشاشة معنی البشام از شعر تازی ابو تمام گوید و انجد بحسابکم
بعد انهامر واکرفا دمع الحزن علی ساکنی نجد دیگر حریری گوید ضرب الحمام بذی الاراک فشاقنی لازلت فی صفن و انک ناظری مثال
از شعر پارسی منجیک گوید ما را که بمنع فراق تو خسته شد ای صبر برفراق بتان تخت جوشن الا الایهام بپارسی ایهام بگمان افکندن بود و
این صنعت را تخییل نیز خوانند و این چنان بود که دبیر یا شاعر در نثر یا در نظم الفاظی بکار برد که آن الفاظ را دو معنی باشد یکی غریب و یکی قریب و چون سامع
آن الفاظ را بشنود حالی خاطرش بمعنی قریب رود و مراد از آن الفاظ خود معنی غریب باشد مثال از نثر تازی حریری گوید نیران الجوع و علی یحکو
الحشی و یبرون القلب و یبلدون الظهر و یوهون الید فلما اردی الدهر الاعضاد و فجع بالجوارح الاکباد و انقلب ظهر البطن نبا الناظر
جفا الحاجب و ذهبت الیمین و ضعفت العین و تعذرت الراحة و صلد الزند و نابت المرافق و لم یبق للثنیة ولا ناب این اسما که درین فصل
است تا سامع بشنود حالی خاطرش باطراف و اعضای حیوان رود و مراد خود از این چیزهای دیگر است مثال از نثر پارسی حکایت کنند
که شیخ رئیس ابو علی سینا روزی در بازار نشسته بود روستائی در گذشت بره بر دوش گرفته حکیم پرسید این بره چند است روستائی گفت
یکدینار بو علی گفت بره را اینجا بگذار و بر ساعتی دیگر باز آ تا بهاء دهیم روستائی بو علی را بشناخت گفت تو حکیم عالمی ندانی که بره در
مقابل ترازوست تا بها برنجی بره بخانه بری ابو علی را از حسن جواب آن روستائی عجب آمد او را آنچه اضعاف بهای بره بود بداد و
اکنون در کمال لطافت این سخن باید نگریستن حالی خاطر مردم به بره رود که جانوری است و بترازو که بدان زر و سیم سنجند و مراد روستائی خود چیز دیگر است
که برج حمل باشد و برج میزان چه آن دو در فلک مقابل یکدیگرند و نادر گفته است از جنس علم حکما و لایق حال بو علی سینا مثال از نظم تا
زی ابو العلای معری گوید شعر اذا صدق الجد افتری العم للفتی فضائل الحسنی و ان کذب الخال هر که الفاظ جد و عم بشنود گرد
است خاطرش باقارب رود و مراد از اینجا چیزهای دیگر است متنبی گوید رمتنی بسهم ریشه الکحل لم یضر ظواهر جلدی و هو فی القلب جارح
رمی الله فی قلبی بتنة فی الغدی و فی العرین انیابها بالقوارح غرض از این قطعه الفاظ بیت دوم است و مراد از انیاب و قوارح نه آن
معنی معروف است که با عضا تعلق دارد بلکه چیزهای دیگر است دیگر مسعود سعد سلمان گوید و لیل کان الشمس ضلت ممرها و لیس لها نحو المشارق مرجع
نظرت الیه و الظلام کانه علی الارض غربان من الجو وقع فقلت لقلبی طال لیلی و لیس لی من الهم منجا من الصبر مفزع ارى
ذنب السرحان فی الجو ساطعا فهل ممکن ان الغزالة تطلع چه هر که ذنب السرحان و غزاله بشنود حالی خاطرش بدم گرگ و آهو برود و مراد
از این هر دو چیزهای دیگر است الحسنا ای رایت عجیبا فی محاسن شیخا و جاریة فی بطن عصفور مثال از شعر پارسی من نتوانستم بنا
معینتیم او بزرگی نمود و وادی یمین هر که یسار و یمین بشنود پندارد که دست راست و دست چپ است و شاعر خود از یسار خواسته توانگری
سوگند دیگر ای سرو بلند چشم بالای تو پست بر شاخ تو آرزوی ام برگ است در این بیت پهلوی شاخ برگ گفته است مردم
پندارد که درخت میخواهد و خود از برگ آن خواسته که معنی عدت و آلت است از شعرای انباری گفته شنیدم که وقتی من همراه بودم انباری شاعر
پیوسته نزدیک من بودی هر چه گفتی بر من عرضه کردی و از صلاح و فساد آن پرسیدی روزی در بازار پسری طباخ بر آن بگذشت
و او را بچشم خوش آمد این بیت را بگفت آن کودک طباخ بدان چندین نان ما را لبی همی ندارد مهمان حالی بیامد و با من بگفت
و از من نام این صنعت پرسید او را ایهام آموختم غرض لفظ لب است که اگر مردم بشنوند پندارند که لب نان خواسته و مراد او لب کودک است

التشبیهات بپارسی مانند کردن بود این صنعت چنان بود که دبیر یا شاعر چیزی را بچیزی مانند کند در معنی از صفات و اهل لغت چیز را
که بچیزی مانند کنند مشبه خوانند و آن چیزی را که بدو مانند کنند مشبه به خوانند و در صنعت تشبیه نیکوتر و پسندیده تر آن باشد که اگر عکس کرده
شود و مشبه به را مشبه مانند کرده آید سخن درست بود و معنی راست و تشبیه نیکو چون تشبیه هلال بنعل و تشبیه نعل بهلال و تشبیه زلف بشب و تشبیه
شب هم بزلف نیکو بود و اگر در کمال حسن بدین درجه ممکن نگردد باری باید چنانکه مشبه موجودی باشد حاصل در اعیان مشبه به موجودی
باشد حاصل در اعیان و الا نیکو و پسندیده نیست آنچه جماعتی از شعرا کرده اند و میکنند چیزی را تشبیه کردن بچیزی که در خیال و وهم موجود باشد نه
اعیان چنانکه انگشت افروخته را بدریای مشکین که موجش زرین باشد تشبیه کنند هرگز دریای مشکین موجود است در اعیان و نه موج زرین اهل
روزگار از قلت معرفت ایشان بر تشبیهات ازرقی مفتون و متعجب شده اند و در شعر تشبیهات همه از این جنس است و به هیچ جای بکار نیاید
و این باب تشبیه را در کتب صنعت شعر هفت قسم آورده اند اول تشبیه مطلق دوم تشبیه مشروط سیم تشبیه کنایت چهارم تشبیه تسویه پنجم
تشبیه عکس ششم تشبیه اضمار هفتم تشبیه تفضیل تشبیه مطلق این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر چیزی را بچیزی مانند کند بادات تشبیه بی شرط
و عکس و تفضیل و غیر آن و ادات تشبیه در عربیت کاف است و کان و مثل و تشابه و نحو هر چه بدین معنی نزدیک باشد و در پارسی چون است
و مانند و گوئی و پنداری و آنچه بدین ماند مثال از قرآن مجید والذین کفروا اعمالهم کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء حتی اذا جاءه لم یجده شیئا
و دیگر هم از قرآن مجید الذین کفروا بربهم اعمالهم کرماد اشتدت به الریح فی یوم عاصف لا یقدرون مما کسبوا علی شیء ایضا وله الجوار
المنشآت فی البحر کالاعلام صاحب انتقاد علی بن عیسی در اعجاز قرآن کتابی ساخته و در آنجا جمله تشبیهاتی که در قرآن است بیان
کرده است و بر دقایق حسن و غوامض لطف آن تنبیه کرده است و آن مقدار که اینجا آورده شد این مختصر را تمام است مثال از کلام پیغمبر صلی الله علیه
و آله اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم ایضا الناس کاسنان المشط ایضا از سخن مترسلان هو کاللیث یوم نزاله و کالغیث یوم نواله
ایضا هو و خصمه کالاسد و الزاهر و الکفر کالبحور الزاخرة ایضا بحتری گوید کانما یبسم عن لؤلؤ منضد او برد او اقاح ایضا صاحب
اسمعیل عباد گوید در تشبیه ابیات که بعضی از دوستان نزدیک او فرستاده بود نامه فیه اتتنی بالامس ابیات تعلل روحی بروح الجنان کبرد الشباب
و برد الشباب و ظل الامانی و نیل الامانی و عهد الصبی و نسیم الصبا و صفو الدنان و رجع القیان دیگر ابو عثمان خالدی گوید
و لیلة لیلاء فی لون کلون المفرق کانما نجومها فی مغرب و مشرق دراهم منثورة علی بساط ازرق ایضا ابو المعالی شاپور گوید رفعت الی
الفم راسها کالشمس قبلها القمر مثال از شعر پارسی باران می که پنداری روان یاقوت ناسفتی و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابا
ایضا عمعق گوید جهان چو چشم نگاران جز کجی گرده چو از خمار شبانه نشاط خواب کند ابوالفرج رونی گوید شاخ امرود گوئی و امرود
دسته گرهای دیگر طنبور است ایضا من گویم تیغ و سنان تو چو قلم و پرگال را سینه همی شکافد و گردن همی زند التشبیه المشروط این صنعت چنان
باشد که دبیر یا شاعر چیزی را بچیزی تشبیه کند بشرط و گوید که اگر چنین بودی چنین بودی از شعر تازی لا شبه وجه مولانا ایده الله بالعید الجمیل لو
کان العید یبقی بهاؤه و تدوم محاسنه ایضا هو کالبحر فی اتساع صدره و کالبدر فی ارتفاع قدره لو ان البحر لا یتغیر ماؤه و البدر لا ینقص ضیاؤه
ایضا از شعر پارسی فلان چون شیر است اگر شیر عقل دارد و چون ابر است اگر ابر گوهر بارد از نظم تازی من گویم عزماته مثل النجوم ثواقبا لو لم یکن
للثاقبات افول مثال از شعر پارسی من گویم بماه و سرو از آنت همی نکنم نسبت که این بنزد عاقلان خطا باشد توئی چو ماه اگر ماه را کلاه
بودی توئی چو سرو اگر سرو را قبا باشد من گویم اگر حور سخن گوید و گر موی روان دارد من آن حور سخن گویم من آن مویم که جان دارد
تشبیه الکنایة این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر از مشبه کنایت کند بلفظ مشبه به بی ادات تشبیه مثال از شعر تازی در صفت قصیده عرضت
علی تلک العادة الحسناء و الخریدة العذراء الهیفاء ایضا در صفت نامه شاهدت من اساطیر کلامه و معاطر اقلامه روضات حسن بل جنات عدن
هم و استملیت المجتنی عقود درره و عقد سحره از شعر پارسی خاکیان مر و ماه آن تجسم گویند فلان در رزمگاه آید بر شیر زره شیری نشسته و گرز یابی

مراد از این شعر تشبیه اسب است ببر و شیر و نیزه گزیده برده پیدا نیامد و از میانه غبار غران ظاهر میکرد جز جعبه از بر جهد در دست گرفته
و تشبیه سم اسب به برجد و آن غبار بجمع و تیغ بنیلوفر و خون اعدا بارغوان لیکن از جمله ادات تشبیه معکنیده است و مشبه را بمشبه به کنایت
کرده است مثال از شعر تازی متنبی گوید بدت قمرا و مالت خوط بان و فاحت عنبرا و رنت غزالا ایضا ابو الفرج بن داود
گوید فلما و قد قلت فبالواحظها اتاذا العتیل الحب من مو و فاسطرت لؤلؤا من نرجس و سقت وردا و عضت علی العناب
بالبرد از شعر پارسی عنصری گوید کاه در پرده بغنمه کردن تیک آری بپرده گاه در سفیدای پرخایه پنهان کنی گه زرد پوشی و گه چوگان نهی بر لاله بر گل
آن خویشتن را که زرد سازی که چوگان کنی معزی گوید عناب شکربار بر گل نخندد شاید که نخندند عناب و شکر بر ابو العلای ششتری گوید
همی گریست و همی نرگسانش لالاکراخت بر گل لاله بگداخته تشبیه التسویه این صنعت چنان باشد که شاعر یک صنعت از صفات خویش و یک
صنعت از صنعت معشوق بگیرد و هر دو را به یک چیز مانند کند هم از آن قبیل باشد از نظم تازی یکی از شعرای عرب گوید صدغ الحبیب و حالی کلاهما کا
للیالی شعر با فی صفاء و دمعی کاللآلی مثال از شعر پارسی منطقی گوید یک نقطه آمد از دل من ور دهان تو یکی دی چیز و از تن من و ز میان تو موی
دراست بدهان تو بسیار تو بنادار دیده من که اندر دهان تست و بدین صنعت گفته فرخی نزدیکست بیت کفتم ز دل خویش دهان سازمت
ای دوست گفتا توان ساخت ز یک نقطه دهانی گفتم ز تن خویش میان سازمت ای دوست گفتا توان ساخت ز یک موی میانی و هم از نوع
این صنعت است این دو بیت که من گویم تابنده چو ماه آسمانی گردنده چو چرخ آسمانم در حسن چو تو چرخ بی نیایی در ضعف چو تار پرنیانم
تشبیه العکس این چنان باشد که دو پاره شاعر دو چیز را بگیرد و این را بدان تشبیه کند و آن را بدین از شعر تازی یکی از کتاب نویسد و کم دم اهرقنا من
البر و تحسن اغرقنا فی البحر فاصبح البر بحرا بدمائهم و البحر برا باسلائهم مثال از شعر پارسی فلک از گرد سواران چو زمین تیره فام شد و زمین از حمله دلیران
چو فلک بی آرام گشت از نظم تازی صاحب بن عباد گوید رق الزجاج و رقت الخمر فتشابها و تشاکل الامر فکانه خمر و لا قدح و کانما قدح
و لا خمر ایضا قاضی منصور هروی گوید الراح مثل الماء کاساتها و الراح فی الغدران و امام حالی شابور را قطعه ایست در صفت خمر و
حباب ادات او نادره و عجب بیست و در آخر آن قطعه یک بیت است که در او این صنعت کرده و ادات تشبیه افکنده و قطعه اینست ما و حوش
النبات فی الرضا حمر العیون یرتدی کل درع ذهب غیر مصون متقی القرن اذا دارت رحی الحرب الزبون یقترون من شعار و شعار من
قرون مثال از شعر پارسی عنصری گوید ز سم ستوران و گرد سپاه زمین شد بروی و فلک بروی ماه ایضا من گویم پشت زمین چو روی
فلک گشته از سلاح روی هوا چو پشت زمین گشته از غبار از سم مرکبان شده مانند غار کوه و ز شخص کشتگان شده مانند کوه غار تشبیه الاضمار
این صنعت چنان باشد که چیزی را بچیزی تشبیه کنند بالظاهر چنان نماید که مقصود من چیز دیگر است نه این تشبیه و در ضمیر خود مقصود این تشبیه بود مثال متنبی گوید
و من کنت بحرا له یا علی فلا یقبل الدار الا کبارا در ظاهر لفظ این بیت چنان نموده است که مقصود در مدح است و در ضمیر او تشبیه ممدوح است بدریا
ایضا من گویم ان کان وجهک شمعا فالجسم یذوب از ظاهر این بیت مطلب نموده است از گداختن خویش و در ضمیر مقصود تشبیه روی
معشوقست بشمع مثال از شعر پارسی منجیک گوید گر انگبین لبی سخن تو چرا است تلخ ور یاسمین بری تو دل چون ز آهنی ایضا شوریده
من چو نجبانی زلفین دیوانه بشورد چو نجبانی زنجیر ایضا امیر معزی گوید گر نور صبح روشنی شمع تر است این کاهش و سوزش ز من از هجر
چراست گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت ور ماه توئی مرا چرا باید کاست تشبیه التفضیل این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر چیزی را بچیزی
مانند کند باز از آن برگردد و مشبه را بر مشبه به تفضیل دهد مثال از شعر تازی من گویم حسبت جماله بدرا منیرا و این البدر من ذاک الجمال
دیگر ابو الفرج هندی گوید من قاس جدواک بالغمام فما انصف فی الحکم بین شکلین انت اذا جدت ضاحک ابدا و هو اذا جاد دامع
العینین از شعر پارسی فرخی گوید نه گفتی سرو است در میان قبا بروی گفتی ماه است در میان کلاه چو ماه بود چو سرو و نه ماه بود
نه سرو که بند و سرو و گل ندارد ماه ایضا مسعود سعد سلمان گوید طاهر ثقة الملک سپهر است و جهان است نه راست نگفتم که نه این

آنست صدر سپهر است که خورشید سپهر است صدر جهان است که جمشید جهان است الضمنا سیاقة الاعداد و این صنعت چنان با
شد که دبیر یا شاعر در نثر یا در نظم اسمهای معدوده بر یک نسق راند و هر یکی از آن اسماء معنی خویش ارزانی دارد و اگر با این صنعت تجنیس یا تضاد
یا رد العجز یا صنعتی از صنایع بلاغت گرد آید پسندیده تر باشد مثال با صنعت رد العجز فلان در علم و حلم و حسب و نسب و نژاد و سداد و داد
و کفایت و دین و نصون نادرهٔ زمان و واسطهٔ عقد دوران است مثال با صنعت تضاد و سجع از نثر تازی و فوضنا الیه و حکمنا فیه
زمام الحل و العقد و القبول و الرد و الامر و النهی و الاثبات و النفی و البسط و القبض و الابرام و النقض و الهدم و البناء و المنع و الاعطاء
مثال از نثر پارسی با صنعت سجع بنده را تن و جان و حال و مال و زن و فرزند و خویش و پیوند فدای خداوند است مثال از نظم تازی متنبی
گوید و الخیل و اللیل و البیداء تعرفنی و الطعن و الضرب و القرطاس و القلم و دیگری گوید العلم لحام و الانسان تعرفنی و الدست و السرج
و الاقلام و الکتب مثال از شعر پارسی زینبی گوید جائی رسد او جیبه که آنجا نرسد دیو جائی کشد او لشکر کانجا نکشد مار ست و گهر و تیغ و کمر و
تخت و سپه و تاج و ... باید مقدار تنسیق الصفات این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر یک چیز را چند نام و چند صفت بر توالی یاد کند مثال
از قرآن مجید هو الله الذی لا اله الا هو الرحمن الرحیم الملک القدوس السلام المؤمن المهیمن العزیز الجبار المتکبر و لا تطع کل حلاف مهین هماز مشاء بنمیم
مناع للخیر معتد اثیم عتل بعد ذلک زنیم مثال از خبر پیغمبر الا اخبرکم باحبکم الی و اقربکم منی مجالس یوم القیمة احاسنکم اخلاقا الموطئون اکنافا الذین
یألفون و یؤلفون الا اخبرکم بابغضکم الی و ابعدکم منی مجالس یوم القیمة اسوءکم اخلاقا الثرثارون المتفیهقون از نثر تازی هو حسن السیرة و السریرة
طیب الاعراق کریم الاخلاق طاهر النسب ... حمید الشمایل کثیر الفضایل مثال از نثر پارسی فلان راست گفتار و نیکو کردار و کوتاه دست و
خوش منش ... است مثال از نظم تازی عباس بن عبد المطلب گوید در مدح پیغمبر و ابیض یستسقی الغمام بوجهه ثمال الیتامی عصمة للارامل الضعاف
بیض الوجوه کریمة احسابهم شم الانوف من الطراز الاول مثال از شعر پارسی عنصری گوید شاه گیتی خسرو لشکرکش لشکرشکن سایهٔ یزدان ... گردون
کوهستان ایضا عنصری گوید ... آن سپه کوه صف پیل صفت سپهر تاختن ... مار زخم و مور شمار مسعود سعد سلمان گوید باران باد
بانگ کوه پیکر زمین کوب ... ره انجام و تکاور دیگر من گویم جهان گیر شاهی عدو بند شیری صف آرای گردی سپه کش سواری آخرا

حسن الکلام قبل التمام این علم از ارباب بلاغت حشو خوانند و این چنان باشد که شاعر یا دبیر در معنی آغاز نهد پیش از آنکه معنی تمام شود
سخنی دیگر در میان گوید آنگه تمام کردن آن معنی باز گردد و این حشو بر سه نوع است حشو قبیح و حشو متوسط و حشو ملیح حشو قبیح این صنعت چنان باشد که
آوردن آن لفظ را در بیت فایده نبود و بیچاره جهت اتمام کند مثال ... صداع الراس و الفلقا لفظ راس زیادتیست پس مکرر و چندانک
صداع الراس باشد کمالی گوید ... نیست تو ... در ... تو نهان ... لفظ نهان زیادتیست که آن شعر برده است و
تکرار او واجب ... حشو متوسط این صنعت چنان باشد که آوردن و نیاوردن آن لفظ برابر و یکسان بود و در رعایت مستحسن و نه مستقبح
مثال از شعر تازی من گویم وانت لعمر المجد اشرف من حوی علی رغم آناف العدی قصب المجد در این بیت لفظ لعمر المجد حشو متوسط است
و علی رغم آناف العدی هم حشو متوسط است مثال از شعر پارسی من گویم ز هجر روی تو ای دلربای سیمین تن دلم ندیم غم شد و شخص ...
لفظ ای دلربای حشو متوسط است حشو ملیح این صنعت چنان باشد که آوردن آن لفظ ... ابیات بدو سخن را حسن و رونق دهد و نیکو کند و این را
مردمان حشو لوزینج گویند مثال از نظم تازی عوف بن محلم گوید ان الثمانین و بلغتها قد احوجت سمعی الی ترجمان لفظ و بلغتها حشوی است که
هنر از قصیده است مثال دیگر گوید ... است هم حشو ملیح است دیگر ... گوید
الا ... مسعود ... مثال از شعر پارسی من گویم بیت خیالات تیغت کبرده ماوا
و ارواح اعدا گرفته لفظ ... حشو ملیح است ایضا هم من گویم در مدحت این زمانی ... اندیشه ... حشو
ملیحست ... این صنعت چنان ... پس خواندن نتوان از شعر تازی من گویم ... الدنیا ...

ندا را سره اگر لفظ ندا را بسبب فلتوانی مقصور در هر دو مصراع بحر مدید و تقطیع چنین بود فاعلاتن فاعلاتن فاعلن و اگر لفظ ندا را بکسر فا خوانی
و ممدود بیت از بحر رمل باشد و تقطیعش چنین بود فاعلاتن فاعلاتن فاعلات مثال از شعر پارسی ای بت سنگین دل سیمین قفا ای
رحمت و غمزه بلا در این بیت سیمین و سنگین و سیمین و تار تو و غمین غمزه را مخفف خوانی بیت از بحر سریع باشد و تقطیعش چنین است مفتعلن مفتعلن فاعلن
و اگر حروف مزبور را مطول و ممدود خوانی همان رمل شود و تقطیعش فاعلاتن فاعلاتن فاعلات و احمد منصوری مختصری ساخته است و از آن خواجه
رشیدی شرح کرده و نامش کنز الغرائب نهاده است و جمله آن ابیات ملون است و در اینجا بیتی آورده است که به دو وزن بتوان خواندن اما
باین موضع را اینقدر که آورده شد تمام است و در این بیت اگر یا رب و لام و دل را و بالب و تار رحمت را مقصور خوانی بیت از بحر سریع باشد و
تقطیعش مفتعلن مفتعلن فاعلن **ارسال مثل** این صنعت چنان باشد که شاعر در یک بیت تمثالی او ذکر مشهور بود ابو فراس گوید تهون علینا
فی المعالی نفوسنا و من یخطب الحسناء لم یغلها المهر دیگر متنبی گوید وحیدا من الخلان فی کل بلدة اذا عظم المطلوب قل المساعد و هم در این قصیده گوید و تبکی علیهن
البطاریق فی بالدجا و هن لدینا ملقیات کواسد بذا قضت الایام ما بین اهلها مصائب قوم عند قوم فوائد دیگر من گویم تحیرنی من طرفه لحظاته
و یل فی الوری من لا تجبره السحر اری منه جمرا مضرما فی جوانحی و کل محب فی جوانحه جمر لقد عیل فی الاحزان صبری کله و من خائف الاحزان خانه الصبر
عنفت و قلبی ضائع فی العشق مرة و فی ای قلب یجمع العشق و الصبر از شعر پارسی ابو العلاء الرازی گوید نادیده روزگار رم از آن ز سیم داران نیم
از بی روزگار نشود مرد در سیم داران مثال مسعود سعد سلمان گوید دردا و حسرتا که مرا چرخ دزد وار بی آلت و سلاح بزد راه کاروان چون دو
نبود مرا مخنثی فرد بی گردن ای عزیز نبوده است گردران ایضا من گویم عالم از مهر تو بماند خداوند گهر جاودانت مهر غواص از پی گوهر کشد
ارسال المثلین این صنعت چنان باشد که شاعر در یک بیت دو مثل آورد مثال لبید گوید الا کل شیء ما خلا الله باطل و کل نعیم لا محالة
زائل ابو الفوارس گوید و من لم یوق الله فهو ممزق و من لم یعز الله فهو ذلیل متنبی گوید و کل امرئ یولی الجمیل محبب و کل مکان ینبت
العز طیب از شعر پارسی عنصری گوید چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار چنین نماید شمشیر خسروان آثار ایضا لؤلؤ چه قدر دارد اندر
ان بحر زر را چه قیمت باشد اندر صمیم کان **ذو القافیتین** این صنعت چنان باشد که تا شاعر غزل یا قصیده گوید که آنرا دو قافیه باشد پهلوی یکدیگر
مثال از نظم تازی یا لیلة اظلمت علینا لیلا فاریة الدجنة قد رکضت فی الدجی علینا و ما خداریة الاغنة فبت اقتاسها فکانت حبلی نهاریة الا
جنة در این قطعه فاریه و خداریه و نهاریه هر یک قافیه است و دجنه و اغنه و اجنه قافیه دوم است **مثال** از شعر پارسی من گویم ای از مکارم تو شده
در جهان خبر افکنده از سیاست تو آسمان سپر صاحبقران ملکی و بر تخت خسروی هرگز نبود مثل تو صاحبقران دگر با رای پیر و بخت جوان
کرده اند اندر پناه جاه تو پیر و جوان مقر گیتی زبان گشوده بمدح تو و فلک بسته زبهر خدمت تو در میان کمر با موکب سیادت تو همکنف شرف
با مرکب سعادت تو همعنان ظفر و مرا چند قصیده است که در همه این صنعت نگاه داشته ام اما در این موضع این قدر کفایت است **تجاهل العار**
ف بپارسی تجاهل خود را نادان ساختن است و در پارسی عارف بمعنی دانا بود و این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر در نظم یا در نثر چیزی را که گوید
و گوید ندانم که چنین است یا چنان هرچند که داند خود را نادان سازد و در قرآن مجید این اسلوب هست قال الله تعالی انا او ایاکم لعلی هدی او فی
ضلال مبین **مثال** از نثر تازی گوید ابدر طالع ام جبینه و بحر زاخر ام یمینه ایضا از تازی مجنون قیس گوید بالله یا ظبیات القاع قلن لنا
لیلای منکن ام لیلی من البشر دیگر نصر بن حسن المرغینانی گوید احلم ما اری ام سهام الاخوان خوان دیگر متنبی گوید اریقک ام ماء الغمامة ام خمر
بفی برود و هو فی کبدی جمر از نثر پارسی فلان آدمیست یا فرشته مثال از شعر پارسی عنصری گوید در زیر امر جهان یا جهان خود اوست یا رب خدایگان
جهان است یا جهان از شعر پارسی من گویم را بر تیره همچون ظلمت شک همه عالم پر از نور یقین است زمین است این ندانم یا سپهر است سپهر است این
ندانم یا زمین هم **السؤال و الجواب** این صنعت چنان باشد که در دو کلمه یا در دو بیت سؤال و جواب شود از نظم [illegible] بن الحسن الباخرزی گوید
قد قلت تحیی فما ذا [illegible] صدت و تمایلت و قالت قله قاضی یحیی ابن صاعد الهروی گوید فتاة لیس یشبهها فتاة کان حدیثها مسک فتات

حلفت بما فاه لمیت حلّ عینی فزدنی قدّا زینة البنات فقلت فی خدمتک لی دوات وبل صلحت للصوف دوات و پارسی این
سؤال و جواب بسیار دارند و ترتیب آن قصیده از سر تا پایان چنین گویند از شعرای پارسی حکیم قطران گوید گفتم مرا سه بوسه ده ای یار دلستان گفتا که خوبرو
بوسه نیابی تو در جهان گفتم فروغ روی تو افزون بود بشب گفتا فروغ مه بود اندر آسمان گفتم همی دو شب از من نهان شوی گفتا که مه بود
دو شب نهان و این قصیدهٔ او بدین ترتیب است تا پایان و لفظ گفتم سؤال است و لفظ گفتا جواب و شاید که سؤال و جواب بلفظ دیگر باشد مثال
امیر معزی گوید پیام دادم نزد یک آن بت کشمیر که زیر حلقهٔ زلفت دلم چراست اسیر جواب داد که دیوانه است دل تو ز عشق بره نیارد دیوانه را بجز زنجیر
الموشح بپارسی وشاح کمربند را گویند که مرصع باشد و موشح وشاح بربسته باشد و این صنعت چنان است که شاعر در اول ابیات یا در میانه حروفی یا کلمات
آرد که چون آن حروف یا آن کلمات بعینها یا بتصحیفها جمع کرده شود لفظی یا نامی یا مثلی بیرون آید و این صنعت را فروع و شعب بسیار است
و بیشتر در قصاید بکار دارند و ما از بهر مثال بر یکی چند اقتصار کنیم تا کتاب دراز نگردد مثال از شعر تازی من گویم یا صاحبی قد مرّ ایام الامانة والحیا ◊
حلّ القضا وحی القضا یا صاحبی کن وافیا بالعهد وامرا الوفا اگر از اوائل آن لفظ را که بسرخی نبشته است بگیرند بعضی بعینه و بعضی بتصحیفه تخت از بالا بزیر آیند
از زیر بیاد شود و لیکن مصراع حاصل آید مردی کن مردمی با الفیا از شعر پارسی من گویم و این بحرف نبشته ام بکلمات ◊ معشوقه دلم ببرد و بجست ز هجران
وکم نگیرد دست مسکین تن من بار محنت شد پست دست غم و دست محنت بر دشکست اگر از این موشح دو بیتی آخرها را که بر سر مصراعهاست جمع کنند
محمد شود و اگر این توشیح بر شکل درختی کرده شود مشجر خوانند و اگر بر شکل دایره کرده شود مدور خوانند و همچنین بر هر شکلی که کرده شود بهمان شکل خوانند المربع
بپارسی مربع چهارسو باشد و این صنعت چنان باشد که چهار بیت گفته شود یا چهار مصراع که هم از درازا بتوان خواند و هم از پهنا مثال از نظم تازی من گویم هر چند
خوب نیست اما مثال بتمام و مقصود حاصل است شعر فؤادی بسنا غزال حبیب سبا بقد کغصن رطیب غزال کغصن حیا عجیب ربیب رطیب عجیب
حبیب بپارسی من گویم نگارا بجانت که داری وفا نگارا وفا کن بدل بیجفا که داری بدل دوستی مر مرا وفا بی جفا مر مرا دوست را ◊ المسمط
این صنعت چنان باشد که شاعر بیت را بچهار قسم متساوی کند و در آخر سه قسم سجع نگاه دارد و در آخر قسم چهارم قافیه و شعر را مسجع نیز خوانند مثال از شعر تازی که
گوید خلّ ادکار الاربع والمعهد المرتبع والظاعن المودع وعد عنه ودع واندب زمانا سلفا سودت فیه الصحفا ولم تزل معتکفا علی القبیح الشنع
کم لیلة اودعتها ماتما ابدعتها لشهوة اطعتها فی مرقد ومضجع وکم خطی حثثتها فی خزیة احدثتها وتوبة نکثتها فی ملعب ومربع وکم تجرأت علی ◊
رب السموات العلی ولم تراقبه ولا صدقت فیما روی مثال از شعر پارسی امیر معزی گوید ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من تا یک زمان زاری کنم
بر ربع و اطلال و دمن ربع از دلم پر خون کنم خاک دمن گلگون کنم اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی ◊
وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن و روا باشد که اقسام سجع از سه زیادت باشد اما سه بهتر است و پارسیان مسمط نوع دیگر را دانند و آن چنان است
که پنج مصراع را بگویند بر یک قافیه و در آخر مصراع ششم قافیه که بنای شعر بر آن باشد بیارند از شعر پارسی منوچهری گوید ◊ آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان
صبح نخستین نمود روی بنظاره گان که بکتف برفکند چادر بازارگان روی بمشرق نهاد خسرو سیارگان باده فراز آورید چاره بیچارگان قوموا شرب
الصبوح یا ایها النائمین و مسمط که مشهور است نزدیک پارسی این است و مثل از این را مسجع خوانند و بدانند که مسمط آن است الملمع این صنعت چنان
باشد که یک مصراع بتازی و یکی بپارسی و روا باشد که یک بیت بپارسی و یک بیت هم بعربی و از این زیاده تا ده بیت بپارسی روا باشد من گویم
خداوندا مرا در کامرانی هزاران سال بادا زندگانی وقاک الله نائبة اللیالی وصانک من ملمات الزمان تو آن صدری که از صدر تو یابد
همه ارباب دانش کامرانی فبابک روضة الاقبال تزهی رحابها بار وضات الجنان المقطع بپارسی مقطع پاره پاره بود و این صنعت چنان باشد که
شاعر در بیتی کلماتی آرد که حروف هیچ کلمه از آن بدیگر نپیوندد از نظم تازی من گویم دار بی الطیبی کل حر ذی الطیبی من اودیه ادا وادرک ان
دار و دوا ودرا ورداو وردا از شعر پارسی من گویم تا دل من بهوای جانان گرو شد مرا از آن شادمانی فرد تا روز دم زندان ولیکن
در دل زار دارم رنج زنو و غرض از این دو قطعه بیت آخر است الموصل بپارسی پیوسته باشد و این صنعت چنان باشد که شاعر در بیت کلماتی آرد

در حروف هیچ کلمه از آن نقطه نبسته نباشد مثال از شعر تازی حریری در مقامات گوید فتنتنی فجننی تجنی بتجن یفتن غب تجن شغفتنی بجفن ظبی
غضیض غنج یقتضی تغیضی یشن بتثن فتنتنی بزی یثنی بثن مثنی مراد ازین دو بیت اول است و درین بیت صنعت دیگر است از توصیل
و آن اینست که حروف این ابیات منقوط است و هیچ حرف عاطل نیست مثال از شعر پارسی شاعر گوید از بس که شکنج بشکنجش زنن و در قرآن مجید
دو حرف موصل لیستخلفنکم و نه حرف موصل دیگر فسیکفیکهم الله الحذف و این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر تکلف آن کند تا در نظم یا نثر که
یک حرف از حروف معجم یا دو حرف یا زیادت بنکند مثال از قرآن مجید که در او الف نیست فکر و قدر فقتل کیف قدر ثم قتل کیف قدر ثم نظر ثم عبس و بسر
و او نیست فانت منه تلهی کلا انها تذکرة فمن شاء ذکره فی صحف مکرمه و بعد ازین چند آیه دیگر است مرتب که در جمله او نیست و قوله لا اله الا انت سبحانک انی
کنت من الظالمین و کلمه شهادت هم ازین نوعست که هیچ حرف منقوط در او نیست لا اله الا الله محمد رسول الله مثال از شعر تازی در کتب ادب
واصل بن عطا از جمله روسای عدل و توحید است و فصاحتی عظیم داشت اما الثغ بوده و الثغ آن باشد که حرف را را نتواند گفت بحکم این معنی تکلف
کرده در سخن خویش حرف را را بنیاد دروی روزی او را گفتند در عربیت چگونه گوید نیزه بفکن و بر اسب نشین و غرض پرسنده آن بود که گوید اطرح رمحک
وارکب فرسک و در این چهار کلمه راست واصل بن عطا بی اندیشه گفت الق قناتک و اعل جوادک همگنان تعجب نمودند از قدرت او مثال
حریری گوید در مقامات خطبه آورده است و جمله حروف منقوط از آن حذف کرده است اول خطبه اینست الحمد لله الممدوح الاسماء المحمود الآلاء الواسع
العطاء المدعو لحسم اللاواء تا آخر خطبه و این بیت مثال از شعر پارسی حذف الف دولت قرین حضرت تست و نعمت بنده خدمت تو هر که بعید در رفیع و حضرت
منیع تو تمسک کند بعز مخلد و فخر مؤید رسد مثال از شعر تازی بحذف نقطه حریری راست اعدد لحسادک حد السلاح واورد الآمل ورد السماح
وصارم اللهو وصل المها و اعمل الکوم وسمر الرماح واسع لادراک محل سما عماده لا لادراع المراح والله ما السود حسو الطلا ولا مراد الحمد رود
رواح از شعر پارسی حذف الالف زلفین پرشکسته و قد صنوبری زیر دو زلف جعدش خط معنبری دو لب عقیق و زیر عقیقش دو رسته در
نرگس دو چشم و زیر دو نرگس گل طری چشم و لب و دو زلفش هر سه شعبده و ز یکدگر گرفته همه سحر دلبری خلد برین شده است نگه کن بکوه و دشت
صد گونه گل شکفته بهر سو که بنگری سرخ و سپید و زرد و بنفش و کبود و لعل نوروز کرده بر گل صد برگ زرگری خیره شود دو چشم تو گر بگذری بکوی
هر سو که بی سپهر دل که بگذری مثال از شعر پارسی گویم خسرو ملک بخش کشور گیر که ز خلقش بعدل نیست گزیر خسرو شرق کز سر تیغش
هست دشمن همیشه [illegible] نفیر فخر مجد و شرف بدوست رفیع چشم فضل و هنر بدوست قریر الرقطا پارسی رقطا سیاهی باشد که با
نقطهای سپید آمیخته بود و این صنعت نزد ارباب بلاغت چنان بود که دبیر یا شاعر در نظم یا در نثر کلماتی آورد که یک حرف از آن کلمات منقوط
و یک حرف عاطل مثال از قرآن مجید اذا زلزلت الارض مثال از شعر پارسی در سخن جانا است با جان من کجایی و دیگر از شعر تازی حریری گوید
سید قلب سیوف مرقلن مغرب عزوف عنوف مخلف متلف اغر فرید فاید فاضل ذکی انوف مثال از شعر پارسی من گویم غمزه شوخ آن صنم
هست بیزار جان من الخیفا پارسی خیف بودن یکچشم است سیاه و یکچشم کبود و این صنعت چنان باشد در باب بلاغت که دبیر یا شاعر در نثر یا
نظم کلماتی آرد که حروف یک کلمه منقوط و حروف کلمه دیگر عاطل و بی نقطه مثال از شعر تازی حریری گوید الکرم ثبت الله جیش سعوده
یزین واللوم غض الدهر جفن حسوده یشین و این رساله تا آخر چنین است از شعر پارسی جیش ملک سعد و بخشش و بخشد مثال از شعر
تازی حریری گوید اسمح فبث السماح زین ولا تخب آملا تضیف ولا تجز رد ذی سوال فتن ام فی السوال حنف از شعر پارسی من گویم
زین عالم شد او بخشش بال تیغ او زینت ممالک شد المصحف این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر در نظم یا در نثر الفاظی استعمال کند که چون
الفاظ را حروف بصورت نگاه دارد و نقطه و حرکات را بگرداند ثنا و آفرین هجا و نفرین گردد و این مصحف دو گونه است یکی مضطرب دیگر
منتظم مثال مصحف مضطرب این صنعت چنان بود که حروف قدیم پیوسته و بجهد و تکثیر مقاطع و مفاصل کلمات بدست آرد تا تصحیف
از شعر تازی در تصحیف قیفوره بن محمد فی تنور [illegible] از شعر پارسی [illegible] دیگر [illegible] مقاطع و مفاصل کلمات در تصحیف معین باشد

و جهد و تکلیف پیدا آید آورد **المصحف** لمنت نظم این صنعت چنان باشد که مقاطع و مفاصل کلمات پیدا باشد و در استخراج این جهد و تکلیف حاجت

مثال از نثر تازی انت سر البأس از نثر پارسی این گوهر مدیست العیناء صدیر ثبت العیناء ما در میان دولت مقیم الفیناء فلان تحتیت

از شعر تازی یا حامل القرآن انت الصابر انت المجیب الفتی العاضر مثال از شعر پارسی شاعر گوید ای خواجه ابو العمر و کما شرف و فخر گیر تو هر

گوی جانانش نور تر من گوهر تا بیارم ای خواجه منیر تو نیز برای من بزی بر سر گیر دیگر تاج دولت ای جهان لطیر از تو عاقل تر نباشد پیچ

هست اما صلت ملبدی بخلاف خود چنین باشد و زیران الوزیر در میان دولت تو میر مقیم تا زجور چرخ خال باشد مجیر معنی این بیت در کوه

از وجود جود آن کف مطیر ما تکان بزم عزی یافتم خامه شد از زخم تیرت چون خمیر عز عالم گشتی و خصم تو هست از مذلت سال گواه بصیر

دشمن تو سخت کیر است و شود سست از نکیر تو صد بحث کیر برکلاه کبر خصمان تیر زده پس بری آنکاه بی کرم و زخیر هیچ یک از این اشعار از یک

تصحیف یا دو خالی نیست هر چند ابیات در نفس خویش خوش بکمال نمارد اما مثال را تمام است و من در تصحیفات مختصری ساخته ام و در آنجا هم نظم و

از خویش آورده ام هر که آنرا بدست آرد بیشتر تصحیفات آن معلوم میگردد **الترجمه** این صنعت چنان باشد که معنی بیت تازی را بپارسی نظم کنند یا

معنی بیت پارسی را بتازی نظم کنند و من هر دو گونه را اینجا آورم ترجمه پارسی بتازی بیت ناصر خسرو راست و آن اینست بکردم بسی ملامت مر

خویشتن را بر فعل بد ولیک ملامت نداشت سود وار روزگار شک دل از دانشش حرم ولیکن دانش اندر میان نبود ترجمه بیت ناصری را

من گویم عذلت زمانی مدة .. فی فعاله ولکن زمانی لیس یردعه العذل یضیق صدری الدهر بغضا للفضل فطوبی لصدر لیس فی

فضل ترجمه تازی بپارسی قاضی یحیی بن صاعد الهروی گوید اقول کما یقول حمار سور وقد سامونه حملا لا یطیق ساصبر والامور لها

ع کما ان الامور لها تضیق فان اموت فالمکاری وانا شیهی بذا الطریق ترجمه این قطعه را من گویم من چنان گویم که آن

خرک رفت و میکند بیهی چانی حکیم بارکشم باز برم که مرا نیست چاره این درمانی یا بمیرم من یا خر بسره یا بود راه مرا پایانی **المعما**

این صنعت چنان باشد که شاعر نام معشوق یا نام چیزی دیگر در بیت پوشیده بیاورد یا بالتصحیف یا بالقلب یا بالتشبیه یا بوجهی دیگر و این صنعت چنان

باید که از طبع نیک دور نباشد و از تطویل الفاظ ناخوش خالی بود و این صنعت را باید که طبع نقاد و خاطر وقاد بود و خاطرها را باستخراج

آن بیاز ماید مثال از شعر تازی من گویم در نام برق خذ العقرب ثم اقلب جمیع حروفه فذاک اسم من اهوی من القلب قربه الضیا

در کعبتین ثلاثة الطال یعیرون عوة علی مال فیه للمرء فائدة یعیینهم ست و خمس و اربع عقیب ثلاث و ثنتین و واحدة ایضا شاعر راست

انما المرء مقلوب اسمه طلبان الغرس فافهم قلبه فاذا لم تجد فاصم منه وقل لهم فاعفر ذنبه مثال از شعر پارسی دیدم دو هفته یار زیبا

برا در سلب کردم بدو نگاه بماندم در او عجب گفتم چه نامی ای بت گفتا کریم را بنگار و از گونه و زبان نام من طلب دیگر انوری

مشتری گوید در نام علی سری و نگاری و گی نقش نشانه نگار روبه پوید بسوی فارکی تیر نام بت من گر شناسی تمامی آن بت کو عجب

قرین نیست **اللغز** این صنعت چنان باشد که معما الا آنکه این را بالطریق سؤال گویند و این را پارسیان چیستان خوانند مثال

از شعر تازی حریری گوید در مقامات وما ناکح اختین جهرا و خفیة ولیس علیه فی النکاح سبیل متی یغش هذا یغش فی الحال هذه وان

یعل لم تجد ومثل یزید یماعند المشیب العهدا وبرا و هذا فی البعول قلیل هو گوید در شراب وما شیء اذا فسد با تحول غیه برشدا وان

هوبات او صاف آثار الشر حیث ما ترکی العرق والده ولکن مثل باولدا معزی گوید در قلم چه پیکر است زیر سپهر یافته تر لشکل تر دو بریست

کشته ملک چو تیر کی ما کرید در کالبد بخد جان کجا بنالد در آنستا با الدیبر ز نادرات خاطر د بشتان بسر بنک ز مشکلات ضمایر خبر دهد چرخ

هر آنچه طبع جهد اتعید ادکند تالیف هر آنچه وهم فرار دارد تفسیر دیگر من گویم در انگشتری چیست آن بشکل آسمان کردار آفتاب اندر وکرفته

قرار نعمت و محنت هست از پیش آنکه را چنین بود آثار که خورد زنهار بر اعدا و گاه احباب را دهد زنهار تا ختم کار ما است بی تدبیر کار ما

ماست بی گفتار زو کی را بشارت تحت زندگی ما بشارت بدار عاشق نار بی زنیکر او زرد و چشمه لبان عاشق نار زر شده چیستکه

چنین شد بگشیده زلف یار هست دهنش از میان منم هست که مگر از دهان نگار هیچ یار و چو مار حلقه زده وندرو ممعشه چو مهره مار
التضمین این صنعت چنان باشد که شاعر مصراعی یا دو بیت از کس دیگر در میان شعر خود بیارد بجایگاهی که سخت لایق باشد بر سبیل مثل و عاریت نه بر سبیل سرقت
و آن بیت بیتی باید سخت مشهور باشد تا مضمون و اشارت باشد چنانکه شنوندگان را تهمت سرقت نباشد از شعر تازی ابو احمد عبد الله بن حامد گوید و آن
زمان که پیر شده بود و از اعیان خاندان بزرگوار او کس جز او کسی نمانده دو بیت مشهور عرب را تضمین کرده است وقائلة والدمع سکب مبادر
وقد شرقت من مقلتیها المحاجر وقد ابصرت بغداد من بعد انها بنادی منا موحشات دوائر کأن لم یکن بین الحجون الی الصفا انیس ولم
یسمر بمکة سامر فقلت لها والقلب منی کأنه یخالجنی بین الجناحین طائر بلی نحن کنا اهلها فابادنا صروف اللیالی والجدود العواثر ولم یک
مناجا بری مثر سوای واعلی ساحة الملک طامس مثال من گویم ذنبی کبیر وعذری منه متضح فاقبل فالعذر عند الحر مقبول هجت ان
رسول الله اوعدنی والعفو عند رسول الله مامول مثال از شعر پارسی من گویم مصراعی از عنصری تضمین کنم بنو ربیع تو آثار فتح وگفت فلک چنین نماید
شمشیر خسروان آثار فی الصنعة الاغراق این صنعت چنان بود که دبیر یا شاعر در صفت چیزی مبالغه نماید و بالغایة رساند از نثر تازی سکینة بنت الحسین
علیها السلام گوید در وقتی که زیور دختری خود را بر کرده بود والله ما البستها ایاه الا لتفضحه صاحب نویسد لما طلبا فی سعود الیک اخضر
عرقوب فطالما بعد ما کان اطول من ظل قناة نصر بن حسن المرغینانی گوید وصل کتابک فکان اخف علی من جناح البعوض وادل شیء علی ود مرفوع
وعهد منقوض مثال از نثر پارسی در زبان مردمان است که چون در نکوهش کسی مبالغه نمایند گویند فلان هیچکس است و چیزی کم گویند یک
دریغ از این نام بر تو مثال از نظم تازی امرؤ القیس گوید و این اغراق سخت خوب است من القاصرات الطرف لو دب محول من الذر فوق الاتب
منها لاثرا وابو عثمان عمرو بن جاحظ گوید هر که اغراق کند دامنش همه عیال امرؤ القیس اند مثال هم گوید ذرا منی واذا توهم ان یرانا ناظر ترک الوهم
وجهها مکلوما متنبی گوید کفی بجسمی نحولا اننی رجل لولا مخاطبتی ایاک لم ترنی عباس خیاط گوید لابی صبی زعیت فیه خمسون سلامه فعلی جانبه الوا
الغیث الکرام ثم لاذاقک من بنیف الی یوم القیمة وعلی الآخر سطر یسئل الله السلامة من گویم من رای مثل حبیبی تشبه البدر اذا لم یبد
تدخل الیوم ثم تدخل اردافها غدا مثال از نظم پارسی منجیک گوید بدانکه که وصف کرد با بانگ خیزد فرایع بیاز نهد کام از دها مثال هم
بر آید چنانکه باز آرد ز روی مرد مبارز بنوک پیکان خال ایضا عنصری گوید ز بهر آنکه همی کبریا بری سببی همی نخندد بر ابر لاله در گلزار
دیگر هم گوید گر حلقه ربایند بتان توبتیزه خال از رخ زنگی بربائی بشب تار ایضا غضایری گوید صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان یگان
ایزد دادار بی شبیه و مثال وگرنه هر دو ببخشیدی بکار عطا امید بنده نماندی بایزد متعال دیگر کمال الدین اسمعیل راست زاد رشد
دو زلف عنبر بویت از دو سود هستی گل خود رویت ز انگشت نمای عاشقان در کویت ترسم که نشان بماند بر رویت الجمع والتفریق
والتقسیم و این فصل شش نوع است اول جمع تنها دوم تفریق تنها سیم تقسیم تنها چهارم جمع با تفریق پنجم جمع با تقسیم ششم جمع با تفریق
وتقسیم الجمع مفرد و این صنعت چنانست که شاعر دو چیز یا زیاده در یک صفت جمع کند و این صنعت را جامع خوانند و این صفت جامع روا بود که
مظهر بود و روا بود که مضمر از شعر تازی شاعر گوید فاحوالی وصدغک واللیالی ظلام فی ظلام فی ظلام درین بیت شاعر احوال خود
و زلف معشوق و شب را جمع کرده است در صفت ظلام و ظلام جامع است و مظهر مثال از شعر پارسی قمری گوید آسمان بر تو ملم
چو من لاجرم بیچو منش نیست قرار درین بیت شاعر آسمان و خود را بواسطه عشق در صفت بیقراری جمع کرده است و بیقراری جامع و مظهر است
ماه کاهی چو روی یار منست که چو من گوژپشت و زار و نزار در مصراع اول این بیت جمع کرده است میان ماه و روی معشوق در صفت نکو
جامع بیت و مضمر زیرا که ذکر آن صریحا در بیت نیست و در مصراع دوم جمع کرده است میان ماه و خویش در گوژپشتی و زاری و نزاری و این اوصاف جامعند
التفریق مفرد و این صنعت چنان باشد که شاعر در بیت میان دو چیز جدائی افکند بعد آنکه جمع کرده باشد مثال از شعر تازی من گویم ما نوال الغمام
وقت ربیع کنوال الامیر وقت سخا فنوال الامیر بدره عین ونوال الغمام قطره ما هم از اول بیت جدائی افکنده ام میان عطای ابر

میان عطای ممدوح و باران جدائی شرح داده ام مثال از شعر پارسی عنصری گوید ابر چون تو کیست کسانی زرکی بار دار چنانی
او نیز هم از اول بیت جدائی افکنده است میان ابر و ممدوح پس شرح داده است التقسیم المفرد این صنعت چنان باشد که شاعر دو چیز را یا بیشتر در
بخش کند و ترتیب آن یک بخش بر یک قاعده نگاه دارد از شعر تازی ادیب ترک گوید در حق دو ادیب یکی لغایت پست و یکی لغایت بلند ایشان
فی البلیغ لا یا کلان هذا اذا صحبا المرء غیر الکبد و هذا طویل کظل القناة و هذا قصیر کظل الوتد مثال از شعر پارسی شاعر گوید زبان و عارض
زلفین آن بت دلبر یکی گل است و دوم سوسن و سیم عنبر و این قصیده تا آخر همچنین است و شعرای پارسی چون صنعت تقسیم چنین کنند که تا آخر
قصیده این صنعت تقسیم محفوظ بود بیان جمع و تفریق این صنعت چنان باشد که شاعر دو چیز را جمع کند در تشبیه یکجا و از میان ایشان جدائی افکند در صفت
مثال از شعر تازی من گویم فوجهک کالنار فی ضوئها و قلبی کالنار فی حرها درین بیت جمع کرده ام میان روی معشوق و دل
خویش در مانند کی باتش باز تفریق کرده ام بروشنائی و سوزندگی مثال از شعر پارسی من تو هر دو گل زردیم جو من از رنگ و تو از بوی جمع با تقسیم
این صنعت چنان باشد که شاعر در بیت نخستین چیزها را بیک معنی جمع کند پس قسمت کند مثال از شعر تازی متنبی گوید حتی اقام علی ارباض خرشنة تشقی الروم
و الصلبان و البیع للسبی ما نکحوا و القتل ما ولدوا و النهب ما جمعوا و النار ما زرعوا شاعر در بیت اول جمع کرده است زمین روم را در بلا و هر چه دارد است
الاجمال در معنی شقاوت آنگاه در بیت دوم تقسیم کرده شقاوت و بلا از آنجمله که یکوییست مثال از شعر پارسی عنصری گوید دو چیز را حرکات شهی
چیزی نه دید علوم را درجات نجوم را احکام درین بیت حرکات ممدوح را جمع کرده است میان حرکت دو چیز در اول مطلع پس قسمت کرده داد بهار
و التفریق و التقسیم جمع این هر سه حال بس مشکل است در هیچ نظم ندیدام که این هر سه حال را جامع بود مگر یکی از شعرا دو بیت پارسی گفته
است آنکه تر بند کرد بید است آنیز بندی کرده است نه پدید که پنهان بند تو آراسته است و بند من از غم بند تو بر پای و بند بندم است بر جان دریا
دو بیت نخست جمع کرده است میان معشوق و خویشتن در بند کرده شدن باز آن بند کرده شدن را تفریق کرده است به پیدائی و پنهانی باز در بیت دوم
تقسیم کرده است که هر بند کجاست و چگونه است تفسیر الخفی و الجلی بیان تفسیر جلی این صنعت چنان باشد که شاعر لفظی بگوید مبهم که بتفسیر حاجت باشد
پس بوقت تفسیر کردن همان لفظ باز آرد و تفسیر کند مثال از شعر تازی من گویم یحیی و یردی بجدواه و صارمه یحیی العفاة و یردی کل من جحدا
یحیی و یردی که در مصراع اول و لفظ مبهم است در مصراع دوم آن هر دو لفظ را اعاده کرده آمد و تفسیر گفته شد و این صنعت را التفسیر الظاهر
نیز خوانند دیگر فیاض گوید یعطی و یمنع یعطی المال زائره و یمنع الجار من ذل و ارهاق مثال از شعر پارسی عنصری گوید بابند و باگشاید باشمشیر
باد به تا جهان بر پای باشد شاه را این باد کار آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته آنچه بندد دست دشمن آنچه بگشاید حصار بیان تفسیر
الخفی این صنعت چنان باشد که الفاظ مبهم را که بتفسیر محتاج باشد بوقت تفسیر کردن باز آورده نشود و پوشیده گذاشته آید مثال محمد عبده
گوید همه خام کین و پرخاش مرد دل جنگجوی و بستیج نبرد همی توختند و همی تاختند همی سوختند و همی ساختند عنصری گوید چنانکه
صنعت نگاری چو تو دگر نبود چو من صبور و چو من زار و بیقرار بالی ترا و من ربی و خواجه را کی بجهان بحسن و صبر و سعادت ندید همتا کی المشترک
لزلل این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر در نثر یا در نظم لفظی آورد که از آن یک حرف را اعراب بگردانی از مدح هجو شود مثال از شعر تازی
الله معذب الکفار و محرقهم بالنار درین نثر حرکت ذال معذب او را محرق را اگر بکسر خوانی عین اسلام است و حاشا اگر بفتح گوئی
محض کفر گردد مثال از شعر پارسی فلان پیوسته در کارزار است اگر زار کارزار را بکسر گوئی صفت شجاعت است مدح بود و اگر بسکون گوئی
ذم شود مثال از شعر پارسی من گویم رسول الله کذبه الاعادی فویل ثم ویل للمکذب اگر مکذب را بکسر ذال گوئی مدح رسول است و اگر بفتح
گوئی العیاذ بالله ذم گردد مثال از شعر پارسی شاعر گوید سخن هر سری را کند تاج دار همو هر سری را کند تاج دار اگر در این مصراع جیم تاج را
بسکون گوئی مدح سخن است و اگر بکسر گوئی ذم گردد المردف فرق است میان ردف و ردیف ردف الفی یا واوی یا یائی باشد که
پیش از حروف روی آید چون نار و یار و یا چون نور و دور و یا سیر و تغیر و دانستن این علوم بعلم قافیه تعلق دارد و ردیف کلمه باشد تا

پیشتر که بعد از حروف روی آید در شعر پارسی و این شعر را اهل صنعت مردف گویند و تازیان را ردیف نیست مگر کسی از محدثان بتکلف بگوید و تخریج
خوارزم محمد بن عمر زمخشری را قطعه دیدم تازی که خداوند خوارزم شاه اتسز را انارالله برهانه مدح گفته بود و لقب معروف او را ردیف کرده بود
ال ثم بیت الفضل خصلة علاء الدوله والمجد ملء علاء الدوله **مثال** از شعر پارسی من گویم نظام حال زمانه قوام کار جهان تمام
گشت باقبال شهریار جهان الیضا من گویم مارا بهار عیش مهیا کند همی اسباب صد نشاط مهیا کند همی و بیشتر اشعار عجم مردف است و قوت
طبع شاعر و سلاست او در سخن پیوستن و ردیف خوب ظاهر گردد و آنکه ردیف را بعضی از اهل صناعت حاجب خوانند و شعر مردف را محجوب و بعضی
گفته اند که حاجب آن کلمه است که از آن پیش از قافیه در همه ابیات بیارند چنانکه ردیف را پس از قافیه چنانکه معزی گوید ای شاه زمین بر آسمان داری
رخت هست عدو تا تو کمان داری سخت حمله سبکساری و گران داری تخت پیری تو بدانش و جوانداری بخت لفظ داری از این بیت
حاجب است که در هر مصراع باز آمده است و لفظ رخت و سخت و تخت و بخت قافیه اند و این دو بیتی محجوب است بقول این جماعت **الاستدراک** این
استدراک این صنعت چنان باشد که شاعر چیزی را آغاز نهد بلفظی و الفاظی که مردم پندارند هجو است پس استدراک کند و بمدح باز آید مثال از شعر تازی
لا تعدل بشری و لکن بشرا این غرة الداعی و یوم المهرجان دیگر از شعر پارسی از میر نخواهم که بماند بجهان میر خواهم که بماند بجهان دراز ایضاً
اندر بزم و بر بزم ای خواجه ری در خانه تراد در قدح پیش تو می بیرون کشیم و پاک کنم اندر می از پای تو موزه از بناگوش تو خوی و نزدیک من است
اگر شاعر این طریق سپرد و این اسلوب بکار برد بهتر باشد زیرا که تا استدراک کند و بمدح باز آید عیش ممدوح را بفال بد ناخوش کرده باشد
و لذت سخن ببرد **بیان اعلام الجامع** این صنعت چنان باشد که شاعر ابیات خویش بحکمت و موعظت و شکایت روزگار بگذراند مثال از شعر
تازی متنبی گوید والظلم من شیم النفوس فان تجد ذا عفة فلعلة لا یظلم و من البلیة عذل من لا یرعوی عن جهله و خطاب من لا یفهم هم او گوید
لولا المشقة ساد الناس کلهم الجود یفقر والاقدام قتال انا الغنی زمن ترک القبیح به من اکثر الناس احسان و اجمال و متنبی را در این باب
ید بیضا بوده است و طریقه زهاد دیگر ادیب ترک گوید اذا ما رمت طیب العیش فانزل الی من بات اسوء منک حالا واخفض رتبة واذل قدرا واقل
علیه و اقل مالا **مثال** ابو سعد سلمی گوید من الناس من یلقی المزید علی الغنا و یحرم ما دون الغنا فاضل مثلی کما الحقت واو بعمرو زیادة وصوب
بسم الله فی الف الوصل عنصری گوید بر خرد بر ستم نتوان کرد خویشتن خویش را دژم نتوان کرد دانش و آزادگی و دین و مروت
این همه را خادم درم نتوان کرد قانع بنشین و هر چه داری بپسند کازادی و بندگی بهم نتوان کرد کمالی گوید زبس سپیدی کین روزگار با من کرد
سیاه عارض من رنگ روزگار گرفت سوار بود جوانی شتاب کرد و برفت ز گرد موکب او عارضم غبار گرفت دیگر مسعود سعد گوید تبارک الله
این بخت فرزندگانی بین که تا بمیرم زندان بود مرا خانه چو شانه شد جگرم شاخ شاخ از آن حسرت که موی دیدم شاخی سپید بر شانه هم او گوید
تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب جهود و گبر و ترسا و مسلمان همی گویند در تسبیح و تهلیل الهی عاقبت محمود گردان **الابداع** این صنعت را ارباب
صناعت چنین شرح کرده اند که معانی بدیع باشد با الفاظ خوب بنظم کرده از تکلف و تعسف نگاه داشته و من نمی گویم که این از جمله صنعتهاست بلکه
سخن عقلا و فضلا در نظم و نثر چنین می باید و هر چه بدین گونه نباشد سخن عوام و مخنثان را نشاید اما مثالی چند از آنچه قدما در کتب خود یاد کرده اند بیاورم مثال
از شعر تازی متنبی گوید در جمع میان مدح کافور و مدح سیف الدوله فراق و من فارقت غیر مذمم وام و من یممت غیر متمم دیگر متنبی راست
حیث تجلی الانوار واسار فیک مراد کل الاقدار واذا ارتحلت فشیعتک سلامة حیث اتجهت و دیمة مدرارا از شعر پارسی رودکی گوید همی کشتی تا باد
نماند بجای همی بادی تا آدمی نماند ایضاً بند و ستم که بروز فراق از همه تن یار دلم بود و بس **التعجب** این صنعت چنان باشد که شاعر در سخن
از چیزی شگفت نماید ادیب ترک گوید ایا شمعا یضیئ بلا انطفاء و یا بدرا یلوح بلا محاق فانت البدر ما معک انتقاص و انت الشمع ما معک احتراق
عنصری گوید چنین دیوانه بر آتش چرا غلطی همی چنین پروانه گرد شمع چون جولان کنی ایضاً من گویم من چرا دارم نگون آب دیده همی گر تو داری چاه اندر
زنخدان ای پسر **حسن التعلیل** این صنعت چنان باشد که شاعر در شعر وصفی بیارد و دیگری بعلت دیگری غرض او خود یاد کردن آن وصف بود اما باید

اسلوب یاد کنم صنعت را اما لفظ پارسی و بیت نبود مثال از شعر تازی فرخوار زمی گوید فان ماذ العذال فی صحن وجنتی فلا عرو منه لم
والا فنی بر رخسار خویش اثبات کرده است شعر باید چنانک ممدوح او ابر بارنده بود و ابر بارنده علت وجود شعر بود ایضا عنصری گوید ابر نیسانی
همی گرید ابر نیسانی همی خندد برابر لاله گلزار در بیت گریستن ابر را بی سببی علت خندیدن لاله و گل ساخته و این بحث مستقل بود و پارسی و تازی
بود المقطعات و این بیرون از آن جمله است که یاد کرده آمد مدح و تبیح و مدحت آفرین را خوانند و هجا نفرین را تشبیب صفت حال معشوق و حال خود
در عشق او و این را نسیب و غزل نیز خوانند اما مشهور و مستعمل میان مردمان آنست که صفت هر چیزی که کنند در شعر و هر حال که شرح دهند الا مدح ممدوح آنرا
تشبیب خوانند ذو القافیتین بیتی را گویند که در هر دو مصراع او قافیه نگاه داشته باشد چنانکه ابیات مطالع قصاید المحض دو بیتی را گویند که مصراع
سیم او را قافیه نباشد چنانکه رباعیات الترجیع بپارسی گردانیدن شعر باشد اما شعرا ترجیع شعری را خوانند که خانه خانه کنند و هر خانه مخالف خانه دیگر
خانه که تمام شود یک بیت بیگانه بیاورند آنگاه بخانه دیگر شوند و این بیت بیگانه را بیت ترجیع خوانند و این بیت بیگانه بر دو نوعست یا یک بیت ترجیع که در
همه خانها باز آرند یا بیتهای مختلف بود که هر یک را قافیه دیگر یا بیتهایی بود همه یک قافیه بعد از ابیات خانه ترجیع چنانکه اگر ابیات بیگانه را جمع کنند قطعه گردد العکس
بپارسی عکس باژگونه کردن باشد و شعرا عکس شعری را خوانند که مثال آورم گهری وارم وارم گهری * پسری چابک چابک پسری * سود بر کرد هر که نشود
دگری چون او چون او دگری * بخطا کردم کردم بخطا * سفری بی او بی او سفری * سحری کردم وقتی سحری المدور بپارسی
گردانیدن باشد و شعرا بیتی را گویند که از هر طرف که آغاز کنی بتوان خواند و این بازی کودکان است المکرر شعری را گویند
که در یک بیت لفظی بگویند در یک بیت دیگر بر اثر او همان لفظ را تکرار کنند از شعر پارسی عسجدی گوید باران قطره قطره همی بارم ابروار
هر روز خیره خیره ازین چشم سیل بار * زان قطره قطره قطره باران تجل شود * زان خیره خیره خیره دل من ز هجر یار و بعضی گفته‌اند که مکرر آنست که لفظ
قافیه را دو بار بگویند زهی مخالفت ملک تو خطار خطار * زهی موافقت صدر تو صواب صواب المتنافر متنافر در شعر و نظم الفاظی
گویند که بگفتن مشکل باشد و مردم یکدیگر را بآن امتحان کنند که دو بار پیاپی بار بتوان گفتن مایه خواجه تو چه تجارت کنی هر کس بار گوید بیکدم
زبانش در میاویزد المتلائم ضد متنافر است الارتجال شعر یا خطبه یا نامه بی اندیشه انشا کردن باشد و این را بدیهه نیز خوانند
الرویه فکر و اندیشه باشد گویند فلان شعر را بر رویه گوید یعنی باندیشه گوید نه بشتاب جزالت تمام شدن باشد و زفت شدن
و شعر جزل یا شعری گویند که الفاظ او قوی باشد سلاست نرم شدن و منقاد شدن باشد و شعر را سلیس خوانند
که روان و مطبوع بود و گفته‌اند که آفت جزالت تعقید است و آفت سلاست رکاکت سهل و ممتنع شعری
باشد که آسان نماید اما مثل آن دشوار بتوان گفتن در تازی این فن ابو فراس بحتری است
و در پارسی فرخی را و من بر لفظ فتح کتاب را تمام کردم همیشه روزگار اسلامیان
بفتح و همایون باد بحق محمد و آل حیه الطیبین الطاهرین المعصومین
المنتجبین و لعنة الله علی اعدائهم و مخالفیهم و معاندیهم
و غاصبی حقوقهم و منکری فضائلهم و مناقبهم
من الان الی یوم الدین آمین
یا رب العالمین کتبه العبد
المذنب الحقیر محمد حسن ابن
محمد حسین

کتاب پریشان

بسم الله الرحمن الرحیم

توانا خدائی که پنجه داران بزم محبت گاهی مست قدرت او بینند و گاهی مست رحمت او چه هر جنبشی بخود در بزم نیز برهان قدرت است و چون بانگ بلبل
پس در هر نظری دو شکر در آید و در هر شکری چندین هزار شکر قطعه جنبش مژگان دلیل جنبش جان آمد جنبش جان چیست پیک قدرت یزدان کی بود شکر
قدرت آنکه ندارد خبر ز جنبش مژگان ✿ هر نعمتی را شکری در خور است و باز هر شکری نعمتی دیگر پس شکر هر نعمتی شکر نعمتی دیگر در پی آورد تا بجائی که در شکر
هزار نعمت شکر نهفته اند و هنوز شکر نعمت نخستین ناگفته و چون بچشم تأمل درنگری هر شکری کفرانیست و هر کفرانی امید غفرانی قطعه حل معمای نعمتش نتوان آنکه کند حل
فهم شناسائیش چگونه کند کس منت نشاید زدن بصحبت و صفا در هر دانه هزار خرمن حکمتش پنهانست و از هر غنچه هزار گلشن ابداعش عیان و در هر قطره
هزار نیل رحمتش نهفته و در هر شبنم هزار سیل غضبش خفته بر هر وجودی قاهر است از هر موجودی ظاهر نور ربانی هر دلیلست و درد درمان هر علیل عالم مظهر نور او
۱۰ آفرینش مرآت ظهور او از هر برهانی پیداتر است از هر حجتی هویداتر بلکه در معرفتش هر حجتی حجابست و هر دلیلی نقابی قطعه بسکه سر گرم محبت خورشید
غافلند از خدا اولوالالباب ای خوشا حال عارفی که ز شوق همچو دیوانه بر درد جلباب در هر دلی نورش است
از شورش شید عاقلان هر موجودی را برهان وجودش دانند و واصلان وجودش را برهان هر موجودی خوانند قطعه عاقلان مست حجت خورشید

عارفان محو جلوه دیدار
زانکه هر حجت که گوید آفل است
کانکه واصل شد مرادش حاصل است
مهر از شعشعه تابد آفتاب
لاجرم دردی بجز انوار نیست
آفتاب و ماه کم تابد در آن

دیده حق شناس اگر دارید
لا احب الآفلین فرمود حق
آفتاب عنایتش در هر کجا نقش هستی بیند نور بخشد و هر کجا آثار هستی باد کم درخشد تو
پس بجز جائی که ویرانه بود
کلبه درویش چون باشد خراب

لب ببندید یا اولو الابصار دگر
این سخن آسان نما و مشکل است
چشمه خورشید تابانتر بود
پر بود از نور ماه و آفتاب

غافل از دیدار معنی غافلت
در گذر از خویش تا واصل شوی
هیچ دیدستی که بر جای خراب
در بیابان چون درود یوار نیست
چون بود آباد کاخ منعمان

بنابراین کار از انعم جهان داده و موکب انعم جهان عارف را نان این مژده آن قطعه چون بعشق مجاز نیست بنا

بدو گیتی هوا پرستان را ظلم باشد که سر فرود آید بدو عالم خداپرستان را دوستان را بلا فرستاد در خور خواند

دوشمنانرا نوا دهد تا از در خویش براند عطایش را بنعمت دام نهد و آنفرقه را ببلا کام دهد آنانرا در ضرب بلا شربت بلا چشاند دنیا را از جهت عناد و رنج عنا

لاجرم هر کرا درین کارگاه زجر دهند در آن بارگاه اجر دهند و هر کرا در دنیا بفر و نعمت نشانند در عقبی بفقر و نقمت کشانند درش تاریک شمع بود پروانه

لیک چون شد روز نسوزد باو بنگاه سیه را هم نور وشمع است سوزد لاجرم تا او سکانرا و نور او پروانه را تحسین عنایت حق جل و علا است که

ما را از مطمورهٔ عدم بمعمورهٔ آفرینش کشانید و شراب محبت و نیش جفا چشانید تا هر کجا که رویم بسوی او گرویم آنگاه جنبش هر کاری در نهاد ما نهاد تا علی مراتب غیب و شهود

و قطع مراحل وصول و حصول حاجات را موجب وصول برکات کرد تا رحمت شامله بر هر سرای خوانی نهد و قدرت کامله اش در هر کامی کامی دهد قطعه ز فیض رحمت

حق دمبدم فزون گردد جمال هستی ما را فروغ و رونق و رنگ چو در برابر خورشید نور آینه که لمحه لمحه بصیقل ازاو زداید زنگ با امید شمول الطاف رحمت

که قدر نعمتش بشناسیم و ظهور قدرتش خیانت کنیم ترسیم تا پی بادر پاک ببعید آیات بیدم ما تا شود ار درفت آفتاب تر رسد قطعه گر شدی ابر تیره دود

خورشید تابشان آفتاب رخ منحنی می شدی آشکار آیت ظلمت | کس بعیث رخ آفتاب نخفی | لاجرم چو بدر عظمت خفی شود حقیقت تعالی

سبلای مبتلا فرماید تا قدر نعمت بداند و شکر گوید تا موجب مزید نعمت آید قطعه | چو از نعمت حق شود بنده غافل | خداوند بروی بلائی فرستد تا

تو گوئی بلا نعمتی هست دیگر که غافل ز نعمش خدا را پرستد | فسبحان الله مالک الملک | این از نعمتی است و هر نعمتی که هر دل

انجمنش گراید و مشتعل شود و آتش توحیدش در وی مشتعل شود و از هر شعله هزار شعله افروزد و از هر شعله هزار شعله بسوزد و از هر سوری باری بگیرد و از هر باری نوری خیزد

از هر نوری شوری زاید و از هر شوری شوری نماید و در هر شوری جمال شاهد لاریبی از دریچهٔ غیبی ظهور فرماید که الله نور السموات والارض تا هیچ چه بکام که دل بدو گرید

تمام که بر آید قطعه طلعت مقصود چون بپرده در آید خلق جهان را تمام پرده بر آید فتبارک الله احسن الخالقین که با مری همه خلق کرد که بشمر تحمید تعالی شانه

مقالاتی تا که هر زبان بشرح هند و هیچ زبان وصفش نتوانند قطعه

انعیدکار ما کفایت است که گوئیم | همچو توئی هم مگر ثنای تو خواند | بارخدایا ثنای همچو توئی را | همچو توئی هم مگر قیام نماید

چنانکه در خبر است که خاتم رسل و هادی سبل سید مطلق و خواجه بر حق فیض مقدم

در کرم جود مجسم عقل معظم مثنوی | مدرد دین صدر بدی اختم رسل | فیض مطلق نفس کامل عقل کل | احمد محمود فخر کاینات

مظهر اسما و مصداق صفات | محمد المحمود من کان محکما | وجل عن الامکان الا مرتعیم | تحیرت الاوهام فی کنه ذاته

کمن حل فی الاجسام والجبل مظلم | سبحی که پرده امکان اگر براندازد | شناخت می نتواند خرد زداد ارش | فرشد افلاک و عرش و لوح و قلم

بر او سلام و بر ستوده آل اطهارش | فرماید که ما عرفناک حق معرفتک | یعنی خداوندا ما حق معرفت نشناسیم و سید علیه السلام که این سخن فرموده مظهر

اسما و صفات است و مرآت تجلی ذات ملک خود خالق دو جهان است او پرورده آشکار و نهان اگر حدیث جابر انصاری بخوانی باور کنی و بدانی که عرش و حاملان کرسی و

خازنان او خلق و لوح و جنت و ملائکه و ماه و ستارگان و عقل و حلم و علم و عصمت و توفیق و روح انبیا و نور اولیا و سعیدان تمام از نور سید صلی الله علیه و آله خلق

شده اند و چون آن بزرگوار باین مرتبت و شان حق معرفت آن بی نشان نداند هیچ جای آن است که مشتی خود نمائیم و نویسیم انفسیه تحمید سلطان ما نیم و در آن نادی ام نسیم و دوا

قطعه ایدل آن جوئی که چرا احمد کس سر نیست | چون شوی سیراب چون سیراب خود سیراب نیست | خواجه باشد بحر بی پایان که هر یک قطره اش | صد هزاران بحر رفت کش ملالت

خدا را الصاف باشد که مشتی خیستان بر دم لافیم و پی تعریف خود چیستان در هم بافیم بر آن قانع شویم و آنرا احسان و شماریم ای سبحان المعبود را فارس این میدان میدانیم و

آن جوان بخوانیم و هنوز بند اسارتیم که در این میدان نه بهره نداریم و از آن جوان بهره ای بستی ما کرده خود را سلیمان دانیم و خاکپای مور نجس خریده خود را سلیمان حق دانیم ای

آنچه اند گوئیم و جسته اند جوئیم مشتی خیال است و برخی قیل و قال فرد ز چون آید همه ذات بیچون تعالی شانه عما یقولون قطعه

در کمندی او فتاد ستیم صعب | پای تا سر حلقه حلقه چون زره | هر چه می پیچیم گران وارهیم | بیشتر گردد ز پیچیدن گره

پس بهتر آنست که دم در بستیم و خود بر بستیم | قطعه دلا کنون که نداری بعرش و کرسی راه | کمال همت تو هست عرش تا کرسی | و گر نه کرسی و عرشت همی بطور زند

سراغ کرسی و عرش دگر همی پرسی | قطعه ایدل آنکس که خویش را نشناخت | مر خدا را شناخت نتواند | تا نگوید بترک هستی خویش

[illegible] نزهت [illegible] گرد [illegible] تربیت [illegible] حقیقت [illegible]

[illegible] صدق [illegible] مصداق [illegible] نمی‌توان [illegible]

[illegible] ذوالکرم [illegible] بیت [illegible] شاد [illegible] نثار [illegible]

[illegible] حقیقت [illegible] جهان آفرین [illegible] ونیکی [illegible]

[illegible] فرنگی [illegible] نوعی [illegible] عرف [illegible] این نغمه [illegible]

[illegible] محبت [illegible] ملیک [illegible] نفس لطیفه [illegible]

[illegible] بر گشته و سرشته [illegible] محبت دل [illegible] مجموع [illegible]

[illegible] تا کی [illegible] تا کی در هستی [illegible]

[illegible] کین [illegible] نیش [illegible] | با تو [illegible] چیزی [illegible] خویش | تا [illegible] چون شوی [illegible]

[illegible] | [illegible] ماست [illegible] | دنیا گشت [illegible] لب [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | اجبان آنکه در جهان [illegible] | [illegible] خود ماست [illegible]

[illegible] | [illegible] خیال و [illegible] | [illegible] | [illegible] لب [illegible]

[illegible] | [illegible] خورشید [illegible] دیوار | [illegible] آفتاب [illegible] | [illegible] فیض [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | چون که [illegible]

[illegible] | [illegible] | ای خداوند [illegible] | که تحقیق [illegible]

سبب تألیف کتاب

[illegible] | [illegible] کردم استغفار | [illegible] | در فصل زمستان [illegible]

قطعه

[illegible] | من در ملق سنگ تنگ شد و مردم چشم | در چشم مردم سنگ | موج زن [illegible]

[illegible] مردم [illegible] | [illegible] زن [illegible] | و در [illegible] چو مرغابی | سراب از چشم عاشق [illegible]

[illegible] معشوق [illegible] | [illegible] ستان [illegible] | زنا تا فرق عریان چون [illegible] | [illegible] مردم [illegible]

[illegible] گردی چون سمندر | یاران کشتی شوند [illegible] | قطعه به وقت ریزش باران [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] جهان [illegible] آب | ماهی چند اگر در حوض [illegible]

[illegible] قطعه چنان [illegible] هزاران [illegible] هر کام [illegible] خاطر [illegible]

از شدت سرما قلب [illegible] برودت یافت و خیال [illegible] | خون بعروق [illegible] افسرده [illegible] | [illegible]

[illegible] | دو [illegible] است [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] برودت | باشد [illegible] قطره باران | کوئی زنجیر عدل داود است | [illegible]

[illegible] زمستان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] قطعه [illegible] آسمان [illegible]

چو بیدادگر دو هراسان تا روزی یکی از بزرگان که تیغ شهامت او به رایت اکمال کرامت او سرافراز آمد قطعه اگر باشی از بزرگی چون نجند پیش باید

پنهان در گره حال داشتن یا چو نام باشی لعبت و گنج شایگان واحد آنکه گنج را از خلق پنهان داشتن از انجا که الحق قدیم و الطفی عظیم داشت درج ربانی

گره و کو مرقات آغاز رساد که چهر چیپاد در فصل زمستان در کنج شبستان پس تو راه شد آمد و بوستان پس از آن بستان گلستان در آن بوی و قمری و بوستان سرو سهی ببالید و رام

نه بستر تا گل و به دلبل سخن نگوید تا سرو ببالد قمری ساده بی گرد و رخسار و قامت چون اشاره موزون تعالی که چهره گلگون و قامت موزونم دیدی کار آن را بیست وقت

کنونکه سرو چمن شد چمان و رست گل گل فغان برارد چو قمری سخن سرای چو بلبل سحر بگوی که میا کوش سالم چهار همی اشاره بخشش کنند بالبه قسلقل

چون این حلاوت گفتار شاهد رفت بر جستم و چون جان شیرین در کنار گرفتم و گفتم قطعه از این حلاوت گفتار بس عجب نبود که خاک در طرف آسمان رقص ...

مران کمال که داغ قبول است ان چو ذات عقل مبرا ز عیب و نقص آمد چون لختی از دیباچه کردیم و سخن از سروری بیار همانستی ذکر گلستان سعدی علیه الرحمه

که بر ورقش را هزار فرستاد در خور است بیان آمد قطعه گلستانیکه هر برگ گلش را هزاران گلشن خدمت سزد و زان بلبل معنی قیامت سوی روح بخش رحمت

حالی استیم گرفت که مدارا چه باشد نیستی نگاشته آید و کتابی منظوم و نثر از آن معطر نگاشته بر انشا تمیم و گفتم ای آنچه گفتی استعارکن چه پایه من یکی بیت که با چنین کس تحقیق چه کنم در نظر

سحر کویم بر ختگی فصیحت و نه معانی مسیح سحبان را با قلّ چه نیست با دارا یا مالک تر ... و ستاره عیسی ... بر جیس ... کلیم میست و بر معماری ام سرم

بیامی عنبر بست نه بر غلامی قنبر سر ... نه هر ... ذوالفقار نشد نه هر که مخرج بشیش ... بلال بود

هر سیمی عود میست نه هر زیمی داود نه هر چه در حرم نکوشد ملت قطعه نه هر چه گل برویدگل است نه هر کاو که مرده بشب چراغ

نه هر بحر مرجان ... شکر نه هر آهوی نافه مشک نه هر معدنی آورد سیم و زر نه پر با صوت ... قطره ...

نیل ... دانه رمان کجا و لعل بدخشان قطره ریق کجا و گهر درخشان نه هر چه سرخ است لعل رمانی است نه هر سفید در تابانی قطعه ابو مسیلمه گر دعوی نبوت

چرایش ... که ... خلق کند ... گر فرقم انگشت کری همی نامد چه صدا آنکه براند کی بهتانش العقصه چندانکه بر اشعر و اراین لوح سخن

کعم ... قطعه هر کرا حس اعتنای بهست معدن سکه بیکند خاموش دین مسلم بود که نه یا عیب شیرین ... گوش ما چاره

مسلم است که گنجشک میست چون شاهین ولی علاج ندارد بر دل کنجشک نفاد ... بود ... مشک ... معین است ... مشک

فکر یک حکم لله المامور و معذور چند و برای چند روز ... نظم و نثر ... بمناسبت حال دو پریشان نام نهادیم که راحال پریشان است مقال ... قطعه

دو تیم که نامد با ابتدای پریشانی بحالت من وگیسوی دو دلبر ... و ختم شد است دو چیز غالیه سایی و عنبر افشانی

امید که این مجموعه پریشان معطر عطر در ویشان شود و مقبول خاطر ایشان تا در حضرت پادشاه مسعود مقام محمود پاید محمد شاه درویش دوست

مثنوی

که شاهی اگر هست درویشی است
دل مرد درویش معراج او
چو دریای عمان ... کوه
دل از موج ... گدار
چو ... کسار سیلی دمان
جوشش کر دو ار کرد تاریک روز
چه محتاج شرح سخن گستر است
دل مرد درویش آزاد و شاد باد
همه کس کراز ... داشتان

سیه نور ازل پای تا سر صفا
... کوشند
به دست اندرش ... آب
بزین سمند اندرش گرد در
شاه تیره ار است ... آفتاب
چه در ... از گفت خود شاه را
چه مدح است بهتر از این شاه را
ز هر ننگ ایمن بود کشورش
قطعه در این کتاب پریشان ...

نمودار ... مصطفا
نگه ... شده
چو سیلی که آرد به دریا گذار
دماوند کوهی ... در
برو ابر از چهر خورشید تاب
چو پوشم ما بر سیه ...
که تا بهست درویش آگاه را
به هر جنگ سالم بود لشکرش
عجب دارد که چون نام خود پریشان است

جهان کو هر ... در تاج داد
دل ... پر شکوه
... قیامت دراز
... عیان
سخن کرد ... فیروز
فلک چون ... گسترا
جهان تا بود ملکش آباد باد
ولی ملک ... سکران
هزار شکر که با یکجهان پریشانی

چو ما در طلسم دلدار عنبر افشان است امید که ما ... بکوشند ... که ... عفو ... رحمت ...

درین کتاب پریشان نگر بخاطر جمع / که هر چه کار جهان در هم است آشفته / هزار گنج نصیحت بدون هر حرفش / چه روح در دل و دانش بمغز بنهفته
ولی خبر نبود بوالفضول نادان را / ازانکه بر سر هر گنج اژدها خفته

رباعی

آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر / چون کار جهان بی سر و سامان خوشتر
مجموعهٔ عاشقان بود دفتر من / مجموعهٔ عاشقان پریشان خوشتر

آغاز حکایت

پادشاهی از صاحبدلی سؤال کرد که از پادشاهی چه ماند گفت یک چیز ولیکن بدو صفت پرسید که آن کدامست گفت نام که چون بعدل و احسان کنند نیکی و الا زشتی قطعه

هزار سال که ضحاک پادشاهی کرد / ازو نماند بجز نام زشت در عالم
اگرچه دولت کسری بسی نماند ولی / بعدل و داد شدش نام در زمانه علم

حکایت

وقتی ابلهی بمفت و بموجب هذیان سقط گفت و دشنام داد که خود ملول شد و بخجلی خاموش نشست قطعه

هر وقت که خر آورد بانگ / بر نعره او مدار گوش
فارغ بنشین که کرد خواهد / مسکین خر ازین خروش خاموش

یکی از دوستان ملامتم کرد که چرا در جواب او هیچ نگفتی گفتم پاس حرمت دوستان دارم چه ابلهی که بی سابقه خصومت دشنام گوید بر دشنام سیلی زند و بر سیلی چوب و بر چوب سنگ و کلوخ کوب تا بهنگامه بزرگ شود که دعوا کن اگر از یکطرف لطمه خورد میانجی باز دو طرف پس بهتر آنست که شما برنجیم و شما برنجید قطعه

چو دشنامی شنیدی لب فرو بند / که سالم مانی از دشنام دیگر
چه خوش گفت الحکیم نکته پرداز / که برجان آفرین بادش ز داور
خری را چون ببری دم خلد خار / شود محکم تر از جستن خر

و همانا حق سبحانه و تعالی عاقل و جاهل را هر یک دو گوش داد تا اگر گفتار آن دیگر در گوش درآید و از گوش دیگر بیرون شود و الا اگر گفتار هر یک در گوش دیگری ماندی عاقلی جاهل شدی و جاهلی عاقل قطعه

کلام عاقل و جاهل بگوش یکدیگر / چو نیک بنگری از روی تجربت باد است
همین بباغ بنالند بلبلان از زاغ / که زاغ نیز هم از بلبلان بفریاد است

دنیا چه خواهی گفت آنکه هیچ نخواهم قطعه

امید عیش مدار از جهان بوقلمون / که هر دمش چو محنت طبیعتان رنگیست
همی چو مرد محنت بدامنت ننگیست / ولی تو سخت ازاین غافلی که از هر رنگ

حکایت

درویشی را پرسیدند که

حکایت

امیری اسیری بیچاره را بجلاد خونخوار داد که وی را در بیغوله بقتل رساند جلاد بموجب فرمان وی را بویرانه برد که از دیده محنتان بی آب بود و از خاطر سنگساران خراب تر شعر

چنان بیغوله دشتی آدمی کش / که بگذشتی در او اندیشه از هول
تعالی الله بدانسان وحشت انگیز / که شیطان اندرو مسکینت لاحول

القصه چنان عزم جزم کرد که از سر چشمه شمشیر آب بی در گلو فشاند و آتش غضب سلطان از آن فرو نشاند بیچاره آهی سینه سوز از بر سوز کرد گفتی آن آه برقی شد و در خرمن وجود جلاد افتاد نظم

آه مظلوم تیر دلدوز نیست / که ز شست قضا رها گردد
گر رسد بر نشان شگفت مدار / تیر از آن شست کی خطا گردد

لاجرم بی اختیار بند از دست و پای بیچاره برگرفت که ای مسکین سر خویش گیر و راه بیابان در پیش که من ترا بخون خود خریدم چه اگر امیری را باد بگوش سلطان زند سرم بر باد دهد قطعه

جوانمردی نه آن باشد که چون برق / بشب بر کاروان یکدم درخشی
جوانمردی بود آنم که چون ابر / بکشت جان مسکین آب بخشی

آورده اند که جلاد در کمر طرفی بیابان طرفی عجیب و بیدار کرده سر بجانب آسمان کرد که خدایا چنانکه من بر این مسکین رحم آوردم تو نیز بر من رحم آور هاتفی آواز داد که ای نادان بار تو بر حم آوردیم که از آتش دوزخ خلاص کردیم و رحم آوردن وقتی مسلم که او را از مرگ خلاص نسبت کنی قطعه

وقتی ار رحم آورد جلاد بر بیچاره‌ای / بر دو کس رحم آورد پروردگار از لطف خاص
هم برین رحم آورد کز بخشدش جان / هم بر آن رحمت کند کز وی خرش یابد خلاص

حکایت

سالی یاد دارم که در شیراز چنان زلزله عظیمی اتفاق افتاد که قصر توانگران از بنیاد افتاد و هر دو ویران فرو شد و در گلخانه دکان مسافران غبار آلوده تر از سقفی آسمان شد و هر آستانی آسمان قطعه

صحن فلک شد سیاه بسکه ز غبرا / گرد بگردون کرد کرد برآمد
گشت هوا تیره بسکه ز هر سو / از جگر آه سرد برآمد

قضا را پس از هفته که خاک عمارتها شکافتند پیمانه شیرا چون پیمان عاشقان و ایمان صادقان در زیر گل درست یافتند قطعه

مرا بخدای که پیمانه را نگهدارد / بزیر خاک چو پیمان اهل عشق درست
ز روی صدق و اگر بکام شیر روی / بر هروان طریقت قسم که حافظ است

و هم در آن هفته شنیدم که از نظربازان پیمانه معهود را بنکاه محتسب برد که ای بی انصاف پیمانه شیرا که خداوند پاکش در زیر خاک نگهدارد شکستنش درست نباشد قطعه

پیمانهٔ دلی که خدایش نگاه داشت / پنهان بخاک کالبد عارف از است
زاهد شکست و غافل از این کز شکست آن / در طاق عرش رواق معلق شکست

و هم در آن جا دیده استماع دارم که پیری هفتاد ساله را بعد از دو روز از زیر خاک زنده بیرون آوردند اگرچه امثال این غرایب و اشباه این عجایب با قدرت حق جل و علا جای حیرت نیست چه بسیار دیده ایم که طفلان خورد را از لب بامهای رفیع سر فرو برده در چاههای عمیق همی نگرند بلکه هر روزی در بازار و برزن که محل ازدحام مرد و زن است از رواشد و در معبر اسبان تازی از پی لعب و خاکبازی دوان با همه بی خبری حافظی محفوظ و بی هیچ لاحظی ملحوظند قطعه

کودکی شیرخواره را دیدم / بر لب چاه برگشتم آه
کای عجب دایه ندارد طفل / کش نگهدارد از مخافت چاه
گفت تا کهم ز غیب / آگه از حال خود نه آگاه
طفل را انگشتی بخندید آرد / که ترا داشت در نشیبه نگاه

حکایت

درویشی را گفتند از صنایع چه آموختی گفت

آنرا که پیشه قناعت است اندیشه صناعت نیست **قطعه** هر کرا هست گنج قناعت بود از دو عالم ندارد اندیشه یک شرر آب و یک بیابان مور یک درم سنگ و یک جهان بیشه

حکایت مسلمانی از خدای جهودان را با اسلام دعوت کرد جهود گفتش ای بیخرد چندی دیگر تأمل کن که حالی بوی مسلمانی در ملت ما افتاده گفت چگونه گفت از آنکه چندی پیران ملت ما با هم مجادله کنند و جوانان ملت ما با هم مبادله آغاز رسم معارضه در پیش است و انیار از است معاوضه از پس **قطعه** رنج بیوقت و مرگ بی هنگام پیشکار وبا و طاعون است چون کسی پیمل بچشم آید زود دگر برازاو که مجنون است ساده رویی که میل با به کند غالباً خارشش در کون است **حکایت** ادیبی که در علم مساحت یگانه بود و باری بیکانه آشنا شد در وقت مجامعت بغور روی نگاهی کرد و چندی بشنیر بخاطر آمد آبی کرد و از عار بر عارفش گفتش پسر که از حاسی گفت در علم مساحت سالی با این خیال اگر کوچ شیخ زنی بیشی که بر قصر رش چنین بر آبروی ببینی اکنون بر هم در علم نقصان باشد **قطعه** صاحب شوای ادیب گمشده زنام کاخ سر گشته کچون دروی فکنند صف کوی بنیاد و شاش لطیفه گشت معین تخت اندرون درآ فکنند **حکایت** امیری کریم الطبع ذلکتی در زبان بود که برخی کلمات را مکرر کردی و ولی را کراست دیگر بر سبیل مبالغت گفت اگر در حق من نیکی با مرد شود و شکر حقگذاری من کرده شود چه یک نعمت را دو پندارم و هر یک را شکری گذارم **قطعه** هر کس نعمتی گیران که حسنی کنی کرد و شکر احسان تو گوید پس احولی که او نعمتی را دو پسند شکر احسانت دو گوید آورده‌اند که امیر را لال شخن نعمات شو آمد با خادم گفت که سائل را ده ده دینار ده خادم را عنعنی غافل بود که آن سخن گفتن عادی امیر است سائل را صد دینار داد لاجرم احول الالر عزابت آن احوال صد عطای تمام بدو طارمی سند و اصیح زبانش جاری گزبی حکیم علی الاطلاق که بکیمر امیری را الکن و دیدار روزی فقیری راکنت ده **قطعه** دو سال تلخ فشاند شرابت با درهم که صیش دلشده وقتی اثبات شود دو سیر چه کنجا که سید زیر خاک تاروزی کلمات وای ارسکنت ره مسکین شنیدم وقتی احول همیگفت که آنچه من در چشم دارم فلان امیر بر زبان دارد یعنی من دو بینم او دو گوید لیکن اینست تفاوت من موجب قدح است درباره او موجب مدح صاحبدلی حاضر بود تبسمی کرد که اگر بر عبرت نظر تو زبان میگشودی معلوم میشد که دو گویی بیز عیب است چه در آن وقت بجای دو دشنام صد دشنام میشنیدی و بجای ده ضربت صد ضربت میچشیدی آنچه مایه مدح است سخاوتست **قطعه** معرفت شایسته باشد نه در صد عمر نوح کی لطاعت عاقلی نوح ویم شود نام یزدان را اگر چون نماید عارفی در نفس هر ذکر نامی روح دیگر میشود ور کند نامش مکرر عاقلی از روی جهل زو همی بیزاری یزدان مکرر میشود **قطعه** آنرا که گنج معرفت کردگار است بی اختیار ذکر خدا سر کند بسی وانرا که نیست معرفتی ذکر کردگار از روی هشیار مکرر کند همی آن ذکر بهر حق کند این بهر خلق کی ابله را خدای برابر کند بسی **حکایت** زنی را حکایت کنند که بسیار از غایت شهوت طلق زبان بودی و از شدت شبق شبق از ساریزنان لبو دی قسم در فرط استیق بر بس از خاک مطلق **صیت** طبقش برشدی از چرخ معلق از قضا روزی از بام مردی فرو افتادم دید که کفشی بر در بستر خفته و ستاد پیل در سرا و نهفته بلنو وگفت عمری تا بود به هواد هوس در هم با لهم و آنچه تیغ شاپگان محیتم حالی بر ایگان یا قسم فی الجمله مرد انجا دعوت و بعبث با یاد وسپ بی حجبت و دربان باید که نسیم بعابس موبت که سر خیل کو ایمان است و سبب باعث که مقدم طلاحان بن تیمی کرد که بجملاء و سنت یی منت و صحبت عیسی گون که در دام شهوت شد اسیر عمر بخشش ز عطا و سخن است همچنان در چشم شهوت مرد را دیوار حور بهشتی در برست آنگاه زن را گرشسار کرد و شیرینبانی آغاز نهاد که فلان بس بی جوانم و شوهرم مردی پیر و عالم شنیده که گفته اند هر دو کرر برابر تر و پهلو بود که او را پیر در پهلو بود اکنون التماس آنست که در عوض ایجا مهاسنگین جامه رنگین پوشی و تمامت عمر طعام حلال و طیب خوش نی و هر گاه که آتش شهوت بس اشتعال یابد بکار بس اشتعال نایی با آتی و شانی و اتشم نشانی گفت این بشارت بشارتیست مفرح روح تا بستوی لیکن فی الجمله خاطرم در رعایت شوهر تست هم محو رکه چاره این کار را ساخت **قطعه** هزاران گر زن باشد زنا را که نتواند کی اجاره ابلیس شود کاری که بر ابلیس مشکل بر او آسان کنند ایشان بتلبیس آورده‌اند که چون شب شوهر بخانه آمد او را دید که فارغ البال بر صید نشسته بارن گفت ای حال کیست گفت امروز باشب میداشند گفت این برادرست که در کوه گم شده بود و چند انکه طاقت علاج داشتیم کردیم افاقت مزاجش دست نداد و الحمدلله سر بصحرا نهاد تا امروز که خبر شود و از مرگ و حیاتش اثر اتفاقاً امروز بجهت سیاحت بر بام رفتم جوانی بسیمای او دیدم و نام و نشانش پرسیدم قضا را پر تشان آمد بهزار التماس بخانه آوردم و سوگند خورده‌ام که تا زنده ام بسیحیت و نیست با فضیحت بجای گذارم کرد حی دور شود و مهجور **قطعه** کنون که دامن مقصود او فتاد بچنگ بکام غیر زکف دادنش محال بود ز فرط شوق حضورش هنوز حیرانم که آنچه میشنگرم خواب یا خیال بود بشوهر صورت حال بغراست دریافت سوداء تصدیق تحمیل بخشی طبیع کردن نتو

خواب شنودن با شوهر گفت اگر رخصت دهی امشب به پهلوی برادر خفته سرگذشت کربت و غربت او باز پرسم گفت مضایقت نباشد و چون زن بالا رفت و به پهلوی او خفت
شوهر بر بام رفت و زن دستی به پهلوی غریب نهاد که قبضه شمشیر و ترکش حرفت مشهور بود دست بشکافت انگشتان چاره چون از خاک بر کشید چندین سال قحبه بود و ضرب استخوان او رادینی
دانی که جانب دستی نهاده و چند انگشت با گرد کاری از زیر ضرب زن حوالت او حالت او خلاف توقع خویش دید سر پیش کرد و گفت این شنبل کشاورز کل وای سنبل
که از شکم خاک سبز کرده بود پیل و زیب با همه سولت عقاب داری و آب با این آلت تحیر حالت منفعت و خیز نداری بیچاره گفت چون من تا صاحب سرای من
اکنون دست آویز نباشد کار پیش رود زن بگفت چون چنین است به که یکباره دل بنهاد و سر پیش من بگذاری بالای درست کرد و خواست دو ورع از ما مست معلوم شود
شوهر بیدار بود بر بام برادر خوانده هر کاری کنی مختاری با هیچ آتشی که دو دکان را گرم کند نظم که ای نفس چه میخواهی لب بگذار چون مکن چه جاهل بی اصل باد
آخرت زور به هزار گزند حکایت فقیری زبان شکر تیزی باز کرد و بود و بیهوده گفتن آغاز نهاده که در کاری خدا ابایی فقرم مبتلا کرد و عاقبت خدا و ندم انسان خورد
صاحبدلی این سخن بشنید و گفت ای بی شرم که فقر را بجمله نیست در غفار بنده عسر و نعمت از خالق و او بیرون نعمت را از مخلوق قطعه هر کسی که خود کند جبری همه را از خدا
بس در او خیری تعالی فقیرت برکشاید شکر نفس نفس قطعه با ادب باش ای برادر جاهلان دیوانگان خود که کور را نباشد بهره از فرزانگی ای بسا دانا که در بی بصری
معذور شب بر خویش بند و حالت نیکو قطعه هرگاه که بود نیکی ای فرزند که دوری سحر که بست و ره مکر نه عارف عامی تمام متقعد که گنج را بود جای بخرو بر او حکایت
در فصل تموزی که صحرا و صحاری از سموم چون تنور گداخته بود مسند را از فرط التهاب خود را در آب انداخته جوانی از در سیرت بپیری دو چار شد گفت از کجا میآیی گفت از بغداد گفت
کار ت چه بود گفت عرق کردن قطعه در تمور عشق گر چرخ بیاید به مهر بر خبر کز نعاد حاجت بار که بیرون زنی ورنه چندانست و چرخ برکان ریزند گرم گرمی بر نام
طمعه بر چون بنه حکایت گدائی بر در دانشمندی رفت و چند آنکه در شستی طمع هیچ از درخشش به اگر پاره نانی سؤال کردی بنقش کفتند که بدر که خباز بر دو اگر مشتی برنج خواستی تو بدر بزاز
رازارشو و اگر لحمی گوشت طعام خواستی بگفتندی که اینجا مسلخ نیست و اگر برنجی خام بجهت طلبیدی گفتندی که این سرای مطبخ نیست قطعه مثوای بستو و خیل بخیل که نیابی طلب
بخیل هیچ دیدی بیابان کوه بر با ححری خشک نیلوفر بجدا و اگذار که گل باشد تا چه بر بیش آورده اند که چون چاره بایوس شد بیرون خانه رفت و در گوشه دامن از عقب انداخته
و شکم خالی کرد اهل خانه بیرون رفتند و بر پیش گرفتند بسلامش کنند و گریبانش در بدیگر که ای خبیث این زنی عجیبت بود و این چه جای حسنت گفت ایظالمان از خدا شرم ندارید خود نخشید که در اینجا
نباشد کشند چه گفت پس اینجا ویرانه است نه جا و لاشک ویرانه قابل رستن این قطعه هرجا ندارکه باشد اهل دل خالی بود چون گوشه ویرانه بدترین جا
با اختیار بود ویرانه خادمان نمودند جز آن زمان که طبیعت کند تقاضا حکایت پیری در حالت احتضار به پسر ای پدر در حضور مندن این امروز کاری مکن که فردا
از آن پشیمان خجالت کشی گفت ای جان پدر در این باب غم مخور که من دیگر ابنا از آن نخواهم دید قطعه اینکه امروز کند خواجه تغافل کوئی خبرش نیست ز فردای قیامت
امروز کند چاره کند توبه و گرنه فردا نپذیرند از او عذر و ندامت حکایت وقتی از یاران که با من یک روح در دو پیکر بود حرکت منکری کرد و بر خلاف
مشیری کرد از خاطرم برخاست و پرسش کردم و تلخ نشستم حالی بمعذرت پیش آمد که چون محل از محل حالی دیدم مزاج کردم تا بر از امراض خاطرت بیابم و از ساحت دست دو مکالمه
رفیق عذر بدتر از گناه آوردی و مثل تو بدان ماند که غلامی پشت خواجه خویش انگشتی رسید دی بهم بر آمد و علت پرسید گفت خواجه معذور دارم که ترا گمان خاتون کردم خواجه
گفت بحمد الله که معاملت تو با خاتون نیز معلوم شد اکنون من هم با مرافقت و مواسات با تو دیگر نتوانم و ننگ آزمودم که در این روزگار که با من بیدار محبت داشته مرا مردی محنت
طبع پیشه آزردی اگر غبار دوستی امنیت من بعد غبار دشمنی در میانه چنان نشیند که به هیچ آب مصالحت فرو نه نشیند این بگفتم و برآشفتم چند انکه استعفا کرد و استغفار گفت نپذیرفتم و مالی
از حجره بیرون فرستم غبار نکش بر دامن جلیسی و دوری بخت و در دامنم آویخت که لقای من بی لقای تو تنگ است و فضای جهان بی رضای تو بر من تنگ پس بمهر آتشنکیش تر کن
مقصود دلم تا رشته پیوستگی موصول ماند این و دستی بخنجر و دستی بخنجر برد و از روی معنا با نفس خویش مخاطبت فرمود رباعی که باز که خویش را بخوابی کشم پسند که بار سر سایه
چون دوست بگرکن بهر حال خوش است من بر نمیرم خود بهر حال خوشم حالی که این نوع لطف از ارادت هم آتشینش را گرفتم و گفتم ای از جانی و اینکه گویت بهر خاکم
در باب خیال موجبی آخر بخشم تا بی سیه نیستی و تعرض من از آن بود که مرا کس شمردی و در حضور من جرکتی تکوهید کردی بلکه علت آن بود که تو خود را نزد خود وقع نهادی و حرمت
خدا را فراموش کردی و به معنی لطیف و نکته دقیق التفات نفرمودی که عمل قبیح در نفس خود قبیح است و فعل جمیل هم در نفس خود جمیل خواه او بیند و در خلوت و
خواه در جلوت قطعه گل عزیز است هر کجا روید خواه در باغ و خواه در گلشن خار خار است هر کجا باشد خواه در راغ خواه در گلخن و همانا شنیده که تحوی با

به تقوی با اهل ظاهر بیست بنهادم حکم اگر عارف را منصب است اندیشه دارد و عابد از ثمر معصیت آن و متکبر را مروت است و این متفکر را **قطعه** عارف را ترسم از مروت تا منع از کشته
گر خدا عابی بی نصیب شد در کلیسی زاهد را ترس است حال آمده بجا خیال که تو شد باد رشت از بیم فردای حشر وسط مراتب ادب این حکایت عابدی که در صبا
زاهد پای عارفی مشد کی از مجرمان که از تحمل روز شب در خلوتی بدو گفت که من از سرگذشتگان امید کا هم از بهر آنکه ستایش آگاه اکنون روزگاری است در بار که از دری
شما اطلاع دارم بیستم در خلوت لحتی پای خود بپیچ از آنسو نشینید گفت ای فرد خسته گویا کسی منور خلوتی مید هام چرخ حمل و علما را حاضر و ناظر باشیم **قطعه**
قانیا ادب اگر هست بندگی خاکت بفرق باد که از خاک بستری لی بی سرشت بخاک سر بسر تو ادب است ای آسمان کبر تو از خاک کمتری **حکایت** قیس عامری
گفت که فلان عارا ملامت کن که هزار فایده دارد و یک سر گفت آن سه را گذارد آن تحکیر طبع باکفت آنکه در خلوت خوانده شد گفت پس مرا سعدور دار که خلوتی سخنم

هر جا که شدم گرد مرا حق تو دام	کشتم بوم آنگاه که سه بام بماند	کامی نه بد دست که بیرون بشم ازدم	صیاد ما هست و صد دانه بهر کام
کو ای درون دیده من هست جای تو	در هر کجا که چشم گشایم تو حاضری	عمری بود که قانیم اندر لقای تو	**غزل** ای موی موی من همه مولقای تو
من میکنم دعای تو لیک از برای تو	مردم کنند دعای تو لیک از برای خویش	جایی که بر کشم نفسی بی رضای تو	در هر نفس اگر کشیم صد هزار بار
لشاختم جفای ترا از وفای تو	از بسکه غرق عشق تو بودم ز خویش بس	من خون بها طلب نکنم جز لقای تو	آنرا که شد شهید محبت خون بها
		بیگانه است با دو جهان آشنای تو	ذاتی از غریب نماید غریب هست

حکایت وقتی مستغرق حالی بودم و به وجد به جمالی که ز یاران محالم اشتیاق طلبی کرد
مرحش آورد که چه باک کیمی بهشت دارم و داری تحفه کم کدام است گفت خدمتت کرا جا بیش حتمی است و هزار گونه حاجت دیدم برآور گفتم بعیر بر جای قاطرم از هر نوع از رد و جفا
خالیست زیرا که از رد و کار تصرفات نیست اکنون دل بدو تصرف دیگری است فی الجمله استغراق ریجم خود مرا استحقاق کنج تعرض نیست تا نقد جان و دل با دم بحکما
تو کز چشم خلق افتادم چنان بار بو بستر قدم طلبیدم که آرزوی وصال تو رفته از یادم مسلم است که یار از رد و دل فیروز چه آرزوست آن پس مرا که دل از دم **رباعی** تا یار مرا
ربوده از هستی خویش در قسیم ز بلند از پستی خویش آنگونه ز جام عشق مستم دارد کاگه نیم از خوشی و مستی خویش **حکایت** توانگری مالش بهیاب بود و بخلش
بغایت چنانکه بعضی گفته که سو الت نماند و الت نماند شاید لیاقتش بیشتر شد و حالیا ندانش کمتر **قطعه** بخیل هر ز چه قلب بست سید چون آتش نه زر قلب از آتش سیاه تر گردد
ز هر عیال بخیل اکو بزرگ آل از آن بزرگ که در زینت بزرگ گردد آورده اند که روزی کاری قلیل آمده روزگار بخیل سر آمد قضا را اصر فرد بد مردی زالی زنی را سیده از بی هیبت هنوز
هفتاد ساله که بخیل نه قصه کرد عیسی مرد و لیمه ارزان عا البا سالی بگذشت که عیسی را محبت آل زن بار جمال این بحر سید در جو بهشت جنس کرامت لاجرم تحکم آن حسرت تعلق
بر زن نهاد و او را بگیسوی بریده بیاز زرد بر زن گرداند **قطعه** زبان زلیخا را بر بس بر قص بیاید ز شوق حمزه مرد که مردی که بشهر شد لیکن بهر زه ریش این حرمه جان نیست
کسند هر آنچه با یاران کارستان بو خواست و بیجان بود رمان حیلان از ما ان شد کرد مردان بر زیدان در ماله فرزندنا خلف فرود بر دلم بسیار بش بسیار بسیاری فیض که کم مانی بری
بیچاره و ایلت به چیز بر شد و از صورت و آن هر ز نمی عمر بیست گشاده و ما کارش از پیش برد و همانا هی بر بیاد که آن سر ایه بر ترا این حاتر شد و بازارش کاسته شد هر بر دری که فراخ تر بندی
تکبر تندی با نشی از مجلس سر آمد خدانش دمید برنداش کشیدند و چیدانش سبب جرم و طلب مره معقوب کردند که عاقبت هلاک شد و از سخن حکیمان است که بخیل کرم
زیرا که آنچه دارد از پس گذارد و تا بد بکری بسیار و کریم بخیل است چه آنچه دارد از پیش بیدا نتیجه خویش نهد **قطعه** شنیده ستم که بو بتیار مرغی که بست ماسیر آتش پیدا در جم
نشیند بر کنار آب و گوید که گر نوشم بشود آب اندکی کم بخیل کش اندر زمانه تو گویی است بسند مسلم در ظهر من از خویشتن نا همی بر خویشتن جاری و محرم مهر آن آبرا
غیر خادم و بر بر سوم زر زر و فراهم **حکایت** زاهدی زنی را در حباله نکاح آورد در وقت مجامعت بتمرین که فتح الباب سیا شرت چندان خواهد که از حجاب بفت خجل
و برا بیدار کرد و اشتش بجهت زن گفت ای سبحان الله زاهدان بر فراز منار و در ون محراب چا خواند و در وقت نماز شد که زاهد مردی بیاده بود گفت چون جز خود و فرج تو ندیدم
محراب و منار نامیدم **رباعی** ای آنکه منار را ز ذکر نشناسی محراب ز فرج باده خرنشناسی گیرم به بهشت جا روا نت هر دم شک نیست که تا ز سقر نشناسی **حکایت**
لومی را شنیدم که بر این اکثر امر دی زاده مان و فلان بر بیدی حسینی ای آنکه در ره آتش عشد حیت نیستم نکو د یش بر پشت دکود که ستمر و بر بسته و شحنه زاخبر شد بتر از آنکه مرد بر جیر دو
لوطی بخیاز در بیا مد لوطی چون شحنه نا دید بر خاست و کستی بر سر عمران خود در گرد و گفت ای اعور مست ای بدرک شهوت پرست چند کو سعت کردم و نصیحت گفتم
که در بجه کس افتی و تنگ بشناختی از و قاضی خوری از خداوند علمیت عذاب ندید سر کشیدی و گردن افسر احتی که شحنه را بر شود و شاه را تملق د قاضی را

بربخند و نه اینجا هوش شنو [illegible] سازم کنون مردی شحنه را جواب و ما من پای را جواب گویم قطعه ای خواجه بر در شحنه امروز از عهده جرم بر نیایی در روز حشر از او
نمی خطا [illegible] حکایت شکم خواره را بادی در شکم تعبیه کان عطار رفت مشتی از رانه بر داشت و بخورد عطار بها خواست بهانه آورد بیمار حسابی [illegible]
[illegible] بسیار [illegible] بیچاره خود را بمسجدی رسانید از ضعف بر زمین افتاد و بر خلاف رسم بالکت بنالید و شکم بر خاک بمالید قضا را طبیبی برو گذشت [illegible]
از چه نالی گفت از درد شکم گفت دوش چه خورده گفت امروز همانا مناسبتی اتفاق افتاد گفت ای کمیت را رانه خوردم و هر آنچه زبان گفت غم مخور بادی خنده [illegible]
آخر مرد [illegible] چند انکه نفس صبر کردی و لطیفه شکم ازو بگشاید فتح بابی شود از هیچ سو بانگ بشارتی بر نخاست ناچار سر سوی آسمان کرد که خدایا ازان بادی که [illegible]
دی لطیفه بکار من کن چند انکه نالید بوی مراد نشنید گفت خدایا اکنون که مصلحت در مردن دانی بهشتم روزی کن خادم مسجد مرد ظریف بود بخندید و گفت [illegible]
شب تا سحر تیزی خواست و نومید شد کنون امید بهشت دارد قطعه ای که [illegible] همچو دیو [illegible] مرد زکت بود در سر هوس ملک و مال شاهان حکایت
یکی را شنیدم در مجلس [illegible] تیزی از [illegible] چون بر رانشت [illegible] بیچاره بر جست یکی [illegible] گفت [illegible] مرحوم [illegible] در خواب [illegible]
اعتراض کرد که ای پسر [illegible] خوب نباشد که [illegible] یاران پدار [illegible] کیش راست گوئی زیرا که ما آواز مرحوم را شنیدیم قطعه ای برادر گر [illegible] رفت [illegible]
بعذر دروغ کان در دهت بود [illegible] دگر کرد [illegible] حکایت کردی تیزی داد حاضران [illegible] برآمد ساده لوح [illegible] لطیفه [illegible]
خود [illegible] لوح خوب لطیفه گفتم قطعه آنکه [illegible] بیت [illegible] بانگ بی هنگام [illegible] حکایت
فلان فقیه دوش از خوردن باده بیهوش شده بود صاحبدلی این سخن بشنید گفت اگر هوش داشتی می نخوردی قطعه ای برادر مگو که مفتی شهر رفتش از باده عقل و هوش از [illegible]
خود همی را [illegible] حرام میداند نخورد تا که عقل و هوش تست حکایت یکی را شنیدم که تازه از مسلک خراباتیان برآمده بود و مناجاتی شده بود بر مناره برآمد و بصوت منکر گفت [illegible]
اول الاولین یکی از خراباتیان که با وی ندیم قدیم بود سر برداشت که ای رفیق ترک مناجات گو در راه خرابات [illegible] که انجام زهد تو آغاز معلوم [illegible] قطعه این مناجات [illegible]
تا قیامت ترا نخشد سود اول الاولین گران باشد آخر الاخرین چه خواهد بود حکایت پیری جوانی را گفت که از عمر عزیزت چه رفته است گفت [illegible]
از نوزده و چند [illegible] و غالباً [illegible] مسلم باشد اما دایه دارم جوان [illegible] سالم میخواند و مادر پانزده سالم میداند و خواهری دارم او را اعتقاد اینست که دو سال از
از وی کوچکترم چون به [illegible] رسید [illegible] گرفت و چندان بداشت که نفسش تنگ شد بعد از آنش رها کرد جوان برآشفت که این چه ظرافت خام و ظرافت بیهنگام بود گفت [illegible]
[illegible] فرج [illegible] قطعه اگر از خوف مرگ [illegible] چند [illegible]

بود در سبزوار مردی کرد / زن خود را بخانه برد و فشرد
بسکه کردند درون بردبرون / دل زن شد بجلد و جلد خون
کوفتند جماع را آئین / راه بالا ندانند از پائین
میکشد سخت و می سپور دست / در زدن کند و در کشیدن چست
رفت و را نسان که هست رسم زنان / شد بفرزند خویش طعنه زنان
من کنم ساز حلقه جنبانی / تو در آن حلقه زن که میدانی
در بپرفت آنچه ما در گفت / همشب رفت و در سوخت بجفت
از درون و برون پیش و پشت / کرد در حلقه هر یکی انگشت
در آنکه کوفتی ز برون / پس آن حلقه کوفتی ز درون
شد مادر چو حلقه کرد گوش / گر شود بانگ حلقه کی خاموش
مادر از وی نداشت بر خسبد / همچنان حلقه میسوخت بدر
پس آمد [illegible] نعره زد [illegible] / همسر آن هر که او فتد در گل

چون خران که [illegible] فرو برد / همچو گاوان که بر او ردی
رفت ناچار نزد مادر سوی / که ز فرزند خویش دست بشوی
خود گرفتم که [illegible] / طلب رفتن بر او شو [illegible]
گفت خاموش باش و شاد نشین / که بدست من است چاره این
پس بدو گفت کامشب ایمادر / تو بدر کوب و من بحلقه بر در
تا که آواز حلقه می شنوی / باید از پیش حلقه پس نزدی
حلقه زن ما در از برون و پسر / حلقه زد جفت خویش را بر در
آن یک از پشت در گرفته قرار / این یک از پیش زن نشسته بکار
پسر از بس نواخت بر دندان / شد کشش انزال و رفت جان از تن
همچنان بود گرم آمد و [illegible] / که نبودش ز حرف ما در [illegible]
این جوان ساده آن چو [illegible] / نه از این آن نه آن ازین آگه
گفت در کوب [illegible] / که مرا گاه آخرین نفس است

ارزنی صد بیت پیچ پیچ تنگی که ببودی ازاین دو کار یکی یا رگ گوش من شود پاره یا شود جان زکون تو آواره
همچنین هست حال مردم دون که ببینند خلاف کار درون فاش کنند زبان زحالت اهل هم دل از مجالست زنان غافل
حکایت گویند طایفه‌ای از دزدان بر سر کاروانی ریختند و هر یک بحکم عقل و عقیقی که داشتند قضا را یکی از اهل کاروان دزدی را بدست آورد و پای دزد را گوشمالی سخت داد دزدی با وی درآویخت
ستیزه گرفت که بپرورش کشته و کودکش کشید بیچاره گفت مرا مکش که من که مردم و ببخشید و گفت یا مسکین محل بکار نیست باری ما حاجت بکشتار داری لیکن محترم که دزد را گوش
دمادم این حال محال باید که تو از او بوجود آمده‌ای گفت ای برادر من در هم دار که اکنون در کار است که مادرم مرده و در خدمت پدر بسر میبرم قطعه آدمی را بعقل و هوش شناس
نه بچشم و زبان و گوش و دهان خر از آن آدمی لبی بهتر که شود زیر پای خنده نهان حکایت شنیدم کودکی چند ملعب
ملاحی مشغول بودند کودکی بسیرت ظالمان بصورت مظلومان بازیچه ایشان دید چنان زشکی سخت و دل عاری شد که انگشت عاری شد ازکی پرسید کاین چیست و از چه باید گشت
ملاحی هست از سوی رباط ما دران جو و بافنده‌ایم کودک بخنده دید محاربت مادر را دید که از آزار پا در آورده و بجهت نشست و شوی حجره پاره چند کرده و کرد طشت آبی در پیش او نهاده بود
عقب طشت فرخرچال طاسی دهان گشاده و کودک چون ریگ اصحاب کهف در آن پیش بماند سوط الدراهم نشسته و هر لحظه چون ملکی که در آن گوش ملعب شنید با گریه که برد زسوراخ موش
شنید اصطلاح فرج مادر کرده تا عاری دید با شکل طلبی و چون دهان مفتوح در غایت کجی نشان ستم گراز است که در کل ناحیه اذیا محراب کند بود و است که از کل ساحلی
خری از کرند فتاده و با موج این عمق چنیاره و راه دهان گشاده قطعه چو زخم ترین دهان کرده باز دمادم بخمیازه چون اهل راز چاچوان کسری گشاده دهن چو مرد درون
دمی خراب است چون کدر که سیل شب بره همسایه چاه ول مشوی ماننده فرج مادر عجوز رخنه چو پشت دست مفلوج چون کودک تر سید بلغی کار بخسید
نحوه بکجی یا چون زن قهر کرده باشو برگشته کمان خمیده ابرو لد بحرکت لغیح ارمنی پر چو انکه که دال اشتر بگشاده دهان اسلی عاری هر سوی براد و تیز آری کینه
اژدهای صنیم تاریک چو کوران عجم چون هسته سست تا بغم ابر ادکینه بیشرم لب ریز ماسد ملق قصر غمدان خمیازه کشان زشوق جمدان پیشم نسان بیکر
بسی حورایان العر بحول دبر بچه رخنه ان نجی ذو سه کوه جای دندان باری کودک نگاه در بند دید و آهسته از دنبال دستی فرایش دی برده میتی موتو تمام کشید چون
ای جنساریدی و اوکه مهی هقب سرخ دید باشیران بساط دید کودک چون آن طراز ناشنید جرجست و دست افتادی بر هم کوفت که ای عجب اجوی چون بیاکدای صدا کند اگر باقیه تر بود
چه خواهد کرد قطعه معنی شهرا اگر هست از حلال و حرام سفیه تر مال محتاج بود ماه خون مظلوم را گرفت ناگر حلید باریب شود قیق از حلال حرام مستحصر حکایت
دزدی بطمع توانی نکیه رسیده درآمد حجره کی وپاره گلیمی که فقیر خود بجهد بود بنیافت باخود گفت تا ماید کرک کله لا غیرک کلاه تو هم دیگری را بر داشت و بیرون شد فقیر را چنان
و مشایعت وی کرد دزد او را دید که قرار دنبالش میرود گفت ای جهه تباده داری گفت ای برادر که چه تو دیگر را برداشتی من کلیم دید و بخدید و دیگر جای بر زمین گذاشت قطعه حاتم ملانشین مبا
مشو که گفتار شاد بر نحوری مرواید در ردوسرای نهی که از او دست بر برد از بر حکایت در فصل زمستان که بهارستان آن دزدی بخانه فقیری که جای فقیر نبود
در آمد و چندانکه جستجو کرد غیر از جبه که چند ارزن می‌ارزید و فقیر از خوف جان در جوف آن جای میداد و بسیار دید هیچ نیافت از حرص خویش و قناعت درویش را باید الوصف بیشتر مسا
فقیر ناگاه که خوی درویشان و خصلت ایشان هست رضاست جبه خلقان را بر دوش دزد افکند و گفت مرا معذور دار که چیزی جز این ندارم قطعه هم از خوانی
اگر کسی را که کرم باشد و درم نبود کرم بپایم از آن بهتر که درم باشد کرم نبود حکایت دزدی بخانه ظریف جوانی افتاد پرده که بر دوش داشت بکمر تا سر پیچیده پاورچین
بر دوش کشیده جوان غلطید و در میان پرده نهفت دزد هر چه گشت چیزی نیافت چون مراجعت کرد که پرده را بردارد و بیرون آید جوان از دبابه شیران و هیئت دلیران
در میان پرده خفته با خود گفت حالی مصلحت در آن است که ترک پرده گویم تا پرده از روی کار بر نشود پرده را گذاشت و از خانه بیرون شد جوان آواز داد که در دروازه را سبند تا کسی
نیاید گفت ای تو در را نبندم زیرا که من نیز پرده بر تو آوردم باشد که دیگری روی انداز تو آرد قطعه ای دیو رگوی ازان تیغ جیری سری ز برق دو دستان مرشم که بجای هیچ
در خانه خدا پرستان حکایت دزدی بخانه درویشی رفت چندانکه جست بجز خشت که بزیر سر درویش نهاده بود و سر بر آن گذاشته بود بر نیامد گفت ای کمیں و دزد روش اینجا هیچ نیابم تو در شب
تاریک چه جوئی یافت قطعه لاف طاعت چند در پیری زنی ای گروه در جوانی هیچ کار آنچه را در درویش کس نجست کی توانی جست در سیمای او حکایت
جوانی روستائی را شنیدم که در پهلوی زن نشسته بود نگاه عزالی را چون چکان دلیران قامت پیران خم میداد قضا را کمانه ای از دست وی رها شد و بیاض نخست بکماله آن از جعفر بر نشست
دیگری بر سیجت و ریاقی خورده قسلش شکست یاران اعراض کردند که تو با چندان ناموس شیئی که بکمانه هلاکت می‌ارزد قطعه در کار کسی که نحت گردد کمان

ملاحی — بازی مقلدان
سیرت — راه و روش
کبیده
قبیح
نغیح
مشایعت — بدرقه
لاله
آشیانه
ارزن
حاکم — درس
خلقان
دیار
زرق
خانقاه
روستائی
جست

بد و اقبال حدیث بخت بد و روزگار مرد جهول حدیث نیک و بد روستایی و غربال حکایت یکی از کلانتر زادگان شیراز وقتی در بزم صحبت دوستان اسکفت که با سگ عشق نداری
ورزد حاصل وجودش یکجو نیرزد چه دنی زادگان را با عشق زادگان الفت محال است و صحبت وبال القصه در اثنای این گفتار بلیغ گردی از یاران گفت اگر کشف اسرار کنی و علت اصرار
ابواب این حیرت کنند موجب انکار آنست که وقتی سر بمیدان ارادتی نهاده بودم و عنان دل بدست نظر زاده ساده داده بودم که روی منور داشت و موی معنبر نیزه ابرو و طره تابدار تعظیم در
درعمانی لعل خنداش لعل را مانند شد نی زلفکانش حلقه حلقه چون زره چون دم عقرب گره اندر گره آفت شهری زروی تافته فتنه ملکی زموی بافته چون کتان پیرهن کردی
تن کاستی چو ماه بغبار پیرهن دیده ام کتان که بیکاه بدرد ماه لیک کتان هیچ ندیدم ماه کاه چندانکه از وی وصال خواستم و از بوسه لبش توشه گوشه کرشمه گرفتی و گفتی قطعه گر تو جانی
دهی ببوسه من بوسه هزار جان بخشد مهر یک بیجان کجا عاقل جلبی عمر جاودان بخشد باری چندانکه مرا حالت یعقوبی با درا حیلت یوسفی بود تا شبی چندان سیم فشاندم
که رام شد و اسیر دام بساط نشاط گستردم مقدمات عیش از هر مقوله فراهم آوردم باده خلری که لعل بدخشان است و ساغر بلور مهر درخشان سوری و سنبل دو که طبق طبق برهم ریخته
در یاسمین و گل که ورق ورق درهم آمیخته گل طری سنبل مانند یاسمین دسته دسته شقایق بسته بسته عنبر سوخته مجمر افروخته جمع گلشن شمع روشن ترانه عود زمزمه رود نغمه چنگ ناله نی بانگ باده صفا
باده منقار نقل چهار مرغ سمن بیش مهیا کوارش قرنفل و عود زمزمه بربط و رود کباب تیهو و دراج بود که بر آتش چون دل عاشق بریان بود و چون چشم مظلوم گریان
هندی بربط سغدی را شکر کابلی باز کشمیری نان نی پیاله می مست بمنو قندیل بلور و شمع کافور هر گوشه منادای نور مجلس فروغ شمع گلشن چون روز روشن شب سیاه
روشن القصه ابواب طرب باز بود و اسباب فرح ساز و با این حال مرا انتظار وقت مشاهده جمال منظور بود و ویرانه دل بخیال مستور چندانکه باده تلخ شیرینی میکرد تند میشد هر دم آتش
تشنگی و تلخ کامی شورش آغاز نهادی چندانکه مطرب در ساز عود و مثالث و در الحان داودی بکار برد و نغمات اسحاقی را با نغمات ابراهیمی تألیف دادی روی درهم کشید
و دمدمه کوس و زمزمه جرس بالتحسین گفتی و بر نغیب زاغ و نعیق کلاغ آفرین گفتی و چندانکه مرغ مثنوی و کبک بریان پیش نهادم از کیمیا سخن راندی با نیمه چون محتشم حاجب بود و منعش
واجب تا وقتی که باده در عروق یاران اثر کرد و دماغ حریفان را خبر دور شراب درگذشت و نوبت خواب در رسید اهل مجلس نیمی خفته نیمی بیدار نیمی مست برخی هشیار برخی
زاده را حجره خاص ترتیب دادم اندر پای بستر سنبر گستردم و از اطلس چینی دواج آوردم ناگاه دیدم بسر بستر رفتن ساز کرده و با یاران عربده آغاز نهاده است آستینش گرفتم که شب بناز
برخاست چندانکه گفتم شب بیگاه است و عسس در راه چهره را بر فروخت و فغان کشیدن گرفت و اشک از دیده پاشیدن لختی فریاد کرد و گفت یاد که نشینم تا بر قصه برخیزد چون جانان دیدم کفش ترکت
گفتن و بی هزار فتنه خفتن قطعه یک هنر عاشقی ز خلق نهفتن به بود از صد هزار عیب شنفتن آستینش رها کردم چون روان شد آمد بدنبالش رفتم و گفتم تا دنباله این کار بیابم یا
برنیابم همچنان میرفت تا بکنار سرائی رسید که پاسبان خفته و پاس آمدن او میداشت چون او را بدید بشنید سر برداشت که ای نااهل کدام خرابات شبرو بودی و در کدام خراباتی خفته این گفت
و بگفت و پسر چون شمع با چشمی اشکبار در برابرش بایستاد چون لختی گذشت پایان در حجب و لگدی چندش به پهلو زد آنگاه سر بسوی آسمان کرد و دستها بر آورد و گفت خدایا مرا از جنگ
این دنی زاده آزاد کن و از جهل این بادان نااهل خلاص فرمای پس بی هیچ تمهید و تقریبی چنان بروی سوخت که دلم بروی بسوخت زان بنا که پاره از آتش شهوت مشتعل و سر آمد مستغل
میدیر رفتم و گوش بسر کردم و گفتم که راست گفته اند که سفله کار محبت نشاید و با آزادگان بر نیاید قطعه نفس با عقل آشنا نشود زاغ از الفت از طوطی سفله را گر هزار گنج دهی نشود رام
بالوطی حکایت هنوزم بیاد اندر است که وقتی در مشهد رضا علیه آلاف التحیه والثنا از احمقان چند حکایتی میگفتیم و میشنفتیم یکی حکایت کرد که شخصی ده تخم ماکیان بدامن داشت
احمقی را گفت اگر گفتی چه در دامن دارم تخمها از آن تو باشد و اگر گویی چند است هر ده را از آن تو گفت ای برادر خدا نسیم کار غیب خبر ده هم نشانی بگو باشد که بگویم گفت چند چیز زرد است در میان
چند چیز سفید گفت دانستم زرد است در میان تره چندان از این حکایت خندان شدیم که امکان سخن گفتن نماند مرا این دو بیت بدیهه اتفاق افتاد قطعه ربنا احمق گر از فرط حماقت
سواد چشم را نشناسد از شب عجب کر خویش را نشناسد از غیر چو تخم ماکیان نشناسد از تره قضا را یکی از امرای خراسان حاضر بود متحیرانه گفت حاقت معلوم شد که چه در دامن
داشت عزیزی گفت آری معلوم شد تخم ماکیان بود و این بگفت اهل مجلس بیش از پیش بخندیدند و هر کرا از آن حکایت انکار بود در صدق آن اقرار کرد من در آنحال این بیت
گفتم بیت احمق ار تخم ماکیان باشد بی قدرتر از ماکیان باشد حکایت یکی از ملک زادگان کنیزکی داشت که گنبد را از خیمه نداستی و کنیسه را از کعبه مناره را
از اسب چاه خواندی و قناره را منبر گاه و منبر را تابوت گفتی و عنبر را یاقوت وقتی بحکم ضرورت بمطالعه از دوستان عزیزی با تحفه رفتیم و لختی با یکدیگر سخن گفتیم قضا را دو کوزه بنفشه
بر طاق نهاده بود عزیزی یکی را طلب کرد کنیزک بعادت متلون سر را جنبشی داد و گردن را حرکتی و ابرو اشارتی کرد و مژگان بشارتی و با چشم غمزه و بارش عشوه که بیت کرد
در بجا طلب بیدجانان اینک من و اینک دل اینک سر و جان الغرض کوزه را برداشت و بکار می سپرد که بکنار دیچاره کنیزک از دست رنجور شد و چنان صغرای بانغا

مباد که کسی هیچ شایکار را بیکار گذارد و دست در جیب و آستین گیرد که من مونس تنهایم و معتمد گاه و بیگاه ترک آب و نان گویم و در راه حیات میپویم اگر کوره راهی جوی بیکم و بیش تن دهی
سلطان رسیده و با وقت و داد و مضایقت باشد چندان چندان از هیچ چیز دریغ نکنند که بیچاره ها را آتش زنند **قطعه** کیست احمق جز آنکه عقل بری حرمان بکوه برتابد
با یک یکجهان احمق سر و کار هیچ عاقل هیچ زیرک **حکایت** پیری با اهل جوان بود بصورت صبیح و بسیرت قبیح همواره حریف کسان و شکر وجه کسان
نظم دایا چون دولت اهل دعا مرد و پاس در آسمان بود غالبا هر بگاه وجد و سماع کف پا بر زمین بسود روزی شوهر را غایب دید و شهوت غالب جمعی
بخانه خویش دعوت کرد و در بستند و بعشرت نشستند کلاه نهاده کمر گشاده شیشه که شکستند ساله برداشتند و در اول باده پیمودند و در دوم سور و گذار و در سیم سماع و در چهارم جماع القصه
مرکز وار در میان آن دایره حلقه وار بر گوشه خطی مستقیم بر کشید و بر سر دف بهره آمد گاهی رود و پای نگارین چون متواتر جانان گاهی قواد آن قواره شهوت مری و کاه دف
سیمش چون پرگار مهندسان بگردش آن گسان دایره الفت کشیدی قضارا شوهر هم بخانه آمد چه آنکه بسیار برد کوفت های رندان رحمی سیدان غالب ...
از بام همسایه داخل خانه شد جوان خویش بجای برگان قمه دید و کوسه خویش در میان گرگان حصه خالیه مهمان عزیز نشسته دید از فرقی فاسقه بر خرکامی بیش کامی
در حیرت کار حیله خویش طربی در میان حریفان بود در حاست بروی سلام کرد و گفت ای مردمان تو شهادت بر جمع صالح اگر خواهی پیش قاضی شهادت دهیم ان
و اما حریفان بر قدرش فکری اندیشید چون مرد بعایت پیر و ناتوان بود در رفع ایشان و جوان چست و دلاور بین بر وی حریف شراب در حلق ریخت و فریاد برآورد که مسلمانان
مسلمانان مسلمانی سلمان و کلوی شوهر را بحکم شد تا همسایگان خبر یافتند و پیش آمد که تحرک و در آیند اینک بی رحاست و حالتی پریشان و گوشه خستی هر از حالت جسم
ناتوانی پوشیده و جستیدن بیار نهاد و خروشیدن و عار در الحظه بیشتر و سیلی پشت و پهلو می کرد همسایگان چون داخل حجره شدند بر مظلوم آه کی کرد که ای یاران انصاف باشد که شوهر
من در مجلس بیگانه شراب خورده و عربده بخانه آورد و یکی از همسایگان که لحیه ترد بر اندام خویش دیده بود و شوروی را بر سر تحمل کرد و حیرت و پرسش گفت که ای پیر جاهل شراب
خوری و بر بام جای یاران نگاه جسم چرایی و پوچ در حق خصم رانی همسایگان بحکم ظاهر بدان عمل مطالبه شده و چندانش زدند که بیهوش شد انگاه بمجلس بخانه قاضی بردند
قاضی چون پیر را دید که قطرات اشکش بر رخ جاری و حضرات حسرتش در دل ساری است و از شدت ضعف بی هیچ عذری مردن ماند و زبان حالش بدین ابیات قایل
قطعه تنم از ضعف مثنی نتوان است بنشست آنچنان نتوان برد مشت نوان کس کی را کشن بود دمان گرامان بهیت نتواند گذشت گفت ای یاران این توهن و تهمت دهیم
وجرای عقلش با هدا کرد از ایم بر رسمی کرد و حکایت خویش باز گفت و آتش در تجار رسانید که حریفان بر قاحت بسیرت و قبح سریرت بر اقرار کرده گفته بود که پیش قاضی شهادت
دهیم قاضی بخندید و گفت ای کسی که کار قومی که بیایند شهادت دهند را توکیده و حال آنکه خدا در قران فرماید که ولا تکتموا الشهادة و من یکتمها فانه آثم قلبه پس گفت ای پیر
در اطلاق وه و از صحبت زنان توبه کن بر جان کرده تمامت عمر چون آهن از صحبت زنان بار بر **قطعه** نفس کافر سیت پیر که تشکیر را رام میکرد تا از روز پی
حلال النظر کرد در حق حرام میکرد ترکی خوی کرد که از حاجات او عمل بحرام میکرد **حکایت** دوستی گفت مرا نصیحتی کن گفتم ای رفیق من پیش از تو اسیر این
رنجم و فقیر این گنج **ع** دیگری کو که مرا چاره بود لیکن بتقلید حکیمان سخنی گویم بیاد در نوا کند **قطعه** بیمار خویش نکو کی نصیحتی توانی چو خویشتن پدری گور کی سیدی
ساطلب که رنجی نکو علاج کند ولیک خود همان نتوانست میبرد گفت این سخن نیست کسم کم خور تا خود رنجی نگم گو منگر تا گران بخود کم حسب تا ادراک معانی محروم
نمانی و شاید کم خوردن پایه کم خفتن و کم گفتن بر شود چه در تقلیل طعام قدرت بر حصول کلام نماند و از تقلیل طعام نیز که موجب دهوات است این باشد و از فضیلت کم خوردن
همین بس که شیطان بر گرسنه غالب نشود چه موسی علی نبینا و علیه السلام از شیطان لعین پرسید آن کیست که ترا روی ظفر نیست گفت گرسنه هم تحصرت فرمود که دیگر کیست
سیر گو اهم **قطعه** اگر چو شدی رحیله خصم رو چاره حیله کن بدستور یا که بحیله دگر خصم آن حیله با بار تو مستور محرب است که جون شکم سیرکرد و نفس گرسنه شهوت کیر دود
قطعه نفس اماره تو دشمن تست دشمن خویش را مواده بیبر خصم چون شد گرسنه کیر خشم لاجرم حمله او دجون شیر دشمن خویش را گرسنه بدار هم بدو القعدد کرد دد
سید علیه السلام فرماید اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که در میان دو پهلوی تست **قطعه** توان گریخت بجائی ز دشمنان لیکن
چو خود عدوی خود دستم ننکو ...بکریزیم زخویش لاجرم چون گریز ممکن نیست جز این نیم چاره که با خود همیشه بستیزم **حکایت** دوستی شکایت میآورد که فلان عامل دام خورشان
و دل بیداد و اده و کمر شکرانکه چون خورش بعایت شد دور ش بهایت رسد و عادت دنیا این است که هر رونق را حد است هر کمالی را انقطاعی **قطعه** خوشتر است سور دل گنج
هر که از ظلم آسمان بگذرد دیده مرگش از چپ و راست مه بود خویشتن سو دولت اشک چه انکه در قیامت مظلوم را شوق است اهراسب ظالم را عقوبت و حرمت و حکیمان گفته اند

آنکه صبح
ای رسالت معبد
قیت
قیح
حاقیت
انجام
نشت
وجد
سماع
دعوت
مرکبه
سعد بند
دایره
برگرد
قواره
ماره
سقف
سلبان
پیکها
تاراج
نهایت
سماوات
خطر
مهلکه
راهب
عالم و عابد نصاری
مدیر قبض
دستور
حسرت
شهوت
سلمه
ذادی
کوشش

هر غله موجب نجات است گر غله در ظلم گر باعث هلاکت است **قطعه** ای بی‌خبر از پرسش فردای قیامت امروز مکن ظلم مکن رد مظالم در رد مظالم بکن همت امروز فردا بهشت که
کند خنده بظالم و غالبا تجربه کرده ایم که اهل ظلم بمثابه نوح اند که چون نافرمانی از حد برد لطمه طوفان خورد جز این فرق نیست که آن طوفان آب بود و این آتش آن کور کل
و این از سوز دل از آن بجودی خلاص شدند و این بجود **قطعه** مکن از ظلم و ستم هیچ دل را غمگین یا چو کردی بکن از جود فراوان شادش خانه را مکن از تیشه بیداد خراب
بدانگونه که بود آبادش القصه سببی بر بنیاد که عامل معزول شد و کسان حاکم بمصادرش مبادرت جستند و چندانش رنجه داشتند و شکنجه کردند که چراغ عمرش بر دو
فرو نشست **قطعه** ظالما ستمت گر چو در روز بینی شوی از ظلم دیگران مظلوم خوان نعمت پیش براند خود بماند دیگران محروم عادت انوشیروان آن بود که اگر کسی از درو
بیگانه از بوستان یکانه سیبی ببوی و برای آسیبی کردی و گفتی **قطعه** جور اگر کم بود اگر افزون زان زیانها رسد در آخر کار ای بسا دود مان که خواهد سوخت آتش اندک است
اگر بسا **حکایت** درازریشی محاسن خویش برباد میداد آتش گوشه بگوشش آمد و نسبت حمق آبرویش بر خاک ریخت چنگ در گرفت چنگ در هم زدند سقط گفتند و دشنام دادند دراز
ریش احمق دستی بریش کوسه دراز کرد و کوسه از شادی در جست که امر چنان خوب شد ام آوردی ریشش گرفت پیشش کشید و سر موئی در قلع محاسنش تقصیر نکرد جمعی بمصالحت برخاستند
آتش منازعت نشست آنگاه کوسه روی ببرابو سر داد سر فراگوشش برده گفت شکر کن که احمق نیستی **قطعه** اخواجه هر خطا که کنی خود نکو کنی رو شرمی از خدا کن و بر دیگران مخند
موی دراز ریشی اگر کوسه بر کند هم بر دراز ریش بود جای ریشخند **حکایت** هم درامسال باصفهان رفتم یکی از اهل جار محال با آنکه نزدیک بمجالست بدین نوع بیان حال کرد
سالی در اصفهان چنان قحطی عظیم افتاد که گدایان نقش نان نمیدیدی مگر در قرص آفتاب بر سفره اغنیا لیکن در خواب و هرگاه قصابی بندرت گوسفندی کشتی بیچارگان سر
بر از خون کردندی و استخوان کعبش را کعب الغزال شمردندی **قطعه** معاذالله چنان قحطی که کس را اگر بر لب حدیث نان گذشتی ز شوق نام نان تا روز محشر دمادم در دهانش
آب گشتی قضا را روزی بر در مسجدی انتظار روزی معلوم میکشیدم ناگاه زنی دیدم در زیور عروسان و جلوه طاوسان و جمال پری و خرام کبک دری بر دامن چادر سفید سر کرده
یا سفید اندامش در چادر اثر کرده که گفتی خرمن نسترن است یا دامن سمن چون بمن رسید دستی بر پشتم نهاد و چنگی بسیم در مشتم و هنوز معین نشده که بسیم ساعد کرد یا بساعد سیمین پس بر دادن سیم
نموده ایمائی کرد که هر غمی بر دل داشتم بشادی بدل شد **قطعه** نادر است آن گدا که نفریبد بدر سیما و بدره سیمش مگر آنکس که نیست در همه سال عادتی جز رضا و تسلیمش پس گفت
ای مرد آنهمه عشوه و رشوه برای آنست که با هم نزد قاضی رویم و گوئی ایها القاضی این زن از آن منست حالی بی تامل طلاقش گوید که مرا تحمل نیست او را تحمل هر چه انکار جان است
من بدو فکر گدائی یم و او طالب جدائی من از مردم صدقه خواهم و او از من نفقه و در این قحط سال مردم صدقه را مردم صدقه نمیدهند مردم خارجی چه رسد با خود گفتم این اقرار
سهل است و نکارش نهایت جهل و از این غافل که در آن عشوه نکبت و در آن رشوه نیرنگی با او بقاضی رفتم و طلاقش گفتم چون عزم آمدن کردم زن از زیر چادر طفلی شیرخواره بر آورد و گفت
ایها القاضی نمیباید که طفل خود را شیر البطیل خویش برد که مرا شیر در پستان نیست و قوت در شبستان ناچار بحکم قاضی کودک را از او گرفتم و بهر سو که رفتم مخلصی ندیدم و مخلصی نیافتم که تربیت کودک را
در عهده گیرد ناچار در مسجد جامع او را بر زمین گذاشتم و گذشتم یکبار جمعی از کمینم در آمدند و بر منیم زدند خاسم خواندند و کناسم گفتند الحاصل چو قلمونی شدم بچندین رنگ
از بست کبود و صورتم از سیلی نیلی رویم از طپانچه سیاه و تنم از چوب سفید گلویم از فشردن سرخ **قطعه** زنهار از آن زاهدان بود بیزار که رسانند خلق را آزار فرقه حیله باز
و فضول کرده تضییع شرع پاک رسول شرع را دام مکر و شید کنند تا که آزار عمرو و زید کنند بر یکی خلق را ز خبث تمام بقرائت همی دهند دشنام نسبت ملعنت دهند
عین ملعون ادا کنند بحلق تا که عامی بدان قرائت شوم گاه سرگروشان شوند هجوم عاقبت گفتند ای ناسپاس خدا ناشناس چرا از عقاب جزا نترسی و از عذاب خدا
نترسی که تا بحال دو طفل خود را در مسجد انداخته و از تلبیس با ابلیس لعین در ساخته و ندانی که سرانجام خدای علیم بعذاب الیم گرفتار کند و بآفات مکافات یابی با آن که در آن
سندی نداشتند هر دو طفل را در سبد گذاشتند و گفتند سبد را بسر گیر و پای از مسجد بیرون نه که اگر این بار بچنگ آئی روی خلاص نیست **قطعه** در دلم هست دو صد عقده راسرار قضا که بصد
قرن کس از وی گرهی نگشاید گرچه رومرد توانگر ز خدا فرزندی بدو صد نذر و دعاها بوجود آید وان گدا را که بیک قرصه نان محتاج است بیکی لحظه ده اولاد عطا فرماید
ناچار بحکم آن سبد را بر سر نهاده از مسجد بیرون شدم و همه روز حیران بودم تا بمقبره و تخلیه لا رسیدم سبد را از سر برگرفتم آنگاه موزه ها از پا کشیدم و تا نفس بدادم دو دیدم تشنگیم
غالب شد که قلب دل و فواد در قالبم افروخته گشت و نفس از غایت التهاب سوخته تا پس از جستجوی بسیار جوئی جستم آبی فشاندم و آتش دل بنشاندم ولی هنوز بر کنار جو
ننشسته بودم و عذار از غبار راه نشسته که سواری در آمد و مطهره بمن داد که آبش کن تا آب کردم و سوار بر من حمله آورد و تازیانه چند بر سرم زد چون دست ستیز نداشتم پا بگریز گذاشتم تا خرابه پیدا
بدانجا پنهان شدم قضا را پایم بسوراخی رفته بدر آمدم حالی بیهوش شدم چون بهوش آمدم خود را در حجره دیدم چو غم زاید الوصف غالب شد زبر فهان

دوایی حالت شدم ناچار بطلب معالجه کوزه روغن و سبدی تخم ماکیان بدانجا بافتم لاجرم چون مرغ تخم چیره بود و نشستم خیره بخت فخر و را بعد از روغن و کلاه از تخم اساس تمیز
بفرمایش نشستم و کمر بخوردن بستم تا از خوردن معده و روغن بیضه ناموس شناختگاه عقل با نفس معارض شد که چرا در وقت از خشم قناعت از کمی و انکار کار روان تا قطعه
مرور اتفیس حکیم کت بفزود دست عید عاقبه شعر سکوئی بیاد دانی ولی سخت بسیرشم باری داقه ناچار بموجب تقاضای طبیعت ما نشستم و از بر دیده بخایده
بستم با هم از روزه در نگاهی کرده منقلی آتش و دراثنا افروخته دیدم و خورده را چشمه خورشید افروخته بر کنارش آتش سوخته گفتی وای جان ای تاریخ آفرینش جهان
شمیده قامت خمیده و دندان ریخته لبها او بیجیده دیده نمناک چهره غمناک بر پیشانی از او گذشته و موی ابروش دو سفید بر عارض سترده عارف مرکاش من رنج دنیا
اما نه سخن گفتی جز سخن کهن گاه گاه سستی با انسان نداشت و جز صرطه و بادم و سرو و سیایی مستاسمی باحوال قطعه تا سکه رفته از کار گذشته مردم انکار در زورش
تن فگار از هر سو جان غمین سرو بالاحش صرطه مشغلی عشق جان متعزاران دل تنگ کرده سرو چو با کی عروس صرطه چو آوای کوس سرو کردی
آنچنان صرطه که دیدی ایچنین پیش جان سرو دیده مرد چنین صرطه رعد شد بشره مبارک شده شکرین گاه چو ابل نغم کردی بریرم معد آنرا جلید ناله زار
صرتن هیکل تاریک او نا تقدیم حلق کج چهره تاریک تابرنج حمله حسین فی الجمله در گشودم در خورد و سلام کردم علیکی باز گفت جو استم شتاب در گذرم و
برآورد که جوانا تمام قامت چون کمانم دیدی که چون تیر از وی گذشتی با صبح اجلم نزدیک شده که شمع وجودم آتش معرض کشتی مثنوی جوانا مگذر از پیران
دیدار که هم پیران جوان بودند ز آغاز مترس از روزگار ناتوانی مزن لاف از جوانی ناتوانی ز پیران در جوانی عبرتی گیر که گیرند از تو عبرت چون
شوی پیر به پیران در جوانی رام تو رام یکی زآغاز بنگر سوی انجام جوان بودیم ما هم روزگاری برخ هر یک چو خرم نوبهاری خزان پیری آمد
بادمی سرد زدم سروش برگ عیش شد زرد جوانا سعی کن تا در جوانی به پیری زنده دل خود را رسانی حالی از آن سخنانم حالتی عجب و خجالتی عجیب
دست داد پای عزیمت در پیش نهاده و بادی در کنار آتش نشسته گرم صحبت شدیم گرمی صحبت درس و گرمی آتش در روغن تر گردانیدی که چون چشم عاشق گداخته
شد و چون اشک مظلوم در دامم فرو ریخت بجوزه دانستم تردید کمان دیگر گرد مردانه مستی بر سرم رد که خدا برکت دهاد که مردمان کم حکمرانی که چون ناکسی بتیر بدید دامن
خود منیز نه قصار با بدان لطف معصهای ملکیان در کلاهم شکست شده زرد و آتشها چون برادر شیرخوارگان بر بسترم فرو ریخت از حلت جانستم و گریختم تا تقلیدم مسیدم یکی از
غلامان حاکم در آنجا بود بسستگی خوشیم دعوت کرد اجابت کردم روز دیگر هر ابا بازو بنور نشکار برد اتفاقا در آن روز شکاری چرد و عرصه خیال بیاستیم عنان هر سمت شتافتم براه
ایل و بیابانی باقوام سالقه نیجی بود و هو شش برده بازو بنور من داد که تو از پیش نگاه رو که من از پس بیایم چون فرسنگی راه رفتم باز طلبیدن گرفت و چندان بال بر سرو روم
که چشمم خیره شد و خشمم چیره پر و بالش و بستم و بحوربیش نهفتم تا گاه بتعجیل گذشتم سگان قبیله بجانب تازی حمله آوردند از حیث عقل فتاده در پیش بر گرفتم تا سگانش پاره پاره کرده
منزل رسیدم باز مرده بود آغاز جزع و فزع کردم خواجه امرا زنی صالحه بود و کنیزی سوخت در عهده گرفت که مراد خواجه شفاعت کنیزک کودکی شیرخواره در بغل داشت مرا دو خوان طعام
مشغول شد کودک جنایی ساز کرد و گریه دل آغاز نهاد تقلید بچه گریستم که وقتی از اربابان شنیده بودم که تریاک موجب تسکین اطفال شود دستی تریاک در حلقش ریختم تا نفسش قطع شد
قطعه آدمی گوهر انسان شد تحرمت بر جهان آدم شرف وار دستور میخورد مسکین نمک برجای قند طعم شیرین بامید اندر نشور مختصر گویم بهر کاری که بست کور چیاسبر از
جنایی کور چون زن باز آمد که کودک را شیر دهد وی را مرده دید و گریبان او دید و در کریبانم او نگفت من از هول بیهوش شدم زن از دل بسوخت ملاطفت کرد چون بهوش آمدم گفت ای بخت گرم
بلاک فرزند بر من بعنایت سخت لیکن ناسف بر امر گذشته سود ندارد زیرا که تیر رفته باز نگاه نیاید و سخن گفته بدان اکنون دل قوی دار که سر تربت غنچه ببوسم و پرده برا منقصه بپوشم
نشسته شد و خواجه ام با حالتی تباه از راه رسید سراغ باز و بنور گرفت زن شیرین زبانی عذر مالی پسندیده گفت از آنجا که خواجه ام با و تعلق داشت متعلقش ساخته تدبیر کرد و مرا گفت شفاعت لیکن
درباره تو دری بشرط مقبول است که امشب چراغی برافروزی و تا صبح چشم از خواب بر دوزی کار دیم که از گریست حلف دینی تلف نشود و دست بردارم که تو فتنه را دست بکار داری تا بیمار گرددی
و چون کار و ما مشرف بهلاک حی زنجش کنی تا حرام نشود مسن بموجب فرمان نشستم و تا نزدیک صبح نخفتم خواب بر من غلبه کرد لختی دیده بر هم نهادم مگر رخی گذشته بود که بی اختیار از جای
چراغم با آتش گشته شد احساس تر دیقی کردم گمان بردم که کاو در النفس از گلو پیچیده بر خاستم و سرش بریدم چون صبح شد دیدم کاو مرده و اسب بر کنار تمام گفتم انا لله و انا الیه راجعون امروز
در خانه مهمان شدم چون شب شد گریختم و تا امروز سه سال است تمام نسوزم چه ما غیبت که مبادا خواجه ام بر آید و در متقلقات دست تعرض آن استین مکافات کرد و
پامال آه تیم و گرد سوزم از قصهای آلو شکایت بر زبان و ماهر کسیم که حکایت در میان ما گفتم ای ابله چرا قضا شکایت کنی از حرص و شهوت خویش شکایت کن که مستوجب آنچه

آرا و ساس
چهره
عاقل
آشفته
پریشان
آز
طمع
ناسکه
ویرا ولکه دارد
نعقر
روکو
سدم
پیری
شمیده
آشفته و پریشان
عبرت
آگاه شدن
کم جگر
برابر
اجابت
خفت
ملاطفت
تلافی

مقوبت کرد و اکنون استغفار کن که تا کی عمر از کید زنان و سامان باشی **قطعه** بر سفله که حرص و شهوت اندوخت صد غم رسدش ز هر کناره مانند نوای کدائی سر
شد رهزن دل به یک نظاره وانگاه شدی اسیر شهوت از عشق زنی بدین قواره صد صد سیئات باری هم چون دانه سبحه در شماره آن طرز دویدنت پی آن
چون گربه که در قفای فاره وانسان ورع و پیش دامنی ناکرده ز عقل استشاره آنگاه به مرزبت نمودن حمالی طفل شیرخواره وان ضربت چوب و سنگ و دشنام
حمالی کودکان دوباره وافکندن کودکان مسکین در معبر و از برای چاره وان مطهره را بچنگ کندات وان جنگ پیاده با سواره وز بام بحجره اوفتادن
مانند مؤذن از مناره وان روغن و تخم را نهفتن زیر بغل و درون ستاره وان بیضه شکستنت بدستار وان گرمی روغن از شراره وان طرز سواریت چو غولان
بر پشت سمند راهواره وان لاشه بار را گرفتن آونگ چو مشک از قناره آنگه بنهفتنش بخورجین چون وجه شبه در استعاره وان بستن پوز تا نگارش
از خشم کند پاره پاره آنگاه بسار بیهوده دادن تریاک بطفل گاهواره وان خواب سحرگهان تکلف وان گشتن شمع جان ستاره تا کردن ستاخ گاو و از فرق
از گوش جهان نورد باره وان اسب بجای گاو بستن پر حشمت شوره استخاره وانمود شدن بجای شیر سوچه کرایه را اجاره این جمله ز حرص و شهوت
ای دون حریص پرخواره **حکایت** در سفر عراق توسنی داشتم که با سماع صفیری رمیدی و دو دست برداشتی و خروشیدن آغاز نهادی که روزی چنان ... که بیک
بر نسیم تند و قتی مستشعر شدم که تیر از پشت آن و عنان از دست من برباید الوصف حیران شدم که موجب آن رمیدن و بر دمیدن چیست مراقب الحال بودم که مقارن الحال
تیری دیگر داد و جستی دیگر کرد تا کار بجائی رسید که بی دربی تیری کندی و سکیزی افکندی مرا از مشاهده الحال خنده بخشم آمیخته روی داد لختی بر آمیختم و تازیانه چند بر رو کوفتم و گفتم خدایت مرگ دهاد
این تیر دادن چیست و این سکیزه کردن کدام **قطعه** تا چند دهی تیره خود از تیزی رم با تیزه دیاد کرد از تیز عنانیش چون زاهد خود بین که بهر لحظه کند بار یکسره طول است ندامت
عمل خویش **قطعه** ای زین کوبر اید خود بین که تا کی خود مکنی ریا و ملولی خود از ریا یا خود مدار باک چو کردی خطا بعمد یا چون خطا کنی مکن اندیشه از خدا **حکایت** بادوپیمای
شنیدم همواره عشرت ساز کردی و با هر صبحی در هر صباحی صبوح آغاز نهادی در هر کجا شهسوار عرصه ملاحی یافتی بادی شطرنج ملاعبت باختی و هر کجا بیدق حسن پیرخی دیدی دوا
بدانجا تاختی و هر گاه که یک پیلپای در کشیدی رفتار فرزینی پیش گرفتی رباعی بگذار که تا خورم و مست شوم این مست شوم بعشق مالست شوم پا بست شوم بکلی از ارباب
شوم از دست شوم نیست شوم هست شوم باری چندی بگذشت که آب دو ساله آبروی سی ساله بر باد داد تا مردود لسان آمد و مطعون هر لسان **قطعه** باده داد از
وان بعقلت که هر چه باد اباد هر کرا باده ساخت دیوانه چه غم از طعن خویش و بیگانه تا که بر جاست عقل و دانش و هنگ هست پروای نام و ننگ
لیک چون رفت عقل و دانش و هوش نرود پند عاقلان در گوش لاجرم سرمایه عمر عزیز که فصل جوانی است بوصل جوانان صرف کرد تا مفلس بکلی خرج و اعتبارش چون
الاحباب چون همزه وصل در درج کلام ساقط شد **قطعه** چون کاسه و کیسه گشت هر دو از باده و زر و سیم خالی جز زهد و ورع چه چاره دارد در دی کش رند لاابالی
ناچار صلاح در آن دید که چندی باظهار اصلاح کار کوشد و هر کجا بتی ساده و بطی باده پسندد از آن چشم پوشد باشد که باظهار تقوی کارش تقویت پذیرد و بترک خمر و زمر امرش
صورت گیرد تا چندی بدین اندیشه ترک افراح گفت و قدح اقداح تا حدی که هر کجا زاهدی نامش جستی و هر کجا شاهدی از دامش جستی و از آنجا که دعویش صادق نبود و دلش با زبانش
مطابق چندانکه بجای تجرع تضرع کردی و به تنسک تمسک جستی از هیچ روی روی فلاح ندیدی و از هیچ سوی بوی نجاح نشنیدی فی الجمله از اظهار پارسائی بار
مجلس پیمانه و از ایمنی خاطر ترک نیش **قطعه** محض کفر است حرف ایمانی که ترا بر سر زبان آید ترک این حرف گوی و خامش باش گر زبانت بجان زیان آید **قطعه**
چون زبانت با دل آشنا لاف ایمان محض کفر است در عمل زشت باشد پارسائی خود پرست سبحه اش در دست و مینا در بغل شنیدم شبی در وقت مناجات گفت
دوست عرض حاجات میکرد بی اختیار آهی باسوز از دل بر آورد و گفت رب عاملنا بفضلک و لا تعاملنا بعدلک فی الحال لبیک انا تبین الیک اجابت دلیل شد و دعوی
بندگیش را رحمت خداوندی کفیل آمد **قطعه** ای که گشاد کار خواهی با حضرت دوست بستگی جو چون دوست دل شکسته خواهد در هر دو جهان شکستگی جو **حکایت** بکرا
گفتند در دنیا چه خواهی گفت جسم عریان خواهم تا در قیامت خداوندم حله بهشت پوشاند و چشم گریان تا آتش آتش دوزخ فرونشاند **قطعه** ای برادر جامه عوری طلب
گر زر بدان داری و زر و ضن هم بیفشان آبی از گرین چشم تا امان یابی بحشر از سوختن **حکایت** درویشی را پرسیدند که راحت دنیا در چه دانی گفت در دو چیز اول
تو نکه گدا را زحمت صحتم نزد دارد و دوم آنکه گدا را زحمت خلقم بی نیاز دارد گفتند اگر در قبول یکی از این دو مختار شوی کدام یک اختیار کنی گفت قبول گوشه گیری و بسنوی گویم
ز هر مجامعی چشیدن اولی تر است از منت حجامی کشیدن **مثنوی** در سرای خویشتن مردن رجوع به که سوی ناکسان کردن رجوع آنکه هر روزش ز سلطان روزی بد عیب باشد گر شود از

گفت شخصی با علی مرتضی کای ضمیرت آگه از سر قضا گر کسی بندد ز هر سو راه خلق از کجا روزی رسد بر راه حلق در جوابش گفت آن میر اجل از ره قیاس از همان الطرق کالطریق

حکایت وقتی از شیراز عزیمت عراق کردم و با یاری قصه عراق و غصه فراق با دوستان در میان آوردم یکی از دوستان با من یار غار و رفیق شفیق بود بعد از اتفاق وداع و درد

که در میان آوردن نیست با یکجهت مسعود است پیش از دیگران در قیام گران شد و این بیت بخواند بیت بماند هر که کند از دوستان دل که دل کندن ز جان کاریست مشکل این بگفت

از نامه نالید و پیشانی از تهمت بخاک مالید که شورش درد من اثر کرد گفتم ای دوست دیدی این همه جزع پیچکی و این همه فزع بی مصلحتی بیت گفت آن نالم که بار سفر بسته و کربت غربت برای

وطن گزیده گفتم ای یار جانی ... مسلکی صبح عاقل کلفت سفر را به راحت حضر ترجیح ندهد و محنت غربت را بر رحمت وطن تفضیل ننهد لیکن درین سفر حسودان بسیارند که ذوالمنی و ورد ایروانی

تشنه‌اند و بیوجهی از ارباب کمال رنجیده ابواب معاندت باز کنند و غیبت کردن آغاز نهند و بی سابقه خصومتی با ساعیان ساز کنند اکنون بحکم عقل گریز دقیقی از هر فرعی مستغنی است

لیکن از دشمنان ملول شدم چشم بستم ز دوستان وطن در شب تیره خانهٔ تاریک گر چراغ نمود شود روشن حکایت وقتی خیال کلفت عیالم در شیراز دروا درد و غم حیل

کردم با آنکه در جهان از وفات دختری بخیال نکاح دل آورده بودم و هنوز بیش از ماه و دو هفته نسر برده بودم از شومی اختر ترک دختر گفت او را در کنار گرفتم و گفتم حالی چون کعبه خالی است

دل کناره کردن و ترک کنار آوردن است قطعه گیرد ز هر کنار بن روز کار ننگ تا یک زمان بحیرت اندر کنار ننگ پیچید در وصال نمو تن بود خاطرم زین پس شود به هجر

بیتو از ننگ لحظه‌ای درین بیچر گریست از فرط تعب گریست و گفت تا در شمایل من چه عیبی یا در حسن سلوک من چه محالی پیداست که هفته هنوز از عیش من نرفته ترک من گفته‌ای با

هم صحبت همین تو بود با گفته بیت هم کو برو وصل من بود تا هفته بیش ماه و دو هفته بس تو آخر بگذار بر ماه و دو هفته بگذرد یکهفته این بگفت و چندان گریست که سیل سرشک

از آستان گذشت بر خاستم و با آستین اشکش پاک کردم و گفتم رباعی بود ستاره با تو اغمای بس در روز ستاره با بدا بینید کس دهرت ز مراد خویش دار محروم

یا دست جهان سیه‌پایای هوس قطعه اجرای نو بهار روحانی چند بر گل گلاب افشانی نشنیدی که وصل جوری مقصور نشود لیکن یا صنفی مقدور وصل هیچون تو تا هیچ

لیک دو دست یار دوست منی وصل چون یار اندکیست هجر فزون دل مرد معیل کرد خون الحاصل چندان عوایق سنگدلی برشمردم که دل چون سنگش نایند نکینه نرم شد و

شرم از جبینش چکیدن گرفت و لب چون برگ گل گزیدن گرفت و گفت ای شوهر مهربان من با خود تو دست از هر خواهشی بشویم و ترک تو گویم قطعه هر چه بر من تو ناز گیری شاید

من بر اشک بر کرم گر بر آید زبان لطفا بالغایت لطف و سر گرم گفتم با میمان مجال انکار نیست لکن بیچی نیست که حکیمان گفته اند زندگی بعشق است و نفس بجان و جان بخرد

آب الیمان اکنون حکایت فی الباب آنست که ترک حلوق زرین کوئی و حلال سیمین بگیران کشانه مصراع معشوق خوب روی چه محتاج زیور است فلک چون چرخ

آمد عیشت حقیقت تو و جنبش چرخ و روز گار بر سر نشسته انگاه بعتاب چیزی و با من بر آورد که این حکایات از روی زر است که در تو بیاد بردم و دانستم عهد کو هر گز از عقدش گسستن

از دیده فرو بریم و نعل جعل مهبت که از خلش رنجم و مدت حلال کنار غلش پای صبر در دامن کشم و طمع دستوار ایست که از آن دست بشویم و نمایی یار که از حدم ایا

در تحصیلش هیچ نگویم اگر در کسب نقصان تقصیری یا در تحصیل علمی تعطیلی رفت پذیرفتم و چندانکه از پلاس لباس و بجای فرش بیا و حریرم بوریا و حصیر بشاندی هیچ نگویم قطعه

لقمه نرم و خشک جهان چشم بپوشم که زخشک و تر ما نی ای آیت کفایت نامار کنون از ستم نوی بهر کوی آغاز حکایت کنم و ساز شکایت قطعه بگیرد نگه حرمت عطش کو

بگو هر چیز که گفتی فراموش کنی این که گفتی بجای آورم دانم زر آویزه پند بنده در گوش کنی حالی مصلحت در آن است که رفع صداع کنی و قصد وداع چون تمامم از عزم

خالی دیدم در دم گفت تدبیر دوم کرد قطعه این حکایت باز گشت یکی که چو من دور کرد از خویشان ور نه آنکه کونش دیر بود به عمش از جراحت ریشان حکایت

شوریده را گفتند در کجا خسپی گفت هر جا که شب شود قطعه هر کرا با لین رخارا باشد و بستر ز خاک هر کجا کو شب فرا آرد نه دارد هیچ باک مغز از سر هم بپالش هست و اکنون خانمان

خوش آن بیخانمان کش نیست فکری جز بخاک حکایت یازده ساله بودم که پدرم گلشن را که شمع جمال بود و چراغ ... بود و خاری در بار رفت و هنوز خارش در پا

که کارش از دست بشد و بمقتضای بهر ... اما تجاوز می عادت شد که طغیان در مانش درمانده و ایه اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون فرو خواند

در آنحالت که اجلش فرا رسید کی از آن زمان که فی الجمله رغبتی داشت بسعوت پدرم موت میگذاشت از ورپسید که اکنون که میگذری عیال خود که میگذاری

با خدا این بحث را سپید جانش از بیش تن رمیدن گرفت و تکلیش فردوس آرمیدن اقربا و خویشان بحالی پریشان گرد آمدند و نعش را چون بنات النعش گرفته منتظر

نقدی و ام کنند تا از خاکش بردارند و بخاکش سپارند قضا را هم در آنهفته در همسایگی تاجری بود که بار نخل و جود در ...ش بخل نبود و قدم بر بساط هیچ آفریده

از برای سود نسودی اجلش فرا رسید در حالت احتضار یکی از حضار مجلسش گفت اکنون که عزم رحیل داری بازماندگان خویش را که بسیاری گفت تعجیل نخواهد یر

مجاعت: گرسنگی — فرع — معاقبت — کلفت: مشقت — سعیر — نقد — معقل — حشر — قصد — تعقب — صداع: درد سر — شوریده: دیوانه — مؤنت — توری: کتان

که مدت حیات گرد کرده و بدین گوشه و توشه که از هر گوشه فراهم آورده ام تکیه بر نقود سیم و زر و عقود مرجان و گهر که برو رگذاشته ام از گرد و رگذشته قطعه پسر تا ای تیم ترا
بیک عمر گهرهای سیم کار ساز است اگر درهای رحمت بسته گردد در امیدشان تا حشر باز است خلاصه سخن آنکه تمامت عمر و اوقات خمره را صرف کلیات امور کردم
و مبنی هر فصلی انعام و حریر و توزی و حصیر دیگر نوعی که دست داد بدست آوردم و فی المثل بر عرض عامی دیدم خاصه خود شمردم خدمت گذاران حبشی و رومی چند انکه
لازم بود از نر و ماده آماده نمودم القصه چندانکه اباطیل بر شمردم کاجلش گلو گرفته چندان فشرد که زاید الی یوم التعابد اجل سپرد قطعه بگذشت از جهان و بحسرت گذاشت
مال و در کنار خیل اجل گشت پایمال الا کفن نبرد بهمراه هیچ چیز و ز مال خود نیافت بعضی بجز وبال چندی برین بر نیامد که اولاد بازارگان بازار کاسد شد و کار رفا سید
تا بحدی که آبروی خویش در نزد بیگانه و خویش برخاک ریختند و بطلب سامانی هر کجا دامانی دیده در او آویختند چون گدایان هر یکی در گوشه گرد خرمن ز بهر خوشه آروی
از بهر نانی ریخته خون دل با خاک راه آمیخته و بهمانا سال وفات هم بسر رسیده بود که بازماندگان او هر جلالی مدری شد و هر بعقدری صاحب قدری تا کار بجائی رسید
که تاجرزادگان دین بندگی ایشان اختیار کردند قطعه کار خود را بکردگار گذار تا ترا مصلحت بیاموزد لطف او بی سبب سبب سازد قهر او با سبب سبب سوزد
حکایت ولیعهد مغفور که پادشاه ما انار الله برهانه را پسر و شهریار غازی ادام الله سلطانه را پدر است در سال یکهزار و دویست و چهل و هشت هجری با لشکری عظیم عزیمت
خراسان فرمودند هر بقعه را بوقعه گرفتی و هر حمله را بحمله شکستی تا آنکه قلعه سرخس مفتوح شد و فتوحی در کار اسلامیان پدید آمد اسیران را بند گشادند و امیران را بند نهادند هر کجا سید
قومی بود قید شد و هر کجا قاید خیلی بود بقید آمد فی الجمله در طایفه سارق سار نماند که بجای دست سرش را نبریدند و در فرقه سالور سالاری نماند که بجرم سر از هر پای دارش نکشیدند
و بما زیاده از ده هزار بنده و آزاد بحکم اقدس بارض مقدس در آمدند و قضا را در آن سال بجهة تعاقب فتوح عقبات طرق مفتوح شده از تمامت دیار اسلام جمعی بزیارت مشهد رضا
علیه الاف التحیة والثناء تشریف بسعادت یافتند و هم از حدود هندوستان و نواحی ترکستان بعزم زیارت و تجارت بسا جماعی که هر آنگاه کامروائی میرسید کار بجائی
که مرد در محله امارت دست نیازی سعی بورد در بازار بی آزار اتفاق بنفادی اتفاق زمستان آن سال چنان رسید که آتش افروخته در کانون فسردی و کس از جنگ سرما جان بسلامت نبردی و سرما
که بر در جان زند چون بهاران جلادی چون شبانی و مسیحی که بر کوهسار گذشتی چون تیشه فرهاد تراشید قطعه فراز کوه برازبرف سایبان سحاب لسان تخم شتر مرغ زیر پر عقاب
ز برف بیضه کافور گشت کوه گران زیخ چو شیشه بلور گشته برکه آب هوا چنان شده اکسیر گر که در بوته لسان نقره ز رمنعقد شدی سیماب
زبسکه فرق جوانان شدی ز برف سفید مجال فرق نبود شیخ را با شاب توانگران اسلام در هر گوشه آتش زردشت برافروختند و از حرص آتش جای آتش نشست
بی خستندی شدت سیل باران بمرتبه رسید که هر کجا آسیائی بود از مدار افتاد و هر کجا آسیابانی دمار از جانش بر آمد و هر کجا انبار غله خراب شد و هر کرا بارگیری سیلاب بر دشت
گوسفندان چو شدن گرفت و آب در چشمه چنان [illegible] ستمندان چو شدن سکان شهر و کان صناعت بستند و در قناعت گشودند تا آنکه ملک الموت از در در آمد و روزگار تنگی
بسر آمد تا کار بجائی رسید که هر دینداری از بی دیناری ترک دین گفتی و هر صاحب خوانی از غصه لب نانی در میان خاک و خون خفتی توانگران خراسان همه بهران شدند که فنا
عاجل را بقای آجل گزیدندی همه در انتظار مرگ فجاء از فرط خوف ترک رجا کرده و ترک عمر عزیز گفته مصراع همه دل از خون همه از زیر شریف و وضیع بر کر اطفال صبی روبای
زرش دل بنهادندی و بیمار ایشان راه دادندی اخوان بر سر هر خوانی هزار خون کردندی و اقارب بجهة نانی از یکدیگر ببریدندی مادر دختر را از بیم جان بقرص جوی فروختی و شوهر از زن بلطف
ارزن نظر دوختی قطعه مانند گربه که خورد بچگان خویش خوردند دایگان بچه شیرخوار را عاشق بلذت لب نانی فروخته هفتاد ساله لذت بوس و کنار را دارس [illegible]
مرا در آنسال توشه حلال و گوشه مناسب حال مهیا بود که عیشم مهنا بود چنانکه از هر جهة خاطری آسوده داشتم و روزگار با آسودگی میگذاشتم و هر روز عبرتی از هر سو میگذشتم و هر
کوی میگشتم روزی یکی از اسیران اسلام را دیدم با اسیری دیگر میگفت ای برادر کاش اسیر بودیم و سیر بودیم از تفتیش شفقت که ای سبحان الله استغفار کن که لذت سیری بلیت اسیری
نیرزد چون چنان دیدم و مقالتشان شنیدم من زاید الوصف دل بسوخت هر دو را بخانه بردم و سفره گستردم و گفتم قربیان اسیر متعلق بفقرا و اوقات جمیع بدین کار رجوع کنید
که چهره گشاده است و سفره آماده قطعه اکنون که در رزق گشوده است خداوند انصاف نباشد که تو بر خلق ببندی بر حالت خود گری کنی روز قیامت بر حال تهی دست گر امروز بخندی
حکایت سوداگری باری آگنده داشت عیاری برجست بادة چوبی بر آن ظرف [illegible] الت نموده پرسید که در باره چه داری گفت اگر چوبی بر این ظرف دیگر زنی هیچ قطعه ای کسی که بکین
داری بار راه حزن آنی سنگلاخ درست راستی را خلاف عقل بود سنگ درشت و آگینه زشت حکایت یکی از مشایخ با مردی گفت بعزت چگونه میگذرد
گفت شکر کن که اگر بد هم میگذشت چه میکردی قطعه چند گوئی که نگذرد فردا گر بدی زیست چون گذشت امروز زانچه پیش آیدت ملول مباش تا شوی بر مراد خود فیروز

حکایت جناب شمس المؤمنین میرزا ابوالقاسم شیرازی رحمة الله علیه که ذکر ما الرحمه که سر حلقه خاموشان بود و معتقد خرقه پوشان باعتقاد جمعی مسلمان بود و کامل و نابینا مسلمانان ترجیح بر آن بود که در میان ایمان تمام سبیل دارد و چمن اقبال کمال تکمیل دارد و طایفه گفتند که اینجا وجود ش رنگ هستی دارد و شاید جمالش مرادی جز خود پرستی قطعه بجهانا تسلیم در یک پیرهن یک فلک تنها حیدر در یک طیلسان فلک وصفش از اوصاف خلق حجره خورشید که خواهد قبا پرده می پوشم بروی آفتاب دلیل تسلیم بنشان اولسان پرده بروی بندم از اوصاف نیش تا نهان باشد زچشم نا کسان هر حال هر یک پی بود و هر یک بار وفکر جهانی ادراک بی قدرتش زبان قطعه بی سخن گفتن خدا داوند آفتاب رهنمای خلق بر صبح و مسا مدح گوش ناگوار چون شمیم گل بمغز صبا پیوسته تحرق خرقه طبیعت چو اتقی ذریت را ذریعت وصول کام و حصول مرام ساحتی سالکان طریقت را رفیق طریق بودی و واصلان حقیقت را شفیق شفیق همواره زبانش از سخن گفتن خاموش بودی و از خودش بکلی فراموش تا نیمه فراموشی بشان ره بوده ما نیمه خاموشی زبان هم قطعه شرح خاموشیت یا از زبان دل شنو کز زبان سر بیان نتوان داد آگهی غیر خاموشی بیارد کمتر از حیرت سخن هر کرا اگر نظر افتد بیار خبر کی قطعه چون زبان باز دل نمیداند چیستش چاره غیر دل تنگی چون تو اندر زبان روی با از حسد تنگدل شوند وقتی عوام کالانعام با آنکه جز خاموشی سخنی باطل از او نشنیده و جز سیئه سوء آیت بسیار دلی از او ندیده بودند قلبش را اصلاح دانسته و خونش را مباح خیره دان کوا مجهول بودند و کوا مجهول او بودند که از علما عصر فتوی بر قتل انجاب گرفته با مدینه تیمی که مردان او هر یک دالی کوری و قاید لشکری بستند بدان ذات خجسته صفات خیره و بنا زیست پیش آیند مدارک آلات حرب داد و آلات طعن و ضرب بمود و با یحبیات شش بنا نهند چنانکه مردان بانفاس نفحات الهی کردند حضرتش متابعت فرمود که لیفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید قطعه باش تا زالهی هستی برد پیش شمع آنکه میگوید نسوزد شمع جز پروانه را شمع را جز پرتوی کز عشق آن پروانه سوخت پرتوی دیگر بود کاتش زند بیگانه را باری چون بدان آستان که مقصد راستان بود رسیدند در را مفتوح دیده این معنی را موجب فتوح و مفتاح سعادت شمرده از آن غافل که عادت درویش بر رفع بواب است و فتح ابواب قطعه هر که پوشید چشم از دو جهان حکمت و حکمت جهان چکنه خانه را که ندرست ش بنام در بکنده از پیایی چکند فی الحمد یا زاهنا الاعلی دستمانهای جامعین به رون جانه زقصد سر رادید ند و در کنج غربت نشسته و لعادت معهود لب از تکلم بسته چو اسعد زبان طعن باز گشته سنان لطعن و بار بمانید

مثنوی

وقت آن آمد که از شمشیر خویش
دست و پای یکدگر سازند ریش

ساده اند آیینه دار از عیب لیک
هر دو ایشان بنماید نیک نیک

زشت اگر آیینه را در هم شکند
زشتی خود در نهان ظاهر کند

همچو عوج بن عنق کاندر کلیم
گفت عوجا هین بکش بار کلیم

گفت و کوهش هین ببین بالای خویش
وین ز راری خود و نیرپای خود

روزگر بستان کنم یک لخت سنگ
بر سر موسی در افکن بیدرنگ

زود رو تا از پی تعجیل را
قتل موسی و بنی اسرائیل را

خواست تا بر قوم موسی افکند
مغز سرشان را پراکنده کند

گفت موسی کردگارا چاره کن
ای در عالم کرده از یک امر کن

لاجرم سوراخ شد چون حلقه سنگ
کرد حلق عوج شد چون حلقه تنگ

ماند بهر ترک فرمان گردنش
سنگ همچون طوق سنگ در گردنش

سازو نعم ما قال الفرزدق بصیر
فیغضی حیاء و یغضی من مهابته

زبان عارف و عامی ... [illegible]
من از کلام تو گویم سخن چه انگور

غیرت حق بانک بر زد از چار سو
کاندر آمد پیک رحمت طرفه او

زانکه پاکان آینه ذات حقند
مظهر اسرار سر مطلق اند

زشت را کو روی خود را خوش کن
ورنه با آیینه ات چه بود سخن

لاجرم هر کو به پاکان جنگ کرد
روزگار خویش بر خود تنگ کرد

ورنه از یزدان قضا آید ترا
با چنان بالا بلا آید ترا

شکل موسی هم روان بالا پست
کو بدان پستی ندارد بر تو دست

رو بیار از کوه یک یکپاره کوه
بر سر موسی در افکن با گروه

عوج از کهسار سنگی برگرفت
قوم موسی را بدان او در شگفت

سنگ را بالای سر برد و لیک
تا که از بالا دراندازد به زیر

غیرت حق بانک زد کاهسته باش
ناگهی در رحمت سرسته فاش

آن غنی چون بر نبی گستاخ شد
کوه خارا در زمان سوراخ شد

چون آن تحجبات جبارت اجنبیا زا دیده متبسم گردن آن فارره با ملاطفت و دلجوئی

فلا یکلم الا حین یبتسم
گر بخنده در بی وگر بیت تو

ز آفتاب فلک شارت کند انوار
پس از زبانی فرموده باعث ... [illegible]

گیست موجب این نگاه چیست گفت ول عیانست ... حاجت بیانست فرمود معتمد دانم ولی موجب ندانم ... گرچه زبراه تسریع تو دانم ... صبح سکر را مباح ومباح منکر گشته ام گفت شاری ... کو لی صبح صاد قی ... بچه بسعد جو ن ... تیم ... رنج اشعران ... تاز حجره ... خبر بمهر زد فرمود ... ای مرلود جون ... بزیز ند عداو قسم ... [illegible]

طیلسان — ردای ... [illegible]
قضا — [illegible]
درایت — وسیله
مرام — مقصود
مساح — محل
مجهول — ناشناخته
فتوی — حکم عالم شرع
طعن — زدن سنان
پرتو — بمعنی ... [illegible]
مفتوح — گشاده است
نوائب — [illegible]
غنی — [illegible]

دندان هری گفتند بی‌سخن موافق تحقیق است و این تصدیق را بجز من معین است و یک شاه محقق فرمود آن کدام است گفتند اگر بر سر بدانی که دل سیاه بود دلبر ساده پوشند
دو ساعد را دو پوشند در کشایی فرمود العجب پس از گیکشتن من کرتر است چه در بستم گر قوت هست چگونه بر کسانی که بارادت کمر بند در بندم کر مروت هست قطعه چگونه در
برخ دوستان توان بست کسی که در برخ دشمنان ناید باز در آن مقام که بیگانه را جواز بود محقق است که محروم هست محرم راز قطعه عاشقی را اگر بود
تا قیامت بر بخیل خندد کاگر بر دشمنان گشاید در برخ دوستان فرو بندد و هم از سخنان آن جناب است راحت نفس و سود جز بست نمیدید
نمیخواهم و من چندان در بسیار مستغرقم که نمیخواهم فراموش کرده‌ام قطعه دلا از خویشتن چون درگذشتی شوی اندر وجود دوست فانی هم از غیرت زبردی نهی
نجویی هم از حیرت زخود نامی بدانی حکایت مستی را شنیدم که افتان و خیزان براهی رفتی و با هر هشیار که دچار شدی عربده کردی و کشتی ای بر او چون پس از ره رود که
قطعه مرد که عیب خویش نیکو نیست هنر دیگران شمارد عیب جام بیچارگان چرا شکند آنکه مینای نهفته بجیب حکایت مستی با بول خود وضو میگرفت
و میگفت ان الله یحب المتطهرین قطعه مست گر ز بول خود وضو گیرد از چه آنرا طهارت انگارد حال احمق بدوستی آنچنان بد کند با تو نیک پندارد حکایت
زنی کتاب الفیه شلفیه را که از مخترعات حکیم ازرقی هروی است پیش نهاده بود یکی گفتش از این اشکال که در آیین جماع کشیده‌اند کدام یک دوست داری گفت آنچه من دوست
دارم در این کتاب نیست گفت آن کدام است گفت آنگاه که سه موضع با من جماع کنند گفت این معنی چگونه صورت بندد گفت بدینگونه تصور افتد که زبانم در دهان گذارند و
در فرج انگشتم در کون کنند قطعه ای سیر نیست حرص ترا پایان زانکه با هر تنی در او برزد پیش هر منعمی که بنشیند بتمنای سود برخیزد آبروی کسان ز آتش آز هر زمان
بر زمین فرو ریزد لاجرم عاقل آن بود بجهان که بجهد از حریص بگریزد حکایت کوری شب بر در خانه ملغری فریاد برآورد که ای اهل خانه چراغی فراپیش دارید
تا این کور بیچاره بسلامت رود یکی گفتش اگر کوری چراغ چکنی گفت میخواهم تا آنکه چراغ آورد دستم گیرد و خود بنشیند قطعه آنکه را شمع هدی نیست بدست چون شود
هادی ارباب سلوک مفتی آنکه خورد مال یتیم حیف باشد که دهد پند ملوک حکایت امیری گفت غلامی داشتم وحشی جامه خواب را تر کرد در زمستان فردا
کار دیگر کرد قطعه نفس شریر بمدرک غدار خیره را از کار بد چو منع نمایی بتر کند نفس شریر هست شراری که هر کجا کافتاد سوز او بدگر جا اثر کند حکایت طایفه
افغان وقتی کاشان را غارت کردند خوانها بردند و خوانها خوردند تا هر کجا جسمی عریان و چشمی گریان قضارا کاشانیان افغان را در کاشانه گشتند یکی از اهل آن دیار
میمالید و جبهه بخاک میمالید یکی گفتش ای برادر سیر عاقلان آن است که بر دوست نالند نه بر دشمن نه این از آن طایفه است که هیچ زنده بر تن هیچ زنند بگذاشتند و هر کجا
و خوانی دیدند نان را خوردند و خوان را بردند قطعه قومی کمین دلیرتر از شیر جان شکار خیلی ز عجز حریص تر از مرگ ناگهان در خم خامشان که از آن پیل در هراس و ز نیو
تیغشان که از آن شیر در فغان از بسکه خسته بسته گرانبار شد زمین از بسکه کشته پشته پر انبار شد زمان قطعه نه توشی ماند اندر تن نه هوشی ماند اندر سر نه آبی در رخ جان
نه تابی ماند در پیکر بیغما آنچنان بردند خوان می‌پرستان را که نمی ماند نه مینا نه ساغر گفت ای رفیق حق با تست لیکن چون من دشمن را بدین حال بینم دوست دارم
قطعه نفس اماره تو دشمن تست چون شود کشته دوست گردد دوست تن تو پوست هست و جان تو مغز مغزت آرزوست بشکن پوست حکایت ابوذر غفاری را
چشم بر درد آمد تا دو چرخ خدا بینش دو حقه مرجان شد دو عبهر چون نرگسش دو لاله نعمان قطعه چشم چون شاهباز تیز بین ماند دیده را که کحل مازاغ است غالبا ریخت
بود آنگاه یکی گفتش چرا در معالجه چشم نکوشی و از رعایت صحت چشم نپوشی گفت اگر مجال معالجت باشد درد بسیار است مثنوی چو دیدم در درون درد گرانبار دو چشم
از ماسوای بستم بیکبار هر آنکه لذت آن درد داند چه پروا باشدش از درد دیدار قطعه گر بدست فتد توتیای چشم بصیر بپوش چشم تماشا تو تیای ابصار اگر بدیده معنی
جمال دوست ببینی نظر بدیده صورت نیفکنی زنهار حکایت دیوجانس کلبی را که مقدم یونان بود اسکندر طلب کرد عذر خواست و پیغام فرستاد که ترا اگر دم از مناعت
و مرا صبر و قناعت تا انتهای بالو است نزد من بیاید تا اسباب من است پیش تو نیایم قطعه درویش قناعت کرد و سلطان تو اگر پیوند نیابد بصد کاسه سیر از شکم هر کس که بیند تا
طمع پیش و پس خویش خود دشمن خویش آمده چون کرم بریشم حکایت ابن سماک از هارون عباسی گفت که حق جل و علا در قرآن عزیز فرماید جنة عرضها کعرض السموات
والارض از آن هر کس که ترا درجا بدین فراخی موضع قدمی نباشد قطعه جهان ز حوصله آرزو فراخ تر است ولیک با تو بود تنگتر ز چشم بخیل ترا که خوشه خرما بدید
بغیر خار نه قسمت بری ز نخل حکایت جالینوس را گفتند کدام غذا بدن را اصلاح کند گفت گرسنگی و هم او فرماید که خوردن برای زندگیست نه زندگی برای خوردن قطعه
کم خور ای نادان و بر این نکته کم جو عیب حصن زانکه بر این گفته گفتار حکیم است حکم کانکه را صرف شکم شد حاصل عمر عزیز قیمتش کمتر بود ز آنچه کاید از شکم

حکایت رسول اکرم گفت چون بسری کرد که گفت گفت اگر که حدام سعدت طول دارد قطعه معنی مرده بیست ی [illegible] بی [illegible]
کالک [illegible] ای رعدات این چه حکایت قادر عهد لیه حقیقت را در مدین طبیبی گفت [illegible] کرد حکایت حرف صاحب قطعه آنچنان
افتاده شد [illegible] کرد درون برادر دوست مکرید در تواضع [illegible] افتاده باشد [illegible] توفیق کرده حکایت کری [illegible] شمار و رفته ترک کرده
چون سر شد [illegible] مرگ باره هم آورد [illegible] تاراج برده [illegible] گفت او اگر [illegible] قطعه ای که
[illegible] حال [illegible] قطعه عشق [illegible] حکایت [illegible] گفت [illegible] قران [illegible]
[illegible] قطعه ای چون [illegible] روح [illegible] [illegible]
[illegible] خاموش [illegible] حکایت شخصی صاحب دلی پادشام [illegible] گفت [illegible]
مادام قصه ظلم ظالم [illegible] مظلوم ست ظالم [illegible] حکایت [illegible]
مستی [illegible] امیر [illegible] چون بهوش [illegible] که بیهوش بودم [illegible]
[illegible] قطعه مست عشق [illegible] چشم [illegible] شرم [illegible]
[illegible] حکایت مردی [illegible]
قطعه [illegible] آنچنان [illegible] صفای [illegible]
[illegible] قطعه اگر از عشق و عقل [illegible]
[illegible] عقل [illegible] عشق [illegible]
چون [illegible]
[illegible] قطعه [illegible] عشق [illegible] قطعه اول از عشق [illegible]
[illegible] الست [illegible]
[illegible] قطعه [illegible] پادشاهی [illegible] که [illegible] سعدی را
[illegible] حکایت [illegible] قطعه [illegible]
ای [illegible] حکایت [illegible]
[illegible]
[illegible] قطعه [illegible] خاموش
[illegible]
[illegible] قطعه [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible] قطعه [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible]
[illegible] سلام [illegible]

محب دوست نیست گفت [illegible] اعتقادی به عیب [illegible] بیا موده گفتم [illegible] تصحیح است و معنی این لفظ [illegible]
[illegible] قطعه [illegible]
[illegible] ای دیوانا [illegible] گسندی [illegible]
پوست [illegible] گوش صورت دوست کوش [illegible] چشم [illegible] حکایت اسکندر [illegible]
[illegible] دوستان [illegible] دوستی [illegible] دشمنان [illegible]
قطعه چون [illegible] دست [illegible] شمشیر [illegible] خویشتن برای [illegible] حکایت
[illegible] قطعه [illegible] طبیعت [illegible]
[illegible] حکایات یکی پیش منصور عباسی شکایت برد و گفت ای [illegible]
اگر [illegible] طبقات [illegible] عظیم [illegible]
[illegible]
[illegible] خاطر [illegible]
طبیعت [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] قطعه ای ستمگر [illegible] روزی [illegible] آورده‌اند که [illegible]
داشت [illegible]
منصور [illegible] قطعه ظالمان [illegible] ظالم [illegible]
نفس [illegible] روزی دادخواه [illegible] ظالم [illegible] مظلوم [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible] اسلام [illegible]
[illegible] مروت [illegible] تعصب [illegible]
[illegible] قطعه آن شنیدی که قاضی بغداد [illegible] خواست [illegible]
باده [illegible] قاضی [illegible] گفت [illegible]
اگر [illegible] کرم [illegible]
گفت قاضی [illegible]
[illegible] تعصب [illegible]
[illegible]
رزق [illegible] عالم [illegible]
خون [illegible] قطعه [illegible]
[illegible] حرم کعبه [illegible] طبیعت [illegible]
[illegible] آورده‌اند که [illegible]

اعراض نفسانی که برایت ازام احمن جسمانی نایل برآرت بکلی از مقصود وجود تو زایل شده پس تا ترک کیش ترک خویش نایل آید مثنوی چو کر بروی آفتاب عشق تافت ز
ار هر سود و سود عشق یافت بافت دردی کش ز درمانت عار آری از درمان گریزد دردیار دردمش ای چون شمع مبکا هد بدل لیک هم را فزای جان ما هد بدل
درد عشق اول شادی است آخر ملال دو نیز آید هم آخر ز ملال دردمش ار پهلو بکاهد هر زمان هم بدو فربه شود پهلوی جان لیک باید پهلوانی مرد کار تا کجا پهلو نهد در کارزار
شنیدم روزی با آفتاب عتاب آغاز نهاد و زبان به افسوس و استهزا گشاد که آقا با عمری عبادت کردم اما عبادتم نکردی و روزگار بر سرگشتی دم روزی بر چشم نظر نمودی آقا با
هنوز ما که سیاحت متعدد و ناشناست بر شده مشتی موران ذلیلند و طایفه کوران کو دل پیل لیل و مها نخرند که تو بیرون کل عباد معلولی و در فضل عبا معلولی مثنوی خود
ای خورشید سرگردان چه کوئی علیل و مستمند و رد تو خود پروانه شمع بت چرا ام تو خود آشفته صحبت چه دانم قطعه بجو بارت کلاه نخوت و غرور دیده شناس
پوشیده که از پیش چشم خود بردار تا گشائی بروی شه دیده آقا با روزگاری بباده غرور مست کردی و سرمایه عمر عزیز از دست بدر بردی و عمری سرگشت استغفا
جستم و عمری دیگر باید از این معنی استغفار کنم قطعه آقا با تو خود حدای تو جرمی جرم خود نمای نه همه رنگی و ساده خواهد رنگ کدی و ساده خواند خطا چون تراقتد خواهم
سالها از خدا جدا ماندم تا تمیز از توام خدای شود کر هم را که گشای سود جبر تو ام کنون خدای بست کر هم را که گشائی بست حضرتش پادشاه
ملک ملک قدرتش ناخدای فلک فلک صد هزاران جهان نادیده که مشابه نبیند بادیده افسرده بست ام هم آگاه وحده لا اله الا ایه
آقا با گاهی سامدی گاهی آفل گاهی عالی گاهی سافل گاه شارق و گاه غارب گاهی در مشارق گاهی در مغارب آخر از این همه سیاحت چه لعب آشنا که دیدی از این
ساحت حرفی آشنا چه شنیدی آقا با از این بر سر بر سر بادی و دانا بهمه حس دلگیر مثنوی الا یا آفتاب عالم افروز تجلی کی نشین سیار و میرو چه کردی از
کرد ما کن چو قطب چرخ تحتی باش ساکن چه باید رفت هر روزی بکوئی چه باید دید هر ساعت بروئی اگر کوئیت باید کوی دلبر و گر رویت باید روی دلبر
سیا باید زپی تحصیل کامی سیر کوئی زنون بر روز کامی ترک کام کو تا کام یابی قلم بر نام کش تا نام یابی بدست آورد بخی کو صد هزارت خطا گفتم که بیرون از
شمار است میکباغ از هزاران کوی بگذر سیک جز از هزاران جوی بگذر چو یک کنجینه کنجت نکت آید زصد خروار ارزن سنکت آید کی نیارد و صد خرمهره خوشتر کی جواهر
هزاران زهره خوشتر آقا با اگر گنجینه مراد خاک نبدی چرا سهمه کرد خاک کردیدی و اگر در قبه ور سیر بخی چرا نهمه مسافت بمخافت بد نوردی قطعه آفتابا
در رنگ خاک ترا سر از جیب عقده چاک شود کوست مجرای لطف و قهر خدا که گهی زنده گه هلاک شود گاه جنت شود گهی دوزخ گاه گلزار و گه مغاک شود
راست مانند لوح رو دین است که گهی تیره گاه پاک شود سرخ روی است کزلاله و گل چون شعاعی کز خشم ناک شود که زرد و سحاب و شعله برق تیره ود
همچو مغاک شود لا جرم هر چه در جهان هستی خیزد از خاک و باز خاک شود آقا با ما قلی از لذت بقا غافلی لا تو یار امامت شده و نا غافلی از لذت فنا غافلی کامل
سر و صباحت شه آقا با در وادی سلوک که حسرت نادی طوک است ذلیلی یعنی ذلیلی و تا طبیعی بجوئی علیلی آقا با تو بسور شقاوت ظاهران داری تفاوت ظاهر است
سجده آقا با ترک عادت بخی ترک سعادت بخی یعنی تا نبرد بر درد سلامت نبوهان محروری کو بودی و تا نازرده زد و ملامت سوبهان مجموری که بیشتر دیدی آقا با حرمت
نور است شوی و عقده نفسی که بست شوی آقا با اگر حرمت کن فی الدهر یا کسی و در عالم بی نشانی نشانت مبینند و تا شرب السلام للوا بخی
است قرب بنهایت آقا با تا صفت رضا حیینی درجه رو تو صف بستی دانا حرام ربح و حرامی لایق تعیب بستی آقا با تا جام عشا بنوشی جانه عشا بپوشی آقا با
اینکه درا ما ان و حیوان اطراف کردی و دیده حرما و حتی دختران سب حیات بیدحی دیگر چه کرامت سودی آقا با ترک اعجاز و خرق عادت کوئی در راه عجز و حیرت پو بکار کا
حیرت کاری نداری و ببار کاه حقیقت باری به

مثنوی

آقا با آقا سبیلی را بهل تا بهندت ره بجلوگاه دل
نام اگر خواهی ز بی‌نامی طلب کام اگر جوئی ز ناکامی طلب
چون خیال پرده چشم عیان زان سبب گر آشکاری نهان
اندر این عالم کس بودی محرمی تا حدیث عشق گفتم دمی
عشق تنها هر دو عالم را بس است عشق در عالم شادی و غم را بس است
آقا با عشق باید دل فرد تا بزم جان بدست بیننده برود
آقا با گذر از این پندار تا شوی در کاخ هستی پرده دار
آقا با هست همچون خیال کت بود در عین پیدائی زوال
اندر این هستی کاش این خیال تا مرا هستی بودی وصال
بی نخواهم محرمی جز خود عشق تا نبیند دیده ام جز روی عشق
هر دو عالم چیست بازار عشق شادی و غم چیست آثار عشق

زندیق — ملحد و بی‌دین
تنور — طور و روش
فتراک — شکاربند
مرآت — آینه
نابل — ...
استهزا — ریشخند
کنک — ...
آب ظهار — ...
برگدا — ...
سیاحت — جهان گشتن
زیبه — ...
ساک — ...

کس نداند راز بی پایان عشق | عشق داند چیست پایان عشق | عشق آیینه است و اشخاص جهان | هر یکی را صورت خاصی بدان
عشق دریاست و باقی ظرفها | ظرفها را از آب پر ظرفها | ظرفها را هر یکی ظرفی ز عشق | باز گیر از ظرفها ظرفی ز عشق
ظرف در بحر عمیق اندر غریق | ظرف را هم ظرفی از بحر عمیق | آینه بر دست هر شخصی عیان | باز در وی عکس هر شخصی نهان
چشم را بر صورت انسان قرار | صورت انسان هم از چشم آشکار | شمع نور افشان عیان در بزم جمع | باز فانی جمع از انوار شمع
آشکارا شخص انسان در جهان | هم جهان در معنی انسان نهان | عشق بیرون عالم و اندرون | هر دو را حیرت از وی هم برون
وصف عشق از عشق زاید و بس مدام | نی زبان زیبد بر آن و نی قلم | هر زمان کو سیل وش گردد روان | تا گریز است از بیان آن زبان
سیل چون گردد روان از کوهسار | کیست تا گوید عنان را باز دار | خاصه سیلی کو شکافد سنگ را | خیره سازد دانش و فرهنگ را
چشمه را بند ار روا هست این بیان | نیست این چشمه هم زین چشمه دان | آورده‌اند که آن نومسلمان بعد از ادای | [illegible]

رفتند که جانش از تن رمیده بود و قالبش بر خاک و قلبش در عالم پاک آرمیده مثنوی

ای هندوک ای رفیق جانباز | ای رفته به شهربند جان باز
آنجا که تویی ز ما چه گویند | از حالت ماسوی چه گویند | نی نی غلطم ز ما خبر نیست | از حالت ماسوی اثر نیست
آن آدمی ای در آنجهان است | کی آدمی نشسته جان است | ای هندوک ای رفیق جانی | گشتی چو ندیم آنکه دانی
از یار رسان بدو سلامی | باشد که رسد از او پیامی | تا چون تو زنیم یک زبان جوش | آنگاه شویم چون تو خاموش

حکایت طایفه بنماز جماعت حاضر بودند یکی از ایشان سخنی گفت دیگری بملامتش برخاست که سخن گفتی و نمازت باطل شد یکی دیگر بخندید که نماز هر دو منفعت یافت دیگری گفت که نماز هر سه باطل است چهارمین گفت منت خدا را که من هیچ نگفتم **قطعه** چون زبان راز معرفت راند وهم بادی بگستریزد رخش علم الیقین کند جولان ظن غالب چو گرد بگریزد باز عین الیقین گشاید بال تا علم الیقین در آویزد صبح حق الیقین طلوع کند رخش خورشید سان برانگیزد بعهود و شهود همچو شفق خون عین الیقین فرو ریزد جان بجانان خویش پیوند شهد و شکر بهم درآمیزد **حکایت** امیری را حکایت کنند که شبی معارف را دعوت کرد و انواع معارف و آلات مناهی و ملاهی گرد آورد و رامشگران کیمیا چنگ و خنیاگران بدآهنگ هر یکی را چنگ در چنگ دف در کف و نای سرنا در دهان بربط در پیش رود در بر عود در دامن ناله در کنار طنبور در بغل سنج در مشت و زنگ در انگشت فی الجمله هر یک دگرگونه سازی کرده و تغنی و ترنمی آغاز نهاده قضا را در آن شب می در مزاج امیر تقاضا نکرده خادم را گفت تا ساز هر که را از فراخنه سیم و زر لبالب کنند **قطعه** سر ار است به ر ساعتی تقاضایی گهی محرک صلحست و گه محرک جنگ خلاصه سخن آنکه گر طبع باز نماند نمونه ایست ز تلوین روزگار دو رنگ خادم بموجب فرمان از دف تا نای هر ساز را بقراضه سیم و زر انباشته لکن بحکم آنکه بیش از ارشادی بر باشد بر بالای که سازنده سر باز خسته بر **قطعه** سیم و زر سر براکند بربا لیک سری که حرص دارد و آز وانکه را حرص و آز نیست بچشم سیم با خاک ره بود دمساز قضا را شب دیگر امیر ساز طرب نمود و سازنده کان دوشین را طلب کرد و بر حسب اتفاق امیر را آن شب مزاج اصلی برگشت و سرود مطربان نا پسند افتاد خادم را فرمود تا هر که را سازی هست از مشتش فرا گیرند و در مقعد نشیمن فرو کنند لاجرم نوازنده دف را در وقت کار دف پاره شد و موضع مخصوص سالم ماند بخلاف سازنده سرنا که تا نام و موضع مخصوص باشد بیچاره با دیده نمناک و خاطر غمناک برفت و سرنا شکست و با اخلاص درست از آن عمل توبه کرد و وقتی یکی از یاران که با وی هم پیشه بود و از خشم امیر خبر نداشت حدیث توبه او استماع نمود بملامتش برخاست که چرا ترک پیشه چندین ساله گفتی گفت ای رفیق تو نیز ترک آن همی کن که مضرتش بسیار است و منفعتش کم **قطعه** هنگام مراد تخت شکسته دغل کس پیش زکنجی بن بخجد بغل وین طرفه که تیغ چو حرز روز پیش سد تا ناف فرو رود بهنگام عمل **قطعه** ای پسر کار دنیا نه توانی کردن پس بر سواد چندین زبان آید ترا چند گویی شب هجران از من دماغی ترکنم صبحدم ترسم خمارا کهان آید ترا **حکایت** قلندری را گفتند دنیا و آخرت را چگونه بینی گفت نه از آن بیزارم و نه ازین و طالب این هر دو کشی هوا پرستانند خداپرستان پیه در هر دو عالم اکل گه نبندند طالب وصل و قرب **قطعه** من بجان رند مست لاابالیم کز ندارم ز خیر دو عالم باک راستی را دو عالم آزادیست باد بر فرق هر دو عالم خاک خود چو یارب زکفر و دین پاکی ذاتم از نیک و بد پاک است **حکایت** درویشی را گفتند که از قطام دنیا بچه قانعی گفت برفع ضرورت **قطعه** محقق است که دنیا مثال مرداریست حرام صرف بر آنست که بی ضرورت

در حکم ترتیب سالکان طریق حلال کشد بهنگام پیش مردار حکایت یکی از یاران گفت چه بایست که فلان شاعر هرگز مدح کس نگفته است و شعر و سعد
نظم با شعر ترش شیرین باد قطعه مردی که هر نفس آید سر گرش دو نفع از لعبت گونا گون از جامه رنگارنگ کو باشد سی گاه بهر دو مورد گاهی زلف چون سی بدو
بد مرنگ حلقی که گرید آمد از جامه بیاید بت در جنگ اراح اشادا ورسیه نکرد و شک حکایت یکی از موزون طبعان شکایت کرد که چندان با ان مدح
گشودم و گرمدحش نشستم و بدید دیدم که خشم چندان خلد و کم فراغت بکسا شاید فایده نبیند قطعه بعد از سپهر دار طمع گر کس را به بار کس که بود شاخ میوه
ستان هستان گر ازان شاخ کس مخورد حکایت واعظی از سکرات موت سخن میگفت جاهلی که در آمد صاحبدلی گفت مدح حامل برق شد و گمراهی وی
دنیا نماند که گرار آتش دوزخ شرمی که هر مرگ تسخیر میکنی گفت هر مرگ هر تو مسخر کنم که مرگ را کرده شماری قطعه که بداند لذت جان ساختن در راه عشق هیچ جاهل
رده مکار دو عالم خویش را عشق داند تا چه آسایش بود در ترک جان ذوق میمی باید عقل دور اندیش را قطعه ای که عار از خشم نمک کی ما و چشم شهرداران
دور است بیات مارحم معلات مرهم شرم ماما بس کس که بهد مرهم بر رحم معلات حکایت پادشاهی که طمع و وحشت اسان حرص رسوت طالمان
اندوخته بدین سبب جان مظلومان بحرفی نصیحت اصحاب بدیرفتی قطعه گر که زیق حرص طمع و در گوش صلاح می گمد بپند مرد دانشمند حکیم گفت علاج
حسود طامع را تکر سیدی در سود به پند آورده اند که یکی از بادکا اعیان مملکت در اتلافش بجان ائتلاف نشستند و بیاد عمرش بسیک حصوت کشتند
مدیر ظالم از سیاست شاه باد لیش چشم و گوش خیره شود داد مظلوم را گیر داراو صبح عمرش چو شام تیره شود حکایت الهی برای میر آیه یافت بود
مکس هوش آن دید برین کرامت که مرا چو کسی بدانستم از شماست قطعه مرا حمقی که انبیا افزون ست هر عکس حمق هوش پسند درآیه و بس طرد و بر گذر
چون عکس حمق نشین او در امثال عیر شناسد مرآیه حکایت حبیب اعجمی را گفتند دنیا کرا دوست داری گفت پسری و اسبی که هر دو را دوست دارم و گرمی
مژده آورد که پسرت مرده است رانزد کانی بدو بخشم قطعه دل و جان مرد عاشق دوست دارد ولی با این دو مهرش هست چندان که دل کم ساز اندر ره دلبر
که جان بسپارد اندر پای جانان حکایت عیسی بن مریم مستی را در میان بازار خفته دید آتش گرفت که برخیز بار وییم گفت ای برادر کجا رویم گفت بدان جا که
هدایا استیم با کس که اگر رفتن نتوانستم که خود میروم و در اینجا ی خشم قطعه در دیده ارباب جهان حشمه باید رندکه ز جهای طریقت شده مدهوش جا سپار
برمدان طبیعت که این تنگ زان پس که شود حالت مستیش فراموش حکایت مرد روستائی را حکایت کنند که وقتی بشهری رفت از آنجا که عادت اهل رو
که چون بشهری روند هر کوی که در مدد و هر سو نگرند تا چون بروستا باز گردند از سیاحت خویش سخن بیاد کنند و بدان معنی تفاخر آغاز نمایند قطعه بسا مرد صوفی که می
پوش که افسانه کند که گفتگوی درون لب شاید کرد و فکر همی خلق را فریب دهد که هر کید شکم از جوان بهمت ایشان که تماشای ارباب دل تو اند کرد گرا که بسر سکرشت
صورت میشان می تحکم روستائی بمسجدی رفت قضا را واعظی بر منبر سخن میگفت از قدرت حق سبحانه و تعالی که اگر خواهد مهر درخشان کند و جاهل العقل درخشان
دردش مستمند را سلطان ارجمند نماید و سیده در کاوش را خواهد هر کاوش فریاد آورده اند که روستائی چون این سخن استماع کرد با خود گفت هست اگر کمی طمس حیات
وست کسالم عیشم مقرر شد در رقم مقدر هست شو تعلقه جهان بهیچ رحم هست بود بهیچ حکم کز فصل خدا امیدم صد گنج بود در آستینم جهان که در بر
دمانی و مت دعائی و صباحت حیلتی و عبادت وسیلتی در رعایت شیده و مکری و کفایت بدو گری راه خدا سپردم و در یک شب دو آید بدان سارم سرم دوامن آورد
که فراخ تر از فکر حکیمان و همت کریمان است بکشم و سرار دیدار عاقلان از خدا نخواهم این بکفت و مسجدی رفت و دامن در زیر سقف بازداشت که خدایا هزار دینار زر حلال فرو
کو عیالم چشم توقع در ره بست و گوش ترقب بر در گاه قطعه مرد کاهل برجا ملی گوید که چرا دل بسیم حرمت کسب مرد چو اهم طلب کنم ز خدا مرحوا کرد کار باشد حبیب
ما حرم روزی تمام لطر بیعت و خته بود و کیسه طمع از عقد امید و خته و ازانجا که عادت باری و ارادت کردگاری را جا نیکو ند و جواجاری میت فعال لطفی بعدت قدیمی
دوام کرد عوتی را بی تعرف وسایل و ترتیب اسباب در اول اجابت معرماید و در سم بسید علیه السلام که مدکر دعوت طالبی مسرایط و صول بهشتا حصول صورت و بلدمت عمل
بر بسعی جازم و تمنای باطل و حال محض خیال و صرف مقال عیر محال است آنچه اگر حسین لودی بطعام کمال نا مدی و بر ساعت و حرفت مرد مستدی بر آنکه احتیاج که علت اجماع
از ساعت بر خاستی و اگر بیم طالب کتاب و تعالیت و قت بولالاساب مداری شی و رضا مرد از کسید هی رو بساز اد کان می ندانند که بی تضاد انواع الام
اقسام استقام بنام طریقت و تسدد جاده حقیقت شیوه آخر در امثال حرست که لیس الاول بی برکوب الاهوال قطعه که ای راه سر کند تصور سلی اساس بادشاهی

شود چگونه میسر نه هر گرا که درافتد بدل خیال خلافت برند باج خراج از بر شهنشهان تاج بسر دران محال که وهم و گمان مجال ندارد چگونه مور برد در چگونه مرغ زند پر باز آمدیم بر سر حکایت باری چند انکه روستائی در حضرت باری زاری کرد که هزار دینارش باری فرماید جز خاکی که گاه گاهی از گوشهٔ سقف خانه بر بخت بیچاره طامع چون برق لامع بر بیخت که شاید وجه مأمول باشد چیزی دیگر بچشم نگرد شبا هنگام طاقتش طاق شده گفت خدایا نیک دانم که هزار دینارم اکنون در کارست چه این مبلغ بیش از اندازهٔ حاجت و جرم اکر ابرامی رود محض بحاجت حالی پانصد دینارم کفایت است چه صد دینار نقد جهان فلان زن بعقد درآید و صد دینار بجهت ابتیاع گوشه و خانه و اجتماع توشه و دانه دینار جهت کاس و طاس و شیشه و پلاس و امثال آن و دویست دینار بجهت معامله و تجارت این بگفت و شب همه شب نخفت تا خورشید از مشرق برآمد و خورشید مرادی نامرادی پنهان بود القصه چون از مأمول اثری و از مسئول خبری نیافت تشکر خندی زد که خدایا حالی بفر فراست و حسن کفایت و کیاست دریافتم که در دویست دینار آخر سخن داری و کوئی با وجود فضل و رحمت من که دفینه نهاده و خزینه آماده است احاجت بتجارت نیست والحق این سخن موافق حساب و مطابق رای اولوالالباب است قطعه هر کسی در زمانه قال بجمال خویش گو رسنده است گرچه دیوانه بند پاره کند بر دلش طعنه بر خرد مند است ورنه باید بجرم خویش اقرار بنده چون آنکه در بند است باز در نفس خود مخیلان دانند کان حملها از خداوند است لاجرم در حساب نیاید کاختلاف عقول تا چند است فی الجمله روستائی گفت اکنون خداوندا دویست دینار را در خزینهٔ رحمت خویش برسم امانت صیانت باز دار و سیصد دینار باقی را که از انم چاره نیست بی تقریب معذرتی و تمهید مشورتی عنایت کن این بگفت و دامن در زیر سقف باز داشت قضا را پرستوئی بر او گذر سرگینی در دامنش انداخت و روستائی از فرط حماقت این معنی را حمل بر ظرافت کرده بی اختیار بخندید که خدایا این چه وقت مداعبت و زمان شوخی و ملاعبت است و این مثل بدان ماند که کسی دهان بر الطرف آسمان باز داشت که خدایا القمه از طعام بهشتم روزی کن قضا را کنجشکی بر بید و بر دهان اندرش سرگین بیفکند ظریفی حاضر بود این مصراع بخواند رزق از روزی رسان بر تنید وازین نوع نوادر و غرایب بسیار است چنانچه حکایت سالی در معسکر ملکزاده نشسته بودم امیری جیاد و مفاخرت بنیاد که وفتی لشکار رفتم پلنگی دیدم تفنگی جانستان برداشت کردم و براین هیئت بر پشت مرکب شدم و فی الحال که صدای تفنگ برآمد پلنگ از پای درآمد باری هنوزش این سخن بر لب بود درازگوشی چنان تیزی داد که غالبا از تفنگ امیر با تیزتر بود حالی بی اختیار گفتم گواه عاشق صادق در آستین باشد و مجرد ظرافت این ابیات بدیهه رفت قطعه تو لک طوس شی هر کس از کمان دروغ زشست مکر بصید سخن خدنگی زد رزوی مکر مکر میر دامغان فرمود که همچو من بتفنگی چنان پلنگی زد هنوز نام پلنگش بلب که از پی او خری برسم شهادت عجب تفنگی زد جز این میانه خرا امیر فرق نبود که خر بعد تفنگی زد او پلنگی زد قطعه ولا بر انکه چو خورشید کبریائی کرد مسلم است مرا و را انکه عقل زوال گناه نیست بشر را اگر بوقت بلوغ خسوف نیست قمرا بوقت کمال و مضمون الکلام بجر الکلام در مسجد عتیق که بمسجد نو اشتهار دارد زاهد دراز ریشی بر کنار حوض نشسته بود سر پیش برد که ریشی در آب زند تیزی واد ظریفی گفت مصرع تا ریشه در آب است امید ثمری هست قطعه رفت تا ریش خود در آب زند ریشه آبروش آب ببرد ای لبا کس که آبروی قدیم بیکی حرف ناصواب ببرد و همچنان در شیراز ظریفی محاسن شانه میکرد خری تیزی محکم داد ظریف برسم ظریفت با خر بعترض برخاست کالحق خری و ندانسته که ع هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد ظریف دیگر حاضر بود گفت ای حریف غافل مباش که خر دقیقه یابی و لطیفه گوئی تعلیم کرد قطعه وای بر حال آن حریف ظریف که بدو خر لطیفه آموزد ای بسا بی هنر زشت و پلید که بجای لطیفه بیکوزد قطعه ایدل ابدال اهل عالم جمکی طفلند طفل کز برای خنده بخواهند بیشترین قصه زان همت در قصه باید راز ناگفتن نهان تا نباشد کود کا نرا در شنیدن غصه هم مگر تا آنها صاحبدلی پیدا شود تا که در هر قصه باید از نصیحت حصه حبیبا قصه روستائی تمام کن که بیچاره در زیر سقف دامن باز دارد و با حضرت حبیبا رطیبت و بذله گوئی آغاز نهاده و همچنان منتظر است که دهان از نقل نقل بود شیرین نمود آنگاه سر خویش گیر دو راه روستا در پیش قطعه روستائی که بست مستی غافلی کو بسوی قصه دارد چشم و گوش چون بمجلس داستانی سر کنند باز دار دل فیض خفته چو کو سلیمان سخندان تا مگر راز مرغان بشنود با گوش و هوش القصه دو روز تمام سنگ قناعت بر شکم بسته بود و در شبستان مسجد نشسته و دیگ طمع در آتش حرص نهاده و چشم بر سقف مسجد گشاده تا روز سیم که از شدت جوع طالب رجوع شده حواس را تاطل و قیاس را باطل دید روی در هم کشید و گفت خدایا اگر اکنون هزار دینارم بهر دو هزار سعذرت خواهی بجان پدر و مادرم که از خاکش خارتر و از نقالش معدار تر دانم این بگفت و از جا برخاست و آستین بعرض بیفشاند قطعه گر هزار آستین بر افشانی نه بشدت ار بروزی آتش حرص را مزن دامن که خود اندر میانه میسوزی القصه روستائی عزم رفتن جزم کرد ولی گاهی از زیر چشم نگاهی بنگریست که شاید سقف مکاشفه شود و نقد معهود بیکبار و یزد قطعه آن شنیدستی که شخصی کردار اشعث سوال هیچ کی بطماعی ترا ضرب المثل گردیده نام دیده طامع تر از خود در جهان کیشانی گو بعد یک دو آمد بر شد بیامد

صورت قوس و قزح را چون کمان سر زده جست تا بر پایش شد سر گون از پشت بام شاخش اندر هم شکست و پشت و پهلو خورد گشت همچو مرغی کش هوای دانه برسد در دام
پی بحیله چون روستائی با آهستگی گامی چند بر داشت زار عظمی بر خاست چنانکه پیکر طالب بدو وقت بیرون رود و بدان غایب بهنگام بول جنبیدن گرفت قطعه چنان لرزان
زمین ز نهیب زلزال که عریانان مسکین در زمستان سر او کاخ و ایوان مضطرب حال که از غال و یوان شکرستان لاجرم روستائی بیچاره که هر گز زلزله ندیده بود و نام نشنیده
از شدت هول وی را فتاد و آنگاه با بانیت تحرولا با اظهار توبه و انابه داشت روی بقبله کرد که خدایا خود میدوم حاجت ستردن ولت واد لبت قطعه ای باکسی که
نام انبیض عرفان که کاوا گشد که نظر بسقف کند چو روستائی حرکز برای جستن زر رود مسجد و بسقف دیده دوخت کند و صدای واحد شاید کردن چشم سرد دیده
گوش سر شنیده ام که مردی از اهل در که در معصیت و نافرمانی تالی شیطان بود قطعه چنان بخیل که با آنکه خرده نان بود رابعه دادن گون کر میمود اغاز ولی چو کسی این
خرده را بکبر نشست شدی ز لعط کرش بحر و دسار با ابتهال خود را درویش شمردی و هر شب حشیش استعمال کردی و کشیش و ار کنج عزلت گرفتی و گفتی خدایا مرا بی تقوی
در کار روزی بیست آموز کار جعلی چون حطه میر نماد و علی چون علم لو علی سیبا کرامت بعبا کش بیر ارادای ایشان جبرئیل در سقف حجره نظر کردی و لمحه لمحه ای طویل در
بر نور دی قطعه ای لطیر محنت چنان دراز که بعد مرگ ما باد یادگار او ای که چون برادر از ناف کهان چون بست او در صدمه مرد از آزار او دارای که کس
لاعر و سر خفی فرو وردی تا قد و موئی نا فته داشت بدان ظاهر که عرفان صد یحترع ایشان است از گردن اجتماع کردندی اگر فی المثل تیری دادی از اکلمه حکمت شمردندی شبی
ز کنارش خفتی و این سبب در گوش کمی چپ لاغر شده از بار سرین موی میان ملکا کرد بر دوش کتم بار گران قطعه تنوق که در رحمت موی درشت با درد
اردی دیمیای درشت نشست تو گون برای روییت نگار انگاه نه روی تو نگار است پشت قطعه بوالفضول ملکرکه قاآنی نام ارزال تحت زشت برد زشت
دری است کو میکولی نام او مالش درشت برد صورتی شنیده که رسول نام تخانه گشت برد نام زشتان تو نیز زشت بر تا نداشت سوی بهشت حکاکا
علوی زاده یاد دارم که طلعتی داشت گلگون و طبعی چون قامت جو دمو زدن بدین سبب صحبت مرا طالب و من از صحبتش بار نیز از که پیوسته چون قامت سرو نشیدی و ما
لوطیان باده سرخ مینوشیدی و چندانکه ملامتش میکردم ملامتش میشنید تا چند نوبت که دمل میکرد و مسکر نشد یکی ترک صحبتش گفتم تا نحری که اگر سلام کردی علیکی میگفتم واکر
همم میر بلسکی تا شی جیبایکی با مجلس آرائی دعوت کرد و دستار سبزش گرفته و کلاهی سرخ نزار تاج خروس بر روی عروسش بسر گذاشته علاکی در شتم بر تجال و قوف باید دول
و دان ام کا بخواجه البشاره البشاره که شاکر دست شهر طاوس بر دارد و افسر کاوس بسر بوسه میدهد و پیاله میگیرد و نهمه بر بام بر بستم علوی زاده دیدم بسان شمع در میان
انجمن نشسته و کلکیک وار ساق ساعد بر زده کهی ساعدین از تخته عاج دو شو و دو ساق سیمینش از سیم خام دو ستون بر رقیان از نور باده و از شوق علوی زاده کاهی دمه وار بد
ز زمزمه و پیراهن انگشتری را چون نگین انگشتری فرو گرفته یا خود گفتم الله الله جای حیرت است که عمده سر لیلیان شهر لم بده حریفان ایشان را بی حجاب حیرت کرستم تا غیرتم استداد و خیمه تم افتاد
با دست علم مرا گفتم هدایت تو فیق با دعای نکارنده باید و دو عادر انداز که تحریر از این مجلس آگاه کرد با مساوا ساکاه آید غلام چنان کرد اهل مجلس ایشان شراب از باد برقیت
صبر بیاد از غایت اندیشه جام را شمع و شمع را شیشه پنداشتند پیاله را پا شیده و شیشه را شکسته و ز غایت فعلها بر تحت ستند یکی بر بام میگرفت دیگر یکی از در
بدرود میرفت دیگری بر سر علوی زاده با روانی پر خطر و میانی بی کمر و سری بی کلاه و لی عذرخواه نشستهاش ز کریخت در دامن او حجت لعبتش کهی نعش حال است بربار و سبحه وار بنشست بجا
در دست کار مهر ایشان بر لعل کرفتم و گفتم اینجا چوره حرم هست روره ارم غصه در اینجا کار ماند و شخند در اینجا راه یک اندک صورت چون گلستانش آغاز شکستن کرد و لب چون غنچه خندید
ساز سخن گفتن آغاز نا سیک میل جفتش بود با لشی نرم و بستری گرم آوردم و بحکم آن پیش از آنکه حروش خروس و نعیر کوس صبح بفحی با ده بیالین علوی زاده رفتم ساق و ساعد
بالش داوم تا سر از بالش بر داشت گفتم ای عزیز جوان تو بیرون نشسته در فردوس بی چاره کس که نیم چشم حاجت زده دو دیده ار دیده ما بدین بیگانه چنان عزیزان نیست که نا هم دادم و سر
دجیر لسب کمال گوشتم بسکش برانسین پاک کردم و گفتم قطعه می نخور لیک با بدان منشین ور بلا روی کمند بدانست لاجرم چون همی شدی مدام کی ریکان روا شده
باده تلخ خور لب شیرین ملک شیرین شود از او کاست چندی بر این بنیاد که علوی زاده بیچاره سر بسر را بکسر دم مقتول الشهاده شد و عاقبت بجون بکنابی شهادت داد روز
دیدم با دستار سبز بر سر نهاده و جامه سپید در بر بیت رشته تحت لحک از بر عمامه اش حلقه زبان چون فتق از برجح بربیا حالی التعظیم کرفت که جیبا از این پیش نکو بود اکنون حسیا
گفتم از این پیش خورشیدی بودی در پرده ابر و جمشیدی در جامه گبر و اکنون مسیلمه در لباس سلمانی و عمرو عاصی در کسوت سلمانی ملک از این پیش مشتی در صورت ماوبه و مرتضی فی حیات
معاویه و اکنون فرعونی در گلیم کلیم و نمرودی در طیلسان ابراهیم قطعه فرزند علی کسی است کو را خوی علی است و خصلت او کر خصلت مرتضی نداری سودی نکند

وصلت او هیچت سرانجام کند بر دو جور خویش ستم تو زه دوری و دردی گران همی خواهی **حکایت** در هرات خانقاه پیری رفتم تازه روی و نوجوانی بازی تافته و موی بافته در کنارش نشسته با خود گفتم الله الله پیر نوازی چه بخت جوان است که چنین جوانی را مصاحبت پیر و صفای باطن دریافت گفت آری است نغم چشم گفت از اول این دیار گفتم عزیز تم گفت حبیبا او پیر و جوان را چگونه دیدی گفتم پیر را شیخ صنعان و او را شوخ کنعان پیر از این سخن بسماع آمد و گفت بجدا سوگند که این جوان بجمعیت و طریقت فرزند من است اگر خواهی بر سم نیاز بر اخشم گفتم بر بی نیاز بخشید که چنین بنده را چنان مولی اولی است **قطعه** گل همان به که در چمن باشد تا که نشان تازه روی بود سبزه وقتی بود نشاط انگیز که مکانش بطرف جوی بود شاید نیک رو همان بهتر که بر شاه نکوی بود **حکایت** ساده روئی که نهایت در اوج بود و وقتی با یکی از قلاشان سینه چاک که با هر کودکی بسیج در هر نظری جماع صحیح کردی آشنا شد و مرد قلاش هر روز بپای مردی حیلتی و زر آوردی و بوسیلتی رشته موافقت و مرافقت کشتی تا زمانیکه کار ببوس و کنار کشید **قطعه** آن شنیدی که مرد قرشی کرد با کودکی بمهر خطاب که مرا بوسه بده که بود بوسه کون کلید فتح الباب القصه روزی چنان بوقت قلاش در بستند و بعشرت نشستند بختی بگذشت که قلاش را آتش شهوت بجوش آمد و شیر شوق در حرکت بکمال عجز و لابه پسر را گفت ای رجائی امروز توانی که تنگ جوانمردی بازو باین سرشکسته گذری پسر از غایت سیاه دلی چنان بر که کون دادن بر سم هبه نه عاریت لعمری معین است با کمال شرمساری جواب داد که العزیز بجان عزیزت سوگند که همین یک کون دارم که بر آن نشسته ام اگر کون دیگر داشتمی مضایقت نکردمی **قطعه** ای بساطفلان زرک طبع کز فرط طمع هر دم از تنگی بدل حصنش زنگی بود لاجرم آن کودکی کز تنگ نالی ایمن است بهتر از بودی کاستن تنگی بود **حکایت** در بهار جوانی پریرو نام دلارامی داشتم کارام دل محزون بود و گوهر عشقش در خزینه خاطر محزون عز و تسبیدش در طره سیاه ربود در شب قدر ابروی خونریزش بر جبین ذوالفقار علی در بدر قامتش در خوبی مسلم و بر طوبی مقدم **قطعه** متمایل قدش ز نشئه می انچنان کز نسیم غصن رطیب نفسش چون شراب شکرین عرقش چون گلاب تازه رطیب کفتی روی شورش در موی معنبرش شهباز سپید است در شهپر غراب یا قرصه خورشید در پرده سحاب تا قلب صید تیغ در قالب زندگی نهفته با ریح در دامن عزازیلی خفته **قطعه** ترک چشمش در شکنج زلف پار ستم کمند روز کین زه گردن افراسیاب انداخته یا بطرف گلشنی خرم غزالی دلفریب خویش را در دشته پرخم انداخته **قطعه** تبارک الله از آن هندوی سعادت مند که آفتاب بزیر کشد بدوش مدام و یا چو زنگی تو رومی فکنده سر در پیش که در برابر خورشید لرزدش اندام **قطعه** در سر زلفش که از جعد پر بویه بر تربود دار چشم دلواله خیره تر از درم در آمد **قطعه** مشی مهره اختران را زهره تو برافشاند از حقه چرخ قراب چوازه قمر دارون چی چو نگریزه فروزان ز چرخ معلق کواکب در شده انجم در آن شام تیره چو آن دیره در گوش کواعب بر جستم و در کنارش گرفتم و گفتم **قطعه** تو گوئی من ز بخ ای بخت مقبل فرو کرده ای دور دوران نشسته آفتاب انکمی کوی مفلس بیابان دار آب انگهی کام عطشان **قطعه** کشیدمش بر آنگونه تنگ در تنگی زبان هر دو یکی گشت دل دارهای نهفته مردمک چشم هر دو دیک چشم بدان صفت که دو مغز اندرون یک بادام دل من و دل او عین هم شد از ره خطابت که سنگ شیشه شود با که آمیز رخام دو تن میان دو کسوت ولی ز نهایت لطف نه آشکار و نه پنهان چو روح در اجسام درون جامه و سر در جامه گونه که نمی کلرنگ در بلورین جام نه جزو یکدیگر و نه جدا ز یکدیگر چنانکه روح در اجسام و نور در اجرام شد اتحاد من و او چنانکه دیدا حول ز دورا یکی نه یکی زاد و عکس شهرت عام **القصه** چون دیوانه که پری بیند یا بلبل که گل بر گل بر طری نگردهم (?) ای بار کردم و شور و غوغا آغاز نهادم و گاهی چنگ در حلقه زلفش زدم و گفتم **تغزل** ای زلف دامنت ز چه دایم مشوشی زا نیرو مشوشی که معلق در آتشی

همچون محک سیاهی و سائی بچهر یار	گوئی در آزمایش آن سیم مغشی	ایمان و دل ستان و خرد صبر و خواب را	در یکنفس بسحر کت خصم هر کشی
تا لعل شکرین که بس خال ز نجواست	با آنکه همچو مرده دایم بجنبشی	و گاهی دست با بروش نهاده بخواندم **قطعه**	ای ابروی نگار نه گر قامت منی
چون قامت من از چه نکونی و منحنی	مانی بشکل نعل در آتش ز روی آشتی	من عاشقم تو نعل در آتش چه افکنی	میخواره در و بقبله کند سهر تو به تو
آن قبله که تو به میخواره لب شکنی	و گاهی لب بر لبش بودم و میسرودم **قطعه**	ای لعل دلفریب مگر جام جمی	گر یک حدیث با تیخیر حا لمی
مریم نه ولی نفسهای روح بخش	آبستن هزار مسیحا چو مریمی	در رتبه با مسیح همین فرق لیس ترا	کو جسم روح بخش و تو روح مجسمی

القصه چندان بوسه و سماع کردم که بیهوش شدم تا لبا سرم در کنار گرفت و از عرق سرمی که بسبب حرکات من بر گلبر گش نشسته بود بر رویم گلاب افشاند تا بهوش آمدم (؟) کنار مقصود دیدم معذرت در خواست کردم و چهره ای ایشان مزیت یافت و هنوز معذرت نا تمام بود که نازم بحجت سرافتاد و پرده حجابم یکلی از میان بر افتاد و خاستم بنشاط بر خودم دستم گرفت که بنشین ترا نیک آهنگ و جد داری و مرا آهنگ نجد تو قصد سماع داری و من قصد و داع تو در فکر سرودی و من در فکر بیهودی آن فحش و تکرار الله فرو گفت

ذیل — نورس / نوجوان

تازه روی — هر نوجوان نورس

قلاش — ... مفلس

پابرد — ... کار ...

لابه — تملق و چرب زبانی

عصمت — بازداشتن ...

ذیل — دامان

غره — پیشانی

غصن — شاخ

رطیب — تازه و تر

کواعب — دختران نار پستان

بر صفحه سیم بر بجهت علوی عقد پروین بواقیت شاهد یا نه بر برگ گل کتاب فشاند عنبر سرشت شقیق من گشت در رخ سعد عقیق تیمن چون این حال دیدم
زبانم از دهشت لال گشت و چشمم از اشک خونین آل شد گفتم که عاقبت بآفت آفت رسید و سلامت محال شد تا سوزش زحمت طی بر جهت کرب تبدیل
و زمان وصل با دلدار بفصل تحویل جهت عروه سلامت سلخ شد و لنگر سعادت تمیع قطعه شهد سیم شد بیش بم شد تمر خلش تمحا نور فی شد درشتی شد عرطی شد سور سوگ تا
گردون بمه محنت بحرج آورد باز رشکخان تاب چه رد و شد بدل العرجه دوک لاجرم بعد از آنکه تیر از گوزنا سعه رد آمد آن چرخ و چرخ کاهی آورد کفتم ای یار در راه کعبه
که عزم حج داری سعی کن تا از عمره تمتع برگیری و صفای حج را اصحاب باطن توفیق دهی کنفت المعنی محتاج تعلیم است قطعه در طریق حج معقود ابدا بیدلیل قف خایف غا
است جان سالک تا ملکت کر بمه سکندر رومی بود بی خضر وقت تا رود خسرو در ظلمات حیرت سالکت کعبه ای جان شیرین بحکم الظاهر عنوان الباطن صورت کعبه گل
آیت کعبه دل است و مناسک بقول المجاز قنطرة الحقیقة علامت مناسک حقیقی هست پس چون از دل مالوف عادت درای در مرکب سعادت آی تحت از شرع
شریعت از رهروان طریقت پیروان شاری ضعفی که مسافر مخافت تن را بسی زیرا که خار غیلانش سعادت از خار مغیلان ولد نرا و حرارت اقسام اسقام را جزو آتش
یثرب و بطحا جانسوز تر چون مدینه طیبه شریعت درآمدی و از مرقد رسول صلی الله علیه و آله کعبه مسجد شجره طریقت که میقات اخلاص و اول مناسک تجرید و توحید است در
توبه بدار از ملابس طبیعت بشوی آنگاه حیث باحرام تجرد فرای و از جهات ارکان طبیعت که عبارت از نطالت سباعامیت و چهار کار لیل و نهار اجتناب نمود و لبیک گو تا
بتکه تسلیم درای و جهت شو طاکه علامت مبالغه و تکبیرات بجای آر و بر گرد کعبه طوف کن تا دل مرتبه حق شناسد که مقام ابراهیم آیتی و جهت وجهی للذی فطر السموات
و الارض حنیفا مسلما گویان لبیک ربی و دو گانه مسکنت بجا آر و پس در میان صفا صفوت و مروه مروت جمعیت مرتبه سعی کن آنگاه بهروله حدود او تقصیر تر از عرف بلعوی
تا از عمره عمر فراغت یابی و بحجة الاسلام فایز شوی آن وقت اول احرام متع است و همچنان لازم است که در ره بیاد و آن رسمت بهمان دستور که در عمره مذکور از ملابس طبیعت تنی
و قصد احرام تجرد و تفرید نموده بمنا و مبادی آنی و در خیف خفیف همت نموده از راه مشعر الحرام شعور بعرفات معرفت داخل شو و تا شام ابدی در آن مقام که در وادی حیرت است
وقوف نمائی و ادای نماز و نیاز فرمائی پس جمرات طاعت انداک ملت بجمیع روی و در صبح شهود بمنای منی رجوع نموده و گوسپند طبیعت قربان کنی آنگاه سر تسلیم پیش داشته بار تقصیر
خویش معترف شوی و جمرات طاعت را که پای استکبار نفس است بجانب میل شهوت پرتاب کنی تا که دل که مقام امن است بار یابی و بطواف تمتع فایز شده تا آخر مقام ابراهیم
که مقام بیخودی است دو گانه شکر و ستایش بجای آوری و استلام حجر الاسود که معنی سر سوید از صورت او هویدا و ظلمت پایان جلباس کعبه پیداست ادراک کنی و همچنان سنت کتاب است
که اول مرتبه افراد است و علامت تفرید در منای منی بیت تبانی هر روز که صبح سعادت از مشرق شهود بر آید جمرات طاعت بر رسم معهود پرتاب کنی و بار کعبه مقصود رفته طواف
خوف و نماز و نیاز بجای آری هوس دارا موص طواف نساء طواف نسیان کنی چه محرمان کعبه حقیقت لذت صحو خدا مستی را در سهو خویش دیده اند تا علایق جسد از چون سخن بجای
رسید دست در گردن یکدیگر کرده لحنی گریه و ناله سر کردیم آنگاه روز وصال سر آمد و شام فراق بر آمد قطعه تیم بار سفر چون ببست گفتم دریغا از دلکه شود صبر و تاب بیابان از
تزدیکی خورشید نامد من از آن چرخ چون آفتابش فی المجلس بی برنامد که درد فراق و سودای اشتیاقش بطون ماتم فرو گرفت تا کار بجائی رسید که چون دیوانگان بهر سو
و چون شوریدگان بهر کوی میگذشتم تا یکی از دوستان بر حالم وقوف یافت گفت چه پریشانی محبت را بسفر علاج کند چون رایش جازم دیدم بسفر راجازم شدم و در عشر آخر صفر
و غالبا اول بهار و تساوی لیل نهار بود که از شیراز با طایفه از دوستان بعزم هندوستان آمدم و قضا را چون بدشت درسک از دشت ارژن شیراز گذشتیم خالی هلال ربیع دیدن
ابروی پر عنج و دلال ربیع پیدا شد و باز از دیدن او جانم شیدا چه سفر است که جنون را در رو وقت غالب شود یکی وقت بهار دیگر وقت رویت هلال تا بدان جهه رسید که بر دو دیده
وقت اتفاق افتد خامه که نام فصل با ماه و دلخواه بر سه یکی باشد و یکی شود دو از آن یکی هزار جنون بر خیزد و این مثل بدان ماند که یکی میالید که ای وای بهرام جابلی کمان دکر تمام
عضوی آمپسید که سرت میرداده گفت اگر چنین بود گفتی ای وای سرم گفت دلت مجروح است گفتا گر چنین بگفتمی ای وای دلم از این قیاس از هر عضوی سوال کرد همانگاه
شنید گفت پس معلوم شد که هیچ نالی گفت هی حمق کار بمنا لم و گویدا از هیچ نالی قطعه مرد که یک درد دارد ای نتواند علاج چون شود آخر قلاش بینه درد و درد سینه مخزن دو لعکا
پشت کمون تن بزار دیده سپید اشک سرخ روز سیه روی زرد القصه تا مست کاروان بسبب حسن ظنی که بر سعادت و میمنت من داشتند با لال ابر عره می دیدند و گفتند
زهی فرخنده بخت آنکه بیند هلالی را بروی آفتابی خصوصا آن آفتابی را که گردون بحر مکرست ماند حبابی و حسب اتفاق در آن شب ابر من غلبه کرد و چون گرد
کاروان بر فتم و فتی چشم گشودم که سپیده صبح چون سپیده چشم از گوشه افق نشسته بود یعنی روشنی ز فرار عقبه دختر از عقبات معرفت نمود از سیر رفتم و امیر کاروان

حایف: طوف کننده
مالوف: الفت کرده
غیلان: آب روان بروی زمین
ناجره: …
سبهر دله: …
حیث: …
ابدی: …
تقصیر: موی سر کم کردن
پرتاب: …
بار: رخصت
استلام: حجر الاسود را بوسیدن و دست مالیدن
صحم: …

نصف صبح ... من برآمد فرود آی اره کاروان بگذاریم نگاهی بجانب مشرق کرد گفت حبیبا صبح هنوز باقی مانده چه بود ستاره کاروان کش طلوع نکرده از این سخن بر بام شتافتیم و نگاه
عقب مانده اورا شارت کرده گفتم بر این سپیده نظر کن برای اینکه گفتم از صبح صادق قدم چون این بگفتم لب بقهقهه باز کرد و فسوس و استهزا آغاز نهاد که زهی دانا که خود را در
بیابانت ... در تیره خوابی و سپیده مغرب را مشرق میدانی زاید الوصف شرمسار شدم گفتم پس این روشنائی چیست گوئی آئینه بی تیغ کوه در برابر آفتاب نهاده با عکس ...
درجه ... گفت حبیبا در عقب این عقبه روستائیست و شاید این روشنائی از آنجا تافته باشد یا چون این عقبه کم ارتفاع و معبر رهروان است آتشی که یکی از این دو ...
شمعی اوروخته ... تا صورت امر معلوم شود چون برخی پیشتر رفتیم روشنی بیشتر شد تا رفته رفته ماه و دو هفته گشت با میر کاروان را گفتم اکنون وقت طعنه و خنده
شنفتن نیست ... سخنه و فسوس گفتن گفت چگونه گفتم انصاف ده که از این دو معنی کدام غریب تر است که کسی مشرق از مغرب نداند یا آنکه تشخیص و استمام ماه تمام از آفتاب
و چراغ افروخته خواند حتی تا مالی دیگر گریست و از روی حیرت گفت حبیبا تا اول شب هلال دیدیم گفتم آری گفت هیچ شنیده که هلال در شبی ناقص بدری کامل شود گفتم ای رفیق من هم در
حیرانم و این مثل بدان ماند که دزدی بباغی رفت و میوه بسیار چید با من بخت قضا را باغبان رسید و دزد را بگرفت که چرا ناخوانده بباغ مردم درآمدی گفت باختیار نیامدم بلکه گرد باد
برخاست و مرا در هم پیچیده در این باغ افکند گفت این همه میوه چرا چیدی گفت ای احمق با دی که آدمی را از خاک برکند میوه را از درخت نمیتواند برکند گفتش بر خاستن باد و برکندن میوه گرفتم
است این میوه ها را در دامن تو که ریخت و دامنت را که گرفت دزد دست بجیبی کرد که رفیقا بجان عزیز سوگند که من نیز همین حیرت دارم طربی بهجان میرفتیم و در آن تا حیرت زده و سرگشته
چه معنی عجیب و صورت غریب است که تا گریخت نگذشت که بدر درخشان آفتاب درخشان شد فی الحال خیال فریاد و آتیاه ساز آوردم که تمامت کاروان از سر رسیده بودند حبیب این صبح ...
گفتم ای غافلان نمی بینید که آفتاب از مغرب بر می آید و بر گناهان رقم استغفاری بکشیم از این سخن غلغله عجیب و ولوله غریب در ایشان افتاد و یکبار خود را از پشت زین بر زمین ...
دمادم مینالیدند و روی ذلت بر خاک میمالیدند و پیاپی در آن قرص آفتاب منکر مستند و منکر مستندند پس از ساعتی ابادی از پیش روی برخاست و آفتاب بسمت ما سمت تقرب جست
واد بلا داصبیتا که قیامت کبری در رسید و آنچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که آفتاب در روز قیامت معادل یک نیزه بر بالای سر آید رسید صدق آن از اقتار روز ...
وانیک پدید آمد طائفه بیهوش شدند و طائفه بگوش آمدند ناچار جامه ها چاک کردیم و بر سر خاک ریختیم و با جیب پاره وازبی چاره استغفار مکرر میگفتیم و خاک سکنت ...
میرفتیم که یکی از عالم غیب بگوش هوشم گفت که حبیبا آنچه پنداری آیت رحمت و سلامت است نه علامت قیامت لاجرم پیش رفتم آفتاب روئی دیدم بر پشت باد پائی نشسته و دیده بر
فرو بسته قطعه آفتابی نشسته بر صرصر که برو بردی آفتاب سجود یا نه گفتی بهشت شداد است مائل بر آتش نمرود چون نیک نظر کردم دیدم که بربیع آن ...
بجنبش بلحن عربی بتبدیل جبه و بر مرکب تازی فرو نشسته مرحبا و اهلا گویان پیش رفتم و گفتم خدا عمرت دراز کند که سخن کوتاه کردی و خلقی را از هول قیامت آوردی با گشتم و فتنه را ...
سگر گویند که هول قیامت سرآمد و بهشت برین پای خود دار در آمد قطعه طوبی قدی بهشت رخی حور طلعتی غلمان صفت نموده جمال جمیل را از این سخن روان ...
صد شکست تسنیم و کوثر و عدن سلسبیل را چون یاران این سخن را شنیدند خواستند که بهشت را استقبال کنند بهشت پیش گرفت و چون آیت رحمت ایشان را ...
و نخست در من آویخت با عربی شکر در ریختیم فرو ریخت یعنی خیدانم بوسه که لبش پر خون شد و طبرزدش طبرخون آنگاه شکر باز کرد و تنخان شیرین گفتن آغاز که حبیبا مقصود
از این سیاحت چه بود گفتم دیدار تو قطعه بجز وصل نگاری چون تو دلبند ندارم هیچ منظور از سیاحت چو گرد در وطن مقصود حاصل چرا بیهوده گویم ترک راحت ...
العود احمد معادت بشیراز اتفاق افتاد و واردی بهشت را در بهشت اقامت کردم یعنی فصل ربیع را با وصل بدیع بسر بردم قطعه راست گو تا آنرا که خواهی چیست نام
آنکه گر خوانی بعکس نامش گراردی بهشت گاه صبحش گوئی و گه بدر گاهی آفتاب گاه حور و گاه طوبی گاه غلمان که بهشت رشک نگذارد که نامش گوئی عیان
آفتاب عالم اندر را گذاری نام خشت پرتو خورشید را چون جاهلان گوئی چراغ کعبه مقصود را چون غافلان خوانی کنشت جهد کن گر رشک نامش از خود پنهان کنی در ...
نام آن کردن نهان زشت است زشت لوح هستی ساده کن از نقش خویش و نقش غیر تا بلوح ساده نام دوست بتوانی نوشت اندر آب تیره هرگز نیچکد نقشی پدید بر زمین ...
هیچکس نتوان نگشت حکایت یکی از امیران که نامش بردن خلاف سیرت درویشان است ادمانی پرده پوشی که صفت خاصه ایشان است اچه تحمل که نامش گفتی سودی ...
و غیبت مودی نیست با صفت علم که بر آنست حکم اگر کسی خود را از دیگری برتر نماید در مقام غیبت وی بر نیاید و از آنکه غیبتی را که بمقتضای طبیعت باشد از هر گناهی بزرگ
نهاده اند قطعه ای اگر تو چه حاصل صفت خویش نهی بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی بر عیب تو چون پرده نپوشید خداوند ظلمت اگر پرده مردم بدرانی چه بهر صفتی ...
تربیت نفس انسانی باشد اگر همه قیر محض باشد شرم صرف است از مرتبه تجمل را با وجود تواضع را با کبر و سخیان هر یک از خصایل رضیه را با رذایل نفس به تفاوت است قطعه ای پسر جا

پاسبس
نگهبان
فسوس
استهزا و ریشخند
احتیا
... گردن ...
صیحه
آواز
غلغله
... معلوم نشود
سمت
نشان
معادل
مساوی
بادپا
کنایه از مرکب ...
صرصر
باد تند
تازی
عربی
اهلا
...
طبرزد
قند و نبات
طبرخون
عناب
اردی بهشت
ماه دوم بهار

بی میدان که ریگانه گرد داشتن هر چه پادر حرام زاده بود خواه ما شد فصیح و خواه حسن مگر برخی از محققان فرموده اند که کبر طبعی از تواضع طبیعی بهتر است برای آنکه
کبری است بریک وان کبری است در لباس تعلق و تزیک قطعه هر صفت که از طبع میزاید شرخص است اگر چه بد بود کعبه را گر شرف از آب و گل است چه فضیلت دیر
واسپه تحقیق که در خلال حکایات آورده ام بحث آن بود که جاهل را بر عالم مجال اعتراض نماند و تشریح و تقریع بر افعال و اعمال انبیا و اولیا نماند که جز ارباب طعن و لعن
منکران نشاید و گفتار و فجار را عیب فرماید که فعل بزرگان منوط بر حکمتست و آنچه گویند و کنند از عالم امر است نه از عالم خلق چنانچه حق تعالی فرماید و ما رمیت
اذ رمیت و لکن الله رمی و هم او فرماید و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی قطعه از نصایح بکوش ای دانا تا کنی لاجرم عمل کی زار حکمت که شیر برکشد
خیره مالی بدوش نمل بعی فی الجمله امیر را عادت آن بود که پیوسته نام درویشان بتقلید بردی و ما ایشان از روی امتحان تجدید کردی و هر کجا سراغ درویشی گرفتی
بجهة مشاهده کرامات و تعلیم اوراد و اذکار پیش رفتی و گروقتی یکی از دوستان برسم طیبت و مزاح بدو گفته بود که حسب الدار کاریست که پروردهٔ درویشان است و در اوراد و نشان
ماصد داین اوان که حیاتی در کنج خلوت مقیم است که پنداری سقیم است قطعه هیچ بیرون نیاید از خلوت گوئی او را بخاک دوخته اند در تمنای شمع چهرهٔ او خلق
پروانه وار سوخته اند لاجرم امیر آن منزل را بجهة گرفت و امتزاج را مقدمه نجاح دانست طیبت ار رعنای طیبت من و ظرافت را بر شرافت بحث خویش حمل کرد و در وقتی شنید
که چنانچه مقناطیس آهن را جاذبست مطلوب کشنده طالبست قضارا روزی که من با یاران از بهر ولایت زان در رسته بودیم و در حجره نشسته امیر از در درآمد بالوصف تعظیم
کردیم و مراسم تعظیم و ترحیب بجای آوردیم و غالباً برسم مقلدان که چون صیت سعادت صاحبدلی استماع کنند بجهة امتحان خطرات چند بخاطر رانند و اندیشه چند فرا دل
دهد با خود گوید اگر فلان از آنچه در ضمیر ماست خبر دهد صادقست و الا کاذبست امیر اندیشه چند کرد و خطره چند بخاطر آورده بود و با خود گفته بود که اگر حبیب از اهل کرامات باشد از خاطر
من خبر دهد و چه لحظه در حرکات و سکنات من خیره خیره دیدی و اگر حیا مانع نیامدی گفتمی معنی آن پرسیدی که مبادا در لباس اشارت و کنایت کرامتی اتفاق افتد و آن کرامت
از امیر فوت شود و من بهانا از امینی غافل بودم که امیر از من توقع کرامات دارد و الا امیر را از خدعه خاطر بر آوردمی و چندان حرکات گونه گونه کردمی که محال
انجیال بماند و مراد از اهل حال نداند قطعه مقلد خویش را اعمی کند مات که از اهل بپاید کرامات ز اول کور را بودی بصیرت ز صورت یافتی فتح سریرت
نکردی روز روشن چون مرغک کور اقامت بر لب سرچشمهٔ نور القصه امیر چندان نشست که ما از برخاستند آنگاه بکام دل خلوتی میسر گردد از مردی سخن کرد
برسم لجاجت بلباس حاجت پرسید چه بار پیر شیرازی که سرحلقه خاموشانست دانسته مقصود حرفه تو بیش از شرح است چه کرامت دیدی و چه خرق عادت شنیدی گفتم ای رفیق
خرالسابقت کرامتی ندیدم و جز آدمیت خارق عادتی نشنیدم و حالیا در ترمان بلکه هر عصری از اعصار کرامتی از وجود انسان کامل دیدن از این برتر نباشد و بهانا
بدین معنی است آنچه علی علیه السلام میفرماید دوائک فیک و ما تشعر و داءک منک و ما تبصر قطعه و تزعم انک جرم صغیر و فیک انطوی العالم الاکبر و انت الکتاب
المبین الذی باحرفه یظهر المضمر قطعه و لا یه معجزه برتر از این که هر دو جهان بود چو خرمن گشت استخوان پنهان الا ای که بیار دو ملک بدوش نهاد بدوش میکشد انسان
میکشد آسان چون این سخنان گفتم بر آشفت که چه باجز انسانی کاعموم نوعی دارد چه خارق عادت دیدی گفتم ای امیر طالبان را بوارق سعادات چه بسنده خوارق عادات
و بارقه سعادت کنایه از تجلی لطیفه ایست که چون طالب صادق لوامع آن تجلی لذت تجلی از رذایل و تجلی بفضایل در یابد عنان انانیت و خودپرستی بصوب ترک هستی که معاد...
قبل ان تموتوا است بتابد و در این حال سالک در غرقاب فنا هالک شود و تمامیت ارکان طبیعت که عبارت از وهم و خیال و حسد و حرص و کبر و آز و سایر آثار هستی و علایق
خود پرستی است در آن غرقاب بی زوال گردد قطعه وهم و خیال و حسد و کبر و حرص گر ز تو زایل شود ای مرد راه هست عجب گر چه رسولان حق سر برد برش پی بارگاه
راه دو گامست یکی بر خودی گام دگر بر حرم پادشاه چون سخن بدینجا پیوست امیر متغیر و مرا دامن بر گرفت و گفت عجب حیا بر آنچه تو گوئی معجزات انبیا و کرامت اولیا را
نیست گفتم این معجزه و کرامت بحجة الزام منافقانست که انکار دارند موافقان که اقرار دارند غرض با در کدام حدیث دیده یا شنیده باشی که علی علیه السلام حضرت رسول صلعم
امتحان طالب اعجاز شود یا حیاذ بالله بر بانش مدین نوع کلمات آمد کرده قطعه دلا کوی طریقت کرت کند از افتد مبادا که کنی امتحان اهل طریق بگوئیم فاسد بکجر سد دو
چو سیم قلب کند امتحان بار بریق و لا تنک بزرگان دین بمنزله محک باشند که عیار نقد وجود افراد و اشرار از ایشان شناسند و کسیکه آنان را امتحان کند چنانست که سیم قلب محک را آزمایش کند
و بهانا شنیده باشی که روزی علی علیه السلام بر لب بامی ایستاده بود که جاهلی برسم تحکم و تسخر گفت یا علی اگر راست گوئی که خدا حافظ است خود را از بام در انداز آنجناب فرمود کای احمق خداوند
بنده را امتحان کند نه بنده خداوند را قطعه کسی که آتش سوزنده را بساحت دست اگر کند بی امتحان بسوزد دست چه امتحان کنی ای بی خبر خدائی را که آشکار و نهان است

بود و بار باشد و بست الحاصل چون امیر این سخنان استماع کرد ملامت آغاز نهاد و زبان معذرت باز نمود که چه بسا موجب بسیار اصرار و لجاجت من بدین باب است که هم
با یکی از صاحبدلان چه ارادت بستم و مدتی مدید با او نشستم و چند بارم از مغیبات خبر داد سر رشته تقلید من در کف بنافتم بر دی بیا فتم ای رفیق ارباب طریق منزلت آئینه دارند
هر کسی بدروی صورت خویش بیند و جز این فرق نیست که آئینه مظهر صورت ظاهر است و ایشان مظهر صورت باطن و محتمل است که سالک در ابتدای سلوک صور نقایص خود در آئینه جان
بر مشاهده کند و بسبب فتور اعتقاد و قصور اعتماد نسبت آن نقایص به پیر دهد چنانکه او را رواد که سفیهی برای معرفت آئینه دید بر زمین افتاده برداشت و در وی نگاه کرد و عکس خود را
مردی حبشی پنداشته حالی آئینه را بوسیده بر زمین گذاشت و گفت عفو فرمائید ندانستم که این از آن شماست قطعه ارباب فقر آئینه قدر حقیقتند آئینه که زشتی بر زند ابرار
تهمت چرا بر آئینه بندد ز ابلهی زشتی که عکس خود نگرد اندر آئینه چون این نوع جواب تلخ شنید که کلم الحق مر چو شیدن ساز کرد و خروشیدن آغاز نهاد که ای فلان اگر کسی
بیک نظر التفات خاک را زر کند و سنگ را گوهر بادام که تقلید ارباب ظاهر نکند مرا بروی اعتقاد نیست گفتم ای رفیق چون ترا نسبت بارباب این نوع اعتقاد است مرا
اهل باطن را در سر پیدا ای ازایشان کرامات خوارق عادات چشم داری و انمعنی بغایت نامعقول است که کسی بکسی ارادت داشته باشد و از دیگری کرامت خواهد
و انشمل میان بماند که امیر برادر غربت عرق عزوبت بجنبید خادمی را که محرم بود پیش خواست و صورت حال خویش باز نمود که حالی مدتیست که در دعزوبتم شدتی یافته ام
شب همه شب شیر بشقم در حرکت است و آتش شهوتم در جوش قطعه لیک هر لحظه خواجه حدائم سر کشد سخت در میان ازار چون زره رخنه رخنه خواهد کرد این
با کنم شلوار باری اکنون چه کاری خوشست که نگاری دلکش از غزالان ختنگو که صورت بشر دارند و صباحت قمر بچنگ آری و با من آشنا کنی تا هر شب با وی بسر برم
بر کسیش آشنا کند و هر زمان که آتش شهوتم مشتعل در شود در لوله سیماب و کوره سیم نالش قطره آبی فشانم و شعله آتشی نشانم قطعه کیست این شیخ سهم که قدش کوه جب است
لیکن از عجب مرد کار زار و بحجاب قد علم سازد و برخیزد و بیدار شود اندر آندم که خلایق همه هستند بخواب مردم از چاه همی آب ببالا آرند این ز بالا همه در چاه
فرو ریزد آب القصه چون خادم لذت عشق و شهوت خواجه را بسیار است که ناصح هدایت کار گر نیست اهمال کند وی را تا خوشیهای سخت میل تعالی برفت و پس از جستجو
بسیار زالی که از روزگار پیر تر بود و سالش از روزگار بیشتر دیگر بر تابیاورد امیر روی ترش کرد که این چه تحفه بدیعست که آوردی مگر در این ولایت قحط غلام امرد بود گفت ای خواجه
غلام امرد کی گفت تا بخدا انش فرو برم و تکدانش بازی کنم گفت ای امیر بدان عجوزه فرو برو با همدان من بازی کن قطعه خواجه گفتا زاهل تقلیدم لیک مشتاق سر تو گیر خبیثم
زان بتقلید شد دلم دمساز که چنینم ز اهل دل اعجاز گفتم این حرف نیک نا نغز است حرف نا نغز قشر بی مغز است تخم در شوره زار مکاری حاصل از بوستان
طمع داری قطعه ولا گر سر و اهل ریائی ز اهل دل چه میخواهی کرامت مران نقصان که در سالوس دیدی هم از سالوسیان بستان غرامت مده دامان شرع
از کف که این راه رهی دور است لیکن با سلامت رهی نزدیک خواهی فقر بگزین ولی هر گام پنج صد ملامت دیگر ای خواجه اگر سر وار باب سلوکی بر خیز و
بدر پرده سالوس علی روس سالوس کنی از پی ناموس لیکن سالوس تو آخر بدر د پرده ناموس یا دامن سالوس پرستان مده از دست
یا بر سر میدان فنا خیز و بزن کوس کر تشنه آبی چه روی جانب آتش در طالب فقری چه روی از پی سالوس حکایت زنی را حکایت کنند که حاجتی
از طبیعت دانا بهره داشت و سر مینی از بخت نادان فربه تر آن یک چون صبح عید خجسته و این یک چون قله دماوند بر جسته قطعه کل نهاده است بسر گین برح گلگون
سرو بگرفته بر که این قد موزون خست کوه الوند ز دشت همدان در زدیده زیر شلوار نهان کرده که این کون منست قضا را روزی سر از دریچه خانه بدر کرده به
از همسایگان باز هر در نجی کرد اتفاقا یکی از حریفان که بادی معاطی قدیم داشت در آنحال بخانه وی در آمده زن را دید که سر بدریچه فرو برده و شلواری از قصب سرخ بلند
کرده کعبی اختلاط سپیدی سرین و سرخی قصب اختلاط برفست با دو شاب یا عقیق با لولو خوشاب مرد را توسن شهوت عنان اختیار از قبضه اقتدار ربود و از پشت زن کاری بکرد
زن چون کسیکه کیکش در شلوار افتد یا مصروعی که در سر کشش برنج دوار اضطراب و جنبش آغاز نهاد و بعادت حیتنک که کثر گریبان در آورد که از گریبان بر آورد در روزن بگریز
آمده شد نمودی و با آنحال با زن همسایه گرم سخن بودی چون زن همسایه آنحالت مشاهده کردی را گفت چرا اینهمه میجنبی گفت ای خواهر چه کنم دلتنگم و با بخت خویش در جنگ قطعه ای بسا
کس که برون باشد چو سیمی خوش عیار و ز درون مانند سیم قلب سر تا پا غش است هر زمان از روی سالوس و ریا در نزد خلق سبحه در دست و زبان هر گام او در جنبش است
چون کسی کو دید برو کا خر چه گوئی زیر لب این همه ذکر جانفزا و دین چه و ورد دلکش است چشمکان مخمور سازد پس بعجز غنج و دلال سر بجنباند که یعنی دم مزن و روی دلخوش است
حکایت زنی در مجمع عروسی بر زنی داد مطلی در کنارش نشسته بود اشتباه را طپانچه بر سر وی زد کو دک بگاهی کرد و گفت ای مادر در دست نشین تا دیگری را نزنی قطعه

بزرگ کردن
ردت
استن
مستور
پوشیده
مر
تلخ
چشم داشتن
طمع داشتن
عزب
بی‌زن
صباحت
حسن و جمال
آشنا
شنا کردن در آب
ناب
خالص
تسامح
سستی کردن
بدیع
نو و تازه
نغدان
کنایه از است
غربت
ناوان
کوس
طبل بزرگ
اختلاط
بهم آمیختن
نشستن
سوراخ کردن

خواجه بجرم چون کند کاری که از او باشدش پشیمانی مردم از مردم طمع مردم لعلک سبد دستش از دانی حکایت توانگری سفر کرد و چهار کس در حضر داشت
اول بی بی چون گل شکفته دوم دختری چون در نسفته سوم غلامی قنبر نام چهارم کنیزی عنبر نام این هر چهار در یک سرا بودندی و در یک حجره بسر بردندی قضا را
شبی آتش شهوت غلام زبانه کشید و دیگ طمعش در جوش آمد سودای وصال بی بی بحبس افتاد پنهان با خود گفت اگر چه آمیزش من با وی آمیزش فلفل با سنبل و زنجبیل با نی
و کافور با ورد و ظلمت با نور است لیکن اختلاط و مواصلت شیر عالی از احتمال نیست چه گل بی خار و مل بی خمار و نوش بی نیش نباشد و حکیمان گفته اند در این عالم هیچ چیزی
را نفعی بی ضرر نیست قطعه هستی با پستی با عدم مخلوط لذت با ست با عدم مربوط سوک بی سور و عیش بی غم نیست گنج بی مار و شهد بی سم نیست اگر هستی است
که در این نشأ خیر مخصوص مقصور نباشد و شر محض متصور نه هر چه در وقتی خیر است در وقتی دیگر شر است و بالعکس با چیزی خیر است نسبت بکسی و شر است نسبت بکسی بهر تقدیر لطف و قهر
و زیر و فراز هر با هم بود خیر خداوند عالم علام الغیوب کسی را بر حقیقت خیر و شر اطلاع نیست چنانکه خود در قرآن عزیز فرموده است عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم
قطعه ز خیر و شر جهان نیست هیچکس آگاه مگر کسی که بود پرده دار پرده غیب بسا دوا که تو هستی بچو عشق دانی و درد بسا هنر که تو اش همچو عنقر دانی و عیب می بیند ز جود
گفت مصلحت در آنست که خواب آلوده سخنی بگویم اگر بی بی مرا بجود خواند فهو المطلوب و اگر خشم راند معذرت آورم که در خواب بوده ام و اگر سکوت کند گویم تا کی ایران را فا
فلفله لاجرم تغیر خواب در کشید و خواب آلوده گفت بی بی بر خیزم یا نه جواب نشنید این سخن چندان مکرر کرد که بی بی گفت حالت بیهوده گویی تو زنجیری تر خیز و بیدار شو و سر بر دامن
سلام کوه بر سعی زار کوهر ناسفته ترجیح ندید و گل پژمرده را بر غنچه ناشکفته بتفضیل ننهد کنیز آهی کشید که آخر ما هم خدایی داریم قطعه ای برادر روز قبول گفر و دین مرز زاد
بر دان اختیار رسید و هر یک را که بکری بطبع تحدث اسباب آن پروردگار العقصه در سال با درد و ختران عدل نهاد و داد حقوق نعمت چند که را اید
قطعه رو سیاه آن غلام کز خیری نعمت اجر انداز و یاس بر کند خاک عصمتش چون سیل بدرود کشت عصمتش چون داس العقصه بیرانه سر که غلام
ما آن دو تن نا نوس شد و کنیز بکلی ما ادیس گشت روزی از غایت شهوت دست در دامن غلام زد که مرا از عقوبت خدای بترس و با محارم خواجه خویش با امیری اگر با بار
ما لیست النفس بهیمی معاشرت و مباشرت نما طالب من دلبر تو هم دیده هر دو از ولایت حبشیم در یکی جاروب کش قطعه ای جوانی همی سلامت خویش با تن از قدر
خویشتن آگاه کاولین شرط عافیت اینست که بدارند حد خویش نگاه حس خود و حد که میس تخم نیست گرد ابهمان و باشان هیچ و دیدی هم آن گرد شاید
سپید زاغ سیاه بنده پاس خواجه دار و بترس زانکه روزی بگیردت بکنار کاخر از شیر پوستین مرد گر چه گرگ آتش کند رسوا باری چون کنیز سخن بیچاره سیاه غلام گفتش
اکنون پرهیز است لیکن از آنجا که حرص مال مرا از فکر مال باز داشته هر که سلامت تن دل در دام و با اعتبار رهاست ز دام طامت دل نهاده و مرا با محارم خواجه علم معاشرت
بیان شهوت مباشرت بلکه با ایشان سبد از کیسه سیم نگشوده سیم مده ایشان در کیسه سیم محکم و با هر یک بیست مثقال زر نجسته تمام ماده چند نقره خام و با ایشان تعشادم
مثل سودا کردست که هر که سودا خرد خواهد بزیان اول راضی شود قطعه بسا بخیل توانگر که صد هزار گره زند در حرص گدایان شهر بر کیسه ولی کیسه زر کند در آن بهنگام
که در حرص سود دو چندش کند کار میسر اکنون تو نیز اگر طالب این معاملتی آن مبلغ تسلیم کن و الا استعین با الله ای هم کش که اگر روزی هشتاد حیله کنی دیدار دو سیلاب که بیر
این با بی نصیبت نبود و اگر مثل مرار چاره کری و با صد حیله نشینی و سی سال نام در الحاح بی حاجت آرام ولجاجت کنی در حصول این مقصود راه دعا از خداوای
عشرت را در این عشرت روزی نشود چرا که بیست دینار در دست دست کذاری در بهشت حسنی این کار از پیش برد قطعه ای چهره کسب ادکه نساست این کرده آن چشم مینی
کان سیم بیند خواهد جبت دار کفاره آن گناه روی باری چون کنیزک موجب محرومی معلوم کرد در خزانه خواجه حیله دردی نهاد تا توده دینار فراهم آورد و شبی در خلوت
غلام رفته آن مبلغ را تسلیم کرد و التماس کرد که پیش از این مقصود ومند شد غلام چون سیم سپید و عهر سیاه دیده دمی با بجا برگرفت و از آنجا که کنیزک شنیدی میدار حرفت قدرت سوخته بود و
در را بر جست سرقت اندوخته با شوقی تمام متوجه کار غلام بود که نهاد آسمی بر بی بی سیل را چنانکه باید در سر جدا آن کشید بدین سبب هر لحظه دستی فرایش غلام مینهاد و
هر روز در خیال خرزوی تعیین میکرد تا بجزای غلام دست باشاد وی را گفت چرا این را در سوز یکی گفت نمیدانی که ان آیه یار دیگر که دانه داده بکام است من چاه
ای کشیده و بیکار علام با عشق تمام در میان بهشت کنیزک با دنساه بکی جوهر کشید انگاه با چشمی گریان و دلی بریان زمود که عداره فقرا چون لیکن سیاه که بکند حالت
چون حالت نیاید که هارشوه ان مکید نیارا در تو کوهر شبه رنگ و این ولعت گران سنگ محروم بادم قطعه ای سیه دل فاجر که سنگ بکدار د و بیران کردی ز بعلی مرا
همیشه لک کشند کش خدا و ندرو سیم که تا کند بر رو سیاه و بر گنه ای حکایت محمد دم ای ملک الشعرا شیخ لبیب که ختم فصاحت بنام او است و ملک بلاغت بکلام حق دا م

بی بی کرباه
قام رنگ
قسطلی ترنجه هرون
سطلی درم بوس
قرشی صورت قرینه
حتش ام وورست سعدت
زهر
پاس حفظ
بهیمی حیوانی
اولی سزاوار
تن دادل
تسلیم شد
مدابب
چکیده مطالع
احل

رعنا فتادی ادب منشی باستحسان قوی است و با کتاب رسوم و آداب با هزارگونه عایق شایق باشی چون شمایلش محمود است و بخشش چون خصایلش مسعود و آفتاب
روزی پدر را گفت که چه خندیده ای که بکنار رید که آفتاب مقارن غروبست پدر بر سم ظرافت فرمود ای پسر من آفتاب بر سر تو که حفظ آفتاب کنم گفت ای پدر اگر حال
چنین است چرا همی بر آیم تا آفتاب بر بام نیز بگذارید قطعه شتاب ای پسر که طاعت کنی قیام زان پیش کافتاب اجل آید کند غروب پیرانه سر مزن دم طاعت که است بیم
در حرمسه و عانمودا بق برکوب و محققان عرفا گفته اند که مرد راه طریقت بحقیقت آنست که در جوانی نوعی از ارکان طبیعت کند که حواس ظاهر و باطنش از شعور و احساس
باطل و عاطل ماند تا کر بغایت تجافی رفع حجابات ظلمانی و نورانی شده آنگاه سالک ناظر اسرار شود و در عالم تجرد از حقیقت بر خبر دارد قطعه حق گفت ای پسر [illegible]
خوشتر بود ز مهر بزیر شب قیام شب چیست بدنگار جوانی ناز آگهست موی جوان سیاه و شب تیره و ظلام گر در شباب شب نخیزان زنان بغنس ملک قناعت و تخت بقا
گردد ت بکام حکایت فاجری عرب با تاجری عرب طرح مواصلت ریخته بودند چون شیر و نوش با هم آمیخته لکن چندانکه تاجر تجدید وفاق کردی که علت یگانگی
فاجر تشیید نفاق نمودی که آلت بیگانگی است قطعه خوش آمدی که منافق بدوستان گوید چو زهر تلخ و بظاهر چو شهد شیرین است مثال مرد منافق باعتقاد حکیم مثال
افعی منقوش و مار رنگین است باری موجب انبساط و اختلاط تاجر و فاجر آن بود که تاجر دختری داشت که خصاصت صورتش با خصاصت سیرت مرکب بود و صباحت منظرش با ملاحت
مخبر مخمر قطعه ای بسا بار شتری زیبا روی سیرتش دیو و صورتش انسان معنیش شرک و صورتش توحید باطنش کفر و ظاهرش ایمان و این دختر تنها با مرد عرب دوست بود
و هر شب در یک دواج چون دو مغز در یک پوست غنوده مدی که معنی کریمه الخبیثات للخبیثین مثل ایشان و یعرف المجرمون بسیماهم از روی ایشان پیداست قطعه پلید جفت پلید است پاک همسر پاک
گر بر غیب درافاق جنس با جنس گر شهد نبود نسبتی درا موقت کز … اورده اند که تاجر طرفی … غافلی دختر بدکاره و فاجر بد اختر استماع …
عزیمت کرد تا از کمان … تدبیری کشاد بدو سرای دختر بدکار و فاجر غدار در کنار رهند … که زبان ملامت دختر باز کردی و تهدید و توبیخ آغاز نهاد لیکن ازین دقیقه
غافل بود که حیا که در نیک روی محمود است و شتاب در بد مذموم … قصه معکوس است و صبر بغایت منحوس و منکوس قطعه مکن سستی ای خواجه در کار خصم که زان سستیت سختی
آید بپیش ازان پیشتر کار دشمن بساز که دشمن کند چاره کار خویش ازان پس که زشت … چه سود است مرهم نهادن بریش تا پسل دختر عرب نشود که در مجلس
با فاجر گفت ای حریف حکیمان گفته اند دو چیز است که با دو چیز صورت نبندد مستوری با مستی و خودپرستی با خداپرستی قطعه منه پا در طریق عشقبازی گر وقتی که از سر دست …
روا نامی نکوئی بر کنا موس همان بهتر که ترک عشق گوئی فاجر گفت این اشارت بالتوضیح و این کنایت بالتصریح شاید قطعه چنان باید سخن گوید سخن گو که باشد سهل آسان …
نه در گفتش بود تفصیل عایق نه در گوش بود اجمال مانع بهر حال آنچنان باید سخن گفت که باشد مقتضای حال سامع دختر گفت ای رفیق مهربان خلوت راز را …
از هزار توضیح والی تر است و کنایتی از هزار تصریح کافی تر قطعه سخن سر بسته گوید مرد دانا که عاقل داند و جاهل نداند بلی جاهل چو نبود محرم راز مهل تا همچو خر در گل بماند
و غالبا کسانیکه در باغ محبت شمع صفا گشته اند و نقش خلوص بر لوحه وفا نوشته اند هزار عبارت بغمزی دانند و هزار اشارت برمزی از هر طرفی هزار حرف یابند و از هر حرفی هزار
طرف از هر سطری هزار باب خوانند و از هر سطری هزار کتاب قطعه اشارتی که بابرد کنند اهل خرد بچشم مردم دانا هزار دیوانست مگو که سینه پر عقل و هوش دیوانی …
هزار مسئله بود دیو خوی دیوانست تا آخر از رفتار پدر چندین بار حکایت کردم و از از او چندین دفعه شکایت و با اینهمه بغایت عجب است که مسئول نیایی …
نمائی فاجر گفت ای ماه دو هفته اکنون من نیز مائی تا آخر چاره کار رسیده استم و اظهار آن نتوانستم اکنون که رضای تو در قتل پدر است آن کار کنم و انکار نکنم لاجرم در
لیلی عاشق با خیلی فاسق که علامت معاصی در نواصی حالشان پیدا بود در کوچه پنهان شد قضا را تاجر از مسجد بخانه میرفت و از غایت بیرحمی زخمی چند بر
بدنش زده تا جانش برآمد اتفاقا در همان شب دزدی چند بخانه تاجر رفتند دختر بد اخلاق برخاست شمشیری برهنه … دزدان باد در آمد دست تاراج گشودند
تا آنچه در خانه بود بکار روب نهب رفتند چون شب سرآمد و روز بر آمد فاجر بخانه تاجر رفت تا فارغ البال مال را صاحب شود و دختر را مصاحب با
تیغی خون آلوده در صحن خانه برداشت و بجرود دختر رفت تا صورت حال معلوم کند مقارن این حال همسایگان تاجر را در کوچه مجروح دیده و قاتلش بیرحم …
دویدند تا از سرگذشت خبر شوند تاجر را با شمشیر خون آلود بر بالین دختر یافته پهلویش خستند و بازویش بستند تمامت اهل محله بر صورت احوال مطلع شدند و بحاکم بردند حاکم
حالی فرمان داد تا او را سنگسار کردند قطعه مرد غدار ای پسر گر کیست کر بصورت بود بصورت میشش آخر از وی رسد بدو دست گزند نوشش چه بر ملک شود با نیش
بجای درمان نمک زند بر درد بجای مرهم نمک نهد بر ریش لیک هر بد که او کند با غیر در نهان زان بدی کند با خویش از پس آن بدی که کرد بدو … باشد پیش صد هزار بدی در …

حاشیه: شست — تسنت — رکن — شباب: جوانی — وفاق: موافقت — توبیخ — رواج — انس: دوستان — خصاصت — تهدید: ترسانیدن — تشنیع — غمزه: اشارت — نواصی: پیشانی

حکایت مستی را شنیدم که نیم شب بر سر بازاری ایستاده بود و از غایت مستی سر بر تیر چراغ نهاده هشیاری که بر وی بگذشت شادی میرد بدو رسید و از وی پرسید
که چرا بخانه خویش نروی گفت ای فلان نمی‌بینی که شهر بر گرد من میگردد و خانها یکایک یکان یکان درگذرست انتظار دارم تا چون خانه من رسید بشوم ولی هیچ نمی‌رسد خود اندرم
قطعه کاهلست پای سست نهاد تا هم بکعبه گشت میخواهد پای ننهاده از سرای برون سیر در سر و گشت میخواهد بی ریاضت سوای حور بسر بی عبادت بهشت میخواهد
حکایت سفیهی را حکایت کنند که پیکری مهیب و منظری وخیم داشت مثنوی رخ غم فزایش تا گویی نوشت که دوزخ برادر موودی بهشت رخش زشت و دل زان زشت‌تر بود
زمان خلق ازو چون ناخوش بود آن بیچاره از حماقت بمرتبه بود که هر گاه در آینه دیدی عکس خود را گمان شخص دیگر کردی قطعه ای زشت در آینه بس که منما
از دیدن روی تو بمردم چه گنه است بر لوح جبین تو مگر کلک تقدیر با کلک قضا آیت ادبار نوشته است شنیدم دوستی داشت که هر روز بگاه آمد و رفتی و در آمدی که در نگاه
بودی احتیاط نمودی نیفتادی روزی بامداد و شبانه تعرض کرده فتنه آغاز نهاده که ای مرد حبیبی کیست که هر گاه بخدمت میرسم مزاحم میشود گفت احمقی است چون تو الا آنکه از او دل
ناخن بسته ترفیع کامل قطعه احمقا عکس تجهان صورا در رخ زشت خود معاینه بین گر ز مس با درست می‌نالند هر در حصار خود در آینه بین قلب
دل حسودان مرا از بود و داد آفریده که وقتی شنیدم لب ملامت می‌گشوده و مرا بافتی متهم داشته و بنده نکی از دوستان حالی بر آن کلام وقوف داد چون استماع شنیدم
لحنی بمقتضای طبیعت بشری برآشفتم و باز با خود گفتم که ای حقیقتا آنچه حسودان گفته اند اگر درست است ترک کود اگر در ایشان است آواز ایشان است از چه افتاده که تراکی در جهان
ذل ایشان که این عدل افتاده فرمائی قطعه ای دل چه بترآکنی از عیب حسودان یکبار در آن در دل دار نگه ببرند چون بیک تند ناز خود وارسد خود آگاه بیاید
از آن عیب که بر تو گیرند حکایت منظومه سایلی هر چه میگرفت از غیر بذل کردی به گران بی خبر گفت با وی کای فلان هست خود گرفتی کدام داد
گفت من شمع مجلس افروزم خویشتن بهر غیر میسوزم هم توان شیوه جوی قاآنی تا دل از جسم ال برمانی زر و دینار چیست در ره یار کوش تا جان و
دل کنی ایثار حکایت هم در ایام سال پادشاه اسلام که ظل رایت عزیمت فتح هرات فرسود من بنده را که یکی از دعاعیان دولت ابد مدت التزام رکاب منصور مامور بنا
و بدین علت با قلت اوضاع و ازمت معذور بودم در حوالی بسطام که تجاور رسیدم مقدور شود و شوق زیارت نا بیدم علتی شد اجازت بازگشت خواستم یکی از دوستان قدیم
شما تیم قدم رنجه داشت و گفت چه نیک بود که موکب پادشاه اسلام نیز بمراجعت فرمودی تا زحمت سفر براحت حضر بتبدیل میگشت گفتم ای حریف آهسته گو که این حرف خلاف مصلحت
ملکی چه پادشاه اسلام خلد الله ملکه سالی دو بیش نیست که بر سریر پادشاهی نشسته و اکنون تازه ملک گیری بر خاسته و هر چند کشورداری نیز منوط برای حازم و عزم جازم است لیکن در
ملک ستانی بر دو صفت بکار بیاید یکی دو صد رسن انگار بر همه دوست و دشمن چشم و گوش ازو دل بسپرده مملکت در نوشت تا طرح عزم و حزم سلطان معلوم کند علی الخصوص
که هنوز عنفوان شباب سلطنت است و اگر حالی ملکات ملک داری نیز بدو مراد در خاطر رسوخ کند و سال دیگر سلطان خلاف بیان از رحمت او ظاهر گردد تا مدتی وقتی دفع باد
در نظر مردم کم شود و فتنه خارجیان زیاد گردد لاجرم دوستان کاسد شوند و دشمنان تسلط یابند و رفته رفته باشد که از حد خویش تجاوز کنند حال مصلحت این است که ترک عزم
نگویند و خلاف حزم نجویند که حکیمان گفته اند قطعه عزم آمد موجب خطاست صورت هر عمل در آن بینی اندر آئینه کن نخست نگاه تا که بد را ز نیک بگزینی دنیا
حکم ملت و دولت را در این باب اختلاف نباشد زیرا که متأمل گوید بگریزند و منظور را از عجز و نظم امور را نظم جمهور را لا غیر قطعه عزم باید که کار گیرد نظم تخم نا کشته کی برد کشت
هیچ بر خویش تا گمان نبری بی عبادت کسی برد بهشت و چنانچه بنای ملت از ثبات و پایداری حرز و خصوصا ناشی نمی متوسط نشدند که لا اکبر را از ارض لی عمران چه باید
همچنان بنای دولت را نیز بآیات ملک داری حرز در ریعان شباب سلطنت بجز ان پیوند و باری در طریق یاری انچه مصلحت و گفتم تا تو کی از هواخواهان دولتی
مرا طریق عدل بپوی و خلاف مصلحت مگوی بجز بر تشدید عزم سخن مگوی قطعه شاه شیر است عزم چنگالش کند صید شیر بی چنگال هر که را عزم نیست در هر کار
کار روزش کشد بماه و ماه بسال لاجرم رفته رفته ملک ز دست کرد آمال لشکر اقبال فی الجمله چون آن عزیز استماع این سخن داشت حالی دست حسرت بسر زد که تا
جهت بدو بیشان و صفای ایشان سوگند میدهم که در خاتمه کتاب پریشان شطری از نصیحت ابنای ملوک چنانکه دانی و توانی مرقوم دار تا بهره کاملی دولت ایزد از مطالعه
آن بهره یابند و چنانکه در دولت معطوف دارند هم ایشان محبوب شمارند بمنفعت منفعتش عام گردد و چنانکه خود گفته قطعه در شب تاریک دیدم پادشاهی را بخواب
کو بهر گامی ز دو صد تحسین میبود پادشاه را گفتمش گر بر نباشد شهریار را کو مباش کو بر افروزند شمعی تا ببینی راه را گفت قاآنی نکو گفتی ولی در خشم سپاه زین دل در پرده و
ز دست کراه را تا در آن جستن کیم رازی که بی آگاه خلق هم گذاره نماید هر شب هم شاه را گفتم ای عزیز نصیحت پادشاهان سوگند در انجام این سوال هیچ تقصیر

محط — استشهاد قوی
کاهل — آنکه سعی کم دارد
تنعم — کف کفر
وخیم — زشت
ادبار — صدا
مزاحم — همت خواهنده
سرا — پرازی مستی
رایت — بیرق علم
سریر — تخت کرسی
عنفوان — اول نخست
متأمل — منتظر
جمهور — مردم شاهد
ریعان — اول

هیئت لیکن ترسم که اعیان دولت را این معنی ناپسند افتد و بلوم و شماتت برخیزند و خود دانی که لوم لائم تا چه غایت ملایم است زیرا که ابنای زمان را همت بر تفصیل معایب
که معاصرین خود را وقع ننهند و دیدار حق را به حجاب باطل محجوب دارند و هرکجا صاحب هنری است در عیبش کوشند تا عیب خود بپوشند و هرکجا بهتری روی دهد زبان و بازو کار گزیرند
تا مدام پشت خود قوی کنند و پهلوی خود فربه دارند لاجرم مشتی بیهنر را مایهٔ تضییع قومی صاحب هنر داشته‌اند راست گوئی صیادانند که کبوتر مرده بازنند و صید کنند
و الحق نیک غافلند که پردهٔ دیگران بدرند تا پردهٔ خود نگاه دارند گفت علم الله راست گوئی لیکن بیم نا فیت کفتم کدامست گفت سخنان خلق گفتم
باطل بگفتن موجب فساد حرم خردمندو منافی عقل خداوند هوش است **مثنوی** برحکیمی گو سخن راند ز حق عیب نبود از حسودان طعن دق زانکه از تا بید خلاق
جهان آن نماند حق بماند جاودان الحاصل چون زیاده اصرار کرد با سعاف آمالش اقرار کردم که اگر در اجل موعود تاخیر افتد عنقریب نصیحتی چند از اراده **قطعه**
از نصایح بکوش هوش عقل هرچه گو بدیگران گویم تا که عقلم بگوش میگوید زشت باشد ز دیگران جویم **حکایت** با آنکه سی سال کامل از وفات پدرم
علیه الرحمه گذشته باز م گمان میرود دو هفته پیش نرفته و سفر سودای جان پدر رو هفت ساله و من هفتاد ساله و ندانی که تا غایت امروز چه رنج و درد کشیده‌ام و چه گرم
و سرد چشیده تا بضرورت تجربتی چند آموخته‌ام و اینک از آن همه یکی را در عوض میراث تو بیاموزم **مثنوی** یک نصیحت کنم امروز مگر گوش کنی نفس را دوست مدار
فراموش کنی گفتم کدامست گفت آنکه تا توانی با اهل نفاق راست مگوئی که ایشان با خدا دروغ گویند چه میترسم که عاقبت خدا و ندیدان را بست باز خواست فرماید زیرا که امان دشمن
خدا باید و خدا دشمن جز شیرا دوست ندارد **قطعه** هرکه با دوست دشمنی دارد تو از او دشمنی دریغ مدار چون بود دوست عنایت دوست هیچ پروا ز ترس دشمن مدار
اتفاقا چند انکه با اهل لطایف راست گفتم نپذیرفتند و استوار تر یافتم و جوانان را دولتی بزرگ و ذخیره نیکوست که پیران فراموش نکنند یا پس از عمری بنک بدانکار تحقیق
و تجربت دارند لاجرم هرچند سرمایهٔ عمری است پس چه بهتر که آنچه بعمری آموخته‌اند جوانان بی‌نیازی بیاموزند **قطعه** پند پیران در جوانی گوش دار پیش از آن کت روزگار آید به پیش
سعی کن تا مرهمی آری بدست پیش از آن کت دل تبه گردد ز ریش دیده و فتادن و کار دل از تغافل چیره را بیرون کند انکار پیش **حکایت** در بستانم که بکجا بود
آنست که بدار الخلافه در روز نوروز جشنی فیروز ساخته بودند تماشا را پیش رفتم قرابی بر طرف دیدم طپانچه محکم زد طرف دیگر پیش دم بخندید که عجیب بیکاری و غریب بیعاری گفتم
هر دو بیکار چون کردی گفت این بیکاری که یاری عالمان صحبت علم گذاشته و در طلب لهو و لعب همت گماشته و از آن بیعاری که به یک طپانچه قناعت نکردی و جانب دیگر
پیش کرفتی تا کردم تماشای این حشمت مطلق العنان در اثر حالی دستش بوسیدم و تمامت عمر به هیچ مجمع سروری مرور نکردم الا بندرت که مجبور بودم و معذور **قطعه** ای دل بنده
نشاط مرد که از او صد هزار غم خیزد طالب عافیت به هر مباش که از آن عافیت الم خیزد **حکایت** مگر در کتاب کیمیای سعادت غزالی دیده باشی که شخصی هفته جامه بخیاط
برد و اجرت انفذ نامزد بدو عهد سپردی خیاط از آنجا که اهل حال بود حال بد مستی و تنگ دستی تا روزی خیاط مهمی فسخه بود و آن شخص بیامد و جامه طلب را انکار کرد او وی شناخت تا مرد
برخاست حالی بسیاد بر سید و صورت حال بر او بست آن مرد عذر خواست و شاگرد را نهانی ملامت کرد که ای جان فرزند همان بهتر که در تصفیه قلب خود بکوشی و نظر از نقد
قلب دیگران بپوشی چه حال روزگاری در از است که مرا با این مرد مجاملت است و او را با من این معاملت و سخت میترسم که اگر در این بار رسوا کنم خدا هم رسوا کند و نقد همتم بر محک آزمایش
رو نماید **قطعه** نقد کو پاک باش گو ناپاک که من از هر دو پاک شستم دست چکنم صد هزار گنج و گهر هر کرا یک بشیر نیست هست یاری ترا چه افتاده بود
کو به دل ناشناس صبوری کداختی و بصبر فیهان ما بازار سلیم که بار ز خاطری رضا ندهند التفات نکردی **قطعه** همچو خیاط به توقف چرا ای پسر گر نکرده پاره کنی جهد کن
تا مگر بوصلهٔ صبر هر کجا پاره است چاره کنی حبذا آن خیاط کیا سند که سوزن نامرادی بر وی نفس اماره فرو کرده و پاره‌های دل را با سوزن بلا رفو نموده جامهٔ انقباض را
بمقراض اعتراض بریده و پیراهن صبر بر رشتهٔ قناعت دوخته اندر آستی اگر مردی این پیشه پیش گیر و الا سر خویش که اگر چنین دستی داری از آستین بر آر و اگر خود چنین دامی بگو
گمان بری بر کمر زن به آنکه ملوم لائمی و در آتش ناملائمی چنان سراز جیب مکافات بر کشی و لعبا در برخیزی که گوئی تهمتن بجوان بیاد برجاسته و بهمن بر سر زال لشکر کشیده
الا آنکه چون از ارباب بنیاز بادو خشونتی بینی منهاج کن و عیانی قدح در باطن دعا کن و بظاهر نفرین تا که عاقبت به بندو از نفرین نصرت کنند **قطعه** فعل را باز گونه بینند
ترک تازان چو شب روند براه تا بدانکه که روز روشن تید کس نگردد ز راز ایشان آگاه **حکایت** یکی از دوستان گفت که چندیست که هر گاه از امور دنیا متوسل باو
اتفاق افتد جبان ماه از خیار باز دانی که گوئی چندین هزار بار در شب تا آن تراهم بسلامت رفته و چون بر قنا رت بینم خلاف کفارت نماید و بدین سبب ازدنیا بهره نباشد
گفتم غالبا علت بیمان دلبستگی است که دنیا و هیچ بکار آید ندیدم **قطعه** مرا تحمل جور زمان بباید کرد که عار آیدم از دست دون قفا خوردن به تای تیر قناعت

دق
عیب کردن و نکته گرفتن

اسعاف
حاجت روا کردن

دریغ
منع و مضایقه

استوار
محکم

زی
شان

ناستوده
نکوهیده قلب

مجاملت
با کسی نیکوی کردن

بشیر
مژده دهنده

انقباض
ویران و شکسته شدن

خشونت
درشتی

عیان
آشکار

نصرت
مدد و یاری

بهره
نفع و سود

کرم معاذالله توان چو آب از سرچشمهٔ صفا خوردن غم نخوان گدایان کی التفات کند که ننگ. شرف عده که خوردن طبیب شهر که مر خسته را دوا بخشد
لازم است مر او را چاره و دوا خوردن لاجرم اگر ضرورتی پیش آید دو روزی بالرباب دنیا راه مدارا پیش گیرم و چون رفع ضرورت شود سر خویش گیرم و هم
از بار آنکه چندی مدح گفته ام چندی قدح گویم تا کار صورت معدلتی گیرد و گشاد دادن آن دیگری حرکت علاقه باز دادن تا اگر نفس را حرص حد المجانی نماند و بار داده
ضرورت خداوندان مال نیامیزد و محبت ظاهر که مطلوب نفس است از میان برخیزد و از آنان که چندی مدیشان گفته بود بخدا اگر بزد چه عادت نفس است که چون
سیاهی نبیند بخدا پناه بر دو از فرج حلق بخالق التجا جوید قطعه نفس کافر بود ضعیف نهاد بیک نامه دمان بیامیزد چون ز ایشان ملامتی شنود از فرع در خدا
گریزد حکایت یکی جامه بصباغ داد که میلی رنگ کند روز دگر بطلب پیش رفت صباغ عذر آورد که جامه نیلی از جور زمانم رد کالایست اوسپس ای ز کرام العالم که دائم
اگر در پای رنگ بیکو تر کنم گفت آری پس بیکهفتی هر رنگ که خواهی کن که جندی بر آن بر آمد و هر روز که صاحب جامه بطلب پیش رفتی و تقاضای جامه خویش نمودی صباغ
هر یکی را ه بهانه نهاد و او را بر یکی تازه وعده داد تا روزی مرد متغیر پیش رفت که جامه را هر رنگ پسندی دار هر رنگ کس کن که جامه سیاده صد هزار ار رنگ قبول کنید صباغ که جز اول
جامه را گم کرده بود و به عذر تهیه آن می آورد بغیر از راستی چاره ندید گفت ای برادر معذور دار که جامه ات را در حرم بیرون بردم و رنگ عدم گرفته هر که شنید که مجال سخن ندارد
دیگر سکی مختاری اما این رنگ مکن که علالت نکنم قطعه یاری ابدل ابر که عشق گوی ترک هر چیز هر که خواهی کن دانکه اندر جهان نیازی عشق شاهی از باده تا تاهی کن قطعه
ابدال که هر دم از حرم فکرت ای وری صباغ وار جامه امید رنگ رنگ سهل است ما امید کاری رو بکار هر رنگ این هوس گیکی از جهان و رنگ حکایت مرا هیچ
چنان رشت نیامده و از هیچ چیز چنان غیرت نگرفتم که وقتی خواجه بخیلی را بر سفره فقیری یافتم که برغبت تمام لقمه های گران بی تکلف بر جست جانبدل فرو می برد چنانم بخاطر است که لقمه
لقمه پیش نخورده بود که بخیل سفره را خالی کرد و خالی بی هیچ اعتذاری برخاست و برفت تلخی گذشت که عوعای عظیم استماع رفت پس از تحقیق معلوم شد که بسر بخیل حیوانی از لقمه
و حکم مدت ده بخیل را انتقاضا گرفته اند یک چون کل سلکشم کفتم الحمد لله تر بر سر هر لقمه موای که بر گلوی بخیلی رود دیت خونی بستاند قطعه مال سکیمیان بحکم گرده کار
چون شود آن جاردر کام بخیل هم بدان صورت که از فرمان حق در گلوی قوم فیلی آب بیل حکایت مدام در چه شهری بود که مسافری از اول بدیدم موجب طالب بر سیدم
گفت پریروز از خواص فلان خریده ام و فکر فردا ازم گفتم ای برادر غم مخور که فردا عوان بنهاده و روزی ما داده است گفت از کی گفتم از آنجا که پیش از زبان بحصول سخن
باز کرده بود در مضیق رحم مادر جای بستی هر روزت میرسید ای احمق مگر نشنیده که در شرع سید علیه السلام هر که بچیزی اقرار کند بر او واجب شود که از عهده اقرار بر آید چگونه روا داری که
خداوند عز و جل فرماید و ما من دابة فی الارض و لا طائر یطیر بجناحیه الا علی الله رزقها او از عهده اقرار خود بر نیاید قطعه چه کافر نعمت است این نفس غدار که هر روزش دهد روزی خداوند
ولی هرگز چو کافر نعمتانش نباشد دل بشکر دوست خرسند گفت امیر راست گفتی ولی من در این بلد غریبم و کسم نشناسد و از این قلق و اضطراب بجهت کثرت غربت و ناشناسی خلق
گفتم ای رفیق نه تنها غریب بلدی که غریب بلیدی چه بلاد و نا بلد یکی است که درک سخن نکردی و ترک فضول نگفتی باری چون تو خالق خود را آشنای جانی داری که خلقت ناسزد مثل آن
مثل آن ابلهی ماند که از فقیری سوال کرد که در این شهر متکفل احوالت کیست گفت خدا ابله بدان جواب قناعت نکرد و دیگر بار پرسید جز او گفت هیچ او سوال نکرده ای و خویش نبخشد یا فقیر
آمد خواست ابله را جوابی حکیمانه الزام دهد گفت ای رفیق حقیقت که گری و هم ساکن جامع نازل اند و بعلت قحط هر روزم قرص نانی میدهد و بدان قناعت میکنم الحمد لله کر
حال است و اصرار من بدان جهت بود که صورت واقع معلوم کنم فقیر بحسرت بروی نظر کرد و گفت بی شرم که خدا را کمتر از گبر دانی قطعه نفس کافر نعمت با امیدم خدا حقیر
انگیزد یا ارزد و دمک و عده کردوب فلفش رخ کند چون لاله سرخ نعمت موجود حرص ولی کند چون غنچه تنگ قطعه شکر دشمن بیت گواهی دل چو بر سر و روزی رسیده
دوست صبر از مردمان آتی کردن بت هم از آن بوست وامتحان خدای در حق تو راست گوئی مدیث سنگ و سبو است حکایت یکی از لشکریان شنیدم
نبالی بخیاطی برد تا بهر او قبا دوزد پرسید که این اندازه چند قبا کنم گفت اگر ازیکی بیشتر شود گفت ای اگر قدری کوتاه و تنگتر خواهی دو قبا تا سازد مرد را چون لفظ اسانی بگوش رسید دیگر بار
طمع کرد گفت یا دربیک تا مل کن شاید سه قبا هم ممکن باشد گفت اگر کوتاهی و تنگی را عیب ندانی و اعتبار دهی چهار قبا و زیاده بر این محال است اسپاهی متمنی بخرج خیاط داد و گفت ای استاد است تا
چندانکه جامه تنگ و کوتاه تر است بر سیدن بهتر است و جامکی امداکنون جهد کن که پنج قبا محکم و حسب و اندازه تنگی و کوتاهیش با هم در نظر باشد از ان یکی با مرو ترتیب دهی این بگفت
بر اثر وعده ملت بعیب او بیش آمد استاد خیاط پنج قبای خورد باندازه لعبت اطفال بیش او فرو ریخت مرد سپاهی چشم بر شاخ رفت و حیرت زده در روی استاد نظر کرد و گفت این قباهای خورد باین اندازه
از برای آن کیست گفت از آن تو گفت ای استاد کیفی پنج قبا از یک اندازه ساخته نشود گفت ای برادر حال از چنین است که بی حرمت کشیده نشد اگر تو سند از زحمت گرانی گفت دانم پنج است ولی قبا

دامن: لای — گل تیره و چسبنده؛ علاقه — بازبستن ربط؛ تقاضا — مطالبت؛ درنک — کشیدن؛ حاشیه — مدار حائیدن؛ قلق — اضطراب؛ بلید — کودن؛ الزام — گرانبار کردن؛ کبر — ...؛ جهت — جانب و جهه؛ روی — ...؛ قامت — ...؛ صعوبت — دشواری

گفت نیک نامی شنیده که پیر زن و دیوانه باشد عزیمت کرد که گفت ای استاد ظریفی تا چند دانم چه است لیکن حکایت بنگ دکو هست گفت ای عزیز گناه من چیست گر گرسنگی
دکوه شو گفتی بد رسد میان حسین را میخورد آنکه اگر یک قبا ما را محسوبیت نیاید چون نیح ما بود و ازین بگر نخواهد شد قطعه از کاسه آشی که به یک فرس حربی خورد
گر بنی اجمس و سنجاب برآید از قطر مالی که گر را گنبد سپهر خوانی که پی رود سنجاب برآید قطعه راستی از نجابت ای پسر صدق کار با زمانه را ماند اینچنین شغل گر سخت افتی نقش
چشم داری جهان او را هر چندین بار کرده‌اند حکایت سبحان الله هنوزم عجب آید از حال فیلسوفی که با من سالیه خصوصیتی داشت وقتی مراد خانواده یکی از من حال
و بعد ال ... که از اهل حال چه دیدی که از ایشان گسستی و از اهل حال ای فنی که پریشان پیوستی گفتم تجربه آنکه این نوع اعتراضات که حالی مولانا سیر ما شنید از ایشان استنباط کردم
قطعه منعی گوینده ازین افسون نباشد در بهشت که اندر وی گر ترا تا باشد با کسی جنگ و جدال من غلام اهل حالم که از آن رسته‌اند با خیال دوست چو اهل بهشت از قیل و قال
حکایت وقتی یکی از همسایگان گفت چه باعث است که فلان ... از نظر خلق پنهان دارد گفتم تا غیرت محبت انکار کنند و در حقیقت ما که بیش از دو صنف دارند تو چون که بینند تو جهی بخل از آنچه بنگر
که سرمایه مستی به دست سیاه پندارند بخیلند که سر دو پنهان دارند قطعه با هر چه در زمانه کنی انقطاع هست پنهان کنند اگر همه سنگست اگر گیا دانی که سنگ ست و سیم گیا را وارد از تصور
خاطر جهانیان نگاه در جز الجیب ... بیم و سیم و زر اهل جهان نگاه ندارند خاک را غالبا موجب تعلق و کرم تعلق و عدم تعلق باشد بر هر چه ماده محبت بیشتر است دزدش بیشتر
و هر چه کمتر از و چشم بپوشند قطعه خوش وقت ما که در نظر همتش جهان قدر مشتی دو دست ما کف خالی برابر است خاکم بسر که هر دو جهان با خیال دوست در چشم اهل دل از کف خاک کمتر است
حکایت زنی فاحشه را گیسو بریده بر خری سوار کرده به بازار و برزن می گردانیدند و از هر گوشه چندین هزار نفس بتماشای گرد آمدند در آن میان فاحشه را نظر بر زنی افتاد که دیگر
معرفتی داشت حسبی کرد و گفت ای خواهر تو ای این نقل را نقل محافل کنی و پیرایه بر آن بندی تا گر موجب رسوائی من شود قطعه نفس رامن که با هزار گناه خویش را اهل حال نامد
هر مردی که کمال عرضه کنند سر بر اخیال میداند حکایت رمالی در علم رمل و اقبال سرآمد بود و حجی و ضمیر را هر چه بودی گفتی وقتی یکی از ظریفان در زیر حرف خرزه ...
بد و گفت ای برادر همت کن قرعه بینداز و معلوم کن که در دست من چیست رمال قرعه بینداخت بعد از اندکی تامل گفت چنان دانم که آنچه در دست داری چیزی است ... و در میان
رگهای سخت و پهنای توی دارد و فرود آن بفاصله دو انگشت سوراخی است که از جنس آن چیز را بدان سوراخ آمد و شد بسیار بوده قطعه آن شیخ ریا کار که بر دوش فکنده
چون اهل صفا خرقه تقوی و کرامات این لبس که بدیدیم و شنیدیم که برین پیش میکرد شد آمد بسر کوی خرابات حکایت روزی نشسته بودم خادم دوان آمد که جمعی از
اعیان حضرت ... نشسته ... تو در لباس غیبت جلوه میدهند گفتم غم مخور که بدین دستور عیب خود مستور میدارند گفت چگونه گفتم که نشنیدی که غلامی در برابر ...
تیزی داد و حالی کفش بر زمین میزد تا شنیده نشود ... این چه میکنی گفت کوز را مال میکنند قطعه سخت پامال میکند جاهل عیب خود در الغیبت گران عارفی کو که عیب مردم را
نیک باشد چو چشم دل نگران حکایت یکی پیش فقیهی رفت که خانه مرا بیت الخلا نیست و بقبله ... در شرع حرام است چون کنم گفت سهل باشد چون بر سر نشینی قدری میل به
جنب کرده ... حکایت در مشکین که یکی از توابع تبریز است یکی ... فحلی بود ... عجب ...
مثنوی تو گفتی که از تخم رخش بود ... روان بخش بود بر ... چو باد ... چو برق همه لطف و خوبی ز دم تا بفرق ... بر پای خود ...
و این فحل تا بحدی مشهور بود که از سایر روستاقات ... دیاری ...
و خداوند فحل قانونی معین نهاده بود که تا ... قبا نگرفتی بدان معاملت راضی نشدی و نیز زیاده از یک دفعه فحل را ارسال نکردی همانا که چون زنان ماده موجود و فحل نادر
بودی قطعه دختر معنی زخاطر بکر زاد و بکر رفت وین عجب نبود که باشد در جهان قحط الرجال هم مگر بکر سخن را بعد ازین قاآنیا در حجاب طبع مشتاقی چو ربات الحجال
وقتی مسکینی را ماده ... قبائی که از طریق کدیه تحصیل کرده بود در سبیل هدیه تسلیم کرد آنگاه فحل را بیاوردند و ماده را ... فحل بعادتی که ...
دستها ... آغاز نهاد ... باب حل و عقد ... ماده ... تا آنجا که ماده ... در مقام منع که مقدمه
بر بنیاد ... که اصل حکمت ... اول حالت ... فحل ... سرکشی ... شود ...
مخصوص ... العهدة علی الراوی قطعه حکایتی که کس از قول دیگران گوید اگر صواب بود ور خطاست معذور است حدیث کفر کسی گر ز دیگری شنوی ...
فی الجمله آهنگ ماده ... مستدیر ... در این که احسن الاشکال است جای اشکال ... فارسی گو گرچه تازی خوشتر است ... فحل ...
واقع ... تمام ... مسدود ... فراغ ... مجروح ...

فرس — سنجاب — فیلسوف — تعلق — فاحشه — پیرایه — حجی — فحل — مستدیر

بیرزد و این رباعی میخواندم رباعی گر هیچ خطا کرده چه باید کرد ور ترک وفا کرده چه باید کرد میخواست که بر نشان آید تیرم چون تیر خطا کرده چه باید کرد اتفاقا دیدار
دوستان باری دیگر دست داد [illegible] بود گفتند [illegible] گفت [illegible] کوی [illegible] قطعه گو
[illegible] است [illegible] نیست [illegible] گذشتن [illegible] چون [illegible] مقدور نیست
باشد [illegible] رزق مقدر گشتن [illegible] خاتمه در نصیحت ابنای ملوک بندی چند چنانکه عقلا گفته‌اند
[illegible] نظم [illegible] نقد جان بخشیم [illegible] رایگان بخشیم [illegible] متاع نپذیرد [illegible] پند [illegible]
مملکت [illegible] سیاست [illegible] معالجات [illegible] معالجه [illegible] امراض [illegible]
[illegible] مملکت [illegible] عضوی [illegible] علاج آن عضو بخصوص [illegible] لازم [illegible] مملکت [illegible]
[illegible] حسود و سعایت کنندگان [illegible] زبان [illegible] مال [illegible] صاحبان [illegible] حکمت [illegible]
[illegible] مملکت [illegible] اعضای [illegible] عضو [illegible] علاج [illegible]
[illegible] مملکت [illegible] پند [illegible]
از قبیل الوان و اصوات [illegible] سمع ادراک [illegible] اصوات والفاظ [illegible] چنانکه گوش [illegible] چشم [illegible]
مملکت [illegible] ادراک [illegible] باید [illegible]
[illegible] مثلا اگر [illegible] حکمت [illegible] خداوند [illegible] عالم [illegible]
[illegible] دشمنان دولت [illegible] چنانکه [illegible] دیده [illegible] مفتضی [illegible]
[illegible] مملکت [illegible] اصلاح [illegible] پند [illegible] ظرافت و شوخی بسیار [illegible]
[illegible] سرداری [illegible] صفات موجب جسارت لشکریان [illegible] ظرافت و شوخی [illegible] مهربانی [illegible]
[illegible] حقوق نعمت پادشاه را فراموش کنند [illegible] مثنوی [illegible]
[illegible] سپاه [illegible] خطای نهان [illegible] صد خطا [illegible] شمشیر [illegible]
[illegible] مملکت [illegible] پند پادشاه [illegible]
[illegible] دشمنان [illegible] پند پادشاه [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible] سیاست [illegible]
[illegible]
دنیا [illegible] سلطان [illegible] مالک [illegible]
[illegible] قدیم [illegible] شاعر [illegible] المیزان [illegible]
حق [illegible] مثنوی [illegible]
[illegible] فقال القائل [illegible]
لازم است که سفیران و ایلچیان [illegible] شوکت و جلال [illegible] سفیران [illegible]
[illegible] پند [illegible] سلطان لازم است [illegible] مملکت [illegible] اللسان [illegible]
[illegible] چنانکه [illegible] هارون الرشید [illegible] نصیحتی [illegible] نصیحت [illegible]
[illegible] نصیحت [illegible] در لباس ملایمت [illegible]

فرد عمل فرماید و تو والسلم قوله لیبیا مثنوی سخن گفتن خوش است اما بآرام بآرامی شود نخجیر در دام مگو تا توانی با کس سخن سخت اگر خواهی نیفتد در خطر بخت دلی با این
سخت کو باش چو خنجر نرم چون گل دور دور باش مباز نرم گوی رام کردی ز نیمرواره صید دام کردی پند پادشاه را از ارتکاب محرمات از قبیل فجور و
و شطرنج و مانند آن منادی در خطر عظیم است یکی در نزد خدا و یکی در نزد خلق خاصه در حضور علما و اهل طاعت بر ور بودن و منسیان ایشان که فسق در نظر ایشان کم شود و عوام را بدست آورد و ازایشان
با خود همداستان کند و از متابعت پادشاه باز دارد و مانند آنکه بهانه بزرگ گردد پند پادشاه باید که چون اهل مملکتی یا شهری عصیان کنند تمامت اشرار را در حضور اخیار بقتل
انتقامی بقتل رساند و باطراف ممالک خویش یرلیغ فرستد تا اهل هر مملکتی معاملت خویش را بدانند و اخیار را از معصیت بری الذمه دارد و از گناه اشرار تجاهل فرماید چه
ایشان بر نقتل رسند شهر خالی ماند و حکایت طاعون گیلان شود و عیاذ بالله پادشاه برادر وبا و طاعون بود که مضرتش عام است محسوب دارند قطعه مرگ چون عام بود فرق
[…] خواه از نخست گل ببرد و خواه از دم تیغ عمر فرمانده ایران بسلامت بادا که کس از وی نکند جان و سر خویش دریغ پند پادشاه باید که علی الدوام لشکریان را
مراعات کند چه سپاه حارس مملکت است و بسبب استغنای غافل نگردد و احتیاج آنان که یعنی با منفعت موهوم کار و در اطراف مملکت دشمنی معلوم نیست ادرار و رواتب لشکریان بکاهد و
ملک را از وجود لشکری نیاز نماند چه باشد که دشمنی ناگهان از جای سر بر آرد و در آن وقت تدارک دست نده از کلام حکماست که حادثه کس را پیش از نزول خبر نکنند قطعه کشوری را که سپاه آگاه
تر بد نظم نباید و کوس دگر چون در آمد نخجیر عزرائیل حکیند کاشانه فلوس و کر پند پادشاه وزیران و امیران لشکر را تا خیانت ملکی ننمایند عقوبت نفرماید چه عادت […]
طبیعت پادشاه حمل کنند و وثوق مردم تمام شود پند پادشاه باید که چون از بزرگان و اعیان ملک خیانتی بیند بر ایشان سخت نگیرد بلکه رسم تجاهل نگاه بدارد زیرا که
پادشاه از دو صفت خالی نباشد اگر ضعیف است موجب جسارت ایشان شود و اگر قوی باشد مایه وحشت و دهشت شود و این هر دو عاقبت موجب منقصت و زوال ملک شود و چاره آن
چنان کند که هر دو دستان را با مثال این خیانتها عقوبت کنند تا زیردستان بایند کیفر دیدن […] لیکن نه چندان که نظم منتفی شود پند پادشاه باید مناصب ارباب رسم […]
و بازماندگان سپاهیانی که در جنگ کشته شوند واگذارد تا زندگان در جنگ سستی نکنند و اگر احیانا استحقاق نیابند مناسب را بهمان ایشان مفوض دارد […]
هر حال چه دادن مرسوم و چه منصب هیچ چیز دریغ ندارد پند عمال را از خیانات گوشمالی لازم است لیکن نه چندان که از کار باز مانند زیرا که هیچ عاقل عمل ایشان قبول نکند […]
باز ایشان حاجت افتد پند پادشاه عموم گناه کاران را مادام که خیانت ملکی از ایشان نبیند حبس نفرماید […] پند پادشاه با دشمن قوی مدارا کند و با دشمن ضعیف
جنگ تا چون ضعیف مغلوب شود قوی حد خویش نگاه بدارد و بمدارا و دوستی دشمن اعتماد نفرماید چه او نیز همین مراعات کند و حکیمان گفته اند که پادشاه غالب دهقان جوانی را ماند […]
بوستانی را از دشمن ضعیف که در نواحی مملکت است خارین را لاجرم چون پادشاه قوی با دشمن ضعیف مدارا کند باید که وقتی دشمن ضعیف قوی گردد و سلطان قوی ضعیف پند پادشاه
بهر کار لشکر را تحقیق بار رسد تا نو رسیدگان را که بسرحد رشد و کمال رسیده اند نوازش و التفات کند و منصب بخشد تا دلگرم شوند و پیران را که از کار افتاده اند معزول دارند لیکن […]
و اگر برجی را جانشینی که بکار آید نباشد او را در مواجب ابرار حق تا زمانده آن مقرر فرماید تا موجب دلگرمی جوانان شود قطعه بوستان پیرا بهر یک جنگ گردد گرد باغ تا برآرد گر گیاهی […]
زار و ضعیف تا کند سیراب با زار نو نماید تربیت […] پند سرکرده و امیر جیش را سه صفت باید اول شجاعت دوم اصابت رای سوم
تجربت پند پادشاه چون در دفع دشمنی عزیمت فرماید باید که دو معنی را ملاحظه فرماید اول آنکه از طرفی دیگر او را در اندازد و بحسب ظاهر از طرف و شوارع آن طرف سوال […]
لیکن در باطن تهیه طرد خصم کند […] اشتباه شود دوم آنکه پیش از تهیه اسباب حرکت نفرماید یعنی وقتی نهضت کند که گویی با دشمن برابر است […]
دولت اهمال فتور نماند سیم آنکه هر روز لشکر را […] بخلعت و انعام مشعوف و سرفراز دارد چهارم آنکه از حراست لشکر دقیقه تغافل نفرماید که […] در وقت شبیخون لشکر مستعد
[…] سایر اوقات باید […] تا لشکریان […] حد خویش نگاه بدارند پنجم آنکه کسان را که مقدمة الجیش فرماید […]
کاردیده و کار آزموده و سالخورده باشند ششم آنکه […] نادان و خورد سال نباشد […] هفتم آنکه در هر روز از احوال دشمن خبر گیرد و نگذارد که دشمن از حال او خبر یابد […]
هشتم آنکه تا تواند با دشمن مدارا کند و بصلح راضی شود که عاقبت هیچ کار را کسی نداند […] و بکثرت مال و نفر اعتماد ننماید چه خداوند تعالی فرماید و کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة […]
[…] موجب تفرقه آخر شود […] دهم آنکه ملاحظه باد و آفتاب و گرد که روبروی لشکر واقع شود زیاده فرماید […]
دیده ایم که معاینه برخی از مذکورات موجب سستی لشکر شود […] یازدهم […] اکتفا فرماید و دشمن را تعاقب نکند چه بسیار دیده و شنیده ایم که […]
[…] مغرور شده و لشکر را آرام گذارند دشمن آسوده […] بسیار اتفاق افتاده که دشمن […] مراجعت نموده و بر لشکر خصم تاخته

شده و جز نیالت حرب و لشکرکشی زیاده از آنست که هزار کتاب کفایت نشاید این مختصر چه رسد که بسیط زمین را از روش باز بجهان موجب تعظیم و تکریم اجنبی و بیگانگی
پادشاه با سیم در امری جز عموم فیض و تواتر احسان نجوید و نپسندد چه هر صفت که نسبت خود موصوف است در ملک خود معروف تر است پند پادشاه باید که
دشمن ضعیف انگار نیارد تا چون غالب شود دیت فرستد و دشمنان قوی استماع کنند و حسابش برگیرند لکن با دشمن قوی بجز جنگ نشتابد تا از حزم دور نباشد پند پادشاه اگر
دشمنی را بجنگ آید مادام که عشایر و اقوامش مستاصل نشده باشند بنا نگذارد و رحمت فرماید تا دیگران بجنگ نیایند آنگاه اگر او را خورد کند اقتصاص کند پند پادشاه در سر طایفه و سر شهر
رئیس و بهبود آن که خدایان شناسد و رعایت فرماید تا چون رئیس طایفه و حاکم شهری عصیان ورزد اسباب اصلاحش مهیا باشد لاجرم در هر ملکی و طایفه تربیت آن دو صنف
لازم است تا بیکدیگر مشغول باشند و پادشاه ایمن ماند پند پادشاه سخن اعاظم و علما و مشایخ و صدور را مادامی که مقرون بهوا و هوس نباشد و حقیقة
گوینده بپذیرد لکن العمل را چنان بجای آرد که عامه از پادشاه دانند تا بجود او کراستید پند پادشاه در هر عمل چنان سلوک نماید که نیکها را از او دانند اگرچه در واقع
از دیگری باشد و بد بسیار را از غیر او اگرچه از او باشد تا این عمل موجب تالیف قلوب شود پند پادشاه باید پیش از عقوبت و قصاص کسی تهدید بلیغ فرماید که پروانه حسن
و چنان کنم چه بسیار اتفاق افتاده که امینی متضمن هلاک سلطان بوده پند کاری که پادشاه نسبت بدشمن در نظر دارد دوستان را خبر ندهد که شاید دشمن را خبردار
کنند پند پادشاه در هر کاری طرف ضعیف را ملاحظه کند که طرف قوی خود قوی است احتیاج مراعات ندارد پند پادشاه شعرا و عاشق پیشگان را در امور
ملک مدخل ندهد که ایشان را لامحاله جنونی است که گاهی بروز کند پند پادشاه را دو خصلت بیش از همه در کار است اول همت دوم هیبت تا ایشان در سایه
فراهم شوند و بدین دشمنان فراهم پریشان پند پادشاه را در نظام ملک دست زر افشان بکار است و تیغ سرافشان همت تا که بدان دوستان فراهم شوند و از آن
تا که بدین دشمنان شوند پریشان پند خزانه سلطان وقایه سلطان است قطعه شاه شمع است مال پروانه گر نسوزد بپیش شاه مال سپر است در کمال
شمع نیست در بر دشمنان شه سپر است پند پادشاه را لازمست که زبان خواص را بانعام بسته دارد و زبان عوام بگفتار خواص بسته گردد چه رفتار عوام
بگفتار خواص مربوط است و افعال آنان باقوال اینان منوط است قطعه چون سخن گوید سر و عظمی گرد او گردند جمعی انجمن هیچکس گفتار را فاش نشود تا بود طبل نوای
در جرس پند همت بر هیبت مقدم است چه باشد که همت شمع دوست شود و هیبت دست دشمن قطعه تا نتابد سر گنج جواهر بگشاید از هر طرف نشتابد
سوی تا نشود جمع تا نور فشان می نشود شمع مجالس پروانه فراهم نشود پیش بیش شمع پند با دوست جفا کردن چنان است که با دشمن وفا نمودن
قطعه حلم محض نیست خشم آوردن با کسی کز تو جان نداشت دریغ هم بر آن سان که جور صرف بود هم در موقعی که باید تیغ پند پادشاه باید با
بدگمان باشد تا خلافش معلوم شود که حکیمان گفته اند الحزم سوء الظن قطعه حکیمی از همه خلق بدگمان میبود کسیش گفت که این فعل نیست فعل حکیم جواب داد
که دنیا لبالب از ظلم است بحکم عقل من آکنده دارمش از بیم **خاتمه** شکر گزاری یزدان من جمع شد اوراق پریشان من

بیست دو ماه عاریت هیچکس	ماه مهنت آنچه بد و بست و بس	جز دو سه بیتی ز عرب در عجم	کامده جاری بزبان قلم
خامه که در طی عبارت بسی	رفته بدانجا که اشارت همی	تا بحسودان نرسد دق مرا	سخره باطل نشود حق مرا
رفته زماه رجب ایام بیست	پنجه و دو سال و هزار و دویست	گم بود از بی دو سه سال من	لیک بسی خسته بود حال من
لیک زغم گور تر از ناله ام	راست چو پیران نود ساله ام	لیک غم من غم عشقست و بس	را که جز او نیست کسم دادرس
شادی عالم همه در این غم است	عاشق از این غم بجهان خرم است	غم اگر اینست فزونتر خوش است	بر صفت قند مکرر خوش است
بر کراز این غم دلش پر توی است	در نظرش ملک دو عالم جوی است	یارب از این غم دل من شاد کن	وز غم دنیا دلم آزاد کن

سمت اختتام و صورت تمام پذیرفت نسخهٔ پریشان حکیم سخن سرای
قاآنی میرزا حبیب شیرازی علیه الرحمة والغفران در روز شنبه بیست و نهم
شهر محرم الحرام موافق سنهٔ یکهزار و سیصد و بیست و سه هجری ۱۳۲۳ بکتابت محمد حسن ابن مرحوم محمد حسین

استحلال: پامال کردن
صدور: صدرا
کراستید: مسل کردن
متضمن: دربردارنده
مدخل: دخل و صح
وقایه: سپر
انجمن: جمع و ازدحام
آکنده: پر و لبالب
سخره: استهزا و ریشخند
کوثر: حوض بهشت

فهرست قصایدی که در این کتاب ثبت است [illegible]

اسامی ممدوح	مصراع اول قصاید	صفحه	اسامی ممدوح	مصراع اول قصاید	صفحه
درستایش ابوالسلاطین عباس شاه قاجار	بت آرد و کعبه امر دین خدای جرسه	۶۱	درستایش قهرمان میرزا	هر کرا ایزد احتسابی کند	۶۳
در مدح میرزا عبدالله مستی	بلرزد یک شبه دلی که ز بستان گذرد	۶۳	در مطایبه و تخلص محمد شاه غازی	هر بام که آن ترک ستمگر آید	۶۴
درستایش فریدون میرزا	هرجا که پارسی بت من جلوه گر شود	۶۴	درستایش ناصرالدین شاه غازی	دوش کاکلم سنبلیان کرد	۶۵
در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا	ای دور روی شمیم عطر جان می آید	۶۶	در مدح حسینخان جان نثار شجاع السلطنه	تا ابد حیتم مدار گردون دار و دیار	۶۸
ایضاً در مدح شجاع السلطنه	گر شرمنده از تیغ شد ابروی جانان شد	۶۸	در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا	قضا چو بسته اقبال در جهان فکند	۶۹
درستایش محمد شاه ماضی	صبح السعد من سحر ...	۷۱	در مدح امیرزاده ارقون میرزا	کوتش ار تاب علیم سحر کرد	۶۹
درستایش شاهزاده فیروز میرزا	ایزد بارک رخسار از زر رومی	۷۲	درستایش حاج میرزا آقاسی	از میان کار جهانی مادم	۷
درستایش نواب فریدون میرزا	هرگز دل سپید گار بود	۷۳	در جشن میلاد ناصرالدین شاه	دوش گردون گشتی ماه جهان آمد	۷۱
در زمان ولیعهدی ناصرالدین شاه	الا ای حمیده سیر لعبت دلبر	۷۵	درستایش محمد شاه طاب ثراه	هر دل اسیر لعب تو شد	۷۳
در غزل و تشبیب	... ...	۷۷	در زمان ولیعهدی محمد شاه	الحمد که ولیعهد مظفر	۷۵
درستایش حسینخان نظام الدوله	بود جای کیهان خدایان شهریار	۷۸	درستایش آصف الدوله الهیار خان	ای طره و چهر تو یکی	۷۶
ایضاً درستایش نظام الدوله	شادان رسید گاه ریم از سفر	۷۹	درستایش نظام الدوله حسینخان	ای همایون صورت میمون نگار	۷۸
درستایش جناب حاجی میرزا آقاسی	تا گذشته ...	۸۲	در مدح علیخان والی	...	۷۹
در سعادت و تشبیب	هر سال ... دنیا	۸۴	در تهنیت ورود حسینخان در شیراز	ای اهل فارس ...	۸۱
در تهنیت شاه و تشبیب و مدح نظام الدوله	... کار در شهریار	۸۵	درستایش حسینخان حکمران فارس	صبح ... خورشید ...	۸۳
در تعریف کتاب ...	...	۸۸	در تهنیت ورود و تعلیم ... خراسان	شکر که آمد ... خاور	۸۴
در تهنیت عید و ستایش فریدون میرزا	...	۹۲	در تهنیت عید نوروز و مدح محمد شاه	...	۸۶
درستایش محمد شاه غازی	...	۹۴	در تعریف بهار و شکایت از یار	...	۹۱
درستایش معتمدالدوله منوچهر خان	...	۱۳	در مدح حاج میرزا آقاسی	...	۹۳
درستایش تبریز و مدح معتمدالدوله	تبارک الله از باران آن ...	۱۰۵	درستایش نواب فریدون میرزا	...	۹۸
درستایش حسنعلی میرزا و ...	در سال ...	۱ ۸	در مدح خسرو خان حکمران اصفهان	...	۱۰۴
در مرثیه فاطمه سلطان صبیه میرزا نبی خان	...	۱۱۱	در مطایبه و هزل ملا ...	...	۱ ۷
در جواب قصیده حکیم سوزنی	...	۱۱۴	درستایش محمد شاه غازی	شاهنشه ...	۱۱
درستایش حسین خان نظام الدوله	سوگند خورده اند ...	۱۱۷	ممدوح این قصیده معلوم نیست	قامت سروی ...	۱۱۳
درستایش میرزا نبی خان	...	۱۲۱	در مدح جناب حاج میرزا آقاسی	...	۱۱۵
در مدح نظام الدوله حسینخان	اقبال نیک ...	۱۲۴	مدح آقا محمد حسن مجتهد	...	۱۱۹
درستایش محمد شاه و فتح خوارزم	رسید چه خبر ...	۱۲۶	درستایش حاجی میرزا آقاسی	...	۱۲۳
درستایش اردشیر میرزا	...	۱۲۸	در مدح محمد شاه و فتح خراسان	...	۱۲۵
درستایش محمد شاه طاب ثراه	...	۱۲۹	درستایش فریدون میرزا	...	۱۲۸
درستایش جناب حاجی میرزا آقاسی	اقبال بخت و نصرت ایزدی ...	۱۳۱	درستایش ناصرالدین شاه	...	۱۲۹
			درستایش عزیزخان سردار	...	۱۳۰

اسامی ممدوح	مصراع اول قصاید	صفحه	اسامی ممدوح	مصراع اول قصاید	صفحه
درستایش نواب فریدون میرزا	بمداران کاینات جاری زدی زمام	۲۰۷	وله ایضاً	ایا غلام بس امروز بخت پدرام	۲۰۸
درشکایت اهل پارس	ای رخش ره نوردکن تا کی از اسپان	۲۱۰	درستایش محمدشاه غازی	ست دشمنی با پاسبانی قدر انسام	۲۱۱
درستایش محمدشاه غازی	عید آمد و عیش آمد و شد روز شد عیدم	۲۱۲	درستایش عباس میرزا قایمقام	از تقویت رای دوسالار معظم	۲۱۳
درستایش میرزا ابوالقاسم قایم مقام	شاعری امروز برمن راست مسلم	۲۱۴	در مطایبه فرماید	نگاه مام چو برسد برلب کوش ارنام	۲۱۴
درستایش بهمنجان	مسلمانان کاکرین زن زر وزن بشایم	۲۱۵	درستایش حسینخان نظام الدوله	ادو خلعت ارکیا ادرکوشا محم	۲۱۶
درستایش میرزا تقی خان امیر	هرانچه هست رود ال وعید ایام	۲۱۰	درستایش میرزا آقاخان صدر اعظم	ای صنم سیاه کوش تا کی ترکی چشم	۲۱۷
درمدح محمدشاه و لشکر کشیدن بهرات	سحر گاه که دل ای دختران کس	۲۱۹	درمدح محمدشاه غازی	ماه دو هفت سال من ای یاراس	۲۲۴
درستایش حسینخان نظام الدوله	اندرجهان دو چیز از دل برد غم	۲۲۵	درمنقبت امیر ال علی بن ابیطالب	چند خواهی سپهر با زهرتن	۲۲۶
درستایش محمدشاه غازی	بعید قربان قربان کند خلق جهان	۲۲۸	درمدح محمدشاه غازی	دل سیاه کرد فارقی چون ارکمان	۲۲۹
درستایش حاجی میرزا آقاسی	از بوی بهار وفصل فروردین	۲۳۱	درستایش محمدشاه	جوش خامه فصل فرور دین	۲۳
درمدح شمس الدین خان افغان	الماس نامه شمس الدین	۲۳۲	درمدحت حاجی میرزا آقاسی	رحلت خواجه عالم ز رای مهر ورد	۲۳۲
درستایش ولیعهد مغفور عباس میرزا	الحمد که از تربیت مهر درخشان	۲۳۵	درمدح جغتای خان بن ارغوان میرزا	آمد ز سمرقند کمان ترک سیمتن	۲۳۳
درمدح نواب فریدون میرزا	معزم پارس ال یا رسیام اگر	۲۳۶	درمدح یکی از برادران ولیعهد	الکی زادو داراعیش تیت ولیا	۲۳۶
درستایش پادشاه خلد آشیان محمدشاه	ای ترک من ای کبر چون می کو	۲۳۸	درمدح فریدون میرزا فرمانفرما	کمی ز رودر بحره درسراچه نظر کن	۲۳۷
درمدح شاهزاده هلاکوخان شجاع	بریا صبوحی بربم مستان	۲۴۲	درمدح تابرج خان قاجار	دیگر بر انجمنست از مهر چرا مکن	۲۴۰
درستایش شاهنشاه مبرور محمدشاه	بارها گفته‌ام ای نگار ابرها	۲۴۴	درمدح شاهزاده اباقاآن میرزا	صبح دادن یا مستعان کز تو	۲۴۴
درستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا	ساقی دربن هوای سرور بستان	۲۴۶	درمدح حاج محمدحسن خان شیرازی	ددوردار ای زمین قد غمان را	۲۴۵
درمدح حاجی میرزا آقاسی	عید آل عیب تن عید جنین	۲۴۸	من نوادر طبعه	ووش سلطان صبح کزیزین	۲۴۸
درمدح محمدشاه و حاجی میرزا آقاسی	چرای خواجه اگر پیر گشته است جهان	۲۵۱	درمدح علی بن ابی طالب ع	رسم حق نیست ناکه دل دلبر وشن	۲۵۰
درمدح شاهزاده طهماسب میرزا	ازچه نکویم سپاس ایزد بیچون	۲۵۳	درستایش محمدشاه غازی	جون خوش است بزم زمین ترس نجا	۲۵۲
درستایش میرزا تقی خان امیر	امسال کرنی از ابا فسردین	۲۵۴	درستایش صدر اعظم در فقیه	صدر اعظم شد چو بخت شهر زر زر	۲۵۴
درمدح محمدشاه مغفور	ای طره دلدار من ای اسپاب	۲۵۶	درستایش جناب نظام الملک	گرشفیق عقیق است که و کامن	۲۵۵
درستایش ناصرالدین شاه غازی	دی رحت خاتم رسید ارحان	۲۵۸	درستایش حسنعلی میرزا	آوخ آوخ که شد بسرهم بس	۲۵۷
درستایش حسنعلی میرزا و حسنعلی میرزا	درخورشید جان کرنده بیک سالیان	۲۶	درستایش صدر اعظم	مراغ و باغ کنند کرد از فرور دیبا	۲۵۹
درمدح پسران شجاع السلطنه	برابر کس بدشت خاطر ورد	۲۶۱	درمدح فتحعلی شاه و شجاع السلطنه	پدری رسپری سایه فرزند دان	۲۶
درمدح ملکآرا و شجاع السلطنه	گشته مدری دو هم سعد کرد وزیران	۲۶۵	درمدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا	نادر ترین اشیا نکوترین نگاران	۲۶۱
وله فی المدیحه	درستی کشاه حیران والی چرخ سایه	۲۷۰	من افکار طبعه فی المدیحه	فتح دولت کش بن تحسین من تن	۲۶۹
درستایش حسینخان نظام الدوله	دوش اندر خواب دیدم برقد سروی	۲۷۲	در مطایبه گوید	امن دا از سیم ساده تحریر سرین	۲۷۱
درمدح کامران میرزا	اگر دفتی صبا از زلف مشکین ار گشا	۲۷۳	درتهنیت خبر بهبودی محمدشاه	ز بستان خدا اعظم چراغ انجمن	۲۷۳
حرف الواو	حرف الواو		بر سبیل تغزل و ترک سنه	کر خضر دید حیات بر مسال	۲۷۴
درمدح هلاکوخان بن شجاع السلطنه	آن خال از زلف نرگس جادو	۲۷۴	درمدح فتحعلی میرزا گوید	ای ترک من ای مهر بهرت شده	۲۷۵
درمدح محمدشاه مغفور	الحمد که آمد بشه بوک خسرو	۲۷۵	درستایش فریدون میرزا	دوش چو صعقه د مرد من عنز	۲۷۶

حرف الیا

حرف الواو

اسامی ممدوح	مصراع اول قصاید	صفحه	اسامی ممدوح	مصراع اول قصاید	صفحه
در ستایش محمد شاه طاب ثراه	در چشم بازه و گردنم فسرازه و نیزه	۲۷۸	در ستایش محمد شاه غازی	ای برده مست تاب دل خواب دیده	۲۷۹
در ستایش محمد شاه طاب ثراه	رند آدینه شد مر بر دیلوکه شاه	۲۷۹	در مدح صدر اعظم فرماید	دوش چون گشت جهان زنگی سیاه	۲۸۰
در ستایش میرزا ابو القاسم قائم مقام	که گناه بود بر رخ نگاه نگاه	۲۸۱	در ستایش محمد شاه غازی	شد عید روزه سعه کرد باکراه	۲۸۲
در مدح حسنعلی میرزا شجاع السلطنه	عید است جام زرنشان از می گرانمایه	۲۸۳	در شجاع السلطنه حسنعلی میرزا	عید است ساقی در مدح صهبا بخیه	۲۸۴
در ستایش صدر اعظم نظام الملک	صدر اعظم آیت نظام الملک	۲۸۵	در مدح ناصر الدین شاه خلد الله ملکه	باز نیر سبز شد زمین زکیاه	۲۸۵
در مدح منوچهر خان معتمد الدوله	ما وش حسین چون شد چرا فرخته	۲۸۶	در مدح معتمد الدوله منوچهر خان	ما و من ماند بر اوج روان و دشتیها	۲۸۶
در توحید باری عز اسمه	نهانی از نظرای بی سیر از بس عیانی	۲۸۸	و له فی المدیحه	گشودی زلف و از گرد جهانی تیره او ن کردی	۲۸۸
و له من کلامه	ترک کشتی گیر من بین سیشتا دارد می	۲۸۹	و له من نوادر افکاره	ای از سیاه جعد جانانی	۲۸۹
در مدح محمد شاه غازی	سر و سیمین از چوب جو بین گزنای	۲۹۰	در مدح حسین خان نظام الدوله	ای ترک سیه چشم سراپا همه جانی	۲۹۱
در ستایش علی بن ابیطالب و در شاه عمره	سر و ش غیبم گوید گوش نهانی	۲۹۳	در مدح خاتم انبیا و امام عصر	بود این نکته در حکمت سرای جیب الی	۲۹۳
در مدح محمد شاه مغفور	دلکی بهشت تر آشفته دهر مانی	۲۹۷	و له فی المدیحه	اگر بهر کس آید مش با در عید قربانی	۲۹۸
در ستایش الله قلیخان ایلخانی	ای روی چهر نشست شادمانی	۲۹۹	در مدح شیر حیدر انجمنی کلباسی	ای زلف یار سن از بس معنبری	۳۰۰
در ستایش نظام الملک	جو دولت جمع کرد با جوانی	۳۰۱	در مدح علی بن ابیطالب	شبی گفتم خرد را کای گزیده دانائی	۳۰۲
در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا	دوش در آمد در م آن ترک دلبری	۳۰۳	در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا	ای فرکل از ورق حسن تو بابی	۳۰۴
در مدح هلاکو خان بن شجاع السلطنه	تعالی الله که شد معمار آفاق جهانبانی	۳۰۵	و له فی المدیحه	آدخا گیسه چرخ چنبری	۳۰۶
در ترکیب نفس ما سوی و در مدح سید الشهدا	ای ای جوهر عالی صفت پیش ما نی	۳۰۶	در توصیف زلف و تخلص بنام علی ع	تو ای نیلوفر دریا که خورشید دلبری	۳۰۷
در مدح حسینخان نظام الدوله	به یک سو روی آن ترک تتاری	۳۰۷	در نعت مکین و حسن مدح علی بن ابیطالب	حمد بید انسر ذاتیکه مهیا ستی	۳۰۸
در ستایش محمد شاه غازی	ای زلف یار چرا آشفته دوری	۳۰۹	در مدح کبری و علیا نام صفر الدین	بنفشه رسته از زمین بطرف جویبار	۳۰۹
در ستایش اعتضاد السلطنه علیقلی میرزا	گر بار بر فروخت گل از بر کنار بار	۳۱۱	ایضا فی المدیحه	جهان که توت بار جوانی از سر گرفت	۳۱۳
و له ایضا فی المدیحه	باز بر آمد بکوه رایت ابر بهار	۳۱۳	و له فی المدیحه	بت ساده رفیق بلا باده رحیق	۳۱۵
مسدس و له فی المدیحه	اکر مرده سپیر دیار غمکسار من	۳۱۴	در ستایش نواب فریدون میرزا	ار در ای غلام بر از نعش کار زیست	۳۱۶
در مدح نواب فریدون میرزا	ای ترک من ای بهار جان افسرا	۳۲۰	در مدح هلاکو میرزا بن شجاع السلطنه	ای زلف و هشت جید دایم مشوشی	۳۲۰
در مدح نواب اردشیر میرزا	خیز و بیک و ساغر صهبا بیاور	۳۲۲	در ستایش محمد شاه غازی	زاهدا چندی بیا با خلوت یار یکی	۳۲۳
در مدح ناصر الدین شاه غازی	اکنون که گل افروخته آتش گلستان	۳۲۴	در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا	سحر در بستان را در کشودند	۳۲۵
در تهنیت صحت شجاع السلطنه	غلغلی ی ای ما ی ما یا ساختند	۳۲۷	در ستایش محمد شاه غازی	بر شد سپیده دم چه این دشت لاجورد	۳۲۹
در ستایش حسینخان نظام الدوله	ای داور آفاق که از فرط سخاوت	۳۳۲	قطعه	پیرکی لال محرکاد طفلی الکن	۳۴۵
در هزل و مطایبه	یازده سال که کودکی بت یکتا خم اندرون	۳۳۶	در تاریخ وفات کامران میرزا	داد از سپهر مدارا و از جهان فانی	۳۴۶
در مصیبت سید الثقلین ابا عبد الله الحسین	باز این چه خون که دیده جهان در دشت کربلا	۳۴۱	مثنوی سن نو در ذکر طبعیه	الا ای نو رسیده هوشیار	۳۴۷
مثنوی	بازوی شه قبله اهل حرم	۳۴۸	اول کتاب غزلیات حکیم قاآنی	عید شد ساقی بیاور گردش آور جام را	۳۵۱
در هزل یغمای شاعر	هشت اختر ز ان تحبه و نه گو کب	۳۷۰	ترکیب بند اخیر	ای کرده سیه چشم تو تاراج دل جهانی	۳۷۲

حرف الیاء

ترجیع بند

المقطعات

هو المعز

در زمان قضا
جریان شاهنشاه
گردون پیشگاه

ستاره
سپاه خورشید منظر
جمشید مخبر افریدون مهابت
افلاطون درایت
صدر

السلاطین
فخر الخواقین
المجاهد فی مناهج
الدین السلطان
مظفر الدین

شاه قاجار خلد الله
ملکه و سلطنته
انطباع یافت
بجمادی الاولی
[illegible]
۱۳۲۲

مظفر شه آن خسرو نامور — خداوند تخت و کلاه و کمر
بمیدان بلند آسمان خاک اوست — همان کهکشان بند فتراک اوست

شرح احوال حکیم قاآنی علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

هو الفاضل النحریر والعالم المنطیق حسان العجم ناموس الادب ابو الفضایل حبیب الله الفارسی که ذکر فضایل و صیت فصاحتش در نواحی بلدان و اقطار امصار بمثابه‌ایست که بر روی
زمین این چون احاطهٔ افلاک بر کرهٔ خاک فرو گرفته فسار مسیر الشمس فی کل بلدة وهبت هبوب الریح فی البر والبحر با تمامی سخن شناسان عصر و دقیقه‌یابان نظم و نثر از دیر
از زبان شعر پارسی گشت و خامه بر نامه نوشت دانشمند بدین عهد و بهت نطق و سلاست بیان و قدرت طبع و طلاقت لسان در ایام نادر زاد و روزگار کمتر از عدم بوجود
راز غیب بشهود آورد هر گونه شعر را از تغزل و تشبیب و مدیحه و نسیب در حسن ایجاز و تناسب صدور و اعجاز بطوری سرود که هر یک سحری بود و اعجازی
و عنان بیان را بر خلاف اسلاف بوضعی خوش و روشی تازه و طرزی نیکو نهاد و مسلکی دیگر پیش گرفت که این آیین مرغوب و اسلوب مطلوب دیگر استادان را از دست
شعر) فالنثر مثل اجسام الروض عن غب بر والنظم یحکی جمان البحر او در در سن هفت سالگی از پدر مرحومش میرزا ابو الحسن که متخلص بگلشن بود و طبعش گلشن فصاحت را
چشمه روشن خلف ماند و بحکم فطانت فطری و لیاقت جبلی از برای تکمیل علوم و تحصیل فنون برای مسافرت کرد و راه خراسان گرفت و در ارض اقدس که مدرس محصلین
علوم و مرجع مستعدین هر مرز و بوم است بار اقامت نهاد و باب استفادت گشود و هم در آن عهد صبی و اوان صغر که معنی مجرب فهما من قبل تجربه بود بگفتن شعر پرداخت
و از اشعار شیرین نمکین شوری در شهر انداخت گروهی کانا و کامل و انبوهی دانا و جاهل از انواع مختلفه انام از خواص و عوام چون مشرب شیرین بود بر جام پر کردند
و از خوردی سن و بزرگی سخن وی بشگفت ماندند زایش طبع و تراوش خاطرش را با قهر و جبر از رنگ و صبر از یکدگر گرفته دست بدست میبردند تا در تمامی شهر مشهور شد
و مشهور رای شاهزادهٔ غفران مآب مبرور شجاع السلطنه حسنعلی میرزا که روزگار رجالت و سالیان ایالت او در مملکت خراسان بود و داشتند که مرجع غواص از قعر بحر
در یتیم که نام ایام مانند او را عقیم است و خود چون بحر زخار از هر موجی هزار گونه در شاهوار و لؤلؤی آبدار از ظرایف بدیع معانی و لطایف بیان بکنار میریزد
کنار این دریا افتاده شاهزادهٔ اعظم در روم بحضارش اشارت فرمود و پس از ادراک سعادت حضور موجب ظهور نهایت ادراک در هم آنجا در سال ... جزو ندمای
منادمت بزم خاص اختصاص یافت و از محاورات ستوده و محاضرات نیکو مطبوع رای اشرف آمد شبانروز بعد از قصور فراغ و بار رای دماغ خاطر بممارست و مباحثت
فن گماشتی و دقیقه را باهمال و تعطیل نگذاشتی تا آنکه رنج برد و کوششها کرد چیزی نگذشت زمانی نرفت که در قواعد نحو و اشتقاقات صرف و قوانین منطق و محاسن بدیع
معانی و دقایق بیان و اصول هندسه و میزان حساب و مسائل نجوم و دلائل احکام و براهین حکمت و فواید کلام و فصول فقه و حجج اصول تبحر کلی یافت پس از آن شروع
در فنون ادب و تتبع در سیر و اشعار عرب نمود چندانکه در اشعار و انشاء نظم و نثر در عربی پارسی دانا و عمیم بود بتازی نیز توانا و خبیر گشت باسلوبی که بیان اعراب حاضر
حجازی و بادیه را از تحقیق سلیقه‌اش بهره در استحال نصیبه و در کتب لغات ترک و ربط باشعار فصحای بزرگ ترک آغاز نهاد و کوشیدن گرفت و چشم از رامش و آسودگی پوشیدن
که در این لهجه نیز کفتی یافت را وارث است و چشای ابهتای واری الفضایل اصبحت اسبابها مشتقة فی الناس من آبائه بالجمله در مدت ده دوازده سال مجموعه از هنر
کمال گشت و موجب علو جاه و منزلت و مورث اجتماع اسباب معالی و جلال او شد تا آنگاه که فتحعلی شاه شاهزاده را در پیش آورد و پرستش تختگاه گرفت پس از درک سعادت حضور
خاقان عادل خدیو باذل ابو النصر فتحعلی شاه انار الله برهانه در پایه سریر اعلی هنگام بار در سلک بار رو بحضار نشر برخی از فضایل و خصائل حکیم کرد و تشویق خاطر وا این

دشوار بود و امر قدر قدر را چه یارا که روی بیارد آمد و رفت و راه دیگر حکیم را سید عبد الله خراسانی از وی فصل و خشان بیتی قصیده ساخته عرض رسانید لیکن بیا عتبار خاقان جمجاه نظم
از راه به درگاه آمد و از آنجا چشمکاه رفت آنجا ابر زد ابر و عاید رعایت ... بشارت نظم بهر طور ساخت شرف قبول یافت از موقع تحسین آمد و مورد نوازش بسیار گشت و خلعت
مدح ملت و ارائی و لقب مجتهد الشعرائی سر افرازش نمود و روز نگاری به آن حضرت بود و عزت و علو رتبت محسود اقران بود و آقا از آن دشوار مسایل و اشعار انتشار و عبارت
بی افروز تا مدت دولت و رونق سلطنت پادشاه جمجاه محمد شاه غازی مخصوص بحضرت او راه داشت و در دربار دست به هر مید بود و او را شوکتی بکار داشت که بود و با همتش کام
طی من علم بالاحسان احسان الوری مقام مختص شاه در ملک است شرف مثنیا بر حق آیت کرم آوردکار و در چند سال بعد بهر حسن کمال آنکه در این باب که معارف اهل
حال اشعار بر اساس کمال اشعار و معارف و سایر ممالک آفاق طی اساس کرده و درپایه مسیر خلافت هر روز به حرمت مرتبه شد و هم آنچه در اجتماع آنکو اکثر ترا کم آن آفاق آسمان معلی چون
ما ه بدر بود حکیم در آنجمع کالقمر الطالع فی النجوم بود هر یک پس از زرمین احوال اظهار رفت و اینکه بود و کمال پادشاهی عوارف پادشاهی خورشید بود و شبابیست اشعر
آمده حکیم توقف در آستان معلی التزام رکاب میمون مقرر و لقب بلقب حسان العجم گشته و در آن او ان مصروف جهان آرا مرحمت جمیل مسعود یکسر علوم و هم زبان فکار شعر و شعر
مسامع و رواج حرف و قواعد نظام یک فرنگستان چنانچه آمده و اهتمام زیادت حکیم بانتهای حل خاطر ادراک بار یک شمار کسد و سال سیع الفصاحی هم را با ارکان وسعت و مطالب
بیمار کار تا ستوار زبانی بر او شورا بیان اوستادان خاطر انسه را بخت که تحصیل و اختیار نمود و سپس تحصیل و اختیار ادراک رساله و صرف همت بر آن داشت بهم خود با حد کمال
انگلیسی را نیز آن زبان و کتب فرنگستان را در ترجمه و مکاتبه و تکلم و مخاطبه رسید قیاسه کرد و به طوری تسلط یافت که هنگام تکلم اگر تغییر صورت و لباس می نمود شبه و التباس
نیستند کس واقف از آن نمیشد که او بجز پارسی است یا پارسی ... جا جلال ... آن اشد ... طبیب و حسابی که حکیم را علاوه بر فضایل و محسنات
تعداد شمرده میشود و اعتقاد را تمام در آن اسلحه والوا رها شرح حق ... طرز خوش شعاری درست و رفتار مطبوع ... شیرین محاضره دانی و خلق حسن
و فطری پاک و همتی بلند داشت و هر چه از روشنها که ... به ... آید بدست ... وجود خویش جمع کرده خیر خواه خلق در رویش بود و بیک اندیشه ... و خویشان ... اکار بود
... اسلوب سلوک خوش با اعتدال رعایت کردی با ... حالت چنانکه ... و مشاهدت ... با هر ... واسطه سعادت
التحریر تاریخ ... الزمان والشرحیت ما رعیت ... ادوار ... تاریخ و ادب و امثال ... عجم و عرب و حکایات لطیفه و لطایف غریبه و کلمات قصار و قصص با اختصار
... شاعر ... بسیار در ... جملات ... در خاطر آماده داشت و هر جا که مقام ... کلام را مناسب ... طبیعت ... به جا محل با الفاظ ... غیر ... عمل
مدار شاعر ... احسن حق ... آورد ... ایها ... اصل اهل العصر قاطبة و شهر الناس ... یعید ... از فصحای اوایل ... شرح احوال
شمال ... نوشته و بلاغت را در علو ... کرده اند که اگر سالی در مجلس ... با وجود ... مطلوب ... کردی ... مستود ...
مدت ده سال بهر حال ... حکیم ... و صحبتش ... و مصون ... هر کجا ... اختصار ... معداول ...
... هر چند ... تشریح ... منتشر شدی ... جدا ... امثال شیرین و نکات رنگین و حکایات
مطلوب و روایات مرغوب را ... الفاظ و عبارات و الطف کنایات و استعارات ... نصایح و ... نتایج ... نصایح ... مجلس جمع ... پر ...
تمام بهادا ... هر فقره نثرش گلستانیست ... هر فقره نظمش بوستانیست ... عرب ... کتاب ... لغت ... غیرة ...
... رساله ... اگر کسی از روی ... دیده تحقیق بکرد ... است ... الشعرا ... فضایل ... کانقا ...
... حکیم ... سنائی قدس سره ... کرده ... معدود ... نشده ... بسیار ... دیوان ...
... طبع ... در حسرت ... جنتها ... عطار ... مثنوی ... قصاید و غزلیات و رباعی و قطعات
حکیم ... موجود ... معتبر ... مسایل بسیار ... بیتها ... احلاء ... آن ... کرده
... دیباچه ... معاصرین ... مختلف ... مولف ... دیباچه ... حکیم ... الله ... تقریح ... ذکر
... مرتب تمامی ... آن ... اسلوب ... فصاحت و بلاغت ... طرز ... مخصوص ... ذکر کرده
از آغاز تا انجام آورده آنجا ... اوصاف خصایل و فضایل حکیم در اطراف ... واراده جماد ... جمع دیوان ... و چون حکیم ...

زدیده بود که نامه‌ای بپیرو دانشمندی خبیر که معیار صناعات نفس داند و جوهر بضاعت هنر شناسد بدست آرد که جنابش مطلع و راقم باشد موارد
معارف سخنوری جمیع افاضل باشد و با معارف لم آیات حضرت بیقین خود در حیا فضلا تا اقصی فرد بدیل و با خرش مسک جوید و بسخن جایش بنا بر دنا نیز
سیر آسوده وارد و نواب سر این به روزگاری بگذراند که ناخال قصیده فرید مسمط که آن روش مستلذ بود و خوشتر از سایر انواع سخن بپیرو در محامد ذات مدایح صفات
و مآثر کرم و محاسن شیم نواب شاهزاده اعظم قضا القسلطه ملقب مبنا عنوان کرده و برای تخلص نسب بیت تا شخص محاسن مناقب فضایل و محامد شاهزاده را در مدیحه مقیدا بلند ذوقی زد
سرودن گرفت از آنجمله مسائلی چند در براهین وجود واجب و اثبات هیولی و ابطال جزء لایتجزی و تحقیق عقول بسیطه و نفوس مجرده و ضبط حرکات اجسام
و کیفیت ابعاد اجسام عنصری و تمیز مرکب از بسیط و تعیین نسبت قطر محیط و اختلاف قائلین با مره و بالطباع و خروج سمع و آگاهی بر جذر کعب و اثم
اتم و اطلاع بر نکات شعر و لغت و معرفت بر شعرا و روات عجم و عرب و علم بعلوم متعلقه ادب در هر شعر فنی بر سرود و ممدوح را بفهم آن ستود و این کما
مسمط بدینگونه بجای فت بر دو آنشه بحضرت شاهزاده بشتافت و نخست به دعا ان الیک العلم والحلم والحجی وهذا الکلام النظم والنائل النثر از گفته ابی الطیب
جست و پس از مطلع تا مقطع معروض و انشاد نمود جزالت الفاظ و حلاوت مضامین و رقت عبارات و دقت معانی بر سمع اشرف احسن من تنفس الفجر
و بر مذاق والا الذ من العیش البارد وارد آمد در بها نرو منش را سایه رحمت خویش آورد و مؤانست و مجالست خویش اختصاص داد و در جهر انعام و اکرام
بپرورد بدانگونه که در هشت سال تمام بهیچ حال از مقام قربت مدید و شکایت بعد نداشت و در آن هنگام ولایت عهد و خلافت ملک بوجود مسعود مبارک و ذات قدسی صفات
اعلیحضرت شاهنشاه جهان دین پناه ملک زینت یگانه یافته حتی انفجر عن الایام مشرف بود شاهزاده اعظم در کی از روزها که بسعادت حضور مبارک شهریار
آسمان سایر بود پاره‌ای عبارتش کرده دون کرا در ضمن عرض مطالب تقریبهای مناسب محاسن اشعار را و صاف بکار حکیم را معروض رای همایون همیداشت و بر سیرت اولی خصلت
همگی و چون خاطر مقدس شاهنشاه در اعیان شاهزاده توقی تمام بود در هیچ عرضی المحمول بر عرضی مرغوب و تفضیل حکیم برادبا و ذی حیثیت فضلا در پیشگاه حضور پر نور ظهور تمام در
ضمن حکایات بطوری که از حالات مبارک قضایای طرب از اصغای مضامین ظریف شعر خوش فهم و دیگر حکیم بعزبار و شرف حضور اختصاص یافت و حتی چند
از آن اشعار دلپذیر و افکار شور انگیز بی نظیر که شطری نمک جراحت دل عشاق بود و سطری چند مدیح خسرو آفاق و در توصیف آن شاهنشاه بود کهشاعر
ایراد فرمود مصراع شعر علی قفطار من جمره یعود الی الحال اذ راحا منقلبا کوید میرود دیجنان موجب سرور و نشاط و بهجت و نشاط خاطر اقدس میگشت که گویی در آن مجمع
نازوی از شوق و هوش از ربای عبیر عنبر تعبیه ساخته و خواص مفرح یاقوتی بودیعت نهاده اند الذمن الصهباء بالماء شعره واحسن من یسر تلقاه معدم و پیوسته از مراقف
ولایت عهد و منصب خلافت عظمی در توقیر و توفیر و اکرام جانب و مبالغت میرفت و از تمامت مشاهیر ادبا و اکابر فضلا بمزید مراحم و اختصاص عظیم یافت و ابواب مراد
و صنایع گرد باو گشوده و رسومی شایسته اش در دیوان مبارک معین داشت تا هنگامیکه بحکم و لکل اجل کتاب بنا به شایسته و عند وام الکتاب تزین قبال این دولت بزوال گرا
جاوید اس مصون از آفت عین الکمال باد طالع فرد عشی چون تابش ستاره روز در شرق و غرب جهان ساطع گشت و او رنگ سلطنت از جلوس همایون شاهنشاه عالم پناه
شکوه عرش عظیم یافت حکیم را بر رونق کار بهره و رواج بازار فضل فزونی دیگر پدید آمد سوابق خدمت و الف قدمت او نیز ملحوظ خاطر مبارک شاهنشاهی بود
مشمول نوازش ناتمامی گشته و چون کرانه از برای چه کفاف معیشتش از دیوان اعلی مقرر گشت و بر اسم مدیح دانای جهان و فرمانفرمای زمین و زمان روزگار میگذرانید
تا هنگامیکه اقبال بر او عده وفا کرد و روزگار و اختر فاطبه انام و عامه برایا خاصه این کمال از نقص و بال رست و مبشر اقبال بشری لقد انجز الاقبال ما وعدا و کوکب
المجد فی الافق العلی صعدا را بگوش هوش جهانیان خواند و جناب جلالت مآب اشرف ارفع اعظم و خداوندگان اجل امجد افخم زیب فزای منصب وزارت و زینت بخش
مسند صدارت آمد حکیم در اثنای دوران متنبی پس از تمهیدی نو و تنگ گذارش صفات خسرو انجم ذریب افزای تاج و نگین کسری و جم خجسته مناقب اسم مدیح جناب جلالتمآب ارفع اعظم و خداوندگار مفخم را در سبب
کرم و نسب و جلالت قدر و سخاوت طبع و ثبات عزم و زرانت رای و حسن روش و کمال جرئت و سجاحت خلق و نفاذ حکم و رجاحت عقل و فرط کفایت و بداهت خاطر و آداب انصاف و شرایط
و آرایش لشکر و آسایش کشور و حفظ مصالح ملک و نظم مهام دولت باسلوب نیکو و ادا و از آن خجسته میزان دلکش موزون چون لیل بران طبل زد و شانی ستکول که فراز آن
احسن الفاظ و اجمل‌ها ذکر او زیر گستری صدر الصدور مملکت امر نجات و العیون المشتری بار است دو رزیر دست صدارت و حفیظ صدر و وزارت انشاد نمود و بانجمن
و سجایا اعمال او خلاع فاخره و صلات متکاثره معاودت نمود و حکیم را الی حال بحضرت شاهزاده بر و عیش و فرح اقبال او دو تا سال هزار و دویست و سی بدو جهان بود و تعالی ادیل فضل نهاد

هو الله تعالی شانه العزیز

دیوان فرید الاقطار و وحید الاعصار حکیم ماهر و سخن سنج ساحر بانی مبانی فصاحت و بلاغت و مشید ارکان براعت خلاق المعانی حکیم قاآنی میرزا حبیب الله الشیرازی

بسعی و اهتمام عالیجاه عزت و سعادت همراه عمده التجار و الاعاظم آقا محمد باقر خلف ارجمند حاجی محمد رحیم تاجر کتابفروش در دار الخلافه طهران و در مطبعه سلالت السادات و الانجاب آقا سید مرتضی

سمت انطباع و انجام پذیرفت

سنه ۱۳۲۲

بسم الله الرحمن الرحیم

خوانی مرا خبیر خلاف تو آشکار
اگر عطا کنیم چه خدمت کنی بخلق
اجرای من ذری و کنی خدمت امیر
گاهی چو کرم پیله کنی طیلسان بسر
تا کی شوی برگذرم جرم رو بسر
آخر صلاح را نبود فخر بر فجور
گر گفت رنگها همه در خانهٔ قدر
سیب است در تساعد و جذاب قبا
آن از طریق شرع کند با تو دوستی
آن طعنه کز کباوری این ز دلمن
این ذره که روان تو مسکین کج مدار
تو در منزل امیر و حسیر ان ترتوق

دو چشم ندارسید ز درگه کبریا
دانی مرا بصیر و خطای تو برملا
خلق ار کرم کنند چه منت بری ز ما
روزی من بری و کشی منت گدا
گاهی ز روی حیله کنی پیرهن قبا
تا کی کنی بمعذرت جبر اتکا
آخر نکاح را نبود فرق از زنا
کس گفت رنگها همه در نامهٔ قضا
گاه است در تحرک و جذاب کهربا
وین در لباس زهد شود با تو آشنا
وین خنده زن که بیهده‌ای گرم مدعی
آن رند و او ستاده در تو نادان
آنکه از سعادت آموده از گدا

ای بنده کبر بهتر ازین عجز باریا
گر دانیم بصیر چرا میکنی گناه
مانیم خالق تو چو حاصل شود تعب
گر چون عسس مدارت از خون بیگناه
یعنی بجد برانیم از شوریده از جنون
گویی که جبر شد و باک نیست از گناه
مقتول از قاتل باطل بود قصاص
در گردش است لیث و لعاب در کمین
دیو از برای آنکه بخویشت شود دلیل
آن نرم نرم شبهه باطل کند بیان
گر جز قبول نفت اجداد گو دلیل
آن آردت ز مسلک توحید منصرف
بر دیده خلوص تو حاجب شود چو مس

در خوانیم خبیر چرا میکنی خطا
تلقید خوانیم تو چو در اصل تو دوا
گر چون تو عکس قرارت برخوان قضا
یعنی بخلد انیم بی جنده در روا
دانی که جرم داری و شرمت از خدا
مظلوم را ز ظالم لازم بود جزا
در جنبش است خامه و نقاش در خفا
نفس از برای آنکه زکیست کند بها
وین گرم گرم گفته ناحق کند ادا
در جز وثوق عادت اسلاف از گرا
وین آردت بمهلکت تزویر و ریا
بر آتش نفاق تو دامن زند هوا

بصیر بینا
تکیه کاه
تکبر ازل معنی و بنا
جبر
معیت است
قضا
جذب
اسلاف
پیشینیان
من رده

ساز دو نور از شرک حق دو مهر | آرد نور از کمر جلی عکس علا
گوئی که صلوات که شرع است پدید | رائی که در کوه که دست یار روا
گوئی سجود که رب چه رفعت دهی | رائی بدل که حق رجه ماند است دعا
تا چند کرد و عدو عدای دیو رشت جو | تا چند کفر و معصد ای پست زلیخا
گوسده ساید ناف کند حرف وشن | کو دیده ساید تا که کند صدا
بی بو بهار گل شود و بوستان قرور | بی گرد کار که شود آسمان کرا
درجت کی بخت سعاش آسر بر | تحسین کی درست سعادت آن سا
آخر چگونه کوه بدانشوک وشکوه | آخر چگونه چرخ بدین رفعت علا
آخر چگونه عرش بدین پایه و شرف | آخر چگونه مهر بدین پایه و بها
اساس فرش بر چه کم ارکاح یاد سه | یاب عرش بر چه کم از عرش یادشا
الا بحین طاعت تو ای خان علی | لا نعوذ مدحت سلطان دین رضا
سطح حیات حلّ تعالع وجود | قطب کائنات و شمس صاعد کردها
مصداق لوح معنی بون مظهر قلم | نور ازل چراغ ابد مشعل بقا
فیض نخست صادر اول ظهور حق | مرآت حق رایت دین آیت هدا
کر حکم او نجست عمر آدم مثال | دور رای او برای تن کردون دوصیا
پاینده دولتیست و حسن احسانش | فرخنده تعمی است به وگردون اقتدا
شیطان ملک توخواه و مهر ملک | سلطان ملک تعرف او کشف بن کدا
گر پرسد از خدای یارب گرد حق | انجی ملک ملک الملک آید بس بها
باست وجود سر لطیف تو ممکنات | الممکنات را بوجود تو التجا
اصل و طفیل و شخص و نسبه قصد امتحان | بود و نبود ذات وصفت عین و امضا
معنی و لفظ مصدر و مشتق معاد و حرف | عین وائر اعیان جسر صدق و اثرا
ذات تو هر ارتحد زواید | نفس نبی بیار زهد نیس صفا
در پیشگاه امر تو بی گفت و شنود | در کارگاه نهی توجون و چرا
اعلاف اسدین تو کنجینه شرف | اسلاف ما حدین تو سینه صفا
در پرده ولایت عظمی بهفته رو | سر سد خلافت کبری کر بدنا
پرورده لاله ایست از آن بوستان تو | شکفته غنچه ایست از آن گلستان حیا
خورشید کرمه کور شد از شرم رای تو | دار جهان از خطا شعاع یکت عصا
مبرجنس کر جلیل تو بنشست دلنشین | سر پوش کر عدوی تو بنشست جان گرا
انجا که قدرتست از بست اجت | انجا که حد رفتست جبرییست از ابتها
حرم بهشت اگر تو بر و بکدری جحیم | جنان سهل اگر تو برد بکدری بسا

نفس نور از کسالت اصلی سود معیش | طبع تراجهالت فطری سود عطا
نار فه رفته و عدوعذ دل شود دوی | تا المه تقویت دل کند قوا
گرز انکه سست حکمت پنهان شدن کرام | ور زانکه جست پیرو فرمان شدن چرا
سر بود من لیل لیس اجسیح کرد | بر دات کوه آینس ابر دبر دبر ربا
سر پیست زیر پرده که پیوند آسیاب | آ جیست زیر پرده که میکرد اجتنبا
ساه از برای عجب منقش به جو | سر از برای کاج مقرنس به صلا
کوئی کلک صنع نقاش قدس | رانی بدست قدرت معمار مرحبا
معتاد بی بوادی هستی بهد قدم | بیضائی بعر صدا اسکان دلا
لی امری بسیط جهان را شود محیط | بجا لغی فضای ربین را ده صبا
ما این که امید تعشق بود که | این خطا حیال زحسیم بود حطا
اصل کرم دلی تحسم قا مدام | کهف دری امام هدی آیت لقا
نفس بسیط عقل مجرد روان صرف | مصباح فیض راح روان روح انبیا
مهاج عدل تاج شریعت راج | مفتاح صنع درج سخن کوهر سخا
معنی یار رساله سند نشین کن | مصداق نفس کامله عزلت کزین لا
راند قضا پیاپی کاخراست ای قدر | کوید قدر و دادم کامضاست از قضا
نیمی که ما حمایت او بهتر از امید | خوبیکه باعنایت او خوشتر از رضا
عکسی ز لوح حکمت او هرچه در زمین | نقشی ز کلک قدرت او هرچه در سما
ارواح انبیا همه بر خاک او مقیم | اشباح اولیا همه در راه او فدا
خورشید در سایه روز چراغ آدمات شمع | دریا و قطره ای دُرّ خزف برده و بها
عناصر و فیض علت و معلول بود و ظل | نقاش نقش و کاتب خط مالی بها
با سه من فلاک تعبیر اقفه تاکت | تا نسد من پاک حیز اقفه نجا
ار کوهر تو عالم ایجاد را اثر | از هستی تو دو خدا ابداع را بنا
اضداد همسا لمه یا یکدکر فرین | ابعاد همپار عه از یکدکر جدا
یکسر نگارگاه هدایت کشاده دست | یکسر بارگاه امامت نهاده یا
نفس تو بوستانی مسطور دو لیسین | ذات تو کلستانی مطبوع و جان فزا
عکسی شود هرچه تو عکس شوی سول | ثنا دان شود هرچه تو ثنادان شی صدا
شرعیکه بر ولای تو حایل شود دعل | و جیکه بی صفای تو باطل شود دعا
مهر تو را ثواب مخلد بود | قهر تو را عذاب مؤبد بود جزا
با شوکت تو چرخ اسیر پست مجی | با همت تو مهر فقیر پست بینوا
از فرّ ستی نو و دعل از فروع | از نور گوهر تو دعس از بها

غطا: پرده
حجاب: پرده
زلیخا
کلک: قلم
رفعت و علا
ضیا: روشنی
عون: یاری
سخا: بخشش
غبرا
سما: آسمان
خزف
فلاک
دوحه
ابعاد
جان گرا
سها

در کارگاه امر تو لی پیرهنش بین / ده بارگاه ملک تو بی شاه و بی نوا
گویا نمود جهاد اگر کوبنش بگو / تو یا نمود نبات اگر کوبنش بیا
مستوفی ثنای تو شد به ازل / مستغفر و داد تو گریزد از فنا
جسم ترا سند ناسوت مستقر / روح ترا ز بالش لاهوت متکا
حب تو کرده است بجان مهر عهد / مهر تو کربلاست دل من بسرم بلا
دل با تو کرده دوست دل میبرم / جان با تو کرده دوست جان میکنم
بیم شد او داد تو از آتش جحیم / یاکم نه باد بلای تو از آتش جزا
قاآنیا اگرچه دعا و ثنای شاه / این و بور ادی بود از روح از غذا
لیکن ترا مجال بیان هست در دو / لیکن ترا قبول سخن هست در ثنا
زین بیش بر طبق چه نهی جنس نا سره / زین بیش بر محک چه زنی نقد نارسا
گیرم که در کام تو نابر کیمیاست / دانا بکان زر نکند عرض کیمیا
خشلان خنک جاج وگمان رده مرزبان / زوران تیر دست شکر هند و تو نیا
کرابت ز مدح سنا ساجت بس / خود را شناس تا نکنی مدح نامزا
شه را هر آنچه باید و شاید مقرر است / همت ستایش و همت دعا
یارب بپادشاه رسل ماهی / یارب برهنمای سبل شاه اتقی
یارب باشک دیده گریان فاطمه / یارب بسوز سینه گریان مجتبی
یارب بآفتاب امامت علی که هست / مفتاح آفرینش و مصباح اهتدا
یارب بنیر مذهب جعفر که جلوه است / از صدق و مقام شهادات از صبا
یارب بپادشاه خراسان کش ست آل / بر دم کند سجود که روحی لک الفدا
یارب بمهر برج فتاوت نقی که باب / سجده هزار سالم از و تربت و نوا
یارب بنور حجت قائم که تا قیام / قائم باوست قائمه عرش کبریا
برهانم از وساوس این نفس دون پرست / دریابم ارکشاکش این طبع خودستا
ملدار بیش نم را در قعر چه / مسند نهنمر را در کام اژدها

بیرحمت تو لاله نسترنه زمین / تخواهش تو ژاله نسبا رود ازبر
مردود پیشگاه تو مردود کائنات / مقبول بارگاه تو معتقد ولی سرا
در کسب کمال تو جستجوی ز خرد / از دستروال تو جزوی بود بقا
کبچی که بد سکال تو بخشد کم از حرف / بجی که بنکوه تو خواهد بد از شفا
فار بکر از طفیل تو میخوامش طلب / در دیگر از حبیب تو بیند آتش دو
خوف کی از دیار تو باشد بدو امان / فقر بکه در جوار تو باشد به از غنا
در روز حشر جوشن جان سازم آورد / در وقت نشر نشر تن سازم آتورا
زان بر فراز جوشن سر افلیا سر در / زین بر فراز و فرش عز از بلا اعزا
دست دعا و سبع و مسند تو نالوان / بام شمار رفیع و کمند تو نارسا
این عرصه ایست صعب بزرگ نرم / دین لجه ایست ژرف بد بر کش
گیرم که عنبرین سخنت باد خطاست / کس نا ز معان ببرد جانب خطا
گریان ز زیره و بصره جنبه خشک و لعل / عمان و در حدیقه و گل جنت کیا
در مقصد از دعا طلب نیل مدعاست / خود را دعا کن از پی تحصیل مدعا
از آنکه افتخار دعا و ثنا بدوست / باید ثنا شنوده و بنود دعا روا
یارب بزبد سلمان آن پیر پارسی / یارب بصدق بوذر آن پیر پارسا
یارب باشک چشم اسیران ... / یارب بخون حلق شهیدان کربلا
یارب بنور بینش باقر که پرتو است / از علم او ظهور کرامات اولیا
یارب بجاه موسی کاظم که ... / با علم او بوبیه سبقی برد از سها
یارب بجود عام محمد که کرده اند / تعویذ جان رجس ز جوادی ابیا
یارب بنور دعوت حسن حسن که هست / هستی ز حقیقت جام جهان نما
فضلی که از رشد الله برزخ شوم خلاص / رحمی که از مهالک دوزخ شوم رها
چندم بکارگاه طلب نفس در تعب / چندم بیار گاه فنا روح در عنا
ادعو که راجیا وانا دیک فاستجب / یا من یجیب دعوة داع اذا دعا

در مدح علی ابن موسی الرضا علیه التحیه والثنا

فاستغفری لذنبک یا نفس وابتدی / یا شیره ان ... نهدی لمن تشا
بگردون ابری با ... دان ... / چو ... گوهر ... گوهر
سبه چون گوش شب عاشق ... / باشک دیده دامن برنگ خرده غذا
به گلشن ... گهی گریان گهی خندان / بجود نرم خرب زندان تو ... صبا
شد خورشید نور افشان ببارید جرم ... / چو شاه مصر ... بخشم ... خلیا
لب غنچه رخ لاله برون آورد ... / ... باران ز ژاله بعرصه گلشن صحرا
شد از گل خرشید خط ریحان بر شبنم / عروس الماس ... ز ژاله عبا

چو جسم ابر ... چو روی ... / شد گفتی همی ... معرض ...
نفس با قیر آلوده دلش ... آموده / بردش بر ... سود ... در ...
چو دودی بر هوا رفته چو دودی ... / ... دریا ... خیره ...
ویا ... نهفته ... / ... که ... کام ...
زفیض او ... گل ... / ... ز ... بلبل ... مرغ ...
رواطراف خارستان ... بهار ... / ... نگار ستان ...

ژاله شبنم — بدسکال بدخواه — عدو دشمن — سره — رفیع — حدیقه باغ — ستوده ممدوح — مفتاح کلید — مصباح چراغ — بوقبیس — نزهت پاکیزه — تعب رنج — سها — چهره — عاشق — نهفته پنهان — نیسان

فکنده زینتش بساط دمن یاد ادو مسترا
فرو شد مردم از گردون که پوشد زین قلمرو
کنون از بعض ادبستان چه دارکل دربحل
زین گلهای گوناگون که چون صحف انگلیون
زمین لاله رنس سر بر دمن گشت چون شکر
ز عبر لاله و سوسن نور نور و سرها
تو گوئی ایل گشت کشور هند با سپه
سزد رخ امکان نهنگ بیدا امان
سال باغ طلعتش بهار بر عزار دین
زخش مهدی سپهر و زند لعل یاقوتی ارژ
بهشت از خلق او و بی مجد از جود او خجل
قمر یکی ز رخسارش شکر طبعی گفتارش
مرو طلعت لسانش قمر شمع شبستانش
ابد رسپهر آئی فلک در مجلس خوانی
قضا مرتبت آنکه نشینش جامعی است ملک
لسانش گوهر بخشد خطا که عمر جهان بخشد
زنار اعدل او در نور جهان از ذات او بحر
الهی جود او مربع اجل الهی او صبح
کواکب خشت ایوانش فلک ابراهی جود
فلک ار روی دل سویش فکر اعدا از بیش
کنند ازمک شکر حسد جهان مرده رازند
می از جام لا خورده سبق را سوی
زده در دشت لاحرکه که لامعبود الا الله
روان رازپرده ده سر ابد راز در پرده
زهی بردان شناخوانت و رکسی چون جبا
سحر از لطف حق باجت طریق شرع سبحا
رخ عالم توئی تا هر توئی باطن توئی
زده شمر ده امکان جدا و هی لبس
و جسم شرع و ترجمانی تو در غسل کا
رار زاده ای جز روی بشاهی

چمن زد عرق سپه ادو رنگین بیابان
سیل کسوت اکسون زرالا طلعت دیبا
رنگ چهره غلمان موی طره حورا
تو گوئی فرش سقلاطون گستر ده
بر روی آن رنگ این هوا کش
دمنی چون وادی ایمن چو چون سینا
چمان در جنگ سالی اندر هامون
ولی ایزد منان علی عالی اعلا
نسیم روضه باصر نسیم دخت
از آن جان عنبر زند از آن خلق مکرا
بحب خشمش گوئی گرایان گنبد دیبا
بشر را مهر ده در ارسش نهان چون روح
به هر چه رخسارش فلک حیران ترا زهرا
سخن از تیشش پای قمر دران سینه خضا
چرا ای دست شستش بهر دنیا از دنیا
کرفتم کو بهان بخشد ز بسیاری
زمانه زاد او در آن پرور جهان زاد او جهان
فلک از قدر او مربع فلک را صدر
بر بر خطه فرمانش چه جا ملعا چه ملجا
بگرد کعبه کویش طواف مسجد الاقصی
چنان که چهره رخشند جهان پیر برنا
وزان پس سر برآورد از جیب جابلقا
رکاخ نعی حتیره بجلوگاه استا
لی کرده حرده ما اهل ازیر کالا
حی درک در امت چاه زعرفان
بساط قرب معراجت منتهای التهنی
توئی شاهی توئی امر توئی راه توئی دارا
چو ده رنگ خون چو دم بی جان روان
توئی کان بردالی نور دالی سر الی
اگر قمری ای اکر کاهی بیاشد آکسب

زمینش مرع جان سپهرش هر شاخ
فند برچمن ژاله دامان دامن لاله
چمن از سرو دستنبر جمال خلخ و کشمر
رسح باد صبح ربع گلستان عبرت
کل از باد ور آن لرزان وزان شکر عنبر
چو ادبار ون چو در بستان صف احتیاط
چمن رستر فرد دین جان نازان
امام من خامس عرش چون حسن
سحاب عدل را زاله ریاض شرع لاله
زجودش قطره قدم ر ولش بر توی
شماره گوی سپهر اول عمده
بین آثار جرش گنک مسائی ازعرش
نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر
وجودش با قضا توام وجودش با سوی
ز بس کو جست در منش فلک مهری در
ملک مست جمال او فلک بی جمال او
ز قدر شرع عزش مقداری جسم حاک
رضای او رضای حق رضای او رضای حق
رخس برانه هستی دلش سرمایه هستی
جهان را او دو آمرچه در باطن چه در ظاهر
روانی قدس او نهند نعم نفس کو شنند
زرود در زمک امکانی شد در حق
نشد از آسمان جز یعنی معرق
رموز علم ادریسی از دوری تدریسی
سمار صبح حرکات حل جدی در
منم تو ماه و آن تم بسیط نام
مسالک زتوئی و سرمالک توئی نور
توئی مربع جهر و نادر توئی حسبه ظاهر
نورا الهی حسابیر از نو معانی
رها ار اردو از سر امر ره بر منش

چرا او چون ارده عرده رلعون رودکش
چنان از دل کشد ناله که سعد از رخ
دمن از لاله و جمهر طره نعت دیبا
همه پر ترش د باغ مرجان سیم
ای سرو شکفته ارزان کساده سار
ز کمبولار معان ز کسو نرگس شهلا
نمط بر سراز دهشت دین بر کند خضرا
از بس ارجرم او ساکن سپهر آجرم
دو خرد مرچه روده روان از مهر او شیدا
حساس سایر مردم ده آتش کعبه
در لعل سیم گرانش عساری تو ده عسرا
در جل در بند ز رنش ندارد دم رده
دروع ز دیده خسید سرور بیند سرا
حد و نش با ندیم همدم جانش با اندیشا
دو ما چون آسمان نشتش پیش ابر دیبا
رده پای زوال او حشا بحر خضرا
بساط شوکتش جاری رکاب صحبه المادی
دلش از ما سوای حق کرید عزلت عنقا
وجودش دایه هستی چه در مقطع چه در مبدا
با مراد شود صادر ده بوان قضا طغرا
سرم الس تو شیده می وحدت نام لا
چو مهر دهر مهر ترا بی جواب جله دریا
چنان احق شد فلک که استنا السما
چه داند ذوق آن طیبی رموز علم الاسما
بریم چشم جاه گاهت فلکر ابر استرحا
چو خیر المرسلین محرم جلو گاه او ادنی
محامد را تو ای مطهر معارف را تو ای منشا
توئی مرد بود دو آمر توئی ریمک بدا
تورها ای شاه نفرزاید سهره صما
ربا امر او رآن ارمن سیر او خشنا

آوا
هامون
دشت بیابان
انگلیون
سقلاطون
خضرا
نخچه نهال
بکران
حبرا
نوال
بیرا
ریاض
ملجا
عارف
پناه
برنا
جوان
کاخ
کالا
متاع
استرحا
بهیس
شقایق
صحرۀ قفار

تخمک قدرت داور تو بودی آفرین گستر / ز آزاده چارگان با در نبوده هفت کان آبا
زدی عنت حلقه گردون ز تیغ شعله گون / ز قدرت لطمه چون ز ملکت جلوه پیدا
اگر لطف تو ایدار نگردد حسن را ز ابر / ز راه خلق در محشر قیامت اشود برپا
زهی ای نخل باغ دین کشا ندر دیده حق بین / نماید خوشه پروین کم از یک دانه خضرا
در اوصاف تو قاآنی و بیداد سخندانی / که امروز و جهانی که تا حاصل بر فردا
سخن تخم است و او دهقان سا مزرع جان ایل / فشاند دانه در میزان که چیند خوشه در جوزا
ندای شد که گر تو خوانی سعادالله گرشش را / بهر حالت که پیندائی تو نی مهتر توئی مولا
گرش خوانی بری دل ورش رانی جهی جان دل / گرش خوانی شود خوشنود دل ورشش رانی نویسد
الا تا در مه بهمن دمد ارگل تاج و ریحان / بروید سنبل از بستان برآید لاله از خارا
چو لاله زابر رست دم جوشش بجری نوادم / چو ریحان سبز و کلگون دم چو سنبل نوبت ابیرا

در مدح حاجی اسدالله خان شیرازی

دوشینه چون کشید شه زنگ لشکرا / سلطان روم را ز سر انداخت افسرا
باز سپید روز بپرید از آشیان / زاغ شب سیاه بگسترد شهپرا
تاریک شد سپهر چو ظلمات اندرو / تابان ستاره چون سپاهی سکندرا
چوبان صبح را که بپیدا اشتی قضا / یکره بریده تا نفس روز محشرا
افروخت چهره زین طبق خاکستری سپهر / چون از درون توده خاکستر اخگرا
گفتی فرشته است ببالای اهرمن / روشن فلک ز فر او بر هوای کافرا
گردون پر ستاره در آن قیرگون هوا / چون برسر نجاشی اکلیل قیصرا
یا گفته یکبین نهفتن بسر نهاد / لولاد و ند و لو زر اندود مغفرا
در اختران ستاره دیدم کنار چرخ / زانگونه کر گرفته ز زر قطع زرگرا
مرغ هوا و ماهی دریا بخواب من / بیدار چشم دوخته در چشم اخترا
گفتم بلا که بدر حلقه میزنی / گفتا نگار گفتم بخ بخ درا درا
برجستم و دویدم و در را گشودم بست / کردم سلام و تنگ کشیدمش در برا
پوشیده‌اش دو مادم موی مجعدا / بوسیدمش بپای و قند مکررا
بر هر دو دستش بکام صد حبه یاوگا / بر هر ره اش بچشم صد قبضه خنجرا
از فرق تا قدم همه نور مجسما / از پای تا بسر همه روح مصورا
بر چشم اشکبارم مالید زلف خویش / وین قصه راست شد که بحر است عنبرا
بر روی زرد من لب شیرین بغنو مشد / وین حرف شد یقین که نی است شکرا
بنشاندمش بمجلس و از زلفکان او / از مهر خویش کردم بالین و بسترا
بی شمع و بی چراغ ز روی منورش / شد همچو روز روشن بزم منورا
آری چراغ و شمع نباشد بحکم عقل / چون چهره برفروزد خورشید خاورا
گفتم بهل که عود و مجمر بر افکنم / شکرانه قدوم تو زرک ستبرا
گفتا بعود و مجمر حالی چه حاجت است / با زلف و چهره‌ام چه کنی عود و مجمرا
ناگه گرم گفت که برآمد ز آسمان / ابری سیاه و تیره تر از جان کافرا
گفتی که ز د دمخزن ستاره است زانقبیل / کش بود آستین همه پر در و گوهرا
هر قدر گوهری که فرو ریخت از زحل / شد همچو گنج قارون در خاک مضمرا
جادوست گفتی که به نیرنگ جادوئی / گرد ابر نگار خشک روان لؤلؤ ترا
چون بختیان مست که کف بر لب آورند / توفید و ریخت کف ز دهانش بر اغبرا
کو بنگرش نشیب سپهر زند به کس / در قلزم معلق و بوی شناورا
سیلی ز بس گرانه روان شد که هیچکس / نارست بی سفینه گذشتن بمعبرا
گفتم کنون چه باید گفتا شراب ناب / زان می که چون سهیل درخشد ز غبرا
آورد و منش پیش شرابی که گفتی / جان را گرفته اند بهم بر جوهرا
زان می که گر برابر آتش نهد / بسیند روی بچه زر دهان اژدرا
چشم خروس ریختی از نای بلبله / در حلق بط فشاندم خون کبوترا
او مست جام می شد و من مست چشم او / یا للعجب که مستی من بود افزون ترا
آری شراب بود ار صد هزار شور / با شور عشق یار نباشد برابرا
باری ز بهر کران سخنی رفت در میان / ز انسان که هست رسم حریفان همسرا
تا رفته رفته پرسشی از حال من نمود / هم زان قبل که مهتری از حال کهترا
گفتا چه مسکنی و چه سانی و حال چیست / مسکین ز جفای جهان یا توانگرا
گفتم ز بیان فقر و غنایم ازان قبل / غناست بخت من که نه تا دست تنزا
گفتم صبور و قلب شکور است لاجرم / خوشنودم از زمانه برزق مقدرا
لیکن بحکم آنکه ضرور است اکتساب / آهنگ پای بوس بیک دارم ایدرا
گفتا بفصل دی که سخن نیفتد بکام / گوئی ستمگر که نکم ز بسیج بادرا
حاشا که وحی صادقم از حدیث نبی / نه خود تو جبرئیلی و نه من پیمبرا
فصلی چنین که گوئی از برف کوهسار / ز استبرق سفید بسر کرد چادرا
فصلی چنین که گوئی کردند با نجیم / تا تیر تیشه سوهان در طبع صرصرا
با اینهمه اگر نگاه بر آن از دو چشم / چون سنگ لعل فسرد میان آذرا
گفتم ز شوق درگه دارای روزگار / نه ترسم از نسیم دی و باد و آذرا
گرم جهنده باد بود جنبش تا نجا / گرم فسرد و آب بود نوک نشترا

دهقان: برزگر
خاکستری: کنایه از آسمان است
اکلیل: تاج گوهرنشان
مجعد: موی پیچیده
بهل: بگذار
توفیدن: غریدن و سر بر آوردن است
زهدان: بچه‌دان
بلبله: کوزه دراز گردن
دی: ماه اول زمستان
استبرق: حریر ستبر درشت

ایدون تو پشت گرمی الطاف کردگار
یکباره سبب بنده نیز بلا راست د ذیار
از باب جاه لعدی کردام من [illegible]
اکنون [illegible] سنائم بحکم عقل
ترس [illegible] بر چه خواهی ببخشد
کفا که بهر [illegible]
[illegible] که دم زنی از حرم و عزم او
ارشش [illegible] نیاز دعدوی او
محروم باد حاسد او از لقای او
تنها [illegible] توار قرطا اتحاد
دانی [illegible] شهری لا بلکه عالمی
چون موسی کلیم [illegible] دست کرد
[illegible] آسمان شود [illegible] بود
با عدل او [illegible] چراغ [illegible]
[illegible] وخیره [illegible] کنج وال
کاو شهر [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible] دم زنی [illegible]
[illegible] لعل
[illegible] فتح [illegible]
[illegible] کرد [illegible]
[illegible] شاه [illegible] شاه [illegible]
[illegible] سر [illegible]
[illegible] سیم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اگر چه
[illegible]
شاه [illegible] روی [illegible]
[illegible] عارف [illegible]

دیع جهان دم که در آتش [illegible]
بر دواست کس [illegible]
[illegible] بگیرد [illegible]
[illegible] بخت یار را
از شوق [illegible] ملک [illegible]
[illegible] چون [illegible] زر زرا
از کار [illegible] کار [illegible]
با [illegible] که [illegible]
[illegible] کبیر را
چون [illegible] پاک [illegible]
کار [illegible] کشور را
ملکی [illegible] مستقرا
[illegible] گوهرا
[illegible] جاودرا
[illegible] کسرا
[illegible] هزارا
[illegible] مختصرا
[illegible] مسترا
[illegible] فرا

کمارا [illegible] جاه چه داری [illegible] راه
[illegible] خواص [illegible]
[illegible] زر
[illegible] برین
کفتم [illegible] کردگار
[illegible]
وصف [illegible]
[illegible]
صدر [illegible] کامرانش
[illegible] مهربان بود
[illegible] امو را امین
[illegible] عصای او
[illegible] کرامت
[illegible]
[illegible]
[illegible] نگار
[illegible] الحمد کرد
[illegible] از یک کلام او
[illegible]

در مدح ابو المظفر محمد شاه غازی انار الله برهانه گوید

[illegible]
[illegible] آفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دولت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دلربا
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] بنده دو است [illegible]
[illegible]
[illegible] کار مرمرا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] معترا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ایدون اکنون
سمند را [illegible]
بسیج راه [illegible]
کیفر [illegible]
طریده [illegible]
لطیمه [illegible]

لبت شیرین اگر زین نشنید
خار گر پاسبان نخل نباشد
شاه ربیبالبان چشمه شیرین
گفتمش حسنت ای نگار تنگری
همچو یکی شیر خشمگین بخروشید
گر تو بدین پایه دانش از بشر شستی
انقدر ای بی ادب هنوز ندانی
کس لب لعل مرا بیارد بوسید
گفتمش الحمد تو از آن منی
مادح خاص خدایگان ملوکم
خندان خندان و بدو پیش من آمد
کاین لب همچون زلولی من سزا بود
روی ترش کرد و گفت کمتر فرومل
مادح شاهی ترا رسد که برد بد
در همه عضوم بخستری لب بوسد
روی و لبم هر دو نیک درخور بوسند
با تو جسارت کنم هلا بچه زهره
گفت اگر کام من نخجی اسب
نه بنحر و شعر دلکش تو بوالی
گر نکشد سرخ گل نقاب ز چهره
چهره یوسف بخواب دید که دیمیر
ده که بشکرانه وصال تو باید
غره او را بچشم کردم و در مدح
راد محمد شه آنکه آتش قهرش
خنجر قهرش اگر کشد بزمستان
نی غلطم نبود این عجب گر نماید
حفظ تو پوشد ز آب سقف بر آتش
چون ز عطای تو نام رست و نشان نیست
عمر تو ناخوانده است وصف سبا
شاکرای بلنسیده ز ژرف نگه کن

مدعیانش طمع کنند بحلوا
برزبر نخل کس نه بیند خرما
بر سر شیرین از هر کرانه خیزد غوغا
دو زنه شکیب بر بودی از لب گویا
لرزد و فتادش ز فرط خشم بر اعضا
نفرین باد بجان آدم و حوا
کز لب من کرده است دست تمنا
جز که ثناگوی شهریار توانا
دم مزن ایچوب چه از نعم و لا
مدحت او خوانده صبح و شام بهر جا
دوخت دو لب بر لبم که بوسه بزن ها
بر لبکی سرخ تر ز خون معصفا
کز تو تولا نکو بود نه تبرا
خاک ره بت را زلف باشد حورا
از سرم اینک بگیر بوسه بزن تا
این من و اینک تو یا ببوس لبم یا
با تو جسارت کنم الا بچه یارا
نزد ملک از تو شکوه ایم فردا
چون کند از روی لطف شعر من اصغا
بلبل مسکین چگونه برکشد آوا
ترک وصال عزیز گفت زلیخا
شعری کردن بمدحت ملک انشا
غره صفت خواندم این قصیده غرا
خواب صفت در ربود دیده اعدا
خلق ببرد ابهار و ندر گرما
در شب تاریک جلوه نجم ثریا
حزم تو بندد ز باد جسر بدریا
شاید اگر خوانمش نظیره عنقا
قهر تو شنیده است نام مدارا
نظر تو آهن سمن دست و تیره شنوا

فاحجب یار موت گر کند مینا
زشت بهر جا رود در است بخواری
چون نشنیدی مگر که بابه عشرت
خشمگین آی نالت تو بجو سم
گفت که ابلهانه این چه بی ادبی بود
کاش که سیلی زدی تمام بشو بد
هیچ شنیدی بعمر چون گر که ابلی
خسرو از وجد آستین بفشاندم
مهر قا آسانی آن منم که زدانش
ترک ترکان لبان گشود بخنده
انجمن شرم آمدم بدین لب مسکر
گفتمش ای ترک داده گیر دو صد بوس
شاعر و دلخواه رد بوسه شیرین
بوسه بزن مر مرا ز لطف و گرنه
بوسه چه باشد که سنخی کناری
گفتمش ای ترک ترک این سخنان گو
خصلت دزدان فجوی راه زنان است
گفتم رو رو که کار اگر نه آنست
گفت مزن لاف و عشوه گر کن از ابراک
شادی خسرو بود ز طلعت شیرین
گفتمش ای ترک دلبان تو گوئی
خنده کنان گفت این تعلل با کی
تا ز زوال است لایزال مبرا
دولت او راز اولست و ز آخر
کلک گهرسلک او چه معجزه در رد
ایکه بهنگام کین ز آتش قدرت
خلق تو خیری دماند از تف آتش
حزم تو باره و مدینه ساخت بجیحون
عون تو سازد ز موم جوشن داود
هزل من از جنه دیگران بود ادنی

خوان شهان شیمان برند معما
گر همه باشد ز نسل شاه بخارا
خلعت ربا بود ز خلعت دیبا
از لب لعل تو گشت حق منتا
خیزد و اعم گر صید شیمفرا
گر تو ملوث شد است توده غبرا
تا ز طمع افکند بگردن جوزا
بکند و معلق زدم چو مردم شیدا
در همه گیتی کنم بسینه همتا
در لبکانش چکید شهد مهنا
بوسه زدن بر لبی چو لاله حمرا
گر لب لعل تو قانعم نباشا
کودک دانگاه ترک جوز و منقا
نزد بتان سر شکسته کردم و رسوا
شاکرم اینک ببوسه تو ولی با
بس کن از این عشر در مزو عشوه ایما
چشم طمع دوختن بجانب کالا
شاه مرا بر گزیند از همه دنیا
مایه شعر تو از من است سراپا
تا له و آتش بود ز الفت عذرا
رحل اقامت فکنده است مسیحا
خیز و بگو مدحی از شهنشه دارا
ملک ملک باد از زوال معرا
شوکت او را نه مقطع است و نه مبدا
گر شبه آرد پدید لؤلؤ لالا
می بگدازد چه موم صخره صما
جود تو الماس سازد از کف دریا
عزم تو تاند سفینه تاخت بصحرا
رای تو آرد ز دود گنبد خضرا
خامه چه رفته قبل انشاد معلا

نهما: نهایت
نخل: درخت خرما
شکیب: صبر
علل: ...
غبرا: سطح زمین
همتا: نظیر و مانند
مهنا: گوارا
حمرا: سرخی
تبرا: بیزاری کردن
ایما: اشاره
کالا: متاع
اصغا: گوش فرا داشتن
آوا: صدا و آواز
تعلل: بهانه
معرا: برهنه
صخره صما: سنگ بسیار سخت
منتهیه: ...
شیوا: فصیح و ملیح

ساحه بصورت مرادف و مقفا | مرتبه دوشش شعر انکه چو حوا

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی انارالله برهانه گوید

ای کرده نهان یک طبله مشک چین را
بر شاخ سرو بسته یکدسته یاسمن را
بار کرده ام گرد ای بیچوی بستر کین را
برد دوشش تا مکر بست نهی مین را
بر میر ای پی زلفت بسته سپهر را
بر پاس بستان اکرام آتشین را
عدری بشنو که تا لب بگشائی آذرین را
بر خاله سر اسب علاق حور عین را
انگشت بر مردم بیوشم آن کین را
جور سد دانشا بدمدح ابجبین را
هر گرد او که در بهشت جشن برین را
چون نبیس سه لعل بخشد از لعل و مرجان سمین را
بر سپهر راست تا خشر او طین را
خانه وار هر دم از دل کشم حصن را
ای شاه حشم این حاضر هرین را
در دست او که ارم گو بسته نهین را
خازن نداد از احاکم نکرد این را
از لفظ در رهنه ای وی در من را
رحمت بدار این جنس سلطان استین را

پوشیده در دو سنبل یکدسته سرخ گل را
نعم بستاکار اسر و اخیا بهارا
تو مرهم طالع محمد دم اهل حالی
برد دوشش حادث که جسته کشتی آری
چون کرده مهر بسم در دست جعد یاران
آتش های باران جاری شدی چو باران
رندان شهر دانی همواره در کمین اند
هر جا که ساده رو رفت افسوس کنند و حیلت
از کر بچه حادث کر با تو مانی ربت
آن باب محمد آن مهدی موانه
ما جاه او مرام ظفر مدار و شم را
در نخل سمن او هر کرسی لبید
گر نام عزم او را بر بارده نگارند
او نی ربا امروز را دستی ای ایراک
گر گوید مطرب سوزارغنون را
تا آن بی طرازد انجام زر فشارا
تکرار شابکالی کرفت در نوائی
در کشت زار دانس حرص براست بکیر
یزدان سمین تا فی باز آورد و دار و

سحر سایه دوشش خواندن از دمی
چو حسودت بسم اشک سا فشر
از خواب دوشش دیدم افسرده سیمین را
جیران صفت ستاده سر در خمار باد
سر کرده اک به یک خوشه صبر ازا
چند ابستاد جیران جنبیں اوج بهوشان
سمین سرین جو دا کر برزمین گداری
زان تنگ که ابهام شب صبح جلوت
از عکس ساق و ساعدکان طور کرکی
کعاز اهل هوشی دام کر پروا نوبتی
ویژه کار مزکان مشتی فلسد هند
درخشان تعزدارم نگین لعلی
آخر تو زا این ای مداح پادشاهی
شاهان هفت کشور در دولت گزیند
کلکش ز جود فطرت حق ف سپیش نگارد
چون کوه مهر و جودش از ادلمی نشنبند
شاها ز خدمت تو هر کرد دور دارم
در دولت تو مادر بندر که هر شب
در روی دفشانم که زرش سپر را
تشریف هر چه دادی انعام هر چه کردی
چون مدح شاه کریم جیران شوم بگنج
قاآنیا دعا کو دین مدعی هر دار
حیدرای غلام زبن کس بگران را
آن توسنی که بر پرواز کری
خارا بنعل چاره شکن کوید
زندان شداست زی تو بشیراز
غیر از ثنای معتمدالدوله
دیگر کمان جهان کسی کرونق بیست
جا نکه بشک و مشک بیک رخست
آری چو صبح کرده گریبان چاک

پیچ و خم فشرده ریح و غنچه بهار
اشک سه دویت در چهر بسته
بر رخ محاب کرده از شوخی آستین را
بهشته دو مرجان یک کوزه انگبین را
کا بست چون لعب یکسار چهره چین را
آزرده دید موان محمد و مار مین را
تنهاک شده موان بجان من سمین را
هر لحظه چو مسیح دادی آن جبه ربین را
هر که هیمودی آن ساق دلنشین را
باید چشم زندان بستن ره کمین را
تا رشد سجده چون را او ان حسین را
از خایان دولت فرقی بود این را
گر صارم مهند کشود روم و چین را
عدل او کرو صف دلبسه آتیین را
در ما بهار باید ارند حرف شیرین را
بار کشود کرد دن آن باره حصین را
صر بوست جامه بست این سکل هنین را
که گویی ساقی پرساز ساتگین را
تا این نکو نوازد آن چنگ دلنشین را
عذری بود چنین این نکرت متین را
مردار چه فسمت آمد دزدان خ شه جبین را
تا بر قفای خسرو بلفراید آن سنین را
آن کرم سپر صاعقه جولان را
از یاد حمله نوده شهلان را
رتن ها بنجت سلیما مرا
ابدون حیران سپید گلستا را
تا حسرت جان تو دل بر یا نرا
بدرود گو چو یوسف کنعان را
چون من در حشم کرسیان را
از مال غیر بر کند انسان را

در مدح مقرب الخاقان معتمد الدوله منوچهر خان گوید

ابسان جو برق کرده و بیابانرا
در آسان که تنگ کو پسندرا
بدرود کرد با بدزندان را
از هر شکاف وسبوبان را
در ساخت اصاحب سحارا
عطار کو به بند دوکان را
لفظ از تب دواع کند جا مرا

آن کرم خشتی که بنو ماند
جون رخ بر نهی بکوه آن بینی
کیرم کو ملک فارس گلستان است
بگذار مدح او کتاب اندر
خواهی عزیز مصر جهان گشتن
مرد سخن زهمش شود رسوا
خود نیست المدار اکر ورزی

امعاء: روده
انگبین: عسل
سمین: فربه
ویژه: خاصه
صارم مهند: تیغ هندی
راوشیم: تاج جد او را
ابتین: نام پدر فریدون
حنین: ناله
ارغنون: ساز...
ساتگین: پیاله شراب
پالهنگ: ...
شهلان: نام کوهی است
ابدون: اکنون
مدرود: وداع

آری چو صبح گرد گریبان چاک را / طرار شب دواج کند جانرا
با من چو سبز گنبد آن کو / از وحی سبب نداند هذیانرا
یا سامری که گاو سخنگو ساخت / از وی چه ننگ موسی عمرانرا
گیرم که رایج آید خرمهره / قیمت کجاست گوهر غلطانرا
گر پای امتحان بمیان آید / دانا کجا خورد غم نادانرا
من نوح وقت هر که مرا منکر / گو شو پذیره آفت طوفانرا
من دعوی سخن را برهانم / برهان گزافه داند برهانرا
طعن حسود ناشمرم هیچ / نیسان که کوه قطرهٔ بارانرا
در خصم را مهابت ثعبانست / من نیزه ابرم آفت ثعبانرا
بارد عدو به پیکرم از پیکان / رویین تنم نشانم پیکانرا
داند ولیک داده مرا یزدان / هرگز نداده هیچ جهانیانرا
گر خصم خشم من چه شود خیره / از مشتری نداند کیوانرا
برخوان فضل لقمه خور بلعم / یک لقمه میشمارد لقمانرا
از نوش می نوازم دانا را / وز نیش میگدازم نادانرا
آنعصر کو که چرخ هراسان داشت / از لشکر من جهان خراسانرا
چون من پس از وصال نیابی کس / صد بار اگر بگاوی ایرانرا
در بحر فکرتش نزنی ار غوطه / تا حشر می نیابی پایانرا
زانجو هر که خون جگر خورده است / قیمت بپرس اهل بدخشانرا
هر چند لعل و سنگ جگر دارد / زین صد هزار فرق بود آنرا
مرغند هر دو لیک بسی فرق است / از زاغ عندلیب نواخوانرا
هم یوز و سگ اگرچه ز یک جانند / سگ کی شکرد غزال گرازانرا
نجار اگر ز چوب کند شمشیر / شمشیر او نبرد خفتانرا
نبود هلال اگر بصفت باشد / شکل هلال داسهٔ دهقانرا
هر دو کلام لیک بسی فرق است / از سبعهٔ معلقه قرآنرا
گر دانهٔ انار بره بینی / دل در طمع مفکن مرجانرا
لحنی چو نوح چو سوده بچک آری / مفکن ز چشم کحل صفاهانرا
در صد هزار سنبل بویا نیست / آن حالتی که زلف پریشانرا
واند سخن که قدر سخن اینست / گوی کجاست لطمهٔ چوگانرا
یا جمع کرده گرد جس ازار / این مستمند خستهٔ حیرانرا
من در جهان برابر استم مهمان / زین پس [illegible] داری مهمانرا

خود نیست مالدار اگر نه دی / از مال عیر بر کنند ابانرا
گردد چه از طراوت ریحان کم / گر خنفسا ببوید ریحانرا
با عنکبوت اگر بکشی خوش دل / از وی چه نقص سبعهٔ الوانرا
گیرم که بو مسیلمه مصحف ساخت / از وی چه ننگ مصحف سبحانرا
من بنگ و هر که بنگ همی خاید / گو خود ببیند جنایت دندانرا
من عیسی زمان و سخن اسم / از فیض روح عذر یهودانرا
عمان چو گوهر سخنم بیند / عمان کند ز غیرت دامانرا
گیرم که حاسد افعی غزانست / من زمردستم افعی غزانرا
در بد کنش بنسخی سوزانست / تفسیده کوره ام من سوزانرا
آن شیردلی که بازوی فضلم راست / هرگز نبوده سام نریمانرا
با خود مرا بخشم میار ای چرخ / گردن مخار ضیغم غضبانرا
عریانم ار بس که نیم چون صبح / از نور جامه پیکر عریانرا
من بحل غیش و نوش بهم دارم / منت بگاه ایزد منانرا
آن عهد گو که بود ز من نگین / شیراز برد و ساوه و کرمانرا
ما نبود از پس میلادم / یزدان عقیم ماند کیهانرا
با ما و را قیاس مکن زیرا که / با جوی نیست نسبت عمانرا
حرباء چو خصم چه میداند / قدر و بهای مهر فروزانرا
در زجگر فروش چه میداند / قدر و بهای لعل درخشانرا
چوبند هر دو عود و حطب لیکن / فرقی محکم کن آتش سوزانرا
قطران و عنبر ارچه بیک رنگند / نبود شمیم عنبر قطرانرا
آن لایق شکار ملوک آمد / وین در خورست گله چوپانرا
منقار طوطی است چه عقبانرا کج / وانرا نه آنکه کرد عقبانرا
هر دو سوار لیک بسی توفیر / از نی سوار فارس یکرانرا
اشعار جاهلیه بسوزانی / چون بنگری فصاحت قرآنرا
ور بنگری غرور سراب از دور / کم گوی نشنا عطشانرا
در صد هزار نرگس شهلا نیست / آن فتنه کز نرگس فتانرا
در صد هزار سرو گلستان نیست / آن جلوه کز قامت جانانرا
آوخ که من بگاست هنر جانم / چون سر که می نگاهد کتانرا
دی گفت آهرمن مردم خوار / هر آدمی مشوران غیلانرا
[illegible] از آنکه برتو بسوزانم / [illegible] رکن دولت سلطانرا

هذیان: بیهوده گوئی
خنفساء: سرگین غلطان
سبعهٔ الوان: هفت رنگ [illegible]
عذر: مکر و حیله
ثعبان: اژدها
ضیغم: شیر
عریان: برهنه
عمان: اسم دریا
حرباء: حیوانیست که با آفتاب رو میگردد
عندلیب: بلبل
قطران: قیر
عقبان: جمع عقاب
سبعهٔ معلقه: هفت قصیده است که فصحای عرب در جاهلیت گفته [illegible]
لطمه: ضربت
غیلان: جمع غول

دارای دهر سیف الدوله
دست و تیغ او مدیم بست
احکمران تا پس که قاآنی
اود مداست از و مرار احسان
کو با من رستان که مسل
ریع چشمه دل سید آن کو
هوا پلی پیچ زنگ ربید
کرد بچشم دورد سحاب و یک
رد یکی ست علت محرومی
درب بهان خوش بسبت که مرمی
آری چو خصم درب عمان سید
ی حکیمی مکر سود کار برد
ا لکم گرمست حزین باشد
برهای چون سپهر دوای تو
کبیرم که پانی کهری ازان
به هرکه مدح کوی تو کمارشش
به هرکه باف صحبت سحر
از درآفتاب چه بیکار
شاهنشهی که خشم و رضای او
لی چهر او موشم کوثر را
تا دجهان بود درراست نام
باس همیشه یار سعادت را
کرتاج زر سهد ارس پس سر مر
د فات ار شش می ز جهر
لی زد ما چکونه بود کیج لا حسم
مرآن بای اوج کالم که مدام
دردرددرم چو دهرد دی آتش
مرد مرا العرلت خشک و چشم تر
سحل سیب من نسل نشاج سد لو
نظم چو جسکرش اکر مست و سیا

کراوست ثغر عالم امکان را
ری و سحاب آرد و نیسان را
دیده است از تو بهشت قاآن را
تا خسرش سکر که بداحسان را
به رد و داع کو بدستان را
چون خضر دیده چشمه حیوان را
بیچید بر حلقه طیسان را
در فی به قرب وعده امان را
زان خشم می نهید مرکان را
سار و عیان عاب نهان را
سار و سیله جیله دستان را
بر آدمی که شنید شیطان را
نتوان کشید منت حیوان را
آسوده همچو صدل ک شران را
نتوان شکست کو مرار ران را
چون گفت من برد ز دل احزان را
باشد قرین او در وسلمان را
کرکسو سی تی بخشد عریان را
مقهور کرد وحشت ویران را
لی مهر او پوشم عمران را
کاخ سد رکیبد میران را

در شکایت از ممدوح گوید

روزگار امیر سببی دگر مرا
ا ورس از وجود سا لی از مرا
ارم حال یکج سبا مد کدر مرا
سیمرغ وار قاف قناعت مقر مرا
امد عدار سهر چه لحت خسکر مرا
ا ما من لعیب سدار حسک و مرا
د ته چرا داد تمکینی ثمر مرا
مر مرعصه مدعی ار آن بیشکر مرا

تارای صاحب بود محتاج
رزق چون رسید تهمت را
حاشا که گر بر ایش ار درگاه
لب کسی که عجوزه نکو لست ارچه
بردان او دکواه که گر بید
در باس کر ز است بسی مرتو
کو مرکان خوش بود ار ۲
درب عیان هد ارزبان دارد
درب عیان سبب که ما خورشید
درب عیان که کوشش او خوش
طبع را ملول کرد ار من
کان دو لو حره کرسدی آدم
هر روز رسید زی دیدارت
او را انکان بدهیکه تو کرسی
هر کو لعید زد کهری بر یک
به هرکه گفت مدح رسول آل
احمر بحر رزق چو کشتی کم
قاآنی را نعت سی در دل
را به چشم حق که میشی و بده
تا عوا او ابیرم حست را
تا دانشا پیر اه لقا موسم
او تار سر پیچه و من صعوه صعیف
او کج شاکان و من آن کدا که ست
عرب جود و قناعت دل چو در طبع
تارب به دی اده کرا بد سر در حلق
کمترست وصل و کام سحر
نه در مرا اصادق و قدر کز و امید
خود نیشه ایشن خنجر زیج رکم
از تو کی کلک سکان کدا آدرم به یک

اطلاع تا پس هیچ تکلیف را
را برکی پسدم مدعا را
راه طلب حکایت کهرا را
چون غنچه ساکی است کلشا را
برده کر تو دکر حساقا را
در وصف تو روان نما جوا را
را تکگران که بر شکه کارا
ره و بش چون پسند خسرا را
مرده پدیده کرد و لقضا را
بر و مکث ز شماری بر دا را
تا خود کمال سید بها را
آلوده می بکشتی عصیا را
راحت شمرده زحمت دنیا را
هرکز براو امل و فقر را
آماده بوده باید تا وارا
رونق سیده رونق دنیا را
سیراب کرد و دی عطشا را
نمک ز قهر ور شعل ابا را
در حسم خود حقیقت اسما را
تا فصل او شمیرم علما را
تا رشن وصول وحشمش حرا را
حشمش بسم خصم گر بیا را
روزی هم قهر و شکسته بال و پر مرا
بر کج ما دیده و حسرت نکر مرا
باید قناعت ارمه کسی خبیر مرا
موسیقی وار اسهد دم لا به در مرا
تا اند هیچ بهره ار فکر و بد مرا
تقریع کی شود لقصا و قد مرا
اکنون کرد یج فصل نخود در مرا
نیشه باید سلک کهر مرا

سحاب: مهر
گواه: شاهد
خسران: ضرر شدن
نهان: سد مکس
عصیان: گناه
رضوان: مال بهشت
فرزدق حسان: علم شعر ... دولی ...
نمک: ...
سمیر: صاف
کاخ: سرود قلعه
مار: مجع سکار
صعوه: گنجشک
موسیقی: ...
تقریع: سرزنش ...

شعرم برد بنظم طبرزد دلی ز غم — اکنون بکام گشته طبرزد ببر مرا

از صد هزار قصه یکی باز گویمت — خوانی اگر بنجمی نحس مرا

خواند مرا امیر امیران بکاخ خویش — تا خوانده پاسبانش اندر ز در مرا

خوانش آستانش افشاند آستین — بست آستین ز زر و گهر چشم تر مرا

شد ندای عز و جل اگر داد وی — فرزانش او بپیش من خبر مرا

زان صد هزار زخم که زد بر من آسمان — الحق یکی نکشت چنان کاگر مرا

مرهم نهاد زخم زبانش بیک سخن — بر زخمها که بود بدل بیشتر مرا

قولی درست گفت و لیکن درشت گفت — رای ز دل زدود گفتنش ز دل اثر مرا

روی زمین فراخ چه سود اگر دست تنگ — پای سفر نبسته کسی در حضر مرا

راه عراق امن و طبیعت بجاز باز — وحدت رفیق راه و قضا راهبر مرا

عوری لباس و بهتری یا جوع قوت — تسلیم همعنان و رضا هم سفر مرا

گر چارپای راه سپر نیست گو مباش — بانی رود داد واست خدا رو سپر مرا

باشد اگر بهر قدمی صد هزار دزد — چیزی ز من بحیله ندزدد دگر مرا

تا تم چرا بپارس که نبود در انبار — نی آب و خاک نی شتر و گاو و خر مرا

یک نقطه بیش نیست سفر از سقر ولی — ابدون هزار نقطه خطر از سقر مرا

زین پس بحر و بر تجارت سفر کنم — سرمایه فضل ایزد و کالا هنر مرا

دیدی دو سال چشم در ملک خاوران — بینی دو سال دیگر در باختر مرا

خورشیدسان بمشرق و مغرب سفر کنم — تا زان سفر فزوده شود فال و فر مرا

چون عقده دلم نگشاید بملک پارس — باید کشید رخت سوی کاشغر مرا

صد خاندان چو شست بکجا می نهند — آنجا رفیق ره گر آید بسر مرا

از روز و شب گریزم اگر بهر روشنی — باید کشید دست ز شمس و قمر مرا

جانی روم که پرتو خورشید در آن — بر فرق می نتابد شام و سحر مرا

صدر زمانه را بسر آید چو روزگار — کوبند روزگار در آید بسر مرا

نه بیش از او کمال و نه بیش از او جمال — نه هیچ او قبیله و دخت و پسر مرا

گر بند بند پیکرم از هم جدا کنند — اندوه او نمیرود از دل بدر مرا

احسان او چو خون بعرق در گرفته جای — خونیکه جنبش شود از نیشتر مرا

مهر دو کس بباید برپای بست کرد — وزان دو مهر نوشت هزاران خطر مرا

بگذاشت مهرشان که کنم رو بهیچ سوی — تا ماند جان به لجه اندوه در مرا

اول جناب معتمد الدوله کاسمان — در پیش تیغ حادثه آید سپر مرا

وز هم خدایگان اسدالله خان راد — گر پاس مهر او ندرد شیر نر مرا

زان بیش چشم لطف و عطا بر از اندوست — چون نیست قابلیت ازان بیشتر مرا

هم نیست وی کنم با ذوالریاستین — کو بحر بیکران نشمارد شمر مرا

هفتاد شعر گفتم اندر مدیح او — یک آفرین نگفت بهفتاد مر مرا

آوخ گر جنس فضل کساد است نه بود — نقد سخن رواج نه از سیم و زر مرا

شکر خدا و نعت پیمبر کنم از آنک — فرزند و آن بعثت و این بر خطر مرا

من پادشاه ملک بیانم از آن بود — زالفاظ گونه گونه گهر در حشر مرا

وز صد هزار تیغ فزون تست دراز — طومار شکوه های چنین بر کمر مرا

در مدح نواب شاهزاده فریدون میرزا فرمانفرما

ابر فتنه پی صید غزالان سوی صحرا — باز آ بسوی شهر پی صید دل ما

اگر زیر زنی بر دل ما زن نه بر آهو — در دام هی در ره مانده نه بصحرا

نه شهر کم از دشت و نه ما کمتر از آهو — صید دل ما کن اگرت صید تمنا

آهوی بیابان نبرد عهده پیمان — تا نیم گر صیدیم و لیکن نه شکیبا

ای آهوی انسی چکنی آهوی وحشی — در نظره گر صید کنی چه کنی صید تقاضا

مادر تو گر زاید و گر نزد تو آهو — او صید تو عاقل شد ما صید تو عمدا

آهو بگیر اینهمه کآهو بتو گیرند — آهو چکنی ای بهمه شیران بتو شیدا

چشمت چو با آهوست بجا آهو چشمی — هر روی دو شمس لب و نخجیر دشمن سیما

تا رخت بر افکنده در سایه آهو — بال از مه محنت در برگه عنقا

از مهر یکی آهو که داری بکمندش — هست توان بر زر بازوی توانا

با ما همه انسی و با آهو همه وحشت — ای بذل انصاف تو مطبوع مربا

چون جعد کمند آری از غزلکوی غزالی — گر مشک زره سازد از ناز چلیپا

با آهوی بیگانه بستان آهوی زرین — خانه چو مینو کنی ار شاهد رعنا

ای زلف تو تاریکتر از خاطر ما دل — وی موی تو باریکتر از فکرت دانا

شهدیست مصفا لبت آن مایه نیابد — بجهد موم بکف آن شهد مصفا

ای لعل شکرخای تو یک خنده گوهر — وی طلعت زیبای تو یک شهر دو بیضا

زان خنده بود در دل من رشک نهان — زین غنچه بود در رخ من اشکی پیدا

گر برگ گلی رویدستم زان اشک بدامان — گر سنگ گریبا نشتم از بن مژگان لبها

زان بر که مرا هر دم بسته است لب از کام — بس بسکه مرا هر دم افزودن شد سودا

گرد گل تر ای ترک نه تنهاست گرم — در روی تو ابد دست بفتحی مهنا

چون فتح روانی ز چه در لشکر خسرو — چون بخت دوانی ز چه در موکب دارا

شهزاده آزاده فریدون شه عادل — گرز فر جلالت دو جهانست نه تنها

طبرزد: نبات سفید — فراخ: گشاده — وحدت: تنهائی — عوری: برهنگی — جوع: گرسنگی — عقده: گره — شمس: آفتاب — قمر: ماه — دخت: دختر — عروق: رگها — شمر: حوض آب — خطیر: بزرگ — تمنا: آرزو — شکیبا: صبور — آهو — شهد: شیرینی — مهنا: گوارا

تو آنی زربابش کرمش و وجه قبول   جز لی رخ با جوش لعس تحه حمرا   هر که تو عار زدی کند فتنه کند بیت   هر که عطا دست برد فادان شده با
ابد رست تو بخشنده نزار ز مجلس   وی نبع تو ز خشنده بزار رزق بیجا   هر دم سحر از مهر تو در بیج تو دادم   هرچه صنعه ار حلق تو رحمت تو دانجا
بهای جهان را اگر عرض صیرفت   برین بروی بیان است سود دست بدل   کر صاعقه قهر تو بر کوه فتاده   بکان دهد اما عوض جا در زحار را
در شکل زنابر گفت بار ور آید   بس شانه زخیر دش از خوشه خرما   سست عهدا هیچ نکوم بچه باد   ز رفعت علی امد به مرکب بعلها
خورشش تربادو و شکل مه نو   و جگک بمه تو سپید م تریا   در دست تو باد سگی ز ورق پس   کر لطمه امواج برون جسته ز دریا
در قبضه تقدیر تو کرتی ملک المرث   اندوال زمی مرک دور کیسی اعتنا   فی الحمله ملک جلد پر حشک بسورد   چون قهر جدا او بد مبارک ولد لی
شاها بری جسته بدشنه تا تو سها مول   دو عهد ارحون شده والاد حمرا   فی شخص تو انتهی و آتابش گیتی   لی بروی وابروی تو آرایش دنیا
یک سله مارا است مراد وعده میسکر   ملک بنه عار است مراموی برا عصا   بر شی اکرم تو جهان بر دعا رب   صبری اکرم دهد ملک برو سیما
سردی ترام روی و به راحت جهان   الی باد توام شاد شود خاطر جانا   تا آب آن سر که دعا گو بدا بدول   تا وصف مکرر شود و مدح مهنا

امکنت شود ر او به از بعد مساف   **در مدح سلالة السادات میرزا سلیمان**   در آینه ملک کند خصم تو ما را

اگر نشاند حرامی فروغ یزدان را   بصد فضل کر میرزا سلیمان را   چراغ دیده خیر البشر که طالع او   ز لوح دهر فرو شسته نقش عصیان را
کلیم دار عیان مه بطور سینه او   چو در وادی این فروغ ابا را   هر انکه بسه در سعی او در وادریغ   بنیک برد اگر دو صد هزار سال را
کف کریمش از پس فشانده در بسیم   ختم ساخته پرورد کان عما را   مراد سناط تو دروج راز رحمت او   کر آب چشمه زمزم روان عطشان را
رموال فضلش اگر تو نشته بر جامی   تحوشه تحرد بهشت باغ رضوان را   سوع انسان انسان تو دمایلش   کزیر سار الواح لوح انسان را
کلام او همه وحی است اهرمن را با   ز کعب او گمند فرق بیج فرقا را   آب چشمه آتش فروع حکمت او   فلک ساد جهان داده ملک یونان را
زبان او بسحر صبار جسته جاره انگاف   کرو دو سند من دامد بر مدد شدها را   رماه اسپهد ماند زیرک بسی او   لعمر جود شنیده اسام بابا را
سپهر کوکبه صدرا تویی که کوکب تو   شکسته کوکبه هفت آسمان گرد را   نی مدکر مدح نوشته حافظ روح   ز لوح حافظ باسس نقش عصیان را
متاع مجد تو بسیار بیست جرم کوه   چه فخار بسیسری گلستان را   سپهر آزافتاب تابان خوا هم   خو ملک دیر شعار گفته سپا را
از آن بیش بدر شرم رسم تو ساحت   خوشا به زر آفتاب تابان را   مرا ملک سر ساه و نیدا خود گفت   کرافتاب به زرلایق است سلطان را
شود اگر این ناحیه اگر اندر شریع   ز روی سیم لسار بدامد ستا را   ضعیف بکر تو بکید فت سحوان است   که دست نوشته هستی های ماکارا
هر آنکه دید قبت جبره ماند گرچه جدای   کزیده برد و جهان بکند دست تو را   براه برد چو یعقوب دید کشته سعید   ز شوق خاک رمت سرمه سپاهان را
زنور رای تو کردم زدم ز آفتاب مریح   که انتهای خمس مرحمت بد ما را   ز حق احمد مرسل جبین دحا به   اگر قرین این ساحت عروس بردار را
سبحان تو بیران زبان بالا برد   برده جسان برازل برد جبار را   بزرگوار الدر وی شوق فا آی   دهد به مرح نور بر عروس دیوان را

کنار رود فاست زیرکی نار جه کی   زروی دریغ ندارد عطا و احسان را

چو ماه بابلی ای ترک برک جعتان را   یکی ساده مارا جهر الوان را   هوای جنگ چه داری تو آهنگ شو   بگیر جام می کهنه باره کش جان را
ز شور و جلش چه دیده بسو رو بیش کری   کر حاصلی بد این هست دور دور را   رسیده کیسه بر دار دکار آب سار   مران بر آتش کین همچو باد دامان را
چهار ماه بس بدشور و فتنه جنگ   کنار زمین هی ار بهر کسیه بگران را   مرا لکان سیاهست بجای سنگ دلم   چه غم اسپهدکرد و عذار حسد را
از این قبیل بر منت سلیح سرد   کمان زم که حلقه بر تولی بر بار را   تو فته کرد هی تا جنگ ذر که شهد   ازو بلند کشود دو ملک سلیمان را
مار ساز سلیمی به از نتایج تو ر   ترا که کعب گو بران تا ایران را   کمان تیرت اگر لعل آرزو دارد   کمان ابرو نمای هنر گا را
ورت نحود ورد و دل کشیدگی مکدار   چو خود بر سران کیسوی مسا را   بس مسنا ریح ورلف کری جوکانت   چه بابلی بله افغند رکوی جوکان را

سوید — سیاه رنگ
ستیم — ...
سفت — ...
برمله — ...
ابد سنان — ...
طلیش — ...
سلیح — آلات حرب

همی ز بند حوادث گشایش ایزد طلب | که در بجز و بگشای بند جفتان را
درست هواست که در پیش تو پشیند | یکی ز زلف پریشش آمده چشم فتانرا
بیار زکس چون ز غوان که مدحت آن | میان جمع برقص آورد عسنان را
چو در شود بنکوی خورشید از دل تنگ | ز دل برون نکند رازهای پنهانرا
ازان شراب که گر بیند کسی بشمار | کند نثار ز ظلمات آب حیوان را
بده بگیر و بنوشان بنوش تا ز طرب | تو عشوه ساز کنی من مدیح سلطانرا
خدیو راد محمد شه آنکه ملکت او | ز هر کرانه محیط است ملک امکانرا
خدا نما که چه سبب بنشش که شوکت او | گشاده زین سوی بازار روم و گرگانرا
بخلق یارس بس این عیش که برآید | ز جنگ حادثه یک مملکت مسلمانرا
اگرچه حاکم و محکوم را نبود گناه | که کس نداند علت قضای یزدانرا
سخن ز ارث عقد شد به تکیه سپهر | زمام ملک سلیمان امیر دیوانرا
بزرگوار امیرا تکیه از سیاست او | بچار رکن جهان هست نام طغیانرا
ز مهربانی تدبیر و گشاد آرد | بخاک تیره زهم شسپهر گیوانرا
بجامه خانه جودش ندیده چشم جهان | جز آفتاب جهان تاب هیچ عریانرا
نه اندکار جهان پیر و غریبت نوانست | چنانکه حس عمل تابعست ایمان را
بعهد عدل تو صبح است بس اگر شبل | تنی بدست تظلم درد گریبان را
سبب جود تو دارد بر فرشتگان | اگر ز برگزیدی خدای انسان را
کشند صورت شمشیرت ار بباغ بهشت | بهشتیان همه اهل شوند نیران را
ز روی صدق گواهی دهد که مهد است | اگر ببزم تو حاضر کنند رضوان را
خدا نمونه از عرض و طول جاه تو خواست | که آفرید بیک امر کن دو گیهان را
چنانچه یکیهان بپیدا زکید سپهر | لف کریم تو آباد است ارانرا
ز تیغ کرمت گرد آز بزداید | چنانکه آب ز استغفار لوث عصیانرا
زمانه بید و حزم تو ندارد نظم | که بی خرد اثر نطق نیست حیوانرا
بآب و آینه ماند ضمیر روشن تو | که آشکار کند رازهای پنهانرا
بدست راد تو بیچاره ابر کی ماند | چه جرم کرده که مستوجب است نیسانرا
کدام ابر شنیدی که فیض نیکه به ابسان | دهد بدر دگهر غوطه ملک عمان را
بر دستیغ تو در جنگ چگونه الماس است | که روز معرکه آبستن است مرجان را
بسان آتش سوزنده چارم نهد | جدا کند ز موالید چار ارکان را
نتابد از کف بخشنده ات بروز سخا | بسان برق که بگشاد ابر نیسان را
تبارک الله از آن خنگ کوه کوهه تو | که بر نطاق نهم چرخ سود کوهانرا
زمین ز پویه دامانش کف نمش عنبرفشان | نمونه ایست عجب باد و برف بارانرا
کمان بری که معلق نمودی ز سپهر | ز چار گوشه البرز چار سندانرا
بغیر شخص کریمت بر دنیا نه کس | دراز کوه دماوند بحر عمان را
مطیع تست بهر حال در شتاب و درنگ | چنانکه باد مطاوع بدی سلیمانرا
مگر نمونه توی خواست آفرید خدای | که آفرید دماوند و کوه تهلانرا
توی قوایم او خاک را بتوفانند | چنانکه باد بگرداب تجه طوفانرا
بزرگوار امیرا تویی که همت تو | زیاد برده عطاهای معن و فضلانرا
بدو سال بسیج ستایدت ذکر بند نثار | شنود در عوض طبع قند دانرا
متاع من همه شعر است و آن ابراز انست | بگو چگونه کنم این متاع ارزانرا
کشت ز من بخرد در خرد به ثنا | بریشک مشک و زعفر مهره در غلطانرا
تو نیک دانی سخن دانی و عیار هنر | بر آن صفت که پیمبر رموز قرآن را
ولی تو نظم پریشانم آنزمان شنوی | که نظم بخشی یک مملکت پریشانرا
چه باشد این دو سه تا تو نظم کار دهی | به بنده بار دهی جا که بوس خاقانرا
مرا که چون تو امیری است ساز و برگ سفر | بلا چگونه کنی جزم عزم طهرانرا
ز ساز و برگ سفر یک اراده دارم و بس | که هست حامله صد گونه برگ و سامانرا
بدان اراده تنها اگر خدا خواهد | بنشت خواهم کوه و دره و بیابانرا
بجز ز تو از تو نخواهم که تا آفریده خدای | عظیم تر ز وجود تو هیچ احسان را
زوال و نقص مبیناد عز و جاه امیر | چنانکه نقص خداوند کار یابانرا

در مدح ابو المظفر محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

بسپرد ده بهار در زمین دیبا
اسرار نهان خاک شد پیدا | ابر آمد و سیم ریخت بر هامون | چون چهره نگار شد چمن زیبا
آثار پدید آب شد پنهان | آن جاریه کرده گوهر از دریا
از سبزه چمن چو روضه رضوان | باد آمد و مشک بیخت بر صحرا
این نعبیه کرده نافه در دامن | وآن سرمه نور دیده بینا
این رایت است کله از یاقوت | از لاله دمن چو سینه سینا
این باد منور سینه غمگین | ایماه من ای نگار بی همتا
نور ورز توی و نو بهاران تو | آثار ابر است حله از مینا
ای عید من ای بهار و جانی | برروی زمین فرشته ای
از لعل تو نعل روح در آتش | گر طلعت تو جوان شود دنیا
از روح روان سرشته گویی | از عشق تو مغز عقل پر سودا

طغیان: گردن کشی
گزیر: چاره
آز
بزدا: پاک کن
لوث: پلیدی
خنگ: اسب سفید
نطاق: کمر
کوهان
تجه
بابر
نشت
دیبا
روضه
سینا

چون از حرم زلف چهره تمالی خورشید برآید از شب یلدا
چون سلسله زلف ست پر طلف چون تار زلف ز عشق ست چو ما
این زلف کوه را کند ازین از سلسله عقل را کند شیدا
تاج تار شوق سلی معجر از حسد بر بین بردن دود حورا
مشک و سیاه رخنه شیرین زرخسره سیار با دو جبرا
گشای کرکر ا کرسد د در حد منت تو در آسمان حورا
لبهای تو مهر بوسه حلقت کرد از حلقه خوش جمال کنا
باطل کنه از حلقت نار بی باطل شمار حکمت وا ما
بوسی بود که کند آیین من پیشه بوده ام کمان سا
سر تو ارکان من عاجل چون نار من از کسه بود دا
بی رنگ لعید بوسه آیین آ در شرع رسول ملت مصا
حالی سدا ان طلعت عره سرمی کس ارشد بعیب عرا
زان پس که مر ابتهاج شد بسه عیسی آی کرتا بوسمت عمدا
ز بوسه کس ندیع ماست ایرک صد بوسه رزم برایح حیشا
ی ماکر بر لبان شیرمت جوش خوش مران آمد و دادجرا
از روی چشم درین ای سوری زان لعل حورم طلوع حلوا
زان کر دو ریح کر کوسی را ماند در رقص آمد چو کوی سرما
لی مست بوسه حاتم امرود کر عر بود بوسمت خردا
کامرو ز لب و لب مرا شیرین از شکر شکر حنده و الا
دارای جهان سلطان محمد شاه کر مرد و جهان فسرده ولی بود تنها
آجسرای لب مر چه در کیتی با کل چه برابری کند احرا
عصای ولبست مرکز و سالم ما روح چه همسری کند اعضا
افلاک مطاوعش بیک زلد آفاق مسخرش بیک ایما
کوسی که حور و فغان قهرا و آتش چو بهم شده و در بیدا
با دیکر بود مطیع حزم او هموار بود چو کوه با برجا
تجسم تو هچو مرکب لی ماحسر دن قهر بجوزم رحان قسرسا
جبل زچو سبل کوه عیان کن موج تو چو موج بحر طوفان زا
در حاسوری چو چرخ سکلت در کس لوری چو دیری پروا
ملک مجلد تو ا منقطع بر ذات مؤید تو ابتدا
صد حمد جمله زلی ز رسم صد لعنه بر فیه کسی لعنا
روشن تو کرنه حوست لس کسته که نشکسته در یجا
با طلعت رای کیتی ار ورت خورشید برآید از شب یلدا
با کف زلف عنبرفشانت عنبر حبیر در کام اژدرها
تو دیع ترا قدر رو قسر بال فرمان ترا نسا کشد امضا
نکار لو بجت و سر ا مکس بیکار تو بیت چرخ یا را
احکم تار است درای تو روشن گردون بیتابست قدر تو والا
شرات ز ره جنک تو روم موم است زره چنگ تو خارا
تو حی زعصب سپاه تو آتسم موجی ز کف زوال تو دریا
حل بود کام شیرا کرد چون ناف غزال ما دسارا
مهر تو رحلت سکت ز دباید چون باد بهار لاله حمرا
خورشید ی از خلاف خورشیدی گرار شود بچرخ با پیدا
هر ایک ستاره ماست کجی چو ابر خورشید صفت نمادت بنا
چون باد و و فسلم در اکشنم گر مهر نکاورت کم املا
چون برق کشد ضمیر من شعله کر وصف ملارکن کم انشا
کر خشم کی بخنده خورشید چون شب پرده رو خود کند عرا
از خشم زلی بکاهت ناهید سوی ز جهد بکشد خضرا
احلاق ترا کسبه بار و ساخت از رزم ولی چو صحیفه عتا
گر دست بجشم مدحا ال ملک باد به اعلی است زده ما
شعر تو جهان بهبر ز تا کرد از دانش بیرد طالع دانا
رخسار تو آیه است جنت او زان در تو چو سکر دو سوز سوا
ما العد و از حیر و از خورشید آمد بسیر و شور ر اعدار صهبا
دارم دو هزار شکوه از طالع لیک ... دو هزار شکوه ما شدنا

صد شد ساقی با درکردش آر جام بسیار زو جمع دیگر دشمن انام را

فی مدح سلطان العادل محمد شاه غازی رحمة الله

سبز بیاض ... ک ا ارز ریعه گر ... سپیر اهالی سالم
حلو ارل صف پاره تو بستن از شراب کهنه محروم سالف جام را
از کسی سکر ... زحال ... ز پس شکر ... جلال پشت
سرو ز مست سیم و دلسه کیسه سر مالم من احوال تو سیر دام را
بسیر بر حو سب مردم ادس عمر سرسم ای ولا ام کر ره واسب ز دولر
بسر ا دم عقل دور بود و دولت ... مالب و خشت کرام بسته بادام را

جیسم — حریر
حمرا — سرخ
آسا — مانند
گیتی — جهان
بیدا — ...
کین توزی — کینه کشی
بیکار — جنگ
خارا — سنگ سخت
صلب — ...
سیما — روی
ناهید — ستاره زهره
برنا — جوان

دی ماه ... داری ... / ... بیرون ...

...

در وصف نامه پادشاه گیتی ستان محمد شاه غازی

چه نامه ... خسرو چه نامه ... / ... خرد ... آرد

...

در مدح نواب شاهزاده علیقلی میرزا اعتضاد السلطنه گوید

آراست عروس گل گلستان را / آماده شو ای بهار بستان را

دمست گر در سر ودو وجد آورد / شوریخ گل هزار دستان را

شمشاد چو پا ... بر زمین کوبد / مانند بگرد طشت ... ان را

از برگ ... ابر ... / آراسته کو ... بدخشان را

کوکی کو از ... رنگین / آراسته کو ... بدخشان را

در باغ ز خوشه های مروارید / آویزه ... کوش ... را

بوی گل و رنگ گل بهم گوئی / با مشک سرشته اند مرجان را

آن ابر بهار ... / لبریز نمود جیب و دامان را

بنگر قوس قزح نگر که زبر تو / او بیخته پرده های الوان را

وان سنبلکان نگر که بی شانه / بر بافته گیسوی پریشان را

آن صلصلکان نگر که بی مضراب / در ... بم ... الحان را

وان نرگسکان که چون ... / بگشوده ... چشم فتان را

وان قمرکان که کرده بی مسواک / چون ... سپید دندان را

در ... سیم زعفران ساید / کار ... جان ... را

وان ... شاخ ارغوان ... / سرخ آمده پای دست ... را

... / رو ... را

یاسمن ... / حور ... ساق های ... را

... / ... را

... / ... را

بهرام ...

قسطا ...

شاپور ...

ارژنگ ...

رابع ...

سخته ...

ویژه ...

بیضا — سفید

عمق ...

... بابکان ...

قنزح ...

بر دامن وصلت دم دل شبها | با شمع رخ توست بیان را
ور آرزوی لب در آن ظلمات | ختم تو سکندر آب حیوان را

القصه سرای پری تبار او | کردم بکه کشور سلیمان را
چون گشته خشک تشنه ایم | سیراب کن ای سحاب عطشان را

آن بادهٔ ناب ده که بیدار است | با لاله سرشته آب حیوان را
در طور تجلی ار بدید آتش | از هوش برد کلیم عمران را

گر چه ابجد مار نعل نگین میبست | رنگین بسازم ز خون دل جان را
در دیگ طلب آتش سودا | بریان کنم ای پسر دل و جان را

لیکن مرا نه شراب شور است | وین نکته مسلم است مستان را
در سر نمکی چنانکه باید هست | بگشا لب سر نمکدان را

در خال سیاه و لعل شور انگیز | چون پیل نمکی بپاش بریان را
بی سیر دل و جان مرا کار آید | بریان نکنم برای جانان را

دل باید و جان که نار انم کرد | مدح از دل و جان سبیل سلطان را
شهزاده عقیل کز نسب ریش | در هم شکسته چو شیر میدان را

از لوح ضمیر از قضا خواند | دیباچه راز های پنهان را
در خانه قدر او قدر ... | ای چرخ وسیع و جان ...

ریم وزرو جود به دشاهی | از مار خدنگ کام ثعبان را
ای کو قد سر ستاره ور گزرش | را گونه کرم تنگ مسد انرا

چون صاعقه کابر را هم درد | بیع تو رد رزم حقان را
اندر حشر است کابر وار قدرت | بر صورت جود کانت بسیار را

ذار کسه ... هر هر کو | صد مدح تو فته یزدان را
از ورکه هستی از تو شد کامل | سرمایه ماده ... سلطان را

در خط تو هست نقش هر معنی | حوریسم والر که بیشه سیارا
در ملک جلالت آمد ... هست | هر نام رسان که سامان را

شب پرکوه ... درد | راگونه که ماهتاب کتان را
رونق بر دار کمال سنبرالی | تاب ... تو صد هزار دیوان را

هر که بقصد برم ... | بید پرانت طایران را
وانکه که بعزم رزم برخیزی | ماسد ... میدان را

با فسحت عرصه جلال تو | شکست مجال ملک امکان را
با نعمت سفره نوال تو | حور واست نعیم باغ رضوان را

در حشر ... تو که کاران | با سر ... راه پیران را
احسان ترا چه شکر گوید کس | کر جود تو شکر است احسان را

از طوفان کی بلرزد اندام | کر و هم تو لرز باست طوفان را
با جود تو مور ار بن ... | بد حاک ... ستان را

سوداست که عطارد ... | بر جای هاد چرم کیوان را
کامد سخن تو رفعت کیوان | اید بطرفی سحدان را

آن سان که فلک اسیر حکم تست | کوئی شود اسیر چوگان را
از رشک کفت چو لعل ربا ... | خون در جگر است دهقان را

آورده سخاوت دست ... | بی سان سحر ... را
در حسرت ... مطبخ ... | حسی است بر آب ار آبان را

از بسکه رسا ست جامه قدرت | گسترده ... را
ماها رخ یار رستی باشد | هر سال العمل گل گلستان را

تا محشر نسبت غلامی ما و | با خاک ره تو چرخ گردان را

(در مدح امیر کبیر میرزا تقی خان رحمه الله)

نسیم خلد ... دگر ز جویبارها | کز بوی مشک بید ... مرغزارها
فراز خاک ... سبزه ... | چو کشتها ... هزارها

بچنگ بسته چنگها ... زنگها | حکاد ... کلنگها ... سارها
... خوش ... ساختها | سراندها ... چو ... تارها

رخاک رسته لالها ... | سبزک ... لالها ... سارها
فکنده اند همه ... | بشاخ ... چو ... کارها

نسیم ... | ز بس ... چو ... بارها
بهارها ... شکوفها | ... عرارها

رهر گرانه ... | ز سعر ... شادی ... جارها
... سحابها ... | جو جوی ... آبها روان ... آبسارها

فراز سرو بوستان ... | چو ... بن ... سارها
... هزار ... | بشاخ گل ... را

درختهای برده ... اشتران بار ور | همی ز بشت ... صف ... را
بهار ... سحا ... | اصولستان ... عقال ...

درین بهار ... خاک ... | رمن ... عقل و دیر ... کارها
رفتن ... | رمن دل ... نارها

سلیل
سقیر
محصول
فسحت
سحاب
سند
رحال
عقال

الحمد که روز خجسته بهار طلیعه غالیه	مرو بسته عارضه برنده تو لعبتها	منی و هفت سال او سود دیده ها لاله	شکفته از جمال او هنوزها بهارها
دو کوه شده ابیض و چهره باغ منقش	هنوز لف چون شبش تیاره ها شارها	سپهر حسن چهره او جنس سپیدار	مدام مست مهر او خجسته افتخارها
چه کرد بت که دشت چو بهار و قمری سرود برون	بچهره آمد از دل لطف زی گسارها	کلک بی رنج بگو گرازو چکیده بیستی	بمی ببند دری برون جهد شرارها
دو دو دماغ کسر چشنده دل چو جگر	چنانکه بر چهره سر چنگ بشغارها	مرا بگفته گفت بی تو است هیچ بسل	بگفتمش بیا که بخش چارها
خوش است کاشت امینم خوریم می جاوید	که گشته دولت عمر تو می چو کوهسارها	رسمی صدر ما مهین امیر دادگر	کزو گشوده باب دز ز حصن ها حصارها
بکام خالی شنی نشسته عادلی نفی	که بر مثال شیشگی گشته افتخارها	امیر شیر مهین شه بسار شه مهین شه	که سبز ز شه بعز شه سوارها
بکاه صدر محترم مهین امیر محتشم	ز ملک شه عجم این شهریارها	امیر ملک گشا ابر ملک پادشا	مبین بن مصطفی ضمین ز خورها
نوال او چنان عماد حسن راها	بدانچه نقطها عیار اعتبارها	سکل قصورها مسند فتوری	مهد امورها منتظم دیارها
کشنده شیر بارها کن اسیرها	خزانه عنبرها نقدم بخش کارها	بهر به بحبر مکان بهتر مهین بهتر ها	لشند مدح اوجان بطرز حکمها
خطیب الادب اولی الباب	قریب اغریب اصغار اکبارها	بعهد اوست کشاکش نشنه انبساطها	بمهد در قماطها ز شوق شیرخوارها
سحاب کف محیط دل کریم خوب نخل	محرمش ز آب و گل فخارها وقارها	ملک شه زاگهی بس لرزد فرهی	گذشت ملکت نهی ز نگهدار عارها
نکاه خشمش تیخان طبید زمین آسمان	که هرکس مردم جهان ز هول گیرودارها	ز بی ملک دین تو جهان در آستین تو	رسیده از مهین تو بهترین بسارها
هفت خط دو چار چهره دیار و سر جد	فزون ز خسرو حد وعد تراست جان نثارها	کبیرها دبیرها خبیرها بصیرها	وزیرها امیرها مشیرها مشارها
دو سال هست کنز که فکرت تو چون محک	زنند جان بکبک تبنگ زد عیارها	هم از کمال تجربه که نقد فضل ایزدی	ز دست جمله بسته عنان ز اختیارها
چنان زنند از تو گرفت پایه کار تو	گذشت روزگار تو امیر روزگارها	چه پایه خصم ملک و دین که گرد ساز و رزم کین	گر ساختی بهر زمین ز لاشسان مزارها
حیل از آن خفی بخیل از که هستی	برای هر درساختی چه تختها چه دارها	درستم شکسته نفاق بسته	بآب عدل شسته ز چهره دین غبارها
بپای تخت پادشه فزود تو یقه در سپهر	که صف کشند دو ما به رو پیاده و سوارها	کشیده گرد ملک و دین بسی فکرت بدین	ز توپهای آهنین بس آهنین حصارها
حصار کوب صف شکن که خیزد از نیک ازدهر	چو از گلوی اهرمن شد فشان بخارها	سیاه موردار لکم کشند شخ چهره سپهر	چه چهره فا صد صدم چه موج جبل بارها
شوند مورها ازدهام آن سنح رو	که هرچند شش از گلو چو مارها ز غارها	ندیدم از دو بحبنبل آتشین تن آهنین	کز فکند در ابل کین ز مارها دمارها
ز داد باد دین ز دولت پرشود زمین	فند خار ظلم کین بمغز ذو الفخارها	بنظم ملک و دین نگر زبسکه ساخت زیب و فر	که گسلد یک از دگر چه بود تا چه تارها
الا که تا بهشت آن زمین که بگسلند هم	میان لاله و سمن خارها فارها	مرا پرورد بحبان که ماند از تو جاودان	شعر شد در جهان خجسته یادگارها
بجای آب شعر من اگر برند در چمن	ز نکر آب و رنج تن رسند آب یارها	بهار و تا بهر خزان شود ز باد مهرگان	نهی ز رنگ و بو جهان چو پشت سوسمارها
خجسته باد حال تو هزار قرن سال نو			بهر دل از خیال تو شکفته نوبهارها

در ستایش ملکزاده بی‌نظیر شهزاده اردشیر فرماید

شاه ختن چو دوش نهان شد بکنا	ز زرق سر فکنده زر اندود گرز	بالشکری عظیم تر از جیش روم و روس	شاه حبش دو اسبه برآمد ز مکمنا
دوشیده از آن آلی منشور جوشنی	بر جاده سپاه ز راز خسته او کنا	نزاد چرخ بهتر از او در خزران	از حلقهای سیم بهم بافته جوشنا
انجم چو یک طبق چو سپهر دو آسمان	فسون بر دو دیده چو جادو جوزنا	موسی کلیم و خط کهکشان عصا	انجم کز شعب فلک دشت مدیا
چندین هزار گوی درخشنده از نجوم	گردون بگرد کیستی ز خم محجنا	من هر دو چشم دوخته در چشم اختران	تا صبح دیر خرم از دیده دامنا
آگاه بیش از آنکه گذارم دو گانه	بهر بگانه ایزد داور ذو المنا	تا هم ز در در آمد و ناشسته موی	چهرش ز می شکفته چو گلباغ سوسنا
چون صبح صادقی زپی صبح کاذبی	پیدا ز گیسوانش چنا گوش کردنا	در نوج دلبران بصباحت مسلما	وز جیل شکران بصباحت مبینا
در بابلی چه دفتر لفه عنبری	باروت و لرکشته موی سر آذنا	یالی چنبره کرده بر موی	از بخت دار کون طلب جاه بینا

غبیه و غبشا — دشت است

اتابک — سالم که ... لقب حکام ... بزرگ

ضمین — ضامن است

ثغور — سرحدات

اریب — دانشمند و زیرک ...

قماط — قنداق

حبان — ...

هفت خط — کنایه از هفت اقلیم است

رزین — محکم

ذو الفقار — لقب ... عرب است

گرزن — تاج

اوکن — ...

جوشن — ...

در مالی و پیش زلف حسرت
گیسو کمند رستم و ابرو حسام سام
چشم مرا بچهره خود دوخت انگشت
ور پشت ابر تیر و عیان قرص آفتاب
گر صبح بید را سود پیچ سیخ
مگس سبل همین سبب که مشک انکند بر گرد
مشک سود و سوده مشک غالیه
در اسمان که صبح قامت میر
در امیری که مت لعر حدوه نام او
ای آنکه با سحاب کف ابر بهار
حرم تو پیش ابرا که رو دوا در رکاب
کادم که می رباید شمشیرت از نیام
مدکوشش بور رط شجاعت بر ورزم
آن کو به سکال تو بر ریزین رود
و چیند ان سمت سیمرغ جود
سرهنگ می سپاه بود حارست
فهم کم بحسم تو تعرین سپهر گشت
رهبر رد وحت سپاه و رشک
حرچرب کهنا که بود وست بحت
و شعرو کری کر سید بحای
تنها جواری سیدم و ربیع
نامی بران سم که صلاحت نایه
ای ای ابر اش کر ارکو کی اکر
کسم وردن خاطر و در و شق و
طسم عقیم کشته بچه رسیده
حصم ترا ز اتش اب و سان
ابحیص هم و پیداری
کا رکرم چون صراحی کا دم
سرکال من یکی سکر بحشم
ان بی کرم کر جان از کام دل شده

ابروت وار گشته بسوی سرو ما
مژگان حدنگ آرش و قدیم دار ما
از نار زلف رشته و از شره سور ما
همچون کس هم رکف ام ریا
کس کل چراست و رچیش لاله کون تیا
وآن لاله و مسند و بدامن بهنا
ای و بها کرمت تر سیح ما را
در بحت شه بهمان سایه الهی
کشور ملک و نام ملت معنا
دو دیب خشک سر کر چیر و کلها
در دا بچوشه دیده و درو شه جر سا
آید برون روان مدا ندیشه ارتیا
خوشتر صیل ارغوان راو ارغا
کش بر تمام روی زمین ...
لحم دو داکسی و کش ار ربا
از مرکار خود تو حالیست محرما
زین مرده در کر که بر دشوا
حصم و کشتاست سرا پا تو
شعری قبول می بحد طبع روشنا
از طبع حالی که پیداست
ای بی تعو گردش این چرخ ...
د آن منم چه شد صلا و عاید سا
از وشتره سوده مرا رسم و دیدما
سرکشته می سب چه حدا و ند ...
بچاه ساله زان شود آری ستر ...

تا بی مره گشتی آشفته کرده موی
لب جهید پرستش کیه فلاحن آب
گشتم فرامشت شده ماکراد سحاب
هر کوه لاله چون شب ... شکعد
ای تا شسته و گل پا ... بهی
دری اول عمق شعاع نسیم صبح
در چمن باغ سرو و چمن سایه افکند
شرکتام ملک راده اردشیر
از سیم یار یاره ...
در هر کجا که مهر تو جون فشان شود
ما تا که عهد رسته و سوگند خورده ا
از حان د پدر خود تو سال شکفته
سرمن ارغوان سرسبک تا مری
سود عجب که بر دو جهان سایه افکند
کو ار سبب کرد تو جواب روزرم
سلام شدقوی ... سوی
از حرص جو د طبع تو جواهد که سیم ...
ای قهرمان ملک تو ...
راسان کر چشم کرسه ...
زان سپهرا چه زیان کر ...
من اچراشد صلا عاید ...
ار دو کرین سبح ... جام تو
کهی مرا ز علم و ... کرد کار
لیک او حاکه چرا ...
تا شیر شره ره روی ...

ازرحی و از گون لب چاه ثرما
وان گیسوان نافه سد طلاعصا
ریحان کل بمسند مهر بوم و برز ما
کوی صبح کوه چه ... روشنا
طلطا بد بستکی از مرکه و بهما
ز مشک سوده غالیه و شک ...
مرصع کا ... ساید کا شنا
از جود دست او ... حمل از بهنا
تا حشر توسن کک چرخ توسنا
در دیده خاک مهر کو تا حشر رو بیا
شمشیر جان ستان تو ما جان دشمنا
بیرد چراغ چو کمر ... روشنا
خوامدت او ستادان استاد یکتا
چتر ترا ز شک فراخت دا ما
بیرون رود چو رشته رسوا منورا
هر سال باز رسایدتر هما
خاوید شکر کرده برایه معنا
از شوران ... ساکنا
اول از رود بحاست ...
خو بهود ... سلوی و سنا
در بحو جاید صلا جو اکر سا
و بسیار بار ... سیم من بها
کامن بود ...
از عم شده است تیر از روی امرا
ما مارگر ...
دران چشم و آتش دل یاد سکنا
از کو در یک حال ...
کا ه مالم چون ...
حدم و در حسن کر سا ...
تند محمد شه ...

حرف الباء

هنگام نهضت عباس شاه غازی جانب ... از خراسان و ماندن محمد شاه نور الله مرقده فرماید

تا شوی اگر که صد دار صد دار و جهان
زان بی حدم کو دل بر کام جان کا ...

کریم ود کر من صد بار بی بعصان
توک عباس شاه بی شد بی ارحادی ...

بشرن آن شهر ...
برزن کوی و محله
تک ...
کنام چراگاه ...
توسن ...
رویین رومی
ارغوان ...
ارغن ...
چیره ...
الکن لال
مسمن ...
شره حرص
دیدن ...

آنسپهر مجد و شوکت را همایون شهریار   این سپهر قدر و حکمت را فروزان آفتاب
آن بهدار سپهر پرسش بر بدسگالان کینه‌ور   این بپا بر تیغ تیغش تیغ شاهی در قراب
آن چه با مرکبش فتح و سعادت همعنان   این چه با مرکبش فتنه و جلالت همرکاب
چون بدو اینک کیکی تک بجنبش و تک گیر   چون بدو اکنون کیهان فتح هم اکنون یاب
در گه کوشش هژبر است اژدها پوشنده ببر   در گه بخشش سحابست از هنر گوهر سحاب
شیر خشکش سیر گردد ز آهن اندر گران   روز کین در عرصه جنگش کی افتد انقلاب
گر نسیم خلق او در کام ضیغم بگذرد   تشنه‌ای از کام ضیغم خیزد نسیم مشک ناب
آسمان فتح را نعل سمند او هلال   نو عروس ملک را گرد سپاه او نقاب
لب ببندد از سخن سحبان چو او گوید سخن   کانچه او گوید خطا هست آنچه این گوید صواب
روز هیجا گر بسیر توسن گردون شود   گرد در گردون گرازد از دعای مستجاب
خار صحرا چون سنان گردد بهیجای حسام   ملک مامون چون حسام آید بدیرای ضراب
تن جدا از روح چون مان دست مظلوم از علاج   سر تهی از شعر خوبان جام مسکین از شراب
کند خنجر از بانگ کاو دم در ارغناس   توده غبرا ز گرد باد پا دارد احتجاب
بر یکی توسن عیان خفته صد اسفندیار   بر یکی جوشن نهان باشند صد افراسیاب
خنجرت چون نو عروسان در شبستان خلفا   بر لفس آخر کند از خون بدخواهان خضاب
خسروالطبع کریمت گوهر اندازد آنک   هر سوالی دهد از لطف بهشت جواب
تا بپا سازد زمین مانند حرمت از درنگ   تا نیاید فلک مانند عزم سارت شتاب
هر مرا از ظلمت این بیع و زبدلی غریبی   هم مرا از هجرت آنشاه دجان بیچ و تاب
آن چه جنبشت آلبی بیعت و تحت   آن که گوش لب این سپهر کامیاب
آن ولیعهد شهنشاه این ربیعه پدر   آنچه گل را و گلستان این گل همچون گلاب
زر فشاند بر نشاند بر نماید بر خورد   رنج بیند بی‌ثمر تا گنج یابد بی‌حساب
قدر او کوهیست کو را کهکشان تیغ کمر   جود او بحریست کو را آسمانست حباب
جود او مانند ابر و خشم او در زند بر   خشک او چون آن برق و تیر او برآن شهاب
طفل را با سطوت او در نخ ایام مشیب   پیر را با رأفت او عیش هنگام شباب
لطف او از وادی دوزخ برزد یابد یمن   قهر او از چشمه کوثر برانگیزد سراب
سجده داده رابر کعبه ربه در کسی   کش نباشد آگهی از بیت ام الکتاب
دشت کین از خون جنبش جنبش گران شود   سنگ چون چشم خروس تیره چون پر غراب
او زمین بر چرخ گردان هر زمان باز برد   آنچنان کز چرخ گردان بر زمین بارد شهاب
تیغ گردد کژدمی کش زهر صد کژدم بنیش   رمح گردد افعی کش سم صد افعی بناب
چون تو از کمین برون آئی بعزم رزم خصم   بانئی چون آسمان و بارخی چون آفتاب
خون فشان گردد چنان تیغت که گر تا روز حشر   خاک را کاوی نیابی هیچ جز لعل مذاب
گر همه البرز کوه از آتش شمشیر تو   پیکرش گوگرد سان فانی شود از التهاب
با سحاب رحمتت جیحون شود دریای خشک   با شرار خنجرت ماهون شود دریای آب
هر تنی کو در خلافت پای برجا چون ستون   همچو تیغ خنجرش اندر گلو باد اطناب

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی فرماید

دو فلاح کفند باهم مصاحب   یکی تیغ خسرو یکی کلک صاحب
یکی خرمن ظلم را برق خاطف   یکی کشته عدل را مزن ساکب
یکی ماشطه چهره دین از مساعی   یکی واسطه رزق خلق از مواهب
یکی ز آهن و خود آهن دلان را   چو آهن ربا بند بیکار جاذب
یکی ابر باذل یکی ببر باذل   یکی غیث وابل یکی لیث ساغب
هر آنچه این کند با مخالف ز خامه   هر آنچه آن کند با معاند ز قاضب
یکی رایت مجد را چیست رافع   یکی آیت نجده را کیست ناصب
دو کوکبست فلا آنیار دو بینی   یکی کوکبی بود و دو کوکبی مناسب
ز تأثیر ربانی لطف عجب نی   که جدوار روید ز نیش عقارب
شکال از قبولت بهراسی چیره   حمام از خطابت بسیمرغ غالب
بتوکیج رود هر که چون خط ترسا   بسوزاد قلبش چو قندیل راهب
بدر وقه سقف سرای جلالت   فلکنت جنیبت دوانی نسیج العناکب
ز ترکان توران کنند ار عوانی   ز کردان ایران کنند ار قواضب
یکی ضبط ملک عجم را مزاول   یکی ربط دین عرب را مواظب
یکی حل و عقد اجل را ممارس   یکی رتق و فتق امل را مراقب
یکی ملک اجلال را جم عادل   یکی فلک اقبال را یم واهب
یکی رافع فاقه از کف ناهی   یکی دافع فتنه از سهم صایب
نه با کلّه ذئبان کنند از براثن   نه با صقر و عقبان کنند از مخالب
یکی با خلالش ثعالب ضیاغم   یکی با غنایش ضیاغم ثعالب
زهی زهره از صبای قبولت   چه صبای صبی صلاحب رای صایب
بکاخت ز آمد شد اهل حاجت   نه بیند کسی چین در ابروی حاجب
پلنگان بصحرا نهنگان بدریا   ز خشم تو خائف ز قهر تو هارب
چنین بارها بد ز انفاس عیسی   روانی که از حشمت گشته خائب
کنی آنچه با خامه در معارک   کنی آنچه با خامه در محارب
شجیل مضراب در چنگ چنگی   بجنبد قلم گر بدست محاسب

قراب: غلاف شمشیر
بحر: دریا
ضیغم: شیر
شباب: جوانی
هیجا: روز جنگ
حسام: شمشیر
رمح: نیزه
توده غبرا: کره زمین
سحاب: ابر
خاطف: رباینده
ساکب: ریزنده
واهب: بخشنده
لیث ساغب: شیر گرسنه
براثن: چنگال
ثعالب: روباه
هارب: گریزنده
خائب: محروم
نسیج العناکب: تار عنکبوت

سحاب بیکس بود ال گیتی
قلم بود چو دو دست بتوان گرفتن
رهی فرو ... زنا و ممالک
ز اندیشه صوم و تشویش سر ما
چه گوئی که ورمی شد خرد کس را
چنان لعل ولب ... صوفی عشق
همی مردم ... ران ما ه
وز جنبش تعالی در ... لا ...
... فرع خاتم
تو لوان ... که گرگ ...
بر ... چون مهره ... ارا
... در آن لیل الیل
حرامان سر مست ... و بحر و
ور این فصل ... ناف آن
لعد اسعف الدهر کل المقاصد
... الیها الزواید
... الکهی کوی سکین
مرا ... چه باشد مرادت
... شنیده جاه جنبان
... نامه نامه
... شد چون ال حصم ...
چو جان ... در معارک
... بیاد شاهان ...
شنیده ... اگر ...
... این سخن که ...
اگر چشم تو ... خواست
اگر زلف تو مشک است ...
... سیمین ... پیراهن
... چهره ... عارض تو
... داری ... آسمان

... نار و محشر مواظب
ورن شهر ... روشن مناسب
... که ارواح را در قوالب
... سحر ... از ... ناب
... ان چشم ...
چنان چشم عاشق ... سحاب
... کند شعر ساب
دور لعل ... لاعب
... دلیل صارب
که صید ... محارب
... ملاعب
... که ...
... داده ...
من وصل ... سحاب
لقد انجح الحمد حق المطالب
... علیها ...
... آن ... کام ...
... طالب
چو دوست ... مصاف
رقم کردم این ... راتب
... دوحت
... مصاحب
... سحاب

مدار انچه ... پدید
مدیوان لعلت ... گردن
... را
چنان ... فاتح
گران ... ساغر
که ... نقصمر ... ال
... کرم
... حوال
... ال
... ره
... رم
در آمد در آن ... چهره ...
... دل ...
والله ما کان ...
الست ... الله بالحق
... منقل
... روشن ...
... کجا ... طوق
روان ... تنم
... ذات
... ظلمش
چو جون ... سالش
... آید ... شباب

کردار ... کرطبی لازب
... قب
همی ... نارت
... رکب
... غالب
... ناف
... آب
... صاحب
... حواجب
... غالب
... کواکب
... ره
... راعب
... الغرائب
... الرغائب
... حاطب
... منیح ...
... تعریف ...
... عجائب
چو دوست ... موا
... نار فوائب
... مشارب
... بادارب

در مدح مهد کبری و ستر عظمی و تخلص در مدح شاهنشاه غازی ناصر الدین شاه خلد الله ملکه

... نتاب
دگر شنیدم ... بوی
... مهتاب
دگر شنیدم ... بکام
... مهتاب
دگر شنیدم ... عاشق
... سحاب
دگر شنیدم ... آب ...
... آفتاب آتش
دگر شنیدم ... چون

همی بهمه ... تاب
... آب
... صواب
... تاب
... الالا
... تاب
... عتاب

طبی لازب: ...
لف: ...
قص: ...
داتب: ...
باطل: ...
شعر ساب: ...
فاتحم: ...
صارب: ...
رغائب: ...
لائب: ...
آمه: ...
جامه: ...
وصب: ...
مصاحب: ...

از آنکه دیدم گردیده کان خونبار رم
ولی جمال تو خرم بهشت را ماند
از آنکه دیدم زان بیشتر که گوید مدح
کفایت کرش سنگ را کند گوهر
بهشت کوثر و طوبی بمحضر او کرد
کفش ببخشد هرچه آن ز کان کند تاراج
اگر چکد عرقی از رخش بحر محیط
شه از سؤالی از وی کند ز غایت شوق
ز بسکه دل کشدش سوی شاه پنداری
رسول دید چو هر نطفه جنینی را
یقین نمود که بی پرده گر تو جلوه کنی
ز حرمت تو پس آنگه بحکم مطلق گفت
تو نیز چون ز رسول اینچنین عطا دیدی
همت بمهر ولیعهد دل کشد چندان
عقاب بر همه مرغان از آن بود غالب
خدای یک صفت خود بجود او بخشید
بشمع کیهان سوزش بسی عجب دارم
بهیچ او بمرحمتی لب به بندد تا آتش
شه جهان و ولیعهد ما در او باد
صبحدم کز جانب مشرق برآمد آفتاب
روی ناشسته زدم جام می کز بوی او
چون دماغم تر شد از می دیدم از طرف دل
گاه میگفتم که خورشید است گردون را ز جیب
من در این حیرت که آمد ماه تابان زر در
روئی او را صد خزینه حسن در هر آب و رنگ
چهر بنش اندر ز زلف حوری خفته در دامان او
چون مرا زانگونه پژمان دید غرمان شد ز خشم
دید و زنکین خال رخصت وار انگلاف دلبری
آفتابی از شمال آید بچشم جلوه گر
گفتم از حال تو و خورشید گردون ای صنم

نخواست تحفه خون تا فرهست خضاب
از آن بهشت بجانم رسد هزار عذاب
بسی جدا نرود تشریف یافت آن نواب
حلاوت سخنش زهر اکند جلاب
زهی سعادت طوبی آنم و حسن مآب
بلا ندانم و باب هست یا نهاب
ز آبش آید تا روز حشر بوی گلاب
یکان یکان همه اعضای تنند جواب
فکنده شاه جهان در عروق او قلاب
که تا بحشر در ارحام هست یا اصلاب
ز شرم تیره شود آفتاب عالمتاب
که تا ز زنان همه در چهره افکنند نقاب
نثار کردی جان را بر آن خجسته جناب
که در بیابان نظر تموز تشنه بآب
که روز رزم بود پر تیر او ز عقاب
از آن بود کف جودش مسبب الاسباب
که چون نسوزد گنجت را بروی غراب
که تیر با همه تندی نمیرسد بشهاب

اگر شنیدم جای عذاب نیست بهشت
وگر شنیدم در ری گشتی عذاب آن فی
خجسته نام ولیعهد آنکه قدرت او
بدان رسید که از خویش هم شود پنهان
زمین معدلت آباد کرد عالم را
که ز ولادت او در شب اتفاق افتاد
خلوص شاه جهان جای روح و خون شب و روز
بباده میل ندارد سه ار زند سر مهر
زهی ز لطف تو در آب مستی باده
شعاع روی ترا دید در مشیت حق
خلل بروز و شب افکند پس فروغ و سنن
وگر بحکم پیمبر نمیشدی مستور
ترا خجسته نهر اجهان کشد سوی خویش
خجسته ناصرالدین آنکه از سیاست او
غراب از آن بشامت مثل شد از زغن
اگر مجسم گشتی محیط همت او
بروز محشر هر چیز در حساب آید
مدار چرخ رونده است بر مدار زمین

در تهنیت نظام الدوله هنگام آوردن خلعت شاهنشاه غازی در هنگام ولیعهدی

تا لب گو رایداز لبهای من بوی شراب
تافت خورشید که شد خورشید از او در حجاب
باز میگفتم نه حاشا اینه شئی عجاب
با دو چشمی همچو حال عاشقان مست و خراب
موی او را صد صحیفه سحر در هر پیچ و تاب
یا چو وصل بچه آسوده در پر غراب
خنک پیش آورد تا گوشم بمالد چون رکاب
دید دو مشکین طره ات از لا ماره تا بیناب
و آفتابی دیگر اندر مشرق اندر روی نور تاب
اینک این خورشید دیگر چیست کشاید جواب

ز آن مئی کز جام کیخسرو جهان بین تر شود
چشم مالیدم که مستم یا بخوابستم هنوز
باز میگفتم شنیدستم زمستان پیش از این
در سر هر مژگانش دو صد ترکش خدنگ
ابروی و تاب بموش برد آب و تاب من
حرمت گیسوی و چشمش ابر آسم که جست
گفتم ای غلمان دنیا ای بهشت خاکیان
مهر نور افروز امروزم دو میاید بچشم
زلم از رشک خنده فرمود و بر تیغ بر گشود
آفتابی کز شمال فارس آمد جلوه گر

اگرچه نص حدیث دیده ام بحجاب
نداد جایزه و زین گفته هم نبود صواب
سپهر خضر سازد همی ز برگ سداب
ز بسکه عصمت او بسته بر رخش جلباب
از آن سپس که ز غوغای حسن کرد خراب
که آفتاب چو شب شد رود در بر حجاب
روان همی دود اش در عروق در اعصاب
ز پاره جگر خویش ساختیش کباب
همی ز قهر تو در سنگ لرزه سیماب
چه گفت گفت الا ان هذه لعجاب
گرد ماند و مهمل شود ثواب و عقاب
رخ تو قبله دین تو دا بروت محراب
که کوهت رگ و جان و بگردنست طناب
چنان بلرزد گردان چو گوی در طبطاب
که شیر روی چو اندامی جاودست غراب
سپهر و انجم بودی بر آن محیط حباب
بغیر همت او کو برون رود ز حساب
همی بشکل رحی در حمایل دولاب
خدا معین و ملک ناصر و فلک نواب
همچو بخت پادشه بیدار شد چشمم ز خواب
گر چکد یک قطره در کاسه سر افراسیاب
و ندرین معنی دلم در شبه جان در ارتیاب
کادمی بگراد و چند چون فرو تن شد شراب
در خم هر تار گیسویش دو صد چین مشک ناب
این جانم برد آب و آن ز چشمم برده تاب
هیچ کافر را عذاب و هیچ ساحر را عقاب
ایستاره تا ز پرده رایفر سنتی نقاب
من در این احوال حیران احولستم با مضاب
گفت ما را هم نظر کن تا ببینی آفتاب
هست تشریف ولیعهد شه املاک رقاب

حلبت — شیر دوشیدن
جلباب — پرده و چادر
ماب — بازگشت
نهاب — تاراج کننده
ارحام — جمع رحم زنان
عقاب — عذاب
مستور — پوشیده
تموز — ماه تابستان
طبطاب — چوب چوگان
رحی — سنگ آسیا
دولاب — چرخ
ارتیاب — در شک افتادن
پژمان — پژمرده
غرمان — خشمناک

والظفر ناصرالدین کز نسیم عفو او
جان فشان سرها رشاخ خشک بیجان که
گفت از وصل عم خواجه اعظم که هست
کز برای نیست هر دو از دل ندیسال
در بهار زنشاطی زرحمه چو مهد سحاب
حلقی آمد که گوئی کرده تاج ازل
عاشقی کرد آن النسل را بدر ما افکنده
از که از نزد دلبهد صبر او را سیفیس
بار ست آن تشریف ده را ملک و حسام
ملک او با عطام و بخت او با احتشام
کرد در ساحت دوزخ نسیم عفو او
بادرای روشنش در خاطرم یک گذشت
در رو رخش خاک چون گردون بحمد الله
انعامش گرکسی او دست گیرد چون عیال
بحر از جاه وسیع او اگر خود بدرد
در ر طرفان ناصحا اگر نام پاک او برد
کاه جنبش موج در ناخیر دار موج حسیر
با علم آرد سکندر سی جامه دهد بشیب
ای تراز چهره آب وی تراز طره تاب
مست چشم عیان رهست همچشم سال
رو بهای مو تیلی بر خلاف راسی
چند خوشم چند گویم چند ترسم چون ال
از هستی جنس از هستی رقیب
جون جنان حکو باشد جوان یک حر
گر زجو دهای جو دار آنی کز من خود شوم
چیزوای نشک و ان بارم ترح اینک ران
سیم در سنگ سک اکنون تراز سیم در
ساعد سیچون اسک مسی لی مرد حبیب
هر بیان سوز دل آتش زجه سیم آست اینکه نز
قامت راسرو نارز هستی قام بقام

در دهان از زبان اجل کرده آب
ماحی عیش بیمج و سمان سحاب
هرچه در هستی تشور و جسم و جان و لباب

مطلع ثانی

در بهمن آری چو در وصل جمال دیو آب
بارش از کسری چو دو با دو عشق از تو سحاب
تا قیامت روکه چیره دکای موج آب
اکه با اتا قیامت کامجوی کامیاب
یارب این تشریف را از منت وحجاب
بانی او با عفام و عدل او با احتساب
در دهان اهل دوزخ عذب گرداند عذاب
در هر موی من سر هزاران فتاب
گاه رزمش آب چون آتش بکه شد التهاب
گردش گردون بسا را با مالش چون کتاب
جعد بدبار ار وسعت عاده پهردکاب
بحر را چون طبع قاآنی باید اضطراب
در رهش سس و تغفار اندار قرد آب
تا طرب چیره در مستی جامه از عهد شباب

کفتم آن تسریب آرد ارکه کافتاد زری
گفتم ار سی کو صاحب جناب ناکث هم
گفتم آبا ست ابهج کو مم گفت نه

در بهار گردونی کر اتصالات سعود
گو هزار آئین همی کرد ور گوهر هر سوی او
آمد از روی کس جدا آباد و از تا حشر
از برای قتال هر ملک هم که هست
راستی کو نرسد دید است و عهد آسمان
یاد لایش هیچ کس با جست در دایکی
از روی ندبائع کم ارسخای دست
و زجمال جود او بر کف گرفتم جام می
نام جودش حق پی بر یاقوت و در ناب
خصم او گفتا جدا تا سر فرا رم کی مدبر
رشحه ای از قطره ای از دو سحاب جود او
زنگ حلاس بر دل دریا کره بندد یخ
ملعش آن جنت او کریا دارد مریض
سخت دارد احوال و حکم او بار داروان

در مدح حسین خان نظام الدوله فرماید

هرچه در روی تو آب هرچه در موی تو تاب
چند گویم چند مویم موشکاف و زشتاب
چند پویم چند جویم چند گویم ترک حرآب
ازیست سنگی بر کس محبت آیت کی بر حجاب
لیک آن از سروای ار سر دارد احتساب
نیست محتاج خود آرائی جدارا آفتاب
همچنان اشکی که زرنگ از روی مرد لعل مذاب
مشک در چین است چین اکنون تر از مشک ناب
این چون سکباهای ران رحون دل کباب
زرعه از کیس بر پرنیان بستی نقاب
ظلمت شام مدار از روی شب ماهتاب

آتش آب و در محبت بر دو آب و تاب بیش
تا بچه از حرف فرقت بسوزم چون جحیم
حریت تا کرب است در بر دو بید دار جهان
تا چو کبک بربری بربائی چو بربائی دلی
از جوانی تا توان زین شیک تاوان
لشکر عز زبحیات لشکر دل لشکر فراق
حلوه خورشید دارم از ترکی سخن گشت
در میان لعل خندان تو در مدامت بها
تا مرا زلف دلیل دل سیه امد رو عشق
چون بچشمی چشم کردم نام یونیح ملی
عشق ثابت کرد ای ال حوم ملا

نعم از مهر گفت از مهر کامیاب
شه چنین داد نصیب و شد جهان کامل نصاب
گفت من خوش شد گردون شم آسمان احتجاب
در تصور هیبرخوان این قصیده مستطاب
تا ابد ده سکستی عیبی انقلاب
نقش هر معنی زان دید از صابر حجاب
خاصه بشیر از کش گردون بگرداند خراب
از بهش میش دل اعدای شاه شد کباب
هیچ سابی را الیعه همی چنین بابی مثاب
با حلالش هیچ دلرا نیست بیش ثواب
ترک سرشاخش دو بیت گشت تا شه بر رباب
جام در دستم که شد آن لعل مذاب
یاد مینش گرکسی النماس دارد از سحاب
رنج او گشا من ابن دعوت ما مستجاب
تا قیامت تو بهند و حشر خیر دار ثواب
با من عدلش بدل ای ره پوشد نقاب
عطسهای عنبرین خیر در سعی شیخ و شاب
رای او با دامصیب و حکم او باد اهصاب
در دلم زان آتشی از رحم زین تاب آب
آن دهم برد آب و این خیسم بر ز تاب
تا کی از کهف الفت سالم چون باب
خوابم تا ابهم از ده بصد تا ر خضاب
بس عجب بود که بنماید با هم شیخ و شاب
کی توانی کرد از وصل جدا کامیاب
ای جسم چون خلال و جسم چون حباب
کی شنیده کسم که گرد و تشنه سیراب از سراب
جون جد ذن جفت با هم الوی چو شتاب
هرزمان با خویشتن کویم از آن کان العذاب
از نظر ماهان شوخ خورشید چون که ببحجاب
مهر روشت کرد غذا جانکان جز ابر عذاب

قشور — جمع قشر پوست
لباب — مغز
نساج — بافنده
باس — خشم
عذب — خوشگوار
رزم — جنگ
ذباب — مگس
شباب — جوانی
مصاب — مصیبت رسیده
حرف — ...

تیر گرزش بعد همچون رعد نامش در سحاب
هم رسد بر غلغل بانگش براحوال کوه قاب
اعتماد دولت دین کامد اندر روز کین
تیر خود دستش بکر جودی بر دلش کوه و کاو
ملک گیر دی سپاه و خصم بند دی کمند
مشتر او محشری کش خنجر سوزان جحیم
جود او رودیست کورا چرخ گردابست لب
حصن او نصرت در دی حصنه یک کشور سپاه
بی ثنای او سقیم است آنچه در عالم نعیم
دست او بار مدار و تیغ او مانند برق
یکسوار لشکر او خصم او یک کشور سپاه
هرکه گردد تشنه آتش چاره ماند بی شگفت
مرد اقبال و سلیح دست او زر زینت کو
خصم را هیبت از خشم تو گردد منقلب
زانکه بیعت تشنه جز چون تیغ آتش دیده
سر ترا امروز همچون من هزاران چاکر است
هر یکی را همچو افلاس من و احسان تو
هر یکی را صد جبال جور منعر در حسر نیم
منصر شان جز نعیم ملکو از زر و لیوس
هم مرا او جود دیگر جا کرامت قدر و جاه
هم تو جود دنی که گر هستی را سد م الفرق
با چنان سر مرا بود نشانی از نهان
مرد و شاعر هر که گوی میانه بکه در شعر
هم بخیر خضر طوم بیدا تو را سایه رز میک
مرد و آب ادمی در مجلس میا جن قرقرب
این من آن کو گفتی چه کان این وصف ابن حجاب
گر نبودی شعر شاعر کس نخواندی مرده را
هرکه امد یکه دو روز گرد مجلس در
ریختی گر ز دهنش جز خاک بر فرق سخن
تا نم خیر قیمت کرد از زم ظهر او بداد ادب

وعده تجویل صد ساله چون شود دور ارباب
هم را اکسیر مرغ انکی را عجل سیم آب
دیسیاه هفت کشور ار هیبا دنهاب
پیش چتر سی بادخاک و زرد و جبهر سی لرات
درع در دی جهان خود بر دی ضراب
درگه او خرگهی کش گنبد گردون قباب
تیر او شیر لیست کورا معرکه داست غاب
عهد او مهد بیست در دی رفته یکعالم بخواب
بی سپاس او عقیم است آنچه در گیتی کتاب
کوس او نالنده رعد و تیر او سوزان شهاب
یک چنگ از کوه بر برق بکهامون کلاب
تیغ او آبست و جوید چاره چون شد تشنه آب
همچو ماه نو برارد تیغ خونریز از قراب
گرچه در ماهیت اشیا محالست انقلاب
تا بتیر آید ورا از داد آب التهاب
هر یکی در دفتر آفاق فرد انتخاب
هست دولت بیشمار و هست نکت بحساب
هر یکی را صد غلام ماه پیکر در جناب
کاخشان چون کاخ خاقان محشو از چینی ثیاب
هم مرا او جود دیگر بهد کاست فرد آب
در خلوص صدق من بود محال ارتیاب
با چنان شعری که بود شعر ری دیده جواب
نه نبود در لبصر هر کو را وطن شد فاریاب
هم بحر جنگال شیر ایرا ساید تو کشش و تاب
گرنها هر همچو آدم جسم و جان وارد زدواب
هر که پیشکر به جز یقم کو گران سازد رکاب
تا به تختم باندی در حجاب احتجاب
یافت جانی باید برین بستان منظ
خشک یال لجه کو راست ناشر اب
خس بود افتد چو آید قلم اندر اضطراب

گرد هست خیمه سپهر از چه باشد ثنا
هر که میکن ترک من ترسم که خشم آرد بر
حارس حشن جلالت حارث اقلیم فارس
رمح او شیر فلک را دل بدرد از جان
قدر او بدریست کورا سدره دامد آسمان
فوج او موجی بود کورا قدر باشد محیط
چهر او مهریست کرده ماه انه رتاب تب
دفتر اشیا را سوختن باید فرد و سرد
گر نسیم لطف او بر کام از در بگذرد
عیب خلق او نه گردی خصم او باشد نصو
از کمال عدل او ترسم کزین پس گوسفند
با سپاه او روان نصرت عنان اندر عنان
ایکه چرخ از صولت قهر تو دارد ارتعاش
التهاب تشنه را گوینده آب آمد علاج
داد بخشا داورا ما سند ستوالی مر مرا
هر یکی را مرد پائی پا مرد امتحان
هر یکی را سندگان با صولت اسفندیار
هر یکی را قصرها هر یک برفعت آسمان
من بهانا قابل خدمت نبودم در زمن
بر جومن یکتن نخواست از ایشان در
شعر من شعر او نثرم نثره هر کو منکر است
گر سخن گو بدکسی کو منجر است دسحر و
بر لب و سیل دهان هرکس بود جز طوم و کار
پسته را خرطوم وار بیل دمان در احتساب
چون تو باید که داد شعر نیک از شعر
با چنین شعر مرا نبود هوای شاعری
آه از آن شعر که شاعر زار سد ارد
غیر من کم بخت بد در خواب سد
هست الطاف تو ام مرمی الطاف
تنگدل گشتم بسی زان شکوه

گرد عصالت نیست اکسیر آنچه باشد در آب
گربه بیند چشمت ازچون دل شمس حراب
گر ز تف تیغش بحر اندر شود ماهی کباب
تیغ او کار زمین راتن بگاند از ضراب
تیغ او بیعت کو وافتد آمد فتح باب
جبل او سیلی بود کو را ظفر باشد ز آب
قهر او زهر یست کرده مار اندر پیچ و تاب
داستان پیکر انست باید بابا باب
در دهان اژدها و نیش دان گردد لعاب
مرحبل ای نصرت جان خیز دارد بوی کلاب
رحجان بار دیجز دکار دشمنیخون بر دتاب
با سمند او دوان دولت رکاب اندر رکاب
ایکه دهر از هیبت تیغ تو دارد اضطراب
وین سخن نزد یک دانشمند دانست از صواب
هم نبشر ای که مهلت می بجویی از جواب
هر یکی را گنجها بیدست بیخ اکتساب
هر یکی را بردکان با دولت افراسیاب
هر یکی را کاخها هر یک بلطف آفتاب
هم بقدر خویشتن بودم سزاوار خطاب
نه چو من یک کس ز خاک بیت المعالی عفاف
کو بگوید کنا بد از سو فشر از لباب
اقدا اینک سحر اینک وحی
نه بود در شعر زبان هر کس بود در حکاب
گربه را چنگال وار شیر زبان در اقصاب
خضر باید تا رساند جلوه آب از سراب
در چنین شعری روا نبود بدین فن ارتکاب
آرج از آن ناخلف کامد بلای جان باب
تا چنین در خواب خواهد بود ناروز حساب
تا بکردون هفت کرد و نرد از اندازه طناب
جام می چو شنه لبالب بر دشمن از لب شراب

رعد
رباب
آب
حارس
بکافد
غاب
ذباب
نصرت
پامرد
جناب
محشو
ارباب
نثر
ناب
حجاب
لجه
خس

حول کسی کز گزارش هست پیمانه در دل
خود سال انصاف و با قدر ولی اهل او
هر گرا در کوی من نیست پس از گذر
خوی آب جان ما در جان من بیچ حب
اب لبش نکی بدارد در نفس کمرع و لب
در طرف لعل و معنی مثل رس لکهری
ملکها گیری ملک کمار چون کرما
شکر و ارتجاف رون قا آیا ایس لست
مرد و عالم را رکات بخشش از یک نصیب
مدح او در گر شفاه و کرد او نور عیسوی
تحت رحمت کوا عرشی بر داشت
عاقب مکال همه پیش سعید سود
کرد ای شد نگر رحم محور با سیا
هر که نا او ماه چون بهال از حبا
حمد از لعب در حسن جلی اباب

اگر چه دار بین چون جامه گرد و حراب
با بد احسان در حور من مکشد کنه تاب
همچو عمر رفته پس سوی نسوی من باب
در سوی آب بودی اشک من جاری چو آب
بس نه بر کوسیان اندر نفس امد با
ساعر ابرا با هو دال ارکال اهتاب
هم یک گیهار سارکا صوی کاماب
شکر بید ابر اکر هستی شمع کوی او تاب
گر چه مال او نشد مر کرید بر آن نصاب
مهر او داغ جباه حکم او طوق رقاب
چهر او مهر است کو را نور ایمان است تاب
دعوت جبریل ممنوعش کرد مستجاب
عید بود و شد مکرر این عید سعید

فارس به بس دادار که مرام و دل
جانش چشم من روحه مست من ساغری
روی گرد من بی طل احرام چون دل
بست من کست حو شدل آسیم
عدنی خرشعر فرا مردان پروردگار
آن کشند هواری کرا مردم بستاجایز
من هم در باد کاش اشم از حدوث بیچ
اگر ماند پس نو ان است اتحه در سال کما
صوا در ره محشر بهار در حج رام حسب
موی عدی ایدر شی ساند ارعل
گر هستی پاسبان واع بهر سر حسن
نامه دو ملکی که بیت هر ای کار عرش
تا سال از جمال دست حالی حور نال

در صدف عرفی مدار ارباب در خوشاب
دولت مرا در ملک عزت مرا باشد تاب
ست او آسمان شمع بزم آفتاب
آسمان باشد طعام و آسمان باشد سراب
شاعری ملک کش عنوان سوی بیچ
دین بسیار و خوبی ما مار را بدار بعدا
من هم خورشید مه ما انم از رایت شتاب
اگر ما کیش کما اسامه بدکی ثواب
حسم او در وصف که رشت حسن حجاب
کار در ربا تو مهر مش مال دار عتاب
از شیعه تا هم بود از کوی سر پشت باب
ند تساورا کرد بالسیکی بیت تراب
ما سال ار فرای از عاشق جون رباب
هر که حسم او سال جون رباب از کتاب
از بر مدیبسکون آنجت من بتش طناب

در تهنیت عید مولود امیرالمؤمنین علیه السلام
و مدح پادشاه جهان پناه ناصرالدین شاه خلدالله ملکه

ال اگر کشود از شام بیند صبح سعید
با مجاور قلک در حقنا بود روز
با سنگی که پای گراز آهنگ او
در چنین صبحی باد کشی زین جهر
عیش جان در مرگ تن هم جرام کرد
حاصه ایمان رحمت گر قرنی حسنی عجب
رسم این جشن تو آیین کرد شاه و رسم
راستی از شهریاران این خاص در خور است
همو او را ضلالی شاید از این عید را
ست دالی تو برا آن مظهر کال کرد
جز بسر عشق الهی ربط علم ازل
حاست بحسن شاه نشا سعیدان با نغود
لطف شمید او صورت ماه در رحم
مرسیان مهر شان یک شرک همسایه‌ای
کرچه دید بس به در آن بید بست

اهوسیمین تا بساری بی مشکین عراب
کرد پیمان صد هزاران مهر و از در خوشاب
صد هزاران ماهی سیم اندر اضطراب
ابر شیمین تا ماراکی وشراب
ابن جدیم سی لمدالوت امول حراب
کرد شاه از بهر مولود دین بوتراب
اگر چون اهل کلش صعود اطلاب
مجاسن احتکار در سپهر کرد حساب
حلی عید ناصر خواهد به مهر حساب
در میان حق جان کرم افضل الخطاب
شیر شور محبت شافع یوم الحساب
رنگ بر دار جاوداسانه از تاب
فقره اسلام او ثاری کرد دارجاب
تیر لب اعلی کرسینه تیم اتاب
خشم عاشق کردد و جهرجان درجحاب

عدل بیر ملک تو شد اکنون شبه عجب
با بساز زین عکسوس کرده صید بمیس کبس
با چو زرین روی فی کرد صد تش حسان سو
محشر از جوابی ایکسو چهره سما از لک
هر دو لعل شکر بالست خواهم هر دو را
ناصر دین دولت آرایش ملک و ملل
از برای عمر جاوید اش نام بسرمدی
قصر جاوید ساید ساحت شحاک رحسب
خاک راه او برابستان ملک گر شک او
اولین نو تجلی آخر بتکمیل فر
ناظم هر چار گوهر دار بر بیج حس
نام او در نامه ایجاد حرف اولیس
بیج طاعت بی ولا او سعید سود
مدار در حاملان پوشید تا دارجه
به دوام ملکش حوام به واجب لا جرم

صبح روز بیر آمد از پس شام شباب
با قند در کسید جدا دو صد تریاق لعاب
در ملک سماکون دریا دو صد سمعی حباب
محشر آن روز است کز مغرب در آید آفتاب
می بوسم تا نماند در میانشان شکر آب
ناصرالدین شاه عادل خسرو مالک رقاب
کرد کاری کش خدا بخشد ثواب اندر ثواب
ورنه گوان ملک ذرکاه او کرد اقراب
آسمان که مهی بالسنی گشت تراب
صورت سماحسی معنی حسن المآب
مالک هر نهضه درج فاتح هر منشآب
واسا و در د فر ری حبه عرد سحاب
بیچ دعوت بی رضای او کرد مستجاب
همت و درج ر اگر زوی حق از بهر حساب
اندر این ره در کم نگفت و رشتاب

اباب
ارکت

دواب
لعاب

شفاه
جع سعد عدابه

جبا
جع جده مدیة

الشبا
جع که

شبا
جاد

زورق
کشتی

مصون
محوط

کنکب
دارالملک ادرب

حسن المآب
آب عدابه

رحم
تخم دار

گر چه دیده عشقش بسی بیهده آمد در سخن / جسم جانش که ربود چو حرفا بی حجاب
عشق کو عشق و برانه هست بی‌کم و بیش کم / عشق کو عقل بکاهست آن زور شتاب
داور پروانه بان عشق تو شد بر در دم / ربنا افتح بیننا اول بس آمد در جواب
یکه گویی حق بقرآن وصف او کرد هر حکمت / وصف او هست آنچه هست اندر کتاب
وصف آن اعضا و وصف زلف و ابرو هم قدم / مدح این جسم از مدح گل و ناب سحاب
این سوان ... دیده ... گیسو لطف / روی صهبا جیم شکر رنگ گل بوی گلاب
گر چه نادر خواب خوش نقش جو پاک حسب / گر هست منظور خدا با هر کس ... حجاب
ور همی بپرده در خواهی بگویم پاک غیب / اوست لفظ و اوست معنی اوست فصل الخطاب
این همه گفتم ولی ناتمام افسانه بود / در کسی افسانه را از وصف کامل نصاب
وصف قرآنست کز حشمت در آید در ضمیر / مدح آب آنست کز حاجت نشاند التهاب
چشم چه هست تعریف از پی نامحرمان / تا نخندد چشمسار خسار جانان ناب
دیده باشی شاهدی چون از رقیب آید برم / نفس غیرت چون سها هر ساعت فتنه در پیچ و تاب
منکر گفتی نعمتی نیک فال ابر تن ... / را لمبهان کنند فهم و جا جان در رباب

... ثم حمد واجب جسم / صد بن ... گفت ... شب
عشق کو عقل شد بهم ... نمی عنابل / عشق کو بد کرم شد ز چشم پر آب بر رکاب
... نی نوائی کردم ان / کی توان جستن نشان آب شیرین از سراب
از ... گوی بی شمر / با که از هر جزو دیگر و مع ... جواب
در بر ... جفت ... ابیات فرد / چون خرد در جان نیاید جسم در جسم ...
روی آن حوران ... آن حرا / رنگ این در تو جو بوی آن ... ناب
فاش گویم رجوع لفظ و معنی چون بدوست / در حقیقت هم سوال او در نرد و هم جواب
گو مراد است او و هست او ربانست در فهم / او کلام هست او کتاب ... خطاب
وصف آن باشد که موصوف بخوان ... / نه همی افسانه گفتن هیچ کو راز ناب
آنکه پس از بی خدا را وصف دارم ... / بل بحریم ... اگر گویم وصف آب
و بیا من گویم تمام افسانهای خاتب / تا بیان افسانه تا محرم رود تحقی بجواب
مصلحت را صد هزار افسانه گوید یا ... / خواب آید خود ز وصل و دست گرد ...
راه تنگست و فرس لنگست و معبر پر ز سنگ / السوار تیز رو تحت عنان ... ناب

چنین از بیت ... گویی حساب / ختم کن اینجا سخن والله اعلم بالصواب

در مدح خاتم انبیا صلی الله علیه وآله وسلم

از سر کوشش چه هم بر گوش ... آمد حجاب / یا نبی لا تسئل الا وفات فی عهد لباب
تا زنم لبهای وحدت را ز انسید / گوش بگذارم چرا بر ناله چنگ و رباب
چند در دلم طبیعت دانه بر چینم ز آز / تا بکی بر جیفه دنیا کرایم چون کلاب
از نکونامی مرا بر سر چه آمد این زمان / سر نهیدم بازارم در میان شیخ و شاب
... جا نزد انگارم چون جلال / سا بسازم من چرا بیچاره با عم از ذباب
در چنین نم برید سوی آن پویم شگفت / غافلم از پرسش میعاد و از روز حساب
چند در تعبیر دنیا کوشم و تخریب دین / تا بکی دارم روان خوش بسر در صحرا سراب
در تمام برین بس در کار و بار خویشتن / سوزنه دارم حال خود را بر جناب مستطاب
... نام احمد انکه جبرئیل / وجود او بود چون ذره بیش آفتاب
... فی کعبة الکفار لما جبرئیل / لم الحساب و لولاه شی عجاب
از ضمیر انور و وجود او بر دست اوست / نور حق در آفتاب و ماه و دست سحاب
گر وجود او نبد ذات واجب الظهور / یا به ... نقد بر بود در حجاب
... حیات هفت دوزخ بهشت / ... سرگردد و عالم چار ارکان ...
ما وجود انکه ... از بو البشر / گر همی بدر بدار از نبی بر خوان کتاب
... ساخت گرد در / ... مال ... نقد نال الحجاب
معنی حرف ... مهبط او / کاین کمترا ... نامه ...

بعد از این در کنج غربت با دو دو هم کنم / من که از مستی میخانه و جام شراب
اسئلونی با فضا ... من ارض الخطا / دللونی یا هداة الدین ... آداب
... خود نفس سرکش را کرنیم انسکفت / گر چه صد کرت شنیدستم اداکان الغراب
از جدا در خویش سرم باد اخر ... / روح را از اطوار ناشایسته دارم در عذاب
... بر گردون زنم خرگاه دنیا ... / ... جان چو مرغ حرکهم باشد طناب
مرغ جان را تا بکی محبوس دارم در قفس / جهره بخود نیز ... تا چند پوشم در نقاب
مصطفی فرمود ان الناس فی الدنیا ضیف / حاصلش یعنی لدوا للموت وابنوا للخراب
نقطه پرکار هستی خط پرکار وجود / قطب گردون کرم توقیع طغرای ثواب
الذی ردت الیه الشمس وانشق القمر / کان نبیا و لکن عند ام الکتاب
رهنمای هر دو عالم آنکه یک چشم زد / بر گذشت از چار حد هفت ...
با ستاره ... هفت دوزخ ... / با سحاب ... حجاب
تا الی هستی اوست آنچه هست از ... / ... هستی ...
در همه ... سر خرد / ...
در بیان حشمت ... / ...
... رسانک ... / ...
تو ... منقادی ... کردگار / ...

جناب — رخش — داور — صهبا — مداد — ضمیر — نال — نخشی — کامیاب — کلاب — بغاره — رتوت — جناب — تالی — نبی

آتش بر دو کی گشتی گلستان زخلیل
نوح اگر بر کوه نه جودش نگشتی منتجب
آب سیر از خاک راهش مسیح بینا نکرد
تا ابد آن یک بیگ زدون بیابد در نطق جوش
عقل مستغرق ذاتش بود تسلیم محض
تا ز مسمار است محکم الاطناب شد
در به بند لی بین آسمان مسمار دو
چون برآید ز راه برق سیاه جبرئیل
وا نگرد ار دیباچه نعت که آید به قلم
تا ز تابان مشعل خورشید او برم روز
سانی است بی پیاپی ره که سر در حجاب
منتا برد گذشت هست از قضا آسمان
جام گهی بر او بر بر کی که تا چون منعش
مد گر دستم که نیست هر کجا سهی هر سبب
تشنگی دارم که دور از چشم بیدار دلی
گرم هستی ز رخم چهره رود صبح از پی جنگ
همچو آثار طبی رو گار با بوی و رنگ
گفت به گوشم که این منیت یادیوا
آخر شوال حسرت شد سوار از بهر عید
خطا برد آنی سپر شد آتش تیر اندازرا
گشت عمر عالی سوخت ران تیر بلا
ازدها با بر دو خط که می بسکرد عجب
بس عقاب حرم بدیدستم گر گیرد دست تیغ
در گلاب از سر آورد و ماشد پس شکفت
خامه بر گردون عصمت مهد علیا کار
سایه خورشید جلالش اگر فتنه بار
آمد آن بلقیس که بر مهر سلیمان کا محوی
عید مولود دوم شه تا این عید سعید
مسون بر باست تا این خیمه چرخ کبود
گردت عمر نکستی سپهر عمر باب

گر اساس خلت او نگشتی فتح باب
همچو کنعان آمدی سرگردون از غرقاب
کی شدی بر آسمان همچون آفتاب
تا قیامت این یکی بودی به زندان عذاب
پشه کی لاف توانا [illegible] پیش عقاب
کی شدی از اشمه این چهر کز زرین نقاب
آن گسسته چون این در سکنت یا بی که چون شهاب
گیر دار از دستی عیان وار دگر در حق نکاب
در قیامت بر رخش بردار گشاید منشاب
هر سحر روشن شود چونانکه شب از آفتاب

در شکرانه سلامتی ذات اقدس شهریاری دام ملکه در فتنه ناکدات

ار شده معمور از هستی قواد المعلا
لیک چون بسیار شد چابک ازو [illegible] سباب
گر بمردن [illegible] قیصر سازمش مست خراب
چون دو کو جنگ لعل از رو [illegible] ذوق خوشاب
مار و روی [illegible] خود بدل گوی گشته باب
همچو انگال [illegible] در پیچ و تاب
گفت برقص آورده به خود دادش حالی جواب
آسمانش [illegible] آفتابش در رکاب
چون کمان ره [illegible] از تیغ عذاب
گرزه ابر رحمت یزدان ببینید فتح باب
ازدها دیده که بر تاریخ آرد شتاب
می ندیدم زاغ سوی کرکس قصد عقاب
خود شگفت این است کاندر بیرادر گلاب
حور در سر منش [illegible] ز ذرت تا جگاب
جای باران بر سیمبر خورشید از سحاب
آمد این بلقیس از پشت سلیمان کامیاب
در میان عید این عید راکس انتخاب

موسی از تیه ضلالت تا بدر کردی رول
تا نشست از تو با سرچشمه لطفش پل
و سعادار شته مهرش بکردی اعتصام
آسمان سر ساکرده بماند و خویش پیا
ای شهنشاهی که چون بردست جنت
ای البقل بر سر دی آتش اگر بد مثال
ای زاهکی توان گفتن به وجه لنگ حق
حسر وا در فشان گردید در مدحت
برو جانا دو [illegible] انگشتم چو سحر
تا قیامت گوک محبت بر اخوان تو
چشم بخت [illegible] از خواب عدم بیدار شد
[illegible] چیا بگشتم صبح
گرگم با جعش [illegible] چو کودک باز بیج
شوز ره مژگان سنان ابر [illegible] گمگوند
[illegible] کج بیشش چین [illegible]
ای مرا چون [illegible] با یاران مجلس گرم
کای عطارد حالی [illegible] زهرات را
گر کین تا که [illegible] خندید [illegible] زود
[illegible] بسکویم صوابا [illegible]
[illegible] قطره [illegible]
پس [illegible] شهاب [illegible] برابر
[illegible] کرار اژدر [illegible]
تا [illegible] که تنها لشکر از [illegible] گشت
ارچ ده سلطنت آن که سحاب [illegible]
اصل این بلقیس از نسل سلیمان بود
ای [illegible] عالم عید کس [illegible]
انگه [illegible] شاهنشاه

ار ضمیر [illegible] یک کشیده جواب
ای ازل [illegible] کردی بجان حالت [illegible]
ز نفس [illegible] کوشش بکشی فراب
آری آری [illegible] و چرخ انقلاب
[illegible] بر پای چون سراب
در زمان [illegible] آتش [illegible] نقاب
[illegible] خویشتن [illegible] انتجاب
گشته خورشید [illegible] احتجاب
را اگر باشد [illegible] تو بر [illegible] حساب
تا دروش [illegible] شهاب
[illegible] خورشید [illegible] آب
اینکه [illegible] بیدار [illegible]
[illegible] شیخ و شاب
[illegible] عتاب
[illegible] صورت [illegible]
[illegible] حجاب
[illegible] کباب
[illegible] فلک
[illegible] رقاب
[illegible] صواب
[illegible] بی حجاب
[illegible] شهاب
[illegible] سراب
قاسم ارزاق [illegible] مشکل باب
[illegible] کل صحاب
[illegible] فضل [illegible] سحاب
[illegible] اطناب
[illegible] سر گوی [illegible] حساب

در مدح شاهزاده کیوان دستگاه شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه فرماید

کنعان
اعتصام
چنگ زدن
غرقاب
سیما مثال
انتجاب
برگزیدن
احتجاب
پرده
ناب شهاب
شاب
جوان
برهمن
بت‌پرست
حجاب
پرده
غاب
بیشه
کلاب
قاب
مهین
بزرگترین
ناب
خالص

بجز تب … چون سفینه در گرداب — بزرگ … که …
برو … ثواب — … از خلق لطف …
… لطف کرد خطاب — خجسته … عید … را
برو صحابه چون قباب … — … پهلوی استراحت
کرم بسنجد کسی اگر نکند جلاب — مرا … نظم …
دل … عناب — … عدد …
مرا … کتاب — رهی شهنشه دوران …
سرای … فکر سراب — حسام … بار در …
رسم … بان غضنفر اندر غاب — ز شوق بزم تو امروز …
چو خلق در حرم کعبه با کلکان رکاب — … قربانی …
که بهر دفع شیاطین دهند تیر شهاب — … جبین
قباب نه فلک آمد چو قبه های حباب — الا بزم جهان باش … عنبر

وله ایضاً فی مدحه

چه گوهر است که زیبد نگار آتش و آب — دو لب است که چون … یاد
قرار خاک و هوا و مدار آتش و آب — اگر نه کوکبی معمار چرخ کرده بنا
نمی‌روند برون از حصار آتش و آب — سمندر است همانا در دست …
… بود پرده دار آتش و آب — … دامن
… باد بود افتخار آتش و آب — نگاه … جان …
… دست خداوند کار آتش و آب — ابو الشجاع بهادر حسن آنکه بود
که باد و خاک بود … آتش و آب — ز بیم … باد … گرد
که در زمانه بود یادگار آتش و آب — ز کین و مهر تو هر لحظه در خروش آید
… بود … آتش و آب — چنان … آتش … سنگ …
… عجب نبود اقتدار آتش و آب — بخشم و لطف تو اندک شباهتی دارد
همی قضا شمرد در شمار آتش و آب — ز تیر و تیغ تو گر آب و آتش افروخت

وله ایضاً فی مدحه

… بکدم وصل تو … ثواب — کمند زلف خم اندر خمت ز هر تارش
اگر چه گرمی تب بر طرف کند عناب — بزیر ابروی پیوسته چشم رهزن تو
ز گرمی … صد هزار کباب — شبی ز لعل لبش بوسه طلب کردم
رضا ببوسه نداده ز لعل خوشاب — چنانکه بر لب لعلش …
… میانشان شکراب — … سخن

دلیل یک … ز … — یکی … بسحاب
ببین که زلف … — بکام آتش …
بخدمت تو کمر … — … از احباب
جواب داد مرا آنکه رای عالی تو — … زوال خستگی …
زگرد راه چنانم که … خاک شود — که … صید قصاب
بخشم رفت و … چین گیسو — … است …
بگیرد … مشکین خامه را … — که با سحاب کف ساحت محیط سراب
توان … که ز … عدالت تو — که بار او نبود غیر … عناب
ز بیم تیغ تو نالان پلنگ در کهسار — ز هر طرف … تراب
برای طوف حرم … تو جمع — که در شمار … اولو الالباب
بشرط آنکه … پاک ضمیر — بر آوریم … فراب
ز خون خصم تو … — عیان شود ز بم و زیر تار چنگ و رباب
بود بکام موالیت عیش نوش … — بود بجام اعادیت … نیش …
چه جوهر است که هست اعتبار آتش و آب — … اندر کنار آتش و آب
دوام دولت دین و ثبات چرخ زمین — شکفته باد اندر دیار آتش و آب
چه ساحریست که … ضعیف … — که گشته اندر هر گوشه یار آتش و آب
به … بود آب و در عدو آتش — که … از … آتش و آب
سبب … بود … چرا — که … جز جان شکار آتش و آب
… نسبتش بجهان — حسام … آتش و آب
بقهر و لطف میان آب و آتش … — شد از زمین … بهار آتش و آب
تبارک الله ازان باد و … خاک سکون — دلم بسوز … کار آتش و آب
اگر … لطف … — … عذار آتش و آب
یکی بقهر تو ماند یکی برحمت تو — دگر … استهار آتش و آب
الا بدر جهان تا که تیر و تیغ ترا — همیشه باد عدو خاکسار آتش و آب
… که روز حساب — بقدر … آتش … آب
خوشا … که در محشر — … صد هزار طناب
حرارت تب عشقم شد از لب تو سکون — چو کافریست که سرمست خفته در محراب
دهان تنگ تو آن نقطه بود موهوم — اشاره کرد … طلب …
چو در … ذوق بوسه … — … خطاب
… ز اندازه عتاب رسید — که خلد را …

سوی خلد کشیدی دلم اگر بودی
فراهم آمده از من چو [illegible] سپهر
ببرم هر دو رسید و بخشم خویشش
[illegible] یک تراب [illegible] اگر که
[illegible] نبود را اگر رسم [illegible]
بروز حشر بدای [illegible]
بعهد عدل ملک آمده همی دانم
همی که رنگ جلوه بازار او
بر آسمانش اگر سحر است اگر سلوق
[illegible] اگر افتش دمی بدهد
توئی که هست همه هستی کند ظفر
[illegible] خلیفت اگر [illegible]
[illegible]

درد کباب همی رسانی و سماع رباب
مدار طارم آسمنه تو [illegible] اسباب
کجا ستاده که بردارد از رباب حجاب
بیان [illegible] شهیدان جود برد حساب
[illegible] کشور [illegible] کباب
[illegible] عالم [illegible] لعاب
[illegible]
فتد بخاک [illegible] هزار چون سهراب
[illegible] اگر [illegible] است اگر [illegible]
عموم خلق خورند از لعاب دواب
[illegible] کشاید مفتح الابواب
[illegible]

[illegible] از چه برکشد [illegible]
[illegible]
ابو الشجاع بهادر شه اگر [illegible]
[illegible]

اگر شبیه رباب است ناخن مضراب
زناله سینه بر آتش [illegible] دیده پر آب
[illegible] گلاب
[illegible] منبع عذاب
[illegible] اندر عذاب
[illegible] در سحاب
[illegible] حجاب
[illegible] اسباب
[illegible] اسطرلاب
[illegible]
رباب جانب [illegible] بر باب
[illegible] حجاب

رباب — گرک — سحاب — سلوق — حجاب — حلاب — طغان — ضراب — اباب — نورد — دال — ذباب — [illegible]

بهنجه اب برابر بری سم ازو
هزار مرتبه مستانه پای او فضل
نبی و همه گفتش نشیب دگر جهل
سحر بر انم هباب آب چو نیکی برد
سکس پاکی بجا او که به سخنش
عقیده نام من آن‌زن که پت باشد را
سخت آنچه از دلم هم بعینه سل ازچه
بویژه آنکه گرا مدح احستان گردی
دزد مسلسل از قهر احستان بود
زبان گشته بیجا به تنبه قاآنی
شمار عمر یک آمد که تو دادی
همی بر دار او بار بند در راغب
بر اغبر هجوم آرد از ابر باران
هوا سرد شد چون دم خصم جاهش
تمر در بر آورد فولاد جوشن
نسخ ذیل گران مایه آمد زرزال
درختان بگردون ز هر سو لوازن
چو صرصر غصون گشت بی برگ عریان
چو خصمش در خانه افسرده جوشان
وثاقش بود از دشاقان مرود
دوشم مگر چه بود که بیچم هرزه جواب
بیدار بود فاد گی در سرای من
الف ار چنین بود قلم کرد کاغذی
مدح رسول درج نبول آیت نبول
لوح تعاد خیر هستی کلید فیض
منظور حق هر چه تفران خورد قسم
وجه اله دست دل هر از دی به بیچ
بلبله جبین از این که نگارم مناقبش
ای فی صفات من بود ابهامه و صف او
این وصف آب جنت که گوی بسترد

بشر دانکه بانصاف دم زند باب
کو بود دلان جودکی قسیرون دواب
زانگیره ماشود هیچ کوب خضاب
کمال این دار باب او برا زید باب
رند و شقب و معلم کار دواب
دیده طلعت خورشید تا بس مهتاب
هزار مرتبه زد برترم ز فکر صواب
کو بود چون شه شطرنج خالی از اسباب
بحبس دکنده در زنجیر و بند قید عذاب
کو خود ستائی دور است از طریق صواب

نحست آنکه بنای هر آن مسندش
بنای من همه بخشش بصید رسند علش
ددم کر چه پدرم آنکه همین تخور عنصر
از آنکه بودی گفت پدرم بیوسته
بهم کرمانک عیسی پرست او برای
کر نشم از نسب اکنون کنم بیان حسب
چو سوی نظم مجرد نظر کنی بینی
من از ثنای شهی دم زنم که هست اورا
من از رغائب خاور خدای کن نم
الا به در جهان تا مدام طنطنه رسل

القصیده

چو از دست دستور دامت مواهب
چو گرد سراپش گرسان مواکب
اگر در کرم دوزخ با باد و هب
چو بر کین عصیان جاهش رکائب
چو از دست خدامش تا مان کواکب
چو در بارگاهش عذار کواعب
چو خصمش ز بر خانه چوبان ماهب
که هنگام سختی ای روح قالب
مزین چو گردون بشام از کواکب

فرو ریزد از این بخار مصاعب
سیه ابر بر خیره گردید بار آن
خنک گشت عالم چو جسم عقیلش
چو جان بداندیش او در معارک
چو خون دل از دیده بدسگالش
سر دشان همی عدامد بیابی
چو دندان بباد و شاقان بر مش
همی افلاک را چو باران مخلص
الا تا که هر سال آید زمستان

در مدح اسد الله الغالب علی بن ابیطالب صلوات الله علیه

گفت از چه خوب می‌نداد زجواب
بگذار بیسکی دو سه در مدح بوتراب
منظور حق مشیت مطلق دخوناب
امن جهان امان خلایق امین آب
مقصود حق ز هر چه بقرآن کند خطاب
باب اسد او ست باکش از دی به بیچ
در دل نشسته بود چو خورشید با نقاب
بشنو دلیل تا که نبینی در اضطراب
کاین وصف هم ترا عقل از ترا

کامروز بخت خواجه زمن برستی نبود
انسیر عقل زجهاد لین ظهور
مثال روح صورت جان معنی خرد
مشکل گشای هر چه بگیتی ز خوب و زشت
داعی نه بر جبین پرستار او فلو
او هست پاک جهان هستی آب و خاک
چون مدح او نوشتم اندر حجاب رفت
آخر نه هر چه را ز هر چیز وصف او
در مدح سبل انکه خرابی کند چرا

کم بر عقل پرسش تحقق شب آن آب
زمین جهات چهار ستقف سبع شهاب
که گمر مگر بش مستغنی است از لب
هزار بر و مخزن و دریا و لولو خوشاب
زبی عمانی طباخ مطبخ اتراب
برای آنکه نکوئی برد هش ایاب
که نظم من زر پاک است و نظم او قلب
هزار بنده چو سادا حستان کهن بواب
کرا مدح عرش بدیم شود حسنش جناب
بنگرد طی جهال از ازل الی الباب
محاسبین جهان ضبط او به هیچ حساب
الی آنی چو از کف رادش رغائب
چو بد خواه جاهش فرط کرائب
که کاشن برد باد نار ذوائب
تن بینوایان نوان در مصائب
همی آب باران روان از مشارب
چو در موکب او کوس کتائب
نسب در در باران نگرک از سحائب
بود امثال ادامرش واجب
زمستان برمش بلا باد هار آب
بر وین برخ فشاندم تا سر ز آب
زمین پس چه بخت خواجه تحو نیم بی جواب
تا دل عشق حاصل جان زمین کتاب
بسال عشق بشیر خدا امیر کامیاب
روزی رسان هر چه بگیهان شیخ
نفوذی نه بر گلوی گرفتار او عقاب
زمین با گهر گویم هم او ست خاک تراب
چرا که لفظ خامه شد اندر میان
زانسان که کر دمی زنسه و مستی از شراب
پس مدح سبل کردی تا فند خراب

نخست: اولی
دواب: چهارپایان
مثل: مانند — بوی مرد
پژوهش: تفحص
احسان: نیکوئی
ضیغم: شیر
رغائب: عطیه‌ها و مال
راغب: باران
مواکب: اردو و سپاه
کرائب: سختیها
رکائب: سواران
شرر: برکه و موس
بوارق: ...
پرخاش: جنگ و ستیزه
وثاق: امرود و سار
خرد: عقل
حجاب: پرده

[illegible]

حرف التاء

در تهنیت ختان و تطهیر شاهزاده عباس میرزا ثمرة الفؤاد شهریار ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه

[illegible]

النهاب
ایاب — برگشتن
انتخاب — برگزیدن
مستجاب
تعب
محافل — مجالس
جذبه
جهد — کوشش
اصم — کر
لهب — شعله
عنین
منتخب — برگزیده
اتابک

تا دم صور بماناد ازاین سور نشان
ای به از روز دگر هر روز کارت
روز بارت کف خسته در بر او گردون
رخ چو فرزین آرد ت بهر سه پیاده
ابر و دریا در شمار قطره ناید
لاغران فربه ز بازوی همت
ای بسا خلق گیتی از همت
سر گردون رو بهی پشت تا
بسکه بر شیر کین تحسین فرستد
عزم تخجیر غزال چرخ مسکین
خواست میران فلک دست بسنجد
در سنای لاجوردی سقف گردون
لیکنش چون وصف ندارد بحصار
بهر بذل سائلان خالی مبادا
اگر نظام امور جهان بدست قضاست
تهی که قامت یکتای دهر گشته دوتاست
نکرد معل سمند سم برابری کرده
نمود منبع گنج است کار هفت اقلیم
دگر قبول سخن بی او که جای بر نیست
فلک نباشد چون او چرا که جا کر اوست
یک آسمان از او انگار صد خورشید
دگر چه این همه پنهان در بدو بایان
یکی چو نور وجود است دیگری پرتو
مران لسان مسیحا شکسته قفل سپهر
زکرد لوس او ناکه بنگری که ساست
فنا ز رافت آن کشته همنشین بقا
مران نموده سنگ سنگ خصم چون کاه
بهر چه مخفی و غیب است ذات اعلام
همیم از نقد آن یک ستم بجای ستم
همه نتایج آن در جلال هشت بهشت

در ستایش شاهزاده رضوان ساده شجاع السلطنه (حسنعلی میرزا طاب ثراه فرماید)

گردن گردان بود در زیر بارت
چون بر اسب بلین جنبد سوارت
در کجا در پیش بذل جشیارت
فر بهان لاغر شمشیر زارت
ای بهین ابل دوران از یسارت
تا چه پیش آید بر شیر مرغزارت
گر بهیجا بنگرد اسفندیارت
عزم صحرائی نمی زیبد شکارت
دیده چون بر خسرو کامل عیارت
بس خلل افتد ز حزم استوارت
سازد اکنون از دعا روین حصارت

آشکارا بر نهانی پرده پوشید
در کهت با چرخ باشد پرده داری
یا در قفا راست خنگ فلک پوست
خصم گردون بر پا خویش خواهد
بر ز جوانان چون سلیمان بمیرد
بسکه رستم بر برادر خنده خواند
روح دارا زان دو محرم شد گردد
از نهار ار گیر دار باشی نو خواهد
آب تیغت آتش کین بر فرق زد
خسر داو صفت حبیب از جان آید
تا کند بر نام دامن پر ز گوهر

در ستایش و نیایش ابو الملوک جمشید دوران سلطان جهان ستانی (فتحعلی شاه قاجار طاب ثراه فرماید)

به پیش گوهر او گر مثال بهمناست
که مه ز خجلت گاهی نهان که پیداست
زهی عجب له بصورت لجت دریاست
مرا بصدق سخن اولین بدیهه گواست
اگر چه پایه او نا در اجو نی چراست
یک قباب مرا و ابر از کوه سناست
ولی ز جمله نگو ز دو بحر گوهر زاست
یکی چو چشمه خورشید دیگری چو بقاست
مراین لسان سلیمان کلید فتح سباست
ز لعل پرورش این تا نظر کنی صحراست
لنگار سطوت این در کنار سین فناست
مراین بگوهر تیغش خراج گاه رباست
بهر چه مکمن گونست را این داناست
همه ز تیشه این یک بلا بجان طلاست
همه سلاله این از جلال تیغ الاست

ستود فتحعلی شاه شهریار جهان
زمانه نافه جان خواند مشک خلقش را
زر سنگ طلعت او کور گشت دیده مهر
بباغ سرو ستایش نمو کند چون سرو
جهان بصورت معنی است اندرو عالم
اگر چه صد گهر از یک محیط بر خیزد
یکی که هستی او هست بها گوهر
یکی حسنعلی میرزاست خسرو عهد
ز شور خدمت این در سر فلک سودا
نشان خدمت آن طوق گردن گردون
جهان مسخر این یک زرا و تا ماهی
نفوس نام آن زیب پیکر و دل
بعرض لشکر آن مهر و مه برده خجل
همه نتایج آنرا فلک ز دل چاکر
همه نتایج آنرا زمام دهر بدست

گر تهی زو همه آفاق ز رنج دگر نیست
باد بهر روزی قیصر بروزگارت
راز پنهان پیش آشکارت
از ان جدا از در نگردد بر دوارت
آتشین فعل است تیغ آبدارت
زان بهای خود رود بالای دارت
کرده اقرار بزرگی بر دوارت
گر ببیند چاه دیل گذارت
گر ببیند خنجر بهلو گذارت
تا نیاید آسمان در زینهارت
باد دشمن در جهان خصم خاکسارت
تا شده مقبول رای کامکارت
آسمان گوهری بهر نثارت
ابر کف بهر گوهر در شاهوارت
چرا بهر چه کند امر شهریار رواست
که اصل و فرع وجود است با هم است
نکند چین بجبین آسمان که شیر جهانبانست
از ان خط شعاعی بدست مهر عصاست
بلی اصل نبات و مستعد ماست
عجب مدار که او در جهان بصورت ماست
نتیجه گهر صلب او دو صد دریاست
یکی که گوهر او گوهر توام بهاست
یکی حسن به عادل که معدلت زاست
ز لطف ناخج این در مزاج خور صفراست
ز مین در که این فرش گنبد خضراست
فضای مملکت این ارض تا سماست
صریر خامه این هیبت سپهر عصاست
ز دخل همت این فقر ره مستغناست
همه سلاله این از جهان جلال مولاست
همه سلاله این ز اسم فلک برپاست

ز ران ملک چرخ حاکم محکم
رسم خنجر آن فتنه مخلف در دنیا
تماشای دو ساری بود قال
چسان ساده مه درخشان کی جولان
زمین درگذشت باد آسمان
از ما صفوه مدام زچه بر دوام گرفت
حامی ملت اسلام حسن شه که به مهر
قدر مدار صدف از که به لطف یک
سعی او معنی نهد بر امداد زر تو
رو ز ما ورد کلاه از سر که ساخت بود
اگر چه از درون عزم تو حیات
اتهام از درج حل بالت
قطره از چه درست گوهر لیات دید
رو از رای تو در عرصه اطها آورد
گرد مرتبه داب و خو تو صعود
سم از لطف کوبال تو کرد و دار
هیچ از ارسنج اورد رش عاشیات
ملک مدح تو مستقر بکند قال
از خط سیط که ما ارماه خطات
دارد صبای خضر اگر چه بستار
عکس هلال شکل و معنی
با عکس روتیره ز کی در آینه
ما مهر جسم ز حوادث لسان سل
کرد مکشی گوشیع چنانسواد ارزم
عکس اگر چه بلع کند مهر از جهان
عکس جهان وسیع کرد
رو ز سنگ رزد ز رای تو اسی سدا
ما امر سست کف ادو کرد و خلل
هوا ابر بست کوه توان جنگ تو
ز لعل منتشر که جای تو

ز ران کشور آفاق والی والاست
ز بیم باد کمان چرخ مرکبش عصاست
اگر چه پایه شعر تو برتر از شعر است
اگر چه خاک جلال تو آسمان پیماست

حسام صولت تو روز رزم کشورگیر
ز رشک طلعت آن قرص جرم
چگونه گوهر تو صفحه آسمان
ز مدح دست مدد برآر دست دعا

ایضاً در مدح شاهزاده رضوان و ده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

هر کسی که ز عدل شه آرام گرفت
ز دولت از جهاد ملت اسلام گرفت
از دولت ابر کرم از کف اکرام گرفت
صدا و آیه بخشد بدر الهام گرفت
در که رسان از کف او کام گرفت
که خاک از ره حرم تو آرام گرفت
عدو به که لطف جای حرام گرفت
قهر سه فلک صورت احرام گرفت
سام را مهر تو در پرده ملام گرفت
از سار زقند صولت او دام گرفت
سام از صدمه صمصام تو سرسام گرفت
مهر از طلعت رای تو صد اوام گرفت
گر چه از تیغ سحر عرصه ایام گرفت

حکم چون تیر کین سوخت باب
که از تیغ تو تا شد ملال سه سکان
قال و اسل او تو ل قضا خواب شمرد
دوران کی گردون ازل
سر جا ورد و لوک شمس کار
تو دانگ تای همه حصمت
لطف خصم تو تا آمد از صلف
کوه از فر شکوه تو پا
د سر مهر تو در دهر چه سد آورد
هر کجا مهر تو در دیده عدا
فرح احکام ز فصل تو بر سر
ز صفا معرفت کوی تو کردن
تا بود نام تو با فی

گر سطوت از تو فتنه عزم
حسرت گهران سهیل
اگر چه قدرت الماس
اگر چه بر تو رسم مدیح جای دعاست
مدام کز رمی در دو آسمان پاک
آنکه چون مجره از وجه حاتم
آنکه کوبال گران از کف بهرام گرفت
از تحمل او حرف عدو حام گرفت
آمد شده تا حاصل و بام گرفت
سری شد و فلک محیط گرفت
هوس ما ز ربع با سر تو کام گرفت
گر سوش و حیح در رحم مام گرفت
ز درجا اسی لی ز اندام گرفت
پای ز مهره صعب بر وصرام گرفت
حال سدار لسان صورت سرسلام گرفت
نقش آغاز هم از کلک تو انجام گرفت
کعبه و سر حرم تو احرام گرفت
آنکه نام عالی تو لقا نام گرفت
گر سکه حق طلب تمی جلس حطاب

وله ایضاً فی مدحه

دارد بهای گوهر اگر چه ست
عکس عنایت از لاعین مدعاست
با عکس پای سمند آب ابهت
از دیگر ساخته عجا دنیاست
هم عهد با لنفه و بر مدار باقیست
ما ز کی مثل نقش است
لعلی که مکرر دو ایام ابهات
ز راز رسی از حطوط شعاع بکف
حاصل ز را ایکه از سر دارای ابن
ما در بهاد کوه گران سر صحت
سرد تو در حاکمه کو سه

در اثنی نور العین عامت کار
بر صفحه سمند سواد خطش حاک
ما بر ساحت بزم لسان سواد
بر دو کرخش سه جاری کو ابحت
حاک در رش کر چه بود کمال و لی
سر حیه ما او به دل مکحل
سمه و که فتح و ظفر ز سر کار
داده ما کرده طلاد ز بان تو
بر ق جد سرش
تو ضمیر تو و سمند که مهر
سرسک کر کسر

گر لفش اگر چه رخصت
عکس سواد دمه و رخسار دلبراست
بر صد که از حط مسلسل
مدال پشیده کرده ز رمان او فضا
در صدف تو سه لب احرار گهرهاست
از لفه جات تهای شهنشاهست
بر سحب معدای تو مولده
گر کسی ملک سدام نفس
در عدو برادر که محض
حشم خلاق تو با مع سیاست
از سوق چون سحاب تهای التجا

حسام سطوت
سهم
مرکبش
سعت
پاوه خاک
مار صفوه
قال
امداد
اوهام
سرسلام
لطف
قهر
صرصام
سلم
کلک
عرصه
صبا بها
سواد حسا
ساحت ناصیه
تحیت
مذهب
اسلی

[illegible]

وله ایضاً فی مدحه

[illegible]

وله ایضاً فی مدحه

[illegible]

باران نوال گرسنه کام بدیع تو
باران نوال که باکر کام حلال تو
پوشناک ملک پرور و جمشید ملک گیر
دارا اگرچه بر همه کس روز گردد است
شاه جهان بهادر دوران حشمت است
گر فرق است حشمت کسی از رسول
ای داور زمانه که خصم زمانه را
هرگز ز حضرت تو شرف بوده باید
گردون ز انتقام جهان عاجز آید آن
کردی بسی بجانب هر سائلی دعا
مهر از در نور دری بنابد وقت شام
تا این صفات خوانده آن یک گمان کس
از چار و پنج مهره بشد در دم فلکش
چون رستم از سپاهی بهی در نبرد تا
تا هر کسی ز بهر نفاد دوام تو بیش
ملک ز انصاف سه هشت بهشت است
کرمی بار و بر جا که در اقلیم
تا چه که داد کرد دیگر که داد بیش
نعمه چنان شد که صبح اول عمر
خسرو عادل و شجاع حسن
آنکه زین امینی تا ز حسامش
همت عاشق حروف مهمله کند است
آنکه رحمت سهیل تیغ برارست
تا که منتاب یک اشاره ندارد
تیغ و محول و ملک است که دوکش
پیر و خصمت بغیر سایه کسی چیست
خاک حرمت نشان آبله دارد
تیغ بسر پنجه تو طرفه بلا است
بار پی قتل دشمنان ملک الموت
گر دور ز حضرت نشانه گفتم

تا اوج فرش بنده سیمرغ دست — زان همه که چو نیکو کرم سخن
رای کی کاشی و خاقان و قیصر است — شاه جهان بهادر دوران حشمت است
دارای تاج و تخت چه تو مظفر است — تا چرخ پا بدار بود بر قرار باد

ولـه ایضـاً فی مدحه

دارد بحضرت آن جهان افتخار دست — شاهنشهی که مرد ز پا در آستین
هر دم بیش ساقی از پی جام عقار دست — سایه عرو که بر سپهر آید
از جود دست بر گهر شاهوار دست — گردون خورد دمی بسایه
و آنکو ز خدمت تو ندارد بکار دست — آن یکه بپای خویش گذارد بعید
در دامن تو برده ای اختیار دست — از روشنی تراست چو خورشید چرخ
از روی همت ابنه با اقتدار دست — دستی گشود بر او نگرد در آن
دارد که زر چون شفق بر نگار دست — گردون که یافت فرقت بسیار پیچ برو
سوسن زبان گشاده و دارد چهار دست — تا کنین مهر و مه ایک حریف چرخ
اندر بساط از پی اگر یک دو دست — هر که زیک هنر تو زنش می کشد
کو نه که زر رسم کو شام سوار دست — ایک حسن مهر دعا دست کو
دار ذ بیش حضرت پرورد گار دست — سو بسته از برای دعای دوام تو

ولـه ایضـاً فی مدحه

کمر و قانع نگار دین مبین است — هست هم جدای هر وصل را
تک سر بسر نگار جانه مبین است — عروه دلخی است اعتصام جهان را
بلسر و پیشام روز بار سیس است — از چه ساند که دور زمان را
بس همه چیز تو قران و فرس است — آنکه بهی فلک زین سیاه است
از پی شوب با نیام نگین است — تا پی عرش خدای عز و جل حسین
فی المثل اندر کلام سبز نبین است — دین زره رسم خطه کرپی فرق است
پیکر سیاده و داد دغت سیاه است — ساکن دورج اگر حسام تو بسته
هر چه در اجزای کان بجز دفین است — رد کالک تیسیح درهم سبز و
با کل نیسوس و آب مرگ عجین است — در دل خور بسته از دو ارده صبر
واهمش از بهر قصد خان تکین است — مع تو پهلو زد با آتش سودا
لشکر درو جای صد هزار حبین است — خصم تو کی پی برد بحب چو
در کف خورشید آسمان یمین است — مدام از دری اهنگ وثابی
نعبه دو دست جبرئیل امین است — زین سر خاوه که گوشت هستی است
هر چه صبور و رزیه مسائل بین است — عرش حرم بر قرار باد سنگ بسر

امید داری حمل چو قند کرمی است
خورشید از محالات رایت کمند است
را دو که سر چرخ زمین مفتخر است
دارد بیش دست دل بهر پایه
چون دست همت کی از حقیقه برد
در روز قند مرسه بیعت جارد دست
دارم من از هر نوا مدد بسیار دست
دین یک مدت خولش باید فگار دست
دیگر مت راست جو از بهار دست
نشسته خلق بکنار از دعا دست
هر کس که چید گل شود بس بخار دست
بالا کند اگر برای فرار دست
ابریم جان بسر زند بسعید بار دست
دو بار بست بهر سه کی نگار دست
ما را امید سوی فلک حسار دست
دور چم ماه اندر از هشت جنان است
کانچه هوا خواه خلق تو ده هین است
تک محو انش داد که حسل متین است
آنکه بهر صد هزار گان ز بین است
و آنکه به بار جهان بسر بین است
از چه رفعت بلند رای زرین است
کان سه نقطه از شیشه مبین است
تا دهر سی آید که در بهشت برین است
هر چه تصدیق کاینات یقین است
تا بجیش در روی دهر تو چین است
گرچه ز خود تیر را معین است
مهر رو بسر زلال خضر معین است
ساغر گردی که تیک سر عرش است
واسع تو اش در مسند نعل بین است
تاز زیر جنگ باد پای فرین است

سنه تشتاد — کام خ — نصیب — آستین — دامن — عقار — شراب — بین یسار — زیاده — آز — حرص — قرب — نزدیک — شا — مهر — دعا — بساط — عروة الوثقی — رشته محکم — اعتصام — جبل المتین — نیام — زرین — غث — سمین — معین — عرین — ناصیه

در ستایش کهف الانام و ... حاجی میرزا آقاسی طاب ثراه

[illegible]

بیمارم چنان شد است ضعیف

[illegible]

موی از تاب تب بر اندامم

[illegible] از آن فتیل عرق

[illegible]

کی هست در لباس بشر

روی او هست آفتاب سپهر

[illegible]

چون غزالی رمیده از صیاد

ای بهشت جهانیان [illegible]

جامه شوکت و جلالت را

[illegible]

گر نهان همچو روح از نظر است

[illegible]

[illegible] مزاج دردسر است

[illegible]

لیک چون آفتاب مشتهر است

خون جان جهانیان هدر است

[illegible]

زین سبب دل [illegible] ضعیف

[illegible] چنین ضعیف شود

[illegible]

دوستانم ز رنجه دست بدست

[illegible]

حاجی آقاسی آنکه از جلال

[illegible]

خانه او چو جام خسرو جم

[illegible]

لطف او روح بخش [illegible]

هر سخن کز لب [illegible] آید

[illegible]

هیچ گفتی که [illegible] کدام محل

[illegible]

راست گویی که دکان شیشه گر است

[illegible]

کز جهانش [illegible] محقر است

[illegible]

زهر در جام دوستی شکر است

[illegible]

تا بگفتم که شد در همه حال | در ولای خواجه تا گذشت | سایه چتر سپهر گرد بر بیت | مرکز آفتاب در گذشت

در فتح شهر یزد با اهتمام امیرزاده الاکوخان

این شجاع السلطنه و نفس مدح حسنعلی میرزا الملقب
نصرالله ملقب شجاع السلطنه رحمه الله علیها

زرد زر بر قمر تافت
استیلای زمان مدان کرد
خسرو عادل ملاکو خان که از هر حمله
کرد نهاد سردار باری بردا
صیت او چون شد زلزله که دلگیر
زین صاحبقران کش جد بادا
خسرو اقلیم قم فرمانده ملک عجم
سوی کرمان چون شه کرد بی همالی
زنگ برچید حلاف فتاب خسروان
زان پس از بهر جای سوم سلطنت
جنگ زد در عرصه الوند عون کردگار
آتش کین عدو در گلستان شد که
تیغ چو مجنون با دو بیان و سنش کردار
قناب خاوری چون بود پس سوگوار
جلوه رخسار کرد چون ملک نوشش
تا بود عزم و در جهان ملک تسخیر یزد
عزم کشتی ملک چون کشتی رطوفان سیم
در کنار جام می هر کودکی رساحرام
همت دردرج رانعصار در صوف نفس دعم
مهم کو بد کابین دماد مداست زلال کو
برکف بحده کونی حیحر خسد و آتش
رات تیغ آتش هر که کرد شکر دو لگرا
تیغ او صیت گریاران او روی زمین
قبه حرار قامت قتال جانان مح نحواست
سره حو خوار در جنگش هر اکو دید کف
ماه تو صید خط اهنوا هر کس که دید
راست کو بی رسان انسر مد حواه او
لی لی از باس ادب موجب سردی کی
کاو کب نوبه مرحب و اکه از حضرت

صیت قدر و شوکتش آیات بر گرفت
از حد ماه تا ساحت خاور گرفت
سر فاطمه جا را تا دک و حیدر گرفت
از پی حیای داد دین سر افسر گرفت
با سپک سی که در یک چشم زدن ملک گرفت
رکسوت برگ چو رستم ملک سلو درگرفت
ساو برگ رزم با کردان کمند آور گرفت
کردگار عالمش از عالی برتر گرفت
جا داد در یارا ابیم بر آذر گرفت
همچو لیلی آسمان چادر سپید گرفت
بر سر از گرد سمند پس سکون معجر گرفت
تا ز جور بر یک بار شب ابی ارسد
تاج بر خاقان بهاد و تاج از قیصر گرفت
کرد گرانه گران سر عزم او لشکر گرفت
جا چو طاووس بهی بر لب کوثر گرفت
ست حب اقدر در دولت معجر گرفت
هر آن کو جایگه بر کوه اختر گرفت
جا همکی آتش در بحر بها در گرفت
همچو آگینی فردوس تاب مه اختر گرفت
تا سپید فرسنگ رنگ لاله احمر گرفت
تا کف انشاء کند در پرده امدر گرفت
کرد ه ما ری جا کم اسکن سمکر گرفت
تیغ او جا در حد حذر حشم مه اختر گرفت
کند دوار ما دی بر خط محور گرفت
دو العفار مرتضی جا در دل کافر گرفت
مرحبا کو مان طب انگشت جان بردر

حصم را از جا حسینی چون البرز کوه
بر دارکش حشم مکر جامه خود جان کرد
از حال کیخسرو کهر سی نام رسک
هر دست و دلش چون بحر دان از هر گرا
تا سکت العرج برادر تا مدار گردان
زین سام جان گرا دارای که دوران
در میدان رزم مدار ابیش از تسخیر یزد
سوی ملک دیگر دا آهنگ ارد ستان
تا ملک ری رحش کعبی ارمغان ده رخش
رخش او هر جا که رو آورد چون تا دهد
تا گشاید جان چو صد تا در رگ جان حلد
هر دکی بود حصن ازدها ایمک نجید
هر دو پنداری کلید فتح کیهان مدار یک
تست را هر دستانی سیم سان از مرگ
سر بگیرا حنصر بر گرد حطر لب
این هان ادای شیر او در گرما میم
عقل بیدار که خورشید هست تار یک
حس جنبش بدان تا سپیلی جا رک
تا بش برگ سان گرد بعل پیش
صوه ریصاش یکپار سپیدار طلیع
تو سن او در دشت کین هر لحظه آید در
در رکس شمشیر او کعبی فرار سیل
حالی کین کند قدر ره کوه در ره
از بدون کرد سحر چون ماری است دل
دو العفار مرتضی دارای من جای جز کرد
گاه در صحن و گه در بهر دان کاف چل

مرکز آفتاب در گذشت
تا زمین یزد و آسمان پرست
تا رساند عالم جای صد ایران دلی دیگر گرفت
پشت صد لشکر شکست و دو صد کشور گرفت
تحت عالم گیر شاه یک جنبش لشکر گرفت
سه سپهر داوری تا آن سپر گرفت
از حد ماه مر ایران بار شور و شر گرفت
ای تا سر عالی از صد در یزد گرفت
سو کی یحد که شد لشکری بر گرفت
زلفت تعب ابحبیس بر حول قتال شهر گرفت
عمر زاده حضرت برمان قدم از سر گرفت
آتحان حصنش اگر ایران شد که گوئی کرد
جا کره با دسک بی کیچ با داور گرفت
خاک راه از گرد نعلش تک عنبر گرفت
از سنان و تیغ برکف چون نهال اسپر گرفت
کیچ تا شاه جهانسان از دم اژدر گرفت
تا گرفت آنرا جهان را صف ادگر گرفت
که کعبی های صراحی در کفی ساغر گرفت
ملک چون با یک دو دم برگ سبسر گرفت
ملک در ره شد کف با صارم لا غر گرفت
سر زبان کو ار لی بیچا بسر معجر گرفت
در بهار ارتند کوهی راه اموی گرفت
صورت تاریک دود شعله آذر گرفت
کودکی جا در کنار مهربان مادر گرفت
چون که کاریگر جا در عرصه محشر گرفت
آتش سوزنده جا در تل خاکستر گرفت
گر شعاع ماه و خورشیدش قضا در بر گرفت
ماه در دود سپه جا شعله اخگر گرفت
کر دوان از عمر بسته کرد سر از عنبر گرفت
تلک از تک دل از دو دم از حکر گرفت

بر بند رود و بیغ خروش که گشائی بند
تا بحق بر بند گذرد باست مرنفسی
تا ... چو باغ و گل بکردار است
برزله سانک چنگ می خوردل
نوروز و جنون من یک فصل است
ایمان ... که نوبت کفر است
می از چه نخوری مگر ننگ است
تسبیح ببر که در کفم بند است
برخیز و بیا ببوستان بخرام
گل را بنگر ز لعل و بلبل را
وان بربط و تار ابر و بنان را
وان سنبلکان که پریشان در مغز
وان کودکی غنچه زرین
باخسته حصه کرده کش بر دست
وان نیلوفر که چون رس باران
وان خیری زرد بین که از خورد نیش
وان غنچه به طفل ماسی ماند
شیدای همیراست پنداری
بیرنگ ز صنع خامه قدرت
ابر کن بعفلی انجبین مارا
در خوردن باده این چه تعطیل است
بر سی همه دم که بوسه میخواهی
می ده که شبست و جمله در خوابند
فرصت از لب لعب ادرا
جز آنکه بیدل کنج مجبور است
جنید ... آنچه آمال است
ای جان جهان که حضرت جسمی است
تا تا که سفر کنند در دریا
لیکن شنیده بودم از مردم
گرچه خصم تر باید سرافرازی

بسکه در صد واحد از گزافان گیرد رفت
بادرا گشت به اقصی ز اختر گرفت

در ستایش شاهزاده آزاده حشمت السلطنه ... میرزا

عیسیان که نشد ز استغفار است
نیسان و نشاط من سبکبار است
سبحه بدرم که وقت زنار است
بوس از چه نمیدهی مگر عار است
دستار جهل که بر سرم بار است
کش سبزه بهشت جوی انهار است
دوپای بر و بسکل پرکار است
حاجت نه به بم و زیر اوتار است
گوئی بدل گلاب عطار است
گوئی ... ز نقره هشت مسمار است
از جوشش خون بخور لب یار است
بی لنگر بر سنش رفتار است
رنگ برگان عیان رخسار است
گویا خبری ز سبزه دستار است
کش از ره لب نهاد از خار است
بس صورت گونه گون نمودار است
وانگه شراب بوسه در کار است
در دادن بوسه این چه انکار است
میخواهم آخر این چه اصرار است
جز بخت جدا بگان که بیدار است
کش بحر ... سپهر دوار است
در هر ره کان بر مدح ... است
وانه بغمای آنچه افکار است
کش نصرت و فتح فال ... است
گویند بحر کو بسیار است
بحر یکه مقام او بکهسار است
یا بر سر نیزه یا سر دار است

چون بیک بار ... گردید
باد و ... ناگوید
امروز نشاط من بر آورده بود
در کام کسی نه جز بجام جست
ساقی جامی که عنبرم خام است
من شیخ نوان بدل ندرم دوست
می ده که نسیم سبزه در مغزم
پر کرد سمن بنفشگان بینی
آن صیلکان نرگسان در حلق
ان لمرگان که شعلشان بر سر
وان نرگسکان که حوضی از بلور
وان ساخوار خوان که ترکیبش
پاره از عقیقکان خرد
بر بام ردد بر سمان کوئی
نرگس ز ساق خود عصا کرد
بر سیم همی بزیر لب خندد
با طوطیکی بخار بن خفته
نه سرخی لکان ز شنگرف است
می از چه نخوری مگر ننگ است
با باده بخور بهار در پیش است
گوئی همه دم که باده بنوشی
شهزاده ملبقلی ... از فرهنگ
جز جز از چه طبیعت چنین اوست
رو جست کش از عقول احبابت
روئیش ... نور است
گوئی که ز صلب آسمان زاده
من کز تو بدست نوجوان بدم
برگو نه نبین چه بدمت گفتم
بار هست در سؤال در پیشا

بادو ... برگرفت
شاه کو ... برگرفت
بیخواره ... بیزار است
وه سال ... است
بر نام ... بنام نام است
مطرب ... که حالتم زار است
تا شوخ چو ماه رخسار است
مشکین نفحات زلف دلدار است
پیرامن روز از شب تار است
بی صنعت ... پرداز است
چون مرز دهان تشبیه ... است
کش زرد فواره زر دینار است
چون مژده عاشقان خونبار است
گر ساعد شاه ... است
در دست ... کمند گیر و قرار است
مسکین ... بیمار است
کش خار رقیبان پرستار است
کش زمرد بال لعل منقار است
زیر سبزی سبزکان ... است
بوس از چه نمیدهی که دیدار است
ای بوسه ... اعتذار است
میخواهم آری این چه تکرار است
قاموس علوم و کنز اسرار است
سیم ار چه عزیز نزد احرار است
نوربست کش از ... است
رایش ... شعله نار است
شمشیر کج تو ... است
... دشوار است
هر گوهر ... است
هر دستی اگرچه برگ انجار است

توسن است و مال سرو بر تو
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در توسن مال خصم عدار است
علمش جایگاه اسرار است
چون مست چنان ... اسرار را

دین طرد که فقط ... او
تا بار خدا ... عالم دو
... دون ... ده خواسته باد

در کلمه از حاجی ... در مدح فخر العلما و دهر
... العصر ابو الحسن الموسوی الشهیر بخان داماد ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کمر زده چی تو جود این بنده کسا از دل انشا
که دل خالی نبود ز تو چه را مزمن است

تو بر موسم رحمت جان مرا الف صد فنست
بسته تیغ ترا مغز مخالف چمن است

بس بر جا مهر تو در انجمنی چهره است
ملبس نار تو چه را خادم آن انجمن است

هر کجا ذکر دلای تو طرب در طرب است
هر کجا فکر خلاف تو حزن در حزن است

جا جا صدرا سو کن بجلس که مرا
جان بر آزار حسودان شکن اندر شکن است

اقدام ار دگر انست و بند بندم جسم
زنخ آهو نه ز صبا بود گر زمن است

بلبل ار غل نمی بالد دکل مقصد اوست
لغزش او همه از ناله زاغ و زغن است

حبذا من و مانسان بود عاید بس
من و ایشان علم الله که کم از او من است

فضل من بر هنر خویش چراغ عقدست
بحر را با به براز حوصله رطل و من است

همه را سبزه پیار است به از سلوی و من
ابر فیض تو ادام الله همه ره زان است

من و ایشان همه از پارسی زاده ایم و لی
شهر انگور قرآن زاد و بس فرنست

تا عجم را صفت از باده بخش در بست
تا عرب را سخن از ناقه و بدیع دمن است

بنهد دانه بخص تو ز ابراکتشی
قدر حالم بر تو غمزدی از حرب دست

الفت فضل و دولت الفت شکر است
قسمه جود و کف قسمه تن تو در من است

نعمه را این جو زر بساری نی ات جو مجس
گر ز نجس بنده است ز بهرش مجس است

بد سگال تو جان سختی اگر کوه شود
گر ز تو لاله ز تو فرمادم همت گره کن است

گرچه زین پیش ز تو انکار نکردم
لیک از چو همه حال خداوند من است

مرگ سهراب بنهانی تو از مرگ جهیر
گرچه ز خمش بن از تیغ تو سنگین است

سخت بنامم و عزنامم از این قوم جهول
گر در گیر سخنشان همه از مادر من است

همه در جامه فضلند ولی از ره جهل
مرد کاسه تو کوکی که به عقشان کهن است

من کلیمستم و این قوم بنی اسرائیلند
نظم و نثر نعتشان لعنت دیکن است

خود بسر ابیل شما زند مذ اند که پیل
بس بزرگست ولی جهان کر کدن است

خواهم از تیغ تو جان سان بسم تو ستیند
لیک دستور هم از عقل ما معجلن است

دامن خصم تو از خون جگر یاد چنانکه
کو تن چون جگر لاله و دامن چمن است

گر این شعر فته در خور درگاه رجال
یک جهان لور نثار سپه از ذره آن سناست

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا فرماید

در چشم مست آید رخسار تو آب
در چشم مست آنچه بگیری تو ماهتابست

بر ما بنگر بگری این چه غضب است
از ما بتغافل گذری این چه عتاب است

گویند که از نار بود مار گریزان
چون است که مار تو بنار تو حجاب است

بخت نه اگر دیده من بهر چه بیدار
جهت نه اگر طالع من از چه بخواب است

مهر من چو تو و بیمهری گردون
این هر سه بردن چه گرم سر حجاب است

رحمی بکن بماند یکی غزلان تشبیب
کاندر دمش از تیغ عدو سرخ لعاب است

ای سطوت او گر همه گردنده سپهر است
با صولت او گر همه پابند تراب است

شاها ملکا دادگرا ملک ستانا
کت ملک ستان از ملک العرش خطاب است

شاهین چه دامرا همواره غذا است
مسکین چه دام را ابو ستمه بیاب است

هر جا که نهی پای خدو دست وجاه است
هر جا که کنی روی فلو بسته رکاب است

تا ابر کف تاری که بسته دخانست
با بحر دلت بحر یکی خشک سراب است

هر عرصه که زلبار برا تا خلق آرایی
تا شاه که خنجر بخوناب خضاب است

هر بیشه که گردد از تیغ بیازی
تا روز جزا معدن یاقوت مذاب است

مطاعت تو هر چه دنبست گنا است
با خدمت تو هر چه گناه است ثواب است

شاها دلم جست یکی راز نهانی
افسوس که بر چهره ام از شرم نقاب است

چیزی که ز مردم عیانست بردم
ریشی است که از خنجر خوناب خضاب است

بس چند گه بنده که بود در نجسی
هر گه ادریس خولدار جیل دواب است

دل منو بسی تنگ تر از سینه خنگست
جان منو بسی ترا ز تر آیز بر رباب است

بی موی تو جان همتو وام روز بشب است
بی چشم تو چون چشم توام حال خراب است

عمریست که بی یار تو دیار تو بار است
هم دل ز لب نشکنج امده هم جان بعذاب است

از جان چه خبر کیست در از چشم چو ...
آن مینو پراز آتش واین منو پر آب است

دارای فلک قدر حسن شاه که گردون
بالطبع برکش نزد ماست

نیرش بچه باز بسی تیر ان ها
گران سید اندیش جهان بر تو ...

من خسته سگالیست که سگار هنر است
بر بسته جو ... که در جنگ عقاب است

گر مهر نه از غیرت رای تو سقیم است
در چرخ نه از حسرت کاخ تو سحاب است

در بزم تو کاشوب سپهر از همه ...
در کاخ تو کارزم بهشت از همه ...

تیغ تو نهنگ و تن بدخواه تو بحر است
تیر تو هنر بر تن بدخواه تو خوناب است

گاو زمی از جنبش جنبش تو ستوه ...
شیر فلک از آتش تیغ تو کباب است

هر چشمه که گردد در او چهره ...
تا شام ابد جاری از ان چشمه گلاب است

بخت تو یکی تازه نهالست که طوبی
با نسبت او خورد تر از برگ سداب است

از قدر تو بر زانوی آمال عقال است
از مهر تو بر گردن آمال طناب است

یک نیمه سپاه شد از غم ...
ز حقعت بنصیب ز ترا ولاد نصاب است

بس نیزه که بر چهره ز بیم تو ...
خوانی اگر ... صواب است

ترا که نه همسر نه خورد خواب ...
ادم همه محتاج درنه بهمسر احباب است

تن زدن: خاموش شدن
سمن: ...
سلوی: مرغ ...
من: ترنجبین
رباب: ...ساز
نار: آتش
نهان: اژدها
مصاف: ...
غاب: بیشه
ستوه: ...
عقال: ...
دواب: چارپا

هر کو نگذرد کسی پس سوی نامه
در یاو جدا ترین بهره اش عقاب
وحی است بر چهره گر نماند برویش
ماند پری ونیز هم درست و ناب
گوید جگر گرد و از آتش بریان
می آتش ولیش جگرم از چه کباب
در روی جهم به تعبیر از تو مناص است
در دور به نام به تعبیر از تو تاب است
ناکامی من با چو تو لی سخت عجیب است
مهری تو با چو منی سخت عجاب است
چون دیده واثق همه ست از اشک آتش است
چون قطره صد را همه دم در حرم دایاب است
مانند خوبی که نه شد چند از رگ
خوبی چنداری که نه خون لعل مذاب است
گر بیع به هم بار کند چون شتر مست
خوش شده ی خوبی کمش از این ناب است
گاهی بخند گاه بسیار حسب برارد
باری که دمی شیخ و دمی گریه سحاب است
از آمش امن اعجو مست به خود است
از قوت سنگ به بویش مه که صواب است
قاآنی اگر سر از سر اکسیر مجست است
گر راه دل را اندیشه به کار کباب است

بردان سری که مست کمت ندانا
بروح پاینده گر بروج تو است
بی چنب روشن که بود آتش معدا
خشم همه شب ناسحر و خلد آست
چو لسوی نام سدی امید از همه رو است
چون باب نام جسم امید از همه ما است
مهر تو بود نقطه و من چون خط پرگار
مهری که رودم بسوی نام ماراست
در ناصیه ماری همه ست اسحر گاه
در پیچه من هیچ کی سخت طلاب است
گر بوده سر گران نیست سپاس چه
سر ریق که محلول و برار سم مذاب است
دو از صفت کف مدام ازی گرانی
از مستی بیهوش چو یکی خم شراب است
ماسد عزی ست توی اکل واگر
گر باد وطن گرمان به سان سحاب است
بستان و چون بستان از سر سلیمان است
صعان به چون ختان پر ز خوشاب است
چند اگه مرا آرزو مس باشد و امید
الحمد مرا مصر در سم حطاب است
کو فاتحه کرار بدبرد حمد توان کرد
مقصد چو سر دل ار حمد سرود رحساب است

وله ایضاً
فی مدحه

هر جوان می کس جای عصور است
میل و سکون شوق مهر در دل
تشبیه و طرز و مجال و مدور است
باد به سنگ ذوق ملک مدرک
شوق فرو من صرکم شراب طهور است
باد به لب آب و چشمه دور و هوا گو
وصل جهان یار حور و هم قصور است
طاقت و دل به دوست داعطای
الاد و مدار و مهر و سایه نور است
خشم در صفا کین مهر و بحر و صفات
عشق شرر شوق شعله سینه تور است
تا سد و حرج صد باره مخالف
مهر عیان مه رکام چیچ سرور است
صولت بر در دل بلند کی حس
ملک مصون شرع ساد شاه غیور است
دانش و دل جود و طبع جود و فکر
اصل طرب بحر عیش کان حضور است
تاج در رحش مهر در آنش مه و روش

هر کو نگذرد کس مسید ز فلک سرور است
داشتن بهر بری معدار خواب است
رای نور بین یاد مدام کو به کوچ است
روز به تو دست عیش کاه سراب است
عشق به سکینه آرد علم بیچ و نصور است
یار بعبور است حسن سر کس دوست است
ره که می لواب بحر نامت
حدهٔ ماکو شرف در لطف و مع حلال است
گریه مطر اشک قطره و بند سحاب است
شاه جهان حرم دهر میرزا آن کس
دانو بجا داد خولد رنده عد و طی
نام حسن جگر گردان گردنش
حصن بسته کعبه گشاده دانش شاد

سر روح که بسته نامه سر ز فلک
نوبه کم در ره درباره مرحله دور است
رج تر و دل جنگ و فتان حرور است
تو و نسل سید و کر بصیرت کور است
جا در رطب عیش و نوش سوک سرور است
نقش صفا دل حلیم طبع صور است
از روی کل مشک رنگ و شعله نور است
نکهت گل بوی مشک و تابش حور است
بود ملک یار و نور رنگی حور است
حور و مه روز شب سیاس شهور است

در ستایش جناب حاجی میرزا آقاسی ادام الله

شب گذشته که آفاق را اعلام کرد
بر بساط مهر رس به ملک سیم خام گرفت
سیاه جو در دل تاب و کمند
سام برود مکر نوح دهر بصیرت گرد
که یمنی جنابت معروف ملک جام گرفت
چه بام گشته صدی عز ثبوت چون طبیبه سیح
طاف مکرم آنست چنان دراز کشد
که رفت و دامن این نیلگون خیام گرفت
جهان جلوه بمهر گرفت در دل
بران مع جهان کرم بر فلک ارادم
کز نسیم را روح القدس لجام گرفت
سمند کلک من آتش ترک روشن جهید
فضای خلوت دل ملک شد زرشاه درود
ز شکسپس طرب در دلم مقام گرفت
خوبخت خواجه مدام ناسحر کهان میدا
سحر چو ز بهجت فلک کرد مهر ای سپید
ز رحم نور سر این طعنه دوام گرفت
زر که برابر آسمان شیر رد مرد
سپید آهوکان خود آن عصر سرخ
که زرد مژه و نیرو ز سهام گرفت
چو صیادان گرفت آسپیده ظالم کلان

بیحور حسته ز مهر و سیا حرکت
بهر وجود وکشتی برده مقام گرفت
ز روی مشک مرا عطسه در مسام گرفت
چو در میان سماکت مرا گرفت
چو بخشش این چینی از حق بیام کرد
که گرد و خو مژه در روح کام گرفت
چو بر کنف زر سهام زرد دام گرفت

عقاب — معروف
مناص — گریزگاه
مذاب — گداخته
سحاب — ابر
اندیشه — فکر
رزین — محکم
سر در — سادر
شکیب — صبر
صرور — گرد آمدن
سوک — عزا
سنور — چهارپایان
هور، جبور — آفتاب، دلیر
نیلگون — کبود رنگ
رخام — سنگ مرمر
صائد — صید کننده

گر زر کردون فرا او رود گرد و نخی
طارم گردون شنی مجلس اقبال او
گر بکام شیر شکار ند نام حلق او
هر کجا دکری ز خلقش لا دن اندر لا د
تا جهان باشد مسار ا مرو جود ش شور د
کاه طرب روز ی وصل بهار است
باد سحر از آتش گل مجمره سوز است
سوری بچه باد بکی حقه یاقوت
با ما سحر تازه رسید است معشر
در پهلوی گل خار شکفتا بچه ماند
ای نی چو بکی نخی سست از ابر آبک
نرگس بچه باد بکی کعد الماس
نی نی بد و سیمای کلیم است بدر کف
زان غنچه عزیر است که زر دارد در جیب
بر چیر و بده باده به ایام که بزم است
با نامی کل رنگ نشنگ و دف و چنگ
یا راز تو دلم داشت بکی بوسه فشانست
و ز صبح که مدنی که بد بوسه بر آشوب
هر چند که بدعت بود انتقاد بسی گل
زلعین تو با دو سر همه تا به شکنج است
بوسی دو سه ده ساله مر انجمن تعجیل
مدح ملک و تهنیت عید ضرور است
عیدی که بهار آن بیس فصل خزر است
گل مشت زر ی دار د و نازد بخود امروز
دارای جوان بخت فریدون نسب عالی
چون رزم بر آرد بکوه رخ سهیل است
از خون عدوی تو زمین چشمه لعل است
در سفره جود تو زمین زلّه چین است
هر که بین است همه جنگ و جدال است
در چشم نکو خواه تو یکباره نور است

هر کجا ابر بسی صیقلش خاک سترست
ز بهره ز بهرا دان مجلس کی صفا کراست
ماند چون ناف آهوکان مشک اذفر است
هر کجا رضمی بر ایش خبر اندر احمر است
گرد جود او جهان آسود از شور و شر است

در ستایش شاهزاده

خاک چمن از آب روان آیند دار است
کان حقه یاقوت پر از مشک تتار است
کش بر خط مشکین اثر گرد غبار است
ماند بر قیبی که بهم آغوش نگار است
سیمیست چو بیجی که بتفتش مهار است
کان کعد الماس پر از در عیار است
از پاره نه زلعبت بهم داده غبار است
و بن مجز بسیت آنکه سر دارد و دوار است
بنشین و بدان رسته همه کام قرار است
ارکان بهار است به تیر دو چهار است
و امسال نه قانع بهزار و دو هزار است
کاین سنت عید است نه در اسلام شعار است
این بدعت امسال به از سنت پار است
چشمان تو با گوشش همه خواب و خمار است
گر وصل تو واجب نه اید و بکار است
کاین هر دو ز ما تو اسب فرع بهر کسب است
عیدی که حزیران عنب باده لیار است
فرد است که با دست تهی آید و چنان کار
کانجا که رخ اوست همه سال بهار است
چون رای تو اندر رزم آرد نکشند سوار است
ور گرد سمند تو هوا قلزم قار است
در موکب جاه تو ملک حاشیه دار است
هر که به یسار است همه امن و قرار است
بر جان بداندیش تو یکباره بیار است

کنی یک کلک زان بی موج نفس
پیکرش گر نور ایمان سنگ و روح مطلق
آصف بن حبا گر حوامش التحسین
کلک او یک سطر لی باشد و ولی از
تا زمین باید به دا که بی در روزگار

در مدح فرمانفرما فریدون میرزا طاب ثراه

با جنگی کوکبه شوری سر است
سر بن بچه باد بکی سفیه الماس
از لاله چمن چون خط نرگس تحفه است
سنت کر بلو فر از سا غر لاله
راغ است که از سر رهی سرد خبر است
با حقه از کاه بر طبق سیم
حقا بچه سل است بچون سیم طرف
ابر کف بیانات موسم که سوری
می ده که نو شبیم و بجوییم و کو شبیم
بر بن چار نگر چاره نه این عثمان
از رعایت لطف از دهم بوسه بسا
گر سست باز بنه بکر بوسه مدیح
اماه که بار دی تو بر نع تکشاید
گر باده دهی رود که اندیکس است
یک مشکی بنیش مجال سخن است
مشکل که دگر باده مرا کام دهد بکیت
فرد است که از پشت کشف تیر بر
چون دولت خسرو نبود هاز که دولت
گردون سرف دهکر کف از زوال است
شاها بجهانت همه خبر جنابا است
شخص امل از فهر تو در کرم گدا است
با للعجب از تیغ تو آمرگ جها سوز
مر فیست که تابش همه تابنده چو جیم است
گر لاف بزرگی زند خصم تو بد است

عزم او چون با دبا تسی صرصرش لنگر است
بگمان حاتم بن مختفی کرد و بند بر یک پیکر است
خواجه چشم آرد بلی گر گوشش حلقه چاکر است
گر چه آن یک سیر یک هند و ستان نیشکر است
مو کمی بی شهر یار است و سپاهی لشکر است
جان خرم و دل فارغ و شاهد بکنار است
تا بشنوی زمزمه صلصل و سار است
کان سبد الماس پر از عود قمار است
در سبزه دمن چون خط خوبان تتار است
کاندر آن خیزران چون صنعی باده گسار است
باغ گلزار و لاله ای مرجان زار است
با ساغر سیماب بر اندر عقار است
با ساحت نظم رسته زیبائی بار است
گر بر دل عاشق همه بوسه بسیار است
کانجا که نه ساده لطا باده گسار است
کاندر دل ز هر از غم که بدین چاره دکار است
کان نعمت لطف است که بیرون ز شمار است
امسال همه قاعده بوسه شمار است
هر ماه مربع که بنوشادی و حصار است
در بوسه دهی رود که عشرت کمال است
فردا همه هنگامه عید و صف بار است
زیرا که جهان را نه یک حال مدار است
این بس که امروز بر از نقش و نگار است
تا کونی جاوید یک عهد قرار است
لشکر شکن و بیل تن و شیر شکار است
وانچه آن بتقبل بیست ز لعبت و عوار است
جان اجل از عفو تو در بند و فشار است
گت که سپید باید و گاهی بیار است
بحر است که آتش همه سور غم بهار است
کاید بر مشعل او مثل عجل و خوار است

مختفی: پنهان
اذفر: بویا
کلک: قلم
شبر: وجب
طرب: شادی
سوری: گل سرخ
قمار: [illegible]
عقار: شراب
غبار: [illegible]
بار: [illegible]
مربع: [illegible]
نوشادی: [illegible]
تهنیت: مبارکباد
جاوید: ابدی
عود
قار
بادیه: [illegible]

در سبب کلام که گفته است وفی الآفاق ...

میرزا آقاسی رحمة الله علیه

[illegible]

ز حکومت سد نار بر گرد کس
نه شاع بلو فرمار بسیند ملت
در ان حواجه ما میرمان سحر آمو
سحر هر آنکه یکی قطره در دست
بر سی ابهه اشیا که غنی ابدر خوا
پیر سی ابهه دستان که بهر سد طیور
محمد عربی قهرمان روز حساب
مدان سبد که گیرد کنار و رنگ
ولا رمدح محمد مدح خواجه گری
عید رمضان آمد و ماه رمضان رفت
این با طرب حرمی افسرد...

[illegible]

(در مدح محمد شاه غازی رحمه الله تعالی)

[illegible]

(در مدح سلطان ناصر محمد شاه غازی و دعا بمیر...)

[illegible]

حطاف — نجار — تساطیر — مرمار — سنجار — خامه (قلم) — کرب — خرافات — رزق و سامان — کرابان — اول — زبان — قرابت — ناکسی — خمار

مستی دور چه دارد معنی ز ظاهر است / ز اندر وجود و جسم مکمن و مضمر است
از روی جنبش خالق از نگهت خلق / چون معنی کرده ام که مخفی و ظاهر است
خالی ز معنی بسیط خدا اگر بود از آنک / در نسبت چو نور بباشد نکو است
مخفی بنیانه یکسان از آنکه نور / هرچند بسیط اقرب باشد منور است
پس هرچه قربت از آنکه بود بیش / چون آنکه اقدس است بدو اقرب آن کست
از ممکنات معنی انسان مفهم است / در صنعت ار چه صورت انسان مؤخر است
انسان چه باشد آنکه بدانش مسلم است / دانش کدام آنکه بقایش میسر است
آری بدانش است بقا زانکه آدمی / باقی بر است زانکه بدانش فزونتر است
باشد بقا بدانش و دانش بعقل و عقل / مخصوص آدمیست نه محسوس جانور است
آدم نبی بعقل شود کامل انتساب / زانرو که عقل نیست چو گاو و یا خر است
لیکن چو منتهی است کمال آورد بشر / تا غایتی که حق را منظور و منظر است
منظور حق چو گشت بود مظهر کبیر / کز غیب تا شهود بکس ظاهر و مظهر است
انسان کامل است علی مظهر وجود / کو عرش و فرش و لوح و سپهرش مسخر است
انسان کامل است که باقی بود بذات / از جمله ممکنات که نقش پیمبر است
بعد از نبی ولیست بهر دور در زمان / آنکس که فرق رایت شاه مظفر است
چونانکه گفته اند بود زندگی آب خضر / تا آب تا که ملتفش الله اکبر است
آری محمد است و علی اصل و فرع شان / شاه است آنکه سایه شاهنشه بر سر است
کهف الانام مرجع اسلام کش مقام / صدره فراز سدره و بر از چرخ اخضر است
نامش بیاورم بزبان زانکه روح پاک / بیرون ز گفتگوی زبان سخنور است
وصفش بیاورم بجهان زانکه نور صرف / هرچیز بر دی آوری از وی نکوتر است
لیکن محققست مرا او که همچو روح / از مردمان کناره و با مردم اندر است
با مردم اندر است که روح مجسم است / از مردمان کناره و جسمی مطهر است
بگذار و بگذر از همه کتاب و دفترش / هارون و آصفست و نظام است و جعفر است
آنخواجه که بر در سلطان تاجدار / مختار ملک و دولت و دیوان و دفتر است
سلطان دین محمد شاهست کز ازل / جاوید مهد او را مهد است و بستر است
شمس ملوک بدر وجود آسمان جود / بحر هم سپهر کرم کان گوهر است
مجد علا سمو سما عین کبریا / ظل خدا مؤید خلاق داور است
دادار تاجدار که بزمش چو نوبهار / محنت فزای خانه مانی و آزر است
دارای کین گذار که در دشت کارزار / تیغش چو ذوالفقار که با دست حیدر است
این داور زمانه که تختش مبارکاه / آرایش منابل اورنگ و افسر است
واخسرو زمانه که ظلش به پیشگاه / بر فرق کسری و جم و خاقان و قیصر است
آنداد گر که در خم پیچان کمند او / دیریست تا که گردن گردون بچنبر است
ایوان داد و دین را لطفی مجسم است / میدان رزم کین را مرگی مصور است
آشفته زو ز ظلمش هر مشت جنت است / آسوده زو ز عدلش هر صنف کشور است
هم پست پیش قدرش این طاق نه رواق / هم تنگ بر جلالش این کاخ ششدر است
با طبع راد او که دو کونش مجعف است / در چشم همتش که دو عالم محقر است
کو هرچه قدر دارد آبی معقد است / در هم چه قدر دارد خاکی مقدر است
شاهنشها گذشت مرا انجال [illegible] / تا سر بر آستان خداوند بر در است
فرش آنچنان بدرگه شاهم که خاک راه / چون خاک ره بمقدم شاه جهان زر است
آری ز راست حاکم چون شاه پر درد / کز آفتاب خاک زر و سنگ گوهر است
لیکن چنانم ای بدن کم جزو دعای / دیگر روایتی نه بگفت است و دفتر است
آرامش دلم نه بچشم تحمل است / و آسایشم نه بر زلف معنبر است
خارم بجای گل همه در جیب و دامن است / خونم بجای مل همه در جام و ساغر است
ناراست در دو نام اگر تا بتخت است / خار است در کنارم اگر بستر است
خونسم بکام خویش شد از بخت واژگون / کاین داوری بعهد تو کس را نه باور است
هر آرزو که گشته ام نبود هیچ غم از آنک / کاندر دعای شاه جوابم بر سر است
یارب بقای دولت شه باد جاودان / جاوید چون بدولت شاهی برابر است
با داغ غبار موکب شه زیب چهر مهر / تا زینت سپهر ز خورشید انور است
حکم قضا و رای قدر بر مراد شاه / تا در صدد حکم قضا چرخ مقتدر است

در مدح محمد شاه غازی و خاقان میرزا آقاسی فرماید

ایدل از اقبال و سعادت به بسی طلبست / اینچنین کامروائی به تعقل و ادب است
جامه بخت باندازه دانش برزند / زانکه دور از کرمش بخلاف حسب است
بختیاری نه با حیلت و نه نسب و حسب / کامکاری بر آنچنان که ز اصل و نسب است
تاکی ناله و افغان کنی ایدل از چرخ / با خود از دهر که دور از دانش بی ادب است
چرخ را کینه بر ارباب خرد هر لزم است / دهر را حیله بر اصحاب هنر و حسب است
هنری نیست اگر هست هنر بی هنرم / خردی نیست دگر هست خرد منتخب است
عقل فعال ندارد سر عالم زیراک / همه عالم را اسباب ظهور نسب است
دهر را نیست کفانی بکف عقل وراد / ور بدی بدم دیده که گرا ز نسب است
چرخ را نیست مداری بهر فضل و هنر / ور بدی گفته و گفتی که گر [illegible] نسب است
استخوان آن هما آمد و شهدان [illegible] / قسمت با همه سر دگر از رتب است

منور — روشن
اقرب — نزدیکتر
ابعد — دورتر
فزون — زیاد
مظهر — آشکارا
لوح — تخته
رایت — علم
کهف — پناه
انام — مخلوق
مطهر — پاکیزه
مهد — گهواره
مجد — بلندی
افسر — تاج
ظل — سایه
راد — جوانمرد
دوکون — دنیا و آخرت
ابد — همیشه
واژگون — وارونه
خرد — عقل
دهر — روزگار
لعب — بازیچه

مثل مدعیان نامی در حضرت شاه
بس من و مدعیان باشیم از خود مثل
ذات بیامدش با تو آن بیچ سود
شرابی که به تخل خواجه با داد بس
ابتقدیس بد بخش که رهای بان
شاه شاهان جوان بخت که از فصل خدای
الملک جان بخش شهر با عیش نشاط
سر کجا دولت آن پادشاه از رفت
لکا از خدا باور داین سال چهار
بحم اقبال بیاورد شد جاری از آب
ایرمان بار بعرض آرم و جرئت در رم
تا معشوق نهی قسمت عاشق محروم است
الا اندارک ما صیام باید کرد
مصلحت دو سه روز نثار باید کرد
از ناک بردم مطربان مدآوار
ز سهر حفظ و سلامت جز این علاجی نیست
ز بیک آن بصراحت گریز باید جست
سر دمنی در سهر کجا که شنید
خوش آمد بکه ز بهتر خواص کس بکند
از قطره دیده ما آن غزال وحشی بود
بدان دو قطره عاشق کشی که میبد
سرم ز ردان گسوی چنگ زر بط
دلی طبیعت از انکه سر کشست حرف
تحویش حرمش بود الزام هیچ عمل
بس بیابش کبهان خداوند رسول
علمه به حدیو بکه قصر جاهش را
ز رشک چشم حسودش محیط باید ساخت
دگر خدای بطی زمان دهد فرمان
از روزه نحح شود کام لاحرم شاه
تمام باد رسته کار ملک با محشر

هر چو در عالم با عود کراف حصت
سر دو مرد در کسلان جهان کی شخص
که بسائش برتش با نیش ناصیب
در ره از مردم میکاده لعل در حجت
حضرت شه را فردی بهر منجات
هارسس ملک تحم هارسس بن عرب
خصم جاسوس رش و سا چو رنج دگر است
هر کجا صولت خصمش از آن در نقشست
گر غلامی شهم فخر کند با سبب
که مراتب یکی دشمنک زن حلقت
دانکه شاهست بهار ملکم در بغضست
با مطلوب نهی مهر و طالب نفسست

خسروی شوکت و اقبال بسند که عرش
ظل حق خسرو آفاق محمد شه که
شخص تحریر او چو بین به بیانش عیان است
حامی دین و دول ماحی ادیان و ملل
مدح داری جهان را چو باید صیبا
مهر دلبندش اسرار لعل است
خسرا ده حرف لطفش کل سنبل که رنگ است
تحت جاوید و دولت جاودانه بر داد
بالعدد و نجابهم با رعایت سر مود
زانکه فهرستم معقود نداریم نحت که مه
زار تا چند سرائی زرسته فاآلی
حاصل حشم تو جز نفر مبادا بجهان

مصطفی را که کرم مسئله با وهابست
را امن عهدش مدام امدرا سلامت
با خداوند جهان چو بین ترک دست
که از دولت دین چو بین بیا سلطنت
جانش به خط شعف منی کا مدر خطر است
مهر جاسوس رش چو ما که فیار است
دو درج از انس مهر بش با ترکیب است
هست فرد که زد زوال لبا صحت است
شه مراحب که تراز بن پس این گست
که چهار مصری از مهر خطش با دست
عرض دادش بر شاهان طریق داد
که دیار انجهان نقر تو بر سمت است
خلاف عادت سرب مدام باید کرد

حرف الدال

در ستایش شاهنشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب ثراه فرماید

اگر کوس ز دوش لوعطا انعام باید کرد
زرا ها آن بصر درب سلام باید کرد
ستاره دست کش احترام باید کرد
کنون بهم کمتر عوام باید کرد
سر بد و نعوتش این باره رام باید کرد
لسان حبل متین اعتصام باید کرد
شی پریشان در سوک جام باید کرد
ز عکس سر اندر لجام باید کرد
تحریدیح ملک کا الزام باید کرد
ستایش شه کیوان غلام باید کرد
قیاس از انسوی در ظلام باید کرد
ز دود مطبخ جودش غمام باید کرد
لعهد شوکت او احتشام باید کرد
بسیج مسند رسا ز طبع خام باید کرد

ادام را چو منبر درا بدار در و حظ
هزار مسند و منبر در ارد جام عوام
بهر چه کو بدن تسلیم صرف باید بود
چو چنگ و جام همه سنگ شام داده ساز
لسان عیبد تا بد چو ماه نو ابرو
طلاب در گلوی تسبیح شهر باید بست
بهوشیاری و مستی ز پنج جان نکند
نه در طریقه رندی حریص باید بود
رضای خسرو عادل رضای ز خدا است
خدیو راد محمد شه آفتاب ملوک
ثنای حضرت او در دوام باید گفت
ثنای دهر اگر رو نکو نهی آرد
زمان نخیش چون آید ار پیام برد
گدای درگه شاهنشه است قاآنی

رمی نعود و زنعوی قیام باید کرد
تجاوز بیش عیش ما که حرام باید کرد
لقب خلیفه خیر الانام باید کرد
ز هر چهار این از دحام باید کرد
بهر چه خواند تصدیق تام باید کرد
زکی رو طلب ملک و نام باید کرد
سطر تخت بهاری تمام باید کرد
روان آتش بر فاقتام باید کرد
از این دو کار مدام کدام باید کرد
نه در صلاح و ورع افتخام باید کرد
در این مقدمه بیک اهتمام باید کرد
که شکر نعمت او در دوام باید کرد
دعای دولت او صبح و شام باید کرد
ز دور دولت او عمر دوام باید کرد
ز بیم تیغ زبان در نیام باید کرد
چه شکر با که از این احتشام باید کرد
حدیث را ز همین جا تمام باید کرد

در مدح امیر دیوان میرزا ابی خان رحمه الله فرماید

حدیث
مردم
مایش
ماحی
منحت
دوحه
برد
رار
نعت
خصم
نعود
قیام
منفی
جبل متین
اعتصام
سوک
افخام
غمام
بسیج

آن کیست که یار آمد و در بزم نظر کرد / جان و دل ما از نظری زیر و زبر کرد
آن برق جهان سوز که افتاد بخرمن / یا صاعقه بود که بر کوه گذر کرد
خیزید و نگه بد و بیارید به بر سینه / زان فتنه که ناگاه سر از خانه بدر کرد
نی هیچ نگه بسته و مو بسته و بسته / من یافتم آن شعبده کان شعبده گر کرد
آن یار همانست و همانست و جز این نیست / صد بار چنین کرد و ندانی که دگر کرد
لیکن همان یار که هر روزه دو صد بار / ناکرده یکی کار ز نو کار دگر کرد
گر آمد و گر جست و گهی رفت و گهی بست / گر ساز سفر کرد که آهنگ حضر کرد
گه صلح و گهی جنگ گهی نوش گهی نیش / گه شد ز میان یکسره گاه حذر کرد
گاه از بر من رفت و دو صد نوع حیل ساخت / گه بر سر من آمد و صد گونه حشر کرد
گه خادم که خائن که دشمن که دوست / گه دست بخنجر زد و گه سینه سپر کرد
گه گفت منم خادم و صد گونه قسم خورد / گه گفت منم چاکر و صد سوزش و شر کرد
گه خانه نشین گشت گهی خانه نشان داد / گه خون ز رخ شست گهی خون بجگر کرد
گه رفت به اصطبل و گهی گشت ندیم و نوش / گاهی ز قضا شکوه و گاهی ز قدر کرد
گاهی بغلامان بر و امان گاه بهمان / گاهی بتنی نکته سرد گاهی بثمر کرد
از فضل امیر الامرا آمد این بار / از بوسه گهی خنده لبم پر شکر کرد
یکروز چو بگذشت بره دختری دید / مانند سگ عوعو زد و آهنگ نمر کرد
گاهی ز پی هدیه ز من شعر و غزل خواست / گاهی طلب جامه و از بهر کمر کرد
گه موی سر زلف فرستاد بمعشوق / وانراز گرفتاری خود نیک خبر کرد
گه نقل فرستاد گهی جوزک بویا / گه بهر عرایض طلب کاغذ زر کرد
گه نعل فکند از پی معشوق در آتش / گه زاتش عشقش دل خود زیر و زبر کرد
گه شد بمنجم ز پی ساعت ترویج / گه بست بجدان زرد و نفرین بدگر کرد
گه خواست صد اندر صد که خواند عزیمه / گه از پی تحبیب دو صد فکر دگر کرد
گه گفت خدا کاش مرا چشم نمیداد / کو دیده دلم را هدف تیر خطر کرد
گه گفت مرا از همه آفاق دلی بود / دیدار نکویان دلم از دست بدر کرد
گه گفت که دیوانه شدم گر نشد اینجا / واندر رخ من خیره چو دیوانه نظر کرد
من گاه پی تسلیه گفتم مکن این کار / هشدار که زین حادثه بایست حذر کرد
عشق چه دلتنگی چه و غم چه فرد ولی / وسواس تو عرض من و خون تو هدر کرد
رو جان پدر جلق زن و دلق بسر کش / هر دم به بتی دست نشاید بکمر کرد
خندید که این جان پدر جان پدر چیست / هر چیز بمن کرد همین جان پدر کرد
این جان پدر از وطن انگنده مرا دور / این جان پدر بین که چه بر جان پسر کرد
قاآنیکا تو ز من انصاف ده آخر / با یار خود اینگونه کسی بوک و مگر کرد
من یار تو باشم تو بکارم نکنی میل / یزدان دل سخت مگر از روی حجر کرد
این گفت و خراشید رخ از ناخن و نالید / اشکی که بیک رشحه ز مینا همه تر کرد
گفتم چکنم نیست مرا برگ عروسی / خود حاضرم ار هیچ توانی خبر کرد
بر تافت رخ خندان مرا ماسه انگشت / وندر رخ من ژرف نگاهی بعبر کرد
گفتا تو عروس منی این جواب ببین کن / گر زر دهی نور نگی بشب تار حذر کرد
خر کایم و زر کام و آنگاه چنین زشت / ویحک که ترا بار خدا اینهمه خر کرد
گویند حکیمی تو که آباد شود فارس / خر به ز تو آنکس که ترا نام بشر کرد
گفتم بخدا هرچه کنم فکر نیارم / کاری که توان بر طلب سیم ظفر کرد
گفتا نه چنین است به یکرد ز تو دانی / یزدان نه مگر شخص ترا ز اهل هنر کرد
شعری دو سه در مدح امیر الامرا گو / میری که ترا صاحب این جاه و خطر کرد
گفتم که ازین قصه نگارم لعبتی لن / کش بار خدا پاکدل و نیک سیر کرد
شعر از من و سور از تو و سیم از کرم میر / نصرت ز خدا اینکه معانی بصور کرد
تا صورت احوال دهد عرضه بر میر / میری که خدایش بنجانام سمر کرد
گفتا که نکو گفتی و تحقیق همین بود / وین گفته حق در دل من نیک اثر کرد
محمود بود عاقبت میر که دائم / از همت او کشته آمال ثمر کرد
قاآنی ازین نوع سخن گفتن بس کن / باید که توان کام تو پر در و گهر کرد

در منقبت مولای متقیان امیر مؤمنان علی ابن ابیطالب

بجز لب تو کز و گفت شکرین خیزد / کی دیده لعل کز و جوی انگبین خیزد
عجب مدار کی سرو بوستان ارم / که چون قامت موزونت از زمین خیزد
قد تو سرو بود طره تو مشک اگر / ز سرو ماه بروید ز مشک چین خیزد
کند بدوزخ اگر جای چون تو غلمانی / بهشتی از سر سودای حور عین خیزد
ز هر زمین که فتد عکس عارض تو برو / نسیم بجان تو بگیر یاسمین خیزد
همه خدای پرستان سفر کنند بچین / چو ترک کافر من گر بتی ز چین خیزد
هزار فتنه ز هر بزم چنان بنشاند / که آن غزال غزلخوان از کمین خیزد
ولی بآهوی چشمت قسم که گر بزرم / هزار بچه نهنگ از کمین خیزد
بد انحال ابلیس کو بمیدانست / که گوهری چو تو از کان ما و طین خیزد
بر آستان تو ترسم فرشته رشک برد / بناله که مرا از دل حزین خیزد
چو شرح گوهر اشکم دهد بجای حروف / ز نوک خامه همی گوهر ثمین خیزد
بعید نیست چو کام میسر که هر دم از دل / چو تیر ناز تو صد آه دلنشین خیزد

صاعقه: برق
شعبده: نیرنگ و چیز
خائن: خیانت کر
اصطبل: طویله
عزایم و عزیمه: ...
هدف: نشانه
بوک و مگر: ...
ژرف: عمیق
سور: مهمانی و طعام
نصرت: یاری
محمود: پسندیده
سمر: افسانه
ثمر: ...
فتنه: ...

چه قدر ما لنند تا قران زر نثر داده
مدام امی که کم که زرنک جنکر اب
سر که سد مرم بپیش طبع ما
سهی که خاتم هدیت کند چو ده انکشت
مردمی بین حوشید کان بری که مکر
شباه وهی ذات تو رسول خدا
سحای جود ... زرشک کف تو بحر محیط
نیزد شود پیش بیدم تو سو دعوا
برای اکر براورد شب سلام کنند
زمین که عرض کنم ثنای حضرت تو
کدایی نشینم ولی حجت تو
چنان ... نظر لطف نیاز ...
ادمی ... عمر جاوید ان کنند
با کران خطا کرای که ... دست
در بدو کمر است از پیرو ولی ...
حجرا اتش ... تمامی ... زند کی
خاک ره ... از بهار ...
خود بیر لاله ... جان ...
نسبت جودش ... جان ... که ...
نرم کرد خصم ... زضرب ...
ماجبا ... تو در قلم ...
میش ... اکر با صد زبان ...
هم ... که ... تا کم ...
خود تو ... کردی ... باشد ...
...
بهار ... کلشن ...
...
از ... عدل ... سیا ...
یکی ... قدح ...
یکی ... حساکر ...

بزرگ کند کر قران ... بیغبر ... خیزد
بوصف لعل تو گفتار شکرین خیزد
کرد و صفه همی مدح شاه دین خیزد
هزار ملک سلیمانش از نگین خیزد
هزار غیبه سفر ز نیشب بین خیزد
هزار دود به دیده که از دو دیده دو بین خیزد
زبان ما از عرق ... حین خیزد
کر آسمان و زمین ... خیزد
زمین ... سفر ... خیزد
جهان غریب ... که ... خیزد
بسا ... که ... خیزد
کر ... جهان ... خیزد

زرشک ... که بهار طلعت تو
ندان ... که بر طبع خوش نمک
علی کر کند ... مدح حلل ... جوا
اکر مراد هم کر دو ... بخشش ...
شبیه ... ز دست ... کر
برو ... عرض ... سحا صد ... که
بر ... رزم تو ... خون ...
هزار ... یاران تو ...
مخالفان ترا ... بجای نفس
و ... کدامان آستان تورا
... خود ... مدرکی
... سال بقا ... دوستان تو را

طراوت طرب از طبع ... خیزد
اکر ان غنچه جمالی که بری ... خیزد
ز آسمان و زمین با نک آفرین خیزد
نشان داغ ... مهر ... خیزد
ز کوه اکر ... صبر ... خیزد
ز آسمین تو ... آستین خیزد
ز چشم ... تو از چشم ... خیزد
که ... کار ... خیزد
ز سینه ناله ... دل ... خیزد
هزار دامن کوهر ز آستین خیزد
... که جای ... خیزد
... ز ... آستین خیزد

در مدح میرزا بی شبیه و عدیل جلیل قلیل منیع جود و سخا
آقا خان المتخلص بجهان ... شد

اوز کین که ... جای کران ...
خصم ... چون ...
د آسمان ... خاک ...
کر ... خاک ... لاله ... کنم
جیب ... کر ... جان ...
کر ... زدی ...
... دل ... حال ...
... که ...
... کل ...
اختیار ... کنند
... کنند

خصم ... بر ... جهان ...
... کینی ...
کردش ... کیمیا ...
... کنید
اوج کردون ...
... کاو ...
یاد ... حضور ...
... خود ...
... سال ...
... دستی ...
باد ... دولت ...

مرک ... چاره ... جهان ...
... حاسد جان ...
... کند
... کند
بر فلک ... کند
ز ... چاره ... کند
... قطران کند
... کند
... اسم فران کند
... کند
... کند
... کنند

در مدح ... صاحب ...

رسیس ... دل ...
کهی ... کهی ...
یکی ... کند
یکی ...

کوسند ...
... صاحب ...
یکی ...
یکی ...

... صاحب ...
... کنار ...
... بر ...
یکی ...
یکی ... کند

روله
پریشان

کام
دهن

فرد

گیتی
جهان

شنک

نهار

نهمتن

نارد

راد

جنبش

بحر

[illegible]

در ستایش اعلیحضرت شاهنشاه جمجاه ناصرالدین شاه غازی خلد الله
ملکه در زمان ولیعهدی فرماید

ناگه گشت ... هلال عید
از شوال ... کم گشته گی
رسید ... آسمانی که درکف با
چراغی بدل ... داشت ...
نشان داغ و ... اگر ... هلال
اگر چه ماه ... مثل
چو نقطه دهن ... ز تنگی
عرض ... ادب
بیار باده که ... عقبت
مدار ... که ... شغل
دمانکه ... در بوستان نقره طلیع
روان ... فتح و نصرت ...
شهاب ... کر ... مست ... چسبید
سر ... جام مرگ ...
وجود حاصل ... هزار ساله ...
... تیغ ... در مصاف
زبس ... بنمود ...
چو وقت ... تیر تو ...
... که در آفاق ...
چون خواست کرد کار گیتی نظام گیرد
ملک ... العقیاد ...

... عید ... تمام باید
... مدام محال کعبه
مدام در عوض جام صبح میکرد دید
که بهر ... فاید ...
جدا ز بدل ... رنگ ...
چو گل نباشد در باغ هم ...
صحن چو دایره ... میکرد
ز رسم عادت ...
... جمشید ...
... در لبش از جام در دماغ ...
... از اطراف ...
که هر چه ... جامه ...
ز جام تیغ تو ... شراب ...
... تو ... تعوید
... طاعت تو ...
... از ... جاره ...
... تو ...
... تو ...
... در ایام ...

... هلال ... بار ...
... نشاط ...
... چون صراحی که ... سپهر
مگر هلال ... داشت ...
... دل من ...
... زلف ... چشم ...
سواد ... چشم من ...
چو کعب ... صیام ...
... از ... در ... صحراه
... در کف ...
... ولیعهد ...
... در حجاب عدم
... که ... جامه ...
... کرد ...
مگر که گیتی ...
مشام ... مشک ...
چو دید ... قدرت ...
... لحظه ...
چو ... در کف دولت ...

... هلال ...
... لعل ... لعل ...
... صیام ...
... هلال ...
... من ...
... خورشید
چو کوی ... میکرد
... هلال ...
... کار ...
چو در ... شاعر ...
که ... در عوض کام ...
... صبح ... جام ...
تو ... کلید
... دستگیر
... کشید
... داغ ...
... گوش ...
... ناوک ...
... دولت ... دشمن ...

در ستایش نایب السلطنه ولیعهد عباس شاه ... پادشاه منصور و لفظ بمدح قائم مقام فرماید

عباس شاه ملک ستان ...
آری چو شاه ... آید ...
... چون ... آید ...
آن سطوت ... این حمت منصور
آن ... از ... ستان
امسال آن ... علم ...
امسال آن ... مملکت ...
آن ... ستان
ایضاً ... ولیعهد ...

... کف حسام گیرد
... قوام گیرد
... حسام گیرد
این خصم ... نظام گیرد
... پیام گیرد
سال دگر ... اسلام گیرد
سال دگر ... گیرد
این ... کدام گیرد
... حسام گیرد

... الثیام ...
آری ... فتح قلاع ...
... کشور گشای ...
آن ... ملک ...
این ملک ... اعلام
امسال ... گرگانج ...
اهل هرات ...
هم ... برادر ...
کاخ ... سپهر ...

... نظام گیرد
... گیرد
... گیرد
... گیرد
... گیرد
سال دگر ... گیرد
... گیرد
... گیرد
... امام گیرد

هلال | صیام | خواجه | ... | حدیقه | تعوید | تنبیه | ملتقم | عهد | انقیاد | نیمه | حسام | رخام | گرگانج | خنگ

جفت زنخ و فقه جهار کند نقاب
وقت بی قرب ترانی و مال چینی
عشق تو است رنجه کل عجب گزی
صد راجه باشد از شمول عتاب تو
رای تو آنجا است نباشد عجب که دعوی
از حو جبه اخی که ز دندان مراست دل
گر جا بلی معاینه گو بد کرد ذات
کس را نمیرسد که سراید جدا ز حضرت
از دار شاخ و برگ و بر از فیض ما
باری لدلدر ناتی مراست گره حاصلی
هر کر که بر فشاند آن زلف عنبر فشان
ببریت بود نه بکو نوشته بر زبان
در روستی قد دلبند نو کوفی
گر ز تو قبول تو باید عجب نباشد
مهر تو ستاره مه زلی گنج و مال بخشد
ای که هر چه کند بر مراد یار کند
اگر چه ترک مراد خود اختیاری نیست
با خیر ار گسند کس بر دیجانب شهر
رقیبه صورت و معنی کسی نیامده است
نه با ارادت از نام مال و جاه برد
محیط دایره هر کس بسر تواند برد
ز قیمت کسی که ز معنای در زمین
بلبس عشق گا بدار گو شمالش ده
کیست طالب سیف اعتقاد درست
چنانکه من ز نخ ماه خود نشانم مهر
نگار نام ست و بی بودم من
ز حسن تیره نشد از ک ز شهنشی لطف
و وقت از چو کاکل بدمی بسر شد
بر صلح جلس رخ او جهر جون ظلم
مرا بهشت و خزان هر دو جشن جسان

تا بر که تیغ خسرو خاور نیام کنند
تا باز نام جو تیغ با باز کام کنند
خصم جبل نهاد تو بغر مشام کنند
تا قابلی چو من بسمت اهتمام کنند
نفس خلوص من بسمت التیام کنند
از مرهم مراحم تو التیام کنند
مشکل بود که کار تو بر من تمام کنند
تحفت زنخ او که بسمت احترام کنند
از لدل نار و سیب به از ناتمام کنند
خورشید در ماه بابد تو پر تمام کنند
آفاق اسیر زنجیر فردام کنند
چون شوی مرده که کیخی مقام کنند
خواهد که بر فراز ستاره خرام کنند
کاذین آتش بر خواص عوام کنند

زنخ تو چو جام فست که پر گز ز فطیت
ببین بهران کسی که عدد بنده دمنا
مانی بر آفتاب که از سر کسوف با بهر
با کامی از عطای تو یک جند کام جو
یک مختصر عطای تو رایج کند هنر
من خشک روح تشنه از نعامی مگر آب حیات
کویم بشاخ خشک که کن بار آردمی
ور دارست خور رز تو دخیر او لی قرد با
گر آفتاب مهر تو بر بخت من بتابد
مع زاده دلبرای که این بید بر بخلوت
بدون تلخکامی من هر مدا بجشانند
و این کم درخت طبع که حسن می بیارد
لی شوی تا بدو است گلشن قدرمی غلام
با هر صباح لاله چو مستان بطرف باغ

در مدح امیر الامراء نظام الدوله سبحان در ایام حکومت فارس فرماید

که ماشق آنچه ماید با اضطرار کند
غزال را که بصحرا کسی شکار کند
که در هوای یکی ترک صد هزار کند
نه با محبت او فکر ننگ عار کند
که پای جهد چو بر کار استوار کند
سپر بسینه ز ترک کارزار کند
چو نیم هر که ز قربان شدن فرار کند
که صد هزار چو زلیخا عزیز خوار کند
بصد بلا اگرم عشق او دچار کند
که ماه سجده بر او صد هزار بار کند
سیاه کار نکو سیاه کار کند
چو شعر من همه آفاق مشکبار کند
بهر دو وقت مرا دیده لاله زار کند
که از بهشت و خزان مرا بهار کند

هر شب که بعزت آسیر باری شد
بلی غزال از آن ابی که شد اسیر کمند
نخست آنکه فرمان عاشقی جهد است
ملامت که سواری ستاده در صف عشق
نه عاشقیست کسی کز ملامت اندیشد
نه عاشقست چو جبل کسی بصورت گل
بالاتفاق بزرگان کیست طالب گنج
ز دان فدای خلیلی تا چو اسمعیل
هزار گونه بلا دیدم از جهان و هنوز
زمینه مشک ختن گوئی آن پدآهوی چین
بحال روم اگر چین زلف بکشاید
چو شام تیره حصاری کشد ز عنبر زلف
بجیله کس نتواند برآورد زنهر
دگر بهشت دهندم گناه میگیرم

خود را زکینه باز الدا انتقام کنند
به دل خیال جود ترا بر دوام کنند
با آنکه مه بمهر سه ترز نور دام کنند
بنامی از عطای تو یکصد نام کنند
گر وام باغ جهان النام کنند
خورشید خوشه بر که تو از کام کنند
در حلبه طراوتش از فیض عام کنند
هر بامداد صد عنبر انعام کنند
از بخت هم جهان یک قیام کنند
گیرا ز دست لیان هر که جام کنند
کز ناله آه شان همدم باده بام کنند
خورشید منتکا که او را بکام کنند
کو را سری بر صد سیم خام کنند
بزم نشاط سازد و در دست جام کنند
مهر تو روز و شب همه اهتمام کنند
نخست ترک مراد خود اختیار کند
که کنند بود ا ناقت در اندبار کند
جز آنکه گردن طاعت بهیچ کار کند
که صد بیشه کند هر که رو بیار کند
کسیست مرد که آهنگ آن سوار کند
که هرکه می طلبد صبر بر خمار کند
که احتراز ز گلچین و زخم خار کند
که رفت تا کف مردان ایار کند
ور فت با نه چو ابلیس سنگسار کند
دلم متابعت مردان نگار کند
بدان سر است که مشک خودم شکار کند
فضای مملکت روم زنگبار کند
چو ماه چارده جا اندران حصار کند
که زهر را لب او شهد خوشگوار کند
ولی از آن که مرا جای در کنار کند

التیام — تبسم بمعنی
خوشبند — خشکیده
خور — خورشید
نوذ غبرا — گرد
نخست — اول
قربان — کشته
استوار — محکم
کیش
فضا — دست

مرا که مست جرعه ارباه صورساد — فلک ز مهر ناو تشتری نثار کند
دکان مشک فروشی کی ای سرزلف — که طبله طبله ز مشک چین نثار کند
بجز بوسه رد درلب دهان کسی — که مدح دسعت صاحب اختیار کند
لقای ملک عصر را ساعی او — بدل رسد که آرزم قصد کار کند
کسی ار ساع بردنام او عجب نبود — که مدح مدخش ار اوج سیاه شار کند
وکر رماه کند مدح او مجد محمد — مرا که آب بود اندر و بحار کند
بحرم بوس احرام را بایدین — سخت تحتی اثاک را مهار کند
چنان بود کعب او در قسام قرّاکرم — که نامه را که تحریر بر نگار کند
بر دور رزم که کردون سپاه پوش شود — زبسکه کرد سپه بر فلک گذار کند
زبسکه حادثه بار در آسمان بر بیل — زمین چو مهر ماه ای ناک سهار کند
بگرد معرکه کردان سنان سرکردان — که در میانه اگر کم شود چکار کند
سنان و سره او در او مار از سر خصم — کمان شاخ درخشان منوّر کند
مخالف چو شود کشته در او بر آتش — از آنکه خار ز زین شرار دار کند
کند ز عدل تو کوک اجهان حرامش — که دار تو بر فت طفل شیر خوار کند
معبر سان شعش لس ز دل — بسک خصم اگر جای جنّ شیر کند
دلیک بعد هزاران در از شد کاین — عطا وجود تراپک سک شمار کند
نه آتش است که بالا رود بجرح اثیر — نه صرصر است که در تیر کذار کند
نه قرنست که بر ستانی گهی رود جانی — نه مرغ زار که آدمی بمرغزار کند
فرشته نیست که بر آسمان کشاید بال — ستاره نیست که گردون مدار کند
نه عقل صرف که در لا مکان مکان کیرد — نه جان پاک که بجانی قرار کند
کرم که بود درشاه دار سخن — نه خاکه بصدف قند سار کند
زالتفات تو دلم طمع کرد چون خورشید — بحابه چو چهارم فلک مدار کند
هزار جامه وکسوت بدامکنی دادی — که هرکسان مدد ترین نکار کند
کمر بدانچ من بر بار ماند بس — کشی ار محامد تو جرج یادکار کند
جهان را بهمه آواز سخن شاه — شعر او ری اندر حضار کند
بهرکه ناکه بود نام او ار سارد بین

در شکایت از ممدوح پیش و مدح یکی از احباب خویش (که مکنی بابو الفضل است فرماید)

دهر چون برکه ساز و چرخ چون بستان — این فنای کار ای بر بس بادان کند
آنکاه نام او اندی سپردانا بهند — تا بارس بسخن ترد رسوان کند
در بر بانا اگر صد بلاس عنبری — نامراد اد بدخشان مجلس ایوان کند
کر کسی با فسر خسرو دهرو سده کر

کرچه در شمار ملک حواش جو س — که عاقله رخ او مهر را مهار کند
علمه یتیمان را مکیسی را — بچهره روشن سازد ظلمه بار کند
کهیه بند جنود مه خواجه عصر — که در کار بدان وی قرار کند
بردر تنش او ماه بر بیس باش — هزار ماسه و رخاک برگ و بار کند
بر سم تحمد او نکر اعزی بر — اگر نعیم سعر بر دسر سوی محار کند
معن به مدحت خسرو کند بدا — که چون بخواب رود مدیح شهریار کند
صبح رد روعلای ماه سار — بنکاه کاه سحاب کی رامرار کند
عدو ز فکرت شمشیر او بر دور — اگر کله بر بس حیال بار کند
بر قبال سود شاه را مسطه کر — همی رهبر طرف آسمان مدار کند
اهل بر دور لقا صد وجاه ره — اهل بر سر فنا کر به دار دار کند
سپهر ست ماده من شکم در — دمیکه دست بران گزر زار کند
ز بی سخای تو جد اگر حرص نبه — که بسکه زر بار خاک شود زر کند
بخشم سر که در خواب دادنخشا — ملازکتا اثر ترک کو کنار کند
ز اهتمام تو ملک بجهان تو دایم — که عکس عیار دکش نکار کند
حساب سکه و حلم ابرو — نه هم لحظه او بد که کرد کار کند
بر کوارا اتحاد مر سحائی — مدار سده کار ملک قرار کند
بیشتر سر که در مستعملی کرد — نه مار کژدم که آزار که قرار کند
بهسک بیت که ساکن شود تحر — هلاک بیت که سکه کر هار کند
رهاکنا ربی ز ماهمد مرکز بر آش — نه آتش است که آتش باز کند
بسک بدمد بجز داوند — از آن عزیمت در با بهار کند
کرنم ملکه بود بهسرود رها — رهاکه ملک بهر نو بار کند
حلم کو بد کابسته راهی رسا — که حال خود را اندر حضر اختیار کند
جان جامه هما مرد جانه ملازمی — که انقلاب جهان هر دو اعتبار کند
سپهر را بهمه دلکش تصور بحر — مدیح عنصر اندر افتخار کند
سی بحت خود را مدر رانه ز میدم — اکر که لطف تو مارم بهمدار کند
قضا بایس تر اما به بسیار کند
میر آشفته سار دعنقر اختران
کاه این عاری ار ال صد رح سهان — گاه این ماریک ار دان تو صدر بر کنم
توتن بادان اکر مانند لباس رحمی — موی مرنشر اسرمی لوری ای کتان کند
کرسا سها که در باره مسعود ستد — نامراد او زبهار رسم در دران کند

فنجار — بروکردن
آزرم — سرزا و حیا
حرام — مترادف
تخنی — سرودی ساد
اهل — ۲
ملاک
ابهام — هم بستان
انبر — … (مرموز / حاشیه)
انقلاب — سلطنه
توری — مصرع
عنبری

کر نماید انور برا سحره او باشن نغم
جبر رای رونقش را چون شبانان کند
گر کند فر درسی فردوسش فلک زراعت
امران میمندی پاک را شادان کند

گاه در بزم امیری لؤلؤی مجرن مرا
همچو لالا زیر دست لالی گریان کند
تا نه پنداری کنون کفران نعمت میکنم
خمس را چار باید تا کسی کفران کند

چون کند کفران نعت آنکه در دو سالش
مدح بی انعام گوید شکر بی احسان کند
گرسنگی کبعه بر خوانی نیابد استخوان
از پی تحصیل استخوان ترک آب و نان کند

آدمی آخر کم از سگ نیست چون ناچار شد
رو بدرگاه فلان از خدمتش پیمان کند
چون سگان از ضعف هم باید بجای آن خشک
مبرد بر بیم قضا از پاره استخوان کند

آنکه بد جایی درحق من که بن ناسپاس
از چه ترک مبرد برین از در عصیان کند
کس شنیدستی چو من هر لحظه از فرط جوع
ترجمه خورشید تا باز اختلال آن کند

کس شنیدستی چو من بیچاره و بی سایبان
در صحاری جابگاه ایام تابستان کند
کس شنیدستی چو من در سر فصل مهرگان
بر شواهق خوابگه با پیکر عریان کند

کس تواند صد هزاران نامه آراید چو من
در مدیح خواجه هر یک را دو صد عنوان کند
دوستی گفتم با خردای کافتاب همت
خاک را سجاده سازد سنگ را مرجان کند

تا یکی برق سحابی کو همی بینم ز دور
جان عطشانم کزان چشمه حیوان کند
با چنین شعری که گر بر خاره برخواند کسی
لب گشاید دا فسرین قدرت یزدان کند

نیست تا در درون زخم بیرون مرا
از کرم مرهم گذارد در زوفا درمان کند
کیست گر خشم نماید نوشش از خارم رطب
مختتم را چاره سازد مشکل آسان کند

صاحبی کو تا ز بهر دفع باران مجحسم
لطف را سازد کلیم و خامه را ثعبان کند
عقل گفتا حل این مشکل نیارد کرد کس
هم مگر بوالفضل را از فضل یزدان کند

آسمان فضل و دانش آنکه از باران فضل
ذره را خورشید سازد قطره را عمان کند
آنکه رایش در اصابت خنده بر سنبار زند
آنکه نطقش در فصاحت کبر بر سحبان کند

آنکه تا بال خلافش بر تن اهل نفاق
صد هزاران تیر توزی از رگ شریان کند
آنکه معمار رضایش از برای اهل نفاق
صد هزاران تاج سور از کف نیران کند

دست جودش در سخاوت طعنه بر حاتم زند
الجمع رادش در کرامت فخر بر قاآن کند
گفتا و برهان گفت عیسی مریم بود
رای او اثبات دست موسی عمران کند

خلق چون بشر انظر کن تا بدانی کاسمان
هم ز خاک ری تواند بوذر و سلمان کند
عهدها دارد جهان تا دگر عالیش را
قبله احرار سازد کعبه ایمان کند

آسمان قدر او باشد فشرتی همچو من
خنده بر کار جهان و گریه بر سامان کند
بوکن ببندی کاسمان در دولت صاحبقران
بیغر بنی چون مرادست انگین افزان کند

آنکه قهر و خشمش اندر چشم و جسم بدسگال
روح را سندان تا بد مژه را پیکان کند
باش تا خیلی سمندش از غبار کارزار
طرح گردون دگر در ساحت ختلان کند

بایمنا نیمی بر لاش شیر مردان شکن
دیو و دد را تا قیامت تا نجس مهمان کند
باش تا از بانگ شبدیزش بر فند از
هر زمان افغان خدا از بیم جان افغان کند

باش تا عرصه دهلی بروز کارزار
چشم رنجش نساز اجسمه نظران کند
باش تا از فرسنگش بیفت کفه خاک را
بارگرانباری قضا با نه فلک میزان کند

باش تا شیران تبت را کشد در پالهنگ
داهوان تیغ شیر در پستان کند
باش تا در ماوراءالنهر جیش نهر را
جاری از خون ندوان دوده سامان کند

بعیها دارد فلک کز همت صاحبقران
بر جهانش از قیروان تا قیروان سلطان کند
صد هزاران چون فلک بیزد اگر بادش جلال
کوپس از صد قرن بکره اندر چنین جولان کند

تا همی گوی فلک زیر زمین ساکن بود
تا همی خنگ فلک گرد زمین جولان کند
از امیران باج گیرد جان ستاند بر خورد
بر دلیران ملک بخشد زر دهد فرمان کند

سحر بشیر ملک زاده اردشیر آمد

در مدح شاهزاده کیوان سریر اردشیر میرزا و تشبیب بمدح شاهنشاه اسلام پناه

مرا دوباره به پستان شدی شیر آمد

نگفته بود نباشد صبح فاش هنوز
که سوی من ز ره آن ماه دلپذیر آمد

سیه غلامم از خوشدلی صفیری زد
که خواجه مژده که از ره یکی سفیر آمد
هنوز داشت دو صد گام راه تا بر من
کش از دو زلف همی نکهت عبیر آمد

گرمصافحه سرپنجه کان ستیزیش
درون دست من از نازکی حریر آمد
چو در برش بگرفتم دو دست من لغزید
ز طرف دوشش در یک بغل خمیر آمد

بچشم من همه اندامش از روانی و لطف
چو شعرهای ملک زاده اردشیر آمد
دو سال بیشتر کاتش نامه بیاورد
چو عذر قافیه خواهم در تیغ دیر آمد

اگرچه دیر آمد کز حرارت تب
مزاج من همه سوزان تر از سعیر آمد
ولی چو آمد رنجم برفت پنداری
که پیک رحمت از گنبد اثیر آمد

مرا ز سلسله رنج و درد کرد خلاص
گمان بریکه بزردی تن زریر آمد
سپرد نامه و بگشود نامه را دیدم
که بوی مشکم در مغز جای کبیر آمد

نه نامه بود یکی درج بود پر ز گهر
بچشم ار چه گهرها برنگ قیر آمد
اگر ز مردمک چشم بود دوده او
که چشم تار من از دیدنش بصیر آمد

بگاه خواندنش از فرط وجد در گوشم
چو چنگ بارید آواز بم و زیر آمد
بر ست غنیکرم از در گوشش بگفته بدم
همی عبارت شیرین دلپذیر آمد

لالا — [illegible]
صحاری — جمع صحرا
مهرگان — پاییز
شواهق — کوههای بلند
رطب — خرما
ثعبان — اژدها
توز — [illegible]
ختلان — شهری است در ترکستان
دهلی — شهری است در هندوستان
قیروان — دو طرف عالم
صفیر — آواز
شباشیر — اول صبح
سعیر — [illegible]
زریر — برادر گشتاسب
فرط — بسیار
وجد — [illegible]

فکنده بود پا مرا مهر رن شکر
احاطه یافته بر هر چه هست ذات او
که روزی او رضا به علوم او خواندم
تماکه‌ای تو ماشوکت برادرم
مدرکه تو سماوات سبع برادرم
و جود دانش صد عالم کرسی
صفات خلق تو هر که کائنات جای
رود شمس العو جیش پیدا
فضل جود او ماست ای همت دو
که کشش گردون کمی که رخش فکنده
چو مدح برادر سکال با جود کف
عقاب سر تو با شکر و کوه سر برک
مرد فرح طالع منصور در زمانه سال
ارای سپهر جهان واحد جان او
مثل ملک اعظم که صد جهان
شان سر دو طبع که در بر ارو
مراد هر دو ابرو سر شد است رو ای
در آن سر سپهر سم من از جهان کوی
و اکرم است محمد الله از خرد معروف
و ملک نامه دانش حال او برد
آفات سعه است شعر جای
ساقی بنده طلب گران آمی که دهقان بردو
در حرم دل سر مهان در حام مهر ری
جوی نور و نور مشعل که سر پور مشعل
اشاد پی همال که راکسی که صد جان گرد
مرکل جشا کل سپر حسن جگر مشکل
جهان که طلس ایشان که طلس را
و لر از ورد ارد شعف حال او جسد شب
به تو مهر بو سعید فش که اکلی امید رحیس
جام سمر و سود و ارد دل ارشاد او سه

گرچه مهر و ماه دست سکر آمد
از که همت او عالم کبیر آمد
او بکرده سحر کوه در سر آمد
جهان هستی ز جسم من خسیر آمد
سمی شکل کم از عرش یک شعر آمد
پس است از چه عالم صغیر آمد
صدای شهر جیر بلس صریر آمد
رها درد و پدر پس جسم لوی اسیر آمد
رهی فلسل که داری صد کبیر آمد
پس که بعره برد من جسم و لعیر آمد
حل کشنده آسمان یار حریر آمد
بر سر کرامه چو هست یاد در صغیر آمد
که ناصر الدین شه مرتبه ناصر آمد
که هم سحر جوان هم نعل سیر آمد
که مهر مالک او دست کم از غدیر آمد
سر برو تو هم امسال بر مهر بر آمد
از آن بر مدح تو ام طبع با کبیر آمد
ملا ربیع دهم امید در حیر آمد
اگر چه دست من از رسم زر و زر آمد
چو قطره که بر لجه فقیر آمد

چه سکر جود تو شه کرم که خوش همت او
سپهر چه حکم که صد داد است پیکر
که تر دوای کرکال غرد سر
نکرد سحر تو امثال جود عقل کسی
لباس عدل که کرد ملک داد و نجف
سو در فر عامی سوار سرمد
سو بر عرش عرش که بر ان گوس
ز زم معانی الفاظ بس همی مسند
خدیو ملک یا جس که سموم جهل
اکمال نور مطالع چو صبح بود
چو چار جهت سحر که با الامان زاب
مدار سپهر که هرت جهان کیمیا
مرو بسد دار و در کوه لطیف سعد
ملک چگونه تواند کرد هم در خطا
سما و صدای تو که دو کوه
و گرنه در هم آفاق دانی هر چه
فسون چرخ مرار بود و در گردان
ولی سکام ارد دست زر در کار خطا
طلس نظم مستحکم حصار آسمان
همی تمام که سود رد پس از آرام امد

هزار جودی همسایگی به فقر آمد
که آفرینش و چنان که او اسیر آمد
جود پاک جود حاجت فقیر آمد
که دل پاک تو چون عقل بی نظیر آمد
بعد مدح تو سخن دمش قصیر آمد
مرا که ملکه تو چه دو مستحیر آمد
ز سر کشیده ابل کلام اهل نظیر آمد
چو ز مدح تو ام قد دانش دهر آمد
هوای معرکه سوران برابر سر آمد
که از کوی جسم تو بر دل زیر آمد
ز پس که مرین حصم تو چوب سیر آمد
و ملک رحمت تو ظهر اجمر آمد
طراز باج شه ربیع سریر آمد
که ز نظم ملکش در عهده امیر آمد
سر از علم تو همسایگی یک سنبر آمد
سر یک سحر از در یک سر آمد
ملاک سر و راه جبل ج جبر آمد
که من معتدم از در بدر آمد
بر در بالاچم ارتش من حصیر آمد
جانکه صبح ارل از رحمت پیر آمد
اگر سمانه اگر در جهان سپهر آمد

(در ستایش پادشاه رضوان جایگاه مروّج ملت بیضا محمد شاه غازی طاب ثراه فرماید)

د رستی جان جان جهانیان بردو
دوار شور و رضا به حرم جهان بردو
سجاده و حاکم او حاک جهان بردو
رایج از جود و طل شو صد کوه جهان
سر سر در ارادت اد در سپهر جان کند
جو ماکه که مهر صدف آن مسانی بردو
جانکه عشق تو دو بین من با خسرو علیا بردو
تا ما طل جوار دو حسن که رضوان

جان جهد از بهتر کردی کلو جسر
به دل گسانده سپاس بر روح جاودان
از سنگ سازد تو نباد ر خاک آرد کها
خلاف جان قات تن اینه جود دانگی
همی چون ل ماه دو گردان سماو
جان پاک جان حاک او دو روح آبی کیاو
نعل بدخشان امدا در خشان
درهم روان دار و تو همی گرده همان ارد

اسده بر دم شکر و ساد بد جان بردو
از رضا بر لب در عکر گرج کلستان بردو
در معرکه صمران دو روح رنجان بردو
از درد و اگر رضا در دید در ماه بردو
طرب ساز لعبه ها کان نه لعبان بردو
با اس سیما و دکش آب حیوان بردو
تا مرد عصر پاک دهان بحصان بردو
ماه و حسان مجد لعل بدخشان بردو
تو خام جان در همی ران جان ران بردو

حود
ا ب

سپیر
من

جرد
معد

سجر
سا برده

امل
ر اهل

زفیر
صد سرواز

سریر
تحت

ستیر
ره هستیار

سار معال
که جای سرکوب

زمهریر
سرار سحت

هجیر
نام تندر

لجه
در ما

رطل
سمر

صمران
ربکا

سجاده
دهر اود

قطس
ر سمار

سب
عامه

[illegible]

نیستی بود سودا من که مشکل شان کرد
تا رو به از صحرا غلف خیزد از دریا صدف
از جگر که اشعار مرا آن خرده عنوان کرد

در ستایش شاهزاده کیوان سریر ملک آرا اردشیر میرزا دام اقباله فرماید

بر سینه پیشه نف مکرر زد
مشت بر دیده گریبان را
در چلچلانی نف عنبر زد

[illegible]

دهجون بدیده لعل شکربار کفتی / زانی بخون جوش همی پر زد
دلب کرفته زلف سیه کفتی / ذرّه‌ی بهار خانه کو بهمن زد
از دانه دانه اشک در خسارش / پس طعنه بر نجوم دو پیکر زد
بر بهر کم زخشم دو چشم او / از هر نکه هزاران نشتر زد
بر جان همه شرنک زشکر بیخت / بر دل بسی خدنک ز تبهر زد
هم زکش کنیم نرکس بیت / هم عنبرش بخاتم آذر زد
هر قطره اش ز قهر بهر عقوم / چندین هزار بادک دخنجر زد
سیلی شدش ز تسکین ارسیلی / کفتی که سنبل و نیز نشتر زد
کرد اخت شکر بی لب نوشینش / از بس ز دیده آب کسکر زد
در موج اشک مردمک چشمش / بس دست پا چو مرد شناور زد
افروخته بر زلف ز جشن کفتی / دو ضرح زمانه در دل کافر زد
سرتا قدم چو نیل شدش نیلی / از بس طپانچه بر سر دیگر زد
زد دست در لعل کاکل مشکین را / جون کار زر زکار بهم بر زد
هرجا که مار حلقه زد در کیج / مویش بکرد روی جنبر زد
کیسو دجون حمد دکرو از زلف / بر روی پاک فلک مکدر زد
جون سد سمات نقش بر انکیشت / از بسکه چنک بر زر و بر زر زد
سرزرد و چهره سیلی لی لی / کفتی جو سکه بود که بر زر زد
موج از قفای موج همی کفتی / بحر دهان بر جنبش صرصر زد
جندانکه باد سرد کشید از دل / اشکش ز دیده موج فرون بر زد
کفتی زخون دیده بسر فرا / صانع بسان عکس معصفر زد
سهوش کشته عبهر قالس / زاشکش موج کلاسه همی بر زد
کنمش ناله از چه کنی چندین / کالعات ز سحاب من آذر زد
کفتی کسوف یافت مگر خورشید / از بس طپانچه بر مه انور زد
کفتار دوری که همی موجم / کاتش بموی موی من اندر زد
اندر ان مراتب علامک دیرینت / زین بار زر به پشت نکادر زد
یکسال من کشت که حرمانم / بر ری شنا سوم دو برابر زد
کفتم جمش که صاعقه آهنت / الیس نکس جلش من اندر زد
یکسال بیش نیست که بهرام / آتش بجان ام و برادر زد
در ری قسرو این بتارم ام / کاهم بخان زمانه جو اخکر زد
کامت ازین عروج کنون باید / دست زمانه ابن داور زد
این کعبه وصف لعل مرواش / در چشم مسک زیره ساغر زد
مظلوم وش بهر تظلم جنگ / در دامن حید و مطهر زد
شهزاده ارد شیر که جودش / بر فصل من بهمت جعفر زد
رایش بهانه مهر منور داد / قهرش قفا بحرخ مدور زد
فرمان دهی که خادم قیصر او / بیغاره از جلال به قیصر زد
خودداد بر دره بانک تیر جون خورشید / با صد هزار طعنه بر معصفر زد
کس دیده چیز او که سک حمله / بر صد هزار بادیه لشکر زد
از چون زبان زنم مد حسان شد / در کین جو از نهیب بر اشتر زد
اختر بید دشمن داد خورشید / خورشید درس مکتب فلک اختر زد
زعزع علی حعم سمان او / بیداسی ریکان نشتر زد
زد بر کروه دشمن دین تنها / جون مرتضی که بر صف کافر زد
در رزم تیغ کینه چو بهمن آخت / در بزم جام زر چو سکندر زد
دیگر نشان کسی نه دارد زد / لو بال هر کرا که معصفر زد
ساغر سپهر علیش جو خسرو زد / صارم بر زرم خصم چو اژدر زد
جمشید دار تخت جور بیراست / خورشید وار باده احمر زد
حرنیز او عقاب شبدیز شی / کامد طواف کاه اجل بر زد
بر بام آسمان برین قدرش / ای لس که تیغ او چو کسفر زد
حرنیغ او بهمک شبدیز شی / کوه همچو لجه موج ز جو هر زد
حرکاه عز و رایت دولت را / بر فرق چرخ زنارک اختر زد
نازن کوئی ار فتوی آمد / جون دست او تقصه حیدر زد
لعلین جاه و مقدم حشمت را / بر اوج ماه و فرق دو پیکر زد
کفران بود ز بمنش دشمن / او تیغ کین ازین بکیفر زد
نشکفت اکر ببلاغت اجرید / هر بیکه به دشمن ابتر زد
شیر خدا علی که حسام او / آتش بجان قیصر کافر زد
کافر شد ز طاعت ثقلین آمد / النصرتی که حیدر صفدر زد
او بود ماشطه صور خلقت / دست ازل جو جامه بد فنبر زد
لا بلکه هست دست صور چیرا / کز نقش دست جانی اکر زد
حراو بی شکستن تنها در / کی پای کس بدوش پیمبر زد
حر او کر او دست جدا آی / دست خدا به فتر بوز زد
از پای بست حر لعون ولای او / نتوان قدم بعرصه محشر زد

دو پیکر: برج جوزا
عبهر: نرکس
شرنک: زهر و حنظل
طپانچه: سیلی
چهره
معصفر
صاعقه: برق
اخکر
بیغاره: سرزنش
بیرم: مصرا
وشیح نوبه
نارک: نارسید

تو نکو گنجی که مسرای او
عید اضحی آفاق پر از برگ و نوا کرد
هم امرتب امیر زاده عمدان ساخت
گل مشت زری جست ز باغ آمد بلبل
انگشت خطائی که زنا بود گریبان
وامروز دگر باره بسی ...
من رنج دعا داشتم از گنج و عطا داد
خجلت زده استاده سر افکنده و خاموش
گفتم صنما بیهده از من چه بپرسید
برجست ... مشرب ساغر
...
گویند که وصل آمد که شناگی ...
بنمود گهی ساعد و برچید گهی ...
گه رقص و گهی ... گهی خشم و گهی ناز
خجلت زده خندید که آری بشنیدم
...
ای میر جوان بخت که یزدان بدو گیتی
از جور جهانش ... بهیچ ...
گر خصم تو ... عجب ...
خاک در ... کان جبل ...
گنجی که ... زادن
اقبال تو ... فلک خواند ...
تو مایه آسایش خلقی و ... چار
ملکی که ... تو در ... بدرباد
یارب چو خضر زنده جاوید بماناد
...

در ستایش امیر سید میرزا ابی ... خان فرماید

آمد به چمن ... | بی برگ و نوا بود ز تاراج خزان باغ
هم با دل غنچه پر از ... | با ساغر می لاله درآمد ز در باغ
برجست ... بنفشه ... | الحمد خدا را که درین عید دل افروز
... | یک چند ز بی برگی آن ...
... | تا آگه و خبر داشت که شمس الامرا ...
... | باری چه دهم شرح ...
... | ...
... | دیگر سخن از ... نگفتم
...
خود داد دعا خواست ... | تا اگر ز دست تو همی تنگدل آمد
آتش همه ... | یارب که کند بار خدا کام روا بست

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه فرماید

ز انگه که بهمن ... دارد | زان بیش که دل ...
زان ... دارد | ...
چشمش همه ... دارد | چون مژه ...
... | ابروی ...

... ام رستایش ...
عید آمد ...
گل ...
...
کیهان ...

(حاشیه: عطا — رحمت؛ وام — قرض؛ شناگی — ستایش کننده؛ بها؛ امل — آرزو؛ کیهان — جهان؛ ابا؛ آفاق — دنیا؛ جاوید — ابد؛ پنج)

دان کو پیچ و تاب بی دلی
وانمد حرکات چرب و شیرینش
از شعر تر چکم فا آمدنی
جهری لعل از قامت موزون
ندتش شجره نسب چو رخ وا
خورشید نمونه ایست رخسارش
از غمزه دل شکاف چشم او
تا ما خواهد که روز مردم را
با بین براران کمر کرمی بسته
چون چهره گرگ باز جویند
کان کرد دستین بشکل گرد ابست
عشقش همه حصلت جهانسوری
دارای جهان ستان محمد شه
رود بکه را بر تیغ او خیره
از صولت مهر کین او زاید
طفلی که نه نا دلای در اید
شاها رعایت تو فا آمدنی
در عهد تو طفل در شکم مام
شاعر بود هر انکه گوید شعر
آری چه کند نوای موسیقی
عمر و شادیست که با یکدگر آمیخته اند
در کفی رشته تسبیح و کفی ساغر می
تر دماغ از می شد خشک لب از زر
همه را چهره چو صندل شده اندر زر ولی
او را ز زه نور زر در امیخته است
با نور زر شود چهره هم آخر گردون
گرچه بر رنده نشود زند هم آخر که سیاه
منع می هم نکند زاهد و ناله ای
ساقیا راستی از معجز کرامت
آتش طرح عیش امد سیاه کرده

چون پرده چین و صد صد دارد
گونی همه روغن و شکر دارد
این طرفه غزل چه خوش نظر دارد
چون بر خط استوا قمر دارد
پیوند بسر و غالیه فر دارد
زان گرمی دل اثر دارد
یکعالم زمهر جان شکر دارد
از مردم چشم نیشتر دارد
از نقره خام یک سپر دارد
زخمی که بکار زار بر دارد
کشتی چو دو دفتر ظفر دارد
از خنجر شاه نامور دارد
گر عقد سپهری سپر دارد
از مرکب پل از فنا گذر دارد
ایام هر آنچه خیر و شر دارد
سرتا قدم از ملاحظه دارد
بر نارک مهر و مه مقر دارد
ابیات بدیع تو زبر دارد
روح الله جنت هر که فر دارد
بیچاره کسی که گوش کر دارد

اندک اندک کهش بر برآرد
هاشم همه ساعت از تماشاش
ترکی که سبب رکاشغر دارد
روئی ز نشاط می عرق کرده
گوئی که جهان نهال قدش را
هر چند لبش بجد و شیرین
خوش سر همی کشد ببیدا
گوید که وفا بوعده خواهم کرد
هر چشمه که آن ستم نگار دارد
نی نی غلطم دو چشم معصوم
سجر همه را بر افکند از شوق
جسمش همه مست جهانگیری
شاهی که ظهاره وجود او
چشمی که نه ادلای او خسته
از جنبش تیغ و کلک او خیره
گر بیند حسنت او را رود خواسته
برد از روتیغ تو بر سرش افتد
تیغ تو زبس که جانور کشته است
مزکوم بود حسود و شعرش
در کعبه ربی نثار فا آمدنی

بر گرد زمه ک کهش بر دارد
مسکین لب خشک و دیده تر دارد
از مشک سیه کله بسر دارد
بر گل از عوان معطر دارد
از نخچه شکر کاشغر دارد
در بوسه حلاوت شکر دارد
کان چشم سیه در نظر دارد
باور نکنم که وفا دارد
پروانه در چنگ سر بر دارد
از دیدن آتش حذر دارد
هر ما درکه چنین پسر دارد
از عزم خدیو دادگر دارد
از اطلس هستی آستر دارد
بنشسته سحر از غمی سحر دارد
آفاق هر آنچه نفع و ضرر دارد
رهرش همه ظلم نیشکر دارد
گر دل را را دب ترز دارد
گوئی همه پوستش جانور دارد
تا صبت نافه تتر دارد
در مای برجان مختصر دارد

در ستایش شاهزاده رضوان و ساده شجاع السلطنه بهادر حسنعلی میرزا طاب الله ثراه فرماید

ورع خشک بدامان تر آمیخته اند
ضد ای هست که با درد سر آمیخته اند
حق با دی رسر کینه در آمیخته اند
نبی از خلق بد بجنبر آمیخته اند
با ملوک از پی تحصیل خور آمیخته اند
انجو زندان جهان معتبر آمیخته اند
آب و آتش را با یکدگر آمیخته اند
نار ترو و آب حصر آمیخته اند

در کف شیخ عصا در کف میخواره نبید
مطرب نالد نی ذا عظ وا وار وعظ
همه بارنده بجنبند و علاج می نکنند
روزه کسر اند بر جیره کسد منع ز خور
خوان نور ده بر از نعمت الوان باد
راهدان ما اگر از نسبه کرامت بست
کرده در جام کور می چون لعل و آل
باده در کام فسرده بخیه از زر

پاسه ور در سود در در آمیخته اند
راست با عقد بر تا قمر آمیخته اند
ازدها بید و بیضا در آمیخته اند
نحس وار و بصوت نفر آمیخته اند
رو بهانه که با شیر نر آمیخته اند
ابر آنان که بد و بی ثمر آمیخته اند
شهر بر سبب مردم صاحب نظر آمیخته اند
گر یکی رشته بصد عقد بر آمیخته اند
نی نی الماس بیاقوت تر آمیخته اند
جانوری گوئی با جسر آمیخته اند

کاشغر — شهری در ترکستان
مطر — باران
غالقه — نام شهری در ترکستان
ظهاره — آستر
سهر — در بیکر — از طرف بیرون
مسیمه — بچه دان
مزکوم — زکام شده
تبر — کشف آثار دان — ملک دیگر
ورع — پارسائی
جیره — عالم — مبدء
جنین — نبید

چنگ مرجان ترا آب حیات از حسب — لب ساقی مرجان گهر آمیخته اند
[illegible] جوی بر جوی [illegible] — در بت که با فرش چو آمیخته اند
[illegible] — [illegible] شکر آمیخته اند
نی سر سبد از غصب خسروار مباد — گوش [illegible] با آن خبر آمیخته اند
چنگ در چنگ خوشش آید که [illegible] — [illegible] شنوائی با گوش کر آمیخته اند
[illegible] تحصیل [illegible] — [illegible] تازه تر آمیخته اند
لولی [illegible] — [illegible] گل با دم مرغ سحر آمیخته اند
ماهی [illegible] یاقوت [illegible] — [illegible] یاقوتی با جام زر آمیخته اند
همه مشکین [illegible] شیرین لب سیمین [illegible] — [illegible] عجب با خبر آمیخته اند
جعد سنبل [illegible] — [illegible] کینه زره با سپر آمیخته اند
[illegible] — گر نه روح حیوان با شجر آمیخته اند
چشم نرگس [illegible] طرف چمن [illegible] — گر نه چشمش بخواص نظر آمیخته اند
شاهد گل [illegible] — نکهت [illegible] رهگذر آمیخته اند
بسکه در [illegible] ریاحین [illegible] — [illegible] گل [illegible] آمیخته اند
گوئی از جبل [illegible] — [illegible] داد گر آمیخته اند
[illegible] — خاکش از زهره شیران [illegible] آمیخته اند
ابر [illegible] — هرچه در خوان [illegible] آمیخته اند
روزی از [illegible] — هشت جنت را از آن [illegible] آمیخته اند
ظفر از جنبش [illegible] — طینت [illegible] ظفر آمیخته اند
[illegible] — جوهر [illegible] جان شکر آمیخته اند
باد [illegible] جان جسم [illegible] — گوئی ارواح [illegible] آمیخته اند
تیرها بسکه [illegible] — عاشقان با [illegible] آمیخته اند
پسران دشنه فولاد [illegible] — آنچه شیر [illegible] بخون پدر آمیخته اند
دست [illegible] — طینتش را ز بهشت و سقر آمیخته اند
[illegible] — [illegible] آمیخته اند
خازنان فلک از بهر [illegible] — [illegible] مثقال زر آمیخته اند
[illegible] — بسکه [illegible] با بدر آمیخته اند
[illegible] — [illegible] آمیخته اند

رنگ [illegible] — با شفق [illegible] سحر آمیخته اند
[illegible] — [illegible] آمیخته اند
[illegible] — رنگ آن [illegible] بخون جگر آمیخته اند
[illegible] — [illegible] شکر آمیخته اند
[illegible] — [illegible] بوی کمر آمیخته اند
[illegible] — [illegible] آمیخته اند
[illegible] — [illegible] راحت قلب کدر آمیخته اند
[illegible] — [illegible] لب [illegible] آمیخته اند
[illegible] — [illegible] تازه تر [illegible] آمیخته اند
[illegible] — عطر گل [illegible] آمیخته اند
[illegible] — [illegible] جان [illegible] آمیخته اند
[illegible] — [illegible] آمیخته اند
آب [illegible] — [illegible] آمیخته اند
[illegible] گل [illegible] ریحان [illegible] — [illegible] آمیخته اند
[illegible] — روح پاک [illegible] خاک [illegible] آمیخته اند
[illegible] — [illegible] آمیخته اند
ابر و دریا [illegible] — [illegible] آمیخته اند
[illegible] آتش [illegible] — [illegible] آمیخته اند
[illegible] — [illegible] سحر [illegible] آمیخته اند
[illegible] — [illegible] آمیخته اند
بسکه در [illegible] — [illegible] آمیخته اند
[illegible] خنجر خونریز [illegible] — [illegible] آمیخته اند
[illegible] — ماه [illegible] با اختر آمیخته اند
خاک [illegible] اکسیر [illegible] — [illegible] بصر آمیخته اند
[illegible] — [illegible] گهر آمیخته اند
[illegible] قیمت کالا چو فراوان گردد — با فراوانی کالا ضرر آمیخته اند
[illegible] — [illegible] آمیخته اند
[illegible] — گرچه دشنام تو هم با شکر آمیخته اند
[illegible] — [illegible] آمیخته اند

در مدح امیر [illegible] محمد [illegible] خان [illegible]

[illegible] — [illegible]

درسوی او مسلطی سر داشت حلی ... چه حاجت چو ای که تمشا دهان پد
سمن کاج دکل برستد مدرا دردن ... سپر برعج دلش درد سیل پر سمن دارد
عسستلت بکی مرسش حط سکس ... عسن لشکر بر دعمر او مشکل دارد
هم ران ناوان لد که عسق او میان خود ... دلبران عشان آمد کرد دل آمد بس دارد
صبرم را ماند هواهد که وصف مژگان ... روا لم زداد خود که سوی تا بس دارد
سوی لف مسکلش دلم را دحا کرد ... سار لعل بکش سدم سور بس دارد
راهد را سر حسم مدیات لب سیم ... که بکاکل شکل آن پشانی موی بن دارد
شب ارادی موسیم می صبح حی ... که برنش صبح صادق را چاک پیرهن دارد
کسی ار چوش عاب کرد در ... هر حا عاصر آمد عاشم ار خویش دارد
شود مرع دلم ار بس حسار او برا ... در مکان تا بن ساز ددو گمسا دارد
دانکو روی ار سعد کا کمرشت افتد ... هر کو بر لف او تو مدکا وکر حس دارد
حطاسر بن نطرکی در شکم زلف یاد ... کردد در حسن طوطی اکر فا رعن دارد
حسن جان میرد ریاد ل جواد و ناد لها ... که حسر دعا دل اس عمر اش دارد
درا بس خود اس سیار کرده ... درا سر چون تن دارد عید ار دمحن دارد
امرامی سارم کند ... دحران بوام ماریح دانه مصری دارد
نمای اصول بس سو حالی مدام یاد ... درالی ریع توسنات تشی سش دارد
محیم حوش می برم کرد دل ار اراقی ... زاشک لاکون دامان سر یک دمن دارد
جو مانک ما و اسر کرد ... چه هم ار ما او آتش کیمای غریب ومحن

حالا مصلی او بهرکی ا دلی او همسر ... عصی که بن حسر شتی کر دمن دارد
نهر ما نور زلفش تا تو عبیران ... هر جا عکس رونس بامحی لسترن دارد
بدی سعی ها ردن موسد لیش حو یاد دل ... دلبران ناردان ساره دسم برس تا ردن دارد
نحراماه مشکل بوکه برسه بریج کمر ... مسدم کس که برداری اسیر ابهرش دارد
سکراران می رسم که طلم آمد ان نحسد ... سمن ناران بهی لم که ربکان ش دارد
لتن حویاران خام حال ار دن بسد ... درسش حامم ایان طلم هوای ناردن دارد
لباب بر بهی بارست حرا رحسم س ... کرا کمال سیب تحسم بر بهی دارد
دری ار لف فرا اکس که مد بزد ... بر سیدار بست مسکل مرعهد پل دارد
سرکمسان من سرگرد مار لف کمید ... بر سد کره کرد بهم حیں دسکل دارد
کهی ار علم روس مدرح ماد حاه ... کهی مرع دلم بریان دل در ما نون دارد
رای که دل البنی بر لف عسر الکسر ... به رستی گرد آن ممدده براران کردش دارد
دلم امارده امرک ما دعشو کمسر ... که عرم عمری در موکب محیر بس دارد
کرده فتنه ترش در صف حواه ... نهانی در سنار یک صد اهر من دارد
نظام ملک را من عدد آدم جهان جو ... زوان سرا بر پیل و کر سیلش دارد
روا عوم سکر کردی دام جون ... کر اددرح لوددرحان بر دانش دطن دارد
مرا بت الشرف مدعا بسر ارحر ... کمان بت الشرف رامد بر ار بت الحزن دارد
زهجر چو لس حوش دل که دا ای بود دلی ... بهر امس سر ما بهر جای دردل دارد
اسیر که ترا مد کا فکر حلاص ... عرنی کو ترا باید کجا او دطن دارد
... کر طبع بس خواهی حد ر پسیر بن سخن دارد

در ستایش نواب شاهزاده رضوان جایگاه فریدون میرزا
حکمران فارس طاب ثراه فرماید

روش جهان ارنو مدام کدام کرد ... رخسار ماه که عمان حسم کرد ... مسکوی من بطره خود مسکام کرد
زی بن بیح حسر دو بیام کرد ... دارای ملک فارس فریدون ... کو سکدل ز حلد کسی حرام کرد
مسافر ب رسوم واصع قیام کرد ... دستم آمد مرحس که دوا ره سد ... کرا صدای بار صدای امام کرد
دل بورسد لود دین حیله رام کرد ... رعمی که مرکمر داور دکان ... از بس لود لاد و ار بس سلام کرد
کاهی شکل دال کهی شکل لام کرد ... مادی برلف ادهمی ارباد ... آن رحم رام رحم دکر اهتمام کرد
گیسو کسود محمل من طیلسام کرد ... ابرار صبح روش ایت ... با اسم سور رحمت هشام کرد
رس بر روی موی جهان صبح شام کرد ... رست ... ور ساکم باری قیام مقام کرد
ار سر بر بهار دو سات کشته کی کرد ... مادر دمده ... کلف فرا دکلی جو نیس حام کرد
او کا که تحت همچو سلیمان مقام کرد ... با استد لود جون کره ... بررق جهنده بسرا مدرار نام کرد
نادی ر دیده سد حو مراد الکلام کرد ... که صبح او کرد دار ... هر ن با رسد چو کسد کرد دل حرام کرد
... مسحر بود در آینه قدرت تمام کرد

درساره می و مهر تهان
علمان کو فرشته ملکه بهین صدا
باری نگارم آمد دستش ...
در دیده کرد حضور او دیده ...
آن همبر بود در لعب که ... دو آد
عادم بود در محلس ... سار
بر من لود کدم دحلس ار سال
ابس بود درحسم ار اتو ... سد
بربست باد حو سلیمان بهاد تخت
که رود اسار لسر ذات ...

شنقل — همکرما
شفق — ...
ضیمران — ...
بربهی — ...
وسمه — ...
بابرل — ...
... — ...
نرگس — ...
رشک — ...
انسجام — ...
لجام — ...

گفتا ز جای خیز برون آی و بر نشین / کامروز بخت کار جهان با نوام کرد
گفتم چه موجب که باید بجان و دل / زحمت شمرده رحمت احتشام کرد

گفتا بدان که شهنشاه نیک بخت / سر را ز دانه از پی رخش نظام کرد
وانگه درین پی بذیره جهاندار ملک جم / یا در رکاب رخش تو پا ستنام کرد

تا پشت گاو ماهی گوید گشت پشت / ازبسکه خاص و عام براو ازدحام کرد
دل ها همه فراخی از روح تنگ شد / ازبسکه شادی آمده بر روی جام کرد

ازبسکه خنگ جان خلایق بوجد خاست / از بوی عود مغز ملایک زکام کرد
رخش نظام کرد به برجستگان فارس / کار جهان و خلق جهان با نظام کرد

گیهان بدگر تهنیتش فیستاح جست / هم بر دعای دولت او اهتمام کرد
شاها تویی که هر که ترا نیکنام خواست / او را خدای در دو جهان نیکنام کرد

تهنیت ترا ز ماه صفت لایزال گفت / بخت ترا ستاره لقب لاینام کرد
آنکه خورده بود از اهل برضای تو / خوی شد ز خجلت تو و قصد سام کرد

یارب که در زمانه ملک شادکام باد / کز فضل در زمانه مرا شادکام کرد

در مدح یکی از علمای اعلام و فضلای ذوی العز والاحترام گوید

مقتدای انس و جان آمد پدید / پیشوای این و آن آمد پدید

فیض فیاضی ز دیوان ازل / بر که و بر پیر و جوان آمد پدید
نور اشراقی ز خلاق زمن / بر همه بر اهل زمان آمد پدید

حامل اسرار وحی ایزدی / بر زمین از آسمان آمد پدید
مظهر آیات غیب سرمدی / با ضمیر غیب دان آمد پدید

واصل کوی فنا شد جلوه گر / حاصل کون و مکان آمد پدید
با جهان تسلیم و یک عالم رضا / از بر یک طیلسان آمد پدید

یک فلک تحقیق و یک گیتی هنر / در دو مشت استخوان آمد پدید
از رخش گلزار باغ جنت است / یک گلستان ارغوان آمد پدید

قاف تا قاف جهان شد پر ز جان / تا همی جان جهان آمد پدید
قیروان تا قیروان از خلق او / مشک و عود و ضیمران آمد پدید

ملک دین را حکمران شد جلوه گر / ستر حق را ترجمان آمد پدید
راز دل را رازدان شد آشکار / ملک جان را قهرمان آمد پدید

زد لبی نیرنگ نقاش قضا / تا چنین نقش از میان آمد پدید
نقش مقصود او ست زین نیرنگها / بر سبیل امتحان آمد پدید

صورت فیض ازل شد جلوه گر / معنی ستر نهان آمد پدید
وصف آن جان را که جویا بود جان / با تنی خوشتر ز جان آمد پدید

آنچه را در آسمان می جست دل / بر زمین خوش ناگهان آمد پدید
راست گویی بر زمین از آسمان / ناگهان جبریل سان آمد پدید

گو نهان شو از نظر باغ جنان / غیرت باغ جنان آمد پدید
گو برون رو از بدن روح روان / حسرت روح روان آمد پدید

کی نماید جلوه در هفت آسمان / آنچه در این خاکدان آمد پدید
تهنیت را یک بیک گویند خلق / عارف آن بی نشان آمد پدید

آنچه برتر ز اندیشه آمد آشکار / آنچه بیرون از گمان آمد پدید
آنچه می گفتیم وصف حضرتش / می نیاید در بیان آمد پدید

آنچه می گفتیم حرف مدحتش / می نگنجد در زبان آمد پدید
آب شد از رشک سر تا پا محیط / کان محیط بیکران آمد پدید

طعنه زن شد خلق جان افروز او / زان بهشت جاودان آمد پدید
شعله ور شد خشم عالم سوز او / زان جحیم جان ستان آمد پدید

از دل و دستش که جود مطلق اند / خواری دریا و کان آمد پدید
باد و چشم حق نگر شد آشکار / یا دو دست درفشان آمد پدید

جاودان آباد یا دایم ز هی / کان سپهر جود از آن آمد پدید
در مدیحش جنس ازین گفتن خطاست / کاینچنین یا آنچنان آمد پدید

مختصر گویم هر آن رحمت که بود / در حجاب ستر نهان آمد پدید
یا بفصل دی همی گویند خلق / وقت سیر گلستان آمد پدید

عمر او چند آنکه گوید روزگار / مهدی آخر زمان آمد پدید

در ستایش ابو السلاطین عباس شاه غازی بنای مضا شاهنشاه اسلام پناه خلد الله ملکه فرماید

هست از دو کعبه امروز دین خدای حیر / کز فر آن دو کعبه اساس هدی برقرار

آن کعبه صدر دولت این کعبه بیت دولت / ازو شرع بیان ابر ابدال پیوند
صید اندران حرامست در ملک تیمیر / می نذرین جلالست ورد مذهب خرد

از فر آن عرب را ساید بچرخ اکلیل / از فر این عجم را از دو بعرش اورنگ
این قبله ملک گشت آن قبله ملایک / آن خانه خدایست اینخانه خداوند

عباس شاه غازی کز یاری جهاندار / صیت جهانگشایی در هفت کشور افکند
کوه هست بحر بر دار بحریست کوه لنگر / مهر است ابر رحمت ابر است مهر تابند

ستنام — سر فرود آورد
زحام — ازدحام بهم آمدن
سام — نور انعکاس، شکوفهای نازک عرق بر آید
طیلسان — نوعی ردا که علما و مشایخ بر دوش کنند
ضیمران — نوعی ریحان
نیرنگ — شعبده
جاودان — ابد
جود — بخشش
دی — پائیز و سمند خزان
کلیل — تاج
اورند — تخت

باعلم ایمه کوی است شهلان طرز وجود
حکمش چو دنگار در جوهار ملک خسلا
از قهر کینه موریش لرال دنجا
رد پر پای کستی کاخش کبد بحنکم
سالان هفت کشور عدلش امن ابرآست
در کاخ شوکت ادکیهان سپه جاکر
درمرغزار عالیش هرجا که خار ظلمی
بجلیش با غنیمت از مرو تا سقلاب
اختر نگر سپهر مهر پاک از سر
فسرده کم ز سنجر از رو رهورد و کر
ایسکه گشته حیران شود سی اب
توران خراب کشته چیحون سراب کشته
در رزم و بزم بادا آثار مهر و قهرش
هرکرا ایزد جهاندار کند
واکه ذکر د کار کرد عزیز
خاصه چون شاه خاوران ملکی
انکه چون با نکار زار نهد
ترسش از بحسم در دیار عدو
اتش تا بوم روم زار عنا
اتش تا موکب جهان کردش
قتل و تاراج و اخذ مال و منال
دشمن از ملک او برون نرود
اتش دشمنان کند قهرش
کس نیارد کم نابرد شمار
ای امیر یکه پناه تو
شیر زنجان عدو ز سطوت تو
تا حرم عنکبوت پرده زند
بر صف کینه جبهت کاری
توسن آفاق را تشاقه جستع
دولت تت چرخ دار احسنه

با جود او سه جوی است عمان بیل وار
نوشش چو در روار و آشوب مرور همه
از مرغ فتنه سوریش نر لرال در سمر فتنه
برکرد کرد کرد دون خنکش بند شکر حمد
داماں چار مادر جودش بکو برآرا کند
برخوان نعمت او کردون کبسته آوند
با تیغ عدالت عزمش ریشه بر کند
یکموج را هر یمت ازطوس تا بدر شد
شد سیده خوارزم در سال سیصد ایلد
حصمش ببرست اسرار ارتیدهٔ نبود
ازبسکه جسته بادان شود هرد ممد
بمهند مرد و بران گر کاخ کان برکند

با جود دیگر اسپ جاهیت بحر قلزم
عنبر نگاه بیکار جیحون کدار و چو خوار
بادست گوهر فشان چون با هند یکران
بحر جسم ندید چون او سپه استاد
شهلان به پیش حلمش خجلت برد در حرد ل
کوی ز بخشش دست دریاد کنج دستش
دی از سر خس و مدی از خلیج سپاهش
فرداش او که بینی امد دیار خوارزم
از مهر کشور و کنج جود افکند در ریحج
فرداشت کرچه سالش لشکر کشد توران
خوارزم شد که نیران از دیده یک سر آن
تا باغ راغ گردد در موسم بهاران

ناظم بیفا بیشش کاهیت گرد الوند
هر یک ز نوند آلوا هر یک بحلد الوند
یی سحاب جبال فرسنگ دماوند
نام جهان ندید چون او سپهر فرنگ
عمان به پیش جودش شرمنده در زکید
رمزی ز دانش است بنا داده مرد ارند
که نهر بسته آزاد کمک تاک و خواهر خند
نوحی آسپر سادان خوفی امیر د
تا کج و دال آورد بر سرکشان براکند
او دست گوهر افشان با تیغ گوهر آکند
در رنج و رمو به صد چیں بردل ما مصد
از رالکان الماس ار لاله کوه با
در جام دشمنان بهر در کام دوستان

در ستایش شاهزاده رضوان سجاده قهرمان میرزا حکمران آذربایجان طاب ثراه فرماید

توا ند زمانه خوار کند
کر بدو ملک فخار کند
بر بد اندیش کار زار کند
هر چه حشم است اشکبار کند
تیره چون اهل زنکبار کند
عزم فرغانه و حصار کند
سکی حصله هر بهار کند
مگر از ابن جهان فرار کند
انچه با پرنیان شرار کند
خود بگیرد ره اهش نثار کند
کار یک مملکت سوار کند
گر ز پولاد صد حصار کند
چون بی جایگه فغار کند
با تن خصم نابکار کند
از عطای تو گوشوار کند
و چرخ از اختر افتخار کند

بس باید مدار چرخ کهن
قهرمان میرزا که از خلقش
حلمش از کرد در بسیط زمین
تیغش از هیبت نوبهار چرا
آتش تا عزم مملکت گیرش
جنبش از مور تیغ و مار سنان
در مذاق عدو مهابت او
نفس باد عنبرین گردد
با دل دوستان کند مهرش
فنا هیبت بر قرار سپهر
در جهان هیچ راز پنهان نیست
فلک سفله را قضا عجب
نیس عجب نیست گر رعایت تو
کا فریدون بحربه سر ضحاک
شیر با آز کرد دولت تو
ان امیر نکو که را خلقش

در دو کینش بخت یار کند
تا یکی را جهان مدار کند
ملک الموت زینهار کند
هرچه دشمنست کوهسار کند
دامن خاک لاله زار کند
فتح کشمیر و قندهار کند
هند را پر ز مور و مار کند
شهد را زهر ناگوار کند
خون بخاک درش گدار کند
آنچه با دوستان بهار کند
حاجو بر خنک راهوار کند
کس نه زانی تو آشکار کند
گر بکاخ تو پرده دار کند
آنچه تسبیح را شکار کند
آنچه اکبر کا دستار کند
تیر از جیدر روزگار کند
آنچه سیماب بیقرار کند

شهلان نام کوهی
ارفند نام یکی از عدد ...
الوا نام مرد ...
فرکند ...
رند نام یکی ...
تهور ...
خردمند عاقل
نوبهار ...
فرغانه و حصار نام دو شهر ...
پرنیان ...
رعایت ...
سخط ...

آمد در جسم فتنه انصاف نفس
همچو زلفان بتان شیدا دست
خرم و آلوده عنبر را بسنبل
همه آلوده لب را تمشش
ابر دستش مدبیت اگر بارد
تا همی ناوک را چیره آکین
دولت را چو حزم آصف عهد
نزدیک شد اما که فیشان کند
همچو کبک خرام زاغ خرامد سوی باغ
سان بالا زند اندر شمر آب کلنگ
کبکش باد چو زرباضی باده کـ
کار مشکل شود آنگاه که مشکل گیرد
نعمه گرناه مرا خرد بر بر حساب بت
خال بر کنج لبش از فیض لبش محروم است
من چرا باد چنه راز او بر ره دلش کند
دلش افتاد به دنبال من آن کو همی
گفتم از بهر چه ای بت سبک بنشینی خفت
میزبانی چو تو بنگاه به بنگاه خراب
قرب سالی بود ایمه گذری سامانی
خواجه گیتی عبدالله که زفرط جلال
آفرینش یاران گنج نباشد گرد در
خاطرا باشند از مهر جهاندار جنگ
بر جهان از فیض مهر و نور رحمت تو
نکند در برزخ ممنوع از سبکی سبل
کنند بر به دانش نسیما نخست
نعمت خوان نوالش نعمت اج کنهل
کافر از او چو ضفیق نرباید جحیم
بسکه از حول همی خواند برجو ترس دم
کند داند انچه بچرخ اند فرع شوکت تو
از لعاب دهنش آب بقا زنده خضر

ز ابر برگ گل کنار کند
از همه نکام فطرار کند
همچو ابر بر آسوار کند
کار ریعه تیغ آبدار کند
دشت را چو سنگبار کند
نفس باد نوبهار کند

خرد پیر را که باشد او
هدنه نه یک نفس دو عالم را
بکند تکیه بر کسی تا کـ
هست بکجن لی بحر دست ای
خسروا به گرد محامد تو
ابر آورده بی بهشت ستا ئرا

(در مدح دبیر بی‌نظیر میرزا عبدالله منشی فرماید)

در دبستان شود آموزنده شبستان کند
حمل گوئی زمستان به بستان کند
همچو بلقیس که بر تخت سلیمان کند
مست و سرخوش به چمن قربان خیزان کند
گر شود دل شمری آن ایمان کند
گر بر او عیان آید پنهان کند
چون سکندر که بسر چشمه حیوان کند
ابر آزاد تو گوئی به گلستان کند
در شب تیره شهاب از پی شیطان کند
شب وصل تو چرا چون شب هجران کند
هم خداوند که خسته مهمان کند
روزگارم همه در طاعت یزدان کند
سلخ ابر آتش از طارم کیوان کند
توسن فکرت وی از پی جولان کند
در ره مهر وی اول قدم از جان کند
گذر انچه به بیمار ز بحران کند
انچه از لطف جود تو لقمان کند
انچه برا هرمن از آیت قرآن کند
هر که در خاطرش اندیشه کفران کند
حالی از خاطرش اندیشه رضوان کند
فتنه از ساحت عدل تو هراسان کند
ترک گوئی کی از لطف چو کالی کند
باد مهر تو اگر بر دم ثعبان کند

بر طرف چمن گریبان همه
مشک بپراکنده اند همه آفاق نسیم
از پس ابر چو خورشید پی سر آید گوئی
تا گوئی بر نسان دل از ابنت ملال
خاطر خویش منه در گرو شادی و غم
دل بخطش همه بر گرو نشا بور جرد
دل بخط دلبر و دانش خضری ماند
جان ز زلفش شود آشفته ولی عجبست
حالی آمد بر آن من نشسته نجاست
گفت انجواجه نه مجنونم گر بیخردی
گفتم ای ترک خطا ترک خطا گوی دو دست
جودی جود خداوند مگر گیرد دست
وصف جودش نتوان کرد که ممکن
ملک دنیا زپی طاعت دادار کرم
صاحبا ایکه زرشک کف تو در همه جا
نوک کلک تو کند بارک آسا بس خصم
فتنه را شاید اگر رستم دستان خوانم
کوه در سایه عزم تو اگر گیرد جای
عقل حیرت زده در تخص تو چندی ورزد
مؤمن از نایره قهر تو بیند تب
همچو فندیکه نماید زبر شحنه گذار
اگر بیان تولای تو افتاد بچنگ
نکه از اشک صدی تو چنان کار کند

سحر و نغمه شیر گیر کند
خرد پیک ساقی نثار کند
تکیه بر عون کردگار کند
روز کین کار صد هزار کند
فکر قاصر از اختیار کند
مخزن در ثنا جوار کند
کلک العرش باید بار کند
لاله بر صحن دمن خندان کند
بسکه بر یاسمن و سنبل ریحان کند
سنبل مصر است گر دو موسی عمران کند
نوبهار است نشان چو بستان کند
است بر دل غم و شادی همه یکسان کند
جان طفلش همه بر کوه بدخشان کند
گر بظلمات همی بر در در مرجان کند
گر پریشان شود انگه به پریشان کند
همچو دانا که بر منزل نادان کند
شهر بگذارد و بیخود به بیابان کند
بهر بیمار نشاید که زبیمان کند
ورنه از فاقه من شب همه خوردن کند
وصف هر چیز که از حیز امکان کند
کالب گنج نباید که بویران کند
اشک دیده پرده پنهان کند
انچه از نشتر تو لاد شریان کند
گر بعهد تو تو اند که بار آن کند
همچو اندیشه زنگ سبکروان کند
کس بلب نعت جلال تو چو حسان کند
حالی از هول سراسیمه به نیران کند
گرگ در عهد تو چون اندر بر چوپان کند
فیست دستی که نزاغه گریبان کند
گر بر دو یک نظر بر زده دامان کند

مسنوم — نمکم
جودت — نیکی
دبستان — مکتب
آفاق — دنیا
زناق — ...
فاقه — فقر و پریشانی
گنج — ...
مینوا — ...
نعمت — ...
پیک — نامه

گذرد از نعل سمند تو بر جان عدو
گذرد از شهب ثاقبه بر دیو رجیم
سر در ایکه خزان از نفس رحمت تو
نصدم از مدح تو این بود که در دفتر
لیک از در قبول تو اگر یابد تاب
هرزمانم که بلای کسی در کار افتد
من بمانم بی صلح همچو چنگ
نغمه پرورد یکبا ... لشکر دهی بنوی
انجمن ... که خیر دست من ...
ساعد ساقی چو بالا زند آن ترک پسر
آفتاب خرد ... نماید بغروب
مست در بستر من ... رندان را
صبح اگر حالت شب عرضه نماید بر شاه
هم بخاک قدم شه که قسم می‌خورم
بی خطا گفتم و شاه از همه حال آگاه است
چون برابسای جهان بار صدا را
در بد رحم کند حکم کسان گوش نزند
شعرا را بود اینها ... از عهد قدیم
شاه آزاد ... محمد شه راد
خنجر آن در ... روز غزا
... هر جوهر که ...
بر جم ... ایمان که بود ...
آن ز اسلام و ز کفر ... جمشید
هر جا که پارسی بت من جلوه گر شود
گر در طراز شاه من کند ناز
ور بنگرد بباغ گل از بهر دیدنش
یزدان ... هر پاس حشم
در موج خون دو دیده من باشدی ...
بنیاد صبر و طاقتم از روی ...
عالم سیه بحراهی خال سیه ...

کاسه از تاجوران بزم عمر باز گذرد
انچه از کلک تو بر صاحب دیوان گذرد
خوشتر از عهد شباب ... گذرد
نام نامی تو در نامه و عنوان گذرد
بدخشانی از لعل بدخشان گذرد

حسیم کیسه ز جود از نام عدی حاتم
وز دو آتش خشم تو بود در دو جهان
شعر را خود چه شمارم که بسخندانی تو
ورنه در چنین تو نگذشتن شبوا سخنم
روح ... خرم شود از ...

در مطایبه و تخلص بستایش شاهنشاه فردوس آرامگاه محمد شاه طاب الله ثراه فرماید

عدو ... من چون ... بکار افتد
در ... کنبد دوار افتد
دختر طبع مرا گیک ... افتد
بسکه چون سایه همی گردد دیوار افتد
حالت مست که در بستر هشیار افتد
کارم از بیم ... دل بکار افتد
گر ز دل گنجم حاتم ز بهار افتد
می نخواهد که همی پرده ز اسرار افتد
لاجرم سایه او باید بستار افتد
همه گوشست که در کوچه و بازار افتد
که ... در ... افتد
گر جهان با سخن خلقش فرخار افتد
همچو ... که در قلزم زخار افتد
موم چون ... فولاد ... افتد
زود باشد که ... سایه سلطان افتد

بر ... آن چو ... آوردم از شوق فرو بست
انجمن ... که از ...
گاه ... از ... چه ...
مژه ... از طرف چشم ... خونبار
تا ... نیم ... بر رخسار
در بخاک قدم ... هم سوگند
شاه اگر ... بیدار ...
هم ... شاه که ...
می خورد ... اگر خواهد ...
ایمه ... که در دولت شاه
چون ... دلاور جهانگیر شود
اگر نام عطایش ...
در ... در ... شمشیر
... کل ...
تا بر ... فلک سلطان ...

در ستایش شاهزاده ... فرماید

از ... طراز دگر شود
آنکه جمله ... بهتر شود
... چشم ... شود
... سایه فلک در ... شود
... موی تو زیر ... شود
... مردم ... شود

... مرد ... عزم ...
... من ... مژگان ...
... شیشه ... هر دم
ای ... رخ ...
زیر و زبر ... موی ...
رخسار ... زلف ...

باد زمینی که در بزم سلیمان گذرد
چون ... گرد اطراف ... گذرد
بیش از آنست که در وصف سخندان گذرد
مثل ... ماند که بگریبان گذرد
اگر آواره این ... گذرد
صلح خیزد ز میان کار به پیکار افتد
گر بی صلح ... سر و کار افتد
نقطه را ماند کاندر خط پرگار افتد
آنچه ... در کام نگار افتد
گاه برخیزد و از پای بیکبار افتد
راست ماند عصا کز کف بیمار افتد
گر چو من ... بوسه ... رخسار افتد
ناگزیرم که مرا کار با قرار افتد
ورنه ... دشوار افتد
... قلاشی بسیار افتد
گذر ... همه ... را افتد
گر همه کار ... نکو کار افتد
گر بخاک در شه در ... افتد
ریزه سنگ ... را افتد
تا ... خاکش ... را افتد
... اگر روزی ... را افتد
... سلطان جهاندار افتد
ای ... قاطع ... را افتد
بس ... شود
هر جا ... شود
تا ... شود
... خون ز دو دیده ... شود
زان ... شود
... آب ... شود
... که گر ... شود

شهب: ...
ثاقب: ...
سحاب: ...
پیکار: جنگ
رقص: بازی
ناگزیر: ...
نمط: طرز ...
قلاشی: ...
دژخیم: جلاد
تثلیث: ...
آغاز: ...
سمر: ...
عزم: قصد
بصر: چشم

گردم سپر شود مه گردون پی اشکفت — در پیش گرد ماه نو گردم سپر شود
هرجا که قد فرازی جانها هبا کنی — هرجا که رخ فروزی رخ مهها نهان شود
دل بندد و لاابالی و شیدا شد از غمت — خرم غمی که پاره جگر من هنر شود
گویی دو چشم من ز سرشک پر کواکب است — هر شب که بی رخ تو کواکب شمر شود
زی سر زغاتفر سیاه است چادرم — هرجا تو پرده بر فکنی غاتفر شود
جوبا که سیم اشک من از رنگ لعل تو — مرجان شود عقیق شود معصفر شود
جز زلف تیره تو ندیدم که زاغ را — ماه دو هفته تعبیه در زیر پر شود
حالت بزیر زلف گر آید برخ چنانک — هندوی از حبش بسوی شوشتر شود
با حسرتا بدین دل سختی که مر تراست — مشکل که نیز ناله ما کارگر شود
بر جستن دمی بباد و بنشین بوسه ده — تا جیب و آستین لبم پر شکر شود
از فر بخت تخت سلیمان دهم بباد — گر دل مرا بمور خطت راهبر شود
برجه بیا بگوش شومی بند بند دوش — مگذار عمر بر سر بوک و مگر شود
مانند شکرت که در درجای تو بسته است — باشد که بوسه جای تو نامور شود
ابن ابوالمظفری که غبار سمند او — هنگام دیده سرمه چشم ظفر شود
هر آهویی که در کنف حفظ او گریخت — شکفت اگر معاینه چون شیر نر شود
تا که بود بامن و گاهی با سیر شیر — گر ماه تیغ گردد و گاهی سپر شود
صیت عطای تست که چون نور آفتاب — گنجینه ز خاور تا باختر شود
کمتر نتیجه بود از لطف و عنف تو — هر خیر و شر که حامله نفع و ضر شود
هر خشک و هر تری که ببحر و ببر است — گاه نوال جود ترا ماحضر شود
تند درک ایلکی گر هراس تو — در چشم مور شیر ژیان مستتر شود
تنها نه جانور شود از هیبت گیا — گر رحمت تو نیز گیا جانور شود
بر نیل مصر تابد اگر برق تیغ تو — آبش شرار گردد و موجش شرر شود
بر در کهت نماز برد از در سپاه — هر صبح کافتاب ز مشرق بدر شود
زانسان ده سند چو اطلس رومی چهین سپهر — تا جامه جلال ترا آستر شود
خصم ترا بجنت اگر جا دهد خدای — جنت سقر شود چو مر او را مقر شود
مدز ستاره از شرر تیغ بر دمد — گوش زمانه از فزع کوس کر شود
ای بس صلیبها که شود در هوا پدید — چون تیرها متقاطع با یکدگر شود
نوک سنانت از جگر خصم تا بکام — خون آنقدر خورد که برنگ جگر شود
دیبای سرخ گستر دار بس که تیغ تو — دشت وغا معاینه چون شوشتر شود
شد دست دشمن تو زیا و شود — تا سر کشد فغان برد و نوحه گر شود

بیداد گرچه عادت ترکان بود ولی — ترکی ندیده ام چو تو بیدادگر شود
بالای از غم تو بعالم شدم علم — هر روز در حال من ... الله بتر شود
تو دل بری و در روزی ما خون دل بود — تو می خوری و قسمت ما درد سر شود
آیی شبی بدامنم از گلشن مرمرا — تا دامنم ز سرو قدت کاشمر شود
در نسخه بر عذار و بیت زنگبار — بنما شود حصار شود کاشغر شود
ای ترک جز لبت شهد الله نیافتم — شهدی که پرده دار می و دو گهر شود
آهو کند ز خون جگر مشک و مشک را — ز آهوی مشکبار که خون جگر شود
ترکانه ای که از دل سخت بر آبگینه — افسونی ار دمند بسختی حجر شود
از عشق روی و موی تو بیخواب و خور شدم — وین عیش عاشقیست که بیخواب و خور شود
یکره میان بزم بعشرت کمر کشای — تا بو که دست من بمیانت کمر شود
طوبی لک ای نگار بهشتی که قامتت — طوبی صفت بهاره بخوبی سمر شود
از بهر آنکه برنج جهانت رود زیاد — چندان بخوان مدیح ملک کت زبر شود
شاه جهان فریدون کاندر صف نبرد — گردون چو گرد خنک در ابر اثر شود
نه وهم بار کاب او همعنان رود — نه چرخ با عزائم او همسفر شود
جایی نبیند از جهت جاه او برون — تا هر کجا که پیک نظر را سپر شود
ماند همی بگوهر بود در دست راد تو — گر کوه بو قبیس بحجر خزر شود
ماند تو بالبشر بگریزد ز بیم تو — گر نطفه عقد در سنانت حجر شود
کمتر وسیله بود از مهر و کین تو — هر نفع و ضر که رابطه خیر و شر شود
حزم تو اختراع وجود عدم کند — رای تو پیشگاه قضا و قدر شود
نبود عجب که نطفه خصمت ز بطن مام — از بیم بازگونه بصلب پدر شود
هر نقطه ز کلک تو تخم عنایتست — گرزان هزار شاخ امل بارور شود
در بزم مادح تو فلک بهر ده گوش — تا از مدایح تو چو صدف پر درر شود
از بیم برق تیغ تو در دودمان خصم — مشکل که هیچ نطفه از نسل بشر شود
آتش کشد نفیر ز دل بر کشد ز بیم — خصم ترا بجنت مقر گر سقر شود
روزی که از هوا هر ترکان فتنه جو — قطاع روزگار برار سور و شر شود
گردون شود چو بیشه شیران گر زیاد — از تیر چو بها که بعیوق بر شود
احجار بهر جوشن و خود و زره شود — اشجار عرصه ناوک و تیغ و تبر شود
از آب نفت دریا تف سنان تو — نگذارد آنقدر که پی مور تر شود
تا بنگرد به برد تو در دست کارزار — خود یلان چو درج سرا پا اثر شود
شاها گر این قصیده شود مرتنا — چون صیت همت تو بجهان منتشر شود

هبا: ...
غاتفر، نغما
کاشغر: نام شهری از ترکستان
تعبیه: چیزی در چیزی نهادن
طوبی لک: خوشا بحال تو
عزائم: جمع عزیمه قصد ...
خاور: مشرق
باختر: مغرب
ماحضر: ...
بزم: مجلس
عیوق: ...

چون نسیم ور ز عزم تو لیک [illegible]
کوردشاه خوارتر از سنم اندر شود
چندانکه خط [illegible] شود

[illegible]

شاید گر از قبول تو ملک مفتخر شود
ساری چو باد حکم تو در بحر و بر شود
همچو پیکانهای سیمین [illegible] کرد
چیده تراد [illegible]

در ستایش شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه فرماید

[illegible]

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

[illegible]

ساری
رشک — حسد
نورد
برد
ارد
عذار
کرد
داوبرد
جرد
خرد
نبرد
هرد
بسد
بیوراسب
شباهنگ

جام کیخسرو ز خون سیاوشان کنند
از دل الماس یاقوت روان میاورد
قیصر اسکندر همین ظلمات آبی خضر
طبع رمزی این سخن را در میان میاورد
خود همیدانست اسکندر مگر کاندر شراب
هست تأثیری که عمر جاودان میاورد
از دل صاف صراحی تن تا بند جام
دست ساقی ها به روح روان میاورد
دست آن ماهی که بان ... ساقی باده‌ای
رو بسوی دیر کز بهر مغان میاورد
خلق را جنبی دگر گوئی که با نو بهار
از شمیم عطر گلشان شادمان میاورد
آن شهنشاهی که هر شام و سحر از روی شوق
سجده بر خاک رهش هفت آسمان میاورد
آنکه یک تیغ کف او آشکارا صد هزار
گنج بار آورد و گنج شایگان میاورد
هر کرا الطاف او تاج شرف بر سر نهاد
روزگارش کامکار و کامران میاورد
هرچه جز نقش جوادست نقاش قضا
بر سبیل آزمون و امتحان میاورد
هیچ دانی با عدو تیغ جهانسوزش چه کرد
آنچه بر سر گشت را برق یمان میاورد
تا بدیوان جهان نامش رقم کرد آسمان
نام دستان را که اندر داستان میاورد
رفعت کاخ جلالش در سه ایوان ...
کاروانان یقین را در گمان میاورد
نصرت و فیروزی و فتح و ظفر را روزگار
بارکاب شوکت او همعنان میاورد
حسرت دست گهربارش مزاج ابر را
با خواص ذاتی طبع دخان میاورد
فره دیهیم دارائیش هر دم صد شکست
بر شکوه افسر شاه اردوان میاورد
خصم با وی چون ستیزد خر سواری در کجا
تاب با درد سوار سیستان میاورد
مور گر نستی نیارد پر کاهی ...
کی گزندی بر تن شیر ژیان میاورد
با طنین پشه لاغر که هیچش زور نیست
کی خلل بر خاطر پیل دمان میاورد
کی گرفتم از در طوس است ... از کجا
بر تن و بازوی سام پهلوان میاورد
کهترین گرماس دار بارگاه حشمتش
از جلالت پا بفرق فرقدان میاورد
گردش گردون بگردش کی رسد هر که او
در جهان رخش عزیمت را جهان میاورد
لرزه اندر پیکر هفت آسمان افتد ز بیم
چون بهیجا دست بر گرز گران میاورد
دفتر شاهان پیشین را بشوید اندر آب
هر کجا کافی نامش بر زبان میاورد
ای شهنشاهی که از تأثیر عدلت روزگار
صعوه را از چنگل باز آشیان میاورد
لرزه فرمانت فلک گردن گنبد برگردنش
دست دوران پالهنگ از کهکشان میاورد
روزگار از ازدواج چار مام هفت باب
با کفت طفل عطا را توامان میاورد
نیست جز تأثیر تابان نجم بخت هرچه را
لاب بر اسطرلاب و رفرار دجان میاورد
منجز تأثیر انفاس تو در تسخیر ملک
از دم عیسی روح الله نشان میاورد
موسی شخص تو فرعون حوادث را ...
از ظهور معجز کلک و بنان میاورد
مر قضا را در نظام حل و عقد روزگار
هرچه گوئی اینچنین او آنچنان میاورد
آسمان جز مهر و کینت نکرد سرمایه
آشکارا هرچه از سود و زیان میاورد
چون فلک صاحبقرانی چون ترا نارد ...
زان سبب آسوده است از هر قران میاورد
شادی شاها که دایم بر وجود عدل
مژده ها از جانب بخت جوان میاورد
سوی تا آنی ز روی مرحمت چشمی فکن
گر در معنی نثارت هر زمان میاورد
گرچه نقلش نیست نظمی کش توانستن ...
زانکه طبعش آسمان بر لسان میاورد
لیک چون همواره در مدح تو میراند سخن
روزگارش هر دو عالم رایگان میاورد
روح پاک فضل الدینش ... بنکیاد
تهنیت هر دم ز خاک ... میاورد
روز و ماه و سالیان در درد و غم در رنج و ملال
تا که دوران روز و ماه و سالیان میاورد

وله فی مدیحه ایضاً

ای صفاهان مژده کاینک شاه دوران میرسد
جسم بیجان ترا از نو بتن جان میرسد
غصه را بدرود کن کاید مسرت بین نهان
دردرا پیغام ده کاین لحظه درمان میرسد
گرد نعل توسنش بنشست بر اندام ما
خاک راه موکبش تا چرخ گردان میرسد
ظل چتر رایتش گسترده تا عرش برین
دور بار حضرتش تا کاخ کیوان میرسد
با جلال کیقباد و شوکت افراسیاب
با شکوه قیصر و فر سلیمان میرسد
خسرو پرویز آید زی ... این زمان
یا سوی کابلستان سام نریمان میرسد
یا نه پور زادشم پوید بجشن گنگ دژ
یا نه گرد زابلی سوی سجستان میرسد
یا نه تیمور ودم کرد در سمرقند ... مکان
یا نه قاآن نخستین سوی ... میرسد
یا ز سلطان ... روزی هزار اسب آورد
یا مگر شاه آنچنان نزدیک شروان میرسد
ازدوان کاروان اکنون شتابد سوی ...
اردشیر شیردل یک سوی کرمان میرسد
یا بسوی باره اصطخر از جمشید
یا بسوی کشور تبریز غازان میرسد
یا مگر سنجر به نیشابور راند پادشا
یا مگر سلطان جلال الدین ... میرسد
یا نسیم صبحگاهی مژده کاین نزد خلق
از نزول موکب شاه جهان میاورد
قهرمان ملک جمشیدی بهادر ... حسین
آنکه کیوان را بده که پاسبان میاورد
یا اتابک جانب شیراز ... نزدل
یا حسن شاه بهادر ... میرسد
آنجهانداری که از خاک ره جانی ...
سبز ... هر زمان بر آب حیوان میرسد
آنجهان جو تنکه از بوی نسیم زلفش
هر نفس بنغاره ها بر باغ رضوان میرسد
آنکه از یاقوت بار بهای نوک تیغ او
طعنه ها هر لحظه بر کوه بدخشان میرسد
نسبت رویش نخواهم داد با تابنده مهر
زانکه رایش را ازین تشبیه نقصان میرسد
آشکارا هر زمان از جانب بخت سعید
بر روان او اشارتهای پنهان میرسد

جاودان: دائم
شرف: بزرگی
دیهیم: تاج
طنین: آواز پشه
هیجا: رزمها
پالهنگ: کمند
اردجان: شکلی از اشکال نجوم
لاب: نام ابرخس
ظل: سایه
زادشم: نام پدر پشنگ که پدر افراسیاب باشد
بنغاره: سرزنش

تا بکی با آب بیهوده میرانی سخن
تا ابد چشم مدار کشور دارا دور باد
ای حسین ابن حسین ای که چشم روزگار
انکه چون معمار جودش قصد آبادی کند
آسمانرا هست مهرو مهر شد قدر دست او
پیشکاری که بر فرق روانش از سپهر
باد دایم محرم درگاه دارای جهان
خاکپای او بالش تو بنای چشم چرخ
سفت از چه هست چون سحاب لیکن در عطا
جاودان در جنگل شاهی بسر هنگام شیر
گر شد مند از تیغ شه ابروی تا شد
دریا ابرازی ایثار بزم جشن عید شد
حشر شاه غضنفر که خاک نعل سم گیتی
جهاندار جهانداری که از معماری عدلش
گرایان می نشد دست تطاول برکریبانها
گر میخواست گردد آستانه دریخوش جیحون
برای کی شود مار دست خاد ادعبا
بریدی با دیا کوتا ملک شاه شاه
چرا پیچیدی از فرمان شاهی سر کز
دمان با حل بیراز فغان آتش عجبی اهل دل
سرانجام از هراس عازمان شاه پیشیاره از ان
روان با سی هزار اهرن فش عقرب جاده کرد
حکیم چون لحود زین جنبش و بیدستی
گرا بینی جهان شاهی گاندر دشت کافوری
گرا بینی جهان پیل پلنگ آسا در شیرافکن
گرا بینی جهان اسب افکن گرگ در سرکش
گرا بینی جهان کسبی کیار که حصنش را
گرا بینی جهان کنجسری اسفندیار آسا
رخش طوفان چون آرد دشمن جانسوز
ز بی آتش رنگ طراحی دهقان جل نو

کی از این توصیف اوصافش بیاید | تا نیابان اختر تا هر سحر از خاور آید

در مدح حسینخان خازن شجاع السلطنه گوید

آسمان بر آستانش کمترین مزدور باد
تا ابد از لطف شه کارش دریز دستور باد
مهر باران قسمتی تو پیچیکم مشکور باد
انکه تا جاوید صبح ناصر شمس منصور باد
نعل سم ابرش شرتاج سر فغفور باد
از برای قطع نسل دشمنانش فور باد
از جهات جامی عزم و لاله غضنفر باد

در سر و دیع طلعتش گرکرکشاید چشم
جبرایل کش پیکار اندبال پرش
مرغوالی کار غنول سار فلک آرد بدم
حسرت عازی بها ده شه حسن اکو مدام
ای جهان دارای که در گر این جا هست سیل
چند روزی گرانکه چون لی بودش عزم
شکر او از ظل چتر را تیش آسوده حال

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه گوید

برغم سیم ماه نور باران که مهر افشان آید
طراز افسر فغفور روز شب تاج خاقان شد
سرای امن گشت آباد در کاخ فتنه ویرانی
ز انعام کامش با دوران دست ورکی نماید
که همچون مردم آبی بپا ور نیغ عریان شد
که از هر قطره بیش زاید صد دریا عمان
سراید به بنگال شاه گر از اهل طلبیان شد
روان در سپهرش جانب چار ارکان
که هر یک لاسه سحاشان بهشت بستان شد
گریزان از در دشت خاور تا بملتان شد
بعزم رزم شاه فتح اقلیم خراسان شد
گرا الامی که همین جهان کوه بدخشان شد
ز سهم سهم خورزش بجرخ افغان افغان شد
گرا از صد مثل پیل از صد گرزش گریزان
هوای بیشه سحاصای برپرستان شد
هزیمت از دیار روس با مرز گلوزان شد
را بران لشکر آراری باج توران شد
رخا طر یاسار از مستان تا نیح طوفان شد
طراز جامه ارژنگ رسانیغ رضوان شد

تو با بهر مسار کباد عید لعل عالم بالا
قضا امر یکه راتیش مظهر خورشید با آمد
سپران سعادت هم نزد کشت تجلش
ز اوصافش جهان سم برجانب گیتی
حسامش جامی دین است ز نیم بیش گرامی
نظر بر عهد شه دار ندر تیبش صالح دهگی
ای از کیدا هر یک پیچ پیچید از در یا
بر ارکان خدا اورون شه گرکیب لشکرکش
شاهانک اعتقاد خویش کر بیرک فرا کیش
هم از جواردم شه بر تره گرگین سپاه را
سرانجام آنهم از آسیب بال جان و تاج
گرا بینی جهان شهزاده کاندر صد قهرا
گرا بینی جهان گرا نکسی کر چشمه مهر
گرا بینی جهان از غنده شیر شبیه مرد
گرا بینی جهان خاور خدا زندکه وحشی
گرا بینی جهان جمشید ار یکی جیش
سپاه مسترسناما تاج تخت ملک گیرا
جهانش بنیاد از جود دست آمد در عالم
بدانسان آن عدا باد از از ل یک د سیق

سوی تک تا حتر خورشید تا مال سیل
بجز دکان خالی که هیچ بخت کهور باد
از پی بنیای مهرش جاودان محمود باد
دیده حباب روشن چشم اعدا کور باد
زنهش از منعمی از منتیان مشهور باد
تا نوای سار بحبش باد بی تصور باد
در شبستانش عروس عافیت مستور باد
قیصر رای بخانش در نکس دور باد
بارکش باز چون سنقره میثاور باد
مدسکان از ذر تحت تا هرته معمور باد
گرا شب تا عید اندر تعال بیرسان
سزد ار حمت حق شامل احوال سلطان
قدر قدر بکه کز طبعش نغز انعام احسان
از این و منزل ما هید اندر برج میزان شد
که تا شبیر زبان نگاه آهو در خیابان شد
که همچون کا فرحربی بخون غلتیده غلطان شد
که لطف و قهر خسرو با هیچ در دو جهان
چو شد گاه حرر رات بنوعه دریای عمان شد
ز هند و قندهار و سند لاهور و سجستان شد
بعزم رزم شاه ترک تار ملک ایران شد
ز مرو و اندر خود و قندهار و طبرستان شد
گریزان چون گراز از بیم شیر گیران شد
نفت همچون بر پی سته ز تحریر بسان شد
برای بازین جهان نام دلوم طیاران شد
که اندر بیشه ها هم شمشیرش پرنیان شد
غنیمت از دیار خاوران تا ملک جیلان شد
مفتاح ظفر مفتوح هفت اقلیم دوران شد
تو بی گرنا بشر ابر چنجل خورشید تابان شد
که در چشم مساکین سنگ گوهر و یکسان شد
که هر چیز اندر و پیدا نغیز از نام پایان شد

فروغ: روشنائی
طلعت: صورت
منشور: فرمان سلطان
تمکین: ...
فور: بارش باران
مخزن: خزانه
حسام: شمشیر
سجستان: نام ولایتی از سیستان
اهرن: مصدر اهرمن
ارغنده: خشمگین و خشمناک
افرنگ: شکوه و رونق و تخت پادشاهان
کیارنگ: بزرگ قومی

[illegible]

صد زنگی چه یارا زلف سیه بر لب	سراری اجهان ...ب ز تیغ ...
دهات ... ... آب ...	اد نامردان کر ...

در مدح امیرزاده ... ... میرزا ابن شجاع السلطنه ...

[illegible]

در ستایش شاهزاده مبرور شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

بعزم داوری شاه کامران افکند	ابو الشجاع حسن شه که شیر گردون را
هزار لرزه بر اندام آسمان افکند	دلاوری که ز یک خم خام بر خم ...
هزار رخنه در ابداع کن فکان افکند	ز قطره که چکد از بر دمست ابر ...
از آن هراس جهان گرانی افکند	نه که گرد خیال خلاف او بضمیر
بد هر ... دکان ... افکند	کر کشود ز کار زمانه شمشیرش
بد ... خورد داد پای آب افکند	ز گلستان ز رفعت ابکی چو بار ...
ز کاف قاهره فیضی ز فانکان افکند	ز نیکه نسخه دیباچه جلالت را
که جوشن جیش آشوب جهان افکند	سنان قهر تو در فرق ...
هر ... قهر تو چون ... بر بیان افکند	حسام ... چو ...
عجب که ... تیز ... افکند	نیام تیغ توان برغان تیره دل ...
کنند ز بهر ... کام برغان افکند	زمان عزم ... در کهت ...
شرر ... دل ... افکند	... شکر خنده
نشانه ... تیغ ... افکند	...

[illegible]

عشرت

صلیب

سلب

رکاب

بهرمان

ابتسام

برغان

یک سکه بر روی مهاب نوس
روی بر روی ماه ما برسد او
بهر بار جدائی بسان یار رسد آی
خلاصه ای لشکرک خلق ار در لطف
رام عدل تو انگند ما در سنم
یک سراگر سر لب لبان دارد
میان جمع پریشانی من کم شد
فنا که مردم ار تیره و آزردی و جان
اگر بجد در من مایه علمی هست
نه هیچ بار ستایشی میان
بعبر هست مار بنایشی بر مان
اگر با هیچ فرمان جز پس تو
ابوالشجاع بهادر شه اکر سلطنت او
شی که عاشیه عمر و دولتش هیچ
هزار طلعه مرکب تا بهوی جل
هزار آن گیاه کی شور افتش روید
شمار بی که دو دوام زار لاشه
مرغ مرغاب در جو آزردان و در
همه لاشه کامل جدار سلطنت تو
سر چهره اعیان کرده رانیست
هر روز تا که بود سعادت از فهرست
تو انگه بیکر البرز کوه را گر هست
بعرض جود تو بر قطره قطره ما به
هر لطف جان را بعض قضا دایم
ز منع در گهنا نشد کردنکش
سپاه تو سحر هیچ جوش الست
سر کیا تو کند خواش کده دار
ولیکن ز حرمت جلال ذات عالی
کسی عروج معراج حق تواند کرد
در رسان کامر تا بی دادم کر نهاد

دو قوم را که کمان معطل نکرده ان امکند
تا می ز تیب بنا کامران امکند
چو هست باید بزار طبل جهان امکند
ما واو بر من خلعتی توان امکند

کی را که نامه بهر سر شود میان
کی را که ساطش سر الو و جبلا
ز راستی که خود اندر نجیر گم ملک
بدیر تاکه سر اسد انش جان که رسول

دله فی مدیحه ایضا

مدت سلسلهٔ عمر جاودان دارد | حسن و چهره وار روی دست داری
سیاه کرد زلف برا ز حال ایشان دارد | ز من هر پس دولت صد بیر نار کرد
مرا ز هستی خود ماز در گمان دارد | هزار جان عشق ما من کرده است سپهر
ار انکه چهره من رنگ زعفران دارد | نحر بهیج الجواهر رسم انکه ترا
کسیکه وصف میان تو در میان دارد | عجب ز روی تو مرا ز رقیب دست
کسیکه نعت دهان تو بر زبان دارد | خلعت و بنده دو راسات این جمله ساخت
ز بهر کشش با سر خطا امان دارد | ز ما شعاع بار انکه عمره تو
ز رسم غصه دراده ام بسر جان دارد | نهی کی سر انکه جبرئیل و بار جهر
فکنده بر کتف آسمان از آن دارد | هزار در مرصع جباط و نعمه ابیس
ز یک هزار هر روش قصاص ان دارد | هر آن سناج که پی داغ طاعتش آید
ز پی طلب سبب مهرگان دارد | صد تک دال برش کرکسیت اند که بر
سور بیع تو در سپه میهمان دارد | پیش دست عار دلپذیر ساد عرش
هور قهر تو صد بحر بهران دارد | سور معدن لعلی رخوش چشم تو رکا
مر عرض فرع خشم تو نعمان دارد | هور باره ما صبر رو سپهر سد بهر
ز اشک جادثه سر کند ارغوان دارد | سور دخمه خوار رم شاه را ماست
بر سیم جان نشد و لمر بر اندر استخوان دارد | سور چشم زار و رکار در یک جاه
ز صد سرم بزار پود برسان دارد | قصای او به از سیح امر او کف
ز با به با به صد گنج شایگان دارد | ز بین قرب جوار حرم حرمت تو
سمند عزم تو را مهل نعل ان دارد | ز تیغ کشورت اعالی که ماه به پیش
سحر بحری در کوس لامکان دارد | قدر بهمه بر کان هفت کشور را
ز راکه رسم ستان دهان دارد | بسید عدل تو کرکار بی غایت
چو کوه لطافت آن سوی جان دارد | اگر چه من ایم انکه رقیب میسر کی
که عزم تو که شاید آسمان دارد | رکن ذات و صفات تو اکمل

در ستایش کهف الادانی والاقاصی حاجی میرزا
آقاسی رحمه الله قدس سره

نام او که ارس در هر زبان انکند
برا چشم منیمان آسمان انکند
ز من به سر جان چشم ناگهان انکند
سلامی بر شریعت امن و جان انکند
جهان که معدلت کسری از جهان انکند
سیح نوس مه و مشتری دران دارد
در بر پس کمان و رحم بکان دارد
کسد و تیغ و قضای امتحان دارد
کرا بها نیمی سخت دلگران دارد
بلی چه داند لعل ز باعیان دارد
بهار عارض تو روی در خزان دارد
که جنبه اطراف عدل جدا کمان دارد
برد رکس ملک الموت در دهان دارد
بجار کونه رمس فسده بهان دارد
را بهی هلکش سکت دو دمان دارد
کراع مرکب سفارش شبان دارد
سور عشق دراده ام کامران دارد
رمز فتح تا خاک عوریان دارد
ز ضرب تیشه قهر تو الامان دارد
زور و با بد چون یک قیروان دارد
به صد کند کرضا رو ناتوان دارد
هزار طعنه بر باب بیکران دارد
هزار کونه تفاخر بر آسمان دارد
میان هر قدمی گنج صد جهان دارد
که کو سی بصر رو مرکشان دارد
شه جنک و صل اکه تا آسمان دارد
خبر حسب خداوند نعت دان دارد
که جز تو خامه تقدیر در نشان دارد
کدام ساع توحید نرد بان دارد
اگر بگاد سخن و دست خدا نهاد

بدو
[illegible]
انیس
[illegible]
جهر
[illegible]
تنها
[illegible]
مهرگان
[illegible]
مرز
[illegible]
فتح
[illegible]
قیصرانه
[illegible]
نامه

درختانرا چو شد کامروز نیسان کیسه پرزر
زر عیار یکسر الحمد زر مسکی
چه زینها بدان بشکفت چه دیدیم کو جوان
که امروز جز مدحت زبانم حرفی نگوید
حریف خویش چون بر پایه میبد خصم یابی
کسان گویند برید است مرا سر گرم حور
چو مهر سوم مرا زادل تو جود دادی تنبیه
چه آماند کز رنگ لزاله کیرد بوی از عنبر
چه باشد ابر کلالت که همی بدین حال
کدامین یک بود زین بیشه از جود تو بهره
تو مهری مهر نور خود به بیک دم ببار
روا نبود که مداح تو مانا این سخن ببر
سپهر دلبر من سیم اسب را ماند
چو در ماند در چشم من دم از هوش
کنار را همه زر چنان میان او چون
شعاع او همه چشم مرا کند خیره
چو در از قصب یار سار دستش بهار
فراز تخمین پایی تو بسته نسرین
و یا بفرض ... بر همیات
و یا تیر چو حصل که بر ده حس
و یا بپهلوی بدخواه ...
مظفر یکه به هنگام گیر و دار برد
پرند هندی او شعله ایست ...
بهر کجا که فراز خیام دولت
مهیب تیغ ملک ...
بشیرا ... خورد دل و فشاندن
شاه و مسقبس چهر دولت شه
دو دست ... کردن ... آید پدید
تخت شاهنشاه ... آن
سر دریای ... موج ...

مرا بر شاخ گل بلبل ... خواهد
دوبای بهشت گردون که زمین ...
ز قدرت چرخ اندر دیده موری
او را چون ... لاله دلال
بهشانی از صبح ... برکار
بیزدان کاین سخن ... میبد
ز تحفت ... چنین ... ببیند
ز ... رحمت داد خود را بار
زان یک ... خسرو مجهول ...
... رسانیا بخاک تیز ...
اری ابر فیض خود به خار و گل ببار
بیار دحون یکس ...

حساب حاجی آدمی که ... کرداد
دگر بر خفتان ... کسلمه ... کبیتی
... قدرش ... اگر ...
... بود جاسه ... هرکه در
چو صبح ارصاد فهم در این سخن ...
برای دعوی ... ازدر ...
چه آماند کردن آنچه بخشد از ازل ...
چو بر حکم مجدد ... تعلیل ...
رعیت ... کرطرق تو ... عالم
... قهار است لیکن ...
از آن بخت ترا بیدار دارد سال ...
الا تا سال ... ابد الا ناعم ...

نظم در ستایش شاهنشاه ماضی محمد شاه غازی فرماید

بخاصیت همه کوییکه خوابرا ماند
بدین دو وصف یکی شیخ و شاب را ماند
اگر غلط نکنم آفتاب را ماند
سهیل رفته بر سحاب را ماند
زردی عفران پای سداب را ماند
بخویش حقه زده مشکناب را ماند
زاکسیدتر غراب را ماند
دل خسرو مالک رقاب را ماند
و تیر ... عقاب را ماند
برق او بو غا التهاب را ماند
بلند کردن ... قباب را ماند
جان او ... خراب را ماند
خانکه دشمن خسرو دواب را ماند
آفتاب درخشان نقاب را ماند

درست نقطه سرخیکه در میان ...
... ماند در دو ... بوسه ...
زردی یکدگر ... از دو ...
زردی از قفا طره نگار ...
و یا بجز من نسرین بر ... کند
و یا بجمه سیماب رنگ ... لعل
و یا ببر زده بر کنف ...
خدیو راد محمد شه آفتاب ملوک
و یا نه از پی حرق مخالفان ...
بسان شیر ... اگر بود ...
سپهر توسن ... بود ...
بیار کش بود الا ... آتش ...
زبسکه شادی ... عید ...
دوام دولت ... که حاجب ...

در جشن میلاد حضرت ظل اللهی ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

برسر ... موج ... پدید
نسر ... شهباز شب ...

اگر شخص ... کردی از ... فرستاد
چه جای ... صحرا ... آب ...
زرخم ... خطوم ... از ...
... کاین ... از ... اکر ...
دگر چون گل دو ... باد ...
تو خود ... فیض خود ...
بگیر ... داد از دل ...
نگر نسیقه تو جان من ...
کر یزدان ... کودک ...
جنان ... خود از ... دو ...
که خلق ... در عهد ...
بیانی تا فلک ... جهان ...
زبسکه بزم ... لطیف آب ...
بجام سیمین گلگون شراب را ماند
کمان بری کلف ماهتاب را ماند
که جمله دفتر اهل حساب را ماند
... خار ... را ماند
همی بگون ... سداب را ماند
همی ... اطناب را ماند
کمند ... افراسیاب را ماند
که بر ... آفتاب را ماند
بچرخ معرکه سوزان شهاب را ماند
... کلاب را ماند
که ماه ... رکاب را ماند
دلی ... لعل مذاب را ماند
همی ... شباب را ماند
... آفتاب ... را ماند
... آید پدید
بسکه ... آید پدید
بیضه شهباز ... غراب آید پدید

فرط — بسیار
مجدد — تازه
مهد — گهواره
کلف — سیاهی که بر ماه بود
سارا — خالص
غراب — زاغ
پرند — شمشیر جوهردار
دغا — جنگ
بلارک — شمشیر
ایدون — اکنون

تا شب زنگی سلک جرگا بشکی برفراشت
جا گلشن شد چو چهرش لیلی نقاب اندر گل
اسد گلستان چو در لعلش چو دندانت داد
ور آن گیرد مژگان چشم جوانب آلوده
تو کمارم مطربی کر ماه دلسوز او
دست شاهان پای کوبانی رسید صبحدم
اسد اسد لب بپالوده چو در آتش سیر تام
لسلا البدین اگر خواهند امشب را روا
چو در انجمن دستی آستین آمد برون
سنجری از دوده الب ارسلان شد حکمران
داد کر بهوشمند را قائم مقام اندر عبا
ار رها الله که فیض ابر رحمت شد جبال
شهریارا تا چمن فرسح بسر داد حد
خلد بادا بس لوایت ور پس کردی
تا از این بیش جود چه کامی جوات از عدل
سال عزت باد تا روزی که گوید بهوزر کار
انچه با برگ درخشان ابر نوروزی کند
است چترش کنج فیروزی کرده نگار
بر سوران خنجر او امر رسید جدا
ایکه هر کس با وجودت کرد بردان
چنگ عزرائیل گوئی در دم شمشیر است
عقل دانه عین نقص استای فضول
مرد را سر سبز بخت سرافراز تو هست
کنج هر روز نیست جودت انگار روزی شود
هر کرد روزی بوز جنبانده که بدگوید ترا
عزم بازی گر کنی ساعات رونده
بتواند وضع لفظ خوشش ز بهر قافیه
نادان غنچه بر گردد ز مروارید تر
هر دل اسیر زلف تو سیداد کر بود
افسوس کان شاهی و سیدا کارشت

کهکشان چون یکی بین طناب آمده
چهره روشن شد چو بدلیس نقاب آمده
صندره مرعارضش از مشک ناب آمده
چون غزالی حنه در چنگ عقاب آمده
تا ز طنبور و آواز رباب آمده
رنگ عیشی چو شراب عیش شباب آمده
در نسیمان رنجش اضطراب آمده
کر زمین و آسمان و ماهتاب آمده
فتح را رخشنده نیمی از قراب آمده
شنیده از تجهاد اسباب آمده
تا مور جمشید را باب صواب آمده
ملک مرقعد که سنبل سیر غاب آمده
هر چه مدد عیب پنهان سحاب آمده
این بهشتی ره بیاد اسپ ثواب آمده
کاتجین نور بیت مهر کامیاب آمده

من نسیم بکاری کز لب میگون او
سبک سوار بار روشنی رسیدم آنگاه
چین لعل را کسودم همچو کار دو رکار
گر کنم جام می یاقوت گون کز عکس آب
بزن سان آبشیر رعد سان آواز او
داده هر ساحر ایزدان یکی فرح
قدر اندر باشد یک قطره آتش در جگر
عالم دیگر فرو دامشت در این عالم
فیض قدسی از دم القدس گشت آشکار
وصفی دیگر رکلزار جلیل اندر جنت
طالع گیتی تاره شد گر ملطرت شد آشکار
در مع خورد و هر او سیراب کشت
از سحاب فیض بود دی مستانه در آب
چون سلیمان خوشی ملکی بر حق تهی
تا دمارت در ساه دولت فیروز باد

(در ستایش نواب شاهزاده فیروز میرزا فرماید)

بانهی دستان کف فیاض فیروزی کند
هر کرا لکنج فیروز ده جدا دوری کند
قهر خارش اگر عزم جهانسوزی کند
بیسار نشن اکتساب مهر روزی کند
زال پیرانه جهان را چو کین توزی کند
از شکم بر پشت آید بچه را قوزی کند
ذره چون شمسی نماید بهشتی کندی
رحمت حق بغیار از نخ هر روزی کند
چو سنگ آلوده دهان از مادر نوزی کند
سبع گردد ماگهت از دگر دوری کند
هم لردار گردنی کز قافیه توزی کند
چون تو زیر باب شاهی از نوروزی کند

ز آستان فیروز شد مانش کرایات او
قتاب رد دی جانبخش هر مجلس کر هست
سنگلاخ کوهساران تو اندر برت
گر بجوا هیر عقلت دانش آمیز در حجاب
گر به نگل گر ز جود خواهد بسطح کاخ تو
با تو حیاطات تعب گر بر سر جو
شهد گفتار نور هر کردم ابد از لب
سپهر چرخ از مهر و مه قلاده ساز داماد
از پی یا موشی جاید فیروز باید جدا
قابه سنگ دم لبک تر زان در که طلب
گرچه بر چی از قوافی تیر شد فیاد بنگ
چه سان خندان کاسنی زیبرو از لب

(در ستایش پادشاه جاهی محمد شاه قاجار جنت آرامگاه)

نرگس در زگس لام بیداد گر بود
در ملک حسن شاهی آن نرگس رکه

در دو چشم من هی رنگ شراب آمده
برج مو دار زلف و حمد اعداب آمده
بر بهر یار سر هزاران کبر در دار آمده
در سر گلستان من یک حصه آمده
کف کرام عنایت فتح باب آمده
ناشکفتی بین که در دست اقتاب آمده
همت در مار ازهمش نقاب آمده
این سپیدار بیستار ربا نجوات آمده
نقش قال رحمت ازام الکتاب آمده
ششتر دیگر رصل و تراب آمده
معرود زان عطسه دگر کل کلاب آمده
رجم دیو ملک ز سوزان شهاب آمده
کابجان باران رحمتی بی سحاب آمده
این کرامت یاد دعای مستجاب آمده
تا بگوید کس که در دست قتاب آمده
ابیک ابیک سوزش یوم الحساب آمده
بحث هر روز آشکارایانت فیروزی کند
شمع نتواند که دیگر مجلس افروزی کند
با در فقس بزم تراز نام دلوری کند
طعل نتواند لقمان حکمت آموزی کند
کشید بیدوره گون اظهار بیروزی کند
خصم را بیر شنه و سو برین کفن دوزی کند
در حلاوت قند مصر و شکر خوری کند
تو که در نخچیر که روزی تراوری کند
تار اطراف دهانش مرگ مفوزی کند
خوان استغنای و صفت مهر بهروزی کند
تا فولت چون بیع ز بساط لعبرد
چون مدف هر گو بحشر گو هرا دورا
کار ستر با زلف تو شفقه گر بود
ملک جست حسن چو بینا افسوس گر بود

سامه — خامه
کف — دست
قراب — غلاف شمشیر
غابسه — بیشه
سنبل — نوع شیر
رجم — سنگ کردن
رفق — مدارا
توزی — جامه کتان
دور — نام شیر
ستوری — ... پرکار
لوزی — ...

شمشاد مهر چهری خورشید جبین / ماهات مهر ماه درو ماهت بدر بود
در چین و کاشغر نبی چون تو دلفریب / همواره پای اهل نظر ره سپر بود
هرجا که جلوه ساز کنی گشت قندهار / هرجا خرام ناز کنی کاشمر بود
رویست بنور با مه گردون برابرا / زلفت برنگ دایه مشک تتر بود
روی تو ماه باشد و طرفه بود که ماه / برجرم روشنش زره از مشک تر بود
یوسف اگر بچاهی ذقنی نهفت چهر / جاهی ترا اگر ز زنخ مستتر بود
هر حلقه طره تو کتاب مجسطی است / سر داده بسکه دایره یکبار دگر بود
در حیرتم که چشم تو مانند زچه رو سقیم / با این همه که در لب تو نی شکر بود
در زیر دام زلف تو از خال دانه ایست / کان دانه دام مردم صاحب نظر بود
باشد بحکم عادت سیم دگر بکوه / جو بست کوه سیم ترا در کمر بود
بلور ساده است که چونین ز عکس او / روشش سرا و بام و در و بوم بر بود
مسکین دلم که در طلب سیم تو مدام / همچون گدای گرسنه دل در بدر بود
بازر چهر و سیم سرشکم بود محال / کم بر مراد خاطر هرگز ظفر بود
چون پست در کنارم سرو قدت چه سود / اگر بتوان ز سرشک کنارم شمر بود
یکره درا بکلبه مسکین اگر چه تو / قدرت بزرگ و کلبه ما مختصر بود
اخر نه خانه دل ما ملک پادشاست / دانیکه شاه از همه جا باخبر بود
کیهان خدای انکش در حل و عقد ملک / دستی قضا بقدرت دستی قدر بود
در روز کین بنهب روان گفتی اجل / تیغ خمیده قامت او در اسیر بود
جو نیست از محیط عطایش هر انچه یم / خشک و ترش بخوان کرم ما حضر بود
صدره بچرخ نازد و خاک از برای آنک / رامش دراو گزیده چنین تاجور بود
وقتیکه جام جوید گوهر فشان شود / وقتیکه تیغ کین دشمن شکن بود
جامش هوالیا نزاکوثر شود بطعم / تیغش مخالفان بسوزان سقر بود

باور نیفتدم که بدین حسن دلبری / نقشی بجبین سروی در غاتفر بود
در نه چو بست صورت با چون تو دلبری / خواهم بسم نه چین یابد و نه کاشغر بود
هرگه بزلف شانه زنی بهر کوی / در برکشی نقاب سر انسو شکر بود
ماه فلک نه جاشاکی مشک پرورد / مشک تتر نه کلاکی با قمر بود
چندانکه وصف خوبی یوسف نموده اند / مستور نایدم که ز تو خوبتر بود
یاقوت را بگونه همی ماند اند لب / الا که در میانش دو رشته گهر بود
گردم سپهر بسالی یکی مرشد آفتاب / دایم برآفتاب تو کژدم سپر بود
داند دل جریح که گاه نگه ترا / در نوک مژه تعبیه صد نیشتر بود
قدرت صنوبر است ندیدم صنوبری / کو هش بر برید همی بر زبر بود
سیماب نیست که سرین تو در خرام / لرزان مدام از چه سبب ایندو بر بود
اندر ازار سرخ بجای سرین تو / نسرین بیار دسیم بخروار در بود
بی زر بکف نیاید سیم تو مرمرا / اشکی بسان سیم در خی همچو زر بود
من انزمان که دادم تن در بلای عشق / گشتم یقین که جان و تنم در خطر بود
الغیرت ستاره ز هجر تو تا یکی / شب تا بصبح چشم اختر شمر بود
چندین منار ترس دلرا که خراب / زین فتنه ترسمت که در او خطر بود
شاهنشه زمانه محمد شه انکه مهر / هر صبح از سجود درش مفتخر بود
ظل خدا خدیو بشر کز طریق حق / دارای ملک و ملت خیر البشر بود
گردون بکاخ دولت او جنب ایست / گیتی ز ملک شوکت او یک اثر بود
از مهر او بهشت برینست یکطرف / در قهر او لهیب سقر یک شرر بود
در روز رزم و بزم ز شمشیر و جام می / دستش بهاره حامله خیر و شر بود
هرجا بود ستوه ز رامش طلب کند / هرجا بکینه توزی پرخاشخر بود
تا از پس شکوفه شجر بارور شود / یارب نهال دولت او بارور بود

در ستایش نواب فریدون میرزا فرماید

هرکرا دل سپید کار بود / با سیه طره کاکلش یار بود
سود از قید کفر و دین آزاد / بسته هر دل بزلف یار بود
چون بکاری نهاد باید دل / خود ازین خوبتر چه کار بود
تجربت نیست جز بعشق بتان / مرد افوت روزگار بود
چین زلفش حصار و چنین / شور چین فتنه حصار بود
یا همی صف کشیده بر در چین / از دو سو لشکر بهار بود
عارضش یک سپهر ماه و بماه / کی نده زلف مشکبار بود
چشمش آهوست در نگاه اگر / دیدی آهو که جان شکار بود

بکمند بتان گرفتار است / زهی من آنکس که رستگار بود
زنده را که میل خوبان نیست / مرده است ار چه زنده وار بود
خاصه چون یار من که از رخ و زلف / رشک کشمیر و قندهار بود
گرد رخ زلفکانش پنداری / ز دم مخصوص زنگبار بود
قامتش یک بهشت سرو بر / کی شقیق و بنفشه بار بود
لبش ابر از نبات لیک از دو / شکر و قند بار بار بود
زلفش افعی بود گر افعی را / هر کجا لاله در کنار بود

چشم او کافر آمده است چنانش | تکیه بر تیغ ذوالفقار بود
در بهی نرگس است از مرد چون | گرد نرگس دمیده خار بود

لب او لعل و لعل کس نشنید | صدف در شاهوار بود
عنبرش چاه گفتم از سنبل | چاه را ماه در جوار بود

رخ او لاله است این عجب | که رخش لاله داغدار بود
تخم فتنه است خال او در دل | رخ رنگینش فتنه زار بود

دیدم آنچه رو زلف دانستم | صبح را پرده شام تار بود
بجز از چشم او ندیده کسی | ترک سرمست باده در خمار بود

وصف چهرش نگفته ذوقی من | همچو ارژنگ پرنگار بود
لب لعل او اشارت کرد | کلک من زان شکرنثار بود

وصف چشمش نموده ام زارو | سحرم سحر آشکار بود
دیده روی ستاره کردارش | چشم از آن ستاره بار بود

بخیال دو زلف و سر خطش | خاطرم پر ز مور و مار بود
فکر مژگانش در دلم بگذشت | سینه ام زان سبب فگار بود

دیدم آن روی کو مرا دیگر | به گلستان نه نوبهار بود
گر نهار د چمن فراغت | هر کرا چشم بر نگار بود

کی چمیدن کند چو قامت یار | سرو گیرم که جویبار بود
کی دمیدن کند چو طلعت دوست | لاله گیرم که در انار بود

کی بود همچو نرگس من خندان | کبک گیرم که کوهسار بود
کی خرام آورد چو دلبر من | گیرم آهو بهنه بار بود

گفتم از چشم همچو دست گوران | کی قدح گیرد میگسار بود
در حرامت گر بدرد چو دوست | کی زره پوش کین گذار بود

نرگس من نوش جان نوش الست | خاصه وقتی که باده خوار بود
دفتر از شور شیکند سهل است | کاسه از تلخی عقار بود

کبک و گور و گوزن پیک وی اندرو | یار خوشتر ز هر چهار بود
گلستی نو شکفته است وی | هر کنارش دو صد هزار بود

سر نهند در کف ارادت او | هر کرا در کف اختیار بود
دلفریب است آنگه بردن دل | حیله پرداز و سحرکار بود

زر و زر نشستنی لعل و درش | همچو خود سفته یار بود
سنگ در سنگ و سنگ در دل او | داد بر این هر که کامگار بود

تنگ سنگش پر ز سیم نهان | کوه سیمینش در ازار بود
شد این کوه را بهر طرفی | با میانی که موی وار بود

تن نایست اثنیان بخیف | آنقدر از چه بردبار بود
دین عجب کش گه خرام الگو | همچو سیماب بیقرار بود

راست پنداری از نهیب ملک | بیکر خصم نابکار بود
داد گر آفتاب ملک و ملوک | کش فلک خنگ راهوار بود

شاه فیروزه فر فریدونش | کافریدونش پرده دار بود
آنکه در پیش شیر شادروانش | پی روان شیر مرغزار بود

رد زرگین ارشان بنژاد | جرم گردون بزینهار بود
هر کجا تافت رای روشن او | قرص خورشید سخت تار بود

بخت او را اگر کند لبوس | در دامانش بود دو تار بود
عدل او دهر را نشد است پیش | تیغ او ملک را حصار بود

چون ز آهن کند حصار کسی | لاجرم سخت استوار بود
منصب خود نه تیغ او سپرد | اجل آنجا که کارزار بود

جان کشش از دست تیغ او ببرد | خصم اگر یک اگر هزار بود
کوه مبنی ندید بحر جواد | در کفش گرز گاوسار بود

آفتابیست بر سپهر برین | چون بجنگ فلک سپار بود
باکف درفشان بود چو سحاب | چو نکه بر تخت روزبار بود

عالمی را اساس داد منش | گر بمیش جهان یسار بود
جام بلور در کفش گوئی | آفتابی ستاره بار بود

از خوشنداییست ناشر گنج | گر بر آمش در دوش یار بود
سرکوشنده ابیست با جلال | چون خداوند گیر و دار بود

بحر آنجا کند افغان | چرخ اینجا بزینهار بود
معدن آنجا فقیر و مفلس گشت | دشمن اینجا ضعیف و زار بود

اندرین هر دو وقت دشمن و دوست | لاجرم صاحب اقتدار بود
دوستان بر تخت دارائی | دشمنان بر فراز دار بود

در بهرجا بود و عمر بر آید | سر که در دست شاه خوار بود
عدل او را ندیدن چشم فتن | از برک کو کشاده بود

دشمن کو همراست و سیم کشش | چونکه بر تخت زرنگار بود
عالم خلق را چو در نگری | از وجود ذوی افتخار بود

فتنه: نام کتابی است که
ارژنگ: نام صحیفه مانی
انار: نام ادوات
عقار: باده و می
خنگ: اسب سفید
شادروان: سراپرده
لبوس: لباس پوشیدنی
یسار: توانگری
ناچیز: برکنده
ناهب: غارت کننده

وتشن [illegible] بود | [illegible]
[illegible] | [illegible]

حرف الزاء

در زمان ولیعهدی شاهنشاه [illegible] محمد شاه غازی طاب الله ثراه فرماید

[illegible]

در زمان ولیعهدی شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه فرماید

همه پایه در پایه [illegible] منبر | شب شمع [illegible] دیدم [illegible]
کند تا بحشر جهان را معنبر | چو بر [illegible] بر چهر جانان
[illegible] مرغان بی پر | [illegible] فرو مانده بر چهر جانان
[illegible] | فقلنا [illegible] ذکرتی کتابت
بو مشکی که با سیم ناید برابر | [illegible]
ترا مشک نام است و عنبر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] مطر | ترا تا بعنبر [illegible] کردم

رنگی آتش افروز تابی — کرم کشیدم سید مسند آرا
و یا چون دو هیبد و کرامه ترتیب — را نوکند از دو سو دست حیدر

و یا چون دو کودک که نزد معلم — سبقهای مشکل نماید از بر
بدفتر نسبی ز نو وصفی نوشتم — همانند پریشان شد اوراق دفتر

سپیده چاده برابر کیب تابی — کش از رشته جان بود بند چادر
علام ولیعهد کز آن دستی — سراپرده بود از زر و خورشید جادر

شهنشاه جهان ناصر الدین — که دین ناصرش باد و دادارش یاور
جهان دور بین است چرخش که دانند — بعلم مشیت قضای مقدر

بخشش نهالست مرکب مفاجا — بجودش مولا است رزق مقدر
بهر عرق او یک فلک عقل مدغم — بهر عضو او یک جهان هوش مضمر

مقدم بهفت آسمان جا بطبعش — بر انسان که بر عرض پنج جوهر
شکر را شرف بود بر جان بپرس — که از لطف او خلق می گشت شکر

گهر را صدف بود چشم ملایک — که از رای او ابر مست گوهر
تعالی قدر او بس برق پیرش — که از نسل او داست وا ز صلب حیدر

دم افشا بدو ره احرام اجسم — سم افشاردد کو بد اندام اغبر
عرق ریز دار هیکلش گاه پویه — چو ابر بهاران جوار چرخ اخضر

چو برق است اگر برق ابر نهی پی — چه وهم است اگر وهم گردد مصور
فلک تا ره مه سپرد که گوش تیغ بر — کم آسای پر تابش رهنوی را سپر

بنسب جیدا و نام اندر صنابر — چه در روز احرام بر چرخ اخضر
جهان گرم بر گرد آفاق گردد — که پرگار بر گرد خط مدور

تا نی جهان تک هستی نوردد — که بار او عدم را نمایان شود در
فلک را گهی بسر چون ستاره — زمین را گهی طی کند چون سکندر

تن کشتی و لنگرش دست ایجا — وشش را دمان چار سم چار لنگر
عجب نرگس آن باد پا است ساکن — دلی لشکرش باد مان دار و معبر

ز تن هر چه خوانی ز بخت مسلم — خنی هر چه خواهی ز چرخ مجسم
برگر زرل جلال تو صد باره افزون — ز هستی روان تو یک شمه برتر

کز خون همی کرد از هیبت تو — گزین کو به سر جست رو عصفور
جنبش در رحم گر جلال تو دیدی — ز شوق تو یک ذره را ذر ز مادر

کو از راه پیکان بیرت تبارک — بلا نراز آسیب گرزت به پیکر
شود چون دو صد ره اگر بر سنان جوشن — نشود درع یکلخت با صد معصفر

زعکس لبت هر زمان کاب نوشی — شود جام بلور یاقوت احمر
بر ندارش من برگ را خواب بدم — بر هست و چون چکان مقدر

قش همچو کشتی لبالب ز جانها — فرو مانده در فرد بحری شناور
سحر گشت تعبیر آن خواب دوشش — چو دیدم بدست تو جان تو خنجر

الا ای جوان بخت شاهی که داری — ز مهر شهنشاه بر فرق افسر
بعد از آن شاه خواندم که ایدون — تو شاهی و خسرو شهنشاه کشور

چو فرخنده فرسی و فتح و فال دایم — ستاره سر و شهنشاه صفدر
محمد شه آن که بر اشن بحمد — ز در خانه خان نه در قصر قیصر

جهاننده تو بس از نشط کردون — که از دیده بیننده از خط محور
چو سنجید بیش ایزد دبیران ستی — فرود آمد او و برش سر اسر

جلد بیرش انگونه بر سنگ خارا — که در جامه سوزن در اندام نشتر
رود حکمش انگونه اندر ممالک — که در آب ماهی و در آتش سمندر

نف تا بر از قهر او هفت دوزخ — کف جا که ارکان او هفت کشور
الا یا ولیعهد دارای دوران — الا یا دو مار وی شاه مظفر

مدیح تو فارابی الکن نماید — بر آن سان که حسان بنعت پیمبر
پس از دیگران گفت مدح تو آری — مقدم بود نطع الساق موخر

پس از سنبل آید بگلزار سوری — پس از سبزه نالد بستان صنوبر
رسالت پس از انبیا حیث احمد — خلافت پس از دیگران یافت حیدر

شوی گر تو ام ناصر بخت قاصر — دگر یاورم گردد الطاف داور
سخن را ز نعت نبی بی رسانم — که روح القدس گوید الله اکبر

الا تا ابی حرف زاید ز نقطه — الاهی فعل جنس در مصدر
تو و جاه وان مهر ساند ضمایر — چو فاعل در افعال معلوم مضمر

در ستایش امیر مبرور آصف الدوله الله یار خان گوید

ابطره و چهر تو یکی نار و یکی مار — بی یار تو در نارم و بی نار تو بیمار

بی یار تو یار است مرا ناله و اندوه — بی یار تو کار است مرا مویه و زار
جرمی که بهار تو و مار تو کریم — دیار گریزند همه از مار و هم از نار

سود عجب ار رام شود یار تو بر من — ز براکه شود رام چو مقلوب شود مار
بیزار ز آزار شود مردم عالم — من می نشوم هیچ ز آزار تو بیزار

اجال سیاه تو در خط مشکین — چون نقطه از مشک میان خط پرگار
ریای تو گوید تو چو در حالیه سوسن — موی تو برد زخم بر آیینه زنگار

سبق
مفاجا
منوط
تیغ
جنبش
برندوش
الکن
تیمار
اندوه و رنج

در های خط لاله تو نا شد نهان ٭ بر لاله من ز اشک بپیدا
خون خوردنم از جور تو چون بر تو بستان ٭ جان بردنم از عشق تو چون عشق تو دشوار
در چهره تو خال تو ایغارت کشمیر ٭ بر قامت تو زلف تو ای آفت فرخار
از شاخ گل آمیخته عنبر سارا ٭ بر برگ سمن ریخته نافه تاتار
ز ستم همه بر شادی اغیار تو ما ٭ اشکم همه از دوری رخسار تو سیار
در مرحله مهر تو چون خاک شدم پست ٭ در بادیه عشق تو چون خار شدم خار
زر را نکند جز تو کسی خاک صفت پست ٭ در را نکند جز تو کسی خار صفت خوار
دستور ملک صدر جهان آصف دوران ٭ سالار زمان میر زمین فخر احرار
عمان ز خلیج کرمش جیب تهی جوی ٭ کیهان ز بسیج نعمش جیب تهی نار
قلزم ز حیاض نعم او سبب تهی موج ٭ جنت ز ریاض نعم او سبب تهی خار
نفی ز شرار سخطت برق بهمن ٭ ز نخجیر ز سحاب کرمت ابر در آذار
در ملک شهنشاه توئی آمر و ناهی ٭ ز جنس و لیعهد توئی سرور و سالار
اکنون که چمن راست بر خلعت زربفت ٭ اکنون که سمن راست بتن کسوت زرتار
ایدون ز بی از راغ سوی باغ جبر کو ٭ اکنون ز بی از باغ سوی شاغ برد سار
دامان وادی ز ابر کنون معدن گوهر ٭ سامان وادی ز باد کنون مخزن دینار
من مانده بدین با نفس سرد مشوش ٭ من کشته بدی در قفس به دو گرفتار
هر سو نگرم نیست بجز مویه مرا جفت ٭ هر جا گذرم نیست بجز ناله مرا یار
تو مهری گمراه در این مسئله تردید ٭ تو ابر دو کس رانه در این جمله تکرار
بر قصر شه و کوی گدا هر دو ضیا بخش ٭ بر شاخ گل و برگ گیا هر دو گهربار
کامروز زمین ساخت گیتی است معطر ٭ انگونه که از مشک ختن کلبه عطار
بر رفعت قدرم نزند طعنه خردمند ٭ در خوی تو یوسف نکند تبه خریدار
تا پای کند در شکند سنگ تا به ٭ تا نام خطا نشکند سنگ سنقار

زین ناله مرا لاله دمیده است ز چهر ٭ زین ناله مرا اشک چکیده است برخسار
از کاهش هجر تو توانم شد اندک ٭ از خواهش وصل تو غمانم شد بسیار
چون زنگکی ساخته در خلد نشیمن ٭ چون هندوکی آمده از سبزه کهسار
دوشینه که در محفل اغیار نشستی ٭ با آن بت دستار مرا بود سر و کار
از روز من و بخت من آید دو شب تار ٭ بیرون تو و موی تو این بیش شد آن بار
جهرم همه زر خیز و سرشکم همه در خیز ٭ دین زر و گهر را نبود نزد تو مقدار
الا نگه جود و عطا میر جهان گیر ٭ الا که فضل و سخا صدر جهاندار
آن آصف ثانی که بر از آصف اول ٭ در فکرت هوش و خرد و فطرت کردار
از شاخ نوالش ورق فتح ز روضه رضوان ٭ بر خوان جلالش طبقی گنبد دوار
الصدر رفیع القدر که از فرط جلالت ٭ در حضرت جاه تو فلک را نبود بار
سرویست سنانت که بجز سر نکند بر ٭ نخلیست نبات که بجز بر نبد بار
در طاعت آن کرده خداوند مجبور ٭ در دولت این کرده شهنشاه مختار
بی روز مه سار همه ساخت گلشن ٭ بی قهقهه کبک همه دامن کهسار
از راغ که از لاله بدی توده شنگرف ٭ آن باغ که از سبزه بد معدن زنگار
از باد چمن برد تراز گونه عاشق ٭ از ابر فلک تار تر از طره دلدار
آزادی من باثر بذل تو استان ٭ آسایش من بی نظر فضل تو دشوار
گیرم نبود پایه مرا هیچ ز دانش ٭ گیرم نبود مایه مرا هیچ ز گفتار
آخر نه مگر مهر تو تابنده آفاق ٭ آخر نه مگر ابر تو بارنده بر اقطار
بااینکه برای تو چو روز است مبرهن ٭ بااینکه بچشم تو چو نور است نمودار
وامروز زمین توده عنبر است منور ٭ آنگونه که از مهر فلک ساحت امصار
بر مرتبه جا گر گردون کند اذعان ٭ بر معجزه احمد حصبا کند اقرار
هر کو بتو هوست و بیدار همه عالم ٭ خوارش بکند ایجهان ایزد دادار

در تغزل و تشبیب

بس دلبر کانند بهر بوم و بهر بر ٭ مسکین دلکم مانده درین کشمکش اندر
آن میکشدش از جیب و آن میکشد از راست ٭ آن مینهدش قید بدو بافته چنبر
این میکشدش صید بدو نافه چو کان ٭ گاهی خوش از عشق میانش شد لاغر
گاهی غمش از شوق سپر سینه شد فربه ٭ گه میخورد از لعل لبی قند مکرر
گه میچرد از زلف تبی سنبل تر ٭ بیند رخ ایرا خش از گریه شود تر
بیند لب آن ز البش از غصه شود خشک ٭ از موی بپیچد و بپیچد چون مو در آذر
گر موی مهی بیند و بر روی پریشان ٭ چون خال گهی پای نهد بر رخ دلبر
چون تاب گهی جای کند در شکن زلف

گر میکشدش این بدر و آبرو مشوش ٭ یارب چکند بلبلی با اینهمه دلبر
این میکشدش گه برخ لزابرو ... ٭ که میکشدش آن یدو یکسوی
گر تاب برد آن بکشش ز تاب دو سنبل ٭ آن میزندش گه تیر از مژگان خنجر
مسکین دلکم را که خدا یاد نگهدار ٭ گر خواب برد آن بکشش از خواب دو عبهر
گر طره آن بیند داند که کند سار ٭ خود نتواند که نگهدارد در بر
گر خال نبی بیند چون عود بر آتش ٭ گر غمزه این بیند و فریاد کند
من این دل سودازده بالله که نخواهم ٭ واهش ز درون خیزد چون دود ز مجمر
بیرون کشمش یکدم ازین بیم ...

خلد: بهشت
احرار: جمع حر آزاد
خلیج: ...
تسبیح: ...
حیاض: جمع حوض
قطار: جمع قطر، اطراف
امصار: شهرها
اذعان: اعتراف و اقرار
حصباء: سنگریزه
عبهر: نرگس
المدود: ...

نصرت نقش ایکس هر دارس یه دو سم
ای علم کسی دل بود گو
ی ماوان صورت سمرن شاکا مکا
عالی ان عروعت فدا مد مرمی
جرح اوج جرح اگر بر خاک مسکنی مقیم
حولت اعظم ایرا سرداں بر سید مررا
نفس انشا میکه رجان جارادم نفسی آ
ی مهن مثال حسی آمهن نصور عقل
نفس روح و عقل معنی مسکو بد حکیم
عاف رنف جهان جند مرآت وجود
صورت سائی پید آمعنی بهار نو
زان سما و مسند میران ارکان ترتر
یکطرف سرمک و سیر جهان کرده اکر
یکدو صف بالا رک بن جا پسر کمکم
هم دست جیلی ارحدام حام که مرس
آن نا به جنگ عشرت را انجام جود انجام
ان جوان ایرمیر قصید امروز از
آت شیر است آن تا شیر تک
نشاط کر این آب آبدار بحث تک
نامد سرا در حصار ملک کنجی است
بود رعا بجهان جان این قبا شهریار
جسم تک سر را اندر بجهان جان جون کند
زانکه من نزیلم اندر بجهان جان جاگیر
این قبا کو این سپهر جا پیش او است اکر
ناه همچون عرش اعظم جا کا جبرئیل
اکر کعبی بر تن هستی که کند لباس
کرم سرا ارتشی راست قوت ارک
مردنی کرد سای قبا شاه ماف
بر تو شی ا فرش هر سا سی شد نفر
دونش کهم آرا شان کرده دون براست

کامرور بهم سیم نگارا بدهم رر | درکس برد و سیم دل ارس ساه

در ستایش نظام الدوله حسین خان و تهنیت میلاد اقبال

گیهان جانی کر جان کیهان باد دست یا | سوت روح لامی از مثال دحو
آفتابی زان شجاعت ضد امد مرد با | ما مسکنم ترا اگر ماه بودی تا جور
عرش سی ده عرش اگر بر فرش سابر گر | سرکه لعشت ار مسی نامد بحر بو
وامدی بر مرست کش صوت بر شما | تو احد احنست معنی من هر صوت گر
نفس جیش هم معنی جارادود لعقا | عارف معنی پرست رصور جند جو
تا چه نقشی رو جوید عقل ار هستی رعنا | سنگ مالی گر جهات دار در لعل
کس یی جبه بچشم نفس مدارم استوار | انکه نالش تا این بر او دم بحشم
در طور هستی عشق نامه انتظار | سر ده ات را ازال کو نی فلک نساج بود
نقش هر معنی شود اندر صورت آشکار | هر که مسی از آن احکا معنی جا سرا
هم بدان آیین که بر ده بار جسر و رده بار | عس دام جس ر زود عمر جا بد ار رضا
یکطرف نامی دسر ملدان قطار اندر قطار | بید است جاکران شاه ماه دقنات
کهتر بن سر بار سا شاه صاحب حشم سیار | رود رکار و جرح دهد رو ماه ار کستند
هم مدوش نوحی از سر بار سور بر کوار | حام آب شرت دید جهات شه را جبد
وین بار د خصم خسرو را بار جودد | هم رجام المصور صورت حمد جام
کات شیر آمد ار بحث جان شهریار | هر که این آب روان از راه حلق اندر کشد
دوستیار ازادل بذیر دد شما را کو | جود شاهنشه کر سر جشمه این آب بود
سعر فا جو نبع شاه گشت آمد آب | کو معنی بحر سپهر آسوت نوار دار یک

در تهنیت تشریف قبای بیضا ضیای شهریاری در ستایش حسین خان نظام الدوله گوید

جبر که جواهر بجهان جان از رحد اهر مبار | سحر آن کو بید جاه جان پاک اندر مست
راستی قول حکمارا باشد آشکار | جشم بکین از هستی جست از سوبرین
بوده دره آفتاب عالم آرا را قرار | ما هست جاودان بوده است راکاد
ماه چون قلب عاف مطهر بپرورد کار | پای ما سر آورش از ماند ملک
کاشن دید این قبار حشم شاکا مکا | این قبا را آسمان امده است کیتی آشتر
کرم این طلس کرم ار دست ذوالفقار | کرم این جارا هما بود کرم همت داد
جو دعلمان هر دو راحت دو ید ما | آن سپهر پود رلف خویشتن دامن
بر تو جواهر است کوی این قبا شهریار | این قبا را اتسل بیدا اکر بر جوب جنگ
جز محض اشک تحشد شه بصاحب جا | جعل کهسا حسار جر بجوه کرست

شتام وسود النقش با دل دیگر
دیوانه بود مرکه دیوانه کسد سر
رد رضد جلد ری یا کر لقش تو نهان
مهر میجوا ادم ترا اگر جهد بودی تاجدار
هستی آن لعسکر جستی ار بود ار و دانکار
کرا صورت هم وا و صورت نکار
هم ندا ساعت کید صورت بر هستی اجنبا
بود مسار کر حور شد دار در کنار
نفس روح و عقل معنی سید مصور جنا
کر جلالش کرد بود در جلالش کرده بار
زانکه او سایه شی شه سایه پرورد کار
نمع و لیب بر مس رسته سوک بر سیار
ریرد ست قبا اه جرح ورد کار
ما سود ار قدر ما سیار جسر اقتدار
مارا س جرت مدحصم کک مار ورار
هم مارا س محول حالت سماک بار
چون شداب جلوه این مست کرد و وار
کات میجو شد همی ار کوه ودشت مرغزار
شهر یلی آشوب کشت از بحث شاه کامکار
حرم شه چون جسرح ماه اکنک کبنی حصار
کامد ایک نور ادام صاحب جسار
در کسی بر سد رمی کو نم ندارم استوار
جشم خلقی کشته نیش بر قبا شهریار
بود طوبائی کر وصل فصل رحمت کن بار
جز بن قبا بود است کاکه آورد بش را
شهپر جبرئیل بود و برز جه بر شده بار
کارد شیر ناکان ار ابنش جستی قشار
این برای آنار جهد خود نهاد دشن دیکار
جوت کرد دست و جرم جو سرو جوبار
کمر بی ساز شه سالار جرح ورد کار

ترس — کناره رسیله ...
مرآت — آینه
نساج — بافنده
بسر — دیگر ...
تابین — ...
شهرآشوب — نام ...
بجروان — ...
واد — ...

آب شمشیر آمد از سعی امیر ملک جم | از قبای پیکر خود شد فرود زین چشمها
این قباکو بی بود تشریف عمر جاودان | گر پی آب بقا بگرفت خضر از کردگار

چون قبا قلب بقا آمد پس این آب بقا | زانکه مهر آب بخشید پس چو نام او
گر بقدر آنکه آب آورد باید آبرو | آبرو جائی نماند بلکه در خسار یار

پارسایان بنشر فیروزه کرده دامنش | زانهمه آبیکه جاری گردد از هر کنار
فضل شاه و التفات خواجه از روی مسلسل | چون کیتی پر نور خورشید مهیل و نهار

کز تنش بخشید لباس از جسم جان بخشای خویش | ارزنان گوهر آکین کاو بتیغ شاهوار
شاه بخشد خواجه اعظم مرا در اختیار | کش توانم خواندن از مهر سلیمان یادگار

در تهنیت تشریف پادشاهی و مدح علیخان والی کوید

تا کیتی بفضل یزدان از ابنار دکش نشر | باد همچون بفضل یزدان عمر خسرو شمار
باد میمون این همین تشریف شاه کامکار | بر علیخان آن مهین فرزند صاحب اختیار

شد بود خورشید از ماه تشریف نور | دائم از خورشید گیرد ماه نور مستعار
با دشمه بحر است داد در جستان تشریف در | زر جبا ز بحر باید درج در شاهوار

شد ملک داد بهار از مستفیض مطر | سرو را سبز دارد از مطرا بهار
دوست دارد خانزاد خویش را هر کس بطبع | این عجب نبود گر او را دوست دارد شهریار

کودکست و نوجوان چون بخت شاه نامدار | زین سبب دارد گرامی بخت شاه نامدار
رسم دیرینست کز میل طبیعت کودکان | دوست میدارند همسالان خود را در کنار

ای سلیمان ظفر را طفل نخلی نوعروس | ای گلستان ارم را ابر دست آبیار
بوده با خرم نوجوان فکر حکیمان پیر زر | باد با عزم تو چون عهد کریمان استوار

دوش کردم حیرت از دستت که زر ریزد گهر | عقل گفتا غافلی کو بحر دارد در جوار
ماه انجم خیل کش آید چرخ اعظم زیر دست | شبل الشیری که بود از شیر خوار شیر خوار

سر آن باغی که از خجلت برد باغ بهشت | در آن بحر یکه آرد بحر عمان شرمسار
وصف کردم زینت دوشم خام شد در زیر | مدح خلعت دوش گفتم خامه ام مشکبار

بادی از جنس تو کردم فکرت من شد روان | آبی از تیغ تو بردم شعر من شد آبدار
گر کسی خواهد که عزرائیل را بیند بچشم | گو به بیند جانستان تیغ تو در کارزار

در جلبی و هم را خواهد مجسم بنگرد | گو به بیند بد کسیر خصم تراکاه فرار
دشمن از زور تو بترسد نه از شمشیر تو | زور بازوی علی مرحب کشد نه ذوالفقار

کشته تیغت از اعراب جورد خون دشمنان | راست بود دستانکه لاغر نبود سیاه خوار
کی بود کاسپاد بینم مر ترا پیش پدر | همچو خرم گلبنی در پیش سرو جویبار

کی بود کز یزد آئی نزد میر ملک جم | نصر و فتح از پیش و پس [illegible] از یمین و یسار
گرچه دوری از پدر نزدیک جان جانشناس | گر نزدیکان شاه از دور سازی جانثار

هم کمر از خواجه دوری مهر او نبود یکدست | آری او مهر است و مهر از دور گرداند نزار
بندگی کن با خداوندی کنی از بهر یک | مر علی را داد تشریف ولایت کردگار

جهد کن در کوچکی تا چون بزرگ گردی بزرگ | سعی کن تا همچو او گردی کی با بی وقار
خدمت شاه جوان کن تا شوی بخت جوان | پند پیر است این که بحر خیزد از بیدار

آهن از آسیب سنگ کور گردد تیغ تیز | در سرخ از تف تا روبه گردد خوش عیار
سر فراز از سر [illegible] طلب زیرا که شمع | تا نبازد سر نگردد سرفراز انجمن

تا جهان باقیست باشد جهان بان بادونو | زیر ظل رحمتش ساکن چو چرخ روزگار
طبع قاآنی تا کی این سخنها آفرید | چون خلا بقرا با مری قدر پروردگار

در ستایش امیر الامراء العظام نظام الدوله حسینخان دام مجده العالی حکمران فارس فرماید

شاد آن بسیند دوش نگارم ز [illegible] | وزگرد راه غالیه باشد بر قمر
زانها که هست بر رخ من نقش آبله | از گرد راه مانده بر خسار او اثر

گفتی دو زلف او دو فرشته است عنبرین | بر چهر آفتاب برشته بال و پر
از وهم کرده دایره کاین مراد هان | بر هیچ بسته منطقه کاین مر او کمر

معلوم من نشد که تنش بود یا حریر | مفهوم من نشد که لبش بود یا شکر
دستی زدم بزلفش و از هم گشود مشک | فی الحال بوی مشک برامد ز ادم

گوئی بروز محشر یکسو تیزه آفتاب | تابد فراز خاک صحیح است این خبر
تاب نیزه هست قدری ز ردیش آفتاب | زانرو فتاده غلغله حشر در بشر

زنجیر زلف او چو اسیران ز یکبار | دلها فکار بسته بدنبال یکدگر
از تاب زلف و آب رخش جسم و چشم من | بر تاب چون شرر شد و پر آب چون سحر

در زلف کاس شکند دل افتاد دل | در حلقه‌های او نبود شانه را گذر
دندانهای شانه چو بر زلفش در رسید | از بهر کران زند بدل خویش نیشتر

گفتی دو چشم عابدیه فسر موذ از غزال | دانز السحر لعبیه گر دست بر قمر
چشم خرد کسی را که همه خلق دیده اند | دزدیده کاین مراست لب سرخ جان

تا تاکه حسن بهر جهان را بیافرید | در جزو جزو صورت او واهب الصور
حیران شدم که با چه عضوش کنم نگاه | زیرا که بود آن یک از این یک بدیع‌تر

سوگند خورده است که از شرم [illegible] | تا جز بفارسی نبارد دیبار شوشتر
دستم بیازه [illegible] لب لعل او نمود | زانگشت من [illegible] شانه شکر

نگسلد: گسیخته نشود
اکین: پر
مستعار: عاریه
مطر: باران
خرم: پسر عبدالله
شبل: شیر بچه
سیر: جمع سیرت بمعنی عادتها
تف: حرارت آتش
منطقه: کمربند
واهب الصور: بخشنده صورتها

روزی شبی بدم و کریم سیم بلی
وانکه مور و عنبر را کشید مثل
خندید و گفت کس به بهم خود نهفت
کان بهر سپهر ظفر صاحب سپاه
جز خشکی لب و تری دیده خصم او
ایدر جهان شریف برار روح در دل
ازروی رای تو تو ایت ما بهم
گر بو البشر لقب بهشت بس عرب
زان دشمنان تیره گرید عدو تو
رضوان جلد اگر تف تیغ تو بنگرد
امروز کاه انکه برون آمد قباب
زان باده برد هش که اگر قطره ازان
شیرین بدان شراب و ظعمش همی مرا
زیرا لبی که بست دهان تو شکرین
خندید و بستان بشنام لب گشود
بنود عجب که شعر ترا دید بهشت جو
گفتم هزار شکر که صنم جو قباب
در عهد او غمی بجدا در دلم نبود
پس گفت ای بزبان بچه کاری باکه
خوبان شهر با دل من جسته اند جو
کردند که فصیح نگارم بوصف آن
گفتا در یغ ازاین دو لک سر کرد تو
گفتم تو قتالی بخوبان شجاع تو
گفت ای بزبان کرامدم بار دیدیم
گفت از چه روز بد بتری گفتیش کم
گفت ای بزبان تو گفتی که صاحب سپاه
یک بهره را حواله عمال کرد و باز
شرم ایدم که رحمت هدام ازو هم
دلکه عاشقت که صاحب سپاه
بیشی الهی بر آن که بر ایدر خانه ات

مه چون بعفرت آمد بار دهی مطر
بر سیم ساده خوکداد و جم نصر
گشت زر سیاه و رو سیم مرا بحر
سالار ملک پارس جیحان نامور
در نظر و ر لعب بباید جنگ و تیر
ویدر زمان عنبر زر او و ردبصر
در مهر و کین تو دو نشانه است جبر و
کامرور حسن را بحقیقت کو پدر
گر سهم تو رسانیه خود کند حذر
حسرت خورده که کاش بدم مالک سقر
ماهم چو کبک سپهر مه سهیل آمد از سفر
رزی لسک خاره شو سنگ خاره
افسرده گشت خاطر و از زر شد جگر
شیرین شود شراب چو در دو کند گذر
کای فتنه جهان چه کنی ابهمه هنر
از بهر دلبری غلمان کند زر
از خاوران گرفته همی تا بباختر
عیر از غم فراق تو ابسرو سیم بر
گفتم نگار باده و با یار سیم بر
هر روز میکنند به بتکام من حشر
جنگش برنم بدامن بنگش کشم بسر
کو چون گدای خانه بدو نشسته در بدر
از شرق غرب ازره و صل لوا بسر
حالت چگونه باشد گفتم ز بد بتر
نقدی بکف ندارم جز نقد جان و سر
هر روز کار من شود از خوب خوبتر
جز مود نقد میدهمت بهر دگر
کان نیمه نقد یابم دادیم از خطر
هر بر لبی که خواهد از دکیج سیم و زر
الهی نگر که گشایند بر تو در

باری رهای جسم تو سپید شیرگاه
گفتم تسلی من چه کنی اهتد بنگاه
گفتا که زر ندارم لبسکر گرفت هوا
اسیر بر که پیشی دی بجاوب کس
کس را فقیر تیر بر اند بیش جوب
امضاد بهر عزایم قلندر ترا قضا
در روز حشر آید هر چیز در شمار
کوته بود در قامت بخت بلند تو
پشتی که هست حو بیع بشدم بیش تو
صدرا حکایت من یار قدیم من
شد ز رشته رج از گرده گفت
تو شنیده ند که گشت ترش گرد داور دل
گفتم بلا چه جرم و جنایت بس همی
این باده تلخ بود باشد گلاب
خلاف نظم و شعر دشمنو شرق و غرب
وانکه ز بهر گران سخنی رفت در میان
تا صاحب سپاه ز شیراز آمده است
وانهم بسر رسید جواز در آمدی
گفتا که کیف یار تو بعشق مانی همه
گر شد یکی بلیج سرایم مدح این
با این کم مطایبه از صبح تا بشب
باری جو من گزین که نباید ترا بطبع
هر گه که دست من بمو ثر میرسد
ریحان تحسم رفته که گفتی مژه کاس
شرم آیدم که تا که خسرو آسمان
مرسوم یار را اگرت مرحمت کرد
آن نیمه را حواله سپردم بقرض خوا
گفتا ترا حکیم که خواند که ابلهی
تو چون گدای کاهل و جاهل نشسته
انجو هل شدم که تجنیس هر چه گفت

رود شب باده کردم مگر فتنش
گفتم بسی بسیم بمنتا قرای بسر
از مدح خواجه بر و فشانم همی گهر
جز آنکه جیس منبر کابین دو دختر
دارار بهر دفع حسودان بدسیر
اجرا کند اوامر ترا قند ر
جز جود دست تو که برون است از شمار
کر روز کار اره شود جسم اختر
او در امر استی چو قلم بر سر
شد که کوش دشمت ازعصیاد کر
در سود زر بسیم بیم جنگی بسر
گفتا شراب شیرین تلخی بود بهم
گشای چشم زلف و دندان جو در
شیرین شد این زمان که دامیخت با شکر
سحار کنه سبحی و معروف سحر
تا رفته رفتت احوال من خبر
هر روز کار من بود از خوب خوبتر
گفتا که در زمانه رسد هر غمی به سر
در جبرم که تا که این کیم لطف سر
وانکه سوم دوست چو پرور با شکر
تا آن کنم ملاعبه از شام تا سحر
مستغنی از محبت ترکان کاشغر
تا چارم ای بسر که ستانی اثر
یار دهی به بیکر من باج و سیر
حیرانم از کجا دهمت به خواب و خور
گفتم سطو تست و کرمت مختصر
این همه نقد باید ترتیب با حصر
ادیده ام لطف تو در هیچ لوم دگر
مرد در خموش خانه جدا از تو سحر
حق بود و حرف حق اندر دل تو اثر

موزه
بکمه
امضا
کردانیدن
اجرا
جاری کردن
رضوان
باغبان بهشت
سحار
سحر کننده
صلیت
آواره
مطایبه
سخن خوش کردن
ملاعبه
مرسوم
معروف
لطف
مهربانی کردن

اکنون تو دانی و کرم خویش و فضل خویش
تا چون رهانیش ز وحش و دد و دام بشکنند
هرکو عدوی جان تو باشد بود هبا
ای اهل فارس مژده که از فضل کردگار
در موکبش سواره گروه از پی گروه
در پیش صد کنبت با تیغ زرفشان
بالا گرفته بانگ رد و ارد ز هر کران
پیر و جوان تقی و شقی رند و پارسا
یک انجمن پری همه با رخش باد سیر
از یکطرف سواران چون ببر یک کنام ببر
هر یک زره بتافته یک کاشغری
هم روشنان چو کوکب سیاره نوربخش
سیاره دیده که کند ماه نو عیان
دلهای مردمان همه در خط و زلف آن
بنهفته در قصب همه آینهٔ حلب
پوشیده سیم ساده بخفتان بجای تن
ای اهل فارس دولت فرخنده کرد روی
بقای ضالان و جد بگردون قدم رسید
بجای ظلمان عمل نماید جبر بعدل
هان ای بهشت چهره نگه دار ملک جم
مجمر همی بسوزید از چهر آتشین
ای اهل فارس فارس دولت رسید
هست این همان امیر که بخشید و بر فشاند
هست این همان امیر که در غور بان نمود
هست این همان امیر که هنگام ...
کار گشای ای امیر امیران کامران
مهری بکلبهٔ بیچارگان بتاب
مادح بخوان و سیم ببخش و ثنا بخر
پیر امیم که از شرف بندگی تو
شد در جهان سخا و سخن از من و تو ختم

وز مهر تفضلی را بخرد مفتخر
در بحر و بر نعمت خداوند دادگر
هرکو حسود بخت تو خونش بود هدر

من بندهٔ تو ام تو خداوند نعمتی
شکر تو باد شیوهٔ سکان آب و خاک
بنشستن بار غم نشود کوز چون کمان

در تهنیت ورود مسعود امیر کبیر حسینجان در ملک پارس

در پیش صد جنیبت با زین زرنگار
هر جسته رفته صیت خواتین ز هر کنار
خورد و کلان سپید و سیه مست و هوشیار
یک چرخ مشتری همه با خنگ راهوار
با رمح مار پیکر و با تیغ آبدار
هر یک ز موی تافته یک شهر زنگبار
هم مو پریشان چو عقرب جراره جانشکار
جراره دیده که کند مشک تر نثار
چون چشم مردمان شده مفتون مور و مار
بگرفته در رطب همه لولوی آبدار
پاشیده مشک ساده بگیسوی تابدار
کامد دولت از خدای بیاد یادگار
آمد کسی که فضل از و جوید افتخار
آمد کسیکه ملک از و گیرد اعتبار
آمد کسیکه غازه کند بر رخ نگار
عنبر همی بساید از خال مشکبار
در راه او ز شوق نماید جان نثار
تشریف بسته بسته زر و سیم بار بار
کاری که کرد در دژ روئین سفندیار
بر کرد آب ز آتش سوزان کند حصار
گر همت تو دولت و دین است کامکار
ابری هلا بکشتهٔ آزادگان ببار
لشکر بران و ملک بگیر و جهان بدار
بر خواجگان بروی زمین دارم افتخار
تا ماند این کتاب از من و آن از تو یادگار

از یک طرف سواران با تیغ تابدار
در پذیره آمد تا اصفهان ز ری
بر مژده زین همه را گوش استماع
صد جبهه تیر بسته مژگان فتنه جوی
وز یکطرف وشاقان چون یک بهشت حور
در تاب موی هر یک صد نافهٔ ختن
سیاره دیده که بود سروشان فلک
سیاره دیده که چشن بود در لعل
لبشان به پیش طره چو ضحاک مار دوش
نازکشان بجای میان بسته بر کمر
قدشان بجای سرو بر نهر بوستان
ای عالمان ز فخر بکیوان علم زنید
ای شاعران تهنیت از شوق دم زنید
هان ای هژبر رزم دلیران ملک پارس
هان بر زنید شانه بگیسوی پرشکن
از ابروان بفرق عدو بشکنید تیغ
هست این همان امیر که آزادیان نمود
هست این همان امیر که از نعل توسنش
هست این همان امیر که از سهم تیر او
هست این همان امیر که از آستان او
چشم عدو بسوزن پیکان یکی بدوز
گوش ستم نه پیچان چشم طاکمن
با اینکه جز بسوی تو پوید ز لب بر
چرخم گر اختیار کند از جهان زوال
از ابر تا که ژاله ببارد بمهرگان

کافیست عرض حال تو از بنده بهر
مدح تو باد پیشهٔ قطان بحر و بر
هرکو بر است بخت تو پوست چون تبر
آمد بملک پارس امیر بزرگوار
در لشکرش پیاده قطار از پی قطار
وز یکطرف وشاقان با زلف تابدار
اعیان ملک بر در وش صف با مدار
بر گرد موکبش همه را چشم انتظار
صد قبضه تیغ بسته در ابروی فتنه بار
با زلف چون بنفشه با چهره چون نگار
در رنگ روی هر یک صد نقش قندهار
جراره دیده که همی بوده مشکبار
جراره دیده که همی بود در کنار
قدشان بزیر چهره چو شمشاد بار دار
تن سیمین بجای سرین بسته در ازار
خدشان بشکل باغ بر آن باغ نو بهار
آمد کسی که علم از و یابد اشتهار
کامد مهی که شعر از و دارد افتخار
آمد یلی که بر سر شیران کند مهار
هین در کشید سرمه بچشمان پر خمار
وز مژگان بسینهٔ خصم بسیند خار
از تیغ صد هزار جفا جوی نابکار
هر ماه نو بگوشش کشد چرخ گوشوار
اندر دهان مور خزد شیر مرغزار
بر باد داده آبروی خصم خاکسار
پشت ستم بناخن خنجر بخار
تخم کرم بمیغستان نخل وفا بکار
چشمی که جز بروی تو بیند ز بن بر آر
زیرا که من ترا بجهان کردم اختیار
از خاک تا که لاله بر آید بنو بهار

قطان: جمع قاطن بمعنی ساکن
کوز: محدب
کنبت: بمعنی گرد و بر ... ؛ نیز
جنیبت: اسب یدک
کنام: بیشه
ازار: شلوار
غازه: سرخاب
فارس: سوار
تشریف: خلعت
بهین: بهتر
سخا: بخشش

چنان چو لاله مادح بحث تو فاعل
شد کشته که همراه بود با محشر
نشی جهان سپید و سیماک کرسی سرو
بعد چشم من ز بحث جاه زیر سپهر
بسمل گشتم کامد جهان کی ول و
گهی ملک مانی کشد ماد سینا
گهی ز مطلع رسید اکلیل آگاه
جواب داد کرده ابجهان سنگ قضا
ولی چو شد و سپهر مکری کار جهان
که او شاه سنگ آستان کرده قرار
مجادری بارش سپهر صف پوسته
محو دایم جوی اهل لوح در کشتی
دگرگونه چون عکس سر و در دیده
ملی ساعی احمد داد خلاف حرف
همه سرل بحر محیط و سکی دست
هم از طلوع کی رود را نیر و سپهر
همه صد و مباین ز ابتغاش سماس
نیر صد و ما حول شد بینش همتا
در دشت رم چو جوی الیف رمد
عبور قوار چو محمود در جوار ایار
سرور را بیهده دانست کر تصور آب
اگر بحکم ضرورت همی قدر دایم
و با تفکرت خود عنکبوت چشواند
ز کرکس ره نظر مرز کرحت سراب
دعوت که مدد با صدف کشود دل
هم ندا آمد بر کشتی سوار شد
همی چه گفتم و گفتم ندا آمد آمی
نگر که گشت روان از دو چشم من لؤلؤ
قصد علیه در او تحیه ز زلفش
بچشم بود چو آهو برلب چون افعی

در ستایش وزیر بی نظیر جناب حاجی میرزا آقاسی

دراو فرش گیتی نداشت جسر سلیم
بچشم و گوش و دل بسته راه سمع و بصر
جهانبان همه در جوانب فتنه سرما
چه موهبت کر سکوه جسد زاید بشر
گهی بعالم حیوان کشد بهات خضر
گهی بمرجع رهنما متخشان سپهر
ز صلح رکیب مدار مدکا بیات
گهی جهان فراخست در جهان معصر
سپهر ماه سنگ آسمان کرده مقر
مسافری بلادش سپهر لعنت سپهر
روان مساکن چون قوم عاد از صرصر
نگون و والا چون نور مهر در فرغر
ز سنگ نظر هستی است در لباس صور
اگر خلع شود کاه زرد کاه بشم
اگر خلع ببارد بحبه شعله کدر
همه فرقی مخالف مدیطیق شمر
نصیح پیمبر با سام مادرش همسر
تحمل و زشت چو روی عیب در برابر
ز رنگ و طور چو پرور در حضور سکر
تفکرت عقول بحیر بند فکر
کرما کریر فرمان داد دست فرمان بر
کار لطاف کسید سوی دیده شستر
زبان کلک مدستوری ککر و هدر
ز نامش قطره جیان شد ساف گهر
کرکاه حمله زنیز ناسرین کرفتی پر
کر مار با تو همسنگ حلد منتشر
محمد گشت عیان از دو لعل او گوهر
برای لطف که مار سیاه افسونگر
ولی خلاف طبیعت نمود چهره اثر

سپهر گفتی فسرده گشته از دمار
شنی جبالکه نو کوی جهان شعله تا
ز سنگ بودم ماده دل جمال لو
بهم فتاده کرد بری سه چار سهند کا
گهی سپار دچوان ملک آسمان چپ
هزار چرکه درست لبه در چرکا
مدیده که دوتن چون بود دو چار شود
همه بجهان و بردن بجهان جوحال دو تم
ز حرف سم مباین دراو ز حرف الف
دردن سپید چون پر تنصل در خاطر
چو نقش لد با در سینه مانده و جاری
در آنجهان فراخی بهر چه در دگر
مدیده که دو تن چون بهم دو چار شوند
طلوع را کسی از حکمی تواند فسر
همان رود روان جوی چون شود ممکن
در آنجهان سالان حرم هر آنکه رسد
خموش گویا چون نور ماه در ظلمت
تحمل درآید چو واره در نسیج آب
چو عشق و لس بهم هالکدار هم جالس
خیال معرفتش هرچه کرد آید ما
دگر به کل چه داند کار عصاره شهد
و یا چه داند موری که نجم کز زره را
کمینه که اما سیل تو مار ره را
بسوزه چون چرا مد مرا که چون دم شیر
رجای چشم دادر اسب کار جاری
حجیم و ظرفهان بر من بعث از دل اوچشم
بر گفتی املت ا جحیم هر در حافظ امد
همه کتاب مجسطیت گفتی تسر تلعب
فشانده آهو چین مشک زمر جان فرسا

کران چو لاله دشمن جاه تو زار زار
نامده مهر سکو ز امید بهم راه امید
رتش فلک دوخت دامن آخر
گهی را اوی فکرت بر دو مهاد سر
گهی تکیه دکانی بصلح استکبر
گهی بابد آسمان ملک خاک معبر
هزار لشکر و فرماندهی به دلشکر
بهم کشید کشاکش که سنگ شد معصر
در آنجهان و شن بجهان جوحال در در
به نقش سم مخالف بروند نقش حجر
همان سپید از دل حال پاک در سنگر
چو عکس کوه در آئینه تیره دل اغبر
کمان رسی که جزا دست هیچ چیز دگر
بهم کشید کشاکش که سنگ شد معصر
اگر بسنگ شود آب بحر تهیاوی
اگر نه رود نابد جوی کوچک تر
عروس منتبش از زنج را کنند چادر
فسیح در سبل چون بود عود در مجمر
مهین و شاد چو مجوار در عجم و لب
هر شخص آمده هم بر ست هم شکر
حدیث مرلتش تر گفته اند هدر
مهندسانه توان ساحت جانه شد ار
چهار نیمه کند تا پدید از اخبر
سماک زیره تحمل کرد زیر زر
پدید گشت نباشیر صبح از جادر
بگفت شنیدم تشکش کر فهم اندر بر
ز بسکه آتش آرام کذشت ز تب بسر
یکی بکوه ره خشک و یکی بکوه تر
ز بسکه دایره سرگرده و تو یکدیگر
بوده ای بدل رهبر مشک جان پدر

بصر — خشم
فضا — دستگاه
معصر — پوسیده
جامد — بسته شده
فرغر — حالت
اهبا — پراکنده
نحل — کمتر شد
گزمره — کشنده
نباشیر — سپیده صبح
مجسطی — نام کتاب اقلیدس در ریاضی

بحجره بردم و آوردمش بر پیش مشام / گرداشت گونه یاقوت و نکهت عنبر
ازان شراب که از دل چو دود جهد بلند / سپید مغز تو غنچه برنگ سرخ جگر

چو رنگ باده بدید از گلوی او دو چهر / ز روی مهر بسیمای من فکند نظر
چه گفت گفت که چون بر تو میبرد ایام / در این زمانه که رایج بود متاع هنر

بموی گفتمش ای ترک از این حدیث بگرد / بناله گفتمش ای شیخ از این سخن بگذر
ز مهر خواجه حسودان من همان کردند / که بر یوسف اخوان ز میل پدر

چو این شنید فرو بست چشم از سر خشم / برآمد از بن هر موی او دو صد نشتر
بجستجوی قمر در بخت بسته از بادام / بکند موی و برانگیخت لاله از عنبر

دوید بر من و از دیده خوشه بر لب / دمید بر گلش از لطمه شاخ نیلوفر
بپنج های سیمین طپانچه زد بر ماه / بده هلال نگارین همی نخود قمر

ز قهر گفت ببیک جبلی گر حسود / ترا که گفت که در کاخ خواجه رخت مبر
ثنای خواجه ایام حسب جان بوس / تو مدح گوی و میندیش از هزار خطر

ظهیر ملک عجم اعتضاد دولت جم / خدایگان امم قهرمان نیک سیر
معین ملت اسلام حاجی آقاسی / سپهر مجد معالی جهان شوکت و فر

جلال او برا از اندیشه گمان و یقین / نوال او برا از اندازه قیاس و نظر
چو مهر رایت او را بهر دیار رخ / چو ابر همت او را بهر دیار سفر

بروز باد گر از حزم او سخن راند / ندوزد دریا کشتی شکسته لنگر
بنسر عزمش اگر رفته گیتی مرغ / نداشتی که پرد از پیج جانب

ز فیض رحمت و انعام گونه گونه اوست / اگر نه گونه برد بذر مهر درخت ثمر
سخای دست وی اندر سخن نتیجه ... / بدان مثابه که در قطره بحر بهادر

زدست جودش اگر سایه بر سحاب فتد / سحاب باده فشاند همی بجای مطر
بهی بذات تو اندر بلند و پست جهان / چنانکه گوهر اشیا در اصل جوهر

قبول مهر تو شرط است مر خلایق را / چنانکه غایت نطق و نهاد بشر
ز بس نوال تو آمال خلق بیه پرد / کمان بری که بر اللست در قبول ابر

ندیم مجلس عدل تو اندر این دوران / شفیع موکب بخت تو ام فتح و ظفر
ز فرط حرص تو اندر سخا عجب نبود / که سنگ گردد و ز معدن همی برآید زر

اگر ز خصم تو در کان آهن و فولاد / سنان که ساخته بیند تیغ و تیر و سپر
گر ز پنجه عزم تو لطمه خورده / که هر گرایه سرا سیمه میدود صرصر

اگر ز آتش خشم تو شعله دیده / که در دو دیده زند بست لعلب شکر شرر
شمول فیض تو گر منقطع شود ز جهان / زروی مهر نماند بهیچ چیز اثر

شعار مهر تو خیزد چو شادی از یاد / بلا ز قهر تو زاید چو شعله از اخگر
حدیث مهر تو خوانند گر بگوش جنین / ز شوق رقص کند در مشیمه مادر

بنفس نامیه گر هیبت تو بانک زند / ز هیچ عرصه نروید گیاه تا محشر
شکوه حزم تو در راه باد حاد کشد / ز بال پشه نمرود سد اسکندر

بهستی تو مباهات میکند گیتی / چنانکه دوده آدم بذات پیغمبر
ز تف هیبت تو شعله خیزد از دریا / زمین همت تو سنجه ریزد از آذر

اگر جلال تو در زیر سپهر گیرد جای / ز رنگ طرفی افلاک بشکند محور
ثنای عزم تو نارم نشست سد بوان / که هیچ باد برانگیخته نمیکند دفتر

ستون چرخ همانقدر حاجت تو ترا / که بهر صیقلی آینه راز خاکستر
خدایگانا گویند حاسد گفته است / گرانمایه مدحی نسزد ذات از چاکر

چگونه منکر باشم که در محامد تو / ثنای ناقص من چون هجا بود منکر
گر این مراد حسود است تیغ حجاب او / ز حرف حق نشود رنجه مرد دانشور

وگر مراد وی از این سخن عناد من است / کلیم را چه زیان خیزد از خوار البقر
حسود اگر همه تیر افکند ترسم اینک / ز مهر نیست مرا درع آهنین در بر

ز من نیاید جز بوی عود مدحت تو / گرم بر آتش سوزان نهند چون مجمر
همیشه تا که بشکل عروس فائزه را / مساوی است بسطح دو ضلع سطح وتر

عروس ملک ترا دولت جهان بین / جمال بخت ترا کسوت امان در بر
ترا ستاره مطیع و زمانه غلام / ترا فرشته معین و ترا خدا یاور

در ستایش امیر الامراء العظام حسنخان حکمران فارس

صبح چون خورشید رخشان رخ نمود از کوهسار / تا من ازدر درآمد با رخی خورشید وار

بر بجای شانه در زلفش همه پیچ و شکن / بر بجای سرمه در چشمش همه خواب خمار
مژه‌های چشم او گبسته چون چنگال ... / حلقه‌های زلف او پیچیده چون اندام مار

من همی گوهر فشاندم او همی عنبر فشاند / من ز چشم اشکبار و او ز زلف مشکبار
کف خشمش ... برلب من سوده ... / کاینچنین بیزد از دو هر لحظه در تار بوی

سرفراز دم بگوشش تا ببویم زلف او / آمد از زلفش بگوشم ناله دلهای زار
حلقه‌های زلف او را هرچه بگشودم ز هم / بی دل و جان بود در هر یک فغان ...

سایه خورشید کرد ... هم ندید ... مبین / زلفکان تابدار او بر روی آبدار
تا سحر بر فرقش دیدم بوجد آمد دلم / کبک ازین میبخندد چون ...

دست بر زلفش کشیدم ناگهان از ... نکهتش / مشت من پر مشک شد چون نافه آهوی تتار
بسکه بوسیدم دهانش الم شد پر شکر / بسکه بوئیدم دو زلفش ... دلم ...

لطمه: سیلی صورت
نخود: دور شده
نوال: بخشش
آمال: آرزوها
حزم: هشیاری
محور: ...
خوار: آواز گاو
معین: یاری کننده

نادیدم زلف او افعی بدیدم مشکبو
کفش من دور نقش اگر شوان شد
نام لشکر جیحون آسمان داد و دین
وصف تیغ آتشین لم رزرمی گونت
هیچ دنی ار چه مال درر کس گو پیش کاشکی
روزگاری بهرت از خاطر و ارم شد
بی سپهرم یار اقدرت کند بی حرام
شعر قاآنی تو پیداری شوات خاطر است
کاروان ناتی که شکر ت بر روانند

ناندیدم چشم او آهو بدیدم رهبر دار
مستی ارد بیش با خود صاحب احتساب
مامدار حفظ ایران این شهریار
گشت خالی چال ارج دام بر سر آر
راکه صید بهشت برد شمس گند در کار
سخت عنبر سم فرامشم کی چال بیدار
مه چهام بام اراحات گندلی عیشار
هرکه اردی هست شد لیس در گرد

کفنش مشکین که چین لنگات نشمرد
عنبت ساک لیث ساعت صیدیش بدم
روی او ماهست چشم دو سنانش ساتی
مادر بخش که دو نی در جسال من حسنو
سر دراده ماه افر لسا ار روی صدق
ختم زرار چه لکت جبلش الطف
قدر من باری مدان شعرمن کاهیچ
نامی در زنه اعدادمی افر دل برات

گفت چین زلف من تا خشن ناید دمام
حکمران یک حتم میر میان بحر کنار
ربع او سر داشت قدر شمسانش جولان
رشت حالی رب هر موی من مکث حان
در علوم حصر شاسد که هم استوار
چشم سیم ار چه فرمود مرا ایکه جان
نام من بیدری پرسش کام من دنی ارام
بحساب ار چار صد پنجه و چل پنج ار چهار
شش جهت با چار ارکان تو کرد اتحاد

در معارلت و تشبیب و اظهار عشقبازی فرماید

هر سال جور از مراد سر دربار
قلاشی من بار چیان بود گر شوخ
یارم بهمید به کف شیشه و ساغر
دو سال قمر و جیم اگر اینست تو
حاشا که من ار ره هم گم تو دار برآک
او سر ز دست سرم فرو دانسته در پیش
بر به صفت گاه لنشم مدرار او
حقا که من این جمله با موختم از پیش
صد صف که ببی دیدم جا حاشد ساک
گاهی بربانش سحر از دورج وسخن
واکنون دهان در عرق شش گشاد
راکو بره که بیرامی کل جار گیرد
ماه و بهر را ز عیان جانی معقر
بهار من امست سمس مصلحتم تب
کار از که نات تو او مدر دل خاهر
ارمن بر مد هر جا آهوی حرامیت
شکر که آمد رزی لحظه تا دور
عروس عیش بود دلی گان آباد او نیش
دوران فرقتش بجان لای محتم
اصرار او می بهشت مدگر بحر را
طرس که میکوفت کوس عیش علی

دو سال برام قمر امر گو در بار
یکو سه مراد او صد عدد صد بکا
دو سال برامید با سحر دو ستا
ابش آید باشوم آوار سمعا
امروز نکو با قمش قیمت و مقدار
چون کودک نادان بر استاد ابیوا
بیچیده بخود چرخ و سر کرد نگو سار
بر حیله مراد اعطی کرد چسم دار
پنهان بهمه درش عاقبه و بسا
گاهی مه ماه انس بسحر ار جنت هار
کراه ره دهانشان و دل کرد گشاد
کرده خان چو کل بیرامی آنجا
او صد هزار این طره کرد چشمه گلزار
کار ار رهان را ز فیضان کم طلبار
چون گشت ساندم بهمان کردد شبار
وانجه گر ماشان بسر مم کردد شواد

بار ار من و از ره بی من بود گر دران
دو سال برام کر اگر پای تو هم سب
یار آر پی ورد بهم ریزی لب
رهبش اراه بروی بر دو دل
حالی من و آن ترک بجای نشسته
من چشم فراکرده و مژگان زدم
او حال من بدید و چشمانش حیرت
کرد زبهم کام ز دم کام مسحد
ز رفته یکی و اعظ محتال بمنبر
از فرط آشتن بسازم ور بر بهانه
طاوس حرامان بهر جیران شد دو
و اندر شکن طره ایشان دل واعظ
من راستی آیت و سحر که دیدم
بر سیرت و سحر بهمان دارم از اول
کر دو مد چو حتمم بهی اگاه ز تیر در بر
با چار ار بس من نرو در گر من را

گفت جین زلف من تا خشن نماید دو تا
حکران یک حتم بر میان بحر کنار
دو سال گریدم از صحت اعیار
بر دست من ار شوق مدام پیمانه
بیمکت اب لوسه که سابقه بود
کو رده کی بهان بود این با هم چو
او روی من کرده ومن رز بد لوا
چون صبح صفائی که حامدان کار
چون دیده محول قمر ماندر دیدار
کان بود طریم سوی چاه حقار
راکو به که بر طارم زر روزه مکار
چون کر به کمو توکه ار سهو بسیار
واظطره چون یار فرو بست به رخسار
حاکرده چو شیطان لعین بود بد
کم کرد ارس من این سیرت و سحار
تا هیچکیم می بسود و انف اسرار
فاسد شودم کار زنسه کرد و کرد
با خویشتن آن رام نمودن بعیار
مو که قایم مقام صدر فلک قدر
آمد سد خاک سا علی بهم عشر
هیچ جهان من چیان بهاران و گر
رانده ز خاور سوی عراق نکاور
صف بر ایشان شومی اخبر

در تهنیت ورود قایم مقام طاب ثراه و بجز اصفهان

رسمت که بهجور بهمبر
گشت حالش بی توان مصدر
کرد عزیمت ز تو رحمت جاور
گشت گذر ار ان فضای معذر

آمد و شد خار و ادش بمبر
رفت چو آمد بهار زلف ریاد
صدر قضا قدر با شابل چون مدر
اهل خراسان بهم رعصه مرسا

خبث — ار
ساکب — بارنده
لیث — شیر
ساغب — گرسنه
یار — هر سال
مکحول — آنکه چشمش سرمه کشیده باشد
طارم — ارسی و چوب بست که بر گرد باغ و اطراف کنند
شهرت — مشهور شدن
بهار — دو نشید
عزیمت — قصد کردن

پیر و جوان مرغ دلان قریب و ساغر	هر دو نگهبان غریب و جبر و توانگر	درخشش از مهر به سپهر برین تابان	ببر خویش از ناز همنوای سرابر
نام تو بر جا نه صد سند ایران	رسم نه بانی ز رشته خامه دفتر	صالع از غنچه رنگ گرد محراب	ذلیل از مهر به لب تیز بیاغر
درع به غنان خنان سطبر گرسته لب	سوی ببرشان خیال بدست کرنفر	لاله رخان از پی نرگس شهد	یاسمن و بدگان چو لولو احسن
شام و سحر صد هزار گوش بنام	صبح و مسا صد هزار خیم معسکر	تا کاشارت کند کسیر بتوید	اگر بشارت دهد که صد مشغر
آمد و آمد توان نه به تغالب	داده دام روان رشته پیکر	آمد نفس مرد آنچه نفس آورد	زانده بیمثال و گلشن بی بر
صد ره صد فدای که بارد عنبت	شکسته سپه را نمود لولو گوهر	خلق ز بار بار عود معطر را	طلق تو با تنگ نکات قد گر
کلک تو با تیغ آذر نبسر کرد لنا	صدر تو فهرست رفته نامه خنجر	روزی از آن با هزار سال مقابل	اتی از این با هزار عمر برابر
کلک تو لطفی دهد که نکته کنایه	گرده بکش از صد هزار باد به لشکر	کلک تو لاغر و زان خلیل تو فربه	بخت تو فربه و زرد و صد دولت لاغر
حوران ز نعت لسان صحره و صما	بفسرد اندر عروق خصم بد اختر	جان مهراست لسان شوشته برلا	سخت شود ده و جود خامه اسپر
فتنی ار کاغ نیست ببیضه بیضا	کشتی از جود دست کشته بد اختر	نام تو در روز کین حراست تن را	بی بود از صد هزار جوشن و مغفر
حوران تو چشم ندم دفع عدو را	به بود از صد هزار گرد و دلاور	دردی بر کاغ نیست طارم گردون	رودی از فیض تست بحر مقعر
رنجی از کلک تست لولو عمان	برقی از تیغ تست مهر منور	قطره از جود تست ابر به نیسان	نغمه از کوس تست نالهٔ تندر
آیت عزم تو است کوه دماوند	گردش خنک تو است جنبش صرصر	نیست عجب گر چنین مهیب قهر	بیر بر دن آملی ز سیبه ماده
گر بنگارند نام عزم تو بر کوه	کوه زند طعنه از شتاب به صرصر	ور به بیند آتی ز حزم تو بر باد	باد کند از درنگ طعنه بلنگر
طبع روان تو رنده رود صفاهان	زنده از آن بوستان طبع سخنور	بخت دیار که سرو سبزه بنجف	نامه فتح تر از بسان خورکر
گر جنبش بن گند بدست تو خامه	بر صفت ذوالفقار در کف حیدر	تا بهاران چو خط لاله عذاران	سبزه بر اطراف جویبار بزیبد
خصم تو گریان چنانکه ابر به آزار	در تهنیت لسان الملک سپهر و مدح امیر کبیر نظام الدوله فرماید		یار تو خندان چنانچه برق دراز
تیغی که نگار فرستاد شهر با	آ ساز دمش طراز کمر صاحب با	تیغی که گر با آتش سوزان گذر کند	چندان بود برنده که گرمی بر داز
تیغی که بر حریر اگر نقش او کشند	بود گر عزم خصم ملک بگسلد زنار	تیغی که گر بکوه نگارند نام او	فریاد الغیاث برآید ز کوهسار
تیغی که گر ببر منه هستی در آورند	لا حول گو بملک عدم میکند فرار	تیغیست آن نه حاشا تیغی است خونفشان	تیغیست آن نه و کلک بر نیست قند بار
زانسان بود برنده که یارد که بگسلد	پیوند استعاره ز لفاظ استعار	از بسکه عضو عضو جهان از هراس اوست	ماند جهان از دم بن شخص عشه دار
سیراب ز صحیفه من فراست بگسلد	وین شب گر گفتم از سخن وی سخن گذار	من جا دلی نبودم و شیر لرزه بستمش	باز از ثنای عدل شهنشاه کامکار
هی سوخت دفتر من از اوصاف او دمن	هی آب میزدم بوی از سر آبدار	چندان برنده است دمش کز خیال آن	کاسه شداست کار ز فکر دلیر را
آبشکر از خیالش سبیح کاز در تنگ	سوهان داره و ساز دهر ساعتی هزار	در مغز هوشیار گر افتد خیال آن	آشفته و گسسته شود مغز هوشیار
دیگر دست شاه بسی غوطه خورده است	زلف دانش همه پرد تا هوا	دست کلک چو جگر عاشقست پر گهر	این تیغ از آن شهنشاه است خیال
آب از خرد نداشتی این تیغ آبدار	زو هست دوست سوخته بود هزار بار	همچون مشعبدی که جهد آتش از دهان	چون نام او برم زد نام جهد شرار
گر تو ز کیسی منبل بر زبان کنند	از پشت گاه سینه ابی کند گذار	این تیغ نیست آینه نصرتست از آنکه	نصرت دراو شمایل چهره دیده آشکار
گر جوهر نیست زنده آبت در جهان	بیجان نه آب دست چرا خصم نابکار	آنرا که بیت بند نام او درج	نوبت جدا شود چو قمر از رو حمل
بشکفت اگر نمک نهم نام او ز ابر	بوده است در کف حیدرش قرار	تا کز شاخ گر گذشت از بر زده مم	گرنا در حلقوم او بزم پیکان برد کار
سبزی ز لفظ نمک شد و اوجه اکند	از لفظ معنی گر برد ار در اشتباه	تیز گشت آن سینه گر افکند جهان شود	آب بکار نگسستر لفظ آن نگار

معبر — گسترده
صحره و صما — سنگ سخت
مشیمه — بچه دان
آزار — ماه اول بهار
آذر — ماه اول زمستان
التیاث — الوان
استعار — صدف خوشی
مستعار — پیر کرده شده
شمایل — سیاه زنجیر

آن تیغ را اگر ملک الموت بنگرد
گردد هنت نفسی از آن زخم شد
زان تیغ زنهار نخواهد عدو از انک
این تیغ همچنین ملک بوذ روز و شب
در نیز لاغواست زهجران شه رود است
چون صاحب خضر آب حیات بر گرد
این تیغ را اگر بچشمه آن آب اگر برد
شمشیر شاه و چشمه شمشیر و شعر بس
آنکه گر تیغ شاه سوده به کفش
یاقوت را اگر ندر آتش نمیرسد
از شوق شکل اوست که هر ماهی از آسمان
این چشمه نیز آبست غدار بس شاه دو
در پاکی رشته گون بس که اندرو
کفش که اکفت منم خضر و اندر
دی فت کف آب بر اور و برگرسات
با ساو نشسته فتنه شاه شیر بر کشت
بنیان نهاد و بر که بنا کرد و گرد شهر
از بسکه آب آمد و سیراب گشت شهر
و اسمان بیک جواله مثال درساوراد
سلطان وقت خواجه معین طال نعلین
شاه محمدی توزمین غار رود آسمان
در نیست فاقتس علم کاویان چو سرا
بخشش جوان و حکم روان عدو نوال
در شب عیدان سمن عذار و سمن
هر دو غلامش شام عنبر و ریحان
ترک ختاشوخ چین نگار سمرقند
چیر روز تابی مراز دریچه برون کن
طرف دمن بین ز لاله معدن یاقوت
رشته باران چو تار القت باران
سرخ متی انجبان که در شب تاریک

گوید زمس بس این خلف الصدق تاکار
سرتا قدم بهشت بسوزد جحیم دار
در صحت عبد هر که برد نام بیسار
گر لاغواست لاغری از دی عجب مدار
لاغر شود بدن چو بهجران فتاد کار
معلوم شد که حاصل جیراست جیست بار
آبی برنده تر بود در وبرد زنگار
این هر سه آبدار تر از بحر بی کنار
از الماس لعل سود شد که عم مدار
زان برخواهرد گر بس هست فتحا
بر ماه نو که اکه خود میکند نثار
در پرده فارس کرده هر را جنبار
گردد است آب جاری سیر بر کوار
خواجه است کم نکه بر او شد شتاب یار
چوپان گله برد و نگهبان بر رتار
بستان سبزه زود فربه و گل کس و مرغزار
صد باغ تازه ساخت به از باغ قندهار
زر دامنی است معنی این شهر را شعار
می مت مباشر دغال و چنکار
انصاف پیشه عزم قوی حرس استوار
مانند عنکبوت بگرد دت تنیده تار
منصور از دو سپاه هست در روز کارزار

ماند بجز سنبل که بر شهر طاعیان
خور را بضرب ذره کند گاه دار و گیر
چون اژدها که حارس گنجست روز و شب
شه آفتاب عالم و این تیغ ماه نو
این تیغ را بجرئت از جود جدا نبود
آورد آب چشمه شمشیر پادشه
شه بابت محمد و حادم علی
از شوق آن سر آب بجث کر اهل فارس
شمشیر شاه آتش سوزان بود دلیل
خورشید سایه از ره نور اگنده سجود
شد قدر و این بهد شناس آنکه اجرا
که کسر که گنبد گردون بعمر جو بس
سبزی سیر دید شبی خضر را بخواب
روبا حبیب بگو که مرا در از آن زمین
در بار تیغ قبه یکسال در شده ام
کار بر گشت نهر برادر رود ساخت
آورد آب چشمه شمشیر را بشهر
جشنی عظیم کرد و چراغانی انجمن
ساداد از زور عیب ممنول از دو سبب
او را چه باده بهتر و برتر از اینکه
نوپور آتشی سالار ملک جم
یارب بهار دولت شه باد بیجر لا

در روی رود حباب خرابی ز گرد کار
گر را زحم در ره گشت دقت کبر وبار
این تیغ بود حارس شاه بزرگوار
از فرق آفتاب بود ماه نو نزار
گو دل بگذشت تیغ بار نه سندی شهریار
اورد و بس آبروی چنین تیغ آبدار
اقلیم هم مدیده و این تیغ ذوالفقار
آبی که شد جاده حود ده اسپهر دوار
لبهای من دو داده یاقوت آبدار
کامدی بود شبیه مدین تیغ زرنگار
هر ساقی ش ز لطف فزون سازد افتخار
آبی عدیده بود در آنجا که شور زار
در دست دست خواجه را دبزرگوار
مانند فرات یکی آب خوشگوار
گردد دو ماه ساخت چو گردون حصار
شد بست وگر شکست ز دوران گرد خوار
آبی چو آب خضر روان بخش و سازگار
هر روز همچو صبح بخندید شام تار
خوشنود از خدا و خلایق ستید و دار
از جان کهین بنده سلطان تاجدار
کاو است بر زدو ماه و دیگر کاد بار
تا در جهان بود پس هر خزان بهار
نصرت قرین چرخ معین و زمانه یار
تا دو غلام سیه در آمدم از در
هر دو لبش یک قنینه باده احمر
لک بود راح روح بخش لب ساغر
گشته جواهر نثار لوده عنبر
باد به بستان کشیده لشته عنبر
بشنود عیش سلی شراب چو عبر
رهن می ناب را برون کن از بر

در تهنیت عید نوروز و مدح شهنشاه سنجر فر محمد شاه غازی

یعنی زلف سیاه و خط معنبر
ماه ختن شاه روم شاه کشمیر
تا کند بوی گل مشام معطر
صحن چمن زلاله محفل گوهر
بسته و پیوسته زر ابر دی و لیسر
شعله کشد هر زمان بگونه آذر
هر دو چشمش یک حدیقه لاله احمر
لفت بکر دور باشدت عشق
بر جواهر نثار بین که ز لفیش
ابر بصحرا اکسته رشته لولو
فکر بط و باده کن که تابت ساقی
وجه می از بیست کهنه خرقه یاران

طاغی — آنکه در گناه طغیان ورزد از حد خود برآید
حارس — پاسبان
برزیار — نام ده دهقان
یاسا — لغت ترکیست بمعنی ملامت چنگیز که در یاسا گذرانده شکر و سرادار نا بیعت کرده دار یاسا چنگیز رسم است
آبتین — نام پدر فریدون
مخزن — خزانه

آری سو عجب گر آید سوزا
آری بلی گر دست [illegible]
[illegible]
نمه شود از لب [illegible]
حسنم [illegible] جبند هر گز
[illegible]

[illegible]

وده منخف [illegible]
[illegible]
سنبل و ریحان [illegible] آذر
[illegible]
[illegible] از هیبت [illegible]
جان اجل [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کبک مرا ازین فراق تو شاها
می برود از دلم ارادت خسرو
ما بهاران چو حطه لاله عذارا
لبالب کن ای مهربان ما ساغر
کزان آتش تر بسوزیم دو بال
همای من ای مار طوطی تکلم
چو دم سبحه بیار دم لاله کردم
چو بلبل برون آور از نای آوا
شرابیکه کرد دربن خار بر بری
نسیمی ازان جان آفاق زند
دو شسته ده مردمی ابداع پیرا
ازان می که چون برگ گل هست حمرا
مرا ده من از چشم عابد فریبت
نگر از آنست قند لبانت
نگاه سخا هیبت جودی مجسم
بکشتی نگارند اگر نام حلمش
نایران جسر ابدی کوه فرسان
مرتب زده حرف نامش گر باشد
یکی صولجان زابنوس است گوئی
دو چیز است آنرا یکیستی مائل
دو لفست ازانه دران بیشه آ
دو شکل است ازانکه مشاکل
مرانجا که این نامه کرده است انشا
خود انجامه دو زبان گر بباشد
گر از ملک مانی چنین نغز بودی
ازین چارده برج دری که مانش
چو عیسی بخورشید همسایه گردد
داد در عقابی شود صید امکن
ازان لوح لوشاد مانی بموبه
دگولی که در نیر مر جیش زرکی

گشت ارادت ازانچه بود فزون تر
گر رود جان هزار بار ز پیکر
سبزه اطراف جویبار ز مد سر

بس عجب جاکو بتان بهار آید
رنگ زداید کسی ز لاله احمر
چشم تو کریان چنانکه ابر آذر

در تعریف کتاب باده بیجار و ستایش خاقان خلد آستان فتحعلیشاه طاب الله ثراه فرماید

تعدد من ای کبک طاوس پیکر
کشتی چو طلعت همای سایه گستر
چو طوطی شکر ریز از جام شکر
گل و سنبل ارغوان آور در بر
چو از مار سوزنده جان سمندر
چه آشفته مغز مستی ای کیمیاگر
ازان می که چون رنگ زر هست صفر
جهانی هواجوی را کرده کافر
که مدح جهاندار خواند مکرر
برور دعا کیست مرکی معتبر
نگاه نگاه سکون هیچ لشکر
میدان شناسد چی گنبد آذر
سهر ... ازان و حواس تحور
ازان گشته پرتاب گوئی ز عنبر
یکی قد جانان یکی سرو کشمر
یکی قامت من یکی زلف دلبر
یکی شکل الف یکی شکل چنبر
هزار آفرین اینچنین داور
بنظم درین بابت تیغ حیدر
نامی نجابت مالی معتبر
ساید چو ماه دو هفته ز چادر
کسی اگر ازان قند سایه بر سر
اما بمثل ما شود سایه گستر
وزان جان ... پرور آذر
بر و مسند در ساحت دوم چادر

چو مرغ شباهنگ بی زاغ زلف
اگر خواهیم همچو ساری نوا ...
چو طاوس برخیز و ار لط سفینا
شود صعوه از وی همای ما ابول
بدام چشم ببیند تا بیده حلکش
شده بار خواهد ...
گل پایش تا گل شود دست گل
شنیدم که نیم است در سلک ...
ابو الفتح فتحعلی شاه کی ...
طلوع سهیل ازین کرده ...
نغارن شود چون بچشم سیه دل
رقم کرده گلشن کی لعل ...
نخست از همه باکتابش ...
دوم حرف او همارین حرف زیبا
سیم حرف آن اولین حرف دیوان
نور احرف چارم ...
ز حرف نخستین شش شعر شیوا
یکی نغز تشبیه مطبوع دلکش
مرا این نامه در زیر این بند خامه
روان چرد مند ازان جنت ...
اگر نام این نامه نامور را
ز راز حشو ...
به ار سنگ لوشاد از تنگ ...
ازان نور ظلمات باهم طلق
شنیدستم از عشقبازان گیتی

مشک چو دانش است و عود در لد
بوی باید تی ز نافه اذفر
بیا تو چندان چنانکه برق در آذر
ازان آب گلگون ازان آتش تر
دران آب گلگون نشوئیم دفتر
برد گر کسی آب ام از چرخ ازرق
اگر خواهیم همچو قمری نوا گر
بساعد منی همچون کبوتر
شود حکه از آن عقاب دلاور
چو خورشید رخشان سرچ دو پیکر
... ار باید کو کرد احمر
بس بر نامش شود سوخته زر
تماشک جاراست در نیم مضمر
که گیرد گر رزم از چرخ کیفر
ببین زیبنش فرود رند ساغر
قران زحل هی و سعد اکبر
فرود رند بر سال خورشید انور
نحرهای ... الله از هیچ دفتر
ز بیندکی چون درخت صنوبر
دلیکن هفتاد دیوان برابر
که بشمار زاهست ازان بیش ...
شوم رمزپرداز شش حرف دیگر
سزاوم ازان خامه نامه ایدر
چرا همچو جبریل گسترده شهپر
چو جان معانی ز آتش آب قلم
نگارد بر شهپر مرغ شب پر
ببندند پر ترد بال کبوتر
بدان نقش شاپور ... آذر
وزان مشک و کافور باهم ...
که گوهره کانراست جسمی منور

آزر — نام ...
آذر — نام ...
صعوه — گنجشک
حکه — ...
اصفر — ...
مضمر — پوشیده
کیفر — پاداش بد
نغز — نیکو
صولجان — چوگان
مشاکل — مانند
لوشاد — نام نگار ...
طلق — نام ...

به هنگام پیرایه و شانه و رشکی
درستند زی دوستان ارمغانی
ز نار خم طره عنبر فشان
سپهر لیسان نامه فرخنده نامش
کفش ابر ابر که بارانش لؤلؤ
نهنگی دمانست به بحر قلزم
بروز وغا برق تیغش درخشان
بر البرز بینی دماوند کو را
چو تیره شب از خله کوه آتش
چو جولان کند نفت بادی مغجل
اگر اندخت را سر بمهر است مخزن
سر ما در طبعم ار چون عروسان
سوی پاک یزدان بر آن نغز نامه

گرمی کسندشان ز جعد عنبر
چنان نافه چین چنان مشک اذفر
بدان برق افکنده یک سطر عنبر
فروزنده نام خدیو مظفر
دلش بحر حجره که جلوه آنش گوهر
پلنگی ز بانست پرکوه پرزر
بدان سان که اندر شب تیره اختر
ببینی اگر نارکش بر مغفر
فروزانش از پشت شمشیر شسدر
چو ساکن شود زفت کوهی موقر
بر آبای علوی کند فخر مادر
ببالد از آن کش بود دیگر دختر
دعا را یکی دست حاجت برآور

بپیچید آن را به پاکیزه بردی
بمانا که در خانه حور بهشتی
بر بنیاد فرستاد زی شاه جوانان
ابو الفتح فتحعلی شاه غازی
چو گردد نهان در به درع بر وی
نه زورست از بسکه خون خورده تیغش
بود جود وی ساحت آفرینش
ز ظلمات جوئی زلال خضر را
در طبعست در ظلمت و نور دانش
بود در سم اگر مادر مهربانی
کنون نظم من دختر پادشه شو
بر آن نامه قاآنیا چون سر سروری
بمانا دهد این نامه خسروانی

چنان مشک تبت به دیبای ششتر
دلش گشته مفتون شاه سخنور
بهیبت بدرد دل خاقان و قیصر
که غازان ملک زادت آل سلجوقی
چو گیرد مکان بر بر پشت اشقر
بی شخص بسیار خوار است و لاغر
بکیستی معظم مکانی محقر
بجوئی اگر جهرش از گرد لشکر
یکی طبع کوه و یکی طبع صرصر
دهد دختر خویشتن را بشوهر
کزین خاطرم مادر مهر پرور
ثنائی نه لائق سپاسی نه در خور
چنان نام محمود ماند ز محشر

در تعریف بهار و شکایت از یار و ستایش امیر کامکار حسینخان نظام الدوله فرماید

یکدمه خیز که زانکه رسید فصل بهار
چون بهار آمد و گل رست ز من دل برخاست
بیوفائی گل آن بس که کند دو سه روز
بدو زلفش عوض شانه همه تاب و شکن
چهرش آنسان که کسی نقش دهی از سنگ
زلبی داشت کز آن بوسه توان کرد دریغ
لب او مرکز خوبی بد و خط عنبر حسن
خال بر چهره او در خم گیسو گفتی
نه نکوئیش که مه را نبود نعلی بر
بود در ظلمات من او بود همه حال که بود
زلف و رخساره او بود چو باغچه در او
گاه بشکفتمش ابتر که بیا بوسه بده
گره بگشادمش ای یار مراده دو سه بوس
زان شکر کردم چراره همکنت به بلد
زانکه آن زلف سیه میشکنم از چراره
هر شب آنجا سخن گفت و بشنید از من
رفت بالا الر رخان دامن صحرا اگر

چون بهاران که سر مه آید و بر بندد بار
برد چشمش ز سرمه همه خواب و خمار
خطش آنسان که کسی طرح کشی از زنگار
نه رخی داشت کزو صبر توان برد بکار
کرد انجیر زلفین سینه چون پرگار
لعب برگنج زنه در شب تار ز عیار
گل نخواهش که گلزا نبود صوت هزار
که زخش چشم روشن شد از زلفش تار
بکطرف سنبل تر و دیکسو گلنار
گاه بشکفتمش ای شوخ بیا باده بیار
ده ده سی خوادی خواندی بوسه و نه شمار
تا از آن شهد شکر کس نخورد بار بیار
که بکرد و شکرین لعلش کردد همواره
گرچه رو میکند آنحرف نیاد م تکرار
نامی و چنگ بلی بربد و رود و نار

الغرض دلبرکی بود غزلخوان و لطیف
تاری از ماه دراز بجسته کام گیسو
زلف بر چهره او هندو خورشید پرست
شوق گوید آن لب دل من داشت نزند
چشم عاشق کشش از دور بیانی گفت
چشم بسته ختم از وی که نه بینش دگر
رنگی عاشق آنست که بوی یارش
طره داشت چو بهار ستان یار
من بدو یار چو بلبل که بود عاشق گل
از بس عوض لعل مرا دادی بوس
خلق گویند چکمی بسوی خود ز ستان
گفتم آنحرف در دو غست ندارم باور
باری و بود دهر حال مرا مایه عیش
تا بهار آمد و گل رست جهان گشت جوان
سبزه از شرم خطش خواست بر آرد سر ز بن

دلکی داشتم و دلبرکی بادگسار
بیوفائی ز گل آموخت مگر باز بهار
گلرخ و سرو قد و سنگدل و سیم عذار
تاری از سر بر افروخته کام بر رخسار
حسن در صورت او مانی تصویرنگار
ذوق بوسیدن آن لوح تن من داشت قرار
که من از حسرت نادیدن او بسیم نزار
بنجبر در رخش از دیده دو بحر چنار
نام از آنست که پیوسته تو بیا بیار
و اندر آن طره رخی تازه تر از روز بهار
او بمن یار چو گلبن که بود همدم خار
نه یکی بوسه نه ده بوسه نه صد بلکه هزار
آمد از هند در آن شهر شکر گرد بهار
تا شبی زلف دلبش دیدم گردم افزار
چه بهنگام تفرج چه بهنگام شکار
پا در چین طره او شد بچمن غالیه بار
گلبن از رشک رخش خواست فرو بزد بار

عذار: رخسار
غالیه

رفت و بالا ز رخان دامن صحرا اگر
زر چنان لیک ندانش در او برد سر و
گفت با دهقان [illegible] تو را
من گرفتم گل سرخم تو خریدار منی
باورم گشت که سیمبری و بدعهد گل
چون کند غنچه و دهقان نثار دوشش
بی‌جهت [illegible] که در دیگ [illegible]
خار و طعم ز دی [illegible]
گل که عطار بجوشاندش آخر در دیگ
تا ز آن گیسو نبود پر نشود چون نرگس
نام زر در لغت پارسیان افتد
گفتمش گر نبود سیم و زرم عیب
گفتم اکنون چکنم چاره این کار بگو
نه مگر بهر از این پیش بدی حاکم پارس
با تو هر شام پی باده کشی در آغوش
بر نعام دگر داشتی از شاه بری
ای ترا ملتمسی بود که رفتی بر او
گفتمش واسطه نیست مرا گفت چه پس
والی فارس حسینخان که بر همت او
شهر [illegible] که در [illegible]
سخن از خشم [illegible] گفتم یک [illegible]
آب از چهره هر کوکب من جاری شد
گفتم از رحمت او [illegible] بگویم سخنی
قدر [illegible] رود مجسم ز بلندی که سپهر
چون از اوصاف تو قاصر تو اندیشه من
بدسگال تو هر جا که رود در خطر است
سایه خویش همی بیند و بگریزد ازو
هر کجا سر بنی بیند از دور گردد
گاه از آنجمله گریزد که ز بعر [illegible]

پای چابک [illegible] بر بط [illegible]
خواست از شوق همی پنجه برآرد چو چنار
چون بهار آمد و برگ زر فرو ریخت نگار
مشتری ماند هزار [illegible] گل گلنار
که بجز [illegible] نبود دهقان را کار
که از صحبت [illegible] بها [illegible]
بمکافات بجوشاندش آخر عطار
تا بیار آمدی و بر دلم افسرده بار
او ز عطار بترسد تو نترسی ز ستار
تا ترا کاسه زر چشم پر نشود چون گلنار
کز پی کار درست آید و بی زر دشوار
چه من زر شمر و اشک مرا سیم شمار
کز تحصیل زر و سیم فرو بندم بار
شوهر سوم تو چنین از همه کردی بیزار
تا تو هر صبح بطی [illegible] از خمار
[illegible] سال [illegible] برار [illegible]
گفتی دگر [illegible]
مر ترا واسطه [illegible] همت [illegible]
هفت اقلیم [illegible]
آنجاست که گوئی [illegible] دارد بار
آسمان گفت که قاآنی بس کن [illegible]
اشک در دیده [illegible]
رهبر را چاره [illegible]
خم شدی گرز بر [illegible]
پس هر مدح تو صد بار کنم استغفار
آنچه بیند [illegible] راه [illegible]
تو بدان لشکر [illegible] که آید [illegible]
کی [illegible] من [illegible]
حمله بر جان من آمد [illegible]

بستر از [illegible] خاست [illegible]
تا قضا را شبی آمد بر من با دل تنگ
چرخ [illegible] کردی معشوق [illegible]
گفتم ای ماه [illegible] کنون دانستم
پس یکسال که [illegible] در [illegible]
باز بعد از دو سه روز [illegible] بتکرار
تو کنون آن گل سرخی [illegible]
پس شکفتی پی [illegible] بار [illegible]
گفت اینها [illegible] خام مرا [illegible]
گر همه [illegible] تا تو بخواهم [illegible]
مالک سیم نه باده چه [illegible] عشق
گفت پس عاشق مفلس [illegible]
گفت [illegible] من [illegible]
نقد دادی [illegible] سوم [illegible]
بلکه مرسوم دگر دادی از خویش [illegible]
بلند [illegible] آخر نه ترا حاکم پارس
کی [illegible] که بود حاکمی [illegible]
ناظم کشور جم [illegible] ملک عجم
هر دیار [illegible] مدح [illegible]
نام شه چون [illegible] تعظیم کند
ماه من [illegible]
گاه آنست که من [illegible]
سخن [illegible] چو شنید [illegible]
ای بداندیش ترا جای از آنسوی عدم
[illegible] تو هر جا که رود دشمن تو
ناخن خویش [illegible] پندارد [illegible]
شفق از چرخ همی بیند فریاد کند
گاه از کوه [illegible] که نعره [illegible]
گاه چون [illegible] رود [illegible]

گلبن از رشک [illegible] خاست [illegible]
گفتم ای [illegible] صحبت من داری عار
تو کنون [illegible] من [illegible]
کز ترا هیچو گل سرخ [illegible] شعار
دست و هقانرا هر دم که [illegible]
[illegible] ز باغ رود در بازار
کز بدعهدی خود [illegible]
پس کن اینها [illegible] بار
حرف بیهوده [illegible]
در همه [illegible] تا تو بخواهم [illegible]
مفتی شهر [illegible] چهره [illegible] دستار
که بجز طعنه و تسخر [illegible]
کاهلی [illegible]
[illegible] گل سرخ [illegible]
تا ترا چهره شود [illegible] کنار
زر قنطار [illegible] قنطار
گر [illegible]
صدر دین [illegible] کوه وقار
بانگ [illegible] آید [illegible]
گرنه افلاک [illegible]
مهر [illegible] مشتری [illegible]
بیم آنست که [illegible] ز [illegible]
[illegible] کردن من [illegible]
ای نکوخواه ترا وصف [illegible] شمار
کردی [illegible] آهن فولاد حصار
دست [illegible] خود مالد و پندارد [illegible]
[illegible] خشم [illegible] افروخته [illegible]
سخت [illegible] پلنگ [illegible]
[illegible] ماند [illegible]

درست: دستار بود
تسخر: سخره و استهزا [illegible]
چیز: عالم
قنطار: [illegible]
آغاز: ابتدا

تمار
خیری
خازه
مفتول
کحول
مشام
بردبار
مل
شاد

بابی از بیم تو به جا که رود وز جست
همه سیما من از همه آفاق بجست
[illegible] تربت تمار بنشست
تا بی [illegible] رانب بطبع
تا گر [illegible] جان و جهان [illegible]
[illegible] کس [illegible] کرد و فصل بهار
از نفس آب و خاک [illegible]
چون [illegible] سنبل از کی آمد
از [illegible] نگار [illegible]
بر کف این [illegible] یاقوت از چه [illegible]
چون [illegible] سنبل از دوی کی دارد
تا گوید باد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] زلف [illegible] کرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفتم آری ای شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
خیز و سوی بوستان [illegible]
[illegible]
چشمها بر چشم ساقی [illegible]
[illegible]
[illegible]

وله در تجنیس

[illegible]

لعل ناکی میهوری خم سم کرشمه بیند از
سم ایجادم تو بیند از آن دیگر کس
ست چون کردم معاشه دل جانفزا
[illegible]
العرض جامه دو چون [illegible]
ماده جامه حسن است دلکش جامه از دست نگار
جامه ما بر ساعد جامه اندر [illegible]
جامه تباعت که خوش سبزه [illegible]
جامه تباعت که از سنی نگار ما بین
جامه اندر ملک ایران جامه اندر عهد شاه
[illegible]

حاجی جام می بیارم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ماده جواران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مطلع ثانی

جامه حکام [illegible] جامه فصل بهار
جامه الماس [illegible]
جامه آدم کاید از کرار [illegible]
[illegible]

جامه بر صحن گلستان جامه اطراف
جامه الحان [illegible]
جامه تباعت که [illegible]
[illegible]

[illegible]

الحان — مرمر

نیان — سرو گلستان

عقیم — [illegible]

سقیم — بیمار

پذیرفتن — [illegible]

لخنی — پاره

سنوار

ایدون — اکنون

در تهنیت [illegible] شاهزاده [illegible]

طره عزالم رسید مست و غزلخوان
غرّه غرّا را و بطرّه طرار
نافه زرویش بریز بافه مویش
باده از نی المثل بسنگ نباید
گفتمش ای ترک ساده باده حرامست
رقص کند از نشاط صالح و طالح
شادی عامی ز بهر حیدر کرار
گفتمش ستار این کتابت برگیر
گفت که فردا مگر نه عید غدیر است
گرد وی انبوه از مهاجر و انصار
بر شده گفتا الست اولی منکم
گفت که این خلق بس کرید ثنا من
یارب خوار ده آنکه دشمن او گرا
شادی دیگر از این در است که فردا
تیغی کانرا شه از میان بگشاده
تیغی در کام خصم زهر مجسم
در کف خسرو بگویمت بچه ماند
حسرت شه را ردا بود که نبود
یا شنیدم که هیچگه ملک الموت
نی نی از آن تیغ پادشاه نبود
لیک مراعیش تلخ گشت از آن رک
از دو محمد زمانه یافته زیور
آن شه دین بود و این شهنشه دنیا
گفتم از این شد همه رسالت عظمی
زان یک بنیان شرع گشته مشیّد
این بدرجه پا نهاد و بر اورنگ
آن پس چل سال شد رسول مؤید
امر خلافت سپرد آن به سر عم
این ملک ملک بخش را و فریدون
در بر آن یک نمود احمد حسن

بافته از عنبرش باد و چنبر
قرصه کافور بد بطبله عنبر
بر صفت ذوالفقار در دل کافر
گوئی برجسته از آن شرار آذر
خاطر بر ترک خمر دار مخنّر
وجد کند بر بساط مؤمن و کافر
عشرت خاصی بهر خسرو صفدر
گفتمش اسرار این حکایت منبر
عیدی با دشنی چو بوی عود معطر
موجی چون موج بحر سجده دیمیر
گفت بد آری ز نابجائی بهتر
گفت که این نوبت شنوید سراسر
یارب یاری کن آنکه اورا … یاد
شاه فریدون بر آفتاب ندید
او بکمر استوار بندد … اید
تیغی در روز رزم مرکب مصور
رود روان در کنار بحر مقعر
صفحه آن تیغ را خدا بود لا در
غوطه زند اندر آب چشمه کوثر
تا شه مرصع کند بلؤلؤ و گوهر
گفته بنام بمدح شاه مظفر

تعبیه کرده است گفتی از در سوی
بانه تو گفتی بر کرد کوکب دارا
گفت چه خسبی جای خیز و بیا سوی
تا شودم باز چهره چون پر طاوس
گفت چه رانی سخن بدانسی فردا
خلق جهان زاده عشرتند و دوشنبه
آنشده قائم مقام ماه رسالت
حال مستی بگو و تسبیحه بکر بزد
در بچنین روزی از جهاز پیوندان
خورد و کلان جمع گشت و بند دوآرا
دست علی را پس گرفت و برافراخت
هرکس مولا منم علیش مولاست
حرمت این روز را سه روز بیابی
تیغی کش پادشاه کرده عنایت
تیغی لاغرتر از خیال مهندس
جوهر آن تیغ بر صحیفه آن تیغ
در کمر شاه لاغر است و عجب نیست
ورنه ندیدم که کس نماید مجنون
تیغ بباید همی بهر نفس آلود
گفتمش ای شوخ از این عبارت شیرین
گفت تو امشب بعیش کوش که فردا

مطلع ثانی

آن مه رخشان و این سهیل منور
ختم بر این شد همه ریاست کشور
زین یک دامان عدل گشته مشمّر
آن ز پی وعظ پا نهاده بمنبر
این پس سی سال شد خدیو مظفر
کار ولایت گذاشت این برادر
صدر امم بدر فارس فارس کشور
بر سر این یک نهاد سلطان مظفر

شیوه آن در جهان کفالت مذهب
دودهٔ عدنان از آن همیشه مکرم
بر سر آن از پی رسالت دستار
این ز همه خسروان نجیب مقدم
ساخته بر فرق این رواق مقرنس
آن علی مرتضی امام معظم
داده بدین تیغ فتنه تار شهنشه
شاهی عقبی بدان شده است مسلّم

ماه منور بچین مشک مدوّر
گوشه ابرو نمود تیغ سکندر
باده ز رنگش بجو لاله احمر
از گلوی بط بریز خون کبوتر
هرچه خطا از عطا بخشد داور
اهل زمان زاده و ذر نیست و دوزخ
این شده نایب مناب شاه فلک فر
حل معما بکن ز تعمیه بگذر
ساخت نشستنگهی رسول مطهر
پیر و جوان شیخ و شاب معتمر و مضطر
قطب هدی را بدید شد خط محور
دوست پس از من بجلی سپهبد را
بگذرد از جرم خلق خالق اکبر
راست حمایل نمایدش بدو پیکر
تیغی نازکتر از قضای مقدر
مورچه کاننده در محیط شناور
ماه بکاهد ز قرب خسرو خاور
سوده الماس ریخته مکرر
شاهی آلوده دارد از چه بشکر
شور بر آوردی از روان سخن ور
من چه شد این قصیده خوانم از بر
گرچه مران مهر است این یک کهتر
چشمه این در زمان گنابد لشکر
شوکت قاجار از این بهار مشتهر
بر سر این از در جلالت افسر
آن ز همه انبیا بوقت مؤخر
تاخته بر عرش این براق تکاور
طاق کرم ساق عرش سا که گوهر
داده بدان تیغ ذوالفقار پیمبر
ملکت دنیا بدین شداست مقرر

غرّه
شب تار — درخشنده
ستار — پرده
تسمیه — نام نهادن
تعمیه — پنهان
شیخ شاب — پیر جوان
مقعّر — گود
فارس
منتشر — دور

او مرا و مرحبا رکش مرحب
دشمن آن بد اگر مرادی بجعل
سرِ یک ما سکربست باشد و ابر
الحق ما آسا کلام نور بسید
بهار آمد دگر باره گرفت کرد بهار
ز مرد رنگین شمشیر خود اکنون چران
بهار را که بدو بست عنبرست تو
کند حجره طبل دیده صحن گل
ز روی آسمان گرفته است مرواریست
دهان گرفت کرده است تا بحواشی
سپید گلشن راحتی و سارم ابرسک
ز ار ایام جام های آتش سپر
طلاوه ای غزالان رهبران بسم
سمان الاکسه ار صف خود ار گل
کراکران سوار جسد وهشت بنو
دلبری لو سر ون بدر بر رود ماپس
حران حریارستو خوانده تا تخواجو بیش
ار کف جو عالی شنیده که حران
سور ارورمعی بانده گر گرده تابع
مداد ار مگر جهان بهور کرده
جواهر که ساند ساز یا کرفت
امان ملک ز این یک جهان کرم
وجود همه خود او دین عدم
بسر صرار مکر دحرم او شود ساکن
نشت برم برا آسمند طل و حرز
چو مار صاحب تو از مرگ کس سادر سک
دار ماند مرجسد در رباه فو
تی کرکاج زبایدیمین کنید که قصا
ساده ز رهرت خود کنید بعد
کفایت تو زبد لطف ملک دو دوی

ما در این آستین ز جود موقر — آن سپهر فکند این سر فتنه
دشمن این است تا مراد به اختر — این یک در مهد عهد فاتح کشور
آن یک ما حطه چند باشد باد — دشمن آن هر که هست خاکش در دل

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی گوید

چنین نماید نیمه سر خسروان آثار — دو سعد شیر را که پادشاه جهان
نخواند و گفت که انجمن عشق ما سالار — شنیده گلستان چه ظلم کرد و خراب
گسسته طره سنبل شکسته پشت چنار — ردای سبز زلوذ است گوشوار
ز لاله تاج و زگل باره و از سمن دستار — ز فرق غنچه بدر افکند افسر معصب
گلوی ابر گشاده است تا بگرید زار — بهار خود مالان باد شسو کند
هزار سلیح که باید سپر بدانا جای — کمان رو تس وقوس سارم دخمره
ز برق رام ز سوره های آتش بار — بیادگار ربا حس بزم کرده گرد
مسافران مدروان چاوشان بهار — برگ باد بهاران فراول مار
زره سبز شد برین صبحه سر از جای — تکت ای تحصیل بانه تحران
تنک باد طلعان ز دست باد — شدم حمول که دیدم حمول که زشرم
لسان تحمل بجا که خواری آرد بار — مگو شمال را اشک دو اسپند آذرم
هرگفت گل که باد فرار حسب فرار — بر بند باد سما در میان بر دو سپید
گر عجب خواب و فردا بر سر دار تو بهار — برکه از سر رود آمد و بلارک ورق
بهار آمد و دیگر اگر بیک کرد بهار — بدین بهانه هم از ابر زر جهان گرفت
بهار با فرش کند آرار — گمان کنی که تحمل است ابر را گدای
ز آسمی که من از آن جواهرم سیراب — جواهر از کف صدر بهانه جوام و دست
سحاب جود و محیط شرف سپهر وقار — بکس جاتم احسان حاجی آقاسی
حیات بی اثر داد او فرین لوای — سرود مدحت او مرو را کند رقم
شناسا کند ز عزم او شود بسیار — سرف رطل تو را بد جوار سر است سریر
جهان جاه ترا ماسپر ذلیل و بهار — بخاکپای تو خوردند است زر گزین
چو ماه لا لوار بار کس مدار و عار — جهان قدر ترا خود ما رتبه تر کن
سپهر بالکش اندر کف قوی نیست قرار — کسی که شخص تو بیند گمان کند که عدل
ساحکنند مراطرف آسمان لوای — برون ز جاه تو جای خود نداده نشان
مخالف تو ز دشت خود تو سیر ز — جهان جاه ترا ما مهد است کرا
کفالت تو به هر ز روز — وقت خشم تو از آب می خیزد

این ده جهان گشود آن ده کشور
آن یک در عهد مهد فاتح اژدر
دشمن این هر که هست خاکش بر سر
بر تن بکوهر اهی کشند برابر
چنین کنند بر رکان جو کرد باگیا
ز ریح جوب نکاح حمل گشاید بار
که ساج و شوکت دختر سیاره زرد
از ارلاله در بد است طیلسان جنا
رسان سبز برون کرد ز مرد میناوار
کز سیاه حرا ابر سیم بردبار
دو شس ار گل سوری طلا ار بهار
سواره گان ز دیر حسان کسم قطار قطار
علم به رگ شعال حسب ار اشجار
وشت بر صعب اشور و فسر و مکار
شوی طول دبسیده آید سجا
بکی ممال که بر مرم لشکر تو بار
دوان دوان همه بر بدنا کهسار
کشیده خون جرار بر عجب در کرار
کر ار چه کشتش ما دردرند در صف
نثار ما جواهر همی کند ایثار
که ما یاره سائل مدکری برادار
که هست قائد دین محمد مختار
نشاط خدمت او حصه ز کنده بیدار
کرم بر طبع لوید حکم کار
یمین دست تو بر خواسته کاپسار
تسبیح تخت ترا محد بر دو شوکت بار
نکرد عرصه کشی کشیده است حصار
فرود نه زنقش قضا سرنگار
محیط جود ترا ما مثل است کسا
مرور مهر ترا از سنگ می براید مار

موشه — سیار
یاره — دست بند
تبیره — طبل
یرک — ملابه
شغب — صدر و طلبه و غوغا
حمول — بردبار
خمول — گمنامی
تریده — ناصیه
بلارک — شمشیر
یمین — دست راست
یسار — دست چپ
تسبیح — ماده سبده
کفالت — ضمانت کردن

آفرین همای چتر خسرو [illegible] | از همتش فقط [illegible] چتر [illegible] از در
کسی که خامه خود را چنان نشاید بست | کسی که الف خورده [illegible] تو

گران خورد [illegible] چو تیغ تو جیش | [illegible] بود خصم [illegible]
مبارک است ازان کلک مشک بیز تو | کرد ایمن کهف جود تو [illegible] دیگر

بر قلم و سوال گداکیست هنر | [illegible]
ستون [illegible] | منار فضل و [illegible]

نهال فکرت باغ سخن شاخ کرم | سحاب حکمت [illegible]
دماغ [illegible] پستان فضل و دانش [illegible] | امین حافظ دستور کهف [illegible]

[illegible] وجود [illegible] باشد | کمال [illegible] خرد مخلب و منقر چنگال
[illegible] که او را [illegible] بس | ستاره ایست که او را [illegible]

[illegible] مشک | الهی تو [illegible]
فخر [illegible] منهاج کرم [illegible] | فخر [illegible] مشراکم [illegible]

مثل بود که گوید سر برید دشمن | [illegible]
سرش [illegible] | زبیم گفتن خواهد سر از زبان [illegible]

بزرگوارا دوری تو بر تن من | [illegible] هر سر موارزه جان [illegible]
جدائی تو گناهی عظیم بود مرا | ازان گناه همی کرد باید استغفار

ولی بجاه تو سوگند کز کمال جلوس | نماند تو [illegible] کرده ام تکرار
زمان عمر تو باد از شمار حصر برون | چنانکه جود ترا نیست حد و نه شمار

دله فی مدیحة ایضا

پیک دلارام دی درآمدم از در | نامه آورد سر بمهر ز دلبر

جستم و بگرفتم و گشودم و دیدم | یار نوشته است کای ادیب سخنور
خیز و ببوی ار بدست داری سنبل | خیز و منوش ار بکام داری ساغر

آب بزن حجره را گلاب بیفشان | برگ بنه خانه را شراب بیاور
یار بخوان می بخواه بزم بیارا | نقل بچین گل بریز فرش بگستر

چون سر زلفم ببای مشک بهادان | چون خم جعدم بسوز عود بمجمر
عیش مهیا کن از شراب مصفا | بزم معطر کن از گلاب معطر

ساز سماع طرب ساز ز بر باب | برگ نشاط مرا بخواه ز هر در
نقل و می و شمع و شهد و شکر و شاهد | رود و نی و تار و عود و بربط و مزمر

هیچ [illegible] نیست کز دل من | زین سفر دیر بازگشته مکدر
[illegible] مرا افزون [illegible] | [illegible] صفت [illegible]

زیر سر از بال اسب دارم بالین | زیر تن از زین رخش دارم بستر
دشت مرا مجلس است و هامون محفل | گرد مرا خیمه است گردون چادر

خیمه من چرخ و [illegible] حجره بیابان | مسند من [illegible] خوابگاه من [illegible]
چرم تن من مراست گوئی جوشن | مغفر [illegible] من مراست گوئی مغفر

گوئی با جوشن آفریدم ایزد | گوئی با مغفر آوریدم در در
تخم [illegible] شده است و خرم خورشید | خود [illegible] زینت شده است [illegible] زیور

خالیه ام گرد راه شانه سر انگشت | ماشطه ام آفتاب و آینه خنجر
گرد ره است از بچشم دارم سرمه | خاک ره است از بزلف دارم عنبر

شیب و فراز جهان [illegible] دیدم | معظم معموره جهان چو سکندر
گر بمغاکی شدم بر آن روی ماه | گر بستیغی شدم بدانسوی اختر

گر به نشیبی [illegible] همی [illegible] | گر بفرازی ز [illegible] برتر
رخت سپردم گهی [illegible] | تخت نهادم گهی [illegible]

گاه ز سر [illegible] گزیده چو پسته | گاه ز گرما تنم تفیده چو اخگر
بسکه ببوسید نعل موزه اسبم | موم صفت نرم شد رکاب تکاور

خود هم فرسوده گشت در غم [illegible] | ز خشم آسیمه گشت و شخصم مضطر
پایم در گل نشست و خارم در دل | تابم از رخ پرید و خوابم از سر

ز خشم نالان که بس کن آخر چندین | از در رحمت یکی بحالم بنگر
مرغ نیم تا یکی بپرم زیر و زبر | برق نیم تا یکی جهم بکه و در

چرخ نیم تا یکی خرامم ایدون | باد نیم تا یکی شتابم ایدر
چند دوم چون نیم [illegible] گردون | چند روم چون نیم سلاله صرصر

من نه خیالم چنان که پویم ایدون | من نه نگاهم چنین که رانم ایدر
[illegible] | جانت [illegible] خاره است [illegible] مرمر

چند دهم شرح هیچ دیده مبیناد | آنچه بدیدم ز رنج و اندوه [illegible]
جسم [illegible] گشته [illegible] بی آب | چشم بخواب گشته جانم بی خور

گر تو به بینی مرا یقین نشناسی | ور بگویم منم نداری باور
خیز که [illegible] تن بشویم و رخسار | گرد بر افشانم از دو زلف معنبر

خالیه سایم بزلف و [illegible] | رنگ کنم [illegible]
ای بزم شانه بر دو پیچان سنبل | ای بکشم سرمه بر دو مشکین عبهر

تا زند این راه جان [illegible] غمزه | تا شود آن دام دل [illegible] چنبر
یاد و خورم یکسره [illegible] | تا [illegible] کند چو لاله احمر

دستور (وزیر) — کهف (پناه) — منهاج (راه [illegible]) — مشراکم ([illegible]) — شیب (پستی) — فراز (بلندی) — مغاک (گودال) — تاب (فروغ و [illegible]) — ایدر (اینجا) — ایدون (اکنون) — سلاله ([illegible])

وانکه بر عادت قدیم کند ابتدا
حارس دولت نظام ملک شهنشاه
از کرم اوست هر چه رزق کسی نی
همت او چون ابد ندارد پایان
ای بعث نفس را سروران داعی
سر جلال تو خواست تا بکشاند
حرز سر جامدات حکمت زعمال
آنت عزت نکشتی از بکار بد
حکمت کوبین در وجود تو مدغم
گویا باید حرص مدح تو کودک
برگ در حسان بود مدح تو گویا
حرز تو اکنون ابد ندارد پایان
چشم حمیت سور علم به سهند
ساکی و همت تو چو بر تو خورشید
جسم نور بر دو سنان نیست عنایت
کلک شهبار حکمی است که او را
کل چو رود و در شتا هوا رکسد نفی
هیچ شنید که صدا بکا با کرنت
زیر و زبر باد در روزگار عدویت

مدحت بحر الامام خواهم از بر
حارس ملت قوام دین پیمبر
در قلم اوست هر چه هست بکشور
مکرمت او چون فلک ندارد معبر
وی همت عقل را پیروان رهبر
ماری از آن حلق کرد که سند احمر
در رهٔ رعاف نزاید این همه گوهر
مار نباشد بصد هزاران لشکر
دولت جاوید در رضای تو مضمر
خار آید ز شوق روی تو عبهر
ریگ ساران شود بوصف تو گوهر
فکر تو هیچون فلک ندارد معبر
بیک دهد خلق تا بعرصه محشر
هر روز از باختر رود سوی خاور
کاتش سوزان بود حیات سمندر
عالم و سرپال هست فتح و ظفر پر
ره بر دو دار روزگار که دو سر
یا امت تیغ جان من چو تو بر کر

اصل طرب فصل جود و مهر معظم
حامی قاضی اکه خاک درش را
زر زری و مسحور مدعارف و عامی
زاهد که او بکام محتسبین
زار بیان تو خواست تا همه را
فیض بیارد بهم کسب دگر به
ملت کلک تو بود همه دگر به
خاطر حصمت تا دارنها سیه
مور شود با اعانت تو سلیمان
چشم تو است از شود هلاک مجسم
رقص کند در آشیار مدح تو بلبل
جوهر امر تو با فصاحت مرکب
نقد هنر با دوام جود تو رایج
ثانی عزم تو چو کوکب سیار
لطف تو بر دشمنان تست سبا
پوید در پور انس نظام ممالک
هست دو انگشت لی ویژه که او را
کر مدار هیبت جلال تو ارجه

بحر کرم بدر ملک صدر مظفر
مهتران آیین کنند شاهان افسر
همت او پیسر مدمومس و کافر
پای کدار ز لفرق چرخ مدور
ابر داران آتش به چشمه کوثر
تا تو تمام است آتش عیش داور
این بهار هست می بحیر و شکر
می برود کرمی از طبیعت آذر
مار شود با امانت تو کبوتر
لطف تو است از شود جهات مصور
وجد کند در اشتمال و حد تو دختر
گوهر دولت تو باسخاست مخمر
ذات عرض با قوام عدل تو جوهر
گردد دایم بگرد تو ده اغبر
آب روان بود مرکب قطعی ابتر
حسد در ببش قصا معتدر
گشته جهان قاف تا بقاف مسخر
زیر جبان تن لرزد ام فنا پیکر
تا کر بین نیز هست گرد دل زر

وله ایضاً رحمه الله

صبح چون مهر سر زد از خاور
هال کو زلف بکچس سنبل
تو سنیسی چو شعد اندر پشت
اهجکر او سیه بور ولب باریک
موی رشیم رزشک کشته سفید
کف چو لی جگونه چه شده
چه شدی چون لبان من باریک
یاد آن منت چه جود خواهد
هشت ده روز مانده از رمضان
عوض سبحه می نکرده ام
یاد کی داشتم قلندروار

مهربان ماه من رسید از در
بان مگو چشم یک دمی عمر
شب کلاهی چو مه بر اندر سر
همچو حلباسه دست با سکر
چون پلاس سیه چه کشتر
من بخواستم ایکفت مگر
چه شدی چون میان من لاغر
که نماند ز هستی تو اثر
سوق می در سرم نمود حشر
بسر انگشت میزنان ساغر
دور از جان تو رسیده بتر

حد جبین چین فتاده تا میان
آمد از در چو دید دید مرا
طی و جامه رقه بست دبلند
تا منم همچو باج کر به
بسکرم از عروق ترجسته
تو بی آنی که چون سر بر مست
چشم بیمار من نکر گفت
گفتم این جمله هست ایک مرا
نه در کردم که روز عید رسد
شب اول هلال را دیده
عاشق می چنانکه تشنه آب

زلف خم خم فتاده تا بکمر
زار و بیمار خفته در بستر
سلت در لبش کشته زیرزر
جامه ام همچو جامه عنبر
دفتر در دو رسیح را مسطر
بدنی بود جکلد قدر به
گر به بیماری اندر آری سر
چشم بد دور علتی است دگر
داد خود خواهم از سمی احمر
گفتم اندر هلال ماه نظر
تا نا آمد بدین قیاس شمر

داعی — دعوت کننده
حبر — سیاهی دوات
لبث — مکث کرده شدن
امانت — سپردن
اهتزاز — حرکت نمودن
صیت — آوازه
قنفذ — خارپشت
عنبر — بوی خوش

سپ هم گفته جدو ببجاو / بیکی تو نشست جان از بهر / بیستی کامد و بسپه بدم / عاشق با بت نوشت سر بسر
بس عجب زان تو کشتم برو / نعمت شاه کرده ام انه بر / رقیو بار یافتم بر شاه / خرم گرد و بیاد د رتو ضمیر
چون برون آمدم زدرگاه او / از خورد آن باده هم باو / ستم از ناز بر عجب و غرور / ختم ازو فهر بر زکبیر وتعقیر
تو بگو گفتم آنکه بر زبان / این ترکی بسته بستر / نرگی و غنبل که تر می بالید / کاین همه باده باقی جهر شر
بوسه آنقدر آن کش نوش بس / ترک بت عقد که گفتم برو / شاد وم آمد که گستی گفتم / صمصمه خانان خسرو قیصر
شاد و مست دیگر دو تا خورد گفت / خورده امروز سر خوش است / چون مرا ده باده با بیرون رفت / گشته تهمت مست اسب عنبر
گفت ای خواجه برانش چو بیس / از کیمی نه کسر له کشور / جشم مخمور کرده سیه باد / گفتم اینجا ونگ بیرون خبر
جبر و الله و دست بیرون بدم / تا له ابیت مؤمن و کافر / تا من این مغفره اباد و تلک / بکند ام بیش بیس سرا سر
بیکی جشم زد عجبا کرد / ساز برگ نشاط و بزم / می و سنار شاهد و ساقی / لی د غنبر و بر بطه و مزمر
برو و گیک و نبید و قدح / تره و نقل و شاهد و شکر / یکطرف ساقیان مشکین مو / یکطرف مطربان ره بشکر
یکطرف شاهران شبه پیکری / یکطرف شاهدان سیمین بر / جارده ساکنان نو بالغ / نغمه در نگین چو نوز بر
برتر از چین افشان جوش / بیسه از موجه شان منقعر / نه فسردن ساده نه فزون ز آن / هم زرنگ جوی و هم جفا گستر
مهر شان مجو نعمه زرد که گسل / مشفقان مجو جنگ رود گد / این عنف جام دادیم که بگیر / وان زلب نقل دادیم که بخور
که زر خار آن بکم بالین / که ز گیسوی آن بکم بستر / قرب کفته گفتی از خلار / بس آمدی باده اجسر
بجو دان یک قاد دو رفیز / بهی آن یک غنوده بستر / آن یکی گفت جشم اجشم کور / وین یکی گفت کرسی کرد
بند و اینی الستم باخواجه / عاشق اینجا غنوده باد لبر / دادی انسان غرم که بانسان / زدی این بوسه ام که باشم
آن یکی ساقی این نهاده بدوش / دانه که نفس این کشیده ببر / بالش از جام کرد باده کسا / تکیه بر جنگ کرده خنیاکر
جفت جفت از در و بستان خیمه / چون دو کودک ببستان یک یاد / منراکم سر برون نه بستر / نهادم سر برون سپر
کند رندان مست وامرد خوا / در کین بستان بهر معبر / چون سبک عید دمه از بی تو / والکه از بوسه برده اثر
قصه کوتاه قرب یک هفته / داد خود دادم از می احمر / شدم آخر چنان شراب زده / که نبودم زبی باده چند
و رزب الزبیکرم گفتی / شده مخمور آتش و مسر مسر / واینک از بزم خواجه عزم ابل / از کریبان برون جنام سر

در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی انار الله برهانه

گفت از ین خستگیت تر ماند / صدر شاهی غضید و کیهان فر
وکه از موهبت ایزد داور / ز رنگیه برادرنگ عمل خسرو نادر
الماس فشان شد و لک انداز / یاقوت نشان شد چمن از لاله احمر / در دامن کل چنگ زده خوار برگر / زانگونه کرد و دلش مهد از آگر
در دار کل وضع غیراان شده چون / ور آنه فرد و بر اهسم بن آذر / نرگس کیالا کل خیری شده خیره / زانگونه که بیمار کند میل بر عنبر
گازار چو بکی جقه بجاده تمودار / جقه بجاده نهان نافه اذفر / هم گشته نهان دو عقب شاخ گل انکور / چون شاهد دو شیزه اند پس جادر
بر برگ کل از رنگ می لکه سنبل / مجلس همه پر غالیه و نسد و عنبر / زمست که و دادی در آید که رفتم / بیرون شاخ گل از نغمه مرغان نو اکر
از فرقی کل و از در سپر شفائق / چون روز شب ساعت بزاین تر / برکوه بی ناله مرداد از سنگ / انگونه که از سنگ جهند شعله آذر
ازداو لب جیب یاسمین محدر صنا / از زاله در بش ناکسری عنبر لؤ / تند از بنو کرم منحن عینی بلبل / دکوش گل صبح در ابره چراکر
از آب روان عکس کلو اله بید / زانکونه که عکس گهر شهنو / وال کر بهاران شد خرم چو بهشت / و نیز هم آذر بود و لس یکی صنوبر

بربست جوان بخت که از بخت جوانست — کیهان کهن سال جوانی کند از سر
دارای جوان بخت محمد شه غازی — کز صولت او آب شود زهره آذر
شبپوز بطاس اگر صور سرافیل — چیز در چه از نعره او شورش محشر
کز زلزله از حزم تو بر سنگر الوند — کز سلسله از عزم تو بر گردن
گرد کمر یعلیس تو چنبر که رفتار — در چشم خرد ما دو جهانست برابر
ملک حرامی جهان بر تو تحد — ک هست نابل بحب و راست مبتر
صفرت وجل جز آنست که دنیا — هست از فرع خود تو ناگه اصغر
پاس تو مکه دارنده ناموس خلایق — چندانکه اگر سیر کنی در همه کشور
مران عصب شعله که در دل دشمن — از صارم پولاد تو ای شاه دلاور
در پاسوار تف حسام تو جهان جنگ — گر ساحت اد مال دنیا شود تر
امروز بحت تو و دانش اقلیم — امروز بحت تو و دانش کشور
امروز توئی گر صبح چلیت — در روم بحمد نشان از همه قیصر
امروز تو تخت جهی باید ریب — امروز ز تو تاج سهی یافته زیور
امروز توئی آنکه دهی کسه کردون — در حسب عالم تو کوکب محقر
فرداست که در روم مهر بوم بریت — فریاد رس و مرد کند کوش فلک کر
فرداست که کس شود دت حمله مسلم — فرداست که کیهان شود همه مسخر
تا کفه چو داست وی کعبه او لعبت — تا کوس مرین شود کام معطر
صدر بست قدر که ماه جلالش — گردون سپر قدر و جلالت برید
در بستگر اقلیم تو عاجب محتشم — در کالبد ملک تو روان تو مصور
گرار کرم مدح تو شاها که مدیحت — فرداست زان سر که شود فتنه مکرر
گر سهم نوی ترس پرداں بعیاب — از شوق سوی نار کریزد چو سمندر
اصفه کردون شب تار نماید — چون چهر مر از نات سیاره محور

آنحال سپاهست بر اندام منافق — یا بسته شده مشک پراکنده مجمر
گردی رکدار بسهنش خاک مطبق — موجی ز سحاب کرمش جیسوع بدر
ای گوهر تو واسطه عقد مناظم — اندولت تو واسطه شرع پیمبر
گوئی به تو کسنه رکوه احد ز تنگ — وقتی که حمایل شود دنیش تیغ به پیکر
چون نافه مار سد از کوه سرا شب — فتراک تو آویخته از رس نگار در
سرع که بر فلک فاقت مطار — گنجش بد بد لاسه عصفور دکبوتر
حز نفع تو که چشمه فتنع است که دند — مار که شود جاری از آن چشمه کوثر
و امله اندر که میلا د موا نبید — از شرم پسر رانگه دقوی دختر
خاره است دل خصم تو و تیغ تو پولاد — از خاره و پولاد کزان شود آذر
شاها ملکا دادگرا ملک ستانا — ای بر ملکان از ملک العرش مظفر
امروز توئی جیرح خلافت را خور — امروز توئی بحر ریاست را گوهر
امروز توئی کز غو شبپور لطامت — خوارزم چه دارا شود خواب ختنبر
امروز توئی آنکه بر شمشیر برات — سحت توسمای کشت مداین تو لاغر
فرداست که مار یک کند چون شب دیجور — گرد سپه ساحت کسری و لها در
فرداست که شبپور بود ساحت خوارزم — ازبار در طبطبه کوس سنجر
ابناء نرا موقعی هست ز پیروان — کان موهبت از هر دو جهان فیروز تر
بربست جوانبحت که از بخت جوانست — کیهان کهن سال جوانی کند از سر
نوک قلمش صید کند مملکه جهان را — چون چنگل شاهین که کند صید کبوتر
رسد که مدو نحرکی بر همه شاهان — زانگونه که از بهر حصر سکندر
آنی تو که در رود وعالم حشمت — کاری که سدار شعله کین ابن کافر
زاسر دکر یعین دارد گر فرط عنایت — در خلد نراجای دهد ایزد داور
خاک قدمت بار دخور دوس کرد دل — بر آمدار تو چه شاهان فلک فر

در ستایش نواب فرید دوران میرزا طاهر گوید

از مهر دو کش دو ضحاک دراز بخت زد تا — کان دنار ز همه آفاق فرا آورده دنیا
ماران عمر کرا چون لعس دو لعیس — ماراین بروج فرا چون اژدها — ماران چون لکر از اثر سیاه — ماران چون تفر جرمی از عود فار
ماران آف جان تو زنحاجت دو بیک — ماراین بسته دل گشت ز دل بر فراز — ماران معسر حلق تحور دو بهمن — ماراین چون دل ابر شده هموار
ماران ازرر دوش سوی گوش شده — ماراین کرد دوش از طرف گوش کرد — آن دم سدار دوش کش آمد آهخت — این چند از طرف گوش دوش آمد پاک
آن سالا شد چو جسم گرفته بیس — این تشبب آمده چون بیم کشود طرنا — ماران ضحاک آهیخته چون کار گزار — ماراین ضحاک آهیخته با مشک تتار
کسوری از دوم آن ناز به نیمار تر تریب — عالی با عز ابن مار نشا جار دو جار — گر از آن مار شده جیلی بحد بیهوش — هم از این مار شود محمید بیمار
گر از آن مار شده کشته بهر روز دو تن — هم از این مار شود کشته بهر روز هزار — باسید این مار چون دل عاشق تشنه — آمد آن مار بفز سر مردم ناهار
در ملک ضحاک از جزع سیاه خشیم — وز جنگ این ضحاک از حسن برآورده دمار — آنک از مار مرد کان عرب بود نراد — آنک امراز نکو بان نیارد بشار

مطلق — ملمه ملمه شده
مطار — محل طیران
کنج — گوشه
وجل — ترسیدن
صارم — شمشیر
غو — نعره
شبپور — بوق بزرگ
دیجور — تاریک
مجدر — آبله دار
تنین — اژدها
شبیب — سیاه
آهیخته — کشیده
ناهار — گرسنه

آنکه آن دشمن جمشید بد بود پس فهر
چیره بر کشور جمشید شد آن بیک پسر
آن فریدون که بشش گرز زمین و زمن
آن فریدون بداد بدا کر برش پیاده
زان فرزین همه گویم متقلید تخش
آن بعون علم کاوه کشودی کشور
تو فریدونی در عرصه پیکار رزم
تو فریدونی و افواج نسام نو برزم
تو فریدونی و افکنده چو ضحاک بدرش
تو فریدونی و اینها همه ضحاک اجر
تیغ را بزیده بید کر بسیار بخند
زانهمه مارکشان بسته چو ضحاک بدرش
هر کس من چند برد شاهد ضحاک نسیم
کاو سر گرز بکش گردن ضحاک بکوب
موی ضحاک بکش غبغب ضحاک بگیر
این نه ضحاکی کز صحبت آن جان غمگین
این نه ضحاکی کز دی سر و جان تو ابریز
من بضحاک چنین نقد روان کرده فدا
دل قاآنی از آن برده و بر بسته بزلف
بستم بعزم پارس چو از ملک ری کمر
اسبی بگاه پویه سبکرو تر از خیال
اسبیکه هست جنبش او در بسیط خاک
من بر جهان نوردی چونین که گفتمت
گاهی ببال شیر فلک بد مرا گذار
اطوار سیر تند چرا دارد روزگار
در جان مرا زد و هراس آره هراس
کوتاه گشت عمر من از آن ره دراز
در وجد از ورود من حباب تن
آشوب بند فتنه چین آفت ختا
قد کهنست خوب و لب یک تن عشق

ننگ بر ما سد خور شب و شب تار
حقه بر طلعت خورشید از این بکشید
این فریدون که بهین نیزه تنگ گردنکار
این فریدون زد ماوند برا یکی غبار
این فریدون همه را نیم نعیش آثار
این بزرگ علم خویش کشاید اهتمام
بر سر دوش تو ضحاک صفت چیم ما
مارسان برزبر کتف نماید شب تار
دو سیه مار بدوران تو ترکی خونخوار
پرسی گیسو که ضحاک چرا شد بسیار
تا ترین معنی ضحاک نخوانند احرار
مار زلف است همه بوم و بر و دشت و دیار
خون من چند خورد لب ضحاکی ز نگار
تیشه عدل بزن ریشه ضحاک برار
همچو آن شیر که گیرد سر آهو یکبار
این نه ضحاکی کز الفت آن دل بیزار
این نه ضحاکی کز دیدن او دین انکار
من بضحاک چنین هر دو جهان کرده نثار
تا ش در گوش کند مدح فریدون تکرار

دیدی تو فشنه آن آهم کیانی بشد زمیان
در فریدون جهان نیزه برافراخت علم
آن فریدون که بشش کاو تشانید بسیر
آن فریدون همه جادو کرش بود به چشم
آن فریدون شد این شاه جهان شد بشند
این فریدون شه را داد یک ملک ستان
تو فریدونی و دشمن تو ضحاک بود
تو فریدونی و در عهد تو ضحاک صفت
تو فریدونی و ضحاک لبی خنده اجنبه
تو خود اول بنه آن نیزه چون مار بکف
چاره فوج نظام تو ندانم ایراک
باری این جمله بهل داد دل من بستان
چند چند از لب ضحاک مرا ریزد خون
خون ضحاک بدا نعمارم خونریز بریز
نی خطا گفتم ای شاه فریدون که مرا
این نه ضحاکی کز کینه او نفس دژم
این نه ضحاکی کزاو جا گرا فریدون نشست
این نه ضحاک کز او هر شبی هر روز گنج
شه بضحاک چنین به که نماید باری

وله فی مدیحه ایضاً

اسبی بگاه حمله بهیتا تر از نظر
ساری تر از حیات در اندام جانور
جسته چون براوج هوا مرغ نامه بر
گاهی بناف گاه زمین بد مرا گذر
گر بست در گرملت زدی به زیر و زبر
در دل مراز دیو خطر از پی خطر
وز آن ره دراز ماند دراز تر
در رقص از قدوم من صحاب سر بسر
خورشید روم ماه تن سرو کاشمر
خنده یک بهار سنبل بر رخ یک قمر

اسبی ز بسکه چابک کز کی کم نبیاب
اسبیکه هست گاه درنگ کوه سنگ آب
بس دشتها بدیدم و دریا در و سراب
بگران من معاینه گفتی که رفت آب
ای بس شگفت رود که بردی لب ساب
غولان خیره چشم کرده از کره
بار ی چو در استان نزولم بگشت آب
تا شسته رود مری هوا از غبار
چین جبین فتاده گیسوی از فرق تا قدم
زلف مسلسل نزده بر شک ساحر

نگرا زگسته این جسم کیان قوت بگار
یکی از دوده جمشید کی از تبار
این فریدون بسرش گاو رود نداشت بار
این فریدون همه دانش زین شعار
بس بهین فرق که این نیز تو آن مردار
کو فریدون بنزرگی تو دارد مقدار
بسکه بر حال چه خنده کند چه بیگار
شاهد ی بچه بچون دل ما کرد نگار
دو سیه مار نماید ز بین دو زبار
تا تو مار ی ز کتف بر بند به بسوز دار
چاره آنهمه ضحاک نماید دشوار
زان دو مار که بود روز و شبان عاشق ما
چند چند از دل چاک مراخواهد خوار
مغز ضحاک بدان تا که خونخوار نگار
وصل تو شاه بی باک بباید ناچار
این نه ضحاکی کز نشنه او در ج نزار
کار بانی علم افراخته از طره تار
دمبدم از دل و جان مدح فریدون تکرار
شه بضحاک چنین به که فشاند دینار
بزین بر زدم بکو پی حکمران ره سپر
درکام رزه نورد دشش که آشیانه
کوه گران شکش در و برق یان بدر
بس کو بها نوشتم گردون بر دگر
من مصطفی قلی که عرش داد گر
بگذشت باد پایم و کاخش کشت زر
دیوان خیره خشم حسن از پی جستجو
چون حیث عدل شاه جهان گشته
کا مد دوان زدان بر هم آن یار سیم بر
خم خم نهاده سنبلش از دوش تا کمر
ساقی تجلی نفس زده بر سیم خام بر

نسیم
بیگار
تهمت
دمار
هلاک
نمان
شگفت
عجب
وجد
شادی

در دست ترک چشمش از عاله کمان
باری چه گفت گفت که ای نظم دلستان
با سکه بود و کارچه بود در سلک کدام
رقم زدی شدم ز رشک نمش تبار
دارای شاه قدر خداوند کز خدای
بر تعبرم که سرم در هوش گشت افسر
لوی کلک رالطف کند آهو شام
بهر مهر اکه معترف بر افسرده
خود از نسیم حوس ... شد بشل
از ثروت سپهر کراکی کند حدیث
مردان که کس ندیده بسعد شرف جمال
زین پس مدح حشر عالم العون کلک
کای بحوار جود تو قابض بحسنک در
از رودی که را آلوده مرید بهمسر یا
روز کراد عدل تو معدوم شد ستم
حکم بهر چه صادر مصادر قضا
در راه مدحت تو دو دیک سیب زرد زرد
در دولت تو شیر آهو برد پستان
در راه طاعت تو نشسته دور زور بود
گردون بپیش کاخ ترحمت ... ایل
گر فتنه را ز تو زاید بر کمان
وانجه که بر سر این ستوران نهند حلی
حلیه رحمت نور روانند از رو
خیاط فیض جامه بخت تو چون برید
سنداں سحاب ناله بهی بار دار هوا
از گرده ... عروس شاه شود ز زر
طرمان چون برادر ملک ممکن شود
در دم هلال تیغ تو چون نور کتاب
برقت غرور در آتش کین چه دل هند
از چوگان خواهی پیاس مهر تو

در چین یار رودش از صنبران سپهر
چون زرد سیم ده بهر اماں منشور
نخل دو ساله بحضرت تاریخ داد در
گرد آفتاب این داد صله کرد معتبر
از هر چه پادشاه قرآن تر زمان کم
ده دولتم که نام در حضرتش معتبر
لوره آست و اسطه بر اهل بصر
از سطر که مؤید بر از معطر
مشک از شمیم خویش در آفاق منتشر
از زر و حب شمار نثار تو در جهان
گشت از ورود رخت خود دانست الصور

که بوسش باده اقدس کمنبر وال طلسلام
چونی چکونه چه خبر کی شب
کفتم حدیث رسته کارا زلفت تو
اندرون مرا بیارسی بدام و طلعه
کفتم مرا و طلعه مدرکار ساز حبیب
کنار آستان شاه سر برست
معمار سر خود چو صاحب کردار صفا
بر وصل تیغ پاکی جو سرود شان
است از ظهور طلعت خود ساز او قبول
احمد که کس مسود سامانی قدر او
باری چو بر سر از اسکو دلش حدیث

مطلع ثانی

چون مهر ماه نام تو معروف بحر و بر
در لطف وصف تو دو رسول نبع وصم
روز که خواست لطف تو مسوخ شد ضرر
سعت بهر که ولد داخر اکند فتنه
در جوان نعمت تو دو فرمست با تو ور
در کشور تو مار زبهو کند هدر
در جوان نعمت تو ز تو جشنک با حصر
شد سرد جود تو حسرت کش از شمر
ما حسرر کمان مادر می شود سپر
سهاده مدسکال بر چرخ بر جگر
مادر دل صنعت زر زین حصم مدبر
از اطلس سپهر بر این گردش اختر
پیکان سحا لاله یمی رو بدار مدر
از رنگ خون چو ماح جمر و پسال شود پسر
هر که چو موج خشم تو گوید که اندر
از حادران کینه ... تا جشن
آری بضرب آهن آتش ده حجر
سود آی حادثات بسیار دو دلم گذر

سم طبع سعدی تو صراف سحرکال
جبر د لعهد عدل تو از جار بر مال
دست ستم چون ملک الغرس کام
ما هیت تو چون چکد شاخ از جوال
هنگام خشم عالمی سر که خدای
رو بدیعون لطف تو از جار پر سل
احرام لی قبول تو هکاستان صبا
بر شد حبت از گل بهر او یک نسیم
در شکل حنجر تو نکارند در بهشت
مار دل کرشمار مرحصم تراسرا
معمار صنع بار اقدر تو چون کشید
رور و خاک از رنگ اسمان بر او رد
در طاس چرخ ویله را او کاودم
اسمان چو صرع دارکف از رنگ دل
از تیغ تو نشان را بجون گور سنا
ماه سماء مدح تو شد تا وکت مدل
سالها هزار شکر که از وارث رک
کرما تو خبر بصدق تو صعادم رم صحیح

در دستش صاد اند یک کاروان گهر
چون آمدی براه و چه آور داز سفر
کر چه سطوتست تکویست مختصر
کفتا و طلعه مدحت سلطان دادگر
خیر کیهان مهید کرایوک داکر
ایدون کدام دا سطه خواهی از اثر
معدار بهر در حب بدید آید از ثمر
برشد مرد دکی کو شد تو اثر
است از ورود شاه خود باده از حظر
کشت از ظهور معطر خود ستبد البشر
تو سندش ان ولی دست باده
خوشم این قصیده شیرین تر از شکر
ام مرم بیش من تو نعاد حرود منتشر
رد مدد و مهر تو از سنگ حالور
ست ستم چون ملک الموت حال شکر
با رحمت تو کل مدار بوک نیشتر
در روز رزم سایش بر بر که خطر
خور دیمیں مهر تو از بار کین کهسر
افلاک سرصای تو دادر شان چو بر
بر معسادر ح از لف مهر تو یک حرز
مومن کند تعبیر که یا خدا سقر
کش سنک کج نسیم تو چهر کا افتخار
بر چرخ حچو حلقه مادار زر دل در
بمانت وار لرزه در صفد سوم او
در جسم خاک لرزه ز تیر اشاد ...
چون در هلال تیغ بلا نشان فشند لطر
از نیش تو ملال صا بجون عقاب بر
با هم مقام هوش تو صارست سپر
همت بآسمان توام گشته را هسر
هر که سپاد سام امید مرا ثمر

قیروان
اطراف عالم
(ترکان)
و سوسک اندلس

بوک یا مکر
نکرنب
...

سمر
...

عنف
...

پرنیان
...

کادوم
...

شادعر
...

کدر
...

تا سم توسن دلبر ما که سم قطر
هر دل بمزید بستم خلق را مناص
دوش بشبی کاین نیلی صدف گشت ز کواکب پر در
پرسیدم آخر کیستی قدری گدائی حبشی
بگشای در تا دانیم جان بر قدم افشانیم
تا که بخود لرزید ما دانکه بخود لغزید ما
القصه با صد پیچ و تاب از جا جستم با شتاب
ترکی در آمد خوی زده یک سیلکی می زده
غنچش بسدن بارش فره چینش همه پیچ گره
گیسو دراز و قامت سان مژگان چه یک ابرو کمان
بارش چو آمد در سرا دید آنجهان برمان مرا
گفتم جفا کردم جفا بدرون عطا باید عطا
زان باده کردی جا چنگ آرد صد من مشک بید
رویش بعنبر ماند از کمش گو هر ماند نهان
از بسکه صافست دروان هم ظاهر است درهم
ما دار ازانش کر و شد ازسنگ ظرفی جو شد
آماده کردم هر دو تار رباب و چنگ و نی
زینسان که آرام دلی زینسان که شمع محفلی
هم بدلب شنوم بگو هم دل بجو هم گل ببو
شادی خوست دختر می کز نفس عیسی دمی
امشب از وصلت خوشم فردا زغم در ماتم
زالماس و مرجان ساشد زجرع مرجان ما
خبری نمود از ارغوان چنبر نمود از خیزران
ای ریخت رنگ گل گوهر ای بخت بر سر عنبر را
گفتم چرا گشتی چنین گفتا بر خاکش نشین
گر دیده را مخرج گر شیوه را منبع
این لرزه با رجهل گر من بخواهی شد خجل
چند از پی جهل در سر دین ها بهو دین
جسدان نیرزد لیکن عیار گر خسروی کردی جدا
فرخنده شاه رستمی کنز کاه بر دو درا تشم

مناص: پناه
فره: بسیار
انجج
برمان: اندوهناک
ترح
متعفر: آغشته
زنبق
اسکت با لکعی
عدنیت ضرمی با تشر

بست از طرب نسبت کوته تر از سطر | گر نشکند در مدیح تو بشر که شود از حیث

وله فی مدیحه ایضا

لذ زدی گفتم که گفتا منم بگشای در | جستم ز جا رفتم دوان آشیمه سر دل کباب
هم چون حی آئینی همچون غریبان دربدر | دیدم بامیخ آمد در غضب برزد صدائی کی
هرچیم بسر افشانیم ساری حکایت مختصر | زان صدای آشنا در موج خون گشتم دو دم
ما خطا در ره ما گران خطا دیدم خطر | آشیمه سار و سر نگون او از برون من از درون
از خلم جان در عتاب از حسرتم خون در جگر | در باز کردم بر رخش دیدم جمال فرخش
خوی بر جمال وی زده چون کل سوری مطر | خویش چو آتش او آرد بش بخوی سوسنا
گیسو فتاده چون زره از طرف دوش کمر | بر دوش نخ و تاریک موی شیرین زبان خنکو
دل آهن و تن پر بیان خط خوش صورت سیر | هر سیمین لاغر میان امد که سخن بسیار دا
لغنا که بمو حسب چرا از وصل من جستی حذر | من با هم در نیره شب از ستا دم دیده تیب
ابرو مست آزرم خطای موی آشوب بتر | گفتم بهل این ها بهو عذر که چند من مخمور
از ننگ ابر چون لعل و مشک از نبید و فرجوان دوجو | دفع کرب رفع ترح کین طرب جان فرح
بجاده تر ماند او لولوی خشک مشعر | هم عقل را پیوند او هم جان و دل خورسند از او
همچون مضامین در بیان همچون معادن صدور | بن زان جهره دیبای شود درجه چکیده بلی شود
تا در حریر آرکو شد از کل فیروزه چو خضر | حالی ز جا برخاستم حاظر زغم برآستم
نقل و کباب و جام می اسباب عشرت سر بسر | کمشود مس سد قبا کستم زنی با شیرین لبا
عیش تها زا حاصلی بود ز وصلت خوبتر | بیگانگی از سر بنه بیگانگی جستن نه به
هم ساکنین کس با هم سوی هم الکین در هم شکر | خواهد که زنش تنها ازان خوش غم بیرد از جهان
جبر علیش جای آن نخل بقا ند بهتر | اینست نعد حال اگر از دست فرخ فال ما
ز برا که فرد امکشم رخت عزیمت بر سفر | ما م سفر جون برده شد انشوخ خشم آزرده شد
از دست رفت از پا شد ای دلبر دهی رد بسر | ای کربه کرد و دبی جزع ما الکه کردی فزع
افشاند بر گل ضیمران آن زرد یاقوت از گهر | بر تاب کرد از سر کرد از ده هلال آزرده
ای برسمن از جهر آبارید مروارید تر | جون شیدنش او تنور دل آتشکده طوفان بد جل
حسدم ز خود ساری چنین چندم ز بد گوئی بیر | می منیب جون بوالهوس مشتاق چیزی از نفس
داخذ من کل الحذر | نه عارفی نه متقی نه باده خوار نه نقی
دانم خجل کردی خجل گر رحمت باشد از خضر | حالی سفر کردن چرا رنج سفر بر دل چرا
دنیا تا اینجه کیستی نیرزد انبعد | کیرم سفر کامت دید خورشید بان ما مشتاق
کو را ظفر بخشند خدا بر خسروان داده کر | شاه آفریدون که سکت بر رو هشت منقش بر کنک
تا قدر او گردون نمی باجی دارد با اثر | مغلوب حکمش جارحه ماکرد فهرستش دو رو

تا دامن چو گوشش صدیقت تا بگسر گرا
بخت مغفرت زفا وکت بر ما معفر
تا جویم از نامش نشان تا گیر مواز جانش خبر
هر بهران نیم کاین عجب آرم هر گوئی
جام زجعت دعاهوشم ز فکرت در فکر
دغر خوی من غرق خون از شعلهء من مختصر
از شرم شیرین با بخش فتاده در اکرم کمر
تا کرم عجا اذ نی ز البدر جستان سفر
تا من نهاده دوست رو نیکو جمال و بد سیر
در سپید ره و در ده نان فوالا ندل سیر آب
در نیره شب با لعجب بشکر آید نظر
بر جبر دیده مکن سوزان با ده بر سوده
بر جان دل بر یع ترح بیزان هم برز بصر
هم اهرمن بد بند از و هم ز و معانی مقتعر
بران ابا بلی شود خجلت ده ملاس نر
بزم نشاط آراستم ترتیب دادم با خبر
از باده سهباء مرحبا اشرب فقد جان آحمر
بنشین بجو بستان بد شاد و بیاد زهم بر
گر نفس بید و نهان با نی نیسان ابر
قسمت به ماه و سال اجر آن نباشد آنی
در رزم چنان شیر شد کامد خزان با نجم
ای کف اسکت با لکعی عدنیت حر فی با تشر
صد خنجر نیش در هر که صد ما مخمش در بر نظر
جون نوح هر دم مشتعل گویان که رب ای ادرکنی
جون غافلان از بیش بس شیفته حال آسیمه
نه با کدام من شفته نه بیش بین نه پس نگر
جان و دل آزرد دل چرا از بهر شیم ثنا
یک صبح تا شامت دیده از خاک دران تا بامداد
تا خلق و کردار تک تا خلق دیدار بشر
هم حکمران بر تنک ده به هم قهران بر جیره

رعایا را دادم کسا کا خشن مطالب ارکما
کان سی سحر سهام تا بحام احیط
خسمس چو مدیح حاکرامهر ستحوحت حاعد
باچون شعاع مهر دم ننعت فرشته کنر
ره بر طبی شهر ران ره بر طادی شهر سال
ار کرده چون خاک زمین نامد بجا ار اهل حیس
کوی فدای آسمان می افسر امید جهان
چون ارکبن آسمان برون حارکی چیرین خون
کو مدد ورت وسدم ار خون جان تو هرقدم
شام ارایک فنس تا مبسوت یک لعس
لس روسم خواسته بخشیدیم تا احواسته
هم ره خواهم چنبر هم جامه خواهم چنبر
هم خواهم اندر بارگه با رم دمی گاه وگه
تا او رسد داد از من تا ازاله با ر دردمش
طائی این شهار نو دین پر کسار نو
ای که بسر وسر ابا مسیکسار
نسان مده بوشش بیس نکو بحوشش
بر او ر چه بیبی زنور تراست سک
برکر جنگ جام درد دسلای عام
نفیس جانم بار لب ور نحت
ای کرمت سری کوبیت مسعی
کر بید از جهان هرزی کوست رخت
اندرک کاشغر ای شمع خاقنر
چند از پی بستر بر بیم در بدر
مانش های طبع بندبست آهنین
فی نی رهوشش عقل بار اکر زیست
مه بای کرمت دنیای مهدلت
مرح شد اکر هست هر چند ذات او
جان سوی لای او هم بیکر است سک
ار حسنی که هست معقود در آسمان

حبت خلعش یک کیا مدیح دهرش کز
سفر رسید اس سها با توت تا حوردشت
هم تابع حکمش قضا هم پیرو امرش قدر
در چون فروغ مسکه سیت کرده سحر در
ره را همی دهر باشد ره بر همی شهر
کر طلبش بنشیند آستین در قدس عرش استر
هر جهره تبع وسنان هر باغ زیر و سپهر
ار مشق تیغ الکون بر او کب تیرها شکر
با حتد اوار العدم با چرخها ر استقر
با مکند چرخ هم ذرسحر بی حالی بر بال و پر
داکون جار سواعرم تا بیک سنظر
هم شد خواهم سرزرهم باره خواهم ره سپر
زان پس که امد در کاه شد تکل عشم باد و در
تا تازه حسم دارد هر تا آلکر دو فسر

بعون من عون ان شاه جهان با جهان
مدوح از سعیش تک بجروح اند عش ملک
عالم عدل او حرم بر ابع بعد او کرم
حکت صبا نعمت و ما ایای فنا در آب
روزیکه ار تیغ کوان ار خاک رود از حوا
ار پس سنان تیغ وشل بارد نهها متصل
در سکه جان اهل کین با خاک ره کرد دیمیس
رحمت مدد تا ملک نیبت بترد تا سمک
کوید رس خوف فضا مس ثالعرابس لها
سالت ار دون تا مرا ازال بودی بدا
دامست دارم سه دو در سسیم در حتم
هم خواهم ار کسی خدا کش جان کمک کین جدا
ار تو سخا ار من ثنا ار تو عطا از من دعا
تا رست و دون حشمت فلل ابر کمه بر آن امل

عست کرم جوت ان اصل ادب اهل ادب
مرحوم ماند کش ملک سطر و ح تا حشر
تا ای فلق ادارم تا ای رتبع او سفر
حاک مند بشان بها حوش سم کیا ... ار
در لوک ماوک حرب وان کرد حرت شت
ور دلس جد تک جان کسی کردد مدلها کارگر
کوئی همه خاک زمین جان دارد حق این خاطر
نعش ثنا سرد حک این ار شیب آن ازرر
این لجاوا این الخلاص این المعام این المفر
هم سم وادی هم رهام کنج وادی هم گهر
هم کدسم فکر جی هم درد لم عرم خطر
خواهم کرا اجرای بر السروان کید بنی دکر
ار تو کرم ورمس و ثنا ار تو مراد از حق نظر
ایک صبح آن کب عیل پیشادمان آن تو حد گر
سدوش بوسا ر او در دشا و دلو کو

وله فی مدیحه ایضا

رقیب دی می نوشش جبر دمی مایه
چندت مان موشش حبیدت دان نگار
رخت چه مکی رحبت تر است عار
هوشتر از ان کدام مهمان ز این چه کار
بر جل کنم دهان بر کل کنم کنار
ای بولبت دهان بی بو سمت سدا
در سد باد و مور کرد دنش دچار
ای سرو کاسرا بیا فند ها ر
چند از پی خطر مو نیشم ر از زار
فکرت ره نفس دایست استوار
کاین هر دو لازم است در مدح شهریار
کیهان مسرلت کردون اقتدار
رحسق آیتی از فضل کردگار
سر بی رضای او بر که دست تا
تا مدکر جلی کند عرش یک مدار

راه حطا ر زرک عطا کش
بیش آر جنگ ز بی مردار جام می
ریور ر اس است آمدی حل عسر
یا ای زردی عدد ر آستان کوب
می ده مرا چنا که بهر دم تحری
ای درد دل من دشنام تلخ تو
س در حجاب نیمه رخط در لعب تو
رو زرنگ کن ادب دیرا کی ادب
خاموشی آرد ر کعسار بی ثمر
آن بید دو شکی اندام در کسل
دیباچه می فهرست قریب
سلطان بحر و بر دارای جنگ و تمر
لطفش همه گهر رایش همه هنر
کیهان رحمت او چون تخت او سپهر
محیطش بیس بر بحر یا دست کنج بخش

زاج وفا کن بحم جفا نگار
عشان رچهره نحی مسان نشیمه خمار
زیور تر اس است ار ردی جل نگار
دستی برای رقص را آستین برار
آورت بحد در زلف مشکبار
جون صبر سود مند چون بهار کار
افتاده ام اسیر در بند مور مار
ار روی اختیار در عین اقتدار
بیهوشی آرد سودای هوشیار
زین بیت شو برون بی دام کن فرار
عنوان آگهی دیوان افتخار
نقاد جیر دست غلاب فتد و نام
بخشش همه ظفر بخشش همه ره ظفر
دشمن برزم او چون ربع او فرار
از ترار ندید تا برف ... کوهسار

صبب
آماده

قندز
جانوری که از پوستش پوستین سازند

حک
...

عبقری
...

خوی
عرق

ل
...

کاشغر
...

قرنج
...

بشنو برو ز جنگ که ز بس در رکاب
مهر بس بر شسته اند در جان آدمی
احمد و حیدر است او در آسمان
از سهم تیر تو در وقت دار و گیر
بخشد بس هزار قرن گنجینه خالی کند
سرو نیست رمح تو در جویبار رزم
ثنای خدای من داند که روز و شب
برهان قاطع است بر پاکی سخن
باری طلب کنی اجرای بنده را
وانگه شود مرا از لطف عام تو

کو ار ندیده در بحر بیکنار
ورنه نماندی جان در بدن قرار
مقصود او است از دور روزگار
از بیم تیغ تو در روز گیر و دار
خورشید اگر شود بر توسن سوار
مرگ گو انس کبر زرگ بلانش بار
شکرانه گویمت هر دم هزار بار
تا شعر من شد است چون تیغ آبدار
افزاید ار کرم دارای نامدار
امروز به نزد ... امسال به زر بار

از ترکتاز ترک ایمن بود روان
گر نام خسروان یکباره جنگ گشت
همچون بنای چرخ کاخ تو دیرپای
بر پیکر گوان خفتان شود کفن
تا گو در چنار قدرت نهفته اند
نصرت ز خسروان چه خسبت بر نجوم
روزی که نگذرد نام تو بر لبم
ایشان و پیش از این معروض داشتم
با قند نشان نی گر از تو شکر زند
یا غنچه بشکند در صحن بوستان

از هر کس ار بود برگردی جسد دار
آثار او بس لیست زانجمله یادگار
دیگر چون سپاس فضل گفت تو ایار
بر تارک مهان افسر شود فسار
کز اصل خویشتن آتش دهد چنار
کاخ زیرگران باشد بر کنار
نفرین کنم بخویش از فرط انتظار
کز فضل بی قیاس فزون از شمار
کام روا شود ز الطاف کردگار
تا لاله برود بر طرف لاله زار

در ستایش امیر کبیر معتمد الدوله منوچهر خان فرماید

بجواد باده دیر با ز میگسار
حدیث زهد و ورع در میان میار
چه حیلها که بر خصم نابکار بکار
ز سیل خون بودم بحر بیکنار کنار
ز شور خویش برآرد ز خود چو خار چهار
نبی نمود با آهوی جان شکار شکار
منور ز غصه من زار و بر مزار مزار
ز جان خلق برآورده اند مار دمار
ربوده از دلم از زلف بیقرار قرار
عدوی دین را از خنجر نزار نزار
بقصر دولتش از سروران قطار قطار

گرم هزار ملامت کنند حسود چه سود
ز فند کج کلهان راستی مگر جویی
من از خریف بیندیشم ای حریف که هست
ز بسکه گل کنم از آب دیده خاک زمین
دلا نسیم صبا هست پیک حضرت دوست
نه من بروی تو ایکفدار ستانم
غم آلم تب و تاب اشک و آه سوز و گداز
مراست در دل از آن زلف پر شکنج شکنج
کنی تو صید دل بیدلان چنانکه ز ابر
بمین دولت دین خواد ملک
طاف بهند فا انیا که زمتو ای

وله ایضاً فی المطایبه

یکی سپید چو شیر و یکی سیاه چو قیر
که عاقل زجوه از مخصصان امیر
چو شیر نر که کند از پی نخچیر
ز چار سوی دویدند از صغیر و کبیر
کهر ز چرخ خرد بخت بجوار مطیر
که چون فشاند از کف بدان جو خمیر
کسی قنات کهن سال را کند تخمیر

بسیم چهره فرو هشته زلف خم در خم
دلی بخواندن شعر سخن کردم رام
یکی گمان غلط برده بجو دار سر سوز
نهان ز من بت من پست کرد بند از کمر
ز روی حیله فرو چید از قفا دامن
فرو در آن طبق سیم سرخ سوراخ
ز فرط شهوت حمدانم آنچنان که چرا

وا خلیل تو چون غنچه شاد دل
در شاهد که بود در دیش زنگار کار
دم گرفته ز جور زمانه ای همدم
برای گیرم ماه من کنار کنند
از آن زمان که نگارم کناره جست ز من
به آتش دل خود سوختم نمی سوزد
مرا که بچه من بر بناگوش سبز زبان
چو بر مزار من آید کذارد از پی رگ
دو مار زلف تو گویی دو مار ضحاک است
گرفته از تنم آرامی ناشکیب شکیب
جناب معتمد الدوله داور که کند
بکاخ شوکتش از مهتران گروه گروه
سحر گهان که ز گردون فروغ مهر منیر
در آمد از درم آنکه برخ نهاده دو زلف
ز جای جستم و او نیز چنان سپیده
چو نیک رام شد از بس کشیدمش سبیل
نبود باده همسایگان شدند خبر
چو نیک بر من او انجمن شدند گروه
نمود سیم سرش چو زد دست فشار
بگو دگر نیش موی چهار ...

با داغ صد دی تو چون لاله داغدار
کنون که بسته ز خون دلم نگار نگار
دگر نه زین طمع از چرخ کج مدار
تمام سال از آرزوی چون بهار بهار
مجال نیست کسی را بر ره گذار گذار
بیاد جان بره و پیک ره سپار سپار
گلیست زردی تو گو را بود هزار هزار
نموده عشق تو با رامیدن دو چار دو چار
مراست بر سر از آن چشم پر خمار خمار
کند بلای را ز تیغ جان شکار شکار
که خلق را دهد از همت یسار یسار
صفات او در انامل شمار شمار
چو تیغ خسرو آفاق گشت شام گیر
بدان صفت که کند مرگ بکاسه شیر
بی بخواندن فسون بر شود تسخیر
چو کودکان ستمدیده بکشید نفیر
بدام عشوه بر افشاند دانه تزویر
ز زرین چهره من زرد شد ببیان زرگر
چو جرم کوکب بر تیغ در حضیض هزیر
که میل فاحش آمد ستون چرخ اثیر

کو — شجاع
اجرا
خریف
زبان
دمار
یسار
ازار
مسطیر
حضیض

دو ترک بر سر من با عصا و دو عمود
ز هول مستلشان راهی سر سپیدم
چو دزد بر در قاضی القضاة کردم بار
زنی که نسبت کشند است دم همی بستی
سحر نکرده سر برد دار نشاط کفت
که ادد ملحد ملعون بدین جهت که بدست
زمن بکم سعادت قرار کرد سحر
شدند جلی از کوشه جمع و رستید
که آنچه کفت فلان زن کفت هر یکست
بالغان مثل جلد مرد و زن کفت سعد
دو ترک سفلد و دمدم بنس کای قاضی
درون شوره سبزش پراست علف بدا
از آن مکالمه قاضی بر آمد از خشم کرفت
مرا و یار مرا هر دو بر زند پس نشاند
بران رسید که قاضی برجهد از جا
محاسب شرع محمد مدرکه بسند
مرا ملامت مردم لطیفی شبرین است
اگر جواب ملامت رنیش بر خیزد
حدیث کودک و سرکان قاضی افسانه است
سپهر هست کز و مملکت بود معمور
سخت بار بردان دوم عنایت شاه
چنانکه ملک سپاهان بعون باری خدا
زبس طالع بیدار شد بساحت آن
شهنشهی که شود طبع وی چو طبع تو نیز
که رتبه بود از ملک او زمین و سپهر
شمار نوجش چون حصر موج نا ممکن
زخامه که شود وصف خلق او مرقوم
مقدسم که گوئی فرو چکد سحاب
زبسکه کار جهان کرده راست سیح نجیب
سا فتاب جهانتاب صیت همت او

که راست کفتی آن هر دو سکر دیگر
لعابی که شندم مثلای بیع زر جبر
تماشا خیم لعبرا است که هست اهل جبر
قضای حاجت کشور از قلیل و کثیر
جنبشی نه جهان زان و آن سوید حصیر
نکر بیکد که آنچه سپید سوس و دبیر
بعد کردش اندر کشید حکم اسیر
بحکم ظاهر رد دیل عصمت تقصیر
که طفل ساده ندارد در حسیر جواد کرد
که آنچه کفت فلان حالیست از زر دید
مرا بدین دو از عدالت کشش سید دیگر
کرده موره کلچهرکان کشید اکسیر
چنانکه کاری شبیح کفت که تکبیر
کرفت داد دل از دو سر ان شبیر
چو خسروان ستمکار بر شود سیر
مرا بدین معامله در حشر کرد کار فقیر
بدان مثابه که ماند مذاق کودک شیر
که عوام خلق همی نکر نکوی فقیر
کزنا بحواب رود لعلی نابکار شریر

سطر سست بر کس که بر سر کار
کسان کمان بر من و آن طفل ساده ابرو دم
پیش بر فتم و آهسته کفتمش در گوش
مراد یار مرا دار نهان از این جو عا
پس از رسالی فرمود با قرائت تام
جواب دادم کاین طفل ساده اند پس
در دار هست من بست کشف سه دار
چو این شنید بر او راحت نال و کفت تحقیق
چو بلبل سر ره کرد در سر دان کشیدم بر
حدیث دیده بالکن که هیچ نشنیدم
که گدائی کاین که بهر در شرار است
کنون خدا آنجا لیس کرفته است بخشم
چو مرد و زن همه رفتند برم حالی شد
جهان بحجره قاضی شوق عشوه فتاد
رهای جستم و ناره کرفتمش حدود است
مرا سپس کرفت دو جلق از دنبال
لبی بحجره بدان آستان ساهان
چو سور عشق نداری چه کوبیت که حیل
تو نقد خویش بها کن بر حلق و با

در مدح امیر کبیر خسروخان خواجه حکمران اصفهان

سپهر کفایت حکام دهر نظام امور
بود ریاری معمار عدل سه معمور
بعهد امن امان حفته حافظان ثغور
ز طبع تاج آتش فشان او مهرور
دقیقه لو وار عمر او سنین و شهور
علاج خبلش چون نبع سبیل نا مقدور
نمانه که شود ثبت رای او مسطور
نگرش کشید سیاهی از عبیر و شبور
نماید نقش کجی هند دار و منظور
چو قاف جهانتاب در جهان مشهور

از آنسته ملک از مهلک بود دایم
بسی چنانکه خسرو پرست خسرو جان
صد نقطه ایران بین محمد شاه
بین طاعت او هر چه در ملک خرم
عتاب او ملک الموت راهی ماند
چه نوح دوحی چون دور دهر نا معدود
شمیم عنبر ساطع شود ز نوک قلم
ساز و بیره خوشکوار شد در دل عکاب
بود کار رسش هر قسمه که زاید از دهر
به آسمان بر هست و کر شوکت او

برای العصمت که بر پهلوی آید کوتس جم
بسوی حضرت قاضی که تا کند تعزیر
که ای لعقل و عدالت بر در کار شهیر
دو بنده از من دیکو بسر برد ز شوکبر
چنانکه پرده عاصم در دید آن کشیر
بس پرده پدر شاهد جم غفیر
جو مرغ در قفس قبا ز کشید صغیر
حسرت دیده حال جوان حالت پیر
که انشهاد قی از بیست که کند تقریر
چرا که طفل بر دل بر کشید ناله زیر
چنان نشست شبق بر لشاه راه تیر
لو دانی آنکه خدا آجست سهو نکبر
صفه بر رخ آتش دمید خیر خبیر
که از مهمات سلطان قلم بدست دبیر
کر بیمانه نکر نرد و سیه دمن منیر
که بهر کست ملازمت کم تدبیر
بود محال که تعبیر با مدار تعبیر
تحکم طبع شعر کشید و بو عبیر
که تا قیاس محبت برافکند و زبیر
دران سه آیت رحمت کند عیب ظهور
بد لصحت که قصر جهان نیک قصور
رامی همه دیار اند یار شکور
که سعادت البیت شمس امرا آب جرور
ز بیض همت او هر چه در زمین مسرور
که صر جدای او هر که در جهان مقهور
چه جیل حیلی چون سبیل حرج تا محصور
فروغ اختر لامع شود ز نقش سطور
چو ذره و فوا در حشد دمشت دیگور
بعاریت دهد از ابر کس مخمور
چه آسمان برین بر جهانیان مذکور

تعزیر — داد برکردن دو شاه
جم غفیر — کروه بسیار
شبعثی — گرد شوت حاطع
خرزه — آلت تناسل
دبیر — منشی
تعبیر — سرور لشکر
مراقب — نگهبنده حفظ
ثغور — مرحدات مملکت
کریوه — راهبان لشکر بشنه و گروه بسیار همراهان آن

بود خطا اندر قطایع او زمین و سپهر — دو سر قند بدر کار او صبا و دبور
بکام بزم بمانند آفتاب کریم — بروز رزم بگیرد ار روزگار صبور
بدشمنان نگرد سوتیان شود همه سوک — بدوستان گذرد سوکشان شود همه سور
بدانسان که در دور عهد پیر و جوان — کنند تهنیت یکدگر ز فرط سرور
زبان بتهنیت بگرگشود بستند — بروزگار دی از خبر اناث و ذکور
کنیه چاکر خسرو که از غناء می — شنیده است نام نکویش بجز و شهور
بخدمت کلک انگونه تنگ بسته میان — گر زنیت بهم گشادش بابتدا دجور
درین دیار چنان قدر وی عزیز بود — که قدر عافیت اندر طبیعت رنجور
رسولش زند سیر پنجه بار و باه — ز هیبتش نکند حمله باز با عصفور
کرش خدای دو صد ملک جاودان بخشد — بجز حضور شهنشه نباشدش منظور
اگر بساحت خلد برین گذار کند — بخاطرش نکند جز خیال شاه خطور
سخی کجای شهنشه ازان حریص تر است — که تن براحت و قالب لطیف و جسم نزور
چنان وجود ز آموده از ارادت — که فرق میشنوند غیاب را ز حضور
بجز تو هر دو جهانش چنان بچشم حقیر — که نزد دیده حق بین جمال حور و قصور
چنان ز فر وجود تو پیکر بنش لرزان — که جسم پاک کلیم الله از تجلی طور
ز نشاء می مهر شه انجنان سرمست — که یاد می نکند هرگز از شراب طهور
قدر بجوار اعدا دولتش محکوم — قضا بیاری احباب شو کشش مأمور
فلک بطاعت سکان درگهش مجبول — ملک بنصرت خدام حضرتش مأمور
شها شگفت نباشد اگر برقص آید — بروزگار تو از خرمی دو چشش طیور
از آن زمان که ز هیجا بیافریند خدای — چنین شهنشه عادل دگر نکرده ظهور
چنان بعهد تو گیتی گرفته است قرار — که از تلاطم امواج سالمند بحور
اجل بواسطه تیغ شه جهان سوز است — چو از حرارت خورشید جانور ز کور
تویی که کاسه چینی نهد بلارک تو — بخوان بزم تو از کاسه سر فغفور
اگر بهیمه پیکار شه گذار کند — بجای نوش روان زهر افکند زنبور
ز تف تیغ تو طوفان خون شود جاری — بدانسان که طوفان نوح از تنور
بعهد شه نرسد تا باستخوان آسیب — ز خط طاعت قصاب شیر ساطور
شها دو بار سپاهان ز سکه معمور است — بساختنش نبود بوم را مجال امرور
دراو بحالت حیات بسکه رشک برند — عجب نه گر ندرایند ز ننگان فقور
ز هر خطبه بجز وصل پادشاه فنوع — بهر طلیعه بجز شهریار صبور
شها بعهد تو قاآنی است چون شب قدر — که قدر وی بود از هر که در جهان مستور
ولی همین دعا و ثنای حضرت شاه — بطرفه طرف کله ساید از کمال غرور
گشوده هر سر مویش زبان که تا خوانند — دوام دولت شه را ز کردگار غفور
هماره تا عدد افزوده گردد کاهد — بکاه جذر صحاح و بوقف ضرب کسور
دوام عمر تو تا آن زمان که آسایند — محاسبان عمل از حساب روز نشور

در ستایش شیراز صانها الله عن الاعواز و فراوانی نعمت آن و تخلص بمدح معتمد الدوله منوچهر خان طاب ثراه گوید

تبارک الله از آن پارس خجسته دیار — که می نبینند چون آن دیار یک دیار
بزیر لفعه گردون بزیر فقه خاک — ندیده دیده جهانا چنین خجسته دیار
کسی ندیده در آفاق انجمنی معمور — بهیچ عصری ز اعصار عصر از اعصار
نسیم او همه دلکش تر از نسیم بهشت — هوای او همه خرم تر از هوای بهار
ز لاله هر دمن او دست کوهی یاقوت — ز سبزه هر چمن او دست کانی از زنگار
حدائقش ز ده پهلو بهشت باغ بهشت — ز گونه گونه نواگر ز گونه گون اشجار
ز بسکه زمزمه ساز خیزد از هامون — ز بسکه قهقه کبک آید از کهسار
فضای دشت پر از صوتهای موسیقی — هوای کوه پر از لحنهای موسیقار
ز رنگ ریزی ابر بهار در هامون — ز مشک بیزی باد ربیع در گلزار
هزار طعنه دمنی بدکه صبا باغ — هزار خنده چمن را بکلبه عطار
ز هر کرانه بری پیکران گروه گروه — ز هر کناره قسم طلعتان قطار قطار
چو جسم وامق در تاب زلفکان ز نسیم — چو بخت عاشق در خواب چشم نگاران خمار
ز رشک خانه صورتگران شیراز است — روان مانی و لوشاست خجلت عیب و عوار
ز هر چه عقل تصور کند درو موجود — ز هر چه وهم تفکر کند درو بسیار
همه صنایع چینش بصحن هر دکان — همه ظرایف رومش بطرف هر بازار
بصد هزار چمن هست یکهزار درود — بشاخ هر گل در هر چمن هزار هزار
ز بس سفید حصارش که نافرید خدای — چنان حصار که در زیر این کبود حصار
بکرم سیر تخیلات او بوقت ثمر — بسان پیران خم گشته از گرانی بار
ز هر نهال برومندش آشکار ترنج — بسان گوی ز نخ بر فراز قامت یار
نهال کوی زر آورده بار از نارنج — حد لغه کرده روان جوی سیم از انهار
یکی بشکل چو بر خط استوا خورشید — یکی بوضع چو در صحن آسمان سیار
جبال شامخ او با سپهر همچو گوی — چو عاشقی که کند راز دل بیار اظهار
بباغهای خوشش هر گوشه صد بساط نشاط — چو ماه چهر بتش هر سو هزار جام عقار
ز نرگس ساقی و رنگ شراب و طفلک گل — ببال گشته بهر گوشه منتظر الانوار

سور: سرور
سوک: ماتم
آموده: آراسته و پر کرده
مجبول: آنچه لازم خلقت و ذات شخص باشد
جامه: [illegible]
بلارک: شمشیر جوهردار
فنوع: قانع
بطرفه: طرفه تام [illegible]
لوشا: نام حکیمی [illegible]
عقار: شراب

ز بس طلایع زیباست بس طلایع نور
سواد مشک چو ارم کشیده گنبد تراب
ز بسکه عارف و عابد در آن کنند سجود
بدیده سعی حکیمان از کمال و وقوف
زمین مرتبه جان از کرامت مسلک
ز صرف و نحو و بدیع و معانی و اشکال
یکی کتاب طبیعی همی کند معلوم
یکی بر آمده کتاب مرا اقلیدس
سپهر بود از اهل هنر سپهر ممتاز
کر است و دود و طاهر کر رود آورد
هزار جسم نهان عن حد اداده با
طلسم یاد ور باست صد هزار ز تار
یکی نگار مذهب چو آصف جم
هم از هبات و الا داد عروس سخن
حمی و صال سخندان کرفته بعد سحر
زیک نشیر شعر شش کسی فشاند صلت
کلاش آیت واست طلعتش حیرت
زایمان نکم وصف اکه بحر محیط
کرشش بن موز نهات تا بنت
کمی یمین بخشش زمانه جوردیه بیس
ز بسکه لؤلؤ ریزد ز طبع لؤلؤ خیز
رهی کلاسترد اکه طوطی قلم
اکر بدیره بهرست با امیر جهان
دو دست او سند و دریادمن جسم آلی
زخان جرم اکر باشدم هزار زبان
مدیح کوتم از حکمران چوده که هست
ز مدح فارس مرا مدح کرد رکعت
کلامت آیدت نست این عجب که مرا
بویژه اکنون که عدل حکمران جهان
زبحر جود بیش تحیت تخته غبار

ز بس طراوت مولانی زبس صبای بهار
مساجد حج حرم کشته قبله ابرار
ز بسکه رومی و زنگی در بین سوید طیار
حصره بهشت و زمیح نهال بر بار
چو جسم طاهر معدل بر ورده دلدار
بیان نقد و اصول و زمانی و اخبار
یکی رموز الهی همی کند تکرار
یکی نگار دکا علیت کند شمار
جوار کرده نبی با سم احمد مختار
سوک کو لکت تقدیر جسم مدار
کرچه اندر مباینش اولوالابصار
بیک زمان لکرمان کند قرار
یکی کرده بنسبر هیچو سام سوار
هزار طعنه زند بر عرابس نگار
بسی صبر طبع او تمام عیار
زیک نشیر به برش کسی بود نثار
نسته بر لب آبخوان چو نو نیار
نشار درش نثار و نبیر دیکبار
که بست در بر خورشید ذره را مقدار
یکی زبیر بسیارش سیتاره نزد یسار
ز بسکه کوهر ریزد ز دست کوهر بار
نگاه شکرس شکر فشاند از منقار
ولی ز خدمت او در دو بکسله چو تار
همی نز ویژه دو دریا روان کم کنار
یکی از هزار کم وصف اندک از بسیار
بجاه کوهری ز خیل جهید کزار
بکرد دایره عیب بجهان احسار
نشسته این روشن دل اهار لعار
نشسته است حیرت کشیده عزت در خار
رجسب طلعش کو طبیعت کسند زوار

زساحس بود عمر را محال کدر
منار زنبس چرخ فلک بر تفاصیل تک
سحاب سیر ریح بریح و اسطرلاب
محاسبان اراعار او بس حلق
هزار محمل بدهر کی هزار ادیب
ز حصر و سطح و تجدید در علم اسطرلاب
یکی تو سیره بر اشکال هندسی مایل
و بره حضرت نواب آسمان نوآب
مبارک از اسد الله جهان جهان هسم
مودود مرد یکی جسم معرفت سید
رهی زبر سخندان که نوک حاده او
زر دود کوهر یکتاش بسیار هس
که کلک لاغر آن بیکواه کشته سمن
دستاد دست که چو دجامه در جیس
سکر نشسته ش از سرو شعر نش از سحر
صفت سطاحان فتد صفت حفظش
اگر کمال بود عیب کاش می ارزد
زرود مطبخ جودش بهر کشته کود
برادر وسیرش انجکونه وصف کنم
یکی از هزار کویم بعد هزار زبان
حساب آن نتوان کرد با رو رو حساب
چه مدح کویم از میر مهمهان که تو
ز شیخ مسند هستم ساله جون تقدر
رهی بکیل کرچون لیع صورت هو
ز فیض صحبت جان بعر نغور سیم
محمد اکه دراد هست عاقبت محمود
بعرق خویش از این سپس طرار
ز قدیم عار سر حج هر کرد ذات لود تقصیر
جناب معتمد الدوله کز سحاب کفش
سپهر هر چه در آن نقطه حکم او عصیر

بعرصه انس بود مرده طریق گذار
سپارس چرخ افق فضای لیل و نهار
زار بقاع تقاویم زجنزان ابصار
سپار حلق زوایسته با بر در شمار
هزار مدرس در هر یکی هزار بهار
نجوم و هیئت و تعبیر و حکمت و آثار
یکی بوده ز دانون طلسمی اظهار
محیط دانش و کان سخاو کوه و قار
کرسست اهل هنر با دانشش سپهار
سواد سر سویدای مور در شمار
سپهر ملک بود بیر این و کفار
چو مهر و ماه جهان بالعشی و الابکار
ز کوهر فزایش بد کمال کشته نزار
مدام آبه که ماهی شنا کند بجار
ولی نه نشر و ثنا رسش مپند شعر شعار
ولی بهبت حفظش جبت خط کرد بیان
بعیب او و بعیب من آبرو و داد او
ز کردوکس قهرش چوکوه و غبار
کراز مرک جوا هرا بیم تیستان بهار
ثنای حضرت بکلر یکی حفظ لاز
سپار آن نتوان یافت تا برود شمار
سحاب همت او در زکار خوان سالار
کرو لردم زحارت ذمار آن چو خمار
دید زصیت سخاحان بحسیم دیکر بار
کر زنک غم بردا بصیقل افکار
بعون احمد مختار سید ابرار
که آخرت عرق شرم برد ز رخسار
زرد مدحش بر کودنت بود تقصار
بود بهاره درا نشار ابر دد آذار
جهان و هر چه درو نشد قدر او سار

[illegible]

ولی دو خانه بود جدا از آن خانه

[illegible]

در مطایبه و هزل و ظرافت فرماید

[illegible]

نواقی — هیربان — خیار — بیمار — شنگول — چست — طرار

چون با قمر دیدند زهر جهره در آن
حوری بی سالم همه چون ... [illegible]
دوری دو دسته چون باده سرد ... [illegible]
آواره گشته بهم ماتک ... [illegible]
با چشم ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حوری بچه شسته ... [illegible]
غلمان بخیالی همه چون ماه کرده ... [illegible]
رفعت ... [illegible]
[illegible]

در ستایش شاهزاده رضوان وساد شجاع السلطنه حسنعلی میرزا و تخلص بمعراج نبی صلعم گوید

[illegible]

ی خواست درخشان ز چارده رندل — ی راست فروزان ز چارده مغفر
زتاب مهر چو نوشی که ز خشمه حدت — بهر دو بر در بود هر زبانه خیبر
ابوالشجاع حسن شه جهان که بود — بنزد بحر کفش گوهر در شمار شمر
بباغ شوکت او چرخ سبز خضرا — بباغ دولت او مهر لاله احمر
برابر و نعلش منجنیق ابر سر و زین — ز هر ضعیفش موجیست بحر پهناور
مطیع خدمت او هر چه بر فلک انجم — رهین حاجت او هر چه بر زمین کشور
نگرد سهر که شمشیر او جهان را مه — که تیغ حیدر کرار در دل کافر
بروز کارزار نماند مگر بروز دغا — که کینه تو در چون روزگار کین گستر
ز دیده بحر که در بر همی کند خفقان — که دیده مهر که بر سر همی نهد مغفر
بسان درج حه نکش مکان کند در دل — بجای جوش حسامش نهان شود در بر
ثنای هر چه بگیتی بفهر او مدغم — ثنای هر چه نگهبان بمهر او مضمر
اگر جواز در انصاف جاعدو نش هست — که زنیغام شهود است دانقسام حصر
بعد هزاران مصحف اگر جودم سو کند — همی فسانه شمارد حدیث من بکبر
بود خیال مجسم وگرنه همچو خیال — چگونه آسمان پی نگه رد بحر ز بر
بگرد نقطه پرکار چون خط پرکار — همی بگردد و ساکن نماید متظر
ز جایگی که ورا هست خلق سند امید — که همچو قطب سکنده ساکت اندر
محال شبهه بود گر از سمک تا سماک — شدی چگونه بیکدم بران پیمبر
عنان خیل خیالم گرفت رایض طبع — که از حکایت معراج مصطفی بگذر
چرا ابتدای ثنا کردی از مدیح رسول — در انتهای سخن آمدی نظم سپر

مطلع ثانی

شبی بعادت روز شباب عیش آور
نبی ز بسکه زمین روشن از فروغ نجوم — چو برگ لاله عیان از درون سنگ سپر
نبی بگونه لشا لکان بگرد عروس — هجوم کرده زهر سو نجوم گرد قمر
که جبرئیل امین پیک فرخجسته خدای — بامر ایزد داوار حلقه زد بر در
چو حلقه ساخت دل از بار ماسوای الهی — که ناز حلقه جیب فنا برآرد سر
خطاب کرد بجبریل کای امین خدای — بگو پیام چه داری ز حضرت داور
ستم ز دل بزبان وز زبان بدل کند در — در آن میانه زبان منهی است فرمانبر
برا ز شکوفه بر درآید و شکوفه ز شاخ — کمان حق چنان گر شکوفه خیزد بر
گرفت ز بس سخن حکایت حسن — درون آینه حق نمای من بنگر
من و ملایک سکان آسمان و زمین — تمام مظهر ذات توام ای پیمبر
بجست چون همه ازار چه هست غیر — ز مختلف بظهور زند و مشفق بگهر

بجست چشمه خورشید ان چار رود بکوی — بجست خامه دبیر گردان چهارده
پس از عنایت یزدان چهار ده معصوم — خجسته خسرو آفاق بهرام بادر
بجنب عشق گو غبت گنبد دنیا — بنزد جود کفش جز حجه مظهر
بهر چه جز د کند گر دگر بار بخشش — بهر چه عزم کند روزگار فرمانبر
بسنگ اگر نگرد سنگ را کند لولو — بخاک اگر نگرد خاک را کند عنبر
زمانه عیب که از اسرار بنا بدرد — ستاره گیست که از حکم او بپیچد سر
چو ریح ناید گیهان شود بر از خورشید — چو لب گشاید گیتی شود پر از گوهر
بحر بماند اگر بحر بر شود لبریز — بمهر ماند اگر مهر بر نهد افسر
حسام او ملک الموت را همی ماند — که جان ستاند جا از بکجهان لشکر
اگر ندیدی خورشید را بگاه خسوف — نهفته بین برخ خسانش از زیر سپر
شکفت آیدم از ابلهی که رزم ترا — همی بر بیند انکار دارد از مخبر
من آنچه دیدم از خنگ برق رفتار — بهر چه گویم نا دیده نیستش باور
چگونه آری با درک که گوه گران — نگاه و پویه همی باج گیرد از صرصر
بود گمان مصور و گر نه همچو گمان — چگونه یکسان می سپرد نشیب و زبر
از آنکه چون خط پرکار بر یکی نقطه — بگرد شش آید و بر دی کند سیر
اگر بسمت فلک سیر او بود مقدور — بدون تربیت رایض فضای
محال شبهه کبیرات در عروج بران — که چشم عقل کر است و گوش
بگو که شاه جهان را خوش آمد این گفتار — چنانکه خاطر حدیث شکر
اگر تو زمحبه نطف تو زغصه مرنجه — بخوان ز گفته من این قصیده را ازبر
شبی سپیده صبح وصال
نبی ز گنبد نیلوفری عیان برین — چو خفته نرگس شهلا ز شاخ نیلوفر
رسول امی مشکوی ام هانی را — نموده از رخ و لب مشک جنت و کوثر
ربا بک حلقه سر حلقه انام ز شوق — بسان حلقه مدانست با برادر سر
درون حلقه امکان نماند هیچ مقام — گزد چو رشته نگردد از درون حلقه گهر
جواب دادش جبریل کای پیمبر پاک — تو خود پیام دهی تو خود پیام آور
اگرچه آینه خالی بود ز صورت شخص — بود بواسطه شخص شخص را مظهر
نهفته ز اصل است انگار فرع — کنون تو اصلی و من فرع و سر دیگر
ولی چو آینه من محیط ذات تو نیست — حکایتش ز تو ناقص نماید ای
هزار آینه بنهاده است خرد و بزرگ — درین هزار یکی را هزار گونه صور
یکیست و هر نقطه در یکی مجلس — یکیست شاهد و هر نقطه دیگر زیور

شمر: عدس دیگر
گیهان: دنیا و جهان
دغا: جنگ
مغفر: خود
خنگ: اسب سپید
نشیب: پستی
سماک: ستاره ای در آسمان
رایض: اسب رام کننده
مشکوی: منزل خانه
شاهد

کنون محال سخن هست ز بیش ...
دران مسجد اقصی چه بند سدر کرم
رسیده مانده زره جبرئیل ز انکه
جواب داد که محرم حریم ...
تو شهنشاه و نشه تو شاه و ما ...
براق عقل بی باکی برابر فرق عشق
رسید و شد ... بود ...
رسید صد هزار ... بی ...
... شد کاینجا است ... بود نه رسم
نه اتحاد و حلول کرای سوفسطا
میان هستی موصوف وصف فرق ...
کمال اتصال کردار یکی مقام ظهور
... ناظر و منظور یکی ...
دو ماه دار ... کرده دریکی ...
دو نکرانکه ... گشت ...
رکف جام ... جام لعل
کمان ... آورد که هردار
سهم ... آل رسول ...
نه بیش و نیش ... جوچ ...
اگر ... ابن چکامه نغز
... دمد سعی ...
... ملک حرج ...
که کرد ... التفات نماید
شنیدم از حسودی کسی جبین ...
هزار مدح که ممدوح را ...
... جسم ... روح ...
هوای صحبت ... روح ...
... اسکام ... اختر
در آمد از در ... برگ ...
و کنی ... شرر ...

کر هتار ... بداشت در حشر
محمد ز روح رسل ... ای خوش
کرده ما مدار ... عقل ... نظر
من ... پر ... سودم شهپر
تو آفتابی و ماه تو ماه و ما اختر
که عقل را سود ... مرغ عشق ...
در آن مقام ... ساکس ...
ز سدره آمد ... لا مرار ...
... شد کاینجا ... حوم ...
بود سر ... ست ... او ...
... نه هر ... مختلف ... صور
... کردار یکی کر ...
... عاشق و معشوق ... یکی ...
... بهان کشته دریکی چادر
... یکی ... ز ... در
... حیدر کرار ... سنگ ...
نثار خاتم ... سر ...
... کرد ... عشوه ...
از این ... بستر ...
آب ... نگارش ... صحیفه ...
... صحره ... اختر
روان ... دمانی ...
بر این قصیده که ... برعرض ...
... بر جای شاه کمر
... صد ... است ...
... نامور ... کدر

هی براند چون برق بر آن ...
... داد ...
رسول ... ظاهر خطیره ...
تو ... کردار ... لی مع الله ...
... مخلل ...
... صرف شدی ...
... کرد ... کران سود ...
دو قوس دایره ... ظا ...
وجود شاهد و مشهود اتحاد ...
... که هست ... و ضعف
... کیست ...
یک ... آسمن ...
... مطلع
شنیدم ... احمد
... سلیمان ... خاتم ...
بس ... حان ... سپهر
... حیدر ... فرو ...
... که ... تا ... بود
... صحیفه ... نظم ...
... ماه ... کر ...
... بستان ... بیان
... شاه ... کیستی ...
... کارم ... دو ...
... کو ... با تو ... مجاهد ...
... کس ... مدح ... خور ...
... دروح ...

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

... سپید ... جشن ... جر
... اسیر ... کش ... حسر

... ستاره ...
... بسیار ...

... مقدس ... بگردد
... آسمان ...
... یکی ... مقرر
... لاسر ... فر
... نگار ... ساکر
چه ... ساح ...
... ناوک ... بود ...
... آورد ... خطیر ...
چه اتحاد ... نصرت ...
... موصوف ... در کر
... هوشنگ ...
... عیان ... انس ...
... رشک ... چادر
... حیدر صفدر
... علی ... الحدیث ...
... خاتم ... حمیر
... سلطان ...
... جامه ...
... خانه ... عقود ...
... نگارنده ... شعرا ...
... کودک ... ماند ...
... خداوند ... سر
... رخامه ... دفتر
... منظر
... کاه ... مر
... حکمت ... خور
... حصرت ... امر
... شد ... تدر
در الماس ... یاقوت احمر
... فلک ... قمر

معبر
گردگاه

سدره
... آسمان ...

حظیره
...

بسیج
...

برگر
...

سوفسطا
...

شرزه
...

چکامه نغز
...

صخره صما
...

دستر
...

مزمر
...

ز دیده پس صافی آبست تند
رخت بر نه چو بینش از سپهر
جز از ماه بر زی صف پروین
کرت سیم تن آن امّت سیم
کشت انگشت نار کیوان را
کمندای نقیب عشق باز ان
فصاحت ده خورشید است و تعلیم
شرف عشق کی در عشق منفرد شد
شنیدم این کرت از تحصیل اسباب
بگفتم خوان بنما خود کدام است
محمد شاه غازی کز سر آتش
چه دریا بیش شمشیرش چه خفتان
به هر کنج زر جود او در اسلم
تعالی همتش از ذکر بیرون
جهان بی چهر او نکست دو چشم
بگو نام عزمش که نگارند
زکروبش هر کجا هستی محدث
همان بین بر سرش تا می نگرید
چو خسرو را بران خیمه بست
شهای لشکرت ده آب آتش
بکافت خانه ردی خان و فغفور
مباده پر زخش تو مدغم
شنیدا ادو چشم خون فشانم
همی گریند گاهی مهر و مه هند
چراگوش ز بان خویشتن را
زبان از گفتن و گوش از شنفتن
چه باشد جرم ما اصحاف گذار
بر برابا بو دلفریب زاهن
مهر مبارک گل از ز برگل برآرد سر
گلی برفت کز مردرزاید هم چنین جسر

خیار راهش به جمله منتشر
بت برو نیچ چو دو فرد وس گوهر
چراغ سیم بار ای کنج گوهر
کرت بند سند او جوهر بن
که گفتی بر برکه جان گوش تشرش
که هیجت جنت جز دلی تنزده
به رفت لایق و خطا است و تدبیر
که عاشق می شد بیهودا که
عظیم آن کرت از تعطیل شود
بگفتا جود سلطان مظفر
بکرید طفل بند بدان با در
به خارا هیچ صمصامش متنفر
به ملک شهره داور محشر
تقدس جستنش از فکر برتر
روان بی مهر او نکست او بر
خواص باد بان خنجر دل لشکر
زلطفش هر کجا کهی متنفر
نشاید باد البستن به خنجر
که گر گویی آن برافت این همه
همال گاهی و جفت سمند در
بعصرت رو بسلی را فسر
فنا در قبضه تیغ تو مضمر
که بر خورشید چون از دو ساغر
همی گریند گاهی سلطان مظفر
مقدم داری مارا مو محشر
بود همواره توفیقش مقرر
جنابت بازکر انصاف گذر
هر فر برا تا بو دالف جو بر

به گفتم خسم ای نور شهاد آنها
سپر برکش است عنبر افشان
چه خواهی گمان ز بر کردو دم سلم
جوابم گفتم تسم آسمان سفت
چنان بر باد دادان نار بلغان
فصاحت را چو برجی بیاراد
هر انو ده جنس عاشق بیداری
زبهر گرد سخن گر بیت در بزم
تو بهر از خوان بنوا فارسی کن
بگو حی گفت رای بستان
شهنشاهی کرد ندا آتش جهاندار
زوالش باد و صد در با مقابل
زکاخش نقفه بر هفت گردون
در اقلیمش جهان کاخی مسدس
گهر اندر صدف بر قصد ارشق
بیاید بر دو سند باد پایش
هر فر اکنش باد مخفف
چه خوی برد برانداز سرکوه
و یا کو یکی دریای ذخار
قضا با تیر دل در برت عرضم
بر آنسم که گان اسب جودت
تو نی کر کرمت گردد مجسم
دو ده پیش است تا ما شن مکن اند
نه آخر باد و دار لطف یزدان
زبانت بتر و خلق خبر
نه آخر باد و دسال افزون تجسیم
ندانستان جواب ابدون چکویم
صدید بت راحسک بارد بنا بین

بگفتم گوهرای شاد گستر
قدم بسر آن از دست عنبر
چه جو چوکی کمان را بجو دمیش
که از بجران بسیم از بار آید
که کسی از تبسمش سند سنقر
بگفت را جز خوابی کن
من عشق گر بر دخس شکر
زعشق شکر بر گوهر بیت ده
تو بهر از گنج نعمت قسمتی بر
با زنجی بسر گویی بیار
جهان گرد آفرین سپاس
جلالش باد و صد دریا بر
زکلکش بر نقفه در هفت کشور
بجوی که نقش بگوی گردد
گرشاهیش بر سپهر بر اف
که با دبال بگشاید گوهر تر
محقر با جنس کوه موقر
زجرخ سخن سهیان جنابر و
نهاد سند برگهان مرم
قضا با تیغ خون برت برادر
تو کرمی نگرد دبا محیته
تونی کر معدلت آیه معدر
بدان آبی که باد ارسکندر
زبس عنبر و فروزد بگستر
دو گوشت نشر داد صاف دلو
زرسوی برذی ساد گاف برو
که جنگی بسند شاد گاف قر
فضیلت را سخن لبید نست
کلی برفت کا به لقمه بهار گر
ار دو غنچه داشت هر یک برا

[illegible] در مدح امیر [illegible]

کنم ب است که جاری ابد بدو ریم
گلی برفت که باکه غنچه بود همیشه

سوری — شبستان — ارمان — صمصام: شمشیر — مسدس: شش گوشه — محدث — مقنعه — ذخار: دریای پر موج — همال: مانند — ابدون: چنین

گلی برفت که از رشک چین دو دل سنبل تر
چه شمع بود که دشمن نشسته گشت خموش
برفت از صدف خاک گوهری پرور
شبیه شمس و قمر بود در شمایل حسن
ز خشم کبود شد از سیلی اجل عجب است
کمان رستم که جهان را فدا عقوبت کرد
چه بود این خبر این قاصد از کجا آمد
گل شکفته ندیدم چگونه ریخت ز شاخ
شنیده باید کز شکسته عبهر و لاله
ترا که نقش سعایت نبود و نار رسید
ز رفتن تو اگر رمگان خوش شد چه سود
برای بازوی و حرز رسا ز داریا قوت
پدر ز بهر سور علی رغم دشمنان می خواست
پدر ز بهر سور طوق گر ساخته بود
بجای آنکه کسی دست بر لباس تو
دریغ بود که کافور مردگان باشد
ترا ندای دهد جای در کنار یکسر
بزرگوار امیرا بنده کان جدای
که گوهری چو نجشی که خواست از تو خدای
مرا رها اگر بشر سیم تا خواب
نهاد راحت از ابریج و خاک گل
اگر چه فن ری اعتقاب دانش ما
گر زنای کف شریان کو رشته تن تا
ز بانک زیر و بم چنگ بر قص آییم
ببیش بانی دنیا خوشیم و غافل از
رئیس و صد دهقان همی دهد فرمان
و مسکوت کس گیرد آنچنان داند
کرم بیست کس ابستان پیل کس

همان زر نیزه و سنبل دو لاله جسم
چو شبگیر کز ناجسته گشت خاکستر
که خلق را صدف شد گشت پر گوهر
چو او بمرد تو گشتی برادر شمس و قمر
که گل بنفشه شود با که لاله نیلوفر
چرا که بر دی از بهر عقوبت نیز
که کاش نامه بود مداده بود خبر
سر و دو بعضه بیکره چگونه شد ز نظر
شنیده باید بارسته پر مرد عبهر
سورد و سپردیم خاکیان بر سر
که ما بکان ترا ماند و ما بجگر
ز بهر فرق تو افسر فرستاد از گوهر
که بستر تو کند از سیم و بالشت از زر
که دست مرگ شد طوق و حلق گوهر
دریغ بود زبر دست کس کشند سر
بگیسوی که خود داشت گفت جلسر
چرا این سی پدرت باشد و چه بستر
بسی بخواسته وادی هزار گنج دگر
چرا نخواسته بخشی نه شد نجید دم
تمام صاد دار و نیم داد بود مصادر
سپرده عشرت ما را ابرک و ماتم
دو صد مشال نهاده است در ساغر
ز سیم مرد نفصاد تا ز نه نشتر
اگر بر آن نزد زخمه مرد خنیاگر
که سود او همه سوگ است و نفع او همه ضر
همی چه داد حاقان کدام یا قیصر
که اژدهای دمان را کشد بکام اندر
بنجو بیش بچه و افسانه و اندیش
کمان برد چنین جشش که چهره او
ولی اگر بسیاحت بود بخط روم

پدر که بود و کجا آمد و چه گفت و چه شد
چرا چو مجمر سوزنده گرد و گرد
فتاد از فلک مجد اختری بیرون
مدار عقل و هنر بود و فصاحت و نطق
بوقت رمدگی از حسن وقت مرگ از غم
گشاد از خرمن جان بری ز بهشت
مسیحی بیا و برم کاین خبر نباشد راست
بهار تازه و باغی چگونه گشت خزان
اسیر تو نه ا جله چاکران تو نیم
ترا که از کرمت شاد بود دشمن و دوست
پدر بسوز درون بی ذوق بود گرز شوق
ترا که گفت که از چوب نخل بساری ججر
ترا که گفت که از لوح قبر کن بالین
بجای آنکه بتخت جلال بنشینی
بجای آنکه نهی سر ز ناز بالش زر
تو ای کبوتر عرشی کنون ز حضره منزل
تراست جای بهر حال در کناری
اگر خدای تو یک گوهر از تو خواست
و دیگر آنکه تو دادی صدای ما هر کس
ولیک حکم قضا و قدر بدان رشد
الهی لطفه که داد امیر ح راه دور
اگر نه دارو بی تلخ حکیم کار علاج
ز باده تلخ تری نیست کش خریم مدو
ولی چو عشرت عشق سان دیده ما
ز راسب چو بی کودک چه آگهی از
ز آب شور بیابان عرب بو جدا
چو کربه حله بیوستان رد جهان
کسی سپرد و در چشم یادش سیم
همی بنغر و بباغ کبسر و از قیمه
ز شرم تو رمان جادرا که در سر

که هر چه خیم اداش بر چه با نیست خبر
چرا چو صبح و دم ما رسیده گرد سفر
ز جان جلق اداش اختر است پرخاشگر
چو او بمرد تو گشتی برفت عقل و هنر
بمرد خال جهان دانو و زیرو زبر
نهفت چهره و شد بسته بر جهان آن در
بحیرتم که چگونه چسان کنم باور
درخت میوه بهاری چگونه ریخت ثمر
ترا که گفت که بیچا گران بروی بسر
ز کف چو دشمن ما دیم ز دوستی بشکر
هزار تحفه فرستند ترا از این کشور
ترا که گفت که از خاک بده کنی بستر
ترا که گفت که خاک بود کن بستر
دریغ بود که بر تخت افند بپیکر
دریغ بود تخت لحد گذاری سر
که از قفس بسوی آشیان بودی پر
مشو غمین که جدا ماندی از کنار پدر
اگر ترسم از برنج حکیم دانشور
هزار پاره بود هر زمان ترا از ما
که در دمانه سپسنیم غیر رنج و خطر
الهی شکوه که چرا آفرین چه جوید شر
بکام ما ده با روی طبع طعم شکر
ز تلخیش طبیعت حلاوت آرد بر
خواص مرگ ندانیم ما کنیم حذر
که رحمت تخت سلیمان که رخش رستم زر
چه نیست کیش که تسنیم چیست با کوثر
ز قلب لشکر دارا در یده اسکندر
ز بس بچه در درد هم آید هم

تنجم ستاره
مجمر منقل آتش
خنجر شراره آتش
عقوبت شکنجه
عبهر نرگس
نشتر نیشتر
خطر بیم
شریان رگ جهنده
فصاد رگ زن
خنیاگر خواننده و آلات
سوگ

[illegible]

ممدوح این قصیده معلوم نیست گوید [illegible]

[illegible]

سحاب

ضیمران

قلاب

شعر / شعری

شعار

ثروت — توانگری

ام القری — نام مکه

مزکوم

کس نیست کی گوید شکوه از بادرید
المیزان هم بیک رسم یکی در جهان
آمد سرم دوش یکی ساده پسر
کعبی که یکی زاغ بهشتی است در عیش
حوی کرده رحش و بدم و کم تیر
دین ببست عنب را که توان دید نکت
چون چشمهٔ خورشید سر خوش سپیدی
آمده ماهی که بر رمی چندار مشت
چون با حرامند رداء مد و سنت
دستار لصا لون دو را که گوید کر
[illegible]

گر نالد ار برای بسر طفل شیر خوار
[illegible]

در جواب قصیده حکیم سوری

نامها ذاهد کس این که در ازمی شیبا
[illegible]

گر پیر دان بهشت بالد فقیر ار قهقار
[illegible]

چون مار پیچیدار زلف سرکش نز
تن بجهان بمدح یکی از چرب لبی
سرکرده مهجور دم وگفتم بگذر
گرسوزنی ابر سر شب تیره نمی
گوش بگشودم زمان ما در دل گرمیار
خوی ما آواره کی گرچه نبی جا مگیر
تن بود خانه طمع آنخانه را از سر بگو
از مراد نفس دل برکن که بنگت انرای
هرچه جانان خواهد آن کن حرف صلح دگر
نا مونسی بد زنا کامی نگردی کامجوی
عیش جان انگه شود سبز که می گردد تلخ
فیض دولت غوث ملت اهل بینش اهل خرد
انکه گر رشحی چکد از ابر دستش بر زمین
صورت آمال جنید در صوب مرد درن
در شسم آمد از سخای او صدف برزبان
شکل رونین در کند ز اتش نار عنکبوت
نوک کلک او بچشم آرزو نیشتر برت
فیج او در یا موالج است قسوع اوگرم
انکه دریا را نباشد غیر جودش آبرو
جاه منزلین منبی کزانبوه اندوه دو محن
شور وغوغا شد فراوان ازین سلوک
طارق از بلدن مشوش عالم از ظالم بتنج
پنجها چون استخوان شد خوانها بجا
روز اگر بیچاره از خانمان نی بردن
شرع بیرون تن ز ارز شمار من درملک
کلبه چراغ آب دگه سلاخ برد
فرقه از هر سو دران این بازیران
حمله آرد بهر کین گفتی براغ انده سیم
سیل هر سر را به گنبی سیب مسکو کرد

رنسان گرگی سم سپند تو بر بر
کان گردم جزا ره ز دلو یکر بر
لبنیک زد از شوق به جناب شعر بر
کو نعمه گر ذات مثالی بعصور بر

تواره بمسح موج آب مرد ز بخت
آگاه تیره جهان مسیح گر باش
سعر من ازین گنبد بر انکند نفرت
گر نفسه و دمیز دادن کز سپاس

در مدح جناب حاجی آقاسی گوید

لطف عشاق گر بر بازبان دانی چه کار
چاره ار بیچاره گی جز چون ندارد ز فنا
دل بود در سینه هوس آن ز لب برار ازان
در حصار عقل بیرون شد که تنگ تنگ جا
هرچه گوید یاران کو نام کفر و دین مباد
تا بونی برد بد تا بگردی ظلم مدار
ارزشی انگه دید بردین کرشب کرد تار
صد دین بد رام بحر کرم کوه وقار
بر بخیزد تا بحر ارساحت امون غبار
نام اجال خواند در قضای کردگار
از زبانم هر زمان مهر بخت در ثنا
جود ورد این تن کند جز منش زماح گوکنار
از سر بستان ما در در دهان شیر خوار
موج دریا اگر نماند گرد در گیتی شمار
دوکیه دینار را نباشد بی وجود تو غبار
هر دلی بد داغدار و هر تنی بر سوکوار
کفر و خذلان یافت رونق دین دا امان خوار
صالح از غایح کریزان تا جرا زفاجر فکار
ان بد دهش نماند بجیس ابر رخت مقرار
خسته و مجروح برگشتی سوی خویش و تبار
امن جسبان ترازد ضایع من ارز دار
بسکه لاش کشتگان بر زد انجا با نکار
فتنه در هر سو عیان انجا شر اینجا
پنجه باز دباسنان گفتی سباع لیدر خار
شیر هر کرمانه گفتی است شیر مرغزار

گر نبرد با فنوعی درمحبت شو حریص
سعی تسلیم دانی چیست ترک آرزو
ترک دل کن انکه بیدل فارغست از درد و غم
کام دلبر جو که از دل لخت آتش بر نشین
دل چنان وقعی ندارد بهتر از دل کن فدا
در ز آب شور خیزد برگ تر از چوب خشک
فقر عاشق از نعیم هر دو گیتی ننگ است
حاجی آقاسی جهان جود و دریای وجود
از دو گیتی چشم پوشیده است الا ازین خیر
بحر ضبان گرد در عهدش ازان شد مفتخر
خلق میکوشند افتخارات در هر روز گار
حرزی از جودش اگر نبستی بیابد جاه علم
جاه او گوید دارد هرچه خواهد در جهان
وصف خلق او نوشتم خامه ام شد عنبرین
ماجرای رفته را خواهم که از من بشنو
فتنه در شیراز چون مرد مجادر شد مقیم
دیدها از شرم خالی سینها از کینه پر
مغزها غرق جنون و عقلها مغلوب آن
چون معابر شد از هجوم کشتگان
شب اگر در خانه ماندی بینوا تا صبح
خسته و مجروح از هر سو گرد اندر گرد
گاه مردان از حجر بر سر بود تا کله
بامهای خانه هول انگیز چون خاک قبور
یا دگفتی خنجر مصقول دارد در بغل
شخص ترسید ز عکس خویش اندر آینه

بس که هر یا سنبر اهل برکز برر
جهل شعر فتی بجهان گشت سر بر
گفتم گر نفو با در این بنده بر بر
تفریر خدا باد بنفس و بهر سر بر
دی در ره زرقان یکی مادر بسر بر
در بوصل با تعجیل در بد شور بود
بلکه ترک دل که دردی ازند گیرد فراز
جان ما کن زانکه بیجان ایمن است از گزند
وصل جانان خواهی از جان گامی انسوتر
جان چنان قربی ندارد بهتر از جان کن نثار
شهد از زنبور زاید دانه خرما از خار
جز بمهر خواجه گر زدی مینوان گرد فقیر
کافر شر بر همایون ذات او گرد اتفاق
عشق یزدان نظام شرع مهر شهریار
کوه سرافراخت با حلم از اینکه سنگسار
بارها دیدم که در بخشش ندارد اختیار
بحر نه منزلی نماندی در ضمیر انتظار
هر جگر از مود مستم ندارد انحصار
نقش خود دلکش بندم نام اوم سند زر زر
گرچه دانم هست بیرون از نهایت آشکار
ایمنی از فارس چون شخص مسافر بست بار
قلبها از غدر مملو چشمها از خشم تار
جسمها از تف سوزان وقتها خصم ز نو
هر مهالک شد مسالک از زور گرد و غبار
در میان خانه با دزدان نبود کار زار
بسته و زندیج در هر ز قطار انده قطار
که امار در ابر در از باک ببندمی لنار
هر جهای فتنه و دهشت خیز جوبای مزار
تب کفتی صارم مسلول دلبر در کنار
هر درم گردی ترا پنهان بیش اندر شمار

تهمر
تفو
زرقان
فنوع
اجال
روبهن دز
سلوت
خذلان
غدر
دریش
مقعول

دای حال الغت بر بدی تا بهر الف بهان
فی المثل یا گر کسی جوئی بجستو تکاپس
سرو شت نادر اہم کس یا ستی از ایک
زور اول زند مد سر ناسانی نوشت
عقل آن یاسا چو بر جو مد کشفیت
چون در روی فت زرد جار آور دینا
چون شد بیدار آگه عقد شان از هم گسیخت
آتربت کرد سوی غال عزل از مصطفی
آنکه بیرون بد ز شهر از هم ز راه موی کرد
و آنکه اندر شهر پنهان بود کرد مس آسیر
لس کر بید جر صرا کس مالذ عبر جنگ
گر کسی چیمز کند بیداست آهم در چمن
اسد ست یار رود کا بها سر اشتر ما بود
پاره و بیران که از هر چند دیوار او
با عهانی را که در کلزار شان از نی کلی
علی از طیبان قیاد ستند لیکن سی او
بسکه هر دم چشمهٔ آبی بجوشید از زمین
سوی عالم کر رساندی دایم محیط
بر سهد طوفان آنی گر نمی جوشید آب
ری بصاحب اختیار از فرط حیرانی کسی
شد جناندر ترش باره ابر دی لنگر
سد هر راه ردن پهان باره کشتی بسحب
بعزم بس جان دیدها حوادث کر اها ازش
می بینی آب کوئی از چه کرد آسیا
احمد مرسل کر آبی رفت تا آمد بعرش
یاری اندر پارس اکنون یک بر لبان فاکی
بر شه ابی ندم نه بر خطا خشم
نطق بکوستم کز نه یک بیا
ام نه بیم احمد که لا چین یار گشتم حکم قتل
گر کسی کردم کفا آبی است دستست

چشم از مژگان بریزی تا بهم در سحرا
حسنی از جا بر دمان چون آدرف جا
شهر و مرز بعث آن کشور بکردی
طرح یاسائی کرده هر کس گر نمی قضا
حاکمی آید که کار ملک اندر گیرد فراز
سر بریدی آنجا رزادان جراحت اشکار
جانه بسوی مدسان بعث از هم بود و تا
این هر بست چشمه سوی غار و مار از اصطفا
با چه منزل رفت در چه با چه لور در غار
بادار الملک رسید پا ها سافت
کس که شد هر هم می کس بهید غیر تا
در سی طعان کید بسل است آهم ز بهار
جبر د کان منفرد پس آهم رجوت کرد در
هجو نار از صفه سوی ربل بعدل سوا
در دو صد فصل بهار آن تا بر مدی یک بر
سنبلها آب طعان کرد اندر کسار
آب بیدار بجای سرو رمید از غار
بهر تا ظم بدان کردی ز نار بها
علم را باید بکسی می ض امدر بکدا
کف کای بحث بیدت نا هر شد سز
دوست اگر کردی شکور خصم اگر کردی شکار
کاهه با ایبد و حرم کشت و برگ آورد ها
در وجود من یابد قدرت خویش آشکار
می بینی اکنون از چه جعد شا جا
می شود الارض قدرت زر زر کار
عیر من کالشفیه ام چو برلب کان تنار
سر زاو با ش صنعم نه ز اللواط کنا
بر کشم خنجر همو از انجام تار و مار
رود برش حنجر اجنبش کم چو خورشید وار
مر است کو بدیم نکردم ز بهر آن

خاک در بر قدم در دب نقد دل
سلت شرار رعب اکنون چون چنان
قصه کوته حال اکنون بدین منوال بود
حت شد و شغل هر کس از رفت تا
عامه شرار با هم تعلق بستند عهد
آن یکی گفتا که ای یار مهلک سیل
آن دگر گفتا که اکنون چاره چه در بهار
فرقه همچون یاسمین در چادر بهان
آن یکی در آب در یا زفت همچون لاک پشت
زده شرار اکنون شور و غوغا هیچ نیست
شبروی گر بشاه است آهم اندر
کس نشد محرم بگو حاضر نیستی جسم تد
تار و شرار اسیر آنجا محکم بود
آنجهان معمور محکم کز تو دارد
صد جهان یادار عدلش کو بی کردم
بسکه انهار و قنات و جوی از هر سو کند
قنه اند حاکمست این نجات رفعت
از وجود او نه تنها کار باروی گرفت
گر رسمی اوبد حسان آنها افزون شد
چشم شدی کرده تا ناجای بر السحر
شهر اگر دیدی وان هر یک ز زر دیده
گفتش ای یاران تو از زار بهای عاقلی
من از ره ستم نوزاد دست بر معنی
سخت حیرانی ز صور بهای گوناگون
در جان بر دست حیدر کز که از حب
اسم و رسم من پند تو العمل مسالک
سر چشم رنگ بنشستم کو برا رک و بیل
بر فریدون خان تا دام گراز یا بحر وی
بنشستم آخر گدائی بنوایی کسی
در کنام اسکر بر جوی جهان یا لم

آب در وی دان بهجت کعبی اندار
مرة الواطی جلی آسر چون ده بار
تا رسی آمد بسوی پس صاحب ایا
در مطار ملک ستی دران احصار
یا نعوذ بکد کز چون کوه ما سد استوار
دیگر ان گفتا که بیخ بیخ بی ملک سرا
آن دگر گفتا که کس را بسر ید بهر بها
خو تنه زد بمیس کرد مدار کشور قرار
وین دگر زد ریک صحرا جفت همچون سوسمار
هر جر دی پس عدلت ملک کو
سر کسی گر بهشت سر راست آهم اندر چو بیار
کس نباید سر زبان جز تو
گر نصا گونی کند شد دو راد احصار
یا دبر بهجت بعمر ایر د بنوا اد عبار
بر سر منابع کل صد گوشه پرویزن بیار
همچو پرویزن مشک کرد خاک را
کاف عبار دار که و دست مر مرار
کا بهار ابر آب دگر آمد ردی کار
مهر ها از شهر ها خیزد چو امواج از بحار
ورسد در ماه دو نوان کرد زینسان کار زار
با غبار آتشی هر یک بخوی قد بار
سیم زند را صبر داند که چون گیرد عیار
کس بسی هنم سبب ادست بی جیرت
چون شاه اگر کلک قدرت نگار
ور نه از خود آید بهمه جوهر مدار فدد نعار
در عمل اصلاح شد دستور در سر کار
هر کسی شجال اند لزم ز ملا منا
خوب شراده کار و بار فارس دانم
شیوهٔ من شاعری شد مدح شهریار
راست اجمالی حوس حکام

رعب — ترس
یاسا — قاعده و داد
بسط — پهن بودن
غال — سوراخ و مغاک
پاره — [illegible]
پرویزن — غربال
قفار — بیابان بی آب
شکور — شکر کننده
ژرف — عمق

ور خیالم اینکه میگویم بعیب سار تو
نور رایت را بنور مه برابر میهنه
زین قبل سجده خطا دارم که نتوانم شدم
قصه کوته پایه خود بین بسیعد ابن
آن کن با من که درخور من و شد در مست
حکم کن کز لوی تیلم حکم اجرا در سید
سوگند خورده اند کو بان ابرو با
بکجا شوند جمع چو یک گله حور عین
تن هم برابری یکسان در گرزدم
تا دوش وقت آنکه لبالب شد آسمان
جستم ز جا و بانگ برو بر زدم ز خشم
بر سر و ماه هشته و بر ماه ضیمران
القصه تا رسید و نشسته بر زمین
جستم ز جا و جای که آورد پیش
زان باده کز لوامع آن تا برور حشر
گفتا کنون چه خواهی گفتم کنار و بوسه
بخود دلم بجنبید از شوق بوسه اش
بر کم ز جای جسته گره کرد مشت خویش
کامد صدای خنده کبک کوهسار کیک
ترکان پارسی همه از در درآمدند
یکسر و صد حور عین همه با موی عنبرین
تارکنان بجای میان بسته بر کمر
نیمی سپید و نیم سیه بود چشمشان
گفتند ما ایکه بسخن بخت مژده ده
بهر تو پر دخادمک خویش را بکی
خادم صفیر کی زد و آورد در شیخند
تا تا کرامت بود و غافل که اسب تو
ای گفته زمانه غنیم است و مرزبان
انجا دیک دو باره بخندید زیر لب
امروز جا انکه بسر راه سری

جسم سنگ که مدح من عیب زنگار
گرچه می بینم کران جلست این یک شمار
در شمارم شرمسار بهار بم روز
زانکه من در مرتبت چو بیم تو بحر بیکبار
آن تعبیر ما کز تو زیبد ورنه تا یادگار
تا برارم چون نهنگ از جان بدخواهت دمار

میدهم هردم دل از ترانست بابر
در بزرگی با جهان جاه برابر کنم
گر قصور مدحت از من با به سیر منبد
خلعت و انعام و مرسومم بیفزا زانچه بود
گرچه جودت را داستان تا جودت زر
لیک دعا بیت نگویم و اند عاابیت و بس

در ستایش نظام الدوله حسین خان حکمران فارس میرزا

یکهفته می خورند علی رغم روزگار
چندین هزار بوسه شیرین آبدار
چون بحر طبع من ز گهرهای آبدار
کامی نه دشب که البکه خنده گفت یار
بر رخ ستاره بسته و بر پشت کوهسار
خندید و گفت مژده که شد بخت سازگار
زان می که مانده بود ز جمشید یادگار
اسرار وی بیکسر شد آشکار
حالی دو دیده چشم که این بوسه این کنار
زانسان که برگ تازه گل از باد نوبهار
مانند آفریدون با گرز گاوسار
ورشور خنده خنده دلم گشت بیقرار
با زلف شانه کرده دبا موی تابدار
یکباغ نسرودین همه با زلف مشکبار
تل سمن بجای سرین هشته درازار
نیمی چو صبح روشن و نیمی چو شام تار
کان وعده که کرده وفا کرد دکر دگار
تا زین نهد بکوه آرخش ره سپار
گفتا بمان که جوش کند رخش راهوار
یکباره چرخ شد و باران مشکبار
ای گفته ام خدای کرمت غم مدار
گفت آفرین برای تو دین عقل هوشیار
خواهی بیا رفت سوی صاحب اختیار

نی زد و بی کرشمه بی جنگ و بی جدل
ای ای و میرزد که ز سودای این امید
گرز و نفس گسیخته آمد یکی ز در
زلفش تمام حلقه چند شش همه فریب
در تار زلفکانش تا چشم کار کرد
جستیم و بوسه بستان برخیز و بنگ
زان باده کز شعاعش در شب پدید
جامی دو چون کشید بخندید زیر لب
با اندوه دریغ نیست مرا بوسه در لبی
نازش تمش بوسیم و لب بر لبش نهم
منهم چو شیر غران تا بازو تا بلیح
تا که فضای خانه پر از نور شد چنانک
صورت بنور مشعله سیما برنگ گل
صد جعبه تیر بسته بمژگان فتنه جوی
سیمین سرینشان متحرک ز روی شوق
زان نیمه سپید مرا دید بافت نور
آمد بکوک پارسی خداوند ملک جم
گفتم بخادمک هله تا کی ستاده
من ایستاده حاضرم اینک بجای او
هیچت بیاد هست که صد بار گفته
گفتم که چار پای کرم جست بالک
یکسفرن بیش ادب آموختی مگر
صدر اجل پناه امم ناظم دول

گرچه میدانم که از درج لطف این بجای
گرچه میدانم که آن فانیست این یک بامدار
اندرین گیتی جها هست چون من سیار
تا بعمر و دولت و بخت فزاید کردگار
قطع مرسوم من ایجودت جهان اسبجار
لیک بهر کامیکه خواهی بخت سازد کامکار
گرزی چو سوی پارس سید صاحب اقتدار
شکرانه راد هندین بوسه شمار
بار است صبح و شام مرا چشم انتظار
چون دزد جای گرکند از عشق فرار
چشمش همه کرشمه و چشمش همه خمار
ای چنین و حلقه بود قطار از قطار
کشتی بکام ما شد و بشتاب بی بار
غوغای جنگ نعل در دشت قندهار
کامد ز راه موکب صدر بزرگوار
کردی مدیح خواجه شنیدم هزار بار
تا با صدای همهمه و بانگ گیرودار
چنگال تیز کرده و با آهنگ کارزار
گفتی فلک ستاره کند بر زمین نثار
گیسو بسان سلسله کاکل بشکل مار
صد قبضه تیغ هشته در ابرو فتنه بار
بر هیاتی که زلزله افتد بکوهسار
زان نیمه سیاه مرا روز گشت تار
بهروزی از نهیب وقیر در از بسیار
برزن به پشت رخش من آن برین نگار
باری شگفت هست که بر من سوی سوار
سفر و شش اسب خرس دعنان گو
تا نی دوره سپار مرادا کی در
روزی چنین رسید که او برابری نگار
خوت زمین غیاث زمان مهر بامدار

راد: جوانمرد
مرسوم: مقرری سالیانه
اسبجار: نام موضعی از سرحد
اجرا: جیره
علی رغم: کاری بخلاف رای دیگری کردن
عسس: شبگرد
غران: خشمناک
بهروزی: فیروزی و مبارکی و خوشی
شگفت: عجب
عقیم: نازاینده

[illegible]

وله ایضاً فی مدحه

[illegible]

رعشه — لرزه

زینهار — امان

ادهام — [illegible]

یثرب — [illegible]

ترشح — [illegible]

سطوت — [illegible]

میمون — مبارک

تیزتخش تیز دوانیده تیز شتابنده
رجم راندن
سبطی نام امت موسی
قبطی نام امت فرعون
ساری سرایت کننده
جاودان ابدی همیشه

بسکه تیز آتشین شد باغ باید از هوا
تیزتخش آمد هوا با سردی باد ودر
اگر ببینی بسی فواره های موج خیز
آب زنهش بنگ خون از رد تو گویی
سبطیان را تیزه ذران آب نهر بوم بخش
این لبیست آب یاقوت از خورشید چرخ
در بهاران در زباران می ندیستی که چون
باری آید گرد در دل خسروی دستکش
شاه زیب افزای کاه وصد نقد افزای
شه قبای خویشتن بخشد بصاحب خشم
او کند خدمت بخسرو من کنم مدحت برا
او قبای خود بمن بخشد که منهم کرده ام
آب ای آب تشنه را سیراب سازد آب من
آب نهر او همی غلطان بود در پای گل
او در انهارا در آورد آبی چو نرم با صفا
آب من اندر ملک از دلبران یابد نجوی
زنده ماند ز آب نهر او روان جانور
تاب نهر او در هر بوستان ریحان و گل
او ز آب نهر آمد بر امیران مفتخر
ز آب نهر او بود باغ و چمن را فرد آب
آب نهر او بماند تا بمحشر جاودان
آب او هر گوشه را کرده باغ فردین
او ز آب نهر خود سازد بساتین ای
قرآب او که بحر خسته منفعل
او ز آب نهر خود شد از بزرگان نامور
آب او چون من ادبی را قوت روان
جان او در الطاف شه همواره خرم چون چمن
بار بسکه ترا از آنت که من دیدم پار
بسکه بوسیدم لبش امسال لب نازک او
زانسوی مرکاکر شیده است کنون

خشم کردی در دم خلق شد دارو قرار
از شعله تیزش بست برگ و شرار
اینک اندر آب بین فواره های شعله
برگ و قبطیان خون شد با سرکوب
قبطیان را قسمت از آن خون مناکو
از چه ز آب نهر این یاقوت کرده
گنج خیزد اندر زمین و سیم ریزد از سحاب
زین عجایب سحاب وزین فراز

ولہ الضائی المدیحه

داد او قبای خود بمن بخشد ز لطف
و ملک را جان بخشا آمد من را جان
جاری اندر دیهای طبع خویش شعری
تشنه تر سازد بجود آنرا که ببیند
آب شعر من همی غلطان بود در روی
من ز اشعار آورم آبی چو گوهر
آب او از آب مهر آسمان گرد
تازه از آب شعر من روان
ز آب شعر من بطبع در دستان
من ز آب شعر دارم برد
ز آب شعر من بود فضل و ادب
آب شعر من بماند تا قیامت پایدار
آب من هر خاطری را کرده نقش
من ز آب شعر خود نازم
آب آب من کند شمس و قمر
من ز آب شعر خود
شعر من چون ادبی

یا نخوی بازگون گشته است
یا من زهم شیاطین از سپهر آید شهاب
از خارکهای آتش بدم
شاه آری موسی است آب
گوئی اندر آب عکس لعل شد افتاده
دل سلطان زین عجایب
گلبن از آن هر سحر مر غنچه را خندان کند
تا همی هنگام فروردین

شد گر او را جامه بخشد او مرا نبود عجب
شه قبای خویشتن بخشد بوزیرا که او
آبروی بر دوار است فرق
باغهای شهر را از آب نهر او
آب شعر من فزاید بهای
او بسی سنگ آب تخت
جویبار آب شعر من
بوی آب نهر او از سنبل تر در چمن
او ز آب نهر زد پا
شعر من چون هست ساری
از آب او ستی زاید
وصف آب او نکو بیندی
آب و ریحان بر دمانند
نی در آب نهر او چون شعر من
مشک آب او بود اندر
نام او اندر
تا ز وصف نهر او تیسیر

در مدح آقا محمد حسن مستخدمت خاصه خاقان خلد آشیان

باش تا سال دگر تو ترک کرده
از لبش جای سخن بوسه چکد
بسکه می بینم که بوسه ندارد انکار
در کنت بوسه
با سحبت گنار
شعر کرده است اشعار خود

تا عیان گردد بمدام قدرت پروردگار
کیست میدان شیاطین خصم شاه
ای شنیدم کاتش سوزنده خیزد از سنگ
سبطی احباب ملک قبطی عدوی کار
کاینچنین گردیده از آتش همی یاقوت
خیزد از یاقوت آب بحر مروارید
تا بر آرد از دل غنچه زر کامل عیار
هر دمی ابر شبنم نکهت مروارید
صولت این سندام در دولت
من غلام خاص او یم او غلام
نهرهای آب جاری کرده است
کاب من از نطق جاری آب
باغهای فضل را از آب شعر من
آب نهر او فزون کرد بفصل نوبهار
من بصد فرهنگ آب آرم
جویبار آب نهر او جهانست
بوی آب شعر من از سنبل زلف
من آب شعر جستم
حکم او چون شعر من جاری بود
ز آب من ستی فزاید چون شراب
مدح شعر من نکو بیندی خردمندان
آب گلها شکوفا ماند
نی در آب شعر من چون شخص
نزد آب من بود در روشنی
نام من ماند ز شعرم تا بماند
از شعر من جهان نگین بود
کام من انعام او
خود بخود ببیند ها امسال
بوسه ها شود
یاد کرده است

تا رسید آمد روان آهنگ مشکین رشت
شتربان کس بحل ندیدم جز او
شود نشاط بهار و جز بهم رشت
وانگه مثال چو بر روی دلفریب نیم
هر که یک شعر مرا بپسندد اندر او
لیکن مثال شعله نیست ساده من
هر بود که بد شعر مرا بر خواندی
شعر من گر بسر زلف نکویان بندی
خادم جانم همی شعر مرا بپسندد
من کنون کرم قرم آن لب یافتی فتوت
حالیا شعر من آسکونه اران بحج رشید
الکه بار دیگر مبیع حوادث شب بدند
گفت او کوئی آتش برد و سیم سپید
در سرا بیش یکی ار بود نامش کلک
بار دیدیکه فساد بدل آن برشکر
ای نه مار است یکی طوطی شکر شکن است
شعر آرد اگر از بحر کعب ببت عجب
ملک العرش تند بیر تو گوید تحسین
ملک سحار تو چون شعر بود کوئی
عروض کرده همه جام جم آرد بیرون
شاه فرستو دیبول تو بود ملک سخن
از قصار نده مدان روز همین مستوی
ساده بدر رفت وزان پس گرفتم در پا
دلبری ساده که بد موی سیه بر رو دوش
جز حلقه دو شکن زلف ندیدم که بود
اطلسی جز رخ زیبا نش ندیدم همه عمر
العروس ای به مرسوم ز رفتنم دیگر
سرا بکلهر من بچه صنعت شد دلتنگ
چون حوالت شد مرسوم تو بر چین گشتان
نا امم کشورم میر علم شیر احتم

بچه بدبر شیرین لب پران کرده بار
عنکبوتی که نماید مگس بجل شکار
بخورد خربزه شیرین الا کمتار
شعبت را اتش شر دیی با سه چل و چار
حالی بدر عوض آورد بدین لو بیه زار
کمترین شعر مراهست رواج و بیار
بوستان بود چون گل سرخ هزار
تا نگوید شود رام که با افسون یار
کش فروشد عوض سیم و طلا در بار
ران خرم تو در اشعار تو هر دم تا
کر بپسند افتاد در حضرت مخدوم کبار
کرد بر کرد جهان آن که از حرم حصار
ران بگیرد نفسی در بر او سیم قرار
لیک مار یکه ابد مشک تو دد بار
با خورد در عوض خاک سیه میکن نار
ران دمادم بسوی هسه پر د طوطی وار
عنبر آرند بلی مردم از در یا بار
ملک الموت تبعد بر تو خواند هر کار
صورت روح کشد بر پر جبریل نگار
گر مثل کوزه از بحر تو ساز د فخار
من نه ام هجو رعیت شعر املح کدار
کش بیا برد از فصل فراوان ادرار
از پی مدح فارسی تر چشم بار
چون یکی دسته سنبل که دمد از گلزار
توحی از مورچگان در شب تا بقطار
گر ملاحت بودش پو ز نیکوئی یار
زانکه دیرانه خوبان ز روده یار
باشد از سیم تهی بچه من همچو جناز
ایک مضار انشو خویش کشان بی سالار
حصم برکان هم بحر کرم کوه وقار

هرکه هست عرکوی غزالی در شهر
رست گزیند حکیمان جهاندیده که نیست
العروس یا اگر یار مرا او بوس
ای من شعر سکیر دوری بوسه بد
یک عدد شعر مرا بار اگر سیر دید
بار نهانه چنین است که بر جا هست
شعر من همچو عزیم شده افسون بکی
هرکسی شعر من امروز فروشد سلم
هر زنت آید بر من دست چو بکوه گرگ
شعر من راست بار یشم کسلان
ان حسن اسیم حس سیم که کوئی از ازل
ابر جیاه آکرا هست او جوید قصب
هیچ ما هست مدد یا کعب هیچ ایکنشت
بار دیدیکه گهر بار دو بر صفحه سیم
بار دیدستی چون محمل شتر برد شهد
طوطی از پرش سر مستی منقارش رخ
زانکه کر آیت حرم تو بر اعدا مید
تا که کالای وجود تو ببازار آمد
گر تو کوئی بی آسم من شعرم معجز
صاحبا خواستم از شاه قبولی در کار
چه قبول آن زین سبب که محول داریم
کفت آن سه که تقضا بابش فرمان هم
چون شترا ز رسیدم دل هر جایی
لب او با همه گل شکر گلقند کرد
عنبر خش در خم گیسو شنیدم که کسی
زلف پیچانش طرار صنعت خم در خم
لیکن مثال که شد کیسه ام از زر خالی
خوب شد اکنم لافندی نزد مالکی
خوش بس در عوض من فدا کل بر سر
از تن و کفنم و بدر فت هامدم فرمود

ای صیدان چه دم دام پهلو تنها
تا از بی داغ شکر ای مگس گل به نحل
از سر خشم نگیرا دوای کرد شمار
جرم انگو چو مش شعر فرو شیب شعار
یکی کاغذ دارد نکر بدی عطار
از پی شعر غزل در بر من جوید یار
که بولبک ساد رخار او خشار
و دو افزون جرد از نقره خالص نگار
وز لب جعد ده هم قند و شکر بگیرد
که جریمه بش سلم پیله دران در امصار
خلق کشته است ز خلق خوش او باد بهار
عوض کل همه یاقوت دهد در گلزار
گرچه ای شنیدم که بود کوهسار
باشنید یکه کند مشک نگاه در تاتار
بار دیدستی چون محمل رطب آرد بار
او بود طوطی زرین پر مشکین منقار
در جهان جامه تقدیر به پیشند اسرار
آسمان بر در دکان عدم زد مسمار
ز ره مغفرت من کنم اول اقرار
پیش از آنکه بسیار از ره بسدم بار
وجه مرسوم تو بر صنعتی اوصاف تو بار
تا همی چرب زبان تو شود اندر اشعار
کشت مایل به یکی مسکل هم غذا
در شکم که چرا بود دو چشمش با
روز بر خنده کند تعبیه اندر شب تار
نت کرده غم دلها همه در آن طرار
من شدیم بی زر و مهر چشم ارمن بیزار
زین محبت نگذارید محبت بگذار
تا گراز کرم میر شود برخوردار
مهین فیض عبدالله تو قیع نگار

نحل
شعار — بکسر ... و عادت
عرایم
سلم
سلف
کالا — متاع
مسمار — میخ
مهین

فرنسر ای روز افزون مبارک بستان / همان نوع که خواهد دلش مهیا بکار
او چو قرطاس زر و زر او نورد فرخ بهشت / نامه چون پری از ... و سعی از عشق بکار

روزی میرسش زد مهر در مهر آمده دان / زرد گیرم و بوسیدمش از جان صد بار
لیک با زهر زر عنا بار گرانست بدل / باری از یاری تو بو که سبک گردد بار

راتبه (جیره) عشرت آنجا نه بهر سال کند کم دیوان / بستانی که شدم بر دل رنجی بسیار
دلم امید که بخشد بتو آن عشر اسیر / تو من بخشی و من نیز بسلطان صغار

خواهش دیگرم آنست که آن مخدارا / بیرا از خانه خود زیب ده چون فرخار
نسخه خویش نماید بگه نثر مرقوم / گر تو مرسوم فلان آید و ده دینار

بدر فصد اول سال از ازار نیش کشان / بستان وجه بکن سعی و محصل بکار
هم بد غیبان بده اش تنه بهر سال دگر / تا کند از دل و جان مدح شهنشاه اشعار

هم مرا تو بهر ساله زر نشسته انعامی / گر نه امسال رسیدست نه پیرار نه پار
هر فرسود تو نویسی و خود نبود بد / نامه چند بدربار شهنشاه نگار

بهمن (مبارک) تا که جا طلعت خواجه اعظم گردد / مر مرا این [illegible] بار
بر بر رسوم من انعام من افسرده شود / تنم از رنج شود ایمن و جان از تیمار

بسر (توانگر) از رخش کندم هر که در خدمت او / بر می آیم گر مرم کار شود همچو نگار
این سه کار ار شود از لطف عمیم تو درست / بسر و جان تو گر چرخ بریش ریزد زر

هیچ دانی چه کنم مختصری شرح دهم / تا ز طول سخنم می نشود طبع فگار
بحرم خانگکی همچو یکی باغ بهشت / صورت ساده رخان نقش کنم بر دیوار

غضبان (غضب) شاهدی غضبان گیرم که زند سیلی مشت / به که هر لحظه کشاید در میان بند ازار
کشیمی خوش سر قد لاله لب و نسرین بر / دلکش و مهوش و مشکین خط و سیمین رخسار

لب میگزش چو بر مه نقطی از شنگرف / گرد آن نقطه خطش دایره از زنگار
همه اسباب طرب گرد کنم در خانه / از می و بربط و رود و دف و طنبور و دو تار

صد خم کهنه ستانم همه پر خمر دو دز / قرب صد خروار انگور خرم از خلار
آنگه انگور کنم دانه و ریزم در خم / ای همی لب زنش ... که نمایم نهار

تا بدانگه که چو دیوانه کف آرد در لب / و آب انگور شود سرخ تر از آب انار
زان شوم مست بدانگونه که در میدان مست / می ندانم که شیراز زدم با بلغار

هر زمانیکه خورم باده بیاد تو خورم / هم بجای تو زنم بوسه بر خسار نگار
هی زنم ساغر و هی بسته زنم بر رخ دف / می خورم باده و می نقل خورم از لب یار

بر سر تخت سر نیش کشم بر لب جیب / هم بدانسان که رود کبک دری در کهسار
تا خدایم بلطف حشر بیامرزد جرم / همه مدح تو کنم در عوض استغفار

تضعیف (دو چندان کردن) سال عمر تو چو تضعیف بیوت شطرنج / باد چندانکه بعد عهد در آید بشمار
فرخی گر چه بدین وزن و قوافی گفته / شهر غزنین نه آنست که من دیدم بار

در ستایش امیر الامراء العظام میرزا نبی خان رحمه الله فرماید

لیک بر زخش این شعر کس ار برخواند / آفرین گو بود از و چه بخشید بهزار

شد کاسه ام از باده تهی کیسه ام از زر / [illegible] باد من آن ترک ستمگر
تا رب مرا برگ و نوا بود فراوان / و اسباب فراغت همه حال میسر

هم ساده ز سیمین بدنم باده زرگین / هم جوز مشاید و هم لوز مقشر
هم بود کباب بره هم نقل مهنا / هم بود طعام سرد و هم آش مزعفر

شهد و شکر و شیشه و شمامه و سا... / رود و دف و طنبور و بربط و دم مزمر
هیچ از بر من یار نرفتی به دگر جای / ز انسان که زن صالحه از خانه شوهر

گر طرهٔ مشکینش سر را شد بالین / گر سینه سیمینش برم را شده بستر
بر ساق سپیدش چو فرا برد می تنگ / زانو بگشادی که برم دست فراتر

بر سینه سیمینش چو بر میزد مشت / بازو بگشادی که مرا گیرد در بر
گر ریشک نشگان من از رو تمتی / بوئید که بخ بخ بنگر مشک معطر

چهند (صورت) گه چهره و بر چین من از فرط تعلق / بوسید که هی بنگر ماه منور
گر آینه کردن صورت من دیدی گفتی / خورشید که دیده است بدینگونه بر اختر

هر دم که خمیازه کشیدم ز پی می / برجستی و می ریختی از شیشه بساغر
هر گه که تمنای یکی بوسه نمودم / لب بر لب من دوختی آن ترک سمنبر

صد بوسه اگر میزدمش باز بچندی / لب غنچه نمودی که بزن بوسه دیگر
شعرم چو شنیدی متمایل شدی از شوق / کاین شعر نه شعر است که قند است مکرر

شرم ز دو ... شنیدی متحرک شدی از شوق / کاین شعر نه شعریست که عقد است ز گوهر
امسال که هم کیسه و هم کاسه تهی شد / آن از می پالوده و این از زر احمر

تا هم شده دمساز بزرگان سپاهی / یارم شده همراز بر رندان قلندر
هر گه که مرا بیند در کوچه و بازار / چشمک زند از دور لب بد غنچه ترش

کامست همان شاعرک خام طمع کار / کامست همان مفلک زشت بد اختر
بر روی بت ساده روانست بهر گه / بر با دلط باده روانست بهر در

شعرش همه زار است کلامش همه ابتر / شعرش همه خام است بیانش همه ابتر
تا صورت زشتش نگرد چشم ... / تا هیکل نحسش نگرد دیده ...

ابتر (دم بریده) بیکار تر از این نبود در همه اقلیم / معیار تر از این نبود در همه کشور
یارب به لش مست ز من یار جنان ... / گر گرده من هست ببین نکو ...

حالی چه ناگاهی شدم از عصر از کہ
ای بسم مدام تو ناقص اگر راد
یا دور راه مکید راه محراب
اسم تو چیره دل اسک هم از تو
سالاری اسم می رسم که نقش
جو نبست ز نکر نقش لحجه اعمال
از محشر و دورج خبری بود عیان شد
دیوان تو تا زخم فتراک تو بر دل
مدبر تو است از هر دری هست مجسم
در برم نهانت نگر زدم سنانت
اندکش لب باک بری تیغ تو آهن
چند انکه اعارت ز تو جسم همی از مهر
از لطف تو آسوده ناخوش شود دم
مداین دو سه مه فی المثل از جوع میرم
انکو که سپه راند شد از ار سپاهان
تا بیک مه و مهر بگردد شب و روز
ای زخشم من آید که سوی حضرت میر
ببر کوید کاین جام اکبر و سرش
تنی در ارتجر رای که کرد کار جهان
عنان کار بتقدیر کرد کار سپار
بی طاعه در ساق الیه رخ …
جام عمر … سخنهای تلخ باده بجوی
تو هرچه کاسته در جهان بهان …
نبود مردم اگر رایج است اگر کاسد
تحمل هرچه بود ادای خدا بهان …
مرد و مهان … سر از خاک
تحت عذر من … ای من …
اندهر قهر تو بر تحرک نشد کدورت
کس این کند که سوی … کند بلعوق
داین بهان فراست … طلت او

انگشت ما کرده مرا طعنه دلیسر
گر مهر تو فرزند کیه … مادر
سپهر تو واجب شد پای بکمر
هر سکدلی شمر بگذر بمحشر
آمد گر کس با ملک الموت برابر
گوید رخت شرفش چرخ مدور
سقف صفت از … منبر
میدان تو خار ارادم شمشیر تو نشتر
شمشیر تو است از ظفری مصور
آموز تو منفر شد این مرکب مقدر
ای بستی افلاک عرض ذات تو جوهر
لکفتی که تمام ثابت دلیل آیم در بر
ایجد صدا راکه امیرم شد یاور
با مهر امیرم سود عسم بدل در بر
از جو که مرا بار دهد میر دلاور

… که ایام … طلب سیم
معمور … طبق محمود …
سوچیکه مه … سم … سکر دالیر
لب سم … سحب عرس … تو بهرنیاز
… بهر سلیمان
ای برک دو عالم کف جود تو …
از جسم … سحی بود دسیان شد
ماحرم تو کو … گران که مجمف
نعمت سود جون سر … ز تیغ تو …
مرجواد تو بامد حسام تو حاجت
دیر لست تو دای که مراد دل …
بود و اسطه کار تو کردم …
ماند که اگر قرض مرا …
شد تیغ … کر …
آنکه زر … قدم شاه جهاندار

ولہ ایضاً فی مدحه

رسولی آید از ملک … شیر دلیر
که ما تو خاطر … حاجت … حقیر
بکار رفته و آید … حاکم است دلیر
کر مدسکال تو بیهوده میکند تدبیر
کیوه در سر … خورد زحمیر
تو آب … شکه بیهوده میرسد … سعیر
کلاه … کند حکم … تقصیر
بکر دکار رحاکی … بعد … نصیر
… مصطفی … که … خبیر
ماه … کند … که بر دهد … منیر
اگرچه … عذر پذیر
بری … نقصیر
که حس از جور … عالم کبیر
سحود میر داراچرخ … میر

تستی اندر تیغ … بدر جام
بحصم کوید کاین تیغ … بیهان …
بزرکوار امیرا که … گوش
دل … کشا و لب … یاله …
حبیب … که … بد سکال …
تو راه راست … ادار … عدو …
بکی … سخن … کرچه … است …
چو کرد کار تو … هرانچه … کرد
اگر … کار کامد است …
بزرکوار … طبع … سور …
شنیدم … که برندوش … نو
کس این کند که … قطار …
داین بهان … اگر … او
… بهان نسمت که آب …

تا کامی از بسم سو ساخته چون …
آرایش سا … آسایش لشکر
جبین تو سجود آرد … خاک …
هر دلک شمس … امیر …
باجوج … اطلس … سکند …
و … دو کیتی … تیغ تو …
از مجلس … خاتم تو گوهر
ماعرم تو کا … سنگ کوه …
… شود چون … تیر تو …
مدکیش تو کبر در سهام …
آهنگ رهین … فلک …
خود را … مدح تو …
از امر امیر الامرا …
باخاطر آسوده … محنز
در جشم … سر …
اقبال تو … بادگردون …
مرا … چشم … راه …
که بر تو خشم ملک … سعیر
که ما مراد تو … میر …
عنان جاره … کاب باده …
لکرکه … اراین … قطر
بحل کر کند … تشویر
زر … ارخنجر خنجر
رضا بداد … که عالمت تدبیر
زخوان … ازکرد … آخر
… مضمون … کرد …
نبود … خبار من … نصیر
کر … شش … مه بطیر
بر بام عرش … منبر …
دو رسوره … نعیم

ہلال — ماه باریک …
وبہیم — ای …
دغا — مکر
سعیر — نام طبقه … جهنم
سکال — …
خنجر — …
برندوش — …

کمان مهر که جلال تو زور بازو بست / اگرچه مایهٔ تعظیم نیست این تحریر
ترا که بود فخر و فخر از دست تو / تو خود بگو که نه با سحر تست تا که فقیر

ترا سرار فلک رفته از جلال مثال / که پای دل فلک رفت چند تو فقیر
اگر تو کشور کسری بری ز فخر مبال / ز او گرفته کسیرا که هست کشورگیر

تو گر امیر سری در خلقی امیر حکم توام / اسیر دست امیر که خلق گردد اسیر
بجود مناز که تحجیر نیست شیر ژیان / چه جای شیر که او میر سکه تحجیر

نگار شد چو سلیمان پری مسخر من / پری نگر که سلیمان همی کند تسخیر
ریاست تو اگر موجب ریاست او / بجان او که برد ترک این ریاست شیر

بدوست بیم رسد از تو و بدشمن بیم / بجای خصمی خیر بجای دوست شریر
بترس از آنکه کند ابرویش بروی تو تیغ / بترس از آنکه زند مژه‌اش بجان تو تیر

در انگبین لب او سرکه ریزد از دشنام / ز بهر چاره صفرای لشت ازو بپذیر
بوقت صفرا بی سرکه انگبین بد نیست / حکیم حاذق بیجا نمیکند تقریر

ستم براد اشعار من شنود بود / اگرچه شعر مرا کس نمیخرد بشعیر
کمان مهر که نوازی بشال کشمیر نیست / که یک نگاه زری ارزد بهرچه کشمیر

مگو لباس حریر نساء و هم که فخر کنند / که فخر از تن او میکند لباس حریر
بگو ز مهر بسایم عبیر بر زلفش / که زلف او را ساید همی بخویش عبیر

علاج قلب توان کن بوصل یار جوان / که هر دو کون بیرزد بیک نصیحت پیر
تو نیز خازن مهرای بچهره خالق او / ازین مریخ که بیرون کنند از زنجیر

چو بود قیصر وجودت ز خلق بدو بر او / خراب کرد ترا تا ز تو کند تعمیر
چو یافت زلف تو در دست مدتی گره / که در شریعت فرقست از در تعزیر

خمیروار بمالید از آن ترا در چنگ / که نان بخت برآید از تنور فطیر
نمود پای ترا در فلک که تا زین پس / ز بی همت او شب با بحسیح اثیر

وجود تست چو می روح بخش و بی تأثیر / هر آنچه هست ز سلسلت قدر در تأثیر
مگر ندیدی تجار را که بر سر چوب / هزار تیشه زند تا شود بشکل سریر

دو هفته پیش بخواب آمدم شبی که ز خشم / گرفته مار سیاهی بچنگ میر کبیر
بوقت خشم چو زلف ترا بتافت بچنگ / یقین شدم که همان بود خواب را تعبیر

زهی سخنور ساحر حکیم قاآنی / ز آفتاب و مه اینش نهان بجیب ضمیر

در ستایش وزیر بی نظیر جناب حاجی آقاسی گوید

چو حسن تربیت گردد قرین با پاکی گوهر / زر سخی ار جنبد در شن خاک زاید زر
سر سنت بجز دگاهی آب میان گرچه ... / ولی ز فیض خورشید آسمان گردد اکسیر

بسی جمنز بگردد دهقان که در زیر زمین تخم / پذیرد بیخ و یابد شاخ و دیگر برگ آرد بر
اگر فولاد کانی را نبودی تربیت لازم / نگاهها ساخته زان سنان و ناوک و خنجر

بعمری بندگان از تربیت از خواجگان یابند / که شاگردی شود استاد گردد کهتری مهتر
سواری چون علی باید که تا کیفیت آهن / نیابد ذوالفقاری از دها او بار دشمن دل

شعیبی باید و صدیقی و عیسی که چون موسی / شود بعد از شبانها کلیم الله پیغمبر
رسولی باید و نفس مسلمانی که چون سلمان / روز اندر مداین ... بدو شمن ...

چنان چون حاجی آقاسی بباید خواجه دانا / که سرباری کهین را مهین گرداند کند همسر
علی در راه طاعت چون حسینخان سرکه سر / ستاره بادبین خادم زمانه بایدش چاکر

ز تیمار سرافرازی بجدی یافت در خدمت / که پر را بلقیس باید بر اوج گنبد اخضر
چو در تبریز شد لبریز از خون جگر جیحون / ز حرمان جنون شد چنان که سرخی ساغر

بری آمد ز آذربایجان و زبار یزدان / همای همت خواجه فکند از سایه بر کشور
سفیر روم دانو بخش ... نمود و شد بر دم از او / بدان شوکت که از یونان بایران آمد اسکندر

سپرها کرد و خدمتها نمود در وقت دبار / دلش از مهر شه فربه تنش از رنج رو لاغر
ملک منصور بردش داد سالی چند تو ... / که شد ... برابر

لقب شاه و عون خواجه شد سالار ملک جم / بیزدان فزوده شد شیرازه نهادش ...
ماهی فتنه سالی نشاند در کاخ و بستان را / عمارت کرد و گشت افزود مهر آرد چو ...

پس از سالی دو کاند مرز خاور زانکه از ضعف / جواهر بین خیال خود بسی فتاد شر اندر
بحکم خواجه زی خاور ... لشکری از سر / چو صنع سرمدی بجد چو علم احمدی بی مر

سپاهی منتسان کوپال بر سان خود و سبزی / نکهشان تیر و مژگانشان سنان ابرو بر از ...
بجای بن نهفته تیغ چمن شمشاد در جوشن / بجای سر نهاده یک احد فولاد در مغفر

بهمراه سپه سی لب رعد آوا که در هیجا / بتوفد از دهان هر یکی چندین هزار اژدر
گلوشان خوابگاه مرگ و دندانشان باب ... / دهانشان گذرگاه برق و غرشان باب ...

سپاه شه چو در بسطام شد با خصم رو با رو / غریو توپ رعد آشوب بر گردون شد از اختر
اجل شد کاز و تن آهن حوادث دم ز بس گوره / تبرزین تیک سرسندان و مرد ...

از این سو جیش شه با سپه یاسینه ... جان / از آنسو جیش خصم آشفته شد چون طره دلبر
غرض زان جنگ کاین آشوب خیزد سر ملک جم / بری دست و نمود امیار جیش شاه دین پرور

چو دیوان ... چو کردن ... / جگرها گاو یس ضربه سیم خیان چون که دو ...
بعون خواجه هر ... / چو ماه نو کش ابرانداد سیر ...

نظام الدوله کردش نام شاهش داد ... / که میدن یار نیاتش آنچه در کانها بود گوهر
حمایل چون نمود آن تیغ را کهفی معلق شد / ز خط استوا ماه نوی آمد پدید از خور

حبذا: خوب
حاذق: دانا در علم
توان: ...
تعزیر: زدن کمتر از حد
اثیر: ...
سریر: تخت
سفیر: ایلچی
افرنج: معرب فرنگ
حصر: ...
بتوفد: ...
تجلی: ...

[illegible]

در مدح نظام الدوله حسین خان فرماید

[illegible]

نوین
مدغم
ترکی
عنوان
خفیف
شکور
فلز
خنک
حفر

عیسی لبی ساخت شاهی آل
وی کشیده شهریش آنکه عدیل
بکی ... گفت ...
مر بنش گفت ... خواجه ... را
سرافرازی از سپاه خود بر همان بوم
برد هم ... خاری خشک و ...
برد ... بسیج سپاه کنگ بر
ز نیزه ... بر دن شکسته زردی
با صد ... اسب دو صد اشتر سترگ
آورد ... دو چهار ... برای جنگ
آنجا که می ... جبرئیل بافته
در خواجه باشد عاطفی گرزبان بدان
در آب تازه ماهی از نسیم زر نقیر
یا ماهی از درون حرم ... طراف
هر کو اسامه جست تخلف رسول کفت
امروز ده عالم ... زنبک ... بد
از جود بخشد آنچه ... گنج سیم و زر
شاه جهان کشای محمد شه اگر است
خصم تو ... خواهد شدن بلند
با آن زمان که جسم سرش از عتاب تو
چون ... این عقاب ... بی
هر ... فلک از نقره سپید کبود
برابر سپهر ... کی نعامه زرد
نه آب خیزد ... فرو شکفت ...
هنوز خامه نیالوده ... دهان
ز اصل سرخ ... کشته کرده
نه ... بر جست از شاه ...
... معلق سخن ... چو ...
کرم ... دیگر ... یار خدای
بیا ... برتر از بهشت خدای

درمی ... کند ... بهنای ...
کوکی کرد ...
... کسیس ... کامکار
برد ... براوج ...
بی نام ... نشان ...
... شدم ... سرخ کامکار
... ستر ... اسباب کامکار
... کز ... سرخ خون
با چار صد ... زین ...
تا ... برارند از خصم شده ...
از زلف جعد حور ... بود تا
در باد ... کل ... مرغزار
در قرب ... عاشق در وصل کل ...
یا ناجی ... دارم در صف شمار
نفرین ... درست ... فروزنا
رازی ... بران ...
در حرم ... آنچه ...
جانسوز ... از ملک الموت ...
الا ... برسم ... شود ...
این یک ... خیره و آن یک ...

در ستایش پادشاه و رفعت ان جایگاه و محمد شاه
طاب الله ثراه و فتح خراسان گوید

کشود بال ... خورد ... بود ...
کز ... چشمه آب از کنار ...
کز ... رسید ...
ز ... بالا ...
چه کف ... از فتح ... رسید ...
کر جان کرفت چو ...
کز ... کیوان ...
بر ... سخن ...

از فضل او که پیرکی ...
... سال ...
... بر برگ ... بر سر
... سر ... نمود
... لطف خواجه ...
... کار بند کی ...
این گفت ...
گرد از ... سفر ...
... اینچنین
... داد ... بس
هم داد ... خود ...
از کرد کار ... نقش
در ... جلال ... هلال
خواجه است ...
آری ... جست ...
تا کفته ... طفل در رحم
... دل ...
آنچه ... روز ... بس
با ... آب ...
... با آتش تیغ تو ...

خوش ...
بسان ...
بر ... بال ...
... چاهی ...
...
... کرد
... ملک ...
سخن ... امید ...

از ...
چون ...
...
...
...
باید ...
بر ... خواجه ...
چون ...
...
چون ...
بینی ...
...
در ...
بر ...
...
...
...
...
تا ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
... شاه جهان ...
...

کسیس — برده — بسیج — صره — ناجی — اسامه — نعامه — برشنبذ — فراز — بجسر

تمام ار دو جهان کشوری لعمر عدو
چو کف کعب کرم صحب آگهی مرود
سه مرد دل که کهتان طاغی شد
رری شهنشه اعظم پی ستات او
سعد عاره چنگال شیر نه شمشیر
همه جمعی و دلواران جسم آهن
رسید کا سحائی برار دمام عدو
که خصم شاه که باد تن بال کعند چو ما
نگار من چه مد سحا که ساید سحر
محمد کعبش الشرع امیحی مکدار
کمر دامی شد از الشرع سمک آمد
ور بر شاه که کوسالار سرب کمر
نصرة که ردلات سلطنت با حمد
بس ابست سحت شد دعوت خواجه ناظم
سلاحهای که دشمن کسنی است کمام
به رکه چرخ ز احکام ان سایه درو
بکوره مانند اطلس کان سور آهن
شکل حلقه بحر تیرش سحید
عرش محمد شهنشاه رای محمد ملک
رسید به حسن فیچ کی رسید سحر
هر چه بود سکت هند که کعب شر
ارکه امر بود لنصرة الدوله
سپاه راکه و سناد خواجه کی عدل
کردش رو ملی ا ولبود حسم
مع حه ناسد لعره چه لعره لعره رام
مرا چلکو که باشد چلکوم قاطی
رسیل کمت ز رکار چه ترک ارجام
بود چه تیغش چون آسمانی دلیل
کو نشد چو چینش تا کی شرق و غرب
و دیر چه ورکی رام چگونه می منت

که حقش شد برده امداد لشور
زیست کرد الکسب خصم مدکور
بدانشاه که اطلس با مهین کادر
کسیل کرد سپاهی چو مور بعدد
بوده بسته دندان گرگ در حجر
همه سحائی و باران آن سحاب آدر
کرد فلوت براو ام سمکت شد حسر
پی کر بر آورد سحو مرجان
چو کعب کعب کرای جشوای اهل سر
زمان به سعد درس مدح وسعت بکر
که نام خاقان جنبش بربد با قصر
کلیم را صوم مدح وسعت در جور
کجا سلیمان سیدد تا سعام کمر
به جهد لشکر با مدد رنج تیغ و سر
سپاهیان که لشکر کشی است حق دشمن
به رگرگ مرگ ز فراز آن سحر
ترد مکر سحر حسود در اضطر
هزار عصب که بود در شمشاد

نه هم ار همه عالم لعمر آسمان لطف
که سد شد ار سد کان شاه جهان
بر نام خود نطیع او ساد عادل اس
سحای بن چه الدر رسته در جای
جهل عراده کرده نوپ قلعه کشای
سپاه خصم چو باشاه کشت رنام
سپور مهسته آن بار ای بمداد ما
بطالع شد نامید خواجه لشکر خصم
ز بهر هست شاه و فتح لشکر شاه
حسود ز احکام باد در برابر شاه
صدا رانچه برامداد ما به سحاک
زوال مهدی آهو مان چه عمر لبد
ای از طلس و بابی هلیک راست با
بهر چه هدید سرانا صرید گی آن
به که چرخ کراس کو بدان چهار
دگر اطلس به امداد حود جهات کند
دگر سعد اعدای چرخش جسم آورد
اره باکه شکل عروس باده را

در ستایش پادشاه جهان شاه شاعری و فتح خوارزم گوید

عدو به تک جهان بود و کنج ززر
چه بود مصلی ارشاد ارشد لشکر
کدام خواجه مهین خواجه عاکستر
چه بود درس کجا و حسد چون
مدح کسار که نیرکی چگونه سپهر
چه حور دمی چه کرد بس ساه کوه عصر
ششکر کرد بپا کاستن کسب سپهر
ز رود چه جیشش چون آسمان تیغ و ظهر
سید چه امش باکی اسحر دو سر
که کار عادف و عامی چه عدد سحید دهر

صفاکاه کجا بود ساحت سلام
کدام لشکر آن لشکری فت ززرسی
دگر سپاه قرشد لی چو مه شوال
کسوف چه ماند ساعه چگونه باید بر
صبح سیاه که بخشد سپاه دروی چکند
کدام سه شه ایران چه کس محمد شاه
شد که من چه باره امر چه ز
سلم است بی در چه در سحای سحا
بود که دشمن او چون بر سید کی الله
نظر او دست چه ملکش کجا دو آفتاب

بسند دیگر ز قربان سه پیچک سپهر
که لودنا بی طبیعی دو بهاد و سپیر
که به بی شود ناد شاه سکت اسپر
سحائی از همه الوند بسته در پیکر
نهنگ جیب و سد حروش بی سپهر
ز سر کرانه برد سنگ بسته راه گذر
نکسه چرخ گرای نکشته باره سپهر
جهان شد کو زمان که پشت ز صرصر
برابر دیگر سرا بی چکامه اندر
حسود را چه به هم نام برد شمشیر
دلیل کرد و بود انعام در آمد در
از بس بود که دعائی و دعا در صر
کی ارجیش جهانی نهنگ راست عدو
بهر چه در دو جهان جاودانی لشکر
اگر که مرگ کی ز کوه السوار عدو
ناهی که سکال اندرون بود مضمر
در ایران که رود و در زرم رصلت بدر
برابرست سطح و صلح سلح در
حلود باد شاه طره لغا زلوم
کجا سرد ملک از چه ملک ارکان در
که بر شکسته عدو راستی بر آرد
کجا سطلس بس چرا اهر نظم آن کشور
چه زر رعد کی بر زور مهر سعد اندر
برار چه با سد ارمی چه می حسنر
مدح سخت که بود شد تسلیم و انشور
و راللشکر کوای لسب ارکا ز داور
کجا ملکت چرا ابهر دو مع سد وشر
سعد م است سیم مر که بر قضا و قدر
ز چه بر سایه عدو در کجا سنگ عدو
مصی است نظر من ار ظرقی نظر

طاغی: سرکش
مهین: بزرگ
باره: قلعه
طبس: ...
حبس: ...
مشیمه: بچه دان
نعم: ...
سبا: ...

بر در او که خورد خون دو کس جا به جا
ز قرادشه کاسه چه چیز آل بود
کسی به عهد شه نچید بخویشتن آری
نمی کند او در مجلس لعبید نعم
بهشت یارش حسبجان بزر چین جا با
بود چه یارش که حق دگر را احمد آل
ماه رمضان آمد ای ترک سمنبر
وا مصحف فرسود که پارینه بمجلس
می خوردن اینها روا نیست که اینها
جز از دو سه ساغر نتوان خورد که تا صبح
تا خلق نگویند که می خورده فلانی
تا جا من و مصحف و سجاده و تسبیح
اید دست حدیثی عجب یار نمایم
تسبیحک زردی بکف از ترب دو بعبا
تحت الحنکی از بر دستار فکنده
چشمش بسوی جیب و چشمی بسوی دست
در محضر عام آمد و تجدید وضو کرد
باری بشبستان شد و در صف نخستین
وانگه بسر و گردن و ریش و لب و بینی
وان گزر گرانرا که بسر داشت نخستین
القصه بپرسید ز غوغای قیامت
وان گرزه آتش که زنند بر سر عاصی
خندیدم و خندید بهم از بهر خدا بود
گفتم برم این قصه بدیوان عدالت
دولت چمنی تازه و داورش سر افراز
در چاکری درگه او خسرو خاقان
گر زرش بجر پاشد بکف گوهر بارش
تخلیت مستانش که نادر دگر برکش
بر کام غضنفر چو کنی خلعش نقش
همنی است یکی جسم بود هستی او روح

پیشت زرش تیغ بحبس ساغر … همی کشد به چه تیغ او چه چیز حصار
ز جود او شد رایج چه چیز فضل و هنر … کز نهیب آن چه رمح او چه یار بخت
کند در کف او زلف بر رخ دلبر … دلی ز جودش نالد به روزگار بلی
درون مجمر عود و میان آب شکر … بزن کشور سر باز او شود حاکم
با رخش زنگ بخاشی برد میان قیصر … همیشه تا که دهد چه گل از کجا زر جیب

وله ایضا فی مدحه

برخیز و مرا سبحه سجاده بیار … و اسباب طرب را ببر از مجلس بیرون
بردی شب عید بیاور دگری که … باز آر و بده تا که بخوانم دو سه سوره
فرمان خدا دارد و برلنغ پیمبر … در روز حرامست یا جماع و لیکن
بنویس از کام و خمارش رود از سر … تا خورد بدانگونه بباید که ز مستی
بارع چه چیز کس را ز رزبت بر … من هم ابنست ولی چه میم هست
وان درد شبانروزی و آن دگر … از آنچه دعائیکه ابوحمزه همی خواند
از حال یکی واعظ محتال فسونگر … دی واعظکی آمد در مسجد جامع
مهری بنیل صد درش از آن فرو تر … دو آستین خرقه نهاده ز جیب و ز دست
چون جیب افق ازبر کردن بدر … داغی بجبین بر زده از شاخ حجامت
با خود که سلامش کند از منعم و معطر … زانسان که خرامد بر سر مردرس باز
زان سان که بود قاعده در مذهب جعفر … وز آب بینی زدن و مضمضه او
بنشست و فسردان خواند بجنباند همی سر … فارغ نشد خلق ز تسلیم و تشهد
بس عشوه بیاورد چنین کرد سخن سر … کالقوم سر خار بیابان که گند تیز
در قامت موزون کجی یافت صنوبر … بر جیب شغالی که نهد تکمه یا نوث
فی الجمله بپرسید ز هنگامه محشر … وان گزدم و ماران که چنین اند چنانند
وان لحظه که در قبر نکیر آید و منکر … زان موعظه مردم همه از هول قیامت
زیرا که بدان موعظه کند دب و مزدور … وعظی که بود بهر خدا باز افتند
تا زین خبر آگاه شود شاه مظفر … دارای جوانبخت محمد تن غازی
شوکت فلکی روشن او ماه منور … شاهیکه چو بر تخت جلالت بنشیند
در بند کی حضرت او تاران قیصر … قدرش بنهد تارک اجرام چنین
انگوه موقر بود این بحر معقر … هر بهنه که بگذرد در آن بهنه ز تیغ
از بازوی گردان برد و بارش از سر … در روز دغا خصم ز پیچید که گند فرش
چون باغ ارم گل دهد از کام غضنفر … اندیشه چو بر کام جلالش بنهد گام
دنیاست یکی مرغ و بود صولت او پر … شاها تو سلیمانی و بدخواه تو جم

همی نشانه چه رمح او چه تیر
دیده فرداوان که دست او چه
بکوه سیم و بدیاد دو یکان گوهر
بلی کجا همه جا گیسته اشتر
شکفته باد بر بخشش چگونه جو اجیر
بگا بهر دو سرا تا چه روز محشر
زبان بیش که ناگاه نغمی رسد از دو
عفران بدر خواهم و آورش آمد
رندانه نتوان خورد شب یکبد بر شاه
تا شام دگر بر نتوان خاست لنبر
دین گار نبایه بجز از مرد لوگر
ما نیز نخوانیم بهر نیمه شب اندر
چون برف همه جامه سفید سر پا
زانگونه که خرطوم نهد پیل نماره
کاینجای سجود است به پیشانیه آمد
آهسته خرامیدی موزون و موقر
گرمی بد هم سرح درازاید و فقر
بر جست چو بوزینه و بنشست بمنبر
وان بعره بزرا که کند گرد مسیر
بر تارک نرگس که نهند قاب مزعفر
نیش دو دستان تیز تر از ناخج و خنجر
گریان و من از خنده چو گل تازه چو احمر
در صفوت او تازه شود قلب مکدر
سلطان عجم ماه امم شاه تخنور
آرایش کرسی بود و زینت افسر
جا من کشد گردن افلاک چنبر
ردین و مدار خانش او در صف محشر
از بیم جهان بیند بر افعی و اژدر
اول قدمش جای بود تارک اختر
بدیدند شود حشمت سلیمان بیک اسم

هوان: برابر
برلنغ: فرمان
محتال: حیله‌گر
بعره: پشکل
معصفر: کنایه از زرده کوسفند
ناخج: نشستن

صحن چون زبی زرش بدخواه گردد رم
هر بار که بر ساعد جود تو نشیند
مالی تا چند کنی هر ره دریا
گنج بهایی بود یزدان خواسته کان
جواد مراد او بنش بر کرید اگر عدل هست
هم بر اعانت محمد شاه عادل دل که هست
حکمران ملک جم فرمود شاهیرا که
آن جهانداری که از فرداست
خلعتی تا کرده در برکاردش یکی دگر
راست بهداری زنی فارس در هر جنگ
مر به منطبع روان جیران که یارب جنگ
اینکسان امر بخشید شاه ملک بخش
یارب این خلعت مبارک باد بر این تاجور
آن زمان مستدام و این لطافت سیما
این شدریع آن عهد کیج این شهرجان
لاجرم با سنان دوزیاد در رکاب
ماهی ماند بر چرخ خاک خیرکرسا
دوستی آن مهر شهزاده اردشیر
کرده در تو سیدمش دران
شنوا شد از لطف او اصم
با ابکی چند مشک رنگ
چون لال شد اعضای من شنیع
از هستی بهر انبیاء
ماکس سنگ بود ناماک
در خصم عتابش چند تر
در کوه ستایش حلیه تر
در چنبر حکمش نه آسمان
ز سند ز جهان ستوه تیغ او
در گوشش مخاطب چند ز حرص
صبت قلمت بحر و برگرفت

هر موی زند بر تنش از خشم تو خنجر — گر آیت خرم تو نگارند بکشتی
در بر شود دشمن چکل و سمن — هر گل که در مغرس وصل تو بپاید
هشدار که آزرده شود شاه مهر ور — بس کن به دعا کوشش کوتاه که جهانست

در ستایش شاهزاده رضوان زاده فریدون میرزا

خواست بانوی بهادن تاجیز دگر را — مهر الفاقون مهر عهدی سوی فرید
پرتو پرورد کار و مهر پرورد کار — در مهر ملکی را ایران ملک داری بر گزید
ملک خواه ملک گیر ملک بخش ملکدار — ساه شرار از فریدون شاه کام بخش او
مرجهانی را که حسیر بر باد اندر بحار — شاهش از مهر ملک ران نگران
خلعتی گیتی فروز دار خسرو گیتی مدار — مر مبارک باد این خلعت میبرم بر لب
حاملان خلعت قطار اندر — آن بدین کعبا و خادم شوکرمن
تهنیت گویم که این الطمع آمدار — اینک آن مهرور بدگر بخوکاه ملک ری
خلعتی کو مر شان کسی مهر و مه پوردا — خلعتی خسته چون کرده نور
یارب این تشریف میمون باد بر این جا — تا گونی کرچه شاهش چنین
آن نعمت و شکر و این مدحت باد — این نگار فشانی بر سار آرد
آن نکو خدمت ساس است این نکو — آن چو بید کان کشد رحمت افزاید مهر
دو چنین باشد شمار کار تا در شمار — هست مهر این بدان
تا همی گردد بگرد خاک چرخ — تا آن یک این کیسه

در ستایش شاهزاده کیوان سریر اردشیر میرزا گوید

شد معنبر از آنکه ده از عنبر — بر سیم بر آنکه بود مشک
حیا شده از خطا و مسیر — گیتی سر زلفین حریر
افتاده سبای آنکه — با سوم آن لعل دلپسند
چون جان شد اجزای تن بصر — می خواندم وی کردم آفرین
ز مهر خلق را مجیر — چون بحر همت دلش عمیق
رفته تا اشتر — جود بی بخش مهیا هو
از آتش تور در قطمیر — در سنگ مهابتش
از سوزن خیاط در حریر — دنیا برکنش کم از طسوج
آنکو در مدیر — بر در که قدرتش ملک علام
آیست که دوزخ کشد زفیر — بر چرخ حبال
الی سمی زبان از ضمیر — انجم تو نشین
با آنکه کس نشود صبر — مهر که کس نیارد نبود

از مهر سکوتش بود حاجب لشکر
زمرد شود دشمن شاخ در ره خدمت
سالار جهان پادشهنشاه فلک
آورده ش فر زود از هستی جود
زر در سولان احمد مختار اگر دا حسیبا
با العزاز نظام ملک باند سرا
هر که جان ستدار و هر که جان کار
آن مهر ورزش خلعتی کو بر نگار
کامد آید خلعتی دیگر ز شاه کامکار
این جهان گوید که مرگ جان کومن
بیع نشر یعنی فرستادش خدیو
خلعتی گشته چون دریا ز درشا
کاخ چنین پرورده را باید چنین پرورد کار
آن نگار زر فشانی ازین آرد
این چو بید کان کشد رحمت در افزاید
هست مال آن ازین سال
باد این یک در جهان شادان روزگار
آورد مرا نامه شیر
بر شیر پرشیده بود قشیر
نکسته و پیچیده حریر
با مشک رقم آن خط دلپذیر
بر کلک ملک زاده اردشیر
چون از بخشش کفش مطیر
غوغش کوشش بهانه گیر
از بحر در خمیر
در بار جودش کم از نقیر
در نقد حکمش جهان اسیر
گر هستی خرد نفیر
ای دهر ز لطف تو مستجیر
با رای تو چون ذره جفیر

قانون — اسم
سرآوردن
تشریف — خلعت
مستدام — جاوید
مستهام
اصم — کر
ضریر — کور
مجیر — پناه دهنده
طسوج
زفیر
مستجیر

بحری که غنی‌تر از دو بود
نبود بس نه پرده فلک
در مغز خرد بکیهان شعور
لرزان تن دوزخ ز تیغ تو
مدد نصرت ازل
دیگر نه کشتی را بباغ و راغ کوه و در
تیغ از نسرین هوا از سمن از گل لاله از سبزه
عقیق و کهربا دبستد و پیروزه را ماند
کنون کز سنبل و شمشاد باغ و بوستان دارد
بویژه پای شنکول و شوخ و شنگ و بی پروا
برش و بیافرش بیاورش طوبی فردوس جنت
چو سیمین سرو من کش هست ابروی چهر چون بت
دو یاروت و دو ماروت و دو کلبرگ در جلنبر
ز عشقش چون انار و نار و مار و اژدها دارم
طراز تخت و دین و ملک و دولت ناصرالدین شه
عدو بند و هنرمند و هنرجوی و هنرپیشه
شهنشاهی که هست از ابلطوع و طبع جان دل
ز فیض فضل و فر و بذل و خلق خوب و خلق خوش
ز بیم تیر و دندان و چشم و جسم بدخواهت
در آنروز یکه بهرش کوش جان دل بهم باشد
خراشد سنگ و باشد گرد و ریزد خاک و ...
دلیران ای جنگ و نبرد و فتنه و غوغا
بزیر ران دهی چالاک و چست و چابک و چیره
دم و اندام و زین و یال و بازو رکاب او
بیک آهنگ جنگ و عزم و جنبش کند ای
بدشت از سهم تیر و تیغ و گرز و برز ماند ازد
شد گر فیض فضل و جود و بخشش بس آید
الا تا ماه و خورشید الا تا رود و ریزد
بسال و ماه و روز و شب بد و بدخواه جا هشت
دراستش اندر خواب میدم بهشت کردار

با جود تو چون قطره شد فقیر
راز که نه رایت بران خطیر
با حزم تو همسنگ یک شعیر
چون پیکر عریان بر زمهریر

مستور شد از آن جزو نام نیست
کوئیکه مجسم شود سرور
جنبند همه اعضا بش از نشاط
تا حوزه کیهان بود وسیع

در ستایش شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه فرماید

خواص بال و شاهین چشم و بهنا و ج طوطی
شقیق و شنبلید و بوستان افروز سیسنبر
چمن تزیین و تمکین و آیین زبان زیور
سخن پرداز و خوش آواز و افسونساز و حیله گر
نقش روشن خطش جوشن خوش گلشن لبش شکر
سه رو رس شبناری گل سوری احمر
برای خواب و برای تاب و برای آب و برای شکر
پری کفته دلی آتفته سی حقه قندی چنبر
که جوید نام در اندکام با سیم و بخشد زر
عطا بخش و صبا رخش و سما قدر و سخا گستر
قضا تابع قدر طایع ملک خادم فلک چاکر
دلش صافی کفش کافی دمش شافی رخش انور
عصب زنجیر در رگ شمشیر و مژگان نیزه و نشتر
غو کوس و تک رخش و سر گرز و دم خنجر
بسم انهب دم اژدر تک ادهم شغل اشقر
سران در صف هان تف سنان برکف سپر بر سر
تیغ آشوب زرین کوب زره انجام زره سکر
شراع و زورق و بلطه و ستون عرشه و لنگر
دو صد دیو و دو صد کیو و دو صد بیور و دو صد جنور
سنان قارن سر بیژن کمان بهمن کمین نوذر
نهال تیغ و بخشش شاخ و نشاخش برگ و برگش بر
تن از آب و تف از نار و گل از خاک و خس از صرصر

زابر را انجوان و لاله و شاه اسپرم مینی
ز صنع ایزدی محو ند مات و مانم و حیران
بصحن باغ و طرف راغ و در بر سبزه پای جو
سمن جوی و سمن بوی و سمن روی و سمن سیما
بیالا کش بسیما خوش بمو دلکش بخو آتش
کفش رنگین دلش سنگین خطش مشکین لبش شکر
مرا هست از غم و اندیشه و فکر و خیال او
ولیکن یا بر از و شادم که سال و ماه در ر
ملک اصل و ملک نسل و ملک اسم و ملک ...
قوی حال و قوی بال و قوی یال و قوی بازو
حقایق خوان دقایق دان مبارک چو بلاک
برای فکرت و طبع و ضمیرش جاذب ...
حسام افروز اقبال بخت و اقبال برانبید
ز سهم تیر و تیغ و گرز و کوپال کوان کرد
بلاکار و بدن آهن سنان آتش مین کوه
تو چون بر بلنگ و پیل و ضرغام ارکین خسر
سر بن و سم و ساق و سینه و کتف و میان او
جنبش باد و سمش سندان تنش ابر و تکش طوفان
بیک تا ورد و در رزم و حمله و جنبش ز بیم در
شها فا ازدر دو غم و رنج و الم کشته
نیارد حمد و مدح و شکر و توصیف کر ...
حسود و دشمن و بدگوی و بدخواه ترا بادا

زانطفل کند کر ز بهر شیر
آنکه کر کنی جای بر سرپر
چون مدح تو انشا کند دبیر
تا روضه رضوان بود نضیر
آن باد نصیب این یکی نصیر
نم ابر و دم باد و تف برق و غو تندر
هوا اسود زمین ابیض و سمن احمر و چمن اخضر
اگر لوشا اگر ارژنگ اگر مانی اگر آزر
بران کام و بجز کام و بجز جام و بکش ساغر
پری طبع و پری زاد و پری چهر و پری پیکر
بچشم آهو بقد نارد بخد مینو بخط عنبر
بخو نرگس بمو سوسن برخ گلشن بتن مرمر
لقا شکل و دو پا در کل هوا دار دل هوس پرور
بطوع و طبع و جان و دل نهانی شه کنداز
ملک طایع ملک خوی و ملک روی ملک منظر
جهانجوی و جهانگیر و جهاندار و جهان داور
فلک پایه گرانمایه هماسایه همایون فر
خرد مفتون هنر مکنون شرف مضمون سخن گستر
سپهر آهن قضا قبضه شرف صیقل ظفر جوهر
قضا بام قدر حیران زبان عاجز زمین مضطر
بتن تنگ و سپر سندان نفس دم مرگ آهنگر
بکف تیغ و ببر خفتان بتن درع و بسر مغفر
سطبر و سخت و باریک و فراخ و فربه و لاغر
کفش مرت و خوش باران وقت ترش و غرش تندر
دو صد پیل و دو صد شیر و دو صد ببر و دو صد اژدر
قدش چنگ و تنش نار و دمش نای و دلش مجمر
محیطا آنکه تنجر خاره فلک نامه جهان دفتر
بسر خاک و بچشم آب و بلب باد و بدل آذر
تگاک بر سم تگک در دل خسک با آهن نشتر
تازه بی فیض ربیع و سبزی بی نسیم بهار

در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمد شاه طاب الله ثراه گوید

نصیر: نام دو شتر
تیغ: زمین سخت
شاه اسپرم: ریحان
انجوان: ...
بستد: مرجان
لوشا: ...
کش: ...
نارد: صنوبر
طایع: فرمانبر
ملارک: شمشیر
صیقل: آنچه کارد و شمشیر را بدان تیز و صیقل کنند
انهب: اسب سیه
ضرغام: شیر
آمه: ...
نجاک: ...

دو دسته طوطی بر سر شکر چو بحث یاد است
یکطرف دارد دو گیسوی چو ثعبان در دست
گفتم ابرو ز شب دیده روان شهد لبت
ای نگار چند که شود دهد گفت ابرو
ساقی بیس براحت آید شیرازی که تو
ناچار کو صبح با ما پرور دل اجلد
اینچنین کر ما کنار دو سه صحرا بی سعد
گفتم ابهاست لیکن تا دیج جان قوام
سخن گفت ما ما بیر قانی تو ستی
چون شنید مدا ابیحی کرد مس جمع
بس بس گفتم کرا ابر بخان کلر ارارم
حلاوه دور است اگر از مشک ختن سیا موی
یک سردار دکه کو مدح خسرو رود
ناشنیدم از ورود رش ما میر از غاب شست
ما ره پرسیدم کو رم پادشه بیا بهشت
مهر گلزار ارم این پس که ما شام اند
مثل شطرنج ارگجا ماند بیل مسکلوس
گفتم انجوانان کو نبید آرزوی خویش
کس سواد دید ما را بجای دود و چل
اینک ارامد و ذاین شعر روان سکام
حرم بهار من که ز عیدات یار بر
از راه ما رسید شدم راست کرین
ماری سر کردم و رسید منش چابک
می در فکر چو رفت دحون بران منش
زر که مست چشم تو بیمار دلارام است
حالی مگو کر سال کهن تو چون کند
کر دست من نهی تو داربسیم ورزرچاک
دردش چو روح دارم کو عور ماش نبش
من همچو نطق ساکن و سفرم چو آسمان
صد ساله مست مانم کو سفر بیصا

چشمه کوثر ز شیرین چو لعل سهر یار
ما درا نجا هم زر بساری ما بد نگار
گفتم ابنشا دندان ماص قیچار
آدمی باید که در هر کار باشد ثرنا
از جگر بشان حرارت در دریج لعشان عیار
ما در نه بر سر قدم در حیث پر در کار
حالیا ما را ز راست آرزو امدار گرد
کر لم شکر همرد بمدحش یار ما
کس شنیدم بحیل از ملایک جید ما
رب پر بورهای خود کرد و مدد پر فرم و نثار
بچه پرسم یار کو شیدم جوا ساز کار
زلف او ما راست اگر از بار جان سپار
حال او سه با شما گفت و تحکت رهبار
با هم او بجز غمان ما هم او عنکبار
با تیم گفت شد که دانا جدار اسرم دار
کهتری از در جا کیای جسر باد کا
شیر شاه دردان کجا ماند شیر مرغزار
کار روی جو سرو بار ای هم جو استار
در دوات مدر بر در روشنا خود ملدار
تا العلما مار کمر تحسین ور سند شهر یار

یکطرف موسی و طور دیس بحر مرت در لعل
بحر از جوی یک سو علما مال شدم
لب فرار آید و اغوش لعل کی سمگی
صوره عزت روان آورد لعس نار ریل
جیره کشا جانه سر جادم شاه در دول
جو بدمان جناب لس شد ما که تو
یا مکر روش کسار ار ما جریدستی سلم
ارلی کسادت هر کما ساس نیست
گفتم آری مهر تا ما منم که مدح شاه ستایه
داکهی چون چشمه خصرم دمان پر آب
یار کی دارم که دارد چهره چون برگ گل
مرکجا هم سر فرش ما بحدم از سرج
هر که مدح شاه کو مد بهتر است از هر که هست
ما هیم او مهر جهان پار سیم او سپهر
ما هوای مجلس شاه یادار جنت مکن
یار گفتم تحت او از سر بر زر باسپهر
گفتم گفت دارم از تو ما یک آرزو
دست من از عمر تو بستد گفت اینکه
تا مگر آمد و شرکه مدح ساری رقم
حسن عادی محمد شه که عمر دو دوس

آنطرف عیسی و انجیلش تعرت در کمار
رانکه رندی چون مرا ما وصل مر دان کار
کر ثنا کی حتمی بم بوسه خواهم هم کنار
گر دار سنگ ختان ز ابنگان لبی کار
ای ساحل جسارت که جسارت دانی بار
جو بدمان جسارا ابر جوابی یار علی
پاسبان کرده از وصل تو ما را روزگار
چون مرا سه بر زر بوسه لیم کی آید جستبار
کلکت من واد شرف در سالک در شاهوار
لشکر داد عدم نگارا که بیجای آید کار
خشم او بیمار و من شاید سحر بیمار دار
لنگ آری بحند چون رسید کو جسار
عاصه بار ما هر دو ثنا پیش عدار
ما کیا هم او در مرد نا حرام او بهار
مش در کاه سلطان ما او هر بس بیار
لر ز لرزان حمله گفت ای حکیم شاه یار
هم نگاه کیای شه کان آرزوی ما بر آر
چشم ما دور است حق از چهره ما نگار
چشم ما هشته بسامی نام شاه ناجدار
تا دار صبح لعل ما شام مختر یاد
در اول بهار چو عید آمد از سفر
تشنیدم ام همیشه گیتی آور و بر
مرتک لاله سدرج آماده کاشغر
صدری سکر فشان ز لب چو لعل ای پسر
تا بد سر نگار مکر مسیم دور
جو دشکر عیان ز عیان بهتر از خبر
حاصل هر چه هست بگیتی رشک ذر
سکس لباس ما بکند بار سیمبر
کو ذره شرق و عرب جهان بر بال کر
هر دا چشم هم آید در در پیش اثر

در ستایش امیر با احتشام عزیز خان سردار کل نظام اتابک فرماید

کارم همی ز سر قدان سر و کا کمر
دارد هم سوکام و لم ظلم کی بکر
عارض یک حول شده ما رده در
مهر علاج مردم بیمار کل شکر
گفتم نکو که ست زالطاف دادکر
دارم دلی چو در با لب سر از کهر
در سر چو مهر دارم کو عو رماش سر
دلیم نگردش ست ز خاور ز باختر
آماده است کم در که ز ره فشاندر

خندان بیار گفت که آزاده سر ز دار
مشاهده بیش مینی داد مس کرد
گفتم نکو رندی ز ارمی حو گل شکفت
گفت ای حکیم حکمت معروفش ز نوش
از حال سال ما ره که آمد خبر میرس
هیچ رصاد هیچ ضاعف مر اس آب
پیشین کلاه ز اخکند ما مشکوی
جون آفتاب همت بر دیر گرامی مس
دری ز دردی مدو امرد وهم کند

سرداهنوز نامده زانو دچیبرم
عز و جلال من همه در مهر مصطفی است
آن فرشتگان از ابر در سد خطاب
بخ بخ از این جلال که چشم ستاره کور
اکنون برقص و وجد طرب آمد آنچنانک
گفتم تو کرچه هستی چون جان برم عزیز
میر که نام اودا بر دانه کرد مند
مغز و دل است گونی اندام تو تمام
آن شمس نوربخش است این ماه نورگیر
از هر نظر فزون ز سعادت شمرد اهل
زانکو همی ببیند خرگوش ماده حیض
یزدان گذشت نام ترا از ازل عزیز
تو شکت می فشاند دارد عدم ز کام
گر نانمود نهان ابر کلک من
جنگ نصیب دشمن و صلحت نصیب دوست
اقبال و بخت و نصرت و فیروزی و ظفر
زیرا که من بطالع میمون و فال نیک
مینات علم شعر دانش مقام فیض
غیث امم غیاث امم غوث داوری
دیوان فضل نسل نظم لقا شاه انس و جان
جلاب جام عشرت و قلاب جان جور
آقاسی آنکه رفعت و جاه قدیم او
انجلق از طراوت خلاق نو بهار
یکجای جمع گشته تفاریق صنع او
از کام روزگار تو تسکین جهد لفس
مرغیکه بر فضای تو پرد در آشیان
حسرت خورد و دیده بینا بچشم کور
گر پای تا بسر همه چشمت چون زره
تو مرکز وجودی و لا بد بسوی تو
فشار در زر بود تو آنرا اگر که زند

روز پیش از چه پرد در زمان جانور
دین شعر کر هستش روح القدس
کان مرغ را بساخته طوبی بهند بعنبر
ای ای از این مقال که گوشش نمانده کر
از جنبش نسیم درخشان بار ور
مهر عزیز خان بود از تو عزیزتر
تا گشته ریشه آرد و بار سته کی ثمر
گر پای تا بسر همه هوشستی و هنر
تو بسته بینی هر دو بطاعت همی کمر
تثلیث مشتری را با شمس یا قمر
گر هیبت تو ببیند در حمله شیر نر
تا میکه او گذارد و انسان کند اثر
در بوی مشک گیرد مرکوم در در
از رعد چاره نیست چو ریزد همی مطر
تا زین طفیل خیر برد زان حسود شر

دی چون گذشت و خواند نی فرد
هر شعر گر که گویم در مدح مصطفی
و آنکه فرشتگان را با جبرئیل عظیم
چون با هم ایمقالت شیرین من شنید
گفتا پس از ولای رسول خدا و آل
عنوان آفرینش و قانون داد و دین
ای گز هراس تیغ تو هنگام کیرودار
شاهنشه اتابک اعظم که هر دو را
دانشمن آن قمر از آن نظر است
بر در که ملک که سلیمان عالمست
سر و یکه روز جود تو کارند بر زمین
قالت یا عنان سمند سخن بکش
کبد عدو اگر نه سبب شد چرا چنین
تا صلح و جنگ هر دو بود در میان خلق
ایزد کناد در دو جهانت عزیز باد

در ستایش جناب حاجی آقاسی حمدالله قدر باید

کردم تسبیح بزم خداوند نامور
میزان علم کعبه دین قبله هنر
یمن جهان یمین جهان فخر بوم و بر
عنوان بذل با هبکان واهب گهر
طلاع کوه شوکت و قلاع سور و شر
جائی بود که نیست زمکان درا و اثر
دی لطف از حلاوت ریزان شکر
آن لحظه کافر بدر زاد اهب الصور
از خاک گاه جود تو زرین ده شجر
زنجیر آهنین شود دش بپای پر
شفت بر دو گوش نو شاز گوش کر
گر فرق تا قدم همه گوش ستی چو
مایل شود خطوط شعاعی ز هر بصر
مرجانش جای خون جهد از جای نیشتر

اکسیر فضل جوهر جان کیمیای عقل
توقیع مجد قدر و بقا فذلک وجود
تاج خرد بتاج ابد زاده ازل
معمار کاخ ملت معیار داد و دین
فهرست آفرینش و دیباچه وجود
آجال نارسید عیان دید در قضا
نقش جمال خویش اگر افکند در رحم
پیوسته چون کمان د هش چرخ گوشمال
روزیکه باد قهر تو بر خاک بگذرد
آنجا که هست ذکر عدوی تو در میان
تا بنگرد جمال ترا هر شب آسمان
گر بو البشر لقب نهمت بس تنگ نیست
همچون خطوط لفظ که بر سطح دایره
در عهد دولت نگدازد ز غصه کس

پس هر چه هست فرد او چون بست در کمر
روح هم ز عرش گوید کای خدای بس
گویند نرم نرمک پنهان بیکدگر
زانگونه مات گشت که در روشنی نیز
از مردمان عزیز تر کیست در نظر
دیباچه جلالت و فهرست فال و فر
خصم ترا شود مژه در چشم نیشتر
آرد سجود در روز و شب از چرخ ماه و خور
کاندر سعادتی چو تو برجیس منتشر
خدام تو ز مورد ملخ هست بیشمر
آن سر که گونه چو طوق ده هنر
اندیشه کن که کبد حسودان بدسیر
نزد عزیز مهر چو خوارم تقد
تا شیر و خیر هر دو بود قسمت بشر
بر هر چه در دست دار بخشد زی الظفر
گشتند بار گاه من اسال هم
رکن وجود آیت جود آیت هنر
نقش جلال شخص شرف عنصر
باب هنر کتاب ظفر جسم زر
منشار شاخ ذلت و منشور فال و فر
گنجور حکمرانی و گنجینه ظفر
آمال تا نوشته فرو خواند در قدر
بر لوح کان و کان قلم صنع دادگر
هر کو چو نی نه بند دو خدمت کمر
آب روان جهد عوض آتش از حجر
و آنجا که هست روی حسود تو خیره اگر
تا بنگرد صفات ترا نیز تا سحر
کامروز خلق راست حقیقت از او
ناچار از آن بود که بمیرند گذر
جز شمع مجلس تو که بگدازد از شرر

ولای: پستر
برجیس: ستاره مشتری
تثلیث: نظری در میان دو کوکب
کبد: مکر و فریب
مطر: باران
تسبیح: ستاره سعد
فذلک: مخفف فذالک در اصطلاح اهل سیاق تیر خلاصه
منشار: اره
آجال: جمع اجل
آمال: آرزوها

گرچه درایں که اصل از اصل حکمت
فرهاد بیستون را ازبخش بر ندلشت
پروانه تا نسوخت بدنزار نور شمع
در نافه غزال کیا هی نگشت مشک
تا طور از بحست بر رخ و برگ تاک
چهل چهرشد بماند در روشنی کمال
فولاد تا نکرد در آتش که آهن
از لوم تو نم تا نشود خسته روح نوح
عیسی ندید تا که دو صد دلت از یهود
تا مرتعی نگجر درستی برد
انجا جه که حرم تو نارسته از زمین
بر جبیت آفرینش و دید جبیت روزگار
دو تو عم نگشت سلیمان ابر داشت
ای عروس مدبر کام زجوش دل
مست غذا را که چو بلبل بباغ گل
تا از مسام خاک بتابشر آفتاب
جرکام خشک و دیده تر دشمن ترا
عطسه مشکین نه هر دم نسیم مشکبار
کج یا دا در دجوا ابر بنگر در هوا
مرغ تا بالیدن گرفت مرغ بالیدن گرفت
بازگون در پایست منقاری سحاب اندر هوا
شد دو روکه دان جز انرا الجنب برق
پس بصناع طبیعت داد گردون یک بیک
بوکه جون نشو طبیعت ید دارد غض
معر حاک ز عطسه بادا مستاید و تر مشکبو
بادنا غلط غلظه جر کرجسی جر
خونسه خوشه کوهی آرد ابر شاد ابرهم عدنی
غنچه تا طبع شکفته بر نهان سار و بحت
سر بیرون دراست و گل شیرین لبشان را با تعجب
اگر از نرق را شش سوی شیشان بدو بیدل

کاهرون نشود زدیدن دو ظفر عمر
تا از خیال شیرین بگداخت جان شکر
تا مش قعا شقی شد اندر جهان سمر
تا زنگ جون نکحت بر عار زدر جگر
تا گر برید نس نشود انگور بستر
تا هیچ تیغ نشد نشود کاسته قمر
ای دیع مهر خصم شود تیغ خان سکر
ای مستجاب گرد د لفزیر یا ایدر
ای جبیت نقش جهان گشت مشتهر
هستی زنام وی شد ایکو نه مشتهر
یارد که برگ و بار درختان کبید ثمر
آن برج را استاره و آن درج را گهر
مهر صفت از ان دو بجاک سر
تا جرح بسته بود چو بازار توام نظر
اکنون سر درد وصل تو خواهم ببر
کاهی بخار خشک جمد کرد بخار تر

خواهی بحکم خلق باد خاکی کرده را
تا مروحی ربست مطاع نگاه تن
آن تن مصحف است که بگمیس بهشت
تا داده تن نگاه اول بر درخاک
وا کون تا نجم نخورد صد هزار لت
در بزم خواجه کس سعادت نیافتا
خاک سیاه ما کخورد صد هزار لت
تو سی کرد تا که ستاد نسب را
تا خاک و بر سر احد بخشید
در کربلا حسن علی تا سند شهید
ابیهر که نطفه اطفال در رحم
ابنسال جارم است که در ارحام
در ظلمت چو چشم رمد پیدا زآفتاب
چشم چو عاره و اشک بر دنار جگر
خاک ره تو شد ره ما زاغ گشت و ما
از آن بخار خشک نزاید بجز سموم

وله ایضاً فی مدحه

باد کوئی آهوی چین است کاز مشک تار
نسیم از نشاط جوی آب بین در جویبار
مرغ شد زی مرغزار و مرغ شد مرغزار
نرگس بزد همی بر دست در شاهوار
لاله شد ز آتش پیدا برانگیزد ز آب
نفس می یافت ز آن ابر حله های مشکبار
از چه از فرط حرارت کی ستان لبها
جهر باغ از کریه ابر ست اینک آید
چشم تا بیند نمیند جز که در روی نگار
طبله طبله عنبر آرد باد هر صبح از تتار
ابر بار وی گرفته در همی آرد نثار
از بد صلصل یک باز ند خوان گرد غبار
باد میر نصد شادی الحوال نگار

باد صبا دارد اندر ناف او مشکری
باغ کوئی تخت خرجیر دارد در پناه
ابر شد سنجاب پوش و زرتش خندیده
جیدا ری بدیکه بیش از این آمد شرف
ملکوی زال جرخ آن مه اکنون برف
برف شد کافور و شد باغ آتش گل
زرقی کافوری بخور در برف چون مجمر او
مشک برو ضیجی چرا ست از بالص اکبر
هم رد ریس ز بر کوشش اهل چنین تو سال
باد ازین عنبر بز لف سبز تا شد غایب
این بود با خو فطری چون لیلیان مرغ
قاصد خسرو سوی شیرین اگر شد بار
تحت ازمضار نبود که بدی طوطی شد

در حرم اجر ر داشت مشتر
روشن شد زعالم لاهوت با خبر
بار دگر شد تا کند جای در سقر
آخر بیاغ می نشود نخل بارور
رنج هزار ساله کی از دل کند بدر
تا هیچ حلقه در رخاعت کوفت سر
ای معرس شجر شود و مست زیر بر
در سینه کی زعیب رسید تیر آه
ریجگان نشد بسوی عرش ره سپر
ای جشمدی بشفیع به خلق سر بسر
گوید شکر جود تو تا گشته جانور
هر صبح و شام بوده زیدال من بتر
محروم داشت چشم مرا جرخ بد سیر
کرده در انجال تو چون مصطفی نظر
روشن شد از جمال تو ام چشم فرگر
در ابر بخار رطب بباید همی مطر
از خشک دو نصیب مباد بجز شرر
عقد پروین دارد اندر جیب ابر بهار
باغ کوئی خلخ و نوشاد دارد در کنار
دود چشم هوا بجید ازان شد اشکبار
بر جهان آتش الجنت اندر شیر زار
زانکه زالا زالعادت شد ربیع شتاکار
ایجب کافور بین کابستی آورد بار
قرص کافوری شد آتش و تیغ عدن شاکار
مشک بر روی کار است از شقایق بهار
هم ز لاله بر ز جشم سبز باغی مرغزار
ابر از آن گو هر گوش آلاله بنگر شوار
آن بود با انجل طبیعی چون کمه یاران شاد خوار
قاصدسر داشت سوی گل نسیم مشکبار
بسکه لب لاله شود پر زاندر سبزه زار

شعرس
معر کانس تمار

منبت
محل رویدن

یا حضر
هم خانه

حزم
هشیاری

مسام
سوراخهای ریز پوست

مرغ
چمن

غدن
نرمی

زنبق
نام گلی

طاندس

نرگس مشکین سیه است از نرگس قابل گفته
سبزه با مرو بیاباب بنفشه گل مکر
زان سیم دو کرد از چشم نرمور انرابل
سبز بود که دسته گیاهای مرغ الفش بلند
آیدرا کمک غوث دهیب مغز کن
غوث غیث دولت قادر کی باب
الکم از صید دیوبر دمید آدان
چه ماند اردکر طرب بر کیش برد زحمد
آستیار هر چه خواهست در فسان
دوش سر و هدم باد را بر چرخ گردان تمیب
چرخ کماند رد جز این بعهد شاه
ده دو سرت بی گرد فزنها نسازی عیان
چون تو کلی این جهان اجزا ایس تماح تو
انتظار آنکه چرخ آرد نظیرت پدید
کردش چشم ملکان بینی اندر تیغ کوه
خصمت ازری گره بگریزد بی احراق
عذرم این گر حرص حت دربان ملک
لفظ در معنی زند پهلو کز وجود بیستی
در دعا گویم بعادت کرده باشم دعو
امروز از دو کعبه جهان دلبر دانیجا
المنبع ملایک و المرجع ملوک
حاجی شود هر آنکه بدانجا کشید رخت
آنکه که شخص مسجود رد بمین
آن کعبه اولی و این کعبه امان
آنکعبه ابست کش بر ذات نهد
آنکعبه است سنگی آورده از بهشت
نوان نگار کرد دل الکعبه العجب
صید اندران حرام بفرمان داور
دران نماز کرده گرد و انبی کرده
یکرو منظر است آنرا امور زنده

سنگ از فشنگ بر بلهیب شده
پشته فعار پر دو درشته آمد تا
ربه جوان از دو صد فرسنگ آمده
زروانی حکم خواجه اعظم صد رنگار
از نهای آذرش عاطف بردوده
ابتی از روی حسام و هستی از روی قهر
عشق ورزی سوری کرده حد شفا
گر بخوانی مدح او در گوش جعل شیر
خبر خبیثی گر درخش دارد خنبا
ماسانش اختران میکرد هم رزم سنگ
خواجه فرموز است گز جانش اگبر رم
در آنجا نوا اندر تنگی خنجر در روزگار
در حقیقت هر دو کس برده رحمت گذار
مرد خواهم گر چه از مرد سخن بهشت
جنبش قلب نهنگان بانی از دریا
از دو دون صخره فنا چه بیرون
چون میان لفظ و معنی اندر افکند کرد
لفظ و معنی شود آنجا می ناید بکار
آنکه آنسوی اجابت هست غرتش را ادا

آن رافع کعبه و این رافع کعبه
ناجی شود هر آنکه در اینجا کند بار
این کعبه که مرد از و میخورد بار
و این قبله اجابت و القبله جناب
این کعبه است کش ز عرفات رکار
وین کعبه راست خاک آورده از نسا
تا این کعبه رزنیب دل را کند نگار
عیش اندرین حرم بها سایه خوار
در این سیاه پرده نظاره را فنا
صد شعر است ابر است بر در حوا

دری آب از عکس گل بر مرگ بید دیل
دل میگون در دهد بیلسی تجین نیران
زان سپرده که جهان ساز کرد
زاده دانی که انفزا ان نهنگ بحر
مرد بر دان نشانی عصر افکنده ساس
آن نیسر کنت دی بر گرانف و دعا دو رشت
صیت آوازه آن کیر حیدر آن آفاق بخش
هر چه را بی قرار کارش اند و ست
اعتبار هر که بر سی هست در دوران
چرخ کفتم این چیرای کز نیست
ای ترا از بس هر کی عرصه ایجاد تنگ
دانه مانی کز او دل خورد مینا بچشم
کاکه وصف تو کو قطرهای بحر را
برتری بود حسودت را مگر گر شرم تو
در بهر جا محیر از بی تعظیم تو
گر چه مدحت در سخن نا بد ولی در سرح
معنی از دل در جهد بیلفظ خود دانی بگو
در میان لفظ و معنی هست چون این ادا
چون فرط قرب حق هم در جبینی بهم

در ستایش شاهزاده رضوان و ساده فیروزان میرزا

آن کعبه در عرب بود این کعبه در عجم
آنکعبه است شرع بدان گشته محترم
آنکعبه ناف خاک دهش خاک ناف جنبر
آنکعبه همچو زلف نکویان سیاه پوش
آنکعبه خلیلست این کعبه جلیل
آن سنگ جای بوس اعیان خن بر
آنرا ز مرنش زمزمه ده حلقن سلسبیل
احرام واجب آمد از آنجا که حج
بر بام آن حرامی کبوتر کند وطن
امد فنای این به الناس منکر

از روی در کعبه چو جعبه آتش زنده
بحشی این زعفران بر عنبری کی
دو بستر خبید اشبار هم کرد
شیر مرد و بیسر مرد و بحری و
ذوالجاه صد خصال بود اند
بحر جنش این جاجب که نسبتی گو
دست از خورشید بارد چهره
غیر سیم و زر که داشت میکرد
غیر تجر و کان که در جهه سنش از
با چه دیده که بر دانش تغیبی بر نهاد
ای ترا از بس عدالت غیر
تنگ سازد خانه را چون
الغرض نا بند و صف لیکن برسیل
آب کرد قفاب آن آراب
خیز دار جانا ک ره لیکن میکرد و
غیر از آنم اعتذاری هست
معنی بیلفظ را جان نباشد
بند و فتا انداز رم بر مرحمت
من چه گویم خود طلب کن
گر فراز آند و کعبه بود کنگ بر فراز
آن کعبه نامور بود این کعبه نام
این کعبه است صدا جد کشته
این کعبه کعبه مجد دهش مجد کعبه دار
این کعبه همچو اهل سعادت سپید
انجا ص کرد کار است تنها
اینجا ک سجدگاه امیران کامکار
این زمرش ز زمزم و تسنیم یادگار
احرام واجب آمد اینجا بود
در صحن این حرم عنقر کنند
اند فنای آستانه ایس سنگ

انهار
مضمار
غوث
صیت
گذرنست
شبر
اسوار
مجیب
منجمع
مرجع
باب
فنا

آن کعبه که هدیه برندش بهر طرف
قربان او همه حمل است همه حمل
آن از خدای عالم و این از خدایگان
بازوی عدل دست کرم پیکر شکوه
آنجا که تیغ او اجل خسته قاه قاه
بر انس حج نور مهر فروزان بهر ربا
آنرا نهاده در کف حیدر که اکبر
گر شیر بر دمیده اندر قفای گور
تیغ بر انس ابر بکران برو در رزم
در جنبش روی او چو رعد در کشد غریو
تا جیب بوستان شود از ابر پر درم
طراز خمیدان بر خواست انعام اندر
ببین که طارق لیست یا که سارق حیل
شبی چنین که اگر بچه بزاید حور
شبی چنین که هوا بسکه شسته روی لقا
شبی چنین که تو گویی به پر و بال غراب
ایا غلام بر زلف قسم که دو شب چنین
دگر عزیزی گم کرده راه سکه جوی تمیز
وران نگار پری پیکر است در گلستان
اگر کسی طلب کمال جوید باز
نشست و گاه شراب است و یار و تاره ندیم
ز شوق باده ز بس خون من بجوش آمد
ز موج برکه ببر کرده آهنین جوشن
دمی بچه حمرا از برگ آزریون
فروغ نرگس شهلا فتاده بر سنبل
ز با چه دیده احول بود بوقت نگاه
ایا غلام درین نیمه شب بفصل چنین
مرا که همت خضر است و چون تو خضر رهی
دونده تر ز خیال و جهنده تر ز گمان
همان سمند که هر گه سوار گشت بدو

این کعبه که هدیه نهندش بهر کنار
قربان این روان ول مرد هوشیار
کش نیست ند امید بار حد ایان روزگار
پهلوی امن جان خسته و هیکل و فا
آنجا که رمح او اجل کر به زار زار
جرمش چو سپهر بادشاه امان شهریار
اینرا نهاده در بر جسر که هین برآر
شه را یکی ببین سپس خصم نابکار
ماند بماه تو که نباید بکوهسار
ماند همی بر عد که نالد بنوبهار
تا صحن گلستان شود از باد پر نگار

قربان برند بر در آنکعبه بیش و کم
واجب بدان طواف بسالی جاریه
آن مرده مروت قلبی بر مرحم ز صفا
تاج الملک شاه فریدون که حرم
با تحت فرهش همه لاغران سمین
ما مانرچو هر ملک الموت در ازل
آن یک بجود کیش شد این یک حسود کش
در عسکری که باد کشد ابر در کتف
در چشم اشک ارعد و عکس تیره اش
فاآنها عجب که اگر زر زبان شود
از باد و لعل خاک ملک تیر ابر

وله ایضاً فی مدحه

ببین که طالب جاست یا که طالب شر
سیه تر از دل عفریت نیش پیکر
همی بچرخ بر قطب گم کند محور
کسی بعهد پریشیداست عنبر تر
مرا عبور در این تیره شب فزوده عبر
رهش ما که همت رهنما شود داور
مباد آنکه بماند دراز در پس در
برو بگو که فلان جست در سرای ایدر
بط و چغانه و چنگ و چغانه و مزمر
بدانسرم که بم از موی خود کم نشتر
ز برگ غنچه بر هشته زمردین مغفر
چمن بکله خضرا ز شاخ سیسنبر
چو عکس شهپر جبریل در دل کافر
سپید پوش همه زیر است و تیر کی در بر
مرا بجان تو لذت وصل یاد نیست کنون
بگوشم از دل جان تا بنوشم آب خضر
دونده تر ز شهاب و دوند تر ز شرر
بنن ستدی سوی معراج افکند شن بادر

برو بگو چه کسی کیستی چه داری نام
بخانه که محرم ددی کسش نه بیند بام
شبی چنان که تو گویی جهان شنیده بام
شبی چنین که بر بن تیرگی ز چشم نصیب
ببین بقعری اگر کند و قرین ناج او
وگر بینی باشد مران تعهد شش اگر
همان نباده از درکی صیفرانی
چو وقت نشر علوم است و استهار اد
ویژه آنکه بهار است و مغز مرد حول
نقاب ابر کمر منکری بر دی هوا
سحاب دوش فکر اکشید مرد آسم
نسیم ناب ربا چمن نهفته در نامش
شکوفه رز بر شاخ چشم نا خفته دار
همی شکوفه ز بادام در برابر هم
اگرچه شب ظلمات است و اندرین ظلمت
یکی بردن شود بر شو بران جهنده سمند
مس سبز همتای اطلس و قاقم
همان سمند که امشب اگر سوار شدی

قربان کنند بر در این کعبه عشاق
لازم در این سجود بروزی هزار بار
این شعر مشاعر و آن کعبه فخار
بر گرد او چو صخره و عتاک حصار
تا رمح لاغرش همه فربهان نزار
بر دان دو تیغ ساخت جهان شود دار لعاب
آن طرفه ژاله بارشد این طرفه لاله زار
شه را نظاره کن در جنگ راهوار
مانده بسی باره که رسید زحو بیار
گشت آب میکند همی ارشعر آبدار
در برابر رایت شه چرخ را مدار
یکی بموی ذرگوشه ندمی بجوی خبر
بدین سرای در آمدنت که آمدت بر سر
مرا عبور تو در تیره شب فزوده عبر
برآستین فلک دو دست دامن
طریق دیده می کم کند نگاه نظر
بجای آن لعبان آبس از دود بید
صدای گوید آتا ایتیم لا تقهر
گر تا درایم و نکش دراد رم و دیر
چه گاه عرض سوم است و انتشار سحر
همی چو کوره آتش بود دامه
نشید مرغ کمر شنوی ز شاخ شجر
لب بکوی زمین کرفته در عنبر
سحاب تاج شقایق گرفته در گوهر
که استخوانش بپوشد همی سوار ظفر
جهان نماید کال خوشست این اعور
طمع ببرد ز آب حیات اسکندر
گرگاه پر بزد بر سر تا سپهر برد پر
جنبش بکرمی بزاد آتش و صرصر
نزار ساند فردا بجای محشر

جمل: گوسفند
هیکل: اندام
ژاله: ملوه امان
کیران: اسب
طارق: شب آینده و ستاره
سارق: دزد
اعبر: عبرت
قار: قیر
نشید: آواز خواندن شعر
آزریون: نام گیاه است
اعور: یک چشم

ساتکین: قدح بزرگ
مرده ریگ: میراث
زنده و گسترده
گران: کنار
شبابه: روشن
مستها
مباین: جدا
خلیج
فرنق
فرغر
نحل
عصاره
نسیج

بهان نامد شب و طیلسان سپید
از آن شراب که گر بر شکنی کام نهنگ
از آن شراب که بربوده خوشتر تو
بر من اگر ز قوان مرده ریگ نشان
بدان خدای که ناپدید و هزار عالم
که غیر این دو سه کرزنده از سپید
گران فرو نشستی ستا دبر گران گریز
چنین نامه و نامه جهان شب و باد
زمان بگرد داد در گردش هزار امید
ستیند که گلابی چو بر هوا فکنی
نه بر چه هست قدر بود ز سود در زیان
چو نیک بنگری این یکدمست کز افتاد
گهی سیار و حیوان بجنگ انسان زخت
نه کس ز منقطع و مبدای آگهشان آگه
در این جهان برون زین جهان چو جان در جسم
نه حرف میم مباین در او ز حرف الف
بی اضداد و اختلاف حدود
خلیج را کسی از بحر چون تواند فرق
همان زرود در آن چو خون شود همان
در این جهان نهان لاجرم هر آنکه رسید
بیاور بن دیارش بهر صنف موقوف
مخوف قالبی چون اهل نوح در کشتی
دراز و کوته چون عکس سر در دیده
چو نقش دریا در سینه جاند خا
عزیز و خوار چو محمود در جوار ایاز
برون از این همه ذاتیست کز تصور او
مگر بحکم ضرورت هم آنقدر دانیم
در این کرت خود عنکبوت چه تواند
ز گرگ بره بقر مرده که جست فراز
بکشته که ابابیل قوم ابرهه را

از آنامه قسمت میراث من چه بود پدر
ز بحر رقص کنان رو نهد بجانب بر
بباد شوکت او آب شود شرشته
بی بهانه در افتد میان یک و گر
نمرده تعبیه در ذات پاک پیغمبر
بخور بشیر و نه برم چیزی انیس گستر
بهانه جوئی بگذار و از بها بگذر
چنان نمود و نباشد زمان شکر
فلک بجنبد در جنبشش هزار اثر
هزار چرخ زند تا رسد ز دو باره
نه هر که هست متر از نفع و ضرر
ز مشتهاست که اینجا نشیب و گر
گهی نماید انسان بسوی خاک سفر
نه کس بمرجع و منشای صلحشان ز سر
در این جهان و فزون زین جهان چو جان در بر
نه نقش سیم مخالف در او ز نقش حجر
ز تنگ دستی هستی است در لباس صور
دگر نه تنگ شود آب رود پهناور
اگر نه جوی نماید ز رود کوچکتر
عروس هستیش از رخ بر افکند چادر
مسافرین بتا دشش بهر لقب ز ابر
روان و ساکن چون قوم عاد از صرصر
نگون و والا چون نور مهر در فرغر
چو عکس کوه در آئینه فشرده اغر
بزرگ و خرد که چو پرویز در حضور سکر
بحسر تند عقول و بحیرتند فکر
که تا که یرقد و اندازه است فرو تر
که از لعاب کند نسج ذوی ششتر
نه باز باشه بدستوری که گرد حذر
بسنگریزه سجیل ساخت زیر و زبر

بیرون که خفت ز هر دو دو را بکند اثر
از آن شراب که از دل چو بر چیده بتیغ
باغ نیک چالاک طبع زیرک خوی
ز سخن هم رسائش بس از سیم و گهر
بدان خدای که آثار علم و قدرت او
برای خاطر من یک دو بطر شراب بده
ز رکات باد و فشانند میکشان بزمین
بیک دو تیره بخنده همی عنان فضا
نه خوشی از پس هر جنبش و نیش جان افزون
چه رنجها که کشد دانه در مشیمه خاک
بپایه نرسد شخص بر کوب خطوب
گهی بجنگ نبات و گشته جماد سیا
بهم فتاده گروهی سکه پا بهند گاه
ولی چو ژرف همی بنگری بکار جهان
که اد شاه بیک آسمان کرده قرار
در این جهان نه فراخی ز چه در نگری
همه تنزل بحر محیط و تنگی دست
هم از یکی کس هر رود در آنمبر در
نه حدود مباین بر این قیاس شناس
بغیر فیه و با خویش خیره شناس
درون و بیرون چو نور عقل در دماغ
حموشکی که باچون نور ماه در ظلمت
درشت و نرم چو خوی البته در زندان
بخیل و راد چو فواره در ترشح آب
چو عشق و دلبر هم جان کند و هم جان بخش
حدیث معرفتش هر چه گفته اند هبا
دگر نحل چه داند که از عصاره شهد
و یا چه داند موری که تخم گر بره را
بدعوت که بدریا صدف گشوده دهان
جا سخن بدراک که شنیدار آنی

بر من شری یک ساتکین بده
سفید مغز نو فند بر کسب سرخ تر
یکی بفکن در کار سیم و زرش نظر
بجائی که کند در دلش هزار اثر
نخورد باقی گفتار و باز بی خبر
بجنبش این دو سه آب و خاک گر
نو هم مراز گرم خاک ره نماید
بیک شبانه گردد همی رکاب قدر
بپائی از پس هر رنج گنج بار بر
همین دو سیاکر روزی ز چه بجنگ قدر
بپایه نرسد مرد بیخیال و خطر
گهی بعالم حیوان کشد نبات حشر
گهی بگیرد و گاهی بعالم بشر
یکی جهان فراخست در جهان مختصر
سپهر و ماه بیک آسمان کرده مقر
کمان بری که جز آن جنس هیچ جنس دگر
که گر خلیج شده کار رود کم ثمر
اگر خلیج نبارد بحید شبه گذر
همه فرق مخالف بهم نیفزود نگر
بصبح بینید و با شام باید پس نگر
نهان و پیدا چون جان پاک در پیکر
قبیح و زیبا چون دود و عود در مجمر
جمیل و زشت چو رود نسبت و قدر نو
غنی و شاد چو سیمخوار و از غم و ابر
چو شخص آزر هم بت تراش هم بتگر
خیال منزلتش هر چه کرد اندیشه
مهندسانه توان ساخت قدر شناسته
چهار ثمه کند تا ز و بار از غیر
که تابش قطره خسان شود بنان گهر
نه هیچ سخن که رود بهر از که خبر

زهی بحر که چه دریا گهی که موج زند
فلک بعلام برد جرعه شراب سیاه
دلا بیا که از باده ملک ستان
همی بچشم من آید به عهد سلس اراس
گهی عتاب او منشت مرگ از رسا
بجای نقل ز چشم آن کرم دهد دوام
گهی طره آن دام سر از کردم
گهی بهر طرب جام مل بهم درکش
از اشجاع فسر بدل سه فتاب فلک
برورقی که نگار بدنام صحبت او
ستارگانش اگر بنگرد سپهر بر
به پیه فلک بپرید آذر بس کوه پیل
دان کند دم تیغ تو چون چشم
چو دم صبح جنگ تو جوانم بتر دم جام
مثل بود که بحر کسی بخورد
گواه عدل تو اینک بس شب حیز تو
رکم خورد تو جوشت نجوم عان

زادوح انکه از قعر صد هزار در
پرستاری بر قول داستان
به بیا که از شهریار بسر شکر
بعون شاه جهان تاج کبریا از قهر
گهی توصیف کام من پر از شکر
بجای جام لعل لب کم دو ساغر
گهی گیسوی او مشکم برابر
گهی بردی ادب صبح شه کیم از بر
کردد ماه تکیه بس جلالت و فر
بدون آب زکرمی بسوز دش
بردبار که این مهتر است و بس کهتر
چنانکه آخر سوران نل جا
گره شود که کس بود دل یاک سپهر
چو صبح تیغ تو رام بسوز دم
اگر جنگ که یاد بس سر خنجر
که جمع کرده سکای آب تا آذر
سحب قدر تو گوشت که سد

چه شد غلام و چه شد سیمبر دشمن شکار
نکو شراب که نوشی تو کف نباشد ها
مرا اجاره بشارت بسد ...
الهی معامه بسم که در بر ازش
گهی چهره اش بر سر بهم بالش
گهی ماری از زلف آن خم سنبل
زمانی زنخ آن بر سکوه بالم رو
زمان دولت عنوان عدل تاج سر
من چو گرد میدان قهر او مار کش
بحر شش ملک الموت اگر دو چار سود
مثل باد ملکش حاسدان آر
اما مهر بر طرلی دمید از سحر
کجا سمان تو انجا مجاورات طلا
نشسته در بادکین مرا نوش
سهد دولت تو اند از قبول کیم
نشان عزم تو اینک بس ستاره
نهانی تو دانی بود داد عدل خدا

چه شد سؤال جواب چه شد پیام و خبر
نکو کلاه و بر سر بسی تو کف نباشد سر
مرا بهشت بشارت بود نگاه و دیر
ستاره امد من چو گان سپهر
گهی طره آن بر کیم بستر
گهی شوخی از چشم او چو هم سحر
زمانی زعهد این عهد سیام سحر
نشان تخت اکبر فصل جان
فلک چو گوی بچوگان حکم او مضطر
کمند سجود که این خواجه است من جا
عروس دنیا که گراست پای پیر
ابا النهر نور قوم رسید از کوثر
کجا عمان تو انجا طارم است خطر
گرفته زنج مرگ کین مرا خنجر
که طفل چون خورد از مشیمه در
که بکیران بر دار تا خبر سوی جادر
که من بعطرت چو نشیم نرانا سر

درستایش مهد کبری و ستر عظمی کافله الملکات عاقله
(الدوله مام پادشاه جهان ناصر الدین شاه)

حطر — پندد
زورق — کشتی
بربد آور — ...
جنگ — ...
پاره — ...
رابعه — ...
سماحت — بخشش
انوشه — ...
عبهر — نرگس

[illegible]

در منقبت هژبر الغالب اسد الله الغالب

غزوهٔ علی بن ابیطالب و فتح قلعهٔ خیبر گوید

[illegible]

سوده مانند کرم چراغ الکه چرخ
[illegible] خلاف اطلس [illegible]
کرفتم الکه بیاراید هزار [illegible]
کرفتم الکه بیاراید هزار دریا
[illegible]
[illegible]

مران غزال عر[illegible] برافتاد [illegible]
رخش [illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چغانه و بدم [illegible]

تا بنشستند رخش [illegible]
در رنگ [illegible]
کرفتم الکه بیاراید [illegible]
دو حال [illegible] داغ [illegible]
در [illegible]
چه طور [illegible]
[illegible]

سا دداده [illegible] آرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

ز صحن سینه باید کناف از سینه بیا
ز شام ظلمتی گردد نقاب از روز
شتیث گردد ز آب دمنه خم دامن
ز ماه گردد لمراد تقاع درد سینا
چو ابرار سر خشم بر گشادم لب
روان خواجه بود بحر و بحر بی پایان
بجد گفت که بیکو شنبی کر ...
اگر زرود ره دریا چرا چو خاره جبیش
چو این بگفت بجو شید خرم اندرین
ازان فرار فزاید در اجلال و نسب
رود دیگر بمیزان که مالیست در آن
در انگار بر من سند گشته با جانان
قدش سبان کفی کان حلاج است
همین به یاد کار برین شدم زیاد برین
بدهر دیده بسی سوگ و سور و شور زمان
همه بدایع ایام کرده ام استفنا
شنیده کسی در زمانه گفت بی
ز نعت احمد مختار بیش زبیب
سطور او همه باشد چون بحر نجوم
بدانش همه قدر قدح گردش گردون
بگفتا این نیز او نشست بال فرات
مباش سخره دلا در جهان بفضل و نسب
بخاک دانش هرگز مکار تخم امید
کریم اگر نبود بهره کی برد دانا
زمانه نیست مگر زدل چو بی زدل ...
سپهر سیم سعادت نهد نشست کسی
کسیکه باز نداند دجیل را از زری
چه بندی مهر بتو بیکه مهر ستان همه بیا
بی سلامت خود در نوازند مان
پلید جفت پلید است و پاک همسر پاک

ز تب بر من کی گیرد که ... کافر
ز ابر مظلم آید نقاب بیگی خود
ز نار آید از گرد شیر نو به بصر
بسر آید از الف تیر از ابتر
بظفر کعبش استر ند بسیمین بر
سر آمیز در دود و دود پنهان
بر دو بحر جهان کاخ خواجه از اثر
اگر نه رود و زره در با چرا چو سنگ گهر
چو این بگفت بنوشید جامم اندر بر
ازین فزود کم آید در انبالت و فر
گران بسنت نگون و سبک بسوی گهر
ز دانمی ادر ه من گرم گشته با دلبر
تنیده جبه مطرز جش از گرانه سر
که یاد هر دو جهانم شد از خیال بدر
فراز و پست نشاط و ملال و نفع و ضرر
ز هر صنایع آفاق گشته مستخبر
شنیده ام سخنی هم بر و نشای آدر
ز مدح حیدر کرار یا بجش و پور
نقوش او همه رخشنده چون بیاض زر
نهانش همه در مدح خواجه قنبر
ز سر نهاده کلاه از میان گشوده کمر

ز تیر کردن شود از الف ز کال پرند
ز صحن گلشن گر ... از خواندن برن
ز شاخ تازه بخور شد ز الف لبلاب
ز بوستان شود از صحبت خزان برکن
سرای میر جهان خود بود جهان و جهان
ز رود کرد از خوطه کرار طیب
اگر که جهان بود از حد بر مثال جهان
بدان که بد فرد مایگان نسب
سرودمش نه هر آنکه در فراز مقام
ز کاخ خواجه که میزان دانش و هنر است
ز باد بان که طوفان طبار و غرق شود
ز ناگوار در پیری خمیده قد چو کمان
فراز حالت آن هم حالی رود از
سرودمش چه کسی گفت برم باج
ز بصره و حلب و مصر و روم و شام و قسطنطنین
سرودمش ز نوادر بدیع زر تخمی
قصیده ایست مرشح بعد هزار حلی
توریم گشته بدحسن ملت احمد
ز نقش نون خط طش ملک کند بازی
سرودمش که کدا این کس انجکار سر
بد فصاحت کا حسنت خاست از خدا

مطلع ثانی

ز شاخ آهو هرگز ندارد چشم ثمر
مسیح اگر نبود زنده کی شود عاذر
ستاره جست نگردد نوازن هرگز
کز زرق می نکند قاب قوس مه انور
کسیکه زرق نیارد سهیل از قمر
چه رای سوز خیلی که سود آن همه نیز
هم سود ولی ندارند پاکی ز آذر
ز جنس جنس ندارد بهیچ روی گذر

تر دو سفله مکن در هوای آن مکرم
جو راه رفت ز کیهان چه جم چه دارا
چنان بود طلب مرد ز مردم دون
ز مشک نافه نساز د جعل خصال
زبان طعن گشاید بشعر خاقانی
به نیش کژدم هرگز شم هرگز بود زهر
ز خار بن نکند مرد آرمان ز رطب
ز حلو نظر و از آن بلا است سوی ...

ز تیز بین شود از صحبت سر گنگر
ز آب روشن آید لالی از گهر
ز شمع زنده ببرد ز الف ... صر
ز پرنیان شد از الثهاب نار شرر
ندارد ثمر بد خوب پاک گهر
ز بحر آید از ابر شیر از قدر
بود بهاره دانا که از مدو ن پدر
دان گرفته سبک بابگان فراز بر
سرودمش نه هر آنکه در فرد و مفر
ز فرط دفع بود انحطاط دانشور
گرمش نام نگیرد گرانی لشکر
دان درامد با موی سیر گون از در
گر پای تا سر حیرت شدم چو نقش صور
گهی چو باد شتابان بجهد گاه بپر
ز تو بد جنبش جبین و دردم در گالبحر
گر نقش می نپذیرد جنان بلوح نگر
جگاه ایست مطرز بعد هزار غرر
شدید گشته بد سور مذهب جعفر
ز شکل میم حر دفش فلک کند برکر
ز بو الفضایل ثانی آسمان هنر
بلحن دلکشی خواند این قصیده بر
گر شاخ فضل ز هر ثمر نیاورد بر
بعرق مرده مزن از برای خون نشتر
چو مرد در رفت ز میدان چه حود چه صبر
گر کس کند طلب التیام از خنجر
گر خصار کند بنگ ملک تر
سجل ظفر نگارد برای بوعشر
ز ناب افعی هرگز بود ز سود اثر
ز بار کین نکند شخص آرزوی گهر
ز سفل شعله از آن صاعد است سوی زبر

دمنه: نم گناه پیش
بخور شد: ...
لبلاب: ...
براز: صد ...
قدر: ...
نسب: ...
نبالت: بزرگی
انحطاط: پائین آمدن
شیدا: پریشان
مطرز: زینت کرده
سور: ...
قدح: ...
التیام: ...
پشنگ: ...
دجیل: ...

بدو با حکمی مدح سعد الوان
محور گنبد بلورین قانی یک
حدیک حادثه راحت رعزر
کرت سباحت بابد مهل اساس او را
زرم رم صراحی ودشت بیابان
بتوسی چه رایی که جنبش کامه
رازی آری کوید جواب ارلا
هلو مرلت ارسی بخواه دکو
نزاکه چشم دو بین با هزار کوه حول
سحران فقر ری است وآزرده کمین
سحر فقر تسلیم بادیت روزرف
رخود مهر دست ارعقار دو چشم
پی نگاهد نفس نی است مرار
سنون جار سکنی فرزدان منش
بحکت جبرئیل رسول را سعد دار
مرد علمش الوند حساب طسوج
سک اشارتش اندر های صد اقلیم
کمینه خادم خد سکران دعا
مرد حودش کریم آسمان فرود
نبات خاک رجبی دکر بریر سپهر
نصار شته محور کشد دوال سپهر
نکام شوکت او هفت پرده سادر دوال
هال بساط رحم منش سپهر سلی
با انصرام زمان نهرش ار دهر مال
چنان کند ار سپهر سالک او
شهابی که زدی ار پی شکست سال
هال درار ارارم هست تو درآرار
پری امر تو نفوذ بسار دار آهن
بحران یک اشحار گر شود خامه
سنر زخشم نهاد هر جسته جنگال

بحسابی چه مرد صف ماداد در
گر آیرو بحمد ار سراب بلور
پر یک نابه راحت به رقم آبر
درت سباحت باید کی اساس او
ولک ناک سباری راه پر زور
سرور فی پس بی کی جنبش لشکر
مراد منش اگر حرکت ده سود کمیر
که خطا روح کی ار بستی شود او
کهی جاه تو جسد کی شود رهبر
براه عشق بهای او هر من باشد
بدست عشق تو جسد باد بت بهر
رخود دو نقد دکر بر اردو بار حسن
کر گاه مهر کور مرار بود لاغر
طناب حیمه کسی نسان کدر
نسب صعفی جبس چون را صعد
به جلس چو دس ار بد درشمار شمر
یک شمار نش اندر ها صد کشور
کمینه سه حد کان او قیصر
به مس را بش کو حرم آفتاب او
مدار چرخ بیابانی دکر کرد مدار
کو مهر کو دک افضال او کسد قرد
سحاب هفت او هست روضه خالیکر
که هوش او بار سیار از حس بلور
باهدام جهان حشمش ارکسد مصر
کر و ک دری دری روبه شهر
رقد ها یی معراج دوش سپهر
همین در کدار هست تو در آید
عرض سها نوا عرافی جویبار چو مهر
عتاب یکسان و اق اگر شود دستر
عقاب قهر ترا چرخ بسته شاعر

مرازی ربا وستر وسه مسوری
این مسند کنی مادرچو جلال
مراد صف شاد درکد بحث حال
مرن کام کوس هد طرب فرقدم
سپند کو دران ام کند حرب شد
ره کرسوال هی جواب آرو ک
تو بد سکالی و سی طمع کی نهاب
کر بصر کو بیح است طرق حساب
دو بین چگونه دهد فریع را اصل
سوای ماده داری زرهر در سکا
کنار بادنسان یک صد هزار طلا
سنیع که بحث کی رار ودبا
رخو لشکر چو کد شبی بحوش کرم
نه جسم بعت کو سام عشق برای
برارحت در یک تو حس مدعم
رکمس پر کامت کج اوردن
بر مصری در انقصا بود قصه
سیم حضرت او تاج جواهر سحاب
یکی لفافه سعادت حالم بحر
فلک مدارد ناد عزم او حسن
رسلیح کرسی درکار احمر او جوهر
دمایه دار در پیش طبع او دریا
بریر سایه وصل اندرش چه کوه دشت
وکره می بری بحت جار پایه بال
سوک ماه کی ادهم صد هزار دهی
کنایتی است روشن تو او رد آزار
سپهر رای کی جرح ارازیا در
نگاه فم او چو اسرار سر مدی بحث
یک مدینه از معقولات حساب
پس ارسر دمی المصطفی بیان نعیم

دهانی اما نیز رسته شکر
که مهره را بار رهایی مدار دار شدر
سحر زرق ضیاء سکی بحث سحر
نکس بهای هواده دیار عشق سحر
مهر کرد ان کام او سپرد صرصر
سحر سوال کار او شوی جواب کر
زهر خیر او دش باد ارسر سر
امل بر حد ار بار لیس شود اکثر
دو بین چسان دو هار درون کل چه حر
چیال با به داری مد در معجر
که با جادوان یک صد هزار خطر
صبع به کنف کی زیان دایم
زمان این حور مهد بحار بی سکر
رو طرح نیب بولی طرنی اقر سر
مراد روح درک مدرس مصر
رکلکش کف خاکست بیک سکر
کمند همی در ابادوا جیسر
گدای درکه او تاج گیرد او حرم
یکی شکسته کلوخ است کی باد آورد
زبس مدار دبا کوه حرم او لشکر
رسطح پیش کاپات روزی بر
چه پایه دار ور پرده سکون فرعمر
لطف رایت عدل اندرش چه شکست
دکر سایی بر بین کاخ همت بر دار
سحاب تاج او در هر صد هزار از دهر
حکایتی است برتیع تو مری در آید
مهر چه حکم کی تو مهر اران بحیر سر
محامد تو جواد مساوی حدی نیمر
به یک حلاصه او راست نیمر
رسول جواست شوی باهو کز کمتر

ذلو با
مکرر
خصیا
برک
سباحت
کوده
سکها
صبع
طسوج
لفافه
فرقد
خالیکر
انصرام
نمر

هزار و چهار صد از برگزیدگان گزید
ازین خبر همه موبایان ز آب دو چشم
یکی فرسته فرستم بر فرشته فریب
یکی ز خیل نظیر دفتر عیبه یاد آرید
چو آنکه ده دو فرسنگ راه ببرید
وزان گران لشکر بره آفتاب رسیل
عباد اهرمنی را به ره گرفت و گرفت
یهود بخیبر اندر گریزها خفته
نه از نباح کلاب و نه از نبوح یهود
دمید مهر جهانتاب از کرانه چرخ
هزار بیشه تسبیح بچرخ کشته نهان
کشیده میل بسفت دگر فته دلشده ست
پی درو دن غلات همچو گاز گراز
بکشتند نشان جان و غافل از این
زمین رسم مراکب چو کوی در طبطاب
سلام نام یکی بهر بد در آن باز
گریز جست گسیر از حادثات قضا
چو سر نوشت زبان باشد این بدارد سود
بگفت آن دو دگر سال خوی سام زن
بگفت سایه یزدان و فستر سایه
چو شد بخواب یکی اهرمن ز خیل یهود
دو گام آن دو آهن جگر بگام زمین
که ناگه از طرف دز یکی غبار نخواست
رسول خواست ابوبکر را داد برآد
ز رزمگاه بیامد چنین که آفتاب
سحرگهان که شهنشاه باختر در چشم
ز بیم ترک ختن تکمیان و مسان
کجاست مردمک دیدگان حق بینم
جواب داد یکی کای فروغ چشم جهان
کشوده اندازان روی صدگان

فربت — اباب: برگشتن — چندر — برک — کریچ — نباح، نبوح — نهیق: بانگ خر — آهمر — غلبل — سترزه: خشناک — خطر

همه بهر بدو نوا باد که دگر کند آذر
چو زین فرعون آمد چهر نشان مدر
که ز بسیار بمان یا روکور و باور
کشان چو آمد از کین مصطفی بر سر
بامر یزدان بر داپی و بیل شد که در
بسان انجم نوباوش ز خاک لشکر
خبر خیبر و شد زی رسول راه
یکی نهاده کلاه و یکی کشاده کمر
نه از نهیق حمار و نه از خوار بقر
بسان سوسن زرد از کنار سیسنبر
ببرگ لاله بدل شد درخت لا منکر
نهاده خویش بکاو دهکده خوزه بجز
بدست زارعشان داسسنانه دو سر
که جای گندم و جو رسته ناوک خنجر
تفنگ حرتف تو اضب چو موم مر آن
نداشت بال که جز جنگ چاره نی ایدر
خلاص جست تنی را ز نابات قدر
چو کردگار امان بخشد آن ندارد ضرر
نیافتند دگر باره روی از دادگر
زهی درخت که خلد مجسم آرد بر
کشاد از کمر خم بر بد خار را در
چو خار چیند آهن بکار آهنگر
بر انقضت که نهان گشت تو ده عمر
درفش و کفت که کین فرشتان ازین کافر
که آفتاب چو خور بر زند سر از خاور
میل خط شعاعی کشیدند کحل سهر
نهان شدند عرب وار در سیه چادر
که هست سرمه کش دید جلال و خطر
ز چشم سپهر سنن دو چشم دید خطر
که او چو باز فرو بسته چشم باز نگر

نگاشت بوراب نامه بجنبل یهود
چنین بکار و بد فیسان شدند و سنان
گران گره بگشایند این گره ازکار
سلیس فرستند گرد دگر چهار هزار
بدان نهیب که در خلبشان فتاد نهاب
یکی دلیر که بد نام او عباد بشیر
چو روز روشن چو خورشید در انبار
بامر بار خدا تا الصبح زان باره
بیامدند هنگام اگه فصل بهار
فلک فگند بر سر طیلسان ابر سیاه
شبان و زارع و دهقان ز نخل بنداگار
بدشت راند سراسر گوار دگر
چو خار پشتی او نک ازد درخت چنار
بهر طرف نگر بستند گرز تو دگان
بدر شدند بر آشفته حال از مویه
در آر بردی آ ببندیم کار بسته نبود
ز برگ عنبر گر سر زنند دو صد بکار
هر آنچه چاره سگالید غیر ازین نفس
یکی درخت کهن سال بد به نغز چنار
زهی درخت که هیچند هزار عالم را
ولی زمین در نکی ورا در نک ظل دار
نبی ز بیخ ورا خون از آنکه ملاح
نشستند و برباد باد آمد بگفت
شنید که ابوبکر رنج نیافت نجیب
دهم لوا بکسی کش خدای بهر دو جهان
هزار شاه چنگ زن از نشان
ز خواب ختم رسل چشم برگشود و سرود
کجاست شیر حق آنکو بصد هزاران چشم
دو چشم حق نگر خویش بسته از عالم
ز گرد راه و تف آفتاب گرمی روز

ور آنچه دیده و دل بسته بد از خبر
گمان بیاری غطفان کرده خیبر کند
درست خانه دخو نمان شود هباء
از آنگروه همه نامجوی نام آور
بجز ایاب بجستند هیچ چاره دیگر
بزرگ بود بشیر عباد خیر بشر
بپای باره بر افراشت بر فلک اختر
نشان نیافت کسی از صدای یکجا نیز
بشاخ سرخ گل آوا بر آورد تندر
بسفت همچو یهودان ز خور فواره زر
برون شدند در همچو رودزی دگر
بگاو بسته نشان گواهن و آبر
بسفت را عطشان از پلاس پاره کدر
بهر کجا که نشستند تیغ بود تبر
فشانده سوده فلفل بدیدگان اندر
به آنکه در بگشاییم ناگشاید در
ز مس بیکان کر بر دمد دو صد عبهر
هر آنچه باد سرایند غیر ازین ابتر
ستبر شاخه قوی بن قمر دین پیکر
بزیر سایه آن کردگار داده مفر
که ماه نو بر باید بر آسمان ظفر
بخون دیده چنگال شیر شرزه زر
گردد بگردد چون جم سوار بر صرصر
چنانکه روز دوم بهر پاسی از عمر
چو من ستایند او هر دو در آسایش گر
نهفت چهر سپین به نیلگون معجر
کجاست چشم من آن توتیای خط ظفر
بود مهر رخش چرخ خیره تا محشر
بد مجلس بجز از حق نیابد سن منظر
دو چشم بس نشد بار دی در کس منبر

شده دو جنبش نمایان دو خصم با قوت
یکی چشمهٔ آتش فشان همچو نار
یکی رود استاده مست عمل کرد سیت
دو سر هست این هر دو ان یکتا یان
نهاده دل بر قوای احمد مختار
دو پر تماشای حیدر زغاره کرده سور
مراسم حد نبی جنت صفا ابر بود
بر یک جمعیت خود این کرد ابیاتیکه
دو اسبه راند با بانگ کینه شیر خدا
نسان کوه ماه و زیر ابر سیاه
نهاده بر زبر پیل خود سنگ گران
چنان بهشته بر انگیخت رخش آهن سم
سرزشته دین آن زمان راه راست
چنان تاخت آن تیغ راند شیر خدا
اگر میکائیلش مه اشتی این
تن مرحب آوار مرحبای جهان
فتاد مهر سیمان خاک همه هر تنی
در حصار بسته چهل پهلو و نو
زمین هانت آسیب کنبد هر آن
چنان ربع که بر قعر شد خندق آن
بچشم آب دوش متصل چشمهٔ نوش
هر آنکه ساکن آن قلعه از صغیر و کبیر
به خیبر زتیغ هر فرو گیرا ان
زمین چشمه آب ما خسته کار دنیا
مقدری که درآمد چنین اگر باکرد
تو آن کهٔ اگر کوی فلک گردی
هر نامات زمرد و خیر و ش خلعت زین
به چلیپوش و در آهنج و ناوک و میل
چو سیل گه آید زکوهسار فرود
زر سرآمد حصان خود و درع زره

شب دو بر لب نهاده دو لاله احمر
ز چشم چشمه آتش روان آتش حر
چنانکه سوخت چو آتش سنگ جحیم
همه هم بر صد کرامت مرد قوی از زور
سپر زو جان بعبابات خشک جگر
چو گرد باد بر آشفت خاک بیخ سپر
مراست فت اسد نام و بو بشیر
همه عمرانی کیسان صدای او خیبر
نهش بسته اسیر و دست او ز جهان
نهاده بر سر ترک آهنین مغفر
سنان کند دوار بر حلقه
سنان کینه بر آمیخت تیغ خار او
نهنگ همه کین آن سپاه را زهیر
اگر در برق به مدش سنگ خاره کرد
اگر به اسبه انگیزش دشتی اسیر
شدار زمین بعلک چو دو جای سپهر
چو ماه برد و مهر بوار شد نشان نفر
هر آن که بار او علم همت بر او در
ز بس زانت آشوب صد انگشت
ستانی رفعت ی فروع همت اختر
ز دست کیری دیگر دست یافت خیبر
هم ستاره شناس همه ستاره شمر
ز بعیر تثلیث زهره از مهر
بر آسمان که در زیر بار دست خیبر
چو بار کار رزین کیفیش از هم کمر
چو نفر خصم پریشان شده که گیرد
رفیر خواست بوم و نفیر خواست زیر
به قلبار یکبار انداز در سره و کمر
روان به باره درآمد حیدر شیر شکر
زکوه شرار و دو صلصال و طوق و تاج و کمر

کسی که که عبارتش گشت چو سرو چشم
رسول گفت کرش بوی من فرا آید
بس آخری که با خبرش همه یاد صبا یابی
ولی یار حدا بار و راندی باره
یکی ستاره شمر بود در رسحابی
سوال پرسید حسرت کشید و گفت کز
مرآن بود از آن گفته گشت آشفته
بس نباره یکی دیو نام او حارث
ز خشم بر تن مرحب سطبر شد رگ و پی
کمان فکند بازو بغرم رزم بد بو
رمان تو بوک براد بر یک سرخ تیغم
بر سنگ کیش آن تجسم خاک بی آرام
گرفت راه برو چون شرر بر زاو
با مراد و داو اجسه نیل امین
بر آسمان که پیکان گذر کند تیر مد
اگر آری ار کف شیر خدا نگاه گریز
صد نیو چو قوچ سهات تن دیو
چو حصار یکی آسمان گرفته ریش
ربا به اتش که صد برج و سپهر
عیان ز شیب فصیل وی آسمان گرد
همی ز چرخ سپهر شدش جهان بی باز
از آنکه شقه را با معدل روز گرد
فراز نگه او ایستاد کلیمی
رسید بوده آن باره شیر خیبر
به نیروی اگر چنگ بر زوی سپهر
دری چنان ره تو حسب افکند
ز پیل و پیلک و شمشیر و جوشن و خنجر
گرفته راه بر آن شهر و شیر غافل
ز آفتاب حوادث چو قصد بر
ز درو گنج و حسابش عمار دل ز خیر

بچشم سرمه که گشت زهر چشم
بس ز چشمهٔ حیوان که سپهر
دو آب پر دو سرانیده کای احمد
دو رهش کینه فرو کوفت بر در خیبر
که خواهد بود ز نور به هر ماه صور
سرود و حیدر نام شیر حق شیر شکر
چو گفته بارشش بن دویه چو جگر
حسابه باده را با مرحب یکی بادر
دلش زکینه برافروخت چو آتش
تو گفتی از کتف گشاده دو اژدها
روان بکین تشنه جان نمدشه
که شد تابش این دی چرخ بر اختر
گشود بال پر او چون عقاب زکوه
اگر گسترد هی بر تیغ تشنه شمشیر
در کاوهای کلید ستیش بر زیر آور
ز هم گره خار اشکی فکند سپر
نشد به هر سپر سری آید راه سپهر
عیان شدی چو یکی کوه تود اغبر
شیب شد مردی دو کاو زیر و زبر
بوار فرود و او در تن جا ستر
اگر چه دیده شود در آفتاب تا که در
در دو خیبر آن حصار بود قمر
سرافراز سه دریا مسیحا بر
ز حلقه در ره آهنگ دو در آور
شدی چنانکه یک تن اوز تیر
ز سطح قیصر او بر اوج کشید حیدر
بخت و خاره و سرباش گرد آور
اگر کس به ستبه دیده مطلع
سپر سایه تیر بر هار شاه تیغ نصر
درو و سیم و طراح دیوانش و سیل و کبر

زناقه ای مرصع زمام از یاقوت
امین ملک خداداد و شاه امان پرورد
صفیه را ز در خطبه پی آنکه بحسن
روانه ساخت بسوی رسول تا سازد
رسول شد چو زپیر حیی بلال آگه
تو آهنین دل اینها هر دو پری سیما
مبر بسر دو که یاد یاسمین سیما
بدم بگوشه تختی چون نشسته بلقیس
زمین پاره طبر زید بازگون شد تخت
وزان کرانه هژبر خدا امام هدی
شکسته بگذر پیلرا بهود عنود
از آن نسب دلاوری در بقول دیست
شد نه تیز میان پای سپر نبرد رسول
چو از تو رو بپرداخت شاه خیبرگیر
خلل بصفحه گاه نو زگشت لو و لو بار
چرا ز قرب من آمیختی بماه نجوم
کشود لعل گهربار مرتضی و سرود
نه اشک ابر لآلی شود بکام صدف
چه عشرتی که دو چشم گرسنه را طعام
بنجشری که خدا وند نامه آنرا نام
شراب تاک ننوشم دگر ز تقصیر
بمهر ساقی کوثر از آن شراب خرم
بجان خواجه جهان مست آل یاسین
عجب مدار که گوهرفشان شوم امروز
بر آن جبین که چو خورشید چرخ عرفانم
فقیر را بزر و سیم و گنج خار کنند
ولیک با دهن پاک و قلب پاک او نیست
دروغ باشد اگر گویمش نظیری هست
اگر بگویم حق نیست گفته ام ناحق
سند ز لوح مشبت بزرگتر لوحی

زنا برای بکلل لگام از گوهر
که هر که ماند در سور از او عاشر
نموده در همه عالم چو نیکی اختر
منزه از دل او را از عنبر و شکر
بلال او از نگاه دیدش از ملال قمر
نمی باید ز آهن بطبع خود
سپر چرا است رخت همچو برگ نیلوفر
بسان مرغ سلیمان تبار رکم اختر
چو زورقی متلاطم میان بحر خزر
چو بسته دید بباران نکند در او کنز
که تا ز آب نیاید دفع تند آذر
یکی مدبت نهانی کند و بدگهر
که آن نظاره نماد دست ساقی کوثر
سوی محیط گرائید بحر همی آذر
بمشک و غالیه آمیختیه ابهای در
چرا ز وصل من آمیختی بجز جرع عزر
که ای زبار خدا الکائنات راهبر
ز آب جوی زمرد شود شاخ شجر
شدند شاد ز فتح بدر شبیر و شبر

ز نیدو کرنیت و رسته ز صد هزار بلا
زنال آنچه سپنه و بار یک سطر بیرون
شه آن نگار شکر خنده بابت ملال
ملال بر دو پری را از رزمگاه و پری
سپرد و از چه ز او رد کاهش آوری
پس از زبانی خون آن پری بهوشش آمد
کشود و بست و اینگونه گشت گوهر بار
که ناگهان چو یکی صرع وار آشفته
چنانکه ماه ز صیاد تو یافت شکاف
نمود و گفت یکی ز شرف و دل بود دوان
گرفت حلقه بدر را بچنگ شیر خدای
میان کند و باز بستاد مرتضی و نگه
رسول گفت یکی پای اوکنید بچشم
بنی چو جانحو آغوشش گشود زمهر
بی سر دوستی کای آسمانش تنزلال
نه روز چونکه برآید شود نهان کوکب
طرف گلشن خرم شود ز اشک سحاب
نه هر چه بیش ببارد سحاب در بستان
صبا که روحش شادان بادر در جنت

در تهنیت عید غدیر و ستایش وزیر بی نظیر صدر اعظم
میرزا آقا خان گوید و ام اقباله

که در دو ساغر او خاک را کند اکسیر
که آید از دهنم جای باده بوی عبیر
که صد هزار درم در بیاست در تقصیر
بر آن بگر که جهانرا دهم لباس حریر
ولی علاج ندارد چو گنج گشت فقیر
که نعت حیدر کرار را کنم تقریر
ولیک شرک اگر گویمش که هست نظیر
وگر بگویم حقست ترسم از تکفیر
که نقش بند ازل صورتش کند تصویر

از آن شراب گران هر که قطره بچشد
دو صد قرابه شراب از یکنفس بخورم
دمیده صبح جنونم چنانکه بر دی دم
نهفته مهد بنی گنج هفت در دل من
اگر چه عید غدیر است و هر که گنبد
نسیم رحمت یزدان قسیم جنت و نار
لباس و اجی از قامتش بلند تر است
بزرگ آینه هست در بر او حق
دمی که رحمتش از خلق سایه برگیرد

سپرد و جزیت و رسته ز صد هزار بلا
برید بر یک زنخ که کشد نیز
که عنبرین قرش بود آتشش تیز
ببند بیان پری دیده و آتش خیز
ولت ز آهن بوده و دروی بود گر
شدش ز مهر و مو کند او درون بیز
که چون بکند ز در بار و حیدر مست
که از مشاهده دیو لرزد ز دشت بیگر
شکافت باد جنیم زنا به گر گر
گذشته موجش از اوج نیلگون منظر
ز در منو دم آنرا شرف کنده رهبر
گشاده روح امین پر های نرشه بر
که هیچ گوش سرایش نکند باور
که تا سپهر و دار اچو جان کشیده بر
که هست ذات تو مسیکی که ز دهشت
نه مهر چونکه بتابد نهان شود اختر
ز صحن بستان یابان شود دماغ عطر
فزون شود و قرنسرین بلاله دستر
صبا که جانش خرم بود و در محشر
چنین فشانده دو دیده همانگونه گهر
شراب پاک چو رم زین پس ز خم غدیر
شود ز ناحصل سرکائنات تغییر
که مست تر شود او صد نکند تو نیز
ز نقل اعوذ برب الفلق دهم تکبیر
که گنج تقریر زد و برش نیم نقیر
ببخشد از کرم خویش کردگار قدیر
غدیر پادشهان پادشاه عرش سریر
ولیک جایشه امکان نزد ادت بستر
که هر چه هست سراپا درست یکسر زیر
بماندم از همه هشیار بردن و زاینر

گرگر: مخت
معبر: گذرگاه
گنبده: خنده‌نما
عصیر: فشرده شده هر چیز
نقیر: خال کوچک که بر پشت خرما است
قطمیر: گویا

ای مه که امر تو کائنات مطیع
تو آن پادشاه آدم صنیع همت ست
هیچ جسم نکرد ای قضا گر آدم
همه خواهد اعظم جمال دولت
هر رنگ مطلع کند نیک کعبه را
تا هست ازین بهشت اوست
مرغ ای حیرت زرتو امم خواهد
معرفت از حال مدای خویش
همه تا که پیش رو مشی دوعالم
او با ماه و مهر بخشش و ستایش
اسلام شد تشنه و دین گشت تو
تو رحمت عدی که للعالم است
ای برترین عقیده امر تو
با وجود اختلاف صورت نکرد حق
معنی هر دو هست که گاه ای خاک پست
گاه ای داده نیست دلی پیشه وجود
صفت کرم عمیم تاسی هم جهان
نقش دو گوهر اکه جهان از وجود ثبت
عاکس ما تا بتو شنید آسمه
یک جنبش جامه تا کشف دلی
کفر اکه سیم کند سکه زر قبول
چون از لی تو وی تا کرده حجت
فرد است کردگار تو لی صفت ذات
منحصر اکسی مثل گر مرا وصف
تو دیگری ای حقیقت کند پیدا
اهرمن و صفت که تو دکا تیا ترا
ز الفتی گر ز سر مرحمت وی
بعد از پی تسبید جلالت کجا تو
مرغ تو چون شجاع تو راز مشرق لیم
حیدر ولایتی تو مهر دگر ولای تو

ای رشته حکم تو ممکنات سیر
که کرده کل را احاطه صباح صبر
که عمر و عاص قهار زدا و تقدیر
که کمترین اثر هر راوست جمیع شر
سر مهتر کند نیک تدبیر
هشت ای تو نور بس سحر لهان نظیر
دلی با هم چو مدد گرشش کم قرار
چو اختر شدی ای دوم سپهر
فدای بخت جوان تو باد عالم پیر

چه جای تخت جسم گه و مهد تو
کام امید که ملیس همه جهیز و
شد از علای تو صدر شه سر جهان
عدل وقف بدین کامل و عدل تام
نظیر صرف که تو است معنی دو سلاله
اسحق آیتی العظام بر خواندیم
آنست که چو شد مصر محبت
تو شان و هر شان عالی جنت
ما هیش سیر ملک دو کاکس

در منقبت مولانا اسد الله الغالب علی بن ابیطالب و ستایش شاهنشاه ناصرالدین شاه خلد الله ملکه گوید

شیطان شود با همه عصیان امید
سر رشته حکم قضا را قید
وین بعد نکته که شعر دلیست گو شو
هر سکه ناشی وسوسه جهان کی شکار
ما شش برای که تو مدد تو هم
للعقل کلیم مصور ماتش هم بها
هر دو کشم چو کوه هر آن بحر بی بها
تو دهنده آینه ملک شاه مظفر
فرمت در سایه بنای آن
هر سیم لا بت که من سه ماه
هم نام تو باشی اگر دکا رها
لیکن برآنجا که بود و بود حقیقتا
دانش جهان نیست که خواهش ما
در کمی هیچ دو عالم ما حصار
در نام تو بسته چو دواد رکن
آدا هر جا ست که هیچ در هر دیار
از دی تو یک حلقه زحق را آنجا
ما حسد دسید در ما ید آنجا
کجا و چشم گر در شاهی تو شنا

آن وقتی نظر که هست موحق
از کس عرض تو دو پیش حظ
معنی که کس تو این بود در جهان
او ذات حق چو تو کرده
احترم تو نیز کم از عزت
طلعت تو لاله برد نام جهان
تو عکس ذات حق چو عاکس آینه
در سایه رگر که بحر قضا و
نام اگر چه جیره رکام حرمت و
ای تو تحقیق شت عدالت بدا
اساس که حظ دایره دو سر
ولی ام اولی هم سر
وحدت ذات یک شو و گرنه
نام ترا سر و ریان که نام شت
زیر که هر چه جهان و جهان
مقصود میوه است که آخر
او از حق ملک گشت
داوی سلال شرع ای اصل
شاهی که هر چه بود مدت ثنا

هر هوش از لاله چه پرکشی کشیر
گه عمر عام تو در بخشش تقصیر
ای حلام تو زکائنات بست سیر
ملک تو دور نافذ بر ی عصیر
که هر چه گوید تعقل باشد اکسیر
هر مه دگردون جود تو گردش تقصیر
هیچ چشم سایه ز سکه بست سیر
که هم در بیابد گرچه بست حقیر
مدد سیمان هر دشمنان سیر
کش کوس مس در سر سد کر
از ای مدد هر دعفا
واین آخر ملک که حق کرده
او فی بعثت در هر تو کرده دار
کای بوده جسمی کرده ما بوده ای
ما تو حظ کرده مات بیشمار
حکمت دو سیف تو نار
امطلوب موج رکم بحار
فرق دریا بحر اختیار
سر ما احتیا تو شخص کدار
از روی طبع چار و ز فلک
گرچه تو آفریده آوا سر مدار
ما مرکز که دیده روی کمدا
کاشانات وعی مست زایجاد اقتدار
مساد مار ز سر شری با سرار
دریا چه دایم وجود ست افتخار
هم شرف نام تو حتم است بجبار
کادر ایاکند ای دین گشت پایدار
هر کجای که حیث مرد بر شاخسار
سر کشت شر نیک و رحمت کی سا
عمر از دلش کمار زهر تو قرار

تسبیح ساخته
طاقت
سوراخ کننده
کشور
شالی آهی وابستگان سه
محبت
مستمند
مای نجم
امید و محکم
عیب
حشم
پاس
حفظ و نگاه بانی
مرکز
نقطه وسط دایره
استوار
پابرجا

در نعت خاتم انبیا صلی الله علیه و آله و ستایش پادشاه غازی محمد شاه طاب الله ثراه فرماید

در ستایش نور حدیقهٔ احمدی فاطمه جنت علی بن موسی

ای کمالات آفرینش را
از تو نسل گرفته خاطر کیستی
فاطرات نام دوا سلاله صرا
تاج وستی از سر تاج دستی
شمس و اعرو سایلم تو سایه
باد آمدار مان برد بحام
سرو تخت جه تخته و لیکن
بحر و بود تو کرد خلقت گیتی
چیست مراد سپهر گردش انجم
عصمتا از چرخ پیش و گشتنی
صبح صفت تا کشید بکمیل آن
لیکن جو چشم دول در آن بجز تو روی
صورت کس را نظر کجا کرد معنی
از کی شمع صد چراغ فروزد
دانه نکرد دوار گشته خوشه
گر در قدرت خدای مرد و چهار
از گل امروز دوای گرد و خورشید
بو بو رقی و ز گل بهشتی
خانه نام کنو دگر و معشر
چو سلوی دهان لوک تو داغ
فاتحه کو کو زمان کرد کو کار بت
لیک چو نامحرمت دیده خاکی
عرصه بحر محیط سزاوار پیمود
صد رتو دید مبین تا نکت اعظم
بمرو دعا دم مرن که اصل دعا او
بی طره مشکین تو بپشیر نفس
دمالد ازدی تو ز صبحی جبر کسو
زلف طره مشکین تو گوی
تکس سر زلف تو هر کوی و قصه
گیری نور رامت رضا تو لولوی

ذات تو تنها به جهت راز
در تو تجلی بود و ابر دواد
برینه اوشه داشت شرا هر
این همه محالست برد مرد و سرد
به بود از خواد ان که بنشش ماو
وحسنر این اشهان بهد ناسر
تخته به تاخت بررده بسم
گری او وحت آفرینش پیکر
چیست عرض از ذات میوه بود
تربین با دی قضای بهد
روز تو شد بسته تر رسام گذ
سر دو جهان بود دو حوادکم
بود دو عالم دو آن دو حرف جستی
بو تخمنیش بود کشته گر
سلقه نکر دو دوار نقد و جسکر
جای دهد در دو گر زمین مقتم
چون گل امروز ایمن سپهر دخم
حالت کلها ز رنگ او شد دیگر
برین ارغنه چاک دل گل هم
صحیح سر چاک برد تا به حصر
سپهر ورلا ای تاج حید صمد
کرسی به هفت و در پس جاوید
ناسیک خردا کجه مت شاد ور
کو نشر حضرت دشا جهد

از تو خیر الوری رسول کریم
عالم جان عالم دو جهان لی
ای تو خوار رحمت مقدم
ای بس ما کرده آید بسر
گو سر باسفته گوهر دختری کمر
سیم بر رنگ سر دیر ز رنگ
ما گر تو را بار ده تو جدا دم
دانه لکا ره درگه زلی میوه
خلقت بیجا دگر صفات تو لودی
سر چرده طفیل ذات تو گرچه
چشم دو دل عالم و ما به تو آوردی
عمر تو پو ملط کاف دو دن شب
ست زکیو رباک برده رس
دره چه را ورا ز سم کسی فرن
تا تو بخاک سیاه خوش بهشتی
چرخ شنیدم که خاک در گرد
پیشتر آنکه زرخ بخاک بپوشی
تیره شد رنگ سوخت سینه لاله
طره سنبل شد از کلال پریشان
از پی صدمت خوف خادمان برات
گر چه فردی و هم نبیری دار یک
بس کی قاآبا شای کسی ا
رو در این شهر را رسم بیت
عمری وحدت سر دال شسته

معصه خیر النساء رسول مطهر
حق قضای و حت موسی جعفر
لیک چو از در کار تو گوهر
ای بس ما کرده باید اختر
از صدفش مار بست اختر برد
لاله به از ظلمات تر و بد عنبر
شاه دستی نداشت رحمت او
حد ثنا مدح کار ای گوهر
مشن جهان با دی بحکم معصور
گشت لطفی تو اسیر تو حقیر
شخص تو را ان خود و شکل تو لاغر
کم بود و از او بهره نداد و سپهر
ذات تو دحید رو تو دول و سپهر
تو پوشه دار صد چرخ خانه منور
سپکین ایحرف را گروی با در
خاک بدیدم که چرخ گیسو و دیر
حله کلهات شکسته بود و مطهر
حیدر شد ارس گریست ابر دو عهر
کو به حیری شد زلال معصفر
بر سر کیمای آفتاب و صنوبر
جانی جا را ملاک حیث مفزر
گشته ملک العرش با وحت ذاکر
رو دشیر جهان امیر مطهر
تاقی زما بیده باد ناصب محشر
کش به آل لی و عات حیدر
وی جان بسید خام تو باد خنجر
چو نصه شتیر علی در کف قنبر
چشم چو در و پرشد از حلقه چهر
زعزه تو طره پر تاب تو تکسیر
پیچه به سر و سهی قامت عرعر

در ستایش ذهره رهبرای آسمان شهریاری عزیز الدوله کرشاه تاحیی راهین و دختر و خسرو و عاز براکرامی خواهر

هستاده ملال احشی پیش بصیر
بر صبر وحیس گرد دو چو کوی بر گذر
ماری سپید آرو بحینه رشاح صبر

بس چشم ز لعت سکم ما که رسم
چیست وشکیج وشکو و دابرد تم
تاشاخ صمیران بود دو زرشته ملال

خواهر
حیت
دحیت دعوت
سلاله آسیاست
ذرهیه
آزبهر
خشند
اخضر
خاکه بر
عفاف
پرهیزگاری
مقصر
پوشیده
مستتر
نهان
معقد
عشق کلید ذره در دقت
کلال
خستگی در رنج
نو آماده
پیش بس
لیلاب
سخن خفت

زنهار که گوید که پری بال ندارد
پرسی همی از من که لب من بچه ماند
خواهم شبکی با تو بکنجی بنشینم
وز پرتو جامش بتواند بدر از جام
زان باده گلگون که از جام بلورین
زانپس که زمستی ببرد باده گلگون
ای بوسیدنی تنم از بوی تو عطر
بر دل زنم ز هرد کسی ای تو پیکان
از چشم و دهانت بزنم شکر و بادام
ای طره مشکین تو امشاط بسر عم
مسکین دلکم چون بدر از چنبر زلفت
پیوسته زمین تر شدی از آب رخ تو
زلف تو بروی تو بسر افکند ز خجلت
جز بر رخ زرد زدم مشکین چشم از ایراک
هر سر که فکنم چشم بر آن گل بجان
بگرد اگرت تنگ در آغوش بگیرم
وخت ملک ملک ستان آیه سلطان
جز دامن شاهش نبود جا که آری
هر صبح که رخسار وی از آب بشوید
ای زینت آغوش وی برد و در دو
از نور تو در پرده اصلاب بتوان دید
است را تو بر کبری و بسیار عجب است
در دفتر اگر وصف عفاف تو نگارند
ماست بود آتش بدوان جلالت
تنها نه همین پوشد رخسار ز مردان
در آینه هرگز نگرد عکس رخ خویش
در بطن مشیت که خلایق همه بودند
گویی که خدیجه است هم آغوش دختر
بی پرده برون اگر کشت روی ببیند
تا خط شعاعی چو نظر باز نگردد

امی کن — اگر چیزی نتواند خواند
مسام — سوراخهایی که عرق از آن بیاید
نستر — مخفف از نسترن
مزعفر — آنچه در آن زعفران بپشند
چمبر — نام شیئی در پس که در ولایت ایشان بسیار است
کنف — پناه
مبصر — آنچه دیده شود

یک رخ خوب تو پری مو زلف تو کجا
عذب لب لعل تو گفتیم کمر
جایی که در آنجا نبود جبرئیل و شام
هر بچه که زاید پس از این تا صف محشر
تا بر جوز دالان بسمن لاله احمر
هر پرده شرمی که بود حایل اندر
می بوسمت وی خورم از نوش تو شکر
در چشم کنم از رخ زیبای تو نشتر
از طره وز زلف کردم افعی اژدر
ای چهره سیمین تو با سیم برابر
در پنجه شاهین چو بر آید ز کبوتر
گر آب رخت اندی شعله آذر
جنونش لیلی که تو داری باور
بیمار غذائی نخورد غیر مزعفر
هر گه که زنم دست بر آن زلف معنبر
تا صبح قیامت نغمم مست معطر
کش عصمت و عفت بود آرایه زیور
جز در دل دریا نبود مسکن گوهر
هر قطره از آن آب شود گوهر منور
گر صورت تو معنی جان گشته مصور
ایمان رخ مومن و کفر از دل کافر
هرگز که همیدا ید و اگیر در بر
همچون پری از دیده نهان گرد دفتر
از مدحش حیای عرق بچکد اختر
گر غایت عصمت ز زنانست مستر
بیگانه تا ریشش در و در پس چادر
تا محرم و محرم بر هم خفته سر آ
زیرا که بتول چو بر آمده مادر
مینوشش لیلی و مشو از بنده مکرر
دریا صدف حاصل شود صورت مصور

گویی که بود چهره جبرئیل و ز نعت
گر قند مکرر نبود از چه بکفتار
بر کف قدحی باده که از می ز فروغش
زانی که ز عکسش همی از ملک ری
آنقدر بنوشم که مرا می هوس خوی
من چند دز دهان چرم پرده شی ام
چند از تنت بوسه که سر تا قدمت را
چینم ز رخت بستان بستان گل سوری
تا از در و دیفی تو ام رام نگردد
چشم و مژه ات هیچ بگویم بچه ماند
رفتم بمیان تو کنم رخنه چنه بی جوج
رخساره نمودی و دلم بردی در فتنه
رنگی چو در آئینه رخ خویش ببیند
گر صورت باری شدی از حسن مجسم
زین یک شوم هشت نزار گر ازم
سنگر سوی قاآن تجارت گر مهر
او جان شه و مردمک دیده شاهست
چو بچهره هند شاه بر خسارش گویی
فربه شود از قرب شهنشاه اگر چه
خیزد پی تعظیم رخ خوب تو هر روز
تو مرکز ختی و ملک دایره چرخ
گویند ملک می نخورد پس ز چه بر تو
انصاف ده امروز بغیر از تو که دارد
وز بس که بر او عفت او پرده کشیده است
از حجره برون پا ننهاد او شب تار
جز او که نهاد او پرده کشد عصمت
او در کنف فاطمه و از همه مردم
اند خشت شاهی مردمک چشم شهنشاه
گویند حکیمان که بود خط شعاعی
حسن تو بحدیست که آن خط ز رخ تو

همچون پر جبرئیل نمود از بر شکر
پیوسته پدید آرد شیری شکر
بر خواند از الفاظ معانی به تکبیر
آورد و تواند همی قلعه تسخیر
بیرون جهد از هر چه بساست بیکر
چو ماه تو در زیر دو چو مریخ من از بر
از بوسه تمایم چو رخ خویش مکدر
نوشم می احمر ز لبت خلد خلر
از شعر فسون خوانم هر دم چه فسونگر
ترکی که شود دست کند دست بخنجر
بستی ز نسرین در ز من سد سکندر
ما ناصنما ز بر یان داری گوهر
سم آیدش از خویش بزانو فکند سر
مژگان تو چنگش بدری و زلف تو شهپر
زان تک شود دم چشم بر از افعی چمبر
شد مشتری دانش او زهره کشور
زانرو ست عزیزش لقب از شاه مظفر
از چرخ در آمد بزمین برج دو پیکر
از دیگی خورشید کند ره والا غر
خورشید گردون چو بیند ز مجمر
زانست ترا جا بدل شاه دلاور
بهای توکش نشاز می هست فزونتر
مهتاب به پیراهن و خورشید بمعجر
عاجز بود از مدحت او و هم سخنور
تا سایه هستش نه نبیند بر و اندر
مردم نگی عور در آئینه مجسم
محجوب بداند رجب رحمت داور
ای همچو خرد کامل و چون روح مطهر
از چشم سوی آنچه بچشم است برابر
برگشتن از شوق و لذت متعسر

ستاده حسن تو در سلطان آیی
و بر روی تراشود و ساید درخت ز بیست
آرا ز نامیه هر سال سو رود
ای طره مشکین تو نامشک بسر عجم
مرا بلاء آن نکهت را عود است [illegible]
رخسار تو در طلعت حوریست بهشتی
را برگ سرشک مژه عاشق [illegible]
ابرک کی صبح دو چشمان کمی اجر
تیش بچه ماند یکی بود ل آتش
ان مرکه بر جاشش حیرد سده والی
محش بچه ماند یکی محل که بذم
دولت شده در چهر دلارایش شیدا
بخنده کف رادش چه انکه نو گل
سکین دو ار [illegible] حر با دل حرم
خوام کهی مه خلقتش بکار م
خلاق [illegible] خوا مدا مرو مراکو
تا آنکه چو خورشید سرح حمل آید
سر مشه مشترک نیز بشی ماد صفر
مشتی که گردون بوی بود و بود مبارک
شی بشارت ده و جانیان را وه عالم
سارکان بستایش ساد وصف
سوا کهند و صافی چو [illegible] قبلان
ز عکس [illegible] که ناهید مراق کهی
نشسته بودم مست آنجا که در کف [illegible]
کر ماکر از ره یکی رسید و مژده رساند
چو عشرت [illegible] چه بپوشش [illegible]
مرا ز شادی [illegible] کوش [illegible]
تال ول وسلو ردنا [illegible] سارکت
مدان سپید که خون [illegible] کم [illegible]
سهیل جام تو نوش و سهام ساغر نوش

هم معصر باید که کند در ازبر
ای کمال مدید رکعش لاله احمر
رخ برق مه لاله کله گوشه قیصر

چو بشانه که بوی تراحیت و کمان [illegible]
از عجب دکر [illegible] کند یاد که اورا
آغوش ملک [illegible] و روز [illegible]

گر چه این قصیده در نسخه دیگر بنام امیر دیوان
میرزا [illegible] خان دیده شد لهذا از محل تغییر تحریر شد

گر حور بهشتی بود از شکل [illegible]
زان سحر جها [illegible] شده مصر
از ره رشد آسیب از مهر مطهر
مرشش بچه ماند یکی بران [illegible]
ریس هر چه مدلش به [illegible]
در و فتنه تکرار سر [illegible] همی بر
صولت شده بر تحص [illegible] آن آیش [illegible]
درخور او گشته ضمیر رق معقر
را بر شود ش ابر جر باکف زر
بگذاشته چو باغ ارم گردد [illegible]
آبی بود که مست شود هر چه مشهر
شام سیه دور [illegible] سپید است [illegible]

سر رشک که در گیتی [illegible] روی [illegible]
رو و است گران اشک [illegible]
سالاری رسم دی اسم کر [illegible]
آن یک [illegible] آدم [illegible] اگر [illegible]
حسانش بچه ماند یکی با دست [illegible]
دکشتی اگر آیت حرمش [illegible]
سحا که بود کاخ جلال [illegible] کرد [illegible]
سای [illegible] در و کعبه [illegible]
بالاست [illegible] افلاک [illegible]
آزاده [illegible] سو این نظم نظر [illegible]
خلاق سخن گر نبود مرد [illegible]
اعدای تو [illegible] شاد و میر در

در ستایش پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه خلد الله ملکه در زمان ولیعهدی گوید ۷

شبی سعادت گردیان [illegible]
در شکان [illegible] نمایش [illegible]
ر ماه تیره [illegible] چو [illegible]
سپید [illegible] زمین [illegible]
بیافتم که کدام [illegible] که ام [illegible]
چه گفت گفت [illegible] دیده [illegible]
چو دولت [illegible] نازنین [illegible]
چنان شدم که تو گوئی [illegible]
چنانم [illegible]
زنسکه باده [illegible] تنگ [illegible]
مذر [illegible] وعراد [illegible] شیر [illegible]

بجنبش آمده [illegible] و نشاط [illegible]
زمین [illegible] چو آسوده [illegible] بهشتی [illegible]
هوای تیره شده [illegible] سپید
سوی تیره میان سپهر خاک [illegible]
[illegible] چشم من [illegible]
چه حقه که ولیعهد شد سوی [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] نقل [illegible]
دو چشم [illegible] سا [illegible]
نشسته در [illegible] شاه [illegible]
حلقش [illegible] ریکان [illegible] حریر

تا [illegible] دیگر [illegible] مانده [illegible]
رخسار و لب [illegible] گر
از چهره و چشم تو مرا لاله و عبهر
ای خال تو نامردمک دیده را در
بواسطه این بکر اغبر شده مادر
هر سحر که در عالم و چشم تو مصور
رو و است گر آن [illegible]
ز فصل [illegible] بود از جود و مخبر
این یک همی از [illegible] آرد [illegible]
گر رشک بچه ماند یکی کوه [illegible]
حاجت بود [illegible] ملک [illegible]
آن سطح تحدت بود این سطح مقعر
از بسکه همی [illegible] گوهر
[illegible] همی [illegible] خورشید [illegible]
گاید ز قبول تو [illegible]
چندین [illegible] روان [illegible]
حباب [illegible] چون [illegible]
چو سال [illegible] وصال [illegible]
سر آسوده که اجرا [illegible]
چنانکه در شب معراج پاک پیمبر
[illegible] چو اگسد [illegible]
چنانکه [illegible] دور [illegible]
چو [illegible] پرست [illegible]
[illegible] حبیب [illegible]
[illegible] کیوان [illegible] کیوان [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه و [illegible]
[illegible] مطلع [illegible]
[illegible] ز حشر
[illegible] آتش [illegible]

نیوشیدن — شیرین — آسوده — آمیخته — کیوان — چمانی — ساقی — زنی — حباب — دود

نفیر
بیژن
خدیو
ببین (?)
برگ
خوش بگ (?)
هیون
شتر
کودن
کنجه یا کوه ... وکودا ... (?)
ورد
فرد (?)
چکامه
قصیده
شمیمه (?)
بکجه (?)
ابوالحسن (?)
بزرگ (?)

[illegible]

مقطع تاستانی (?)

[illegible]

بحر ... گویم چه روی و اوبگر
که باربس آورد ...

که شاه ناصر دین را ... آن
سر آنکه سر کشد از ... دلالی ...

وله ایضاً فی مدحه

هزار نرگس ... دارد ... دو دیوار
دو زلف او علم انبه و ... مشک تتار
... بود و ... چار
آنکه چشمش ... بود ... بیمار
... وصل ... ساد کنار
... سوی ... کرده ...
... بچه که ... بتار
... زلف ... جان او ...
... حدیث ... بار
مدیح شاه جهان کرم گفتن اشعار
... سوده ... شاهوار
همیشه مستی ... سیار
چو نیست لایق ... استعمار
روم ... ساختم ... پار
... گفت ... وسال ...
سواد دیده خود ... کند ...

سوار ... حلقش ... عنبر
... خط و نقطه ... مشک
بچشم ... عشق ... هستی
... گوش ... چو ...
... دست ...
گفتمش ... زلف سنگیت
اگر چه حلق برآمد ... قصه
... عرص ... مشک ...
... چهره بهشت ...
دوات ... کاسه ... جان
... گفت ... شور ... سرد
جواب داد ... ترک ...
ولی ... دعا ... ار
مدیح شاه ... پس آنکه ...
... مدیح شاه کند
... آنکه ...

مطلع ثانی

جهان شوکت دریای جود و ...
کرمت ناصر دین محمد مختار
سرم ... ملک او ...
در آسمان که شود مرغ ... طیار
... فرودین ... معتقد
بزیر سایه ... ستاره ...
... دست و ...
... چو از خاک ...
... صد ...
... مشرق ...

کمال قدرت ... وقار
خلیفه ملک العرش ...
... کف ... مهر ...
چه ... دست ...
... سایه ... ستاره ...
... چشم ...
... رسد ...
اگر سحاب ... نثار
اگر ... آفرید ...
عدو ...

شود فراش ... خالق ...
قدش ... حلقه ...
چو بخت شاه ... چشم ...
... رنگ ... نقش ...
... نقطه ... زلف ...
گرفته ... سیاه ... معاد
گرفت ... چندین ... لیل ...
گرفت شاه ... زلف ...
... آن ... صندل ...
... دم ...
... دانه ... دو ...
چو صبح ... نسیم بهار
... گل ... کنار
... شعر نگار
... زبان نگار
قصور ... سحر ...
... سیاه ... گوهر ...
... مست ... انگار
... صفحه ...
ملک ... استغفار
قوام عالم ... ملک ... دیار
... ملک العرش ... نگار
... قهر و قرار
... نهم ...
... نمره ...
... جهد ...
... ساعی ...
... هشیار
... قرار
... نگار

ستار
مانند
ستار
... بیار
آن ...
... بعد از آن
... رنگ
... بنگر
...

گر دمی که شود تیش ناوک خاک غبار
همیشه تا که بتابد نعقد کند مرکز

در ستایش وزیر بی نظیر صدر اعظم میرزا آقاخان نوری گوید

حسن تو قربان سر زلفی که آرد مشک بار
عید قربانست ناچارم که جان بخشم نثار

کشتگی بسیم تو ام عید را قربان یار
میهمان حسن است آنجا جرم و انزیم نعمتین

زلف آشفته قامت چوبی چنبر و از نگار
روی او نو راست خرشید روی او ماه تار

در رخ کابم چو مو رد بخود چشم چو آب
خار رخسار تار زلف و دام دل

ترک چشمش همانه انهر مست خواب خمار
بر جبینش گر سجده آرد زلف بین تو در

ای خیال رو دم دارم با هوای کنار
بر دو رخسار زلف او عاشق شده ما

هر چه هست در سینه داری تکیه گاه آهم
دست من و دامن آل پیغمبر تو را

هور زند بر سود اگر ماجی شوی مشتاق
در طواف کعبه دل آگر چو ولی نکات

کاعتقاد والد ولکشت از راستی چه عبد بکنار
صدر عالم صدر اعظم خوب شد از حیرت

دم بحکم رفته پاس ابرو و گو لبار
روز مهر او زهجر او غیر این خیر و نسیم

چون نعیم ناگهان هوا و لی خطابار
سعود او باز صید پشه او پیل کش

راست بیداری روان از تو شرر ز آرا
قدش از رفعت چو اوج چرخ از نظر

چو نسیان سبزه زاران قد سرو جویبار
مدحت اندر گوش سامع نمک جبرئیل

تا نگرد توسن عزمت بگرد رو نگار
آتش امرا وی حنظل از دل او

حکم تو چون همراهی بین کیهان سپار
با سموم سطوت حنظل چکید از بیش گل

خواهی از برهان قاطع تیغ حسام شهریار
تا نخلی کار جهت از شرف مالا کر

نوک آن پیکان کند از هنر چو حسام کند آ
بر فراز موج دریا نقش خدمت گر کشند

چون روان در پیکر دانش لعل بر هوشیار
نوک کلک آنکند با چشم بد خواهان گذر

بسکه پیوسته است از عدلت بهم حوت و نگار
گرچه بسیار است بسیار کار بازی

سیم و زر از دست فیاضت نمی گیرد قرار
تا بجا دیا اعتبار از که بر سعود است

گر نمن ذهب که مایل شود کاه و ایلیار
میل مقناطیس الطاف تو جانب کند

وله ایضا فی مدحه

گفتا برو که وصل نگار بین زهار
گفتم که یار یافت هزاران گلستان

گفتا ز روی من ال لاله است دانه
گفتم خوش دروی کی نکبار می قدم

گفت آنزمان که گشت قدت چنگ ارغوان
گفتم مرا ز عشق دو است نصیب نیست

گفت از کسی نگوئی خورشید سیاه
گفتم که گر تعهد تو زلف تو نیست

گفتا برم طایفه رابل نگار
گفتم که اختیار کنم جز تو دلبری

گفت آن تیر مژگان بری که ز من کنم فزا
گفتم غزال چشم تو هست از بیشتر

امید گلزار بهر پیشانی تو نیست
سری که دور شد از مرکز دولت تو
بوی مشک آید چو بویم آن زلف سیاه
هر کرا سیم است قربانی نماید بهر عید
سرو خیز دار کنار جوی سر ساعت
خدا داد مو راست دریش ما رو من ای امیر
تا نفس را او آتش دام گرانت قریب
بست دی او وی رکی جوی از آن نفس
مکی قاآنی از عشق بتان گوئی سخن
معرفت آموز تا باشی ز ره عشق
مه معه راز خواهی امروز هستی گوش آن
هم تجسم ملک علاء لش اخواص عافیت
چو نقضای آسمانی حکم او بی بازگشت
تقدیر آرد شیر شادروان او خصم او
ای میان خلق عالم در سپه افرازی علم
تا بجنبد بحر کلک تو بخشد آسمان
امر تو چون نوربی بر رخ قدم آفاق گرد
آب و آتش را بهم داده است عدلت دوستی
بر سر پیکان چو من نام غربت گرد مند
افتخار عالمی گرچه و رودت عالمی
دین چو شاید فرق کرد زیکدیگر
ور چه سر رشته عزت عالمی در دست است
تا که مقناطیس ملیست هنانی الطبع
تا بحشر باد سرا مروز تو سبز و تازه باد
گفتم بیا که فصل بهار آمد ای نگار
گفتم که لاله دنچ زار و از چه زرد
گفتم بهار کی گشت دست کرده
گفتم بزیر سایه بسر چو رخ تو جنت
گفتم که زلفکان تو بر چه چیست بند
گفتم از آن بترسیم که آهن دلی کنم

کار ما تا که بتابد بسر و در کار
دارد امید چون بر کار بار رنج و وار
گر ز بهر عید قربانی ز من خواهی نگار
کرکس ار از من چه گیرد از جهان گنج کنار
که کند تو هم سپر نور و گاه تو هم نهار
بحتم از آنجا زار رود و در دل از ما
سجده بر خورشید کرد من است مهر را بشمار
کان دو ابرار آن جان من روزی برمگیر نگار
در کنار رحمت غم دیده پرورد کار
گر طواف کعبه گل بر نیاید هیچکار
فخر دنیا و فخر دین پا ل کرم کرد و فا
کار نشئه ورز آتش شد بخار
رتو او شیر کیر کبک او شاهین شکار
جود شش از کثرت چو موج بحر باشد دو گذار
جودت اندر طبع سایل فعل ابر نوبهار
فضل یزدان مراد دل و شک کامکار
با نسیم رحمت سنبل دمد از نیش خار
شته گلی بست از آن بالا یکی زیبای عذار
موج دریا جاودان چون گوهر اندر شاهوار
نوک تیر بهمن باد و سفندیار
در روی شاه و زر بخشش ندارمی هیچ
خواندن آن کار بیکس و مقدار
زالی سرا امین چه کس از من بخشد بسیار
تا قیامت باد هر سال تو خوشتر ز پار
گفتا ز گلستان رخ من بهزار بار
گفت آن زمان که رانی از دیده جویبار
گفتا که هیچ کس نکند عیش با هوا
گفتا بی بسر و روان عاشق است یار
گفتا که عاشقی نکند کس با جفای
گفتا زبسکه شیر دلان را کند شکار

دوار گردنده که ...
قبا نه آسمان کاه و داراد و خدا
دفتر ذخیره
کوکنار خشخاش
شادروان سراپرده
نخل بنو قیل
دولت را مقناطیس آهن ربا
هزاران جمع هزار است یعنی بلبلها

گفتم که آهوان دو چشم تو عاشقم … گفتا همو شکی دوان شیر نایجی
گفتم رسید جان ظلم را حق تو … گفت آفتاب زمان که برآید مطیعا

گفتم چمش کام دلم از کنار تو پس … گفتا جهان خواجه کریم جام جوکی
گفتم مگر بدانی مداح خواجه ام … گفتا اگر چنین است این روش اندکی

گفتم که صدر اعظم خواند شاه پیشه … گفتا که در عالم اندیشه دگار
گفتم که راه دولت رو گشت مستقیم … گفتا که پشت دولت از و گشت استوار

گفتم بنای عدل از دست مرتفع … گفتا حسود ظلم ز رکت تا ریار
گفتم که طبع اوست محیط دُرِ دُرَر … گفتا که دست اوست سحاب دُرَر نثار

گفتم که هیچ رای او اطیر و مثل … گفتا سیاه فرید بسر آورده کار
گفتم تنی حضرت او دست بیکدل … گفتا که بیکدل او دو دستش بود بکار

گفتم بپرورده دیده جهان تخواهد آسمان … گفتا بپا فرید جهان سده کردگار
گفتم که یادگار زخم نام نیک جست … گفتا ز نیکنامی رحمت یادگار

گفتم بسط ملکت اوست بیکران … گفتا محیط پیش او دست بیکنار
گفتم نگاه جو دولت وی هست کو … گفتا نگاه جسم او دولت در دوبار

گفتم قرار سر چه بود در دست اوست … گفت ابر ردد و دست قرار
گفتم که احتیاط وی از دو شوکت … گفتا که از دو شوکت او دار و مهتار

گفتم که اشتهار دوی از مال و لیت … گفتا که مال دولت او روحیه شهار
گفتم توان سطوت او سهام حیت … گفتا که هیچکس همه مرگ رها

گفتم که بر سیاستش کرد و روح زیر پیا … گفتا که از میش کیهان بر دنیار
گفتم که رم ز کلک براز رش روشنی … گفتا ستم عدل تمیش بود ترار

گفتم نکوشت که زیست او مار زعقل بود … گفتا که اعتماد بود و بود راست
گفتم که بهت دولت او ما ملک … گفتا که افتخار بود ورک را مار

گفتم که موج بحر کفش را شما چیست … گفتا که موج بحر روست از شمار
گفتم عیار گیرد حزم هم ز عقل … گفتا که عقل گیرد از حزم او عیار

گفتم چه وقت پایه وجهش شود بلند … گفت آسمان که خاک دروش تو شد
گفتم نود مهرش بر روشنایست … گفتا نود عدالتش مست هوشیار

گفتم سواره کار داند هش پیاده کرد … گفتا پیاده کار ز الطفش کند سوار
گفتم حصار ایمنی و عالم وجود داست … گفتا بحر نلاکه بر دست او احتصار

گفتم که اعتبار مرا هست نرگس … گفتا سر و خواجه بسی داری اعتبار
گفتم سعید بار رم تشریف داده … گفتا سعید افرون بود ز بار

گفتم نکو بیارم کو اشناکسیم … گفت از ثنا بیاری دستانگار
گفتم که عمر دولت او باد مستدام … گفتا که جاه و شوکت او باد پایدار

ای زان دو سیه مار که جادو نگرند

وله ایضا

عطار کند اکنون و سحار ره دار

سحار بدیدم ز ره پوشش و معجز … عطار تو امروز کند افسون و جو تو
عقرب همه زیر آرد و اهو همه ماه … رحیم تو در زلف تو از عکس بود کار

چشمان تو چون چشم کمی زغمر دو نر … زلفان تو چون شانه زری مشک تار
چون معدن یاقوت دو لب شرح شکر … بر سینه عقرب کند ای لعبت تخار

زلف تو بود ماه و آن ماه پراکند … روی تو بود ماه و براد عقرب سیار
تا بود صدف واده ای پوشش در … تو پرورش بجاده مرجان در شهوار

دلهای سیاه شده و چاه سپید … سپید همی بر زنخت چاه نگونسار
عاقل که دید بر کله در مشک … حلقی بشکسته که تا هست کله وار

یک باره بر صفحه سیم کشیده ست … هم عقد زمشکین تو دم دایره پرگار
آن نقطه دهان تو آن دایره حلقت … بیرون برد دلی کین حلقه پرگار

سیچ اندشت امید که عاشق … تا گشت بعشت اقلیم کیرم بیکبار
تو از لب جانبخش من از منطق شیرین … تو ارمکه مست من از خاطر هشیار

ملکی که زتیغ هم ارد و کشاید … من بر تو کم راست بشیرین گفتار
لوحی که مسخر شد از شعر لا دیر … از شعر بکرد بدمش گیرم همه وار

کیرم لمش از کلک تا ملک که شیرینست … بر حجت حور بر تو عشوه جو نگار
و آنگه که من می بمو دمش مسخت … تسخیر کنی آن را تو آن ترک کماندار

و قلعه کشائی چه بر کت وجه مرکب … من کلک لکار آرم و تو طره طرار
تا کلک شیان من شده نعت اکنون ساحر … ما از دو خط تو کان کیسه زر و دار

نور دم سحر کمی از زبکین عارض … من بید مسحور کسم از شیرین گفتار
من تاخت لعصر آرم از کمه جو بسهند … وچه و تو تاراج حسن تنگین و فرحار

من سحر سحر آرم تو سحر بحس … از سحر و دحر دست آید اقطار
تا کار رو نق است ملطف و سحر حرم … رسید که بوم سده سی قاید و سالار

چو نگار به بر حسنی و تو بخوار کی قند … سخاو سپهدار تو سالار تو سخار
آری چو بیاید میان بابی حد دست … باید که کسم کی معمول بو ما حیار

د که ریسد ولی من و جهد دست … این از تو بیاید بس الشده و نکد آ
در معدلتی باید تا ملک بیابد … این کار ربایه بگرار شاه جهاندار

رثان — دلیر و چابک
عجول — شتاب کننده
حمول — بردبار و حلیم
ستیهن — فتنه
نزار — وعر
انباشتن — پرگرداند
منطق — انگشتری کمر
موشعر
نیرنگ — حیله و مکر

ناص موسی است کوب نور ابد | سر سکرو قد شرف کهف
کو عظیم مرد نام سپاهان کاسه | چون تو ای ماه اعظم بر کیسی
تا شود وسعت خطا و جا حدش آیه | شهر مای چو علی ماه در جشن سول
هم جنگ آنکه می تو پیوند | این سرا کرده وحت جهانگیر ترا
از دو آلی کو کند سپر این در معاد | حاسد نکند حامه و عابا
جای آنست که جان رقص کند دیگر | چون منی بهر مدیح تو ز مادر زاد
تا مراطمعه حاسد نکند چون تحکر | راکه همه چو ماد در مه خورشید
جو تحور د ما کز کومل بیابد خورشید | آیدا وهم کو مسند و حاصل
مهر سر در و بر آید چو کی بو ته | سرکه او بناول مهر و ماهی

در ستایش امیر بهرام صولت معتمد الدوله منوچهر خان فرماید

بکر و در پیش از آنکه مه شوال | فرمان تبدل د و مه من خوش ترا
تا کوشش با نیزه جشنواره این جشن | حو ناکر فیلسالت مدار و بخش
شمشیر و الفنار آن دو صفت | شمشیر آن جو حه دکیا ادم رخسید
کسو رحکرانی و کعبه حصر | تاج ام ملک اعظم تاج محمد
سار رشاح حد و آن شه و کام کو | میقات علم و شعر و این متقام
از جاک تا بحشر دم شاح سکو | میر سپهر مرتاج کف تو بیت
سد قصر میش آنکه شاه کام | از شوق مدل طبع تو بیت قصد
نابت مباب خط شعاع ات | کردون کر سه دو عمر و بال
کر شه و تا بعرت کند حسن | کر نام تو بیاره هو زنکران بر مد
اجزای امر تو بهی یا مد نیار د | ار کام و مهر تو سکن بهندس
ری امر تا کو مه ساره می مطر | چون شد ه بیم تو حکم آفتاب
مردمی کرد و تو کی مستنیر | سود محال بر پرش حلق از دو سیر
حسم تو دید صورت لشکر | خالی شود و دو عالم بکسامان نو
آتش و سر امست حاصل شود | سرکو ز تو سپس حکم تو چون سهم
کاهی بکار جنگ حید که کار تر | از آن بکار جنگ آید همی سیم

در تعریف مصور و توصیف تصویر فرماید

کر بهارت بر ده مصمد | راست بیاری بیاید کردی نقش
سرکه کند بنظر ماش سوالی لسیار | تن شبه بر آن سمو بری از حرز
بستم کا مرد نالا ماه چکر کلبه | چشم از ای سره محو چشم نرگس
ای تکلم و لعرب ای سم جانسپار | ای مرد و برده حالت تماشا

جامه است بکجا کو مس کستی
ریست ملت اسلام جیان اوری
هر کجای جو تو باید ز سپاه عجم
مدسکال تو محبت شود ملک
حلوه حسن عروسان حسن کم
داد از دامی ار حلوص تو مرا
چو کهم مدح تو کو سم کو سحن ام
تعبیر طبع بس از چون تو به مندم
تار کو ر و سر و ر که ماش ملک
امسال عید اضحی باعیسرت و ظفر
عید امیر مردو سمند دو
سیه ان بی بدر و کردار کر
کیبار حمه عبد اکر حبه صعب بود
امرست کامرانی د و جاه و جود
مها کاخ احسان معمار داد و
ای لوک تکلش از عقی بر منکب
ار جرح و دست تو قسمت کله
دهسم تو بات صورت که شبان
اهل بصیرت تک نور آفتاب
اعضای تیر و تیغ نورار شرار قصا
و دو ر و بخشش تو شرم عیان
انیس کر تا دک تو رسیدن کمند
از عار هیج حلف آن و تیر
تا حسب قوس اج مصاحب کرکیر
تا از سام جاک تا نیر آفتاب
سر کام جنگ وید ز دشمن بزاد
اقسام ای کلک سمو آکر
برده کسو عروس عیش با مهرهبر
احسن اسلام از ای حسن
مینا سی کو کوی ای شابت

دم هستی است کرد روح مرد هاز
حیدی ای بتاج ماه حسیر
تا کیت زم دو بار ماه عشر
عشوه ران جهانش نکند از
شب ستی ایل شود و تو
هم تکرما مر امد رو ماد
سو کرد و کرس که مانند دهر
سک کرده چه کند کر تکیه آن جه
ماد چون کو دانش کبریاو
تا سوک مه نظام آمد سحر
فرمان بود عید رسید ما مو
لعل بپسنداد از لعل دو ک
تکدست بار شاخ طرب ساقی کو
کان کرم مثال حرد لحرس پر
کسه صفا مای سی فلدش
صورت بر کرد و اکر دعص داکر
هر قطره دو ماهو اصورت کهر
کر حاور ران کشیده و تماحسن
معتمد حال ای تعلیم او هور
از جاک کاه جود تو زین مه مطر
دلاکه سحر بولیه در حکر
اکر دو جرخ جو د تو زد نظر
راماسان که قوم نوح زبهر بار
حیش در دیده ما رسید تاکه
و درای نکا قصد ماه می حور
از جنگ و تعیب مها د حری
رمر و بی تکه شوی بحت دان کا
وحش بیان لطافت همه کری از شر
رلف و شار محو زلف سیل ماه
ای شها دیدن حسن حو کل بر تماشا

مهربان
جیش: سپاه
بدسکال
دلال
تحمل
کمر
مطر: باران
سام
رطب

از دو زلف او دو دیبت هر چه دیگر و دیگر
نونهال خانه اللطف خوبی کث دو بر
در بهاران باغ دیدستی که بار آورده بر
همچنان اشکفته کرده صرع دار از نار تر
صورتش بیجان ولیکن هرکسش بیند ورد
سهوت اکبر زسب دین یچه سیمین ساق و
ورقهای چوزی دیو صورت زشت خوی
جولی باریک چرکین همچو تار عنکبوت
بلکه در خیارشنبش چین بود بالای چین
بلکه هرش آرزو کوئی که بخوی بکشد
با فال نیک حال خوش بخت کامکار
وزیران سن قسمی کافریده بود
کز بی لگارم آمد و بنگم عنا نگرفت
سوئی بسوی سنبل و روئی برنگ گل
لعلش پرآب بیند نور آفتاب
بر زهره جنش و خورشید مشتری
کیو کشوده معزم از آنکشت عنبرین
وز هر شکنج وکه کشودم بخاک ریخت
القصه تا رسید و لب شکوه باز کرد
باری چه روی داد ندانم که بی سبب
سجاده واگزید و بالماس شکرین
از جزع بست و چله سیماب بر سمن
اشک تو انجمست و رخت مهر و کس ندید
پروین بروز می نماید تو را چه شد
باری قسم بوستن داود و موجسم
سالار دهر سعد الدوله آنکه هست
بر چیز در زمانه بهتی است مفتخر
یک ناامید در همه گیتی ندید چرخ
گیتی بعدل شامل او گشته مستقیم
تن را هوا بی تو حسن سرو منبد

ورز دو چشم او دامانت هرچه دستی خار
پرنیان بیکریشه نازه خوبی او در
سپر قندا و شکرباری که باغ آورده بار
زابر وسیش آتشکرده نو چون نیشتر
روده بگشاید بیل کش تنگ کیسه در ریار
عنبرآمیزاست زلفش همچو مشکین زلف یار
گر بنی انجمان مانده ور دوران آدم کار
روی او تار یک پرچین همچو چرم تکار
زو نظر بیرون نیاید رفت تا روز شمار
جنی او باز نخدان جانه او بازار

فسه خوابیده وجنبش کرده اند گرد
جادوئی جرزه جشنش همچو در باس از جنون
انگه او دار دیخوبی گر زلیخا و هستی
وز دگر سو روی زربیش یکی زیبا پسر
قبهای چیم گیتی او چو نخو ریجاب
گر چنین روی بشب مجلسی حاضر کنند
مینش چون جرزه خرخاصه هنگام لغوطه
جانه و بینش کوئی زری مرده اند
جانه و بینش مداری ایهم جشنی هم
درهمه گیتی بدین زشتی نباید هیچکس

وله ایضا

روز و تا مرا از بو بیاد آمد نگار
با چشم اشکبار و دو گیسوی مشکبار
قدی بلطف طوبی و خدی بنور نار
چشمش بخواب لی از برگ گوهبار
از حسرت خطش شبه و مشک سوکوار
عارض بنود چشم از آن کشته زار زار
چندین هزار سلسله دلهای بیقرار
وان طبله طبله مشک بدید بر قرار
مسکین دلم بشکی و بستی بشهر یار
یاقوت را مزید بلولوی شاهوار
وز اشک ریخت سوده الماس در کنار
کانجا که هست مهر شود انجم آشکار
کاید درون بروز خوشه پروین گهر نثار
یعنی بر لعلکان تو وان لعل آبدار
دیباچه جلالت و عنوان افتخار
جز ذات وی که هستی از آید او افتخار
کورا نگر ده فضل عمیش امید وار
هستی بذات کامل او جسته انحصار
جانرا سموم قهر تو چون مرگ ناگوار

سیمیح پر تو کرده روز جهان که دو گیسو
در زیر سرو رشته از نیم ساره سرو
گیسوی تا بدار شن هما به بهشت
بر سر و ماه هشته دبر ماه غالیه
در روی و موی او چو اسیران روم و زنگ
جنگی زدم بر لعش واز تار تار او
وانگشتهای من چو زد کشت برگره
گفت ای نکرده یاد ز یاران دوستان
این گفت وز انکه کهر بود لاله برگ
از ده هلال مریخ انگیخت از قمر
گفتم تمام موی پریشان چیست موی
دیدم بسی که خیز از جویبار سرو
جزاره از نبه بوش باد و گنجش
کز هر چه در جهان کنم درسوی تیغ
صدری که بر بسیار روی فلاکرین
بر خاک سوزه تابد اگر مهر روی تو
دوران بهر دور دولت او باید انتظام
ای چون سپهر قصر جلال تو بی قصور
چون ذات تست قابل بهر صاحب آرد جوهست

عنبر آو نخته در زلفش قطار اندر قطار
خرمی باید زجوشش چو نفرات آن بهار
تا بر عصمت از دو یوسف میکردی فرار
کز جمالش خیره گردد چشمه مرد هوشیار
حلقه های زلف او چوند در گردن چهار
شمع بی پروانه خود را ابرا ادر وزار
جانه آتش چون تخانه عزر خاصه هنگام فشار
از دگر عضا که آنان نبهد نیان مرا
گوی و چوگان ساختند از بی گل روزگار
در بود باری نباشد خر حسود شهریار
از ملک جم بعزم سپاهان شدم سوار
گم خسب و بر توانم رین گو ریب یار
بر برگ گل کذاشته از مشک دا بار
زلفین عنبرینش پیرایه بهار
بر رخ ستاره بسته و بر پشت گوهار
دلهای داغ دیده قطار از پی قطار
چون تا جنگ فی است بنی آنه از
از پیچ و تاب حلقه زلفین آن نگار
این بود حق صحبت یاران حق گزار
در نرگسش چکید گل و دلهای بار
در خون دیده و بست و اناش بر کنار
کز موی تو رست که چون لی شوی نزار
نشنیده ام که خیزد از سر چو جویبار
سیاره از چه باشی بر مهر نوبار
الا زخاکبوسی صدر بزرگوار
بدری که از زمین وی آفاق را یسار
خورجای جان و رویدار خار سوزه زار
کیهان بفرشوکت او خواهد انتظار
وی چون بحور دلجته خود تو نیکنار
چون بی فخر ذات وجوده جوهر بی از بیکار

جرزه: آلت تناسل
لغوطه: بر انگیختن آلت مردی
نجوی: بسر گوش سخن گفتن
جم: لقب سلیمان است واسکندر و در اینجا مراد سلیمانست
شخ: زمین سخت و سر کوه
خد: صورت
جزع: مهره که بابا غوری گویند
اید و ایذن: اکنون
جزاره: کنایه از عفریت که دم بر زمین کند

دل تو بنیاد پس جواد و آسمان
مدت بکف داد و کمان سپهر پس
از خاک کاه جود تو زرین درم شمر
ای بر زمین طاعت تو چرخ سجود
سرشته ام تیغ تو از نوک کلک من
رانده ام ابلک سیاهی بود زرد
چون نام بست غمزه لرزد زبان من
کو هست بست که چو بحر است هیچ چرخ
کاهش چو عقل و بسر گرد ملکان معنی
خز لوح هر شش کرکس شب شست
داغ خان آن داغ خیانت ساختش
خو کرد دار ز رشک معصیت خون چرخ
منت خدا را که دیدم بکام دل
از چهره بیکجا تو باد شکفته گل
هر کو بعمت هشت کند با تو جان
افتتاح هر سخن ابر و مرد هوشیار
اگر از ابر صنع ادیک فرمان کن
اگر چنگ و ساز بکار و داد و داد
راه پس نام احمد میرای چو گل
پس نام ابن عم حیدر و صفدر گشت
پس نام بار ده فرزند کامد
پس نام باب معدی که آمد مسیح
اگر کرده ون فتنه بست بست ارار
و از دی گر آتش بران و آب سلسبیل
هم فضای دکو را زباغ خلد
بر روی باز زی سلطانی شجاع السلطنه
اگر سهم کند در خاطر بران کند
اگر گوکو رجم کرد تام تیغش و
از داو قدرت و کرد قدم برین
ابر کی بخشد سائل قطره شا کان

فضل تو حساب جز ادوار روزگار
حوت کرد آب ز آتش کشد حصار
وز آب و ز مهر تو تمکین چند بخار
روی در نگین خاتم تو ملک را مدار
هست آتشی که تا فلک تا قرار گرد
گر آفتاب تیغ تو تابد بر کهسار
در جوشن خوشه ریزد دو سیار بار
بحر است همت که چو کوه است پایدار
کاهش چو بروح دین کند او آن استوار
تا دیده در رمه کسی مور مار خوار
ز آزار کوه کوه و ز اشجار پر ثمار
در دل داغ باغ ز رشک تو گشت یار
با زینت بصد رقه رظفر صد هزار
در چشم مکان تو باد اقلید چو گار

در پیش خصم تیغ تو سد بست آب
تا گشته دایی آرزوی طفل رحم
حصم تو را هم سمالت برتری
دمی تر آنکه هم که به دیوان قلم کم
پی سوخت آفرین ز او صاف کار
روزی نسیم خلق تو زر معبر
چو وصف خلق کنم خیر ز ابر
با خنده از تیغ تو آن پاسبان تخت
تو شکفت اگر ملک الموت جوشش
و چنگ جار باغ سیاهی که سوی تو
باغ زرشک شاه تو در آئی رشک حله
صد راغه انکار و سپاس ای قوم
تا خامه و خام گاه جلید گاه و بست
تا بار ربیع شاه برزده ابلیس شکست

بر کرد ملک بزم تو حصبت سمار
باد مه ودانی آسیم و رحش رقفار
تر آنکه خاک کرد در خاکش شد غبار
راه و صاف تیغ حالک گشت جار
ای آب بزم بوی از شعر هزار
بر سد گاه در دم از باد تاتار
آواز چنگ معرفای نوای تار
گردی اساس دولت و دین استوار
از بیکه بست جان ملک الموت خاکسار
گر دشمن جان که آید بهشت خلد خار
روی از رشک حیف وا زرشک وار
جان بود در جوشش و جگر خون و دل فکار
تا شیخ شاه گاه و عزیز دگاه خوار
تا بعمت نصف چار رواست و دو جهار
تا کبد سپهر سر روح حق بود و جار
نیست نامی برنام نامی بر دو گار
دانکه بترتیب آنکه بساخت حصن درگاه

در ستایش ابو الملوک فتحعلی شاه طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه فرماید

تو هستی امروز حتی گشت آشکار
نقشهای مختلف کلک صنعش نگار
از تفصیل ذات او هست آفرینش گار
ذات او با ذات احمد از یکی تو شکار
بر سر تیغ جار چار فلکسان آن
شهزاد و جلال دولت او آورده گار
بر سیار او عین و از یمین او سیار
لطفش اگر بر شیخ و قهرش اگر بر شرار
هم حصیف صد او را ز اوج عرش
اگر موزان تیغ او هست آن
و اگر باش کند پیکر پیلان کند
ظفر بر در او او بار باغ تشار
کبلاه جو حشمت او هم تشریل و بار
اگر کی از دکای قطره در شاهوار

اگر چه ستون او رخت کار
اگر صد زبان باز تیر از تو سر
اگر کرانک حقیقت یقین از کند
اگر دست تیغ او از حق سازند
سپاه جهدی او دعوی قائم کرد
تهران فتحعلی شاه جو بخشم مکسب
خسروی کرد سوی دل افسر هم
تشنه بر ارش باد و بی دیب
چون رشد کرد که بستی چشم تشکرگاه
اگر ز هم جهانی کند بدر و جان
نعره مند صد کوه شیران ناک پور
دین و دولت او و بهر او و تخت و رز
دست او را اگر هم صبر بر دیده
تو شد جهد بیغرم و رزم جو چون تر

بر تر ز کنه داخل بر او
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
ار توام وات و قایم و جوهر ناب
وامی او بپر در امو مدی ناموکار
ار جهان یار مدح آن سپاه را که بسیار
هم بر باز دی شمشیر بیکر پیکان کش
بسها بوسی نام کیاو ر دو جهان
هم بنایکاه جهان هم نهنگ انکار
جلوه عالم و بر چشم پیلان چشم
ملک تحت او بسر او و دین جهان
گفت الا بیهوده کار خواجه قطب
سر در کرده زبهر حکم جو گیرد

قفار: زمینهای خالی از درخت و بلیت
بشکفت
جان: دل
از آن: جمع سرکوه باشد
باغ: بسیار
مولود: دشمن
باس: خشم و غیرت
شرار خونی: کنایه از سوره کوشت

جوشن چینی به پیکر مغفر رومی بسر | تیر چگلی بکف بر مرکب ختلی سوار
آسمان چنبری از رفعت قدرش خجل | آفتاب خاوری از نور رایش شرمسار
هم ز هندی تیغ بدهد ملک ترکی را نظام | هم ز طوبی اصل بخشد دین تازی را قرار
جز سمند باد پیمایش بهنگام مسیر | جز حسام ابر سیمایش بوقت کارزار
بادو دستی که همچون رعد آید در خروش | ابر دستی که همچون برق گردد شعله‌بار
بر دعای شاه کن قاآنیا ختم سخن | زانکه از تطویل نیکوتر بهر جا اختصار
تا ز سیر هفت انجم است و ماه از سپهر | آنچه گردد و نزاید عالم از حوادث آشکار
در مذاق دوستانش شیر قاتل نوش جان | در مزاج دشمنانش شهد شیرین زهر مار
ساعت و بال بخت و تخت و فال و حال او نو | تا نخستین صور اسرافیل یا رب پایدار

در ستایش شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه علی میرزا

بحمدالله که باز از یاری کیهان خداوند | درخت بخت شد خرم نهال فتح بار آور
بحمدالله که بگشود از هوای فتح باز از نو | همای عافیت بر فرق فرقدسای شه شهپر
بحمدالله که از نیروی بخت بیزوال شه | عدوی ملک و ملت را شکست افتاد در لشکر
بحمدالله که از فر همایون فال شاهنشه | شد از خاور زمین طالع همایون نجم اقبال
شهنشاه جهان فتحعلی شه خسروی کامد | وجودش خلق و خالق را یکی مظهر
جهانجوی اورکنارنگی که ذات بیزوال او | قوام نه عرض یعنی که نه افلاک را جوهر
جهانداری که شد پهلوی ملک بیکرانش | ز تیغ لاغرش فربه تن دشمن لاغر
ز تیغش مادی و لوال اندر ساحت سفتن | اگر گرزش دگر ره زلزال اندر مرز لوهاور
شود از اهتزاز باد گرزش نه فلک لرزان | بدان آیین که بر دریا حباب از جنبش صرصر
نهنگی غوطه زن در نیل چون پوشد بتن جوشن | هما دندی بزیر ابر چون بر سر نهد مغفر
بیال خصم پیچان خم خامش بدان آیین | که پیرامون ناپاک اژدها ماری بپیچد عنبر
اگر بر کوه خارا برق تیغش را گذار افتد | شود کوه از تف خارا گدازش تل خاکستر
نیوشا گوش او را چاشنی بخشای گر نیشش | قفا از بط و سورغین شد ف و زمر
دلارارای او را هنست آرای تیغ خواهش | صهیل ارغنون ارغون فراز دهم و اشتر
نهنگ تیغ او را جسم دیوان طعمه دندان | عقاب تیر او را لاش شیران طعمه زاغر
کهاچی یک زن باشد اگر مریخ اگر کیوان | کمین دست افکن جاهش اگر سنجد اگر سنجر
ز گفتش حرفی و قعر بحار و لولو لالا | ز خلقش ذکری نافه غزال خطا اذفر
بفرمان اندرش فرمانروایان فریدونش | بجز فرمانبری کش هر چه فرمانگوی فرمان بر
چو بر روشن ضمیرش هر چه پنهان عیان خود زیبا گر | دیا از پشت پروین فروزان گنبد اخضر
نوال دست جودش زانچه در خورد قیاس افزون | عطای طبع رادش زانچه در وهم دگر بیش
اگر دربان درگاهش فشاند گردی از دامن | پس از قرنی کند آدمی برین فردیده گوهر
بدار الضرب گیتی بهترین ضراب بخت او | همایون سکه صاحبقرانی زد بسیم و زر
کمان و تیر و تیغ و کوس او در پرده هیجا | یکی ابر و یکی باران یکی برق و یکی تندر
مرآنگونه بنگرد آشوب امیدان زنش را | ز بخشش ارزی طفلان نماید شورش محشر
عروس مملکت زان پیش کاندر عقد شاه آمد | بهشت بود و لیکن ذیل بصورت بود بس منکر
کنون بشکفت اگر از زیور عدل ملک زیبا | چه باک از زشت رو زرین طرفه زیبا گردد
نیایش لاجرم زیبد بر آن معبود یکتا | که بی یاری بار یار را در هر بار را یاور
بپای اندازان گرد این دارانسب خسرو | بدست آویزان گر بخت این گیتی خداوندگر
شد از تیغ شجاع السلطنه دشت قراولقا | ز خون قسطرات زشت سیرت ناپیر هنا گر
با در کوه رست آن خون اژدر کوه عنبرستان | ز آب چشمه تیغش هزاران لاله احمر
ز کلک رمح آن کوه یک بیک رقعه هامون | رقم کرد از مداد خون بقتل دشمنان محضر
در آن میدان غوغا که بانگ کوس شد در شد | در بد از هیبت آواز گردان گنبد آذر
بسوی از گرد ظلمات نصرت چشمه حیوان | بلند اقبال بهر خضر گشت و شاه اسکندر
بسان گرزه ها رجانگرا در دست بازوی | سنان با رنگ گل اندر کف شیران اژدر در
ز موج فوج فوج موج خون شد عرصه هامون | چو دریائی که پیدا نبودش این سو سو معبر
بدان تیغ باده نوش و شد کین می و اجل ساقی | شبر اشرجون و جان ها در دو خار و تیغ شه ساغر
در این از لطمه موج حوادث مرتعش اعضا | بسان زورقی کاندر محیطش بگسلد لنگر
اجل شد کاز روتن آمن حوادث ونه زمین گور | تبرزین پتک و سر سندان و استاد آهنگر
ز سیل او تن هژبران یکه پیکار شد از رن | ز شیر افکن پلنگان بهنه مضمار شد بر بر
چنان عرصه میدان طپان جان در برگردنها | گر از تیغ بلای سد و چو جان بیمار در بستر
نیوشا گوش را زی سن گرایان دارای ایا | که رانم داستان فتح دارا از پا تا سر
سحرگاهی که از اقلیم خاور خیمه زد بیرون | بعزم ترکتاز جیش انجم خسرو خاور
شه شیری کشید و از گراور گنج های خسرو | قضا آورده بهر خار یانت گنج باد آور
بیغمای یار خاوران تنگ نامرد گروه | شهین پور شه خوارزم انبوهی فزون از مر
ز مرو و اند خود و خانقاه قندر خیره | ز هزار سند و سرخس و طبقان و بلخ و کابل
چنان بشکفت اعوان ملک از این بشارت دلها | که انصار پیمبر از فتح قلعه خیبر
نوای ضرغام پیل افکن چه بیرون راند یکباره | ز رشد فتحت از الیف و اشد بخت اندیشیر
کشیدی نیر ان که بهی گه تیبی گه پسر و تن | گر ز قفی آردی بر کف که ده ده جان ستان خنجر
کمی در سرکشی قایم مقام طره جانان | کمی در خونخواری نایب مناب غمزه دلبر

طوبی اصل — کنایه از شمشیر و برهان
فرقلیم — نام کوهی ...
کنارنگ — سرحددار و حاکم
لوهاور — نام شهری در هند
سورغین — نام ...
مستسقی — ...
زاغر — چینه‌دان
اذفر — بوی تیز که از مشک آید
تندر — رعد
قراولقا — نام دشتی میان خوارزم و ترکستان
قسطرات — ...
نیوشا — شنوا
نمک — مخفف نمک

بر آنچه بوده عنفوان بدانسان حمله آوردی
بانگشتی چنین هزار اسب انکلکی
جلال آسا حسامت یک کی ازبارک ترکان
جبال گر گرانی سرد بر رکب خواهد اسا
زهی همت که در عالم بالهام خضر ملهم
بلی کس تا نبیند بر جمالش چشم بیگانه
شود مست از می خون مخالف شاه [illegible]
اجل مشتاق تر زان می خون بداندیشت
اگر از کوه راه تو سنت بر گرد شد گردون
بکوه و دشت اگر بار دهی از فیض احسانت
ثنای شاه را بود گران قاآنیا تا کی
بکام بدسگالش شهد شیرین هر ترش فرسا
رود بدلم ای نسیم آتش هجران دلدار
رفت دل و قوت جان مایه روح روان
باده یاقوت فام در دل الماس جام
ماه در آئینه را عکس یکی بیش نیست
هر که بقدر قبول خاصیتی یافت
جاهل ازان در ستیز عاقل ازان صلح خیز
دیده و دل را ضیا چهره و جان را صفا
آتش موسی است آن گرد [illegible]
مژده که شد در چمن رایت گل آشکار
وجد کنان شاخ گل از اثر [illegible]
گوش فرا داده گل تا ز چمن بشنود
وقت سحر گشت باز دیده نرگس بخواب
باد برخسار باغ غالیه سائی کند
الله بسان صدف ابر دو چون گهر
شاه بهادر لقب میر سکندر نسب
آنکه بایوان بزم آمد جمشید عزم
ای کمر اندر کمر تاجور و شهریار
خط کمال تو بود آنکه بیک انحراف

گه بر خیل کز او ماده آرد حمله شیر نر
رخ کمان هزار اسب ازین قزاقب که پیکر
چنان شق زد که جرم ماهی [illegible]
که پروانشد ز بطن گاو ماهی تا [illegible]
فنا در حیرت مرغ اجل در حسرت مضمر
حباب برج کند کاهی [illegible]
بدان آئین که رند باده خوار از باده احمر
که زندان برج بیمار نگیس باده [illegible]
که هر شب چشم کرده الو دراید هم زند اختر
شود خارش همه سوری شود [illegible]
فزای برج کتابت مداد و خامه و دفتر

بر مدت چون بروش [illegible] ترک کشی
چنان کردی [illegible] موی تن جگر
آیات تیغت سوخت کشته [illegible]
تن خصم ازشش جهت راه بر بسته شد
عروس تیغ را عقد دایم بسته اقبالت
گریزد در تو دوران جفای [illegible]
ثبات خصم در میدان زبیمش [illegible]
کرا تا نون قهرت لشکری را در جهان [illegible]
گر از تیغی فشانی ز آب لطف خویش [illegible]
بهیچ جشنت چید عشرت بر رخ خاقان
[illegible] شد تا میا و از انشراح خاک [illegible]

وله ایضاً فی المدیحه

سوختم از تشنگی جرعه ای بیار
تخت [illegible] نهان عشرت ازان [illegible]
هست چو تابنده مهر بر فلک زرنگار
وانکه ازان بنگرد عکس [illegible]
زان شده هشیار مست ازان [illegible]
آمده ازان [illegible] شادی ازان آب [illegible]
مایه هوش و ذکا پایه عز و وقار
روز سپید از اثر تیره [illegible]

هست یعنی شراب ماه دل آفتاب
ساقی و جام و شراب هر دو [illegible]
جام بود ماهتاب باده بود آفتاب
در دل ساغر شراب هست چو آتش [illegible]
شیشه از آن [illegible]
سرخ چنین [illegible] چله نشین [illegible]
خلق چو قوم کلیم مانده به تیه ضلال
تا که [illegible] عیسویت [illegible] جان [illegible]

مطلع ثانی

رقص کنان سرو ناز بر طرف جویبار
تا زده هر عندلیب شرح غم بیشمار
تا که صبوحی زند ازلی دفع خمار
زلف سمن را ادب نفحه مشک تتار
شاخ شود بارور باد شود مشکبار
داور دارا حسب هرمز کسری شعار
آنکه بمیدان رزم هست چو سام سوار

لاله بکف جام می گشته مهیای عیش
زان بزبان فصیح کرده روایات شوق
غنچه گشاید دهن تا که پستان ابر
چهره یاسمین [illegible] در عرق از تاب
سوسن از آن رو شده است شهره [illegible]
بهمن [illegible] اقتسام [illegible]
شعله تیغش [illegible]

مطلع ثالث

هیئت نه چرخ ساخته دایره سان [illegible]
قطب رای تست طرفه که بر [illegible] قطب

ز قیر آلوده ماری [illegible] نمود آتش فشان اژدر
که گفتی [illegible] انداختش بر موی تن نشتر
که افزوده میان خرمن خاشاک خشک آذر
چسان بیرون شود آن مهر کان فتاده در ششدر
بعالم انقطاعی هست این رنج ازین شوهر
که طفل مرد سال از حوادث [illegible] جانب مادر
که مرغ بچه [illegible] جام [illegible]
بسوزد شعله او مرغ و ماهی را بآب اندر
شود جاری زهر سویش هزاران چشمه کوثر
[illegible] صد زنک [illegible]
بخود شد تا کیا از ارتجاج باد ور آذر
بجام [illegible] زهر قاتل شهد جان پرور
تا که [illegible] شراب تا که بجامم [illegible]
عکس رخ آن بجام کرده [illegible]
ویژه در حرف ماه مهر نساید [illegible]
طره که [illegible] آب خشک و آب [illegible]
گشته [illegible]
تا که [illegible] نیاید بکار
او شده بر جانشان مانده خوش گوار
زنده کند مرده را خاصه بفصل بهار
مژده که سر زد سمن از دمن مرغزار
گرچه بنقصان [illegible] دل داغدار
قصه ز هجران گل شکوه ز بیداد خار
از قطرات مطر شیر خورد طفل [illegible]
[illegible] باد بدست چنار
از دل و جان می کند مدح شه کامکار
مهر سپهرش غلام شعله [illegible]
زآب چو آتش جهد [illegible]
داد و [illegible] هوش جم اقتدار
رای تو در گردش است بر فلک روزگار

هزار اسب — [illegible]
مضمر — پوشیده
انقطاع — [illegible]
سوری — گل سرخ
ارتجاج — [illegible]
آذر — [illegible]
ویژه — خاصه
مطر — باران

وصف کنج نشانی گردون ولی	این منزل بود و آن مکان آواز	حکم ترا دیشکوه نسبت نه هم بود	زر ملک فتنه زلزله زاشکر دیگر جیب
رای تو را دو خود آینه گفتن خطاست	آتش بیکی و سرزچه وشود پرغبار	دست سخای ترا اگر بخوانم از آنکه	دست تو کوه بر فشان برود بحر
لیس عطای تو بحر گویم از آنکه	این صدف را پدید آن گوهر شاه	گر نه هم آسمان عالم تو لشکر شود	مدت سالی شود ساعت لیل و نهار
بود بچهارم سپهر عزم تو آرد شتاب	چرخ شب روز را صفر نماید بکار	هر که بیکسو نهد با تو طریق بهی	باد دلش پر ز خون چون شب مست نار
لطف بدخواه تو نامد اندر جسم	از فرغ تیغ تو خون شود اندر زهار	ملک زمین آن نت گوش گر ز تیغ	زیر نگین آوری مملکت زحصار
صاعقه با خشم که دبرق نجاشاک لی	آنچه کند با عدو تیغ تو در کارزار	همچو تهمتن تراست نصرت بیمنزل	زال فلک را برآورده چو اسفندیار
پادشها چون حبیب دست تو نارد نمود	برکند بر تا وصف ترا اختصار	گرچه بسیج ترا طول سخن در خورست	لیک نکوتر بود در همه جا اختصار
تا که بگیتی بود خاک زمین را سکون	تا که بعالم بود دور فلک را مدار	باز عزمت زمین همچو فلک با شتاب	باد ز حزمت فلک همچو زمین پایدار
چند از هوای نیشابور	**وله ایضا**		گر بود مایه نشاط و سرور
صبح او وصل نبت است و صفا	شام او فرع عشرت و حبور	از پی انقطاع نسل محن	صبح او را جبیبت کافور
طرب از خاک و خشت او ظاهر	کرب اندر سرشت او مستور	باشد از زمین خاک او طاعن	نیش عقرب بغنشله زنبور
از ثواب مرمت ملکش	شده شادان مرزغن شاپور	در حدود وش نزارد جام طرب	نتوان جست بعون غصه سرور
روزی از مصدر حوادث یافت	رقم صادرات غصه صادور	واصل از اهل او نشد که بود	ذره زان شعاعشان مقدور
بر دیارش ندارد از اشراق	ذره سنت ز آفتاب حرور	زانکه در رشته نزاهت او	هم ترا از دست نرخ سایه و نور
روح پرور هوای او دارد	اعتدال بهار در باجور	کرده کونی نشاط گیتی را	آسمان بر زمین او مقصور
در چنین ما منی به بستر رنج	چون منی خفته روز و شب رنجور	چشم از اشک اکنون دریا	دلم از آه آتشین تنور
آن یک از دوری حضور ملک	این یک از هجر ناظر منظور	کلبه ام بر ز سیل اشک آری	ز آن طوفان بود نشانه مور
رای برمن اگر نمیکرد	خویش را از خیال اشر مسرور	شاه غازی ابوالشجاع که هست	طبع گیتی ز تیغ محرور
آنکه خاک سرش نهد بر خوان	کاسه چینی از سر فغفور	طوق خدمت فکند فرمانش	بر چه بر گردن وحوش و طیور
بن طاعت کشید اقبالش	بر چه بر جبهه اناث و ذکور	دل و دستش بگاه بذل کرم	گنج ارزاق و خشن را گنجور
گر بمغرب زمین سپاه کشد	لرزه افتد ز هول در لاهور	حکم او حاکم و قضا محکوم	امر او آمر و قدر مامور
آنی از روزگار دولت او	نایه مدت سنین و شهور	ای بکاخ تو چاکری جیپال	وی بقصر تو خادمی فغفور
ذات پاک تو زمینی امین	همچو میثاق عاشقان زفتور	در زمانت بجز دو فتنه ستم	گرچه هستی درین ستم معذور
زانکه معمار عدل تو کرد	هر چه ویرانه در جهان معمور	تو نتاج جهانی و چه عجب	گر بدست تو حل و عقد امور
لذت نشاه ز آب انگور است	گرچه آنهم نتاجی از انگور	تا کفت گشته در عطا معروف	تا دلت گشته در سخا مشهور
ابر را ورد با تن مبسم	سحر را زخنها بدل ناسور	در صف حشر کامروز ارکه هست	کوست از غو غال نفخه صور
خلق را آنچنان کند ز فزع	که کردند زنده روز نشور	بر مثال از چنین امرت	پال طاعت برون کند ز غرور
باش تا شیر آسمان فکند	چون سگ لابه سرش ساجور	زانکه هر کس از و حمایت جو است	شد بگیتی مظفر و منصور
نشود بی کفایت کف تو	هر کسی نزل روزی مقدور	نشود بی حمایت دل تو	فتنه در حصن نیستی محصور
تاب کثرت نیاورد لب	طاقت نور حق نیاورد طور	آنکه مدح تو و کسان گوید	سخنش را نفاوتی موفور

صنصر: …
مرهت: …
کرب: بیخ …
مرمت: اصلاح خرابی کردن
مرزغن: گورستان
اشراق: تابیدن آفتاب
باجور: …
جیپال: نام پادشاه هند …
ساجور: چوبی که بر گردن سگ بندند

قدیل هر دو تول کرچه یکیست
شیر فربه تن از مهابت تو
هر زمان بر صدور حادثه
لون بدخواه را اشارتی ست
ای که با شکل شیر رایت تو
خسروا مادح تو قاآنی
هست موسی صفت بطور لال
آرم از انوری دو بیت کز است
که مرا از همه جهان جانیست
آن هر لحظه ز عمر تو باد
بشارت اهل نشابور
شجاع السلطنه سلطان غازی
خروش نای او با ناله رعد
ز قهر شب جشنی نیش کژدم
دلت کاندر سخا چشل و همتا
تو اندر او سهی جارم تو
بچنگال اجل خصمت گرفتار
مبارک خلعت کشورگشائی
دوزاز است کوشت اهل او
روسی راست اهل طبع رادت
ز همت شیر فربه تن تو اند
فلک از نشاه جام تو سرست
نه وصفت خاصه بیت دفتر است
بداندیشش ترا تا دامن حشر
منت خدا یرا که رتا بید کردگار
حصنی که بر کنار فصیل حصار او
حصنی که در سموت بروج رفیع او
حصنی که اوج کنگره او چنان رفیع
زانسوی قعر خندق او نافریده است
فایتر از قلوب نظر بفان سنگدل

لیک مصحف فصیح ترز بود
خرد از لاغری بدیده مور
منشی آسمان دهر منشور
عرصه جنگ را سرای سرور
شیر گردون ردیف کلب عقور
که نیشد دمی جدا از حضور
در سرش خواهش تجلی نور
هر یکی سپهر لؤلؤ منشور
دان زحرمان خدمت رنجور
هم ترازوی اشتد و مور

خدد و بدت بدار سپهر
روز بیجا که در بسیط زمین
در صلح تو شتبه گرد د
نشاه جام حادثات کند
نور رای تو و بصیرت عقل
روز کی چند شد کنون که شده است
ور ندانی که لحظه نشود
بجدائی که از مشیت اوست
تا که از فعل حرف جر گردد
صبح ایام عیش دشمن تو

وله ایضا فی مدحه

که از عدلش جهان گردید معمور
غریو کوس او با نفخه صور
ز لطفش آیتی در دوش زنبور
کفت را در عطا فرموده مامور
تقدیر در وقوع امر مقدور
چو اندر چنگل شهباز عصفور
بر اندام جهانگیر تو مقصور
خروش شندف و آواز شیپور
عطای وافر و انعام موفور
خرد از لاغری در دیده مور
جهان از لطف تو مخمور
که بر اوراق افلاکست مسطور
نکوخواه ترا تا نفخه صور

تقصر شش چاکری خاقان و قیصر
خروران آفتاب اندر دل چرخ
زهی گنجینه راز نهان را
ز بذلش کان اگر جوید تعلم
خورد خون تیغ آری سازکار را
ز بهر انقطاع نسل دشمن
بجا زد بر جیش تا هر تو
دو صورت هست چشمت در پی او
بنابان دست تو تا بنده شمشیر
هر کاری بود رای تو مختار
ز کر رت لرزد اندر برز البرز
ثنایت را که یزدان واهب
یکی بزم عشرت جای ماتم

وله ایضا

تبود ز منجنیق فلک سنگ ناگهان
سیارگان چرخ برین پایبود دار
گر زوی هزار واسطه عرش کردگار
جانی بسعی قدرت خویش آفریدگار
محکم ترا ز عهود حریفان خاکسار

حصنی که از نظاره بر حش فرق چرخ
حصنی که روزگار ز رنگ حشمت دارد
در زیر آسمان و فراتر ز آسمان
استاده قواعد شرع نبی قویم
بالای خاک زیر روی این نیلگون سپهر

قدر یک عمر تو در شمار کسور
اقتدار ما نگ کوس شور نشور
عوشندف نغمه ... در
شاخ ... ترا منصور
جلوه آفتاب و دیده کور
ظاهر از قرب آستان تو دور
از حریم عنایتت مهجور
رنج رنجور و شادی مسرور
اجر اسم منصرف مجرور
مالی شام تار دیجور
ز گرد موکب دارای منصور
نکاحش خادمی چیپال و فغفور
و یا توقیع او بر صدر منشور
ضمیر عالم آرای تو گنجور
کفی بالله المامور معذور
شراب ناب اندر جمع محرور
پر مدت را خواص طبع کافور
که حالی می‌نشد بدخواه مقهور
لوای نصرت و اقبال منصور
مفاد آیه نور علی نور
بحر احسان که در وی است محبور
چو از نور تجلی برتن طور
نه در منظوم می گنجد نه منثور
یکی را مجلس غم محفل سور
فرمود فتح باره با خرز شهریار
از فرط ارتفاع فت... ز زنگار
بر گرد سپهر قوانگشت حصار
در ملک روزگار دفروتر ز روزگار
چون باره وان حیدر کرار استوار
چونانکه بر فراز قلل قیرگون غبار

منشور: فرمان
صماخ: سوراخ گوش
غو: نعره و بانگ
عقور: تنگ کرده
منثور: پراکنده
موکب: گروه سواران
محرور: گرم
شندف: دهل بزرگ
برز: اندام پیکر
مسطور: نوشته شده
فصیل: دیوار میان شهر
قلل: قلهای کوه

چو بیشش بقامت چون مه نخشب بلند
چون رخش نژاد است چون کوه پایدار
ارغنده شیر بیشه روی بوالشجاع
کش نام تیغ ز آتش نمرود یادگار
آنجا که زی کو زاده زنگ پشت و چشم
شمشیر جان ستانش با تیغ ذوالفقار
چو نزد به لعر ... ابامرد ارو غیب
چون ناوک بهینه بسنگ نم گیرد آر
گیران کوه سنگش سپی پلنگ نژند
شمشیر بر نکشی سحر بی نشانک خار
ذکری ز صولت وی و غوغا بکاشغر
حرفی ز هیبت وی افغان بقندهار
در بحر ژرف اگر بعطوفت نظر کند
هر قطره‌اش شود به تنه در شاهوار
سرو بیت نیزه رسته ز دریای دست تو
سردار چه می نروید الا ز جویبار
تیغ نزار و بخت سمینت بخاصیت
این ملک را سپین کند آن خصم را نزار
از ری سفینه بشکندش تخته تخته سخت
در بحر اگر بسخره صبا گذر کند
تابد چو تا به پیکر ماهی درون آب
برقی ز خنجرت کند ار جلوه در بهار
سیمرغ در نشست تو با تیر دل پر
البرز بر بدست تو با کرد کار و سار
تابی ز برق تیغ تو در کوه که خصم
تیغی ز تار صاعقه دو دشت در شخار
قهر تو چون حصار شکن باد بشکند
از سرخ شاهی خون از سرش خمار
از تو یکی سواره و گیتی پر از رکوب
از تو یکی پیاده و کیهان پر از سوار
در شاهراه بر و جیشت بروز رزم
خون جگر خورد ظفر از درد انتظار
اول ز طالع خود و دوم ز خشم تو
سیم زد و رخ چرخ و چهارم ز روزگار
بجاز من که از فن به باب و چهار نام
یکباره زین دو چار بخت شدم دوچار
چرخ سیاه کارم دارد سیه گلیم
با آنکه چون سپیده دو دستم سپید کار
خورشید شاخ عمرم در موسم شباب
شاخ ارچه می‌نخو شد در فصل نوبهار
تا چیده از حدیقه دوران گل مراد
دستم ز خار سرزنش ناکسان فکار
هان ای ملک منم که زر و سیم ماه و مهر
با اقتدار ای تا قدم است کم عیار
هان ای ملک منم که بهم جشنی سپهر
دادی چو آفتاب مرا جای در کنار
هان تا چه شد که همچو عزازیل پرغرور
افکندیم ز پایه معراج اعتبار
هان تا چه شد که شعله سوزان آه من
انجم دار ز شرر ز مسافات هم کنار
ور بحر فکر بگر سخن سنج فاریاب
تعیین کنم دو دو در نهی هر دو شاهوار
کی آفتاب ملک زمین نور دار کمیت
ای سایه خدای زمین سایه پروردگار
بر رخ دو زلف مشک فشان چون فکنده تو
شاهدت لیکنیتین علی طرفی النهار
ای قوم از این دو عقرب جراره الحذر
ای قوم از این دو افعی خونخواره الفرار
هر جا که رنگ خنده نو دمی زینت جشن
هر جا که چین زلف تو ملک جهان تتار

ای شاه که منهدم کندش بیخ و شاخ و شر
چون ترکی بلشکر دارای نامدار
فرمانده زمانه که جانسوز خنجرش
بر تیغ پر شرر او در این پر شرار
در تیغ او جبهت ارای بهشت نیست
گرد و شرار سمند او دشت قندهار
گوش سماک و نعره رستم ز مرزغن
تیغ سپهر نالد ز دمن تن تا مزار
رویش چو در غضب فلک و مه دال
رایش چو در سلطه لک ذکر ز بند
چو تیغ او بجلوه هوا شارستان دم
چون رخش او بپوید در این فلک زنگبار
شاها تویی که چشمه سوزان تیغ تو
بر تیغ شعله آرد و ابر بیست شعله بار
خونریز خنجر تو بود تو معمار فتح
ننمود عجب ظهور شقایق نو بهار
در بحر دست را دو کوپال که و سنگ
در رزم بشکند سر خصمان خاکسار
از هیبت قلعه رشته زباشش بخواب مرگ
گر نیست در حسام تو تأثیر گوکنار
دریا نه آستین تو یا دست در فشان
ثهلان ز بیم بر زمین تو با خنک راهوار
آنجا که ابر دست تو عرض سخا دهد
دریای بیکران شود از قطره شرمسار
خصمت اگر ز باد به پرشا غرور
خود را بروز رزم شمارد چو ذره خوار
آنجا که برق تیغ تو آتش فشان شود
از بس او گیاه نروید ز مرغزار
تیغ تو گر بجانب دریا گذر کند
از سهم او نهنگ گریزد بکوهسار
شاها مرا ز گردش ایام شکوه است
یکیک فرو شمارم بر درجه خشمکار
تیغم ز طعن خصم و ششم دوری از وطن
هشتم ز شاه مستی و هشتم ز اضطرار
با چار زین دو چار بچار نهی چار سو
با چهار میخ چار و دو چارم بچار تار
در عین نوجوانی گشتم ز غصه پیر
با وصف کامرانی گشتم ز موی خوار
سیمرغ قاف دانش و نقصانم ولی
کم دارد فلک ز حقارت کم از غبار
هان ای ملک منم که فلک هر شب از نجوم
بر فرق من عقود درر میکند نثار
هان ای ملک منم که بتن در برم سپهر
نسوج جان من چو حوا پر کرده
هان ای ملک منم که کند ملک خاوران
امروز بر خجسته وجود من افتخار
هان تا چه شد که شکر قناعت
شد در مذاق راحت من زهر ناگوار
قاآنیا صلاح نه بینم از آنکه
از خشم شهریار گریزم بشهریار
بر حسب حال خود سخن چند داشتم
لیکن بدین یکی کلمه کردم اختصار
ختم محامد تو کنم زین غزل که هست
چون رشته لآلی منظوم آبدار
باز از برای آنکه پریشان شوند جمع
زد شانه برد و حلقه مشکین تابدار
خونین دل است که آورده به دست
از ترس طعن زحمت ناکس نمی‌کند
خرشام زلف و در رخ چون نوبهار تو
نشنیده کس دراز شود شب بنوبهار

ارغنده: شجاع دلیر
مرزغن: قبرستان
کاشغر: نام شهری از ترکستان
کوپال: گرز
سفینه: کشتی
ثهلان: نام کوهی است
رکوب: سواران
جیش: لشکر
عقود: رشته‌ها
درر: مرواریدها
مسافات: مسافت‌های بعید
لآلی: مرواریدها

قاآنی از مجرت نا امید شد | خواهد شدن ز لطف تو روزی پدید | تا عدت وحوش و طیور است بی‌قیاس | تا مدت شهور و سنین است بی‌شمار

باد آن دوام عمر تو چندانکه حشر و نشر | باشد رت حکایت پیر از نقل یار

وله ایضاً فی المدیحه

از خجلت تیغ کلک او ابروی دلدار | دوشنبه مه عید نگردید نمودار | با موکب شه گرد برانگیخت به بازار | وآن پرده آرکرد برافکند بر رخسار
یا نقش سیم و تیز او ابر شش دید | وز خلق نهان کرد رخ از شرم پریوار | یا از فرح گشته ز یاد روز ره | خجلت زده کرد و نگردید پدیدار
کشم تنجر و کانیمه ز آثار است سالیکن | کافر ز چه مه روش نهان بود در بهار | فرمود که دی کل همه شه غازی | فرسود شد از صدمت جلال شه دار کار
از روی ضرورت بصد اکراه تیش | بستند ور انجیر از شاه ناچار | گردوش مه عید نهان بود نهان با | تا هست تجلی اثر از ثابت و سیار
فرداست که از مشرق نصرت کند آشرق | اینچه تابان علم شاه جهاندار | دارای جوانبخت جسن شاه که تیغش | دلیجه ناورد بهیبت عدو جوار
آن شیر ذرای تیغ که در صف ناورد | گیرد ملک الموت ز قهرش خط زنهار | شاهی که شاه این شهامت ز شهابست | هم کفه وزانیت پس از حیدر کرار
ارست و حرفی و غو غا نیمه قند | از صولت او ذکری و آشوب بهر جا | ای کوه هر تیغ تو تاجش همه مرجان | وی بشره شمشیر تو بارش همه گلنار
تیغ تو میدان و تنار ق تنجر داد | دست تو در ایوان عطا از در آذار | نی نی که از آن برق تنجر داد در آذر | نی نی که ازین ابر در آذار در آزار
با کرن زخشان تو کرنه بود شش یک | با اشتر تابان تو کر جور بودش عار | صد کرز ز لهراسب نیرزد به یک ان | صد افسر گشتاسب نیرزد به یک افسار
یک جلوه ز روی تو گیتی همه شد خلخ | یک نغمه ز خلق تو و عالم همه تاتار | چون رخش تو در پویه هوا غیرت گلچین | چون تیغ تو در جلوه زمین حسرت گلزار
دردست تو کلک تو توصیف تو نا حق | مانند هجا یکسر همه مختار | از قهر تو وادی وز دارحاسب گلشن | گل چاک کند جیب غم از سرزنش خار
کرمام جهانسوز تو بر ابر نویسند | تا روز قیامت شود آلت شر ربا | در هیبت تو بر الف سر کار ز لعل | آخشر ز ند قهقهه بر برق ز رفتار
هرکه حلقت سود آهوی چو جو | آلین مشک تو چون آن بادی بحرها | ذکری ز خدنگ تو در اثر ان تصیب | حرفی ز پرنگ تو و لوا مع بلغار
تیر تو که دلدوز تر از غمزه جانان | تیغ تو که خونریزتر از ابروی دلدار | پیوند کند با اجل این دیگر ناورد | سوگند خورد با ظفر آن در صف پیکار
گر صاعقه تیغ تو بر کوه ... بد | از هیبت او زرد شود لاله به کهسار | می شاید اگر بر تو کند خصم تو تشنیع | می زیبد اگر هست زند طعنه به شیار
ای جنس کرم را کف فیاض تو بر اب | ای نقد هنر را دل وقاد تو معیار | ولد ز خدنگ تو عقابیست روان تیز | جانسوز پرنگ تو نهنگیست تن او بار
آنکه بصدق پنهان چون دال بانه | ور کج لقرابند چون تین دو نقار | از صیلم تو زخمی جانها همه مجروح | از صارم تو صرعی و تنها همه افکار
هر سر که نه در راه تو ببرید و نه از تیغ | هر تن که نه قربان تو او یک سادا | جانها همه از مور پرنگ تو بهوبه | شاها همه از مار سنان تو به تیمار
سیلان تهم خطر بار ند از این مور | شیران دژم خسته مورند زین مار | هر سر که ببند از تو گیتی نشود بست | هر تن که عزیز از تو به عالم نشود خوار

از شب زرفته دوش یاسی دو دبیستر | سر پاس دارانگ آمد که کرد کار

در ستایش لطف الادنی والاقاصی جناب
حاجی میرزا آقاسی رحمه الله

هر دم بجوشش گویان بر لب | لکا یادون شب مرا طالع شود سحر
ربوی آنکه کی خورشید سر زند | بی رفعت قفس با لوک وناکر | بسته روان چشم بر چرخ تیر چرم | از روشنان چرخ در چشم من سهر
بس فکرها که کرد اندر دلم گذار | بر طمع اینکه یار بر من کند گذر | گردون ز آذرگون زمین نمود عرض | از سیر دم بس گونه گون صور
مثالهای لعز ابار روی تا بیاک | آورد بر تو سوار پشت یکدگر | کیفی نشسته اند در اگون غیر بهم | خوبان نشسته با زرکان عماتغر
کیوان سوده بهر چون پاسپر محی | بهرام تفته رخ چون ترک کینه دار | ناهید و مشتری چون اهل زهد و لهو | آن اعتون بکف این طیلسان ببر
ماهی دکاور احاطی شده مقام | بر چنگ و شیر را سوئی شده مقر | هم خوشه هم بره لی دار و سر کی | هم کژدم و کمان بچشم ولی دو تر
نسر و سماک او بدخیت بی خلاف | آن رامح این بغل آن ساکن این بر | کردان بنات نعش گرد و جدی خطاب | فلک زانداز بسیرامن ممر
کلفی که استان کرا بدره اسکون | دو ماهیان سیم آورده سر بدر | یابی کی ارم آکنده از سمر | یابی کی صدف آموده از دُرر

مدت: در اینجا حکمین شود
وغا: جنگ
ناورد: جنگ
پیکار: جنگ
پرنگ: شمشیر
تهم: بزرگ
دژم: خشمناک
مسغبه: خورشید فال شکارگاه
سهر: بیداری
غاتفر: شهری از ترکستان

تن زرد — تشویش و تحیر — همواره است

سقم — بیماری

اهرمن — دیوانه یا کوسند

مغتفر — آمرزیده شده

رمه — گله کوسفند

کیهان — جهان

شبر — وجب

شمر — حوض کوچک

سمن بر ما ز چرخ برد و حبه دو چشم
زان تمکین عصا جستم فراز جا
با خوف و با رجا کفتم کی بلا
با خشم کفت هی هوش حکیم چنین
در باز کردش حیران بتن زرد
از شوق مقدمش چرخی زدم سه چار
بردمش در وثاق کفتمش از وثاق
کفتی طلوع کرد در آن فضای تنک
قد یک بهشت سرو رخ یک سپهر
شکیش در بغل باغیش در رخان
رخسار و زلف او جبریل و اهرمن
چشمش که نکه کفتی که بسته است
شاید که تا جری از شرم پیکرش
داری بچهر من تا کی نظر بلا
کرچه بود که مندیش دمی بده
زانی که مور از و کر قطره خورد
زانی که جسم از و بکسر خرد شود
چون خورد ساغری پر کرد دیگری
بکذشته زانکه مرد اندر طریق فقر
تن خانه فناست بیرون شدنش به
تن کوی خواهش است دل کاخ آرزو
از خویش در کذر کر یار بایدت
از قید هست و نیست و از رشته شو بلا
زین چار مادرت باید کز نخستن
سودای غم و خیال دار و همی و بال
وارسته در جهان و انی کنون کی است
آقاسی آنکه هست شخصش در این جهان
از کاخ قدر او طاقیست نه رواق
هر چند بو البشر فرا میش و لیک
با ابر دست او ابر است چون دخان

تا کی زمان هجر آید بسی بسر
آسیمه سر دوان فتیمش بر اثر
کاین وقت شب کذشت نتوان هجوم بر
کاو از آشنا نشاسد از دکر
تا بنکرم که کیست آن دزد خانه
میخواست از شرم کردن روان سفر
هان برفکن کله بین برکشا کمر
یک چرخ مشتری یک آسمان قمر
این ماه سرو چرخ انسر و ما بر
کو میش در ازار و موئیش در کمر
کفتار و لعل او یاقوت و نیشکر
در هر سر مژه صد جعبه نیشتر
در پارس نا ورد سپاهی شوشتر
برخیز و برفکن در کار می نظر
با فضل کردکار جرمست مغتفر
در حمله برکند چنگال شیر نر
تا رفته در کلو نکذشته در جکر
بر من بداد و کفت که ای مرد هوشور
مقبول تر بود چندان که بنجبر
جان آیت بقاست آباد خوبتر
زین کوی شو برون زین کاخ رو بدر
تا هستی تو هست یارت مستتر
کر در حریم دوست بایدت مستقر
خواهی مسیح وش کردت زی پدر
برخیز و از جهان بکریز دار پسر
مولای نا مدار دستور نامور
چون روح در بدن چون نور در بصر
از ملک جاه او شبرست بحر و بر
امروز خلق را باشد همی پدر
با بحر طبع او بحر است چون شمر

تا کاه آنکه باد نشست بر زمین
هم بر کمان غیر مندر دلم هراس
دزدی و یا قرین بد صلح یا بکین
بکشا که درمانیست تا بنکری که کیست
چون بنکریستم دزدیده زیر چشم
کفتم بچشم من یخ یخ در اودرا
بنشست و برفکند از روی لبری
خالش به تیرکی آذرم زنجبار
از زلف خم بخم یک شهر بند و دام
لب یک بدخش لعل خط یک تتار مشک
یاقوت را بود کر نیشکر بدل
مطبوع و دلربا از فرق تا قدم
باری نکار من نشسته بر بساط
نی نقل و نی نبید دلارسید خون
برجسته در زمان آوردش به پیش
زانی که کر فروغش افتد بشور زار
وان رشک حور عین از شیشه بلور
از می شدن خراب آید نکو نرم
منظور چون یکیست از این چه برون
در پیش عاشقان هستی بود و بال
در عالم فنا بس عیشها کنی
در جلوکاه دوست خود تو شده حجاب
وارستکی براست از قید کفر و دین
هر کس طلب کند با یار خرکهی
وارستکان نهند بر فرق چرخ پای
کردون هنک و هوش دریای عز و بخت
جود و شش چو فیض ابر نازل بخار رکسار
نفس شریف اوست کرهیچ جلوه کرد
بریاد قهر او سم زاید از عسل
در حفظ مملکت کلکش قوی تر است

تا کاو بر فلک برخاست بانک در
هم با خیال یار اندر سرم بصر
باری کنی چه تمنای دیر بثمر
ای دلت منتظر ای جانت محتضر
دیدم که بود یار آن ترک سیمبر
ای شمع کاشغر ای سرو کاشمر
زانجه دلستان آن زلف دل اثکر
چهرش بروشنی آشوب کاشغر
از چشم با ستم یک شهر شور و شر
لعلی کهر فشان مشکی قمر سپر
جبریل را بود کر اهرمن بسر
منظور و دلنشین از پای تا بسر
کفتا شراب سرخ آور بجام زر
ای جام دبی قدح جان را بود خطر
زان جوهر خرد زان مایه ظفر
خاکش شود سمن سنکش شود کهر
در جام زر فکند آن لعل معصفر
چون منقلب بود اوضاع دهر در
با این همه چری تا کی بجوی دجر
در کیش بیدلان مستی بود هنر
بتوانی ار کذشت زین عیش مختصر
این پرده برفکن آنکه جلوه دکر
وارستکی خوش است از فکر نفع و ضر
وصل مدام اندر شام و در سحر
آزادکان زنند با آفتاب بر
کیهان راد و دین و نیای زال و فر
فیضش چو نور مهر شامل بخشک و تر
تا نیند آسمان در کسوت بشر
وز یاد مهر او کل روید از حجر
از رمح سام یل و ز تیر زال زر

ار طلوع قت دو هر گردد دل بگرداو
بر هر چه امر اوست اعراد قضا
با عزم ثاقبش صرصر بود گران
انجا که تیغ اوست از امن بی نشان
کلک و کفش بس ست تا روز واپسین
امدن که در کفت یزدان ودیعه هشت
تا انکه در سخن همواره کلک من
از جود تو آسوده دارد م
جای عدوی تو از اشک دیده گل
سیه زلف از بران چهره دلبر
از آن پیوسته می بینی که دارد
و چینش ظلمت دلبر فروزان
معاذالله بصید طایر دل
علی التعداغ هرگز می نگیرد
بهر تارش تا ریست پنهان
قمر را سنبل دارد زره پوش
سراپا ظلم چون انصاف مطبوع
همه تسلیم دل او را مسلم
ید موسی ید و بیضاش از جیب
ندیدم ای شگفت از مشک قبطی
بود همرنگ کفر ازین مشوش
بصید و قید دل ایمان کیشش
مرا زین کهنه دزد از لعل جانان
نه آدم را اگر از فتنه مار
از و در صفحه آفاق طبعست
بر رنگ است فرخار و کشمیر
دو زلفش هر یکی یک دشت سنبل
مرا زان کوه غم چون کوه در
بلکو ابر بر هر کس درا ست
چو و از هشت و نه طی شد زمستی

چو مان که در ظلک چیر امس مدر
بر هر چه حکم اوست اذعان کند
با رای روشنش انجم بود کدر
انجا که کلک اوست از ظلم بی خبر
میزان او و دین نفاق رزق بر
آمال انس و جان ارزاق جا بو
ریزد بیک نفس یک سکون عر
از فکر آب و نان از یاد خوب و خو

دل بهوای او نشد نشید از جنان
انجا که قدر اوست گردون زمین
در خط قبول نامش بر زنگین
در عهد عدل او اندر تمام ملک
ای صدر دین پناه ای بدر آسمان
دور است چون منی هشیار کجا دان
کاحساب ال صحر هست دست
تا در جهان بود از مهر دمه سخن

من نتایج طبعه

فضای عالم از طیبت معطر
چو جرم ماه از برج دو پیکر
عقابی کی چنین باشد دلاور
مکان همچو سمندر اندر آذر
بهر چینش صد چین است مضمر
زره کومیش نا یار ره کر
همه تن کذب و چون صادقت جو
همه اقطار حسن او را مسخر
نه زندان و نه کنعانش دیبر
نباشد ای عجب اژدر زعنبر
بود همرنگ شام از بس کافر
چو دزدان تا کمر دایم مشمر
نکرد و هیچکه عیشی میسر
دراق اقتاد با فردوس کوثر
وزو در چهره دلدار زیور
در اندازد هم آن سرو کشمر
دو چشمش هر یکی یک باغ عبهر
مرا زان مشک تر چون موی لاغر
شده بر هر مراد دل مظفر
قرین فرش بستر کرد پیکر

سیه چون قلب مرد است و باشد
تو گویی بیضه بیضا گرفته
بود همرنگ زاغ ار بچکد زاغ
ز سر تا پا همه تاب است و حلقه
بود تحریر اقلیدس تو گویی
در و بس پیچ و تاریکی تو گویی
ره دلها زند هر دم بر یکی
بصورت عقرب خورشید بالینش
نکوه تیره در کینه چهره
بانی کی شود بستو مقابل
قرین کر کفر با ایمان صادق
بقطع دست سارق شرع را حکم
دو صد بار افزون آزمودم
فرین آن زلف و مشک افشان کافر
پرند و شین که از سودای جانان
بعارض هشته مجمر شقایق
ز نیشکش در قمر و رسمی هویدا
اگر همواره در کوه است واو را
غرض نشست و ساغر خورد و بشکست
من از جا جستم و بوسیدمش لب

جان با ولای او نه رسید از قفر
انجا که قهر اوست دوزخ بود شرر
بهتر ز صد سپاه افزون ز صد سپر
جائی نمانده است از ظلم و کین اثر
گر وصف ذات تو عاجز بود فکر
در عهد چون تویی بردن چنین خطر
بر عیش سالیان نبودم ظفر
تا از زمین بود از آب و گل بشر
حاجبت تو از اوج ماه در
چو دود عود می پیچد بمجمر
در آذر همچو ابراهیم آزر
عقابی تیره پیکر پر شهپر
چرا اندر آذر چون سمندر
ز پا تا سر همه چین است و چنبر
ز دو بس دایره یک یک دیگر
بود پیشکش پدر سودش برادر
ز بی نیرنگ ساز و سحر پرور
بطینت افعی و سودیش بستر
چو ثعبان افعی و پیچیده اژدر
بازوری ار م گرد و مسخر
رهین کرشام با صبح منور
ولی باید بدید این دزد را سر
بسی مسبوع زلعنت بشکر
مرا او را نافه آهوست مادر
پریشان تر بدم از زلف دلبر
بمژگان بسته صید جبه بستر
ز نیش در کمر گو هی نشتر
بود زیر کمر کو هی موقر
ز رخش گل گل چو باغ ارا بساغر
کشیدم همچو جانش تنگ در بر

مدر: هر کرینرا گویند
اذعان: تصدیق است
ودیعه: امانت است
پیکر: برج جوزاست
اقلیدس: نام حکیمی است که در علم هندسه کرده است
چیره: غالب
ثعبان: عنکبوت است
عبهر: نرگس

گر زهم کام دل چو نا کرد ... | کو بنفس غالب بود همچو ...
بجز نکشم که تا آن بیش باش | مرد راه دین ز نفس ...

در ستایش امیر الامراء العظام حسام الدوله حسین خان حکمران فارس فرماید

جبنی مردانه بخواهم که اسمعیل ...
عید قربان است و من قربان آن ابروی که ...
ز نیب قربان اسمعیل باید شد که او
وین چنین روزی که اسمعیل شد قربان دوست
گشت او ذبح عظیم ... تفسیر بود
گر چو اسمعیل سر جان کنم قربان دوست
اختیاری نیست عاشق را بگو نام مرید
آن که پیش دوست وقت کشتنش ...
گر که عاشق این چنین گر چه ... شیرین بکند
او بمعنی یاد کرد از چند صورت ...
راستی با عید قربان بهترین عید است ...
آن ذبیح کشته خود خونبها خواهد ز دوست
عشق طغیان کرد باز امسال و کیش ...
رستم کاموس بند اشکبوس افکن ...
پیشه ور کاهان ... میدان ...
گر نه معنی جهل پیش استغنا ...
رنج و راحت هر دو همسنگند در میزان عشق
مرد افیون خوار می اندیشد از افیون ...
عیب مردم ... چشم اندر چشم خلق
عیب جوئی را اصل ... بیخبر داری ...
اصل از سر باختن کردن ...
لو ... سنگ ماند گر از دل ...
میرزا یا دل حسین خان آسمان ...
شش جهت از ساحت جاهش ...
چهره ... روان ... مراد دل ...
گر خیال عزم او گیرد ...
روز ... اقبال ... بخت او پاینده ...
نام نهر او تو پنداری که باد ...
شعر ... کمتر اندکی ...

گشت قربان کسی کو را ز رب است ... | ... از قربانی آن باید ...
بهتر از امروز روزی نیست ... | ... قربان اسمعیل ...
زین چه باید گر اسمعیل هستم ... | ... شوم قربان قربانی ...
تو مراد شمس ... آمد انکس ... | مردم اسمعیل ... حق ...
عشق اول اختیار است عشق ... | تا پنداری که اسمعیل جان قربان ...
کرد جان تسلیم در سر باختن ... | ... آن بودی که ...
وانکه معشوق ... | همچو اسمعیل کو جان داد ...
گردنش ... | ... است کاندر عید قربان ...
در تماشا ... بازان عشق ... | ... می کند قربان ...
آن ذبیح کشته خود ... | راستی گویم کسی ... سر ...
با اگر بر صنعه و عوی ... داری ... | با سپاه چون شیر مردان ...
جنگ را گر مرد جنگی ... | عشق سهراب ...
ره ... نشین ... شیران ... | راستی گر عاشقی جان آشکار ...
در نماز ... سال ... | عشق با میان ... چون عشق ...
تیر و تعلران هر دو ... | ... شیر چون گشت ...
شخص افیون ... | زشت ... هر دو ...
و تسیم آینه ... | با چنین ... داری ...
عیب ... بیخبر داری ... | یک خبر دارم ...
کانکه بر جانان سپارد جان ... | بیش قربانی کش ...
چون کند ار و آینه روشن ... | ... سر بازی شناسد ...
... کرم ... | دست گوهر بخش ...
نه سپهر ... | با سر پیکان ...
جود او جان ... | کوه با فکرش ...
... | ... کشتی ...
دانه ... | وقتی ...
تا برم ... آسمان ... | دوش ... ساحری ...
... طغیان ... | گفت ...
... اثر | گفت ...

مرد راه دین ز نفس ...
بر اسمعیل ز کشتن امروز ...
گوی او در دام ... روی ...
... از فرق ... ذات ...
... حق بود ... عشق است ...
ابلیس دام پاک زاد ...
نام اسمعیل ...
او گذشت ... شیرین ...
... ابلیس ... گردد ...
می نباید گشت اسمعیل را ...
این همه قربان کنند ...
خویش را ... کند قربان ...
دشمن ... است ...
با بر و چون نو عروسان ...
... غرقاب ...
پیش از آن کت مرگ ...
شمع را کردن ...
... چون گشت ...
شور و شیرین هر دو ...
با چنین ... کرداری ...
یک خبر دارم ... ستم ...
یا ز هر لقمه ... گردد ...
جان فشاند ... بر شهر ...
... کوئی بر فراز ...
رم کند از ... شیر ...
چرخ با عرش ...
... بودی ...
... ستایش ...
... جاری ...
چون ... آمد ...

دس فرد والی ما شعر درکو ودرک
سحر کرکم کردم کاس سحر سس سبل
و کمی آب دن موسی کرد حیر دیس
ای کمس ما رحسروای وهیں سال از
مسکه مرلولو کردم رک سیه پیش
ارکس کلم وصف از جودت نام مخصر
هرکجا نامی لطف قند و شکر شکر
حلقی کردم که باشد حسب نظم شهر
شعر ما آن بریں سست اگر بالارو
ای حسن چون لشه دو چشم تو جانگیر
عشق من جسار بوایں مردو جهان
مرآمد رحمت که در انجیل و زبور است
ار نالد مس مهر تو با عیر فروں شد
در آتش شوقی که بود دل کلکم
وصل تو بیرایه سرم با رحوان کرد
ازروی نوای ترک که شیع امیر است
ازبس چو قصا گشته قدر تابع امرش
و قصه او چه خود جو از شش شیر پیست
انجا که بود رای تو احرام بود تار
هرجا که بود مهر تو چون شهد شود سم
درسایه عدلش بس امن شده عالم
در زلف بتان نیست سیکار بعیش
با سطوت او ظلم حلاوت بود افشا
از سدکیش نسکه حداوندی حیرد
چو عید آمد نا صیام گرد
کوکه ماه مبارک بود عزم رحیل
گرچه بود ... بس عزیر روی
برا عطا آنچه پند داد خلق خود نکند
جو ... گفته زمان ... بود مخالف
نکوتر کسی بزد وعط و اعطار رو که

در ستاکوی سبل چیرآمد در که مدار — گلشن شرح روان هم نوائی چنگ کرد
این عمل پیرو اسم گرتو نامد یادگار — بحر من حوش بیه حریری جو ... میل
کف درگوشم که نام شیخ پیرکاسکار — هرکجا هر سب پیامان سحری نکرد
ای تو دولت قویم و ای زبودی پایدار — با رشاد و حزم تو بسیاری از دو جام
شاید ار میدان کیست خصم تاب قرار — عدماها ای تو شنیدم نام خلف زین
عقل کفتا شرمی آخر دوش آکه جنتمان — چون عجیب اعمال سکوی تراشون شمع
هرکجا یادی ز خلقت مشک و عنبر بارگاه — وصف جودت از کیم پیش از صناع
نامی زجود تو بردم بانک قلم اشهار — تا نور مهر بر رو مالوده کرد سمای

در ستایش امیر الامراء العظام میرزا نبی خان حکمران فارس گوید

حسن تو گفتار من این مرد و جهانگیر — قدم چو کمان قد تو چون تیر ار آن بود
هست ا هر راروی تو رسا تحقیر — از حسرت خورشید جمال تو زمر سو
ای که حکم از اثر ناله شبگیر — از بدر ... نام شکر و مشک سحر ...
بود عجب نامه بود که تحریر — با قامت یاری چو تو گیتی همه کشمیر
گر تحریر تو نارم تحوالی مکند پیر — دیدم رعمت دوش یکی خواب پریشان
گاو ور وده جهان را از قصه تسخیر — کیبان سرکان خطر سحر گراست
زمره که سد عزم تمان تاب تقدیر — آن چشم بتان نیست خرابی همه ملک
کش عیر حدود روزه قاسود تحجیر — مهرپست دلیر ور چو نگارید ساغر
انجاکه بود قدر تو افلاک بود ریز — تا هست اولی عهد ... رابطه دشمن
هرجا که بود قهرش چون زهر شود شیر — زانیکو به در انکان که بود عرش جای
آسوده چرا نبود خوانگه شمشیر — پدر رفته قضا ار سمت عرش جرپاب
اهم بوا پیچ دحم جوش زنجیر — در جور ملکش تنی از رحم سالم
با صولت او رنگ سیاهی بود اخیر — تعداد گند نعمت او را زمین مور
در مرو جهان خاک درش آمد اکسیر — یارب بجهان درهم و دینار شان

در ستایش امیر کبیر و وزیر بی نظیر میرزا تقی خان طاب الله ثراه فرماید

عزیزتر بود آنکس که گرد مردم — ز هرکسست لب از آب و نان ... جهان
نشسته بر ... دار به که نرمیسر — ز برق مرد ریا کار جو می شود
سبیست تیره که اندوده کرده اند بزر — کسی که وعظ ریائی کند بجمع عام
چو جود ثمر خردگی بر ... حلق ثمر — گرامواش کفا ... گری گرد

لعب میسور ... این حرف که زنهار
وکر دوں کردکم حافظ شوای پیوند
چون بری این نام آتش سر پرگرد و...
تا سهار بخت تو بیداری از دو کار
تا کهم از پیش رو رحمت کوهی آسته
پس چو اجواد تحم آن روز را روز شمار
تا وصفش پیر سامع را نماند اختیار
دین را این باد امین و کمر آن با درا
یا کرسی می نشیند یا بعرش کرد کار
صد سلسله دل در خم زلف تو زنجیر
سدار رس میکدری چون کمان تیر
از خاک بر افلاک رود نعره تکبیر
هرگه که کنم وصف لب از زلف تو تعبیر
با چهر نگاری چو تو عالم همه کشمیر
و امروز رشد شیء وصل سرزلف تو تعمیر
خورشید حرد چرخ ... بچه تدبیر
بی دون که جهان حسته ز عدلش همه تغییر
در قیمت جهان سوز چو بر کیر دو شمشیر
تا گشته حنین در رحم نام شود پیر
بچواهش ادمی بکند اشیا تا شیر
آموخته کو از صفت حلمش تو قیر
هرگاه طرب چنگ با آهنگ بم وزیر
تحریر کند مدحت او در افلاک تیر
تا نام ورا اسم بود و اسم ز تابیر
امید هست که با تم بکام خویش ظفر
سهل که تا رود رفتنش مبارکتر
زمرچه جمع شود در صدف شود گوهر
گذشت هرگز ز ... نکرد دار بپوست
برای خود بشه است و برای خلق که بهر
بدو نزد وست اگر منوست اگر کافر

سهار — بیدار
آسته — محکم
سهین — در ...
تغیر — معنی ...
کلک — قلم
وفا — ...
جنین — بچه ... گوید
تیر — ... گوید
صیام — روزه

یکی منم نه ریا داند و نه تزویر / چه شراب میخواهم و بت دلبر
گهی شرابی نوشم ببوی همچو گلاب / گهی نخوری بوسه بروی همچو قمر

گناه هر دو جهان دارم و ندارم باک / که هست در دل من مهر پاک پیغمبر
چو هست ولای پیمبر رهین بود دل من / نخل بر زر سانیه ساقی دست شکر

مرا ز لاله رخان لعبتیست غالیه موی / ستاره طلعت و سیمین عذار و سیمین بر
بآب خضر لبش بسته بندی از یاقوت / بدور دو خطش بهشته دائی از عنبر

کشیده بر لب جان بخش خط مشکینش / بر آب خضر ظلمات سد اسکندر
لبش ز روزه چو اندیشهای من باریک / تنش ز غصه چو اندامهای من لاغر

گداخته لب چون شکرش ز بی آبی / اگرچه می بگداز دمی در آب شکر
گرفته گونه خیری شکفته سرخ گلش / بلی ز آتش احمر همی شود اصفر

دلی که در سینه‌اش سخت چون سندان / ز تف روزه برافروخته است چون اخگر
بهر طرف متمایل قدش ز سورت صوم / چنانکه تازه نهال از وزیدن صرصر

ز بسته لب ز خور اندر هوای باغ بهشت / بهشتیی که بهشتش بتازگی چاکر
بجای حرز بیانی ز شعر قاآنی / همه مدیح خداوند میکند از بر

مهین اتابک اعظم که از ماه تا ماهی / بطوع طبع ورا چاکرند و فرمانبر
کتاب رحمت و فهرست فضل و دفتر فیض / سجل دانش و طغرای جود و فر هنر

رواج فضل و خریدار رنگ و رونق هوش / کساد ظلم و نمودار عدل و اصل ظفر
طراز مسند و ایوان و نام آور رزم / عدوی معدن و دریا و بدسگال درر

جهان مجد و محیط سخا و ابر کرم / سهیل رتبت و چرخ علا و بحر نظر
بطبع پاک خداوندگار مهر منیر / بدست راد خجالت فزای یم و مطر

بنزد دستش ابرات در حساب دخان / بپیش طبعش بحرات در شمار شمر
همه نواهی او را اطاعت است قضا / همه اوامر او را متابعت قدر

بزرگوارا گردنده آسمان بلند / نهاد ازپی رفعت بر آستان تو سر
کمال و فر و هنر بر خجسته پیکر تو / چنان ملازم کاندر دو دیده نور بصر

مدد ز چرخ نخواهی اگرچه آینه را / ز بهر صیقل حاجت بود بخاکستر
فلک ضمانت ملک از زمان سپرد بتو / که بود ایران ویران و ملک زیر و زبر

ز دجله تا لب جیحون ز طوس تا پارس / ز پارس تا در شوشی ز رشت تا ششتر
نه گنج بود و نه لشکر نه ملک بود و نه مال / نه ساز بود و نه سامان نه سیم بود و نه زر

تو گنج بردی و از خانیان گرفتی گنج / بگنج و خواسته هر روز ساختی لشکر
پس آنقدر بهمه سو سپه فرستادی / که تا ببیند دانا نیفتدش باور

سپاهی از تر و سرکشان بدست سنان / ز ناخن ملک الموتشان بکف خنجر
بجای تن همه الوند هشته در جوشن / بجای سر همه البرز بسته بر مغفر

گرفته برق یمان را بدست جای سنان / نهفته کوه گران را بسینه جای جگر
سخن کشد بدراز آنچنان بهمت تو / گرفت ایران زیب و فروغ و شوکت و فر

که طعنه میزند ایدون بهشت باغ بهشت / ز بس زینت و زیبندگی بود اندر
اگر بگویم در خاوران چها کردی / سخن دراز کشد تا بدامن محشر

و گر ز فتنه مازندران سخن رانم / ز شاهنامه بشوید نام رستم زر
بملک کران راندی و بازبان سنان / خیانتی که عدو کرد و اندیش کیفر

اگر ز خطه شیراز و یزد شرح دهم / چنان دراز که شیراز و بگسلد دفتر
هنوز اول اردی بهشت طالع تست / شکوفه کرده درختان و نانموده ثمر

هنوز خاقان فارغ نشسته بر دیهیم / هنوز فغفور آسوده خفته در منظر
هنوز جیپال از هندستان نه باج / هنوز هرقل در روم می‌نهد افسر

بیک دو ماه دگر باج خواهی از خاقان / بیک دو سال دگر تاج گیری از قیصر
زنی سرادق خسرو فراز گردون / نهی لوای شهنشه بدوش هفت اختر

کشی خلعت خسرو بمرز قسطنطین / بری کتیبت دارا بملک کاشغر
بساط خاک طرازی برای مهر خسان / بسیط گیهان گیری بتیغ خصم شکر

ببر کنار کنی روی شوکت ز قفا / بهر دیار نهی پای نصرتت با ثر
سپاه بخت تو است متوثق / لقاح ملک بعدل تو است مستظهر

بکاخ قدر تو کیستی چو آستانه کاخ / بباغ جاه تو گردون چو شاخ سیسنبر
جهان چه باشد گر امر تو بتابد رو / فلک که باشد کز حکم تو بپیچد سر

خبر ز مردم پیشینه بود در فره هوش / عیان نبود وجود تو آنچه بود خبر
سرای جاه تو هرجا نهند حلقه چرخ / ز بس که خورد نماید چنانکه حلقه بدر

بفر بخت تو بادا قوام کار جهان / بود قوام عرض تا همیشه از جوهر

در کیفیت معراج نبوی صلی الله علیه و آله

شبی بروشنی از آفتاب روشن‌تر / سهیل و پروین تابنده اندرین منظر
شبی بطراوت روز شباب عیش انگیز / شبی بسرت صبح وصال جان پرور

شبی ز بس که زمین روشن از فروغ نجوم / چو برگ لاله عیان اندرون سنگ شرر
شبی بخرمی از وقت خلد داده نشان / شبی بتازگی از نوبهار کرده گذر

شبی فاخته انوار اندرو پیدا / شبی سعادت اجرام اندرو مضمر
شبی ز گنبد نیلوفری عیان پروین / چو هفت نرگس شهلا ز شاخ نیلوفر

غالیه — ترکیب بندی که از بوی خوش سازند
سورت — تندی و شدت
طغرا — عنوانی که بر فرامین پادشاهان نویسند
شمر — حوض کوچک
آمدوان — انگور
جیپال — پادشاه هندوستان
هرقل — نام یکی از ملوک روم
کاشغر — شهریست از ترکستان که میوه‌ها از آنجا آورند

شبی که بود شه ملکان کرد عروس
که جبرئیل امین فرخجسته پیک خدای
چو حلقه ساخت دل ارباب را سوی حق
چو دل به حلقه امکان حلقه کرد تهی
جواب داد بدو جبرئیل کای پیمبر پاک
اگرچه آینه خاکی بود در صورت تو
برازشکوفه برون آید شکوفه ز شاخ
اگر رسته پرسی که زین شنوی حکایت خویش
من و ملایک و سکان آسمان و زمین
یکیست عین هزار ار چه هست غیر هزار
کنون مجال سخن نیست بر نشین براق
وزان به مسجد اقصی چمید و شد ز کرم
سه ره باند ز ره جبرئیل از آن گونه
جواب داد که ای محرم حریم وصال
تو شاه شاه ملک و ماه شه تو شاه و ما بنده
بران عقل را کی براه برفرف عشق
رسید ره و شد به مقامی که بود بیگانه
رساند ره و صدره و برتر چمید از پی آن
تعالی الله کاشانه اهم بود ده رسم
ده اتحاد حلولی که رای سوفسطا
بیان مستی موصوف و صفت فرق ای بس
کمال انفصال کرد ار یکی مقام حلول
نشسته ناظر و منظور دیده یکی با لیس
دو تاجدار مکان کرده دیکی او رنگ
و دیگر اگر هنگام بازگشت بدو
ز رکعت خاتم پیغمبران ز خاتم لعل
رکات جیب برآورد و کرد کو هر وار
سم شناگر آل رسول و خانه من
برای صحیفه دلکش سخای نظم دری
اگر قبول ملک شد ایسد چکامه نغز

سموم کرده بهر سو سموم کرد شر
با مراز ز دو دار حلقه رو برده
که تا ز حلقه جیب قبا برآرد سر
فکند بر رخ مه حلقهای عنبر تر
تو خود پیام گذار و تو خود پیام آور
بود تو اسطه شخص شخص را مظهر
خلان حلق چنان که شکوفه خیزد بر
درون آینه حق نمای من بنگر
تمام مظهر ذات توام ای سرور
که مخالف الظهور زند و متفق گهر
ز انتظار تو بس دیده است در معبر
خجسته روح رسل را بسوی حق رهبر
که مار اند ار پیک عقل پیک نظر
مس از فراتر پرم بسوزدم شهپر
تو آفتابی و ماه تو ماه و ما اختر
که عقل را نبود با فروغ عشق اثر
در آن مقام تن از جان و جان از تن بگذر
رسید ره آید وار چیب لا برارد سر
تجلی شد که کاشانه جواب بود و نه خور
بود نبرد حرد متحد زشت فراز و بر
که متحد بوجود مد و مخالف بصور نکر
وجوب امکان در از یکی که پیمان سر
غنوده عاشق و معشوق در یکی بستر
دو کلعدار جهان گشته در یکی چادر
نمود حمله یکی شیر زره و شیر از در
فشاند حیدر کرار شکتنک شکر
نثار خاتم پیغمبران بشیر بشر
خواست اگر ل فروشد هزار عشوه مجر
ز نوک خامه برافشاندم عقود درر
با آب سیم نگارش بر صحیفه زر

رسول پیش کودی ام هانی را
ز نافه حلقه سر حلقه انام ز شوق
درون حلقه امکان نماند هیچ مقام
خطاب کرد بجبرئیل کی امین خدا
سخن بدل نهان نه زبان به دل گذرد
بود لعل غم حرمان آب از مردم
ثمر شفیع با اصل هست آشکار الوع
ولی چو آینه من محیط ذات تو نیست
هر آن آینه نهاده است خورد و ارز
یکی است ساقی و هر لحظه در یکی مجلس
سی برآمد و چون برق بر براق و نشست
فرود پایه و بگشود بایه واد هر سو
رسول گفتش کای طایر حظیره قدس
تو ای که داری در کاخ لی مع سر جانی
تو نیز هستی خویش اندرین محل بگذار
ز پشت رفرف برشد ز پشت براق
صعود کرد با وجی که آن نمود سوط
دو قوس دایره در مقامی لنقطه ام
وجود شاهد و مشهود اتحاد گزید
بل اتحاد وجودی که نیست شی کا
یکیست اصل حقیقت یکیست فرع مجاز
یک حرامه در تحت قرصه زر سیم
دو آفتاب فروزنده از یکی مطلع
شنیده ام که نبی آن شب از ورای حجاب
بکام شیر سلیمان فکند خاتم را
پس از تبسم جانبخش خاتمی که سپهر
رنعت حیدر کرار لب فرو بندم
مرا زکین غزال پاکیست آنکه بود
بپیش دشمن با هیچ خوش نشد همتم
پسند حاسد اگر نیست کو مباش که

نموده از رخ و لب رشک جنت و کوثر
بسان حلقه نداشت پای را از سر
گرو چو رشته نکرد از درون حلقه گذر
بگو پیام چه داری ز ایزد داور
در آمیانه زبان منهی است و فرمانبر
چه کرد مردم خاکی است آسمان ز فرعر
کنون تو اصلی و من فرع آن اصل و تو شجر ثمر
نگاه تیش بر تو ناقص نشاید و ابتر
درین هزار یکی را هست ار که صور
یکی است شاهد و هر لحظه در یکی پیکر
به بیت مقدس چون پیک وحی کرد گذر
هر فرشته برآسمان بهر اختر
سپس چه بود که کردی بشاخ سدره مقر
توئی که داری از تاج لا بسر افسر
بسیج سرم لقاکن ازین فنا گذر
چنانکه مرغ ز شاخی کون به شاخ دگر
رجوع یافت ملکی که آن نمود سفر
سراز دو سوبسم آورد چون خط پرگر
چو اتحاد فروغ بصر بذات بصر
بغیر هستی موصوف هیچ چیز دگر
یکیست عین هویت یکیست شرح و اثر
ز یک دریچه عیان گشت تابش دو گهر
دو ماهتاب درخشنده از یکی خاور
بگوشش آمد آواز حیدر صفدر
پس از نزول علی را از آن حدیث خبر
بود چو حلقه خاتم ز شرم آن پنجر
ز بیم آنکه مسلمان نخوانندم کافر
سه کر فشار و دو چنبر فشار چاره حر
ازین قصیده مستزاد سد سکندر
که شعر کارنده بی بشعر اندر

امی — آنکه چیزی نخوانده باشد
چمیدن — مایل شدن
خطره — ... برای چاره و اکسیر و دیوبت
فرا
حجاب — پرده
خاتم — انگشتر

که بنظرت گهر واج و لیع جادوست
نقادری که ز پستان ابر نیسانی
بجان شاه بلاگو که هر دو گیتی را
وگرنه نظم نگارم ز کلک بر دیوان
چگونه منکر باشم که در محامد تو
چگونه کور کند مدح چشمه خورشید
تقلب گیتی امرت چو روح در قالب
دی آمد از در من آن دلفریب پسر
بودی برنگ قمر رخشنده چهر
حاشا نه مشک تر هرگز که از بر سرو
یا نی دو مار سیه آسیمه سار و دمان
آری نگار ختن دارد ز سیم سرو
وان ترک تنگ دهان از بس بخیل بود
انگاشتی نغز و او بودی مرا که هستی
گفتم بتا صنما ای که ز فروغ رخت
خندید و گفت وی از روی عادت دیرینم
کی احتمال کند دمهای سرد ترا
چندانکه هست ترا پروای خدمت من
کام از لب و دهنم بی زر کسی نستاند
هرچند کیسه و جیب از زر تهی بودم
ورنه فخار ز رنج کوتاه و ساز سخن
رساند باد صبا مژده بهار امروز
هوا بساط زمرد فکند در صحرا
سحاب بر سر اطفال بوستان بارد
ز نکهت گل سوری و اعتدال هوا
هم از ترشح باران هم از تبسم گل
ببوی آنکه برآرد ز شاخ تیره عقیق
بدیع نیست الا گر جهانیان مستند
بیاد عزیز ابود و بهار عزیز
بتان اگر بمثل گلبن شکفته رخ اند

کدی نباید حسن معانیش بنظر
بکام کودک گل دایه سان چکاند در
بیافرید خداوند در یکی پیکر
دگر نه شعر نویسم ز خامه بر دفتر
ثنای ناقص من چون بجا بود دیگر
چگونه کر شنود وصف نالهٔ مزمر
بجسم کیهان حکمت چو راح در ساغر

بحالتی که دماند همی باد بهار
بآنکه گشته ز وصفش فلک چرخ زنی
اگر خدیو جهان التفات نماید
شنیده‌ام دو سه تن خواجه تاش بر گفتن
هر آن مدیح که ممدوح را سزا نبود
همیشه تا نبود جسم را ز روح گریز
هوای خدمت تو همچو روح رحمت تحریر

قطعه من افکاره العالیه

نی زیر سرو روان تابنده جرم قمر
چندین شکنج و شکن سر داده یک یک گر
دارد بسایه سروان آفتاب گذر
گنجی نهفته همی بنغش بزیر کمر
پیوسته منع کند آن سیم زا نظر
بیدادی که مرا کرد و فزوده خطر
روشن شده است مرا دیوار و خانه و در
نشنیده‌ام که دهد کس بوسه بشکر
کاهد بترد و خرد از مهر بر ستمر
باشد اضافه مرا از صحبت تو حذر
باز ربیار و فزون زین عرض خود مبر
دارم ز نظم دری آماده گنج گهر
وانی که شاخ هوس کس را نداده ثمر

بر سرو قامت او فتاده همچو کمند
نعشی دو هندوی مست گردیده از لب
یا نی دو دزد دغل بی برده از گنج
دارند خلق جهان از گنج فراید
غافل که سیم خود از بر مستحق دهد
باری بخلوت من آن غارت دل و دین
خواهم که بوسه زنم بر تنگ شکرت
و یره زنسکه لطیف این شکری که مرا
یکره ور آئینه بین بر خلق منکر جود
گر میل صحبت من داری و بوس و کنار
گفتم بلای دلا پسندی از بلا
نقشا که گنج و گهر گر باشدت بفروش
تا آنیا چو زر در جیب سیمبران

حرف الراء

در منقبت مظهر العجائب و مظهر الغرائب اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

چمن معاینه ماند بکوی یار امروز
خوش است وقت حریفان باده خوار امروز
شده است ابر شبه رنگ شادمان امروز
بدیع آنکه نشسته است هوشیار امروز
چه دوست با بت چه حاجت با دکار امروز
بود بحسن و جمال او چو نوبهار امروز

ز بوی سنبل و طیب بنفشه خطه ختا
بگیر جام ز ساقی که چرخ مینائی
شده است لطیف زمرد ز ابر روی زمین
ز عکس طلعت ساقی و باده گلگون
بتی ربود دل من که پیش اهل نظر
یکی بطرف دمن گذر که بر نگری

زناف صخره صما شقایق احمر
رمان ز ساکن آبی بادبان لنگر
بدین قصیده که پیرایه بر عروس هنر
که بسته است رهی بر بجای شاه گهر
بجیش من ز دو صد فتح نامه برتر
بهاره تا نبود مست را ز راح گذر
سپاس حضرت تو همچو راح اندر سر
افکنده دام بلا زلفش بر دو قمر
بر حلقه سلسله همرنگ مشک تر
آسیمه سار و نگون آویزان ز شاخ شجر
از بهر غارت سیم یازیده دست بخنجر
از غصه گو بدل از ناله دست
از بذل شود نامش بدهر سمر
چون در رسید ز راه چون برگ بد بهر
تا کام و لب ز لبت شیرین کنم بکر
بگذارد ار کندی بر در سیم گذر
نادانی آنکه ترا باشد چگونه سیر
ایدون بنقد بزن دستی بکیسه زر
جانم ز سر این عجب و کر و بطر
انگیخت ز رم این گنج سیم بخر
صدره گزیده ترا است از صد هزار هنر
ز توبه توبه نمودم هزار بار امروز
بیا که وقت نشاطست و روزگار امروز
بجای قطره همی در شاهوار امروز
شده است بوم ختا ساحت تتار امروز
ز فیض نامیه دارد سبزه خار امروز
که تا بسبزه و باده میگسار امروز
شده است مجلس ما رشک لاله زار امروز
سلم است نکوئی درین دیار امروز
ز شرم طلعت او لاله داغدار امروز

خدیو: بزرگ
محامد: صفات خوب
کیهان: بزرگ
نهفته: پنهان
زنج: چانه
سحاب: ابر
نکهت: پاکیزه
دمن: صحرا

تو گوئی انگه ز عکس رخش بسیط زمین
بجوش باده و بگذار تا بگوید شیخ
بصیقل می روشن خدا را ساقی
بفرق مجلسیان آستین باد بهار
ز شهر بند بقا مژده حیات رساند
رسد بگوش دل این مژده ام ز غیب
برغم دشمن ابلیس خو پدید آمد
هر آنچه در پس پرده بود گشت عیان
نشست صاحب مسند فراز مسند حق
بگرد نقطه ایمان کشید بار دگر
بفرق طعنه زند از سواد چهره و دل
مزن که شبهه نوی کرد آفرینش را
ز بیم شحنه انصاف او نماند دگر
شهنشها ملکا کنج خانه هستی
رسید با خطر موج کشتی اسلام
پی محاربه اسپهبد سپاه تو پی
ورت سلاح بکار است داشت خیلش را
بیان کم کاو زمین شکسته منی شاخ
ز بانگ پلپله پر دلان پشت سپهر
تو تیغ بازی و تازی برون ز جوشن خویش
قضا بگو بهد پاسخت که خواهی بست
حسام شعله شمع ترا نظاره کند
ز بیم تیر تو گوید عدو بموی مژه
سزد که حکم تو بر رغم روبهان دغل
نشانه کز زکید زمانه غدار
بود نشانه تیر ملامت دونان
تنی که پیل شکارش بدی شغالانرا
عزیز مصر وجودی ازین فزون مپسند
هوای مدح تو لم بود عمر می واند
بود بجام حسود سیاه کاسه تو

چو تنگ مانی کرده پر نگار امروز
ز زینت روشن همچون سپیدکار امروز
بجز ز آینه خاطرم غبار امروز
بحیر ساقی گلچهره و بیار امروز
حساب قاطبه اهل روزگار امروز
که گشت شیر خدا وند شهریار امروز
ز آستین خدا دست کرد کار امروز
که پرده داری اسلام پرده دار امروز
شکفت غنچه بشر مرد عیب و عار امروز
ز مسند سر ازلی آهنین حصار امروز
که سکه دم زند از مهر یار غار امروز
میان ذات وی و آفریدگار امروز
سیاه حادثه را چاره جز فرار امروز
کند بگوهر ذات تو افتخار امروز
بیاد کانی لطف تو بر کنار امروز
نشان در صف هیجا باقتدار امروز
سنت سلاح سپارم بستعار امروز
همی ز سطوت کوپال کاوسار امروز
سزد که زلزله افتد بکوهسار امروز
که مرد کیست بمیدان کارزار امروز
ز خون نایره من بکف نگار امروز
کباب گوید کردم آرایش شرار امروز
بچشم از چه زنی نشتر خار امروز
بفرق شیران آن کند حمار امروز
شدم ندیده ابنای دهر خوار امروز
هر آنکه شاعری او را بود شعار امروز
شدست از ره غیبت همی نگار امروز
که مدح کوی تو گردد بدهر خوار امروز
فلک مساعد و اقبال سازگار امروز

بهر چه کام دل آید مظفر آیی که
بزندگی فردا چه اعتماد نیست
ز ناله تا بپری آب بلبلان مطرب
که رخت بر زد از آفاق رنج و کدورت غم
بکام اهل سعادت دمید گل از شاخ
بجای خاتم پیغمبران با ستحقاق
بیاکسار خود خلاف و لشکر کفر
نمود از پس عمری که بود پنهان کرد
ز کار بندی معمار کارخانه غیب
سپهر نقطه تثلیث نقش کفر سترد
بنفی هستی اعدا بدست قدرت حق
بکف گرفت چو شیران جلال جادم او
فتاد زلزله در کاخ باژگونه کفر
هر آن ذخیره که گنجور آفرینش را داشت
در آن مصاف که گردد سپهر دشت عجم
عنان منطقه تنگ مجره وین هلال
سنان رامح تیر شهاب و رایت مهر
بیان که شیر فلک را ز دیده بینی ناف
ممکنات ز آغاز دهر تا انجام
سپهر پاسخت آرد که من غلام قوام
کفن بگردن کیوان ز یاره برجیس
کند مشاهده چست چو قبضه تیغت
بروز رزم تو چرخ برین خیال کند
بر آن سمند جلالت چنانکه میدان
هزار و سیصد ایوان ز طبع با فهم و نیست
که سکه شیر جگر خاید از مهابت او
بسر کردن چرخ برین بیچاره
نمی ز بحر عطای تو خواهد افزودن
همیشه تا نتاند نصیبه فرد

روست او بکشی دشنا هوار امروز
بعیش کوش و بیندیش زینهار امروز
یکی به زمره کتار ز انجار امروز
بطبع عالم شد عیش سازگار امروز
بچشم اهل شقاوت خلید خار امروز
گرفت خواجه کرو بیان قرار امروز
بجست رایت اسلام آشکار امروز
یکی مسیر تجلی چرخ چنبر قرار امروز
بنای دین خدا گشت استوار امروز
بگرد نقطه ایمان کند مدار امروز
بسنگ حیدر رود نیل با تمار امروز
گرفت صورت از شکل ذوالفقار امروز
از و چو خانه دین گشت پایدار امروز
بپیشگاه جلالت کند نثار امروز
که شد محول ذات تو گیر و دار امروز
بجیر و بر زن رخش راهوار امروز
ز من بخواه اگر باشدت بکار امروز
همی ز ناوک دلدوز جان شکار امروز
جلال بار خدا کرد آشکار امروز
مرا بخواه ازین تیغ زهردار امروز
که هست از تو مرا چشم زینهار امروز
بمرگ گوید در داشدم دوچار امروز
که آشکار شود شورش شمار امروز
که در معارک هستی توئی سوار امروز
مرا بنی ز عطای تنی دثار امروز
شدست سخره طفلان شیرخوار امروز
ولی نیارم با سفله کیسه دار امروز
هزار همچو منی را باعتبار امروز
کسی بقوت بازوی اقتدار امروز
بکام خاطر احباب زهر مار امروز

در ستایش شاهنشاه جمجاه ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

تنگ: نگارخانه مانی گویند
آب: رونق
پژمرده: افسرده و پژمرده
رامح: صاحب نیزه
مویه: ناله
نایره: کلوگاه
غدار: مکر و حیله
بحر: دریا

دل هر چه بشکستی درست ... کرد
ز دلبرش مهر بود نیک کرد
خواست که بر رخ زرینم رشم نو کند
گرد و بی شکر بر رخ جهان ... کرد
صد هزار ... عقد ... گهر ... کرد
صد رنج ... چون مصحف بن ...
زلف پرچین دولت ملک بخشیدن
کینه خصم ... هر چه خسرو ...
شاخ عمر ... بیاله ... بستان ملک
مالی ... اگر ... در ... شد رنج ...
دست قدرت کوئی ... آستین ... بود
و غزان غم ... صبح من افسرده بود
تا هم آسا ... دست شاه کو بر ...
با ... تیر شد ... ز آب حیوان ...
جاودان پاینده باد آنکه بر کو ... عشق
شیرین لب آخر ... باده ... انداز
امروز جز از باده ... بود کار
از خیرت ... جز ... نباید
بنشید چو جهان مختصر ... تو کار
باشم قضا ... چون ... نشاید
ایمرکس ... لعبت ... باید
آنتو ... میان طاقت آن ... ندارد
تا با تو در ... برقص آید و ...
پاکوب ... دست ... افشان
جنبنده ... زیر ... گران ...
گر چهره فرو پوش ... موی پریشان
کز نرگس ... فتان ... افکنی ... جنت
وجد آرد و ساغ آورد و رقص ... بازی
بنشین ... از بوسه شیرین ...
بر سینه ... دو چشم ... از شیر ...

منی ... بدل و نصرت ... جسم کرد
آری ... قضا را بر ... کرد
این ... مهر ... کرد
... بر خاک ... آدم کرد
... هم جه ... نشد ... کرد
اگر ... دولت ... کرد
آنکه ... معجز عیسی بن مریم کرد
خواست ... شاهنشاه ... کرد
... بر ... پادشه ... کرد
ز ... حریف ... کرد
آستین ... بر ... خلق ... کرد
نو بهار ... سبز و خرم کرد
از ... برهم کرد
کی تو نرگس ... از آب ... کرد

از ... بهر ... ساید
انگشتری ... تیر ... بخشد
... که صد ... بشکند
راست گوئی ... دولت ... آنکه
شاه ... سلیمان ... آنکه
اسم ... آن ... بد کو ...
آنکه ... قصد ... شیر کرد
چون ... سال ... حال ...
... سر ... شد ... این ...
... صولت ... چون ...
بر دل دشمن ... در ... حلقه‌ای ...
دست جود شه ... آستین
جود سلطانی ... دلم ... الغرض کافسرده بود
آهی کو نه برگ گل بنفشه فروردین

منم ... که ... کرد
... خسرو ... کرد
فلک ... معظم ... کرد
از ... کرد
... قصد ... کرد
فتنه ... هر چه ... کرد
خسروش ... کرد
چون ... اسباب پریشانی فراهم کرد
... چهره ... کرد
... بر ... کرد
دست شه ... کرد
تاک ... بر ... کرد
در حرارات ... سبز کرد
جانب ... کرد
ناصر الدین شاه ... کرد

و له ایضاً فی المدیحه

سمند بگذر که نسیم سحر انداز
هر کار دگر هست بروز دگر انداز
از رواق خم خیره ... انداز
تو نیز نظر جانب ... انداز
بگذار دلیری و ... انداز
... فرزند ... انداز
قلاب سر زلف بدو ... انداز
در رقص ... پرده ... انداز
... انداز
جنبیدن آهسته ... انداز
از شام ... انداز
آشوب ... دل ... انداز
قطار ... انداز
... شکر انداز

تا چهره زرین کنم از ساغر گلگون
ز شور و شر دوران ... این
تحلی ... فضل ... ثمر آرد
در کار جهان ... اندیشه ...
ساغر طلب ... باده ...
خیزان ... سیمین ...
... بر دل ... بر ...
یعنی ... آینه ... زلف ...
در ... سر ...
که قدر ... آر ...
از چهره ... از ...
از سرو ... آور ...
بس ... از ...
گردی ... از ...

گلفام ... در جام زر انداز
از خم ... باده ... شور ... انداز
... فضل ... انداز
... تقدیر قضا و قدر انداز
... خورشید و یاقوت تر انداز
صد ... سوسه ... انداز
... آن کوه ... انداز
... شعله ... انداز
... سلسله مشک تر انداز
آشوب قیامت ... انداز
... شهر انداز
... مشک ... انداز
سند سلسله ... انداز
... انداز
... گل ... انداز

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

اهرمن: دیو که گویند
کف معلم: ...
چهره: ...
عقده: گره
سپر غم: ... ریحان ...
رواق: ...
... : ...

دوشینه بود مرا کی مقیم گشته پری
هلاک هستی ترکی چشمکان ترد
هنوز منصب سیمین مهی کو سپید
دو طره دارم هر یک چه شاین
بلا چو شکوه و شرح حالم دهم
پس از فراق که کردم بسیج راه عراق
ری رسیدم و بیار وصول گشت
قصیده خواندم که آفرین و صله
ولیکی دو دست ظریف دیدم
یکی بساقی گفتم که خسروی
نداده جاه ز پیچ سوی
نخورد مطرب ساقی شکست شیشه
چه گفت مطرب گفتا که نوای
همی چو گفتم گفتم که انصاف
تو آنکسی که زرستی ترا صد شل
ز کبر برگ زرگ بحر دو چند دیدم
ابوالفضایل قاآنی ار شنید بقید
بهار آمد و دی رفت و روز عید رسید
سپس بحضرت شاه جوان بخوان
که فرخجسته باد او روزگار ور از
سپهر مجد محمد ته آفتاب ملوک
بعزم گفته ترا این عقل رهبر جان
ربی مرتبت از بر چه پادشاه
سمند عزم ترا عون کرد کار معین
مرا ز عدل تو شاها حکایتی است عجب
فکنده شورتی در میانه و گفت
تمام جانوریم و زرق ما گزریم
ز هر کجا یکی گوهر آرد از عمان
عقاب آرد حنجر بصره از سواحل
ربال رنگین طاوس کرده اطلس

چه روی داد که دل گرفتی استراق
کسد خاطر عاشق بر لعکان در
معلق است دل از لعکان و چو
دو طره دارم هر یک چو چنگل تنها
کرتا که لی و چولی و ما که و ساز
شدم سوار بر آن تی تسیر کرد
تم گرفت و بهم دارتند چو آز
سی آمد و ز در کشوده و بستم یار
شدم سخاوت در ازروی کرده
یکی بمطرب گفتم تو نیز لی سوار
شب گذشته که کردیم ساز
بگفت ساقی مطرب است
چه لازم است که ساقی بهید بکار
مرا و ماند و ساقی دو دور دو نوا
ترا چه شد که بعزم بر زمین فروشی از
چنانکه خند ذره بار و لبری
سخن که هستم مداح شاه سده نوا
برای تهنیت شیکی حکایت
یکی نشان که بهر کشورت کنند

شنیده ام شاه داده ان شکوه
کجا برم که بدان دلبری سیری دل
هنوز گوشه نشین باشدم که چشم
رخ او رخم قرص آفتاب سجود
قلم گرفتم و نوشتمش جواب که من
عمل است بستم بسی تلال و ها
چو خسرو آمد و نشاط رفت و گرد
دلم ز وحدت تو کعبی که میر دهاتوس
بهلویم صمی او و لبسه ان چنگل
دو چشم از طرفی محو ماند در ساغر
میان مطرب و ساقی فتاده مرده
چه گفت ساقی گفتا که جال
من از کراهه مجلس برون و مانک روم
له ما کران یک دلم کرفت دایم
زاکه گفت که بار روی نشت برج
بگفتم از سبب ساسیدم و گفت من
جواب گفتم و ساقی گرفت زلف بچنگ
برگشت سوی خواجه بزرگ مجوان
قلم گرفتم و صدا رسیاس خدا

همه نگاری نخجیر گیر و صید افکن
دریغ از آن همه مهر و وفا و عهد و بیان
لی کمین آن دین حلق شکر مار
بلال یکسر آرد و مار و ام ما
در انگشتم که دل داد و از تو کرم
نکام و حش سپردم بسی شیب و
زمین سپردم و بر دم بحت شاه
تم ز رقص نو کعبی که تیک بروی
شکر و یم بستری شاه شاهدان طراز
دو گوشم از جعتی رمانده ز روان
چنانکه کاد سیلی شنیده اند
چه حاجت است که مطرب بهر شهنشاه
مدان شاه که بر چنگ کاسه
کتام ار دو طرف کاسه شاه
زاکه گفت کرامت گرد مدعی
سماک مقدم من بسید زدی
که بهر خاطر سی ادب گفته طراز
اگر قبول کنی قند نکیر خط خود
بمدح شاه جهان شد سخن
صد ایکان سلاطین حدیو صد گدا
شده چنگل قیصر برج آیین اندر کار

المطلع الثانی

کر چهر شاه دولت او گرفته طراز
بکرد کرده مواعید آن ز اسحاب
ربی مسرت از بر چه حکمران
عروس بخت ترا ملک روزگار جهان
که کس نه دیده نشنیده در عراق و حجاز
که عدل شاه و عدل قامت فراز
یکی بماند اکنده کرتشدن ایاز
ز بهر سود یکی شکرار آرد از اهواز
دکان گشاده و در شهر باشد حراز
زحل و گلس بلبل شود ترانه نواز

قضا بصفحه حکمش چو باصر اندر
هر کالی حودش گداشود در پرده
سمای نقطه ز کلکش فرو چکیده
ز بار عدالت مصر از تعدی تو ظلم
شنیده ام که دو و دام و وحش
ز صید بیدر و بیش باید
برسم آدمیان هر کدامی از طرفی
پلنگ از تره همه زن کند شود خیاط
ز رشتر شود ظوطک یک فروش
مدین وسیله که بهر توت

همیشه بامگر مستی بین کندید
سمای نکته ز لطفش عیان سوی
ز اوقاعت صرفت و لای تو
شناخت بال یکی نشسته اند در
هر عزم و دست تو گیک کیر و بار
قصر ورق نمایم چیز آمد
تر از سود بیاکند شود بر از
رزق ناخن شیر کنام خنجر بار
بچک افتد ما بامیشت ما

بروزگار تو چون نظم جاودانی است
تولی سکندر و خضرت پیمبر دوران
بهیچ دهر آفتاب خجسته تر است ازچه
برای قامت من سخت بگسلت از تنگ
شده است گونه دستم ز هر چه بایه زیست
سزد که در اثبات رتبه ام بیغرالی
چنانکه سرو ببالد بباغ لک سال
محمود با من که غلامش بود ایاز
خشمش چو هجر طلعت من باد دلشکن
خصمش چو زلف تیره من باد سرنگون
درکار خصم دهر حسود دش ندیم
در جنگ او چو طره من خاطر شکسته خم
گنجش چو گنج فکر تو لبریز از گهر
خصم وی چو دهان من این بر دولی نشان
ممتاز باد شخص وی از دلیسان عنصر
محمود باد عاقبت او چو نام من
ما خواجه منتی در سندگی بکوش
صباح عید که شد باغ راغ عطرآمیز
ز جاه و دولو بردان شد ددا اسپه
سحاب گشت ز تقطیر ژاله گوهربار
هم از ترنم آن گوش هوش لحن آموز
دمن ز رنگ شقایق چنانکه عرصه جنگ
تهی کر ز الماس گون بلارک او
ز رمح خطی او مصر و شام هند
زمان عدل وی و جور باد در
بنزد شوکت او چرخ در حساب ترنج
تو سنجری ز تاج آفتاب افسر
ز خنجر تو چنان کار دین گرفته طراز
شکفته روی تو شکر آورد در تنگ
ز خنجر تو شود فتنه از جهان

ز نظم آورم میان حسن و حچه در آن راز
که آب خضر سخاش بخاده روی نیاز
تسلی بکذر اطناب به بود انجاز
نال ادم و منزل بری که ادم ساز
مگر که بر دل من مانده آرزوی دراز
برغم اختر ناساز و حاسد غماز

شها سکندر روی سبقت خضر
ز رشته آب حیات گشته دلیل بیش
شهنشها ملکا شرح حال معلوم
کم از چهارده ماه است تا ز رنج سفر
کز از تو عاقبت کار من شود محمود
ز مار گرزه همی تا بود سلیم الیم

در ستایش امیرالامراء العظام میرزا ابی خان فرماید

در شب دعای میر بدین گونه کرد ساز
مهرش چو ماه عارض من باد دلنواز
بختش چو سرو قامت من باد سرفراز
هر عقده که من کنم از زلف خویش باز
در دست او چو قامت من رمح ترکتاز
ملکش چو ملک حسن من ایمن ز ترکتاز
خصم وی از فراق من این هر دو جانگداز
چونانکه من ز خیل بتان دارم امتیاز
با طالعی خجسته تر از طلعت ایاز
تابنده امیری بر خواجگان بناز

بر لعل گرفت زلف یار بجای من
در مال کس چو خواجه من باد بی طمع
گیتی چو من بحضرت جانش بیجود
اخلاق او چو موی من از طبع مشکبیز
آوازه جلال وی و صیت حسن من
پرورده همچو طبع تو اندر وفا و مهر
در تیر او چو مژه من باد تعبیه
پیدا از او چو نقش جمال وجود جود
و آخر چه گفت گفت که تا آسیا چو شمع
میری که آفتاب درخشنده هر سحر

در ستایش شاهزاده رضوان اساسده حسنعلی میرزا طاب ثراه

نسیم شد ز مسامات ابر عنبرانگیز
هم از ترشح این ذوق عقل عیش آمیز
ز خون خصم ملک آداده پلنگ آویز
بسوز عرصه کارزار است مرحبا چنگیز
ز تیغ طوس او هند و روم در پرهیز
زمین ملک وی از خوف آب در پرویز
بنزد همت او که در شمار قفیز
تو خسروی و ترا خنگ آسمان شبدیز
که کعبه حسرت اسلام دارد از نا ریز
ترش جبینی تو خصم را درد زیز
بدان مشابه که دفع صداع از گشنیز

بچنگ مطرب خوش نغمه ساز عشرت ساز
زمین چو دکه صباغ گشته رنگارنگ
ابوالشجاع حسن شه که از نهنگ حسام
ز خاک دشت دکار روز حشر خون چو صد
قبای خوشه نخل از چه از نوا ارجوز
نگاه برزم هواخواه بذل او قاآن
زهی ز شکر شکرت مذاق جان شیرین
ز خون خصم چه کاریز تا که جاری شد
سمند عزم ترا حلقه هلال رکاب
بر آنکه رخت بر رضوان کشند بید که تو
بعیز سبزه و مقعت که سرخ دست حنا

بگرد آب بقا باز مانده از ثابت
تحقیقی است بر آورده سر ز جیب مجاز
از آنکه قافیه شعر کرده ام شیراز
چرا که کیشه مسیحم قرین گرم گداز
زلفم بخویش پیچم همی چو زلف ایاز
بر شیر شرزه همی تازد گر گریز گراز
چنانکه ماه بنازد بچرخ مجد بناز
عمرا امیر کن چو سر زلف من دراز
درکار دیر جو عاشق من باد پاکباز
گردون چو چشم من بدو که قدرش بر دماز
اقبال او چو حسن من از نسبت بی نیاز
با دار عراق رفته همه روز در حجاز
آسوده همچو شخص من از اندیشه دراز
دندان شیر شرزه و چنگال شاهباز
پنهان که او چو سر دل تم نشان باز
در عشق من بسوز و بسودای من بساز
بر خاک درگهش تقاضر بر دناز
طرب بمجمره روح گشت عنبربیز
بر غنم اخوان معشر حرم لکنت آویز
بدست ساقی گلچهر جام می لبریز
هوا چو طبله عطار گشته عنبربیز
هزار جیله خون آورد و دشت ستیز
گیاه سرخ دمد تا بروز رستاخیز
طای خرمن عمر از چه از بلارک تیغ
بروز رزم لگدکوب قهر او چنگیز
چنانکه از شکرافشانی شکر پرویز
ز چرخ تیغ نهنگ افکن تو دد کار ریز
عروس بخت ترا ملک روی گار جهیز
چنان بود که ز بتخانه روز عید زخیز
کسی ندیده شقایق بر آید از شبلیز

خناب: طول عمر
گرزه: مار بزرگ پیچ دیر
شرزه: خشمناک
خام: کمند
تاز: از سر انگشت تا بازو
تقطیر: قطره قطره چکانیدن
صباغ: رنگرز
نوایر: شعله
پرویز: غربال
تیز

دلت بگاه کرامت محیط لؤلؤزا
ز چار عنصر فعلش سپهر لحظه کند
بطیش صیت تو از اوج موج سحاب
وزان سپس که تو زنبار آمد حجاب
فتح بار تو ترت دوباره باره تباه
بهاره تا که همی ورز بر چنگ ربط را
شکر یزدان را که در از فتح اعیان کرد باز
سنت سوآری ایزد را که از نیروی بخت
کامران شد به فتح لشکر افغان دلی
گوهر الماس کین تیغش چون خصم دون
پیش ایران گاو از شد خیره ازدی
گاه پاداش این بود زیرا که خصم پرزور
پس بدین شد تا سپه ار کشته افغان کرد باز
سینه ام اندر چه مژگان شد که تا ...
زاده خسرو بلا کرخان ابجد بیا
وزدر سیاره گردون حسد دندان بیا
نگارمن که بود جایگاه در جانش
نسیب شک جنت باغ باغ سیر منش
نشان سیاهی خال از دل ...
دو غمای روی سود صباح نوروزش
جمال روی لیلی است لعل ...
قدس که هرکه در آفاق مست ...
اگر بخنده در آید لب شکر ...
عسل لبان عسل خورده میر دانگشت
سپهر دارکی داعد ار حساب مپرسش
دو لعل از بر چو بر ستن بحلقه چو مه
جزا ... گستر ...
چم زمانه ... آن که سپهر
تار ... انگشت که ...
تنی بود ار ... الوندش

لعت تو قت سخا وت بحار که بریز
فلک لاحظه چار مدد در برد
بضعف که سوار زم لشکر چنگیز
سلک های پس آنکه قهر معبر
ز خاک ملک شاه برکشت گرد انگیز
ندر لوودنت الور روال دست ...

عزم سر برا اگر درعرصه خاک
وهیبتی که از ابر از بادها
سوی ملک تنز طوس تو کشتا
شد از صلاوت لطاف تو شوری
کوس یدبشارت رسد ز هاتف غیب
بر حکم تو دامن العازا ...

وله ایضا فی المدح

خسرو گیتی ستان فتح نمایان کرد باز
کامران شه راز کار دوستان کرد باز
دشت را مرغ همایون گلستان کرد باز
شاه وقف شد که خصم تار کیغران کرد باز
از شمشیر بی حد سپاه دشمنان کرد باز
دشت از هم پایه بالا ... کرد باز
ار حسن کاخ ... سوی میدان کرد باز
مل جام از مرجع ... اشکستان کرد باز
ارسی ذات خصم آب دندان کرد باز

از درخشان تیغ چون افشان چون ... کال
کشتی جان مخالف راهنگ تیغ او
صحرش ز احسام همچو ... ورحول رزم
موج ارتیغ آدار ادوار کاسه ها
پنته تا ارکشته ... کوس کز غرور
نعره در زین حشم برای رخش ... پیش
رستم اندر گور از آن ... رخش ... تیز
ار بر بستان ... رحم ... آتشکی
نا دهر روزش ... که گوید سپهر

حرف السین

در ستایش شاهزاده رضوان وده فریدون میرزا گوید

دروس ... لعارت ... شاهش
نسیم موی معنبر نسیم میالش
ستان حلی گریست روی ... ش
لبش که هرچه دراایام ... ست
دگر بحلوه در آید رخ پری سانش
ز حسرت لب شیرین شکر افشانش
سیود واریکی جوبه ... اسش
مراچو گوی سر ... دل ... گاش
گر انگشت ... بیمانش
بار آرد بر خاک پای دربانش
جو شکر ازین شکر افشانش
ترنجی بود ار ... مالش

سپید چهره سپیم ... لایش
رخان ... قامت ... طاوس
رخ از طراوت سلطان باغ فردوسش
دوم ... فلابت سر آزادش
شکر شود چو شکر خورده ... ادش
مقابقی که نباشد نظیر دو باغش
روایتی بود از لب حیق ... ش
بحسن دلبری شاهی و رعنائی
کند ... پاس ... وصل ... چه
مؤیدی که بی ... ملک ... علش
کمینه بنده ... هزار ... چیالش
کمین سلاله از لطف ... فردوسش

بعد بهلوی بگران برتک کهیر
سوای باغ شود ... تیر و نظر آ
بها در ... الب ارسلان بعزم ستیز
از آن خصم ... دی ... ستیز
که تا گریز عدو ... مراد گریز
ز مژه لوم بری تا ساحت حر حریر
در شکست حبیش افغان شکر یزدان اگر کرد باز
خاک ... تبه گر کرده افشان کرد باز
غرقه در دریای خون از موج طوفان کرد باز
دیو دودر در یای ... کرد باز
خاک ... خون ... کرد باز
بد سگال ... ترک ... کرد باز
زیغ ... گوش ... گردون کرد باز
از ... اندر ... کرد باز
رد ... بر گرد ... ایران کرد باز
الله الله ... نمایان کرد باز
عقیق را جگر خون ... ش
فراز برگ سمن باغ باغ ریحانش
سیاه طره مشکین چو روز ... ش
لبان ... گیسو ... ش
لب از حلاوت اخلاق آب حیوانش
بحون ... لعل ... ش
پری شود چو پری دیده ... ش
حوا ... ندارد ... ش
حکایتی بود از رخ شفیق نعمانش
تمام عالم ... ش
رخی ... چون کف ... ش
عدای ... ملک سلطانش
کمینه ... هزار ... ش
کمین ... بهشت ... ش

پرویز: پرویز را گویند کر لؤلؤ را گویند

خرخیز: نام شهری از ترکستان است

موفور: بسیار

پاداش: مکافات

برای: عزه واکه

بیرم: زیبایان

خنج و شکیبا: نام دو شهر ... خوارزم

راد: جوانمرد

ثنای اوست عروسی که دهر کابینش / سرای اوست بهشتی که چرخ رضوانش
غساله بود ز نطق جوی تسنیمش / سلاله بود ز خلق باغ رضوانش
از آن شهاب منور که شاخ خرگاهش / از آن سپهر مدور که گوی میدانش
نتیجه آل از همت جهانگیرش / سلاله اجل از خنجر سرافشانش
فلک چه باشد خوانی گشاده در کاخش / قمر چه باشد نانی نهاده بر خوانش
نهنگ اگرچه ز خنجر چو نیل خرطومش / نه شیر اگرچه ز صارم چه شیر دندانش
نظیر او بود چونکه جای بر کاهش / هلال سپر بود چون کمان بیکرانش
بروز و تعه ز بس موج خون بر انگیزد / به تیغ تیز تشبه کنی بطوفانش
شمار معرکه چرخست و آفتاب فلک / سهیل چرخ بکف خنجر درخشانش
صفات مصطفی اوست همت پا یابش / جلال اوست سپهری که نیست پایانش
زبان خامه مرکبست نوک شمشیرش / رسول نامه فتحات پیک پیکانش
جهان ولیست که کردار او بود روحش / سخن تنی است که گفتار او بود جانش
بنان اوست محیطی که جود امواجش / بنان اوست سحابی که مرگ بارانش
ملک ز بس تازد که کمتر آز شبست / بچشم ساحت ایران بملک توارانش
بزرگوارا امیرا تویی که قاآنی / روان بمهر تو هست از ازل گروگانش
اگر ستارگان و صد هزار شبک زنند / یمین مهر تو سخت است تن چو سندانش
ز نار تو فکر گسستن هیچ تیر کش / ز نار تو رای بدین هیچ دستانش
ز آفتاب که خوانی تو نجره هم چشمش / نه روزگار که دانی بطبعه همسانش
بیک اشاره توان بگزند ز اشتانش / بیک نظاره توان بگسند ز قرآنش
رواق مجد تو باد از سبع مبناوش
مراهی است در شکوه که مشکین ز بیت حبشش

ذلیل تر بود از خاک جسم خوانش / عزیزتر بود از چشم خاک ایوانش
نهان ز اصدر کار چو قلب او صفاتش / روان بجسم ممالک چه روح فرمانش
زمانه کبود نوحی ز خیل خون ریزش / ستاره چیست موجی ز سیل احسانش
زمین نه هر که براد خاد می در کاهش / سپهر هر که در او چاکری در ایوانش
سپهر در شب تاری بسائلی ماند / که جود او ز گهر مینود دامانش
ز بسکه صولت اژدر بر زنادر رش / کمان بی که پرانداز و هاست جدانش
تو گوئی الکه حجیم است بر دل دریا / درون جنگ چو بینی حسام برانش
طناب گردن خصم است خانه زنبانش / عقاب وادی مرگست تیر پرانش
ز بیم بزدش اگر آسمان تو چشمش / بهر فراز دش ار خاک تحفت خوانش
بهرچه عزم کند تابعست گردونش / بهرچه حکم کند بنده است کیهانش
ز رای روشن او صبح اگر نشد خجل / دریده است ز حسرت چرا گریبانش
بگاه رزم لقب ضیغم زره پوشش / بوقت بزم صفت قلزم سحند اسانش
بیک اشاره مسخر بود نه افلاکش / بیک نظاره مسلم بود دو کیهانش
چو ملک پارس اگر باشدش دو صد کشور / عطیه ایست ز کیهان خدیو ایرانش
چنانش تویی می مهر تاز دمان اید / که می نیارد کردن ز خلق پنهانش
مدام باد ولای تو بیم از سراز شمشیرش / نه بار ضای تو باک از هزار پیکانش
بدین خلوص و ارادت که نیست پایانش / بدین صفا و عقیدت که نیست پایانش
نه گوهرست نه درهم که تا ز فرق کریم / کند عطای تو با خاک راه یکسانش
همیشه تا که زمین استوار و تا دیش / همیشه تا که فلک پایدار ارکانش
سرای قدر تو باد از سبع مبانش
بهار است سعدیت بر جبین حبیبش

در مدح مرحوم میرزا ابوالقاسم ذوالریاستین فرماید

بتی ز ارم که بر سرو می دمد باغ ریحانش / مهی ز ارم که بر طوبی دمد باغ نسرینش
بهشتی هست لبی خرم که کبتر است غنوانش / عروسی هست لب پیمانه که ...
بلعل طعنه کند محفل ز لعل گوهر آمودش / بجهت خنده ز مجلس ز جعد عنبر آگینش
قدش سرو بست بار آور که از دیبا خورشیدش / خدش کنجی است جان پرور که باشد ...
شکر خیزد دم تنگ تنگ از کام جان بخشش / گهر ریزد بیابی ما از لعل نوشینش
شهنشاها که گر خواهی بوس آن جعد مشکینش / سوای ... که گرداری بوس آن لعل مشکینش
زبس ... / زبس ...
خطش مشکی بود ... / زخش ...
مرا با ... / مرا با ...
تو گوئی مدح سالار زمان گردد تلقینش / تو گوئی ...

المطلع الثانی من هذه القصیده

بتاج مجد و تاج نجد ابوالقاسم کز احسانش
فلک ز آرایش سپهر جهان ...
بلی گردون بجز دانا که ازین نیست ... / نی گیتی بجز پاداش ...
اگر همه دم دانی مرا از فکر ... / اگر مسرور دانائی خرد ...
برازنده گیتی ... جهان بینش / حسنی کش ...
همه آن مهرخان ...
کسی کش ...
بتصحیف و تضعیف ... / اگر در ...

آل: آزره
حسام: شمشیر
ضیغم: شیر
ولا: دوستی
نسیم: رائحه

[illegible]

المطلع الثالث

[illegible]

بسولت پیل کوشند به دولت بیژن

بکی مشیرست که تحویی آمن الرس

[illegible]

برفت و ماند از وفا می که ماند تا جهان

نیایش آنخسرو و صاحبقران کز فر

شوق بیا نقشانی در صف بیجاد دیو

[illegible]

در ستایش وزیر بی نظیر حاجی میرزا آقاسی رحمة الله علیه

[illegible]

من اندر کنج تنهائی بدین اندیشه سودا
رها چشم دو دیدم که سودم آستر بد
همی انسان که چون لبریز شد عرق دولی
که بربات کرد از سر قبا بر دن سوار بر
همی هر لحظه مروارید بسیار بدادا
جهانش اندرک بر سر کاخ جلیبی
بگفتش ار چه مولی گفت این گره باز کرد
بپرد موسش رخ او بلبکش تا چه ایسا
همی بر زد رخ او ل بر ارل بسد خوا
ساسح گفتمش ای ترک ترک شکوه گرینا
چهار انقص و بسط اندر کف انسان کرا
کسانند آنکه گر ظهورش گشت و بید
صحیفه آدمش اکه صحف نام ار بر دان
نگر که خاک در است شوان ل ار نیست
همی بید بود آدم که پید ابست اطرافش
کما ان فلک را ره رفعت هیئت کشک
نامش صید ولا قد ر دوستش ای در دنیا
بود در شخص او پنهان همه گردون خراش
مراحای ل شخص او تنک ار ان منی
ندو کر زرد بی نگرید صورت سوی
قضا تا شخص او آمد گیتی عمر دور آری
فلک کوی میدان حدیث حصه الحیه
سلامت بین اسعا کار ار لی کوکند
صد اوندا جهان باعث لطف کسب بیماری
ز ذات تنهائی کلک تو کرد دون ذات را
هر آنی که باید از وجود کوهر افشانت
نگارند از لوح آئینه نام حرمت را
اگر از کنج هستی باده کرد ذکر هر ذاتت
خطاب قدرت نگو صفت بیم ار اما بیند
که امن مجز ادبی بر کر گوید آسمی جمع بود

برای دولت صانی چرا اثم دورش
ار فستم ذات و آورد بیاد دم صدرا
همکان این بیداری کوه دجانش
سا که صبح صادق سر از خاک برش
جهان کر اسکت غلطان شکاف
که گفتی ارد با حقه ات دمید قبا
که کوئی جرعت کسب بهاده بشانش
تو تا تیر مردان که حیلت در انسا
که یارب عیر چون ل سا ارل خوا
فلک یکدر بر دات عالمت ساکن
زموجودی بیانی جلوه کر انسان کر انس
الهی قران لعب فرموده دان کاه در کنا
سخای بای بسم الله چو سایت عشق
تا اجز کنج سود کنج خرد کنج ویرانش
یکی دریا بود انسان که ظاهر هست بایش
کجا انسان فلک ارزه صوکت
که تنک تیر بی پنهان کمر کمر بیا
بود در ذات و مصمر همه کیهان دالکش
گهی چون سحر چو نیستن گهی چون تیر عصیانش
سراسر کوی آنها اعجاز هستی بر کیهانش
بود دم نیر ان چین بیت جان خود
که چون ف سیمر کاشی قضا ارجیک در با
که عدل ل تو انی در سپه علی بود زیر لیش
که بیم مرگ او بید بقا باشد ز بحر انس
که سود در روشن کاری بغیر از رحم تو ویش
همه شاخ زر جدر دید از رک چشم کش
بیار دکش شکستن تا مراد آن تنگ وسد
بود عالم تو اسجد در ملک و عار نیش
ز صاحب چشم شست نایجه آن لقب اسیه
محمد نشد محمد بیت قبا آمست جانش

که راه حلقه د کوفت کش سوح ترم
که مهای می بها دمش دیس بجالی
بس از رخسار می باست باده حسن تا نکیر
سور باده دمیم ز روفت بحان و شیم
جهان هر لحظه چشم بود ه ر گردون نظر گری
لمی ل حکایت از سبب مهر و مست
جهانی احرارش چشم کاسی ای امرایش
نگاری چون مراد دیمون کشتی غواص
چو شسته بر سیم مرگان بس کفر معصیم
فلک آسته برار ماست در بحر و مستی
بحنک بیان کامل فلک کوئی در
وجود مجمع البحرین انسانی بود کامل
میین ز عنصر خاکش معین در گوهر پاکش
بخاک اندر بود خرد دون کمتر حضرت جوی
اگر بادات انسان تر دو گیتی ز او رجی
بگفت انسان کامل پیر قبل کاید ز همه
فلک در سیر او ای کی کر سید بطرت
فرین آب خاک ارزه صورت شکر چشمی
ملی تلرم بحو سند چو که باشد حور بحر لیش
بد اعجاز است این تر کرد یک لیلی
وی ار عالم همین عالم ار دمی بانی
بدو چون نیک معرق سلطنت ساز شانید
نکر چیدن سلیمان سمت ارادت لشکر
بود و عدد زر قطاسی که آمد که املاکش
ز ره بسر بد خوا او با عارت دارد
هر کسی که موسید از حرم تو او صافی
اگر بر کوه ار عزم تو بر خواند یک آیت
سر آنچه آن قضا سهم که ذات تو شکوفش
خداوندا شدیدم مر لحیان لعب دادی
لا تا دوستش لطف بیت غیر از عشق اش

کسی بات تو ده سر بیت دل بجنبه پر
بسی بر اسمان که رنگ لا لبود دلی
جدا اند ول مسیحی حاجت پر کر
که خاطر سد ز عمر در دم چو کسون ی
که گفتی جبر و ردمن مسیا دم
کهی زلف کاب ارمد ار جبر و گیوس
یا که کس هجا رسن و ثقف که سنان
که چون من مهر و مه دار لباس
سپس فهم فرو تم عبارت رحات
اران بر سام می لا ارل جسم چرش
جبان کو ی ل گرکف سدان بود انکشت
کر اطلاق چو آمد تبسم قید انکار
ز تکل بسا در کس که پا راست
ز آسیت رش کر دون نکر خاک
بود جمع اندر بیسی هر دو ز ناسک ش
کر اوالی که در کف حل و عقد مرد کیهانش
نعمت دید من مر ذوحی شان اندر ید دانش
دلی بر دن ز آتش و خاک از معنی تو دهانش
تلی ضیعم کو سد چو که کر دون تنک سید
جهان هر چه دردی همچو جان در جسم پنهان
بود در آن یوسف شاه و بوسع علم ربدانش
تو جان در تن بجسم ملکت عاریت و تا بش
رسد بیت خاتم رحق فلک سلیمانش
بود حلم تو بیرای که چون سکت مهابت
هر آن سر را که گیتی هست در وصل گلکونش
بود را در کری ستا سه بیم طوفانش
چو سر سر در دو دل نکرد دی کرم جو دلست
هر آنچه آن قدر شکل کند ای تو آسانش
تلی جسمان دهر کو تو کرمی بر احسانش
الا آمر قدرت نیست غیر از مرگ دربانش

در غم ... / ...
بهرام / کوکب مریخ
کیوان / زحل است
آسیمه / سراسیمه و حیران
مشتری / ...
مصمر / ...
تهلان / نام کوهیست
قطبان / ...
صیمران / ریحانیست

نگان پیوسته اند که ز شیر کام تعبانش | تعلیست او و گر ز کیتی بنا

در ستایش شاهزاده رضوان دستگاه حسنعلی میرزا گوید

برامد دی بود و دل که خز غم بست ... | ندیش سرو ست ... [illegible]

بها ماتنک شکر بست پنهان در تکدانش | سلامت ... [illegible]

[illegible]

شود مغز سر ضحاک تازی خورد مار اتشش | ز کرا ... [illegible]

[illegible]

در ستایش پادشاه جم جاه محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

[illegible]

جهان را داده ساحت اقلیم معرش
چنانش صدق نام داں که قرآن نامیی
سی برالی ایسان گریان لوتبش
اندیشش جهان را داتریں محبت دائم
شاهی که بر سلطنت زلولاک افسرش
کیهان هر چه دوی نقشی زند تیش
شام از جبینه موی مجعد سش
موجی بود فلک ز محیط عطاش
گردون مخلایست ز امامت معجزش
از گر کار فلک رسالت معوصش
تا گیهان سعادت حریر چادرش
طاق ایت قدر او که بود شمس تیرش
صبح سفیدایت روی مبارکش
آتی زد و بعث دعسکر محمد تش
گر مولای او بهشتیم صلا زند
تا ز خطا خطایم حط عطا کند
کس مباد اچو من دلی زارش
ارده درسم هردمی یکبار
هرکجا عشرتی بطبع زمان
روز تیره چو موی جانانش
دایم از حاصل بطر بازی
کس ندیده است در تمامی عمر
همرادل عشرت آرد میل
کوسیا دبی سمس سیما
زهره روئی کهی سیاه زنخ
العرض هردمی بخواهش وقت
کار ما او دادکه نتوان گفت
باده و قمر و گوکنار و حشیشش
علی بردی ساغشری ماده
حیلها کرده ز کیها دیزد

فلک پیر وده در ماتم اقبال فرورش
راو گرد آشکارا سر آیات محورش
همی هر روز ابرو در گریه تحت سیر پرش

مذهب هر حوتی اگر توده عسرا
الا گوی رایت باز حاصل هست مشغولش
الا ای تسخیر گردون مدد را عیان باد

در سبیل ترکیب بند در مدح حضرت خاتم انبیا صلی الله علیه وآله وسلم گوید

گردون که هر که ندوی حملی سدورش
صبح ازل طلیعه روی منورش
نوحی بود فلک ز سیاه مطهرش
گیوان مخلایست ز اقطاع کشورش
از گار ساتاج ولایت متعرش
تا یاب فلک شرافت میکال چاکرش
طوعیت حکم او که بود چرخ چنبرش
شام سیاه حجت موی معنبرش
تا ای بحوان دعوت جیسح مددگرش
نعرین کسم کوری دهانش کوثرش
سوگند میدهم بحداوند سرش

اقبال و بخت ناظر میدان رزمش
شب چهره سیاه بلال مؤذنش
قلبی بود مجسم رخشنده قالبش
گرد آرمی سلیمان تسخیر دیو دد
خاک سیاه چیرده هساری رموکش
بحر محیط آتی از جوی رحمتش
کوئی سپهر ارچه رحیب حلالتش
حتی رستف ایوان گردون عالیش
هر هشت باغ رضوان بابی مجلسش
در ما سوای او نشود مرجای در جحیم
تا این همه کساه مرا امیدوار

در ستایش مرحوم محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

بنده رای امرمن وارستش
هرکجا محتی پرستارش
بخت تیره چو موی لداش
در حنوشت کرم باراش
حوتن رلش و ناز زارش
چو دل من که غم بوپزتش
دیده گریان بود شمس دارش
گرده با ردت و تنگ نارش
هنکری حالتی پدیدارش
تا نه مینی سبزم کعتارش
گرم از لعل او دست بازارش
درش هی که بی تمارسش
اکه بند به نقته مسمارش

باده میسا دردوا مرکز تاز
رنج تحلی است جان او در کش
سال و مه یار درد و اندوهش
از هوس سر بسر چو بو تیمار
وین عجب تر که زین همه محنت
هر دم از خود نسیم بی خودانی
گر لعنگر مهی سهیل جبیش
گر کمان ابروئی رشته مژه
هرکجا مستاند بیت تیزی کار
زو بهر هیچ ازدو صد دعل است
هرکجا نقش دلبری ساده
چون سمری وردن شلواریا
نشنیده یای تا کمند

تو داول سیمان لاف کار خان مگویش
الا صرفی حکایت تا ز یافتی هست بصورتش
گر از الکم راچیده است بر سو کره دوریش
گر سوره ودر هی از جان دل ردی
سر یک سر یایست زود دار در برش
خورشید و ماه خادم تسیر و تبرش
مه عز چسیس براق نکادرش
ردحی بود مصور رسیده پیکرش
ار کت صدسه ار سلیمان مسخرش
چرخ کبود جامه و خال رخ محمرش
مهر سپهر تا بی از زوری انورش
بوئی بهشت از چه رخلق معطرش
سیمی ز لعل گریان خورشید حاورش
هر جا بحور حبت دروی سیاغرش
هر مس خلیل دار دو مدکل را آذرش
حرام سیاه نامه حود را سپید امید
گر بود با بر گونه صحارش
سد دل بهیمه عاشقی کارش
ردویست جسم او تا رسش
روز و شب حفت رنج و تیمارش
تاریخی شعم و بیمارش
شادان است ومیت ازارش
پایدایی بود گرفتارش
با کته تر رخ سر بنگ سیارش
کرده تجهیز جیتم بیمارش
ماندار جان و دل حسته ایش
میون کهی مار پیچ دستارش
بات یایی چو نقش دیوارش
دیدگیک او فتنه صدق تسلوارش
چون قمر ابر و سروارش

عنبر — زمین را لوسد
مرمور — مسرمراب
شیر و شیر — ۱۲
تکران — اسب اکربید
تیمار — غصه
نیم — بفیر
تشمن — بت پرست
مسمار — میخ را گویند

چنان سطوت او عصیم [illegible] اندر دل
بود [illegible] هر عصر [illegible]
ولی [illegible] زمان [illegible]
[illegible] سلیس [illegible] حد و رسول
[illegible] قاب [illegible] حسان [illegible]
زبان وصف تو قاصر چو [illegible]
بیا بیت تعریف [illegible] دست [illegible]
رهبر [illegible] نکاح تو کرده اندر دل
[illegible] اینکه [illegible] کان این [illegible] شعر
[illegible] شعر [illegible] سعدت کرد [illegible]
اگر [illegible] تو کرسی [illegible] جال
[illegible] سعلکی آن [illegible] بود [illegible]
[illegible] هم [illegible] کار [illegible]
[illegible] که سکی [illegible] ستاره [illegible]
[illegible] سکندر [illegible] آب حیات
[illegible] نور [illegible] علیم
[illegible] کرامات لطف
[illegible] سپیده [illegible]
[illegible] کان [illegible] بود
[illegible] پیدا
[illegible] چشم [illegible] سیم [illegible]
[illegible] تنائی
[illegible] که صدای
[illegible] ایات
[illegible] عرش [illegible]
[illegible] خاک تو [illegible] همت [illegible]
[illegible] خورشید
[illegible] تصور [illegible] فضای [illegible]
[illegible] سپهر معظم
کدام مطهر [illegible] خاک تو [illegible]

[illegible] که [illegible] سر [illegible]
[illegible] ایام [illegible] اسبوع
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] شروع
[illegible] تسبیع
[illegible] ربع [illegible]
[illegible] شرع
[illegible] بدیع
[illegible] رسد [illegible] اختراع
[illegible] رکعت [illegible]
[illegible] وداع
[illegible] رجوع
[illegible] خضوع
رکی که سیکلی [illegible] ستاره طلوع
همه [illegible] سبوع
[illegible] که تو [illegible] مستوع
[illegible] لوع
ولی [illegible] طبع [illegible]
چنان [illegible] آب [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] سوال [illegible]
[illegible] سعادت [illegible]
[illegible] سروع
[illegible] رجوع

[illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible] سرکرا [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible] کمال [illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت [illegible]
[illegible] طبع [illegible]
[illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] طبع [illegible] مجلس
[illegible]
[illegible] حضرت [illegible]
ولی [illegible] ل جودی [illegible]
[illegible] توجوار
[illegible] مظلوم
[illegible] طمع [illegible]
[illegible] استماع [illegible]
حدیث [illegible]
[illegible] مدارس
[illegible] همت [illegible]
[illegible] لفظ [illegible]
[illegible] بود
[illegible] شرع [illegible]

[illegible] سعت [illegible] شروع
سواد دیده حق بین او [illegible] مطلوع
[illegible] اصول [illegible]
[illegible] اصطناع [illegible]
چه [illegible] صنوع
[illegible] قاعده [illegible] مروع
[illegible] تو تشریع
[illegible] رجوع
[illegible] ترجیع
[illegible] تجمیع [illegible]
[illegible] رجوع
[illegible] رکوع
[illegible] جموع
[illegible] سرح
[illegible] رددوع
[illegible] تجمع
[illegible] مطبوع
[illegible] روع
[illegible] خلوع
[illegible] آفتاب طلوع
سیاه [illegible] تودیع
[illegible] اصوع
[illegible] فروع
[illegible] مروع
[illegible] کامطلق
[illegible] ملعق
[illegible] تو مرتق
[illegible] تو
[illegible] بیت [illegible]
[illegible]

حرف القاف

در ستایش و تعریف رواق منور روضه مطهر امام همام

السلطان علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة

و انشاء تاریخ سال تعمیر و نگارش آن

اسبوع — ایام هفت
صنوع
ربیع
تجمع — اجرا کردن
تصدیع
تجمیع
تسمیع
تجموع
مخموع
خلوع
مطلوع
مقوع

صفات تو برون ز حد و حصر بسنده — برون ز حد ... که خلق
درس ... فنی و محکم ربیع و منظم — بیاسی که محور ... قد تا بی زرق

چنانکه نامه سرگشته در ثنای تو گردد — کرد محیط یکی با زبان گسسته زورق
هزار رتبت تو زینت بهشت ... — بجنب ساحت تو ساحت سپهر ...

ز منهیان تو آمده حدیث ایمن نگهبان — هزار صاحب ... هزار مایه رونق
مه بر فروز ... برین که پرده نشین — ... ایمن ... [illegible]

سپهر اشتیاق در عرض تجلی ذات — چنانکه ... شود ز صفا قد مشق
چه رتبه تو که گر نقد تو پایه نمودی — زمین ... قزل ... [illegible]

چو بنده ای سجود به پای کمترین خاکان — هزار تخت مرصع هزار تاج مغرق
چه سدره ای که ز ساحت تو هست پاره — اساس شرع ... [illegible]

چه گویم تو که ایستاده چون حرز همت — دمی چو پرده ... سایه بین ... دالبق
کدام کاخ همایونی ای مدار سپهر — که هست برتری ... محقق

تویی ز خاک تو سر تاج ازلی نور — فتاده خاده مبارک فرشته مفرق
تویی که چرخ برنجی در این سرای سپنجی — ز شکل طاق ... گشاده ...

نه ... صعود بی آنکه بپای همین — ... سمو ... رده قند تو رونق
کدام آیت رحمت بساحت شد نازل — که میر ... شرف ... [illegible]

چنانکه پیش سر نقش پای تو مقدم — چنانکه روح متین ... هوای تو ملحق
ز بهر حفظ فضای قضا ز روز نخستین — ... ساخته ... [illegible]

اگر طلوع تجلی کند فروغ نسایت — شود جلوه آن خور چون ... ترق
سپر سپهر برین ... برد هوای تو بدین — ... اسید که گردد ... کری ...

ز روح یقین چنار بود و نسر تو ترون — فراز طارم امکان ز ذات قدر ... ق
فرود قبه تو ماند این ز ... خرگه — که می خاک بدامان آسمان ...

بیرون از حد ز عبارت کمل — رقاب خلق بطوق پرستش تو مطوق
نه از کمند ثوابت ... گردون — چو پیش کرده دو ... هفت ... جوزق

دلی که هست به خواه آستان تو با — فتیل سیف مسند ... رمح مرتق
اگر نه گر چه خستی ای بنای مشید — چرا ... دو ... دو ... [illegible]

ز مهد یکی فرزون از کی نمود بار — شمار منقبت از دو صد جریده زورق
اگر تو مقصد ایجادی ای اساس مطهر — اگر ... هستی ... چرخ ازرق

که مایه عدلی که در دل تو بود — مقام امن نباید مگر به چنگل باسق
اگر بود ... سلطان ... گیتی — که ... شرف سجده هفت طارم ...

هنر و خط امکان که از عنایت یزدان — فراز خرگه لاهوت بر فراشته منجق
علی عالی اعلی امام امن ضامن — اگر ز حبس وجودش ... گشته مشتق

سپهر عدل همین که بر محیط عدالت — جهان مجمع ... رسول مصدق
توام دهر نظام جهان ... — امین شرع ولی خدا خلیفه بر حق

ز بی عطر بنا بعقد که بهشت ترتیب — بنای شرع مشید اساس عدل ...
چو بود طاق رواق تو از نقوش معرا — چو از طراز ... سپهر مطلق

سپهر مرتبه شجاع علی که با وجودش — بروزگار موید بکردگار موفق
نمود عزم که گردد حد ولی ترا زینت — بطرز قصر ستار و بارگاه خورنق

ز نیل دودو گلگونه ... — ز زر و نقره و شنگرف لاجورد منمق
بسعی باز شاپور گنگ مانی خامه — که شکل پیل کشد ... نقش ...

ز نوع صنع مجسم کند بدایع گلکش — نسیم مشک و شمیم عبیر و نکهت زنبق
چنانکه تیر معور کند بصنعت خامه — نهیب زاغ و ... کلاغ و ... عقعق

برنگ برزخی گلگش کند عیان بهار — نشید بلبل و پرواز سار و جنبش لقلق
بساحت تو رقم کرد نقشها که ز رنگش — زبان اهل بیان چون زبان خامه مشقق

جواب سپهر و سقف تو از نقش و نزاکت — چو نای فاخته در گردن حمامه مطوق
بخال نگرت ... ز سحاب معا — بیوستان سخن گشت ... تو مورق

پس از دو ... سال طرازت — ز بی زمین تو مسجود ... معلق

در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب الله ثراه

دوش دیدم یکی خجسته وثاق — طاق او جفت طاق ...
همچو او خورده بار سوگند — سقف او بسته تا کمر عشاق
از یکی سو نهاده تا سر سقف — از یکی گوشه ... تا ...
نسخه هیات و کتاب نجوم — جلد تهذیب و دفتر حذاق
حکمت و فصل و منطق اجزا — کتب علم هندسی ... ق
سفرها از مباحث اشعار — جلدها از رقایق اشراق
از تالیف گوشیار دقیق — از تصانیف بو ... [illegible]
نسخه چند هم ز موسیقی — در مقامات کو ... عشاق
از نشابور و ز ابل و تبریز — از نجا و ز ... اصفهان و عراق
نسخ نسخ در قطعهای رقاع — صحف ملت و قسم ذی سیاق
تهنیت خوان ... عشر شهر ... — کی حکیم جهان علی الاطلاق

معلق / مرصع
مغرق
مفرق
... دالبق
افسق
ممتق
فرقه
اشتق
منمق
ستار
لقلق
وثاق

به تعلیم علم ارسطالیس — جا کند اندرین حجره رواق
پایه ادریس ازین تدریس — جا در اینجا کند باستحقاق

پایه صدر الصدر این محفل — رمز اشراق گوید از اشراق
پایه ابو النصر اندرین منزل — تحت مشار راکند الاطلاق

پا نهد این اندرین مجلس — لب گشاید بهر استنطاق
پاس از حق و عقد ملک ملک — جا گزیند درین حجره وثاق

شاه غازی ابو الشجاع که هست — کف کافیش واهب الارزاق
انکه از نقل بار حدث — شده به چرخ جامع الاعناق

مرکز دوده حجرتش مستور — فتح بر لعب به همین مشتاق
حسک او سنگ صرصر از تعجیل — تیغ او درنشک ورخ از احتراق

هست هنگام کین به نیت سمند — احمدی کیسه جو ز پست براق
چون رسد در باس او بعروق — جان در آید ز لطف او بعراق

همرهی گر اتفاق چه بد آید — چون گشائی نظر به استحقاق
از طلوع و غروب سیمابیست — گشت فلق باشفق کنی اطلاق

سحر کارا صداق کرد ورکول — لعب او میکند ادای صداق
چون حشمت بسکه خورده شیفر — کرده است از مراعه سرح آفاق

روز هیجا که پای رویین را — زود از فرط بالهیم حساق
مهر رسیدی خصامتش چرخ — گوید الیوم بالهمم من ق

هر تقدیم خدمتش کلک — حسته از حق به پوسته اسلعاق
داده بر او عقل روشن رای — هرگز بر صفت شمع سعت طاق

که گفتش چون عروس بختش را — عقد بست آسمان به عقد صداق
دلبرش اینقدر معرفت بیب — گر کند حفت خویش را اعناق

کلک ها لعبه وار اتصال — از کسوا ما العشق را استراق
چرخ باید کان ستاده است — کمر زکمر خدمتش زنطاق

بار اعقل گفته ان گفتم — کی همین خلق و اهب خلاق
ناب از معربان کرا کرده است — جاریس از زمان عزتر روق

ماه تابنده است یا خورشید — چرخ گرده است یا آفاق
لعب ایمان رسید محرم را — را که از آن زمن امد بعساق

کس ثریا یار برسد — حرسپهر ثنا و لطب وثاق
زاده الفت آن سحور عصر — کاسه اش سپرده در اخلاق

اگر نامش شده حصور طوس — خدمتش برگزیده در اخلاق

در ستایش امیر کبیر میرزا تقی خان فرماید

گردون خسرو منصور ری عرف — در میان شب دیجور من افتاده طاق
دهر از طلعت سنا لیه گون دسو — کان بت عالیه جو تحمیر آمد وثاق

طاق از روی سیاستش بشکار ری جعت — حت گیسوی دارستش ملازاری طاق
آن یکی کسی ز صبح تشام است و ظلوق — وس گر کسی رسم ز تنگ است دولی

رسش بیح خورها دستیرش ایل — رحش حین جو پرده ری لشکر شیب
در حلا دسک سیرش سیمینه شکر — در صفات بی ز نکیش مهره انق

چهرش اندر هم رلعص سینه کهتی ست — ز سر ما دود و سی حقت دسی ادوبی ق
پهرش اندر حرم رلص معلق گشتی — کرده اسک طلوع از دو فتالک ایترق

مالکی عدل ده آگیه نادی ادستم — پا یکی صدق و آسمت ادی در لعان
ز پا او در بسه چیستان کس دیده چشم — به جواد به تر کستان کس دیده شناق

العرض اندست دمحوری شست — گرد جسیار دوبی اسک فشاند از ما ق
رود زحستم دنگ تینه میش آوردم — گر گرانا بزار بتهد روان به میدان

سینه ای از ترمان بگشا دم زکلو — بعدازاکه رسیاری چون ثبت حیاق
دهیمه ترک ز سر پایش چو گفتم چون — رامست ما ز ردافاد نهادم بغواق

ریختش از کلوی شیشه چو در کام قدح — کرد از آن داح دلم نکهت روح استنشاق
دیع عمیاره وی کردم از آن عطر ارج — کرده کهت آن زهره ز اثریان

ست چون گشت ز بر تو نا گریست — بهور سیستانی که آید سوی شهر ز ایشان
مرورا دیدم بهر حال مهیای سفر — موزه در باد عصا بر کف نا الیاق

گفت زیبا یکی داشتی اید دی ا — گفتم ای شور ستان ز است گویم بعر ان
چون رسیدم من ابشکنتح کرد — کهر افتاده نکلرک و سیدش خاقت طاق

گفت قاآنی احسنت چه ربود ده بگر — کالعب سوق ل گشت میر کلعب شاق
بد گفتی زو تا حسن مرم موبد — چون شد انگه چین رده مشکینی مثاق

مالکی راه محالف ری اندر یرده — راستی راه دکر رن که ز اعساق
محرم جانه دانگاه به عجلت و قدر — محرم لعبه آنکاه دین کمر و ستاق

هم بر سلطنت منسأت در کیحسان — رفت خوابی بعفری به چیل دقایق
حاصر این دعص کره چون باده گساران لال — دار و از باده کلرک بحکمش دباق

تهمتن که تا لاله کف دارد جام — ناکلی گوتی دریای گل سرخ باق
حسن سرو ان میرلیت — ندلی عسن برو بعدروان کس اتفاق

ارسطالیس: معلم ارسطاطلیس
اغناق: جمع عنق، گردن
فلق شفق: سپیده صبح، سرخی مغرب
وان: نگاهداشته
پروانه
عقد و
زمین: گرد مدر
ذو ذنب: ستاره دنباله دار
محاق: پنهان شدن ماه
وثاق: ریسمان
غدر: مکر و حیله

ملک اسباب عراق آید و در سایهٔ میر … راست بنشین و بخور باده بآهنگ عراق
تا زشمس الامرا کوکب بختم شده دور … زانکه بدرام جفت ذنب گشته بهم جفت محاق
دیرگاهی است که از تنگی و بیمهری … بدل شهد مصفا دهدم سم زعاق
تا جدا مانده‌ام از خدمت درگاه امیر … بخت ننمود بمن هیچ نظر از اشفاق
هیچکس را نبود آگهیش از حالی من … دختر طبع مرا بسکه گرانست صداق
نکشیری هم آن پرده که سازم ایمر … نعلیش کرم بخت نه از استحقاق
خواجه عصر اتابک که پس از بار خدای … هست دست کرمش جانور از ارزاق
اکله ماند فلانان بارادت شب و روز … خدمتت را فلک از کاهکشان بسته نطاق
خرد از رزق خورد از پی تو هستش ارزاق … عدم از خلق شود حکم تو بینش خلاق
ظلم در عهد تو مظلوم تر از طفل رضیع … جود در دور تو ممنوع تر از کودک عاق
خرکه جاه ترا دولت و بخت است ستون … در که قدر ترا نصرت و فتح است رواق
خنک اقبال ترا چنبر چرخ است رکاب … جیش اجلال ترا ساحت غبراست تاق
با کف جود تو کالای کرم راست رواج … با دل راد تو بازار سخن راست نفاق
هرچه اغراق کنم وصف تو نتوانم از آنک … پایه وصف تو آنسوتر گشت از اغراق
بسکه بخشیده‌ای از دست بادی رایت … همه را فاخته سان طوق منن بر اعناق
نطق شیرین ولا دیز تو از راه دو گوش … خلق را چاشنی روح دهد در اذواق
خلد از آرایش بزم تو شود ذات جنان … روستائی که بشهری کند او در سواق
گوش را دمدمه کوس تو بدرد پرده … روح را چاشنی مرگ در آید بمذاق
گرد با تیغ تو لاحق شده چون خاک بخون … چون شفق با غسق و لیل و عشا با اشراق
کشتگان را همه چون شکم آماس کند … هیچ مستسقی کرا ورم افتد بصفاق
نقش آیات منصور شود اندر ایوان … شکل آجال مجسم شود اندر احداق
تیغ تو چون ملک الموت در اندیشهٔ … کنند اندر نفسی جان جهانی ازهاق
از قهر تو شود در صف کین عربده خصم … در سفر سمت فناق چه باشند عشاق
لام لطف تو بود شامل اکنون … نرد و یکتا بود شش تا تو دل از فرط وفاق

همتم آید که ما دارم از چرخ و زمین … گر تو خواهی بر زبر فلک و هفت طباق
ازلی رزق بدین قفس ذهن ناچارم … که به طغار سیاه شدم یا قبچاق
دفتر نظم معاشی که مرا بود قدیم … باد بسیج آمد در بادیه واله و راق
بسکه حرفم چو طبیبان علاج است دوا … می بگو بیم سخن از اطعمه همچون نیحای ق
بکرای سخنم زانکه حالت … عقد ناسبته وهدرد و همیگزد که طلاق
اعتضاد ملک و ملک که از بهر وجود … بهتر و بهتر از دنیا و بدان آفاق
با نسیم کرمش بار نماید ترطیب … با سموم غضبش آب نماید احراق
هر درختی که بدوران تو شاخ آرد بر … به ثنای تو سخن گوی شود چون وثاق
زمستی بتواضع فلکی در رفعت … تو رستی بشمایل ملکی در اخلاق
عزت از وهم کردگیر در دوران … رخشت از باد سبق جو به هنگام سباق
با دل راد تو ایام بر است از فاقه … با کف جود تو آفاق بجست از املاق
کشتی حلم ترا توده عنبر لنگر … آتش خشم ترا صخره صما حراق
نیست با بارقه خنجر تو برق بریق … نیست چون فرق اگر چند سر نیست براق
تا قضا دفتر قدرت را شیرازه ده … تا فرید است چو تو فردی در حسن سیاق
بس عجب نی که بعهد تو ملوک را نیند … خلق زین پس همه چون فاختگان با اطواق
عندلیبی تو حساد توستی در شند … گر بی نقعه برباد نماید اشفاق
اندر از در که آهنگ تجارات کنند … راست چون سیل نقاق از زدف حشیق
خنجر آرد چون بخشم نه هر سو طالع … تیغ صیقل زده چون تاب به سوبراق
سر گردان را از زخم تو بر دو دوار … سم اسبان زالائین خون رنج به بعناق
مرد و مرکب همه صف چو کوه اندر دو طرف … سوی رزنشان ز تن آن که ز رکس دیاق
با تن از وحشت ارواح کند بر لعنت … باهم از دهشت احقاف بندیر از اطباق
نی کند رمح تو هر خون که صف کین خورد در … چون مریضی که زسودا بود شرح مراق
تا الف لام شود شامل افراد همه … اندر آن وقت کز و قصد کنند استغراق
ماه بخت تو زکید حسدشان ایمن باد … تا همی ماه فلک راست کمر باد میاق

(حرف الکاف)

در ستایش شاهزاده رضوان آرامگاه مرحوم فرهاد میرزا طاب ثراه گوید

ای زلف نگار ای حبشی زاده شبرنگ … ای اصل تو از نوبه و دی بنشل تو ارز
ای یاد ابریشمین دایگی خواهر عفرت … ابدا یه ستاره ای ماه شبرنگ
ریحان گرت توده بدر خانه یادر … ات مانده بمیراث از آن بوی ازین تار
جادوی سیه کاری و جاسوس شب تار … یک کله بر سیتو لی و یک تا دیبا رنگ
تابک ملکت آشوبی و یک معرکه غوغا … جولان تو در فلخ و میدان تو در لنگ
از بحجه ریحانی دارد و دو سنبل … وز مره حسینی طرازنده ارتنگ

دربان زنخ یاری و دربان دل آتنگ
گیتا لیقه ریحانی و یکتا فلذ شبرنگ
همسیره تطاولی دو نباده ارژنگ

الجمله پریشانی و یک سلسله شیدا
میلاد تو در بره میلاد تو در دم
اسپهبد زنگی رود و لیعهد نجاشی

وثاق — دختر است کم سبزه او صورت آدمی است ملاز آن صدا اشباع میشود
زمی — مخفف زمین است
سباق — پیشی گرفتن
املاق — فقر و فاقه
حراق — قلمو که زود آتش گیرد
اطواق — جمع طوق است
صفاق — پوست زیرین
سیاره — دو کوکب را الحلقه نصیب رو
سازنگ — مرغک سیاه و کوچک باشد
شبرنگ — نام کیفیت سیاه رنگ

تاری ز تو زلف تا تار دو صد تار / تونی ز تو در سلسل دور دو دو صد تنگ
با عود سیه عنبر با مشک برادر / با غالیه هر یکی با سلسله هم سنگ
آویخته با ماهی و آمیخته با گل / سودا گر سودائی و همسایهٔ فرهنگ
صورت صنعی ساخته از کلک تو اصنع / باطن همه نیرنگی و ظاهر همه نیرنگ
جامی تو بهرین به رگ کنده سیه روی / تا خیر نگوساری از آلایش این رنگ
آیینهٔ رخسار نگار از تو صفا یافت / با آن که سیه روی شود آینه از زنگ
رنگی که فرهنگ شاید بیح ننه / چون شد که تو بهار دست کستی زن فرهنگ
لاله زده نسبت چو زاید که ز سوسن / دامان ربیش پیش که سیزبر چنگ
از مردمک دیده اگر دود نشاید / نقاش بیارد که زده نقش تو نیرنگ
چون چنگ نگیسایی و هر موی تو از تو / آویخته چون تار بریشم بر چنگ
میزان رخ یاری تو دگفته نارت / صد حبت تا تار شده سحر سنگ
تا کرد دل و جسم منت عاریه داده / تاب گره و عقده و پیچ و شکن و ننگ
یا آفته شمعی ز بناقه فانوس / یا ساخته ناخن ز کی سوخته اورنگ
یا طینت دینی که بر و حلقه زنگی / یا کرده هر مجری که رو ده گشته تنگ
یا بند دوی و ربای نشنیده زوار / از بهر بابت بر شکلده کنگ
یا طفل حبش خوان که بر پیر مسلم / کرده که تعلیم کی راست کی چنگ
یا کرده سیاه شکلی که کر کیس / بر چهره خورشید ده کند تا دو فرسنگ
دیوان است قدر کرم و قدر دانش / اکسیر خرد جوهر جان عنصر فرهنگ
اگر از عدل تو در موسم گرما / از تیر شهاب از کند مرد تو ز نیک
آن آل ساید چو تو در تخت بزی رخت / آمال ساید چو تو بر رخش تو زین تنگ
با صولت کاموس با دولت کاوس / با شوکت جمشیدی و با حشمت هوشنگ
آتش شود و چرخ چو جنگ تو کند خوی / دیوانه شود عقل کسی که گوید تو عنگ
در نظر ذکر کرماجت کاخ تو شود دیر / از بهر وجود تو بر دون دو ز انگ
ما را مستی عدل تو در عهد تو نقاش / از بیم بیارد که کند صورت خرچنگ
جود تو ز بسیاری بخشش نشود کم / چون دل کر ارزونی دانش شود دنگ
با تیغ درخشان تو آتش جدا از آب / با دست در افشان تو گوهر بدر از سنگ
هر جا که سنان تو کمین شعله فروزد / خاک از تف او سوزد تا حد ین فرسنگ
از هیبت تو زیب بر صورت ایکال / از سطوت تو فخر کند واثق و هوشنگ
تیغ است مدیر ره هر جا زنی آشتر / دولت ده و دارنش همه سو گیتی آهنگ
بیکر تو حریان قصار امورد دوی / با قدر تو گردون کمی را سود سنگ

چون ابر بهمنی و چون جام بهمن / چون ابر بهاری و چون شاخ به برگ
جادوی بس سیارنی و هندوی بس یار / دیو از اساتاری و دد از سر سنگ
هم سرکشی از یک سیه هم متواضع / با حوت کلیچری یا لاله با در نک
بر ماه سراپرده زده سی که از عجب / داهی که جو مرده معبود کنی حنگ
حلق دل از فطنت بسر حلقه کرد ا تار / چون طایر پر ریخته کاوبخته از چنگ
اندام همه محمل ملذات تو چون / بالای هم تا که ستاکت در آسنگ
صبر دل عشاق بی سمی از آن رک / چون کهربا مار ز دو سو هست آونگ
با چون دو غلام حبشی گرم کشتی / سرپاچه نالند که مرغ زار دو ستون آهنگ
ما در رسیه عشق تو داریم اگر چه / آسوده شود دزد و سر خلق ز سنگ
این طره که ما لان دل من ز توست زلف / چون پرده هم چنگ کند بر عکس آهنگ
تقویم همه ر دونی و آویخته / چون خط هدا دل بر صد ناحرسینگ
تا مدح پایار تو چو خورشید رود / با زنگی بلعب تیره شبا هنگ
یا برگ گل از غالیه یا نور ز سایه / با استر با چهره یا ماه بر پا چنگ
مانی بهرای گر ز رحمت جو اصل / با پنجه زاغی که گرستماد رو چنگ
یا یکی حیران که نشنیده قیاب / یکدست ره پیشانی و یکدست با آونگ
یا عود قماری ز بر مجمر سیمین / با مشک تتاری بر لاله خودرنگ
شهزاده فریدون تک با دل عادل / کس بار زره عذا و جان کرده با پیک
تقوید نان جز امان حش با ان / اکلیل تاج سخن از شیر اورنگ
آسایش ملک تو رسیده است بجایی / گر ز این تو در قافله افغان بکنده زنک
چون قلب به روحی و چون روح به مقبل / چون عقل همه هوشی و چون ایتن هم هنگ
گر کودک سخت تو کند میل تراز / ز کنند که گردون سرو تیغ با یک
در کاخ تو در اروی عاجت بود چین / در قصر تو بر حاجب دربان نفند زنگ
از جوهر رای تو کس از آینه سازد / آن آینه تا حشر مصفا بود از زنگ
با مهر تو شیرین دار به صنم / با عدل تو شاهین بود از سایه ز کلنگ
با چه حزم تو بود در دست تعیش شل / با حسن عمر تو بود یکی حرد لنگ
چون تیغ بدست تو بود و لولا در رزم / چون گرز بجنگ تو بود زلزله در جنگ
در حیز اقبال تو امکان شده پیدا / در جنبش فتراک تو گردون تو آونگ
نصرت شود از خسم خام تو شمتون / دشمن بجهد از بر قرتو تیز آهنگ
از پاس تو بر جبهه افلاک فتد چین / در بیم تو از چهره خورشید رود رنگ
در دولت تو واصل برات بر جر / از کینه تو حاصل خصم است به جز ننگ

شیرجون — تیغ آهن است — که تیغ مشقه
پاشنگ — فرشته آلو که انگور است
چینک — نام رای گرت — که پیش امداد و — کربادشاهی — بکرده است
پاچنگ — پاچه
غنگ — آواز
پاسنگ — زن

نواده عمرات ثبات بکر برزم
رحمت خلف صبح نماید بدر رازی
در عهد تو شهباز بود معتکف کبک
تن خوار در دل آتا ز روح ایل خصم
بر تیر تو من خاک که با بعد مسافت
و دریت زمین و دری معنی بود از لفظ
جانی تو و من جسم که با دوری صوری
با چون شرف عقل کمیت از خرد منید
باد ابر تر چیز ز گیسوی مهی شوخ
سالی دو سه قاآنی اگر زنده بمانی
صیت ان ارژد مانها دهنگ
هم ازو در اباق دست شراب
هم بکابل ازو نهیب و خروش
هم ولادل ازو بخلخ و چین
زنگ مرآت گون او مصاف
گر بجز جنگ دیده مه نو
گوت جان نگیرد از دشمن
جان ستیزی ز خصم گیرد از آن
خسرو دو راستین حسن شه راد
تشیر عزمش بچرخ داده شتاب
نال نایش بگوش نارنای
داده جودش حشیش بخل بر آب
تن بشوید با آب مرگ قندرود
خسروا ای زمین معدلت
با توان تو دست دوران شل
بر یکی اشتری دو صد کاموس
ز نهیب تا ز ترس ماند هوش
چون تو بیرون خسروا ز کمین
در زمین و غار ز خون یلان
خسروا ای که چهره در رزمت

هشیره بر کست سنان بصف جنگ
کش لجه چون موج ز تیغ تا شب تالنگ
وز عدل تو ضرغام بود مسخرهٔ رنگ
جان تعبیه و دل کعبه و تن چو دو ننگ
هست از تو مرا زیب فر زیب اورنگ
کز دیده و سر دوری و دیده و دل تنگ
هست از تو مرا هوش و حواس هر دو بنگ
با چون اثر عشق در آهنگ شب آهنگ
باد انگبین تیغ ز ابروی تهی شنگ
بیغارهٔ ثانی زنی و طعنهٔ ارژنگ

در ستایش شاهزادهٔ رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

هم بزابل ازو غریو و غرنگ
هم بزلازل ازو بتبت و تنگت
جز بجوی عدو نگیرد زنگ
در مه نو نظاره کن خرچنگ
تا نگردد برهنه در صف جنگ
موج موران در او زنند کرنگ
که خرد را ز رای او فرهنگ
دفترش بخاک داده درنگ
شور شورش بمغز نغمهٔ چنگ
زده عدلش ز جام فتنه بسنگ
رخ بپوشد سحاب تیره شرنگ
روی گیتی سراچهٔ ارژنگ
با سمند تو پای گردون لنگ
بر یکی مسندی دو صد هوشنگ
نز بر تنها ز بیم ماند نهنگ
شیر سان برنشسته بر شبرنگ
رود نیل آوری بیک آهنگ
نوای طرب زند آهنگ

نوان و عار اشکنی رزنیک کرزا
ابر از کف جود تو اگر حامله گردد
تا ملک اداد گرا گشت ستانا
با این همه از دور دو چهر تو ام نور
گر قرب عیان نیست دلی قرب نهان هست
هجر تو زمن هجرت دانش بود از نغز
در دوستی تو دو یک نهانستی و پیدا
تا پیل و رخ و اسب بشه دیدن و فرزین
احباب تو پیوسته رهین طرب و عیش
در کلک تو زینگونه همی نقش نگارد
هم ازو دجله در اراضی روم
گاه آرد گذر بنارک شیر
گردن شیر تا بدان پیکار
حامی دین حق که یارد ساخت
از شرر بارش گریز است
سلکش دست خسروا ستاری
آنکه از فرط عدل او دنیا
نرد تا کرده برزم را از رزم
سطوت او گند ثریا را
چون برد دست بر گرز گران
مدحت آرد بجز بان دارا
ترک را از نگار رافت تو
چون نهی پای در چه بر میدان
روز کین گر خروش تنندهٔ ناری
بر برتری عیان که به دیو
سغتر با توت را بمرد برید
خاک را لعل سازی از الماس
عقل اگر با تو لاف فهم زند

دیوان و عار اکسلی خنگ یک رنگ
سنبل شکافد ز رمینای زر افرنگ
دور از تو سیحان هست مرا اندوه آهنگ
چون مهر که از چرخ بیاقوت دهد رنگ
با قرب نهان قرب عیان را نبود سنگ
هم بدمنی آنکه بوصلت کنم آهنگ
دانا ان که متن تو تنش و سر و هوش هبل سنگ
دارند کتا کش همه در عرصهٔ شطرنگ
اعدای تو همواره قرین کرب و دنگ
زود اگه زحجلت بدر دیده ار چنگ
گز زیر پیش چهره برارژنگ
هم ازو در مذاق خصم شرنگ
هم ازو موبه در نواحی زنگ
گاه سازد مقر بکام پلنگ
زنخ دیو بجهد از نیرنگ
کعبه را در کلیسیای فرنگ
پیل از میل و شیر از فرسنگ
بحر زیند قرارگاه نهنگ
لب پر از شکوه دارد از تورنگ
می ندانسته جشن را از جنگ
بس پراکنده تر ز بهت اورنگ
چون زند شست بر هژبر خدنگ
بذله گوید به پیلتن از زنگ
طعنها بر نگارخانهٔ گنگ
چون کنی جای بر چه پا دو رنگ
گر شود گردش روزگار از غنگ
بر نهنگی نهان بجرم پلنگ
تیغ الماس گون گرفته بچنگ
چرخ را پرده زن کنی زنرنگ
کرد کانش همی زنند بسنگ

زرآهنگ: زین رنگ‌دار
زنگ: تخت و آرام
ارژنگ: نگارخانهٔ مانی است
شرنگ: زهر
غرنگ: صدای گریه که با فشردن حلق بگلو افتد
بنگ: نگارخانهٔ مانی
تورنگ: جانوری صحرائی، تذرو، خروس
قندرود: نام نهر
شندف: طبل دهل بزرگ

سامی ادرقفای توبیان
دلکی داری ای سح جیکار یک
فتنی جلا صتی حال و دیکی رولی
مردم ارسریه کی مژکی چشم سیا
ورکامولی کشتی رخشیس کیمه ی
زمره رنک سم ادتیر لوکر یار وشد
چشم سه دکرت ایلکر ایچه
دردی ایکرتایت کردد ازصدف
نقش ارنک مردی کیم نوایم رونی
مدمهلت کر ترکات لودجهر بر
هسا زنتارعت کر دوس
معرم دی چیا دم رحش برج یک
جو وودس سک رحش من مراو قیا
اسان کشی کس موج سوی اوح
سرکاشمی ای سته عارت کولی
جوبال ستیر وکمیه مکسه ار ردوش
توسکنه کرسته موی آتشوب
حلق سر مسکس حرما مای حتر
جودیده مرار سسته رکوهی
جو کعت کعت سرسک وسرنیا
رنکه وکروتیح سنک اکه دریا
اروان رمرمه مدراله لبلبل
ارآنش جهر ملل صدای لک آمد
حکم حوالی حود ورالتقدیر جنک
دوقره اس سه بیجون دوحه مرا
رنک موی هسکه وسخت جیا
لکرمداری کاسان شمشیر ارحو
نشارتیر رسداریام ودرکه قالی
جوایس شسید طرب کرده قص کوساز
کبر رحیح قالی جیکاند تار ار مار

در ستایش امیر الامرا میرزا تیمی خان فرماید

اید یع اردول سکت که دله وکرد — من تو مرردو ارسکدلی ظالع صلح
سکس ردی هم یاسکش تا بوک — تره وحیثیم نژاد مرکه رسید عاقل
اسه اید وست تکل بیمه بردو ار رنک — جسم ارسرمه کی مژکها رجا سرح
موص حیثیم حو دارچهره سودی رنک — اینک سانک مرکان کواه تت کرو
رنک سرلت سحیت دیده برریره — رک سرحی مدوحیثیم نوکواه کرات
نعسودردی ارصورت داسدی سنک — ماو تست سئ ده ررح کبو
آدری و شکر سرح می ارزیک — کرات مست سکر چیرو سیا تا حشیم
مالی ارد بده ستدی و کرفتی بر — سرو ار حا رکی در کاست قدم
حون لودتی طراری ای ساده تنک — بر مران و سدا وند بر کان که بود
ست ناسی اود ارده امکان تنک — ناجهان سب حدا ده جهان ارا

در ستایش پادشاه اسلام ناصر الدین شاه خلد الله ملکه گوید

لکوه وشیح سده ایمشه قرب کهرسنک — که کاکهان همم ارلی رسید کیان
نکا رجا رچین و بهار جا رکنک — دولیدیس مدتی حلقه جون قا
ولی جوو حیس شکسانی و عالیرنک — ریش ارمالس و آن تراردی لب
سرکشه رده عرق کرده روی ارنک — رسید بحوکی سرح سیرجشم آلود
رحش متقش و کیس جو بهای جنک — معلق ارجسم رکته کیسوی اوکس
کوکره وپیکر آن حاله آورمیس تنک — جو بارکرد وکی تار یاسه درسیست
لوسوده می اسو ی کرت توی وصدر — سکار ارسم لست نقع سوده موج موج
کان ی کی سم لست تلاکسنک — کرد ی ستد آمد بهار ورکهسار
مه عطسه داده تکت ستر رنک — سیم سک ت و دوی سره وسنبل
کوکل و مید کلس سکل طاسنک — سحر کی محس بعسل کرجا وحش
که کاس ودی عیا مرسوح رمرسنک — ملکت ایر تحرسید رسد بیا
رمرد وخم کوه رحت سک آن سکنک — جو با رجنک برسیده تا بر روی
رروم جهره ساربرکان لی ارنک — تکفرای مدد وح وی حیر عیسر
تعرحی و دوادت سست ازرونک — بهار من وح ساه است کوساکن
ساای او سر اکب اوکل ساوس — زترسم که بعرم رکاب نوشیشاه
جنانکه کعتی ازمی شده ست دیکنک — معلی ددت آر دوق ارد کوترود
شکر لعل وحشی ساده سیاه تنک — معسوکعت مرا سیم سر هر جو بیق

در مخص ترار سامی سک
توس مرست ارسکدلی اهل جنک
دستس آمد کولک مکی رده رروی توجنک
مای سرمه رکی حکی یکر رنک
ده مرتی آن آهو صد است حک
که سحون ری آن آهو کردی آسنک
ناهو سه روی تو نادهصر ارنک
در مدت کبر اکهرس کی مسک
سس کن ای ورک عیارارس جنک
لست کرددرن بی سعده اقالرحسنک
سرت تحت اقبال حلر ارد رنک
ستدم کرد آن حر ستع کد ملیک
ستتد سوار حوبک محیط بهنک
دوود ویا ما تن ارطرف کرده آدرنک
روار دستس سر کرتسه جون کالن شبک
هرار حرس رس اعیار نک سک
رمرد درلف وداعی کرنه رسرحیک
جو بریع سوحته آلی کرکشند بحیک
جو ستیر شیر وکی اده بر بس حنک
حال ازای حرس نوکعته سک سک
رنکر لادحه لعل بیداد رسم رنک
صلای عیس مدصوت حیصل رنک
کلید عار ده عامی مدس آن ما سک
مدان وعقرب آره سخت برحیک
حمیده ارس آن تار ما ستاد حنه
ررولربائی بروح ولهراس سرمهنک
بوبهشت حیاد رود بهار خانه تنک
رنکستان شکیم رحش لرسه هم تنک
جیاکه صیوربان اوفتاد واکه دنک
جهل ساله سی نام اسپر محبت درنک

رنک
کرد حیله

رنک
ترکوی

محبت
رنکی

هوسنک
جنری ارن
دعصا حلیه

آذرنک
میش ادرح

قلماسنک
لاص

صلصل
فاحته

رشید
زیبان کرد

تنک
کاها ماال

ادبیات
معیت

بگفتش بسبزی ایدت که بیدزرد
دگر خدنگ و کمان بایدش ز بهر شکار
چو درع خواید بارنگکان مش زره
دگر کمند و کمان بایدش ز آکرد و زلف
که فرخنده باد شاه جم اورنگ
جهان‌گشای ابوالنصر ناصرالدین شاه
سریر دولت و اکلیل مجد و تاج سخا
بنا رکش عوض مغز عقل و دانش و هوش
زهی شقامت عدلش شکفت لی کریم
کمال الفضل و منبر الکلام و برهان
زهی دو بازوی بخت تو را خرد تعویذ
نه کمک نهال چو تند تو رسته در فردوس
چو قلب صنع رود چون روح مظهر عقل
ز پاس عدل تو شاهین بطلب کرم تموز
چو تاب شهاب افکنی بر اوج سپهر
از آنکه زین سمند ترا از آن بجا زند
ز نعل سم آن هامون و کوه آهن پوش
ز زخم تیر شود طاس چرخ پالادن
ز ایت چو بین که لی سوار موبین است
رخ ستاره مجدد کنی ز نوک سهام
مجمر از می شکلت دو درخ رخش و غبار
تو ماه چارده و بودی و شانزده ماه است
چو نعمت تو توانی از آن بکر رست
ز آستان جلال تو هر که گوشه گرفت
ای رخش ره نورد من ای مرغ تیربال
در طبع سیرت است سبکباری نسیم
که مغز که مدبری بجهد کاز و خنگ
شتاب و مغز باد شورش کن انسیم
ز طبل طبل عزم فرد کوشم برون
تا چند خورد و باید اندوه آب و دان

ترا بسند که خویش شاه با زرنگ
ز ابرو دانش کمان آورم زشره خدنگ
چو تیر خواید با مژگان خش خدنگ
کمان مشکین تو زم کمند غالیه رنگ

مطلع الثانی

که ساخت کوشش کوشش سپهر نیرنگ
پناه دین کنف عدل افسر اورنگ
به پیکر پشش ابلیسیت فر و شوکت و سنگ
فرو گشند شکار جنگهای خود خرچنگ
نعات دانش و دین بیان و فرهنگ
زهی تو از دوی عسر ترا ابد بیاسنگ
نه نیک مثال چو پردی تو بوده اورنگ
چو عقل مصدر هوشی چو هوش چون سنگ
زیر خویش کند سایه بان بفرق کلنگ
بخصم چونکه خدنگ افکنی زشت بد
بشاخ طوبی باز دو بیشه جوت خدنگ
ز کرکدان چو رشید و ماه آهن رنگ
ببال مرگ نهد خم خام بالاهنگ
اگر عدوی تو الوان بود اگر خرچنگ
دل از نارنشک کنی ریش تیر
مشمر از پی رزمت دو دست تا آرنگ
که بی تو چون من سی و زره قائم سپید
که بحضور تو ام مدلی چو قافیه تنگ

حرف اللام

در ستایش شاهزاده ... ساده ... میرزا گوید

که در هوا پری بی‌سی تر و بال
بجرام و لوح خاک منقش کن از نقال
تا زاب دیده کرد و فرد شوبیت زبال
تا چند بر دباید تیمار غم و خیال

بگفت گیسو چوگان کمند بخندان گوی
ورسش هوا است که تو رنگ گنگ سنگ
بمشیر حلقه حیتان رکاب دار شوم
دگر بخشم وی خاطرش نامیل

امان عالم و حرز جهان خسرو جهان
به بنده ارکه شریان فتنه در گه صلح
ببرق او در شعف رقص میکند اسیر
اگر زادی نعیم جاه و نوری
اگر آب و آئینه از ز ایش فریده شدی
گسست بر بسم که بجنبد از آنکه ممکن منیت
ز سهم تیر توار غنده شیر خون گرید
ز شرم روی تو در آسمان تبا هد باد
شب سیاه بشب رنگ اگر سوار شوی
ز نوک تیغ جبریل خامه اش باید
بر وز کینه که از گرد اسب چون سیاه
ز خون و زهره گرد آن بر زمین با شد
شها ز بهم و زیر تو پیل برخ باید
چو تیغ بر کف برجستن بر شوی که کی
ز نقش نعل سم اسب پیل پیکر تو
شها به آذربیجان تو تا کشید رخت
کنون که آمدی و آمدم بحضرت تو
بهاره نامبود و گوشه گیر در بی نام
تا کی هوای آخور اخر بر دن حرام
دم بر فراز و مغز فلک را بکی بکوب
ای نایب براق بر بیماره عراب
لا رحلت نایک الخیل والجلین

چو شیر بازی چوگان کند هنگ
زمین بقبقه گیم بکلوه چون ترنگ
که با مجره عنان ارغنان نارنگ
نوای صحت اوسر کنم بدین آهنگ
خدیو کلستان شهریار فرهنگ
مثال قدرت و تمثال هوش و معنی سنگ
درنده دل شیران شرزه در صف جنگ
بپای او ز شرف بسته میسر زرنگ
چو حوت رست منزوی بران جنگ
ز آن ازای بکدر بسدی زیان از رنگ
اگر کوه قاف بلنجید بلغه نارنگ
به بیشه که از آن بیشه رسته چوب خدنگ
ز پاس عدل تو در کاروان نالد زنگ
ز عکس روی تو گلگون شود سپهر کرنگ
مصوری که زند صورت ترا بر رنگ
شود کمیت سیاه و شود کبود کلنگ
کمان بی‌بهم امیختند باده ونک
تباز زیب بکرد دست پاداهنگ
نشسته شیری از دهانک نخجک
زمین بزرم شود خانه خانه چون شطرنج
چو در آذربیجان زمحنت زنگ
به بزم عشرت من ز بر بر کشد آهنگ
همیشه تا بود باده خوار طالع تنگ
چو باد و با دود چشمش ز خون عقیقین رنگ
کرد وید ما ن بر قی واز تجمره چون خیال
در جیب لعل تست لب تا بر ستمال
تا ت از پی رحیل که با من بهم رحال
سم برین و ناف سمک را یکی بمال
کا یدون مر ایعار سبق قامت ای دی
که شجله تیسال بعا المر لاینال

فرخنده: مبارک و میمون
نارنگ: نارنج
ارغنده: قهرآلود و غضبناک
کلنگ: پرنده‌ای کبود رنگ
خدنگ: اسبی که ... سفید
کرنگ: اسب قرمز
پالادن: ...
سرهنگ: نام سرکردگان سپاه
زنگ: زنگ آئینه

سنگ شهر هم کن گرگن تا سر پای | در مثل آن نیست لنا الوقت والحال
بس امان ساو مان کو سر شرف | عیب کرم حیات امم جور و زوال
رمان بن داد و دید آن الکه هست | قرطاس فهم و فکرت منتظر است دل
خاک رست صحرا و باد ارتعاش | آب رهیب تاج او داد اشتعال
جوار طرب دیم سایه کیش بطر | حرز سبیل برس سایه گستر نهال
ای بعد عطای تو لی موبید | تاج دهد سحاب تو لی سقف سؤال
امر راطلوع قدر دارد استماع | حکم تو الطبع قضا دارد امتثال
در کال اسم و قند کس بیع تو | ارتف وجود درج سوزن آسوده حال
رسوا شود حسود تو در مرگی گذشت | چون در دشت که تا کرد گردش سنان
کمان محیط است اسمی محاط تو | رسان جام کو بدن ار دو شمال
ای سنگ بار فتح و ظفر میکشند دوش | نعمت حمید و صیت نامه پیکل دل
ارگر در جیوه قطران شود سپهر | از ربک حق هی سوده مرجان شود
چنگال شیر شرزه بدند کز سر | دندان مار گزنده ماه کس رسان
سر که سیح تیغ تو آتش فشان شود | کس هو بدال تسامد پیرال
فرهاد عاملکا ملک پدا | آن کسب عبر حق که قدیم است و ازل
بس عکس و عشر تاکه باد سیح آورد | سر سیح ولد تاکه ماه سیح حال
ای راه الدائما ارمغان بر دمن | می لم کرد و اکرار دل برکال
در کوکب قرین دالت عم محور | وقتی سوی جاه حویش آید ارذال
تو آنان که عزیز آید که ما قدی | کمد رهش تو نه وکیل دوش نعال
از تربیت شاهی از ریاض | تا حضم را بدم نیست کو سال
سراست شاخ و برگ راچون نهال | بر دو شاخ و برگ تو تر شود نهال
حکم ملک قضا است جاه حکم او | هم جبرار رسد گر از روی سید نکال
ای فرخ اختا که براو ستیر رسید | ادون برده حیر دمید روان
ذاروی تلخ را بخور دست جرعه صعید | آن تلخ با حلاوت جان ار اتصال
آید بچشم مرکه هی حتی کمرد | گشت سته حکم ال فکی دهد مثال
دلدهد اگر بود عدار تو حال می | چون حال نشسته که عدا ماند زوال
مهر و مرحمت فراق گرفت | لا که بیش نیز نه تو رحس حلال
منت صد ار اگر رسد هم کار دل | از آن بعث فراق بس بعث و صال
از حوکه میخ می کرد بی میخ میسر | گر انهد صحیح زلت اسهد حلال
و آن کرد ارتو بود کرم تو بود رسم بر در | و آن کرد ارتو بود کرم تو جاه مال

روکش حصرکی که بر دست حود و | دارد صدف گهر حرف گهرار سعال
مهرت آرس بسر مایه وجود | عنوان حکمرانی در دنیا چه حلال
سعود مهر او شود محمد را انه | ای ریت عدل و سود ملک را کمال
تا مهر او صلال ملک بود رسا | تا مهر او رشاد و بود صلال
ای کت همه تاج بسیار می کسی | ای کت هدیه تاج رسد می بال
حور رر دی رای تو در حی دما | نو تقع امر و هی تو دست او دال
از دسش عالم رنجات زرو جس | مشابه عشق کیدا در ط الفعال
آنجا که شخص نیست محسم بود بسر | آنجا که طبع نیست مصور شود کمال
مار گست ار حود توشکف کرم | پنهان کسد دشیره حود ار تجرد آن
دور دعا کرد ار دم شیر سرسان | در کام اژدهان تنو فته شده ورد حال
حرج ار دعا حاک تا یک حی چیم | گرد نهیب مو وار یک حی حال
دام و گرحش محدث شود دود | راسب عمل است مقعر شود تلال
ارنقش اسپها شوک شود دمس | ترحیب سر ما شود شود وصال
سر سیاره بردی ابتع سپهر | کف بار بشکی اگر در مرد بال
ادون کرت رجع کردی تند رح | جا دمی ما دخور ستید از زوال
رد ارحح کاه قرار است اکر شب | جاریا لحکم کاه شناطا است که حلال
حورشید سان ای اگر ای تیح | جاویدمی ماه خورشید از زوال
سلطان ای ملی مصطفی بود اگر ترا | دوری و دحت مقتصف کج افترال
فولاد کز سحد از زراعی کنک | شیراز آن کسد پی دیع نکال
واکند جون تهاز ار سپهرکنک | تا سوزه از تو و صفت حصم ملال
ستا عات ملک است تا فلک | هم مدار ز سوی اگر ار روی تندی حال
شاه آنچه میکند مدار روی حکمت است | خالی ساحتی رسکر که نیکو شود مال
شاکر کاو دستاوش بسبل رد رتم | خواهد متدرین که بعد کند حصال
سر بد در سنگ تصنعال رود | کرد فع خون زاح کراید اعتدال
ای گره بوای مرح در جا لسد زر عقل | انکار در ضمایر انکار در حال
ای بس سکه بود تا متم ار مور بحور | ای بس که گشت بکرم ار لاله بحوال
حرمی کمار بحر تر دم ستیان و ال | کای مشیده ککه کوئی احتال
حالی حواریکه اشارات کند مدت | تا صد بار زبان من مرح نیست لال
سیم کند موم دود گر آورت بدید | ستید برحای ای نسی ار بی ایمحال
تا راه دل ا ... کوئی دی فرنی | تا صد جان کسد کویان بخط و حال

قرطاس — ترا در
رنگال — دمال کرد آن طرب راکرید
سعال — سرفه
آلدمش — امیر کیالد و دیگران دیت صبر نمید
متوقد — بیرنده
نکال — صرر
امدمال — دارو
پرشک — طبیب

چو من می ار یار تر امر باد عیش
بیاد ساغر می کن بیاد لالا ال
بیاد غمزه امد کز سخت سیل بیل
تربت زر کنامه است با امید مشو
مرا ز بیب خوشش آمد که بست ذره حرام
همیشه به کوزاد و در لب ز بر برد
مرا بصبح خوش آمد بروز عید که عید
کز من خم آید و لب خمر بوسه باز کند
زبان مسرشش هر کجا که می منی
احتیاط جهان پرشش و تنگ
مرا از آن بت شیرین حکایت عجب
بساط نزد یار جهان گسترده م
نکاتم همه از فضل و زهد بود و ورع
پی مرتبه که سر نهاده بر زانو
نموده که بقراءت تلاوت قرآن
بسان سایه مرآن ترک آفتاب جبین
بغل گشودم و از روی مکر و شید و حیل
برکشیدم و خندان لبش ببوسیدم
چنان بسایه مژگان او بر آسیدم
ز سادگی به تبرقت دقت عام نمود
نگاه بر لبش آنچنان شکر ریزد
سپهر مجد و علا صاحب اختیار که است
چو بنده کاش دوان دولت ز بیار زو
غلام خسرو جم صولتی زهی دولت
نگر که مرحله جاه تر اندید حکیم
چنده تیر تو باز بست آهنین مخلب
فنا بقهر تو مضمر چو طی اندر زهر
سمند رسید برت چار پایه نصرت
زمیش فتح نماید آتشین باره
خیال نیم تو همچون از نشاط آنکه

رون: ویران
محتال: آگنده
دیوال: میز وار
شید: حیله و کرند
فعال: ...
مضمر: پوشیده

در ستایش امیر الامرا حسین خان نظام الدوله گوید

ترجیع

می در ساله پیمانه ریخت تا مال
کز تر خدای رفت ایزد متعال
نه بلکه خوشتر از آنکه بست بر هلال
خصوص آخر شعبان و غره شوال
بها غایت نکو بصبر برت طیبال
چو سائلی که گشاید کف از برای سؤال
نگاه بری که بدانجا نزول کرد هلال
که بر زمین بکشید آن دو تنگ کشمال
بیاد بشنو و عبرت بگیر از این تمثال
که هر که دیده مرا خیره ماند از آن احوال
روا بهم همه از علم تفسیر بود و در حال
پی نگاشته کز پشت کرده بر دیوال
شمرده که بنفحات فضیلت ابدال
بصبر کی که شدم سید و دیم از دنبال
برو بلحن عرب بانگ بر زدم که تعال
که خیره در نرخ من دید و گفت لیف محال
که عکس کنی تو ز تر سنجر زال
از آن بس لب و رخسار و گردن و خط و خال
که گفت خواجه نیکو نهاد نیک خصال
وفیش جهان بکفایت کفش محیط نوال
چو خاندانش و واسع گشت زمین و تمثال
سپیع خواجه درباری فی اجلال
که بر شتابی ابعاد راه استدلال
برنده تیغ تو مرکب آتشین چنگال
که بر نگار تو مضمون خوش نگار ازال
نکان شکرت چنانچه اجال
نه تیغ تیر تر اینع آهنین سر ال
برای رزم تو بیچون آن حمل روان آقال

برشش باده تو شان بیاد رحمت حق
آب باده عنبار دل تیار زشوی
کنون سپید قلاده زه باده باید خورد
مرا بدروزه خزاین دلخوشی نهد که عید
چنانچه طفل سینه گر باز از احیل
خصوص ترک من آن بیاد روح سیمین بر
ز بسکه بوسه زدستم هر دو عارض او
درون مشت چو گیرم سرین سیمینش
ز من چو ابروی غم دیده باید حسنی بود
بجبهه داغ نهادم چو زاهد سالوس
گهی حدیث کرامات گفتم و معجز
گهی صحیفه زاد المعاد اندر پیش
نکان نمود پس از چند روز دلبر من
بصبح عید صیام از پی مبارکباد
دو دیده و آمد و بنشست و دست من بوسید
ز آن سعادت بدید صلاح عمامه ورع
چو بوسه برید احادیث چند کردم نقل
کنون بهر که رسد صد هزار بوسه دهد
غلام عجم حکمران کشور حکم
زهی بخاک زمین سیم زر نشاند کفش
زهی لب هنر کار نامه دانش
نبرزم و زر بنظرت ندیده است جهان
دلیل بعد تو تاریخ پس انگه رزم
وجود منحصف طی شود معدوم
جهان پر از دشمنان خانه تو خانه خدا
گفت نگاه سخا گفته بخل را که بمیر
زره نکان تو رزم از تو بخت نصرت
به چرخ رابمقدور تو سنگ مخرد دل

چون خال دست خصم نریزد با وبال
که باد در تو بجهت گذشت نا توال
که نفس امر چه اشتافت از به حال
که رست در دلم اندک زر و زر گر دلال
بنده آنکه گر دیش ز چه استقبال
که نیم معانقه با آن بتر بری وزل
خیال بوسه او مرا نمود محال
که در وقف بوسه نمود است روی ز بیرون
زنقش بوسه رخش کشته پر ز باد و خال
نکان کنند که بیاد رخش کنم عمل ال
بند و رزق و بیار ام کردش تمثال
بدست سبحه گرفتم چو واعظ قوال
گهی بیان احادیث کردم و ذوال
که دعا کشایم زبان بسبیح متعال
که بر مرا بودع بدر زیشت بال
دهان بسوی من آمد چو مه برج ذل
خان صبر من از دست شوخ و عیال
ز این سعادت نفی وجود و کفر و ضلال
بفضل بوسه نمودم بر دو استعجال
نکان بره که بود افضل الاعمال
خدایگان امم آسمان جاه و جلال
بر بر بوان جهان تنگ کرده امت مجال
خنی گفت کرم باد نام اقبال
که بهم اتفاق زادی دست مخالف ال
پلنگ چشم تو رود شود و هر نگال
پلنگ با غضب اثنی بر ز تو غزال
سخاوت جود تر اکسب کائنات جمال
بدولت نگاه عطا گفته چو دو کی تاب
سرسیان تو پستان کودکی ای
ز کوه را بر حلم تو وزن کیستال

اگر که نگارند نقش برگ تو
جاده و ز گرد ره گرسنه آن برید
نهاد کردن لاله میان کوه جگر
رمز یک اذکر خیال شرق گیر
رها نه کر زنبشت او سوار شود
نسک خاره چو در کوه سم فرو کوبد
زرق نا متوان بست باد در جیب
روان ز طلعت یزدان ل ازلی
همیشه بار تو باز نشاط در هر وقت
ابر لف تو چیده ترا ز خط رسل
ریحان خط از زلف شکسته تو نماید
ابروی تو بر چهره خورشید کشد تیغ
خرزلف تو بر رخ خورشید که مرکز
زلفین تو بر چهره تو گویی که کشادند
ما را آدم از رخ است آن بکر نقش
از سبزه گل سر با سلسله دارد
ابیه چنین عقل مباح است نقش
مانی چه شد امروز که بی ترک ...
بر کار هم از خیمه چو ذه عمری افروز
رجسه اید باده بسه تکبر و تعرض
ابر بده جان چند تحایی
بر سنبل و نسرین بجهم امروز کز ...
کم تعلیک چون نیم اعلام فصاحت
می داشتم این نکل که بر عجب نشدند
سیل که چو انبوه شود بر زبر کوه
هر چیز که تا روز و شب آید برود باز
چون شیر ابد طعام از شغر ایکان
برداشتن اعلان البیعه بون دست
سلطان جهان با مر بن خسرو منصور
بگرفته کف جیب ...

لسان مرغ سحر آمد برآورد ز دل
دگر به جام جسم زد درون سحالی
برگ بگل در بر سرین دم نایل
سرق شبه نان دو تر رسد جبال
بیک عشق کند و هر چه جان ...
نکان بی بلاجب میرد طال
بکر ناموان دشت آب بدعسل
دعایی زرد دگر نیز جایی اددول

ره کمان تو نازدی جستی تعوید
تمارک لشکر دین حق کره کوه تو
روده تو ریش دو ده تو رکاب
قال بر سحر سبب ... ستوده دهاد
کمی ... صالح بدون دوادکره
زمین مصر کرد رایه لال بدکبد
جبار جبیر تو حالی ر جار جبیر سیاد
سجاده ... بکون مجالف تو

در ستایش پادشاه اسلام ناصرالدین شاه غازی گوید

چون عیش تاج ارحم طراز برتس
کیسوی ... دن امید عمل
در ره مرکتاب جستی ... تطاول
برد رکیف ... دستر اول
برگ گل از باد ... تمامل
کا فغان کند از دیدن سلسله صلصل
با طره غزالان لعیس و تعادل
خادم که زلف که می ... عمل
فرزلف برد بود از خال ... تعقل
منتس بده بوسه ... تدلل
هی باده بخور جان ... چند تعقل
بر تسم که جو می ... بدین بیت بیل
در خاک چو قار ون ... کیج ...
القوم که عنصر ... تسلسل
از علا کسار کند قصد تسلسل
باقی ... اگر غرو ... زل
تابنده مراحتی ... کل
تا دار هی ... ملل
سالاد جهان ... تا نیل
نا که شود در صف ... بیاول

رعین تو امید که بر سر
کرده سکون جا حصر ... کل
بیج رخم زلف تو علی زخم حکیمان
آبرنگ ماه است او ... تکار است
لحی ... کلده به ... یکو نه
گل بلبله با ده کف از ... شوق
مطرب چه بیاد ستی ... چنگ
تا می برنی نمی خوردم چند تا ...
هر عقده که بیس ... شنگ س ابرو
نقل ... ده ... بیز
ای ... با شعله ...
او ج که جو ای ... حرف بود
لی بود که با کام گردد چو فراره آیم
لی لی که ... سیتم ازقوت ...
ای ... سرم کر ... کند ... چرخ
الحمد که از همت ... جهان ...
تا ... پس ... چرخ ستمکار
به ست تماشی ... صورت اقبال
ای ایر ... که تر ... تنگ
او ج حقایق ... تو ای ...

هم کیسه تو ساق رانه اطلال
که وقت حمله کند اندر افکند زلزال
بده وزر معاف حصبه زرد ... نهال
دما در پیش نم تر شود زلال
کمی خیمه موسی دان شود جبال
بیش ز نقش چو آزمس نقش نعال
که تا جهان همی کدر و دین منوال
آن آشتی که در جاه اصفهان و حال
باره خصم تو یار کلال در هر حال
در و امس ز لف تو مراد است توسل
بر رفته کوی سیجه بازی بده حکل
از عاله بر آب تقاصر کند ...
تا حتم که یا نی همه دولت و تسلسل
در ما تن جار است لی ... کل
صلصل سپید سرو در اخته صلصل
در جوش جز دوش آمده ... بلبل
ساقی چه نشستی بر خیز و بده مل
تا می بچه ... ت برم چند تامل
یکتای نرزی جم ... دل کل
گردیم ... بی ... تعقل
از مشغله ... گرد تغافل
تا او که دبیری کنم تحت ...
آغاز ترقی بود انجام تنزل
چون میوه که از شاخ در افتد ز ...
از ... ترکرایم سد لل
چون ... جان جیب ... نخول
کز لا شه عصفور ... طعنل
فامرس ... کرد ادب ... تفضل
ور اطلس گردون ... حل
استاخ ... به ... کل

تلال پشتها
دهان کران
حوافر
زرق کبود
تفصل سکوت
تدلیل کرنمه
غصل
سحول ...
طغرل مرغ شکاری

تلفل — نام نوعی [illegible]

تا کرکنا سربت گشت چه پیدا
در بر تو تیغ تو بر اصلاب شمامه
ادرت بعزم تو اگر معتصم آید
سمعش تو ز انده برد و کری لغلفک
توحید موقد را انصاف تو کاینست
اصل همه شاهان توئی ابر کرم تست
در عهد تو اضداد با انداد شبیه‌اند

انداد — نیز امثال

تا طی مبدل کرده از راه کفایت
هر چیز که محدود بود شکل بپرد
آنگونه لیست عدویت که زنفر
حزم تو اگر مانع عزم تو نبودی
احسنت بر آن اختر فضلت که جهانرا
در نی الشمس آید تخیل صفت او
بر کوه اگر نقش عفافش بنگارند
احکام ترا ثابت قلم خط شعاعی
ثابت شادی و خطا شرط نوازی
مبال اگرت فزاید زمانه ذل و نبال
مبال کبر و بهود است این سرای عفن

هرقل — نام سلطان روم است

شنیده‌ام که زمرد بخیل شخص سخی
کراد و بره بخیلست آنکه بهر ثواب
گرفتم آنکه ز ثروت همیشه‌ئی هرقل

چیپال — نام پادشاه لاهور

زبهر رنج فنا چاره‌ئی بود کزین
بیابت برد آخر چنانکه گرگ برد
یکی ستبر سر از آدم که دم و دن تازی

ریکال — [illegible]

بجنگت اندر لیتی و رخیال همی
نفوذ یابسته اگر وزکار دون دیر
شریعتی کنی از نزد خویشتن ابداع

یافه — دروغ

کهی شکور گزین سیم نیم دنف کفن
برای آنکه یکی مشت زر بچنگ آری
کهی چو بخت النصر البیانی ویران

هر روز بنام تو زند بخت تفأل
تا حشر ز ارحام گشوده قطع تناسل
تیران بسوی عرش همه از چه بابل
بدل تو را اضداد نهد رستم تقابل
تا شیا همه یکسان شده از فرط تماثل
تا خوانده قریبست که آید تطفل
از بسکه فکندی بمیان سم تمایل
یارا طلب بنزد از دست تطاول
از آن جا و تو بیرون بود از حد تشکل
از کشتن اولیع ترا بست تکاهل
نه مه نبدت در حرم تمهل
از طالع مولود تو بخشید تجمل
صد پرده کند دست عفافش تجمل
آنگونه صد زلزله نامد بتزلزل
بر دیده نگارا خورا زهر تخیل
وز دیده اگر چشم بست تبادل

در مدح امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب صلوات علیه گوید

بجود چون کرم بر آزاد مدین جبال مبال
زراد و مردی نانی نمود سؤال
کنند ذخیره خوبان خورش از ازول
مهر و دم آنکه ز شوکت همیشه‌ئی چیپال
زبهر در اجل داروئی تسکر ف ریکال
بهیبت لشکر آخر چنانکه شیر شکال
کرت هزاران نشتر زنند بر تمثال
همی کرایه بغیر سودی از کشودن فال
هنده بدوش تو اگر وزرایت اجلال
همی پانهد میندیش ز بیم زوال
کهی صبور گزین جنس جنس خرج عیال
چه بایه خون شهیدان همی کنی پامال
ز خرمارت بام کنید است بخیال

گر خرم زرین تو شود حافظ اجسام
حرمت دجال ز ابلیس کی داند همه جای
تیغت شده مدفون ز آسایش گور
حرمت بنزاد جان داده زینک
از شرق بمغرب همه شاهان جهانرا
ز آنسان که مراد شعرا مدح ملوکست
از مشرق و مغرب همه را دست دراز است
انگونه که انند کرباب تنازع
در نظم فاصر شود از حزم تو ناهی
چون عزت عمرات تو کوئی که تفنن
حیرانم از آن درج معانی که زنه مه
انسمت علی کرد ستوری دانش
در حافظه که عصمت او نقش پذیرد
تا طی مسالک نتوان کرد بدی
بر هرچه کند رای تو ایا ید و ابرو
از چار جهت یا دو مقابل تو نفس

علی بن ابی طالب صلوات علیه گوید

زآخرت چنگال فنا بدرد جسم
زنجیر نکر آید بردر پرکهسر صدفی
بخیل طرفه سخی است آنکه بهر کسان
زبهر گنج سر رنج در سرای سپنج
کر از فنا گریزی در آهنین بارو
تو کت سای اگر نی الشمس خلد جای
چو عزم کرم چرا کی چراهوش
از آن یاد شهت دو فدا هست لقب
چو پا بدست بیاست تنی زروی غرور
چه بایه زال رسن پس اکر خنده
کهی بستره زال سپید موی کنی
زبهر آنکه ز اموال مرده بهره بری
برو ز خمسین الغت بزرگ بار نه ای

اجسام جهان باید انکشت تحلل
خرم با آنکه در اجسام روانست تداخل
زان چون نوبتش از رنج تعذیب
نه نگر که چون داده زحکمت تمثیل
سهم تو در آنکه نه بعد بن زوال
هرچند مقدم بدیع است تنزل
گر خوان نوال تو نمایند تناول
در صرف نه بینند کروز تبدل
قاصر شود از دامنشان دست تسلسل
بنمود که رستم خط فارس دلدل
حمل دو جهان روح همیکرد تحمل
اوصاف جمیلش نکند عقل تعقل
در حافظه نسیان نبرده تحمل
تا کسب صنایع نتوان کرد تأمل
بردیده نهد کلک تو انگشت تقبل
از چار جهت تا که برون جست تقابل
وگرت نیز بکاهد منال و مال منال
آخرت که پای اجل کرد پامال
چو بحر خاطر من از زلال لالامال
نهد ودیعه هر آنچه بنز که گنج دفن زمال
یکی بحق بدست آورد روی اجلال
دراز اجل شاهی آهنین سربال
چنانکه شوی که آری چو بی هزاران بال
گر مرگ چنین بود بت میکرا زاد جنال
زکبر بادی اندر نظر گزدی پامال
بگیر پشت کنی برابر دو منال
بدست آمده از دست رنج چندین سال
بدان صفت که بدیر سپید ترنم زال
شناه بیوه و نیوشی تنه ازار اطفال
بسجد هر سر ز نوی دادری دوال

بست کند عصیان چو کاه کو نشکال
برب و جان بسجده هزار حیله کمی
ز پنج سود اسلت کنی و چاری زیت
نفریه گوئی کاین پنج مرغان نزاد بود
طلع زرت و شیر خرت و پیدای
سه چار و پنج رکوع و سه عشر و دو تک سجود
نزد هشبو که بالعشی و الاشراق
مراکه عمر کرس نیم پنجاهست و بیست
حمیده بر سبرم بیست و پنجاه است هیچ
بار فراز و فرودم بحر نعیر و نعیر
خدای عشره و جمل اکه در همه عمر
مثل ناک وصلب به رخدای بهاد
براه یزدان سرداد پس ابن پس حظر
قضا اجابت ارتش نمود و زیر و بست
رضای بار خدایست دار او مراد
کمال قدرت حق است و بیت اش نیکی
همی نپوید نیکم او صاد و بور
بدست رید کی فرش سپهر چپاره
زمانه را تا ندیده دی لوقت گرم
طفیل اوست اگر عالمست اگر سائل
شکفت نیست کرش ار سعال لر
برای صلصل شعیش به ستاره کرمی
سپید و وله لدل اورا فره سپهر
نگام کوه لور وش و دیعه برتن جان
باره تاکه جهان اقسر بیده ربند

بست سپله طاعت چو کوه کاچکال
که از صیام سه و روزه بر بهی آیتل
علاج سودا خونی زدار روی سهال
ستیز خرسته بمان پزشک چاره کال
زسلسبیل بخشیده او آب زلال
به پچگ گفت مرا هدای درات کلال
کر قدیم خطا بالعدو و الاصال
نشد ریاضت یک ابعنیم ارچه محال
سپس حد دانم کم مرک دان آغال
نه در تلال و نا دم بحر کال و تلال
زشکر بر شکیب سیم زطبع در همه حال
بحیر حد من از مهر اب عش حال
بعبت احمد یا سود پس از امین جلال
قدر طاعت حکمش نمود در همه حال
که جز تو فیض رضای خدا نداد مثال
دران که صورت هستی او گرفت کمال
همی بخشند بلی امراد خوبت و تمال
بجای شاهد زایش سحاب چه حلی
ستاره بار و به بدی نگاه نوال
مطیع اوست اگر خوارست اگر احلال
که پیش همت او در رمدانت رنگ سفال
هنوز نامده آدم پدید از صلصال
مخمر هستی با او اگر سیم شمال

دو بار ده درت زره کفت لست صدای
بخویش بندی مدروع رنجهای گره
پزشک را نکنی در هزار نوک و دگر
سپس بنینک بنا آزموده سراید
حری همسار رلات زسیر خوردن
بمارستام کداری بی لوقت طلوع
بجای آنچه ری جمرو جای شرین تلخ
زبیت پنج فسارم ز سی و پنج فزود
بهای جهد سپردم بسی قرار و فرود
ولیکن ارچه بعطاش شکاری
از آن زبان که مرا نام نام کرد حبیب
علی عالی کامد بسر دو کمند ملک
بتول و قریش کو داشت قرین
چو بیر صایش ارتش سراست تا کران
بود تحسینش تمثال خانه ازلی
زمهر اوست دوامداس همی تار نج نیج
زحرم اوست که آدم همی زمین ساکن
ستاره ای ستر بکرش چو نقطه نیل
نه لی ولایتش قدرتی نمود ملید
رنگارنگ کات شده است در صحیفه لطف
بطبع کرمش آسمان یکی دوست
جهان بهرچه در او صید پای بسته اوست
سپهر چرخ فلک را ادم فرو بود شد

بیلع ستان تا صبح عشره تتوال
سوی پزشک شتوی مویی مویی بالان
بری بکارش بیصد هزار عنج دو لال
که منت بر دین چاره بیک سار رم حال
سحان همچو خردوس از طرب بکوبی بال
صلوه صبح ثانی دلی نگاه زوال
حلال که به حرام و حرام کرده حلال
بدین فسار و فرودم نه جز عذاب و وبال
بکام سعی شتم سبی و ماه و تلال
که حادن راست سنگ یک تقال
به حرولای حبیب خدا است تحال
بر بدند بنار ایا ایسین جنگال
رسول او مکو نداشت همال
چو بیولایتش در جسم جان است و بال
اگر چه گوید انگاشا و بود تمثال
زفقر اوست درآفاق صورت اجال
زباس اوست که کیرد مدد همی زوال
رها آتش همتش چو نقطه نال
نه لی عنایتش جا و کسی گرفت زوال
حمیده از کف خطا شده فرو دال
که از هیبت کاشش گرفته رنگ زکال
زبند الحق چونین خدای زبیل
چنانکه ناف سمک تا بالد سی مثال
بسر خاره نکاوش همته تا دتحال
بدیع بیکرا درابا فریده مثال
چرخ فرقلب طغراصل بر بصل کمال
دم بیرون ارجود پیش پدید توند جمال
پیچ با نکام رور خشر سپید پدید زوال
پیچ عیسی بدرون شیخ علی در حال
فقصد کو کرد کزاتش به بدر استعال

پزشک: طبیب
آغال: آشفته کننده
دلور: هرکه در طرف سر برآید
زیدک: خدمتم خوش صورت
آوند: کننده وقت را کرسه
صلصل: فاخته است
صلصال: گل کرده

در ستایش جناب حاجی آقاسی رحمه الله فرماید

سرو جود را بو اندر توان خیش جمال
تهران ملک ملت حاجی آقاسی است
کرد عدل او دنیا رو همکی بند
عقل را ماند که با هر نفس ذات او قرآب
صورت غفلت از آن ذات

جز وجود و مشتری کوراست مجال
جهان ماکیس غوط زن در بحر فیض بیا
انحراف طبع گر آید سوی اعتدال
روح را ماند که با هر جسم دارد اتصال
معنی رحمت ازان وهمش بسجده مثال

روی این پشت بدی هیبت گرم
عقل از رون استهوش او دتر
در پیشانی نگار نام بخشش آفتاب
هستی صرفت کوی کز درون
کو خار را زحس رحمتش فرو درد

وصف هنرش چون کنم طبع ببالد بخود
شرح قهرش چون کنم کلکم بنالد بحال

قدر او را بر گفتم عقل گفتا ای شگفت
هرگز دیدستی که روز افزون بود بیچون زوال

دست عطا را بر خواندم دیهم گفتا عجب
ابر دیدستی که بی سعی صدف بخشد لآل

مدح هر چیزی که گوئی در حقیقت مدح اوست
زانکه هر چیز باشد نقش کلک ذوالجلال

مدح قدر اوست مدح چرخ گردون از علو
وصف جود اوست وصف ابر نیسان در نزول

نعت ذات او صفات او به از مردم کند
بی تنازع گفتگوی بی صدای قیل و قال

کل هوی حیرتش معروفست پیغمبر دلیل
مه بنور خویش موصوفست بی فیض ذوالجلال

نسبت او به ز نسبت ها طلب این در دل
جان و دل را جز بوهم اندر نیابی اتصال

لی مع الله گفتم رست از اتحاد جان و دل
اتحاد اینست کان هرگز نگنجد در مثال

دورش از انعام ها مش شکوه بسکه عقل
نرم نرمک زیر لب چون گفتگوی اهل حال

از تعجب این سخن چون گوش کرد از من شد در بهت
جستم از جا تا بپای عقل بر بندم عقال

گفت بنشین خشم بنشان گوش کن ده بر سخن
تا در آئینی ترا سازم با سند لا یزال

گفتمش بر ما چه داری گفت گر بد بود جود
تا بعهد جود او با جان کی ابر بود حال

گوهر از عزت بجائی بود کاندر جستنها
زیور تاج تکین بد زینت فرق ینال

وینک از خاری گهر را گر ببیند با تکی
ز آن نجار قرب و پهلو فرو دزد و زد مال

گفتمش العقل ازین پس جای بهیمیت
گر خرافات از شناسی بی ز اشکال

خود تو صدر و گفتگو بر جادی حسن
بر جادی چون بیند عزت عزیز ذوالجلال

و گهر را خوار دارد تا شود قدرش عزیز
زین دو عزت هر کدام ای بیا که پاسخ حال

تهمتن اسکین نوازست سالی تاکنون
تشنه لب جان میدهم بر چشمه آب زلال

تو رسول وقت خویشی من ز آل تو دو
هیچ از رحمت نظر سوی ارحبابالال

نیمه سالی ندانم بیشتر یا کمتر است
گر تو دارم انتظار و وعده ها تشبیه مثال

شاهان بگذار حال من بست آوری که
در دلم صد کوه غم زین کینه دیر دیر سال

قرض من چندان بود که اندر رود درون مستعلیم
گرچه شاید این سخن به زانکه گیرم نقال

عمر من گر در جهان بود بی بقدر ودم من
هیچکس را بر فنای من نبی احتمال

خلعت شاه و تو را جز آن دام دیو
گرچه یقین رفت بختم قاصر آید در سؤال

صبر کن تا آنیا بر تیر باران بلا
گر بلا راهی بود تا قاف قوسین وصال

گر توانی هیچ تعذیر یابیدن متاب
ور نتانی صبر کن ور پیش آید امثال

تا ز حی لاینام اندر زبان ها گفتگوست
باد بخت لاینام و باد عمرت لایزال

خوی احبابت ز طیبت مشکبو چون زلف حور
بخت اعدایت بطینت تیره چون روی زغال

در ستایش نواب فریدون میرزا طاب ثراه

ای فال سعید و بخت مقبل
وی زهره بزم و ماه محفل

تو قلبی و دلبران قوالب
تو روحی و کل خلق هیاکل

برگرد مه شمایل تو
زلفین تو عنبرین سلاسل

دلها بسلاسل تو مشتاق
جانها بشمایل تو مایل

خون خورد دلم از غم تو زان سان
جان بردنم از کف تو مشکل

چهر تو درون جعد مشکین
زیر دو غراب یک حواصل

گوئی رویت ز سنبل زلف
در سنبله ماه کرده منزل

چشم فلکست و چهر تو سنر
مهری که نگشته هیچ زایل

جز زلف تو از قفای رخسار
ای آتش خوی و آهنین دل

خورشید سپیده دم ندیدم
کو را ز قفا همی رود ظل

این زلف تو هست گر بنا گوش
زی چاه ذقن شده است مایل

یا نی سپیده دم فتاده
هاروت نگون بچاه بابل

زلفین تو بر رخ از چپ و راست
تا و تحیه روز و شب مقابل

مانند دو کفه ترازو
در وزن بیک دگر معادل

روی تو ز شب بر آورد روز
چون رای خدایگان عادل

فخر الامرا قوام السلاطین
ذخر الاقران و الاماثل

فرمان قضا که دست رادش
بحر خصم است و ابر ناطل

در دشت نزال لیث غالب
بر دست نوال غیث وابل

عاجز شده اند در ممالک
از حمل نوافلش قوافل

ای مدح تو زیور مجالس
وی وصف تو زینت محافل

گر نافله فرض نیست از چه
بر جود تو فرض شد نوافل

آوازه اجابت سخایت
سبقت گیرد بصوت سائل

ز آنسان که سبق برد تجلی
هنگام دو دیدن از موئل

الفاظ بدیعت از بداهت
ضرب المثل است در قبایل

در بزم شبان زند در بیداست
آثار جمیلت از شمایل

در چشم بصیرت تو اجسام
بر سر قلوب نیست حایل

بر نقص که دهر داشت گردند
از پرتو هستی تو کامل

چون ماحصل جهان تو بودی
شد نظم جهان پس از تو حاصل

آری بوجود گشت موجود
ماهیت لی بجعل جاعل

عقال: پای بند شتر
تکین ینال: نام دو سلطان عجم ابد
زهی: یعنی خوبی
ناطل: پیمانه کنند
وابل: باران شدید
مجلّی: فایح بخور

از خشک لبی و خاکساری / دریا بوجود تست ساحل
دست تو بتن حیات جاوید / تیغت بوفا قضای عاجل
من سیبک تنجح الامانی / من سیفک تفتح المعاقل
با آنکه وجود بعد موهوم / امر تو محال نزد عاقل
حزم تو بسر بعذر اتواند / معقول کند بهیچ تامل
از رای تو در شبان تاریک / زحمت حمد و تراست از شمایل
در هیچ زمان زکف دانش / مشغول نداردت مشاغل
با منع تو قنطری برودنا / زین چرخ برین قضای نازل
پیوسته شود چو پوست باگوشت / از عدل تو در بدن مفاصل
در وقف بی مثیر آیات / گز رخ منت بدی فواصل
پیوستگی نظام عدلت / برداشتی از میانه فاصل
با ذات تو جود کند تسحل / با بخت تو هر کسند مساجل
جسم است جهان و اندرو تو / چون روح نه خارجی نه داخل
چون جان با جسم و روح با تن / با ذات تو خلق هست مصایل
دست و دل و نطق و خاطر تو / زی جود تو بهترین وسایل
از تیغ کار دراست او یک / با تیغ تو بر کتف حمایل
با نظم تو گفته نوابغ / با شعر تو جای نازعاطل
اکسیر همه ناقص است و نادان / لیکن همه حق است و باطل
با رای و سعت ضمیرت / تدویر شود محیط حایل
آنروز که در نبرد ابر زرم / مدح چرخ و درین قسطه لازل
از بیم عقاب تیر در چرخ / سر زین فلک شود سنبل
السیف علی الرؤس تملی / بالبیض کانها مراجل
تنهر اسنة العوالی / ما حولک کلها سنابل
الوحش بجی کالنوابح / و الطیر یصحبن کالنواکل
الرمح حبا الرجال تبری / بالطعن کانس العوادل
من صوت سنابک المذاکی / من وقع حوافر الصیاکل
ترنج علی الثری القیاصی / تخط علی الثری الجداول
الرمح ترید کالافاعی / و القوس ترن کالعوامل
فی راس عدوک المنازع / فی کف حسودک المناصل
تنیض لسانک المفارق / تقصر لطشتک الانامل
بندی سر دشمنان نترک / چون رشته نفلک مغازل
با رودی زار فلک و دین را / فرمایی بسیف ما حجل
ای عم شهنشه کرم / ای باس تو همچو مرگ عاجل
از فیض قبول خاطرت را / حالی شود این قصیده قابل
شاید که بمدحش سرایند / لم یات بمثلها الاوایل
در فصل تو اهل عصر خواهند / قاآنی را ابو الفضایل
تا جاره مطلقات را هست / بعد از سه طلاق از محلل
از حلیه بحث تو مبادا / یک لحظه عروس ملک عاطل
تا منطقه مدد و تعلق دارد / پیوسته تماس با معدل
از منطقه علالت تو / خورشید شرف مباد وابل
تا حشر رسد حیات ازعرش / ای فال سعید و بخت مقبل

در ستایش مرحوم میرزا تقی خان امیر نظام فرماید

رونده رخش من ای انکه از دنبال / رصلت صاعقه در تک برق جهان
دم تو سلسله گردن صبا و دبور / شم تو مردمک دیده جنوب و شمال
دریده حمله تو باد هاتف ناموس / کشیده پیکر تو گوی زال تمثال
مجره را عوض تنگ بسته اشکم / ستاره را دل صبح سوده زیر نعال
در افتاده در تنگ همچو باد صبا / رونده در تنگم سنگ همچو آب زلال
کلفت در دوست باک آسمان و زمین / سپهر است ز بیت یک آشیان چو دل
جهان نوردی دلها گوی زمین سیر / سیاه روی تی باکه رخش رستم زال
سپهر گردد هر ماه یک هلال از پی / ز نقش سم تو هر لحظه صد هزار هلال
دست ناصیه ماه رفته گرد کلف / ست کجه خاک سفته مغز جبال
فلک بیست ارد بیش پای تو رخ سا / جوین بی تو خورشید و مه بود ملال
ترا بطی مسافت چو وهم حاجت نیست / که هر کجا که کنی عزم در رسی بمحال
زبان ناطقی اگر ما تو همعنان گردد / یک رکاب بردن گمرور منتقال
کرم زلک سلیمان بری بحط بری / تو تا بکشور مصون دار جا در دل
زعقد برد دین گوهر شانت بر پی / رضوی غلمان عنبر فشانت بر بال
کریا ریح ذیل مرا فرود آری / بدرگهی که مراد و سر بود فغال
جناب صدر معظم اتابک اعظم / گرا دست ناظم ملک تک ما منتقل
امیر و صدر رئیس میرزا تقی خان انکه / فلک ملک شرف مهر جاه جلال
روان عقل هر کیمیای هوش و خرد / جهان شوکت و فر آسمان قدر و جلال

روغا: جنگ
تعب: عقاب
امانی
تنهری: از عقب
مقیض
مراحل: جمع
جو
تبخن
نواکل
عوادل: جمع
سیاه: اسب
جمجمه

صحیفهٔ ادب از فر عهد دولت علم … سفینهٔ کرم و گوهر وجود و گنج نوال
سخن‌شناس هنرپرور ستاره ضمیر … بلند بخت و کوچک دل و ز خرد جلال
ستیغ عارض حسن تو خنگ عطارد تاب … ببین تخالف حال و ببین تخالف حال
جهان نام مطلب پدر زند جسم تو … شده چو کعبه سپرده بگردن آمال
بچشم خسرو گردون چه دولت امید … سفر گرفت سرشت و شنیده گوش سوال
مجسم از کف او معنی سخا و کرم … شنا بد از رخ او صورت جمال جلال
زهی بعهد تو بستان صنعت ملکوت … علو نعت جناب تو تنگ گردد مجال
زمانه با کرمت ذره زیره‌ای نیست … اگر گمانش این زندان برون کشی خلخال
کمرزن بعهد تو نقش شیر تیغ زند … دو زیبم نه دندان گشند چنگال
بسی شگفت نباشد که در حرم حق … جماد و جانوران را در آورد بمقال
ستیزه با تو نمودند سازد خائن این … که شیر شرزه نهراسد از هزار شکال
شود گسسته ز یک تیغ صد هزاران تن … شود شکسته ز یک سنگ صد هزار سفال
خدای خواست که بر مردم آشکار کند … که بر کشیده بلا و افکنده است محال
کلیم را چه ضرر گر حشر کند فرعون … مسیح را چه خطر گر رسید کشد دجال
بقای عمر تو باد از بهر پاداشن … بدست گنج دوره و دو بخشیم گنج و مال
برادر اگر انگال باد خاک درت … ز نقش ابر بکام و سجده اقبال
بجز شد بی گذران روزگار رفتارا … که کس نماند باقی جز ایزد متعال

قوام دولت و ملت نظام سیف و قلم … امیر لشکر و کشور امین ملک و مال
زلال رحمت فوق ز دوش جبرئیل … قبول قسمت ارزاق و راحت بی‌مال
برای ز نثار وصیت قرشبه رز … براز نوای دولت این مسائل
نفیس خامه مگر مجلس او بزد دید … نیابد و در جهبل راغب کمال
نگین چو مهر تو دست ستاره رباید … کمند مهر تو پای زنان زر افشان
بحسن رای قضا در دوره آخر کرکی … بحفظ حسن تو فهد آیه وداد
کمند عزم تو گیسوی شاهد نصرت … نشان مهر تو گر کان دیده جمال
شدند ترسان گر زنان شتابان بر رخ … چو چشم شیر مهیب آمدی بجز غزال
ببوز نطفه ز اصلاب مادر رحم … ز بیم تیشتری آواز کرد احمال
شنیده اگر همی با سپاس گزینند … بهر کسی همه گیسوی دور شاهد وصال
هزار بیت دلی ز این است بکشد … هزار طاق کسری است ابست تمثال
معجزی که نمودار شد ز چوب کلیم … شدند جانب کید شد جادوی محال
دگر زمانه تو که یک بیشه شیر غرمانی … نمود ده هیکل ز آنجا جنگ جدال
سر بر قلم شکسته گر قلم با زخم دست … همی بنال به اندیشه اگر کند غربال
بیشه تا که بر آب روان نسیم صبا … گشته چو مرد مهندس به دایره اشکال
دل از روان تو پر باد جاودان و … برازوهای شکسته تنی ز رنج زوال
بجز برو سرش تو بستان هیچ بیش … بچم پویش بوستان بزن تباز نهال
بینی بجام باده ز جان و درکن

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی فرماید

دیشب بچنگ جام نمود از افق هلال … در غره شد چو بود ز کرسی ارتحال
وز شیشه‌ای نه در ره پیمانه در کشید … وینه گرد و اندهشتی نشان جمال
آنکه گشاده بود خدای از بهشت در … وین گفت ده یکی بمحبت با امثال
آن گفت مه نکو ز ضعیف است یا تو … گفت ای هلال چون قلم مر ترا جلال
کامد هلال ابروی من از دو چیز خیز … سازم مثل کفش کلک کوب پایمال
خواهی همین نشان که ترا با هلال نو … دیدم بیا ز تو که مجسم شود خیال
البته خیال ابروی تو بود در دلم … بر دیده و منقار هم زرد اتنقش دل
بر سینه هیزم پیوسته نقش نون … بر یاد قامت تو نشانم همی نهال
از عشق عارض تو پرستم همی قمر … زان زرد روی کشش بر زمین سال
این گفت شد بجره ز بهشت مخواهی … که تا زرد که قضا به گهی غنچه دگر لال
که دیده که سماع دگری رقص کرد طرب … نیمی بروی و موی و نیمی بخط و خال
گفتم هزار بوسه نذر کرده ام … کار رهباره مدح خداوند بی‌همال
لیکن دریغ نیست بر ابروی تو لبی

هر روزی از نشیمن پرورش ز نهال
دآمد مه کرم با کوس و با علم … دانه نشسته مهلکه از گوهر کن
خلقی شده دوش مغرب هلال جوی … می بر شدم تمام که تا بنگرم هلال
من هم بیاد ابروی جانان خویشتن … در دل فانداری ز دیده انتقال
ابروی من ببینی بینی هلال عید … گر ظفر به پنجه دخیره بجز کمال
گفتم ببا بجای رهی ظن مدبر … هر جا همیشه لیست نکو دارش بیعال
عمریست با تجربت ابروی دلنواز … هر جا بی‌جوری از زبان گرد شمال
وانگه خدای من که بیان و شناسش … کامرد بار سیال برد ز بیعال
خنده ورزم بزم که مکلف ز لب … در نهی شد از نشاط دید و آورد بی‌زوال
جنب دو دیده … دخود … تا پیش آنکه جوان گند وصال
گفت این زمان دقیقه چه بر من نهاد … چندین قضا به بنیاد جلال
گفت از چه انجهار بشنید در دو رنج … تا بیش زمانه آرایش کمال
نهر است آنکه زینش دیبا و چو …

جیحون: شکم مادر
علو: برتر
تشکال: شتر را که بند
غرمان: خشم آلود
پاداشن: جزا
عارض: صورت
سماع: شنیدن
طرب: شادی

مرا لا نام ماهی آفتابی گرست
دهر او سعادت از کیں او کمال
در جرو کنار برد حسد اکماه
در مهر او ضلال بود در عاصلال

تا یابس دریاست ترک یادارد
تا عدل او دولت شیر آید از شغال
تا مهر او مدیده وتی رحمت کرب
تا مهر او دیده کسی صفت نوال

در دشت او بیابد چون سیم سیم
خورشید او بیابد چون ماه ماه هلال
در پیش همه عاصی طاعت کم از کمر
تا جود دست او تن لولو کم از رمال

خوار طرین و هم سیا کس نظیر
خورشیدی عکس بیند گشت مثال
هر سنگ رشته او ساحل لعل و
زرزو چنگ زار رود کا ل دید بوال

از است در عطیه و صحرات رود
ماکت در نواصی و جرحت در جلال
انوار مهر سر رای او ی آفتاب
تا آید چرخ راست تحت وی اتصال

از روی اوست صورت ابداع در وجود
از رای اوست کو سر اتصال او اکمال
چون کسحاب دست آفاق پایا
یارب باد ملکش همواره لایزال

کر کلک اوست ساحت آفاق فراز
کرد اوست صعوه اسار رجال
ملت چو چحت او دو ار تخت ایس
دشمن چو کلک دود از کلک او هراس

سو دیک سپهری است اگر شمر
کس را سوده حصل ایست از حصال
گردون گرای گرد ناقد درس
امکان میرآید تا امر اد محال

آنجا که قدر اوست ندارد فلک محل
آنجا که وصف اوست ندارد سخن مجال
لعمر که از معاصی آیم سوی خطا
تا چند در عیاشم مهرت سکال

ای با خطاب مهر تو هر ذره سپهر
ای با عتاب قهر تو هر ملکی محال
حالی مدان سپیده از ارحرم شرح
بر من لطف و معنی سلک و قند مال

بکسور پس بجوم مصابیح العرب
حیران شود خیال من از ربط انحلال
یکسو پس راکم العاط و پیشش
لکنت حرروان من از ربط الصال

کرم آنچنان دهد حروف اقتضای
کین حرف می بجد از آن حرف انفصال
تسبیح چیر دار کاری امد رود ویس
وال ایدار کرا ای اندر جهد مدال

چلو ریان حروف مخارج سکند کر
من درمیان نائم و حیران چو من دلال
وین کند رمدح توکعس راچه سود
کو مرکسی هیچ تو خوشتر کند حصال

ای مدان قمر که بناید بسیم شب
ای مدان مطرکه سار دیحک سال
مدح اهمر که بود در آن سروع
وصاف این مطرکه کو ترا زین نوال

مریخ را ز مهر تو سرطان شود شرف
ناهید را ز قهر تو میزان شود و بال
سحت تراجهان مهر بد بسیم و زر
تا سوی تو جان بکند عشوه بیر ال

هر بس جا کای تو طغیان عهد تو
تا چشم سر به کرده رآید چون غزال
زرکر آدم بس عالم ز عقل کل
حصنی حصین کشیده آرا عاره وا انجلال

و اگر کلید حصن بدست تو داد گست
کاین حصن ابدا هم عیار از دو کو زوال
دد هر چه در عوالم ذات بهمت بود
نفسی بو ساحت صد او دلایزال

از قدر تو فلک کرد از رای تو سموم
از حلق تو ملک کرد از حزم تو جبال
قاآنی این فصاحت بیهوده اهل
بیدار شو ز خواب کی چشم خود بمال

دیدم که از جهات شخص جلال او
اندر حضور باطنه ار مدح اوست لال
چون هم ما جرات چه باید کعکو
چون عقل نائم است چه چیره ز قیل و قال

تا کام عاشقان سود حرکنار دوس
تا کار صوفیان سود حسن سماع و حال
سوی ما شدم تبار انگه خوشتر است
پایان این تمادما باید استمال

دوران دولت تو دوران دار شمر
خورشید شوکت تو مصون باد از زوال
جیدان بقات باد که در عالم وجود
باید بقای تو ستای حق اتصال

در شم دوره عادی تحت اول اسال

در ستایش ستر کبری و مخدره عظمی مهد علیا دامت شوکتها

ماه من آمد و آتسال بگوکشت بعال

رس از دیس آرد و نور در کد کشت
هیچ دیدی که دو نور در رسد و یک اسال
تا در یح و عالم از دل اثر دور برمر
رو دسی سال یکو آن ست ز عیسی و دلال

ودر سر زلف بیشار اماسم موبست
یعنی امسال آشفته کرد احوال
ارمان نقطه خال خود در افکند
یعنی امسال شیرین و شکر کرد جمال

کف دستم را تاسی و دو دهان یم بد
یعنی امسال کف سوار ز و لال
کیج رخساره خود بر سر رو هم مالید
یعنی امسال هر سو تو زرد و مال

سود بیس لب و در لب ریسمی
که لبالب شد امسال از سیم حلال
ز سپس گفت که می ریخته حرام
لیک در عید پی گفتن شعر اجلال

عاصد ز هیبت شمع شبستان عفاف
مهد علیا که مرا ور ابحار مثال
حلقه دیده احرام سپهر تن باره
چنبر طره حوران بهشتش خلخال

حور فردوس تقار بره ز سرا طلبت
ساره آسمه حور مریم سیمو خصال
تنک ماستر و عفافت بسی عجب
کاک آینه هم از دراشد بید و تمثال

ابت عصمتش ار بر کره جاک دسد
جاک چی آب روان می سپید پدرا
ار پیش ده اگر صرصر قهرش بورد
آب کر دو دهیبت جگر بسته زلال

بروه بوستش است بس حسب از نسیم
گر کرش وصف کم باطنه گردد زلال
کرکار ز حاصیت عصمت او کر کس
بر کشد پرده ز رخسار حور آیت جمال

نکال — ادبت عقوبت
شکال — شغال
کرب — اندوه
زبال — سکرم
نوال — عطا
هزال — لاغری
نوال — بخشش
ارتجال — بدیهه سخن گفتن
تراکم — بهم پیوستن چیزی بر چیزی
زیاتم — سرور دلکی
لال — جمع لؤلؤ
باره — بارو دست
ربات حجال — عروسان در حجله

گر ز درویزه جستن اهمال
شاه بیازد زرف او چو کتابه بر نیب
منت به تو زاینک نرم او دانا
کی ز تخت گشاده زلی بوده او
فرو مینکند آن به سته بهست عقال
گر ز جا تیز بر وصیقلی آب زلال
گوهر افشان شده ابهج تن ابتهال
چه چشم سرو و بهم و چه فکر و چه خیال

رهبر است هم از آن تن بر تو
آنست پنهان چو نیک مال گرشت
بر تن سپید است بر تن مشک گرمش
پای سر به تو زلت چو خورشید
دست پاش چو در جام خالیت
ذات او زاتواج رکن داد نیرو
به جا خیم کمر و وج شاد اگر مراد
گوهر بر ز تنگی اوکه نهان از نظر است

در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه

گر ز درویزه علم تو شغال
ور بیکس زبان ناطقه لال
خوردن خون اگرچه هست محال
بچه اندر بشیر خورده غزال
با تنی بسیو نال نالانال
تا گردی اسیر خیل خیال
بر چه بر صنع قادر متعال
شکر آلای او بنیاد رجال
پس شرع رسول در همه حال
او بجن و جبال و من بکمال
شعر من بر بنای عقل عقال
گر دگرگون شود در احوال

سیم و زر را بدر دولت تو
لب و ساغرت از یاقوت
راستی سرو و ماه را ماند
ملتی از فکر موی او شب روز
خال در طاق ابروش گوئی
عشق گفتا زهی فراست عقل
ورنه یکتا خدای داند و بس
بگریی گر گسترد شب و روز
هست الله زآن سمی با او
شعر او شکست و شعر من شکر
او چو برقع ز رخ براندازد
تنگ بر خود تنم میان بسته

حرف المیم

در ستایش پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه غازی خلد الله سلطانه

عید از این بر اندوشم باد بر زلالم
گر نیست آن قرآن بید بیشتر ندیم
آسمان از خوشدلی عید سال شکر گویم
آخر است و عیدی هست بهشت است ام

زانکه در این آخر سال لطف ایزدی
رسیده ام گرد آمد که بر ابیم در
لا جرم این داد آن فرزند بایت عید
شد تجلی عید ثابت از ظهور ماه نو

نی ز رب نفس خوشان شکیب
ور دمان نقش صورتش سرشت
شود از نقش خوش نشان بر بینی
ور به استی گشاید دیو روشن
مهر در وی بر تری که بر این
گر خوشدید گه خنده ی از زره
پیدا در تن غیب در من ایک عیاب
تا مرا لست منتهی خرد دیدن حق
حشر را لی کت ایزد متعال
دو تن بیکران ترا داده
بگرد جب جود تر شبنم
مر تراست جا گزی که بود
گر مو خوردن خون من حلالش باد
چشم و مژگان او دیدم دانی
با تنی بسیو سوی مو با موی
عشق گفت از خیال او بگذر
روی او کرده مهر را حیران
سجده آن کو صبح و شام کند
گر بود مهر از پاکی اصل
من وا بهر دو بیسالستیم
شعر او بر بنای شرع کند
من چنان ساز شعر ساز کنم
من نخواهم ز نعمت الا او
من از این پس بخورم می که رسد الیوم جام
بی بزم از لبل خوبان پابی مشکر
گر نه بر دوش از اگر ز دوش مسیح
چشم از این کرباره میخوردم این زمینه
داشت این با شمر تر ز ابر این جم
چو گرد بر ملات آسنه ام دیل
او دانا به عید می با جشن منتظم

نگارین تن به آتش به آن تعبیر
ای بهشتی ز مهوش سرو دم گل
گر نشانی ز سر زیر آن گردون
با بر زرینش بر گشتران دیه ما
جام زرین شود ز نیغ کمر بر شاه
نیستی ار ما نجدای شبانان
مهد ناگفتن آن ذات نهان از کتاب
با در پیوسته مصون صدف ابر
نافریده است هرنا زوال
کش همه چیز هست غیر زوال
نشناسد کسی ز سنگ سفال
از می لعل رنگ مالامال
قد و رخسار زش از کمال جمال
خجلی از یاد خال او در بال
جانم از آب کعبه کرد و دل
گر تصور کند خیال محال
گر نیم پای بست طره و خال
بر سیاه و سفید خوان نوال
مهر را از نیاز فرخ فال
آن تر از شکل و این ز شمال
تا کر بعد هیدم بی‌نیج و دول
چون بخیر ز قیصر و چیپال
او نخواهد ز شاه الا نال
نو رسیع شعبان تو سم از نو ماه تمام
بی هدم از چشم مژگان ما بی می مدام
گر کشایم بو ز بانم الا گرد و صبح شام
گر د عید بی فاش صد ره خرم شراب عید جام
آتش فرو دانه شد تیزتر شمس بر دو سوم
دل خوش عید جستم است آفرینش بجا
شد تجلی این عید فاش از مه بی پا تمام

قطره آن یک حسد و قطره این یک قلب
نیم شهر آن شد و شد شهر دوم معتبر
صبح با خورشید اگر یکباره نماید طلوع
همچو طفلی که به مهد اندر بخسبد بعد تیر
تو توان بنگاه مرد صد شاه جهان
مرده صاحب جنابت نی کنند یاد شه
دلم چو رسیدم ضعیفا زرد آر فساد
چشم و نجم و رس با رحمن شد الا زکب
راست پرسی ابن مقضیانی بروی گذشته
دولت شه عید عجم خورد که برد و سبب
قدرت حق خواست در یکی دو [illegible]
خسرو اکنون که بدیدی یا حساب اینه ای
تا بود چرخ فلک گردان فلک یا مطیع
گشت دی آباد چون شد آباد و پرانه بام
در سنگ نقش آری ار جوع البقر غالب شود
روز معتم سال بستم بدگماد برود
دور از آن عهدی که در شک نیست اندر بهشت
جامه تکبیر گفتم شد ره داوم اطلاق
گفتمش ای مه بروی شاه چهاره
ترک مست نامت دیم گفتمش بسیار ناخوش
مست از آن سبوا یا سم کرشتا شد جلق
مست از آن چشم شد بلای برنج خبر
مست از آن گره دیوزم گر بعرتد بیان
مستم از آن جا گرفتن تا سر بریچکی
مست از آن کشور کشا گلگم [illegible]
شاه ملک آرا که بست تیغ هندی
هست هست اسم لطف ذات سیاب
بزرگ گونه به عرش برین کان خشن وهم
سنگ پیکانش پیام مرگ دارد بر یلان
ای که گفتی [illegible] هیچکس

را بداران عید گلگون شاه این عید شاد
ناصر الدین شاه غازی که بدین سان کلک
بخت او از پس یزدان [illegible]
خسروی کاین جسارت [illegible] اکر پدر
زر ز ران کعت نامه بطلا [illegible]
بس بساعت که [illegible] کرد جم
روی گیرایم سینه معقد بر دو هم [illegible]
دو دو گاه بس بدان ابروی که [illegible]
هم محترم کرد [illegible] پادشه
[illegible]
رنگ گلوی زین سرا قدم آتش شد پی
جا جا را گرسار و یخته داردی

عشرت آن تا شام و عشرت [illegible] یام
شاه دهر این عید [illegible] مقام
بس که ز روش کس [illegible] کام
چون خوش ار شوق [illegible] بام
[illegible] اعتصام
[illegible] امام
[illegible] کام
روی بر جسم [illegible] دوام
[illegible] نام
آنکه از [illegible] لشکر و گنج و غلام
[illegible] ملک سلیمان مدام
در همه حالت هر کاری بدان اعتصام

در ستایش نواب ملک آرا حاکم مازندران گوید

بلبل شیراز دستان این دل شیدای عشق
بر دو چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی تو بر روی تو ساعت [illegible]
[illegible]
مست از آن سحر [illegible]
مست از آن [illegible]
مست از آن [illegible]
مست از آن جام جهان [illegible]
مست از آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر بهم شیراز [illegible] کام
هفت و هشتم [illegible] ایام
هست دوزخ [illegible] آتش قلب [illegible]
[illegible]
[illegible] دام
[illegible]
[illegible] کلام
[illegible]
[illegible] کام
[illegible] جام
[illegible] نیام
[illegible]
[illegible] تمام
[illegible] اکرام
[illegible]
[illegible]

باده وی این یک حلال و رود [illegible] حرام
خنجر خونریز او پیوسته گیرد انتقام
[illegible] ایام
[illegible] حرام
[illegible]
[illegible] اندام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اعظام
[illegible] جام
[illegible]
تا بود [illegible] جهان [illegible] بکام
دیده ام [illegible]
[illegible] شام
[illegible] حرام
[illegible] بام
[illegible] سلام
[illegible] آغوش [illegible]
[illegible] مدام
[illegible] حرام
[illegible] اعتصام
[illegible] انتظام
[illegible] انجام
[illegible]
[illegible] بام
[illegible] انتقام
[illegible] کام
[illegible]
[illegible] خندم [illegible]

اندام — ارم [illegible] دوات [illegible]
اعتصام — چنگ زدن
جوع البقر — مرضی است
کنام — جای [illegible] است
[illegible]
[illegible]

در ستایش ولیعهد رضوان مهد عباس شاه طاب ثراه

گرد دیابا [illegible] بست
صبح صادق [illegible] بر بارزش
[illegible] ولیعهد معظم
[illegible] همه گفت [illegible]
[illegible] نصب [illegible] سنان
[illegible] لی فتح خوشان
امسال [illegible] آهنگ سپاهش
امسال [illegible] [illegible]
از [illegible] فوج [illegible]
فرامرز [illegible]
از [illegible] [illegible] تا خاک
[illegible] پیکار [illegible] بالشمس
[illegible] ولیعهد [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible] بهر تو [illegible]
[illegible] تو کز [illegible] دریا
هر گاه که تیغ از پی پیکار بگیری
[illegible] شمشیر تو دریا
از [illegible] تو خاک [illegible]
[illegible] کرد
[illegible] فلک [illegible] گردون
[illegible]
[illegible] دی [illegible]
جانا [illegible] چو [illegible]
کز بردم [illegible]
[illegible] بر [illegible]
[illegible] هستی [illegible]
هر [illegible] تر [illegible]
[illegible] نام [illegible]

[illegible] گنبد [illegible]
[illegible] بیان [illegible]
نام [illegible]
[illegible] یزدان [illegible]
[illegible] ساعات [illegible]
امسال [illegible] سپهر
[illegible] جوان [illegible]
[illegible]
چندانکه [illegible]
[illegible]
[illegible] برگ [illegible]
[illegible] سپهر [illegible]
از [illegible] دستان [illegible]
[illegible]
[illegible] آدم
[illegible]
[illegible] دستان [illegible]
[illegible] مرگ [illegible]
چون [illegible] آب [illegible]
[illegible]
[illegible] حلقه [illegible]
[illegible] گر [illegible]
چون [illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در ستایش جناب حاجی میرزا آقاسی رحمة الله گوید

[illegible]
[illegible]
[illegible]
امسال [illegible] اقبال [illegible]
[illegible]
[illegible]
امسال [illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
از خون [illegible]
[illegible] خنجر [illegible]
[illegible]
[illegible] آفاق [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پریشان [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
رفعت [illegible] اقبال [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
چون [illegible]
از [illegible]
از [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
امسال [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
چندانکه [illegible]
از [illegible]
[illegible] ملک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آن [illegible]
از [illegible]
[illegible]
اجزای وجود [illegible]
[illegible]
بر بام [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
از [illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بود مبارک بر همه خاصه عید صیام
محقق که ضمیرش بحرم پیش کر
رسید است بحالی بعد قدرت او
نگاه هیبت او برید کان بدرا
مرآنچه از دو لب پاک او برون آید
بسا صفا که هم از جشم او پدید آید
کنون آنکه سرانجام حدیث قصه درس
بودانی آنکه بود عید و خواجه را شعرا
سعده گفت بلی دست زیر علم
دیر بار بود اتمام و همت تو
قلم آن چه قصیده است و چیست مطلع او
بنام نام که خورشید چرخ آید دام
آمدا و هم آن کلمه دار برج و لیب
کشیده رسته کو مرکز اس بر اسمن
ماه از نور گردن ستاره بلند
کله بسر روی آنچه سرو سرو سهی
کشیده بس برانگور تنگ گر تنگی
بدان که دمی از وی خیال که دیده احوال
دو جهان جان و نیکو وی زیر کی
ون جامه دیرون رها از آن گره
دو بخش گشت تجنیس و برو گشت دکی
چو کار عشق بدیدار رسید و تسلیم
شدم سالک راهی که در سالک آن
شنیدم اسمای که در هم گرم دوش
زر نامه ملک ساب را بدیدیم
واین سبز چو کسی گر زرون جا نکرف
چو بر سمع شکوه تو رها خانه صاف
رها آن کی هم جاده و اسم
بود واجب است و مکن بی وجه بدان
بعرش و ... کسی بود باکه عرش مجید

نعوت عید اسلام تا بروز قیام
همه صفا بر طفال بدید و از جام
کجا که عروس همه از درون عظام
روان و سر آمد بجای جوی رسام
نهان بود که بدو کرد و کرد و گار لجام
جان که چشمه کوثر بدون حد در جام
دلبران که سرو دم دست مقل ام
زمدیح عمر عید خاصه عید صیام
دلیست بمنزل از خون خوشیته حجام
بی تمامی او بیچله کر دات ادام
چه درون از دو از اروی دات کیدام

محمد خواجه ایام حاجی آقاسی
مدادها را ز چشم خود دارم بسرم
زامی عهد تو آموختی نگاه حیا
بساط خود بود اکو همتش گسترد
سلام دلبر بن گفت که دکانست
بیای او ... ماکه بسا سعد
لعل لعبت کای اولین منزلش
مرا که سر ال بروه آب که خود
دلی به فرمشرقت قصد دولت مع
معون خواجه چه باشد کرش نام کنی
اکمت بر مطلع این قصیده است دست

مطلع الثانی

ماه و سلسله برده بسر کاس بر لب
رجح گشته لا خیر کاس بر امره
نکرده طرح ملاحت که این بر بعد
عروس چو آید بر من سلام کرد و رست
بیا و بار من او بیک عیار است ح
بهم بر مه تک جشنم هر دو یک تیم
دوس میان دو کسوت ولی وانه لطف
نه جز دیگر گروه جدا یک دیگر
ول من دو ال و حبیبم هم بید چه حلال
بس ار حقیقت عرفان نفس هردو ام
رخوف مری نفس است توم آماده
بحث هر کسی کرد ارقلم ما ت
چو کام لحن آن سوها دمک بطر
ززیر زده سعی الف حضرت ته
چهار روس اسیر برده بی برده
بحث احمد برس کرد است ادریس
دو دم بی که معراج او بت سمیر
زآن جسم کرد سوده آیس گر دست

بعقل طلعت خورشید اطلاق ما
فامه چو من بسکر اس بر بت کلام
کشیده زلف و بر روی آن حسام
بچهره های آنچه ماه تمام
زبان هر دو یکی گشت و دلدای کلام
دو ایکی یکی را و عکس شهرت عام
نظر بروی گو راست برد دید مقام
لب شاهی که بکد رطوبت ریزن عام
خوان دو حرف که دو بکلمه ادغام
که ببینیم و چه بود بیم و بستم کرام
سود رحمت ... رحمش اقدام
هزار پایه فرا تر گرفت بود مقام
گرفته مرکب آرام اختری آرام
که لطاره که خورشید بود زرد عام
بدون برده بر روی ساغر غلام
رها رده که کی شخص را جا دوام
گزیده و به سیاره را در ابن لعام
هزار مرتبه اش چهره سود بر اقدام

که مسند ای دولت و مقتدای انام
سطور نامه ام ز بخشش نصیب دادم
زلاله بار بدا دو دیده صرعام
که مستفیض بود عرش حسین امام
بسجع حسبت سخن چه عادت بخشیدم
سلام روح قدس اعلام کالانعام
کرا پای سخن رسید کی کلام
حدیث بنچه جهان جز که ... جام
که گفته بهیچ ز دل آن آل کرام
که شد تفایض هستی همه چو انام
محمد مطلق است ای دستام
زدود آینه روز کار رنگ ظلام
بعهد تسلیم آموش کاس برادم
لعل که تنگر برکاس بر ادرشام
بود و تو بیاید کاس بر قیام
سرود خوش چه آمدی علیک سلام
زآن صفت که یک لفظ معنی ابهام
بدان صفت که دو معنا بود ولی یکدام
نه آشکار و نه پنهان چو روح و اجسام
چنانکه روح در اجسام و در اجسام
گسسته تو و آنکه رحام
زره عقل سراج خود رسی کام
بیم ز برای طبع دون با رحام
نخستم ... بسید خاک تمام
نظر جهان نظر گشت و کام و یاب کام
نرا زرده و هر پرده بسته بر تمام
بروده داری برد دکار در قیام
سان و احد آنکه کر دیده است نظام
عروج یافت ز هنگام اصنام
گذشت چو تقشیع آمده داد ز ظلام

رحام
سنگ امر
زمام
جهان
قام
رنگ باشد
رحام
ربهر سنگ
غمام
ادراهات
رجاجه
مشبه

با این همه اگر به بهشت ساید مجمر
نیش من که بر او مار دوزخ است حرام
سوم بتول که از در پاس عصمت او
بوی محبت او در ضمیر دارد نام

دگر شبیر و شبر که حال و رتبه کن
بود واسطه شان جبرئیل در پیغام
دگر علی که بت‌شکنا کنند شفاعت او
به دوش جامه خود بار مستیان آرام

دگر محمد باقر که بر روان و تنش
رسند علم و عمل گر دگر که اعلام
دگر امام ششم جعفر آنکه بست کنود
بعهد او زند بکف زر بازوی سوم

دگر که موسی کاظم که طور روشن
ز بار تجلی انوار بدر در قرب مدام
دگر رضا که قضا پیرو اراده اوست
چنانکه حرف دوم مثنی بشکام

دگر تقی که زمین صلاح و تقوی او
نامده در همه آفاق اسمی از ایام
دگر نقی که زبس واضح است رحمت او
طمع هستی ما بدیشان بسته‌اند اندام

دگر شهنشه دین عسکری که عسکر او
ز رشتگان همه بودند در قعود و قیام
دگر ذخیره هستی محمد بن حسن
که هر چه هست بدو قائمست تا انجام

بزرگوار خدایا بدین چهارده تن
که چار رکن قوامند و هشت عنصر را
که نار دوزخ سوزنده را ابتغاء آنی
غلیس وار بکن روز حشر بر دو سیام

گر این قصیده خوانند ز علما سیم
برند سجده گویند ازلی احکام
درین قصیده قوافی مکرر است ولی
هست لفظ مکرر ز ما مکرر خار تقاد

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

و تعمری امسال بجز سوگ غم کام
هر کس صنمی دارد و گلچهره گلندام

هر شام کشد تنگ در آغوش تا صبح
هر صبح زند چنگ بگیسوش تا شام

من یار ندارم چکنم جز که خورم غم
یارب چکنم کاش نبیند او مرا کام
دانند حسودان که من از رشک بمیرم
هرگه که دلارام شود با دگری رام

آیند در آرزو دلم ای وای و گویند
کایا خبرت هست ز بدعهدی ایام
آن ترک خطا را که زمامی نگشاید
و آن باختن ار اگر زمامی بردام

دوشینه یکی سردک قلاش پرید
بوسی که از آن پر شکر گشت و بادام
وین طرفه تحیر که فلان شوخ زباده
بیخود شده بر خاک بنا آرنج گلفام

پاشیده شد از زلفش در هر طرفی مشک
گسترده شد از جعدش در هر قدمی دام
رخشان دو رخش همچو پر از زنگی چرخ
زلفین و دولبش همچو پر از باده یکی جام

مجلس همه چون دامن اطفال به نوروز
از چشم و لبش پر شده از پسته و بادام
او خفت و حریفان بکنارش نغنودند
ز آغاز تو ای یافت که چون بود سرانجام

چون من شنوم افتخار انجمن و خشم
در خشم مرا تیغ زند موی بر اندام
نه قوت و زوری که بریزم همه خونشان
نه تاب و توانی که بدزدم همه را کام

شب تا به سحر از غصه به دندان بگزم لب
دور از لب و دندان جوانان دل آرام
قانع نبود غیر من از یار به بوسی
چون نیست که من غنیم از دوست بیک دام

آوخ که شدم پیر به هنگام جوانی
از هجر جوانان جفا پیشه نجویم کام
نه حاصلم از عشق بجز ازالهٔ دل
نه دانشم از دوست بغیر از طمع خام

زیبد مرا طلعت زیبا نگاری
در بزم من از میل طبیعت ننهد کام
نه عربده دانم که بترکان سپاهی
با اینکه رخی ساده شوم رام بایرام

زاندیشه درم تا که زر و سیم کنم کسب
بر بیلهٔ درم تا که زر و سیم کنم وام
بیچاره همیدانم و آن چاره همین است
کاشتم بچشم همه تا یکه شام

مدحی بسزا گویم درد ابکه یار
خوانم برد از جهان داور اسلام
همجاه محمد شه غازی که ز بیمش
سهراب گریزد ز صف جنگ چو دلم

فخر ملک آن کس که برد داور نسیم
مدح ملک آن کس که کند داد او اکرام
از غیب سزا آرد همت اعجاز
از غیب خبر دارد بی زحمت الهام

ای خشم تو گیرنده تر از پنجه شاهین
ای تیغ تو درنده تر از ناخن ضرغام
نام تو پرستند چه در هند چه در چین
مدح تو فرستند چه از مصر چه از شام

رخت ظفر آنجاست که بخت تو نهد تخت
سیلاب ظفر آنجاست که کلک تو کند گام
جاسوس تو هستند در آفاق شب و روز
سهمان تو هستند به پیکار دد و دام

نشگفت که دریا زند موج ازین پس
از بس که جهان یافته از عدل تو آرام
اصنام گر از رخ بکف پای تو سودند
کز فخر زیانکه خلقی شده اصنام

آلام اگر تقویت از مهر تو جویند
تا حشر همه رامش جان جسته ز آلام
اجسام اگر تربیت از قدر تو جویند
والا تر از ارواح بود پایه اجسام

اقلام نه گر نامه فتح تو نگارند
هرگز نبود فایده در نظر سرت اقلام
اسقام نه گر پیکر خصم تو گدازند
بیهوده نماید نظر خلقت اسقام

اجرام ز امر تو گر خلق شد ایستند
ور نه چه بود این همه تأثیر در اجرام
ادهام به عزم تو گر جنبش ز دستند
ورنه چه برد اینهمه تعجیل در ادهام

اعدام گر از سیرت خشم تو گرفتند
کاندر دو جهان هیچ اثر نیست ز اعدام
چون نیزهٔ تو رو بد از اجسام همی
تب آرد ازین روی تن شیر در آجام

ار معظم ازان کسان جود تو بودی
نه دلیش و غنی ابر بکیسان قیام
اجرام فلک با تو بهم متفق آیند
هر روز که عزم تو بکاری کند اقدام

پاره: تلو
آثام: جمع اثم است سرزنده
فام: رنگ
غنودن: خوابیدن را گویند
آجام: نیستان که شیر در آنجا باشد

افراد جهان سربسر افسار نوشیند — هر وقت که رای تو برازی به اعلام
تا زاب و جاه تو خاموش نشنید — بر دامنت قضا قدرت گشاده انعام

تا جانوران بر در جاه تو گرایند — بگذاشت قدر قوت رفتار در اقدام
شمشیر تو شیری که ز تن دارد بیشه — پیکان تو پیکی که ز مرگ آرد پیغام

چرخ است کمان تو از نیروی بود وهم — زر رفت عطای تو از نیروی جام
جامی بود از بزم ندیمان تو خورشید — ترکی بود از خیل غلامان تو بهرام

قاآنی اگر مدح تو تا حشر نگارد — هرگز نرسد دفتر مدح تو با تمام
تا زخم زند بر رگ جان نشتر فصاد — تا موج زند از غم خون شیشه حجام

چون نشتر فصاد بتن خصم ترا موی — چون شیشه حجام بکف خصم ترا جام

در ستایش شاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه

بی نظاره فرخ هلال عید صیام — شدیم دوش من و ماه من بگوشه بام

فراز بام فرازنده قد موزونش — درخت طوبی کش بسته کرده مقام
چو بود ماه که آمد ز پشت ابر سفید — ز پشت جامه عیانش سپیدی اندام

دو تار دو خدش بر دو زلف غالیه بو — دو تیره خالش بر دو چهد غالیه فام
دو لاله زیر دو سنبل دو روز زیر دو شب — دو نور زیر دو ظلمت دو دانه زیر دو دام

دو واو زیر دو عنبر دو نقطه زیر دو جیم — دو جیم زیر دو حرمن دو دانه زیر دو دام
بگوش کعبش ای تمثال چو ابرش زرین — ز بهر آنکه نپسندد چهره تو عوام

رخ تو ماه شد است که بهر دیدنش — کمان بر آمده کیک سیه رفته ماه صیام
چو صبحگاه شود هر کسی بعادت خویش — شوند جمع و شهادت دهند نزد امام

بخنده گفت تو بیستی هلال را کفتم — هلال را چه کنم با وجود ماه تمام
پس از دو ابروی تو گر هلال را کرم — به شبهه افتم گزین دو ماه عید کدام

چو این بگفتم پنهان بزیر لب دیدم — که زرم زرگم از مهر سید بدو دشنام
کزین چگیک که فنی پیمبر سعر است — که معجزات سخن میشود بدو الهام

سخن از این چه رانم که چو رفت بکوه — چو زرد مشتری غرانی که در شود به کنام
بچرخ بر زبر ماه نو نمود شفق — چو سرخ می که زند موج و ریزد از لب جام

هلال دیدیم در انامل مخصوب — سهی نهاده دو فندق فراز دو بادام
سوال کرد که این ماه در چه باید دید — چه وارد است در شبان رسول انام

بخشش که بی کفتر هر که بر کف دست — سپید اینه نیکو رود هر دو ایام
بگفت بر کف دست شاه باید دید — که قبض و بسط قضا را بدست او است زمام

یگانه خسرو منصور ناصرالدین شاه — که چار رکن جهان را به عدل اوست قوام
زمین خدمت او بند و در زمین اندام — مطیع حضرت او بید بر فلک اجرام

نهی گراز پی تعظیم خم شود کافر — هر کجا که کند راست رایت اسلام
ز هر زوال زدار زخم گر او ز الزال — بفرق سام یل از سهم تیغ او صمصام

زهی سنان تو در رزم ابر کوه سر بر — زهی سنان تو در رزم برق خون آشام
بقای خصم تو شایسته کش نباشد صبح — جمال بخت تو صبحی است کش نباشد شام

برکنگ شاخ بعلم گشته جسم حاسد تو — ز بس که خون دلش با عرق چکد ز مسام
اگر نه نوک سنان تو خون مغز عدوست — چو مغز و خون رود از مغز چه ز روی عظام

بارک تو بسر علم ذوالفقار علی است — که چون کشیده شود تیغهارود در نیام
چو کاسوار تب و ز چرخ از آن جنبند — که طفل بخت تو گیرد ز جنبشش آرام

محیط وار تو آفرینش از ز روی — ترا زمانه نه آغاز دیده نه انجام
کفاف جود تو هستی دهد بشخص عدم — عفاف عدل تو هستی برد ز طبع لئام

جنین برون زبرات د و باره نطفه شود — دمان بچشت پدر بود از مشیمه مام
ز نظم عدل تو بنود عجب که مروارید — که طبیعتش ندرسد به سلک نظام

ز بانگ کوس تو گوش زمانه داست صمم — ز بوی خلق تو مغز فرشته راست زکام
همیشه تا که توان ارتفاع شمس شناخت — ز نصب شاخص و ضبط اصابع اقدام

چنان رفیع بود آفتاب دولت تو — که خیره ماند در ارتفاع او اوهام
بود بحکم بیشتر تو قیام طفل — همیشه تا که عرض را بجوهر است قیام

در ستایش مرحوم میرزا میرزا آقاسی اعلی الله مقامه رحمه الله

بی نظاره فرخ هلال عید صیام — هلال ابروی آن دوش رفت بر لب بام

چو دیده دو سر انگشت بر دو چشم نهاد — بدان نمط که دو فندق نهی بدو بادام
بمن ز گوشه ابرو هلال را بنمود — نیافتم که از آن هر دو ماه عید کدام

چو در خیال نگر نیستم آمد از آنکه — کسی ندیده در آغاز ماه ماه تمام
غرض چو دید مه عید را بگوشه چشم — اشاره کرد که برخیز و باده ریز بجام

از آن شراب که چون شیر خورد سرخ شود — ز عکس او همه سیمای زرد در آن جام
بسر چهد عوض مغز از نشیده بطب — بدل رود بدل روح ناچکیده بکام

هنوز ناشده در جام بسکه هست لطیف — همه سپهر و همه اوبوی خود بمشام
هنوز ناشده از شیشه در درون قدح — چو خون و مغز چهد تند در عروق و عظام

ز جای جستم و آوردمش از آن باده — که عکس او در و دیوار را کند گلفام
چو خورد یک دو سه پیمانه از حرارت می — دو چشم تیغ زن شد دو ترک خون آشام

نشیند
غرّان
غضب الله
کنام
مرّیخ
اذل
کمان
بارک
شمشیر
زمام
فغان
مشیمه
بچه‌دان
صمم
کری
انجام
نشان

بحکم گفت چرا می‌نخوری تیغم
به در چشم تو دو ترسیح بدان مانند
نفخه نرگس نرگس بزیر لب خندم
بهار اگر بگل و لاله رنگ و بوی دهد
من و تو گر چه باکثیر می‌بحثیم
نه هیچ بالد از مدح ناقدان بعسیر
اگر یکی شود تا بهار فیض ازل
شراب را چو یکی نام سیتون داشت
نه در مصاف حسین تیغ آبدار ولی است
شراب اگر نکند شر بسی حلال تر است
حلال هست می اما بآزموده خواص
بخور شراب و بده نقد جان خویش ز دست
نعیم هر دو جهانش بکام دل حاصل
کتاب حکمت و دیباچه صحیفه فیض
بزرگ مرتبش بخشیده بخت را جنبش
به بزم او نتوان رفت بر کوع و سجود
جهان را ز دست شاهش دو دیده در کف پای
بعقل سهمی او رود به برون آید
هر که سایه خورشید همت تو نشد
بعقل و دیده او نام را کنی خیره
نهاده قایض نهیت بپای حکم زمین
همین بس است که سیراب میکند همه را
سپرده رحمت عامش لقای نکند
بقدر تشنگی هر کسی فشاند فیض
چو در اجابت مسئول جود تو دارد
به هر چه روزی مقسوم هست خشنودم
هزار بار کرم فقر ریز ریز کند
خدا بجود تو ارزاق را حوالت کرد
خصاع عکس خلعت تو بر همت تو
همیشه تا چو دو معنی ز یک سخن خیزد

کن از دو چشم تو مستم مدام مست مدام
به ما تجلی یزدان پرستش اصنام
چنانکه نقش نگارش ز گل دهد پیغام
نوای بهار هر رگ نه و بوی کلام
که پیمانه تمام ست القسیم مدام
نه هیچ نالد از قدح ناکسان لئام
نه زود ماند گلهای تازه از ابهام
که هست آب شر انگیز هم بشرع حرام
ز آب در گلوی کافران کوفه و شام
ز آب برگه و باران رشیر دایه دوام
حرام هست وی اما بگور دیده ام
که دلنشین تر از این گسترا و فقد ایام
زمین طاعت صدر مهین امیر نظام
جمال دولت و بازوی ملت اسلام
شتاب عزمش افزوده ملک را آرام
ثنای او نتوان گفت بیدرود و سلام
که خون و مغز همه خلق در عروق و عظام
به یک اشاره سبابه تو از ابهام
همه ستاره فشاند بجای خوی ز مسام
بعزم تو من اجسام را نمانی رام
نموده رایض امرت بفرق با دلجام
اگر سکندر دست اگر قلندر جام
ز کام تشنه لبان که علامت و ز شبنام
اگر فقیر حقیر است اگر ملوک کرام
هزار بار فشرد و نتر ز سایلان ابرام
ز دل هر که ابر ز جهان نهاد اقسام
زبان وقت بخشایم با برد علام
وگر نه بر تو چه افشاد و بود و ریخ انام
دگر نه اینهمه گستاخ هم غیر عوام
سخنوران طبعش کنند نام بهام

به پیش نشاء چشم تو می چه تاب زد
کسی که مست شد امروز از نه دور تو
ببست و کف که الحق شگفت تیشه ای
بمرد گر به ترنم تا نفخ صور اسرافیل
ولی چو باده چنان مرد از هوش برد
چو نور مهر درخشان تعادلی نکند
شراب چون روان و هم چون از آن ز آن
نه آب نیل که بر سبطیان جلال نمود
نه سنگ گزید و گرش آتش چشم برد
شراب اگر نکند شر بود مباح از آنکه
شراب با تو همان میکند که روح بتن
شهی نشسته چو یکسر نشش بزیر دامنی
قوام عالم و تاریخ آفرینش جود
سپهر مجد و علی میرزا التقیخان اتک
کمان ابرش زده سر پنجه با قضا و قدر
بدار سیده که اندیشه خون شود در مغز
زهی زهیبت تو جسم چرخ را رعشه
ز طیب خلق تو نبود عجب که مردم را
همین رای رزین تو بس عجب نبود
که در فشانی یکرو دره تو بیشتر است
خدا یگانا آب زلال مستغنی است
ز فیض خویش سپاس و نه طمع دارد
هزار بار گرش تشنه مدح و قدح کند
کنون توانی با تشنه لب بخش و ببین
بیان صورت حال نقد مرا کافی است
ز حکم بار خدائی چنان نخواهم یافت
چو او پسند دیگر چرا دهم عرضه
چنان کریم رحیمی که می نداند بست
سخن چو عمر تو خوشتر اگر دراز کشد
زبان هر که چو نشتر ترا بیازارد

با سنگ و بس کشائی چو از رقیه نام
بهوش باز نیاید اگر برود قیام
اگر بجنبه بپری دل یک صورت خام
ز رشک کلک تو کتابت شکند قوام
که می نداند کاغاز جیب با انجام
اگر بوصف نبال است یا بعید مقام
اگر آب نغوشی در راه دین گذاری دام
حرام بود بر قبطیان نافرجام
چنان ز هول لرزد که رو باز ضرغام
مدام بچه آزاد دیده از عشرت جام
نه روح هر چه قوی تر توی تر آن اندام
فراز تخت بلوکش غلام ملک بکام
که آفرینش عالم بدو گرفت قوام
امور لشکر و کشور بدو گرفته قوام
سیاستش بنهد آتش تیغ بر صد عظام
ز شرم آنکه بحسش حساب کند اقدام
همی ز سطوت تو مغز مرگ را سرسام
بجای موی همه مشک و بیدار اندام
که کودکان همه بالغ شوند در ارحام
ز هر چه قطره که تا حشر میکند زغام
اگر تشنگان دل آزرده را برسد نام
که این سپاس ترا و اگر هست غام
نه کم کنند نه فزاید بخشش انعام
بقدر رتبت ما و السلام و الاکرام
کنون تو دانی و روزی دهنده دوام
بحکم آنکه بر آن نسخه جاریست احکام
چو او بداند دیگر چرا کنم اعلام
ز شوهر و پدر خود و از آل و ایتام
که خوش فقید برحق از نظم طول کلام
دلش پر از خون باد و چو شیشه حجام

در ستایش عبدالله خان صدر فرماید

خیز اینک ما تا زین هوا دپانشیم — اورنگ جم بکوه باد صبا زنیم
هم نقش با نفیس همت روان کشتیم — ما بخت را بدعوت شادی صلا زنیم
هر پند پیر و روی بدشت آوریم و دست — اندر عنان توسن صدر الوری زنیم
زان مرد و که بخت دو از قدوم او — آیینه همچو کوه و ما دم صفا زنیم
ساییم سر بپایش و اگر زر دی فقر — بر تاج زرنگار فلک پشت پا زنیم
چند ما و روزه و هنگام زانیست — با تیغ کین شتارک روی دریا زنیم
هر جا که شاهدی چو رو دش برکشیم — هر جا که زاهدی چو جو و مشت انقضا زنیم
هر کس مملا نگار و بجعفر ما — در سر مقابل ساغر می بر ملا زنیم
از شادی قدوم خداوندی خوریم — پس تکیه بر عنایت خاص خدا زنیم
هنگامه آنکه گاه تقاضای خشم او — دست رجا بدامن مرگ مجا زنیم
صدری که با ولایش گر نی بجسیم — کام از بکام شیر و دم اژدها زنیم
با فضل او بگشاید بر روی عقل — تا روز حشر گردم مدح و ثنا زنیم
گفتند وهم و دانش و فکرت بشی بهم — ما نیم اگر گروه که لاف ردی زنیم
اتقان را زجا نیم از آن قبل — در اوج عرش هر که مجد و بها زنیم
تا بر دو پی بحضرت دستور روزگار — دستور عقل نیست که لاف از ذکا زنیم
مدا تجربش نبیند از نشان — گفتند کام بهده چندین چرا زنیم
بیرون ز عرش جا نبی پس جابلی و کجاست — یارب یکی گو که قدم تا کجا زنیم
خدا یکانا بود از تو شکرا — بیرو اسیتم تا قدری بر قضا زنیم
چهری تو عرضه نشانیم بر خلق — وان داستان بمجلس شاه و گدا زنیم
ای بیا نشیتم ولی را ز مهر تو — تا در حضور او دم ازین ماجرا زنیم
از آری قضا چو دم ز نذیر رضای تو — تا کیستیم تا سخنی بر رضا زنیم
با گر سر نگاه ملامت فرو بریم — حرفی ز شکوه چون علی مرتضی زنیم
تر افرات شکوه من ما جناب تو — حاشا که بر جناب تو ما افترا زنیم
بف ما رسن اگر نوشتی بنام ما — بر خلف وعده شاید اگر مرحبا زنیم
باری چو از تو گفته نتوان گرفتن — خود چاره نیست جز که در التجا زنیم
ای تکتا با د مخالف کنار رود — تر فردیست هیچ که با ناخدا زنیم
تا ما سیام و مستجل بار بسادلیر — سر ردیست طعمه که بربار ما زنیم
مدا چون تو صدری انصاف ده رواست — تا ما قدم بهر ستم بر بوریا زنیم
با آه سرد و خاطر افسرده لاف کین — هر روز با شناید دل ناشتا زنیم
بجها ادراست که در عهد چون تو یی — ما دم ز شکوه از سخن نا روا زنیم
زان جا بود که طعمه او جسم آدمیست — هر شب ز خشم جامه جان را قبا زنیم
من طربی که زخمه بچنگ دو تا زند — ما چون بجای زخمه بپشت دوتا زنیم
بر تن زنیم زخمه و در پرده‌های جان — چندین نوا ز سوز دل بینوا زنیم
بر دم زنند زخمه بچنگ انجمن که ما — از چنگ زخمه بر تن مبتلا زنیم
تن را زبس که زخمه چنگ آورد بجوش — هر دم چو چنگ ناله تن تن تنا زنیم
بر عاریان قمل برا غیث خویش را — همچون مغل لشکر چین و ختا زنیم
زان رشک ریز ناکه چو خشخاش دانه ناست — خاک ستم بدیده نوم وکری زنیم
خشخاش ریزه داروی خوابست تا لیلا — ار کوی خواب جز که رحمت جدا زنیم
خشخاش بین که بر تن ما تیغ میزند — زانسان که تیغ بر تن خشخاش ما زنیم
خشخاش اگر تو گونی کافیون عبیدما — از عیش تلخ طعنه بر افیون ما زنیم
شب تا بصبح همچو مریدان بایزید — ما خون چو تیغ بر تن خود از جفا زنیم
ورت برنج بر نجیم این هبل — گر بوسش بوسه بر قدم لوبیا زنیم
خاکستری که سطح ما کوه و دشت — چندان نکش ز آتش سر هلا زنیم
کیمیا کریم که نا کوره و دمی — در پیش ره نهاده دم از کیمیا زنیم
سیمیا نگار که با مشک و زعفران — چندین طلسم کرده دم از سیمیا زنیم
کیمیا طرا زکر استارها همی — سطری نه چار خوانده دم از لیمیا زنیم
نه چون مغنیان که بطاقت دلوا — ناگه بسیم داس خود بر قفا زنیم
یلدا ورکه گیسه حسنه مهره برکهیم — پس چون خران قدم بره اژدها زنیم
ما شاعریم و از سخن مدح بخش خویش — هر دم هزار طعنه بر آب بقا زنیم
نیم زنده گستان را بمدح خویش — از بس که کوس مفلسان جا بجا زنیم
یا چند اگر پی مدح و ثنا رویم — دادی نما اگر در قدح و هجا زنیم
مدح چون تو نی عجب باشد از ز قدر — بر بام هفت گنبد گردون لوا زنیم
تو فرد دین و دینی و ما آن ضعیف شاخ — از یاد فرد دین دم از نشو و نما زنیم
زمره تمره بعشرت شدیم را — ساز مدایح تو بچندین نوا زنیم
القصه زین دو کار یکی باید اختیار — تا دم ز مدحت تو بصدق و صفا زنیم
ای کی که بار رسیم از فنا و فقر — یا همی که بر در فقر و فنا زنیم
یا جمع طیبست بنیا لنا که ما — در بزم با مرادی جام طلا زنیم
تا و نوای ما همه در بینوایی است — راه مخالف از چه مپادو نوا زنیم
کسب معاش لایق عقل و نهی بود — نی است پیش عشق که لاف نهی زنیم

نحله — زخمه — افسون — تریاک

عشقت چون سیل بنی کم ها سها
در هر کجا که همت ما بر کشد علم
هر در درا که دوست فرستد بسوی ما
بر سینه دست از پی عذر و علا نهند
از مشعر شعور بهنگام بازگشت
گبر و ریا فکند به نیروی عشق پاک
دل بد مکن ز طینت فلاش پاک ما
چندین هزار خرمن طاعت رود بباد
خلق از لهیب دوزخ گرم ذنب وما
با عشق محرم ست چه خیزد ز دست عقل
ار زبان کینم همت احبا سر درکار
همچون هزار دستان در گلشن سخن
کو داستان چند رکرار سر کنیم
گاه از شهید کربلا داستان سرا
گاهی ز صبر کاظم و گر از خدیو طوس
با دولت ولای ستوده رسول و آل

با پرتو سهیل چه دم از سها زنیم
حالی قلم بخط ثواب و خطا زنیم
از دوی بیا چسیم و بجان ددا زنیم
ما دست رد بسینه غدر و علا زنیم
مرکب بجیف خوف و منای منی زنیم
اعلام فقر در حرم کبریا زنیم
در عین عصمتیم چه لاف از زنا زنیم
چون ما ز بحر دی نفسی بیریا زنیم
از شوق او بخون جگر دست و پا زنیم
خو دکیت شحنه چون می با پادشا زنیم
چون تیغ ترک بر تن حرص و هوا زنیم
هر دم هزار دستان از مصطفی زنیم
گاهی دم از مجاهده مجتبی زنیم
گاهی دم از عبادت زین العبا زنیم
گاه از جواد و زنقی خوشنوا زنیم
شاید اگر بگردن گردون قفا زنیم

ما همچو شمع فرکهی از ریسمان موم
در هر محل که چهره ما بشکفد چو گل
مردم پی جزا در طاعت زنند و ما
هر کس برای نقش دعا را کند دعا
للّه الحمد است کلک بتاراج خزینه
جبریل اگر ببدره با منتهی رسید
در راه خصم ز میو کیش فنا نهیم
ایدم ببین بدی کار ازدم است
خود دور حمی نهفته چرا ز آتش خیال
دل رند او ستاد بدان اهل روستا
منت خدا یرا که ز مهر رسول و آل
چون ذره وصف مهر نبوت شود منظم
از چشم آفرینش صد جوی خون رود
گاهی ز علم باقر بینی حدیث ما
گاه از حسن حکایت و گر از امام عسکری
قاآنیا سخن بدراز از چه میکشی

در پهلوی سرادق شمس الضحی زنیم
خار ستم بدیده خوف و رجا زنیم
از شوق حلقه بر در صاحب عزا زنیم
ما پیدعا لبسینه نفس دعا زنیم
ما بر خزینه قفل امانت ز لا زنیم
ما بارگه ببدره منتهی زنیم
بایاد دوست زانو کاس فنا زنیم
گر ما و رای جان نفسی آشنا زنیم
در روح بیگناه و دل بیخطا زنیم
ما راه و ردستانی از آن با دستا زنیم
کام شرف بتارک هفتم سما زنیم
دم از ستایش شه صاحب لوا زنیم
هر گه چونی نوای شه نینوا زنیم
گاهی ز صدق جعفر دم از صفا زنیم
جا نزابسوی خوان اللّه آیت صلا زنیم
شد وقت آنکه زمزمه قدکفی زنیم

در ستایش شاهزاده جوان بخت شاهزاده فریدون میرزا

بامدادان کآفتاب خاوری سر زد ز بام
گر خش و دیدم بریز زلف گفتم اینست
کو پریشان دیدمش زلفین و گفتم ز آن زمان
روی او بر قد او چون لاله بر شاخ گل
نام دلها کرده گوئی ثبت در طومار زلف
الغرض شادان رسید آنماه و جان از جرعه
هیچ دانی کز برای شهر یار ملک جم
گفتم آری چون ندانم سرو کج در هر رو
گفتم اینک گوش بگشا بشنو این شیوا سخن
حبذا این جشن فرخ مرحبا زین عید عام
احسنت ای جان بوجد آید همی زین جشن خاص
ام این جشن همایون میسماند جاودان
ی از تکسو بوجد و شارف ازیکسو برقص
رشی از خوشدلی چون شاخ گل در اهتزاز

چون شب تاریک عالم را فرو گیرد ظلام
خال او در زلف او چون دانه زیر دام
گر نوا در زلف مشکینش جهانی شد مشکفام
چون قدح خواری کی نوشد باده در عید صیام
پیکی از شاه عجم هم خلعت آرد هم پیام
فکرت بر جای فکرت بر ضمیر مستدام
گر نسیم نغز او مغز خرد گیرد مکام

نور صبح و نور رویش بسکه با هم بد قرین
طره طرار او در طرف خط مشکسای
نی خطا گفتم ولی از کو بر زلف اندر کش
گفت ای راوی که شخص آفرینش سر بسر
قیمت هر تار از آن خلعت مثال هند و چین
گفت بر گو خدمتی شایسته از طبع سلیم
زین سپس خواندم برش این شعر اگر شرم از

مطلع ثانی

باز گشت دل برقص آید همی زین عید عام
مقدم این جشن فرخ باد یارب بر دوام
رسم این عید مبارک هی بپا یه مستدام
ز کجا این جشن دلکش را بجا آمد عنان
عشرت این بر قرار و شادی آن بر دوام
گفتم تا فرغم مسافر عیش را فرخ کم
هر لبی ز خرمی در بخام مل در ابتسام
دلبری گوید حدیث

ماه رویم با مرا از عکس گیسو کرد شام
کآفتاب عالم آرا بر کشد تیغ از نیام
من ندانستم تحقیق اینکه دام است این کدام
طرفه طوماریست کز مشک ختن دارد ختام
زو چو بد خواه شهنشه بی نشان باید بنام
گوش کرد و چون صدف هر گوهری
ارزش هر پود از آن کاست خراج مصر و شام
تا برای تهنیت خوانی بهر
خون بجای خوی چکد از چهر در از
کاندر و شادی حلالت اندرو اندوه حرام
غره این عید میمون باد یارب تا ابد
در کجا این عید فرخ را بدست آمد زمام
آدی فرو دن فال میمون ملک با میمون زمام
هر کجا آزاده با پیسلی راند کلام

شیوا: فصیح و طبع را گویند.
نغز: خوب و خوش

آن یکی از نای آرد چو بلبل پیش گل　وین یکی آرد نوا آرد چو مینا پیش جام
ای طرب هر بنده را خنده بخشی بر لب　در فرح هر آدمی را شاد می‌یابی بکام
خرمی در دل بسی چون شادی در شراب　خوشدلی در سر همی چون مستی از مدام
از نثار لعل و گوهر شد چون دست کریم　در بحور و در کوه چون خوی کرام
پس یکی در رقص چون جان شو همراه چنگ　شکری چهره‌روی بسا سیمبری چون سیم خام
هر کجا شد جلوه گنج و گهر را شد جلوه سر　هر کجا شد جلوه صلح و هر کجا شد جلوه نام
عشرت آمد جای حسرت آمد بهجت بکس　نعمت آمد جای زحمت تحفه شد پیدا تمام
در خروشندی دو گوش و در سماعندی سماع　در حضور شدی طیور و در سرور شدی هوام
شیخ و شاب و شوخ و زاهد و عالم و مرد و زن　رشته پیوند با امیر و با میر و مولا خاص و عام
جمله را در سر سرود و جمله را در تن سماع　جمله را در دم درود و جمله را بر لب سلام
این بشارت کو بدین کام مرد بخت شد جوان　آن بشارت را بدین گامرد گار شد بکام
خیلها چون سیلها افکنده در هر سو خروش　وز جهان چون مرحبا آورده از هر سو زحام
سمنهای سمبری هر سو ز شادی در خروش　جلبهای شده هر سو ز عشرت در خرام
جامهای خسروی در جیبشه چون تن در حجاب　کوسهای کسروی زد نالد چو رعد از غمام
از غریو چنگ و زیر گوش گردون کر تمام　وز نسیم عود و عنبر مغز کیوان ازکام
کوئی از شادی برقص آمد همی ایوان و کوه　کوئی از عشرت بوجد آمد همی دیوار و بام
تا شنید این تهنیت کیوان گردون شرف　آسمان جوید بدیل مه لقا عیش احتشام
شاه فرخ رخ فریدون را پسر در تن که هست　ملک هستی را ز حزم و پیش بینش انتظام
تهنیت را ندا و را بر همایون خلعتی　کش عنایت کرد شاهنشاه گردون احتشام
بارک الله زان مبارک پیکرش کاینک بر　خلعت شه طلعت مه را همی دید از ظلام
خلعت زیبای او را اطلس چرخ آستر　طلعت زیبای او را خواجه گردون غلام
طلعتش تشنیف فرستد هر که بر هر سریر　طلعتش طلعت نماید بر که بر ماه تمام
هم همایون خلعتش را لازم آمد اعتزاز　هم مبارک طلعتش را واجب آمد احترام
ای فریدون فر چنین دیو را کز اقبال تو　فارسش دارالامان شد بر شده دارالسلام
شیر را در عهد تو بیم مزالت از غزال　باز را در عصر تو خوف جراحت از حمام
یاوره هست شاها تا شهنشاه عجم　در سری از بد سگال خویش جوید انتقام
ماه رویش خون را عدو چون هلال از شفق　اشهب ار گرد سیاه چون سهیل از ظلام
کعبه دارد کعبه گر دارد این دم بر چلی نشان　سفت دارد سفت بود آن لزم تو از سهام
می‌کند بینا اگر گوشش ز پی با بانگ چنگ　می پرستد لعل دلدار بهشتی با جم جام
که پاد دها تشویش توصیف از زبان　که پادا برد ترکیش تعریف از حسام
بسکه دستان زده تو پای گردنش قیرگون　بسکه زاغ از کرد خنک ره نوردش فرغام
ای بسا روزا که او را باز نشناسد ز شب　ای بسا صبحا که او را فرق نگذارد ز شام
با چنین حالت که شخص از نام خود غافل شود　نامت آرد بر زبان چون بشاه نیکنام
روز و شب نام تو گردد در خیالش مرتسم　سال و مه مهر تو جوید در ضمیرش ارتسام
مرز را پسند شاه هر کجا گردد مقیم　مرز را پسند مقابل هر کجا سازد مقام
نیست شاهی کت بتیر تیغ نشناسد مرام　نیست روزی کت بتیر تیغ ناید دستاد کام
از هنرهای تو گوید هر چه بیگوید حدیث　وز ظفرهای تو راند هر چه سراید کلام
هم تو آنی لا ابطاعت می بر دستی بجود　هم تو آنی الاتجدد می کردستی قیام
صبح چون خیزی نیاری جز جمالش دیدیم　شام چون خسبی نبینی جز خیالش در منام
گر نظام لشکری خواهد مانی امتثال　وز خراج کشوری جوید فزائی اهتمام
کامیر لشکری که مرزبان کشوری　کار لشکر را نظامی کار کشور را قوام
کاه چون وزیری ملکت را سازی قویم　کاه چون امیری جیش را بخشی نظام
در پیلان گه تیغ بگسستی عروق　در بر شیران گه چم گرز بشکستی عظام
ای بسا دشتا که در روی ستیز بنهادی قدم　ای بسا کوها که در روی آن بگرفتی کنام
رقمی دیوان سرکش را گلو خستی به تیغ　رقمی دیوان خوش را فروبستی بدام
مرکبان را بسا ست ترکمان ای از نیم　گرد پیکر همچو دال گرد قامت همچو لام
آصف ثانی شد خدا لا یام و لا یزال　باد ملکت لا یزال و بخت لاینام

وله ایضاً فی مدحه

ایا غلام من امروز سخت حیرانم　چو گیسوان تو سر تا قدم پریشانم
چنان ز خشم برآشفته‌ام که پنداری　ز پای تا سر یک بیشه شیر غرانم
مگو که چونی و چت شد چه روی داد که　که صبح دم زدن اکنون ز خشم سوزانم
یکی ز روی سوی اصطبل و آنچنین برزن　بشوی یال و دم خنگ کوه کوهانم
همان که دی ز معزی که یار قسیم　برسم تحفه فرستاد از خراسانم
بیار بگو ره و بر زین چنانکه میدانی　یکی بیست جنیبت یکی پیک رانم
بکش جلیسم از پیش چارپای بیران　یکی ببین روش خنگ برق جولانم
زمین فراخ چو بر جوش جای دارم تنگ　کسی نشسته بر پای کوه شهلانم
مگو ز تیغ سفر بسرت بتر که همی　اگر بکنج حادثه راس مسطر سندانم
چنان برم دشت و خیابان بجوم کوه　که رود رکارتشه کند بطوفانم
رونده سیلی در دو کرم عنان بجد　دو دست بند گنم و سیل را به پیچانم
یکی فراخ زره بر بدن بپوشیم تنگ　که راست روی تن اسفندیار رانم

هوام: سپر جمیع سکان
زحام: سپر ازدحام
زغمام: ابر رود کثیف
تشنیف: گوشوار
انتقام
حضیر
غرانان: خشم آورده
جنیبت: اسپ یدک
شهلان: نام کوهی

بین دشت ممالک جهان تبارم خوش	کرانک ملا ملا برآید از جانم	بهیره که بباید ز جیح حلقه بام	چو حلقهای زره کوهرا البستانم
هر انکسی که نجهان شم نظاره کند	کمان کند که پر از اژدهاست قعبانم	چه پای بست خضر باید دم سبت تهی	تنو مهیت کوتاه و طبیع کسلانم
رودم بجایی که ز استال ظل و حرودر	چو باغ خلد پراکند شبانم	شام تیره که کرم دردی ز کمین خیزد	بسوی انکه کند همچو صبح عریانم
بهیره که بود چون شعاع بدر منیر	چو شام جامه سوکش هر پوشانم	رودنده چو جفا بمار کشم آدر نوشتوه	یکی برس کی داد دل ز تو بستانم
عنان کشیده ردا که چو کیسر تو کرکن	نگاه کینه در آسیج تر ز ثعبانم	سفیر اسیمه چون کوه و کان بر دو سرین	که من بمغز تو سودای ام صبیانم
تو میهمان کشتای میزبان سفله نژاد	ز دشمنی است که خوانی بخویش مهمانم	زحال من بجا کس بر دو هشی کند	یکی برس خدا را ز راز پنهانم
دو ماه کم بود از سال تا بخطه پارس	کشیده مار سر هست عنان طهرانم	بزرگ بار خداوندا که از در حرص	نسوده دست توسل هیچ دامانم
وگر بکاخ کسی خواستم شدن بمثل	دو کام ره سپر من نبرد فرمانم	ورم ز خوان جهان لقمه تحنک افتاد	نگاه مضغ اطاعت نکرد دندانم
وگر بروی کسی خواستم کشودن چشم	حجاب مردمک دیده گشت مژکانم	حکایتی کنمت نی شکایتی که بگرز	زبان مطیع نباشد بهزل و هذیانم
درستی سخنم از درشتی است پدید	بعفت اطلسم ارچه بکفت سوهانم	زبان خلق چو طیلسم سکم اگر چه تهی است	اگرم بچوب زنی بر نیاید افغانم
بجای وی ار همه جشمای من بخواهی دید	ز دین طعمه موری ز نان دو نانم	چو کوزه دست بکش نیم چو در بر کس	که آبرو برد از بهر توشه نانم
ز جوی همت اشرار می ننوشم آب	وگر فواره خون برجهد ز شریانم	نکر معانیه شیر از چاه کنعان بودم	که من در دمثل همچو ماه کنعانم
هوای مهر نکرداده ام بغار سر کشید	که تا روان برهاند ز کید کیهانم	وگرنه پارس کجا من کجا چرا که پیرم	بلا که داد فریبم چه بود تاوانم
نه رند ساده پرستم نه مست باده پرست	نه شیخ عام فریبم نه تعزیت خوانم	نه صوفیم که تنجیح کنم بدین بهیار	که پیر وقت شناسند و قطب دورانم
نه خارفم که چو بیدوغ بر زنم آروغ	مشام خلق بکیند ز بوی عرفانم	نه صالحم که بود از پی فریب خوانم	دو صد در ساله فرسوده اند ز ایمانم
نه همقطار وزیرم نه پیشکار امیر	نه رهنمای دبیرم نه صدر دیوانم	نه سیدم نه معلم نه مرشدم نه مرید	نه خواجه ام نه غلامم نه میرزا خانم
نه عاملم که چو بر من وزیر گیرد خشم	کند مصادره چندین هزار تومانم	نه شاه بین که نمه چون درون پنهان کنم	زبان کژ آورم و چشم ابگردانم
نه نامه کش که گره بر زنم بپشت شتر	که تا دبیس قرن بشمرند اقرانم	نه خود بعال بخود داستان ز هم از غشا	که نیست دست تصرف بکرد دستانم
کیم من آخر قاآنی آسمان هنر	که در سخا و سخن بوفراس و قاآنم	چنان که جستم از آنس آنجهان جز آب	که بوم خط علا می دهد بویرانم
مرا بهر دو جهان بهره جز توکل نیست	که می بس است ز دو جهان خلق دو جانم	به چشم خلق بظالم ولی بظالم نیست	که هم نشان کمال هست نقصانم
سخن چرا بدرازا برم بمدحت خویش	که هرچه مشکل هر علم گشته آسانم	دگر ز کفت سنای حسود نگاری است	حسود بهرزه درائی در افکندانم
گمان بری که محمد شه آفتاب ملوک	نیاز موده لقب بر نهاده حسانم	نه بعد فکرت من آفتاب را ماند	که همسایه بیرون بری ز خسرانم
بپارس خوارم و ماند جهان عزیز بلی	همال کوهر عمان بحبس عمانم	چو خفر خسران آنکه مرا شناسی قدر	قبل است خاطر چون آفتاب برهانم
چو چنگ خسلان اگر مرا نمانی وصف	که بی مقامله بیرون بری ز خسلانم	چو سرمه روشنی چشم مردمم آوخ	که بی بهار تر از سرمه در سپاهانم
اگرچه پارس گلستان عشرت ولی	چو نیست بخت چه شادی دهد گلستانم	چو اخترم که وبالم بود بخانه خویش	چو زهره ام که ملالت فزاید ایرانم
نه عار نیست بشیراز تا بمهلت داد	روان خویشتن از کید نفس برهانم	نه دلبری که زلیخا صفت بچنبر زلف	بسان یوسف مصری کشد بزندانم
نه کودکی که زنخدان و زلف دلکش داد	چو کودکان بفریبد بگوی و چوگانم	بیا بپرس بچم اگر نیست که مباش	نگه بمهر مهر ملک زاده دل کرد کانم
خدیو کشور جم حکمران ملک عجم	اگر ز بنده که کیوان رسیده ایوانم	ابو الشجاع فریدون شه آنکه از فر او	سخن کوازه فرستد بر آب حیوانم
شهی که از قبل او بود بهجت داد	مطلع ثانی		هر این قصیده که شیوا طراز دیوانم
منم که از کف زربخش آفت کانم	جهان عز و علا را چهار ارکانم	بو تعبیه سیلم و کو بنده کرز خرطومم	بکینه شیرم و در مدح تیغ دندانم

صفا نیدن — صماخ کردن

کسلان — دارد

ذرابیج — خشمگین

ثمار — ...

عیر — ...

شهربان — ...

دهقان — ...

خسران — ...

کوازه — ...

شیوا — فصیح

زره شود به سر آسمان نشتر ... ستاره چو سری از آبداده پیکانم
سرم مشرفت رود کز ... زمین شکسته کلوخی بجاک ایوانم
چو عزم رزم کنم ضیغم زره پوشم ... مجدرات زمین از نثار خاقانم
بجان فعل چو از آستین برآرم دست ... بگاه مصاف ال راکساد دکانم
درون درع چو در آب عکس خورشیدم ... کمینه قطره بود صد هزار قطرانم
ز آب سبزه و بستان کرم بجنبد دل ... مصاف فلک و سنان آلت تیغ ریحانم
بگرد رزم چو در سحاب خورشیدم ... شراره بود از تف تیغ نیرانم
چو تیغ شیر شکر ملک را پرستارم ... سحاب کینم و کوپال و تیغ بارانم
هنوز از دم الماس زمردین گوهر ... ز رنگ زهره گرگان دشت گرگانم
مراست عرضی ستا که گر قبول افتد ... کزین خون عدو معدن بدخشانم
از آنکه زلف پریشان الطبع دارم دوست ... ترنده خوار چو مصحف بکافرستانم
بجز اراده مرا نیست ساز و برگ سفر ... ز شوق حضرت فرمانروای ایرانم
چنان بشکر تو گویا شوم که گویی چرخ ... ز شوق رود جهان آتش برجهانم
بس ستم چه کنی خسروا ز من سیم ... چه جرم کرده ام آخر چه بوده عصیانم
نه آسمانم چندین مساز پامالم ... به افسر تو که نه من برادر آنم
دوام عمر تو چندانکه آسمان گوید ... که تا ز دست سخط بر دری گریبانم

زمانه خیری تا به تاب خورده فراکم ... قبا شود کمر کهکشان ز کیوانم
زمان گسسته طنابی بتیغ خسر کانم ... ببام شوکت چو بک زنیت کیوانم
کرد است سنبر از نیسار فغفورم ... چو رای بزم کنم قلزم سخندانم
بروز فقر اجل ارواح باز آرم ... کمینه لقمه بود صد هزار لقمانم
بگاه ظلم چو از بر جامه پاشم آب ... فراز رخش چو بر کوه ابر نیسانم
بباغ لاله و ریحان کرم بجوشد مهر ... خدنگ آب و خسک سبزه دشت بستانم
شامه برد از بوی خلق فرود سیم ... به پشت رخش چو بر بو قبیس عمانم
محیط قهرم و شمشیر و گرز امواجم ... برمح مار صفت گنج را نگهبانم
شده است پرکس همچو پر طوطی سبز ... ز خون خصم چکد تحت تحت مرجانم
سور تیغ درخشان من بکوه و بازد ... دهد بهار اهل بار شاخ حرمانم
درو صفه رفت گرا زفاد در قلمرو فارس ... چو زلف دوست پریشان شده است سامانم
علی الخصوص که در فرق می تو ندهم ... ستانده برگ چنین جلی راه شو انم
کرم وظیفه امسال التفات رود ... نمود بیجه بر لب هزار دستانم
شها چو سیم و زرم پیش این ترند ... ز بس چه کینه کشی داور از من کانم
بدولت تو که من نه پسر عم ایم ... مرو در نگارم چندین مخواه خسرانم
ز بحر صبح ز دستم پیش ای تو لاف ... هزار عمر سر آمد با مریزدانم

در شکایت از اهل پارس و ستایش بعضی از انها

ای رخش ره نورد من ای اسب بر کام ... تا چند بند آخری آخر برون خرام
تا خسان چه میخوری ای رخش ره نورد ... بازخران چه میری ای اسب به کام
دو ماه شد که خوی کرده پای وحشی ... هرگز نبوده گاه تو از آخر لئام
ای بسکه آب دادم و تیمار کرد مست ... هر روز شسته پای و دست با احترام
هرگز نبار یابه نشود مست سربا ... کاهست کهی نبود گر فتم کهی بوام
تیلیک حقوق رفته اگر بار گویمت ... غافل نبوده ام ز تو در بین صبح و شام
چون شد جهت عربی گشت زپیش بود ... یکره چو تازیان نجهیت برابر نام
اسبا حقوق من بعقوق از بدل کنی ... از سم بپای مردمک دیده خصام
از سم ره نورد بجنبان همی زمین ... گهی بر برون خرام و گهی بر سپهر خرام
از حلقه ستاره همیا رمت رکیب ... زرین کنم رکاب و سیمین کنم ستام
هم پای بند بانمت از رشته ابهال ... زینت ز زر بچه سنامت نسیم خام
از پارس بهر کسب معالی سفر کنم ... من بر تو در نشینم چون رستم سام
کز چون عجم بدست همی چین کنم کمند ... هم گردون زمانه ببندم بخم خام
حیرت کند ز جنبش من در هوا عقاب ... از چار سو کبد پیچو بلند زده دام

هرگز نبوده آب تو از منهل جنان ... والذ رطوبه خورده چهی علی الدوام
هر شام داده گاه و جو تا با عنان ... زرین زدم بپشت و زر بستمت لگام
آبت کهی ز چاه کشیدم کهی ز جوی ... در چنبر چه دار بسکندمت بدام
کاهت بگاه دادم و آبت علف بوقت ... حالی فرو چکد عرق شرمت از حسام
تازی نژاد اسب من آخر حمیتی ... ز خم طبل سر بر آر چو شمشیر از نیام
خیزای سیاه روی تر از رخش رستمم ... ترسم که روزگار کشد از تو انتقام
اسبا زمان یاری و هنگام یاوری است ... در نعل جار و کوب بستان همی جام
اسبا کرم ز پارس بپای ملک ری ... در رشته مجره همی آرمت بجام
منت کنم ستاره و نعلت کنم هلال ... هم یاره دم نیابت از سلب عوام
تو زیر رام آیی چون زیر ابر کوه ... ز اهت کنم حرام که حاصل شود مرام
هم چهره ستاره بر ندم خدنگ تیر ... کز چون عرب بچیره همی بر بنم لئام
اقبال و بخت و عز و معالی بگرد من ... حیرت برو رحمت من در زمین حرام

خسک — آل — منهل — رستم — سبلان — زمام — مجره: کهکشان

[illegible]

در ستایش پادشاه [illegible]

گذشته ز هستی [illegible] | بگرد گلشن مشکین [illegible] ندیدم
طلوع مهر پیش [illegible] خنده بام | ز زلفش [illegible] کرده [illegible]
ز هر گز چون قدش شمشاد [illegible] | قد موزونش یک بستان صنوبر
نباشد چون دهانش غنچه [illegible] | لبش یک شهد شکر بود [illegible]
غزالی خفته در چنگال ضرغام | [illegible] تیر [illegible]
[illegible] | دران یک شهر زد دل [illegible]
بود [illegible] ولی بر صورت [illegible] | [illegible] خط مشکین کرد [illegible]
[illegible] زیر [illegible] | ندیدم [illegible]
ولی ویران کن منزل [illegible] | [illegible]
ندانم چه ازین زادم [illegible] | [illegible] جوان
[illegible] | [illegible]
حکیما سرکش از حکمت خام | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | چو این بشنیدم [illegible]
[illegible] آرام | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] اکرام | [illegible]

چو گیرد حسرکیس روز آورد
منالش آوردند زهند واچین
سلیل هیبت برق ازبیکه کوشش
مرایش کعبه جودست ومردم
زبس بخشش نکرونی رونق عالم
میسرنیست بخشش برکسی
گرفتاوددستانرا درزر وسیم
بی شبیه اوست ورنه
ملک کشورگشا باد وهرروز
عید آمد وعیش آمد وشد زره وشد غم
ماه رمضان گرچه همی بود مبارک
وان زاهد کارطلبید باش خلایق
ازبیکه بزه بر بکشید چشم چواکه
وان واعظ سنجی چو درآید بمسجد
وان قاری جاری بکه عقد دادغام
فیزای بیت وامروز برغم دل اعلا
بس بوسه که در کنج لب صبح ساغر شد
ازلب لعل تو زمن دام بستاند
ورتوو فاخار تو گل درد تو دربان
برچشم تو گرزوی کل من بست سراسل
ای پسته خندان تو ازرسته وندان
بو سان تو سرروز شود عیش من ازدل
دیم سرنیست رطبع وو خندانم چشم
ای ترک بریم که در نبعه بجادوی
واگر زی خطبه این فتح نمایان
شاهنشاه آفاق محمد شه غازی
شتاب بود مهر جاده تو کنان
برادیم از جوو تو چون حرف شود
ذات تو گرعلت غایت جهان را
بر ذره خاک ... سجده برد چرخ

گر برددرستم از جنگش چو رستم
مراهش در دهند از مصر و از شام
با ایران گیت ابرازنیک انعام
علو نفس راز بر بسته اجرام
بدست او حوالت کرده اقسام
مصور نیست مثلش نه زاوهام
بسب او دشمنان را در خم خام
بکردی واضع حلد وضع ارقام

بگیتی تو کمانداز تیرواش بهم
جهان کبری است چون کف ساغر
وهم تیغ خونریزش گرکین
بروز عرض رایش مهر رخشان
قضا فرمان بر داد و را در امثال
وجود بخشش و کوشش بدور اول
نکرا وصف او روزی نگارد
ستاره تا نماید قطب ساکن

در ستایش پادشاه صحیح محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

شوال بکوترگه همی هست بکرم
چون در دو مسین بکیمی برند دم
در عجب کسی همی رند حرف چو انجم
این عجب مصور شود وان کبر مجسم
چشم برا زباد کند هر یکی دم
می بوسه بیابی ده و می باده مادام
چون شهد کرد و تکی گوسته فراهم
بر خیزد بده و بوسه بیکا به بیکدم
ریح تو شفا نیز تو لی زخم تو مرهم
آهو نشنیدم که از او شیر کند رم
چو حقه یاقوت پر از عقد منظم
ذات که چون حسن تو عشقم شود کم
گر قصه ندارم بجز اندیشه درهم
مردانه شبیخون فکنم بر سپه غم
شکری کنم انشا بمدیح شه اعظم
گر پایه برازنی بود از پایه برازجسم
خورشید بود چهر تو و پایه شبنم
افسر ستم از عدل تو چون آتم جم
گر عهد مؤخر بود از رتبه مقدم
در ظلم ابر کرمت قطره و دریم

الحمد که آن واعظک امروز بکنجی
رفت آنکه روز تیغ مرا آن که بمسجد
رفت آنکه مرا مؤذن صبح دمی بسباحت
آن باد بمجلس افکند این باد بدستار
واکنون زهم چهره و حلق گشاید
ماه رمضان بر بکر قسم رلب نوش
رالب بکنی بازکه از فرط حلاوت
ای طره تو تیره تر از دیده شاهین
در حلقه زلفین تو تا چشم تو کند کار
یا باد سر زلف تو شب تا سحرگاه
در زلف سیاهت همه کس ناظر و مستم
بی ساعد سیمین تو ام حال تباه است
ران سیم نخلی کمر اندر کمر ازرکب
از زلف تو بو شم و زاو خندم تو خضا
دارای عجم وارث جم سایه یزدان
ای ساحت آفاق ز رای تو منور
روی قمر از طلعه ریح تو بود در پیش
پیدا ز همه شاهانی و پیش از همه آری
مانند سلیمان بهمه عالم بکرمی
زنجیر و شمشیر در زبان رای تو آگه

بجیبان یکرفت از سطوتش نام
جهان سوزست چون دشت صمصام
ضیاغم ننوشیدی اندر آجام
شامه چون نور مهر اجرام
قدر کردن عقد او را در احکام
زسهم او بدر رفتند انام
چه خاصیت بود در خلق اقلام
ز رفتن تا نگیرد چرخ آرام
بدیگر ملک دار و نصب اعلام
برین آمد و شد جان دلی دارم خرم
چو نرگس زبخیس تضاعف شده و بهم
در پیش تو پستان خیل مریدان بهم
چون کاو کشد سعر کمی زیر و کمی بم
آن مشک منغنج شود آن چنگ هر دم
گیش پیچ و خم رزده بود اسود ارقم
گرزره دلی داشتم آشفته و درهم
چون سنگ شکر هر دو لب خشنه و درهم
ای سره تو چهره تر از ناخن صنیم
مبدایست و شخ وکره و دایه و خم
در بستر و بالین چه دم افعی و ارقم
بر ساق سپیدت همه کس مایل و من هم
بی سیم که ارابند و عیش مسلم
از داد من سیم سپه بخشش حاتم
از فتح تو سازم علم از موی تو پرچم
خورشید برین ماه زبان شاه معظم
وی جبهه افلاک ز داغ تو موسم
پشت فلک از صدمه گرز تو بود خم
مه بود محمد که سپه پیش بود ز آدم
با قوت بازو نه خاصیت خاتم
هر یک به دکار جهان جان تو ملهم

صمصام: شمشیر
ضیاغم: جمع شیر
آجام: بیشه
اعسس: ...
دم: افسانه ...
چیدن: راه رفتن
رسته: ...
ارقم: اژدها
یم: دریا

با لطف تو ترکیب وجود بشری شد
کرده بجهت شیر تیغ تو پسند
با بار تو پیوست نهایت نازک
تو چشمهٔ حیوانی و من همچو سکندر
نشناخته ام ز غم که عیسی کند مسیح
با مهر تو بر دوش من آتش و خندان
تا مهر تو بسته چو شمشیر ذبیح
از تو پیدای دو سال مستم
آن تحفه تو حب و صدر جم کجا
آن تحفه در خواری عزت مینا
و صارم آنکه خواری صد سلسله مضمر
از خامه اینجا و زمین گل سخنگوی
با خامه این پیدا بر و تا فدا آهو
طبعم سکی فرصه چو جواهرات فتحت
سبحه گذارید کسی را که پاسش
زیبی که ولیعهد مرا داد نشانه
هرکس ز عطاهای عطایت نگران
یزدان به بی کف کرد و عشر بر دل
الحمد خدا را که بدوران ولیعهد
روزی که تیر ترش نخند روزی دانی
امروز یکی پشت خاک حصارش
امروز به دو زخ شده زان ره بکوبان
امروز چو دف زنت جنباره دو پوش
امروز جنوشان شده بیگانه و خموشان
آری بر دوش فی المثل از صبر صد داد
آن پرده کش از لشکر بخت نخندی
یک گروه بجواز رم و دگر گروه بکر ان
امروز بجواز رم دیگری شکستی بیست
افراشته گر از رایت اوصاف نکشت
فردوست که خوغای شغل نسیمی

بی قدر تو پاینده بقا نیست هم
بکیمیای تشنه گریز و چشم
از تو تنگ فراخی و آدم
از چهر تو محروم و با مهر تو محرم
نشناخته ام گرچه روی گندم زم
صد بار بکوثر بود از دو معلم
تا حکم قضا بست چو تدبیر تو محکم

از لطف صد منت وی تو فزا
هر که بزم تو از نهره شیران
شاه بسرم گرد کنک تیغ بیاد
دیری است که آسوده ام ز غم بیجا
در کیسه من که نبود و بیستم دینار
کو ام همه هیبت کرد که اثر رحمت
احباب ترا باد بجام عشرت

در ستایش ولیعهد رضوان محمد عباس شاه غازی
و وزیر بو بزرجمهر بیسیر قائم مقام

این صدی که برگشتن و جمال صنم
در خامه این باری صد طایفه مدغم
از صارم آن شیر و جنگ کلب معلم
با صارم آن رنجه شود پنجه ضیغم
تا بو که چه جانان از دست تر دم
صد دلبر انگیزر آتش زی در هم
ای بسیر از فضل شهنشاه معظم
هر کس ز مهستان بیارت کریم
وین نکته بر نفس سلیم است مسلم
هر بر تن عدا بود کسوت ماتم
روزی که جوشش نکند پیست ز خم
از ناوک و فتراک پر از افعی درهم
مانده پیری که در افتاد در سلم
هر جوش و خروشند که طوبی بکنم
وینک بجز از دام در دو کس نزدم
هر خاشه که آید بر سیل و دام
گردی که زمین پرشه شی ز جبین و زر
یک گروه بکشیر و دگر گروه به دیلم
هر رخت که دی بود بر آن تاو بر هم
بر ما و متبع شود از جور چه پیچ
دار جم تن بسنت بر گشتا دم

القصه به سیف آمد و این صاحب سر
در خامه این ناخوری هیست بجز نوش
از صارم آن طعنه زند صارم بدستان
ای بر سر گنج گفتار جان سخن سنج
جوع البقر لولی کرمان نپسندید
مهری چو مرا در کف عزت بنهید
عمان بود آن دولت پاینده و کان
میکان ز نیم آخر که نخواهیدم خوشنود
زی بسیر مرا راه نماید از این عسر
روزی که از لطف گوش بشارت
دی بود که از لشکر حسن حبش
دی بود که سال از جنبوشان بجوشان
دی بود که از بار خروش و ادب
امروز چو خوکی شده با جنگ غلام
از توپ در آتش که جز کف دکتش
هر قطره که سیل از کف کوه روان
از چار طرف توپ و زنبور خدنگش
بر لشکر حسن هزار است هری زو
شاهان عجم رزم ببند و بگرد
فردوست که بر صد و ذات هنر
نالد ز سر سوز که بانشتی ذخیره

چون گسترد آفرون ترتیب شود کم
تا خسر برد چنین از شاخ سپر خرم
در مهر تو آلایش دست ترنم دم
هر صبح ترا نام تو تیغ ادو تو بهم
بر آخور سن که نبود آتش آدم
نامم گذرد اندر زبان شاه کرم
اعدای ترا باد به بر کسوت ماتم
امروز همه روی زمین است مسلم
این جستن صدی نسب و مهر فخر
آن شمع مستور شده و این بود مجسم
در صارم آن کند ری هیست بجز بیم
از خامه این لحن کند معنی نجوم
آسوده چو عشاق لب چشمه زمزم
کان بحر عطا کو ز وصف بدیدم
ای مرتبه تهمتنان از قبیل هم
کو خوف زنده مور که عمان شود کم
سکندر نیم آخر که سازم زم
تا سیر شود مهر برد عسر مقدم
آوازه فتحش ز رود در همه عالم
میکرد همی فخر چو عضب یکدم
میدید مرا شب همی برشد فاتم
زی رنجه دم بود که از زیر و کرانم
آن بو که روی دشت غزال همی رم
گر دیده پریشان همی و شده مضمر
از چار کران دیدار که بیش نم
در چار رکن چار که آورده فراهم
هر رخت که بر کنده و آن یاد معظم
در فر شهنشاه و نامه مجسم
شور و شغب از ذخیره گرشاسب پرم
سوده ز غضب که با همی آدم

فراست که یا قاسم ارحم لعبادی
قد تصلک الله علینا فتفضل
شاد آید و ارآید و خان آید و خاقان
او نعره برآرد ز پی فتح بیابی
شاعری امروز هر مر است مسلّم
حضرت قایم مقام صدر قدر قدر
ملک روان پرورش وان مصور
فرش حرم سنگر نگهش پیدا
بهره پرش آفتاب منور
ز تجلیش سنگ را مایه کند در
ملت فانی بود و جاوجها مرا
از کرمش آفتاب دگر نه زیبن
تاج او گل برگ تیره تر از گل
ایت اشارت رور کار بیابی
شیر فلک اقبال امر تراجست
چیرا قا فر اجلال تو مرکز
خصم تو بشکند دشمن تو لیکن
لیت احمد کجا ذکر تو چل
رود او دکی چو جسم تو تشنق
صدرا جر تو قدر من شناسد
شکر خدا را که هستم از کرم تو
کیسه پر از تو دوام ز لولو لالا
بیت طرب باده شعر سخن مشیوا
حضرت دستور نیز از کرم سام
صف بصف استاده پیر و کودک و برنا
آری در وصف تست عاقل جاهل
خامه کرا از فراق آفتاب بقولت
رایض امر تراست ساحت گیتی
نگاه بام چو پرشد غریو کوس از بام
پس ازروز دگر تا م عرصه دیدم

جبرئیل پیام آورش از خالق اعلم
قد سلکک الله علینا فترحم
با باده و با یاره و با ستاره و انجم
بس جا بنه بر ایم ز پی نصر دادم

فراست که شادان بولیعهد بر آید
فراست که زمساحت بی بی سعادت
فراست که آوازه کوس بشارت
تا هست جهان شاه و ان شاه جهان باد

در ستایش میرزا ابوالقاسم قایم مقام فرماید

احمد عیسی خصال پیر خضر دم
موسی هیبت آتشش بهشت مجسم
دریا دریا گهر به کلکش مدغم
بستر به کاخش آسمان معظم
شعوذیش موردا بیایه کند جسم
گرچه تو خسرو ولی برتبه مقدم
از سخطش آسمان و کسوت ماتم
با کف اودیم ابر طعنه برازیم
آیت بشارت زکر دکار دادم
ورز شب آماده تر زکلب معلم
قسمت ارزاق را نوال تو قسم
سفله نگردد کیا بکبوت علم
دعوی عیسی کجا و دعوی ملهم
پشته الوند کی چو حکم تو محکم
رومی داند بهای دیبه معلم
صاحب قدر منیع و صدر مکرم
کاسه چو سیمو دوم ز باده درهم
لیک بت ساده یار مونس همدم
ورچو چاک کند متابعت عم
کش بکشی آماده ترک و تازی و دیلم
آری در نسبت تست ناطقه ابکم
گشته کنون آسمان گرای چو شبنم
تا ابد از صبح و شام شهب ادهم

آنکه برای زمین مربی گردون
ساحت گیتی ز جاه اوست مزین
دولت ایران برای اوست مخلد
رایی از رای اوست بیضه بیضا
از پی مقام اوست روی آل سحر
طبع کریمش بجود و جاه ممهر
دوزخ ما مهر اوست روضه رضوان
ای بگهر مهترین نتیجه حوا
گر تو یک اقدام و صد دیار مسخر
چرخ بچنگال قدرت بچه باند
ساعد مجد تراست کیهان یاره
پیر نگردد جوان بشاره و زنور
با عقل پیر گزنش نگردد و جنان
تاج سخا را کنون کلک تو گوهر
رای تو میزان دانش است و لیکن
منت بی مر خدای را که زجودت
که زبت ساده خانه سازم بستان
بیکسم نیست جز ولای تو مونس
مجلسش آمود و از سران معزز
نیست برش نام جز وصف تو گویی
با سه از این پس کسی سخن نسراید
تا بجهان نام از جلادت سهراب
عزم تو چون جنگ چرخ سایر و سیار

در مطایبه فرماید

وسیع تر ز بیابان بجند و وادی تام
نخود با سه جام نه پیا بابی

کای بزدی بازوی شهنشاه اکرم
ای جبین از داغ شهنشاه موسم
مردم برد و از خاک پای شه ظالم
بی شاه رعیت که شهنشاه و شهان هم
از شرف مدحت اتابک اعظم
و آنکه بفکر متین مقوم عالم
جبهت گردون بداغ اوست موسم
ملک سلطان بسعی اوست منظم
آیتی از نطق اوست چشمه زمزم
از پی اکرام اوست پشت فلک خم
ذات سلیمش بروی دریای مسلم
جنت با قهر اوست تفته جهنم
ای بشرف اولین سلاله آدم
ور تو یک اقبال و صد اساس فراهم
روبهکی خفته در مخالب ضیغم
رایت رای تراست گردون پرچم
زشت نگردد نکو ببیاره و خاتم
باد و بسر گز پیر نگردد حاتم
بام سخن را رموز فکر تو سلم
کوه بر سنگ او نگاه بود کم
خاطر در هم ندارم از پی درهم
که ز بط باده خاطر آرم خرم
بیکسم نیست جز ثنای تو همدم
محفلش آکنده از مهان مفخم
نیست برش قدر من چو نعت تو همهم
هر که شود خاطرش معجزه ملهم
تا بجهان یاد از شجاعت رستم
عزم تو چون کوی خاک ثابت و مبرم
شدم بجانب حمام با شتاب تمام
تهی ز من بسلامت لبالب آز دو دام

اوای — پیش مند
گوینده
شاره
بابت هو نجبا
لشکر
گلنده هم فوج
اشاره
و شناسنده
گوینه
باره
و فرجام
باره
باره و بند
بالکیا
و معانی
لجم
جانداران
لجم
نام پادشاه
فانی
مسلم
مردان
مشیوا
فصیح
آکنده
معزز
دیلم
شهرت
اسوده
پژمرده

زهر طرف متراکم درو چو دوش لهیور
خزینه چون ره انبار انگلکی
تمام خیمه عسل مرتع کرده بدل
زکثرت وزغ و سوسمار دیوارش
تعیب دیگف از غایت برودتشان
ستاده زنگیکی بدو خواره تیغ بدست
بدستش اندر طاسی بشکل کون دراد
زعقب سیمش بسته موهیای سپید
ز فوطه نرم قضیبش عیان بشکل زلو
سرش چو خواجه منعم فراز بالش نرم
ستاده بودم و حیران که ناگه از طرفی
زپشت فوطه شد آشکار شق سرین
خزینه شد ز نشستن نده رود زلال
همه قبایح زنگی بحسن گشت بدل
بلی چو مایه امور شنیعه در عالم
یکی شود صنمی جانفزای در پایان
مگر نه آدم خاکی چو در وجود آمد
مگر نه نور وجودات بزم عالم را
مگر نبینی کاندر جهان کون و فساد
سحر چو گشت پدیدار روز گردد شب
غرض نظاره ازینگونه صد هزار بود

زهر طرف متراکم درد و سوام دوام
جوی چو قعر جهنم در او گزیده مقام
معسل بوی که نهند پا در آن حمام
به پیکان متحرک تنی نمود مدام
بسان خایه حلاج رعشه دار مدام
بهم کشیده جبین از غضب چو کف لئام
چو قطره‌های منی برف میچکید ز بام
چو برد دوات مرکب تراشه اقلام
ولی نگاه سیش سخت تر ز سنگ رخام
دلی بجود چو مساکین مه ده خراج ام
نگار من بادب مر مرا نمود سلام
چو بدر گرد دو طرف جلوه گر شود ز غمام
زلای گل نه نشان ماند در خزینه نه نام
شبان تیره بدل شد بصبح آینه فام
گر نغز و دلکش و مستحسن است در فرجام
یکی شود قمری دلربای در انجام
تهی ز فرقت جن گشت ساحت ایام
خلاص کرد ز چنگال ظلمت اعدام
همی براحت وقتی بدل شود آلام
شفق چو گشت نمودار صبح گردد شام
کرمی نگنجد تعداد او درین ارقام

فضای تیره اش از بس که بر نشیب و فراز
زگند آب که ابراج از او همی ظلمت
عجب اگر دو دی پر ز شیر و بیر و نهنگ
بود خزانه آتش اندر جماعتی همه غور
ز بسکه بر در و دیوار عنکبوتان افکندی
بلطف صفحه مسطر کشیده تن لاغر
جبین چو پشت سمن چو شلغم خشک
چو فیتیه که بسوراخ ایست مرده نهند
بهر کجا که بر چهره دلبری دیدی
دو خایه از مرض فتق چون دو بادنجان
پر بیلی بر بسته بر میان کفنی
بدیدم آنچه بسی سال عمر نشنیدم
چو جرم ماه که روشن شود ز تابش مهر
فرشته گشت مگر زنگیک که عورت او
مگر نه رجس و پلیدست نطفه در اصلاب
مگر نه فتنه طوفان ها من گشت بدل
مگر نه دوست چو بخشد عسل شود حنظل
مگر نه از پس صحت بجسم شخص مریض
مگر نگشت بهم رسم جاهلیت طی
چو نور آمد ظلمت نهان شود ناچار
گر این قصیده دلکش بکوه برخوانی

محال بود در دیلی عصا نهادن گام
تمام جسته صداع و تمام کرده زکام
ز خوف جان نشدی تخته سنگی سان حمام
چو کودکی که برون آید از مشیمه مام
کسی نیافت که حمام بود یا که کنام
پدیده چو خط مسطر همه عروق و عظام
بدن چو شیشه قطران لبان چو عنبر خام
پدید رسته دندانش از میانه کام
همی ز بهر تواضع ز جا نمود قیام
بزیر آن دو سیه چشمه چو شام ظلام
بچرخ نیلی بادی گزیده تمام
که آفتاب نماید به فهیر مقام
ز عکس دیو ز دمی شد انبیاء عظام
شنفته‌ام بدر الابصار بکار ادام
مگر نه زشت و کثیف است مضغه در ارحام
چو بر کشید چو دی سفینه جست آرام
مگر نه یار چو گوید شود شکر دشنام
بدل شود بشفا و سلامتی اسقام
ز کردگار چو مبعوث شد رسول انام
چو گشت نیسان همین بیفکنند ناکام
صدا برآید کاحسنت ازین بدیع کلام

در ستایش رستم خان فرماید

من آن نشاط کزین بزم دلستان بینم
نه از تفرج غلمان نه از نظاره حور
هزار شکر که بر رغم دشمنان حسود
ز ابرو و مژه دلبران شهرآشوب
ز ناله دف و آواز چنگ و نغمه عود
ز خنده و قد و باگوش دلبران تتار
تبار طره عابد فریبشان دل خلق
ز بر فشان متمایل شود چو از چپ و راست
بصف عصمت از چین زلفشان آشوب

نه از بهشت نه از عمر جاودان بینم
بوصل دوست دل و دیده کامران بینم
خدنگ غمزه ز هر گوشه در کمان بینم
بدل طرب بتن جان بتن توان بینم
چمن چمن گل و شمشاد ارغوان بینم
چو مرغ در قفس افتاده ز آشیان بینم
ز شوق رعشه بتن آب در دهان بینم
تمدد رستم و غوغای هفتخوان بینم

گمان بهشت برین را در این جهان بینند
ز جام باده رخسار ترک باده گسار
بچنگ ساده رخان ساغر هلالی را
پیاله و می و ساقی و بزم باهم
بطرف عارض هر یک دو زلف غالیه سا
ز روی آتش و گیسوان با قد شان
میان شان را از مو ستوانم فرق
ولی بچشم تأمل چو موشکاف شوم

نه از بهار و نه از سیر بوستان بینم
من از تمایل ترکان در این جهان بینم
جمال زهره و خورشید را قران بینم
چو ماه نو بکف مهر خاوران بینم
جمال مشتری و ماه آسمان بینم
دو اژدها بسر گنج شایگان بینم
طبق طبق گل و سنبل بران بینم
ز بسکه موی همی ز فرق تا میان بینم
ز فرق تا بمیان فرق در میان بینم

سوام: جانوری زهره‌دار …
تمام: …
قطران: سیاه
ابت: سرین
تمام: …
رجس: …
سفینه: …
خد: صورت
گنج شایگان: …

میان دیده و دل عکس چهر ساقی — تو با سهیل یمن با بغرقدان پیم
زبس چکیده بجام از جبین ساقی خوی — طلب ساغر می را ز کلابدان پیم
فکنده سایه برخسار دوست زلف دوتا — ستاره را ز شب تیره سایبان پیم
ز عشق طلعت مشکین کمند برخشان — طراز دستارم و ز نهیب جهان پیم
رواج کاخ و کلیسا و رسم آتش‌ها — کسا ز مهر کرده دستار و طیلسان پیم
برات دیده گلاب از خون دل شنگرف — ز آه عنبر و از چهره زعفران پیم
سپهر مجد و جهان جلال رستم خان — که جان ز ستمش اندر بدن نهان پیم
در آستانش همایون همای [illegible] — زمانه را چو یکی مشت استخوان پیم
بدستش اندر در بزم چون قدح بکرم — بمجلس اندر در دم چو بستان پیم
برد ز رزمش زلزال بوم و بر دایم — گاه برزش آشوب بحر و کان پیم
بهر کجا که حدیثی رود ز طلعت او — بهر کجا نگرم باغ و بوستان پیم
سنان او ز فراق جسم و جان گوییم — بیان او را ارزاق انس و جان پیم
بزرگوارا امیرا تویی که خنگ ترا — بدشت هیجا با دهمعان پیم
فنای دشمنت از تیغ فتنه زا خوانم — بلای دوستت از دست دزدبان پیم
بهای خاک درت گر دهند سر و جان — بجای تو کش باز رایگان پیم
زمین مهر توای ماه آسمان جلال — بجویش هر که در آفاق مهربان پیم

یکی غزال غزلخوان گرفته بر کف دف — سرود هفته و ناهید نوانان پیم
سرین ساعد و سیما و ساق ساقی را — حریر و قاقم و سنجاب و پرنیان پیم
کمر بر دکت چشم من گرفته قرار — که هر کجا که نظر افکنم ستان پیم
دمی که از لب و دندانش حکایت کنم — حلاوت شکر و شهد بر زبان پیم
گلاب و عنبر و شنگرف و زعفران دردم — ز مهر نشره رخسارشان عیان پیم
مراین غزال که از وحش و طیر در طربند — سرای مجلس خاص خدایگان پیم
ملک نژادی کاندر بهای شوکت او — سپهر را چو یکی شاخ ضیمران پیم
بر آستانش غوغای مهتران شنوم — در آستینش دریای بیکران پیم
بطعم آن را تسنیم جان فزا خوانم — بطعن این ره تنین جهان ستان پیم
بهر دو دستش کآتش زند بحر مکلل — سحاب را چو یکی بر شده دخان پیم
رونده کشتی عزم جهان نوردش را — ز هیبت پرده افلاک بادبان پیم
ثنای او را آرایش سخن نامم — ولای او را آسایش روان پیم
ز خون فشانی تیغ تو تا روز قیام — زمین معرکه را بحر بهرمان پیم
نگاه کینه کمان تو و کمند ترا — نظیر ماه نو و جفت کهکشان پیم
زمانه گر زبری گرفته بود ملال — بپروردگار تو هم شاد و هم جوان پیم
مه بر بخت تو تا حشر کامران بادا — جهان کشا و را در دهر کامران پیم

در ستایش امیر الامرا العظام حسینخان نظام الدوله

آمد چه خلعت زکجا از در که شاه عجم — ای صبحدم از بهر کار بهر میر ملک جم
اینک وه چه خلعت که جام در سفر هم حضر — ازمی ز عهد کودکی چو لی لارباب الهمم
شه داده بر تنش که بر چاکران از فخر چه — از بهر کردن آل شه جهان کجا در هر قدم
بی‌دست از چه کرد زردی خالص و بل — آن خلعت ز بهر چه داد ز بهر عطا و کرم
ربع زکال و نیم عسل مدقل امن جل — آیینه اسرار دل تر فیه اصناف امم
از نظم نجنبد و مرکز سو نباز دشعه را — کامی کند صد نهر را جاری چو مثال حکم
شکر از نیشکر کی کنو چه باید خوردمی — شهانه با آواز نی آهسته نه با زیر و بم
مطرب بیا بنشین چو آخرایم تا شد از جا — تو با نوای سپه تو با نغم من نی نغم
زانی خوری که جام در بوستان تخی زو مسال — نه دوست دارم دو کو بسیار زنبیا کم
از چه خواهی داد دین لیلست دل منیدیم — دل داده جان بخت جانستیز دیکرم
هستی چه صاحب جاه اینست زبان نادار — از بس فضل کرد کار از جود شاه محترم
تا کنر آری نهان و قف تشد بیکران — گم کرده آری بار زمان که منشی خواهد قلم
منی جهد مش سفلی آری ز جود او سی — کوار تو پرسد کسی بچار کنج و کان شم
باشد که نظم چو شکر بارد که دستش چه شکر — چو دیده که بخشش چه ظفر دارد که شخص حشم

آن داده چه خلعت چرا پاداش چند شهای — خدمت کنند چه جهان از صدق دل کی دمبدم
از خاکپای شه کند آری چه ایا را زچه چیز — زر چند رسید و مرتبه از رستم مرتبم
یا رب چه یاری چند مست آری تو انم کوشکی — بذل هم نشکرم ملی سستم نظم خدم
نظم سلاطین انجم آسایش و نیز اگر — حسن تو این را اگر در حکمرانی منتظم
در پارس مر سوسن چه بی من بی چم ی مین — شهر پس بکجای مین کو ساخته در مهر قدم
خادم بیا قاپر و راوی مطرب بخوان — ساقی بده شاد بکو چنگی بزن نای بم
ساقی نغم برکش چه سیر انجام خوار زمی چه — از می که این می کز دل برد بیخ و ستم
می بخوری بی نقل نکو نقل شیرین لعل تو — آن نقل بیجا ابی نقلم سیاه دارد نعم
بس چه کنم شعری بگو بهر چه بهر تهنیت — در ثنا که در شان آن میر اجل شیر عجم
نگارش چه شکر با دشا یابش که الطاف خدا — وصفش چه شهاب العدی تنش چه ذات النعم
از کس نخواهم هیچ شی خواهد چه خواهد هیچ کس — چیزی ندارد خصم او دارا چه دارد در دو عالم
بس سبح اری که تمیز چه بهر نظم دنیا — دین را چنانکه سازد متین خواهد و زیرا چون درم
آید که خصمش کجا در چشم کی رود ز تنها — همچون چو آن کو بالا ز فر بهی نه ازدم

برنس: کلاه دراز
نشره: اکلیل گلاب و زعفران مرکب مخلوط در پیشه
ضیمران: ریحان
تنین: اژدها
دخان: دود
خنگ: اسب سفید
بهرمان: یاقوت سرخ
زلل: لغزش
امثال: جمع مثال است و بعض فرمان شاه
سور: جشن و سرور و ولیمه
شهاب العدی: ستاره سوزنده دشمنان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] شام روز [illegible]

مرا چو مست و سال [illegible] دوام

زهی رسید بجایی که با جلالت تو

اگر که کام [illegible] طفل رضیع

هنوز بر شب و روز زمانه [illegible]

بروز [illegible] چسان پشه میشود [illegible]

ز هیبت تو [illegible] زمانه [illegible]

جهان اگر تو کمر [illegible] طول [illegible]

نه هر که تیر و کمان برگرفت گرز و کمند

نشان [illegible] از حرب [illegible]

سپهر حالی خواهد چو خاک پست شود

اگر نه مهر تو پیوند جان و تن دادی

جهان [illegible] داد دست [illegible] جلالت تو

چنانکه روح نباشد [illegible]

چو شیر غران [illegible] کمر [illegible]

مرا امید که این شعر [illegible]

بطلعت تو شود شام [illegible]

ای [illegible] چون [illegible]

ندانی اگر [illegible] جان [illegible]

[illegible] هر عضو [illegible]

[illegible]

طره تو [illegible] چهره تو [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] چون [illegible]

در ستایش مرحوم میرزا آقاسی خان

[illegible] چون حیدر [illegible] خام

جهان [illegible] کسی [illegible] سدام

[illegible] آرام

[illegible] که مرد [illegible] کدام [illegible]

[illegible] تو [illegible] داد [illegible]

[illegible] کف تو [illegible] آسمان [illegible] مهام

[illegible] صفرا [illegible] تمام

[illegible] ذوال [illegible] کرده سام

[illegible] ذو الفقار [illegible] آشام

[illegible] روزی [illegible] قدام

[illegible] جام

[illegible] پیش [illegible]

[illegible] زنده [illegible]

برین قصیده که [illegible] کرام

[illegible] تو پاینده [illegible] قیام

[illegible] دشمنان [illegible]

در ستایش جناب جلالتمآب صدر اعظم گوید

[illegible] سنبل [illegible] دلارام

[illegible] گردن [illegible]

[illegible] مرغ [illegible] دام

[illegible] قیام

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

معین [illegible] اعظم [illegible]

[illegible] خیال [illegible] کند

[illegible]

[illegible] چشم [illegible]

[illegible]

[illegible] سپند [illegible]

تو چون [illegible] زمانه [illegible]

[illegible] دگر [illegible]

اگر [illegible] حیدری بودی

[illegible]

اگر [illegible] خود [illegible]

ز هیبت تو [illegible]

[illegible] رایات کفر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] تو چون [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قوام ملت [illegible]

اگر [illegible]

[illegible] توام [illegible]

[illegible]

[illegible] تو [illegible]

[illegible] زرین خورشید [illegible]

[illegible]

[illegible] آرد [illegible]

ز ذوالفقار [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] تو [illegible]

[illegible] حاجت [illegible] الهام

[illegible] قوام

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

روز و شب تا شاه دست داده دیده چنین / هر که غمگین است در روی زندگی با دوام
در چنین دوری که خوانی وعده عیش و شادی / در چنین دوری که می از شوق بر قصد بجام

ذهنش دوری که سیمند وصل دست دل / چنین دوری که میرد ز شوق جام کام
باده باید نقد خوردن جان تن با دوستی / می دو اندر عروق و می طراوت در مسام

ایک این تنکدستی چون ارم دمی / مست سازم خویش را از دست صدر انام
آفتاب دین و دولت حکمران شرق و غرب / آسمان ملک و ملت مقتدای خاص و عام

صدر اعظم بدر عالم شمس ملت تاج ملک / بخت دولت را که کیهان کام
آنکه کاخ حق ز خواهر ... / و آنکه برپرسش از سواخ حق تا دار السلام

ماه اقبال دولت از بامش افتتاح / دفتر اجلال و شوکت را ز تیغش اختتام
روز بهرش سرد و سیل دیده صحرا و کوه / کاه جودش یم و کوه سر بر زند از دیوار و بام

شکر ایجاد و سازد غرش از ... / خاک را فیروزه سازد غرش از یک کام
خامه نظم صد لشکر دهد از یک صریر / خاطر او فتح صد لشکر کند از یک مسام

ظفر اگر داشتی تلط خود و شکر سنه / لرزد از مرحمت دی فرحش مردم حسام
تیشه را با داکر در عهد او سیلی زد / چشم او تا رود حشر از نا دگیر دانتقام

تا نظام ملک و دین انگشت کلک و کیش / تیر او کیش باند و تیغ اندر نیام
ای دل و دست تو دریا و کان بیت سحاب / ای رخ و رای تو او خورشید و تام مقام

بر جبینی را که بود داغ مهرت بر جبین / باز زمین پشت بدر کرد و از زر اندام
لرمی مهر تو مور و مار اگر دست صید / گرمی قطعت تو وحش و طیر اگر گرود رام

عاجزی از مالش مور می گرچه تا دری / گرد و تا موتمانی بر سر شیر لجام
بر کجا با نظم میرود از اطراف شاخ / نو بهار عدلت از بس داده گیتی را نظام

مهر تو دیدی پیچ دل بگذاشت جائی آرزو / بسکه شادی بر سر شادی بیست از دو کام
ریزد جود تو خار شد جیا کیال از چشم / تا فرج از این لعبت نمزین کند بر جان سام

صاحبا صدر اصیلی طرفه دارم گوش سال / زار و بریان ز آل زرداد و ترش دیدم در کام
شمش تا را چه که شاستیم که زر / زنستی خواجه جو نسیک و بی حرام

اینک اندر چهر تاری سنگ این لعبت / هر زمان ز خشم مهر سپاکم بر جان سام
بر کمال قدر یزدان لب این بر تو / بر کی سند کنی جابا دو عالم احتشام

فقر را افراط جودت بر گلو گیرد ذو حق / علق را از روی خلعت در مشام فند بکام
آنکه را تا احکام از صد و شاهست قدم / تا فقیها را روایت از حلالست و حرام

امر با داشهنشاه و تباهی اعدای / کشورت با دا بفرمان اختر با دا بکام

وله ایضاً فی مدحه

چو شد ز چشم ... دوش این سبز طارم / ز آئین چو اورنگ فیروزه جم
کنار افق از شفق گشت رنگین / چو پهلوی سهراب از تیغ رستم

کواکب پس از هم فروزان ز مشرق / چو موج حبابی که بر خیزد از یم
تو گفتی کنار من است از جدا هم / چو باز آیم از بزم شاه مکرم

بکام و زدم بانگ کر گریه گیسی / چه هم بخود سخت چون تیر ای دلم
چه امشب خورم غم که فردا چه باید / از این صبح اشهب ز این شام ادهم

چو گر آیدم روح چه جار چه گل / چو بفزایدم روح چه شهد و چه سم
کنم امشب دران پلنگان / دران می که سرخ است چون چشم ضیغم

لبانی بگو تا دهد بوسه بامی / بمطرب بگو تا زند زیر با بم
که تا من چنان مدح خسرو نمایم / که از شوق با من سخن گوید ابکم

مرا بیت کاری بجز مدح خسرو / پس از مدح شه مدح دستور اعظم
مراچه کاو در کنج شهریت ویران / مرا چه خوار زم ملکیست معظم

مرا چه کاید سجستان مسخر / مرا چه که نبود سنجار منظم
ز خاقان چین نیم نا او را برادر / چیپال مندم نه او را پسر عم

مراچه کر از هند نارند شکر / مرا چه که در چین نیافتد ظلم
چو بشنید خادم ز من این سخنها / ز حاجت زنان که صیدی کند رم

منی دادم از جوهر جان چکیدم / برنگ شقایق ببوی اسپرغم
چو رنگ می از چهره من گشت پیدا / نگارم درآمد ز در شاد و خرم

رخش بکمین کل لبش غنچه کل / کلش غالیه بو لبش غالیه شم
خطش درع و صورت سپر موی جوشن / قدش رمح و مژگان سنان زلف پرچم

چو رخسار پیران بزلف اندرش چین / چو چنگال شیران بجعد اندرش خم
سیه نقطه افتاده در پیش لعلش / وزان نقطه دالش شده ذال معجم

به دنبال آهوی چشمش ز بهر شو / دو چشمش دوان چون دو کلب معلم
بکنج لبش خال کوئی نشسته / بلال حبش بر لب چاه زمزم

حدیثش چنان روح پرور که گوئی / میان لبش خفته عیسی بن مریم
مرا گفت در حیرتستم که گیتی / ترا از چه دارد چنین زار و درهم

بدین سان بمکین بلای بیش زنگیر / چسان شد ترا ملک دانش مسلم
چه جادو نمودی چه اعجاز کردی / که دایم بود برگ عیشت فراهم

دو دیگر که در چه افسون دمیدی / که آزاد گشتست تن از تب و دل از غم
دل از آتش تب چنان بد گداز ان / که جان شیر از شرار جهنم

سجاده: مرجان
صریر: صدای قلم
کیش: جای تیر ترکش
جبیب: ... باشد
اشهب: سپید
ادهم: سیاه اسب
ابکم: لال
چیپال: نام ... شاه ...
ضیغم: شیر
اسپرغم: ... ریحان
شم: ...
زنگیر: ...

ز سواد رخت آ. چون چشم شاهین … ز سفر البت تیغ چون منبر ارقم
بچشم نخستین از آن نام گرامی … گر بستم ثنا خوان شاه معظم
دو پیکر شب پیکرم زان چه باشد … که کردم بر خلعت صدر اعظم
غیاث ملل غوث دین غیث دولت … گر ایشی با سرار غیبات ملهم
همش آصف همش حلم احنف … همش فضل جعفر همش جود حاتم
نهالیست بارش همه برد احسان … محیطی است جودش همه دُر و ادهم
چو ادوار افلاک جودش پیاپی … چو انوار خورشید فیضش دمادم
زهی کار حاسد ز کین تو کاسد … خهی حال درهم ز کار تو درهم
بود در دم قهر ترا مرگ دمان … بود رزم عنف ترا زهر مرهم
گر جودت از خار زرین دمد گل … که مدحت از کام مشکین چه دم
عطای تو کوه و مهتاب و گلستان … عطای تو دار خورشید و شبنم
تویی حاصل سیر افلاک و انجم … تویی مایه فخر حوا و آدم
رضای تو و حکم تقدیر یزدان … دو طفل اند با یکدگر زاده توأم
مراد تو و آرزوی شهنشه … دو حرف اند در یکدگر گشته مدغم
تویی میوه آفرینش از آنی … بصورت مؤخر بمعنی مقدم
بهر جا که کردی بیک شیر خامه … گر از دست یابد دو بار نیرم
ملک ناصر است و حق ناصر وی … تو بر خیانی و شاه جهان جم
تبارک چو شد یک فلک ماه و پروین … ببالا و دیدار جان مجسم
خدا راست سایه جدا راست پایه … عطا راست معدن سخا راست مقسم
مگر تیغ او هست حیات اعدا … که دزد همی هر شان رخت ماتم
روانش ز انوار فیض است روشن … ضمیرش با سرار غیب است ملهم
هنر افراز صدرا تو خود دیگ دانی … در آن یک درم مغز هوشش دو عالم
چو خرما که از دوشه نخل خیزد … ز شاهان مؤخر ز شاهان مقدم
منقش بسر یک درم مغز ابرو … بجز نام نیکو نماند ز آدم
یکی پیش دستی بکن بر زمانه … بده آنچه دادت اگر پیش اکرم
بهوش و بپاش و بنوش و بنوشان … بهر تن بهر جا بهر کس بهر دم
سخا کن اگر عمر جاوید خواهی … سخن عیز از این نیست والله اعلم
بده مادحان از زر و سیم و جامه … اگر مدح من قابل افتد بمن هم
همی تا رجب هست بعد از جمادی … ربیع عدوی تو باد محرم
هم از دولت خلق گیتی مرفه … هم از نعمت اهل دانش منعم

حرف النون

در مدح محمد شاه مبرور و لشکر کشیدن بسمت هرات گوید

سخن گزاف چه رانی ز خسروان کهن … یکی ز شوکت شاه جهان برانجمن
بخوانده‌ایم بسی بار نامهای قدیم … بدیده‌ایم بسی کارنامهای کهن
نه از قیاصره خواندیم نز کیان عجم … نه از دیالمه خواندیم نز ملوک یمن
چنین مناقب فرخنده کز خدیو جهان … چنین مآثر شایسته کز کیای زمن
مهین خدیو محمد شه آفتاب ملوک … سپهر عز و معالی جهان فهم و فطن
هزار لجه نهنگ است در یکی خفتان … هزار بیشه هژبر است در یکی جوشن
نگاه کینه نه چند سراب از دریا … بوقت وقعه نداند پرند از آهن
کند نبرد اگر مهرگان اگر کانون … کشد سپاه اگر فرودین اگر بهمن
بزرگ همت او خورده دیده ملک جهان … فراخ دولت او تنگ کرده جای حزن
کدام جامه که از تیغ او نگشت قبا … کدام لاله که از تیر او نگشت کفن
کجا نشسته بود او ستاده است پشین … کجا سواره بود او پیاده است پشن
زبانگ کوس جهان اندر اهتزاز آید … که هوش پارسیان از سر دو در آمن
یکی دو گوش فرا ده بچنگ و نغمه … که کارنامه شاهست و داد بازمن
بسال پنجه و اند از پس هزار و دویست … چو کرد آهوی خاور ببرج شیر وطن
ز مهر جالش افغان خبر از ری بهرات … سپه کشید و برانگیخت عزم را توسن
بکو سپاه که یک بیشه شیر جوشن پوش … بکو سپاه که یک بیشه پیل سالک زن
بساطشان همه هنگام خواجگی میدان … قماطشان همه هنگام کودکی جوشن
هزار بختی سرمست و هر کدام از شکل … چو دوزخی که از او چار لنگر است آون
فراز هر یک زنبوره برکشیده زفیر … چو اژدری که گشاید ز بوقبیس دهن
نو دغراد که کردند توپ قلعه گشای … چنانکه بر کتف با دسدی از آهن
دمیده از دم هر توپ دود قیر اندود … چنانکه باد سیاه از گلوی اهرمن
ازو نه آینه پیدا ز پشت پیل چنانک … نه اوج گنبد خاکستری عروس ختن
دو دوش توسن گردان ز عکس رخ خسته … چو نوک نیزه دلیران ز خون نسترن
ز کوه و دشت چنان در گذشت موکب شاه … که از گریوه کهسار سیل بنیان کن
همه ز چابکی و چستی بدشت چون آهو … همه قبید و تیز پی بکوه چون پازن
رسیده تا به حصن غوریان که بنجاک … بیا فریده چو قلعه فا در ذوالمن
در دو بند او همه چون بچه قضا … برج او همه چون باره متین

ارقم: نوعی از مار است
ملهم: الهام کرده شده
خامه: معروف قلم است
مقسم: محل قسمت
جاوید: همیشه
مرفه: آسوده خاطر
لامه
کیا: بزرگ و سلطان عظیم الشان
آذرمن: نوعی از ادویه … پارسیان است
قماط: قنداقه
درفش: علم
گریوه: زمین پشته پشته
مبرم: محکم
ریامن: چرک بدن
سخن

بزرگ بار خدا کهینه بنده تیر
بر آن بسلو ولا و خوار بیساب
زبهت سیرت از نخجیرهای ناسخاب
بکو توالی آن در درون آن دکان
حصاریان بلکینه چوی کوه جگر
حند از پیکان چو مرغ از صحرا
پیش ملک بزده دیده کرده
چشمان حم شمشیر ابروی الد
بر بهبندی نرگان بود دی زرین
رسیده از فرخ توپ اجل از حباب
بودی از پس آن بار کرد موکب شاه
حریح کنده سپاه و صلیح کشته باد
کیاه مست روان کش نه بدرو
چو عمر و دولت او دیده ربح دعلت
سعر بکسره بردا شند مصحف
سد دو رمانده سپه خوانده وزرا نشانم
شد اوری آمد بگرفت عور بیان
از این حسرد ل اعان حیل جهان
خبر رسید بشور جنگ زد او
اگر جنگ کر یری زنک می گر
بگر کسی که بتری رشرق جامه
رحار سوی تو بر بسته اند راه
بعقد دو زخ سوز ند و قهر سلطان
بکی بیان که بینیم کار کرد سپهر
بود بکفت بدرکاهیت رای بتعبیر
بر رق بی نوان نیست تا دار رحیسر
نگر حصار نشینان او ارادت کلیت
کر گزیر تو آن زجنگ شه مگریز
طراق مفرعه بگذشت از رو وصد
رو زنا لیل ورو سیمر حوزن حجاب

بیافسرده یکی آسمان تاب
گزیده بهر خراست از آنچه بابکی
ریع صوت و موتن پاس دوزخ
جهان عزیز که عزی درو چیل شش
دهر و رزم و رچیده عرم بر این
رسیده از دم صحر چو کوی اکنجا
ز پیش بادک دزبده سینه کرده بحس
بکوششان عو شیپو سپه از پس
چو درشان سپاه از سپهر عقده
گردنکان بوام ارکور قسر دامن
چو جرم حسح مشک پشت پیلوی
روان رحسم روان کشته توان
رشاخ گل که بمه ساله بر ده بحس
زجرم ورقت تا کمد رد صدیور
رسر مکمد و کله برکتف نهاده بس
سپس سوی حصار بر اتراند کرد
بشاده آمده و در جاده جای ز آب
که رو درکرما در دست خلق تا بر
کروکمد برابر و رحشم چون
روی چکو به بدین سکست از این سکر
همان رعب دگره کی نشرق
تو المهانه بدرین نهاده برکو دن
بدو گرای دکمن عزم تیج حرم
بود که شش اقد ستاره نرس
ننالکعت بدو کاجت کعت مشتهی
بکندی بتوان شود آب در پای
چسان در تک کبد پیش سیل حیاب
دگره سح میندورو کنج بر اکس
غبار معرکه بر رفت تا دو صد
رنقد حصر چو کاه و کند رو

بس شکست که سپهر شاه ز ذیر
درشت سکل عفریت جوی کرده کو
کیهیه اورد ستور ور بانت
سران شاه عرمان شاه پره رو
زجیر کی بهر باسد سیل در کهسار
بهر مزبر نهنک و بهر دلیر نهنگ
درین گرانه بزرگهان لشکر شاه
بد شد قسر چو عجایب بحسید برم
هوای معرکه ارکرد راه و چو سپیر
ز رزم و بوسه در آشوب شمشیر جهان
ملو توال حصال آنچنان جهان شد تنگ
چه گفت گفت چه خویشیم در ملک
لیس علاج سمن است و من کرم
زکعت او بهمه را چهره بر شکفت چو گل
دمان شد مدد امام حع شند شاه
یکی پیشه نگار پیشه بر دحیرو
همی بچشم من آید که ماه ذر نگاه
بخواست مرکب را از جای بسته
رهای حست نشد سوی بر رما
حسان علاج کریری که نیست
گرفتم آنکه توانی رجنگ شیر گریخت
زکرد های خود بکام کار چون
به حصار که مار است مرک ره بر
حصار در پس پشت خود و قایم
بلا بر کند ربادی مهل خاشاک
گرفتم اینکه مقصود تو سپر باید نا
چو ناکیان نکراحید از عصب دستور
میان آنکه تن امد ز سبزه بود بپور
در حصار بر ح بست مرزبان گر
ز برده حزو برده و رقاع تسوه

برار کسند دوار کجد شش شحن
سطر سامد با یک ساق و رقص
شمرا ور کیش و دوست آن
حو لشکر اجل آن را بیر این
زبیر کی بهر باسد دود و رکلش
بهر معارک حوی بهر ملارک بر
سطیرال دوی بال و گرد و شیر شکن
بعشر قسمه چو حسرو شاه این
بوده چون کتف حار پشت پر
بسکه شد درو دیوار بام پردو
حصن شاه مسعود و جاه بر بین
چه کعب کعب چه گوسیم در ملاک
دست مصحف و تیغ و تسبیم بر کرد
ا فرمش مر لها کشاده چون
رس کسود و مهان کشتشان رحلق حصر
بر بان بری کامی همیشه ار محس
بوا بر کسد او کرد حامه ا
لی اگر برد سدر و و بر کشاد وی
که بان مار عبد المجید الملی
به کلاع دکو ترکه بر یری زدکس
گر بحق بتوانی ز شاه شیر او زن
کی کرد کار مدد و زخ تر او مسکی
به در حامه که در وی فرو رود در
بر پیش بان رایم باره بر دشمن
الا بحلو که رق می منه حسر من
بحاح محص نباید بد و علاج عص
چو پشت تیغ نگار از روان لشکر
که املک بوق معشوق رشدار در
کشاد قفل و برد بر بحت که پر از
ز طوق و باره و خلخال و عقد و

نحن حرم ملم — رت قوی حکم — ستر دامن — بالارده — دقیع پیشرم — فحص چوگان — ملارک شمشیر — فحص سپر — دقص سارات — قسه دامن — حاقر قرنا و آن — یحک اسب کرملوم — اران لشکر بر — بر زدن عراب — حص حصار — رلت فرش — گرز اسب — تپنده جاسوس — تحص سره — وکن آشیانه — مدر سوبل — زیس نگار — باره حصار — گراحید — آزاد و تاکهان — عقود ستاره — حوص مسافت — تیغ سیل راه

بسی مادیان صباح و بسی مادیان
مدافعه بهر گوشه تا مدافعه را
جوان و پیر و زن و مرد و کال و جبار
بسم و ناخن و صمصام خشت و تبر
زهر کرده و زهر چشمه و زهر بیشه
ز برج و باره و ایوان و خاکریز و فصیل
سوار گشت و سپه راند پشت و پیش
کف آورید لب از غضب دلی عجب
خروش توپ و آشوب شاه لشکر خصم
بسی نرفت که از ترکتاز لشکر شاه
بسا سوار گران رزمگه بگاه گریز
سپاه خصم پریشان و سپاه شاه دلیر
ز بس گرد به زمور ه های تند غور
گمان من که ز بر سوده استخوان گوان
ملک پیاده شد و قبه سرادق
ز صد هزار هزاره یکی نماند بجای
بسی نشد که ز مستان پرید و شیر سفید
بهندسان قوید ست اقلیدس
ز کار شاه با فغان چو ارسید خبر
نخست زبی جنگ ساز رنگ
ز خشم او دل دستور و ردم مدام
ترا پرستش ما آن زمان بسد افتد
مرا پیاده یکی چاره آمده است شکرف
شکرف دانش و بسیار دان
وسیله بکار و وسیله بکار
نه قندهار بماند بجای نه کابل
نه ملک پونه بماند بجای نه سیلان
نه رامپور و نه احمد نگر نه تا سر
کند خراب اگر داکا است اگر کوچی
چنانکه آمد و نگذاشت دیار

بسی مادیان بکین و بسی مادیان
برون شوند ز بیشه بهر چه
کلان و خرد در بند تیغ و اکم
به تیر و نیزه و سرپاش و سیف و سار
ز هر سه ی ز هر خانه ز هر برزن
بپشت و پیش و بر و شیب و
بدست راد شد آمد بران سپاه کشن
که چون بتوفد دریا کف آورد بدهن
همان حکایت لاحول بود و ابلیس
ز فوج افغان تا اوج چرخ شد شیون
ز بیم جان و غم تن بتاخت تا
چنانچه از عقب سید شیر صید افکن
ز بس کلوله خمپاره های تنین تن
دمد ز خاک سری تا بروز حشر
بهشتمین فلک آمد قرین نجم پرن
گرمی نخشت گرفتار قید و بند و
فرو چکید ز پستان ابر قیر آگین
بسا فغند بفرمان شهریار زمن
ز کید بر رخش از غم چکید اشک حزن
نخست زبی رزم تا ر عزم متن
چنانکه درد و فیروی آتش از گلخن
گر خود خموش نشینی بگوشه چو
که تازه کرد و از جان جادوی
دراز فکرت و گر ته زبان و چرب سخن
فروغ صدق بجوی و دروغ
نه بامیان نه لهاور نه غزنه نه
نه سومنات نه گجرات نه
نه کاسور نه ملتان نه داری نه
کند بیاب اگر الفی هست اگر
نشان ز بوم و بر و کاخ و کوخ

مو الیان ملک را هر انچه
چه بو قندهار اگر احور است اگر غور
ز پیل و پیلک و شمشیر و خنجر و خنجر
به نیش و ناخن و چنگال و چوب و سنگ
بهر سیاق و بهر سیرت و بهر هنجار
بهم زمیانه گرین گرد شهر دلیر
شه آفرین خدا خواند و رخش را بکشید
بسا سرا که بصارم برید در مغفر
ز نوک ناوک بهرام صولتان ملک
ز موی چهره بر یک چو رود
بسا پیاده که در جوی خون بخفت
بهم این خشم بدان گفت کی
هنوز لشکر آن مرز را بشور دل
ازانپس که ز میدان فرو نشست غبار
کسیل کرد ممند دانه خود و سپاه
همه شکسته ال زار و مستمند و
هوا چو دیده شاهین سیاه گشت
مدینه چو مداین گزین
گواره راند بدستور خویش واز
بغاب شیر قدم و رمنه بقوت
بدو سرود که ای تند خشم کینه
کنون زمان علاج است
شنیده ام که سفیری ز انگلیس جدا
کنون بسوی سفیر از پی شتاعت
پیام ده که ملک گر گرفت ملک
ز صوبجات نگردون شود ز
نه منگلور نه ز صدرس
همه بنادر هندوستان کند ویران
هزار جان کند ایشکار
بهیچ باغ نماند زسنبل

گرفت و برد بزندان و برنهاد رسن
ده ز گینه اگر الکس است اگر بینا
بریع و ناوک و کوپال و گرز و گرزن
برندواته و سوهان و گرز و تبک
بهر طریق و بهر عادت و بهر دین
بشهر بزهره و دیوار و پوشش و تیغ
بلا رکی که برگ فناست آبستن
بسا دلا که بناوک درید در جوشن
زمین معرکه شد گلان سرخ بهرم
ز نیزه پیکر هر یک بشکل پالادون
برون نکرد ز نخدان
همان زقهر بدین گفت گای سوار
هنوز مردم آن بوم را تنوفد تن
زآب دیده آن جا دوان دو
سوی هراره که از برای
ندیم حسرت و یار شجون
سپید بر حواصل بکو
گزید جای در دچون شعیب
فغان کشید بر و خیره گشت
باب بحر شنا در لجن
عبث بخیره میاشوب و بر مکوب
یکی بتاب سرا ز رسم و راه
دو سال رفت که موی
عنان رخش نگردد
ز دیر جات نگردون
نه مسکولی نه مدرس
چه بلبسی چه بنارس
ز خون روان کند اندر
بهیچ راغ نه خرخر گذاشت

شناغ باغ — عجور — پرزن — پالادون — تنین — ترن — تشجن — گواره — جوزن — شکرف — وسیله — راغ

تو گر بیای دمار از بد سگالی
که حسرت دیده ما را جای یک دست
گرم جان ات دمی اینک این برات بیچ
زمان حرب سر آمد زمان حرب مکر
زبسکه موج اشعار اشک و آه وا
زمی بر بدر مشابر رسید سفیر
وزیر و وس هم از آن پیمان با دشمن
رواق رتبتش از اوج آسمان اعلا
چو بر زمان مری را بهانه شد سپری
سفیر با روملک مهربان حرص دولت
بجای ابر گهسار رشته پیشه کیاه
چمن در روضه حضرا از رگ سیسنبر
ماده برد و سبز بدر دو باره بیچو
همش زخشم دو چشم آل کشته چون لاله
ملال رهبر سو سنگر بردند و سقف ز سیل
درون هر یک گردان کمین کمند و بند
در افکند بدز زیر جرخ و کشت کشمیر
امیران هری بشکند جهان در بیج
عهدهای پیمان بست عهدها می تیر
شمار سفیر بد برفت آنچه گفت و بیعت
زره حلال بود و در زوال کشو و
ملک زخشم بر آشکوه تند شد بسفیر
چو بست رای دو رنگی دگر در یک
خلاف مصلحت ملک ماست بیچ
بسا نجیب بهالا کر به بر اینش
سفیر سره و دشمن بند بازگشت برین
سفینه دو صد لشکر شهر فارس فرست
بسی برفت که اعیان خدا ز بحی کار
کنار هر یک از آب چشم چون چشمه
چه گفت گفت که یاران بوت کند کند

زکاخ دکوچ ببری برهوار رو
لب از صدای سنگی رساد با دشمن
درخت رتبت نشان بیچ قهر کین
کنند دوباره تعدیل بجان زکس
زبسکه نالد و فریاد و دیده و سد و لشکر
دو گونه حال و مقال دو رویه بیشتر
چنان بحکم اقبال شاه را مد چمن
ضمیر روشنش از نور آفتاب فلک
سفیر آمد و بگذشت و در جلیت
حصار سخت و سپه چیست ملک
بجای برف کلار توده توده سمن
دمی چو بیضه بیضا ز شاخ شجر
بچاره تیر فکندن گرفت چون
همش زقهر دو رخ سرخ کشت چون
بشهر بند بری از چهار جانب
شراره بر دم آن اژدهای مهره فلک
بر آورند عدو را دمار از میهن
چو کام اژدر سهمی بپای بر سهم
چنان ز لشکر اجلی زبان تو موم
بر او گماشت رقیبی جدا راست
که رخصت بجنود و سیم و در ملک
که می بر آتش سوزنده بر دل
سر وفاق ندارم در نفاق
که می برآید از این شیخ صد برابر
فضای باغ فرو گیرد از فروغ
سر دور ماند و زری رخش اندر
مگر که شاه عنان باز دارد
فغان کشید و پی چاره گشت
درون هر یک از باد سرد چون
زمان زجر و عقابست فند

در بیکرانه شاه جهان پیام فرست
بگردنت یا در گذر ز رسالت ما
بشرط آنکه سفیری ز انگلیس جدا
بسی درود و درود گفت اسرع و درود
برو زبان ملک نرم گشت و خاطر کرم
زبان مؤالف گوی و روان
سه روز شیراز بیک انگلیس جدا
زبان و روی و دل و جان و دیده جان
زجنگ مدتی آسوده کامران
بهار آمده و دی رفته خاطر آسوده
فضای باغ معنبر ز نخوان و عرار
شکست ساغر پیمان از جفا عهد
ملک ز خشم تو بیدو لب گزید و گریه
مثال داد که از هر کرانه پرده سیل
چهار برج رسد از چهار سوی جهان
مگر که باره شود رخنه رخنه چون غربال
شکرف کند و آن باره را بیدا
سفیر آمد و سوگند خورد و لابه نمود
که مرز بان هری باز دار رشاه
سفیر رفت و مگر آنچه گفت یکد
مرد و در چارم برگشت و دید با ملک
طمع گفت که با حد اطلاع سپس
سفیر راستی آورد و عرض کرد شاه
بخست بابد نشستن بسیل چشمه آب
ملک نشست و بر آشفت و گفت بهت
پیام داد بعبرها مردای جسد کاه
ملک بماند و پیمانه خواند و رفت
گسیل کرد بر ارکان نوبدان و رادان
شراره سخط پادشه زبانه کشید
که ناگهان خبر آمد به شاه جطه فارس

بعهد ولاه و لو شامه فریب و شکن
مرا درحت من از ان رحمت
شود سره تو ما را زحرم تا پس
زدیده راند و در دل چاک رده
فراخ کرد بر دنکنای سد و شکن
بیانش حاجت خاطر بگاشش از طرق
زری رسید چنان کر سپهر سلوی
عمل بقول نکو تر دل از زبان امین
کشیده رطل امان و چشیده طعم
زدر دو مرد و عداوت حول و شجر
بخوای راغ معطر ز ضیمران و ترن
دلش بسینه بخورشید همچو ماه
بسان گرد ارسیاهی قرینه باکار
بکرد باره بزیر افکنان شیر شکن
برای او رسته باره سپهر
مگر که قلعه شود تفته تفته چون
طلای دلوش ولی و مال خار و خاک
چنانکه شعل شیع است و رسم باین
سپس جایگه تخت شد آرام از ناس
بماند در بر میزد و شان ز حرب سخن
بشه چگونگی آورد و کار شد روشن
زهی رسالت مطبوع و رای نحس
ادای خصم تو ناخوش ترا زجحیم جهل
که رفته رفته شود چشمه سیل چنانکه
رکار او رخ روشن بود چون کو
تباه گشت و شد چهره زرسم ذرق
زجان حیش بحلات عیش خوش نحس
بنزد شاه جهان تا حسین مو دهی
زخشک ریشی آن خشک مغز
که انگلیس جدا گر دست از شود و فتنا

همرقا بس ز ترستاده و ده سنبیب
فلک از نهیب سنان غم زده و زبیم ترا
آب گل شده دل کراست خونش کرد
لسو که بوم و بر خصم شد خراب بباد
دآنکه رخت سپاهیم از برات بری
دم بد رکشان سوده از طعان سرا
بو بزد آنکه برستان و بار داده برت
و دیگر آنکه به بیمره نکلیس خدای
اگر بصلح گراید بپادشاه جهان
عروس فتح و ظفر ناکرا کشد در بر
بپای تخت بیاریم رخت تا نحی
میرکابل سردار قندها ر نوشت
بسیم ساده بپوشید عنبر سارا
همین سلاله سردار قندها رکه هست
نوید نامه بهرجا نوشت در آمدنش
برات راست که برجای زر فشاند سپر
شها جهانا ملکا پرورا ملکا
به وصف اینکه مکلل بود ترا اکلیل
بنور خویش بود آفتاب عالم گیر
ستایش تو بملک هر آن بدان نام
باب تاب گهر را همی نهند سپاس
تو عزم خویش همی خواستی نمود عیان
چو دست عزم جهانگیر کو مباش
بحیله کرد عدو کردمی مباش بزرم
بمان حکایت منعین بخوان و حیله عمر
یکی بخوان بخند از سر و در چون سوری
بهر کجا که شود جلوه گر برند گمان
نخست آنکه توانی بخند جای درد
دوم تو فیش از گید و جاخش شگفت
اگر دراز بود همچو عمر و دولت شاه

بمصابیح بکار رود آتش
چو لهو باده کسار از نوای زیر و بم
سوم و بر نشد سر گواست مه نقش
جهان بدیده او تیره شد چو بر بینا
بمی ده از دل و جان بسترم بخت
پی نگار رشان سوده از شقایق تر
سمن ز باغ و گل از باغ و لاله از گلشن
برد که چهره بود آسمان با سمن
عنان رزم بتابم از سکون سخن
شموس جاه و خطر تا کرا نهید کران
بردن ز منجنی آید درون سخن
شکرف نامه از رنگ بوی مشک
بلوح نقره فرازید نافه ختن
بخت و بخت جوان و باسم ورسم کهن
بسا رمیده روانا که آرمید بتن
برین نوید بوجد آیدش ز شوق بدن
تو آنکه جنگ نوازیا ز پرده جنگ
نه مدحت ایکه مغرق بود ترا گردن
بزور خویش بود شیر غاب بیشه فکن
که ناکسی بستاید او بمن بر آید
زر زین قبل که بعالم است بهمعدن
بخسروان جهان گیر و مهتران زمن
عرب نه که تفاخر کنی ز ربع و دمن
که کار خنجر برنده ناید از سوزن
که کرد آنهمه غنج و دلال و عشوه و فن
یکی ببیه بسال از نشاط چون نو بهار
که راست تازه عروسی بود بشکل و بفن
نگر راست چو انعام شاه در گلشن
کنند جامه گدایان بجای پیرهن
چنین درازی دلکش نکوتهی حسن

سفینه گان بهم یکت زبود خبر
بخویش گفت بعزم است تمام کو
بمدح ستایش و از صفات بر او
بجا نماند خرابی بدست جاک جراب
سر از چهار ده بگذشت تا سپاه مرا
موشان بپیشی غبار جان
سر صحایف آفاق را بپا با ر د
فضای عهد گذاید با نجیبه چند کند
وگر نبرد نماید بزرگ بارخدای
کنون بدعوی رای رزین ز رزین ف
سپس فقید بوبری رای دل بنهاد
ز بس لالی مضمون سطور او در ما
حدیث رفته و آینده بر شمرد ز
ببرد بهره خویش از برات جانب
امیرزاده سرمد و نیکو شکر شاه
ز شوق در کرشاهش اتش بنجید
ستایش تو بذات تو و محامد تست
بوی دلکش خود منتشر بود عنبر
عیان شود خطر آدمی ز رنج خطیر
ز رنج تا نگوید کسی ثنای زید
تا کنند درخشنده شمع را بفروغ
بری گرفت نخواستی ز مهر فخر
کجا بری چه بری کو بری کدام
حدیث صلح حدیبیه را بوسفیان
نه برتری ز پیمبر بباش لا نیاس
بدین قصیده و غزل بکی بین ملکا
ولی دو عیب نهانش بسبب کرم
اگرچه زین قبیل شکر لازم است
از این دو عیب چولی کندی
بدین چکامه دلکش ز دست قانی

بزرگ کرده شکم چون زنان آبستن
نه بجز بوم و بوم خراب کاخ کهن
سرای روشن و عزم درست و حزم حسن
که اندر این سزا از شبان کند کو کن
ز بخت کشته چو گمخت تن ز شرح و بیان
بجستان همه ابلی بزال جای بمر
دمند دایر سپاه از سپید آهوفن
فرشته است مرا ورا دلیل با برهن
بر آنچه حکم کند عین حجت است و من
بری چه جسم چو دشمن نوای این
نگارکشان که ندار را ز برکن
زبس چو جسم مکنون سطور او ملقن
رموز پیش و پس از خویش را معلن
بهرچه خواست نه لا گفت و جواب لن
بعهد مهد سرودی شستهٔ لب ز لبن
چو جان مردم سافر ز آرزوی وطن
نه از فزونی سامان ثنا رسان ثمن
بطیب طینت خود معتبر بود لادن
که تا فزود برخیرد از چندن
ثنای او بهمه از حسن سیرت است و سنن
نه زانکه هست مرا در ازدر وسیم مکن
که صد هزار بری باشدت کمین رسن
نه آخرش همه فرکند گردی فرکن
یکی بخوان بپرداز دل ز رنج محن
نه بهتری ز محمد بیانی آن تا محر ن
که با قبول تو کیستی بیرز دش ثمن
براست گفتن عیب عروس نیز ختن
همی بشکر فراید چو بر فشرد و فن
که نقش ناقد در مدح آن بود ملکن
در آن بکاود بیندت همه پیراهن

بیات
یعنی فرخبست
طیان غران
بحرکه
رمخت و برده
گمخت
شموس جنون
آدمن قیودن
شش خطیر
چندن
مسندل
داشن
نوزن تنتن
غن
جسن

اصل بود بجهان تا حدث و عذر باب — دعای بخت شهنشاه با هزاران ولیا

سر بود بربان و دادن و دس — دوام ملک جد و مدام برین

وله فی المدیحه

شد دل آفت دین و جهان آشوب ما — ای مبارک سر ای ... نگار ما

با چهره مهر و بحت وی ... — ای ... که عکس روی او

زلفیا ... مر آن سوی ... — کرد ... گرد ... حال

دل ... را ... — مرکجا ... ... سکس

هم ... سرو ... — ... ... آمده کاه

کو ... آن پاسی زلف ... — با دل ... ... راکرده ... حال

پای ... کرد ... دلبس — ناکه ... سرو ... مدرجاه

وحدت کار ... ... طبس — ... کرد ... ...

لب صد ... چون آمد ... — ... نکهت آن ... گفتگو

جسم ... ... — ... ... شکستند

ومد ... ... طلعت ... — من بودم ... ... کردی ...

کار ... شده است ... — شد ... ...

کا ... آن ... — را ... حاصل ... ...

تحم ... ... — کردن ... ...

آنکه ... ... — ناه ... ... سال ... آن ... امر

در مدح محمد شاه غازی انار الله برهانه گوید

چون چه روی ... چراغی ... — الف ... مجال ... ...

... ... — ... ...

چون ... ... — ... شدیم ... ...

... سیده ... ... — در معرض ... ...

در ... ... — ... ... لاله ... ...

... ... پوشیده ... ... — ... ... کشتی ... ...

شکر ... ... — ... ...

می ... ... — خواندم ... ...

ما ... ... — ... ...

می ... ... — ... ...

ما ... ... — رای ... ...

مبارک ... ... — شوخ کشم شمع ... شاه ... ...

مبارک ... ... — ... ... شکس

... ... — ... ...

چشم ... ... — ... ...

آن ... ... — ... ...

... ... — پای ... ...

ای ... ... — کشته ... ...

... ... — هم ... ...

... ... — ... ...

... ... — ... ... گفتگو ... ...

... ... — ... ...

... ... — ... ...

سلامت ... ... — ... ...

... ... — ... ...

... ... — در ... ...

... ... — ... ...

... ... — می خورده ... ...

... ... — ... ...

... ... — ... ...

... ... — ... ...

... ... — ... ...

... ... — ... ...

... ... — ... ...

... ... — ... ...

... ... — ... ...

... ... — ... ...

... ... — ... ...

... ... — ... ...

... ... — ... ...

... ... — ... ...

... ... — ... ...

... ... — ... ...

... ... — ... ...

... ... — ... ...

... ... — ... ...

... ... — ... ...

... ... — ... ...

... ... — ... ...

... ... — ... ...

... ... — ... ...

... ... — ... ...

... ... — ... ...

... ... — ... ...

حور ... ... — ... ...

حاشیه: نل — ... — چکامه — ... — دل — ده ... سال — وعد — ... — انجمن — ... — آحرار — ... — آهرمن — ... — ردیف — ... — رشتیں — ... — حیری — ... — ... — ساتکیں — ساغر ... — ... ...

ده و مه بشنود فرا گوشش می نهاد — ه بدزری بجا رس شهنشاه زمین
این لعل ... سب راندری از رنج — ده و از بسیار او تمایل که از یمین

از بر چو گفته ما ز شوق حبیبان — از بر بدن ... دیدم از وجه بوستین
ده و از در مداعبه بوسیدمش قرن — کا و از در مداعبه بر بود دلش ز زین

با راز سمع و رقص چو نقطه بهای تو — ده و از نشاد و وجه چو مستان ...
ده بی خبر دارد بالیدمش بغل — کا بی ... دارد ... نسرین

ور بو نه دارد که زلفش بود برخشا — شوریده دارد زلف ... جبین
بوسیدمش که نثار روی یکون — بوسیدمش کسی زنا بوی عنبرین

در بر کشیده پیکر آن ترک سیمتن — در کف گرفته جعبه آتش خوش ساتکین
ده جشن ... نخ گرفتم و بوسیدمش لب — داد نعره زد که در شوای ورد خود ...

گر دادی خنده سیمین او فشار — کای سیمتن چه شد که خازن بود امین
اورک بشنود گفت که ای شاعر کساد — باکی کنی ملاعبه با یار نازنین

شوخی مکن که شوخی دلرا کند نژند — طبیب مکن که طبیب جهان رنگین
غفلت مکن شهید که مجنون شدی چنان — هوشت مگر رمید که خود شکی چنین

سرو و در ... و از خشم ... نورد — نشی مگر بجنبش آری بود زرین
بالاتر ز برق و مشهرتر از خیال — آماده تر ز وهم و هبا تر از یقین

از بس دونده ما دبیال درش نهال — از بس جهنده برق بنعل اندرش مکین
لعل لبش چکید چو آویزه‌ای ... — تو و از ... گنید ماچو ... نهان یسین

کاشش جوی ... شد بر لو ... — کاهش ز کف دهن شده هر کوه برین
از شده بپیشه که زمین چشم او تکنک — گر شد پیشه که فلک چشم از زمین

بس رود ما نشست بهای زرد گز — لیکن بسی شکرف ترا روی ... دورتر
وز تیغ ما گذشت بباریکی صراط — لیکن ... از ترازو ز دو پاسبین

تا کز بر آمد ابر ... تا کن — کفش ز سیره دارو دریا در آستین
این طرفه تر که شب شد و کلمات عیسی — نقش بکرو هستی حصنی که شد حصین

دشمر با پا که مانیم و سبکار — رانیم تا که باز بر آید شب از کمین
کشتا تبارک ... از این بای ... خرد — وین کار وان کنایت و این با روان معین

با نه که تیر بار رو اگر بر سرم ز چرخ — بانه که تیغ رو بدا کرد رهم زمین
زان خورم ... راحت کنم جور — رانم بکوه و جوی و جرو رود پارگین

روزی دو بسپرم ره آنکه د سرم — رنج سفر بر و که دارای حرم مکین
شاهنشه زمانه محمد شه آنکه هست — آثار فرخش همه در خورد آفرین

عدوش نپرسد از کسی که کرد خلاف — شاهین نترسد از مگسی که کشد شنین
در چشم می نیاید حصنش ز بس بزار — در وهم می نگنجد بخشش ز بس سمین

پروانه ایست قدرتش از قدرت خدای — دیباچه ایست ... از سبق ازکن
رایش بچرخ بنشش ... می بود مهر — تخفش ... رکوع بود رکین

آثار او مهذب اخلاق و نکهت — رایات او مظفر و آیات او مبین
بر تار عنکبوت کند حزمش از کمال — از بس او چو سد سکندر شود متین

بر آب شور بحر کند جود شاه زنفر — از فیض او چو چشمه کوثر شود معین
از بس صبح و شام بود عزل و نصب ... — از نور مهر و ماه بود رای او عجین

ای چاکری ز فوج لطافت فرستاده — وی کهتری ز خیل سپاهت سبکتکین
طوقی است نعل رخش تو برگردن زمان — تاجی است خاک راه تو بر تارک تکین

موهوب تست هرچه بجانها بود هنر — موهوب تست هرچه بکانها بود دفین
رای تو حل عقد زمین بود ... — حکم تو نشر ... زها ... رفین

ابستند مهر ترا در رحم نبات — دانا ... تکلم ترا در شکم جنین
مریخ ترا برزم لقب کاشف القتال — تیغ ترا بجنگ صفت قاطع الوتین

خنده ال چو کلک تو گرید نگاه — گرید ابر چو تیغ تو خندد بروز کین
آنی ز روز بخت تو دریابد شهور — روزی ز ماه عمر تو سرمایه سنین

بر جا که آفتی است بجسم تو میرسد — چون در عبارت عربی بر جرب ...
بوش ... شمیده ... شمشیر ... — در گوش ... علامت شین است حرف شین

شاها سه سال دوریم از آستان تو — سودی نداشت جز دو جهان ...
خانه دار شده ثم از ناله ... — و زرد وری ... خانه زرین

آن از محمد عرب آنا ه ربستان — من از محمد عم آن شاه راستین
خانه را نواخت بالطاف خودکش — تا در بهشت تازه نهال شود زمین

من نیز مهر گرده شاه ارشوم ... — در آستان ... که بهشتی است دلنشین
فا آتیا ... بر از اکسید بخت — تر سم کزین طول شود خسرو گزین

تا از زمان اثر بود و ز مکان خبر — شاه زمین ... تخت خلافت بود مکین

اندر جهان دو چیز از دل برجهد — یا ساده جوان ... کهن

در ستایش حسینخان نظام الدوله

تا چند غم خوری می خور بجای غم — غم بیرزن خوردن مرد شیرزن
درد و بدو تعب ... فنا کوب — و ز ... شغب ... عنا بکن

ملاعبه — غبب — شمید — پارگین — حصین: حصانت — دیباچه: اول کتاب — موهوب — قهقهه — حروف لین — خانه — شغب

یاری گزین جوان طالع و نکته دان
بخت مدایراکه جیل نیکوان
یاقوت لعل او به‌بکت بار داں
دردلکان او چشم میرود
چون چشم آن نرگس داده آدم همی
او چهره چون نگار ار لعب چون نده
او روشم ار لامش یک کوره نگهبس
چون نامه بخشش ابی ست درگله
مشکی است موی او قلب هش تبار
ترکانه چم براغ و ره چاره شوماغ
بر دار جنگ و جام بگذار رنگ و بام
او دست هیچ در باده پیچ
عکس حجاب جسم نا شکنی طلسم
بن بایدت کثیف تا جان شود لطیف
در همین اقتدار تسلیم کن شعار
صدری است قدر دان او تربیت دل
ابلک تو قدر اتجاه تو تو بم
مهر تو دلبوا از قهر تو جان گداز
اندر جسم تو تیغ تو از هیبت زوال
دردیده کوان کان زد خدنگ
بانک نعره دل برون جهد
بر ترک برزبات آدن شود عدد
برجسم پرده لان جرش کی قبا
عقدیست مهر تو جان هش کلو
نالد هیکند او عشق گل بهار
چندخواهی پیرهن از مهر تن
آنچنان وا رسته شو کز بعد مرگ
برندرازخت عریانی بپوشش
داعی ابلیس را از دربرا ن
جان بهدت سار همچون جبرئیل

جانبخش و جان ستان و بجوی دل
چشمی مدید است ترکی چو نرگس
شمشاد و قد او به بسک یاردن
سد است یا کره جبین است ماشکی
ار کوه بیستون و در ریح کوکبی
سیمای شهره کو آشوب مردمان
گر جسم از رخانش یک خوشه تر بسا
چون جامه بخششی جا بی است دردو
شمعی است روی او چشم مشکی
گر لاله صد چراغ می سرو مه
گیتی تراست دام این دانش کی
شوسار کن بیچ زانسوی نامی
مردود خلق باش مقبول در ملس
وین نکته شریف دریاب و دم برآ
چون صدر نامدار سالار انجمن
میرست شیر کش خیلی است یلتن
ای بخت تو جوان ای کامی گیتی
بخت تو سرفراز خصم تو منحنی
مانند بگیر تو بخت تو از پس
برکرون بلا شکار شنیدی بخته
ما سوزناله جان بیرون رود
مانند زند و پیل بر شاخ کرگدن
بر پیکر یلان جستان کی کمی
شعدی است چهر تو روح تن
تا سجده می رود در پیش تش

گر قرش مید به جست کوید
روح یک هشت حور یک سپهر
سقد دروب یکروه صد افواه
گیسوش ارفا علیه تا برین
ترکی است العرب شوخی دلتیا
جان خرم از عشق چون مه جوان گل
سیمین سرین او به کمر کسم
جنبش نای دل رقص عدو بین
بر روی دلکشش حبیبت عالم
می نوش در صبوح تا سرکنی فتوح
بر بام چودی کوس ملاکوب
تن خانه خاست آنجا راکوب
تشخیص یک بدکم ره که دیود
آن روی آینه تاریک تا نشد
وا ماحسیحان نام آور جهان
در جاه معتبر در قدر منتج
ابری تو در نوال چرخی تو در جلال
از حرص جود تو دندان آورد
روزی که از غبار کرد زدیم
گریان شود اهل خیدان شود اجل
نشهانه تف تیغ تعصبه چو تیر
چون ماه بخشه براثت حسام
صدر از مهر تو دیری است تا مرا
ختم است در جهان دست توسخا
از زهره عتاب زهره عدو

در تیغ میرد سهل است کو بزن
لب یک قرابه شهد ریکلتی بس
پوشیده در قصب یک شیشه بس
آن صد هزار هوا این بگذار بس
از رزم بوستان بهار عجب
دل لشه بر رخش چون تل کبر
آتم همی چکد از چشم وارد بن
آن یک رساله سحر اینکه بنا
بر جسم نازکش ظلم است پیرهن
کز روح راح روح آسا بد از جهان
در طاق بهشتی تار رنا تش
جان پرده فنا ست این ده ترکیبا
در کیش نامند در پیش چرخ
زیر در رو بدکس عکس خویشتن
آن میرکامران آن صدر خیش
در بزم مشتهر در رزم محق
مهری تو در جمال عقل تو در بطن
اول نعمت که طفل لب شیر ما بلب
چون ملک زیکبار چون های اکبر
کاسد شود امید رایج شود فتن
سرها ز رخم کرز آیده چون سپر
چون ماه چارده بر ایر سپر
دل کشته مستهام جان کشته ممتحن
ختم است در زبان منطق سخن
در رتبه صواب ریشه خطا بکن

در منقبت شیر بیشه غالب علی ابن ابیطالب علیه السلام گوید

پیش از آن کت خاک پوشاند بدن
خانه تلبیس را از بر بکن
تن معذب دار همچون امرکن

عشق خواهی جام ناکامی بنوش
تن نگاه ایکواحد در تیا جان
شوق جان هستی دهد نه دو تن

تن رها کن تا نخواهی پیرهن
بر دوات رعا رآیدار کس
قعر خواهی کوس همامی بزن
تا بکی جان کاهی از تیمار تن
در دو دل مستی دهد نه درد تن

تجمّم — عزام در اصطلاح — روح — نسیم و بوی — تسبیح — سالان دار سر — ثمن — سپر — شعار — علامت و لباس — نوال — بخشش — اجل — آمدن — تفن — یعنی سوال — آمدن — تحفه آیک — تن — خم

ای حبیبه زاده یا دار از بدر — ای غریب افتاده بکرانی من
شیر زه شیری چند چرخی ناسگار — تا بجای چند پری باز حسن

ای مشو مغرور اگر چون خنا — می فروز آن نور اگر داری عشن
در گذر زین چار صبع و پنج حس — بر شکن زین نعت شوی چار زن

گرچه وحکمت بست جوشی در دهان — کف بیار از جام طبع این چمن
تا نشان نیم است کم گنبد — ترکمانان نعل را دارو زدن

آفتاب آسا بهر کاخی متاب — همکری آسا بهر سقفی عفن
چون نگس جهدی نماید بوی — چون شتر باری بهر خاری بکن

زانقضای نفس راضی شو که نیست — زانقضای ال قضای ذوالمنن
این چه جبر است انبیا را این نکو — خویش را بشناس از در عدن

آنکه حال اگر زمینان بود — چیست حکمت در تکالیف کهن
از محک این بسکه ساز و آشکار — نقد مغبون را ز نقد ممتحن

چند گوئی کان قبیح است این صبیح — چند رانی کان بحسن است این بحسن
نسبت اجزا با جزا چون ... — هیچ آن بیکرانقسیح این را حسن

لیک چون کل را سراپا بنگری — جمله را نسبی بجای خویشتن
عالمی هیچ با دام و عفن — کفر و دین هم مفترق هم مقترن

جان جدا از تن ولیکن بی جان — تن جدا از تن ولیکن صرف تن
ای صنم کوی صد چو تا بکی — در زبان حق داری و در دل وثن

برزبان سازی خدای رنگ رنگ — همچو نقش نقش بندان ختن
وین تبر کو پس از منصور و هم — کسوت کفار پوشی بر بدن

ایزدی را گر یقین بالاتر است — جهد داری تا در آری سوی ظن
گر خدا جوئی ببین با چشم سر — در سراپای وجود بوالحسن

صانع کل را نه غیر ظلم و فساد — حامی دین ماحی جور و محن
سر احمد حیدر خیبر گشا — زوج زهرا ضیغم عشرفکن

تذکرت بجا و تاریخ وجود — مخزن اسرار و قدرت ذوالمنن
مرتضی آیه علم و عمل — شیر برحق دایه سر و علن

از ازل جانها بچهرش آشنا م — زاید دلها بمهرش مرتهن
عقل یا برایش هیچ سودای خون — خلد با خلقش چو خضرای دمن

خاطر او مهر حکمت را فروغ — طینت او شمع هستی را لگن
مهر او در مح چهالک را زرد — حفظ او تیغ مخافت را مجن

نام او در عهد الستان نام — در لب کودک در آید با لبن
می نخیزد یک عقیق الا که زرد — گر بجنبد با دکنش در یمن

می نرد دید یک نگاه الا که سرخ — گر ببارد ابر تیغش بر چمن
روز روشن خواجه بر شیر مرد — شام تاری خادم هر پیرزن

بسکه آب از چه کشید و نیم شب — هر دو دستش را خراشیده رسن
بهر تنور ار امل نیم شب — کشته یاسمین یا نامل خارکن

هر غریبی را که او پرسیده حال — کرده هر یادی بجز یاد وطن
بر یتیمی را که او بخشید مال — دیده هر نقش نقش محن

مهر بردار از زبان ای مرتضی — نکته بنماز سر مختزن
حل کن این مشکلهای تو بتو — ناشناسند خلایق تن بتن

تا بچند این اختلاف کفر و دین — تا بچند این اختلاف ما و من
باز گو کابلیس و آدم از چه رو — ساز کردند ارغنون مکر و فن

این چه جنگ خرفروشان گران — هر دو عالم پر غریو ست غرن
در جهان بر صلح چون بستند دل — در جهان بر کینه چون افتاد تن

از کجا ساد رسید آن صلح نخست — از کجا ظاهر شد این کین کهن
محرم و محرم را غلت یکیست — این چراغان شد آن یک مؤتمن

تا چه دید از گل که عاشق شد هزار — تا چه دید از بت که واثق شد شمن
بود یعقوب راضی از قضا — از چه گریان گشت در بیت الحزن

موسی ار داند که حق نادیدنیست — از چه ارنی گفت پاسخ یافت لن
در یقین دارد که جرم از ساحر است — خواجه بیرون را چرا کیسه ز فن

ور خلیل از قدرت حق واقف است — در مغاک نار از چه برد سر زتن
سوزن از دجال چیست از چه رو — جان عیسی شد بمهرش مفتتن

اینهمه چون ها چرا رای علی — بر سر بوجهل جهلان در شکن
آلیها زچرا ماند نه چون — تا ز دلها نه گمان خیزد نه ظن

انت ادرای علی مرتضی — جلوه بنمای گوتهکن سخن
صلح ده کین را وه یکبار آشتی را — کفر و دین را کن بیکجا انجمن

آشنا کن ذوالرز با جبرئیل — آشتی ده تخته را با برزن
نغمی را تبات کن درنی نو — سلب را ایجاب کن بی لاولن

حیدر از روز سلطانی رسید — تا سرخ شد چون شمن و برهمن
عقد انجم را فلک تا گسیخت — تا فرو بارد بشاخ نسترن

شیرزه: شیر خشمناک — مرتهن: گرگان — خوی — عون — ممتحن: آزموده شده — مفترق — دوی کرده شده — مقترن — وثن — ماحی: نوکننده — تیهر — واداشت — ستام — حیران — آرامل: بیوه زنان — غرن — شمن: بت پرست — برزن — مختفی

در صدف اما هر چه مروارید بوش ــ برسند تا قشا در دسترس
توده توده مشک وارد بیمرا ــ شوشه شوشه سیم آرد یا کس

ارغنون بساست نفس در گلو ــ با کل مرا در بولسے جای کس
برکسی را عیدی از سلطان رسید ــ هم مرا عیدی روانی سلطان رس

عیدیم این کز پریشانی مرا ــ وارهاند بست قهر و رس
چرخ پیش محرز جلال جاه ــ هر داش صبح اقبال رس

حاجی آقاسی خداوندی که هست ــ مرد و کیستی در لطفش را نفس
یک شهر همت نقطه نام او ــ اینکه گردون چو اندیشش بحم برس

با سپاسان دولت شد نصب دست ــ با سازاکی بچشم آید و س
کلک ملک ولاغر شد از سودای ــ شخص سودائی کجا یابد بس

تا عدو کاری کند کلکش که کرد ــ هیلک بر سیم چشم روی تن
چون دعای دولتش چون اندلیب ــ رعکان آمین کنند ما در رکس

چون شهی حق او را داد ب ــ آسمان بحیں کنند مد جرس
خصم او گرید ز بیم کلک او ــ همچو مرغ سوخته بر باب لبا

تا بود دارسمل چون آن کره ــ تا بود در حسره ترکان مگس
زنده تا دارا احصمت ولیک ــ در عذاب و محنت و سه دو کس

در ستایش شاه مبرور محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

عید قربان قربان کند خلق جهان ــ تا تو عیسی من تراشوم قربان
دالی تو م آخر جدال تو چیست ــ دلی بیا منشین آتش با عبثان
مهاپچهر مرا ... تا سپاه رود بیم ــ مگر آسه زران شکیبم ما جزان

سحر ماده چنان آتشی زاو فرد رگم ــ گرجا که گرد از مشک موی مستان
من در آمیزی تو تسبیح و روح یکم ــ تو در آویزم من همچو دیو با سپاهان

کهی ز روی تو پر سمن کنم دامن ــ کهی ز روی تو پر سمن کنم دامان
کهی ز چهر تو جسم در دل ... ــ کهی ز زلف تو توام طلوع طلوع بکلان

کهی ز طره معسول تو کنم بارسے ــ کهی ز زلف کمند تو شوم حیران
گره گره ز سر زلف تو کشایم بند ــ بعس بعس لب لعل تو سپارم جان

مراست سلسله چندانی بپیچ مشکل ــ بگر بیم از شود مشکلات من آسان
سحر چو گل چون از دهانت ... ــ اگرچه سعدی چون از ریاست ...

دوان مداری رخود چرا زکی ــ جهان مداری رخود چرا ...
اگر ریاست باید چه لازمست ... ــ وگر سریت شاید چه دامنت ...

کهی مار صف ستاست ... ــ کسی بوی سک سلامت کوه گران
تراکه گفت گره از ... شاه ... ــ بجای ساعد ساری در ...

وماکه گفت ترا ... کرد ... ــ بجیله ... درد ...
میان ... آسمان ... ــ رما ستاب نکامد ... تا رکان

اگر به تیغ ... قرص خورشید ــ کرامتش ... چشم ...
بشوی کرد ... آسمان ... ــ روم و مصر بدیدار کنند ...

درین سپهر که تو داری ... خلق ــ که بر سپهر ... چو کیمیا ...
بدر شود دل ویران ... ــ بدر شود دل آباد و شهیان ویران

اگر بجد ... ... آریم ــ که ... حیره ... اصل ...
بس است بعث و شوخی ... ــ با مکر ... و قوت ...

بنیک ... بجنک آید ــ که شعر حالی بر بان بکند ...
تراست ... حال ... ــ کسیم ... بتجارت چو مرد بازرگان

شعر مشکین بو مشک ... کاسد ــ زشعر شیرین ... شهد ...
ترا ز زلف سیه طبله طبله مشک ختن ــ مرا ز نظم دری ... در عمان

زرا ... حسرو ــ مرا ... سلطان
جهانگشای محمد شه آنکه ... ــ نگاه خشم ... شیر ژیان

مل بسر ... تیغ ... ــ قضا ... خفتان
عطای ... ــ ... ولای ...

ز هول ... ــ ز حرص ... کودک ...
سحاب رحمت ... ــ نسیم رافت ... مرجان

... کند ــ ... رود ...
جهان ستانا کشور کشا جهانگیرا ــ توئی که جاه تو ... کواژه ...

... لطف تو ... کند ــ ... رحمت ... شود ...
شها جهانگا خسروا جهان آرا ــ توئی که از تو کند ... عالم امکان

[illegible] ــ ... در صف ...
... کی حق ... دعوت ــ نگاه بزم ... جیش ...

نشان کثرت عالم توئی و وحدت ... ــ و گر قبول نداری بیاد ...
نگاه ... بگاه ... ــ ... حرم ... نگاه ... رمی ...

ارغنون — ساسان — وس — کی در ... — تمس — درمی — وکس — آسمان — ما — در پیشها — صیمران — جان — کاسد — ماه اوج — سرمان — کسی آب — در مصر — معصر — کلاه — کواژه — مار طبله — کوسد

بکشد تیغ … لطف … | بود و بر … گر …
لب … رخ سوزد … | آتش … من … بر
اگر … حسنت او … | ول … مسودات … لسم
چو گر … انده … | دو سال … فرمان …
نه … نشته … شاه … فرمان | … خنده ان … سال
اگر کوئیم گویند … جان | سخن چو دولت خسرو از آن …
بود و بال … بهاره در سر … | … قهر تو … او در …

… در مدح محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید …

بجبین … چکد بر زمین | الا … گر حرارت او
کو … سرو … جبین | آن یک از دست گلرخی زیبا
مهوشی دلکشی درست آئین | سیم خد سرو قد فرشته جمال
عوض شانه … جبین | باد در زلف کانش حلقه شمار
سوسنش از … بالین | بسته بر … چنگل شهباز
بسته را صنعت نهاده سرین | علم جز التقبیل داند از …
که … کند … | از چنینش اگر سؤال کنی
زاده … یک طبق نسرین | صبح هنگام آنکه با … سحر
با … تا … تمکین | گفت چون … السلام علیک
و علیک السلام … | گفت … آینا بکیری من
عیش نوروز … جشن فروردین | یکی از حجره سوی باغ …
زلف و گیسو گشاده حور العین | زان … ده که … گر …
… صحرا شود … آگین | در … خوش …
که برد روح را … | خورد چندانکه … نشاط
جنبشی کرده … نگین | تا که از جای جست … برون …
… بالا فکند و که پائین | … گردش او
چون فلک … تعیین | … گردش چو گردش …
… نظر کنم تحسین | … گفت …
بوسه با … قند … | بوسه ده … از دهان … بکلو
… چون شکر کند شیرین | شکر خنده گفت …
… بوسه کن تعیین | چند بوسم … دهان
… دهان … | گفتمش … مدح …

… جبین …
… تیغ تو … کمان …
… صبر …
… کمال …
… لب …
… آورده …
… جوزا
… فصل فروردین
… آن
…
… جدا …
… سر … خشمش …
سنبلش … ارغوان بستر
رشته را لقب نهاده میان
ساق او … سقف …
… سخن …
… رسید خندان خند
جستم از جای … جواب
… از آنکه … گذرد
عوض سبزه بر چمن …
باد … نسیم او … حشر
قصه کوتاه از آن … داوم
… پنهان …
… میدانی
… بر
… تا …
… ترک …
بوسه ده … بچکد
… ترک …
… ترک … بر تو

… تو …
… تیغ …
… رسید …
… باز …
… چندین …
… شکر …
… زبره …
… زلف … شیر …
… شیر …
… از لعل … نوشین
… ستاره … چین
… گوشه نشین
… بجنه شاهین
… جهان … چنین
علم … پروین
… سینهای حزین
… کردگار معین
شعر … تضمین
… سوی راغ …
… حصار …
… جنین
… زیبا و …
… زلف … مشکین
… بر چرخ برین
… بسین
… حسین
… آسان … معین
… تضمین
… در …
… ماه … پروین

لب
کمان
گشتمان
… گوینده
قرین
… گوید
جمال
…
عنین
…
جشن
…
جنین
…
… تسعیر
…
…
تضمین
…
مادح
مدح کننده

عیب خویش راگرفت پشت
تا بود دائم دولت شاه
خصم او هچو تیغ او ست نزار
عدل او چون اساس شرع قویم
هم حلقش ابد نشست ورد
نخل درگوش او گشاید دار
امر قضاست دل کاسه کمر
مرگ در ره نشسته گوش بحکم
شعله گر حسام او حیسه
ظلم در عهد او بود رایج
خسروا ای که بر مخالف تو
سر بیگار جهاست تو
عقده چون بپای شوکت تو
نشکفد تا شکوه در میان

شرکین گشت کای تجسد قرین
تو فناست دعا ورآمین
کر او هچو بحت او ست یمین
عدل او چون قیاس عقل متین
خاک پا دیسیم باد چین
کار او چو سحر میدان
ناجی دهقت حامی دین
ناکی او در شود بعسه کمین
مهد آب قلزمش تسکین
چون شب جمعه سوره یس
وحش و طیر جهان کند حرین
چون روان موافق رتعین
در دو کیهان ساخته متین
تعسر تا معشه در تشرین

در جهان من بخور سوکند
سایه گیتی ستان محمد شاه
عدل او عرق ظلم را بشکند
سایه دیتش از کوه بهند
رایت قدر او چو چرخ بلند
جان مار وی او خورد سوکند
تیغ در ره ستاده دست بکش
در ره خود مره ایشی فنا
شهنی گر خلاف او راید
خبر عدل او جهان مشهور
نشکفد خاطر از عنایت تو
بار ه چون حصار دولت تو
رخنه اقد نکو داز عصت
تا دمقصود مدت تو مشهور

که بگوئی ترک من بس ازین
که جهانش بود زیر نگین
خشم او چشم خصم را دو بین
سنگ گیرد بهای در ثمین
آیت جاه او چو مهر مبین
که ازین بحث ز بابت یقین
تا که او بر حسد بجان زین
تنزل شه اشر تکین تکین
یکند عقل کاملش تبیین
کرد آفاق عز و ه صین
چون ضمیر سخنوران تحسین
در دو گیتی بپا شد زرین
چون زبوک قلم نهد مسین
تا د مقصود دولت تو سیس
کر مردمش تماک از سکت تر زدون
خلاف من که من دشمنی کند دل من
کلید ا مده مانه طلاد فال فتح
تو سیرت شطال خوی اهرمن
تن مده کاه را لم کشته شمن
کمی بپا در تن کفته تاج سترون
کر شمایل مسکین دلان عهد شکن
مرا بچه در همه آفاق گلفت دمحن
چو ما له حلقه زبان آیدش پیرامن
سوی عشق بتان سر آورد ز کهن
ز رسکه در رخ او ست پیچ و تاب شکن
لربم مفرت کشت سم معدن
چو سب را اگر مصلحت دو من
سحط مهر بتان هیچ عهد کردن
که دید تاج جوانشان بود دو دل
که هیچ عادت قطری بود خلاف فطن

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه طاب الله ثراه

دل سادگرفتار عشق چون دل کس
مرا که بست و دوستی کند دل از
دلست این معادالله آتش است بر
دلست این عنایت کم تاف عنان
به هیچ عهد چنین دل بیاد دیده ندید
بهر کجال لعل در دو کرده قرار
کر دل است چنین کو بپای من بما
دل میده ام از صبح تا شام و دل
دل من آن که از رشکه عذار ابنی
دل من است که مجنون کشته بر قصد آن
دل من است که از جار جار عشق بتان
دل من است که ما مد عجیه شکند آن
براشیا درنی باید اندر سیمی
محبت بر سم ار در دستان که دفتار را
ز لاله زخار بیج سحر دسل
بحث دل مسکین چه دو بیازارم

چو رود رکار رفقه محبت انس
دلست این بلا سب کم کاست دل
بهیچ قرن چنین دلبر دریده رس
هر کجا سر زلفی در دو کرده وطن
دلی که دیدنش ز آیت باید شرین دل
چو سایه ای بی خورشید نظر تن
بسو رود ز غم کو دلست یا آتش
هر کجا که رود از حدیث عشق سخن
چو مرغ در قفس افتاده پیچید سد
ز شوق طلعت گلچهر کان غنچه دهن
برای مصلحتی یار دوستان کهن
چه حالت است چه حیلت چه فطرت است
زر روی سرو قد ابیچ میخد تو
بحرم آنکه کوی بتان کند مسکن

دلست این که ای آنکه مصیبت است آ
بس او چنین دل دیوانه معاد است
نهی بامده کرا و داد لم نکرده سجود
نهی سوی حلق کند و صعب سیس
دلی میده ام ز سر چه در جهان
دل من آن که کوی درم خریده است
دل من است که در شهر سر کجا
دل من آن که بعد از مرا رسالت
دل من آن که نشاسمش زلف بتان
دامان حکم تا چنین دل که مرا ست
چه محبت کار اگر مشورت شود تمام
مرا و عشق هوس هیچ میکند ا
اگر دل همه نامد دلی که مرا ست
غرور دارمش ایسان که دیگران از تن

[illegible]

در ستایش حاجی میرزا آقاسی گوید

[illegible]

تو آنکه کرده همت مدحش — بحار با شعاع مهر او
در پاک کرده وهم گوهر — کبریه هستی در در سخن
برار با عشاد مهر و — دو روح نسیم لطف او دروی
تا مدرسی مکان تعلیس — تو تر رسوم چشم او عسلیس

چنگال رجم او کند صمیم — سولی که ... هیچ او ...
سعادت رسم او در شاهین — بر سر کند بیش نشاط وحی
بر طرف فلک نهاده عدل — از نکهت مشک جوی او آورد
بر چشم نشاند چلچله دین — بر سال بها جاگر امشکین

ا ... سر او ... سند د — خورشید نشانه که کلک او
سرشام ستاره چرخ آتش — ای شعله ماه در دو شش بین
پیران زمانه را رحیل او — چو ما که عدوی او همی ار نحل
بر دیگ بود که کسلد شاهین — ای سر سپه معطی نگار دشتین

در حشمت سبب نکات عنبر است — امهر تو بار میکند ز هیبت
چون لذت شب همه سوره تیس — بادی بر آب میکند سخن
ای دست تو کرده خوذ مشهور — سرمایه که بود قسم هش را
ای عدل تو داده ملک دین — در دولت تو کشد ازل ضمیر

مرکب که بود حشمت ای را — و اسحاکه دماعی دولت خوید
بر عهد تو کرده آسمان لعین — روح القدس ار فلک کند تیس
آنرا که ثنای حضرت گوید — اسلام تو کرده یاد در معصم
جبریل بر آسمان کند تحسین — انصاف تو واد و فرشته دانسکین

عدل تو و امر عمر و عنصر او — بر جاه تراپیس و دهر متشخص
شمع تو وجود ... دراین — هر جود تراکمان کند تحسین
چندانکه تو عاشقی بخشد دل — بحری از نجم شکری دردی
بر دور بسود مایل شیرین — روشعله بر آرد آذر برین

در حسن آلی از واضح خاک — در طالع مس نشان آزاد ی
توبر اکسیری از آب و زمین — سعد دم بود چو ماه در عیسی
ای محور زمانه بهر کس گردون — سلطان سلطان برواد بار
بر بخله عدوی کند نکوین — از بسان که حمل همی برد سرگین

دحرکه ... ان چهان حرام — دین مکر سحر که تو عروس است
کامد رحل دلا دران گرگین — رحمت جو شتری مشکین
چو ماکه عداست جهان گیرید — تا مهر جو آسیابی کرد د
از حمله او جهان مرا کمر بین — بر کردا فن ساحت یسعین

سکان طاوید سکالت را — سرمژه چشم او چون سکین

در مدحت حاجی میرزا آقاسی فرماید

رهی خواجه عالم رای مهر دوران — در دل ... حرسی ... بوده مهر
معطر آمده کیتی ... کیهان — بکرد و مرکز عرش ... کرد و پ
... کیهان ... ای خواجه عالم — مطیع درگه او دارنده شاهی جا
سیده مهدی مهر ما ... تا دی دور — گدای درگه او را شاره جاس ...

ناس نظرت او ... آمده پرده — محل فکرت او را اتصال آمده روز
ساس ... احمالش — تو در همت او را اوایل آمده طوفان
بیاس ... او ترجمان ... — بحیث خاطر او را اوایل آمده ...
کلام صافی او ترجمان سوره ... — جواد جود او را معارف آمده

دوام عالم امکان نظام حکمت هستی — دلایل حکمت او را اتفاق آمده صبح
نظام ملک هستی قوام عالم امکان — سال مکرمت او را دوایل آمده
عقاب شوکت او را ساالت آمده — رمه و صعوه ایمان زینه تقوی
سر بر قدر او را اجلالت آمده — وبس حریم مقداد و شرد بود ...

رامش ... او را اتصال آمده گلبن — هوای عرصه حاشیه طایر دولت
سحاب بخشش او را اوایل آمده — فضای کعبه قدرش مطاف ...
لبند طاعت او را استاره آمده — رواق عرب او را اعمال آمده
قبول مدح او را زمانه ... — سر ... او را مکارم آمده

ولی حضرت او را ... عالیه ... — رهبر حادثه سوزش امور ...
عدوی دولت او را ... — ز لطف ... پوشش ... او را
داس بخشش ... گستر ... — ... بحال تو ... اصل و فرع ...
سنگ عدوی و طاعت شکسته ... — گرد کلاه تو گردیده ... سرا ...

د آب و خاک تو پنهان صفا ... — کلیل حرم تو ... رای تو ...
... دی ور ... بود ... — دلس دست بود ... سلسل ...
کرمه گفت ... زبان ... — دکل ... افراز ... حسرت ...
تحفه رای تو ثبات دست ... — کواه جود تو ... کنج ... عمل

... حرم تو آسمان ... — سرد حرم تو ... ساهی ...
رات چشمه حرم تو شاح ... — ربع ... قهر تو شخص ... پر مال

ترقیس
حی کوه شال
سمه ... سند
از دربرپا
نام ... شلده
است
روح القدس
د ... است
ار ... تسعیس
علی ... گر
... حدادی
اسوا ... در
پرور
سجاده ... زا
... سد
ترزقال
سرجم ... را
گومد
تبالت
زرکی است
تجیب
... شراب
قطار
طراس
صت
... سل
کلیل

ضیای بیضه بیضا بنزد رای تو ظلمت ** عمای گنبد مینا به پیش قدر تو بهتان
ز نور رای تو مظهر رموز دانش و حکمت ** ذات پاک و مضمر کنوز بینش و عرفان
دریده وجود تو جلباب جود جعفر و یحیی ** شکسته گفت تو بازار کعب و صابی سحبان
فروغ رای تو برهان ضیای روی تو حجت ** ضیای روی تو حجت فروغ رای تو برهان
عماره خادم بزم تو جهت عشرت و شادی ** همیشه حاسد جاه تو بار خواری و خذلان

در مدحت عمدة الخوانین شمس الدین خان افغان فرماید

آفتاب زمانه شمس الدین ** ای قدر قدر و آسمان تمکین
کوه با عزم تو چو کاه سبک ** کاه با حزم تو چو کوه متین
نامی از جود تست ابر بهار ** کامی از کاخ تست چرخ برین
سرور را حسب حال من بشنو ** گرچه مستغنی است از تبیین
هر یکی گاه حمله چون صرصر ** هر یکی روز دو دفعه چون تنین
همی هستم چو مرغ حلاله ** گشته قانع بخوردن سرگین
زمن و بخت من همی گردند ** صبح تا شام هر یکی نفرین
قصه کوتاه هفته نگذشت ** که گذشتند با هزار انین
بنده را حال اسبکی باید ** نرم دم گرد سم گوزن سرین
چون باستد بهنه کوه گران ** چون بپوید بو دفعه با دبزین
چون سلیمان که هشت تخت بباد ** از پس پشت وا گذارم زین
مرمرا شوخ و شنگ شاهدکی است ** سیم خد سرو قد فرشته جبین
زلفکانش ورق ورق سنبل ** چهرکانش طبق طبق نسرین
ابرویش همچو تیغ تو بران ** گیسویش همچو خلق تو مشکین
چشم بد دور چشمکی دارد ** که در دو مار گشته گوشه نشین
تاری از زلفش ار بباد رود ** کوه و صحرا شود عبیر آگین
روز تا شب سرین گردش را ** بنگاه نهان کنم تخمین
او پیاده است و زین سبب نهلد ** که سوارش شوم من مسکین
آسیا وار تا نماید سیر ** آسمان در اراضی تسعین
آفرین بر روان قاآنی ** کش روش راست ست و رای رزین
مهر با رای روشن تو سها ** چرخ با اوج درگه تو زمین
تیغ تو عرق فتنه را نشتر ** خشم تو چشم خصم را ز دمین
خاتمی هست حکم محکم تو ** کش بود آفتاب زیر نگین
چون ز شیراز آمدم بعراق ** مرمرا بود هشت اسب گزین
واندر اینجا بتحفه افتادند ** که مبیناد چشم عبرت بین
چون من از بهر جود دعا کردم ** همه گفتند ربنا آمین
نه مرا زهره که گویم هان ** نه مرا جرئتی که گویم هین
وینک از بهر هر یکی خوانم ** هر شب جمعه سوره یس
تیز بین آنچنان که در شب تار ** بیند از ری حصار قسطنطین
رعد کردار چونکه شیهه کشد ** می بجنبد به بیشه شیر عرین
چند پنهان کنم بگویم راست ** چون مرا راستی بود آیین
مژه اش همچو چنگل شهباز ** طره اش همچو پنجه شاهین
قامتش همچو طبع من موزون ** طره اش همچو چهره من پرچین
دهانش چو طبع تو خرم ** حرکاتش چو شعر من شیرین
ساق او را اگر نظاره کند ** پای تا سر شبق شود غمگین
چشمش از فتنه یکجهان لشکر ** رویش از جلوه یک فلک پروین
در دل از بهر عارض و لب او ** بوسها میکنم همی تعیین
هر دو را میتوان سوار نمود ** پیکی اسب ای فرشته قرین
آنی از دور مدت تو شهور ** روزی از سال دولت تو سنین
در دل و رای اینچنین دارد ** یاد و مهر جناب شمس الدین

در مدحت جغتای خان بن ارغوان میرزا فرماید

آمد برم سحرگه آن ترک سیمتن ** با طره سیاه تر از روزگار من
مویش فراز دوش آزرم غالیه ** رویش بزیر مویش پیغاره سمن
ماهی فراز سرو و شده قرار جان ** سروی نشیب ماهش و به بلای تن
در تاب طره اش که گره از پی گره ** در چین گیسویش که شکن از پی شکن
یکخنده از لبانش و تا بنگری عقیق ** یکجلوه از رخانش و تا بنگری چمن
گو چهره اش نگه کن از حلقهای زلف ** یزدان اگر ندیدی در بند اهرمن
بنگر فراز نار دنش لعل نارگون ** گر ناردان ندیدی بر شاخ نارون
ماهی چو ماه و ماهی منظور خاص و عام ** سروی چه سرو نخل مقصود مرد و زن
یک شهر دل ببند کمند اندر کمند ** یک ملک جان اسیر رسن از پی رسن
چون تودهای ریگ که از جنبش نسیم ** سیمین سرینش موج زند گفتی از سمن
بنگر کلاله اش ز بر چهره لاله رنگ ** گر ضیمران ندیدی بر برگ یاسمن
هر سو چمان شهری پویانش از قفا ** هر سو روان خلقی برگردش انجمن

ضیا یعنی روشنی
زوبین نیزه کوچک
عرق یعنی رگ است
انین ناله کردن
برزین وزنده
عرین بیشه است
شبق شهوت
سنین جمع سنه یعنی سال
رزین وقار و سنگینی است
اهرمن دیو

چون وندمش بدیدم و در بکشید
سخی چو رفت به دوشم کرد و جهد
کشد جمش که ما حدل جهانی
ما حدن رچه مسلک کشا رساغر
سادم ما مکه مواحوا جعفریت
سد اش طهماد مسد دهان زشیر
هرد است و شیرحوار دلی کردشیر
روری رسد که می بردست کار
وری رسد که می بردک بره
این در سپهر آکنده رکوم
وآن یخ حلقی دسار ماشکیج
چون ما م این بی کهرت جیر دار
پس همان سپهر را پهرو کیس
پس پوران کیا که به میمندادحو
حر این مهره آن کر حدمک او
حر این تحم شا میکند و قیس
کال حدا به در کو کو ستیزاد شاد
رسان و کال و سپهر و فندها
مسر بکشید رفت و رید و مرد
پس بگذوفت او رچه رکو بال حالی
هرکس که بود بارش شد حصم ماول
دربیح رو مرادش و کسه حو
آنروز را سپید اگر کس مرد م شاه
پس مهاکرفت ساروی فلک
آری چو حصم اوکند از ملک وسوا
بوسف مرتبش اسلام مستلا
یونس مکرمه دش درسطی یونس
هر مصطفی بکرد دمهان تن تیره عار
مرکشاد و شرق و کاوس هرست
ای کوه تو بنگرست مراد جرح کج نهاد

جو شدلی چهار شدم ند ریزد ارست
چو مان لیس که بوشد جام می کهی
کشا نکو صرف کاست و مهرطی
کشم بی جه جدمت کشا دیج می
کاه سهد بهد صف آری صیقلی
پیراس سحره ادسته لب اکس
از شیر پرشش طعمه ولی مرد شیر لیا
از رخش کلاه بر پولاد بر می
مد حواه را چو سپی بر ساج کرکه س
آن دهعت ملی مود و اربیا
وآن شکل کردی عمر از اشعی
چون وصف آن کی سکرب ارکر
یک ملک راست رب یک ملکر
حود کوان شکست رکو بال که شکی
در بهمه حصم کردان آردم پرورد
ارد و در حم کردش چون تحم پرس
کال حدا چرخی استر ایش
در جهات سمدل ارد ملی
سست و شکست و حست آن
پس سرکه کوفت ارچه رحیصا
هرکس که بود حصمی شد با ملحی
باشد بعد از عجم محمد رزم شیر
چون کیس کودک است برکیش
پس حصما کشود چکال جا ره کس
سنگ آیدش رحرد عطا کشاد کش
یعقوب مرحاش کوم مرتهن
یوسف مکر کشش معرچه سکی
حوالت مرکشت مان ماتار تن
والسر و چاه و کور برتری
دارو قرین تمار ار ترس شکی

مستور شادمش را هرد کی
کشم که سکدن بچه کسی ساحل
کشم که بحدیث من و روی
ادمم به بیکه با میر رود عدار
ماماں ورحیه حلالت جهان محمد
حرد است و خورده کبر سر
ارحو او شیمی ما مسری خنه
روری رسد که مرس سوک طلبش
روزی رسد که می ماتش پرمه
روزی رسد که می برجه اشرح
طعمش رسی کیمیر جرا درکه سخا
این شان آن عصمر کو کار و چاک
پس دو صدف کر ذرم گوهر
این شان آن اسد که ازو اد
آخر این سوده آن کاشش جسا
آخر این مهره شاهی کر بکر
با شکری فرو بهمه در رزم مشهور
آمد مرحا رو جا در جهان هم
ارجرخ دیو و صحرو فراک کروه
رسکه کسته شد کرا ما رشد
مسروق پور سر بدوصد کار مرد
رفت و شکست موک مسرودن
سپاهیں که لشکر کال جدا سکست
شاهان رحصم حویش ساسد ملک
شاها بماسش بحه کرار کید
آن آخرار طاعت آنچه
اس سد مرسول توم دشا آراد
کند زرسپاهیه مرکان مرد
سحر مکر به قفس عمیر بود
شکست کر شکست شود عمر او کند

مستی ز سیح فرد ره ده در کس
مه رنگه بود صاحدلی چو دل
مسوح کرده قصه مسیر کونکس
سعم مه سکه چاه مکوم بود
چشای جان برکوعان جس
نقل است طعمه که می پیاله پر
از بوی اوسیم با کند می حس
بر جرح راچو مرغی لعرایات لس
وقتی رسد که می برایسرش تحس
وقتی شود که بالی بر چهره اش سکس
لطعش رس شکر ریرادر کوسعی
بر بکر همی سر سپاس کس
سیماره دارسه شود لولوی عدل
این پور آن پدر که از او شیر را شکس
در دو واں عمان ز فرحت برر
کال حدا چنانکه رد حول ابر مس
با موکی کراں بهمه دررزم مستی
با کیدیگر ما بر سر ار بیوای رس
اندام و ترک و تارک ما رد و درو
از اسکه حسته سته سهار شد
شد از بس بحالش ای سیب دو ایر
سم از پس شیر و مش حلق معس
ار سیح کشاد و رکو بال که شکی
بحشند بحصم جو بس بی ملک جویش
سالی دو ماه بحت ما کیدند
این آخر آرعی رست ار بوی پیر
این شد عزیز مصر و شد آراد از چه
سوی سنا نسیر سحو آشت ار جهی
وا حرکار مالش ارکشت مکیه
شکست کر شکست شود حاره هرس

دل فطن
حم درکی
سماره پرید
طعمه شیر
مجمن شخص
مسر عرن
شبل
بچه شیر
مرغی پرپیا
فتن کش
مسار
سرپال
کریسش پسر
حولاآتش
مرتهن
گرو کرده شده
بول
ماهی
سرمن
برآورده

ای نازنده آمد ز دل برده دل	سودای دل شیخ ... وی ...
ای شیخ بود ... که ... برفتها	... تو ... نیغ و ... من

الشک تو نجوید کسی ز ولی صبر	... سته مدا ... تا همت ترت
... کرد ... شکسته ... تیب ...	بخشد ... نظر ترا ... تو بکن

... رنما تماشای نمین کند خراب	هر کس عقد پایه بپایدش جایگاه
تا تو نه ... که تو بهتر از ... من	عنقا کند بقاف ... و ... گن

قدرت بلند و پست بیخ ده بیش	تو همت رد که بست بجا ... نیک
شه نعمت علم و ننگ بسی ... سخن	گر تیغ شد خراب چو زنده است ...

روزی رسد که تیغ تو ... اب دین	روزی رسد که چو تان ... دو دال
آرد ز مین معرکه چون ساحت یمن	در سومنات بت شکنی بر سر شمن

روزی رسد که از دم تیغ گهر سوز	روزی رسد که بر تو شود فتنه زرگاه
نام ور بشنوی نام برهمن	چون ... که بود و اله بر صحبت ... من

روزی رسد که خصم تو سر افکند بزیر	شاها یک آرزو نه صد گنج گوهر است
چونان کسی که تا که ... وش زمن	باور کرت ز لب بگشا ... سخن

براین چکامه گر فشال برا سنج	لیکن یک آرزودم ... ترک بدل
جز آفرین از تو نخواهم در انجمن	زانم جهار ... محزون و ممتحن

دارم یکی مراد در بار پس رسا	جان کویدم ای او خلدا ربودم
تو اندران دیار او بس ... در فن	دل راندم ای او سودا ربود ...

ای اوزیم چنانکه ای سرخ گل کیا	گریم چو ابر ای او در شام و در سحر
ای او بوم چنانکه ای پاک جان من	نالم چو ... ای او در بستر و در ...

ای او دل از غرور شم شقید و چون تنور	ای او ز غم گریز ندارم هیچ مکر
ای او رخ از خراشم آژیده چون سفن	ای او ز رنج چاره ندارم هیچ فن

هر چاره ... میش نکرم خدایگان	گر گویدم ملک که بود راه برین
فرماید که رخت کشم جانب وطن	گریم بر ... پاک نماید ...

در گویدم که نیست ترا باره چنین	اینها تمام طینت مخلص است
گویم که پای راه سپر پس مرا مکن	هیبت ز بندگان ... ملوک ...

منت خدایرا که مرا از عطای تو	منت خدایرا که ز بس جود و احسان
حاجت بکس نه جز بخداوند ذوالمنن	... در تو گوهر ... بس

تا آیینا تو کرم بیان و قافیه	حسن سخن چه باشد در این بیان تو
تکرار جست ... راست ...	غیر از قبول رای خداوند ...

صاحب که با جواز شرح بیان بود فصیح	صدری که در قلمرو شرع رسول
صاحب که با قبولش ایکم بود سخن	فلکش ... تیغ شاه جهان محیی سنن

شاه زمانه فتحعلی شه که روز رزم	دستش نه گر مخالف با کر ... چون
در گوش با ملک شاد ...	... نکرم معاند بالوله ...

هر چه بخشد آن یک کوه زمی بخیل	آبان ز حلقهای زره چشم ...
هر چه ریزد این یک لولو ثمین	چون نور آفتاب که تابد ز ... کن

دستش چو یار خطی زلزال در خطا	اجرا خور از عطایش پیوسته ...
پاشد چو جفت ختلی ... زر ...	روزی بر از ... جوار و مر ...

چونانکه خشم آمد بر نام وی سخا	تا دهر گاه و محنت زاید گهی نشاط
من نیز خشم گردم بر نام او سخن	یارش قرین ... خصمش قرین ...

در ستایش ولیعهد مغفور عباس شاه طاب ثراه

الحمد که از تربت مهر درخشان
صحرای ختن شد چمن از سبزه و بوا

از لاله و گل گشت چمن کوه بدخشان
کهسار زمین شد دمن از لاله نعمان

هامون ز ریاحین چو یکی طبله عنبر	بستان شنا ... چو یکی حقه ...
از باد سحر زاغ دم عیسی مریم	از شاخ سحر باغ کف موسی عمران

سرو سهی از باد بهاری متمایل	چون از اثر نشاه می قامت جانان
از برگ سمن طرف چمن معدن ...	از ابر سیه ... فلک چشمه ...

بر سرو سهی نغمه سرا مرغ خوش الحان	انگونه که داود بر او رنگ سلیمان
در چنگ بت ساده ...	این لعل بدخشان ...

از ما بر خان ... سپری ساخت گلشن	از سرو قدان تا نگری ...
آن یک چو سپهری بود ...	این یک چو بهشتی بود ...

سختم عجب آمد که چرا شاخ شکوفه	تا رسته ... موی سپیدش ... خندان
پیرش تا نامه ز انست که چون	بپخش ... بود بار بدرگاه ...

دارای جوانبخت ولیعهد که در عهد	بر دولت او کودک ...
شاهنشه برد خنجر او خنجر ...	تا بیکه ...

بر کوه ز رهوار پلنگ است ... بر	در بیشه ... پلنگ است ...
ترکی ز کلاه و سپهر ...	تا ری ز ... حشمش ...

... است ز گرس ... ناله شنید	... است ز کبک ...
جودی است مجسم چو کند ...	... است ...

ای دست تو در گاه عطا ابر بهمن
گر بی تو دلی کوه بپوشد چو تو جوشن
هنوز بصد سال گرفتن نتواند
آری چکند فطرتش آن گنج ندارد
این بوم همان بوم که خشتش همه زمین
اندیشه همان دشت که بر ساخت چرخ از
این خیل همان خیل که دلشان همه فولاد
از این پس اینک همه را عزم تفرج
پیران جز از تخت کهنسال و نیک
از جود تو اینک همه در قاقم و سنجاب
جنبید با حضار رضا کرد اشارت
چون پشه من از فغان کم ز شکنج
تا تقویت روح دهد راح مروق

ای تیغ تو بهنگام وغا برق بیسان
بحری تو دلی بحر جنید چو تو خصمان
ملکی که نشناسد گرفتی چو خراسان
کین بزم کشتی شمرد در خور امکان
ایمن ز همان که خاکش همه پیکان
یکرو نشد رو سپر الا که بر اسان
این فوج همان فوج که فشان سلیمان
از جوش دل آید همه را رای گلستان
در کاخ تو معتاد تر از جعل زمستان
از فر تو اید ون همه در توزی کتان
باد آمد و شد پشه یکبار گریزان
او با صفت باد مرا درد که سلطان
تا تربت خاک کند باد بهاران

در جسم گرانمایه دل را تو لو سی
شاها نکند زلزله با کوه دماوند
هر تن که نبرد تو شنیده است آمده مدهوش
دمی که بجنگ اندر شاهان سپه سیم
از عدل تو آن کان بر کشتن آرایه
از فر تو امسال چنان گشته که در دو
اینک همه از عمر رح آزرده بدیر گان
این عرصه تمام صید خود بحوار گرد
این خلق همان خلق خوش پاش که
ای شاه شنیدم که یکی پشه لاغر
اکنون تو سلیمانی و من پشه ملک باد
گر عرض مرام است همین نکته تمام
از همت تو تقویت ملت احمد

در کوه واحد بحر محیط آمده پنهان
کاری که تو امسال نمودی بحر سان
در طعن شکر خنده که هست انیس پنهان
اینک همه در جنگ تو چون تام شغال
از داد تو این دشت چمن گشته ز ریحان
هر روز کند صبر چو آهو بره جولان
اینک همه از شرم سر افکنده بدامان
از طفل بپا باشش قمار رشتم و دبستان
تشان همه قیراست و بدشان قطران
گر داد ستم باد شکایت سلیمان
بادی که کم از پشه برش پیل گریزان
شایان نبود طول سخن نزد سخندان
از شوکت تو زینت دولت ایران

در مدح یکی از سرداران ولیعهد مبرور فرماید

احباب تو چون برق همه روز بخندند
امین داور دارا سپه ملت ایمان
نگین خاتم دولت نگین مسند شوکت
هجوم لشکر او را علامت آمده محشر
عقاب صولت او را نواب آمده مخلب
کنشم صیتی او را ستاده آمده عنبر
برند حادثه سوزش قبای جرمن فشه
وند خنجر قهر تن بریده خنجر ضیغم
جهان دانش و جود ای منبع ذات تو باج
علام عزم تو صرصر مطیع رای تو اختر
سرآنچه حاصل گیتی به پیش جود تو آمد
سموم صرصر قهرت حمود آتش دوزخ
برنده تیغ تو مهر و عدوی جام تو شبنم
زبحث جود شنید شاکی بروز جود بنالد
چه باشد سکه پیش چشم مهر بر دیم
ازین زیاده نباید م داد رحمت خیلم
دل قدر تو باد اهمار و همسر شادی

بهین کشور و دولت شکر مهین ملک بیابان
نگین کشور همت طغان ملک حسابان
زمان دولت او را قیامت آمده پایان
هزبر سطوت او را حوادث آمده دندان
سمند خنگی او را زمانه آمده میدان
خدنگ نادیه تیرش بلای توده طغیان
سپهند هر ره خشمش دریده زهره شیران
ضمیر جلی او عشی روان صابی و حیران
نسیم دست تو گوهر سپهر طبع تو عمان
برآنچه مشکل عالم نزد رای تو آسان
زلال کوثر لطفت زوال چشمه حیوان
درنده رمح تو ماه و حسود قدر تو کیوان
ز ریح جود شد جاکی بحال خجسته بندد
که نیک نبود گر سوی مور دید سلیمان
ازین زیاده نباید زدن صدف دریا
عدو جاه تو باد اجشیه بیرون اللهم

قوام ملت احمد نظام مذهب مطلق
قوام کشور صاحبقران و قاید کیتی
قطاس رایت او را کلاله حشاحور
بصحن گلشن جود تو بسته غنچه بت
به پیش صارم بران او چه خار و چه گل
حسام هندی او را غلاف آمده جوهر
سپاه شوکت او را ستاره چو چتر آمده
زابر دیده کلک تو صفحه مرکب
نسیم گلشن همت فنای گلشن جنت
لطیفه خادم خد شکر انگیز مر تو بهم
کف تو آفت گوهر لب تو آتش شکر
چه لابه پیش تو آرم زجور چشم زمین
نه زخم کلفت او را بغیر مهر تو مرهم
زنیک عطای تو آید قرین حسرت بحر
بجاره تا که بگرد زمین سماکی گردون
بیرزم پارس دل پر سایم از کرمان

نشاید ار حسنت ورد دیلیم سحر
معاذ کشور دارا ملاذ لشکر جاپلیان
نظام لشکر عباس شاه و ناظم کیهان
عقاص پرچم او را غلاله ساخته تابان
بگرد مرکز دانش نگشته پرگر عصیان
نبرد پیلک بران او چه برد و چه خفتان
سهام توری او را ستاده آمده پیکان
سرای دولت او را مجره شمسه ایوان
ز برق حده تیغ تو بهنه معدن جان
سموم آتش قهرت بلای ساحت سایران
کهینه چاکر خنجر کشان بام تو کیوان
رخ تو فتنه اختر دل تو مظهر ایمان
چه شکوه پیش تو آرم ز دور گنبد گردان
نه درد محنت او را بغیر لطف تو درمان
زنیک نوال تو گردد تمام مشکل آسان
سپهر گردون آینه دار دولت تابان
سفر گزیند که حب الوطن من الایمان

محیط: احاطه کننده
گلشن
سیار
فر
شکوه
دبستان
کمت عاده
توزی: جامه ایست کتان یا باریک ازگویند
مرام: مقصد
معاذ: پناه
قطاس: بلعت رومی گاویست بحری که دم او را بر علم بندند
عقاص: جمع عقیصه گیسوی بافته
کلاله غلاله: موی
بحیث برتس
ترکر
پرگار
کهینه: کوچکتر

در قصیده که ساز تو را باز ده بیسار
همی غم آید جو دیو نشان شوم ترک
و لیک خافی از این با جراکه مرد چشم
ربی زبسکه در دجویی به بهر عرش
به بر شواهق ار برکشور ده مدح خیال
جو جا نجا رسی گزیدم و لم گرفت کلک
یکی بخنده که این و اعظمی است ز زرد
هزار گونه ذوق بجای آورد م
بهر تنی که نمودم سلام گفت خلیک
بگفت ار بعد از بهر داد خوای بخش
سپهر کوکبه فرما نروای فارس که
بسلطنت نداد مراد از نسب که خدیو
تحت بای منم اسب بخواه باز
هنوز جانان جانب سبو خورد ...
یکی ز رود زده چهره در سرا چه نظر کن
بکر بیست دخرابند کرخان ...
چهره روح مجسم چه چهره چهره
زمین زمین بهشت از فروش ...
جوان پیر زمان ...
کبابها از خاور چو آفتاب برآم
چو او بعرصه ...
شراب نو شد اما ز خون ...
بو قعه ... موج موج بلا ...
بروز رزم که آمید لای ...
شود جنون مجسم خرد ز وسوسه ...
به جبلها که کشید ...
جهان سهم جهانسوز تیغ شعله ...
جنود اشرف شاهنشاه با ستین
خلقی تهلیل گو ...
خلقی کز پس ضیا بر آفتاب ...

در مدح شاهزاده کردون بیاده فریدون میرزا

ز چشمه مردم بست از گل قرب آن
چو آسیا شده تمی ز آب سرگران
ز در صیاری او با نهاد بیک
چو مومنی که بدو زخ رود ز با غ جنان
یکی بلند که این فاضلی است در مدح
یکی نکرد اثر در مناعت ایشان
ولی بیکی بچون منی سفید زبان
قصیده بسرایم بمدحت سلطان
تیش ز فرد لطافت نخیز آب از آن
گر آشکار شود این لطیفه پنهان
بیار شمع بمجلس بریز نقل بدامن
بصد هزار شکنند راه نوردم خوش
ربی نشستن چند آنکه حادثات سپهر
عروج ختم رسل را بجسم زی معراج
مرا بکنه شناسایی ز غایت نخل
سن از فراست فطری ز راز شان ...
بلی دو صد ره اگر بگجینه نیز شود
چو حال اهل الحن شد چنین ...
خدیو لشکر جم ...
قصیده گفتم و هر آفرین فرمودند
که در دری نظم دری تا ...
بکش ترانه دلکش ... سپند بر آتش

در مدح شاهزاده فریدون میرزا فرمان فرما

چگونه کرم مباهته شاهدان پر ...
ز ناله میش مستور چه ناله ...
هوا هوای جهان از بخور ...
پذیره را همه اندر ...
برآید از طرف خاور ...
چو او بهینه برخشی ...
پیاله گیر دامان کاسه سر دشمن
بجنبش خیلش ...
بسان آتش سوزان ...
شود هلاک معتور ...
ز تیرها که نشینند ...
درون هر چه داشت دل پر ز خون
یکی که ...
یکی ز بهر تماشا نظر گشوده ...
تو میزان بت چین ...
ابو شجاع ...
چو بزم خواهد ...
ز حقه حلقه جوشن ...
کشند ...
بجای سبزه بروید ز خاک ...
کمان و تیر چو باران ...
چو او فیروزه زند دست ...

فی المدیحه

مرحبا اندام جان فرته ...
پیکری تسبیح خوان ...
پیکری کز پس بها ...
لوحش الله خلقی ...
خلقی را یا ...
خلقی خورشید ...

بدو بستان ... که تو ...
بوز چشم و ... چشم ...
ربی بسپردم ...
ربی فراز ... چند آنکه ...
شدن برامح بیالش ...
بهر زر دی ...
ولی چه سود ...
نشاوتی نکند سخت ...
که میز نند بجلیت ...
کیا ی ملک ...
مرا بجای ...
چنان ...
بسوز عود ...
بده پیاله پیاله قدح ...
ببین چگونه ...
بخنده خنده ...
یکی کشیده ...
یکی ز بهر ...
پذیره ...
که خاک ...
چو رزم ...
چنانکه ...
یکی بکاسه ...
بجای قطره ...
بمانعه ...
چو او ...
بچشم ...
مرحبا ...
پیکری آیات ...
پیکری طوبی ...

خلقتی کرد او بدر در دوران شمس مسال
خلقتی از قربی حملت مه مدرمنیر
خلقتی سایه ارشهپر روح القدس
ملت شاهنشه کیهان یدون جهان
هرکجا یادی ز جشن کامل مهرکان
از فدش معنی جهان در جهان روی
بر روان تا قرداس ترکان بیو اندر بو
گرز او چنگ او البرز در بحر محیط
هرکجا شستش سپر دال بریاید قران
مالک ملکش قرار در فلک عال عنان
چون بخشم آید ماند قهر جا عرسای او
هم از آن برکند خاکستری دارد مقام
از کمندش سر نیارد تافت الله میدان رزم
داد بخشا داورا ای آنکه اندر روز جنگ
هرکه پشتگرم شد از بخت آراسته
خلعت ازین تن سازد خلق از نخوت
آن ارساعات عمرت چه دریستی هو
ای که من ای عید تو چون دی

پیکری کر نور او مهر درخشان شکین
پیکری از روشنی رونق تزئین
پیکری نه مایه از طینت روح الامین
پیکر فرمانده کشور منوچهر معین
هرکجا ذکری ز لطفش و دین فرد دین
از خشم می گلستان گلستان یاسمین
باختر تا خترکردان میانه زمین
برز او سرچشک والوند بر در تریا
هرکجا دستش تیغ جان شکر کرد تریب
داغ مهرش حین دو رحم نقش حین
مشتری رجعد وار و پیش روش آنچه حیر
کو همی از شرم رایش گشته خاک نشین
از بر بندش جان نجاه بر رو مسکین
از عرب و کوست اندر سیه گردن یقین
قامت موزون ست از تشریف تا
سازش تعویذ جان از حول ز

خلقتی از رشک او بیکرها ببیند اب
خلقتی حقی از رحمت پرورد کار
خلقتی کش پیکری شایسته شاید انتخاب
داور اقلیم جم فرمانده ملک عجم
از نهیبش بجهان دشمن نهیر مدبر
کوشش در دشت هیجا چون کمان اندر کمان
شسته حر کمندش دیار نیال
با حطالش صبح صادق مدار شبها
در فلک از سهم گردد چون شبها سهیل
لی معمر از نسیم و در ریکش هوا
قدر او قصری رفیع و جسم احصی منیع
گر نیامد حاسد از خشمش بصدص
می بخشد منع در دیع آمل مد سدید
صدر بخت تراپجاده خورشید گو
ز نشابی چو دعام و در حصارش لطف جان
ای که دار سرمدی زودک تو

پیکری ارباب و در چهر چهر رشید حبین
پیکری نه آیتی از قدرت جان آفرین
پیکری کش خلقتی با بیت با بیمن حنین
غوث ملت کهف دولت صدر دنیا و دین
از نهیبش پیکرمی لشکر حنین اندر حنین
لشکرش روز غوغا چون کمین اندر کمین
خسته نوک پرندش رد در کین کمین
با عتابش رسوران چیز دار با ..
دیده هم از بیم گردد چو شمس بالا حسین
لی معبر از بحر و کان یکدل ... یاسمین
جاه او ملکی و سیع و فکر او سو در متین
در گریزد دشمن از قهرش بصد سو در یسار
می دارد سود در طرد قضا حصن حصین
حاتم قدر ترا پرورده گردون نگین
بزم تشریف رسیر امتوان کردن
تا که ذات پرور را هم تو اهم یقین
روزی از آیا بخت پهر عالم نشین
در طره معقول تو دلها همه مفتون

در ستایش پادشاه خلد آشیان محمد شاه غازی فرماید

شغل تو کهن بخت تو نو وقت کرم
چون تو شه نو دو بوسه جان جامه نو
معجون حیاتست لب لعل تو ای ترک
ای طرفه صراز عرقه بر دن ز در
بخی گرد شیم و بگو شیم و بنوشیم
بنشین و بخور باده مگو باده خوریم چند
قانون چلکی بوسه می درد از
بر می آست جهان تخت نشسته ک
از گرد سمندش شده با موج چی کو
شد شیر صفت لشکر دشمن خصم گراز
ای کیسه کانها ز کف جود تو خالی
بر می بود از لشکر جرار تو انجم

سال تو نکو حال تو خوش فال تو خوش
ای ترک پریانات به بسم لب بگو
مرجان طبیعی است جان شده مجو
کامد نه خیال نشد نوبت کالی
زانی که برد رشک مردرا ای کالا
برخیز و بده بوسه مگو بوسه بهم خو
عدل ملک ست بچه برد نشناسد
در بی ز پست زمین تخت کشش لو
وز ستم کشتیش شده کو هست یا مجو
آنچو صفت از بیم حرد در دل
دی کاسه جانها ز بی مهر تو نخو
موجی بود از بحر فضائل تو گردون

زانکو نه که رخلق همی گذرد عید
بی نوبت آن ملک که بطعم ست طلب
تو جلوه دهی سرو چمن طلعت
قانون نشاطی که کانوت شد
زان می که از و لعل بود نعل در آتش
النقدر بده بوسه که بیخود شوم از
شاهنشه آفاق محمد شه غازی
گیتی بود از مرحمت سلطنت ما
بس بوالعجب از حاشش فتوحستی جوش
طلیسون نشود ابدا دو دشمن شود
حر شبه و قرین جیست که بر دامن
نفسی نبود از نظر خرم تو عاب

زانکه کند تا گذرد عید همایون
بی نوبت آن رخ که بر گشت طبرخون
سرو صد کنم شعر چو قد تو موزون
نرگس بنی سرخ ترا زآتش گلگون
خود قوت دل آنا دل یا قوت از رو
النقدر بکو ز باده که از چرخ ...
آن شه که تخت سلیمان بود تخت بد
تا عالم بود از پی سر چرخ ملک رشته هر
بهتر بود اندر حش از پوشش ..
هرچند که بر صورت افعی شنیده طیلسون
آمر به خا خواهش از خالق بیچون
جانی نبود از جهت جاه تو بیرون

تیسیر — بر دو بند
غوث — فریاد رس
آئین
دال
عتاب
جیش — یعنی لشکر
جدوار — دوائی
طبرزد
شکر
طبرخون — سرخ بید
شبخون — یعنی
ابرون
طیلسون — از چوب

[illegible]

فی المدیحه

[illegible]

فر
مشکوه
نجوم
مرکب
مقدار
مبدء
خاتقفر
شهربست در ترکستان
نوبه
هیلمان
شب‌خوان
صولجان
منت
تکسیر
مکافات

[illegible]

الکنی کوری کری لنگی شلی زشتی کلی
گوبکو تا زان که گردد با نکاری همنشین
گاه با معشوق گوید ایست حور بی مثال
خود نداند چون برد از معشوق تا لد برپیش
آن ازین حنت شاد وین آن باب معن
چشم چیره خشم چیره روی تیره چون تیر
آه سرد و اشک گرم و روح زار و تن زار
قامت پست و چشم ابرو رخ پر آبله
تو مرا اب ملال مرا چون آب لال
تو مرا دشمن چاه چون مانی همنشین
تو مرا آن حتی کس ضعیف پیرزن از نهیب
وصل تو مر گشت مرگ از غم کیدار دار
این دو بیهات ناز بکی وصال چون تو
ناز چون باشم نبات بیچاره شادی
زشت کرد و از خوا حال افزاید
اید ریغا کاشکی سیاه چو دیدی بچشم
از مرا جوابی دعائی کرد یاری
عزمای دلراز ار مرا باشد بعت
عشق خسرو کرد شکر را بشیرین مثل
شور مجنون مراد را کرد معروف زمن
ور نبودی وامق از عذرا که پرسیدی
شمع از جانبازی پروانه آمد سرفراز
گر نبودی داستان نه به ویلی مثل
شاعرا هر چو فردوسی بیابی
لاجرم باید چو قاآنی ادیبی شنید
اینچنین شاهی جهان داور نباید اندر
اقتدا به چیست انجم آفتاب آمد بر
ای نسوزد شمع کس به روز خسرو ای ندیم
جمع را آشفته دارد شمع سوم وار
ما بپیش نظر اگر ماه بودی مشکبوی

در سرشتی حول زشتی بخیلی ناتوان
در بدو تا زان که گردد با مرمی
گاه با منظور گوید ایست ظلم بیکران
خود نداند ظلم وار محبوب
این از آن اندر جحیم و آن ازین اندر جنان
رخ کرده بحوت فره صورت
روی سخت و طبع سست و جان ز دل
بیکل زشت تو هم با دل ما مهربان
تو مرا رنج روانی من ترا گنج روان
من ترا یم رحمت
من تر آن زحمتم
روی تو رنج است و رنج از
می باشم امید وی باشم ناتوان
با تو چون ما نم نماید هجر از عشرت
تیره گردد پر نیا
تا بیابی خویشتن از خویشتن
از وصال چون تو کی دارد
ناز های یکو از ناز ما
ور نه شکر نام بسیار است
شوق فرهادی برای ساخت
ور نبودی عروه از عفرا که
وین از دل بردن
از جدا و نام نامی تو بودی
تا بد مراند خبر ماند گر
تا بگیتی داستان ها
تا کنون زادم که یزدان

ساده گیرد صبح دلبری کز
از تحت مهد ایاری بکرید آبروا
دلبر مظلوم از خجلت
جور آن این کس که گردد
از راستی دلبری دیوانه باید
بحت لاغر و فرمهغالی
هوش با نقص جمل کامل
تو چه می از من آن می که داغ
من ترا دارم تو مرا مار جحیم
سیب ها هم از تو
نه ترا بردار
عشقبازی چون
دین و دانا حدا را گر و صال چون تنی
رنج چند پادشا چون تا گدا گرد
خوشدل را ما نیابد مرا
تو اگر وصی او سپید
کشتم ای سرو قبا پوش
حسن های هست تا
هم عرب ابو ده چون لیلی
از زلیخا یوسف اندر
بند و فی خورشید رخشان
سرو کی بالد بستان
ور جمیل از دل نبودی طالب
تعلقی دارا چو خاقان شایسته
خسرو غازی محمد شه که
انجمن برانجم است از مهر

بسر می خواهد جمیل و شاهد
در تفرج ید ار شوخی
شاه محبوب از حسرت نه
علم آن این
آنکه با زشت روی چون
غم فراوان
خیر و تحیی هم کاش
من چه باشم از تو آن
من ترا داغ جنانم تو مرا داغ جان
تو چه بینی از من آن بینی که
هر که یکبار ستد
ای الش
تو بمانی شاد کام و تو بمانی شاد
نحس گردد مشتری چون با زحل آید
نیکو تیر آتی شاید
من اگر بوسم ترا بوسیده ام
خشم ایما کله دار
هیچکس را نمی توان
هم عجم را بود چون شیرین ار
از کثیر عزه عزت یافت در ملک جهان
آن نه زادول جیرت
گل کجا خندد بستان
کافرم گر هیچ راندی
تا بدوران و بستان
بسته ام در آتیش
خیز ای خادم برون بر شمع را
شمع را بگذار تا بیهوده
جمع را گرد شمع
تا سحر هشت نار
سرو را کی میوه باید

در مدح امیرالامرا العظام شاهرخ خان قاجار

خیز زین گیتی دکش با کام را گرد
سرو میخوادم ترا گر سرو

از شبستان شمع بستان
ماه را کی پشه سرو و سرو

الکن — لال
یاران — شکسته
تموید — بمعنی اله
چیره
سلطان
جبان — بمعنی دل است
کیهان — روزگار
توامان — با هم زاییده
توسن — اسب است
عروه و عفرا — نام عاشق و معشوق
کثیر و غره — نام عاشق و معشوق
زندخوان — بلبل و ...

نحل — زنبور عسل است

نحل آرد خار خرما نحل آرد نیش نوش
شهد میریزد بجای خنده زان شیرین لبان
تو لبی داری چو لعل و من سرشکی چون عقیق
خنده تنگ بنگاله شکر لعل یکتان گهر
آن نخدان یک نشان سیب سیمینیست پست
همچو نار کفته ام دل زان لب چون ناردان
صورت خط خال تا زلف تو دیدم خشم چشم
مهر چهر روشنت در موی مشکین چون خنجر
ماه نخشب جان نخشب که بدیدستی بهمن
میکند که دل چکار افغان چرا از غم خسان
چشم و گیسوی تو چون هیزم بیاد آمد مرا
زلف تو خون پست من شد پست چون ترک تو من
صدر ما در جلیل و طول او نول او خرمل
در نیام نیلکون شمشیر جوهردار او
تیر در شستش عقابی مانده چون ماهی بشست
خنجر خشندایش از کوه به توسن عیان
کلک تا غرد زبانت ماهی بحر محیط
بجا نه جاه تو معمار ایوان تورا
همچو معماری بهندس سحر که تا آب
بر بلاک برک تا در نیست لیک از نظر جود
انداته مرحبا قاآنیا زین گفت تو
چشم آن دارم که با فرمانروای اصفهان
این همین قاآنی دانا که از گفتار طلق
مدح او زنده است تا هر زنده گردد
چند چون ایوب باشد هم رنج و عنا
مدح او چون هر فتی عطائی لازم است
تا بکی قاآنیا زین عجز کردن شرم دار
هر کرا طول و نوائی تکش از طول نوال
تا قیامت با خصمت ولیکن با ملال
یاد آوردم ستان گر نه گر زبهر حسش

ار چه این بیچاره دارد آن بت چون وثن
قند جاریست بجای حرف زان نوشین دهن
تو ترا باید بدخشان مرا باید یمن
زلف یک آهو عنبر طره یکجا شکن
صدهزار آسیب از آن سیم نعت جان و تن
پر ز نار غصه ام جان زان قد چون نارون
ماه با لاله داغ و لاله مشک آهوی ختن
نور ریز دست در تاریک جان اهرمن
ماه نخشب زان عذار و جان نخشب زان ذقن
همچو قمری کی بهاران که به سرو و چمن
حالت افراسیاب اندر کمند تهمتن
وین دو چون چرخ از پی تعظیم خورشید زمن
رای او روی جمیل و خلق و خوی احسن
یا نهان در ظلمت شب موج دریای عدن
تیغ در دستش نهنگی کرده در عمان وطن
یا روان از قله کهسار سیلی موج زن
شکل جوهر بر سنانت کو بر دیجور عدن
عرش اطلس و ز راست چرخ هشتم در زمن
با شعاع خود ز بام قصرت آویزد رسن
خود نثار برک سازی نقد جان خویشتن
کز سماع او برقص آید روان اندر بدن
باز گوئی کای ملک خصلت اهرمن
سنگ آید در سماع و کوه آید در سخن
قدح او تازه است تا هر تازه گردد کهن
چند چون یعقوب ماند ساکن بیت الحزن
اینچنین بوده است تا بوده است پیرایه سخن
عجز در نزد کریمان نیک دور است از فطن
هر کرا فضل و سخا سرمش از فضل سخن
تا بمحشر با دیارت خصم لیکن با محن
سوی قصر سر زن شد از سرای سر زن

نوش و خرما از تبسم نیش و خار از سرزنش
منجر اشد سینه ام را ناخن عشق بلبلت
خال و رخسار تو باهم چیست زاغی و زغن
عشوه یک کابل سیاع عزه بابل فسون
یک بیابان سنبل است آن زلفکان مشکبار
خال شکینت بر رخ یا دودی آتش کند
تا شدستی ای پری پیکر پری پنهان شده است
سجده آرد پیش رویت هر دم از ترک آسمان
بذله شیرین قاآنی بگوش آید عجب
ترک من گوهر از چه آورده نام کام شیرین
چهره ای فردوسی از حسن است آری گاه در دو
شاه رخ خان کش رود و گردون پیاده
از هر اس باس او گوئی هیبت اسفندیار
جوهرش در تیغ و تیغش در نیام گوهرین
مهر لامع نزد رایش گو کجی در تیره ای
ای چه جنت خلقت اندر جا نعره در بهشت
باز چی بر چین نی چون این بخشش کند
روی تو مهریست خشان کش زمین آسمان
پیش تیغت چون بتو دیکسا تن آهن جو هر
زانکه چون جان این تو او خواهد فرد دیگر
صاحبا صدر اخدا وندا روا دارد که چرخ
ای خداوندی که دارد از عطایت تا ابد
این همان قاآنی بخرد که ماند جاودان
تو عزیز مصر احسانی و او یوسف صفت
ای بود زنک سلیمان کز سخن را بندر
ذکاکه ترا تا نام نیکو زنده دارد در دهست
عجز چون تو کهتری در نزد چون تو مهتری
ابر نیسان نزانکو که همچنین که هر فشان
هین بیا قاآنیا ترک طمع کن از جهان
عزت ار خواهی قناعت کن که لقمه آورد

ای دو دایم بر عبیر این دو دایم بهر گل
چون بهر نقش شیرین بیستون را کوهکن
زاغ یکجره از عنبر باغ یکدامان سمن
تا زیک شیراز شوخی چهر یک کشمیر فن
یکخراسان فتنه هست آنچشمکان راهزن
خط سبزت گرد لب یا طوطی شکر شکن
در شوی پیدا شود پنهان طعن بر دو زن
چون بر خورشید بند د چون بر چرخ بیژن
چون نوای خارکن از پیش و نوای خارکن
آنچنان گوهی که در ایران نخیزد از یمن
راست مانند سنان گیو در جنگ پشن
با فر فرزین نشیند چون بر اسب پیلتن
از نهیب گرز او چرخ مهین را بوحهن
آن که آن اندر ملال است این ملال اندر بدن
نسر واقع بر سنانش صعوه بر باب زن
ای که چو دو زخ خشمت اندر کفر سوزی ممتحن
آهنی از چین کند خشت میکدم تاختن
رای تو شمعی است تابان کز جهان با لگن
لاجرم بر پیکر خصمت چه خفتان چه کفن
ننک داری در جواب او گفت لن
ماه بخت چون منی باکیدار و مقترن
تنی بر هرکه در کیستی خدای ذوالمنن
مدح او اندر زمان قدح او اندر زمن
خسته گرگ ستمی چون بسته ستمی شجن
یا چه از سیمرغ کاهد گر نشیند با زغن
سالیان تا از جهان فیست سیف ذوالیزن
راستی گویم دلیل فضیلت است از سوزن
مهر رخشان زانکو زید همچو سر تو شکن
آتشه تمت پیاره وسیده دولت بکن
جنس عزت را شود از بینیازی پیرهن

نحل — زنبور عسل است — بهمن — مخفف بهمن — یاسمن — گیاهی است — کفته — شکافته شده — خارکن — نوعیست از مرغی — یاسمن — فربهی — طلول — نفع — توان — عطا — تومن — زلزله است — کنیله — گرگی تجسس است

گر باده صبوحی برسم مستان
دل ساغر و چون باده غنچه ساقی
بر گل بگرستم بسی گرستم
از زیر گلی که پای سرو
گاه از پی تسکین جان مسکین
گاهم بدل اندر خیال شیراز
چون خنک ملک گشته گرم جنبش
ای درمان رنج فرقت
گذر بکشم کینه بگذار
ای خاطر بلبل ز تو مشوش
از نکهت تو بزم عید خرم
پایت بخراشد ز خار صحرا
آدم ز تو گاهی ز بیم
زخم تن عشاق و تو مرهم
دیری است که حسرت درد دل
آید و چه شود که طریق یاری
ز ولبه چشم ز بسکه شد لاغر
چون مشت غباری بری دمان
نخی به جائی بهیچ منزل
ز غمزه فرازت آید
آخر که بدار الامان رسیدی
القصه یکی نغز بار بینی
سالم چو سپهر از صعود لشکر
دروازه آن باره بسته می
چون بحر ز ژاله چوگان زلاله
کام زلی عبهر است و سوسن
در ساحت آن عاشق است
چو زرای سکندر رفیع بنیاد
کاخی است در آن باغ صانه
شهزاده جاگوی را و کا مد

در مدح شاهزاده بلاکو خان بن شجاع السلطنه فرماید

مطرب هم دل است نغمه جهان
ز راه و رخ دوست کرد بستان
از ضعف چو مستان قامتم حیران
سر کرده فغان چو مرغ از دستان
گاهم بسر اندر هوای کرمان
چون عزم شه آورده راحلان
ای دارو درد هجران
ای چین کرد بنفشه افشان
ای طره سنبل ز تو پریشان
از هیبت تو قوم ما در هامان
قامت نشود تر ز موج عمان
مریم ز تو گاهی قرین هجران
در دل مشتاق تو دل من
عمری است که شوقت بر است جان
آنجا برم برکاخ و بر شبستان
بیرون شود از چشمهای گریان
آخر بدار الامان کرمان
آن بنای بهیچ سامان
گرد در گذری چون خدنگ سلطان
ایمن نشوی از حرب شیطان
صد بار برازبیچ گردان
ایمن چو بهشت از ورود حدثان
خرم رخ چو بندگان حسان
پر لعل بدخشان و در رخشان
تا چشم زند سنبل است و ریحان
بر عرصه اشایق است نیسان
چون فکر ارسطو وسیع بنیان
یکتا بدو گیتی به چار ارکان
ایوانش برابر کاخ کیوان

آشفته دلم از هوای دلبر
وز سیب صد آسیب شد نصیبم
که سوسن وار از مقال خاموش
که داغ نهادم چو لاله بر دل
تا که بنسیم صبا گذشتم
افشاندم از دیده اشک بستان
ابلاغ کن سلام از چه دارم
ای قاصد باد ای برید نیسر
ای حامل بوی قمیص یوسف
برکتف تو گاهی بساط حیدر
پیدائی و پنهان چو جرم خورشید
گر زانکه پری نیستی چرا
مشکین تو کنی زاغ را بجز داد
ایرا که شد مشکل دو چارم
ارزی که همین پایتخت خسرو
زان نامی و سرچرخ جود دعا
لیکن بطریقی که در ره از دی
آسوده نحبی چو بخت دانا
در خار مغیلان جلد بکاست
کاملک بهشت است و دیوت از او
ستوار بر و جشن چو سد یاجوج
سنگی که بلغزد از خاکریزش
باغی است در آن باره بار
گردون و در وی هزار اختر
یک سبزه از آن آسمان خضر
کاخی است در آن باغ و خش
گر مانی اگر مصر از چه در وی
شاهیست بر آن باغ گر گوشه
آبی ز رخش چرخ چرخ انجم

از خانه سحر که شدم به بستان
آن سیمبرم از جفای دوران
کمر منی و دل گشت زان بخندان
که بر گس و دار خیال حیران
که چاک زدم بجو گل گریبان
چون تشنه به دریا کرسنه بر خوان
چون خار بتن و چشم بدامان
جان و تن ما را اسیر هجران
ای پیک نگار و رسول جانان
وی مایه عیش رسول کنعان
بر سفت تو که مسند سلیمان
پنهانی و پیدا چو نور یزدان
همچون پری از چشم خلق پنهان
زرین تو کنی باغ را در آبان
الا که بعون تو گشت آسان
ارزی که همین از ملک خاقان
رود گری و سرچرخ جود جانان
گردی مشنید هیچ دامان
فرسوده نگردی چو فکر نادان
چون نار نیندیشی از مغیلان
ترسم نه دهد بباغ رضوان
دشوار عروجش چو عرش یزدان
تا نرسد تا ابد بپایان
گیتی همه از نکهتش گلستان
جنت نه و در وی هزار غلمان
یک لاله از آن آفتاب تابان
غمدان شده زو بارگاه غمدان
آن کاخ نمودار کاخ هرمان
روشن شده ظلمت سرای مکان
حرفی ز لبش بحر مرجان

صبوحی
شراب صبحگاه
تنهی
اعلام کننده
برید
قاصد
قمیص
پیراهن
سفت
شانه کتف
کاخ
قصر
کنگره
ستوار
محکم
عبهر
نرگس و یاسمن
غمدان
نام کاخی
بسیار عالی بوده است

شیر است چه شیر شیر شرزه / پیل است چه پیل پیل غران
بحر است چه بحر بحر قلزم / کوه است چه کوه کوه ثهلان
با تیر گریزیش بدشت بیجا / با تیغ گریزیش بروز میدان
ای عالم ز خشم تو خار و شعله / ای گیتی ز امر تو گوی چوگان
زین خصم تو خانم که از کمانت / آرد خبر مرگ تیر پیکان
آن مار برآرد دمار از تن / این شیر برآرد نفیر از جان
رحمی کن ای شاه بحر و کان را / از جود دو برهان چه دربان
تیرت ز زمین بر سپهر بازد / چونان بزمین ز سپهر باران
تیغ تو دو الوند کوه شبنم / گرز تو دو البرز ماه و کتان
زان خصم برآند ز سینه دل را / تا تنگ نگردد سرا مهمان
دم سردی بدخواه و تف تیغت / این تابستان آن زمستان
کیهان و عمود تو عاد و صرصر / دوران جنود تو نوح طوفان
تیغت چو قضای بگاه کوشش / رایت چو قضای بوقت فرمان
ویرانه ملک از تو بسکه معمور / معموره کان از تو بسکه ویران
تا چند کنی تیغ تشنه شاها / آزرم کن از چشمهای قآن
شاید که برد از خلق خویش آزار / نزهت بفزائی چو باغ رضوان
با خلق خلیل نار نمرودی / سوسن شود و شقایق و ریحان
این خنده کند بر هزار دستان / آن طعنه زند بر هزار دیوان
در دولت تو سعد و نحس خرم / چون زهره و میزان و برج کیوان
خور خیره شود وقت وقعه از این / مه تیره شود گاه کینه از آن
مو مار شود پیل با پیکر / خوان سنگ شود و شیر با شیران
قراک ز رفعت زرین توسن / آونگ چو از بو قبیس ثعبان
ای شاه سه سال از تو دورم / چون خاطر کافر ز نور ایمان
هر موی بر اندام من نموده / چون بر کتف پوراسب ماران
ایراک ز ادراک خاکپایت / چون خضر رسیدم بآب حیوان
زان با رعدا از برای کیفر / بگماشت بجانم عذاب حرمان
آماه منور بود بهاره / بیت الشرفش نور و خانه سرطان
بیت الشرف بیت تو بهاره / محروسه ایران و مرز توران
چون ختم ولایت بذات او شد / هم ختم محامد بدست شاهان
آنجا که کامل کره ندارد / در عالم جاهش خیال نقصان

گر پیل دمان از رمح خرطوم / هر شیر ژیان از تیغ دندان
گر بحر کند جا بپشت توسن / ور کوه نهد پا بزین یکران
نه خود بکار آید و نه مغفر / نه درع اثر بخشد و نه خفتان
از خشم تو جنت شود جهنم / از بیم تو کافر شود مسلمان
رمح تو یکی گرزه مار خونخوار / خشم تو یکی شرزه شیر غران
دست و دل بحر بخش کان ریز / بر دعوی جود تست دو برهان
از هیبت ابروی چون کمانت / پیکان شده در چشم خصم مژگان
نشناخته شمشیر آهنینت / در روز قد سقرلاط از سندان
مهمان مخالف بود خدنگت / هر گاه که بیرون رود ز کیوان
نبود عجب ار خون شود دوباره / از سهم خدنگت جنین ز زهدان
بدخواه تو در کودکی ز سهمت / انگشت گزد بجای پستان
آسان با مهر تو هر چه مشکل / مشکل با قهر تو هر چه آسان
دیوار اثر رحمت فرشته / کوه از گذر لشکرت بیابان
شد ساکن کان هر چه بوم و مملک / شد واصل ملک آنچه سیم و کان
تنگ است جهان بر تو از چنانی / بیجرم چو یوسف شدی بزندان
آری ز نسیم خلق خوش یاری / بنمودن گوی سخن نگارستان
هر خامه کش از وصف تست زیور / هر نامه کش از نام تست عنوان
شمشیر تو مرگی بود مجسم / از مرگ بجانی گریخت نتوان
رمحت که از آن ماریار تیمار / تیغت که از آن شیر جست افغان
از هیبت تیغت بگاه جلوه / از حمله خنگت بگاه جولان
بس خیل پریشان از آن فراهم / بس فوج فراهم از آن پریشان
قدر تو برتر از مدحت سخنور / جاه تو برتر از فکرت سخندان
از آتش هجرت بسوخت جانم / دوزخ بود آری سزای عصیان
اکنون عجبی نیست گر بیابم / جاوید بعشرت سرای کیهان
قربت که مهین نعمتی خداداد / زان بهده گردم سه سال کفران
اینک باستغفار مدح دارم / از فضل عمیمت امید غفران
چون نور مه از صارم ملالی / تورانت مسخر چو ملک ایران
آن به که دهم زیب این قصیده / از گوهر مدح علی عمران
آن فاتح خیبر که گشته زآغاز / از فطرت او فتح باب امکان
بجلوه انوار او خشاند / بر مشرق دل آفتاب عرفان

ثهلان: کوهی است
مغفر: کلاه خود
سقرلاط: جامه‌ای پشمین که در فرنگ بافند
کیوان
کمان تیرانداز
آزرم: شرم و حیا
کان: معدن است
قدن
قراک: کنده است
پیوراسب: نام ضحاک جادو باشد
فاتح: گشاینده

نی بر روات ... ای در میش
ار بر تو ذات تو ایات کسوت
اوصاف ترا کس چسان شمارد
دربارهٔ آن کش حد اثنا کرد
احباب تو چون بوستان ...
تیغ ... استحقاق ...
تیر ... که باید ...
شاه شیراوژن قاآن ...
... خطا ...

پروانش کی ... چون ... | ما ... نو ... عریان
ز ... مکان ... | اندام وجود تو ...
قاآنی ار مدح ... | چون وصف ترا نا پدید پایان
... فلک ... | آخند ... ماند ...

در مدح شاهزادهٔ آزادهٔ قاآن میرزا شجاع السلطنه

داور کشور گشا ... | ... که باید ...
قارن ... | ... که ...
... | چون ...
... | ... شاه ...
چون ... مجلس ... | چون ...
... | ...

در ستایش شاهنشاه مبرور محمد شاه انار الله برهانه گوید

... | ...
... | ...

...

صارم
تیغ آبدار
نعت
وصف کردن
ترهات
بیهوده
قارن
پسر کاوه آهنگر
قحبه
سپر
محن
اندوه
...
مهبط
...
قعر
...
قطر
...
لاغ
...

نه همین زی تو بلی بود بلی مصطفی — مصطفی در غار ار کرد دو تن پنهان
باز چون خاطر جناب ملک گشت آباد — بر در و بوم تو که بد چون دل دشمن ویران
شهریاری که جهان از اثر معدلتش — زامنی خنده زند هر دم بر روضه جنان
هرچه بود و هست و نبود و نیست پایانش گریز — دولت اوست که نپذیرد هرگز پایان
معنی کثرت خلقتی و به وحدت خویش — ور تو باور نکنی بر تو نمایم برهان
آذرخشست پرگس و باد برخشش — آسکون است بپا اندر و در دریا نیران
بر سنان یار کلیم و بعنان صرصر جم — بقدح نار خلیل و بیدن روح روان
بدل پاک ز بس وسعت باشد دریا — بکف راد ز بس گوهر ریزد عمان
بخل بگریزدش از دست و دل و طبع جنون — چون بدست اندر خیلش مسخر توران
امن در عهد خوشش چون عیش بود بانامی — ظلم در عصرش چون فتنه بود در زندان
تیغ در مشتش دریا نه هنگام دغا — هر دم از موجه خون بنماید طوفان
خسروا دادگرا ملک ستانا ملکا — ای که خشم تو برانگیزد از بیم نیران
فایده جو بدر قصر جلالت قیصر — زاده چین بسر خوان نوالت خاقان
از دل و دست تو بخشش نه بزم نه بزرگ — یکنفس می نشود دور و نجوید فرمان
بست هرچه کنی امر قضا را چه عنت — بست بر هرچه کنی حکم قدر را اذعان
نزد خنگ تو چه هامون که تک چه دریا — پیش تیغ تو چه آهن که گه کین ریحان
بر تر و خشک زمین قدر تو آمد دارا — بر بد و نیک زمین حکم تو باشد سلطان
از نهیب تو بهنگام دغا بر دل خصم — برزند هر سر مویش هزاران پیکان
ختم شد بر تو جهانبانی اقطار زمین — چون رسالت برسول مدنی شاه زمان
گر بگاو نه ز عدل تو پسندند کنون — در همه گیتی الا که دل من ویران
تا مرا از اثر جود تو و رحمت تو — مشکلاتی که بود در دل گردد آسان
در بغل آرم هر شب صنمی سیمین بر — کو سبک خیزد و هر دم دهدم رطل گران
باده نا شده مانا همی از لب بگلو — شود افزوده از آن جوش دل و نیران
او بنوشد می و از می شود افروخته چهر — گل کند حسنش از تابش می چون بستان
از بر قامت رعنا رخ او پنداری — زیر طوبی بستند همی باغ جنان
همی از پیکر من لاغرترش شکل کمر — همی از روزی من تنگ ترش نقش دهان
بی اگر کس نه میانش نه دیده است اثر — سخن کس ز دهانش نشنیده است نشان
کامم از بوسه شیرین لب او پر شکر — کوهم از طره مشکین مسلسل زده خان
مدحت تو پس مستی و شاهد بازی — بکنم تا که خدایم بفرستد غفران

ای همی این گشته ملال از صدمت گرما — شه گرانید رسپاهان سبکی عنان
پاک جان را محمد شه غازی که خدای — کرده اسرار قضا در دل او پنهان
منی آن جهت بگمان آید از و صانع کل — بوجود اندرش الا که ندارد نقصان
او بود سایه یزدان و چه یزدان یکتا — تا گرانست زیکتائی سایه یزدان
در گه جود و سخا بست که بهر بهشت — گاه کین شیر چو در خشم شود بری غران
گاه خونریزی با شه بی مهلت گردون — گاه کین تو زی آمدی پروا دوران
بر جهان مهر منیر است و بنجم آذر — بعطا ابر مطیر است و بر بریش نیسان
بتواضع زمی است و ببزرگی فلک است — بتفاوت ملک است و بجلالت ملکان
یک زمین بند و گمند است چو بر دار گشته — بجهان زردرو افعی است چو بگرفت سنان
بر بر و خشکش اگر کوه بود در دریا — بر در و تیغش اگر برد بود در سندان
عجبی نیست گر از سطوت او رود بزرد — تیر بر چشم حسودش همه گردد مژگان
هر کجا روی کنی فتح و ظفر جا کرده — دیسا روبهان اندرت آید دوران
وصفی از نام تو بر گشتی اگر می بندد — می نجنبد همی از جا بهزاران طوفان
انس و جن را بکه بزم نمائی دعوت — دام و دد را بدم رزم نمائی مهمان
یاد و رها همی از چرخ و ز تو یک یاد — بند کیها همی از و ببر و ز تو یک فرمان
کام ثعبان اگر از خلق تو بوئی شنود — نوش جان گردد در کام لعاب ثعبان
هر کجا خرگه اقبال ترا بخت فراشت — پرده چرخ در آن خیمه سزد شادروان
وحشت رمح تو از بس بدلش با شده را — بردمی رم کندش چشم زبانه مژگان
ملک در عصر تو آسوده از شور فتن — خلق در عهد تو نغنوده در مهد امان
اثم از جود تو موقوف یکی حسرت — که بفرمائی و داری دل من آبادان
ز انپس صرف کنم عمر بمعبود و دمی — تا به بیهوده مرا می نرود عمر چنان
باده چون مرجان در دل بلورین جام — یا نه در کاسه الماس درخشان مرجان
باده در دل خم غیرت خورشید عشق — باده بر بقدح آتش یا قوت روان
برق یک گیتی و آتش زن در جهان خرمنها — شوریک کیهان تقوی زد و چشم فتان
هشته بر جرم قمر جای کلف مشک تتر — بسته در زیر کمر جای سرین کوه گران
چون سخن گوید چون هیچ نه معلوم دهان — چون کمر بندد چون هیچ نه پیدا میان
چشم من هر نظر از روی شش گلزار ارم — مغز من هر نفس از زلفش پر عنبر بان
عیشها از رخ و زلفش کنم اندر شب و روز — هر بکام دل شیدائی در سر دعیان
تا برادی و سخاوت ثمر آید حاتم — تا بمردی و جلادت مثل آمد دستان

با فتوح و ظفر و نصرت و تایید خدای — دولت و جاه تو باد ای جهان جاویدان

در مدح مرحوم حاجی محمد حسنخان شیرازی فرماید

خرد عقل است
جنان بهشتها
آذرخش معنی برق
پرگس شمشیر جوهردار
آسکون بحر مرو
نیران آتش
اذعان گردن نهادن
ثعبان اژدها
نغنوده نخوابیده
دستان نام زال زر پدر رستم است

دیده دوران ندیده چون سعد خان خان
از امیر سالار عجم فرمانروای ملک جم
شهزاده کردون فر و نامور شهنشاه نظم
در جهرم از رای متین آمد حصنی حصین
با چار سوی بس متین خاکش چو عنبر مشکبو
را در ربیع اتمام او فرمود گلشن نام او
از آن بساطین سر بسر دلهای کلامی بحر
هم چون بهشت آمد از دیر که بهشت جنان
تا شرح را دل بر محک آن نام را حک نمود
چون این عمارات بدید پیدا بها آن اکبر
را ما ز دید تمام را زود بنیاد ایام را
از جدش ار جوی اثر کامد عقبی ای پسر
در کیری از نامش خبر شهر رضا رست در
فرمود در جهرم بنا چندین بنای دلگشا
هم خود ستان سبز را هم ماهچه دندیر را
هم بارگاهی دلنشین گنبدی گردون قرین
هم از زبان روزنامه جهان آن بگو
شهزاده فرخ نسب شهباز جهرم لقب
برداشت سرکش ز جا فرمود این معمور را

کشورگشای زین سپس کیهان خدای زن پاسبان
فصل او است آن کرم کشف اهل حریان
کامی ز نکش خشک و نه نامی رجوع کرگار
با نقش کردون مهین در ساحتش گیتی بهار
در ساحتش از چار سو اهل خطا
از خاک صبر فام او آید شمیم گلستان
کاشی که در نظر آید از مه تابان
تا حلقه او در هم زده در سر ز چشمه ها
ای یک سام مشترک خوا سدره را در
کش هر دم از جان آیین با آذر سهار
بهادر سیرون کام او چشمش اجل
وز فضل او شد یاد کر جا در بهشت جاودان
در هر کمال مشتهر بر هر مراد کل مراد
تا این حلقه اش بر جا ستند ای آسمان
تا بیت سال این بنا هر که گشاید زبان
بر مصرع او در سال مرقد شاه زمان
ولکن باری بیت هست فرقدان
دارالامانی بس سبب کار امانی

فاری محمد شایل بس دل اهل
شاه آورد وی مهین آن کش جان پرکن
جان جهان حاجی حسن صدری به
حصنی که گیتی سکندر بنش سمان درین
هم کرد در جهرم سایکو بالی دلگشا
هم در کنار راه ها آنکه چنان با
جهرم بهشتی تکرار سدیل آرد
فرموده بر جانبش بنا دنخ زالی دلگشا
هم برکه آنکه بس کش صف آید در
عشر بحر سات ملد چند آنکه بود جاجد
شها این فرح رکشت این
حاجی سلیمان کرد بنا دیر آید
حاجی محمد کرکرم از سکت شاه
هم مدرسی آنکه بی یوان شک چاک
هم مسجدی آنکه بر عالی تراز کاخ
شهزاده اعظم حسین آن اصفهانی انور
تاریخ این فرح پسر ثروت جد و پدر
هر سو بنا تاریخ او قاآنی آمد

غیث عطا موت بلا ... شاه زمان
هم تابع حکمش ... سروران
بخشش جهان ... کشور
چون نقطه در دایره در بین ... آسمان
صحنش همه شادی فرا خاکش ...
کز شرم ... اعدا ...
... سوی ...
کز کید در دوران ... کار دوا
تا بست ... کرده ...
کرد از کرم ... ماند ...
ای ... در جهان
هم ... هم ... پاک جان
... جنس ...
دردی ... جان ...
از حسرت ... بحث ...
اعدا ... حباب ...
در جهرم این الآثر ... جامع ...
تا برادی ... از دل
دارالامانی فارس را ... دارالامان

در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه

ساقی در این هوای سرد زمستان
سردی دی را چاره کن که بجمر
چون سردی جان فسرده که کوئی
آتش از مهر دی بجو و ره حد
سر شبجوان جان فسرده که کوسنی
رحم بجو رشید آیدم که درین فصل
کرنی زجبر عدل داد و دستی
از سنگ سرا برهای گران سنگ
دارد وی این دو برد آتش سرد
آتش سردی که کر بود شد جبلی
بانی کرنی در دون معنی الماس

بیجو یخ افسرده گشته آتش سوزان
شاخ نجم رسته است از رگ شریان
ملعنه زند بر به تبک و حده ...
تعبیه کرده سنگ خاره بجوان
تا به هر با مداد ... عریان
کامده آودن همی زکند کردن
سکند اکنون ... سلیمان
آتش سرد است بکرمی آتش سوزان
مهر درخشان ... بر هان
تعبیه کرده است کان لعل ...

شعله آتش جدا گشته ز آتش
تو شنه صد ساله باد خاک ... مطلق
کوه پر از برف ... قوی دست
رشته فلک با زمین ... که کونی
بسکه هم در هوا ز شدت سرما
حلق جلیل ... بس از چه
دانی این برد ... چاره
آتش سردی که از فروغ شعاعش
آتش سردی که کرها موت تا مد
ده چه خوش آید مرا و ... در فصل

طعنه زند ... بقطره باران
بسکه بر آورد ... باران
دیو سپید است ... رستم دستان
... از ... پیکان
... قطره قطره باران
... آتش گلستان
دانی ... باشد ...
... شب ... مهمان
خاکش که هر شود ... برجان
با دل آسوده از ... دوران

کیهان — جهان
تکین و طغان — پادشاهان ترکستان
زاغ — صحرا و دشت، کوه
مداهنات
نجوم سما
سون و سوان — وقت تجارت
برکر
آمانی — آسوده
جلبلی
توریش

مجلسی خاص و یاری دو سه همدم
فربه و سیمین و سرخ روی و سپیدی
دل کابل سماع و وجد و ترنم
بر نفس از نازکانش متمایل
او قدح شیشه در دو دست بلورین
گه ز تغیر برسم زهد فروشی
دور شو از من که از ترشح جامت
گاه سرایم که گر ز من نکنی شرم
این سخنم بر زبان لیک وجودم
گاه بغبغب زند ز بهر قسم دست
گاهی گوید گزین عبوس مجسم
گاه بنجوی باهل بزم سراید
دل شده یکقطره خون که آخر تا کی
جان به جانان ولی ز بهر تجاهل
گوید چبود دلیل حرمت باده
گوید بستان بخور بجای فلانی
من پی امتحان شوخیش از جد
خرخره ام گریه در گلوی فکنده
چند کنی ریشخند آنکه گذشته است
ای بت کافور روی مشکین طره
من بره گور پی سپار و تو آری
گوهر یکدانه دلم را مشکن
ساعد سیمین بگردنم کند آونگ
من و دو سه خمیازه زیر خرقه نهانی
اینکه تو بینی بر خرقه خز به است
درد شرابی که این تپاک فشاند
از چه نشیند بصدر مجلس و راند
شاه شجاع آنکه شرزه شیر دژآهنگ
سیلی آماز دشنه داری خرطوم
کوبه زخش تو پیش گرز ملادن

نقل و می و رود و عود و تار و لبکان
رند و ادا فهم و بذله گو و غزلخوان
بابل با بل فسون و حیله و دستان
راست چو سرو سهی ز باد بهاران
نزد من استاده همچو سرو خرامان
گویم صد لعنت خدای بشیطان
جامه وسواس من نشوید عمان
شرم کن از حق مباش پیر دخندان
محو تماشای او چو نقش بر ایوان
کاین همه گر زهر مار باشد بستان
یارب ما را به فضل و رحمت یزدان
خلقت منکر ببین و جامه خلقان
از جا برخیزد و در کنارمش نشان
گاه نگاهم بسقف و گاه بر ایوان
گویم اینک حدیث و اینک قرآن
گویم فی فلان کجا باشد و بهمان
چاک زنم از فراق اشکم بگریبان
بر نفس از روی خدعه برکشم افغان
سیلیش از گوش و موی ریش زنشان
گفت بالا تیر است و شکل ابر کیوان
از بر کوران کباب بر زبر خوان
یا چو شکستی ز لعلش آورتا وان
پاک کند اشکم از دو دیده گریان
بر کشم از ذوق بوسه لب جانان
کهنه حریفی است شمع جمع ظریفان
گرد داران مست فرش و شبدیوان
با چو منی آنقدر لطیفه و بذیان
نغنوده از بیم نیزه اش نیستان
شیری اگر زد بر مداری دندان
همچو ملادن که هست مشربابان

شاهدکی شوخ و شنگ و چارده ساله
عالم عالم پری ز حسن بوشش
آفت یکشهر دل ز طره جادو
لوح سیر قشرح گوی عاج مدور
من ز سر خدعه در لباس تعفف
گاه چو وسواسیان شوم پر خاشر
دامن خود با آستین خود کنم جمع
گاه در دخیره خیره بینم و گویم
او زپی تردماغی خود در احباب
گاه بآیین دلبران پی سوگند
گاه بیایا بیر مجلس گوید
گاه کند رو با آسمان که الهی
عقلم گوید دلا مگر نشنیدی
گویم برگو دلیل خوبی صهبا
گویم حاشا نمیخورم که حرام است
عاقبت الأمر گوید ار بخوری می
آنکه از سوز دل برسم تباکی
گویمش ای طفل ساده رخ که هنوزت
مر نشنیدستی ای نگار که موی
تیرم کیوان شده است و مشکم کافور
خندی بر من بس از آنکه بگیرم
او چو مراد اشکسته بیند ترسد
از دل و جان تن دهد ببوسه و آغوش
در تنم لرزه از طرب که فضولی
هر چه جز این خود هنر که منی برتن
گوید اگر همچنین بود که تو گوئی
با سخن آید که گر عیب تمام است
ای ملک ای آفتاب ملک که جز تو
شیر ندارد بسر بسان تو مغفر
از زره و خود گو جمال تو بسند

چارده ماهش غلام طلعت تابان
دنیا دنیا ملک ز روی فلک سان
فتنه یک ملک جان ز نرگس فتان
لیکن گوئی نخورده صدمه چوگان
سبحه بدست اندرون و سر بگریبان
گویم ای ساده لوح امرد نادان
تا بی آلوده ام نگردد دامان
رو که تو با این گنه نیابی غفران
در صفت زهد خشک من شده حیران
دست گذارد به تار زلف پریشان
کاین سر خرد اگر راه واژ ستان
امشب از این جمع این جلسه بگردان
منع چو بیند حریص تر شود انسان
گوید عشرت دلیل شادی برهان
گوید کلا چه تهمت و چه بهتان
میدهمت یک دو بوسه از لب خندان
ز آب دهان ترکنم حوالی مژگان
گر دهی نیست گرد سیب زنخدان
شرم زریش سفید دارد یزدان
از اثر گنبد تیر و گردش کیوان
چشم امل بر تو از تواتر عصیان
روز جزا از بیم آتش نیران
ژاله فشاند همی بلاله نعمان
بانگ برد بر زند که مان چکنی هان
دوش بچرچه باده کرده گرگان
گشته بجز انجمن فنی سر بیابان
این هنرش بس که بست دست سلطان
کس نشنیده است آفتاب سخندان
پیل ندارد چو تن بطرز تو خفتان
اگر یوسف ندیده است به زندان

ورید
محسوس
بذله
مزاح است
دستان
فریب
خدعه
مکر حیله
عبوس
ترش روی
صورت
نجوی
سرگوشی
خلقان
کهنه است
تیر
عطارد است
ثعبان
پریشان گوشها
دژهنگ
سهمگین خشمناک
مغفر
کلاه خود

دوش چو برگفتم این قصیده سرودم
مدح فرستی بسوی شاه و ندانی
وصف تو گشته پادشاهی دنیا
دوش چو سلطان صبح گشته معرب کین
گفتم اول نماز آنکه ز اطوار آنک
دیدم و در پیش صف پاک گهر رابی بد
رشته تحت الحنک از بر عمامه شهان
از پی تکمیل فرض سلسله را داد عرض
برابر آنجا گذشت تا تعلیم رسید
گفتم از رشت دو پاس صرف یک تحمید رشید
بود دم دلدل کمان گر صف تیر جسام
تا که رفته زکار گشته تبرم شکار
سر ز بالا حشر صرطه سعلی عس
پیش چنان سر ز رعد شده شرمسار
از پی تلبیس خلق بر کتف افکند دلق
می تحیر شده خنده زنان بر لب
می شده از گردکار مرگ و را خواستگار
تا که با سینه قیر گشت سپه رنگ سیم
ای قاآنیا نه که سرای که چیست
باش که در وقت شیب صید غزالان تشبیب
گر کوانی کنی خنده به پیران کسل
هر که بمردانگی پیش تو بد همچو کسل
گرد و تحصیل حصین جا کنی از بیم مرگ
پند مرا گوش کن همچو گهر تا شود
عید ولی چیست چون عید خضر دانیا
ما همه از جانان دولت داده تا قربان کنی
عشق ولی چیست بر چند کردنی حلق
چون بکند رشته دل بر دل خیال بوم و دل
تا ز رلف شاهد را زاهدان مرد و مشتاق
چون حال زاهد که صبح ازل سرشت

به که بکرمان فرستمش نه خراسان	عقل برانگشت و گفت زیرکی ای
مدح بمی کردی نیار و حسان	دولت او را مدید گیتی مبدا
ختم بر او گشته مهربانی یزدان	گردان باد دشمنان دولت او

ومن نوادر طبعه

چون قمر شب تافته بود بدی از پس	سبحه صد دانه اش منطقه بسان
حلقه زنان چون افعی زیر چرخ برین	راستی اندر ورع بود و دین قرین
مرغ صفت در صفیر از پی اشباع	بر سر تابان پیچ محل و قب کرد
یکدو سه ساعت کشید قد و نالهٔ البکا	قد و لیلی را چون عمل اهل آر
پاسخ گر نامده آباس یکید ازین	موعد تریاک شد چیست که چاک شد
زخم و پس کشد و ابنه پیش بین	تا که پیری را بر سر ترا رود گا
اندر پیش جان فکار بر سر دل عس	سر که کمان بیدم صرطه کمان کی
جان تیر از آن دل تحیر ازین	سر چو آوای کوس صرطه چو ماتک
مرد چنین صرطه کوس شده نیک	گاه چو اهل سعم کرده پی زیر و بم
ملهم مبین حلق پاک کمان را ستین	بیکل ماریک او تا تقدم حمله تیغ
لیک لب زرد و دو ام تشنه پا بعین	چونکه مدد کرد قوط بر شد از ابل صف
پیر بر پرده گار طمس حبه زعین	تا که بعد یک شد قضا کار کر
در زه حلقوم پس تو و مشق آهن	پیر دان صرطه مرده رخت از پی کاو
مدله نا سود مند مرد حرف و ولیس	پیرم گردد تو جای سحر و طغرل شد
ایکه زلی در شیاه یه پیش عمر بین	روز رحوالی بن طبعه پیرای بیت
در که پیری ترا لحن جوان عیس	مرگ بود در قفا شاخ پر اپ چو کوس
زهر طاحل شود در دهش انگبین	تا زبی مرد نیم زاده زنار زرد
مرگ کند همچو سیل حبه زتحصین حصین	تا بقیامت شوی لاله صفت سرخ رو

درمدح جناب حاجی میرزا آقاسی طاب ثراه

مهر قربان هم بساید هست انجان و دشتش	برگ الی هست قربانی بود چون عید
سحر از آه و فغان آه فغان دل آتش	در حضور دیو چشمان پی زد و تو چشم
روی گریان مراد تو بی جانسان شش	گاه در حضور و صال از رو هجران
زرشت باشد جلد را دلبر شیطانی شش	قاصد عمهاست ایشان آنکه خیز دا زرد
یکجا حج رشبند یدر در گریبان تشتها	زیور جلد مدال مصطفی در مهر تابان

بدسوی عمان کی ای زیره بکرمان
ملکت او را مدید و دانا پایان
تا که بگردد بجاره کسب کهر دان
جانب مسجد شدم از پی اکمال دین
سنت احمد چنان مست حصر حصین
خرقه صد پاره اش مقنعه حور عین
ملک او دین حق ای پسر نبود تحسین
اندر بر سبله تا بسیر نستعین
مخرج صادی غلیظ چون الاحکمین
نقش بکسو ها درحرمت دل بمیس
آمد و شد مرد آهای کرین بر بمیس
سر ز باخلاط حمت صرطه نطاعجین
سر که دیده بجان صرطه که دیده چنین
سینه آن را لمید نالهٔ این زاهد بین
سینه ناریک او نامه ترنج حمید عاین
سر دماتی شدند که حنینش ازین
راست چو تیر از کمان جمله است احل کمین
من شدم از دی حلامی و زیر کار دین
رایت سحر چه شد افسر طغرل تکین
در پس پیر حسرت رای جوانان بین
ابهی است زنده و حبک کی تا بین
ناله زمردن کند ذرکه مردن حسین
داغ شهادت بنه لاله صفت بر جبین
همچو صدف گوش نه بحر در تمین
حمد خدا را که جا زر راه جانان داشتیم
عید را باید بپا دو دست قربان داشتیم
سر که کردن بهی ما در دل شکرستان
گر نشاط وصل اندر عیش هجران داشتیم
عیشها دارد نهانی آه پنهان داشتیم
دیده باید جست در دل داغ رضوان داشتیم

حسان — یکی از شعرای عرب که مداح رسول

اکمال — تمام کردن

ورع — پرهیزکاری

اشباع — سیر کردن

صفیر — آواز مرغ

آز — یعنی حرص

تبرم — یعنی بیزار

تلبیس — حیله و اشتباه کاری

حنین — شوق است

تشبیب

سرادق

[illegible]

غنا

بستان

نبهان

دوات

جنین

حسان

ارسم عاشق میبت با کیدل با دلبر داشتن
با حواهر دست چون جان و سپار و بها
با اسیر حکم جانان باشیا در سه جان
سلک کن جواهر را تا آسمان خاک کو
آنکی از عل کر امهای مردان باید
گرچه کاهی ارنی تو جل جلال لا از
خود کرامت شو کرامت حیدر حولی راق
ارس باید راجواسته تو حلی
کیج شو کیج جو خشر کرام اصحاب ده
مردم چشم جانم با توان جشم جلق
طل یزدان مدح حق طل هما
گوش ما آن که جشن هستی آری زیر
مرگ را اکل یک دل کاسان
عوطه که در آتش دل ... در آتش
هم دو جعفر بود کاین صادق ...
رستکاری جوی ار حشر کردی رستکار
ارخو نوری ... مصطفی را در عید
عص حیدر افسر لولاک ...
نیسی معدد رانه کرب باید
شیر مردی چون علی ... سلطان
حملت باید بود جام را انگشت
ارشب باشد ... آسمانی
نقش ... در کل ... خوشتر
نکهبان ... تیغ حیدری
شمع بودن ... شمس ... مهر
... حیدر ... حلقش
علم ... آموز کاسا علیم
... حرام ... چون
... گرد روزی ...
روی خود را روزی ...

در مدح ... علی ابن ابیطالب علیه السلام

ارشب باشد عروسی را دو شوهر داشتن
ارنی تعلیم جواد بشب حسرت داشتن
عشق تا هیچون زبان در جان در داشتن
تا مرا خود را نمودن ... داشتن
آنوانی ... سر داشتن
چشم ... کرامت ... داشتن
طعم شکر داشتن با طمع شکر داشتن
خوش را در ... سوز داشتن
باوانی ... داشتن
جیدخواهی چون ... داشتن
درلباس ... داشتن
خویش باید ... سمندر داشتن
... جعفر داشتن
رستکاری جیست در دل ... داشتن
ارجهار ... چار ... داشتن
تاج ... سر داشتن
عیسی جا ... داشتن
دان ... داشتن
دانکه ... داشتن
هیچو باران ... داشتن
ار درع ... داشتن
بر ... داشتن
بانوانی روی ... داشتن
باوانی ... داشتن
صحیفه ... داشتن
در ولای او ... داشتن
باید ... داشتن
رحمت ... داشتن

شکرستان کی در دل ار عشق
ایکه جون کیمیای عشق ...
ار کرامت ... مرد را کافیست
عمر در حاصل ... کرامهای
هیچ اگر کرده ... آهم
عارف ... جاج ... که
در سر ... حیدر
دیدن علی ... دیدن حق
... سر ... شو
... چو عیسی ...
دل سرای حق ... الا
کو ... آر که ...
چون ... سر قلم ...
هیچو احمد ... سر
تا مدرس ... حدا
ار ... حیدر ... سپهر
ای کرا ... آیند
طعل هم ... عشق ...
در بر داور ... آرد
چون صراط المستقیم ...
گرچه کودک ...
در ... نام علی ...
دو ... روشن ...
رقص ... خورشید ...
مهر او سرمایه ... باید
مهر او خود ...
... گارم ...
الحلیه مصطفی ...

با رخان یا رخان ... دل بر داشتن
یار دارا بودن دل ... داشتن
دست حسرت چون ... بر سر داشتن
مس ... کیمیا گو کرده احمر داشتن
دیده ار معشوق ... داشتن
هر که ... آغوش ... داشتن
ای ... آمر داشتن
... داشتن
چند باید دیده ... داشتن
دیده باید ... احول ... اعور داشتن
تا آب ... طعم کوثر داشتن
در ... عیسی ... خر داشتن
سرو را ... داشتن
... داشتن
ار ... سینه ... داشتن
تا توان ... داشتن
روبها را ... داشتن
... سعد اکبر داشتن
شیر را ... داشتن
پیر زالی ... داشتن
لولیا ... داشتن
دیده ... داشتن
... دل ... داشتن
... جان ... داشتن
تا توان عشق دل ... داشتن
چند باید ... خورشید ...
... داشتن
... داشتن
... داشتن
... داشتن

جانو سپار — با سیار — ... — ... اسکندر — ... — ... آمد — اعور — یکچشم — سمندر — ... — غضنفر — شیر — عادر — ... — آهو — عیب — مجمر — ...

تسنجار
نام شهری
کوکب
ستاره
نستر
ند برادر بوده شده
کلک
قلم است
خامه
قلم
غدلان
خوار بودن
تالی
از پی آینده
تسابه
انگشت شناور
برمان
معنی برهان
اوکار
آسیب

منم ای حضرت که پرتو بامر تو بست
جز بپشتم خواست مدح چون آن شود
کس ار گری شود ار جرم بانه نتوان
ل تواند جز تو کس کین برست شیر را
کی تواند جز تو کس در عهد مهد از پرتوی
خسرو غازی محمد شه که به سنبار ره
زنجل کردم شرح اوکه دانم ذره را
شه چو اسکندر جوان خواجه بحوی جسد
اکنون چون او کسی نشنیده است از جوانان
قطب عالم خواجه با دو محور دین خواجش
جود ای خواجه اگر برگشت آجهانان
جهان جم و محمد شه آسمان منبر
الا محمد ترک ای خدیو ملک عجم
نبی برو زچنین از جاز غیر ساخت
گرفت دست علی پس بمج و گرد بلند
بخصم و یار شیار رب تو باش و نصرت کن
نخست عید غدیر از خلافت شه دین
خلیفه دو جهان دست قدرت داور
نکمت نیست که شه نیز جای نبی ایشان
کلید قدرت بسال عرش نخست
صفای صفوت میقات حلم و شعر
کتاب رحمت و فهرست فیض فرد خوش
ایا حقیقت نور روز معنی شب قدر
مقام غالیت این بس که غالب شب و روز
منت خدای نیز دانم نقد روانم
در آفرینش هر ذره را برقص آرم
بر آنکه کین تو ورزد چه بالد از طاعت
و گر نه آتش دوزخ چسان زبانه کشد
توئی که دانی او کار طیر در او کار
ز عکس صورت تو سرخ گشته گونه گل

ز رفعت سنگ عبرد و دیده آسمان گردد
تواند گفت معنی ز اسم او داشتن
و چون ز مهر تو با آن که برابر داشتن
ز جهاد تمامی جز نهی بر تر داشتن
آزرده ای را سکون دو سنگ و داشتن
ملک دارد و چرخ همسک منتظر
نیست امکان بحر چهر سنا و زر داشتن
اسکندر اندر زم این خضر رهبر داشتن
ملک را فرجه چنین کشک اختر داشتن

تا این نوبند هم خوره و هم شادی
قبر کعبه را نور که باشی زخود
کی تواند جز تو کس خسروان بنیاد دهر
کی تواند جز تو کس وکیل قوم کرد
شاه ما را امیر شاهان که با دستور
شکر آید مدح او گویم که شاه یادش نظم
سال عرش قهر شها با داد حشر
در پناه پادشه یک شاه رخ از نام
ملک اگر زینسان و بالد تواند منت

هر که در زر چه با چنگ زر کرد آسمان
نیست و آن شده مدح صاحب فقیه را داشتن
جاری از خون او ایشان کافر داشتن
بر خرد شش از ره او اکبر داشتن
هم ز شاهان لشکر و هم میر لشکر داشتن
از گدایان گنج را باید میسر داشتن
بر بدزد شاه را روز محشر داشتن
بهشت خدای ملک را با رو منور داشتن
شجیکه شاه را از عرش برتر داشتن
ز رزم آمد چرخ را تا قطب محور داشتن
غم مباش که گردد بخت شاه جوان
اگر که رکوع قدیر شتابان بدر قربان
بعید رو بهگان تیز میکند دندان
بلی تو بهتری از ما و هر چه در کیهان
که او مکمل دین است و تالی قرآن
بود درست به عید سعید داور ایران
بجای میش بشه جان خویش را قربان
روان عالم علامه یقین و گمان
دلی والا دانای آشکار و نهان
امام برحق غیث زمین و غوث زمان
مراد عارف و نامی پناه کون و مکان
بدو گرامی که حب او حسن من ایمان
وجوب را نتوان فرق کردن از امکان
خلیل وار در آتش دو دل که برهان
همه صدای انا الحق برآیدم ز زبان
که بار جرم همه خلق میکشد ز امان
ز حکمت ازل کرد کار هر دو جهان
ز یک تجلی ذات تو گشت جلوه عیان
برنگ و بوی تو جام طبل همی کشد دستان
فراخ دشتی دیدم چو دو هم پی

در مدح جناب حاجی و شاهنشاه مبرور محمد شاه غازی

که آفتاب ملوک است و سایه یزدان
محمد عربی را بخوش کن مهمان
بگفت از پس تسبیح با خلق جهان
چنانکه ساعد او برگذشت کیوان
بنا صرش و منصر بخاذلش خذلان
دوم جمال ملک شهریار ملک ستان
ذخیره دل و جان و گنج صنعت سبحان
بجانشین نبی خواجه ملک در ان
نوید رحمت تمثال عقل و روح روان
منای همت میزاب نام کعبه جان
سجل هستی و طغرای نقش فضل ازان
که منتی دو جهانی و مفتی یم دکان
خدای خواند و بخشش بهم تو شوان
که بحر معرفت را پدید نیست کران
در آن زمان که کنم نام نامی تو بیان
بر آنکه مهر تو جوید چه نالد از عصیان
گر دست بود نام نامیست برزبان
توئی که هستی او داد روح در ابدان
از آن بهیبت تو زرد مانده روی خزان

همیشه شاد بود شاه خاصه عید غدیر
بسان جشنی کامرد شیر بیشه ما
الست اولی منکم تمام گفتند بیش
بگفت هر کس مولا منم علی مولاست
بگیست عید غدیر ار چه خلق مرده
سه دیگر آنکه بقانون عید جشن کنند
بزر یزدان سبایه ارادۀ حق
محل اهل دارای آسمان و زمین
نیاز مطلق تسلیم کل توکل صرف
شفیع اسود و ابیض قسیم جنت و نار
وجود او وطن جان عارفان سبحت
قسم بواجب مطلق که گر توئی ممکن
و گر نه یا من کس که چون علی است خدا
بوقت مدح تو بیچون در دادخواهی
اگر نه رحمت خاص تو آگهی دارد
اگر عدوی ترا روز حشر لال کند
صفات غیب و شهود که بود و نزد آن
بجستجوی تو قمری همیزند کو کو
شبی بعالم روحانیان سفر کردم

جانکه ز سم [illegible] مست [illegible] دست تعجب
که گشت [illegible] ساده [illegible]
که گفته [illegible] جدا گل [illegible] علیها [illegible]
و جای خسرو کو ما که زی [illegible] سر
بر هم حادثه با دا چو گوی سرگردان

بر دل ما ده [illegible] ز لب
برآنکه گفته حدیثش ثنا گوید
ولی ز مهر تو دارم که این شرح [illegible]
بهشت تاریخ دلبران یکسر [illegible]
در ملک جم ز شوق شهنشاه [illegible]

در ستایش محمد شاه غازی خاقان ثراه گوید

نشاط [illegible] ز نکش [illegible]
چون چشم [illegible] رود حمله و چون [illegible]
تولا [illegible] بر سم و خورشید [illegible]
باشیده معرکه [illegible] ارض [illegible]
ز تیغ کوه کش [illegible] معتبر [illegible]
زر گل [illegible] لاله [illegible]
بر شیر بر گشاده دو آهوی [illegible] کمین
چون نقش نصرت از علم [illegible]
لعلش سهیل و گشته ثریا در [illegible]
بگشای چشم [illegible] آینه [illegible]
با سخت این [illegible] سعادت شود [illegible]
بر کرده [illegible] کفش [illegible]
در خاک چرخ [illegible] ولوله [illegible]
[illegible] چو شیر [illegible] آگاه [illegible]
شک [illegible] نثار [illegible] باد [illegible]
سر مشق [illegible] صور [illegible] نگار [illegible]
کسی [illegible] کلم [illegible]
مرا ز شکفته چو [illegible] باغ [illegible] فردوس
بیکسیم [illegible] که [illegible]
جوئی همی [illegible] معارف [illegible]
[illegible] ز زلف [illegible]
بر لعل [illegible] لولو [illegible]
سوسن مشک و لاله معنبر [illegible]
در روی جاگران [illegible]

خادم [illegible] در دلو
درعقاب [illegible] مهان
خورد [illegible] شد که دم [illegible] سپهر
کوه گران [illegible] ستاره [illegible]
من [illegible] راه که آمد نگار من
پروین گرفته [illegible] شکر لعل تو شهد
ز لعلش [illegible] و چون [illegible]
روئین ستاره که [illegible] سر کند حصار
روئین [illegible] کفش که [illegible]
کاین [illegible] کمر [illegible]
گفتم [illegible] اکنون [illegible]
رامی که بود [illegible] ماه [illegible] جانان
می باده خورد [illegible]
گر چو [illegible] که روی جان
چندان [illegible] سر دستان [illegible]
در طلسم [illegible] حکیمان [illegible]
تو لب [illegible] کرده چو [illegible]
از چهر تا [illegible] تو [illegible]
بیگفت که این شب وصل آخر [illegible]
این گفت و روی [illegible] پوشید [illegible] گیسوان
باده [illegible] همی [illegible]
گفتم [illegible] الا یا [illegible]
[illegible] جدائی [illegible]
آیدون [illegible] نسیم [illegible]

سوار عقل ز سر جان ز جسم [illegible]
بس است مدح تو ترسم که [illegible]
مرا ز جامه [illegible] خلعت ز حق
[illegible] جدا ز جسد ای قاآنی
مرا که [illegible] حکم سلطانیست
[illegible]
[illegible] سیاره
[illegible]
[illegible]
[illegible] چشم [illegible] آتش
زبان او [illegible] چرخ گشته مقوس شکل هلال
[illegible] ستاره [illegible] چهره [illegible]
بر روی [illegible] کشیده دو ابروی او کمان
الا که دلبری ز سر زلف او [illegible]
[illegible] مشتری [illegible]
یاری ز زر و یا مه [illegible]
[illegible] آیت [illegible]
خادم [illegible] آورد [illegible]
[illegible]
کتابه [illegible] سرایدون ملک جم
[illegible] زلف [illegible] گل [illegible]
صورتگران [illegible] تمثال [illegible]
[illegible] که گرفتی مرا [illegible]
[illegible] چو یک فصل [illegible]
بیگفت [illegible] سپیدم [illegible]
[illegible] چرخ
ستاره [illegible] چشم [illegible]
[illegible] که از [illegible]
[illegible] ژاله [illegible]
[illegible] ستم [illegible]

[illegible] تو بردم [illegible]
[illegible] رشک جام [illegible]
[illegible] وصل [illegible]
چو گوی سیم [illegible] معنبر [illegible]
از [illegible] خویش [illegible] گردم آستین
بر جانب [illegible] برین
کر آفتاب [illegible] ملک [illegible]
[illegible] سیارا [illegible]
که دیده شد [illegible]
مرغ کمان [illegible] آن گزین
[illegible] چو شیر ژیان که [illegible] کین
شعری [illegible] شکر [illegible]
یا عکس [illegible] زاغ [illegible]
لعلش شراره که [illegible] شود [illegible]
روح القدس [illegible]
[illegible] آیه یاران [illegible]
[illegible] که شاد [illegible] شود [illegible]
رامی که بود داروی [illegible]
می بوسه دادی [illegible]
تا چهر من [illegible] بود برین
گر خط [illegible] پوستین
گر جان و دل [illegible]
[illegible] چهره [illegible] حور عین
از زلف تا [illegible] تو عنبرین
میگفتمی که صبحدم [illegible]
[illegible] عجین
در عقد [illegible]
از [illegible] ز [illegible]
[illegible] ماه چهره [illegible]
در صد هزار [illegible]

شیحان
پهلوانان
خاقان
کمر
تهمین
سهان
ژاژکه
[illegible]
مقونس
کمان [illegible]
منقسمن
ودیعه دار
شعری
کوکبی روشن در برج سرطان
آسیه
ابتین
[illegible]
ذباب
مگس
طین
[illegible]
تهمتن
[illegible]

آسودگی ز خواب گذر بر بگو حرام / رانم بکوه و دشت ز دریا و جو و یابین
روزی دو بسر بردم و دنیا و بستره / زنگ درون تو ز حضرت سلطان زدایا
مسند نشین آنکه ز هر بادش برستاه / خانه دار برکشم از دل همی چنین
گفت ای زمان که هست ترا این ... / تا بفنس خورش دان ... برین
کم لفظ موی از خم گیسوی من بکن / گلدسته سنبل از سر زلفش بپرچین
آهو بکی رسی عوض ... پرش / آوردی از بر علم شاه در آستین
شاه جهانگشای محمد شه آنکه هست / جا بس که ارکان وی جمله شد بر زمین
شاهین که برگ باد در جهان بربریش / گویند شکر جود شه از رسته از زمین
گر بیقرینه دیجی نیست زانکه بست / او سایه خدا و خدا هست بی قرین
تیغش برا آزمایش کیست تا کیان / عدلش را آزمایش حصنی است بس حصین
ابریست سیم بار چو آید بجنب عیش / تربیت جهان ... چو تا زده بشت کین
آنجا که تیغ گیرد و بسر نهد بنیان / آنجا که جود آرد و کشور برد تمکین
موهوب ست هر چه بجا نها بهر / منهوب ست هر چه بکا بها زر زمین
بر باغ خلد بالد از عدل او جهان / بر چرخ برنازد از شخص او زمین
آماده دوستش همه شایان مرحبا / اوصاف حضرتش همه در خورد آفرین
کشتی زد دست بخشش او میرد یسار / گردون بخاک درگه او میخود یمین
دشمن نگرز فربه او روز و شب نزار / دولت ز تیغ لاغر او سال و مه سمین
اهوار و هر دانه ازرای بس نکو / او دار چرخ چند از خرم و پیش باین
ای نور آفتاب ز رای تو مستعار / وی شخص روزگار بذات تو مستعین
هر خنجرت که دیده جهاد کین جای / یا لاغری که کشوری از دشمن دین
هر کس که ثنای تو آید بگوش من / ز اجزای آفرینش آرای آفرین
تا حشر دارا بیع دارد ز ترکتاز ترک / اگر کرد عمر حزم تو حصنی کشد حصین
از شوق طاعت تو سزد گر جنین کنند / با طوق زاید از شکم مادران جنین
آیات روز عمر تو بشمره شهور / ساعات ماه و بخت تو هم سال و سنین
قسمت برند از نعمت در رحم بنات / روزی خورند از کرمت در شکم جنین
قدر تو خرکهی که زمانش بود طناب / حکم تو خاتمی که سپهرش سزد نگین
گر آیتی ز حزم تو بر باد بان دمند / هنگام بادها چو لنگر شود متین
نام تو تا بد فر هستی نشد رقم / هستی نیافت رتبه از هستی آفرین
خلق تو از کمال چو موسی ملک نشان / قدر تو از جلال چو عیسی فلک نشین
ای مستجار ملت و ای مستعان ملک / ای آنکه مستجیر و ای آنکه مستعین
فضلی که از فراق زمین بوس حضرتت / بر دم عنان طاقتم از کف برد همی
تا از برای خلق دعا دی بحکم شرع / بر مدعی است حجت و بر منکران یمین
فضل خدای در همه حالی ترا پناه / سر سپهر در همه کاری ترا معین
اقبال پیش دست اجلال در قفا / فیروزی از یسارت بهروزی از یمین

در مدح شاهزاده آزاده مؤید الدوله طهماسب میرزا

از چه نگویم سپاس ایزد بیچون / از چه نرانم درود طالع میمون
از چه بنالم بهر چه در رسد ... / از چه بنازم بهر چه در فلک ایدون
گر شرف خدمت امیر مؤید / کس فرا سکندر است و رای فلاطون
طعنه زند قدرم از جلال بخورشید / سخره کند صدرم از جلال بگردون
خادم قصر مرا دفینه خسرو / جا کرکاخ مرا خزینه قارون
سده ام آموده از درازی مخزن / در کهم آگنده از لآلی مخزون
جامه خدام درگهم همه دیبا / کسوه سگان سده ام همه اکسون
توزی و کتان نشان لباس در آزار / قاقم و سنجاب شان لبوس کانون
سینه حاسد ز رشک جامه دو زخ / دیده دشمن ز شرم قدرم جیحون
آنچه جلالت بجاه من همه مضمر / آنچه سعادت بتخت من همه مقرون
گر ز بت ساده حجره ساز گلشن / که ز بط باده چهره آرم گلگون
عیش مهنا مرا بهاره مهیا / زخم میمون بزم جامه مطحون
از چه نباشد چنین که هست بعینه / سایه فلکن شهنشه همای همایون
سایه الطاف آصفی که مرا و برا / مهر منوچهر بسته فر فریدون
از حسد نطق او که رشک طبرزد / اشک طبرزد گرفته رنگ طبرخون
قدر وی از بس عظیم ملک جهان گیر / گوئی یوسف بسجن آمده مسجون
فارسی ایران زمین کنام که بر دشت / در نظر همتش سراچه مسکون
نثر شکار زرم هر چه لؤلؤ منثور / نظمش کاشوب هر چه لؤلؤ مکنون
ماشطه چهر هر چه شاهد معنی / واسطه عقد هر چه گوهر مکنون
ساحت کانون بیک حباب جنابت / عرصه جنت بیک شتاب تو کانون
ملک ملک از بها رجا جستم / فلک و فلک از شمار جود تو مشحون
چون بری از بهر دفعه دست بخنجر / چون نهی از بهر کینه پای بر زمین
سیحون گردد ز نعف تیغ تو صحرا / صحرا آید ز خون خصم تو سیحون
چرخ نیارد ترا بحال فسونگر / دهر نجوید ترا مثال بافسون
... نپسندد کسی بجای جنس ... / آب نشاید کسی ز خارجه ...

تسنین: سالها
پرچم: چیزی که بر گردن علم بندند
موهوب: بخشیده شده
سمین: فربه
شهور: ماهها
طبرخون: بید سرخ و عناب
طبرزد: شکر و نبات
مشحون: پر است
مهنا: گوارا
فلک: کشتی
ارغون
... تندرو

صبح ز طلعت چو جان تیره تامان	شام ز هجرت چه رای روشن گردون	ورنه دو صد ... کان بیش از انجم	جیش تو بر شب دی چو چرخ شبیخون
نی بخرارگان شی بعهد تو سکین	نی بخراریم ولی بعصر تو محزون	بشنه ارجه نوال تو در یا	قطره از قلزم عطای تو آمون
گرنه سعادت بود محبت تو عاشق	ورنه جلالت بود دنی تو مغبون	ارچه سمار است آن محبت تو بسیار	ارچه همیشه است ایزد محبت تو مقرون
دادگرا داورا منم که بعهدت	داد دل خود گرفتم از فلک دون	در تن من ساری است مهر تو چون ...	در رگ من جاری است جود تو چون خون
روزی اگر صد هزار بار کنم شکر	بار دو نعمت ز شکر من افزون	در بر من همچو دل هوای تو ...	در دل من همچو جان رضای تو مکنون
بر سر مو گر شود هزار زبانم	شاکر یک نعمت چگونه شوم چون	بر رگم از نیشتر رسد دمادم	از رگم آید چو خون ثنای تو بیرون
اگر گرانبار پشت تاک ز عنقود	تاکه بکوهسار شاخ نخل ز عرجون	کشور شاه ز کید قید حادثه ایمن	ملکت از ... عیش حادثه مامون
شعر من آسمر و بوستان معانی	چون قد خوبان باغ مدح تو موزون	عمر تو همچون روی دهر ...	داد آخر ... گردش گردون
دولت عمرت چنان ... که حصرش			کس نتواند ... ابرو همچون
صدر اعظم شد چو تخت شهریار ار بود جوا	در ستایش صدر اعظم در باب قشنه باب گوید		ارشاط ... شاه مقرون ...
چون سکندر شاه شد صاحبقران حیدر و	گرچه توه شاهش پر دادم جاودان	خواست ایزد شاه را آنکه ... تحکیم	ورنه هر کز این فضا ... کشتی ...
گرچه پیراست تکان لیک بعهد تو	گرچه دیدش ... شاهوار	جرم ... ملک ...	بیع ... بعد ازین تا حشر ...
آتش و دیا به فرمان آب خاک	شد گلستان ... ز فیض جهان	از قضا روزی که بگذشت ...	من ... مدم تا دوستان ...
مدح شاه و خواجه میخوانم با آهنگ	تا ببالی ... از فصاحت ... جهان	تا کجا ...	آمده دار روی ترکان ...
چون کند پهلو از آن لعل چین چین کمند	همچو دام صیدگیران ...	جای ترکان ... آهوی ...	تا چو چرخ شکاری بچه شیر ژیان
از دو چشمش تر همی پیدا چو راز نیز	ور دو چهرش ...	گفت ...	کابیک ...
جسم و جان عقل و دین مال و جان ...	گردش ...	کشت ...	ایر قران شد شکار ...
جم بعزم صید وحش از تخت شد برپا	در صف ...	جم ... نگین ...	بر سرش ... جان جست سامان
جن گرفته دیوی از پیش سلیمان همچو ...	جست ...	صرح ...	مهره ... فکند ...
ورنه جا شاه ز هر شان میشد ...	همچو تخت جم جهان ...	خواجه حالی اسم اعظم خواند ...	بر سلیمان ... تا مان
... ده حالی بروزی ...	از دوان ...	تا چون صرح ممرد شد ...	بادسان ... حکم سلیمانی ...
از سرور دشمنان شاه ... سرو	در هوای سروری ...	تا مولی ...	گرد نخچیری کرد تا حشر ماند داستان
عزم نخچیر غزالان دشت خوکان کرد	تا که بوران سگان را اسیر سازد ...	العیاث ای صدر اعظم چاره ...	تا دوران ملک را آتش ...
آخر شوال را هر سال زین پس ...	چاکران شاه را دعوت ...	می بگو شاها ...	می بگو ساقی بده جنگی ...
عید قربان ... همچون که سعد	دشمنان را سر ... راه شاه ...	دشمنان گر ... قربان ...	دوستان را جمله قربان ...
از روان دوستان روح الامین ...	ز استخوان دشمنان ...	تا فلک گرد ...	تا جهان ... یزدان ...
بر بقا آل بفرما تا موسد دست تو	در ستایش میرزا تقیخان امیر نظام گوید		تا جهانش ...
وسال کوئی از اثر باد فرودین	جای ... امیر ... زمین	گوئی هوا الطاف روح ...	سوند داده ... فرودین
یک تن ... کواکب بر دوم چکیده	تا سپهر هشتم دارد در آستین	گوئی سهیل ...	تا برگ لاله ... شاخ یاسمین
بر ستمرغ زیر و بم جنگ در گلو	... اهتمام ...	... که هر تماشا ...	غافل ... چینچین

تامان — ... تیرون — ... آمون — ... عنقود — ... عرجون — ... جاودان — بیشه — حرخ — ... عوران — ... صرح ممرد — قصر حضرت سلیمان — توان — حت — ترتل — ... قربا — ...

[illegible]

در ستایش جناب نظام الملک فرماید

[illegible]

نمین
توسن
نمین
زرین
حکم
حسین
مسلم
آکین
شقیق
گرزن
چشمه
چمانه
تسلو
آرام

تو دررواں غم و آزار درد و رنج ملال
هوای صبح و نسیم بهار و ناله مرغ
تدرو و طوطی و سار و چکاوک و عکادو
نسیم شد ز رو شب و پسرانه ترشح ابر
زرحمت تو جهان آنچه زشمردم به
این تاج و نگین شها رو دولت و دین
تبی اجاره او هیچ ماه نامور گردد
ربی سیف موال تو زند عظم رمیم
شوررای تو کوران بیشب بیسند
اگر بسحر داود گشته آهن موم
چه کامد و چه فزاید تقدیرا ر دو جهان
ستاره را بمثل چون وعی اندر چشم
بروزگار تو از هیبت عدالت تو
گرفتار شده با دام زلف چشم بتان
ظهور قدر تو در ایمهان ماند
برا لمدی و پستی هیچ حالت نیست
جبینه ما به یک حالتست و ما و درا
شراره خیر بود تا که برق در نیسان
ای طره دلدار من ای افعی پیچان
بر سرو چمن مار بود عاشق پیچان
تو افعی پیچانی و ما جمله شب و روز
چون کعبه میزانی و رخسار ه من
روی است بسیمین بر من تو نماید
تو چون دل فرعونی و اندر تو ز تو رنج
ملک و چون بلبل بر گل شده مفتون
چنبره در گردن جانها شده چنبر
ریحان و عنبر به دلی بوی تو مرهست
محبوس دل تمان مدام ارچه ز روی
عریان ز سیه پوش بیکمر مدیدم
فرعنیست که ژولیده شده شده و مشوش

سوز دل اندوه تیمار و پیچ و شکوی
فضای باغ و تماشای باغ و بزم حریر
گوزن و تیهو و دراج و آهو و بازن
بساط سبزه و تفریح بسیار رحمار و شکر
مگر ز حدمت محرز مان د حزرس
سپاه چرخ و در بی شکار سر علی
نه بی اشاره او هیچ سیل جنبان کس
زمی ز رحال تو تار و دسترس
سواد چشم حسین را سطح آتش
فسرده جانی او موم را کند آتش
روانه دو کم و بیش کی شود جسم
زمانه را صفت چون روان اندر سر
بچشم در زلف بگویا سیاه برده
برای چاره ما حولیا کشم ز رگها
که نور مهر درافتد بچشمه بلور
مگر بدیده بی نور دشمن بینی
کهی شکل کمان دیده که شکل مجس
ستاره ریز بود تا که ابر در بهمن

سه چشم غلط و معصیت با تک بیم تو دست
خروش بلبل و آهنگ سار و حمیده
همی روان تو ان که باغ و کاه سراغ
عتاب دوست بساقی که بی شراب
نظام ملک ملکیست نظام الملک
سواد جانه او کحل دیده عالمان
قیم کرمش با صمی رملاک پدر
بدان رسید که از الیمی سیاست تو
خلاف معجز داود معجز دارد
ببیش کاخ جلال تو آسمان کبود
سر آنکه سر زتو تابد فشار طارم سپهر
ز شوق چهر تو فنا شود همی اعمی
ز چشم و زلف بتان گر حریر خواهی
مقدر بیش بسنده آب رتبه تو
سپهر احکید گر مشکلش بیسند
کسوف شمس و قمر نیست جز برستی ما
ملا افاده حکمت بس است قاآنی
شراره خیر بود جان حاسد حسید

ز خوف سحر و نفس صوت زاغ و زغن
صدای صلصل و صوت هزار و کوکو
همی چمان و چران که کوه که دمن
خطاب یار بمطرب که بی رباب مزن
سپهر مجد و معالی جهان فهم و فطن
بیاض طلعت او نور وادی ایمن
غریب لرزش شاکرا زعراق و وطن
بحرارتش ما همی برون کند جوشن
برا لحسن که سحاب ترا بود و شسن
تیره دودی ماند که خیزد از گلخن
چو دود زواله موی سرکش گیسو اوست
رخ حرص شیخ تو گویا شود همی الکن
بجای جایزه شعر من بحشش مس
چو نور مهر که افتد بکوزه کوپن رود
کسی که سکر داو دارد بشت پرویزن
از آنکه در کره خاکیان تو مسکن
مباش و بر سیمرغ دانه ارزن
ستاره ریز بود کام ما دهست بحر
پیچانی و پیچان نشود افعی پیچان
تو ماری و عاشق شده بر سر حرات
تاریک و دراز است چو شبهای زمستان
شادان ترا آنکه مقیم است به بستان
خم ابروی تعلیم چون طفل دبستان
در حلقه چون مار درد و چو شیطان
آدم به چون آدم ورد روضه رضوان
چون یوسف چون تن بچاه بکنعان
ثعبان و ولی خار رکنیچه چو ثعبان
زندان به دیبای ترا ظلمت زندان
در کسوت کفرستی و مهد دیج ایمان
با دارنک نگران جهانیان جانانه

در مدح شهنشاه مسرور محمد شاه مغفور طاب ثراه

چون افعی سر کوفته از عشق تو پیچان
رخشان ترا زان سبب که حاکم گرد
چون لوحه سیمین بر طفل سبق خوان
چون آتش طور است دکف موسی عمران
حرباء و چون چرخ با د رخ خور شیده تابان
سر صرصر بر آتش لها ره دامان
از جان او غلام حبشی چنبره ریحان
آشفته چو مجنون و سیه چرده چو لقمان
عیار تو که پوسته سیه پوش عیان
عمریست که آشفته شده شد پریشان

تاریک و درازی تو و از عشق تو روزم
خمیده چو سرطانی و دیدار نگارم
کز طفل سبق خوان از مهر جد ایم
نه مار و نه طاوس و شیطان لیکن
عیسی نه و چون عیسی بهمسایه خورشید
یوسف نه و بیژن و لیکن شده یک
طوطی نه و لی در بر آینه چو طوطی
بسته و سه وا ندام ترا کوه بسته و
با ظلمت ظلمتی و مطوع چو نصاف
حقا ز من و من از دل و دل از تو

صلصل
بازن
شکارگری که شکارش مرغ
قلن
کاخ
الکن
پرویزن
غزال
مجن
سپر
دبستان
مکتبخانه
ثعبان
اژدها
ژولیده
درهم شده

دارای جوان بخت محمد شه غازی — ه قدر خورند رشح و کشورستان
آن شاه جوان بخت که تا روز قیامت — افغان بهرات از چرخ او کند ...
از بس ببری خون تو دم تیغ فرو ریخت — در دشت بسی نعش شد کوه بدخشان
جز شاه که در بخشش پاش در خورشید — ابر ندیدیم در افشان ز درخشان
جز شاه که در بزم سخندان و سخنگوست — نامد بشنیدیم سخنگوی و سخندان
ای شاه جهان ای که بهنگام تکلم — س گفت ترا ای تکند فرق ز قربان
شه را بسنان حاجت نبود که بهیجا — آفاق بگیرد بیکی گردش چوگان
مانی بمحمد که بدین ملک خلافت — در تاج زرت گو بر فقر آمد و پنهان
جهدی که کند خصم توان ز سطوت ملک — چون ضرب کسور است ورا نقصان
هر کو به خدا کوس فتح چون صف بنبرد — از هیبت او جند را اسم بر کشند ز عصیان
افواج ترا موج بلا بیند که آیند — زان پی که بگیر چون قطره باران
بر باد دهد ای شه قدری خاک قدرت — بگذارد که از خشم فتد کحل سپاهان
نه هر که بسر تاج گذارد بتو ماند — هدهد بود ار تاج دهد نام سلیمان
تیر تو چو در معرکه از کیش بر آید — فی الحال شود حاسد بدکیش تو قربان
ابری تو نه برابر بسندم ز چه جهت — بحری تو نه بحر که گذارم ز چه پنهان
گل ابر بود در صف پیکار زره پوش — کی بحر بود در که تا در در خور خوان
تابی تو اگر ماه نهد بر سر مغفر — مهری تو اگر مهر کند در بر خفتان
باران سخای تو سپهر دشت کنارد — سنگش همه تن گردد و در خاک کشی پنهان
چرخ و نفس قهر تو ها دا آمد صرصر — در بر دگری عام تو نوح آمد و طوفان
زانست که روزی تو دد آن کوه کشانی — تا حشر نروید بجز از لالهٔ نعمان
زان داغ که وقتی تو دد آن حرم کشانی — شک نیست که جاوید دمد در گل نعمان
آسان نشود هر چه تو اش خواهی مشکل — مشکل نشود هر چه تو اش خواهی آسان
با همت تو مختصر است آنچه بگیتی — با سطوت تو مختصر است آنچه بکیهان
ای شاه تو دانی که دلم هست پر از شوق — مشتاق تر از خضر بسر چشمهٔ حیوان
عشقی که مراست بدیدار شهنشه — زنها دگر کار ندارند بر ضوان
مابیست بر اسانم از این غصه دارد — دارای جوانبخت سر عزم خراسان
من شب همه شب تا بسحر از پی آنم — گر عون عطای ملک و یاری یزدان
چون فتح اگر میش دهید تماشم — چون گرد شتابم ز پی موکب سلطان
از شوق ملک ترک وطن کرده‌ام ... — دانم که بود حب وطن مایهٔ ایمان
چون آتش شوق ملکم سوخته پیکر — گر شاه نسوزد دگرم ز آتش هجران
نه اسباب سفر هیچ بجز عزم ندارم — شها چکند عزم چو نبود سر و سامان
اسبی و غلامی بمراد است که یکتن — چشمش پی چو میدید این یک ...
اسبی است که چون بیدق شطرنج ... — کامی چو رود ماند سرگشته و حیران
تاریخ جهان است نه بیست که گویی — دی بود که با چنگیز آمد ز کلوران
گوید که بظلمات چنین رفت سکندر — گوید بسر شد چنان تاخت قدر خان
شهنامه فرد بیش از بر همه یکسر — گر کینهٔ ایران بچ دارد ز ته توران
گوید که چنین تاخت بکین تا ... — گوید که چنان تاخت کین رستم دستان
گر آه کشد از جگر سوخته یعنی — خوش عهد منوچهر و خنک دور نریمان
پرسیدم از دو مدت ... — سالی دو سه ام بر تر از گنبد گردان
روزی نسب خویش بدو انگونه بیان کرد — در عهد نو رادمی است سخن خاقانی
گاهی مرد منم مهتر اسبانی ... — بخشود بقا بیشتر از خلقت انسان
پیراسته بود حرمت او بر سر جیب — گر غایت پریشانی و درنجه ز دوران
وان خادم ملک خام پی اخذ جواب — بر دم رسد از راه و شفیع آرد قرآن
این طره که گر باز دو چوگان زند — بست از رخ و زلف تمامش گل و ریحان
چندانکه دهم بند شرح تهدید ترسم — گوئیکه بسر داد آهن میکوبم سندان
القصه از این غصه ملولم که مبادا — از شاه جدا مانم ز انسان که ز جانان
ای داد ز آفاق عجب نیست که ... — بر کعبهٔ من فخر کند خطهٔ ایران
ایران چو جهان فتح کند بر سخن ... — شد نسبت محمد شد و من ثانی حسان
قاآنی اگر قافیه تکرار پذیرفت — شک نی که بود عفو ملک تا ...
در مدح ملک بسکه ز لب ریزم گوهر — گوئیکه لبم را نبود فرق ز نعمان
تا آتش آرد ز حجر ضربت آهن — تا گوهر گردد بصدف قطرهٔ نیسان
یار تو بود خصم الم یار سلامت — خصم تو بود یا ستم خصم گریبان

در ستایش شاهزادهٔ آزاده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

آوخ آوخ که شد بسر غم من — مایهٔ رنج و محنت و غم من
من شده شادی مجرد ا د — او شده غصه مجسم من
هم ز من عشرت بیابانی ا د — هم از غصه و ماتم من
هر چه از من بطهران بخشد — شده از خرج کیسه حاتم من
من چو سهرابم او فتاده ز پا — کشته او چهره دست رستم من
او ستمگار من ستمکش او — من ... او محرم من

تازی — مکنون — بهیجا — بمعنی کارزار — مختصر — حالت خشم — موکب — لشکر و سپاه — کیهان — جهان — خنک — آب — تهدید — ترسانیدن — سقم — بیماری — ندیمان — باده گونی — مجرد — برهنه

پای من ایستاده تا هر جا   گر سور است اگر ماتم من
هر دم از باد او پریشان است   یکجهان خاطر فراهم من
دست از رو بر سینه‌ام داشت   کو بهر حال هست محرم من
چشم دارم که خواندش سگ خویش   شاه دوران خدیو اعظم من
آنکه گوید قضا نموده مدام   فتح و نصرت قرین پرچم من
عقل موسی ذات من بیرون   خود عیسی و طبع مریم من
چون سلیمان تمام روی زمین   زیر حضرا نگین خاتم من
ای خدایم ولی حسد او بدم   ملک دوران قضای عالم من
قدرم حکم محکم است وسی   تیغ هندی قضای مبرم من
بیکه باشد دعای دولت تو   شیوهٔ خاطر مسلم من

شیوهٔ من خلاف شیوهٔ او   جام او ورای عالم من
لیک با ایمه عزیزتر است   از دل و دیده مکرم من
محلم را که حد متی نشده است   روی از عزم با معصم من
شیر او زان حسن که او است   در فشان نطق عیسوی دم من
شاه سیاره در جوی جلت   تا ز چهار شرم رای محکم من
گردن گردمان بهر تسلیم   هست خم خام پرچم من
آسمان‌های حریم من پوید   کعبه درگاه و لطف زمزم من
نحو لطف من بهشت برین   شعلهٔ قهر من جهنم من
خسروا ایدار استایش تو   قاصر آمد بیان انجم من
ادیار تو تا برد قیام   لطف پروردگار اعلم من
عارضت آتش زند ... است من

ای رحمت خالق خورشید دولت یار تو جان
ترجمان جان است دولت دالی ل

در ستایش شهنشاه با داد و دین شاه ناصرالدین فرماید

تیر مژگان ترا دیده حلقی ترکش   قوس ابروی کمان جهان قربان
شکر است اینکه گشائی شهد النه   عدم است اینکه نمائی علم آید میان
ما فزود من رخ آنجا لسوزان ترا   در خم زلف ندیدم بهمین چشم عیان
می برآیم که زلفین تو آرام گرفت   اندر آن دور که از خلد بر دیشه نشان
اکر ای موی میان از من کنار   بکنارم بنشین تا روز داده بیان
در عذار تو در سینهٔ من آتش‌ها است   که اگر شعله برآرند بسوزد جهان
گوهر من همه از جیح یالی پیدا   گوهر تو همه در لعل بدخشان پنهان
معدن گوهر تو نمک ترا چشم کحل   مسلک گوهر من ... ترا از روی جهان
گوهر من همه چون طفل یتیم است حقیر   گوهر تو همه چون دُر یتیم است گران
گوهر تو همه باقی چو کمالات یقین   گوهر من همه فانی چو خیالات گمان
ای بسر فصل بهار است و دنیا همه سبز   سبز ترا رحمه بخت ملک دشمنان
ملک آباد و ملک شاد و خلایق آزاد   راغ نوشاد و چمن چینه و باغ ... جنان
تو ز مو مشک بفشان و من از شعر شکر   دف بزن رقص کنها نوسه بدیهه ...
از سحر گه دو دم دم خوری تا عشا   در عشا من ... تا ...
رنگش از شکری از چشمت حیرد لاله   بریشان ... از معرفت رو ...
رشکم آید که بسائی لب خود بر لب جام   چشم من جام ... که لب خود ...
   حال ایجد ... بکار
   ای درون گرم کند جامه ...

من جهان تا لی دلداده بی تو ... جان
گرمی مهر تو خورشید دل با تسنیم   پرتو چهر تو مهتاب تن باکتان
همت عیش کمر چون دلی طیش کم   که هم گنج روانی و هم رنج روان
ادرم تا مدار ... هشت   گشت شیطان بفسون در دهن مار نهان
ورنه از چیست که گیسوی تو پیچ است چو مار   از کف خلق چو شیطان برباید ایمان
هست در سینهٔ من ... تو داری ...   هست در دیدهٔ من چه تو داری ... دهان
در دهان تیغ و در دیدهٔ من گوهر تابست   که بدان فی و بها در تبود در عمان
گوهر من همه از دخته مردم چشم   گوهر تو همه پروردهٔ آب حیوان
گوهر تو همه عالی گهر من همه پست   گوهر تو همه فانی گهر من از زان
گوهر تو همه چون انجم ثریا تابت   گهر من همه چون گوی فلک سرگردان
به که ما این دو گهر را ز دل ... کنیم   همه برج کرامت در درج امکان
سرو نوخاسته چون تخت شهنشاه بلند   گلبن تازه چو اقبال جهاندار جوان
تا کی از سر آتش سودا خیزد   تحتی ای مه نشین و آتش ما بنشان
نی مجو ز گل عشاق ... عود بسوز   می بده نقل بده نام بهل کام بران
آنچنان حلقی در کش ازان باده که هست   رو در تن نور بصر قوت دل قوت روان
بشکفانند رحمت ... شده در لب ...   بر فرو زید لت ... کف ...
ساز رگ ... غم که نبرد   کار ما یکسره از صبر ... برد سامان
که بهار آمد و از بوی گل‌ها بستان
کرد بی جامه بجامی ... معیار

تسور
مجلس جشن
عزم
قصد
گردنان
صاحب قدرتان
انجم
لالا
ترکش
جای تیه
قربان
جای نهان
جهان
ترسیده
خالی
گران
نوشاد
نام نیک
وتن
چشم
پرمغان
بزرگ میکده

در ستایش صدر اعظم فرماید

نشستن همه دو بخوری که بشنف کرم
براغ و باغ گذر کرد ابر فروردین

ازآن شراره همه راغ گشت پر لاله
وزین ستان همه باغ گشت پر نسرین

مگر چمن ز گل آتش گرفت کز باران
زند بر آتش آن آب ابر فروردین

میان عقل و جنون داده عشق پیوند
میان چشم و نظر کرده حسن او تفتین

قدش بقاعده موزون نه کوته و نه بلند
تنش بحد تناسب نه لاغر و نه سمین

دو ترک خفته در زیر سر نهاده کمان
دو بچه هندوی بیدار بر دو ترک بکین

رسید پنجر از راه و من ز رنج رمد
بچهره بسته نقابی چو زلف او مشکین

شده دو جزع یمانی دو لعل و از یک یک
چکیده ز اشک روان خون خود شده نمکین

مژه بچشم همی خار زد که ناگه
جنون بمغزم همی بانگ زد که تا منشین

شعاع نور جبینش ز سطح خاک ترند
رسیده تا فلک زهره همچو طبل مهین

ازآن شراب که با نور او توان دیدن
نزاده در شکم مادر آرزوی جنین

چه گفت گفت که ای آسمان فضل و هنر
ز فرقدین تو چندین چرا چکد پروین

مگر خیال سر زلف من نمودی دوش
که بر رخت همه تابست دیده رخت حصین

زبسکه سوده کافور بر زمانه فشاند
زمین ز حمل ستردن شد آسمان عنین

ز درد چشم چنانم کنون که پنداری
بچشم من نه از خشم میزند زوبین

فروغ چشم معالی نظام ملت و ملک
جمال چهر مکارم قوام دولت و دین

بیک نفس همه انفاس خلق را بشمرد
ز صبح روز ازل تا بشام بازپسین

زهی ز مین یمینت زمانه برده یسار
خهی بیسر یسارت ستاره خورده یمین

زبهر پاس ممالک بعون عزم قوی
برای امن مسالک همین رای رزین

ستاره با همه رفعت ترا برد سجده
زمانه با همه قدرت ترا کند تمکین

تو جزو عالمی اما زعالمی چون آن
که جزو خاتم و هم به ز خاتم است نگین

پی فزونی عمر تو دهر باز آرد
هر آنچه رفته ازاین پیش از شهور و سنین

در آفرینش عالم تو زان عزیزتری
که در بیابان ماه تموز مار معین

زمین بقوت حلم تو حکمران سپهر
گمان بیاری رای تو او فتاد یقین

گرت هزار ملامت کند حسود عنود
عدو بگیری خشم و بلا دو توز زکین

بکفه گر همت چرخ و خاک بسنگند
اگرچه آن یک بالا فتاده این پائین

شنیده بودم مارست کاره گردد
چو چند قرن بگردد بر این سپهر برین

بحکم آنکه چو ثعبان موسوی نگذاشت
بهیچ روا ترا از سحر ساحران لعین

همیشه تا نشود جهل با خرد همسر
بها ز رو تا نبود ز هر چون شکر شیرین

پشت گرمی بدت نار دوزن
شراره ریخت بر آن چو ستاره بخت برین

چمن از آن شده پر نور وادی ایمن
دمن از این شده پرنار آذر برزین

درین بهار بر آتشگیر آهوکی است
گوزن چشم پلنگینه خشم و گورسرین

دو طره مشک چو دو برگشته چنگل شهباز
دو طره‌اش چو دو کبرید پنجه شاهین

دو چشم زیر دو ابرو دو خال زیر دو چشم
کمان مهی که همی در نگارخانه چین

شب گذشته که آئینه بارهای نجوم
سیه عماری شب را سپهر بست آئین

دو عبهرم شده از خون دو لاله نعمان
دمیده از بر سر لاله بچمن نسرین

ندیده طلعت او دیدم از جوارح من
نه هر کرانه همی خاست ناله‌های حنین

زجای جستم و با صد تعب گشودم چشم
رخی معاینه دیدم به از بهشت برین

بکف بطی ز میش لعل رنگ و مشکین بو
بسان آتش موسی و آب خضر عجین

چو دید دیده مرا همچو باز دوخته چشم
دو لاله گشته عیان زان دو نرگس مشکین

چه سوزی ای همه نارت که بخت در بستر
چه پیچی ای همه نارت که بهشت بر بالین

بگفتمش بشبی کاین نیلگون از برف
همی فشاند ز خرطوم پشه سیمین

بچشم من دو سه الماس ریزه بیخت ز برف
سحرگهان که ز مشرق وزید باد بزین

چو این شنید ز جا جست و نام خواجه دمید
بهر دو چشم و پذیرفت درد من تسکین

خدایگان امم صدر اعظم اکرم
که صدر بدر نشان است و بدر صدر نشین

بیک نظر همه اسرار دهر را نگرد
ز اولین قدم ایجاد تا بیوم الدین

مداد خامه تو خال چهر روح القدس
سواد نامه تو کحل چشم حور العین

ز بال پشه نهی پیش او سد سدید
ز نار رفته گشی گرد آب حصن حصین

از آن زمان که مکان تمکین نشد پیدا
ندید هیچ مکان چون تو در زمانه مکین

بنور رای تو ناکشته قطعه خرمن تخم
توان نمود معین بنا ترا ز بنین

ز بیم عدل تو نقاش را بلرزد دست
کشد چو نقش کبوتر ز پنجه شاهین

وجود را نبد از ذات چون تو فخری زیور
هزار مرتبه کردی عدم بر و نفرین

خزان گلشن تو نوبهار باغ بهشت
زمین درگه تو آسمان چرخ برین

از آنکه پایه سیمرغ از آن رفیع‌تر است
که التفات کند گر کشد ذباب طنین

بلند و پستی تو در کفه را مکن مقیاس
بدان نگر که همی رست اسپند ثمین

ز خامه تو شد این چرخ فر مرا باور
از آنکه خامه تو مار بود و شد تنین

برون ز ربقه حکم تو خشک است و نی تر
درست شد که تویی معنی کتاب مبین

خرد بردی تو مجنون چو قیس از لیلی
هنر ز شور تو شیدا چو خسرو از شیرین

فروردین: اول ماه بهار
آذر برزین: آتشکده
رمد: درد چشم
نسرین: گل نسترن
فرقدین: دو ستاره در فلک دب اصغر
ستردن
عنین: عقیم و نازا
مکارم: جمع مکرمه یعنی بزرگی
بزین: وزنده
خاتم: انگشتر
قیس: مجنون

ت کشوده روداشت دو جان بیم
دو خورشید جهانگیر دار یک آسمان
یکی سلطان حسین آن کو ز تهرش معسر دونیا
بر آن کاووس پهلو رابد ترد ور کین پهلو
رجود آن کی گردید بهر دیران ویران
اشارتهای جود آنشه فصل را دفتر
رجود سحاب آن دانی نیست نر مرد
ابر ادلال سل آن جهان آرایی شاه
رو فرخرم آن بالکتی خاک رارش
بر آن قبای ایمی بر قامت گیتی
اگر آن ابر دریا بد بیارد اور معدن
مر آن سهای تیغ ردی جوشش قیصر
شد از اسلام دست آن چیار رخاک
ابا آری آن تا شد هم همپویه
رشک بیت آن براکوار داست
هم ار بکانی آن ابا پرد یز پرده
رنف قهر آن جبیر دیگر دود شعله آتش
کرمن از فارس که دیدم ز شهان ملک
وگر هم مدر بودم مهر تابانی شدم آنیک
اگر سری هم گشتم ز عرش سر از ور
صبا جون موج آن آب دواز دشاه
بگرد تا قباب عزم آن ساحت کیتی

در ستایش شاهزاده آزاده حسنعلی میرزا فرمانفرمای فارس حسنعلی میرزای شجاع السلطنه

برای ملک بو ر شاهزاده در هاشیان
زندان عمر می کشند معلق از جامه جان
توانی عطای این سحر و معنی دیوان
رعدل پیقیاس ما باشند طرز
ابر اثبات جود این غیابی و ماه
رسیر عزم این آید بدو راه چرخ زار
مدونر داین ما چرخ ارسو بکان
وگر این حکم بیاید تا بد فرض برگان
مدردان بطای اسل حبیبی معصر جانان
شد از جودی جود این بطای ملوبان
ااختلی بها این بکر دو آسمان
رحقد همه این بخر جزان در حد
هم از چنگال قهر این طغاج چرخ بریان
زآب لطف این چو شد ز جان
کیت داد فارس سمند چرخ تاب
وگر هم مهر بودم مهر کسی شیدیم
اگر او بری هم گشتم فیضش ابر دریا
زدادای جهانشان مسلت کی خاطر

رعدل او بطرک عزم را باشیر همپایه
بید دان دست گیر چون سنگ در سجا
سهد بر عرشه عرش آن ز رفعت پایه کرسی
بترک حکم آن تیرک فلک دارد حکم
بود از دامن آن سایه افلاک پیراسیر
بود پر جوان آن ازره حوزان
سهد آن ارعطوایه تا بارک فرقد
گشاد دستان آن تنگ شد
بهای عدل آن ایام ستم را بستر
مرآ را امست رحشتی آسیر جاک
عطای دست آن ابر را بیکی
مرآ بیک ارده گو نا از شکر فشی
بجاک اکمر دو پیانی شد و پیاچرخ
بدر از حسن سپهرداغی شکم
اگر جودی که بود دم ز رفیق ما کرم
اگر جای جود ابودم جدا جهان
غرض چنان سیاه شهار سر فرو شان
الا تا بر درا آن تا بد مهر درخشنده

دلت شگفته بت چلوز بخت بیش
یکی در ملک فرمانده یکی بر چرخ فرمان را
یکی دلگر چشن که ملار ک لشکر شجعان
رواوان جاوکر اکیر با ما ربهد ستان
در آورداین یکی چرخ چوگی در چوگان
نهد بر عت کیوان آن بی جشر کاوان
خلاف امر این سار کند تو شود بوستان
بود از سر سیاکان پسر چرخ دامان
بود در کاخ این لکوان صدر اتات
کشد این با ره اقبال را بر بارگیوان
بها دطبع این یک ری از زمین مرحل
تهک تیغ این شیر با حم ر لشکر دو
مرا پر احکی باد رفتار آتش جولان
سخای طبع ایجی بیکی بحر بیان
برابن یک ازدها راصید وهمی سجان
سطوسا انکند ار فتح مرا پر جاوا دیبان
رو لعل لکشبس که دیدن اطهر بحکوبان
اگر بودم نه گشتم ار دمی نفیضان
اگر بودم خداوند جهان گشتم فلک سلطان
که من زان مدرکی دارم بیاد ایکه سیدان
الا تا بر ابرادین بکر دو کنید کردان
بیابد تا بخشر دای این تو دو کیهان

در مدح خاقان مغفور فتحعلیشاه و شجاع السلطنه

پدری وپسری سایه و نور یردان
چه پدر انکه بنالد ز جلوسش درنگ
چه پدر فتحعلی پادشه کشور گیر
چه پدر بنده او دریا شکوهش قیصر
چه پدر کار جهان راست از آن تیغ چو تیر
چه پدر شعله تیغش بصفت بعث جحیم
چه پدر خاک زمین گشته ز خرمش
چه پدر افسرا و برج مهی را حشاب

چه پسر انکه ببالد ز وجودش ایران
چه پسر شاه بهادر حسن ملکستان
چه پسر چاکر درگاه جلالش خاقان
چه پسر قامت گردون ز کمانش چو جوان
چه پسر ساحت کاخش بمثل باغ جنان
چه پسر چرخ برین گشته ز سنگش کرمان
چه پسر گوهر افراد درج شهی شایان

چه پدر بخت جوان از پس پیر چرخ
چه پدر گشته زیر خطه گردون حاکم
چه پدر زر له برابر ز عطایش حاتم
چه پدر کرده و دار بر سر گردون مغفر
چه پدر بنده ارکاخ فیضش بهرام
چه پدر منفعل از نفحه لطفش مرده
چه پدر اشهب قدرش راه گردون ار

پدری وپسری رحمت وفیض رحمان
چه پسر بر خرد ز مهرش بابحت جوان
چه پسر آمده بر سبقت ممالک سلطان
چه پسر بهره وراز دست سخایش قاآن
چه پسر کرده قبا برتن دیوان خفتان
چه پسر جای ارقصر رفیعش کیوان
چه پسر مشتعل از آتش قهرش نیران
چه پسر از مرکب جاهش راکی میدان

چکاوک
مرغ کوچکی است که آواز خوش دارد
غرم
گاو کوهی
اختر کاوان
علم فریدون
منسوب بگاو است
اجم
نی زار است
سغایس
جمع سعیسه
طغاج چرخ
کنایه از آفتاب است
سمند
اسب خاکستری رنگ
عون
یاری کردن
اورنگ
تخت است
کاخ
قصر
کریاس
در بار پادشاهان

چه پدر مهر کبریایش خادم / چه پسر دهر بدو بلیز پیر آبان
چه پدر کاه سخا مظهر فیض ازلی / چه پسر در زو غایت قهر سبحان

چه پدر بحر بیدا دار آن آشوب / چه پسر زورق آشوب از آن طوفان
چه پدر افریدون از فر و تشنگ بینک / چه پسر برزو از برزو تهمتن توان

چه پدر فطرت آن ثانی عقل اول / چه پسر طینت آن با دل خلق امکان
چه پدر در حرمش فلکان طایر دیم / چه پسر در ظلش بال فشان مرغ گمان

چه پدر بوم و بر از فتح وجودش آباد / چه پسر بام و در کینه ز دادش ویران
چه پدر با حشمش حشمت دارا تهمت / چه پسر با کرمش همت حاتم بهتان

چه پدر دهر بشش نا ورده مصدق قرین / چه پسر چرخ خشش نا کرده مقارن بقران
چه پدر گرد سر همت عدو از کوپال / چه پسر گرده زره پیکر خصم از پیکان

چه پدر گشته قضا تابع آن در احکام / چه پسر گشته قدر پیرو آن در فرمان
چه پدر ناوک دلدوزش دوزنده تن / چه پسر تیغ جهان تیغ زنش زنده جان

چه پدر زامن آن خلق جهان زا اسیر / چه پسر زا پسر آن ابل زمان زا ایمان
چه پدر زخم بر دن را زعطایش مرهم / چه پسر درد درون را ز سخایش درمان

چه پدر برز بر چرخ چو کوهی در کوه / چه پسر در کره خاک جهانی بجهان
چه پدر خطه از کشور آن عرض زمین / چه پسر لحظه از مدت آن طول زمان

چه پدر در حذر از صولت آن شیر دژم / چه پسر در خطر از سطوت آن پیل دمان
چه پدر آنکه نهنگش ببرد در حرم ملنگ / چه پسر کافعی بیجانش بسپید ثعبان

چه پدر ذره از نور ضمیرش خورشید / چه پسر قطره از دست مطیرش باران
چه پدر ساحل جاحد جودش جیحون چه دد / چه پسر نوشروان عدلش چون نوشیروان

چه پدر آنکه کند کار بگردان مشکل / چه پسر آنکه کند رزم بنیروان آسان
چه پدر رتبه مدحش ز سخن بالاتر / چه پسر مایه وصفش چو سخن بی پایان

چه پدر گشته صبا زان با رم خرم دل / چه پسر آمده قاآنی از آن تا بردون
چه پدر تا ابد باد وجودش جاوید / چه پسر تا بقیامت کرمش جاویدان

مرا از شش پسر جهت پنج کس خاطر بود شادان / که بر یک در سپهر جاه هستند اختر تابان
بلاکو زان سپس ارغون اباقا آن که گوشه / که تا آن دو هم باشند زان پس اوکتای قاآن

در مدح پسرهای شجاع السلطنه میفرماید

نخستین با دل و ثانی است آزاد و سیمین منعم / چهارم مخزن انعام و پنجم مایه احسان
نخستین گنج کاوس است و ثانی همچو کیخسرو / سیم با سل چهارم شیر او پنجمین شجعان

نخستین هست قاآن و دوم فضل و سیم تیغ / چهارم حاتم طائی و پنجم معن بن شیبان
نخستین سپه سالار و ثانی نایب اول / سیم سردار و چهارم سرور و پنجم فلک دربان

برزم اندر نخستین شیر کش ثانی پلنگ اوبار / سیم پیل دمان چارم نهنگ پنجمین ثعبان
نخستین تهمتن گر و ثانی روزگار افزا / سیم خورشید و چارم ماه و پنجم کوکب رخشان

نخستین ثانی گشتاسب ثانی تالی بهمن / سیم نوذر چهارم طوس پنجم رستم دستان
نخستین بحر بذل است و ثانی مخزن حکمت / سیم ابر است و چارم کان و پنجم بحر بی پایان

نخستین چرخ را آیین دوم زیب و سیم زیور / چهارم حلیه اورنگ و پنجم زینت ایوان
نخستین آهنین چو دست و ثانی آهنین بازو / سیم آهن قبا چارم چو پنجم آهنین چو کان

نخستین مظهر فیض و دوم هوش و سیم دانا / چهارم آفتاب جود و پنجم سایه یزدان
عدو را هر یکی زان پنج تن را تا ابد بادا / مکان در گلخن و اصطبل و قید و منقل زندان

نادرترین اشیا نیکوترین امکان / از عقلها است اول وز خلقها انسان

در مدح شاهزاده آزاده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

از انبیا پیمبر وز اولیاست حیدر / از اتقیا ابوذر وز اصفیاست سلمان

از نارهاست دوزخ وز جایها بهشت / از بادهاست صرصر وز آبهاست حیوان
از صفهاست صفین از قلعه هاست خیبر / از کیشهاست اسلام وز دینهاست ایمان

از سورهاست یس از رزمهاست طس / از قصهاست یوسف از منزلات قرآن
از شکلها مدور وز لونها منور / از خطهاست محور وز سطحهاست دوران

از جسمها مجرد وز صرحها ممرد / از کوههاست جودی وز صدمه ها طوفان
از قصرها خورنق وز حله ها ستبرق / از وقعهاست هجرت از دردهاست هجران

از سپهر اطلس وز هفت نجم خورشید / از چار اصل آتش وز هر سه فرع حیوان
از ترکهاست چینی وز ترکها ختایی / از تیغهاست طوسی وز ابرهاست نیسان

از قلعها دماوند از رودها سماده / از جایها حدایق وز کاخها خراسان
از روزهاست مولود وز شبهاست قدر / از وقتها سحرگه وز مرغها سحرخوان

از عیدهاست نوروز وز جامها جهان بین / از فصلهاست اردی از جشنهاست آبان
از شهدهاست شکر وز بادهاست احمر / از درهاست گوهر وز نجهاست مرجان

از سازهاست ... وز مطربان ... / از صوتهاست شهناز وز نجمها ...
از برجهاست فردوس از جویها کوثر / از سروهاست آزاد وز عطرهاست ریحان

از نخلهاست طوبی وز سبزها بنفشه / از مهرها است حورا وز شاهد است غلمان
از رزمها ملادن ... / از شورهاست قیامت وز شعلهاست نیران

کوپال: عمود و گرز
دژم: خشمناک
دمان: ...
جاویدان
بیشه
شجعان: دلیران
تیغ: لقب سلاطین
حلیه: زینت
اورنگ: تخت
محور: چوبی که بر آن چرخ گردش کند
صرح ممرد: قصر آبگینه سلیمان
ترگ: کلاه خود

ار را بها است تر کی بحر خاست جا
در ملک دو جهان سلطان حسن که دستش
درگاه بزم دستش بحر بیست که بحر آسمر
با فر و برز البرز با شوکت فریبرز
با هوش و هنگ هوشنگ با عقل و رای فرهنگ
دست عطای او راست با بر ندیم
پوشد دو چشم فغفور از گرد راه تو سن
با جرح خورده سوگند جنگش کاه بو
بر بام آستانش عرصت نیست بهرام
بست از بنای جودش ایوان آسمان معمور
در پای کرده است در جو رایت کاوه دیم
یعنی حسن بهادر کز صارم جهان سور
طغرای مکرمت را از جود اوست توقیع
اسرار های پنهان در رایش آشکار را
تا آفتاب از دست دعا که در صفش
در خنده نیکو است چون صبح در جبینم
نظام ملکت از خنجر بهادر جان
باش دست نهنج از بی شکوه کند
شبه بجای گهر پرورد صدف بکنار
ز بذل خویشتن ای ابر نو بهار مبال
مهر و ماه خود ای آسمان بناز چند
بود سپهر برین با جبین جلالت و قدر
بهتریش نمودند کایات اقرار
سزد که ماه بخورشید چرخ طعنه زند
فضای بحر محیط از قدیر تنگ شد
زتنگ باید گردون ز پویه پیک خیال
فا از کف تقدیر جشن عیش فار را
ز بس فشاند بکیستی زمانه تنگ آمد
الا ز بهر دو جهان نام تا بود با دا
حق را چون آفرید از لطف خلاق جهان

از حسبها است خلیل و حله است ای ایم
با رد چو ابر آذر کو هر بحای باران
در رو و رزم تیغش بر بیست آتش فشان
با صولت تهمتن با سطوت نریمان
با احتشام کورنگ با احترام سامان
برابر او چه بدم این فسرا دهقان
سد در و دست قیصر از حرم جام بیجان
ما او کرده پو مدرسش خشک کاه جولان
از جیل بگلش هند و دشتی کیوان
در ترکتاز عدلش بگاه فتنه ویران
زان بس کراست لایق یار بکای بو ایوان
سوز درون دشمن در عرصه گاه میدان
دیوان معدلت را از عدل او دائم عنوان
سر رایش آشکارا اسرار های پنهان
تا صد جان نشاید با صد فکر شیوان

از ملکها است شیر از روز چشمهاست بحر
اندر نبرد و بزم اندر جدال رستم
در بعث حمله حاکم بر سپهر آمر
با فر و فریدون با چهره منوچهر
در بارگاه جاهش بر آل سپهر چارم
در دولتش عیان شد بیمار آل تیمور
دستان در رزم پیش بی حیله آور
با عزم او بگردد گردیده چرخ مینا
اندر رکاب عزمش فتح و ظفر قرارد
در حالی زلف جو با اندوه لک و
رسد شهنشی اگر جود داشت کمینی
در بیست دست جودش لیکن چو ابر آذر
هم رو شیل افلاک از روی ادب دنیا
ملک بی بیاری حلق از جود داد شاه
تا گرد آشکارا در رهای عشرت

وله فی المدیحه

چه حد آنکه نهد کس سر بهادر خان
ز هر شاد هین گوهر بهادر خان
سپهر دست کرم گستر بهادر خان
سزد که فخر کنی ز اختر بهادر خان
همه بنده از چاکر بهادر خان
که شد جهان کهن کمتر بهادر خان
ز رقیبان سرخ او ز بهادر خان
به پیش همت بنا در بهادر خان
به پیش با در وش شقر بهادر خان
که تا مردن لحند از کشور بهادر خان
ز بذل کردن سیم و زر بهادر خان

پر در دار شود بزم تا زد پود بزم تن
بجای پایه کو منار چرخ بلند
بمان که رای بپالد طاقدیس زنگ
گرفته باد صبا بوی عنبر سارا
ز نور رایش تابنده فلک خورشید
عدو بمحشر عقبی ز خنجر و تن را
بروز رزم چو با خصم روبرگردد
ز بهم بیاشد سکر چرخ دیا بدیا
ببزم عیش و طرب بسط فلک مکین
دهان سیم و زر اندر زمانه خندان است
رسانده شعر شعراز پایه قاآنی

ور خسروان شهنشه دارای مهر دربان
اندر شکوه قیصر اندر جلال قاآن
اور اقتدار شایع دی افضا بفرمان
با عزت سکندر با حشمت سلیمان
در بستان قدرش هند وی چرخ دربان
در عصرش از میان رفت شاهان آن تاج
با زنگ زیور و دیس با کرد روز و دستان
با رای او زند تابنده مهر رخشان
اندر عیان بخشش تابند چشم تابان
لی در دل است عقد بی طی جای برنیان
ز بسی ای از زرشک بعضای صولت
بحر بیست طبع رادش لیکن چو بحر عمان
هم کارهای مشکل از سعی او است آسان
و اسایش زمانه بر عدل اوست بر نهان
از گریه صراحی لعل پیاله خندان
در گریه بد سکالت چون ابر در گلستان
فشان سلطنت ار افسر بهادر خان
ز ضرب گرز و پرند آور بهادر خان
سطاره کی حشم و لشکر بهادر خان
به پیش عرش فلک زیور بهادر خان
ز خاک درگه جای در بهادر خان
چنانکه عکس می از ساغر بهادر خان
که کند و بسر رسش محشر بهادر خان
ز آسمان گذرد مغفر بهادر خان
بطوس تا بد سکر بها در خان
در رشک رتبه ز لشکر بهادر خان
ز نقش سکه نام آور بهادر خان
ز شوق تا شده مدحتگر بهادر خان
خدای هر دو جهان یاور بهادر خان
تا نبیند دیده جز طلعت شاه جهان

وله فی المدیحه

داد گوش و چشم و لب با دست و سر در پا
تا که گوش شنود جز مدحت دارای عهد

چرخ
کمان خرابدار است
تیر
ملوک بر ایشان ... بر یاران است
رضوان
بهشت
طغرا
قسطنطین
برهان
دلیل و راه است
پرند آور
شمشیر جوهر دار است
آذر رنگ
تخت
طاقدیس
تخت خسرو پرویز که ... گویند
غدیر
کودال آب
اشقر
اسب طلائی
برزن
نکوه

تابی از بیم تیغ جمشید خبر مرغ شیر
جامه از زرد زار زل بران از زبان بلطف
بزدان و قری نباشند مرا بار در بزم
با بر و بر زش سبز و بر زرد و بدابر از بر
ای ترا در صد قران کسی نیاید بکمترین
بذل با طبع تو گویا زاده اند از یک شکم
گر ز حکم نافذت گردون سپهر روزگار
آنکه ری مرد مانش را نیاید در سخن
در نظام ملک چون نال تیغ تو شد
دمی که بوسیدم زمین پهن کرخ اندر نعم خویش
بانک زد قاآنیا شیرین زبانی تا ترا
دانکهم فرمود گرگفتی مدیح رود فرق
بعد بذل گوهرم منت نهی از سیم و زر
آپس از بر فصل دی گردد بهاری شکار
صبح در آمد بکوه مهر درخشان
یوسف بیضا بر آمد از چه خاور
جاده ظلمات شب رسید باخر
همچو فریدون بکین بیور ظلمت
تیر اعظم کشید تیغ چو رستم
خور چو گودی زره سیاوش مرا
مهر بر آمد بکوهسار چو گودرز
او نباد در گاه چرخ ز خورشید
دیده اسفندیار ماه بر آورد
مهر فرامرز وار سر خسرو را
شاه سکندر حسب امیر جهانگیر
ماحی آثار کفر و حامی ملت
آنکه بدرد بتیغ تارک قیصر
منتظم از لطف او ست ساحت جنت
از تو گریزان بجنگ قارن گاو
دست تو مرغان ز دل و حجت دادست

تا که پای نسپرده جز ره آن آستان
تو نباید در سخن الا بمدح خسروان
پیش آن فرخ تن ندارد آشکارا با نهان
با توان او توان گفتن تهمتن را توان
ای ترا با صد قرین که دون نباید همعنان
جود با دست تو مانا آمدستی توامان
آسمان گردش بعهد رکاب آن کهکشان
تا نبری مرزبانش را نیاید در بیان
همچو تیغش را سبب جا داده اند در نهان
نو استم زری بنکه دیران خرد و کردم بیان
چند مضمون مدیح پادشه بدهم نشان
زرفشانم بحسین و سیم بخشم بحسان
بعد جود بحر ام منت نهی از بدان
تا که بعد از هر بهاری فصل دی گیرد کران

وله فی المدیحه

گشت سحر که پدید چشمه حیوان
چرخ ز خور بر فراشت خنجر کاوان
دیو شب از هیبتش گریخت چو اکوان
مهر بریدن گرفت کوی زنخدان
گرد فلک ز دستوه گشت چو بیژن
گشت چو رهام زنگ بوس گریزان
رستم مهر از گزینه پیلک پران
بردم خنجر نهاد خنجر بران
خسرو دارا نسب خدیو جهانبان
رودی ظفر پشت دین و قوت ایمان
تو انکه بگوید بگرز پیکر خاقان
مشتعل از قهر او ست آتش نیران
از تو هراسان بزم رستم دستان
شرکه بر مادر گرنباد در ما ان

تا نباشد در سری جز شوق سلطان سخن
تهرمان ملک جمشید نهاد و جم نشین
خشتی از درگه او در اگر سعد قسمت کنند
ای کیومرث جهان چشمکت بهمن نظر
خصم را از کف عنان و زپا رکاب
تهر و لطفت را بود قدرت که بخیزد بنعل
چیست در دست تو آن تیغ که از بیم گاه
پیکرش سقلابی است و چهره زنگی لاجرم
شهریارا گر بدین سان تربیت فرمایم
دیده در کرباس در کابت مرا عصر
پس سطر کرد سطری چند بر قرطاس زر
من بیاسخ عرض کردم با عجب کاندر نخست
حق همی داند نکشم بر امید آنکه گفت
دشمنانت را خزانی با دیگر لی بها

چرخ بر آورده ز آستین ید بیضا
شب چو شماس را بدر خس عمر
زال خور از ناوک شعاع فلک را
شیرین خورشید در کنار کمینه
گیو خور از روی کین نژاد فلک را
مهر منوچهر خروج کرد ز خاور
رایت گشتاسب سحر چو عیان شد
بانک تنه زد مهر بر سپاه کواکب
خط قاقوس داد و دایره غلغل
میر بهادر لقب جسنشه غازی
آنکه بخشد گینه سایل گوش
ای دل رحمت بجسم کرده جان جامع
فر فریدونی از جلال تو ظاهر
رای منیر تو جام جم بود ایرن

تا نه دستی چرخ که بر دامان را جهان
آنکه زد خرگاه عزت بر فراز کهکشان
گرد دار بر بار رخشت علیان صد هزار
دی فریدون زمان جمشید کسری بیان
چون کنی پا در رکاب چون کف گیری عنان
آتش زرین در یا آب بزم از دخان
بحر مستقی بود جویای آب زر گران
که بسوی روم تازد که بسوی قیروان
پس نباید کم شنا گوید حکیم سخنوران
آنکه تا جاوید باد او را حیات جاودان
زان مضامینی که کردم نظم در صد بیان
گوهر افشانی بس از مدح شاه کامران
جز ز بیم پستان جز ز مهر امتحان
دوستانت را بهاری با دیگر خزان
چرخ تهی گشت از کواکب رخشان
صبح زلیخا صفت درید گریبان
از در اعجاز همچو موسی عمران
قارن روز ش شکافت سینه پیکان
خون ز شفق بر گشاد همچو خزرران
پهلو شب را فکند خوار چو هومان
چاک زد از تیغ نور غیبه خفتان
بر صفت کاوه از دیار سپاهان
مجمره زرد هشت کشت فروزان
چون شه غازی جریده صف بر افشان
چرخ سخا قطب جود مرکز احسان
شیر قوی پنجه کلب شاه خراسان
آنچه بجر است از لآلی و مرجان
دی دم تیغت بجز آن اعظم سلطان
چهر منوچهری از جمال تو تابان
راز دو عالم به پیش او ست نمایان

سقلاب: نام ولایتی از روم است
قیروان: نام شهری در مغرب و اطراف عالم نیز گویند
آبدان: جای آب و در وی جمع شده
زمی: بمعنی طرف است
اهتمال: کردن نهادن است
بیور: نام ضحاک است و لقب بیوراسب و بمعنی ده هزار
شماس: نام سرداری از تورانیان است که بدست قارن کشته شد
اکوان: نام دیوی است که رستم او را کشت
غیبه: نام آن پارچه است باشد که در جوشن بکار برند
تارک: سر را گویند که دو فلاخ و هشته باشد

منت شخص تو کی ز نقش بجیب است — ایست عیان نقش بر سری سلیمان
سطوت تیغ بر برت چه صورت پرسکت — صولت تیغ تو بر برت چه نقش بر ایوان

جز تو که بر رخش باد سیر بر سافی — دیده کسی جبل را الکوه بکران
جز تو که در برکنی بعرصه هیجا — دیده کسی شیر نر بپوشد خفتان

کشتن موری بنزد مهر تو مشکل — قتل جهانی بپیش قهر تو آسان
جز دل و دست تو در امارت بخشش — کس نشنیده است زیر گنبد گردان

عالم عالم ضیا ز یکدل روشن — دریا دریا گهر ز یک کف باران
نزد تو ننگ است اگر نام افلاطون — پیش تو عار است عقل حکمت لقمان

سخت تو مانند تو سپهر چو کودک — رانکه کند سر بدل لعبت پنهان
ابر عطا را چرا چو دست تو دایم — از چه نبوی اثر اصدم و دهقان

مهر فلک را چرا چو رای تو خوانم — از چه دهم نسبت کمال بنقصان
گر نبرد بکشش عیار تو شاید — لی تو آدم کمی او بری شیطان

روز و ها گر عبار رسم تکاور — چرخ کند تن نهان بجامه قطران
عرصه میدان شود چو عرصه شطرنج — بیدق حسرت ز بهر کاه بجولان

پیل تنان تو فرو راست چو فرزین — از همه جانب بمیدوند هراسان
چون تو برخ آری شها معرکه یاوزد — گشت کمان گوی را بخمیده چوگان

مات شود از هراس تیغ تو در رزم — رستم و گودرز و گیو و سلم و نریمان
تیغ تو برق است و جان اعدا خرمن — گرز تو تنک است و ترک خصمان سندان

وز نجات آمر جان شکار رچه باشد — کش نبود طعمه در جهان بجز از جان
راستی آرد پدید چون دل عاشق — گرچه بسی کج تر است زابروی جانان

همچو هلال است لیک می بپذیرد — چون مه نو هر مهی زیادت و نقصان
دایه گردون بهر دو سال نباشد — بر صفت طفل شیر خوارش دندان

گرچه زگوهر بود بگونه الماس — لیک شود دشت از و چو کوه بدخشان
ور چه بسی جا بهای جای کستام — باز هنوزش همی نماید عریان

هست چو گردون پر از ستاره ولیکن — هست چو گردون بپایش دوران
هست چو دریا پر از لآلی لیکن — هست چو دریا بدست باد طوفان

گردان گردد ولی بدست جهاندار — طوفان آرد ولی بسعی جهانبان
بسکه به نیروی شهریار شاهد — خون یلان از تن بساحت میدان

سرخی خون بر زمین نماید چونانکه — مرقع چینی بچهر خاور سلطان
سارة هاجر خصال رابعه دهر — مریم زهرا صفت خدیجه دوران

حسرت قیدافه همنشین سکندر — غیرت تهمینه جفت شاه سمنگان
حوا چون خوانمش بپاکی طینت — کوره آدم زدار وسواس شیطان

سارة چسان دانمش که خواری تا — جست همی از در حسادت ناخلان
هاجر چون گویمش که خدمت شاه — کرد پرستار را روز و شب ارجان

حور چسان دانمش که حور بجنت — پاک نداند ز همنشینی غلمان
جفت زلیخا نخوانمش که زلیخا — گشت سمر در هوای یوسف کنعان

گویش آسیه اولیک هراسم — کو صفت حمل می نیافت یکبان
آسیه گفتمش بپاکی عصمت — مریم میخوانمش بپاکی دامان

بود اگر آن جدا ز صحبت فرعون — بود اگر این بری ز تهمت یاران
بود فرنکیس اگر بود فرنکیس — یار گله روز و شب بکوه و بیابان

ور منیژه اگر بود منیژه — از پی دریوزه خوار مردم توران
بود فرانک اگر نبود فرانک — هر طرف از بیم پور راهب گردان

صد چو صفورا در اینجا ز در درگه — صد چو کتایون در او خدم سبستان
بانوی بانو گشسب و غیرت گلچهر — حسرت زیب النسا و رشک پریجان

هر سزاوار بش سرای ملک را — شاید اگر خادمه بگوشه ایوان
بانوی نوشابه شاه کشور بردع — خانم رودابه مام گرد سجستان

عصمت او ما ورای وصف سخنور — عصمت او ما ادای طرح سخندان
تا که نیفتد نگاه عکس برویش — عکسش ماند در آب و آینه پنهان

همچو غلامان درش بحلقه طاعت — همچو کنیزان درش بخط فرمان
زلفه و بلقیس و رحمه در آسیل — آسیه و آمنه زبیده و اقران

قصه و ریحانه و حلیمه و بلقیس — تحفه و شعوانه و حکیمه دوران
روشنک و ارنواز و زهره و نامید — حفظه و تسلیما عصمت کیهان

شکر و شیرین و شهریار و گلندام — لیلی و پوران یگانه لیلی دوران
آلی معصومه از طهارت و عصمت — آنی ز مینو نه در قعادت ایوان

غیرت ماه و آفتاب از رخ مهوش — رشک پری وحشت از پریشان
سلسله عالمی ز موی مسلسل — آفت جمعیتی ز زلف پریشان

عصمتش از پرده بر رخ حافظه کرده — راه نیابد بسوی حافظ نسیان
هست زلیخا ولی نه مایل یوسف — بل دل صد یوسفش بچاه زنخدان

عارض او را زکیا د مهر منور — قامت او را زکیا د سرو خرامان
ماه چسان جا کند به چنبر دیبا — سرو چسان سر زند ز رکن گریبان

تیوکرد: بمعنی شجاع است
صفورا: دختر شعیب
قیدافه: نام زنی که عاشق اسکندر بود
فرنکیس: دختر افراسیاب
منیژه: دختر افراسیاب
فرانک: نام مادر فریدون
کتایون: مادر اسفندیار
رودابه: مادر رستم
نوشابه: نام زنی که پادشاه بردع بود
ریحانه: زنی است از عرفا
رحمه: زن ایوب ع
پوران: نام شهرت
تحفه: زن شاعر

خوبی نرگس کجا و شوخی چشمش / قدر نبات از کجا و رتبهٔ تبان
رهزن کارآگهان طرهٔ رهزن / فتنهٔ شاهنشهان نرگس فتان

روی وی است آسمان حسن برآرزو / خال سیه چون بچرخ چشم کیوان
بود مؤنث بصیغه در ره عفافش / کردی منع دخول نطفه بزهدان

برزخش از نقشبند هستی پیوند / شاید گر نقش خویش ماند حیران
هست بخوبی یگانه لیک بمانش / نیست کسی جز مهینه بانوی دوران

دخت جهانجو گزیده اخت کهینش / آنکه دل مه بمهر اوست گروگان
باخترش نام از این سبب که ز رشکش / خسرو خاور بباختر شد پنهان

آنکه در روضهٔ بهشت ببندد / گر نگرد روضهٔ جمالش رضوان
از چه دهم نسبتش بساره و بلقیس / از چه گشایم زبان خویش بهذیان

نیست دو مشکین کلاله بر مه رویش / سرزده از گلبنی دو شاخهٔ ریحان
یا نه دو تاریک شب برو ز رخشان / یا نه دو مار سیه بگنج نگهبان

خوبی از زهره خواست سنجد با خویش / گرد از آن جایگه بکفهٔ میزان
سیب زنخدان او بگلشن شیراز / طعنه فرستد همی بسیب صفاهان

نقش فرشته است در جهان نبسندد / چون رخ او صورتی بعالم امکان
فکرت قاآنی ارچه وصف نخواهد / لیک بتوصیف او نباشد شایان

هر که کند ختم مدعا بدعایش / زانکه ندارد ثنای او حد و پایان
تا که عروس فلک ز حجلهٔ خاور / جلوه کند هر سحر بگنبد گردان

بر فلک حسن آفتاب جمالش / باد برازنده همچو مهر فروزان
گشته در برجی دو نجم سعد گرد ذو قران / یا دو خورشید فروزان طالع از یکجا دران

یا دو تابان گوهر رخشنده اندر یک صدف / یا دو رخشان اختر آینده از یک آسمان

در مدح شاهزاده محمد قلی میرزا ملک آرا و شجاع السلطنه

یا دو جبریل امین را در یکی مهبط نزول / یا ده شاه تاجور را بر یکی مسند مکان

یا نه توأم قدرت یزدان و رحم کردگار / یا شجاع السلطنه یا خسرو مازندران
ساحت مضمار جاه این سپهر اندر سپهر / عرصهٔ میدان قدر این جهان اندر جهان

هر کجا کانون قهر آن جحیم اندر جحیم / هر کجا گلزار لطف این جنان اندر جنان
فتح و نصرت با عنان آن گاه اندر رکاب / فر دولت با رکاب این عنان اندر عنان

با شتاب عزم آن گردنده چون گردون زمین / با ثبات عزم این ساکن چو غبرا آسمان
با موالف جود آن چون چشمه دائم بهم / با مخالف تیغ این چون چرخ من در زمان

آن برزم اندر رویا اسفندیار روئین تن / این برزم اندر رویا اسکندر صاحبقران
هم ثبوت از بأس این راضی بقوت لایموت / هم ز جیشش ترکمان آمد هراسان ترکمان

ره نپوید بر فراز قصر جاه آن یقین / جا نجوید بر نشیب کاخ قدر این گمان
از زبان آن حدیثی در قضا صبح کشاد / از زبان این کلامی در قدر صد داستان

یکصدا از نای آن و ز کوس کین و صیحه اش / یک نفیر از کوس این و ز نای بیلعبد فغان
جز بهار عدل آن کز وی بخشکد تیغ ظلم / غیر نقش مهر این کز وی برآساید روان

فصل اردی دیده کز وی عیش گیرد رخ عدو / نقش سجان دیده کز وی تن آید توان
یک کمانداری از آن بر شیر گردان تیغ کین / یک کمین گیری از این و ز شیر مردان کمان

غیر طبع آن که دریا توت بارد شکر آر / غیر دست این که او گوهر بر افشاند عیان
بحر قلزم دیده هرگز شود یاقوت خیز / ابر نیسان دیده هرگز شود گوهر فشان

تا رش آن نی بتاج و بالش ایمن بتخت / تخت مینازد بدین و تاج مینازد بدان
تا ز عدل او در شبان خانه ظلم و ستم / تا ز داد این فراهم مجمع امن و امان

باد اندر سایهٔ اقبال آن روی زمین / باد اندر خطهٔ فرمان این ملک زمان

وله فی المدیحه

سحر چون تافت مهر از کاخ گردون / کهن بگسخت این بحر صدف گون

ز شنگرف شفق زنگار گون چرخ / چو زنگاری لباس غنچه در خون
کنار آسمان از سرخی او / چو روی لیلی و دامان مجنون

چنان از چرخ نیلی تافت خورشید / که چهر شاه از چتر همایون
شجاع السلطنه سلطان غازی / کز جیشش سپهر آرد شبیخون

شبی کز خون شیران تیغ اندیش / بکافر قلعه جاری ساخت جیحون
هنوز از موجهٔ دریای تیغش / روان در ماوراء النهر سیحون

هنوز از خون نفشان شمشیر قهرش / کنارا از بر خوارزم و آمون
ز بس از زر فتحش دلها گشاده / ز بس بر روزگار است امن مفتون

نباشد عقده جز اندر دل خاک / نباشد فتنه جز در چشم مفتون
سنانش مایهٔ صد رزم قارن / عطایش آفت صد گنج قارون

بود در پایه اسکندر و لیکن / سکندر را نبد فهم فلاطون
بعزم خاوران چون رایت افراخت / رزی با فال نیک و بخت میمون

نخستین در مرزبانان خبر گرا فرشت / خبر که قبه اش برتر از گردون
شبی چند از سران ترکمانان / گرفتارش شدند از بخت وارون

دخت: بنت دختر است
خاور: مشرق زمین
مقارن: یعنی نزدیک
مهر: خورشید
مهبط: محل فرود آمدن
باس: ترس و بیم
آمون: رودی است که در جوار خوارزم گذرد
سیحون: نام رودخانه ایست در ماوراء النهر
عیان: آشکارا
قارن: سپهسالار منوچهر
غازی: جنگجوی
معن: اسم کسی است

چو سوی سرو دارالحجت باره — فلک گفتش که ای سر سراکون
زکیهان نام نامت جهاندارت — معوض کرد بر شهزاده ارغون

سیاوخشی که رو بد در صف حکمت — ز تیغ صیمران رنگش طبرخون
عیان از چهره اش چهر منوچهر — جهان در فره اش فر فریدون

دماوندی عیان کرده برابر — چو سیمین پیشه پشت چرخ گلگون
سخاوت در دل و دست مبهم — حلاوت در دهان او است مضمون

هر جا لطف او گلزاری از گل — هر جا قهر او دریا نه جیحون
اگر از مرتبه بنشاند زمین را — جبین ساکنی باد بر ربع مسکون

جبین از ماس او دلها مشوش — ز جان جمله اولاد شمعون
جهان را وی از آن چرخ مینا — که احمد با علی موسی هارون

سخای دست او کرده آشکارا — هنر دیران که گنجی بود مدفون
سخای طبع او سر بود محرم — هر کشور که خالی بود محزون

ز بس لطف و سوی مدرسه فتنه اش — چو گلزاری ز بس حسن است گلگون
ز حسب عارفی بیسر ایش — گذارا اصناف و آفاق مامون

محمد صالح آن جانی که قدرش — بود دریا مدیسه و اندرو پیش
اگر از ردی از یک یاد صالح — ور احد ماه بر یک جشن گردون

عطایش از عطای اصل افضل — سخایش از سخای معن افزون
همایون گوهر ار اندر وجودش — دو صد جیحون روان کرده ز هامون

مسلم بر وجودش هر چه نیکی — معایب ضمیرش هر چه مکنون
سوش مهر اش ... — ده خاصیت تریاک افیون

کنون تا آسمان خشم سخی کن — که در اسلوب شعرا بیست قانون
الا تا در نیاید در دو گیتی — هیچ اندیشه ذات پاک بیچون

سعادت در سعادت باد دایم — مدام بیقرین شاه مقرون
صلاح خصم در دو ریگ ... ایش — چو رودی از بر آن رودی ابرون

دوش آفاق بود عقل ز روزن

وله فی المدیحه

گفتمش ای از تو جان تازی رسا

تا بکی اندی سروس سبکروح — گر تو گرانجان من جست زمین
ور فلک تو ای کلیم گران قدر — گر تو ز سکت سر به دام جادو جهون

آنچه شد آیا که ای اماره ما رسی — طور سر ایم شده از تو وادی ایمن
بر حی راحت چه آورم صحرا جان — یا نه ندانی چه سازمت تکرار تن

گفت چون آمد که ما خوشم آمد — مدح حسن شه سرای کز چه آس
گفتمش آوخ دو مقصد میشک کشته است — ما در طمع زکیه چه سرح مسترون

رای و رزم که رشک فکرت ابر زو — تا ز تر آمد در روی تیره ابرن
من سخن اندرون کی تازه جوانی — آمد و بحقی سریم گرفت دامن

سرو خرامی بجلوه آفت طوبی — لاله عذاری بچهره عارض گلشن
فتنه جان از چه ار زد نرگس فتان — رهبر دل از چه از دو طره رهزن

لوح جمالش ز نقش لطف منقش — صفحه خدش بخط حسن معنون
گشاید آیا سرا چه سرد دی — گفتمش ای مطلق دو شاه مه انگن

عاجزم از مدح شاه و من نتوانم — گفت بستایم بهم ...
گر چه زبانم بسی در از زبان ... — منطقم از نطق عاری است چو سوسن

گفت چنین مشتایم از در یاری — رو که تو مرد سفینه مستی کودن
پس در درج دهان گشوده بیاکی — مطلع خورشید بساری از دل روشن

ای دل و دست های قلزم معدن

مطلع ثانی

ای سرکار ترا بداده زمین

از تو یکی جود و صد نوال ز دریا — از تو یکی عدل و صد عطیه بحرن
آتش آب ... قهر جهان سوز — صرصر خاک ... عدل صرصرین

چرخ کوکب کرت ... نشاید — شاید تا زهر دریغ کینه ارزن
معره کوست کوس نهم ارغون — صیحه سنجت ارم ناله ارغن

بالشت از بر زبر ... بالش زنگ — تا ز شتا برگ ... مسند گرزن
جون ببری شصت بر ... سکروح — چوب کی دست بر ... گران تن

روح تهمتن کند سپاس برادر — جان فرود آورد و ستایش پشن
تیغ ترا گر چه ... جوان رشا — کش بود ... دست راد و تن شکن

خامه گر آزوی بصورت داست — تا کند از کشته روان ... حرص
تازه جوان در سخن که چرخ کهن سال — آمد ما من ... گل گلشن

شعر بیا ... از ... زیرا که — از همه ... ترم ... پیره زن
گرد سپس مطلعی ... نکرد رشکش — مطلع خورشید تیره گشت چو گلخن

ای دل کور از دو ... خصم تو بهمن

مطلع ثالث

مجلس تو جای ... تو بیژن

پیش تو جان دشمن آتش و خاشاک — تیر تو در چشم خصم رشته و سوزن
رایحه مشک چین ز خلق تو حاشا — بهر عبیر از کجا و عبرت ... دن

رافت
افاق
فصل
کیهان
جهان
طبرخون
آهرون
حبرات
جوزن
آهرن
ارغن
فرود
جبیر
قندیف

ملا ... چه روش شنید زمین
آب جو نهنگی که بحر دستش آبی
چرخ بنیاش کمان که رو سوی مرکز
منقد و نقش کند در کف و پیکار
بخت بکند ملعی سرو د که صدف ...
ای تن تنین نهان تیغ تو صد چاک
جان کند قربان تست تنگ پیکر
تیغ تو در رزم با که برق خیابان
کو کم زمین زند عدو که به نیرنگ
تیغ تو بران اصل خود به عسالی
باد بردی زمین تیغ تو رو دیان
رود آمو کشت جیحون اشک جیحون زای من
دیده من اشک بزد سینه من شعله خیز
بنداریم کامی ابستی عجب کر الم
مجرم ما نا بیاد آتش ان آن فرو خست
آنچه شد یارب کز ده مهر خوشی دیمن
امن بجان مبعر ارباب نظم کر غرور
تیره کشت آرزم زنجب کز سو دل
بهر جامی منت ساقی چرا باید کشید
این مثل نشنیده خود بکرده بیدیر نیست
دهر بر من آنرخ است از کفت حرمان شام
آنکه فرماید منم آن کو فرستد زیر خاک
رو بدار ز دست دفاع دالله امر سنوز
صورت مستقبل و ماضی نگار د بر میز
هرکه چند حشر را داند که جز باز یچه نیست
بدر کفتا خویش را ماهی شه کردیم
زهره کفتا مطرب خسرو ستودم خیزرا
ترک گردون گفت خواندم خویش را
گفت کیوان چرخ پیش را خواندم بر از دربان شاه
تیغ شه گفتا نهنگی بحر موجم کامده است

تیره شد از هرکرانه شورش دشمن
وین جو سپهری کرسیع خاکش نامن
بخت ملک خیره با برای پرانین
هرچه سرا یم بمدح شاه جهان من
می نتوانم بصد زبانش ستودن

مطلع رابع

سرکند در ره تست با رکردن
دست تو در بزم با که ابر بهمن
چرخ نکردد بکامه دل دشمن
تیرگی شب بخویش نی بکام من

ولهُ فی المدیحه

رشک سیحون شد زمین از چشم خونپالای من
در میان آب و آتش لاجرم ماوای من
کهربا زنکست شعلایی صعف اعضای من
دوزخی از دل شرار آوری پروای من
طوطی شیرین زبان طبع شکرخای من
پشت پا میزد بچرخ سفله استغنای من
روز و شب چون شمع میسوزد ز نا پروای من
چشم من جام است و اشک لعلگون صهبای من
تا چها بر سر رسد زین بیش بر سیمای من
وای اگر بر من نبخشایان نکند عقبای من
آفرین آفرین چنگیز بر یا سای من
از شقاق بر نکند خواهم کشش اعدای من
گر ه از جولان زند خشک جبان سیمای من
شورش با زار او با شور ش سیمای من
بر رهی نا قص یکفیز ز انشو داجزای من
از نسبت رجعت مقر شد با داد ای من
در هر حوست شهر نیان شد کوکب خضرای من
نحس اکبر کشت ز انزد و صف جا ... من
خصم دارا خنجر دو دست ملک ...

برق بکیری بکف که در دو صارم
مرگ تنها بست نخز و نجز تنها روان
کاپیخ ستایشش که بکند ققلم با
منفور کرنم بدست دخا کی ننشم
ای نرود و نیروی تو زال تهمتن
شیر بچرم پلنگ یا تو بجنبان
تیغ تو نشناخته است خار زخار را
باد نبندد کسی بر تو بچنبر
تا نشناسی ز دان ایزد دادر
ار دمی چشم خزان شد بر عجب کاخ زان
بر نخیزد خنده ام از دل که نتکی آکنست
بر مژه خاری است در چشم عجب کاخ خارها
من بجان دانی ز مطایبس فکرم کاسته است
من بجان بسترام لقمان نیستانی که بهرا
تا چرا یارب چو ار زمین بعهد گشته ای
لولو لالات نظم آ دخا کرکین چرخ
طالع شوریدم بصد تلخی ترش گردید
آبرویم ریخت دل از بس ... سوگم
شاه شیراوژن حسن آنکه کو مدیحه سپهر
مرجان چو شنگ خصم زاده کامد
حاک کافرزند بود نا کار دما بی سرخ
آنچه تجارت این یارب که بیجار خصیم
آسمان گفتا برآمد بر دلم از بهر شاه
تیر گفتا خویش را خواندم بحال ای شاه
مهر گفتا خویش را خوانم دبیر شهریار
مشتری گفتا خطیب سرود هر خود
بر یکی زان آلات رزم و برم شد دو
رمح شه گفتا منم آن افعی پیچان که

بنا و کشی زیر ران که بی بی بیا توسن
صبح ز هیبت جهد بدشت تد یا رب
زین چه شنا کم نمود کودک برزن
گوش دلم سوی او در دیده ...
پیکر رایت سفندیار روپشو تن
روی سر کردنکشان ... آرزو آهن
او به دریای پیل باتو بجوشن
تیر تو نا کرد فرق موی ز آهن
آب نساید کسی ز رنگ بهاون
تا به بیانش زبان قادر ز والمن
از چه زخون عدو پیکان تو ریمن
لاله میرویدم دام از نرکس شهلای من
زعفران رنگ است رخ ا زدست شیکو من
سالها از موج اشک چشم طوفان زای من
در تن معنی روان از نیک گو یای من
تا چرا بر مدح تو اکنون بسو گند من
چیره بر نقش سلیم عیسوی آسای من
گر بها تر از خزف شد لولو لالای من
تا که از جان شیرین شکند سودای من
آید ر بغا برد دزد خانگی کالای من
حقه در فن طلیس ایست اعلای من
غرقه در خون باسر من خنجر برای من
تا ابد از نشتر خون خصم لی پروای من
شکل جوزا کرد از تیغ هلال سیمای من
نیست بی تقدیم علت کو خضرای من
منکسف که زانشو دچهر جهان آرای من
محترق ز انز دو یاد آتش دانه من
زان ندارد هیچ دانا گوش بر شاهی من
خرد نظمی تر تر بن کشته غرای من
اژدها پیچان نیش جانفرسای من

کوس شه گفتا منم آن شیر ... دو پیش
گاه سوار و دیگری از ... من

ختم شد گفت من ... ابرکمان ... است
مرد خصم ... شد ...

تیر شه گفتا ... تیر رزم ... آمد
بیشتان ... ز من ...

گرز شه گفتا ... آمد ... است
در دو البرز بر باد شه ... من

نیرو
... دوست
تنین
از ... بیت
سگامن
... کردن ...
سیاه و ...
نوبت ...
سقلاب
... رستم
تماسا
بیشتر ...
درز
شده است
کیفر
بیشتر ...
زمین
... کوس ...
باد افرا
... است
در خیم
... در سر
شخ
... طلب شد
نسر طایر
... است

خاک حسن گفت آن شه بر سر حشمتم
زر بسته کتاسم فردوس و ... سلسبیل
جام ما گفت با کوثرم ز ... نزد کیست
... اسکندر ... حیات من
گر ما دانی زمین دانی گیاهی سر زده
و گیاهی در حقیقت هست ...
هیات ... کان ...
هیات آسمین ... مرکز ...
روان خاک ... کرا ...
مجلس ... گشا ...
راستگر ...
سینا کلیمی ...
...

ز پی حولان ... آسمانی
ساقیان غلمان حوری ...
بزم عشرت ...
نقش ... آرایش ...
این ... فرقدی ...
تا ... متوالای من

وله فی المدیحه

از جلوه ... چهره ...
قصار وش ... آب ...
بیا ... غلمان ...
بر لب ... جیات ...
بر دفع فرعون ... آستین
صهبا ... مستطابین
هر که ... دستی ...
طرح ...
[illegible]

[illegible]

[illegible]

آستین — پیدا ...
فرقد — نام ستاره ایست
آستر ضا — طلب خوشنودی
راستین — ...
سپهر — آسمان است
تمکین — پادشاهی است
حصین — یعنی محکم است
درع — یعنی زره است
کاخ — قصر است
کیهان — یعنی گیتی

نماید گرچه بزم بی جام چو دانشوری / اید که مایه مصفر [illegible]

وله ایضا فی المدحیه

بحق این سینه پر جان پرور جانان / دندان غریبن عقیقش [illegible]
در سینه من یاد غمش [illegible] / بر باد بر افشانده دو گیسوی پرچین
بازوی اشکی ال وفا کرد / ای خاطر افکار مرا داد تو درمان
ای سینه چو درج مرا جز تو هم / یا داد صبا غالیه ساید بگلستان
از صفو رخسار تو ریزد خط مشکین / از نافه شد آهوی ختن نافه فشان
رویت ختن و زلف تو آهوی [illegible] / کافروخت منش [illegible]
افروخته از مهر تو سینه شراری / گر زر زد از اختر [illegible]
کز شعله افروخته از آه [illegible] / [illegible]
برخیز که شد روی زمین ساحت ارتنگ / برخیز که شد ملک جهان روضه رضوان
برخیز که برخاست ز جا عیش در آفاق / برخیز که بنشست بپا فتنه دوران
برخیز و ببین خلعت میمون وزارت / بنگر چه [illegible] زبان
در خوی رود از شرم دلش گر که دایم / بر چهره او آب زند آتش باران
در همت او شرک بود وصف تناهی / در دولت او کفر بود [illegible]
گر داشت چنین آصف [illegible] / اهرمن انگشتر انگشت سلیمان
از ذکر مدحش مرده و انفاس مسیحا / خلق دم عیسی [illegible] موسی عمران
توقیع قضا [illegible] / تقوی نخرد [illegible] این نسخه فرو خوان
کین [illegible] محضر دیگر [illegible] / از [illegible] دستور [illegible] سر خط فرمان
چو نا که زراه دل سراسیمه شود [illegible] / در عهد تو از [illegible] که گرگ [illegible]
هم جاده تر از آب دو صد ساله [illegible] / هم [illegible] ساله [illegible]
در چیره شدن امر تو چیره [illegible] / مانند [illegible] که قند در [illegible]
چون چشم حسود از حسد جاه تو گرید / از موجه هر قطره زند طعنه بطوفان
ای صدر قدر قدر که کلک تو [illegible] / چون تیغ جانسوز [illegible]
آن کان گهر باشد و این مخزن [illegible] / آن سنگ شکر باشد و این [illegible] جان
صدارت آنکس که متاع هنر آرد / شکر بود [illegible] زیره بکرمان
تا [illegible] برون آنچه در آید [illegible] / از [illegible] واجب امکان

ومن افکار طبعه فی المدحیه

احباب ترا زندگی خضر و لیکن / [illegible]
تاج دولت رکن دین [illegible] / [illegible]
مرکب [illegible] / مارد [illegible] آن [illegible]
چون [illegible] آتشین [illegible] / چون [illegible] صف [illegible] آتشین [illegible]

[illegible] / [illegible] بیت [illegible]
دل دمیش آب حیات است و شفا / مقصود [illegible]
یعنی [illegible] مقیمات [illegible] / سر [illegible] گفته [illegible]
هاروت فسونکار برود در چه بابل / [illegible] ساقی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
در سینه کشیده [illegible] / گر دست فراق [illegible]
[illegible] کبریت / [illegible]
[illegible] رسان آه و فغان / ای سرو تن [illegible]
برخیز که [illegible] ساحت [illegible] / برخیز که شد دشت ختن [illegible]
برخیز بخوان آیت منشور صدارت / از ناصیه صدر [illegible]
صدری که [illegible] / [illegible]
[illegible] / از عمر زوال [illegible] شایان
لطفش [illegible] آب [illegible] / از شرم [illegible]
هرجا که صریر قلم او گشت [illegible] / [illegible]
گردون زازل ساخت [illegible] مجلد / تا بر شرف [illegible]
چون [illegible] توقیع و تیغ [illegible] / تا خواند [illegible]
تا داغ ولای تو بر [illegible] / مشکل که شود [illegible]
از داد تو [illegible] / از عدل تو [illegible]
بر ذات خداوند [illegible] / بر رای تو [illegible]
[illegible] / [illegible]
بر لوح [illegible] جلوه جمال / [illegible]
کلک تو [illegible] / این [illegible] دولت [illegible]
هم صفحه [illegible] آن [illegible] / [illegible]
والی [illegible] باطل / نعت نبی مرسل [illegible]
اعدای ترا عمر ابد باد [illegible] / [illegible]
[illegible] / با دولت [illegible]
[illegible] / شاه عادل [illegible]
ختم [illegible] گلستان [illegible] / خرم [illegible]
[illegible] اسرار نهان [illegible] / [illegible]

طوق — [illegible]
مسرور — [illegible]
بساتین — جمع بستان
غالیه — بوی خوش
مجمره — آتش دان
[illegible]
غیث غوث — باران [illegible]
آصف — وزیر حضرت سلیمان
دستور — یعنی وزیر است
[illegible]
حسان — شاعر [illegible] حضرت رسول
احباب — دوستان
رای — فکر

فلک تنگ است با هر جا که آید آفتاب
حقا دو جام خوانند مردم راکس
ورد هر دو گر کو بم کوش ادب است اینچنین
نام خوش بر زبان آرم فلک با سیر
ای بسین عمر تو چون دور آخر شمار
ای شکن موی تو شکس و لم کرد
در میان ابسم اجلت کرد نگار
این نه اندازست زیر جامهات کامرو
این چه شکین زلف دلبند بیا باشد کرد
زانکه دل سوزم از آن میان پشت در حصور
خواجه باشد کرد الی ور کار من
حرم آتش کز رخ و زلف تو باشد نا
لیک انس میان هم نخواهد ماند دوری
با تن آیین کز خسرو و دلش دل و تن مرا
ای بت قامت قیامت دی بنده نالها
لعل تو چون بحر من لیکن بود از بحر بحر
خشم بنشسته من فلکس لعل پری
مثرس پر کمت است اینکه بو بم ایدر
تا دل سنج مدح که باید ور زبی
ای خواجی کشیری او وصاف
ای سالم سال از خلوت و اصل و کهر
اندر مدحت تو بار و وجود حشمت و تر
ای شاده کیهان سر رخ خط فرمان تو
چون بدست آری قلم اندیشه گردانی
از پی مدح تو باشد زمان ساعت جز ۀ بود
واسد جاه تو دفتر زمین گیر و سکون
در کلش تیاه احتران ای چرخ چاره
گردم ری سرای چرخ و میل ور دم قدم
گاه هوای مال و زر که سوای سیم و زر
ره مرهم سرد هم طلب از پی جام پری

دور در دست با هر جا که گرد و آسمان
از بدیع تیز کنم بر دم شکفته باغبان
گره بر دگر کلوبم رخ است آنجا
وگر نوش در میان آرم زمین گردد و روز
دی رسوم عدل او چون صنع دور ایکران

تا مدار داستان عزم خرم او
یاد تیغ او کنم دوزخ قیام از صبر
نام حلم او ور دم سبز در خاک ره
تیرح و رزم او دم گرد دوان پلنگ
لشکر در عهد تو شایع گشته رسم راستی

فی المدیحه

آشکارت گر سیند در میان انجمن
بر من او بچمن بسر بر یک گلستان سمن
بیکمهان دل را اسیر آید و دو زلف رس
خواهیم کردن دراز و خواهم ازین
هیچو حالی ادرد با هیچ تسمی ندکن
دوست من پر سنبل و آغوش من
تا رخود خسروم چنین قرین خویش
بید و گوهر نماید از سخا وازین
ای غلام قامت بالات سرو زبان
وه چه بود از بحر من بر آن لب چو چمن
دیر اد زین خیال آن بر از خنک حسن
کام من تر گرفت ابنکه بو تم ایکجا
بر باده گشت و و دریا ای اب مطلس
هیچ کرد که رکیر و در جهان لب ایس
وی بحیی بیان از کرت و فهم و فطن
شکل تعت ز افسر دستر از در مرب
بیجا نکه مهر از بهند و دست را بر تن
از جنا ترا بود اندر محیط اید و طن
منطق تستر بن دیمت دهان

گل تر و دریا اگر طلعت فروزی بهار
عاشق بیست بسر بن راحتی فر بها
بعلم آید تیگلیس بر گرد سر معیان
گر تو ام گردن لبی تا ره جان گو هم
نی چو قرص آفتابی مس چراغ صبحگاه
باس مشکین کردی یا دوجای آن
در دست عرضه خواهم داشت جان
باش تا می بی اگر دست کان طمع
تا بحی تا هم رسی از ملکان بر تاب
روی از ری چون یکی وصل
گل نو بر می بوشم که نباشد این
دوسته لعل تو باشد که مرغ جان را
خسروکیتی ست سیدون که باشد بر
گردش گردون نقد و به جانب شفت
تیرح بر بید عنان چون تو سخت مینماید
کلک تو زرد و آل تقرلی دست در
گر ز بحر دل تو چه سیم چه خاک سیاه
کف تو دی در سخا بحر عمان در عا
تا غم معشوق گیرد در دل عاشق قرار

وله ایضا

گرد دار اوج آسمان میل مرکز زمین
گشته چنان که و در که بیاد لایمن
کان اندیشه خطر کاهی فکرت دین
دست سیه بحیدم تل از دمر بار

من ربس نماز فرض اندر جانانه
چشم یا بی دیا بره نرم خرام و کند
سعی بفکر بر دو شان تن هوای ادب
کا با آن زنده چو دیده مکالش

گفت درس بس مرا این کرات نام
نام حسم ادور تو آتش بر آرم از زبان
وصف جود او کنم بحسم ننگ خانه جان
باد رزم او کنم بسیار طرب کرد هوا
شاید ارم و کمان کر ساحت تر آید کمان
چون عسم آری شکسین دل مشکین
مر شهید اگر قامت فرازی بدیمن
روح بالکت ایکه ادی جای اسب من
حلقه اندر حلقه خم در خم شکن اندر شکن
زانکه جان تازه باید شمع اگر دن
در وصالت بیت الا جان بیرون کن
ای بت سیمین و سیمین تن و سیمین ذقن
از کرم بستم در انهیم در یع و ش
گوهر افشاند بحر وار و زر افشاند معدن
تا کی را بسم زنی را انجمن گان
هر که را باشی مدام سیناست این
این عظیم آن آن آن سری این من
خاصه ساعت کر خوانند حدیث
با د جو ده بهت وصل از خدای
گر دین و را ن بخود و شکر و مدحت بر تن
خصم ربوند کمر جیب و خرقه
تیر تو کوید جواب خصم لیکا دو دهن
در بحر جود تو چه رنگ در عدن
لب گشادی در بیش تبدل تن
تا دل عشاق چه در جانان سکن
پایه قدر تو گیرد جای در اوج پرن
رحی که اول است در سرخ و دل
دل ز خیال کرکه تفته و در همه
دل او صال لستان لب خیالی
اندر گه بسیار بادی که چمن

زندان — آموده
کلس
بهرمن — یاقوت
فرزین
مرزغن — سمی دوزخ
بهرمن — یاقوت
بو بهمن
کان — معدن
تکمت
فطن — زیرکی
تمین — بها
انشر
عدن
یرلن
چمان — راه سپر

راستی دل این مرد کنون زشتم زشت گر خون
سرکشی او چو سر کند میل شود و شر کند
تا مالی از دو چرا در آن کند خشم کم
این ز در عیب آید دلبر وش بر
زیرا چون تخت جم دست بیاید اسیرین
آنکه از غضب مرا سر بر خود بین
بارها بس خیالها بگذشت اندر دل
در شب تیره عجب نمود آفتاب وی
چون سوی او بس انداز نکو بنگرستم
قدش بکجیمن نهال را در بستر ام
است حسن دلبری از خم طره اش عیان
هر چه گنج و بیع و خم بود بر زلف از نهان
گفتمش ای بدیع رخ الا مرحبا بیا
زانس ای بیا فسون خواندم بکرم
دیدن چهره ماندم تا چه دهم جواب اگر
ماه من او در نسیم تا ز دیگر من سیمین
از لطف لطور را ماند که انجا قدر ز هم
حسن و پری خود گر دست افشار است
در شب قناب ز شکوار چون انقرین
گنج سیم است آن سرین اندر دل دلی
آن سرین کرچون پیچ پنهان شود از ...
آن پری را فسون ...
حسن ... آن گشته ... اندر ...
نام او شعر را ماند که چون آری طلب
وقف رندان قلندر کردی چون ...
کز لفظ رشت اندر معنی زیاده
از سرین گفتن مراد دل مراد ...
او مرا اصل ... شهوتی اندر ...
زانکه لفظ شهوت انگیز آورد ...
مقصد و مقصود ... نیک ...

تا که بر سر در رسد غیب تا که بر جان بر ترین
از پی رام کردنش یاد کند و صد چنین
چسبید شاخ ضمیران تو به برگ یاسمین
تخت نثار دوش من کرم بوسید برین
مشک بر سپوز انگشت مقلدین
همچو سنان گشتم راست بر بر پوستین
تا گذشت ساعتی از اول شب چنان چنین
اگر چه بر آفتاب نی کردم همچو قرین
دیدم یار بر سر رسد باد در جان
لعلش بکیمن حقیقی اما تنکر تمین
راست چو نقش بصیرت از زیبایی نور
هر چه قریب و زنگ ... چو چشم
گفت بر دل ز جان من باد ...
همچو نگار ای جز و رنگ در ویش زر زرین
هر جا نگاه سر رسد حسن و نگین

در مطایبه گوید

نی افقد بر سیار و نی افقد بر سیمین
سیم دست افشار و او آن نگار نازنین
یک جبل برف از هوا بارید کوهی برین
گنج چون خود در زباشد در زدی کرده این
چون من از بهر سرود صد دیو اندر کمین
مانده ام بی سیم از آن با من نگردد همنشین
بارها خاک است از در اگر چه بر ...
آب آید در دهن همچو نمایی از زمین
تا شوند انجا بی رفع منی عرقت گزین
تنک که هر جنت گر چه کسی از پارگین
فهم معنی کردانی حجتی دارم متین
کافر بود است از ازل و جان ...
تا کند گرم گرده خود از سراغ از آن ...
پس کسی در برگ گل چند کنی در پارگین

باده چون پس از خوردنش ...
تا با چه دو دهنی رام شد آن بهشت بود
این گر چه بگذرد جامه خواب گسترد
اینهمه بشرم کز تخت عاج او
باده چون تخت سیم آری تا کنی ...
غیرت عشقم مدان دارد ...
طره مسوزن کن آن از اول شب ...
اینس دو چشم من ...
چشمی ... رفت ...
نازک چون خیال من نقش ...
بسکه بعیب دو جان ...
چشم بر جمال او روشن ... گفتمش
زان ...
هر چه فلک ...
اگر بر آستان او بوسه بسید نیال

در شب تاریک ...
گنج باد آورد گنجی برد کش آورد باد
هیچ گنجی زان ...
چوب دیگر ...
ای دریغا کاش افسون پری دانستمی
نی که ...
گر نبوشتم ...
آنسرین ...
وی بس گفتا ...
تمو و پس تخت ...
چیست ای خواهش ...
گر چه زان شهوت ...
تشنگی باید که ...
در سراب از آب ...

تا که بر در او ...
گرچه ...
تا ...
دیو ...
دست ...
لاشه ...
گشت ...
کاین شب ...
جعد ...
زیر ...
گفتی ...
بس ...
مشک ...
عید ...
انگه ...
من ...
کس ...
گنج باد آورد ...
جز سرین ...
از زبان ...
تا پری ...
هر سیم ...
زانکه ...
وادی ...
گفتم آری ...
لیک ...
عشق ...
لیک ...
تا سراب از آب ...
پس ... عطشان ...

ذکر: سرگردانی و حیرت است
عیب: ...
تین سیمین: ...
وثاق: منزل و جایگاه
نور ...: ... است
خازن: بمعنی نزاننده و گنجور است
نیال: نام پادشاهی
انگبین: بمعنی عسل است
چمین: ...
متین: محکم است
پارگین: ...
عطشان: بمعنی تشنه است

رهسپی عشاق به سوز و نوائی دلبرا
گر تماشا طلب چشم تو درا گروی به سیر
در پیش تیرون و تیر خواهی بیش شد انگشت
شرب مطلق نیست مقصود تو کز ساقی
هر لب و طلعت طلبیت افسرده را آورد
گفت وردی مصطفی تا محور اندیشه

کس کمی از خال و جو یک کاه ویر
بری ز مصر فرق کن زیر پای تو بیاد این
همه کس از اول که قصد تو صحبت بیش
از رسد بر خود و غلمان و حال حوریس
حکمتی دارد که یا بد نکته دان دوربین
این سخن بر رسد و آنکه از ره متین

در ستایش امیرالامرا حسینخان نظام الدوله فرماید

سایه گستر گشت خورشید رز از ابر بهار | با نسیم صبح چون گفتم گفت آنکه زلف یار
سایه تشریف تاک سرو جوان ریحان | ما درین صحبت که ما را از در آمد ماه من
سبزه خلعت دمید بر بوستان تو پوشید | جستم و گرفتم و بکشیدم در بر
آری آری چین زلفش ابتر از چین | شد عکس چهره او چشم من پر آفتاب
در دو چشم من نقش بحث کمی | زلف او دیدم و بی طعنه کردم شمار
نقش رو من مانند سوی هر درو نیم زیبا | بوسه دادم بر دهانش قند را ارزان کنم
زانکه بر سر دو ان برگزیدم گلستان | یاد دیدم برو ز شاخ طوبی بهشت
زلف تاری بر رخان او دیو را | گفت قاآنی گر زرا مرده میکرد سیم
خلعتی فرخنده آید از خدیو کامران | خلعتی چون دیو را که بر ادیم سیم
خلعتی چون بساط آسمان گر سرتاسر | خلعتی در دو دستی چون بو نیک
شمس چو در نسیه کرده است روا | گفتم آن خلعت مبارک باد بر شیخ
تیغ او چو بر نشان دست دگر قبا | تا افلاک قد و گلت صد ره ملکان
ما نشان با سر چنگ آید تا تیغ | فتنه گریست در عهدش منم تا
در عهد او نمانده است از پی نشان | رزق و مرگ عالم از تیغ و تیغ قدرت
آید از این رزق مردم را پدید ار آن | سر و صد ره کارا و را فرمان ها
بس بیابد کت سایه سر بفرق فدا | خواست یزدان کت کند صورت
کاه تشریف فرستد خسرو جهان | آصف عهدت کمی مهر سلیمانی
ز چه مهری و چه مهری مهر دارد روی | تا که از نسیار و ثابت هست آفاق
تا بنالد ار بعون با بالد از خوان | جاودان با جلوه هستی بماند برقرار

در تهنیت خبر بهبودی محمد شاه غازی بفارس و شادمانی حسینخان نظام الدوله فرماید

یافت بهبودی ذات ملیح شهنشاه | گرچه شه شیر است شیر سر تا پا
لازم آمد که با حرص آسمان | باز دارا شمع هستی انجمن افاق

سر و بیچرا دل سودا زنا بی دلبرا
بری یر امن چنان بیترب ایستاده
بس در سوی کز دل جز دو دو آن قسم
مقصد حق نور عشق است و شرح حرف خویش
باری از هر بلی قند کاهی جا و در دیگر
بحر طبع الله طعام است اینجا که مدح الکلام
مادح شاه است قاآنی بحر حالی زد
دوش اندر خواب دیدم بر دو سرو جوی
آسمان گفت ای تب اقبالش پادشاه
گلشن چهرش شکفته فرودین دو فرودین
تا بجرم چون چمن زلفش بر سرم بیدار
در سرای من قدش پست کمی دارد
گفت در سوی بیانش عقل من بار کمیاب
راستی از حیرت آوردم چو دیدم قد او
تو دندان در دهان او چو در عمان گهر
گفت فردا مهر صاحب اختیار ملکم
خلعتی همچون لباس آز تیر بیعیب در
سمر اندر آن چون ملکی گوی بی
آسمان رفعت و شوکت حسین خان آنکه هست
راستی را اقتصد دوست داد و کار دعا
خو کتاب بتر سر کار زار پریشان است نام
زانکه چون تیغ و قدح بگرفت کار زم و بزم
تا چه کردستی که بر دوست بر فرازد
کاه تشریف تا بیخبر باز پیر
مهر او شد از شرف مهر عروس
هم بنالد بجلالت هم ببالد جا
زانستان هر آنچه اعظم چراغ انجمن
نامه از خواجه بر کف داشت کز جنس
زانکه اندر نامه بود این مژده کز نا
باز خسرو آفاق است و آمد از آن

گر ز چنگ عندلیب گر ز چنگ ...
بیج ابستا بجندی در تمام ملک چین
طعم آن شیرینی مطلق هم شیرین
اینکه فرماید هراول بر شان رسن
آنچنان که طبع می حرفش بر جدید
یکسر تبرک بود حاضر شد گفت شکیب
گر ز اصحاب شمال گر ز اصحاب یمین
سه فرستد خلعتی از بهر سالار دوران
بالی بر یک حسن باقی همنگ جان
بر شمار چین زلفش بر سر دادم بر دهان
شد ز روی طره او مشک بر ضمیران
لعل او سیه دم دهی گفتم بوستان
آری آری این بگذراش کرده ام امتحان
یا بدید کرده از شاخ شهنشاه ارغوان
تر و کالی را چه خواهی داد گفتم نقد جان
خلعتی چون جامه هستی بالای جان
خلعتی از پیکری چون طلعت حورجهان
مه دین صد ره دهی عیش برین عرش بلند
سخت دولت میر کاب و فتح و نصرت
یاد و چشم دوست کاهم هست حال گر
روز رزم و بزم دین را کرده ام
اینکه از آن زری کار وصافت
زان بعید سرزدلی و ز شرف روح رو
تا سوی زان مهر ملک سلطان کامران
با دو آفاق هست ثابت امرت روا
در جهان چون جلوه هستی باقی جاودان
پیکی آمد نیز کام و تیکنام و خورسندی
به بود این آیت لطف حق در انجمن
مر تجات احوالت لازم آمد در
شمع را سوز دست تا فرزند انجمن

برادستین — کشتی که از ... است
ضمین — شکل ... چپ
مزاح — شوخی کردن
شمال — دست چپ
مهر — فرودین — ماه اول بهار
ارغوان — درختی است که گلهای بسیار سرخ دارد
دهان — سخن ... است
دغا — جهان
رفعت — بلندی
فرزندان — نام ... شماره
یکران — اسب
انجمن — مجلس جمع مردم

[illegible]

در مدح کامران میرزای مرحوم ابن فتحعلی شاه مغفور

[illegible]

چو در سیمای بیابش دو گیسوی زره آسا
جهان کان قامت موزون آسمان پیمای
اگر شهزاده دوران که هست اراده حا
زبی اپر تو رویش فردوس خاک از زر
بر آن رشته زلفش یکی زنجیر جان
ز خودش هر کس ز بیش نگاهش کنج باد
ز گردون کسان گردد هوا چون ابر آلود
شود چون جسم ما در آید هر یکی از ما
رسد کی تو رسم هم داند صفات
همی بارد رست آید دامن لر روطلا
گر خسرو آن لطافت بر بستان
مرکی که تو کوبات جسکر دار سموم
در کس همی چو آن دیش بمیس
این لب علاج دل بیمار طبیبان
حتی لم ایدوست در بستان بکارین
آن حال جبیراد بر آن بر کن جادو
چون کلک معلم که در دار بی آهو
بر کیست دلدار که در مرسبزار
ما نیز سیمین بستان بیچد مولت
از دوست جعد ارون و حی دلی
چون حلقه تهی شده لم از فکر دو عالم
در حلقه زنار دو زنجیر و بردم
جسم تو رضا جاد تو گل زخم تو مرهم
در کوی تو رسوای جهانیم اگر چه
بر قامت رسیای تو زلفین تو گوئی
زلفت بصفت شام سیاهست ولیکن
یک نقطه بود لعل تو یارب بچه
در باغ سراغ از قد موزون تو گیرد
مژگان ترا با دوست کمند آید بیمی
در پاسش ترا اندر که ایشان را زند

چو بر روی صنم رنگش در لعلین جواهر
چنان کان چهره رخشان آن کز رشتم
حمامش آتش سوزان بنالش
همی از آتش آتش ببین تا آسمان
بود آن هندوی خالش یکی جادو
ز رویش هر کسا در یکی یار روشن
رحمن دلان گرد زمین حق کان
چو آید در صف میکشد در بر در
جهان بهتر در مهر لب را

بر سبیل تغزل و ترکیب بند گوید

ستان بستان جام می از ساقی ستان
در هر لحظه اشک زر در بستان
گر سیر و بیش ار دست دور
سوزم مدام هم سیر اهات
دستان تو ای سرو بلند ستان

بستان بستان قدح از دست نگارین
لعل لب دلدار گردد چون رران
جز می چو اهسم در ستانی
چون باده گلگون بود ست که سود گل
هر جمی نکرده در ما دل دوست

مدیم سر و قد گلزار ره بس
نماید یکیش واحد کند دعوی سلطانی
مرا در انام در عالم ز جانان کاملان
زمان حد مشکلبیش نیست لم طرح
روز بزم و دوران تحسین قاروه
بینی نگران ترین خاک طلا
هر جا سکری پیشی دلبری زرین
چو چشم آرد همی هر سو نگری سر
بس ابک ره عالم کشتم ما مرد

مدیم مجتمع راسده شود پیرامن
نماید یکیش تنها نگاه جملا بر دو
بجاده گامزن با دل لطف حالی دل
گروی طاق ابرویش نگاه
روز رزم در میدان سگان آرد
ز تیرش سپه هم سگ بیچاره
هر سو کمر یابی شجاعی از در آوی
چو در آرد بیسی یابی خنجر
برای آدم ها حق معقول و نیستی
مخش با دل خستم حسودش را
گر روی دلارا نکند رونق بستان
در حرم سیاه حرکت شبستان
تاریخ عجب سیاه ماه بستان
ور حیده ما راست بهار بستان
تحمی است سرو که در آب گل بست
چون با دم شکست جدا کشته زاهو
دل از پی دلدار روانست هر سو
من از پی دل میدوم رون پی او
ماکروش سیما بنو دو خواهش بیجو
دامان دلکارم بودا چون دل آهو
راکنور که در جنبش کند لاله حور
زاهوی کم می بیچد چون مار مدان
لی مار تو چون سوزم دی مور تو چون
سیمیس سحر دو بی سرار
گر زلف ترا مو زدم مشکین شده شکر
خورشید پرستی بود نشان پرستیر
ما گل بعد رنگ خشم بود
تیلو بود وصف که رانج نیکو
با ما می فلاطون برود حرم از رسطو
در روز دعا ثانی رسولت برود

حرف الواو

در مدح ملکو خان ابن خلد آشیان شجاع السلطنه مرحوم فرماید

ز زر شراره مو نور سیارو
آن لب مرا سرت آن لب مرا
تا جنگ دم و رحم حلقه گیسو
چون رشته کر در حلقه پیچیده است آن سو
رخ تو نهار سر تو آن در رتو راو
بر گرد بهار دیم بر روی گل آن گو
از تازه بهار شده آن که وصد
شاید که ز صبح فروزان دو بیلو
کروی پیکی مقطه نشان همی رود او
زانست که بر سر زده فاخته کو
در دم که مجد شهزاده هلاکو
مو گوار ترا اند صف بیکار زند

گو در به فروستان همه واسد کو
از حسرت دیدن آن لعل مرازم
در چشم ترم اشک ز رخ زرد جا
در رویش هی پیچم چون مار گرد
گیسوی تو مار است و خلعت مرزم
در در رحال در لعل تو رخسار تو باهی ات
زنجیره اسر سوزم و در حضر سوزم
زلف تو بر تو سحده بر رخسار تو گر
موی سر زلف تو بود شک مجسم
شیرین شده شکر گر آن لب شیرین
شهزاده آنا آده که شخصش بسر ملک
در روی زمین تا بی جنت بعدت

تلخ وارن
رنگ شدنت
جوزن
[illegible]
فارن
نام پهلوان است
کنا ورین
[illegible]
زرنم
تاک انگور
خم عنبی
شراب انگوری
کلک معلم
سک شکاری
آمو
نام رود خانه ایست
مل
شراب رسیده
مجمره
آتش دان منقل
رای
فکرت
سیرو
رود

پرنده تر از تیغ سمندش بکجا پو | تا چابکی گرد شجاع است زباره

در مدح نجفقلی میرزای والی پسر حسینعلی میرزا فرمانفرما

اندوخته در حقه یاقوت تو لؤلؤ | هم بهره سرو تو ده بیغوله آن تعقد
گل سرزنش لعل ترا میکشد از بو | سنبل که رشیده است بچنبر زلف تو طرار
چون لاله رخت دید فروریخت از آن رو | مانند کشند آن خط سبز تو بسبزه
بار هر و بسنجند ترا اگر به ترازو | در زیر خم زلف تو خطت بچه ماند
دردی که دهی بر بر سیمبر عشق دارد | از زنجین خون کسان چاره ندارای
بر شاه فریدون علم از چهر تو بر خو | شهزاده آزاده منش والی والا
شیر فلکش جسته ز شمشیر چو آهو | سود بهر از رایش چون سوده مه از مهر
کوشنده تر از بزم و نبرد است به نیرو | با ضد مه گردش چو گراز و چه گرازه
باد آیده همی دایه بجبینی بجگا | خورشید صفت بگسسته تا زه چه نهی
کاید زخم جام دیش روز همی لو | شاهیش بگوهر بود از لعل و گهر گنج
تیغش پی شادابی آن باغ یکی جو | زایر در سدش بخت نه از تخت اباز
روزن چه و دهناش چو دریا گنداو | با چه مه ضد بصبرش چه بود بر دری ز سمن
چند انکه زبان کرد و چند ابرو بر | ای شاه تو لی چشم رخساره گیتی
در بزم چو قاآنی و در عزم هلاکو | حاجت نه بکنت که تو حاجت دلکست
چون بخت خدائی بود ای شاه خداجو | حق پرده نیاغف و بدر ملک ترا است
کورانت اوکتای و کجا خسمت منکو | شاها چو بتجیر تو ازبند وکنی یاد
کاهوش فرستند ز دراج تیهو | آری مثل است اینکه حکیمان بسر دند
ننشسته و بگذاشته سر بر سر زانو | از لجه خاطر بدر آر دوم در دم
جز شعر چه آید دگر از مرد سخنگو | تا کام روائی به تعقل است و به تدبیر

در مدح پادشاه خلد آشیان محمد شاه مغفور طاب الله ثراه گوید

در هر دل افسرده بغش ز رخ خسرو | برخاست بجای دم ناقوس نغش حق
از ناله زنبور آوای شوا شو | سنجاب بدوش فلک او کرد بسابل
در چشمه خورشید سر اسپه شود هو | دارائی جوانبخت محمد شه غازی
در ساحت میدانش زمین همچو یکی گو | چون هر سر او رنگ نهد پای چو جمشید
مرغی شود از تیرش بر ترکش و پهلو | الجنة صمصام تو بر پیل تنی پل
میدان همی از چرخ کند گاه تگ و دو | چون برق اگر بر زبر عرش نهد کام

سوزنده تر از برق پرندش به جهیدن | با محکمی حصن حصین است زبارو
آرایش امصار زمین باد بعنوان | آسایش اقطار جهان باد به نیرو
ای ترک پری ای مهر سرت شنیده | شیرانت سحر بکی حمله آهو
آمیخته با کبر سرشت تو شکر | هم پیشه مهر آمده شکرانه از آن رو
می حسرت رخسار ترا میخورد از تنگ | نرگس که رشید است بچنبر چشم تو جادو
چون سرو قدت دید بجا ماند از آن رو | آن قوم که بینا شناسند زمینو
یک کفه نه ماند و یک پله بنا | طوطی که دهد پرورش پر پرستو
زخمی که زنی در دهن شیرین دلان | ضحاکی و بر دوش تو مار است زگیسو
باری تکن اندیشه روزی که برآیم | آن شاه ظفر مند و عدو بند و هنر جو
آن شاه که در معرکه هنگام جلادت | عیش ابل ازطبعش چون عیش زن از شو
پاینده تر از سام سوار است بکینه | با نفس و برزش چه فرامرز و چه برزو
در مهد همی عهد به بستی به دو دلبر | خصم از چه حصار است که پنهان [illegible]
ناموس نهد پهلوی کاموس کشانی | بر ما [illegible]
ملکش پی آرایش خلعت یکی تاج | تا می چکند [illegible] در آن کو
با حمله از خصم که پای ثباتش | با کوشش صرصر چه بود [illegible]
با او چه در افکند اگر جان ببرد خصم | گر خشم بگسستی بادی تو بیک مو
در خرم چو پیرانی و در رزم چو قارن | آن با شط جرید که ندارد رخ نیکو
آن کن که خدا خواهد و آنگه که خدا داد | خوش دارتن و طبع نکو دار دل از خو
دل را بخداوار که پاینده جز او نیست | این بنده گرت یاد نیاید بود از هو
حاسد کند اندیشه که این ساحری [illegible] | از پهلوی شیران بضعیفان نه سگالد
این تحفه شاهانه چو از شعر من آید | غواص روش این نظم که چون رشته لؤلؤ
این شعر فرستادم از امید قبولت | تا قلعه گشائی ز نبرد است و بازو
هم کام روا باش بتدبیر و بفرهنگ | هم قلعه گشا باش بیازوی تدبیر
الحمد که آمد ز سفر موکب خسرو | در موکب او کوکب دین یافته پرتو
از هر لب پژمرده همین قدم شاه | بنشست بجای غم دیرین طرب نو
اینک چو سحاب است براحاطه رعد | سیماب بگوشش ملک از بانگ برادر
آمد ملکی کز زغ گرد سپاهش | شاهی که سمندش چو خیال است به پیکر
در چنبر چوگانش فلک همچو یکی گوی | چون از بر شبرنگ کند جای چو خسرو
گنجی شود از جود دستش هر سائل و مسکین | ای بسته فتراک تو هر تیغ زنی گو
رخش تو نهی عمر براق است ادراک | هماورد ندقدر تو بارش که بهر [illegible]

حصین — محکم
امصار — شهرها
مینو — بهشت و باغ
برغو — دادخواهی از ظلم است
گرازه — نام پهلوانی است [illegible]
[illegible] — [illegible] باشند
گیو — نام پهلوانی است
[illegible] — معنی [illegible] است
اوکتای — پادشاهی است
آهو — بمعنی عیب است
لجه — بمعنی دریا
ضو — روشنی است
شبرنگ — اسب سیاوش
گو — مردم بزرگ و قاتل
هماورد — [illegible]

آتش رده چشم تو بسوزد عالم
قرار ساخت شده در عهد تو پیا
داغ شرر دوزخ میکرد صدا الی
حالی شود از ساحت دنیا رزو چشمک
هر بن مژه اسد اگر پنبه کند با نک
بدل تراد ابجالمی لی ولا
در قالب بیروح صد و دو بسم ادا
در سایه قدر تو اگر ماه و اگر مهر
آمده صد دیت رخطا دیدن مسئول
عز شرف از غایت قدر تو حیز
تا تخت تو بر پا بود و بخت تو بر پا
قاآنی صد شکر که رستیم ز اندوه
دوش چو بنفشه بر بر دوش حبش رو
چون سر زلفش دو صد شکنج بعارض
آب بر ویش چنانکه بوی بعنبر
چهره درخشنده از میان دو زلفش
حشم و بشانه دلش بصدر رو قناعدم
چه رس بنداد کشت مژگان دو جمله
گشت بدان گو ره موی موی کیکتی
گفتمش ای بر کیان من چه بولی
صلا مهلا سخن مگو بدرشتی
طلس حاجتی نزن که بدرش
ظلم فروشتر از بیکه شاه جهانم
سرو بر او بر کار چو شاه من اینک
گرچه بشه عاشقم از دل سالم
گر بچه از قفای گور بهر دشت
کبک ندروش بسم بخندد و فبار
گور کند انکه گور زن کمان کش
سیم کند ناله زر تا بد فسر باد
ظلم حسین خوشتر از هزاران الطاف

از آنکه بر که نالهیون در خطا مسکو
تا لیر مدالت شده از خود نونی جو
قمر نو بود و کعب یکی گوی ره در شو
حالی بلالی کند شش جو ز تو گلو
هم بیستر غنیده شده اگر گر به کند مو
رجو ز ترا دو سوی شر طاس دلو
چون نا که از جهل گراید سوی تو
در پایه صدر تو اگر زاب و اگر رو
نالنده حیث بر دو انکس بر جو
را اسان که بکل لبی زنی تک در تیره
ای شاه بداد و دهش و نیکی گرد

تا تخت بد و تخت تو کو بد بستخر
تو همه جا حامی ز ان سایل جو دت
جاه و ظفر آنجاست که بخت تو برد
از کینه دیر جاش صد دیت پاک
جوهر وی بود جسم تو در مزرع هستی
گر گندم ذات تو در آن خرمن هستی
اجرام بر ای تو چون ذره به مهر
تا نفس بنالد چو خطا کرد امید
تا دیده رود دم آید و هستی رطما
تا غیره اقبال تو شامی شود صبح
ادا امر قدر در کنف حفظ خدا وی

در ستایش شاهزاده میرزا فریدون میرزا فرماید

شاید زنگی گره کشا و زابرو
چون چشم جادو دش دو صد ترنج براز
آب بر ویش چنانکه زنگ بلرلو
تافت بد انسان که کرد مه ز ترازو
کرد هش باستین ز ظلمت گیسو
رویش چو از نم گشت دیده فرا
وزین بر سوی کرده عقیده آسو
گفت زنید آمهر یا ز جفا جو
گفت حرف خورده وان بدارد منغو
بیضه هند که نام تا بین تهو
ساخته ز سر ابر دیار دو صبر گو
سر دم و حجاریت دو کار مراجو
آیت غم گرد ی استیت دلو از
گویند در هوای کبک ز هر سو
ریخ گان کو بجو از رحمت از دو
کبک قدح خورده ام تذرو بتکو
بجز گنند نوحه کمان نهاد آهو
در دو چین بستر از هزاران دارو

ترک من آمد ره چو شعله آتش
هم جم و چین چین گره ز شر زلفش
زلف پریشیده بر عذارش چابک
باز تو گفتی بسر دو خوا اخد ر رو
ما نگذشت یکدو لحظه که بگذشت
در عوض مو چه تیره راند زهر چشم
چهر سپید از اشک خشم سیاهش
گفتمش ای ترک ترک بدین بیا
نام ستم بر نشی همه که به عهدت
گفت رمانی زنام شیخ فرو گش
جور ازین بیش گو ندر که خوشیم
گرچه ست ز ظلم اره بهر ستم
شر جه سر بسر برون ز دولی تخبیر
هر گرز ران بدشت و که بنرد در راه
گور دو گوزنش هستم مدده دیده
گفتمش ای ترک حق بسوی تو نیم
لیک بر دی ادب بشاه جهاندار
شاه فریدون نژاد خدایگان جهاندشت

بیدارم و بیدار هم من این تو مسعود
دا انس چو کمان آمده از خود تو بجو
فتح و ظفر آنجاست که کوس تو کند جو
صد راچه هر اس از ستاده اسکلته چو
ای شاه بدان خنجر چون دانش مرد
کس حاصل هستی بگر بدیدی یکی جو
افلاک بر قدر تو چون قطره دریا
با طبع سا اچ برو اگر در ده فو
تا ما در حیس خیزد و کاو در جو
لی طره اعلام تو صبحی شود شو
با حکم قضا مشکل کاج دهما تو
و آنچه که آمد ز شعر بوک حسرو
گرم و دم اسپ شد و گوس پی مدو
از بر دو شش او فتاد تیغ سر زانو
مال گشاید در آفتاب بد ستو
زاین دو اسیر ستاده اند و بنده
آتش از آسمان و اشک ز ترنگو
وصف بد ید حق گرد ز ابرو بر سر
باد ز جو لدرم کرده آب قراسو
خیزد صد اعلم ده و دو داغ عسل میکو
باز گریز ذرگک و شیر ز راسو
دست ز تقلید تا صواب فرو شو
بیک بکو کاین نفس از چون کو
آیت شکستی احاف منزوا رجو
آهو اگر یا بدش دو چشم من آهو
بهر زدوان بر ابا غ گو نهند زر
گو ضادر فراز و نشیب تکاپو
چون تو سی تا کسیند از ستم او
مرد خرد مندی مگیر و آهو
اوست که قدرش بر آسمان زده پهلو

زو زاب
مرجو
امید داشته شده
جوجو
تو شیع
دم اسبج
راسو
قراسو
ادبو
فراز نشیب
تفا

کو بنالد چو ارغنون ز هر ره [illegible]
برده عشرتش برابند چو ارغنون
وصف پالش کند به شمن بنیل
اگه فرامرز یل شود بسر [illegible]
خشم تو ارشاخ ارغوان برد رنگ
بلکه بدحت رستم [illegible]
ابر عنایت بر چمن که ببارد
چرخ بود بیچو بزم عیش تو بیهات
شاخی که بر دهد چو کلک تو [illegible]
[illegible] بزم تو [illegible]
پیکر گردون شود ز تیر تو غربال
خواجه خاجویم و امام امامی
بس کن قاآنیا چه بیهوده را
اهل جهان را بگوش ناعجب آید

ذیب پیاله چو او بخشش جهان [illegible]
بود بارش [illegible]
[illegible] کند [illegible]
آنچه [illegible] بگاه [illegible]
قهر تو از رگ [illegible] ببرد [illegible]
قیمت عنبر گرفت [illegible]
خوشه خرما [illegible]
زاغ [illegible]
حاشا که [illegible]
گر نکند خشم [illegible] تو [illegible]
سینه گردون شود ز تیغ تو [illegible]
شاعر [illegible]
زود که [illegible]
و القضا اندر [illegible]

عزمش مرمر [illegible]
صورت چنگیزخان [illegible]
تیغ تو [illegible]
اگه بنالد [illegible]
رنگین کرد [illegible]
برق حسامت [illegible]
نقش توانی زدن بر آب [illegible]
با چو ضمیرت [illegible]
عزم تو بر آب ریخت آب [illegible]
مرغ [illegible]
دادگرا [illegible]
نیست شگفتی [illegible]
مدحت خسرو چه گویی [illegible]
خشم [illegible] آنچه همی دید

وانیش [illegible]
برده تمور [illegible]
بتر تو دو وقت کینه کرد [illegible]
دی [illegible]
مشکین کرد [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
مهر و مه [illegible]
هرم تو برباد داد خاک [illegible]
طفل [illegible]
بلکه [illegible]
حسب کمال [illegible]
چرخ نیابد [illegible]
دولت مستعصم از نهیب [illegible]

وله فی المدیحه

تو آشیان او شده او آشیان تو
تا در شبان تیره بجوید نشان تو
مشکل توان کشیدن از این پس کمان تو
وین رسم باژگونه بود در زمان تو
هرگه که با دو دست زند بر عنان تو
آویزه عقیق و گهر در [illegible] تو
زیب عروس مدحت من داستان تو

جان چشم تو دارد و تو چشم بر جان
دامن [illegible]
دلهای ما چو بار گران [illegible]
دلها کند [illegible]
ما غلام درگه شاهی [illegible]
[illegible]
تا بی گر آب [illegible]

وله ایضا

زآغاز تا چو ساره بود سر زمین تو
گردون ندیده [illegible] گیتی قرین تو
حق ساخت [illegible]
روزی که [illegible] تو
گر دشمنی بود [illegible] تو
تو انگبینی او [illegible] تو

الحق بجاست [illegible]
[illegible]
نزدیک آن رسید [illegible]
[illegible]
اهل [illegible]
[illegible]

وله

ای زلف هر دلی که بود در زمان تو
دل جای درد تو دارد و تو در دل ای عجب
چشم شبان تیره همی آرزو کند
با ابروان [illegible] با عهد بسته
گویند [illegible] چنین نرود هیچ کار [illegible]
حالی [illegible] تحمل [illegible]
درج عقیق و گوهر اگر [illegible]
مشکین چو خلق شاه جهانی از آن [illegible]
وی آسمان مطیع [illegible] زمین تو
گردون [illegible] بگشاید بر آفتاب
با صد هزار چشم بچندین هزار تن
با جمله کائنات [illegible] نقش خویش
نبود عجب که دعوی پیغمبری کند
و اعضای او [illegible]
قاآنی از بر تو ثنای [illegible]
محمود [illegible]

از فتنه زمانه بود در امان تو
تو پاسبان او شده او پاسبان تو
از دامن تو دست ندارم بجان تو
چون مرد از آن [illegible]
در چین تو برون نرود کار [illegible]
خورشید سر گذارد بر آستان تو
کاشانه [illegible] بر دامان تو
در خاک تیره [illegible]
گنجینه بار جهان [illegible] تو
گیر زبان تو [illegible] آفرین تو
کش موم بود قابل نقش نگین تو
ای من فدای این نظر دوربین تو
پنهان شود [illegible] تو
[illegible]
[illegible]
صد خون [illegible]

ارغنون
مشکو
پاس
ناژه
مینو
تیمار
آندروس
پاس
بازگونه
آماشته
یمین یسار
قرین
انگبین

دوچشم یار دو کوسم فرا داده
مدام اچه پراواده ول سپر ماه
وا لو به سم ازکیش گرفته
واچو وی مس دست دا آنکه
علی بسا چه سب در ماند آید
مس دم آمده و ماند است می
بچه آمده رنگ ماند تنگ سحر
سپید کرد بش مرد و ره عالی
حریت کرد ول وسجده چهان
نسته از رکیان پا دیای چون
رس برای نشیب در ریا عیان
لیتس برآنکه کرد چون سپهر
زسر کرامه کروی گرفته دامن
تعصمی کر رسروی میم راه مس
مرات راکه سپهری است بردر
نرات اکه بود فلک ساره کر
نرات راکه حاجت میان جهان
کر حسرو کیتی تسان محمد شاه
مرشاه همس که علامت او
خدایا برع حطر رشاه آورد
نحت ترین بیت با کردن
سب ساه چهان تنک کرد سینه
سی امرق تلک حود آسمس کعس
عدو مرک دل آسوده دو دل این
زسم ساه پرانس شاه بود جهان
کرنسته دسته بر حصم جهان
عدو تک شاه جهان دو حکم
مصاف نسکه در آن پیه کرم
زبیر شاه کرده سکه کر سپید
جهان ببیت فلک کاز رنگ کر حصم

در ستایش پادشاه ربیون جایگاه محمدشاه مبرور گوید

سار و نامد و مود دستس یاد طالب او
ریسک رسته ادمس زبان تماشا
کمر تکار بی کشت شوح خاطر خواه
حدیر از قد دم و بیم کیسو اکاه
بعس کسیت حری کرده که هاده
لسان سود دکا در ترمسک سیا
بیس ربس آرلب کرده دسته
دو اسنه تاکه دماد سلار
رس براه پیدا دو باجا
رس که نوسه زدمس و سپر طرف
کرای لسیر دادی حرز فتح مراد
بسیع کس تدا در سپدار اندوه
جهان کرفت تهیتا آسمان حرکاه
جهان سو سحر تسه تسا و سیاه
جهان کشود همس تیهار دریا
سرش تاج سعادت بر نقره
عیان اعیان برفتا نطارهم
براوج تحمه دارس رتبت سحرگاه
ملی حرج معین ببیت جایگاه
کرمی مدامست تنکی محال کفس
فلکه سایه بلند آسمان کرم
کرزولک مرده مرکب او مکان
بحتم حصم ولی بود جهان یکتا
بسیم اجوس او معرج کرد تا
کرکسی اکه شد وتست
سی حسرت اربرد رسر و ار سمر
کسی نیاید کر ریح است حصم
نکر حسابه بیع امل میانت

و پارسندت یاران حرف ماجرا
حسد حسرلعرس ابعدی کشید
حرایاد یارب کی آیات کرد
سی مایه بسیم که مرده از
عرق نسته رولس جورش پا
حطس بجبره یکس حو تنگ شحر
معیر حط سیامس بر آن سپید جهان
لسارت آید کاد لسیر دره بردد
تام حمه بود سرکی سد قدم
یکس ساعرمی داد کی شیر حرمس
بود کار رستان کر آسمانه سکب
رس بردرست و طبع روزکار جز
ماه آد وکار رس کر شعله زکار
سر کوی ای قوم ماد بسد کس
نوت همس کر سر حرم ارحلیس
نکده شاه همس کر از حما او
بساره عرصه سطیح بودشاه سری
عمال جاه حد و دعوه کشت عاملان
عرورتب ز آشوب محال بر
رسکه بحر تماشای رزم حصم شد
ستاره کربان ازیم مرکب باها
مجال هستی ارسیح سود است بسیم
جهان زسم فلک ررو کشت بیدو
بحشر آنکه زمرس بحاک تحتی
رسکه شدی تمسر تاجسم عدو
سپاهیان کک برعدو جاخیز
سپهر قرم حوبات کشت شیر
تیغ شاه مکافات یافت خصم

کرکی بشارت فتح آید از لشکر شاه
جهان رزم کر شر حاجا رسند تاکاه
ز سر ز راه سالی ماند حواه مخزن
کریه عرسر بود عالیا کر آه
بجبره کر چه سند لااله الا الله
دوان ز دل حرس حرم داد ارد
عیار ماند بحیر تس حور تلوت کمان
نقش سکامر اخر چو تقره در ریاه
زرشک سوده بدیدم جها حرکاه
بکردس ارطرب حق حق شد
تمام دیده بود سرکی کسد نگاه
یکیس بقدر دل برده کی برید گواه
جهان ز آب سری زرد فرو کرد سیاه
کر مجمد شده قوه با قطع کیاه
جهان حسر ده ماند کتاج سرخ کیاه
حر حار برده ردصد سرار کرداه
سپهر بیل در کند برد سیاه
رسومات سیوی رت باک صلوه
کر می رهاند بکند با کشاه نا
کمال ازو مه باز است حاه داد و نیه
کمال زرم کر امر شد آزو یار مراد
حرحرح حامی شاه مس بادیت دو تاد
زمام حدای بر کار خصم آفتاب
رس برآتر اکرم بانک زاد جاه
کر که پاس نیاپ ست فرق کرد
کرتا قیامت مجوس دیده کی گیاه
دو باره کشته تکمرت می شود آگاه
کر شره شیر دراکه به قلعه بر روباه
درا و بیوت پاردهی بر دشنام
کنامراد کرد و زح است دو فراد

سدت سمی
سفاه
ت: سمن
کل
عالیه
بوی خوش
داد
بخشش بها
تربیه
تاج برده و اردا
کوبیه
سطیر
ماده
دو است
کسان سرور و تجمل ابت
یاد افزار
حرابکسه
حصم
بنس
ستم اکرم
بروایام ...
تورتره
نصرتی
صولجان
چوکان

بلی به صنع نشستیده می سبز بود
زلال رنان بی پرورش چار گوهر
جهانستان نگاه به کمال سوز رسا
بزرده فارس که کوکبی هست زاده
سوار گشته سراگشت من ز پشت قلم
شها بدانجا بت ببرم که مرا
ثنای شاه نیاری بزد قاآ
توام بحث ترجید اگر ز بسیطر
ای برده غفت ناب ز دل فرخ
بر گشتم ای بیکسی دست گشاده
از دیدن پاک نظر ده خنده خند
وارم عجب از بسر نگاه تو که پیکانش
خال که دل اهل جهان برده ز اینک
چشم تو ترا آلت و خلت سبزه در لعبت
رخسار تو خورشید بود دیده من ار
خالت نکسی هست که بر دم لب بسید
جا بر غم خال تو قاآنی بیدل
سلطان عهد و مسند محمد شه غازی
فرمانده آفاق که پولاد پرندش
از شعر بود مدح دیم قصد که گویم
روز آدینه شدم بر در خلوتگه شاه
خواستم بار یکی رفت و بشد گفت در
محرم خاص ملک گمان اب اسمعیل
سر برا بود کس ساله زنی از چرخ
آن سرودش لب آنقدر که در تحت لنج
چانه اش جسته را زدنه فرقش بر گرد
روزی از بهر تسلی کنارش خفتم
ریزد نفس بیسی نشدت از ستون
پاره بود برسم پاره شد از بسکه کشید
آب رو بر همه بر خاک سیه ریخت چو دند

چو نگرش جری بر بار تکاپو
روان دان زبری صف بجبت سیاه
ترکی که پشت فلک به بر درت آرام
از آنکه راه نداد بیچ دل آگاه
به اشاره بکره ز شنبه تن از سیاه
چکه ز دوزخ شود و هفته شنبه گرد
بهر زده عمر سیاه بچهره عمر سیاه

ز چهره دستی شه غیره برزبان سبی
وزیر شده دل است از اینکه مانا
بر از شکر خدا را که از عنایت تو
یکی سخن که بپیدا ان مدح گویی سخن
اگر نه خار سر بر دو نغلم ممین بیا
چنان سیاه بمن دلم بهجوم آرد
به بهار الاناسی بعقوبت طبع

در ستایش پادشاه علیین جایگاه محمد شاه غازی

از کعبه پای سیمین پی کشیده
از دیده ما جز نظر پاک ندیده
از تلف گذشته است و مقالت نشنیده
در حلوه آن طره طرار خریده
چون تشک غزالیست که در سبزه جهیده
از ابر مت زنگ ز خورشید پریده
زلف تو چو جولاه بر دار رسیده
ای لبکه ملامت زغم و خال کشیده
کز غیب از دل بیرح طپیده
ستوا حصاری زبر لک کشیده

ما را چه گناه است اگر زلف تو داعی
در بهر برادشکم ز نشکاف شده پیداست
جز بس که ز اندیشه لعلت نرم انگشت
دیده بهاران ز چمن سبزه رو بیت
زلف تو نرسد بر دو دل پیر بر آرا
گر طفل شکر سخن بود ما تلف اینست
گر مردم چشم شده خونین عجبی نیست
حسن شرش را که بگو سخن گس
بر بودن بیران حجیش شود افزار
آن دارد کیستی که سر ابرو دو جانش

در مدح شهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

رخصت آورد و برفتیم بهم تا بر شاه
گر تو می پرسی بر سعر است زراستیانه
فیل خرطوم و دراز در تن توره بنگاه
سوی ترد تشن تن انقدر که در کهنه
چنیش کند ترا از تیغ غلام لب آ
تا در آن بجه معروف بر تیم تبسناه
همچو لنگر بر زمین و رجت سر راستی باد
دست و پا میرزام از سر شیخ حرا
داری خشک لب افتاد و نگوی تن نار

خاک بوسیدم و استادم و بر خواندم باج
شاه بر اخواست ز عدارد و خورسند
چانه ز جسته د سر بر نقش و تن تعلج
چین رخسارش از آن میش که در دکو
خواندی از فرد تن کاو بکامم بر جو
بر شارع بر سم شرط شهوت توزنه
میل شهوت بجه رو آری از جا جستند
چون بحث آب ز تو زاد دم از دم تو
کار زین شیر لکم زند بر رفت تا دست

چنانکه غیرا ماتش زر زرین آمد و با
سر پیاده که آورد مدح به گرد شاه
جهانیان همه ایشان زه جستند و ربا
بصورت لجان بفاخت روم از شبا
سیم ادسان سنقر بر فرودش باد
گر کم شود تنم امد نیاید کار دیگا
جو جون روان شوراند طرد شیخ شاعر
کمین غلام تو بر آسمان زند خرگا
پیدا دل دیده بسکیا ربرید
گسترده کران آهوی چشم تو رسیده
چون طفل حبشی که سیه جامه دریده
ناخورده عسل کس سرانگشت نبرده
اکنون که خزان گشته آن سبزه بریده
چون طبع جوان خرم از آن جوی خزیده
کز خانه برون میکند نقش بر آتم
کش از شرره دریای تو صد خوار خنیده
دارای جوانبخت بیک فلک جزیده
برگوش که از تیغ نکیش و صف شنیده
چون طفل فلک بر همه آفاق رسیده
گر قطعه و گاهی غزل و گاه قصیده
نامه مدح بکف چشم ادب بر درگاه
صله آزاد و دعا گفت و بپذرود مرا
گفت اینی که ازدن فرمایه و سیاه
لب فرو بسته و می خنده شب و داد
یا اهل شهوت از آن بیش که شیطان
تا همی آب بر آتش زنش خوادم
گر بر هم کشتی خود در لب لنگرگاه
با چنان تا خوش زدی که بر شهوتگاه
لکد می زد که بچشم چو نزار زسیاه
موی از شیم همه بر بادی بادا فزاه

چهره
خیب گرد است

مقصود
جا در نیست کر
محی ماه دارنده

سیاه
یعنی سب

کمین
یعنی کرمک است

غلج
شمشیر قلع راکرنه

پرند
یعنی تیغ و شمشیر است

غاری
جنگوی راکرنید

طلق
یعنی سلیه است

مار
یعنی بخت زمانه

زرافه
جانوری است که
شبیه اشتر

لنج
یعنی لب کنده است

داه
کنیزک

حرکت رفت ریش و برکت رفت ریش
خود از آنگونه که می برد ید بردامن
زال حسرت زده از پیش من انداز بیا
دیدم تیرج زنیا جستم و مروان دیم
زردیش از تار زکی وطره اش انیکو
زیر به بسته چهی رزنف زنجانی ال دین
نخ تعاست چوپیشا در سوری چمن
دیش ضاف بدانگونه که برکش بنید
عقرب زلف بگیت برعلم غشی زرد
بر وجودم غم غشقش شد آتشان چیره
شور عشقش دل ویرانه من کرد خراب
خوز مرا کر بته دمن هیز سیم
گفتم این ریش مراهست محاسن یجید
حایل ذاتش فلیان سلامم گرباز
بازارفت که بوشم زره و بنشینم
در زسینه حایل کنم این تیر سپه
هی از ریش یجه برنکنم بر را ست
بکه بکار بدانکه که سوی پارس شدم
علت آن بود که آنسال از فنت بلک
گفتم ای ریش کنون رو ز بدت پیش آمد
طعان طرق اندر که بکین چو اشتر
قصه کوته بدان ریش مرو برد و نجستم
آن مین گفت کهاین هیست طوری یک
آن دگر گفت که ابریس آدم خوارا است
تشم اندیز آن ریش بوراستر تو
این چه ریش است که مهرش ان اینسان قرار گرفت
دم اندر وادم مرحت کام است
محمد اکه محمد شه که زمر شرف
ناسته تو در روز شب تمام زمیح
روح چون گفت جهان را سیه از ریش سیاه

حرکت بی برکت رو زده بنیت گرا
راست از دیا سر کرنشو و تباح گیا
من همیکنم دار ریشاه اوربیشا
ادرقضا دختری نادره دیدم دریا
گفتی این صبح تبارست اشانم برزا
کرده از زلف نگونسار نگونساری
مهر بعارض چو نگار ارزانگون خرگاه
قمر برد کاب حیوانت و برسیدن گاه
که جدا فغی زده از سینه برآوردم آه
که یکی شیر ژیان گاه جدل بر دوباه
که عزیست هر پلنگ که گذشت بسیاه
گر درین حوز مرا خوف نبینید بیاه
شیرم برحی از آن بود که تو خرگاه
گرچه کنک آید و چون بار نشنید برگاه
از بر باره چو روئین تن اسپ سیاه
زیر این ریش چنانک گشتم هند قباه
در جیب راست سیاهتر است سیاه
بحبشیاری سرم ریخت فرون از یاد
حیزی از اسلحه خشک سپر و همراه
شوکت خود تشکی صنعت خویش بخواه
وقت آنست که دبی همه برباد ازاد
برد ربدم چو هژبری که کند نخچیر گاه
که فرا سرکشیدی بجت که دبکاه
خویش را باید ازین مهلکه بیند انگاه
در سیاه قمت ست دواج اندر گاه
یعلم الله که درین ست این با ما بری
که مرا کردی از ریش خود لیدان گاه
بر سم تیر سر و ستانها ن شانیه جیا
کمتر از ددی توفیق حق و عون اله

برحش توب بالسینه فرو توان کرد
تا حرم برده آن لحیه شرف و عمیق
تنک دل از دخل من شده از کرده تحمل
سوی سیتمان هست دو برار گراه
گر از زلف ورخش چشم ملاحت شده چنین
غره غرا تر از صورت حوران برگ
قد موزونش چون نخل امانی خرم
ناخنخ از ماه رخش منتهی اسد به
چشم از مشک زخیل مژگان بخت شکنک
گشت نابود جهان در غم او بیبی
رفتمش پیش و بصد لابه سرودم غم خود
همزت چیست جزاین گفت که گر بیمش
اولا مایه همین شوکت ریش است که تست
شوکت ریش من آنجا نه شود بیش کسی
بر کفلگاه نگار در شکنم حرم بلیک
خاصه آنوقت که باد اید و جنبش
ریش من هرکه در آنحالت ببیند گوید
من بیاران مرا بلشه دراعادی بجان
تا که افتاد و بیادم که مرا ریش است
اخرای ریش دل شیرتو داری چه
زعقابی عصبات اگرانیان عصفور
هیات ریش من آنرا و چو دیزداد
این بدان گفت نه دریت بیبر گرمیشم
درگذرا زهم ای شیخ که تیمور یک
دوقترا در ریش من این طرفه مهمان شت
پس مرا گفت که هر حاجت کم داری و یاد
لیکنت ز آن مهمی هست بگو که تیم
هر آن باقیت زفیض ازلی توت نطق
تا دهر بازه قوی ز سپیس روز بروز

سوزنیز اگر بیابیت رو زن بردما
بیس من خفت و مرا دست بوس شکستنی
من بغض بسته داو هر نفسی میرزد
آدمی ابلیس کند آدمیان را گمراه
که یکی بیره سپیدست و یکی تیره سیاه
طره طرار تراز ظلمت افغان قرار
روی میمونش چون روز جوانی آمگاه
می پی از نسخ لعلش صبری الله
جرم گفت که بس کن طمع این لیسبا
گه روان در گذر صرصر می خشکاه
گفت بیهوده مکن ریش سخن کی تا
شب یلدا بود ازبسکه درازاست و سیاه
اندر و صد خلوتم داده فرون منصب دیگا
گور دین بر چشم و دستار نهم جای کلاه
چون پلنگان در شرمگاه رم بر بیدیوا
دستی از نخوت بر ریش کشم گاه بگاه
ریش دارای شوکت و فر به ماشاالله
که ندانستم چون بر هم اران مرکه گاه
که زهر یک و بدیم بود بهر وقت پناه
که درین عرصه کنی پشت بمشتی روباه
شاید از ریش بپندی تو نیابید دیبا
رده کشتند گریزان همه با حال تباه
پی لعبیدن ما پشت نمودست ازدیا
گفت بستر از اکنون ورد واج ازبیاه
گفت لاحول ولا قوة الا بالله
زین محاسن همه کردی تو قضا ای اکراه
ادمی ارای هست بندگی شاهنشاه
ناهی مدحت او راسر اپیدا نه فراه
باد هر ساله فزونتر حشمش بابا باه
اندرو مرا ین بت زیکی بدر آید ماه

در مدح صدر اعظم فرماید

شراع
پرده کشتی را گویند

شرطه
باد مرادات

میاه
جمع آب

جوزهر
نام ستاره که گوید بابا کران او بحوث آنه

کوردین
جامه ایست که بپوشند

مادافر
کمر و پای اوش

دواج
یعنی لحاف است

اکسون
جامه سیاه قیمتی که کار بروشند ورومی اندرونه سیاه میرنی

مهرگیاه
گیاهی است که بر کس باشد محبوب القلوب باشد

محاسن
جمع حسن

راد
جوانمرد

مرطبان — جانوری معروف که بفارسی آنرا خرچنگ نامند
اجسار — جمع جزو و بمعنی ازار باشد
رمی — عاب
لوال — تحقیق جود و بخشش
حجیر — بمعنی سنگ است
نیرنگ — شعبده و بازی
مسکین — فقیر و محتاج را گویند
صهبا — روشنی است
تبت — نام ولایتی است [illegible]
حور — بمعنی آفتاب است
خسف — گرفتن ماه را گویند
افواه — دهنها
مهر گیاه — گیاهیست که هر که با خود دارد محبوب القلوب میشود

یار می غیرت مه لیک بهنگام خسوف
بیجو نرگس که بنیسی شکفند دل شب
لب چو انگشت ولی نیمه انگشت آتش
چون یکی شب که دور و درش بیابان دیگر
گفتم ای از رخ تو گشته شب من شب قدر
زان دوام گفت یکی تحفه سزاوار این
هر زمان بر من و بر کلبه من میسکرت
مطبخی دیده بمانند یکی معده سعید
جامه عریانی و بستر تجرد و غذا خورش
من معده حرب زبانی و ضمیر سخنی
لطف حق بود که آن جاریه عورت مینهند
بامداد وند چه نیرنگ دگر کرد سستی
خولت دستاس یکی کرد بر بام فلک
آن یکی جست پی از این که این تحفه زنک
آن کنیز آن همه بشنید و بمن بخندند
عاقبت گفت یکی حکم بابنده چنین
آنکه از جود وجود این عجم جایگاه درستید
آنکه از آن سیل که از ابر تو آتش خیزد
آنکه وصف دل او شد بصفا نور قلوب
برلی از خلق وی از ژرد تیبت ربت
اندران بزم که قدر تو بود صدر نشین
خواب نادیده دنا گفتمن لطف تو از
بامن از چرخ کمین است تو ای بر سر هم
شعر چندان نه چندان که تو خوانی ندیم
ششفه شاه فزاینده و لعنبان توام
دست ازین حادثه از دامن اقبال تو دور
اگر گناه بود بر رخ نگار نگاه
مر سک زرد دم از رنده مرد ما که کنم
ز رخت زاید گرد رحم جوب روا
بر عشق مردی سیر او روزن تا یک

خنده بر لب چو درخشی که جهد از سیاه
چشم افکنده و عصبه شرم همیکرد نگاه
مه چو سرطانش ولی چون شب سرطان
میخ امید وزیر آصف دو غلامش همراه
وی بزنخین تر آورده شب قدر بیاه
سر اجرا در پرستارشه و پشت سیاه
آه میبرد که بدو زنخ شدم وادیلاه
روز نش دیده ز دود دل اطفال سیاه
کس مباد اچو من خسته بدین حال تباه
کو بدین چربی و شیرینی اش آرم در راه
ور نه چون روی دیم روز همیگشت سیاه
گفت چنین هدیه فرستاد نگاهان کیاه
جست گندم دگری که در خرمن ماه
بکدامین هنر و مایه بود مرتبه جاه
من مسکین بزمین دوخته از شرم نگاه
نعمتش از کرم صدر جهان جوی بناه
خواهدت باز ز طعن رهانید جایگاه
نماند ز دگر بهره چو حسنت تشنا ورشباه
آنکه خاک در او شد ز شرف زینت جباه
حشوی از جاه وی افرخت فلک را خرگاه
چرخ را جای نشستن نبود جز در گاه
آنکه مرسی که شبیهش نبود از اشباه
کم مباد از سر من لطف تو در سایه شاه
این چه جا دو دست که هر خاک از آن یافت [illegible]
حاسدم کو تن ازین درد بیهوده نگاه
وارد از همه آفات خداوند نگاه

چیش چو الف اما بسر های دهن
رو لبش آب خضر گرده نهان در ظلمات
مژه و ابروش آمیخته بر دشته تیغ
ابیات از طرفی روی کشیده در هم
ای تو با بخت من سوخته توام زاده
زانتقام این چو شنید اشک ز دیده [illegible]
حجره و خانه ادهمت دور [illegible]
کف بکف سود که دیدی بچه روز افتادم
گر دیده چو سگان پاس و ندیدش طعام
اهل و فرزند ده آویخته چون سنگ [illegible]
آن یکی گفت که بی آرد بزن نان تنور
هیچ در خانه نهادی که گرفتی خادم
آن یکیش گفت بزن وصله بران آگنده حصیر
جز نیستش حله بسا جیب و بغلش
از من و خانه من شد همه نومید چو دید
خواجه عالم عادل که ز ابر کف او
زنده ز مرده دانش سزا زیاب کرم
فلکش بنده که جاه کند با رفعت
خنده بر باغ بهشتش زند از نکهت خلق
ای کهم بگذاشته دعوی بر وجود تو سحاب
انوری دید بخواب آنکه جلال الوزرا
شکوه گر بر زبان رفت در آغاز سخن
سرورا حاسدم از رشک تو سر گردید
این نه جادو دست خداوند اگه این بست [illegible]
هر اثبات خداوند ولی نفی شریک
تا جز افواه سخن را نبود جای عبور

بر رویش هیچو یکی مه که نهی بر سر او
شب از دود دل سوخته انباشته بود
سیه زنگ تو گفتی شده عاصی بر شاه
راست چون چین لب زلف نگار دلخواه
رتی برادر شب تیره که نبود ترا راه
کاه در هم چه که این گشت مرا باد افراه
گرده سفره او بیخ دگر دش بمیان
این بلا با من آمد بحذر ای جگر آه
بر و باید چو خران بار و نخورد آب و گیاه
کی با فسونگری و حیله فزودن از زهاه
دین یکیش گفت که بی دلوکش آب از چاه
هیچ ز سفره فرودی که فزودی ناگاه
دین یکیش گفت مکن تکیه بر این پایه کلاه
گو چه آورده از خانه آصف همراه
که به چیز ضعیف است تراحتی الباه
از گل شور در ویده گل دار ز خار گیاه
المد بار گرمش پشت فلک گردد دو تا
خر و شس بی رو ای کند لی اگر او
طعنه بر اوج سپهرش زند از رفعت جاه
اینک این دست در افشانت [illegible]
چل درم داد سپیدش بی هنداو سیاه
بر زبان امتحان تیر رود گاه و بگاه
بسخن در نشست کسی مهر گیاه
کس چنین فرد نتوان سفت مگر از اجر الیا
لا اله است همی تا بسر الا الله
بجز از ذکر جمیلت نبود در افواه
که بر شمایل غلمان کند غیرت نگاه
در آفتاب جمال تو خیره خیره نگاه
چو طره تو بود روز من ز آه سیاه
مرا کلال بخاطر ترا کلاله بماه

در ستایش وزیر بی نظیر میرزا ابو القاسم قائم مقام

خلعت فزاید مهر دلکم چو مهر گیاه
ز فکر زلف دراز تو عمر من کوتاه
چه جز تو بود چه بر من ز اشک سپید
ترا ز شکنج گیسو مرا شکنجه بجان

زراست چشم کحیل و زراست جسم عقیل
زراست حال سیاه و زراست حال تباه

سند است حاجب سلطان چرا ابرو
دلی اسیر و لیکن کس نبود گواه

زبیر زلف دلم را مخوان پس زنخ
مباد آنکه در افتد شبان تیره بچاه

گشاده روی تو ای مه بتاب ممانه
بدست همت دستور آسمان درگاه

خدایگان وزیران که خود ز رشک خرش
بهیچ باب تو چون قرص زرین ماه

بدولت بعزمش هر که بود زمانه بدیل
بدعوی کرمش هر چه در جهان گواه

زهی گذشته ترا از کمال فقر و شرف
زجبهه نور جبین طره طرف کلاه

چنانکه صفر بود هیچ در مسیل مثل
چو نیست هیچ بهیچ ارد و سود جاه

رویده بسکه بیارند حاسدان تو خو
ز سینه بسکه برآرند دشمنان تو آه

چو شهد عهد تو در کام دوستان شرب
چو زهر قهر تو در کام دشمنان جانکاه

روان بمهر تو پیوسته با اجسام
زبان بمدح تو پیوسته با افواه

ظلم دست تو هنگام خورد جسش
به آشنا که ماهی کند به بحر شناه

شود ز خشم تو چون حمله بسکال کوه
شود ز مهر تو چون بخت نیکوه کاه

بهجر دکانم ما بسیح بحر دکان شوم
ره دو دست دولت خود را زر بیکاه

بزاد در کار تم با سبحو رور کسی
ز ذیل قدرت خود دست خویش کوتاه

نه دهر هم ازحضرت جان من چو منیز
نه کوه هم از تحلت جسم هیچ کاه چو خواه

بخوان بخوان بو المکه که نخواهد تشنه
زکاسه کیسی ادریس خوان نعمت سیاه

بدهر امر تو قاهر چو باز بر تیهو
بهیچ حکم تو غالب چو تیر بر روباه

مجال مطلقی فیض بسیط عقل نخست
محیط امکان مصداق کاف جلب الله

بجانب بندگی او مریست فتح و ظفر
بداغ بندگی او موسم است جباه

اگر نه چشم تو افراسیاب ترک چرا
گردش اثر ز صف ستاره و ز سپاه

هزار بیژن بیچون شده است دیده درا
هزار عشق تو کانون شده است سینه آه

ربا بعقاب سر افکن رخیره نا بیند
بتان شیر ده جاه زر ربایش ما

سپهر فضل سپهر مهر و القام
گر فضل او رده بر اوج آسمان خرگاه

دلیل دعوی یکتائیش بس اینکه سپهر
کند ز مهر و مه دو نیمه دو تا

بحر و دست و دولت بفر کان زر بیش
سرور تی ز رخش جهت مهر و ماه گواه

سک جاه تو بیح است آسمان بلند
ولی عجب نگر از مرز ز آشیانه جاه

که قسر تو است که تا کرسیت بهی پا
کرسته دست که تا دامنت بهی سپاه

شعاع ستان شده از داوری که خشم
چو بوستان شده از رنگ این نکوتر

ز حضرت دل او دست توکل کان و روز
بهر دو ماه رساند بانگ واغوثاه

بی لطاره تو خلق کرده مد میوه
زهی شنیده توانسته لا مدح جاه

اگر به چشم تعنت کنی بکوه نظر
اگر بعین عنایت کنی نگاه بگاه

بدور کوه اسیتم من از تو شخت درم
ولی چه سود که قادر نیم بیاد افزا

نه کرم ار روی من خود خویش سپر
زکام ما ز گرمت خاک من بیادو ما

نه آفتاب خورم نه آسمان عرود
گر رای دفتر شاند مرجکاک سیاه

نه تکلم از چه زمن خاطر ترا اعراض
ز ظلم از چه زمن طینت ترا اکراه

الا کمیستی تا طبیعت محرور
همی فزاید کافور بر تقوه باد

سپهر دیگر مدح کنم این مدیح دلکش را
ببیع خاتم پیغمبران جلبت فداه

وجود کاملش از سر بهر وجود خبیر
ضمیر روشن او از سر همه ضمیر آگاه

ولای او بود از خلق حق بلاد و آیت
بدیم آنکه اجل با حصن کند تا گاه

زهی کمال شرف لا اله الا الله

کمند وسم بیام هلال او رسند
شد عید و در روزه سعی کرد ما گراه

در ستایش شهنشاه غازی محمد شاه طاب ثراه گوید

ای خادمک آن حجره بیار ای بخلوب
می زن عوض آب رغم دل خواه

مسجد همه کاسد شد و منبر همه با
واعظ همه حیران شده زاینده دواه

هم باده و هم بوسه ز پیمانه طلاست
سکریم و دیروز ازکسم منت علی الله

یا من بعثت رحمته پیش چه خوانی
سر صبح و پسین است و روز کو و بیگاه

فال آن ناکی سخن ارستر حدالی
در بگذر یاد چرا غمزه شود گاه

بنشین بعد باده ستان از کف ساقی
زان بیش که برکت سر دل تباه

گر شوکت شاهانه دار دلیل آیت
ای پای بعنبر و علم و کرم سدرگاه

آن ماه ندیدم تنی را که ببالد
وین چنگ که مطرب بنوازد بدر آه

بیکو سفری کرد خدا یا دخن هسر
وان حرمه و سجاده ما بر سر کاه

دین مسجد وسی آر وصل یار بلند
بگرو در کنیسم آنچه بکردیم بسک ما

کیمیا نه بکردیم او است شادی
سر بنده که از رحمت یزدان بود آگاه

می نوشد و شاهد بر دو لب سیما
با رحمت و فضلش چه خوری غم گرکی

سودای جدا با تو بجنبش است و رحمت
کس گفت که تا شعر سوای شاعر آگاه

از شعر ورز لاف وز شعر همی باف
با شوکت شاهانه از آن میر سد از راه

ای باده بکرم لعف از ایزد داد
ای ماه همه شوخ جوان است بخرگاه

آن باده همه شوخ لوان یو مجلس
مطرب چه ستادی بنشین بزن آه

ساقی چه نشستی بر خیز و بده می

کانون: آتشدان است

جبهه و طرفه: دو منزل از منازل قمر است

حسرود: آتش سوزنده است

جباه: پیشانیهاست

درم: یعنی پشماک ده درم است

واه: در مقام تاسف میگویند

حدود: جمع حد است یعنی ادوار خداوند

سبحه: مراد تسبیح است

اکراه: دلگیری و ناخوشی

موسم: داغ است یعنی داغ باشد

لیط: کاسه بصری که شراب است بصورت مرغابی ساخته است

ای سرو من ای بر خوبان جان پرور
بیجای بر تیغ داری زین طرز که مردم
بر هر چه شاهان بمن بوسه همی داد
فرماندهٔ آفاق محمد شه غازی
هر جا سخن اندر صف شیران چه کرش
بر چهرهٔ اقبالش دولت شده شیدا
ای با شرف قدر تو شاهان همه بنده
آن قدر و این پایه که برتر از گنج
هر نقطه که زو ریخته گین تو آید
با ما رقم بندهٔ خود تو نهاده است
شاها چو دل دشمن تو قافیه سنگ است
دهرت بد بستان قضا بادیکی طفل
شاها زنا غزل ساقی شراب خواه
ساقی بخواه باده و بوس کنار جوی
از آب تیغ در دل آتش شرر فکن
از عزم خود شتاب ز گردون درنگ جوی
از روی و رای خویش مه و آفتاب جوی
تا مادر سپهر تو گردون کند برون
از بخت خود که قرعه سیدالزمن زنند
عیدست جام زر فشان از می گون بیار
زاید که گرد انگار می حیرت بدین انگار می
گل برآر از روی او سنبل اسیر موی او
می جان بود جانست بت تاش برین
عید مبارک پی نگر خجسته جام می
نای که بسته بر شکفته مدرکین
پیمانه کالای است یاقوت بایست
خرم دو عید دلکشا اینک به بار آمده
جشنی ز نوروز جم کاراسته جمشید جم
اسکندر و دارا خدم دارای اسکندر حشم
لرزان ز تیغ کاوس از تیر آن رستم از او

ای ماه من ای بر همه ترکان چمن تاب
از چاه زنخدان تو آیم بری از تاب
بنشین چه امیران تو زمین بادهٔ همخواب
کز فر و شرف در دو جهان آمده یکتا
هر جا صفت از بزمش سیران همه بر پا
بر ساحت اجلالش گردون شده فرّا
دی با فسر و تیغ قهر تو شیران همه رو با
آن باره و این باره و آن افسر و این گاه
از بیم شود خون بر خم باده از آن با
گر نه ببرد فرق نه از تیغ به سجاد
با آنکه مگر شد چون خرد شهنشاه

دله فی المدیحه

آخر سکندری تو ازین چشمه آب خواه
مطرب بخوان و بربط و چنگ و رباب خواه
وز خاک کوی خویش شکست گلاب خواه
از حزم خود درنگ و ز عزم شتاب خواه
از ابر دست خویش سپهر و سحاب خواه
از کهکشان بگردش گردون طناب خواه
از امن و عدل خویش جهان را خراب خواه

در مدح حسینعلی میرزا شجاع السلطنه فرماید

از هر چه خبر گفتار می اینک در انکار آمده
اندر خم گیسوی او دلها گرفتار آمده
از گلستان بردن رگهای لبهای آمده
مالان نوای نی نگر کز بیم دل زار آمده
کز سینه پر جوش نی آه شرر بار آمده
لعل بدخشانی است می کامد گران بار آمده

مطلع الثانی

جشنی که با کاوس و علم شاه جهاندار آمده
سالار آفریدون علم سلم سپهدار آمده
در رزم گه کاموس از او چون نقش دیوار آمده

سروی نه چنانکه به کی از خود کند
چندی چه کنی یار الا ای بت طناز
من باده و هم تو چه کنی شکر خداوند
خورشید دهش اختران خواندن شامل
ملک آمدش از دولت جاوید از آن باب
زالنوی مکان قدرش نه افراخته مسند
مگلین تو بیست که شاهان همه بند
گیری کمی از روم و گه از چین و گه از زند
خامه من ازلی است که مدح تو سراید
چون با رهنم لعبت تیغ تو جان سوز
با هیچ نگام سواره نرود مرد

از لعل یار بوسه همچون شکرستان
بشب بال عید زبام افق نمود
اقبال و بخت و شوکت و فر همعنان طلب
بد خواه را ز چشمه رخشان تیغ خویش
از قهر خود بجان مخالف تو آتش
تا صد هزار کشتی جان از بلا رهد
با دوام عمر تو با روز رستخیز

عیدست و یار دلستان و جام می در کار آمده
برگ صبوح ارمی بود جان فتوح ارمی بود
آن تحفه سیاب بین آن شهی دین
چنگست نالی ناتوان کز بیم دل زار آمده
برید کف ربط نگر چون بلا به نظاره
از مطلع طبعم اگر دو مطلعی تا بنده بسر

یعنی شجاع السلطنه آن کز فلک تمکین
از لطف و قهرش اختران شد تا
از تیغ فکار از تیر آن شد استر

شاهی نه چنانکه به کی بوسه دهد باز
این حا چه بعمل تا کشد کار با گراه
تو بوسه بمن جهکم مدح شهنشاه
جمشید دگر کیش از آن کشفش شتابا
زشتاست برانداز شهی جا به کرانه
بیرون ز حسد حاسش از اختر گاه
هر روز بدرگاه تو با ناله در خواه
در تنگ زنقیر گر از جان بگذارد
ور نه چه بود خاصیت نطق دو دل
چون صیت قیات سفت تهران
با هیچ تفلسیح پیاده نبود شاه
بر خفت به شبستان
زالماس حام جوهر یاقوت ناب خواه
از دست موشتی می چون آفتاب خواه
تایید و عون و فتح و ظفر هم رکاب خواه
سیراب ساز چشمهٔ عمرش سراب خواه
در لطف خود بجای مخالف عقاب خواه
پنهان نهنگ تیغ بحر راب خواه
بادا و بعای بنده خود مستجاب خواه
هر زاهدی دامن کشان در خانهٔ خمار آمده
با قد چون سرو روان بر طرف گلزار آمده
تفریح روح ارمی بود دیر گران کار آمده
آتش میان آب بین بر دم سرشار آمده
از ناتوانی بر زبان در ناله زار آمده
نامی بهشتم خطا نگر در جام منصور آمده
خورشید گویی جلوه گر بر چرخ دوار آمده
فرخ دو جشن جان فزا اینک بیکبار آمده
بهر رزم صدرش بیک تن در دشت
از آن که گر آب روان بر گرد از
در حیطه او هفت کشور و جهان آمده

ریادی: بمعنی ارهای ستیغی
جاه: کرتی یعنی...
پرطاوس: ...
ماره: حلقه باشد از طلا و نقره که زنان در دست کنند
تاره: بمعنی ابنای ولوشیر و قلعه
تراد: بمعنی یعنی بندر ستان
بذل: بمعنی بخشش است
سپهر: آسمان — سحاب: ابر است
فتوح: کشایش کار
نجمه: بمعنی نجیات
...: ...
کاموس: نام پهلوان است
ارمنش: نام پهلوانیست

یکی که شمشیر آخته روی رمح بپرداخته
ناگهان گردش ز مدهان شد مرکز دستان
سپهر هم مرکبش گردون روان
راست گفتی تو اهل آن هستند
هر قطره کاندر هوا نا پدید از علیا
شاه اعلائی کرخاقانی
ناسده نادرا حضرت برسر خورشید
عبداست ساقی در قدح صهبا بریز بخت
کرده بی کیمیا جان خلیق ربیع
می موج زن در شیشه الموج
محلس چو نی چون ازم زرین پیاله جام
زرشیده دایره در سرش چند
صهباستیس ملکگری شادی
دارای اسکندر حشم رشک
شکرف بر فرطاس باپا سجاده
او راحت فرد دین علم شد لشکر
ای شجاع السلطنه چون شیر دشت
انگور شیع خاستان وانگور
معش سمند طیبی طوسی سندی
اقبال دولت شاهنشاه
لعلش بیانی او رخوش شکوه
رخش لعل و شمان از هر آلوده
درهندش اصنام ستم افتاد
رسد دولت یاران بین بر
ملک گشت ز ارم رعش الکلیون
اری او دوش خال
گر شود هندوستان آلوده
امون اشوداآتورحل صحرا شود
پولاد سهام و عار
بر صارم هندی پوشند

گردون سپر انداخته ماه و مهر پیکار آمده
در آهار شکل آسمان زنگل پرکار آمده
نا سده نور گوکش مراتب انوار آمده
حرکت تو کاندر جهان پیوسته بیدار آمده
از شرم جودت قیصر از چرخ دوار آمده
ای روح خاقانی که را یک نکته اسرار آمده

گردان ستوار در رزم و گردون محمل
گردون کتاب مهر او مست شراب
ای کاخ کیوان جای تو مسعود سر
حرام الحکم مست ان نا مسده
مالای گردون پست تو ستیح دار
مار را مدار کوه سر جوشیده

نامت بپیش عرم او بر هیبت بسیار آمده
فیض سحاب مختصر و برگ اقرار آمده
نا سده در دار رای تو مامان شب تار آمده
رشحی ست از عرش برین گرد ار دار آمده
عکسی ز فیض است تو صد بحور جار آمده
در شرق و غرب و بحر و بر دوش... دار آمده
اره که رای اوست خورشید آثار آمده
د کوه را الماس گون لعل مصفی ریخته
در آتش حباب انگیخته در جرعه در بار ریخته
در رزم چون حمله برین طرح شرار ریخته
در طفل نی دو میکده آب مسیحا ریخته
مردم ز بانگ زیر و بم بیاد خوش جا ریخته
طرح نشاط از هر طرف در بزم و ادار ریخته
با اطلس چینی فلک بر فرش دیبا ریخته
زان زمرش آب شد در زهره صهبا ریخته
از شور آسمان در دیع سودا ریخته
بر پیکر خصم و جا چون بار زهرا نمی ریخته
در فرق پیلان یک بیک چون پیل بالا ریخته
رشحی ز دست و هر فشان بر طاق خضرا ریخته
هم آب از آذری ز طیع و الا ریخته
دانشد لالی را زرکف شرفا و عرا ریخته
رحش ز عدل آسمی بر اشکل خورا ریخته
دست فلک وجام شهد مصفی ریخته
صدرو دوجون از هرشیا رو رمکان ریخته
سر برده اندر آستین کو هزر شهلا ریخته
مشک ارمغان آورده هم چین طرار ریخته
گرد و زر برخاک ره و زحشم پیدا ریخته
سیلاب از کوش فلک چینی ز هر سرار ریخته
چون ارزن فرمان چون عید... ریخته
بر چرخ چون نام کلف از گرد و عبرا ریخته

در مدح شجاع السلطنه مغفور حسنعلی میرزا فرماید

در ساغر سیمای سیال گوگرد حمرا ریخته
اندر زلال گشته عقد ثریا ریخته
زنجیر ها در پای غم از موج صهبا ریخته
با هم بطرح شوره ملح موبیار ریخته
ار لعش زرین شعله برگ بهار ریخته
گر از رگ کان و گرم لولوی لالا ریخته
گردو زمرد طاس با پا یاقوت حمرا ریخته
صبح از شفق آتش زدم بر دفع سرما ریخته
چون دلبران یکسر در دشت مینا ریخته
هم چون سلطان سلالم هم آتش ریخته
روی رنگی چینی آتش را اعضا ریخته
پیوسته شک... انتقش بر روی اعدا ریخته
پیوسته از شاخش ثمر در باغ دنیا ریخته
لیکن کام دوستان از هر طوار ریخته
چون که از طاق حرم شد لات و عزی ریخته
بر رو دات جان آفرین فرمود فارا ریخته
در قالب موتی ز روح روح معنی ریخته
در کام حساب علیه زهر تکاتر ریخته
حوطی صفت در کام جانش شکر ز گفتار ریخته
در بر حصه جون جون برخاک جا ریخته
هر یک ز هندی اژدها چون سیل از... ریخته
ماری شود و اثر لب گشت چاها... ریخته

آب از سراب انگیخته آتش ز آب انگیخته
پایی کاس بر معدن علمان بداران جو زمین
هم مریم تهمت زده دو شیره آبستن شده
چنگ زانی پشت هم دری عماری
قیاگران بر بسته صف چنگ چنانی
صبح است بر طرف افق چون ست عیدی
شمع سحر بر تاب شد هم فلک بر نیل
یا چون شرر آسمان گردی سوادی
رخش چو باری جا مکر آتش فشان
آتش دل یو مادرک و انکه صهبا
حرم کوکب بیت تاج... گه بر
هم پاسیش اندر انشور بر ورق مهر و مشتری
در قعر دریا شد صدف رحلت جوهر
سیل ملال آسا نمی مالیه پیمانی
ای خور جام توو در طرب ایام تو
تیغ تو چون آتش و در جون کن آتش فشانی
زان سدی دریا شی پر فلک
مشک آور در دار ملک چین
رو ز ری که از کرد و پسه طالب
اندر زمین مست فلک زر آتش
هنگام رزم از هر کران سی
چون تو برون آئی ز صف

مجعد — مسحاب دوره دوران کوید ازین علم
انوار — حس ...
سحر — معنی ...
دوشیزه — دختر ...
جرح — معنی کسل
ارجنه — ...
بغرا — نام پادشاهی است
لات و عزا — هر یک نام بتی است
الکلیون — ...
انوار — ...
هسرا — ...

از درون خصم بوالهوس جاری کند رود ارس — تیغت گر از رگ نفس صد جوی تنها ریخته
هرکس پی اخذ بقا ره فشاند در وفا — از الهی خصم دغا جان جای کالا ریخته

آنچنگ گردون مرکبت نصرت دوان در موکبت — بر طور رجا سنا کوکبت نور تجلی ریخته
مانا بمرگ ناگهان تیغت بود جان در میان — از بد کنش بگرفته جان مرگ مفاجا ریخته

با همت ای دادگر دریای اعظم در نظر — آبیست اندر رهگذر از مشک سقا ریخته
پیرار فر دردین بری کردی چو جشن عید طی — ای کلک خور راندی بری طرح اشعار ریخته

هم یار در آتشکده آراستی جشن سده — از قهر مار موصده بر جان اعدا ریخته
در جشن طراز امسال هم دادی طراز جشن جم — در کام جانها از کرم نقل مهنا ریخته

ساغر زمی اندوخته گنده بکندر سوخته — در مجمره افروخته عود مطرا ریخته
ای بعشرت همچنین تا سال دیگر طرح کن — زنصرت جان آفرین اندر بخارا ریخته

ای شاه وفا آنی منم خاقانی ثانی منم — نی آب خاقانی منم زین نظم غرا ریخته
اکنون منم در ساغر قایم مقام عنبری — از نقش الفاظ دری پر کلک معنی ریخته

آراست از این اشعار تر در صفحه گیتی اثر — هردم ازو گنج گهر در سمع دانا ریخته
فرخنده باد اقبال تو پاینده ماه و سال تو — نور بها بر حال تو ز اسمای حسنی ریخته

کاخ ریاست منزلت بزم کیاست تکملت — تیس کرامت بدولت ایزد تعالی ریخته

در ستایش جناب اشرف امجد صدر اعظم دام ظله و جناب جلالتماب نظام الملک دام شوکته فرماید

صدر اعظم آفتاب دولت نظام الملک شاه — آسمان این دو نیر آستان پادشاه

آن پدر را از نطاق کهکشان تابد کمر — وین پسر را بر مدار فرقدان ساید کلاه
صد هزاران باره گیر دان پدر را بعلم — صد هزار آسوده بخشد این پسر با یک نگاه

آن پدر را صدر اعظم کرده زان پس کرد بود — اعتماد دین و دولت ناظم گنج و سپاه
آن کرا هم نظام الملک داد اول لقب — آن نظام الملک ثانی کرد از اجلال جاه

پس ببازوی جلالش بست دری شاهوار — گر یکی در شرف دارد نسب با پادشاه
آنچنان دری که گر بودی بعکر ادست رس — همچو تاجش بر نهادی بر سر خورشید ماه

خوشدلی چندان فراوان شد که نتواند عرب — از هجوم عیش و شادی بر کشد از سینه آه
گوئی امشب از فلک با وجد می تابد نجوم — گوئی امشب از زمین با رقص سرو بید گیاه

گر قصوری رفته در این شعر ای صدر اجل — نه در من بشنو که تا دانی نکرده ستم گناه
اسب رنجانیدی بپای مر الکشم بدو — چون شوم در بزم صدر از لنگی پا عذرخواه

گفت فردا شب قدم از فرق سر کن چون قلم — کز ادب بی دو راست آنجا با قدم رفتن بر او
پا چنان سائی بجائی کاندران مهر سجود — همچنین حدود ذاتت و حیثیت با جاه

گر خدا خواهد سرایم در ثنایت شعرها — کت بوجد آرد روان چون مژده صبح از پگاه
سایه را پیوسته تا در قعر چه باشد مکان — روز و شب چون سایه خصمت باد اندر قعر چاه

شام احبابت چو صبح غره خوبان سپید — صبح اعدایت چو شام طره ترکان سیاه
روز و شب در باغ کردی تا بگردد روز و شب — سال و مه خوشنود تا ماند سال و ماه

باز سرسبز شد زمین زگیاه — اسپه اقبال ناصرالدین شاه

در مدح شهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه خلد الله ملکه گوید

مرده ها کرد سرخ گل گوئی — بر دو سلطان ستاده اند سپاه

خاک خرم تر از هوای بهشت — باد مشکین تر از شمال هرات
ابر پاشیده بر دمن لؤلؤ — باد گسترده در چمن دپیاه

تخت کاوس گشته آن زگهر — تاج طاوس کشته این زگیاه
همه شیر سپید بارد ابر — که چو بستان زنکهت سیاه

کشتئی از بخار ر را ماند — کش بود پشت با دلنگر گاه
اندرین فصل یار کی است مرا — جانفزا عمر بخش انده کاه

ملک العرش دلبران بجمال — ملک الموت عاشقان بنگاه
رخ رخشان او میان دو زلف — چون نوایی میانه دوگناه

کاو مستی اگرچه [illegible] — لب او را بعنف خواه مخواه
لیک خود هم بمهر خاطر خویش — میدهد بوسه سبزه گاه بگاه

خاصه آن ساعتی که بشنود او — از لب من مدیح شاهنشاه
ناصرالدین شه آفتاب ملوک — زینت ملک و زیب افسر و گاه

یا نگوئی نبرد یک قیصر — دو نجاشی نموده پشت دوتا
تا برد چون منیژه دل بستم — گشت او اسباب ذل آگاه

دلم اندر چه زنخدانش — همچو بیژن فکند لیک آنگاه
رستمی کرد و با کمند دو زلف — بیژنم را برون کشید از چاه

زیر فرمانش ملک تا ملکوت — شاکر خوانش پیر تا برنا
سطوتش برق و آفرینش کشت — قدرتش کهربا و گیتی کاه

باد مهرش بهر زمین که وزد — زود بد تا بحشر مهرگیاه
بر نه افلاک گسترد سایه — هر کجا شوکتش زند خرگاه

دی خرد وصف ذات او می گفت — که بزرگست در جهان یکتا
القسم آیا توان نظیرش جست — کافرینش بدو برند پناه

کالا: بمعنی متاع است
مهنا: گوارا و خوش
سده: جشنی است که ... و سیکر ... بسیار می افروختند
نجوم: جمع نجم که بمعنی ستاره باشد
خدود: جمع خد است بمعنی روی
عیون: جمع عین یعنی چشم
سراه: مخفف [illegible]
دمن: بمعنی تل است
عنف: کلف و سخت ...
نجاشی: پادشاه زنگبار و حبشه است
منیژه: دختر افراسیاب که بیژن را عاشق بود

ب کران کف عقل مرکز خموش … مثل امیشا از آفرینش روح
سف عیش تو از فراوانی … رود سیبا که در عروق زمین
همه صد جا ز هول کمر زند … تیغ ز روی ام لنگر افراز
خنجری چون جحیم در کف دست … از برای سنان تو سپهر
تیغت آن یادگار جبرئیل … ریزد اندر خون کرچو ماهی
دشمن دیو خو چو اژدر جاست … بس که در خون خویشتن پس مرگ
صفر هم هیچ نیست لیک شود … تکیه بر هیچ پادشاه مباد
ثمی از رو نمود در … بروز

… ولا اله الا الله … داغ مهر تو بود زیب جباه
از فراوان رسیده تا بهراه … منفرد همچو خون مرده سیاه
تا نفس از گلو رسد بشتاه … گرز برق هم زند اشاه
مهره چون هشت زیر کلاه … باز کرد شعاع مهر از راه
ملک الموت کیهان بدخواه … هفت گردون بچون کند شتاه
مالش از هیبت تو گشته تباه … دست و پا بیز نند چون جولاه
آتشش روشنست پنج از دو سیاه … خر بشاری که نام اوست اله

ای ترا خسروان هفت اقلیم … صوت و حرف کلام ناشنیده خلق
بر جمال عدل و شوکت تو … راه گردون شود بمعشش ایتیع
دل گردان ز جاه پیراهن … تو چو خورشید چرخ وقت طلوع
کوه … ز هول حمله تو … شیر آشیان گریزد از خجلت
تا کمر عمر تو بیفزاید … تو چو اسفندیار روئین تن
اطلس چرخ و مسند بافند … گرچه گیتی بر تو چیزی نیست
تا مدارید از ستایش حق … تخت در زیر و بخت بسرمال

دست برکش ستاده بر درگاه … ذکر مدح تو بود ورد افواه
در دیوار شاهند و گواه … کام گردان شود سیاه از آه
ز جهید چون رماد سد فاه … زنگ … برون شوی ناگاه
پر شود از خروش واویلاه … کوه را سرزنش کند روباه
عمر اعدا وت را کند کوتاه … گرد گردد عیان از سپاه
دشمنانت بخاک معرکه گاه … هم ز گیتی نور افزاید جاه
پارسایان پاک دین آگاه … نصر جهد دانش عافیت همراه
… از نو کشوده … ماه

در مدح معتمد الدوله منوچهر خان گوید

ای من دو چشم تا چون شمع چراغ دو چشم … چند ازین جان ما … علاج سوز عشق
آب آتش را کند خاموش لیک اشک چشم … معتمد آن اعتماد دولت شه کاسمان
عاملی در دولت او سر وزرا اندوخته

کیهان پروانه … عبرت سوخت … چاره این آتش سوزان … سوخت
در دل من آتشی از عشق یار … خاک راهش را … ملک جهان …

سوز مژگان او بیارشته … در دل من سوز عشق … بر رخ …
غمزه و لب … بخواره و دلدوره … آصف دیوان ملک جم که … شمع …

دیده ما را ز روی او ز حیرت دو چشم … چو شمع لاله دارد رخ چرا افروخته
… این … از تیر … آموخته … روز صحبا با هزاران …
غیر قاآنی که … شکر … اندوخته

در مدح مقرب الخاقان معتمد الدوله منوچهر خان

حرف الیسار

ای من … سرو … سرو جولان … دشتی … ماه بودی ماه اگر چون سرو بودی …
سرو را ماند بالا ماه … مانند مرخ … سرو بودی سرو اگر با مردمان گفتی سخن
قد او سرو است … مشک … بر میان بودی …
می نگردی کس … حیران بهشت … مرکز مهر آفتاب …
دولت لیلی است … کز گدای … ساله … تیر …

سرو بودی سرو اگر چون ماه جولان … ماه اگر گفتی سرو دو سرو اگر جان …
ماه بودی ماه اگر چاه زنخدان … سرو ما رو مشک چین ماه مژگان …
تا به نرمی ولی چون سخت … چون لب کار من …
… زندان لعل خندان … بچنین لعل خشان کرد …
ملک شه را شو …

سرو من مانند با … ماند سرو … بیست سرو و ماه بودی سرو و ماه …
گفتمش سرو روان … افتادش گفتی شکفته گل …
لاله بودی … از فراق آن پری مجنون …
ای بت پیمان … هرچو رخسار تو … داور گیتی منوچهر …

سرو من مانند یار ماه و … سرو اگر … سرو خرامان …
طره مشکین و خط عنبر افشان … سرو اگر بودی کمان کش …
از زنخدان گوی … همچو مشکین خط او …
جان بریان جسم عریان چشم گریان … عاشق …
هر که چون … چرخ چارم …

کشش — معنی …
مبا — آب …
افواه — گواه — وصا شاهد
جحیم — دوزخ
اعدا — دشمنان
سپهر — آسمان
نصر — یاری کردن
رخ — …
معتمد — تکیه کننده
هیجا — معنی کارزار
توحشه — …
مرثیان — …

کی ربودی اهرمن تخت جم انگشتری
کار خون‌آشام شیر شرزه شمشیرش کنی گر شرزه شیر
تو سنش را ور ندانستی اگر باد وزان
خنجر خونریز را ما خواندمی رخشنده برق
قهر بی‌پایانش اگر گشتی مصور در جهان
میزبان گشتی اجل چون تیغش از بر خوان نهم
مرگ اما زاده شمشیر کیهان پوی او
حاش لله گر کسی را کار استودی ز تیغ
در صدف هر قطره آن میکشت چون ...
خنجرش گر خواستی در روز هیجا خون خلق
حاجب مهرش اگر قهرش نگشتی گاه گاه
مرز را گردی مفوض شهریار ملک پارس
بود چون حزم تو گر عزم سکندر پایدار
تو میش خود کاندر مگر هیچ مؤمن پیش از این
تیر گردون را مه افکندی بگردن پالهنگ
از نبودی روز هیجا پاس عفوش در میان
یوسف ار بر رشته مهرش نجستی اعتصام
ور نبودی با ولای او دل ابلیس این
ای دریغا نیستی بد واز دنیا مستغنی
تبارک ای نگار خلخی ای شوخ نوشادی
نخوردم هر چه خوردم قند چون لعلت شکرزی
بسر جواب وز دل تا فرو ریخ آب و زتن جان
ببوی چون دل سخت تو شیرین بستون ...
گر ز صنع صانعی برآموخت عشق ...
ز کاغ الغراب آید یاد هر زمانی
غزال ار فرقد صاد اسد الغاب حسن
عقرب جرار هستی ای من بر مشتری
عقرب اندر زهره داری مشتری بر ...
مردمان عنبر بر جگر آزند و من ...
ساحران گرد ند مار از رشته موسی از عصا

رستمی گر همچنین دادا سلیمان داشتی
از سنان چنگال از شمشیر دندان داشتی
جنبش برق درخشنده گر شیرژیان داشتی
برق گر چون ابر موج انگیز طوفان داشتی
چنگ شیر و سهم پیل و سم ثعبان داشتی
دیو دوران را بروز حشر نهمان داشتی
ور نه چون آلام دیگر مرگ درمان داشتی
گر سخائی چون سخای معن و آن داشتی
نسبتی با جود او گر ابر نیسان داشتی
از لباس زندگی چون خویش عریان داشتی
زینهار از تیغ خاصی هم عصیان داشتی
مکنتی صد ره فزون از ملک کیهان داشتی
دولتش تا کی بروز حشر پایان داشتی
جا که در ملک تیرازدل و جان داشتی
چون تو در دل هر که مهر شیر یزدان داشتی
ضرب بازویش خلل در چار ارکان داشتی
کی خلاصی از مضیق چاه و زندان داشتی
لعل چون تش تا که محشر زندان داشتی
ور نه در مدحش مرا انبار حسان داشتی

کوه بودی تو سنش گر کوه بودی رهنورد
روز هیجا زهره پیلش جو اندی گر ز زید پیل
اهل شرق و غرب گشتندی پانا فرنج
قدرش ار بودی مجسم صد هزاران سال را
در کفش شمشیر بودی اژدها گر اژدها
گر نسیم خلق او گردید ... در جهان
حزم او گر خواستی از روی حکمت سیل را
بر روانم لعن و لعن ار معن و قاآن ...
ار بود آرش ترکمان چون واگر نشنیده
گر نبودی عفو او عذرش ز روی انتقام
ملک بخشا تا ابد آباد بودی ملک پارس
ور ترا بودی مسلم ملک ایران ...
گر بشوخی قاآنی گوید که قاآنی راد
می نبد در فارس رادی تا ...
حیدر صفدر که گر با سرش ... جم
در بداماں ولایش ... انس چنگ
ور تشبث نوح را بر دامن مهرش ...
مختصر گو غیر ذات او نبودی در جهان
ختم کن قاآنیا گفتار گر گفتار تو

برق بودی خنجرش گر برق باران داشتی
از کمند جانستان خصم حلقوم ... داشتی
کرسی ار چون همت او چشم گردان داشتی
برتری از مشتری برجیس و کیوان داشتی
چون نهنگان جا که در بحر عمان داشتی
سال و ماه در شکستی ... داشتی
ار دهان پشه تا حشر پنهان داشتی
همچو گستر جا گر از فضل و احسان داشتی
هر که گیسو نهان بیش تر گان داشتی
بر گلوی ماهتاب از تارکتان داشتی
از ازل گر چون تو ساری نگهبان داشتی
کافرم گر دوش هر گز قصد ایمان داشتی
دستی حب وطن در دل گر ایمان داشتی
ور نه کی بیچاره عزم مرد و گریان داشتی
از زبونی عرش را با فرش یکسان داشتی
از عطای گردانیه غفران داشتی
کی نجات از غرق اندر ... طوفان داشتی
واجبی الله برا گر تشریف امکان داشتی
وجد گردی کوه اگر گوش سخندان داشتی

ولی من کلامه

ندیدم هر چه دیدم سرو چون قدت آزاد
رگ ایمان سر سامان ز پیکر جان بنیاد
نگردی رخنه در روی تیشه بودی فرهاد
جگر آشکیم همی گافور گشته ولا لم جاد
دلم را در طریق عشق زاغ زلف تو داد

بروی شست چیزا زشت چشم ... ای
تو ای ماه دو هفته کرده هر هفت ...
قوافی دال بود و ذال شد چون ...
تو مشکین موی و شیرین گوی ...
طیب المسک ام ریا النوال ام ...

ولی فی المدیحه

یار سنبل بر شقایق حلقه انگشتری
دو دو دابه در سر داری و تابنده مشتری
بحر ارم در چشم آن زلفکان عنبرشی
قبطیان زافسون کلیم آن سحر پیغمبری

تو بعارض زهره و من مشتری ...
مشک تر بر عاج داری ضیمران بر ...
دور لب حلقه حلقه لست در سوزن ...
وین دو ماری کز بر خورشید روی ...

گر داری بر غم دیرین ما هر دم ز نوشادی
که هر غم از غمانم گرده آن هشت ...
کند پیرایه در حسن هر زمان هفت ...
کر صاد چشم سنت کرده از خال ...
ز مو دکان عطاری ز لب بازار قنادی
گر ز بوی جسم و شام آید دین وادی
بدیعت از چنان وحشی غزال این ...
لیک کوان زهره کائم بر ...
غالیه بر نسترن عنبر بگلبرگ تری
همچو فولادین زره در کوره آهنگری
هر دو ر اتی حمل بر معجز توان ...

کیهان: یار کار چهار ...
آلام: بمعنی اندوه
شبا:
زنده: بمعنی ... است
ثعبان: بمعنی اژدهاست
آرش: نام پهلوانی ... تیرانداز ... مشهور ...
نوشاد: نام شهری است ... حسن خیز
پالهنگ: بمعنی زنجیر ... افسار
غفران: بمعنی آمرزش
اعتصام: چنگ زدن
هر هفت: ... هفت ...
جبین: پیشانی
غراب: زاغ سیاه
غاب: بیشه است
نخله: ...
طرد ... چشم ...
دو دو دابه: ستاره ...

سەدوکر مصحف چوار رکن سە ئەوکردە
بریح وین آسا سکر حط سلوری

ریش خشان ترک من لو کوانم شب
پس کس آستی بسردارم حسرت

در توحید باری عز اسمه

مریسی ئاستی هم المثنی هم ئاسی
مخصوص یقین ئاستی سلوک لسی
معنی صوت الفاظ و معنی ئاسی
بیار دکت خورشید فلک آندر آسی
را لکار عیان مردود عقل نکه دستی
ولیکن ایچه هیچ لی عیان ادراک سانستی

سروان کت ارچین عیان هیچ بهاکی
سیابر اگر کس واقف ساشه نکته پردازی
بچشم حق نگر گر زرف هیچ مرد و ا نسو
کی هیچ نکه سعد چیه عمر اعرم رخشان
کمی کفا قدیم از اصل احادث په چو
محمد سرور شاع رسیم پیشه بار چار

وله في المديح

[illegible]

اصل
غبرا
نوان
عمان
فراک
جلباب
ارغوان
هندو
نیرنگ
بان

کی استغفر الله شکست این پیچ کاین نمت
ساداتت بنشست بادوران این رواج ار آنکت
نیابندم روح القدس این حبیب ملک
ولیکن بر روم بوی کراینها از چه چند کس
ترک کشتی کر من میل شناور روا کسی
گفته بر لب نومیس شناباشش حدث
از کر گرچه شد زلف تا بدرش ای شکفت
سیرا بدلت شکنش دل از خوبان کر
چون نباید میل کشتی کشتی صبر مرز
چون بچرخ آید نباید ردی هر ساعت زمین
سنگ چون گیرد نبرد ای جوانی عشق را
سیم و نسرینش زاشک لاله گون ضعف دل
صبح و بیدی یاسمین با تخت سندان ای بلبل
هر زمان نخل قد سیمای سیمینش عیان
یا نه بر گلبن سهادو همچنان رخشان سهیل
تخت عاجش را نداد هیچ سلطانی ولیک
دور باش تقوی او از یمین و از یسار
گاه گاهی بوسه گر امید عیشش کمن
غیر روی از روی نخواهد هر که باشد پاک باز
وقف خوبان کرد قاآنی اگر گفتار خویش
تا پسندداری ابو ناکست هر جا شاه
ورنه هم کیتا خدا داند که اندر شرق و غرب
چون تو خواهد یا نخواهد از آن روز بود

زبانده گوم آستین پر ضیمران گردی
ایدر گرداش لب ضیمران این جنبش ایمن
شبه لعل اگر الف توادر چنان گردی
می آمد خار فرح چنان این بهشت این
از آن یک بجان بپرد جهانی شادمان
شبه لعلا تو خود هر کو چه گروی است شد مشکین
چو ابر بسته گویم که چنین یا چنان گردی
نشانی از شوق و الا نسیم صبح او زاده

ولـه من کلامه

بیدی دارد و از میل تماشا دارد کسی
می ندارم بهر آنکو هم بهنگام شتاب
من ندانم گرکر قصه کجا دارد کسی
کنج سیم اندر کمان گر دارد سرا
زلف و خاصیت آن بر باد دارد کسی
پا سر زلفش که یک تسلیم دل ابست او
در آب چشمان غرقه بحر فنا دارد کسی
میل چون جنبد بچشش میل من چنانچنان
دستی با چرخ سوفا دارد کسی
زنده و فلاش آب در خاک ولیکن نهفت
سنگ و فرهنگ جانیر ابا دارد کسی
سنگ گرش یک تو دو نسرینست و گلبرگ و ایم
سیم و نسرین عقیق و گهربا دارد کسی
یاسمین است آن نه پیکر او نه نسترن
ناشنیدی کار غوان نکهتخاذ رد کسی
من پسندان و بیم چون افعی سر کوبه
یا نه بر سرو روان بدر الدجی دارد کسی
یا نه بالای صنوبر بسته جرم مشتری
یا نه بر عرعر ستاره پر بها دارد کسی
دولت وصلی که شاهان جهان آرزو
هر کرا بر روی نشاند پادشا دارد کسی
تخت عاجش را نمیدانست نه مسند بمجلس
دوست خواهش را نجنبش تا رسا دارد کسی
آری آری تخت عاج او بود کوهی سیم
نقد بر خاک بجنابش روا دارد کسی
چشم و ابرو خال و گیسو قامت و زلف لب
پاکباز از هر چه جز جانان ابا دارد کسی
وسحک از بالای بلند شکر چون گو شهنشاه
کاین همه ز ایشان بلب صبح و مسا دارد کسی
راه دلها میزند از چار سو و از چار سوی
خویش را در دیده بر جورش رضا دارد کسی
طبعم ای آزاد در مضامین شگرف
روی دل نه هر چه دارد در خدا دارد کسی
او بیاری بسته دلکش نیست مستی ای کس

زین لعا تیغ و بهشت دارد گرکسی
زین لعا گر روح لعبت زیبا کسی
گر من بنا که بسر و روح این گرد آن کسی
غباری خاریست از زر که فرمان گرکسی
در نجم پلی بود با شنا دارد کسی
زهره را با پیل بجنبد استوار دارد کسی
تا زکنج سیم کام دل روا دارد کسی
روز شب مشکین شان من باجرا دارد کسی
تا در و صد فرسنگم از دو الش چرا دارد کسی
پاک دامن جانش را چون پارسا دارد کسی
سیم و نسرین را الهی از جرا دارد کسی
در روی پیکر کی چنین فرد بها دارد کسی
سنگ دارد اشک چشم نخوار دارد کسی
تا نه اندر دامن شمس الضحی دارد کسی
تف نلاشان در زندان گره دارد کسی
کان نگار پارسی دل با بها دارد کسی
دست بر سیم بر گرگی که دارد کسی
در کمین خلق ز روی جا بجا دارد کسی
صد خیابان نار دو یک قبا دارد کسی
لیک بر دل بسته راه دعا دارد کسی
وز سخن سنجان امید مرحبا دارد کسی
خوی وجودش آب و گل نشود دارد کسی
خاطر از بالای خوبان مبتلا دارد کسی

ولـه من نوادر افکاره

ای مار سیاه جعد جانانی
یا تیر شب دراز هجرانی
اهریمن اگر نه پیرا پیوست
از تیره دلی حجاب یزدانی
پیرایه خلد و زیب فردوسی
مرغوله حور جعد غلمانی
که سلسله سان بدوش دلداری
که حلقه صفت بگوش جانانی
خواندمت مسیح دوش چون دیدم
همخوابه آفتاب رخشانی
افسون او بار نه نه دیرا کف
استاد فسونگران لقمانی
همواره چو روزگار من تاری
پیوسته چو حال من پریشانی

روی بت من دلیل بزدانست
اهریمن را تو نیز برهانی
گر کافر دل سیه نه از چه
غارت گر دین دلهای یارانی
از زندانیان گوشه گرچه
خود تیره تر از فضای زندانی
گاهی زنجیر مدل داودی
گه چنبر خاتم سلیمانی
دام ار زر سرد و در کف موسی
افسون او بار کرد و ثعبانی
سیمین زنخ نگار من گویی است
گویی آن گوی را تو چوگانی
پیرامن لعل دلبری آری
ظلماتی و گرد آب حیوانی

راح
سیم ریب
گوشه
غبار
بمعنی گرد است
استوا
خط استوا
خطی است که گویند
سطح معدل النهار
منطقه البروج را
از مشرق بمغرب
اعتبار کرده‌اند
نهفت
در پنهان را
گویند
شمس الضحی
آفتاب در روشنی
تقوی
یعنی پرهیزکاری
تمنا
یعنی خواهش
وسحک
یعنی ای بر تو
جعد
یعنی گیسو
اهریمن
دیو
مرغوله
یعنی تابیده زلف
پیچ گرفته
مسیح
عیسی است

مادره بود و ماه ده سرطان وایدون تو بماه دی چو سرطانی
گویند خلد شد برون شیطان مادر تو بخلد در چو شیطانی

همسایه سلسبیل فردوسی همخوابه آفتاب رخشانی
بر عرعر قد کشمری همه دم چونان بر سرو بن ضمیرانی

برگلبن خد نجشی ماهسیم چونان بر لاله برگ ریحانی
بسیار خطا کنی و معذوری مانا بر شاخ حسن ترخانی

روی بت من شکفته بستانیست زان بستان تو تو بستانبانی
بر قامت یار چون سیه زاغان بر شاخه سرو بن پرفشانی

درد دل خسته راکنی درمان مانا که سیاه چهره دهقانی
بسیار درازی و بسی تیره در این دو صفت شب زمستانی

میرندرخ نگار و تو در وی چون چیری اژدهای پیچانی
اهواز بود روی یار و تو در او خراره روی یار زمانی

مقدار شکیب ما کم سنجی کاو تنگ چو کفهای میرانی
آبستن پاک گوهری را نرد تاریک بسان ابر نیسانی

طومار سیاه بختی خصمی یا هندوی درکه جهانبانی
خورشید سپهر خسروی شاهی آن کامده کاخ عدل را بانی

آن کزلی سجده درش کردون سرتا بقدم شده است پیشانی
آن کامده برد در سرای او کیوان بستایت به شغل دربانی

ای کافت کنج و فتنه مالی دی کاتش سحر و غارت کانی
صد حسن بیک پیام بگشائی صد سوره بیک سلام بستانی

هر فتنه که در زمانه برخیزد مبتنی تا تسبیح نشانی
از جود بچشم ملکت نوری از عدل بجسم سلطنت جانی

در دولت و ملکت تو نشنیده کس نام کران و نام دیرانی
با آنکه جهان بطبع فانی بود باقی شده زانکه در تو شد فانی

فرخنده ببزم همچو فردوسی سوزنده برزم همچو بیرانی
از حلم فنای کوه الوندی از جود بلای بحر و عمانی

در بزم چو قلزم سخنگوئی در رزم چو ضیغم سخندانی
آنجا چو حریف باده و جامی اینجا چو خدای تیغ و کیرانی

از رزم سپهی و خجلت بحری آشوب تنی و آفت جانی
شخص تو درون عالم امکان جانیست اسیر جسم ظلمانی

آری چو بقدر و مرتبت بینی جسمست جهان و تو در او جانی
در کین توزی و عافیت سوزی بسکام و فا زمانه را مانی

در بزم بتن چو رم دپائی در رزم بدل چو سخت سندانی
آنم که بتسبیح کوه البرزی یعنی که فرا از زمین یکرانی

در بحری نظیر کرد و نی در خونخواری همال کیهانی
در قتل جهان بدیل افلاکی در نهب روان عدیل کیهانی

در مدح تو ای بهشت گویا الکن شده در کمال حیرانی
عاجز بود این دل سخن گستر کانسو ترک از کمال انسانی

تا تاج و سریر و ملکت ماند با تاج و سریر و ملکت مانی
تا خور بگران بر آسمان ماند چون خور بگران بر آسمان رانی

در مدح شهنشاه غازی محمد شاه طاب ثراه

سرو پیس برا از چوب خونین گشت پای سرو گو با پای چوبین چمن زین پیش پای
سروش ماه زمین بدزانشد بیش پا ز فلک تا زنیکوئی زند ماه و فلک راشت پای

ماه من شد در محاق و سرو من از پا نشست سرو را گو بر مخیز و ماه را گو بر مسای
سرو من از پا فتاد و فرق فرقد سای سنبلستان کرد گیتی را ز زلف مشکسای

سرو را زین غصه گو در باغ خون دل گری ماه از این قصه گو از چرخ سوی گل گرای
تا بهشتی روی من بر خاک تاری بود جای گشت خاک از فر رخسارش بهشتی دلگشای

خاک اگر دعوی سلطانی کند شاید از آنک سایه زلفش بر او افتاد چون پر همای
در زمستانی که از گل می نروید هیچ گل گل ز گل رویند تا او بر زمین شد چهره سای

مشک بیزان گشت در گیتی ز جعد و کیسو اشک ریزان گشت بر دامن ز چشم دلربای
اشک چشمش راست پنداری که تخم فتنه بود زانکه از اشکش زمین تا حشر گردد فتنه زای

دوش جم گوهی ز رنج روزه بودم تنگدل کز برون آسیمه سر سیکی در آمد در سرای
گفتمش خیر است گفت آری نماز ای آشنا

با چنین داوری در حق چنین پای ورکی نیک باور کرد گفتار حسود ژاژخای
گفتمش رو در وفا گر دوستان را گر ... گفت بی حاصل مگوی و ژاژ و لاطایل مخای

شه فریدون فر ولی ضحاک عهد آن ز ترکز کار و سار و این ز تن لب مار سای
گر فریدون کینه از ضحاک گیرد باک نیست چند افرخته عدل و مرحبا پاکیزه رای

شاه را با بد دعا کش که لطف قهر او هر دو آمد غمزدای و هر دو آمد جانفزای
هم مبادش گرد بر دامن ز چرخ گردگرد هم مبادش درد و بر خاطر زدی برد پای

اهواز — شهریست ... بوستان ... و بهشت ... برکرار ... گشته
شکیب — یعنی صبر است
ضمیران — یعنی ضیمران است
حصن — یعنی قلعه است
قلزم — نام دریاست
الکن — کسی را گویند که در زبان او لکنت باشد
سریر — یعنی تخت است
یکران — یعنی اسب
محاق — سه روز آخر ماه را گویند که ماه ... نماید است
چهرسای — صورت بر زمین ... است

بادو من هم مباش از خشم داد و بنگل
برده مدت بغیر از حلقه حاجت کنو
بجو لفت خویش حال من مشوش ...
شاد شاهان ماه ما بن برنگ آجیان
تو کمر روز شد کاینکو مبتی سرخ چهره
حال من پرسی چنانم روز و دارد زرد
هم تو بهر من شراب آور ز لعل می بر
هم مرا لعلی اگر باید ترا شیرین لبان
گر من از تو دل بدزدم خسته تو دانم
عیش اند گرد خواهی بر نشان گرد از کله
در حدیث دوست آنی زبان نامحرم
ای زلف عزم سرکشی از روی یار داری
آشفته حالی چو پری دیوانگان جانانا
تو عبیر آید تا تو بسا ان غبیر
که گرد گوش حلقه بگذری کمر گرانی
مار از شرار نار فروزان قرار جوی
مانی بافعی که بود مهره در دهانش
مانی بنعل شاه که چون خانان دولت
ای ترک سیه چشم سراپا همه جانی
دنیا کند از فضل و شرف فخر بعقبی
سروی ز گلی نه ملکی نه بشر می نه
گر خواهی از من چه شکایت کنم از تو
گفتی که من و باغ کدامیم نکوتر
از بس که دل و جان بسر زلف تو دادم
تن همی بینم از آن موی میانت
پرسی همی از من که گل سرخ که است
دانی که چرا دارمت اینگونه همی دوست
سالار ظفرمند عدو بند حسینی خان
خدمتگر جاهش چه اکابر چه اصاغر
گر خلد نهم خوانمت از خلق بهشتی

می بنالی چون غم ز می تنالی تو ما کی
برد از طاعت بغیر از جبهه خدمت مسکی
کآب بر گرد و بجوی و مهر بر گرد و دوی
وای از آن ناوان که تنمعی چه آید تو کی
راستی شمری ناز و عدل خود و درد زی تا کی
گم کردنی ندانی این منم با کیست
هم من از بهر ... ب آرم زر ول ...
مرترا چنگی اگر باید مرا پشت دوتا کی
گر تو از من بربوسی حاجت آرم ...
گنج را در بند خواهی برگشا از قبا کی

چشم الف ز شاه واری ل زخشش مکن
بجواف فخروش اگر کوشت بالد ...
خوورشا نخچه وان بگه برکه وامن ...
می الیسلان و بان که ... حال تو
روزه دار از لبی خشک و چهری ...
زغم زاهد بیا تا کید و روزی می خوریم
اگر چو ساغر رخ من تو نخندی تا دانی
هم تو رامن نا ندیشیم ز کلک مشک بوی
شکرت باید بگو حرفی ز لعل ...
چون تو ما میر اچه غم گر چون منی ...

می دهانت شیخ وار و واکه آید تو ...
گر تهی مغزی نداند که کردن ...
کاملی چون ترا ... نشاید بدی
برخی از احوال روز و روز شو ...
تو لبی سیراب ... روی و رخی شکرفی
از سر خبیث که خبیث را ...
که چو مینا من بریم از غم تو ...
هم مرا تو باید پیش آری ...
عنبرت باید بزن دستی بزلف ...
چون تو شاهی را چه باک ار چون منی ...
دوست را نوازی چو منتر ...

ولـه فی المدیحه

ما را ز جهت نسبتی خورشید عار داری
دیوانه از آنکه پری در جوار داری
جا بر فراز مجمر عنبر نگار داری
گر هیچ و تاب عقرب و شکل مار داری
نور از نار فروزان قرار داری
مار در شکنج حلقه نهان گوشوار داری

گویند از شهاب بود دیو را کناره
از دست رسن معلقی اندر چه زنخدان
سوزد چه ز آتش و توان عنبر خشکی
عقرب ز تیرگی بسوی روشنی گراید
گوئی بن آذری که در آذر بود مقام
همچون محک سیاهی از مهر عشقبازان

تو دیو خو شهاب چرا در کناره داری
با زهره تعلق هاروت وار داری
کارایش و طراوت تری زنار داری
تو قصد تیره جان من از روی یار داری
با بی سیاه شکی که در آتش کنار داری
بس شوشه زر خالص کان عیار داری
دلهای با سلسل به یکقطار داری

در مدح حسینی خان نظام الدوله

شهانه همی جان منی جان جهانی
تا حسن تو باقیست در این عالم فانی
آنقدر نکوئی که ندانم بچه مانی
تو مردمک چشم از آنروی نهانی
گفتم تو همی ز آنکه تو این پرخرانی
زلفت دگر از باد نجنبد ز گرانی
باریک خیالی نکر و چرب زبانی
جانا تو گل سرخ تصور نتوانی
ز آنروی که چون بخت خداوند جهانی
گر نعمت او بهره برد قاصی و دانی
روزی خور خوان شرح اعادی چه ادانی
در چرخ دهم ... دانمت از قدر بر ...

بابه از این باش از آنرو که دانی
امروز توئی دشمن مردم بحقیقت
مسکین دلم از یاد تو بیرون نرود هیچ
یاد آیدت آنروز که گفتم تو در ...
گفتی چه خوشم آید از این سرو ستانی
زخم دل ریش از تو کجا یابد بهبود
جز عکس رخ خوب تو در آینه ...
کانجا که توئی رنگ گل سرخ شود زرد
فرمانده ملک جم و فرمانبر خسرو
آن صدر فلک قدر که در منبع جود
ای خلق هنر را دل و قالب تو دایه
از فخر در ایوان شها صدر نشینی

آنچیز که هست از همه بهتر تو همانی
کاشوب تن و شور دل و آفت جانی
کاش این دل سودازده از من بستانی
بنشین بر گل که آتش بلبل بنشانی
گفتم ز تو من خوشترم ...
تا کم نکند زلف تو از مشک فشانی
حسن تو ندارد بجهان ثالث و ثانی
الفت که بهر کز تو گل سرخ ندانی
گر خنجر او رشک برد برق یمانی
افلاک قدر زاده و جهلا دانی
وی گنج کرم را کف فیاض تو بانی
تو زینت میدان و خزانه فشانی

توزی: بمعنی جامه ... و جنس کتان
زاژ: ... گیاهی ...
لامی: ... بمعنی ...
رنگ: بمعنی نخچیر و ...
خبیث: بمعنی مزاح و شوخی
شهاب: ... آتش ...
هاروت: نام یکی از دو فرشته ...
مجمر: آتشدان
خنگ: بمعنی اسب
غل: زنجیر ...
نغل: ...
اوانی: ...
قاصی

چون جان که به پیراهن اجسام حصار است
کنی گر از جنبه بی محرنشان خواست
تا آن اهل را بنما از بهار می
پیش زبی بدل کرم دیده حرمت
وانگه معانی لطیم جو بحوار ز حرص
در مشت تو روزی بعد کرد چگان
پیکان تو یکی است بیک سر که چوتا
میدان شود آهنگ ترا عرصه هستی
از پاس تو گیرد دل بدخواه اگر تو
در خلد کشد گر تف تیغ تو زبانه
از خجلت حلم تو زمین یکسر شید آب
کفش بخشم دشمن خود را بسوی خویش
ای شکر این فخر ببالد که تو چون ای
ز الطاف تو غیر از غم جویان به کم نیست
هم است نخواهم ز تو خواهم که بیادم
من خنده مراح تو ام نیست شگفتی
از حکم ملک هر چه زمین است بگیری
سروش ضمیم گوید بگوش پنهانی
ترا ز حکمت یونان چرا چه حاصل شد
شناختن نتوانی مگر تو یزدان را
بکوب حلقه در را که عاقبت سرای
بگنج دل رسی آنگه که تن شود ویران
ملک عشق چه خیزد ز رکه جدائی عقل
یقین عشق چو آمد کمان عقل خطا است
تو خود نتیجه عشقی بی دلیل مگر د
شو ز دعوت نفس شریر خود ایمن
هبرد و کون شفاعت مکن گزین دو رو
ولی مراز در انصاف بی ستیزه و جنگ
چو ملک هستی گردد به نیستی محصور
بر آستانه عشق آن ز مانه همت ما

محصور نیستی و سالار زمانی
ای مهر تو بر پیکر آفاق نشانی
پالیز اجل از تو خطا باد خزانی
ناگفته ز دل صورت آمال بیانی
ای کسوت الفاظ و تراکیب معانی
پیوسته بپالش دو دو گوش کمانی
جا در دل دشمن کند از تیر لسانی
در یک نفسش می کند از کرم غالی
اندر دل او مورث رنج خفقانی
رضوان شود از بیم ز بوستر زمانی
وانگاه ز احکام تو آموخت روانی
بسیار مت تحریر کردم ز جنانی
در طاعت و در خدمت شه بسته میانی
غم نیست که تا گویم از آنم برهانی
همچون قلمم در جلو خود مدوانی
گر از کرمم بر زبر چرخ نشانی

هر چند بیک شهر مکانت ترا جای
تسخیر همه خلقی و محور تحاسنی
تا مهر و شاه سکه بدی طبع بلند است
از شوق مدیح تو چو جام زنانست
مدح تو بود حرز تنم زانکه در او نیست
رنج تو بار از عدو گرد زمان تیز
بیچاره شعبان که در کار شده پژمرد
بهر دستی ار تیر ندیدی بچه تقصیر
فرمانده دریائی و فرمانبر خسرو
ده روز بیک حکم تو صد شهر روا شد
کامی که از لقمه جود تو نخست شد
زیرا که دو صد مرتبه دیدم بخم جام
صدرا بشامی تو زمان تا بکشودم
هر خواهش بوسیله کامت بروام
تن چون قلمم بحش یکی است سکرو
تا هست جهان شاه بود شاه و تو هشش

از جا و بر از حوصله کون و مکانی
مشار بهر خصمی و منشور المثنی
کاید برون ز هلاک دشمن بیچ سرطانی
مغز سرم از غلغله جوش معانی
از فضل خدا خاصیت سبع مثانی
باران در صدد و ستیزه بار از سمانی
زیرا که بعهده تو که گرگ شبانی
چون گوهر و ثنایش ز بر خویش برانی
ویران کن دریائی و بر سر کانی
نی نی که درین معجزه رمزی است نهانی
بنج نج تو مگر تا ال عید رمضانی
در وقعه عدو را بسوی خویش کشانی
بربسته درم بر خم چرخ کمانی
کامی بود تا که بدانم ز رسانی
گر طعنه بد گو رجب نم بچانی
در بسته بطاعت کمر ملک ستانی
بر روی زمین تا که زمانست بمانی
که جهل دونان خوشتر ز علم یونانی

در ستایش اسد الله الغالب علی بن ابی طالب و مدح شاه مرحوم

که شبهه کردی در محکمات قرآنی
چو خود شناختن نفس خویش نتوانی
سری بر آید چون حلقه بر گریبانی
که گنج را نتوان یافت جز بویرانی
کجا رسد خر ماری با سب جولانی
بکش چراغ چو خندید صبح نورانی
که نزد اهل دل این دعوی است برهانی
که گرگ می نبرد گله را ز چوپانی
هزار عالم بی منتهاست پنهانی
سرایت سخنی فهم کن تا آسانی
بگو تراکه عنان سوی نیستی رانی
که بر زمین و زمان آستین برافشانی

تو نفس علم شو از نقش علم دست بشوی
در این جهان که تو داری ولی نهفته جدا
ولی بکنج دلت راه نیست تا برهی
فصول عشق را کسی که با فضایل عشق
عیان تا نظر دل بدست آرد
گر فهم اگر نتیجه است عقل عشق دلیل
دل سراب غرور است زینهار
ترا که دعوی شاهی بود همان بهتر
گمان بری که تو هستی اگر فنا بینی
گران هستی اگر هستی است چه سنجی
اگر چه شاه هستی اگر نقاب افشان
تمام بود ز سلمان گرت بود مقصود

که نفس علم قدیمست و نقش او فانی
که گنج خانه عشق است و عرش رحمانی
ز جهل کافری و نخوت مسلمانی
اصول حکمت ودود انانیست نادانی
که می نیاید هرگز ز گرگ چوپانی
دلیل را چه کنی چون نتیجه را دانی
که نفس کول تو غولی بود بیابانی
که روی از این ده و این ده بحد بگردانی
گر این مسلم هستی هستی ارزانی
وگر فناست فنا را عدم چرا خوانی
ببیکده گر نزنی قره دار حیرانی
خلاص بود ز سمای و صدق سلمانی

پر معنی دسته تیر است
قدور جمع قدر است که معنی دیگ باشد
تف حرارت و گرمی را گویند
رضوان خازن بهشت را گویند
زبانی
تالی
کام
کول
نخوت معنی کبر و غرور است
امل معنی آرزو است
بار معنی حجت
عدم معنی نیستی باشد
خلاص یعنی ... است

خلوص و صدق تو بی ریغ گرت نگشت قرین
بجود کان نبرم طی ره که بتوانی

مرید پیر مغانم که ساکنان درش
زروی جان بفشانند گرد امکانی

سبک بهر دو جهان آستین فشان که بعشق
اگر چه بدری نرهی از گران جانی

برهنه پا و سرانند در ولایت عشق
که توشان همه جوع است و جامه عریانی

همه برهنه چون مهر عور و عریان پوش
همه گرسنه و چون علم قوت روحانی

مبین بر اینکه چو زلف بتان پریشانند
که همچو گیسو جمعند در پریشانی

تمام خانه بدوشند بی مکان تمام
ولی سپهر کندشان بطوع دربانی

غلام درگه شاه ولا استند همه
که در ولایت جان می کنند سلطانی

کمال قدرت داور وصی پیغمبر
ولی خالق اکبر علی عمرانی

شهنشهی که زواجب کسش نداند باز
اگر برافکند از رخ حجاب امکانی

از آن گذشته که مخلوق اولش گوئی
بدان رسیده که خلاق ثانیش دانی

بشخص قدرش بجده هزار عالم صنع
بود چو چشمه سوزن زتنگ میدانی

اگر خلیفه چارم در اولش خوانند
من اولیش شناسم که نیستش ثانی

لوای کوکبه ذات او چو گشت پدید
وجود معترف آمد زتنگ سامانی

شها توئی که ندانم بدهر مانندت
جز این صفت که بگویم [illegible] سبحانی

بگاه عفو تو عصیان بود سبکباری
بوقت خشم تو طاعت بود پشیمانی

چسان جهانت خوانم که خواجه آنی
کجا سپهرت دانم که خالق آنی

زحسن طلعت خلاق جرم خورشیدی
زفرط همت رزاق ابر نیسانی

بپای عزم محیط فلک به پیمائی
بدست امر عنان قضا بگردانی

نه آفتاب منت اینکه چرخ روز و شبان
بطوع داغ ترا می نهد به پیشانی

نسیم خلت تو بر دل خلیل وزید
که گرد آتش سوزان برو گلستانی

شد از ولای تو یوسف عزیز مصر ارنه
هنوز بودی در قعر چاه زندانی

نه گر بجودی جودت پناه بردی نوح
بدی سفینه او تا بحشر طوفانی

امیر خیل ملایک کجا شدی جبریل
اگر نگردی بر درگه تو دربانی

ازین قبل که چو چشم تو هست شور انگیز
حرام گشته در اسلام راح ریحانی

وز آن سبب که چه مهر تو هست جبهت بخش
بدل قرار گرفته است روح حیوانی

زموی موی عرق ریزدم بمدحت تو
که خجلت آرد در مدح تو سخندانی

چنان بمهر تو مستظهرم که شاه جهان
بذات پاک تو زآثار صنع یزدانی

خدایگان ملوک جهان محمد شاه
که در محامد او عقل کرده حسانی

بروز کینه که پیکان ز خون بد لعل
زخاک خیزد تا حشر لعل رمانی

شها توئی که از آنسوی طاق کیوانست
رواق شوکت تو از بلند ایوانی

بطلعت تو کند خاک تیره خورشیدی
بهیبت تو کند خاک صاف سوهانی

بروز میدان هیبت زمانه اوباری
بصدر ایوان ابر ستاره بارانی

هماره تا که برون هست از تصور عقل
کمال قدرت یزدان و صنع سبحانی

بدوست ملک سپاری و مملکت بخشی
زخصم گنج بگیری و مال بستانی

بخویش ختم کند آسمان که ختم کند
سخا بشاه و سخن بر حکیم قاآنی

در مدح خاتم انبیا محمد مصطفی صلعم و امام عصر عجل الله فرجه و ستایش محمد شاه غازی و حاجی میرزا آقاسی گوید

حیات روح اگر خواهی هلا کن جسم حیوانی
معذب تا نداری تن مهذب کن بتجرید جان

که فخری نیست از رستن ز قید جسم جسمانی
بترک خمر گوی و درک امر طاعت حق کن

ترا طاعت بکار آید نه تسویلات شیطانی
بآب بی‌نیازی چهر جان آنزمان شوئی

بجود رحمت نهد تا خلق را باشد تن آسانی
برو در مکتب تجرید درس عشق از بر کن

نه در تثلیث برجیس و نه از تربیع کیوانی
چه گوئی رازی و قمی چه گفت از شارح

چه مقصود سخندانی چه عبرانی چه سریانی
از آن مرد خدا از دیده عامی بود پنهان

که دستارت نبخشد سود اگر از اهل دستانی
گر از دستار سنگین چهر جان رنگین شدی بودی

لهیب هفت دوزخ را بآب سبز دستانی
برو با دوست اندر خلوت جان باز دل بر کن

که در خورشید تابستان بتن باراست بارانی
اگر عزم فنا داری بسوز از دل که عاشق را

که عاشق را در آن یکدم دو صد جان است ارزانی
بیا تسلیم را تعلیم گیر از همت خواجه

بود این نکته در حکمت سرای عیب برهانی
خرد شیادست و دانش کید و هستی قید جهانی
کمال نفس اگر جوئی بشکن عجب و دانائی
بسان خواجه از روحانیان هم کام پیران شو
اگر شوخ جوانستی وگر شیخ نو آنستی
طریق خواجه گیر ار همتی داری که روز و شب
اثر از مهر و کین خواجه دان در کار نفع و ضر
لغت در معرفت لغو است گو رو هر چه خواهی
بدیهت آید ار بتوانی دل با استاد [illegible]
اگر در مجلس خواجه بصدق و درد بنشینی
سواد عشق اگر چینی بهل سودای عقل ای سر
غمی کو جاودان ماند به از عیشی که طیش آرد

که بر جانان بسی آندم که جان [illegible]
که زخش جان نجوی شید و کید و قید جسمانی
که تا بر کشت پیرائی نبالد سرو بستانی
که قرب روح ریحان به ز شرب راح ریحانی
که همچون خواجه گرد هستی از دامن بر افشانی
که دست آویز دونانست حکمتهای یونانی
درایت پیش گیر از خسرو روایت از چه حیرانی
که عارف داغ بر دل دارد و زاهد به پیشانی
ریا زنگ جانها کند قابوس جرجانی
که از بیرون نبخشد سود سالوسات لامانی
بخوان شعر ربانی بکار آید نه بورانی
گزین تدبیر ناقص به که باتقدیر [illegible]

سپهر معنی آسمان است
اوبار معنی فرو برنده
جودی تلی است که حضرت نوح بدانجا رسید کشتی بایست
خلت بمعنی محبت و دوستی است
مستظهر بمعنی پشت گرم
هماره مخفف همواره است
عجب کار بزرگ در پیش خود عظیم شمردن باشد
مطموره بمعنی خراب و گودال است
مهر دوستی است
قابوس نام یکی از حکمرانان جرجان است
لامانی معنی لاف و گزاف و دروغ باشد

تو قوره با چشمه چشمه نیستانی
چو سوسن پیش او بس ده گر سنه مار زبانی
من آموزم ولی عوران محبت را دم جانی
تم چون حلقه در شد دو توارم سو بیگانی
اگر پیرایه هستی نبودی ذات پیغمبر
کمال بو هستی ارجمال او بود دور
نامراد و مراد آمد نام ارجای او مرتب این
بود را شهای لطف او را امید جانانی
کاو هست مستی ای همین سبا نظیر
ی کف ای همین یک صد اار ده چرخ نامی
مرا جا سدره است تا تو کر صدره چمی
پیمبر گشت رر رف سوار شد تا و فی
بهاد مدش هزار جوان عیسی زل لاهی
پیمبر شکر بر انگشت ای دوست ز نو
شعمم و شکری کس که تا ایدست فشانم
سمر او ی مه روزی نجات مرد کی جیم
سود را روه مره ملکه چو درجت و نار آمد
ولی از رفتار دیا حال اشاو درویش
پیمبر خواست در دما که سعود سیاه ای
سرشاهان محمد شه که تا بیداد حکم او
اگر پیراسی و در و قصا اندر جور بخش
مثال چه نامد ف کلکش بر سنانی
دو فر و او دو بجه سر را نامد گیار بلت
اگر گردون کشلی نبودی بر جین شه جو
سعاد الله اگر نا آسمان برری بخشم او
ندیدم تا ندیدم چنو الماس نعل او
سر کیسو گرفته چو در کف تو که همسایه
نامی گردد او جهان بر پا بود در سه
تبارک یا ولی الله جسر پرده بکسوه
لی چون حاجی آقا سینی سیاه نی

تو اهر طلسم ناچه اردنا چه میمانی
گسون اسفکر چون ترکس چشم حیرانی
کر روح مستی وارد چوشیه رسانی
که وقتی جواهر رحمت باید حلقه عیسانی
سبک ربن مریدی جهان نای وفا نی
حقایق مدی بچون شعایق ای العصانی
کر دلیل وی از صالح بیاید حر شتر لیانی
کرد وی ام پرستاری باید دو مانی
سوی عرش بو رای رای از روش طالبانی
چپیا آهسته میراقی مه پیک حسبانی
سورت خرش هست تنگ اگر حرمانی
شید اسرار ا ا وح ورد نیا مارسی
بمسر گرد از جهان آل جان شاه حولی
مرا از دوست بیدست در نادم حسرت در
کرا ندر دست چو دانم گرم ریبد سگی
مدان حیدر کشا دست ید اللهی همانی
که در معصوره وحدت تحید اول و ثانی
کر توی محبت دل کردم عرم سیمانی
که از عدلش نظامی نام گیر دین ربانی
ارون بردار ضمیر حلق تسو ملات لعسانی
قصای عالم مستی کند آرا گریبانی
کر نامرد اسه تارش شو و لعل بدخشانی
رمد مرجان نا پاکان بر تر و هین نگانی
نکال گردم کر شاهش حکم و مودند بانی
نباید چنین آبرویش سم چرخ سو مانی
که از رمز چکد مرجان و از آتش لعل رمانی
سحای شمشیر طاوس جوانش گیر بانی
صور نا کشتی ده بعض سولانی
کر تا از چهره میموست کند گی کل تانی
کر نشه را رساند از تو توقیعات یمانی

سل با قرداش تحون دل ورشویم
چه پوشم جا نه در تن کر تو م کهی دوم
پر رشسته تا چون عمر ازدل بپردی آتشم تو
حیات روح وامس دل من بدزیش تنی
محمد جواهر عالم چراغ دودو آدم
می ناسی که انوارش بود همراز تولی
تا بیند ولای عزیز مشتر یوسف
شی اندر سرای ام هانی بود در طاعت
ی شد براق و رف تا جبریل تا سلسلی
سیا سح کعتش ی مهتر مراکه از وجود مکی
ز روز آی از براق عقل کو داماده هم من
سحای رفت کاسحا حا میکی ر بیحالی
پس انکه سازجور دل کرد باکا این پرده
کشودی دستی ا عیب و مودی دستگاه جو
چو دستوری برو اب جست دماند شیخ شیخ
سوراق حلقه در بود در حشش که تا ارام
زبی سمری کر محکمی احکام شرع
مدین سیال سیا لها کمد شب کاین توشیه
گرید از عدل شاهان سمتی حود محمد را
شهنشاهی که نام نامش بر نیابستی
معواصی چه حاجت نام جو داو به نامه
ته شها ادبیر او ستش از بحشش کند دو
در بسی حدود حدوج دارد سر ایا عیدانا
قرار سند شاهی چو خورشید حرد کوه
ملاحم است و شهاک ور در کیسه سالت
ز خون خصم در سیاه چو کرد و لعل بکانتر
نباید کودک بحشش همه امن تا مهدی
سما اکر ولای او اگر حرزی بحود مانی
چو بودی از نظر نایب سودی شاه
تو ما نا ایردی او حصریل شاه سمر

سل لی ورد لیسرکه دانا مف بادا
من اعوان اقام چوشت در وقت عریانی
که پشل رتبه بپردن کند گرد سحابی
اسرم کاش تبی مستی هستی یاداریا
که سر آفرینش را وجودش کرده ربانی
حی شاهی که ز آیاتش بود آیات ورگی
و گر پوست گردی ترمش تا حشر بد نامی
که تا که جبریل ندر رد و از عرش بانی
پر بدی فرو ماند آن تا بون یک بلی
کدین کر نادم احسنش تو ریحان در سکرانی
سرآر رورف عشق وبران تا مرکیاری
بدرجان وی رن اماس شی بمود رجان جانی
برآمد رستیسن دستی چو حرص نا تو رانی
ملی در سکامت دستیار سید بیمانی
مکف مای یکی شمار دست مویدانی
برآن سر حلقه سسی نغرش از عرش رحمانی
کلح آسمان نامد که سعد و دلو برانی
نامد مرر کیهان می صد کمر دامانی
کرد دین باره فرماید سوم عدل ربانی
نباید از شرف چون نام بسم الله عنوانی
که تا هر قطره آبش شود لولو ی عمانی
که تیغش ویو دود را سم کند در رزم ده
تعبیه ی هیچ س نامد دل جان کرد قربانی
جهانی بر یکی مسند تسارک صبح پروانی
بدو انها جوشه شد و جهان تیغش دستس
سحر دو مرمی او انجای لعل بیکانی
نباید از جان عیب مهر حرو با نی
بخشر وار بد المیس از آن آلوده دامانی
رسولش حکم داد اول تو امضا دادیش ثانی
کرد نشه را از دارسوی تو شر لیات فرمانی

تسمیه
معنی ...

کرسختالی
مرد بسم

شقایق
معنی کاسه لاله
بیدمعنی خشخاش

فطرت
معنی خلقت

پاسخ
معنی جواب دادن

لعبت
کزاب

ترلل
احصری کویستی ...
...

بسام
معنی کردن آب

کلخ
معنی ...

ماکالی
...

مهد
کاهوره
کیتی

سوری کز نهیب گردون نیابست نیستی خبر [illegible]
[illegible] توره نسته بری کرد بیابا نها
[illegible] شابش همی باد شگفت آمد
[illegible] سرباز زانسان که سلمان [illegible]
[illegible] آمد بجنگ پارس و رومی
[illegible] جام بزیدی اندران کشور
[illegible] پارس این شد که خوبان [illegible]
بگیتی چه همه کشور خروشی برهمی خیزد
جهان کز تیر می سازد [illegible]
پس پهلوی [illegible]
حصاری کز دل خدای خسرو [illegible]
[illegible]
بود چون حکم [illegible]
[illegible] شیراز [illegible]
[illegible] گران [illegible]
چنان [illegible]
ز دور [illegible] کیومرث اولین شه تا محمد شه
[illegible] هوشنگ [illegible]
چه گرشاسب [illegible] خاتم ملوک [illegible]
چه دارا [illegible]
[illegible]
ولیکن [illegible] پادشاه [illegible] قدرت
ولی از بخت شهریار [illegible] خواجه
نخستین [illegible]
[illegible] حصار [illegible]
بخت از فر بخت شهریار [illegible] خواجه
[illegible]

[illegible]
که مرکزی که گویی [illegible]
که بود اندران کشور [illegible]
[illegible]
بجز [illegible] صبح و شام [illegible]
پیش شاه هر [illegible]
[illegible]
دو دو چشمه آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
که خیم پادشاهان جهان [illegible]
چه جمشید [illegible] چه ضحاک [illegible]
چه فرخ کیقباد آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هزاران [illegible]
[illegible]
بفضل خویش صاحب [illegible]
همه اندر [illegible]
بجنت شاه [illegible] خواجه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چه افریدون چه ایرج [illegible]
چه کاوس و چه کیخسرو [illegible]
برین [illegible]
دو دیگر شاه عباس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که هر یک [illegible]
[illegible]
هزاران [illegible]
[illegible]
همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تو گویی رب مسل گفت از دل کف کاو
تو گفتی که آبستن بود کز بر کران در روی
تو گفتی نام شیخ شه بگوشش که وگفت ارشه
مر آن سدر است وگر هست پنهان دهد
چو شش رفت جاری گشت دریای عراو
چوان نهر از رهش بیرون آمد که تا از پیش
بباغ شه چون بست خسرو نیز جنت
داده مر ان جباب آن آب که کف کاشته
تمام شیب آن ها چو نهری چند
ولی مشکل بود زانجا باش سرور گر علت
بیکدم خاک از آسمان کرد از چه از خیمه
مراجعتک اران زمین گر پیش
همیشه تاک عذر صرح آید بزمین
چراغان گرد شیراز و بساتین
بهر دوار طرح تازه کرده است
بهرستان سراقصری که گیتی را همه
ز بیداری و وصف خوبی باغ
حدیث خلد با شیراز بیان کنون
بهر انجمن بود باغی بهر باغش دو صد
سزد گر شه بدین کشور قدر
شه از آید سوی شیراز ز جنت
شهان دست چون دریا سوی این
گر از حکم و دادی عجم دار ملک جم
درین مدحت قبول پادشاه
اگر در عهد شه بودی و قدر شاعران
ولی هست مرا شقته و هر جانی
بیشتر شعر و ز بد بنیان
هر چه گویم ذکا موعظه
اگر بی مرد شیوار خرد و ر بود
چنینش آن کس زر ز داب

بماندم مستی است افتاد در ره کاو مستی
جیان حال کز دیبای نقش کرده در هوا
ز بیم نشگافی تا خسر آن سخت اندکی
نسبت کرده ز مقدار بالایش جدا
که از طغیان هر موجش شدی چرخ
نگویم گر ز پیش آمد نهر سلطانی
اگر کرمی سر آب فیض و بحر جنتش
که رو بهمت خسرو نباید کاسه کرد
سوی شهر و قراحاری جهان کاحکام
بیالد پیش قد دلکش سرو
یک لسان و انهمه قدرت تعالی
بنو وار کف هر سر باد خسرو
فور هداز زمین بر آسمان شاه است
گوفی صبح بود ایی ز میدان
ز ره بام چو باطل یا نه تعبیر
نیاز در دان اند قصر بستان
که با هم طعن
که مشتی که روزی کران
بهر گل بلبلی همچون
که نسبه جانت و کشور
برآرد و بار بید آسا رشادی
که تا آتش سیفر اندیشه
کل شیراز کرد و عبرت لعل
کم بر جوان کمال این کند
مرا دی کی طعنه بر شاعر اثیر الدین

ز روی آهنین تیشه شد آن که آهنین
بیان کو هر انشاد سخن
و ر پیوده راسدی کران
تو گوئی دره آکه گرد و که رادره پا که را
مرا ز ابهر سلطانی الف سها و می
و یا چون آبروی شهری از وی شد
تو گوئی طبع خسرو باست آتر
شب مکس و پروین عیان کرد و ر آب
چیا با لی سا فزود کرد اگر در پا
الف میان ز میان جان بکر است
مر ر کان مقدم برج حدث را اگر است
ز تاملک تو پ گر شد چرخ
ز بهر انگ آب آور دو آبی روی کار
بخشش ز اهتزار بادشه هر شعله
بهر یک طرح جل بستان سر افگند
ز ترتیب باب هر قصر شرح صنعتهای
بود حیات عقبی هست
ز لیلی و شرع و سبحیت اکنون
بهر انجمن دو صد بار است در هر غرفه
بهر اسراک بستان سلطانی
بغراز بهر سلطانی کده در از شاه
بهر جانب نهری سوی بحر آید
تشنا ها کز از چشمهٔ جود
چو خود بودی صحیح مر احسان
توانی شد چو انعامت

وزان دهشت پر اندیشه دل شیر فشانی
دهان بشکافت گفتی کوه شد زاد شادخوانی
که گوئی سد اسکندر بود در بحث
ز جا برکند و دران دره نهاد از
نگرین نام نکو موجش ز نه چرخ پیشانی
سفر و دار وی شهری آب نهر سلطانی
و گر بیست جریده آن که دریا
چو در دیر کو با شعله قندیل رهبانی
که میر قصد و حتانش رسیر آبی و ریانی
جهان شهر را گردد ار قبل شاه جهانی
مقدم آری ار حدث توان شاه برتر آب
که شد جورشه کافوری سلب را جامه نظر
ز بهر آب حشمی کرد به از حشمت آبانی
چو از باد سحر برگ شقایقهای نعمانی
ز ره طاشوق کیوان آمده است اینک
مهذب خاک باغش حکمتهای یونانی
ز دو سه از شهر جنات شیراز
که بر خاکش سجود آرد جمال
بهر کوی تو صد ذوی هست
بجیم نخی بدین بستان که دارد
بدیدم مهر کار روانی نماید آب
که بحری سوی نهر آید تقدیرات
بدریای ضمیر من کند قطره
عجب نی گر محمد را خوش آید مدح
که عبرت نیز همچون کیسه
عباش عشق پرستی هنرش
شب نبهان تو تا صبح قدح
حیف باشد که تو دامن
نخروش آید و از خشم شود
که گرش منع کنم ساز کند رسوا

در مدح شهنشاه مبرور محمد شاه مغفور گوید

ترک کن خیره کی و خود سری خود رائی
در معاصی که کند این همه بی پروا
پر شود چون شکم مردم استسقائی

می مخور از رقص کن عشق مجو یار کیر
دل سودائی من چون شود آن
چلکم که دل خویش مدارا بکنم

نقاب
لف زمره در کویند

رب صهیل
پروردگار آن که

اندیشه
اسم فکر است

ژرف
معنی عمیق است

جشن آبانی
آبان ماه ... روز ... را جشن ... ساختند ...

کردند
سکوما
نام جاریه ... که ... بر ساعد ... عیسی ... صعود کرد

باقل
نام ... بود ...

[illegible]

تا زدن آبی و دیگران [illegible] بود

[illegible]

غیرت ست که [illegible]

[illegible]

چون [illegible] آینه [illegible]

[illegible]

نرم چون برگ گل از نازکی و شادابی

[illegible]

خسرو راد محمد شه عادل که بود

[illegible]

بخشش خلق جهان [illegible]

[illegible]

قوی

ساغر

حسن

ساده

افسر

زاغ

تاتار

جرعه

لالی

رادی

[illegible]

جانا مت مرا اشک بار جانا مو
ناکه رمد و جادو دیده وصل بها
شود شعر تو قاآنی سحر بیست حلال
اگر هر کس نماید مش باد عید وصی
رسید راز من بجانان که جانا ای کرم
مرا چشم اشک فشان ز سر زلف شکست
خاموش رماست رندان قلندر را
کرواه دل اردوی کسامی جهر ماند
می اسد سیکول گر گشته محو
تخمه کل شئی هالک الا وجه دو
مدام ... دانشت جوی چون جسم
روان کمند دوار دهان آبرو
میان خاک کو الصبح مردم ز رنگ
کل و سل ریک چاک کنداری لرشان عشق
نو آنچنان ابلیس و صو تماشای چای
درچار درآسم که دانائی زبان دارد
رشته آن چون هم را دل سیرول چشم گو
چه باشد من دستارم که برگرد و پرستار
کرانشهای مستی تو مقصود ار مستی
کس این اسرار را کوید اگر با جواهر
بحرالله بدار الضرب جان نقد
شماعت کرکند رو خدا الملیس اعوش
مراد ادرهراران تو پیدا زد پیکر
تو پیداری که ارنسل عصامی بو سید
لاشاه ملک حلیت کو حی قوامی
ای روی تو حضرت شاه مالی
در چشم تو صد جور آشکارا
کوبیت بحقیقت بهشت دنیا

خشنودم چو لمع شعشعت تن ارجانی — حسرد از مدد و همت لطف تو کوس
تو ماه میه مرسال چمن ارائی — رقم نام بر ارسم مشور جلود

وله فی المدحه

ست قربان نام خویش ای عید روحانی — تنکی قربان کم خویش بنان قربان کم
بهل حج درا کم قربان که بر هم پیکر احیانی — نکو ست کار سوت مکر سودم رنج
دمش تشکی سیفتام تو هم تشنکی بیشانی — شی برسیدم ار دلم چه من هاشمی جو
سراپا چون صدف شو گوش تا عیدی وافشانی — قلم در دست کاکمی مانده ... حق
چو عارف دام ز دل ... چون ادهم — مرا مری حرام اتی شی که کعت از کو
هم مقصد چه هیولی منم مرسل چه سرانی — برای کعت همسر که یا الله کس از در
تو باری جوانی احرار چه هم کعب شو دل — تو سر تا با همی گرفتار ز روی سیمی
که سوال کند ار حسرت را زیر و حسانی — دلی آورکف صافی کت آید در آتش
سل بکراه و افکار و تعبیر و سرانی — ار آتش سر و آتش پیک کن ترا ز چه
کمی ان لعلی ساز دو که لعل برانی — میان خاک کردی ... ساز دام
شود دار خاک باریکه کرشان برف — بهم آب به رو ... حلا خاکند سرا سر
کر ظلمات خاکی کرده پنهان صبح سحانی — مرار بن حقه باری همه آن سر کرد
پریشان خاطرم با ر و محشر بر پیشانی — چو سوس پیش ار ادر ...
که شرن را روان اگر چه کرد سحانی — مرار شدر ستی هر ان استی
سهل دردی بدست آرم که مرهم بر سر — چو ادوستار سکیم کرد و کار تسلیم
جو این مستی مدیر مستی باز دار — شوم ز پس ... کر چاه رنجدانی مدت
لشکر حده کو به تنگدل گشته است قاآنی — ملی چو یست تنک آمد صوف ...
کو صد ابیات رلشان سکه رو القاب — اکر طفل بحد جواز حرم او بود کرد
کمان دادم که بر بادش آب آلوده — حدیث ارشد ر هر شش ... بدانیم
که در دوح ار دهان ما ... اتش فشانی — به موران ... ارام
که در دوح سودا طاهر کنند اشکال ثعبانی — سپاس قور جانباز ...
دو کیتی اندر اسعت میکند ارزانی — مر آن دهقان که جو کار و کرا ...

در ستایش امیر نظیر الله قلیخان ایلخانی قاجار گوید

رویت صحت جنش جاودانی — کیسوی تو طو از و لعل پی

چشم دارم که برسوم قدم افسرانی
داد و فر هستی صف طرازی
را که کس بتوان شعر بدین شوالی
رمعی که دربیش کم ار چشم ساوانی
اگر صیاد چون کیسو کرد سر کردانی
قشاد از زلف چون عسرت یمی پریشانی
که حلقش ال بیاید ما ن عقق بسانی
که طفل ساقی چه سیکوئی چه سیحوانی
ترکف ... که تا الله ادانی
ز شوق لیلی ... عالم فانی
چو دوماں چه میلانی حکمای یونانی
کر ترکش سو میخواید هم او سیدمانی
ورامسال ور اسال ان به تنویل العسانی
سمر ... ...
کر چون طغلان کردم کرد سالوسانی
کسوں ... چشم زحرانی
اربان کان ... سبوانی
چرا برسر کداری کنند قانوس خرجانی
که در روی چون ... اسرار بهانی
سحار ... حکمای لقمانی
چرا هم کشته ... طفلان دبستانی
کرکامی که نشاید برکس ...
شهود ... ... راه برهانی
شدآید و ... اشکال شده است ...
ز سریک از مرده دو صد لولوی عمانی
وصل تو ز فصل نو جوانی
در زلف تو صد فتنه نهانی
ابروی تو طغرای دبستانی

تسوانی — صبح و تیغ
تشتت — ...
تسلی — ...
طغرا — ...
کل شئی هالک — ...
ذیل — دامن
تتول — ...
لامانی — ...
تاری — ...
دبستان — ...
برهانی — ...
قانوس — ...
طغرا — ...

هر بوسه از لبش روح بخشت
هر شب رود از شرم طلعت تو
در هجر تو ای دوست زنده ماندم
چون روح روان به بزم نشینی
تا صبح نیایم ز بیم دزدان
ترسم که بر آن کان نقره تو
بسیار بن سیم خویش اگرچه
شو فاشهد الله کلت ندانم
هر فن که بعاشق کشی ضرور است
از بسکه سرین تو گشته فربه
من بار تو بر دوش خود گذارم
راحت برسان تا رسی براحت
چون مرگ درآید زکس نپرسد
وز جام بکام تو نا رسیده
از وجد زمین را بجنبش آرد
از وجد ببرد دولت چو سیاب
که ساقی مجلس ده پیاله
که من بتو از مدحت خداوند

دوستکانی
می خوردن با دوستان و بر یاد ایشان یعنی خوشوقتی

یکبارگی از چشم مردم افتاد
رایات تو آیات ملک گیری
از فر تو عالی زمین سافل
در تیره شب از رای روشن تو
باغی که خرامی بساحت او
بر چهره خصمت اجل بخندد
گر وصف سمندت بگو خواهند
خشم تو بتدبیر برنگردد

سرمایه یک عمر زندگانی
نه زیر زمین ماه آسمانی
شاید که بنالم ز سخت جانی
وز آب دو رخ آتش نشانی
بر گنج سرین تو پاسبانی
خود را نزند دزد ناگهانی
از گرگ ندیده است کس شبانی
گل را نبود زلف ضیمرانی
داری همه الا که خوش زبانی
برخاستن از جا نمی توانی
با این همه پیری و ناتوانی
کان چیز که بخشی همان ستانی
گر نسل اعالی است یا ادانی
حالی شودت چهره ارغوانی
گر ذره ای از آن بر زمین بچکانی
گر قطره ای از وی بلب رسانی
که مطرب محفل زند اغانی
ایثار کنم گنج شایگانی
آن کو نظر خشم دور چشمش
با تیغ هلالیش دیده خورشید
با خاک رهش کحل اصفهانی
احکام تو اعلام کامرانی
وز بخت تو باقی جهان فانی
اسرار نهانی شود عیانی
ایمن بود از صرصر خزانی
کز هیبت تو گشته زعفرانی
گو باد شود در سبک عنانی
زانگونه که تقدیر آسمانی

گر فاخته قد ترا ببیند
مشکم چه از مغز جای عطسه
خواهم که شبی بحضور اغیار
کز زلف تو بویم چنانکه دانم
ای ترک سرین تو کان نقره است
هر چند کس از سیم تو بدزدد
ترکا علم الله همت نخوانم
هر نکته که در دلبری بکار است
زنهار که با پیری ببین تنها
آن بار گران را ز دل از دوشا
ای دوست چو می بگذرد زمانه
با عیش و طرب بگذران جهان را
زان باده رنگین بنوش کیباش
مینا شوی آنسان که در شب تار
بر جسم سها گر فتد شعاعش
زان باده علی رغم جان دشمن
گاهی تو پر تر دماغی من
خورشید عجم شمع بزم قاجار
در دل نکرد صورت امانی
افکنده سپر در جهان ستانی
ای رای تو مشکوة عقل اول
در صورت تو سیرت ملایک
گر روح مجسم شود توانی
سروی که نشینی بسایه او
تیغ تو بدشتی که خون فشاند
پیشانی رخش تو را ببوسد
در قصه عزمت بجز رانند
اوصاف تو در وهم ما نگنجد

ننشیند از سرو بوستانی
هر گه که سر زلف بر افشانی
سرمست شوی از می مغانی
که لعل تو بوسم چنانکه دانی
زان سیم بپرهیز تا توانی
زر در عوض نقره بستانی
ما را نبود قد خیزرانی
دانی همه الا که مهربانی
این بار سرین با این گرانی
خود را بر این چند می کشانی
آن به که تو با دوست بگذرانی
زان پیش که رخت از جهان کشانی
سرچشمه عیش است و شادمانی
بی نقش صور بنگری معانی
فی الحال سهیل شود یمانی
نوشیم بآیین دوستکانی
بوسی دو سه بخشی برایگانی
الله قلیجخان ایلخانی

اغانی
جمع غنایت که یعنی خوانندگی و آواز است

وی روی تو مصباح صبح ثانی
در غمزه تو فرد لیانی
در عقل مصور شود توانی
بروی نوزد باد مهرگانی
تا حشر بود خاکش ارغوانی
گر زنده شود گرد سیستانی
لنگر کند آهنگ بادبانی
از ما ارنی از تو لن ترانی

جاودانی: بهشت و پاینده
مغانی: جمع مغ است که بمعنی آتش پرستان است و نام ولایتی است
علم الله: خدا میداند
ضیمران: نوعی از گل است
شمن: بت پرست
اعالی ادانی: مهتران و کهتران
مطرب: نوازنده
اعلام: جمع علم است
مشکوة: بمعنی چراغدان است
مصباح: چراغ

ای چرخ سبز را دل تو محور
آیات قضا تا رسیده ضمنی
مصباح فسحت آرایت تو
ای کرده ببام رواق جابت
هر نقطه او خال چهره جان است
ختم است در تسلیم دانش امر در
حواری کشد ار کاز و تیک گوره
ملس نشدی حسبیان مقید
آمک قاجار دان بماند
مفعول مفاعیل فاعلات

وی کاخ کرم را کف تو بانی
احکام قدر را نوشته خوانی
همچون علم قطع کاویانی
سرپایه افلاک نزد مانی
از نکته تکبیر دعدوی جانی
هر مس لقب صاحب القرانی
زانرو که عزیز است زرکانی
حیثیش نشدی گر نبعه خوانی
در ملک بقا جاودانی
تقطیع چنین کن که دانی

بی سمی قلم حکم نافذ تو
اندام معانی برهنه چند
هستی بتحصیل تو باشد پایه
از فرط ارادت بحضرت تو
من نای معانی چنین دارم
خواهم ز جهان که چه داری منی
طوطی بقفس کی شدی گرفتار
از دام طلا ایزد رهاند
هرکو نرود در رهت ما تو چون تیر
تا مطرب مجلس بر فضل خواند

در نامه شود ثبت از روانی
ادراک تو در کسوت معانی
زانسان که طفیلی میهمانی
این شعر فرستادم ارمغانی
کو جسم تو هستی ز تن توانی
زر عزت من بس بود نشانی
گر شهره نبودی بخوش زبانی
از دام بلا گر مرا رهانی
پشتش کند از بار غم کمانی
تن تن تنا تن تن تنا نی

در مدح جناب شریعتمدار حجة الاسلام آقا محمد

ای زلف یار من از بس معصری
همسایه‌ای چو پیرایه برهمی
گرچه در آتشی پیوسته سر چو نی
جان معلقی روح کمتر می
داری بر دوشنه کونی که گردمی
دارا شکن و چه بس سیم آزر
پیرامن قمر از مشک تا نه
گویی نه کافر کوی تو عالم
طوفان اشک من عالم خرابکی د
گرد بور ابر سر در دخانه کن
در روی شکل شیطان کند وطن
آن چهره آتش است تو دود دانی
این شجره صنوبر نیست که وصف تو قلم
هم من بحسن شعر مقبول عالم
هدی هادی آنکه نو کرده جلال
باید رجا او کرده مرند شده و
ای شیر زمین از روی رای تو
طبیعت ز فرط جود ما کرده صبح فخر
زادی گر از جهان چه در تری آر
صغری بود جهان لیکن ترا در آن

مانا سیاه دشتی یا نور آذری
رزق مجیسی کمر مشهوری
حسن سرازکج ماناکه آزری
جعد ابجا تو پیچد تو اکبری
بر گردن پری از ما د برگری
واقعه که قالبی ما همنه که کافری
تو سالکی کمر روح پیمبری
ماه آن پیرهمی ما این برادری
گویا تو جو دبعن شیطان باکری
دامروی مجمراست تو عود مجمری
خود علمه پیرند از بس معطری
هم تو بحسن شعر مشهور کشوری
امیر احمدی قانون حیدری
کورد بها مزن لاف غضنفری
چونانکه آسمان از ماه و مشتری
خاک سیاه را از زر جعفری
او کم بها خزف تو پاک گوهری
نفر آید از عمل آمین سروری

میم معطوفی مشک معلقی
دل غلطه و جا امید قسر از تو
سدی سرور دی دلها بجسمی
چرب چهره بحیل چون سایه نکیل
نایب تو دعنیم تا در مقابلی
ظالم نه چیز مردم بگور کشی
با اینکه از گناه داری می سینا
بال فرشته را برد مکر می
بر مو فسون دمند فسونگران تو
گاهی بشکل میم برگشته حلقه
تو در خور منی من بر خور تو زنگ
زلفا ستایشت زانرو دگنم که تو
هر جا که قهر او فردوس دوزخی
با چشم و جسم خصم ما قهر تو کند
اخبار کائنات خار زند و کو
با تو اگر حسود دعوی کند حسود
صفر است اگرچه هیچ لیکن ز رسم
هر عمل حسد آداد دست هر جا

یک توده ناز یک طبله عنبری
آذین گلشنی سیب صنوبری
شام معلقی دود مدوری
گر بایه پاچه پیچی مانند سری
رعنا بموی تو نیکو دلاوری
پر عقده و خمی پر چین چنبری
جا صبر بود دلم تا در برابری
تا فرزند چیز ایمان کافری
در باغ حسن برگرد کوثری
نام نوشته زانرو مدوری
هم مایه فسون هم خود فسونگری
گاهی چو نقش لام خمیده چنبری
تو نادری بحسن من در سخنوری
چون خلق جدرد این نیک و معنبری
هر جا که مهر او غسلین کوثری
هم موی تا خمی هم مژه خنجری
ابرار ملکات بر کنند تو بری
ای شعله کی کند انگشت اخگری
افزون شود عدد هر که بشمری
تا جود بجای گنج ویرانه سری

قطع کاویانی
توده
آذین
بها
شعر
غضنفر
صفر
صغا

ایت خنده گویمت از بنده گوش دار — اما بشیره آنکه ز الهام ...
تو در لباس ... — پس ... سندری

اناکنی ز دل امعنا کنی بسیع — بستانی ابتکار در جنبه سپری
طرزی دگر شنو که بیت عیان — ارسلک نثر از ره و ساحری

تو یکتی بذات یک از ره حقا — افزونی از هزار چون نیک بنگری
بست آنچ ارد یک ... — انباط سترگ آن کر گستری

من نیز یک تنم لیکن بسی کنم — تا بی سخنوری کاهی گلند سری
یکتن بعهد ... — که سیر انامس که هم پروری

قاآنیا خموش بس از سخن بهوش — هم اینت ساحری هم افسری
اسرار خامه کان مخزن عوام — زین پس کسی نگفت در ملک دری

در ستایش جناب میرزا کاظم نظام الملک

چو دولت جمع گردد با جوانی — جوان لذت برد از زندگانی
بانند نظام الملک کادرا — خدا هم داده دولت هم جوانی

بیکخند جهان در جامه از شوق — زبس دارد بر دویش شادمانی
چه خوب خوش طرح افتاده الحق — برازد مش لباس کامرانی

برقص آید سپهر از ذکر نامش — چو مست می ز الحان اغانی
همای همتش در هر دو عالم — نگنجد در جهان هم شادمانی

چو مدح او کنم جهان زی عالم — زبان گردند در سجده استانی
هنر در گوهر پاکش نهفته — نگردد رستنی در زبانی

ز حرف مدح او هم منت لفظ — ز دل هر دم بگوش آید معانی
محیط عرش را سازد ممثل — محیط خاطرش از بیکرانی

دقایق در حقایق درج دارد — بکردار ثوالث در ثوانی
ز میل جود پسند در دل خلق — رخ آمال را رخسار امانی

کلامش تالی عقد اللآلی — بپایانش تالی سبع المثانی
ز بس بای آمده با یکران عزمت — نیارد خنک گردون همعنانی

فلک شاه نخستین است خسرو — تو در پیشش نظام الملک ثانی
بسان نقطه موهوم خصمت — نیاید در نظر از بی نشانی

فلک گرچه زبردست است و چیره — نیارد با تو کردن پهلوانی
کمند رستمی چون تاب گیرد — نیارد تاب کاموس کشانی

از آن خندد بخصمت هر زمان چرخ — که پنداری بخشش زعفرانی
تواند عزم حزمت در سفاین — کند این لنگری آن بادبانی

ز شوق آنکه زودش بی تحاشی — زکان باسکه خیزد زر کانی
خداوندا از این مداح دیرین — همانا داری اندک دلگرانی

شنیدم گفته قاآنی از چه — نمیجوید ببزم من تدانی
ز زحمت دادن خود شرم دارم — از آن در آمدن کردم توانی

بترسیدم که گر ارنی بگویم — ز دربان پاسخ آید لن ترانی
اگر هر چشمی از نا صبر با نیست — بمن خشم تو هست از بدگمانی

و گر هم در دولت مختفی است ... — که هم والکاظمین الغیظ خوانی
الا یا سرورا از چرخ دارم — حدیثی خوش چو وحی آسمانی

نکردی با فلک گردی عتابی — گردونش آید بر من در نهانی
همیگفت و همی بر دم ز نخست — دو چشمش بود در گوهر فشانی

که اجداد نظام الملک را من — چه خونها که کردم در جوانی
زحل را هر شبی گفتم که تا صبح — کند در هر گذر که دیده بانی

بر ایشان سپردم تا کشید زار — عدو شانرا تیغ تیز سنانی
بگفتم مشتری تا بر فشاند — کند هر عید ما را خطبه خوانی

بخوان چون شان زما و چون شنیدا — همی از ستم در بردم ادانی
بدان نیقمت که دانی زهره داشت — که هرگز کس نمیدیدش شبانی

برقص آوردمش در بزم عشرت — شبهای نشاط و میهمانی
چو گشتم پیر در میدان غم گرد — قدم گوئی و پشتم صولجانی

نظام الملکم اکنون کرده معزول — ز دربانی و شغل پاسبانی
مرا هم عرضکی خاص است بشنو — که در خلوت بعرض شه رسانی

که قاآنی پس از سی سال خدمت — که شعرش بود چون آب ارغوانی
ز شاهنشاه و اجداد شهنشاه — گرفتی گنجهای شایگانی

کهی در جشنها خواندی مدایح — کهی در عیدها گفتی تهانی
کنون پژمرده از بیداد گردون — چو اوراق گل از باد خزانی

بجای گنجهای شایگانش — رسد بس گنجهای رایگانی
بهل تا این ستم باد کند چرخ — چه شد آن خصلت نوشیروانی

برانکس کاین ستم برا و روا داشت — رسد از رحمت هالی آسمانی
دلی چون سوخت خرمن را چه حاصل — که خود فانی شود در بی ثمانی

سلاسب — اسرار — دری — تسپهر — آسمانت — حقایق — کاموس — نام پهلوانی — تدانی — آوانی — تهانی — رایگان — منت

عروس حسن ما میکن مسلم
بجنگ آرم تنی از ماهرویان
رخش چون خرمن گل از لطافت
لب لعلش پر از لولوی شهوار
تو خود دانی که جان بیحو بهر زر
الا تا از غوان روید ز گلزار
شبی گفتم چه دانی سد کردون دانا
مرا در عالم صورت بسی آسان شد و مشکل
سراگردون به دگر دیده با هند میسالک
چو از یک جوهر خاکیم ما و احمد مرسل
که از وقات شیطان نها در آیات بناسی
که آموزد بچشم نیکوان آداب طنازی
یکی در عرصه کشتی خورد تشویش شه تابی
خرد کشا که کشف الحقایق کس نمیداند
شهنشاهی که گر خواهد ضمیر عالم آراش
سلیمان در مش موری کند جشیدی
گدای در گدوی خویش را داند کلیم آسا
بخورشید فلک نسبت نباید داد در تابش
ز رایش اگر چو بهشتی رو بگرداند
بسوی ایستم بر عاشقا انصاف و نرمی
بدید و مرنا قوس شریعت گر تعیابد
ز رای چون شمع هر دم دیده انجم نتابد
با نامه گر خواهد که وصف مه سکالد
جهان الکند تنها دعا دار هیچ فرمانت
از آن رو سایه خود را تابع خصم تو ببینی
حبیب رجان شها چون تیغ وصف تو برگز
الا تا نشاه صهبا ز لوح دل فرو شوید
ز ذکرت دوستدار از نشود کیفیت حالی
دوش در آمد از در من آمد بیچ دلبری
ز درد ز لعلکاران شاه طغان بنگر

بهر نوعی که دانی با تو است
نخ از بسل پری تن نتابی
لبش چون غنچه از کوچک دهانی
چو تخت قیصر و تاج کیانی
گر او در بر نباشد رجانی
ز شادی باور رویت از غوانی

که تا من هم چو مه شب تا سحرگاه
مدن عاجی و گیسو آبنوسی
خماری کز نسیمش رخواب رشته
بکام دل رسی پیوسته تا حشر
دلم حالی شدن عشق خواهد
بیا بد تا جهان یادی بیابی

در مدح هژبر الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

چرا این کیست بود رمایل ستی آب
چرا ما راست رستم سد او راست
که آمد طینت آدم سرشت ای مارد
که بی بحشد بعقد کلرخان تشریف زیبائی
یکی در شسند و در آن بیدملی بدر
بحر بر ما تردامی شهر نشد رسسار
برانگیزد ز سودائی همه آثار سیدائی
ترا داروی کهولت می بگیرد بحث برنائی
اگر شیر زل شود صید رجوان ترکی
که این یک پاک امن ست و آن زن مدح
کسی او را قبول طبع نماید ولالائی
ز لعل دلبران داشت رنگ تماشا
ز ترس او دوش بر با شد زمین سائی
که از خاک در حسند بکسر کحل بینائی
عجب نبود خیالات محال از طبع
که یکجا آب و آتش را توانی جمع فرمائی
که خود را خصم نتواند بمثل تو همتائی
سزد گر لفظ وی طوطی بیاموزد شکرخائی

چرا مهدی چه ستار رسد سوسن تا ارد
چه شد تو جب کرلب گلرخان ما
چرا افتاد بر سر کوه کن را شور شیرین
ز عشق صورت لیلی چه باعث گشت مجنون را
چرا جشت نماید آدمی از شیر کهسار
امیر المؤمنین حیدر علی ایزد داور
ز دستم داد دای ابر دست تحسین او بود
که داند تا رخام آسمان را بار گرداند
اگر از رفعت قدر بلند او شود آگه
نیابد چنو بیش بیچ لعلی از رحم بدرون
زبیم احتساب دبا تا چنگ میان
بعهد او لباس تعزیت بر تن نسنگ
ز بسم لطفا را و بر آمد از ره دور
شنشا ما تو لی یکسر که آیات نقش
ضیائی شرق و غرب رای تو بر ارکان
اگر در اختلاف دهر خبر مستا فرما
سبک کردی عزمت گر سبک مستغنی
ولیکن سست در انای شد عشق و الی

در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا فرماید

سود در آسمان سیم از ذره برد
ز بیم گیسو تر افم که بر در او کبوتر

ز زر و گشید کیسوان بر دو کمان لب
سپید صاف چون سمن اما چین تر

ز دوست دوست گیرم در سکا
لبان لعلی و قامت خیزرانی
ز بیماری ضعف باتو انی
کرم ز بسیار نکام دل رسانی
چو میدانم که دنیا هست فانی
نماید تا فلک چون نی کمانی
گرا زخاک قد و دست چشم معنی بادمانی
چه باشد گر میان ما سائل تا در فریانی
چرا موصوف میدارند نرگس را به شهلائی
چه باعث که روی مهوشان را داد زیبائی
سوسف تهمت آید از چه رو عشق زلیخائی
که در کوه و بیابان سر نهاد آخر برسوائی
چرا سوزت نماید زاهد از زنار کلیسائی
که در بان در شهرا مکث نیاید زرد آئی
کند گر ذره خورشید نماید قطره دریائی
و گر پس شگفتی نیست نجار مسیحائی
عنان خویش نی بستی کزاید چرخ مینائی
سوشد سوخودش هیچکس تیشه دهقانی
وگرنه عدل او افکند از بیخ رسوائی
بجز چشم نکویان آنهم از بهر دلارائی
و گر نسل نسب نبود فلکیر الوفن حصرائی
با قلیم حقیقت از شریعت راه بنمائی
بیاموزد ز حکمت تا رسوم راه فرمائی
کند بی رو ز امروز کند امروز فردائی
رسنگ خاره بر خیزد گر انبهای خارائی
چه باشکر زره حبانش بند از پای نجائی
نقوش محبت و غم را بمجلس نگار آرائی
گرا خاطر بر کیفیت تاثیر صهبائی
بسته دو دست جادو آن داده بحرچنبه
مقصد شیخ و بر سمن شکسته نال ادر

خیزران
د رخیست معروف سرد رخت
آلا
حرف تنبیه
خرد
معنی معروف
خناسی
معنی شیطان
کهولت
سیر پیری
خنک
معنی آن
صهبا
معنی شراب
طغان
پادشاه ترکستان
کرب
معنی غم
اند دو ب

و نکهت زر روی و خاک نشیمن کوی او — سنگ سیه ز موی او جسته رواج عنبری
غیرت سرو و یاسمن قد جان من زبنا — بارت حقی بهوش در حسرت

است که ای سپهر بس همت دگر — چند بپوید تعب پای مرکب بسری
شکوه برازغم زمان پیش سکندر جا — نخوری ز بهم جان قدمی سکندری

شاه جهان حسن فارغ صفدر علی — تازی دشت پردلی هور سپهر سروری
آنکه نگاه حکمتش شمس نمود شمسه — وانکه بزم عشرتش کرده دل ساغری

وانکه چو بود بر آستین که ده ز کرکار سر — تیغ تو سرد و آتش راطعنه ناز حمیری
آهوی چرخ رام او شیر فلک بدام او — ملک فلک بکام او بر نقش بادی

آتش ز ارتشت گرقبله تمام و مشعل — خاک سرای شاه من معبد آذری کرد
رومی روز در برش هیچ غلام خلخی — زنگی شام بر درش هیچ سیاه بربری

بود اگر بطوس رهادزرا بر من ست — آنکه سام یل زده نمود اسپری
شاه بطوس المرزبن ز دیده بخت — مرکز طالع زمن کرد برشته ازدری

رستم یل رخسکل تا زردی تو عنان — بر لب رود بیر سند با همه دلاوری
کعبه که نیست گاه گر پر سپاس بن — زانکه نموده بر من ازدهشت کری

مان بجاست ز زمین تا ز خدنگ پای — کالبدش زره شود با همه روی بکری
اینه آن حشم کارگشای ملک جم — داور کشور عجم وارث تاج نوذری

چرخ بعش موکب غاشیه کتف کشد — ماه نوت شود عیان چرخ کند تکاوری
خصم تو مارخانگزا تیر تو تشن قتا — شخص تو هوشهنگ ساخت چرخ اکبری

آت چو مرکز آسمان جا بکنار خود دهد — تا دل شکل خویشتن خواست بیند کری
نی عجلکم که آسمان پیش تو هست نقطه سان — وزپی صولجان تو کرده چو کو مدوری

پادشهی ترا سزد ورنه بغیر لاغ نه — کوکبه ملکشی حشمت و جاه سنجری
دست کرمت از کرم غیرت ابر بهمنی — طبع تمیمت از همم رشک سحاب برسری

مهره بخت ار کعبتین او ببرد داو کش — تا ببری بد شخون از فلک بشندری
رونق دین جعفری گرچه تیغ داده — لیک زبذل برده رونق جود جعفری

مهر ز شرم رای تو از پی حیب شود — غره بجز جا ز زمین که نکند شناوری
خصم تو کرد از زبان لاف انا الغنی — جمله خلق اکنند از حرکات ساحری

پادشها حبیب تو چون شنات دم زند — نیست عجب گر از سخن فخر کند برانوری
لیک بجانش ز آسمان نفس عمی — چون شود از زمرحمت غم زرد بری

حسن هنر کجا برد پیش تو کر نیاورد — دانی کاندرین طلب شک نشاید شاه ساغری
تا که نجات هرتنی هست ز دین احمدی — تا که صفای بردلی هست ز مهر حیدری

با دمخالف تراغی و ضلال بولهب — با دموالف تراجاه و نعیم بوذری
بهره دوستان تو کونه دشمنان تو — این فرح معصفر وان اثر مزعفری

وله في المدحه

بتار زلف دوتا چون نظر کنی دانی — ز ماحصل دل ما نیست جز پریشانی

بجز لب تو بر خسار تو نشنیدم — پری طمع کند انگشتر سلیمانی
دو طاق ابروی تو قبله مسلمانان — دو طرف عارض تو کشته مسلمانی

براه عشق تو چون کو فتاده است دلم — چگونه گوی بری باد ز زلف چوگانی
فتاده بودم دوش از پی مناجات — بچشم بگاه بدانحالتی که میدانی

که ناگه از در من آمد بریدی آتش سیر — زردی قهر و غضب بانگ زد که
تو مست خفته و غافل که زین معسکر شاه — رسید کوکبه موکب جهانبانی

تهمتنی که ز الماس تیغ او ببرید — ز خاک معرکه با قوتهای ربانی
دلش بوقت عطا یا محیط گوهر زا — کفش بگاه سخا یا سحاب نیسانی

بزیر ظل ظلیل همای رایت او — مجاور این جهان ز هوای سلطانی
هنر آینه رای عالم آرایش — ظهور مهر پذیرد ز موز

بدور مکرمتش آز گشته زنجیری — بعهد معدلتش ظلم گشته زندانی
ز بهر آنکه نماید سجود خاک درش — شده است یکسره اندام چرخ

زهی بگرد شش کوی آسمان جسته — نعاظ امر بلیعت خواص چو کانی
تو آن عظیم جنابی که بر تو رشک برند — وسیع مملکت کارگاه امکانی

توای که دیده بینای عقل دوراندیش — نکرده درک کمالات از خط حیرانی
مجلد است مسجل دفاتر کرمت — که تیغ ز کلک چرخش نموده عنوانی

نه رسول و ترا نیست در زمین ثانی — نه خدای و ترا نیست در جهان ثانی
ضیای طلعت رای تو یافت در زر — اگر نه جاد شدی مستعد انسانی

اگر سنان تو ز زاق دیو دد نبود — چرا کند شان از خوان رزم مهمانی
چنان عدوی تو شد تنگ عیش در عالم — که خوانده نامه را مایه تن آسانی

وجود پاک تو اندر مغاک تیره خاک — چو نفس ناطقه در تنگنای جسمانی
چنان ز عدل تو معمور شد جهان که شده — مفید معنی متعمر لفظ دیوانی

ز نور رای تو هر ذره کرده خورشیدی — ز فیض دست تو هر قطره کرده عمانی
ز بخل طعنه نیو شد نکاه جز تو — عطای حاتم ز انعام معن شیبانی

شعاع نیست که هرلحظه افکند پرتو — بسطح تیره غبرا ز مهر نورانی
بدین بچشم نشاکه تا کند — بطلعت تو نشسته ز زردی مادانی

بغوه: بمعنی … متوسط
لاغ: براغ … و خوش طبعی
زاز دشت: نوروزست
اورنگ: نام اسبی … است
غنی: …
مغاک: بمعنی گودال است
ثعبان: اژدها است
آز: بمعنی حرص است
مستجل: …
مجلد: … دعوی … شهادت سعادت

سموم قهر تو تا شرر گرفت جهان
اگر حلم تو لنگر فکندی اندر خاک
از آن بروز و خایم آتش فشانست
مجامد تو فزون از کمال اهل کمال
شنو که تهنیت آرا از آسمان
لاد در زمان تا هزار طعنه رسید
ی دفتر گل از ورق حسن تو بابی
الالا ز ربرده دو چشمت
ما ده تر ز بر سکر تو مر احوال
ماو که گسد نرگس مست تو تماشا
یک لعل تو جان داده و گر لعل تو جانی
رحلت سلور شاریست چراست
ز شمی ز سحاب کف او ژاله فشان
آنجا که سحاب کف او ژاله فشان
تا بر سر سش از کف او ارد و جانی
زان آب که از شعله او برق فرو
زان آب که آمد پیش نوح چو آدم
آنکه چو بر قهر که کار فشا سد
آنکه چو بر جهه بهار فشا سد
آنکه چو فاآی اگر نوش کند کس
آنکه رو عادل که سحر گاه نسیم
تحش تو دانش را رو مندکه
مشکل که شود مانعش در دل
از عایت امال سم سایل همت
چون بهد حلق تو رهار که کرد و
مانع شود هشت تیغ تو چو دا ما د
با چیره بهائی است ترا دمار سیلی
اقبال تو فرسوده مدار فلک اگر
از قدر تو هر قدر که کرد قضا دید
هر گردن جانش صعب خصم تو سدد

در امشب ز شبیم سم رد جانی
سحاب دست تو هنگام گوهر فشانی
بروز معرکه هنگام آتش افشانی
بکارم تو فزون از قیاس انسانی
سحن سرای اسو ورد ارحسدانی
بشام تیره لدا صبح نورانی

عصا صفت بی ادا رساخته
چنان شدی که بیکلیم ارتقا طراد
ز چون خصم تو تشریف خسروانی
شها سمکر رمد طعنه رای روشن
کم کمال کر قدم اریج کامر که هست
ز شرم گوکب تحت آفتاب

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا فرماید

بیروی تو نقشی زدم امروز ز جانی
از لعب جگر کرده ام امروز کبابی
وین طرفه که سر یک نگرکوته عنانی
هر چهره چون ماه تو بیوسته نقابی
موجی ز محیط دل او یا که سحابی
باشد که اگر ز در آید سحابی
بخشش بحر دل او بحر حبابی
زان آب که از آتش او صاعقه
گر قطره از وی بحکایی سر
سود دلش ابر از روز حساب
با مائده نرد دست رش از کلاه
یاد پل صبح ملک فکر مصابی
زادی عدلش بجهان جای حرای
در دست او جور رد تراز برگ سدابی
یکقطره از این بس شده در جوش
الا سم از لعط تو نوشیده جوابی
در باف عزالان خش او نه بابی
از چون عدو کرده عدو سا حصابی
با شیره شرری است عدو خوار
وین طرفه که چون او سود تا ره
عرفان سر خشم مدد کرد عتابی
هر روز خور از شعشعه جوش

وصف دست راتیغ شتیم مد نوال
کشا کدرم بر سر خاک تو بس آز
وقتست که دل رشوه بر دوسته
آنهتر خنده که رکاح زعش
الگو سریع ارونش که مانده هست
مل وکف زادش کرم وطبع
ای ساقی مجلس کرم جام شراب
زان آب که خود آتش سر ز دلت
زان آب که همت اسیر تا شیر
آنکه اگر نوشد پری کشد
آنکه اگر صعو کند شی از آن تو
دارای جوانبخت حسن شاه کرا او را
رخش تو دان اعمی بجان که سایش
در حد تنش آمد که سراپای
ای آنکه ز کیمخت فلک ساختی
با فرّه شهار حلال تو
بهنگام رضا رصفت عفو
شمشیر جهانسوز تو در تیره
در ملک جهان دیده نه چرخ
از ماه چو نگران تراست فلک
کاین نعل تنا بی زجه مستی سمند
هر تیغ تو گر تن چکند

کند سنان کف موسویت ثعبانی
شده سعایت چرخ سعله طوفانی
جوالثقات تو مبدر فرط عریانی
مر آفتاب ضمیر مهر جاقانی
رواچکامه شیرازی ارصفا هانی
رسا و سحره ظلمت شام ظلمانی
ما آب رحمت چشمه خورشید سرابی
در دست دو مست ایاغ شریح رباعی
کان شعله موهوم بکجد بکتابی
ترسم که زیاد شیرین بای بگ شبابی
اکنون که سیاشان شده بیدا شکرابی
برتر بود در همه آفاق جنابی
با من وی و عرش بری هیج حجابی
این وسه رامی دارم عدو درایی
لب تشنه دلسوخته را جرعه آبی
در ملک جهان هست از آن گر سرابی
سر اگر دار بیم ترشح زر نابی
ایام پسندیده بر از عهد شبابی
ی شهد شکارش نکند هیچ عقابی
گردون بکند جرما تو تیف حطابی
از چون به اندیشه دسرح لعابی
در دیده از آن عقول دو
سراج قضا تیغ ترا اسر ترابی
سیمرغ کم از جادمی عشار ز بابی
صد سینه را عفو تو بخشد سوا
رخشنده هلالی است تا ریک سحابی
چون دانش تو شیخی چون بحث
سدیست که صادر شده رد فضل
ش حلقه خورشید سر رود ر کا
حاشا که زالماس چکد لعل مذابی

چون موج زند لجه جود تو نماید — بر ساحت ادبت نه چرخ حبابی
... حوادث بی ملجا — چون در که انصاف تو فرخنده بابی
... حادثه در خواب نبیند — هرگز نرود دیده بخت تو بخوابی
... بیند که در عرصه محشر — اندر خور هر معصیتی هست عذابی

خیاط ازل دوخته از جامه نه چرخ — بر قامت اقبال تو کوتاه قبایی
بدخواه تو گر مانده بسلامت عجبی — اندر خور باد افره او نیست عقابی
در رجم شیاطین عدو بر فلک رزم — آمد زازل تیر تو دلدوز شهابی
از قهر تو بدخواه و زلطف تو نکوخواه — این یک نصیبی رسد آن یک بی حسابی

وله فی المدیحه

بنازای طوس راز و بال ای خاوران — ملکا ای فرمانروای بنده و کلّه کنی
ملکا ای کابل خدا کشور کابل بردن کشی — خلاف آنکه هم از آب باشد گل شیشه چی
ملکا ای میر بخارا ترک تاج و تخت فرمان — شما مامور امرا و قهر محکوم حکم دی
رسید آنکو بمیر دزات تیغش هر کرد رعالم — بتبیب طوع رجا و دل بشوق عرکیانه ...
حسن شاه غضنفر فر شجاع السلطنه کز خان — بقای هرچه ممکن از فنای تیغ او لاشی
دوان اندر رکابش بخت دعوت فتح ... — بجز در عرصه هیجا نگردد در زبانش نی
فنای هرچه لا شیئی از بقای ذات او ممکن — غنیمت در غنیمت مر ترا از خاوران تا ری
بجز اندر پی الا نیاید در بیانت لا — که بر نامد مصلین را بغیر از مصطفی از پی
هزیمت در هزیمت خصم را از جام نا مدران — چو خاک افسرد آب آتش و آب خاک ...
کرا در خبر تو کرامات دولت را نماید ... — سخن بیهوده بر مقدار فهم خویشتن تا کی
دلی اکنون که دیگر باره ... باره ...
ثنای شاه را تا آنجا پایان نمی جوی
خزان نیکخواه از ریح ابر رحمت ارد ...
تعالی الله که شد معمار انصاف جهانبانی

رسید آنکو خرد بی خشک در کوشش سر تری — بر قامت ...
رسید آنکو سنان قهر آن شاخ المزاج — ملکا ای خوارزم شه از کشور خوارزم
بی از خون تیغ دمام ... اکر خونخواره تیغ — رسید آنکو نوای نای در هوس نوای ...
چنان چون شد زبیم نامحش خون در تن عسل — رسید آنکو بهار عدل آن کشت ستم راند
جهاندارا توئی کز جود دست گوهر افشان — بی از خون تیغ دشمن که دقتی خورده سالی
نکا فرد ربکین بد کنش چون آخمی صارم — کر اندر خم فر آکین بخوان میکساران
حسام آسمان منسب نیز بن حسام ... — یکی نا مرحاتم کرده نا موره برابری
شها زین پیش کز خاورسپرد بی ... — چه صارم کز شرار شیر ... از چرخ ...
ازید رخاوران عرش اعظم داور ... — چو والا اختری افراشته اطلس بگردش
الا تا گر نیاید آیت تکمیل در ناقص — نزد دیگر از ... عقبا ...
زمین معدلت ... فرخ ... نیکو
الا تا کس نجوید پرتو خورشید را از
بهار بد سگال از برگ ریزان ... امید
بنای معدلت را باز در ملک جهانبانی

در مدح هلاکو خان بن شجاع السلطنه فرماید

هلاکو خان ثانی نایب تا آن اول شد — نه آن را ثانیی بل هرنه ایزد دیگری ثانی
چنان آباد شد گیهان ز عدل معدلت ... — که جز اندر دل دشمن نبیند جغد ویرانی
چنان زبالا ... بخت خون از پیکر دشمن — که همچون سبزه رستی از خاک میدان لعل ...
بامر شاه ... نیک دمور در پی کر ... — ردی از ... باز ... را گرد ...
بگرکشاسب شد ... برزم از بیم ... — شدش آهنگری حرف ... تازی و عرابی
زسهم قیصرش عدا از هلاک ... — روان شد جانب روم از بدر برنج سلطانی
دگر رویین تن اندر بند شد از ... — ز رد لشکی بر دکاخ ریاست کرد زندانی
دران پس تاختن ای زابلی بعزم جانت ... — ز فکر تاختن اندر سر بسی سودای ...
کنون گشتاسب ثانی من که رویین تن ثانی — بوالا تخت گیتی داده تمکین سلیمانی
اگر صد بار ... — تا اندر کرد دیگر باستان ... دربانی
جهانا تا توئی کز موجه دریای شمشیر — هزاران کشتی جان ... غرقانی
توئی گز رشحه ابر کف گوهرفشان تو — بود دامان ... ز قوت رانی

فراز عرش ... مهتری بنشست ... — جهان اندر جهان آثار تا ... یزدانی
چنان آمد فراهم کارها از داد او کان — ندارد زلف مه رویان ... پریشانی
سیاوخش ... سپهبد شد جانب توران — بخاک درگه پورش نهاد و ... بیت ...
... کسی را گر ... شاهانه — سیاوش ... داده فرمان جهانبانی
بدامان ... آید ... دل چون ... — شب روزش ستم تنگی نمود ... سلیمانی
کنون ... مرکشا ... — مفوض کرده تاج قیصری و تخت خاقانی
شد از بند پدر آزاد و لشکر راند ... توران — بار جاسب نمود آن رزم مشکل را باسانی
شد آخر از خدنگ دال بر آهنین پیکان — بچشم راست ... روشن ... ظلمانی
... سر ... خطا ... قیصار ... — بکردی حکمت ... تقدیر ...
چنان بر داشت ... تیغ تو از ... — که در چشم بتان جا کرده آئین مسلمانی
توئی گز ... تیغ تو ... — زمین خاوران ... معدن ... لعل بدخشانی
اگر ابر بهار از بحر ... آب برگیرد — کند هر قطره ... دل ...

رحم — ترکمان — غضنفر — بمعنی شیر — عرصه — غی — گمراهی — حی — باره — بمعنی اسب — فی — سایه — باقل

موسی ولیکن ارنی او ما ز عمر تباه
کی ادراک هر مدرک کند درک کمال تو
حامد از اسم آسمی تسبیح ببر هر کی
لا تا در دل پاک صاحب شکل که ذکر یزد
آه حالا که نیستی هیچ جز سری
نحس و رسعد کردم اختیار
رو سوی تو چون طبیبان تا من
بردم از موسی نه سار و پیام
در برای دیدن حالش چند
حیدری کز تیغ تا روی خویش
اگر خط استوا و خط قطب
نقش گردد با کند رد
خسروا ای سطح درگاه ترا
روز کین گر شور رخش کند آورد ها
چرخ رد یابد در خاک کشتگان
از غبار ره هوای کارزار
در گران سنگ عمود گاو سر
راست شمشیر شرربارت زمین
خسروا ای دست احسان ترا
چون بپوشد ظلمت در زیر خاک
در صحن پیکرم در کیسه خصم
تا ذوات موجودات لایزال
ای دل چو تو حال نفس خویش
تا آنکه تو غایب شوی یکسر از خویش
این گرد که بر دامنت از محنت نشسته
چون خود مره عیسی چه کمی عیب کسان
شد قائد عمر تو و اما ده رد مال
جان تو سنگ جامه لاهوت میکرد
بگشا نظر عقل و ببین صورت مقصود
ای نفس پیری سری از عمر یار

تا ماه سیر و در دست برد در رزم نعیم — سیمین ای آدمی با دست داد ای مینا
چسان ماه قوی باید هم حکمتهای کهنه — سر دگر روح در جسم علویت جاودانه
کار قاآنی در ایام لعب گردیده آیا — ز خودستائی هست تا یکش باید
خطر کشته شن نظرهای از ریاضی — در جسم سره و درد ز روشنائی تا فکر

وله فی المدیحه

کردم آهنگ رحیل از کشوری — از ره انجمن دمی کشم روان
از حریم حرمت مشتری — بر در ماه چنان کردم مکم ازار
جای کو سالکان سازی — یعنی از درگاه داراری سرپا
دیده بربستم ز مهر خاور — خسرو خاور چشم آنکه هست
کرده در دوره ما صفدری — صفدری کرده القار تیغ تیر
کرده چرخ چشمش را محوری — ما شدار تا شیر نوش ز آتش
آب را بخشد جواهر آذری — کرده فرمه ملک را شمشیر
از فراز عرش اعظم برتری — چون سلیمان عالت زیر نگین
گسترد دوران بساط محشری — گر دراه و مالک کوس شورنا
کوه کوه لالههای احمری — وانگهی زان لالها احمر شود
عزم گردون کند از اختری — سر بر بدون قصره ضحاک دام
کاوه وش بردم کند آهنگری — چون تو بیرون تاری ارکان سمند
ماند از زلزال طبع صرصری — ماست اندر پیکر تو جواد ملک
در سخاوت دعوی همسری — این سخن قاآنی دوران که هست
آفرین گوید بر آن انوری — در رسید عنصری اشعار من
متهم سازد مرا در ساحری — تا بر برد در کهار ارشا حسار

در ترکیه نفس ناسوتی و توجه بعالم لاهوتی اشاره بمدح خامس آل عبا سید الشهدا علیه السلام

خود را شناسی که چنین پاک جانی — چند سرانی که چنین تا و جان آن
آید عجم گرچه ز دامن لعب — زانکه تقلید کسان رشته شما
بر غیر چه حمدی چو تو خود تر از — در غیب تو چون پرده بپوشید خلق
نشناخت کز لاشه منزل بر سایه — چون مسرات همه از ره تش کند
تو ماند و بصورای صنعت برای — خوش باش بنیک و بد ایام که ما
زیرا که نگنجد جهان از غیب — بر مسیر نکس ز لعب زشت که مو
کار یار زنوان یکدم برد جوا — قاآنی اگر مرد رهی از سفکن

زان قطرهای ریحست دامن کو نسرا
گر سنگ آید اصل ز ران محبت روح حوا
زخاک پای تو هر که ردی تو اندکرد شرار
چشم نکو امت شام مظلم روز نورا
ریع از عیش دم بر بری
جای انگشت گراز جسری
از رواق شوکت اسکندری
است لادم سوی سالوار حری
دست جود تو شکنک ابر آذری
زرد واندر دشت هیجا حیدری
رهبر الحا هست سیسنبری
گرچه همتایش در لاغری
نیک بجاهست اکبری
زیر پا راه باد از بری
لوحهای جوهری گون اخضری
سینه بر گیرد چو مار حمیری
لرزه افتد در روان لشکری
گر بیابد ماهی که خنجری
در فنون نظم و نثر ماهری
دفتر دانش نشوید عنصری
زه شراره بادهای آذری
از زوال شرکت و نقصان بری
بیهوده سخن از صحبت غیر چه رای
زانکه حرام دیگر هیچ ندای
گر صحف آرد ز خداوند تحوای
ظلمت اگر پرده مردم ندری
انصاف نباشد که تو در خویش نمای
تا دیده حق بین شود از سر بهای
قدرش نشود کاسته ز دست بهای
تا از دو جهان نفس بهشت بجای

آذر
آسمان
سالو
اسمار جهان
یازده
صبر کرده رو کرده
انگشت گر
سایه و طلب دارد
لاشه
جبرون
ماس
برس و حرکت
تعجب
عسر دراد
اهتزاز
صدد و کرکرون
نیوشد
سخن فرده
لاهوت
مدد کلوت
تیره
ز دوب

در ماتم شاه شهدا اشک تو نشانی
تو ای نیلوفر بویا که خورشید تابلبی
لبنا و گلشن رضوان خلوتخانه ندیمی
لبی در برگ موسی تمام ظلمت یوسفی
چو زر گردد بریزد مشک از نیم شب شکوفایی
ترا در سایه طاوس بهشت پیرایه طوبی
بجز از سایه تو کی توان جستن عدیل تو
دام محمود باخود شاهوای طرهٔ جانان
زتیر را بر نور روزی تبی بارد بلاشانی
پناه دین حق نفس نبی مقصود حرف کن
گیسوی آن ترک تتاری
مرا آن زلف تاری بسته دارد
برخ چون موی ریزد بوی خیزد
بنفشش گرچه هم دم بی ثمر بود
صباح من چه فرح بود امروز
نگاهی کرد و شکرخنده زد
جناب حاجی آقاسی که از دست
خدا ایوب را گر داشت رنجور
ازان فولاد در آتش گداز
نه آخر شد عزیز مصر یوسف
بس است این قصه و انتقمه بگذار
که صاحب اختیار کشور جسم
بالفاظ دری از بهر آن نهر
از آنکه بحر طبع من بجوشد
چه گفتم گفتم اندر عهد خسرو
شهنشاهی که جز گردون نپوشد
مگر در چشم نرگان یال ار ند
جناب حاجی آقاسی که او راست
زحزم استوار او عجب نیست
نخندد هیچکس در روز قهرش

در توصیف زلف و تخلص بنام نامی مظهر العجایب غالب کل غالب علی ابن ابی طالب علیه السلام گوید

بنفشستان طلعت یا ایمن سنبلبی
زنیل سوده پیچان موج زن دریای نیلبی
مقید عاشقان از زلف بر زنجیر نلبی
غلط گفتم که طوبی را بسر نخل طفلبی
بروی یار خرم زی کبی یار و عدلبی
به سبزه خیمه ترا اندر چه گلشن درجه سبی
مرا دو دیده و لاله ستان تو ابر نخلبی

نهی دو رقمرا دو دانشگاه نمرودی
کهی در آتش دکاهی میان طشت خون انکسی
بجلد و سلسبیلش را نبود مرد عاصی
شنیدستم که مار آمد دلیل خلد شیطانرا
برابر نیلبستی دیده شنجرفی هجر اندر
بنفشان خوش مر را گوییت تبت گجا
بهر کس وعده فردوس علی از تو در خیالی

در مدح حسینخان نظام الدوله و تاریخ خبر فتوحات در فارس

مرا آخر نام یزد است تاری
چو زانش نکهت عود قماری
دل چون سرو کردم برد باری
که از راه آمد آن ماه حصاری
ای خود گان زری تا چند زاری
مسلم شیوه پرهیزگاری
نبود الا زفرط دوستداری
گرد ساز ند تیغ کارزاری
ار چندی بود در زندان بخواری
که روز شادی است و شاهواری
که بادش تا قیامت بختیاری
بباید گفت نظمی چون دراری
برون افکند در شاهواری
که بادش تا قیامت شهریاری
بعهدش کس لباس سوکواری
بدورش نیست خوی ذو انجماری
در امرا فرنیش پیشکاری
که بر دریا کند صورت نگاری
اگر بر کوه کبک کوهساری

کس از زلفش نتابد سر که گویی
نبود از زلف او با من نمیکرد
چه خوش پروانه دوشم داد تعلیم
دل و جان خواست دادم سیم و زر خواست
تو فی مداح آن ذاتی که دارد
گرت روزی دو از خاطر فکند
زند سرا دا گر سیلی نشاکرد
طبیب از خسته را دارد فرستد
ترا خود صاحب دیوان منیع است
ز جا بر خیزد و زین پس زبان آن خرش
ز قصر دشت نهری آرد امروز
ز بحر طبع شعر چند شیرین
روان شد کلکم اندر وصف آن نهر
محمد شاه دریا دل که ملکش
مگر در زلف خوبان باشد ار نه
دو مژگانش بگاه خشم ماند
خداوندی که ابر کشت جودش
نشاید داد بهر دو زان جایش
نگرید هیچکس در عهد جودش

زان آب کمر آتش دوزخ نشانی
شب یلدا استی راز بس تاروموبی
نهی بر گرد گل ریحان بستان خللبی
سیاه و سوخته مانا سیاه و دشن قیصلبی
تو عاصی از چه ره در پاس خلد و سلسبیلی
سیه ماری بسوی خلد شیطان را دلیلبی
ترا تا توده شنجرف اندر زیر نیلبی
بخود بشکن بگویم تا چنینت خدملبی
مگر خاک ره شاه نشد دین پناه دلبی
علی کا ینه ذات خداوند جلیلبی
به ماهی ماند اندر شام تاری
کنند ستم است از نابداری
فلک هر روز چندین کجمداری
که در جهان بود در جان سپاری
سر افکندم بزیر از شرمساری
بجود آن جهان امیدواری
نباید داشت چندین دلفکاری
نباشد جز لب آموزگاری
نباشد جز زردی غمگساری
اگر فهم خود به ستر از این جرم داری
که همچون باد پوید در صحاری
بسوی دشت چون دریای جاری
بگمن چون آب در آن نهر جاری
چو بر دریای بی پایان سماری
بکوه آموخت وصف بردباری
گلکش نیست رسم سبزه زاری
نباخنهای شیر مرغزاری
کند گشتائل را اعتباری
جهان نسبت لب اعتباری
اگر در باغ ابر نوبهاری

رند خونی
عاری بهشت
قل جلیل
سایه ممدوح
قرآن مجید ملوس
نام دو ماه کرما
حرف ساقات
تاری
تبت ترکان نام شهر است
قمار
کوهی است
حصار
نام شهری است ترکستان
شاهوار بمعنی بخورد
سماری
کشتی و جهاز گویند
سوکوار
نام زوره گویند
نزار
بمعنی ضعیف و لاغر است

چرا لالش که دولت روسیه آ
حمایت کرکند کاهی سک را
عیسیان آسمان کمر بست را
چو صاحب اختیار انیر جهت دُ
سرا پا حلکه از سمت اوست
را را و اکر جان بر فشاند
حرمش چون آمد اندر حلقه فارس
چو علم محکم او خواست ساز دُ
چو وردی شاهدان در روح بخشی
صافی آب هر کاریز در جوی
بجوی آن آب چون میخبد از نا
دو دراهها را نام شاه فرمود
یکی نام امین جاسه آ و
یکی را هم نام شاه مظلوم
فرات آسا چو گشت آن آب شیرین
مار بحش دان چو آب کفیم
چه سجده را سرد دانکه بهتاستی
ساعی کان ملک با نات شاو کان
هر که از اثبات الا نفی لا را بشکند
در حقیقت ما سوائی نبود اندر ما سوا
اوست از او مراتب از وجود و جهات
نسبه واجب الوجود ذات چون شمس شعاع
کثرت اندر وحدت و وحدت اندر کثرت
در تلاطم موج بحر در تصاعد ابخره
علم حق نبود بشا غل آنس انکه این
علم حس و نسبتش با جسم و با اعضای جسم
هر که نند آرزو در انجمله از پای بسسا
علت هستی اگر هستی فنا کن اختیار
هر کز عبرا چرا کردیم سی در سکر بسا
شاه را عالی عشقت آذین و سرکش

سر بر بوم در افتاد ار برآری
شود کوهی کران در راه سواری
چو یکتا دید در خدمت سکداری
میان بر بست میر جان نثاری
که ریست مراد جستکداری
بنور رشش هیبت در دل شرمساری
بحستا زاطن اوحت یاری
فناتی جند جاری در مجاری
چو وصل دا مران در سار زکاری
چو در قلب موحد نور یاری
سلیمان بست کوئی در عماری
که ساطاسیش جواهد شهریاری
کرا جاجی باید یادکاری
حسین آن سار بیحر شکر کرد کاری
بشهر اندر چو جان در جسم جاری

در نسبت ممکن و واجب و مدح امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب ۴ گوید

بی طمات و بستون از قدر شرمسار
کنج الا کی رسد چون طلسم لا
کل شیئ هالک الا وجهه بید ا
کل موجود اثرا کر اصل و اعلا
نی ها سد با دوست
این دو را ان مظهر بود آن اندر بید
در تراکم ار رو کرد و در تقاطر با
در حقیقت علم واجب و آن که تا
از قبیل علم واجب دان که آن
نالش هستی که طاهر اعا
زانکه قول محرم صادق بر کوی
حو مکه دروی عاشقان را کلی سکیا
سده او عالی او در زمه مولا

چه جسمی دار داو اردمایم
در چون نور هستی هر کسی را
مرا او را ملک بر دو پارچش شید
شد ار جان جو استار حدمت او
تو صد آید زیاد حدمت او
هند خاک زمین ورق کو یا
هند خوان ان دولت حمله آورد
برآورد دار زمین تشنه کاریز
چو جان حیرئیل بارتاما کی
تو بیداری او صد لوحت بدان
بدان تشنه زمین کاریز اندر یاد او
به دیکر را مام حواجه عصر
یکی عباس آباد است کاین نام
یکی را هم نام شاه مردان
مرا فرمود فانی چه باشد

مستقطع کرد داکر فیضش دمی از کار
از نعمت فیه من الحی تواش سلسبیل
و داخل فی کل خارج عن کل شیئ
عکس و عاکس ظل و ذی ظل متحد بود
ذات عکس با صفاتش دی د
نیستی نبود میان نور آتش لیک
مجمع چون گشت باران بس
از نسام حضور تنها ملاط در ذات
کرد چون عکس اندر دیار
هر که سار دعقل و معقوت عالم
در تحیر انجم و دور کرد کردون و دور
کس اشیا از شمول از صعود از صعود
مظهر عشقست ز نور حسن عشق

که درویش چند حرمت کاری
عقدر با خود کا مکاری
لقب دادش صاحب اختیاری
که استعدا داست این جو استاری
چنان کز باد سرد جو بهاری
سردار و هوای نا جداری
چو بر گنجشک شاهین شکاری
بدر جون شعر من در آبداری
چو آب سلسبیل از خوشگواری
چنین شستند جو بان خماری
دلش سر رشته امیدواری
کرامش تا بمحشر یادکاری
عمیق التحه از عسمرت باری
تن آن شسره ندد لدل سواری
که در تاریخ آن همت نکاری
حسین آب فرات کرد جاری
را احد بکتاستی هم خالق اشیا
هستی از ذرات عالم در دهان رخ
زانکه عالم قطره زان کو هر را
در ظهور خویش هم پیدا ما پیدا
کی توان کفش که شمس پر تو من خیا
از قبیل شی فی رنجه در یا
نعل با آید ز آب جو سازان کما
چونکه پیوند و بدر یا مار ار در یا
شیئ احد عامل و قابل چه با ز پیا
هر ربایش از هوس صد بند اندر پا
شک ما شک تنها جهان آنجهان
در هوای عشق بر دو اله
از سواد و عیر آن از عشق حق بر جا
مسکد او زان آن هر کس با آن

استغنا
تحخت
سر برات
موحد
نسمن
نستر
وجیه
قسو
تراکم
ارتسام
معصیر

الم را سرمایه حسل عقل را پیرایه عشق
این حق است چون خلق اول از آن بری
ما عرفنا عقل گفت عشق کامل گفت است
ممکن و واجب است ممکن را محال
کمالات همه از واجب ز ممکن نیست هیچ
هیچ این ممکن حد ممکن است لیکن
فرد گویند بود آن فرد جسمانیت لیک
گر بود واجب چرا در عالم امکان بود
ممکن واجب نما و واجب ممکن نما
باز ماند نه فلک از سیر دختر از آن
در کمند عشق که دین گردان گرد تو
در صف هیجا چو گردد بحث از بهر تو هم
برگرا ز قلب از حملت سرای این حلیل
ای زلف یار چرا آشفته و درهمی
من نه ز ناسیه تو از چه زرد رویی

بر دور اسرفیه دیده عشق تو
ای آن آنکه اول معرا نزد بر دانا سیتی
در حیرت حمد دانایان دین بیداستی
بهر نمود نیست که خاشع ایار راستی
آیا که من صعب ممکن کنفش اراستی
اینجا که حد واجب باطل و هیجاستی
خالق اشیا از آن خالق اشیاستی
ور بود ممکن چرا مثل و همتاستی
کس ندیده گوش نشنید و عجب عنقاستی
چون سلاح جنگ را بر جسم خود آراستی
صفدر غالب شیر بیشه هیجاستی
از مهد دشمن چنین از صولتش برخاستی
خلعت ما رکونی بر قدش گو راستی

عشق ما شد لیلی یار ز بیعت بس زیبد
در تحمل هر چه آید نیست و جسم
چونکه محمود دی به همت سرچه هم
در سبزه زار واجب در دیار ممتنع
باز کوکب شمه از وصف ممکنی
آن ال حق وصی ممکن مطلق بود
گر بود ممکن صفات واجبی دروی عجب
واجب در عالم امکان معاذالله غلط
حیرتی دارد خرد در کنه ذاتش که سید
از نگاه چون عنان بهر میدان نبرد
شعله تیغش بود دوزخ بر اعدای آن ملک
چون به دست یدالله تیغ ده
این سپه رو ممکن مداح [illegible] در عالمین

ای بشر فوق بشر فوق بشر
کل من فیها فان اشاره برین دعوی
حد و تحدید و همه در تو بس
ممکن سرگشته اند سر غیب سودا
که سوای واجب اندر عشق او سته
کشته بعضی جانشین واجب
ور بود واجب چرا ممکن بود
ممکن در عالم واجب چه
خس کجا و وصف ز عمق این دریا
در تزلزل هر گز این تود غبرا
از برای دوستانش جنة المأوی
کاو ماهی را ز هیبتش لرزه بر اعضا
چشم دارم رحمت از عروة الوثقی
بنخوابه قمری همسایه
من نی بیار غم تو از چه

در ستایش شهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

نی نی تو نیز غبت هم نیستی دیسی
ماه فلک به سر عقرب می بود از
پشت خمیده زین بار تو عنبر دهان
نه پور آذر و گشت آذر ترا چمنی
خلقی ز تو من مغ رود در تو اند که تو
گاهی ز سنبل تر بر ارغوان زنی
رنگ به سر غیبت غم به سر ز لم
گر که بعارض خویش گر یار کم کند
شاهنشه از ملوک بر سروری ملک است
ای کز بلندی قدر بد خور تاج کنی
در کارهای خطیر چون عقل معتبری
چون صدق موسی چون عقل معتمدی
فضلی بصاحب بی‌داری ز فضل و هنر
بس ضیا و بهای مهمت که بی
در عقل و هوش و خرد بمثل دانشی

دلهای خسته کشی در آفتاب
تو سفرت به سری ماه فلک بدمی
زانرو به هر سی انی بهر قدمی
نه مرغ آتش دست آتش ارمی
بر قبلگاه مغان پیرامن حرمی
گاهی ز مشک سیاه بر سرخ گل رقمی
زین در سبی تو مگر خود پی ستمگری
غم نیست چون تو شبی در نوبهار
چونانکه در سپهی در برتری علمی
وی گر جلالت و شان شاهان عجمی
و ز اعتقاد درست چون شرع محترمی
چون [illegible] منصبی
تو صاحب قسمت تو صاحب کرمی
از بس عطا و کرم پندارست که یمی
سرمایه خرد تو پیرایه همی

عودی بر آتش و دود در دیده تو
گر گاه گاه دمد مهر فلک ز ذنب
فرشته چو محتشمان دیبا ز غم تو
چنگی به هیئت و دست
چندانکه از نور مه دل بچو صومعه
چون مشک پیدا هستی بر رنگ
بر آتشین رخ دوست ضراب با شمی
فردا که آذر دی افروخت
چون رای دیگر رخ چون
از زردی دانش و دین
در منع بدکنشان پیشوه خردی
از بس تواضع و لطف از بس عطا و کرم
شمشیر در کف تو دانی نشانه
صدر ز فنا کین [illegible] زنار اتری
شاید کنار تو نند فخر آنچه نقش جو

چون دود در فتنه چشم چون کرم
تو آن دبب که رهبر پیوسته
گردیده خاک نشین هر جا که
از ناله دل زار آهنگ زیر و بمی
توار دامنش در مسکنی بدمی
چون مشک پیدا کنی رنگ ز
گر حلقه حلقه خویش گوئی درمی
چون من پیش ملک سر سوده بر
پر تو نداده مهی کو هر نزاده
شایسته عربی بایسته عجمی
در در فع کج نشان هم پیشه
درویش و پادشهی محتاج
در دست اصل وجود سرمایه عدمی
درگاه شادی فر بهین مشتری
کامد ز هستی تو کامل وجود

غلت — معنی دوم
هیجا — معنی جنگ
پیرایه
زیب
تحدید — حد قرار دادن
درهم — آشفته و خشمگین
فتر
شکوه و جلال
بان — درختی است که [illegible]
مغ — آتش پرست
سپرغم

سنبل پیشانی زلف چو مار ها
کرون مشار و مهد
دیاکسته چو رمی زلف خویش تارها
بسنگ اگر ده جهان چله شرارها
سرکهای لاله میان لاله زار ها
بسنگ کوهسارها
گورده شیر مار مشک چرا زبک سیر
ز باکلده و بسته شب خوب دستگیر
رها شغال نگارها

در مدح و ستایش اختر شهریاری و صدف گوهر
تاجداری ستر کبری مهد علیا مام خجسته شهریار
کامکار ناصرالدین شاه قاجار دام اقباله

اگر بهار بر کسی هوای باغ دارد
نگر حواله بر چمن
بهار را چه میکنم چه شد روی بهار من
ز آل شکوی من چه حاجت دیده
سار عقل آشتی

بیا دلم ز طلعتی خیال باغ دارد
خوش آه حرم آمدی که تو دیار یار من
نگاره کرده ام از جهان چو او شده نگار
که همچو آهوان چمن از آن چرا رمیده
من است کبیر دارها

دو زلف مشکبار را که خشم آشکارمی
چو چشمه کرا مدرو
سنبل بوی من چرا محجره ارسبد
مصلح درکنار من آردشمی کنار کس
که بهشت عاجز آدم

همه بال مست به بس که درد داغ دارد
رعش کلعذار ها
مشاکند نارها
شاطر سیر بر ده بساط کیه چیده
دل رسید هر دو دست شهار کس
در مرغ آنطار ها

[illegible]

در ستایش [illegible] السلطنه [illegible] میرزا گوید

زفراشی صبا ره باغ رفته بین	چو روی سمبرین سمنها شکفته بین	[illegible]	پس از جسته [illegible] ماه [illegible]
کز این بار [illegible]	کاید ز کوهسار	[illegible]	[illegible]
زاله سوی نشیب [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دل از زهره [illegible]	بشمشیر صاعقه [illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	چو پیران کودکی [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
بر مست [illegible]	همه رند و باده خوار	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
شبستان [illegible]	بلبل تهنیت [illegible]	[illegible]	[illegible]
کر چون [illegible] شد	الم چون [illegible]	[illegible]	[illegible]
اگر بهر چاره [illegible]	گلستان [illegible]	[illegible]	[illegible]
بوی از [illegible] مشام [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
هم انجا بگیر [illegible]	چو جان [illegible]	[illegible]	[illegible]

سالوس رزق امر مکر عمر توش	بر جام کین آوار حبک ولی	زدوج کل گلستان	دو عارض دو نوبهار
بس آنکه ستاره کری اشجار در الملس	برلب چشم شیر بشیر ریاله به نیا	برار کوش مده جل و رتق بهم جس	بهار سرخ رنگ آن ستاره نالی بیسا
بهار سعر بوی ار	چمن نالی تتار	طلا در فرود دین شب در رود مدم	مشکبید از عطا بیا باید ارکرم
بارد مسی کهر باشد می درم	جان چون صبح عید نگر اده خرم	مه برج احتشام	در درج افتخار
فلک ز علیقی کیستی بکام اوست	حداد و دختران کین تر علام اوست	هرمه ما دها بهر ایام اوست	زمین شرق تا مغرب احتشام اوست
حاجت ثبات	سپهرست او دار	نکین نور آسمان بوالکی شهاست	درخشندگی سهیل بخندگی سحاست
که حرم باد رنگ کرم ماشتاب	کرهانرلی شمر سرماثر جهاب	جوادو دار جهان	جواطوار در دکار
بر حکم نادرش اگر جسیرخ دم رد	مرا جام دست عم سرادم	بر سید حدوث راکلاف از قدم	بیان بیکیت دنم کیست که ما اید
مدار دستور ملک	تو واسب ابولر	چه سدیق مشفق چه ربدیق متهم	چه جواسد صمد چه جوابند صمم
بهر یک کند عطا بهر یک دهد درم	بل نور آفتاب بهکام صبحدم	ساده مرک کل	چاره جرح کل جار
در سرا قدم جو عقل کمال مجرد است	کمال محترم است جلال مجرد است	عطای معصور مست نوال مجرد است	جو تسنیم و سلسبیل زلال مجرد است
دانکه سرکند	سمهای آبدار	هر علم و هر سبر هر وی هر مثال	کند طی هر سحر کند حل هر سؤال
اگر داست یافت تا بید از کمال	رما می زد و روح طبیعی از کمال	بیان پایه علوم	از درحسته شمار
بیان مرج او معال جو سرکند	سحر کرملول است جان محصر کند	اکر هر کس کرشد و تواند درکند	بیان حل مشکلات و دل نظر کند
اگر داد اگر صد	اگر با بسدار هزار	هر علم مدل هر کار ز مدل	بر دانش معقول چو بر دلی عقل
سو در مره عدول توان جستنش عدیل	سو در فرد فوق لنی بود ره ریس بل	سحر سحر و ماک مهر	گران سنگ و هوشیار
زبی الملک فصل جدا و مدر آستین	سپهرت بی سپهان محیطت در سیس	امیران شده شان خاک تو زمین	هدایت مهربان تا کو مهر رهیر
خروت سا حقیر	جو مرد ما خار	قوای دستگیر هس بهکام بالعزم	نعت بجو جان تا که سرا بالطف کرم
بر جان حلق پوست بهم بکر و مغز	حسد در دل عدو جو خرک اندر	تحو تن او دش که دادم رها جان	جو بهکام کار زار محیر فسکی کره
جو کسوی اکر جان بپوشی تن زره	جو اردی مهوشان کار اکی	بس جرح کردت که جست در زم	از ان بال و بال او برر
دورین فرد کبر و دار	بدانکه کار درین بمی جون بکوشد	بس جرح راعبار اکون بکوشد	رتف سان و بیع ریم بکوشد
ستاره بر برکیده دادم بکوشد	که برون برود بمله	ترح ابشر ابهار	ز بیس ربار بای است جو کرد دون بحسد
نکار ربیع سال زمین السبید	بیج دکو هر اسم چو ر ده بر درد	مخالف کرد امو الف بحمد	سا ساز روان شکر
اعلها اهل شکار	چو ساز حدل کسید وی ال	کشاده رم کند سب کرر نا	بسا با سدار هر اسب بهلو بسیر ما
جو اطراف مرداچراکاه کرما	کره رحسته دلمد	نماید سکست ار	ز جوب نامکان کر زمروی امکسیا
مدور دران حناک ر ما نه زیردین	بس چون سستاره کاه کی رزین	بجرح ثابت ادماید ناد ره	که بر جرح ابرابیسیه
کرمی چنی ار ابیح ار	جو درد و روشن جهان کرد	کی جنبش جسم راکم دمش مسد	دور اکاه بنک کی مدان کسی جم
سداد کا تیش کمی دان تیغ پشت	در انیسان کاوری	از آن بیش کر دار	از آنسیاکه بهست رسم بحرد معالم
اکر حذر نامد و نامد معاد	مدود اکسد نحس بر و هم یا بله	جو تیر دو شاخ تو دو حبید مدید	زمر هست بیجا رن
بهر یک رسد جار	الا تا مردی کر شاید کشید	الا تا بلقب با دشاد نهاد عل	الا تا بهار رالید زخاک کل

کیمرقوچ — صحیف و تلاوگی — جعفر — قسم — بدیع — الکسون — تشکر — تیغ — سپرز — برز — گرزر — قل

الا تا درون خم شود خون تاک مل
کمالات بیشمر بذات تو حصر باد
بادا در روزگار
بتیغ تو حمله را گهر در کنار باد
بتیره زاغی سحاب بر آسمان پر گرفت
کنا کند حمله را
بوستان سرخ گل چرا همی لب گزد
کناره گیرد همی
وزان ستم سرخ گل بخشم چندان گزد
طبق طبق سیم و زر بفرق عبهر چراست
بخورده می بهر چیست
رخانش آشناست آل بیانش کشته است
سمن بباغ اندرون چو بر فلک مشتریست
که دیده رنگ رنگ
ندانم از رنج دهر بکودکی گشته پیر
چرا بپایان عمر چرا بتم طفل کند سیم
منی که از رنگ آن
بریشه اش ابلاد ز جوهر جان پاک
ز صنع پروردگار چو در بدو در رحمه
چو قلت شهزادگان
بچهر دخترکان مغیث شاهدکان
سحاب جود و سخا محیط علم و عمل
بدشمنان تندخو
چو وقعه جوید هژبر چو حمله آرد عقاب
زهی ملکزاده که زیب دنیا توئی
رسیده از هیبت
ببزم دریادلی برزم رویین تنی
بکردی از جود سپهر بدین سخا ابر ست
زلی هنگام جود
جدا شدن مر سپهر ملک را بایست

ملت بادو قدح
هرکار ناصرت شهنشاه عنبر باد
چو قاآنیت بزم ثناگو هزار باد
بادا و گلستان ز مدح تو باغ

گلست با دو کنار
ز اقبال ناصری نصیب تو نصر باد
گهرهای گلستان همه آبدار باد
جهان فرتوت باز جوانی از سر گرفت

شکست بدام دل فروز نصر باد
که جاوید در جهان
ز جود دست بخشش تو گهرها نثار باد
بسر ز یاقوت سرخ شقایق افسر گرفت
ز چرخ اختر ربود ز نجم زیور گرفت
بفرق نسرین نثار

وله ایضا فی مدحه

جهان شود زیر برگ چو بادی برود
زبیم بوس و کنار
ز پوست بر پیکرش چو نار می تر کند
بیکون بچاش پیاله زر چراست
بچشم کانش خمار
بچهر گلنار گون پیاده از مشک خال
چنان بود تابناک که زهره اش مشتریست
فکنده بر جویبار
ویا دو یدار ز دلش بعار رفعش
منی گران سنگ ده که آب
رخان سرخ و لاله زار
بسالیان تا فشد بر درسهیل و سماک
ز قدرت کردگار چو خور منور همه
دل ربر ورن شکار
دلیر و شمشیر زن چو کبو کشادگان
سپهر مجد و بها غیاث ملک و ملل
بدوستان نیکو دبار
بحلم وافر نصیب بعلم کامل نصاب
بهشت اجلال را درخت طوبی توئی
بکام خود روزگار
زمانه قاهری ستاره روشنی
بترس از اژدها بدین جگر بیزنیست
نه منت اختیار
فلک را کو مهر سپهر کهسار نیست

چو دخت دوشیزه که زیر چادر خزد
صبا رخ ارغوان بشوخی از بس گزد
بنجو شد شرح دل
بجام سیمابیش شراب اصفر چراست
شکسته لاله خوش چو شاهدی بر دلا
چو عاشقی گشته زرد
چو بر گشاید دهن تنگ شکرست
شکوفه طفلی است خورد تقریر
چنانکه رنگ شراب
سپاه غمها ز اعلاج ناله نی کند سیم
از آن منی کادمش نشاند در خلد
که تا سهیل و سماک
چو شعر من آبدار چو گل معطر همه
خلیفه میرزا امیر شهنشادگان
ببزم کاوس کی
جهان عز و علا پناه دین و دول
چو رخ نماید قمر چو کف گشاید سحاب
محامدش بیشمر
سپهر اقبال را سهیل و شعرا توئی
بوقعه ضیغم کشی بهنه پیل افکنی
سپهری از برتری
بقدر گنجد ذات که سخا صبر نیست
چو در مدیحت مرا زبان گفتار نیست
سپهر را فر تهاست

ز خوف نامحرمی که خواهدش لب برد
چو دانهای عقیق ز عارضش خون بکند
چو دانهای انار
شرابش آمیخته بمشک و عنبر چراست
ز بسکه خورده است می بطرف باغ و دمان
جگر ز غم داغدار
مدار صنعت نما چو تاجر شوشتر نیست
رخش برنگ سهیل لبش بموی عبیر
بصورت باده خوار
چو لاله بر طرف گل پیاله بر می کند
ز اصل صلصال خویش بیاد
بعاقبت داد بار
چو دل گهرهای چند نهفته در بر همه
یمین فرماندهان امیرزادگان
برزم اسفندیار
مدار خوف و رجا سیع جرم دل
چو کینه توزد سپهر چو دیو سوزد شهاب
محاسنش بیشمار
زمانه را از تخت همین ثنا توئی
بقوت اژدر دری بحمله شیر اوژنی
جهانی از امیدوار
اگرچه بر تو کسی هیچ رو جیر نیست
بجز دعایت مرا ازین سپس کار نیست
برفت از کوهسار

آل — ترکی رنگ سرخ را گویند
صلصال — گل خشک
سماک — منزلی از منازل قمر
مجیر — پناه دهنده
مغیث — فریادرسنده
وقعه — جنگ
سپهر

باره ناخورده چو سرخ مره	بهشت آسمان چه شکل کره	باره با حلزاست بیشود باره	بجان چشم تو باد ... باره
صد دانه و اسیر	دام تخت شکار	بار برآمد کوه راست از بهار	بسیل فرود تخت سنگ اندر کوهسار
بابچوس اعد مرجان باز هر کنار		ولد ایضا فی مدحه	تاخته در تاریخ ملوک ملکت را
طوطی و طاوس بط سیر و سیر جانب ساز			بیست معشر گرفتا صدار دو هشت
از هر کلها دمد شرار طرف کشت	در بسیج بهار کشته چو باغ بهشت	اولی با غالیه بر رخش اسپرنوشت	کای گل مشکین نفس
مژده مرا نوبهار	دیده نرگس باغ از پرار رواست شد	طرهٔ سنبل باغ از پرار تابست شد	آب فسرده چو سیم بار چو سیماب شد
بادبهاری بخت رهبره دی آسیب	پیشانی سحر	کرد رسان فرار	برکنگ نرکت نسیم ریزکان سحرد
عجب این مکر ما رص آن میبرد	گیسوی این میکشد کردان میکرد	ارنجی بیجه که سس میورد	گاه شاخ درخت
گلبن جوبار	لاله برآمد ملع ما یخ افرخته	هرش جانا طبع سرخ قنا دوخته	سرخ قبایش هر که و سه جا سوخته
اگر دل داد کان عاشقی آموخته	گشته دل حرق خون	گشته حکرو اعدار	لعل چو زاید ما مگر به کند رود دست
هر تماشا ما شیر دری قوت جگر	در بس آگریه کند حده میجدی کر	لعل شکوه چرا حد درآن تیشتر	کرد تحصیل شیر
گر یکی طرح دار	باغ چو از زردی جامه مجلع شود	طا هرا لواح کل اشکل مصلع شود	یکی مخمس شد دیگی مربع شود
کی مسدس شد دیگی مسبع شود	انجمن پاورت	بید بسنه کرد کار	برکنگ آن طشت سیم ماد سر بها
بر سر سبعه طشت طاسکت زر بها	در وسط طاس بید زربی بر بها	بر سر سر از ژاله گهر بر بهاد	باشود آن زرشک
از گهرش آمدار	چون قی سرخ سد گشت عیان بخبر	تا زدرخش ارغوان صحفان او شتا	آمده بجون طبیب دست یقش بها
پس از روش بسته یکحل او چون گشاد	سا عدا و چند جا	ما درجون ناگار	کسیرکی حسی باغ ... دریستر ل
سپید و نید ولطیف چو جواهرش پاسمن	ستار کاسد چو رد هم شده شنبر	دیالکسه ر مهر سپهر عمد برلب	موده در بیشب
بعر قی بسر پر نثار	دائره سرخ کل گشته مصبر بر جراسب	بوبحش این بردی جامه اطلس جبرا	دیبا و لی نوردا یمچ اطلس جبرا
تو نه صت در مباش بر نگلس جبرا	مهرچه نکلیس کرد	ابهد رز عیبا	ملکان نرخ ریح ریدوم ایچنه
صلصلکان ترخ فرخ خوش هم آتچنه	بست بیم داد حلق در بعم اتحجنه	نیخ نعت زقمر بر ام آسپنه	خورده هم جام می
باده و طبور تار	بلبل بر شاخ گل نغمه سراید همی	نعمه اشارلوح دل رنگ زداید همی	شاهد گلرا در اجو عرش بستاید همی
ای قلم کوچه من طرح نماید همی	بر گل تاج کرم	میوهٔ شاخ نجار	طلیقلی میر زاده شاه عجم
تاجری لقب مفخر او لاد جم	سرم میرا جل بدرم شیرا حم	کلیم کالی کلام کریم والی کرم	معزه اثر آسمان
سحلا اصفیار	آنکه ملک پیر دعوی شاهی کند	چون به رضیعی سحر بار الهی کند	آن مسائل بیک نکاهی کند
چون ادوا امر حدیث یاز نوا هی کند	رمزا صول و فرو	شیرح و هر شکار	شکل محبطی تمام گشیده اندر بصر
هدا ول ربها نکاشته در سطر	نسبت قطر و محیط صورت شاد فی ...	زاویه رحبب و ظل جمله بدا در کر	و نیهد با عمل او
یکی هشاز صد بهار	بوالعرج و بوالعلی بو الحسن و معطو به	اصمعی و واقدی مازنی و سیبو	از هری و با فنی جاحظ و رخا لو به
کل فنی علیه کل یادی ابیسه	کای تو بعلم داد	مارا آموزگار	علم خرا فیایعی در و صف رصا
هر چند مستمی بار که هیبتش غول و رحمی	هم از رسوم حل هم از تکالیف غر	هم از ربطام ر دول ز شکریح و خر	چیدان داد که دیم
کی متواند شمار	یار دو ستاره را کرد کره آفتاب	سبعه دوزخ دیده در نکت و شتاب	دوره افتاده انیک بداد حساب

مصلع — انکه شده ضلع دار — مخمس — پنج گوشه — مربع — چهارگوشه — مسدس — شش گوشه — مسبع — هفت گوشه — اکحل — رنگ کرده چو کحل — مضرس — دندانه دار — اطلس — مرم — نعت — سخت زرد — آجم — ستاره — مجسطی

قوتوتیش

تنیش

تینه

دنل

جل

کشمر

دماق

اماق

قره

بسیار

جانلیق

[illegible]

مالک کو بدست شاه فلک بو سدت من
الا که مژده مهر و بهار عکسار من
توان مرّ دوان هر شکیبان فراس
و منده مژده و تو کلان که نو بهار میرسد
نسیم چون قراولان زهر کنار میرسد
سپاه را چه پیکیم جنا بهار من تو چی
هزار و کل چه بایدم کل و نزار من تو چی
مرا نکار یک پی شراب ملک می دهد
کر شور صد قرابه می بهر لطفاره می دهد
کر کران راغها چه سبزه پا کشتها
مو وه پر باغها زمی کو شرشتها
و من تای الپسر من تسقها عقیقها
چو عقل و رای مهر من رجیها عقیقها
علاوه طاهمان خدیو راوه مهین
سپهر سپهر زبان جهان بوسه شرر نرین
سلیل خسرو عجم فرشته فر علیقلی
بهرم پور زادشم بجرم سپهر زابلی
بروز کین که جابکت خرس میکند
زمین رزمکاه را زخون جیحون میکند
اکر قند ز قهر او به فلک شراره
کر که بر و بار شیش کند بعفو چاره
اکر نکاه کودکی بخرد بود دهدا او
بروز صید شیر نر شود شکار ذهن او
اکرچه بهره مراز مال روزکار نی
فروش نی ظروف نی ضیاع نی عقار نی
همیشه تا بود مکان بهر انجو سال
تقدم است تا هم براتها نخست را
همیشه تا که نقطه بود میان دایره
عدو راز خنجرش بریده باد حنجره
امروز انتقام بازخش کار رفت

بیان بابه حلال تراب شده کمین — خدا و رسول و آل

ایضا مسدس ولد ایضا فی مدحه

سرور من نشاط من بهشت من بهار من	غزال من مه ال من کونین من نکار من
وله	
بکوش من صلاح و شام ز میرسد	بعنبر سنبلان نسیم یار میرسد
وله	
برو نکار از بن خوشتر که روزکار من تجهه	همین بس است عمر من که افتخار من تو چی
شراعهای ملک من اکعاف کی دهد	بی کعاف کی دهد شرابها که وی دهد
وله	
ز لالها بباغها فراز خاک دخشتها	عیان بکر چراغها شکفته من بهتها
وله	
نشسته مست در دمن شقیقها رفیقها	چمیده جانب چمن رفیقها شقیقها
وله	
عطیه بخش بستان خدایکان ز ستین	سپهرش ذره آستان محیطش از دستین
وله	
چراغ دودمان جم بخردی وعاقلی	بهال بردرکرم مثال بهر دو ملی
وله	
چو سنکریزه کوهرا ز کرز پخش میکند	بمجری که خندها آرخش میکند
وله	
بیک سپهر سنکری نسوخته ستاره	زدودی حشم ترکند بسنکری نظاره
وله	
کسب دانش آنقدر ز چیست چندو	بخاک اکردمی دهد چو برزشهدا
وله	
چو والیان ملک سکوه و قبه آرنی	جمال نی خیول نی بغال نی نمار نی
وله	
هماره تا در آسمان نخست تا بست را	تقابلست تا هم شکسته درست را
وله	
کر مرخطی که برکشی از آن بسوی چنبره	مران خطوط مختلف برابرند یکسره

ترکیب	در ستایش شاهزاده جوان نواب فریدون میرزا کوید	بند

مرا باد یطریق
که باغ چون نکار شد چه خنبی ای نکار من
حیات من ممات من بتو بدن هزار من
بشیرا و ز بلبلان یک هزار میرسد
ولی رنو بهار ما بهیت نو بهار من
رخط و زلف عنبرین نفشه ایرتو چی
الا بر برآسمان کراست افتخار من
مکر دو چشم مست وی کفایتم ز می دهد
همین بس است چشم وی چه مدمن عقار من
نموده ترد باغها چه خوشه چه نهتها
چه می که ستادی آورد چو جیل دی ای س
کسار و ه پر طل و من عقیقها رحیقها
کدام مهر داوری که مست مستی امین
بعهد قرون صد قران فلک نیاره قرین
که آتش از زدان چکید چو سعر ابدارین
بخاک جان کستم زپهلوی و پردلی
همین بس است چشش بر درکار کار من
سرودن حسود را هزار جنش میکند
چنانکه چهره مرا زخون دل نکار من
کمان بسر که جان برد پیاده سواره
چنانکه دفع رنج و غم روان و از من
تمام نیکر شود بنامها بعهد او
چنانکه در سخنوری سخنوران نکار من
جلال نی جیوش نی پیاده نی سواری
بس است امر چهرا و ضیاع من عقار من
چنانکه شد و کند راچنانکه سخت سست را
هماره باد مدح او شعار من دثار من
حسود باد صید او چو صید باز قبره
اجابت دعای من کنا دکردکار من
بر کیر زین زرخش که روز نکارنست

الماع
بهاره نکرد
شقایق
لاله
رحیق
شراب صافی
عقیق
شراب کهنه
مستی
شمسیر کوتاه
سنبل
معرب داود
ذات الشیم
نام جا فر سیاب
فند
یوز
چنبره
دایره کوپند
قبره
نار
معرب خفت
انهار
جیوش
جمع جیش
صید
عقود

ز بخت جوان دولت ستاج تاج   هوشنگ ملک وارث کی یادگار جم
قانون عیش اصل طرب فصل اقبال   دربان در دولت تو شه عجم
آشوب ابر بخشش تو مایهٔ سود سیم   طوفان گنج دشمن کان خزانه بر و بیم
ناموس عدل برهان ایمان امان   قانون جود ناسک کان واهب درم
پیکان تیر ناوک سنان نیش یا چشم   جاسوس مرگ پیک فنا قاصد عدم
مردان جیش شیب ترافت ضیل چوکا   یوسف لقا کلیم کرامت مسیح دم
الهام صد بار دولت سوار ملکت   بازوی عدل بر دوی شهسوار ملکت

وله

ای رکیب تیغ تو دوزخ زبانه   وی از نهیب قهر تو محشر فسانه
از چتر گنبد تو گردون نمونه   از جنبش سمند تو دوران نشانه
در چشم فطرت تو معانی ستاره   از لحن فکرت تو معانی ترانه
خورشید صبح بزم ترا آفتابه   ایوان عرش کاخ ترا آستانه
هر نفسی از لقای تو عیش مخلدی   هر آنی از بقای تو عمر زمانه
از چتر جلال تو افلاک خاتمی   در خرمن نوال تو اجرام دانه
چرخست چو مهر نورد بر جو سیلی   دستت چو ابر جود کند بی بهانه
ملک ترا ادیم دنیا خزانه   جود ترا معادن دریا خزانه
تیر سپهر عزم ترا روزنامه   گنج وجود جود ترا جامه خانه
وصف جود ذات عشق ندارد نهایتی   فکرت چو بحر عشق ندارد کرانه
از لطمهٔ عتاب تو در جنبش است چرخ   با موج آتش گون چکند هندوانه
جاه تو جانشه که جهانست ذیل او   جود تو خرمنی که وجود است کیل او
شاهان دایگان سپهرت غلام باد   بر صدر گاه سدهٔ جاهت مقام باد

وله

چون گوهرت توئیم توان جان تو جسمست   بر فطرت سلیم ترا ز حق سلام باد
از کردگار رزق بخت تمام گشت   از روزگار هر چه عیشت بکام باد
از تیغ روشن تو که بر آن طالع است   بر منکران بخت تو حجت تمام باد
چون کرم پیله رشته او دست دام او   بر گهای خصم بر تن خصم تو دام باد
مشکبیز مشام ملک تو چون عطر زن شود   دامن علم بخت فلک ارکام باد
ای گرمی سخای تو در دیگ آرزو   هفتاد ساله پخته آمال خام باد
ای ماه خلقی می خسلر بود حرام   با ماه طلعتت می خسلر بجام باد
نقد امیران عمر و جاه چون نقدست   با هر که جز تو آن بود حرام باد
از همند و برق پر دست تو در نگار   تا روز حشر سایه نور ظلام باد
وز زهره کشیده خصمت بر زمین   ناف صبا و پشت زمین سبز فام باد
قاآنی از چه سحر حلال آورد همی   گوید سخن که خیال آورد همی

وله

ای زلف تیره سایه بال فرشته   یا از سواد دیده حور اسرشته
ای رخ ستاره است تو چرخ ستاره   یا فی فرشته است و تو بال فرشته
برگرد ماه مشک سیه توده توده   بر سرخ گل ز سنبل تر پشته پشته
هندو بچهره لام کشیده عجب که تو   هندوئی و بصورت لام نوشته
عودی ز عنبری ز عبیری ز نافه   دامی ز حلقه حلقه کمندی ز سر رشته
طومار عمر تیره ماتی و از جفا   طومار عمر زنده دلان در نوشته
برگشته چو لشکر برگشته از قتال   یا ناز غارت دل ما بازگشته
ای کافت مضار به بس قلب خسته   بر جهت معاره بس خلق کشته
در باغ خلد خسبی ز انبوه عطری   در آفتاب کردی از آزور سرشته
از عود زرد بافی از آن پایه پایه   در مشک باد بافی از آن دست رشته
دام دلی و در بیت التحال مشکبار   مانند دانه ایست که در دام هشته
یا تخم فتنه ایست که در مزرع حسن   از بهر بیقراری عشاق کشته
چون سبزه ایست خط یار و تو مدام   دهقان صنعت مجاز آن سبز کشته
آید چو تاک مقدم شاه ز بوی مشک   زلفا که مشک فروشان گذشته
شاه جهان فریدون سلطان حسینا   کس جای دست پنی عنان تن ترا تسین

وله

ای زلف تیره و سر دم دامن فرازنی   تا دامنی بر آتش سوزان ما زنی
خواهی اگر که گلی از باغ مهر یار   کاید دون همی چو گلچین دامن فرازنی
زنگی فرود در آتش و دامن بر او زند   زنگی شهر آتش دامن چرا زنی
هندو که آفتاب پرستد تو ای شگفت   چندین بر آفتاب چرا پشت پا زنی
ز انسان که خویش را بر عقاب زند   هر لحظه خویش را برخ دلربا زنی
بر روی یار من چو بجنبش نسیم   مانی بزنگی که بروی قفا زنی
هندو روا است اگر قصد جان کنی   هندوی و بجز مسلمان صلا زنی
تو کیمیای زر بود اکنون بچهر ما   مویا روا است گر قدری کیمیا زنی
بازو مند بر شناور آب دل تو   بازو همی بخون دل آشنا زنی
دلها ز کف ربائی و هر دم بکار ظلم   تحسین کنی سپاس بی مرحبا زنی

ستوده‌ای شاه شاهی ... [illegible]
ای لعل مروارید که ... [illegible] تو
آن چشم ... [illegible]
وین ... [illegible] دور از دوست
ای مرا غمان ... [illegible] دوست
گویند سوی من ... [illegible] کاروان
از غمزه ... شاهی باز آن ... [illegible]
ای بی تو من ... جهان ... [illegible]

ای زلف گشته پیکر من مویی از غمت
خواب از غم شود مرا پشت بندگی
گر صد هزار گوهر گرانم نهند بدوش
جانان کیست ... [illegible] جست
موی از کفم برآمد و ... [illegible]
ای ... صد ... بوی ... [illegible]

از ... [illegible] تیره و ... خیره
شه جهان ... [illegible] دستی ... کرد
شیرازه ... [illegible] و از جفا
اندر قفای لشکر دلهای خستگان
دریای ... [illegible] سر افکنی

گر جوی ... [illegible] سپهرش ... [illegible]
... [illegible] رحمت
تیغ ... [illegible] ابلیس ... [illegible]
... [illegible]
هم سپهر ... [illegible]
گوهر ... [illegible]

ای سایه ... [illegible] تو گر ... [illegible]
مردم ... [illegible] شمس ... [illegible]
زلف ... [illegible] تو
... [illegible] بوستان تو
از دامن تو دست ندارم ... [illegible] تو
هر که با دوست ... [illegible] دامان تو
وین ... [illegible] زبان تو
خورشید سر گذارد بر آستان تو
کانباشته است زر ... [illegible] مردان تیغ
شاهی کز آب قهرش آذر برآورد
از موی ... [illegible] آموی از غمت
گر در رسد اشاره ابروی از غمت
آسمان ... [illegible] گیسوی از غمت
گر در رسد بشارت ... [illegible] از غمت
گر کف ... [illegible] سوی از غمت
زان ... [illegible] سوی از غمت
ای زلف تو چو چنگل شهباز ... [illegible]
مرغ ... [illegible] چنگل شهباز ... [illegible]
گر فوج ... [illegible] زمینت
شور عراق ... [illegible] شیراز ... [illegible]
چون گرد ... [illegible] شاه ... [illegible]
... [illegible] خسرو ... [illegible]
شاهی که چون ... [illegible] انجم است
در کر ... [illegible] مقدم است
... [illegible] که در چشم مردم است
... [illegible] تیمم است
مرغ ... [illegible] است
... [illegible] است
... [illegible] است
یارب همیشه شاه جهان ... [illegible] باد

بر فرق آفتاب ... [illegible]
... [illegible] گستر ... [illegible]
... [illegible]
چشم ... [illegible]
... [illegible] بسته
و لهای ... [illegible]
و لهای ... [illegible] سفر
... [illegible] زینت
... [illegible] شاه جهانی ... [illegible]
... [illegible]
جانی ... [illegible]
... [illegible] شب
... [illegible] من
... [illegible] آن
... [illegible] سوی تو
... [illegible]
... [illegible] زمینت
چون ... [illegible] دشمن ... [illegible]
... [illegible]
بوی تو ... [illegible] سوی تو
ماند ... [illegible] دشت
... [illegible] سرکند
... [illegible] است
... [illegible] است
... [illegible] است
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] است
... [illegible] باد

در ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
چون ... [illegible]
... [illegible] زلف تو ... [illegible]
... [illegible] عشق ... [illegible]
... [illegible]

... [illegible] از غمت
... [illegible] از غمت
... [illegible] از غمت
... [illegible] از غمت
... [illegible] از غمت
... [illegible]

چون ... [illegible] شاه ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
چون ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
چون ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

چون این قصیده بعد از ترتیب کتاب بطبع رسیده و در مدح شاهزاده فریدون میرزا بود و بعد از ترتیب شد که در مدح شاهزاده مرحوم است الحق شد از باب حروف خود دیگر ند

ای ترک من ای بهار جان افزا — برقع بکش از رخ بهشت آسا
عید عجمی بغنچه فروردین — در سبزه بگرفت ساحت عذرا
دامان چمن از آن پر از لؤلؤ — سامان زمین از این پر از دیبا
آن داده نشان ز مخزن قارون — این برده سبق ز دفتر مانا
آورده برون بهار لعبتگر — از پرده هزار لعبت زیبا
یابی ز بدایع نقش دیگرگون — بگرفت طراز خلخ و یغما
پر صنع آورد صبا پنهانی — بس نغز صور هنرگران پیدا
بازار خوش شده است پنداری — دشت و دمن از سواد رعنا
از جنبش باد طره سنبل — چون زلف تو حلقه زا و چین آرا
از خواب گران چو چشم بیمارت — بیدار شده است نرگس شهلا
تا غنچه شکفته را بود و هوا اکسیر — آن لخلخه سا بود زمین کیمیا
تو عید منی و نوبهار من — گر وصل تو بپیرم و شوم برنا
از بلبله سرخ می بکش یکسر — بلبل چو بشاخ سرخ گل آوا
چون کشتی ابر در فشان آید — بر ساحل این کبودگون دریا
خاصه که بفصلی این چنین خرم — ویژه که ز دست چون تو سیما
چندان ز غمت ای بت بهشتی رو — در تاب بود دلم جحیم آسا
پیش آی بعنف بوسه ای در ده — پا کوب و بجهد باده می پیما
شاهان بوده مرا ندور اچندان — لی چون دهرا و سکون دانا
تا فتنه کشوریم و حفته — فتنه در عهد خسرو والا
امروز بچاره کوشش کار نه — در نزد ملک تبه شود فردا
شاهی که بعنبر و خال دارائی — در دهر و جهان نمایش همتا
بر رقیت حسام او مخالف سوز — با دولت سمند او جهان پیما
دستش ابر است و گه ز بزمش — تیغش برق است در صف هیجا
عزمش بر در نشتر حدت — عزمش بدر آرد آتش از خارا
بر راحت هر که در وهد فرمان — در ذلت هر که بر کشد طغرا
فوجش موجی بود مخالف کش — خیلش سیلی بود عدو فرسا
برزش شیری که ناخنش خنجر — تیغش تیغی که قطره اش غوغا
ای شاه فلک جهیم که قاآنی — در پای تو سوده فرق فرقدسا
عید آمد شد جهان فرسوده — در سیر سپهر دولت برنا
ارجو که ز بر تو قبول تو — چون مهر فلک شود جهان آرا

گر زاغ بهشت تو بهار اینک — همواره فرو چکیده دری دیبا
بست ابر سپید کله بر گردون — زد لاله سرخ خیمه بر صحرا
از لؤلؤی آن چمن یکی مخزن — از دیبه این زمین بتی زیبا
اندر دمن از شقیق و آذریون — و اندر چمن از بنفشه و مینا
نوشاد و حصار گشت پنداری — باغ از گل و سرو و سنبل بویا
از کشتی ابر دون چو ترک یغمائی — هوش از سر بخردان کند یغما
یا بی گونی که صحف انگلیون — در باغ بسی پراکند عمدا
بس زینت و خرمی بلا تسان — ما دولت شگفت خاطر دانا
وز گریه ابر سبزه تو بر تو — چون خط تو خوش دمیده در بیدا
از بسکه نشید مرغ گردون توی — از بسکه نسیم باغ عنبرسا
ای ترک من ای بهار مشتاقان — بردار نقاب از رخ زیبا
پیش آی و در این بهار فروردین — پرورده خم بریز در مینا
یاقوت روان بریز در ساغر — یاقوت روان بگیر از صهبا
کشتی کشتی گسار باید می — امیت بکیم وقت را فتوی
گل شادی آرد فصل اندوه بر — می عشرت بخش و نور روان بخشا
زان سلسلات که هست پر حلقه — چون زلزلام همیشه پر غوغا
از بوسه و باده می مکن ضنت — کاین هر دو من و تراست مستی زا
گر زانکه و سکر باده و بوسه — همچو بو فتنه ام سرو در تن انزما
تو فتنه بروی دلفریب آسا — من فتنه منظر دلکش شیوا
درمانده ملک جم فریدون شه — کافریدون دهش کیس للا
بر پاکی طینتش هنر والا — بر پرچم رایتش ظفر شیدا
چون از بر رخش فتنه گیتی — چون در صف ما ز رحمت دنیا
آراست سهیل رأی او روشن — دوخت سپهر قدر او بالا
مهر بسته روان بطاعتش گردن — بربسته میان بخدمتش جوزا
نه در ید دست چرخ را قدرت — نه در ید دست دهر را یارا
قدرش بدری که شوکتش پرتو — چهرش مهری که دولتش حربا
گیتی مصر است و دشمنش فرعون — او موسی وقت و رمحش اژدرها
آری بر تو هر که ساید سر — بر تارکش نه فلک گذارد پا
هر جای سخن کنون نثارت را — پروین و سهیل دارم و شعرا
تا جرم قمر همی ستاند نور — از هور فراز گنبد مینا

حمید — [illegible]
عذرا — [illegible]
مانا — مانی نقاش
نوشاد و حصار — دو شهر از ترکستان
گیتی — [illegible]
انگلیون — کتاب انجیل
نشید — شعر خوانده
ضنت — بخل
پرچم — طره علم
شیدا — عاشق دیوانه
هیجا — جنگگاه
حربا — [illegible]
هور — آفتاب

ای لب دهانت زچه دایم خموشی
انگار که هست سودا دایم مشوش است
به خوی دهر گشا زابر چنین سر زدن
گر می بخورد و زلب با بسم زچه زرد
مند و بمند طلسم شکر بجنبد تو نشنه
ای آن دین روان و خرد صبر دادی جفا
همچون نمکدان سیاهی و سپاهی بچهره یار

ای اصل دل عجیب گر خاتم جمی
معروف نادیده چو عنقای مغربی
در رتبه با مسیح همین فرق بس ترا
در دیده و در تو را ز دل خلق مدغم است
نی شکری نی شهد ولی نزد اهل ذوق
چون کوثری و سینه سوزان ترا است جای

ای ابروی نگار نه گر قامت منی
ای بی شکل نعل دو ابروی آتشین
ایدون بگمانم آنکه کمانی کرا کمین
ای لف اگر چهره جانانت من است
گر خود نه صید آنکس خالت آن رو است
بالای کنج و سرو کند مار آشیان
از خطا یا قصد عذارش کنی بلی
ای ترک خلخ ای بت ز دلم ای نگار چین
اینک به پیش روی تو آنکم رود زچشم

شاهی که چون سحاب کفش زرفشان شود
گردون گرا شود چو خدنگ شه ای بخان
از رای پیر بخت جوانش شگفت نیست
با آنکه زعفران سبب خنده در وی خصم

در مدح ... میرزا ابو شجاع السلطنه حسنعلی
میرزا طاب ثراه گوید

زانرو که هست بر دگر بدخوی سرکشی
مهتاب دهر فزاید بیست و سر خوشی
طلسم شکر از آن لب شیرین مسیح وشی
در یک نفس بگو که چه ضم هر شی
ما در آزمایش آن سیم مهوشی
بستر نهاده داری بالین ز آفتاب
شاه جهان ... خاقان شرق و غرب
گر گنجد ... تسخیر عالمی
موجود و دیر یاب چو اکسیر اعظمی
کو روح بخش بود و تو روح مجتبی
در دیده همچو راز دل خلق مدغمی
چون شهد و چون شکر بکلام دستلی
کوثر بخت است دو تو اندر جهنمی
شاهی که ابر دستش با دوستان کند
چون قامت من از چه بکونی و منحنی
من عاشقم تو نعل در آتش چه افکنی
از غمزه هر زمان بدلم تیر میزنی
ای مقیم حضرت او چون برهمنی
بر روی چو عنکبوت چرا تار میتنی
ماری بکنج و سرو از آن آشیان کنی
عقرب به شب سیاه کرا آید به روشنی
کامروز در زمانه بخوبی مهتنی
صبحت ز رای او بچکد از بر بهمنی
جمشید شید چهر و کیومرث گیو گرز
چون بخت او بسیط زمین زرفشان شود
از غم خدنگ قامت گردون کمان شود
گر روزگار پیر ز شادی جوان شود
از خنده حسام تو چون زعفران شود

سر بر زد و بکام لب ما و من کر
چهار چشم یار و ترا سیل نا روان
زان لعل شکرین که مر خال بر نشست
دیوانه و عقده توان ... رود
گاهی کمون بچاه زنخدان چو بیژنی
ما ... غلام خسرو خورشید با ...
سلطان بر و بحر و جهان باش شرق و غرب
تسخیر آدم و پری و دیو و دام و دد
مریم نه دلی ز نفخهای روح بخش
شبنم نه و زحرارت خورشید چهر یار
چندین هزار عقده گشائی ز دل مرا
نه نخلی و نه نخل ولی همچو نحل و نخل
شیرین ترا ز تو نبود در جهان شکر
کاری کز ابر نیسان با بوستان کند
با کس شنیده که شود قامتش خدنگ
میخواره بهر توبه کند روی قبله تو
ای لب اگر تو معدن شهدی کجاست قند
آشفته کاتش رخ یارت مشعله
با آنکه سنگ دل بود در روز و شب
خواهم ترا ز رشته جان بافتن کمند
ای صف کشیده مژگان چو ایم زبوده
زاهن پی الطبع گریزد ای پری
تا چاکر خدیو جهانی بجان و دل
هوشنگ هوش هنگ و فریبرز فر و برز
پیدا شود چو رایت خورشید آتشش
از رشک قیصر و فغفور ... عجب مدار
شاها ز منع تیغ تو در دشت کارزار
با خلق جان فزا چه کنی سیر بوستان

زانرو شوشی که مسعی وشی
آری ترا است سودا از او مشوشی
ترا بجام باده خورده که نیکو مهوشی
شرع نگار است و تو سانهم کشی
با آنکه همچو مرده دایم جنبشی
اندر جوار آن رخ خوب پریوشی
کز در گشاده تیر تو همچو آتشی

چون بیکسی نه گر بصفت خاتم جمی
آبستن هزار مسیحا چو مریمی
سر تا قدم گداخته بر سان شبنمی
خود همچو عقده دل با سخت محکمی
تولید انگبین و رطب را مقدمی
گفتار من بمدح خدیو معظمی

با من چرا سه دلی اگر قامت منی
آن توبه که قبله میخواره شکنی
بر زخم ما چگونه نمک می پراکنی
تا تو همی بجنبش چون باد بر لبی
چون شد که روز و شب دل ما تو بشکنی
تا چون سیاه چادر چیده ...
ما ما تو در دو چشم که سوزنی
چندین چرا ... ولی همچو آهنی
چون جان عزیز در بر چو از روح درگی

خورشید زیر پرده خجلت نهان شود
گر آسمان زمین و زمین آسمان شود
از خون هزار دجله بهر سو روان شود
هر جا که اختیار کنی بوستان شود

بیت — هم — جهان — دام — رخ — خدیو — آرش — میغ — راکان — بهمن — علم — رای

از شور دل اگر گذری با بسی درد
زنت روان لعل پت ای شکست
بد خواه تو زانیه شهار نام از اماکت

چون تهمد در دو کو زعلاو تنبان برد
ای ذات ربیع او که ز نو تر شود زنور
پیدا یکشت دست خلافی ز آستین
ال بس بر بد کوید مردم جهیم از امکت

انکه بیش کاخ تو چون بیت عنکبوت
چون جامه گیری از پی تسیر بر دهان
چینی بر دو رامکن دیکر و روی چشم
زیوسف نان و زنان بر تو قمر جاه
در ذوق عمل سکرش سکر مجاهدت
بیدایست در حقیقت این جمل وشمت
دشمن کند سعید میسدان تمرت تو
یارب بر درگاه میساد هیچکس

گرد و چو برق خاطف از ابر تیر گون
از پیشان ننقته طب صد هزار درد
چون کوره تنقد گرد دل لعل از تف گرم
گردند از مهابت پیکار پیر تر
از آتش خنجر تو که بحری است موج زن
ضعمت فزیشت نیست ولی افزون از غرشگان
لیکن گر ز رمو کند اکسیر زان شود

ای شاه بر فت در دولت فراز باد
برای تو کاف زمین عالم برای او است
پایان روزگار تو محمود باد و خصم
در هر چه کرد دشمن جاه تو روکسد

مرنا بس اگر کزی ارغوان شود
یا قوت سکس هندیه کو قوت روان شود
تیر تو در مشیمه بد و تو امان شود
شاهی که تا تخت خلافت مکان گزید
هر کو حسید طلعم پانش سنان برید
هر شیر هر ره که نیش سنان گزید
تا بر فراز دست خلافت مکان گزید
خواهد ز خصم دشمن و هر زمان برید
ای خاک راه گشته عبیر رهو زند
بیکس رهد ست لقب او من البیوت
کوئی سعیم گشته عطار بر سبح قوت
تا خصم را بروی دو این دار درو ت
تو یونس جهان جهان برتو بطن حوت
هم قلب است قوت و هم روح راست قوت
کاعدام هیرف را متصور بود ثبوت
تا انسان که روح کافر حرای عصر هوت
پایان دولت تو بحر حی لا یموت
روزی که گرد دار تک اسان بر شود
شمشیرها درخشان مردم زبیره کرد
از زخمشان شکفته تن صد هزار درد
چون بیخ فسرده آید لبها زباد سرد
طفلان خورد سال ز پیران سالخورد
از تیغ حو خوش شود آتش سرد
بر روی شود حرام ز بیم تو خواب و خورد
از هوی بر چیم تو چو زر روی خصم زرد
ای گشته تیغ تو دریای جمام چون
تو زلف یار رشته عمرت دراز باد
بحری بیاد ز نهیب کسی هیبتاز باد
در دش زیست تو چو موی ایاز باد
بر روی او هزار در فتنه باز باد

با قوتی که قوت تن است و توتیا
دکر محامد تو چو جوشن بر دو رزم
چون بادکان و تیر درخشان کی کمیس
بدخواه پشت دست زغم ناگهان گزید
چو تیغ بر فشانده که در آشیان خور
از باد گرزا د شده خصم چو آن درخت
هر کس کرد کار هنر او را پایه ایست
کو خورد وباره قافیه شد حال در جیم
در اهرار و وحد سر از نشر و رتو
بر سقف کاخ بسته مدار از شعاع
ای با جلال رفعت زبر تخت
جودت رسیده است مکانی که خلق را
ای قصه مناقب تو احسن القصص
نساج مدحت تو ام از شعر پرسند
گویند کان مدح ترا از قصور طبع
رحمت دید زخشم پرسند کان لات
ستاره شکار تو بر تخت باد
در تیره گرد ونهان گردون گرد گرد
از تیغ سر کشی را بر سر هزار زخم
نوک سنان گرد هوا کرد و آشکار
از هر طرف فناقش چندین هزار تیر
کرد و مین چو قرعه زال و هر طرف
از باد گرز خاره سنگی است سیاه خصم
تیغ حسود بر کسی از گرز خاره کن
تا بنگرد ضرب تو گرد دو جمله چشم
چون آب نیل در گلوی قبطیان دو دن
پروانه وار هر که نگردد بگرد تو
چو بیغرق تو کز افسر شاهیت سرفراز
چون صرعه کش زلال است احتراز
از جلوه وجود تو ظلمت سرای خاک

آید چو در صدیث کهر رایگان شود
تعوید دل امان تب خیزرجان شود
در پیکر آن چو آن درخشان کسی زمین

در کنج میوای خصمش چنان خزید
کاندر حریف بروی با دوران وزید
او راز حق مقام تخت کیان گزید
با خصم او بیا به شود تو امان پزید

گر بهر سقف کاخ تو آیست عنکبوت
ای با مرارت سخط تستند ار دوت
سکر مجامد تو بود فرض در قنوت
وی قبله حواجب تو احسن السموت
چون کریم فرگه و پیاسا درد برگ توت
از فرط شرم سکنه علاج است سکوت
انواع دیو دو دو را تا روز حشر لوت
از خشم تو تجسم عاد ولت لعث باد

از بیم هر سر پیادتن هزار درد
بر سان دود بر ز بر طاق لاجورد
از هر کران کشاکش چندین هزار مرد
دست برید و زد جش د فرق برید و فرد
کاری کند که سپهر با قوم عاد کرد
گوش سپهر گشتی از بانگ دار و برد
در آسمان مه و خور چون کمیتین زرد

کارش چو شمع گریه و سوز و گداز باد
از نیزه تو فرق عدو هم سرفراز باد
از تیغ تو عدوی تر احتراز باد
روشن تر زجمال بتان طراز باد

حریف
فصل پاییز
زمام
دست
او هم البیوت
احسن القصص
احسن السموت
لات
لوت
فناقش
خاره
سنگ سخت
بر جیم
فسانه

چون آفتاب لشکر خوبان است بنده
انجم به نوبتش که زنی دولت ترک

شاهی که بر سر است ز اورنگ افسرش
اقبال و بخت چتر همای زرفشش
شب چتر و سینه و چو مه و نوفشش
قلبی بود خیمه فرخنده قلبش
ور نه فلک ز قدرت قدیش خمیده نیست
از کردگار ملک رسالت مفوضش
با کیمیای سعادت تبریز فادمش
بحر محیط آبی از جوی رحمتش
گوی سپهر از چه ز جیب حد لنش
شهروزه بدر که ستان انجمش
آبی ز نور نعت و سر مکنه تیش
گر هوای او بهشتم نسازند
تا بر خط خطایم خط خطا بکشد
خیزم بگیر و ساغر صهبا بیاورید
مینا نگار بادیه گشتی کنید پر
ما را اگر بجام سفالین دهید می
در روم هر کجا بچه ترسای موسی است
تا من بیاد چشم نکویان خورم شراب
گیرید گوش زهره و او را کشان کشان
تا من کنم ثنای خداوند خود رقم
دراز دو ساق عناان ناقه قلم بیت

ترکا مگر تو بچه حور جنت نیا
سوگند میخورم که به مینا بهشت نیست
شادی دهد بدل رخ خوب تو ای عجب
دل را اگر به کرده و تو دهد دلکشا
سهراب وار خنجر خشت بمر شکن

بخت و ز نکهت تو آمیخته زیاد
شد خوب زنگ ترکتاز باد
یا دون یاسمین روی تو چشم جهان کنم
آن شیخ کز یاد باد آورد ریش
خورشید و ماه و خادم چاکر و سپهر سرش
مه خوب جبین براق تکاورش
دجی بود عسر زر پسندیده پیکرش
کی فلک با زبان بود و خاک لنگرش
از کار رسا ز تاج ولایت منورش
با کیمیای شرف تمثال خاکرش
مهر منیر تابی از روی نورش
بوی بهشت از چه ز خلق معطرش
پیروزه ز خاتم گردون اخضرش
تا بی نجوان دعوت سپهر مدورش
نفرین کنم بجدری و غلمان کوثرش
سوگند میدهم بخداوند قبرش

چون مشکسا بود و روی تو در نیزه
در صف کنده و بندت است اسما
خشم باد نحو تو همه شیران کنم
کیهان و هر که در روی فرش ز قدر تش
شام امید جبینه موی مشکیش
سوی بود فلک ز میند عنایتش
گردون مجلایست به ثبات متحیرش
گرد از همی سلیمان تسخیر بود ودد
خاک سیاه چهره و غباری ز موکبش
بر چرخ هر چه انجم کیلی ز خرمنش
تا فیت قدر او که بود شمس
صبح سپید آیت روی منادرش
خشتی ز سقف ایوان گردون نیامش
بر هشت باغ رضوان نامی ز مجلسش
دریا هوای او شود جابی در جحیم
با این همه گناه نیم نا امید از او

از خون تا شم یع تو در هنر آباد
تا مهر تراز شمام بچنگال باز باد

گردون دو هر چه در روی حرفی ز دفترش
صبح ازل طلیعه روی منورش
گوهر بود فلک ز سیاه عنبرش
کیهان مجلایست از اقطاع کشورش
او گشت صد هزار سلیمان سخرش
چرخ کبود و جامه وفا ... ز جهرش
بر خاک هر چه مردم چینی ز لشکرش
طوقیست حکم او که بود چرخ چنبرش
شام سیاه وحشت موی معنبرش
سنجی ز نعل کریان خورشید خاوریش
بر چار جوی جنت در روی ز ساغرش
بر من خلیل وار دمی گل ز آذرش
خواهم سیاه نامه خود را سپید از او

در مدح شاهزاده کیوان سریر اردشیر میرزا گوید

کشتی کفاف مند دریا بیاورید
خاکش ز کاسه سر دارا بیاورید
ور خود نبود کشیش کلیسا بیاورید
یک جویبار نرگس شهلا بیاورید
از آسمان بساحت غبرا بیاورید
کاکب دمادو کا تعدد ثریا بیاورید
از ساعدین آن بت ترسا بیاورید
تا بر پر فرشته ز آبخور دان قلم
کالمه جهان پیسه ی و دایم جو نیا
ور هست در زمانه بهشتی تو زینیا
گر رنگ ارغوان به تر غبرا ...
دل زانکه زندگی جا ... نیا
ترکا مگر تو رستم زال ستانیا

خوبان شهر را همه یکجا کنید جمع
از ملک ری بساحت مینا کشید
در بزم عیشم از لب دندان مه وشان
تا من بجای زلف بتان تکیه کنم و مرغ
تا بیدرنگ حوری از دار دون
اول یکایک نغمه زلال فرشتگان
پس جای ده ده مرد که بدان
در مدح اردشیر کنم چامه رقم
مهجور چشم او چو هر دل کس ندیده نو
سیم ز بی ذخیره تن ... خلق
بگذر از قفس ... اندت
به رنگ تشنه ام خواهم نوشت
که بیند تن ... نهان

ساغر کجاست یکدو سه مینا بیاورید
جایی که من نشسته ام آنجا بیاورید
هر جا پری رخی است به مینا بیاورید
یک آسمان سهیل و ثریا بیاورید
یک مرغزار سنبل بویا بیاورید
سوی من از بهشت به دنیا بیاورید
پری شه چار دانگ دنیا بیاورید
تا بینید هر سه ... بیاورید

ای یک تو چو هر دل مجنون نیا
تو سیمتن ذخیره روح روانیا
پنداشت بر روی زمین آسمانیا
پندارم از لطافت آب روانیا
جانی تو در لطافت و یک جهانیا

معلوم شد که مردم چشم منی از آنک
بینی در آب و آینه عکس از جمال تست
در عضو عضو پیکر من نقش روی تست
زان ضعیف و زار بود همچو بخت من

ای زلف دانم از چه پریشان خمیده‌ای
نشان شنیده‌ام که بر روی تو جلوه تو
رضوان چه کرد با تو چه راز از چه گفت
مرغی که گوشش پای تو آشفته کرد
حوری از آن مدیده مردم کرمی
ای من ز پیش مرده چون مرد پهلوان
حوری حالک سیاه تو هم ز انگشت زلف
مانند زاغ بچه ناز رسته پر و بال
ماند دل منی ز چه جان بهشت برد
کرده سواد مردم چشم منی چرا

شد وقت آنکه روی ساری کند همی
روی ساری زرد و آنکه بقول ترک
سار ابیست رنگ زرد و ترکی در این لغت
باری سزد که ساری از وجد آسمان
وقت کار و شیر با قبال شهریار
یزدان هوای طاعت و ایمان صبح
در نفس که برکشد از صدق همچو صبح
مرشد بسر برای که کند یاد از غلام

ای آسمان بطلوع دارا وشان زمین تو
از کن نهایت که همه اجزای بر درگار
عکست در آب و آینه مشکل فتد که نیست
حق کاینات چه پسند نقش جو بیشتر
خود عجب که دعوی پیغمبری کنا

از چشم من نشسته و از من نهان چرا
عاشق شوی بحیرتش و ماند و ما بیا
یکیست مردن نه و بجه در پی نکا بیا
واحد بدیدست که عجب پهلوانیا
شهرا و که شاهش فرمانروای کرد
عمری بدوش بار دل ما کشیده
سیفال و هنوز بجلد از تنیده
کاشفته و با پر و بال شمیده
آشفته حالی من از انجا شنیده
حوری از آن باغ جنان جا گزیده
دره ای ماه از پی گشتی و دیده
تا می حج که شب روی شوخ دیده
تن کرد گرد و در دل ما در طپیده
هر خویش دزد و مرد ستان هیچ دیده
پیوند الف از نظر من بریده
فرمانده‌ی که مهرش نوم آت وکین شب
فرمان ستیاری جاری کند همی
رخسار دشمنان را ساری کند همی
ساری شود گرا که زاری کند همی
آخر شکر منت یاری کند همی
از چرخ و ماه پیل و تاری کند همی
در عضو عضو هستی ساری کند همی
باری هزار بار بستن یاری کند همی
بالین ز زلف ترک تتاری کند همی
گوینده را بخشش انجم نمایدا
گنجینه بیار جهان در یمین تو
یکسر زبان شود زبی آفرین تو
کس در جهان بصورت معنی قرین تو
حق ساخته است آینه‌ای چنین تو
روزی که بد سگال تو آید بکمین تو

بنگر در آب و آینه تا مه در روی خویش
روزی بپرس از من یک دو که تو
اینک اگر ای سر زلعین یار من
از بار تار موی تو آید شمیم مشک
بازش ز مرحمت طرستان خدای کرد
زنهار که بیست و دو رشید دو لعل
مانی بزاغ خلد که عمری بباغ خلد
غلمان بکرشمه سکی ز دست بال
چنبر نموده پشت و بزانو نهاده سر
پس ویرا چرانی اگر خور طبیعتی
حال نگار من بکس است و تو همکبوت
متواریک چو دانه عطر مشکی رداام
در دیده دل من درآرد دیده گشته دور
نا دیک و روشنست ز تو چشم من از آنک
یا قطره مرکب مشکی که بر حریر
دیبا رندر و مد و دوپیم هشت
زانسان که سار سیمه سر از شاخسار
پی باز شده مانی شوار شود که ترک
ساری کنون زود چو سبوریست سرخ روی
وقت کار و شیر برآید بسبب زحش
هرخش زبی علم کشد از خط استوا
خورشید رایتش از افق دل کند طلوع
آدم بجلد بسید اگر فر و جاه او
هر که کرد و ست همت او در فشان شود
گیتی چو سکونه مدح دو عالم نمایدا
گردون درافق بگشا بید آفتاب
با صد هزار چشم بچندین هزار قرن
زان روز جمل وحی فرستاد کردگار
نزدیک آن رسید که بی ضمیر خلق
کاندر و ز جسم سایه ندارد که سایه‌اش

چشمی دفتر در مردم عاشق بدانیا
عاشق نگشته از چه ربودی نشانیا
خود با چلیپ کاسینه عنبر فشانیا
کوئی که خلق و الی ما زندرانیا

دارم گمان که چرخی از ان خمیده
هوش خوش بکرد و کوثر و طوبی چریده
کر جلد منتظر کرده بدنیا پریده
ما سه دال حال بکنجی خزیده
پس تیره جان چرا اگر نور دیده
گر مهر صید تار نگردش تنیده
در انتظار صید شکار رمیده
در زیر پرده پرده مردم دریده
چون مردمک ز ظلمت و نور آفریده
از نوک کلک والی والا چکیده

بر شاخسار دولت ساری کند همی
بیچاره نام خود ز چه ساری کند همی
رخشنده نام یزدان تاری کند همی
برگشته دلی صحاری کند همی
هر شه ز پیش غاشیه داری کند همی
صدر در روشن زشتباری کند همی
فخر از غلو شان درداری کند همی
داما ن چرخ پر ز دراری کند همی

تا مهر چو سایه نبو سد زمین تو
گردون ندیده در همه گیتی قرین تو
کش موم بود قابل نقش نگین تو
ای من فدای این نظر دو بین تو
پنهان شود ز هیبت چین جبین تو

بدره
شهزاده
شمیم
مر بوی
سمیده
پریشان
متواری
پنهان شده
بدره
کیسه درم
هزار درهم
سواد
سیاهی
کلک
قلم
ساری
سرایت کننده
صحاری
صحرا
ساری
و لغت ترکی زرد است
دراری
جمع دریت
انجم
ستاره
پندار
معرفت
بیحالی

د اقتضای ادستایت اوسکند
ابل هنر بحبنه کمالات کجا رسند
تا آن زمان بجان کرزپی شادی نخل
زاهدا چندی بیا با خلوت یار باش
تا بکی زاری کنی تا صید بازاری کنی
نه حدیث خاقان شنو نه بند ناقسان
بی نظر کن جستجوی و بی زبان کن گفتگوی
نسبتی با زلف و چشم یار اگر باید ترا
چند میکونی تلاش مدیق و بهان فاسق است
از سک چوپان رود و زسیم امانت دیگر
نفس اتر بغیرت آن زحمایه درو مسات

کر دشمنی بود بشل در کمین تو
کز زمین ترا است دین کران خوشه چین تو
تا کشت بسرکشد کرمنم خورخین تو

زدستت منفجر روح اسکا
قاآنی از بر تو بکالی میسرود
محمود باد عاقبت روزکار تو

دامان مریم است کرآستین تو
تو انکبینی او کمس انکبین تو
صد چون ایاز دشتر از میکسار تو
صحبت احرار شنو محرم اسرار باش
ترک زاری کن و زین بازاریان بیزار باش
زهد پندار آورد وقت از این پندار باش
لاف مستی خودپرستی برد هشیار باش
هم بجان مصطفی کز خواب و بیدار باش
مصلحت در سمت غفلت و کاندار باش
برغم و شادی قلم درکش قلندروار باش
ورقبولت کرد اندر بندگی سالار باش

در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه
محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

گفتگو سودی ندارد طالب دیدار باش
طالب گنجند طراران تو هم طرار باش
همچو زلف و چشم او آشفته و بیمار باش
حادری عغار باش و عنبری ستار باش
پرده احرار اندر جامه اشرار باش
ذوالفقار عشق برکش حیدر کرار باش
خسرو غازی محمد شه خداوند دام

تعزانکار آورد عارف بر آن نکار شو
چشم خوبان خواب غفلت آورد بیدار شو
طالب سالوس شب مصطفی بیند کواه
همچون تو امینی کر دکان را بپندار زند خلق
سرچه پیش آمد رضا ده ورزغم و شادی
بندگی کن مرتضی را چون شهنشاه جهان
روی دولت پشت دین چشم حیا دست کرم

سیم را از جان شیرین دوستر دارد لئیم
سیم را ز دل گنج و جا هم آرزو نبود که هست
نفس او در باده خوردن اسبی پی نجول
پر شکن کرد دلم چون حلقهای زلف او
گنج با آورد دارد ماه من در زیر پای
گفتمش زنفس سرکش گرچه نبود اعتماد
این سخن از ساده لوحی با درشتی داد و گفت

جای آن دارد که بر دنیا فشانم آستین
گر بنا گوشش بپیمایم چو گیسو از بوسه منیع
با جمال ار دون او در حسن خورشید است آر
نرم نرمک بوسه داد و دلم از دست برد
گنج وصل خویش را از کس نمیدارد دریغ
گوی سمایت پنداری سیرش کرنسان
دوش گفتم بوسه ده لب شیرینی کشد

پند نشنیدی و شهری را گدایی آشوب بود
تربیت سلطان بگیرد کاینهمه غوغا شست

من سیرین شاید از دوستر دارم زیم
گنج رنج و چاه جاه و مال مار و سیم ریم
طبع او در بوسه دادن همی خواهی جحیم
بر شکنج زلف او سرکه میغلطد نسیم
لاجرم عیش مکن کر خصلتی دارد کریم
طعن بدیاری مبر در بادهٔ یار قدیم
بی سبب نبود که شاهنشه تراخواند حکیم
عاقبت ترکی مرا محمود نام آمد بدست
زانکه در دنیا کم افتد اینچنین دولت بدست
کر در آغوشش بگیرم چو نشود از باد دست
با سرین فربه او کوه البرز است پست
اندک اندک عشوه کرد و تیغم از جور بخست
فاش میگوید دل خلق خدا نتوان شکست
یکنفس آسوده بر یکجا نمی شواند نشست
گر پی بکنیسه میشوان لب زنج ساده
چند بارت گفتم ای محمود چشم خود بپوش
زانش سودای خود و چند تنگ آوردی بجوش
با سفر کن یا نبولیت بیاد و چشم خود بپوش

گر سیرین نادیم را در مجلس حاضر کنند
بی پدر چلبی بحکم آورده ام کر ز بیا او
او ز موزونی چو طبع من قدی دارد بلند
راستی را مکرم تا دیدم آن گیسوی کج
دی بشوخی گفت قاآنی مرا کمر بوس
آن یکی از مستحبات است در شرع رسول
سر روی گر خشم او دوزخ سزاری بهشت
عاقبت محمود را عاشقان را هرکه
سر رخ خوبش کنم نظاره چون مفلس بسیم
در قمار عشق او هرکس دل و جان باخت برد
چشم من با سوزن مژگان تو بخیش دوخت
غیر من با هرکسی یار است زان رو خوابکس
هرچه زو خواهی بلی گوید بنازم خط او
متی کردم کمین تا ساقش آید در دم
داد بیستی که سیلاد کرم درشت او
ورنه از شیرازی غوغا خیزد از بیرون درش
تا چه گوید که بند شهری از جور تست
ود چه با دلبت هر که کرد جامی میزدم

آن نخواهم این بخواهم این من این آن زیم
صد هزار این بوسه کر خواهی بده بر من بیم
من زمحنت چون سرین او دلی دارم دو نیم
عافیت را دشمنم تا دیدم آن چشم سقیم
رحم کن آخر که عاشق را دلی باید رحیم
کادمی از مهر تو شکرت طفل یتیم
زفلک بر دامن جاهش غباری بیش نیست

درخم زلفش بریم آستین با بی است
درکمند زلف او هرکس بیند افتاد و رست
پای من با رشته گیسو بکوی خویش بست
آفتاب مشتری چهره دلبر عاشق پرست
کان بلی گفتن ز آموزش تکبر است ازالست
لیک چون با بی بحکم و بر آید ز دست
هفت دریای جهان چون بی زنخ انگشت داد

معطلیم تا از وفا چندی درآبادی بکوشی
میشنیدم هاتفی از آسمان میگفت نوش

مستی و شیدایی ما از لب نوشین تو شد — کاین همه از غمزه مستش آن لب و از بوسه نوشش
روز و شب از شوق دیدار تو گفتار تو — تا دو چشمت مست دیدم چشم با عقل و هوش
با لبت محمود مردم را بجز حاجت نماند — ره عهدی کز ریا سجاده میبردم بدوش
یاد دارم کز شبستان می چو در بستان شدم — ای که بلبل نام داری چند می‌نالی خموش
در ثنای شاه قاآنی اگر گویا شود — همت عالی براق و قرب حق معراج او

ای بت شیرین کلام ای شاه محمود نام — پای از کویت نبردم گر مرا برند پی
میکند قسمت به رخسار من لعل تو گرد — درد و چشمم غیر تاریکی نیاید پیش کی
قند از بروی تو و از خال تیشنا هم — خون شد از حسرت دلم الا که کام او وقت
شهر بست ایکه جان خواهم اگر کشتی ز لب — به که جام می ری که آمد بهار و رفت دی
ای بت از ری شو اصفهی اندر دنبال تو — با تو بودم درکنار زنده رود و ملک ری
تو مرا گفتی شوی جانگی دو یا با — مور کم شد عیش غم شد شهد سم شد شادی
ایده یا قدر قاآنی نماند بیکس — دانی هیدا داور گردون فنی ارا ایام او

مهرش و ماه مرکب راست تعیین دلیل — خرم او دانه هم پیوستن اجزای زمان
چون نگه بیاید تعیین آتشین که دو جهان — آرزو او دل میدیدست و صبحی از میان
ملک ملک دست مرحبا که تا آفتاب — گفت زینت مرا این لشکر ستان با دمان
حقه با ساعرم خواسد مردم ز اکرمن — ام خسم او برم آتش مرا آرام از دهان
رند عدد گر گویم کوش و دست این چنین — وصف جود او کنم بحر نشک خار دهان
نام مرش بر زبان آرم فلک با دمسیر — یاد مرکم کنم سیراز طرب گردد جوان
ای سنین عمر تو چون سیر اختر بی‌شمار — شاید ار مردم کجا کر ساخت ماه سال

خسروا عالم اسیر حکم عالمگیر تست — غالبا باب ضیاء تیغ عالمگیر تست
هیچ تقدیری خلاف رای و تدبیر تو نیست — عاقلند از نیکبان معنی که در تصویر تست
از زمین و آن جهان را علت اولی توئی — وین بلند و پست گیتی جمله در تقدیر تست
خاک آن درگه دانا و مرا خواند قدیم — لازم تقدیر ذاتی موجب تأثیر تست
برسپهر شاید که سر پیری جوان گردد ز شوق — هیکل او تیغ نست و آخر او تیر تست
مهر و مه گوئی اسیر حکم و فرمان تو اند — دفع تحقیر جهان در عهد تو توقیر تست
علت ایجاد از شه خواهم و انعام تو — خاست تحت تو، نم ترک من محمود باد
در ستایش پادشاه — حجة الاسلام شاه

ای به اقبال امروز ای شاه اول دوش — از لب و چشمت دلم پیوسته در وصف و رجا
چون بهم بستی چشم چون سیر کلیک گوش — تا دو زلفت دیدم شاد ز افتادگی
فیروز الب کتابی دکان بند دستگیر — خواهم ای ساقی که چون سجاده بردوش نشند
مرغکان باغ را آمد ندائی از سردوش — گفت کای بر خاک خاص صدق مشتاق گل
مصلحت را بهتر آن باشد که مشتی خرش — شاه دین در شرع مصطفی منهاج او
بارها گفتم که گیرم ترک یار و ترک می — حکم ناری شد نه ترک می نه ترک وی
ای بهلت یک رنگ گل همرنگ می — چشم از رویت ندارم گر مرا دو دیده بیست
برلب تو ظلم شکر بر رخ من رنگ می — تا مرا زلف سیه در چشم دنیا تاریک کرد
آری آری قبله مردم شناسند از خدای — چند گوئی آیت و می که کام دل دهم
خلوت تاریک اسرار کام از دهی مست — چند در قاقم تو مرغی است از سر ناگری
هم کرد اقبال خیرات خیر هم تا ملک ری — یاد آن روزی که دور از چشم رحم آسمان
من ترا گفتم برازی تو نیکی دو پای — یاد آن دوست چه سود اکنون که برکام حسود
هر چند یو ملک ری جانشین تخت کی — دادرستی که تاج آفرینش نام اوست
تاج و دولت کش زین زمین عرش آن — شاه عادل خسرو دل شهنشاه جهان
ماروا اکست که را مکش مجش نشان — خشم او با یزدانم کستن انساس سپهر
چون برآید و صف گیرش آتشین که در دنیا — برکنار مرز جهان ره رو پس از و شست
دور دوار وست تا مرکز گردد آسمان — تا خدا تا داستان خرم و عزم او شنید
در مدیح شکنم هر دم شکفته عیان — یاد تیغ او کنم دو زخ فشانم از ضمیر
کوه بردگر گویم خرش ز دست انجمن — نام خلق او برم خیزد ز خاک تیره گل
ذکر عزمش در میان آرم زمین دوران — تیغ رزم او دهم گردد جوان عصیر
وی رسوم عدل تو چون صبح دو پیکران — بسکه در عهد تو شایع گشته رسم راستی
ای خدا چون ملکت جاوید مخلد ساختند — جوهر ذات ترا از نور سرمد ساختند
هرچه در هستی بود در حیطه تسخیر تست — شرق تا غرب جهان گیرد به یکدم آفتاب
راست گوئی جنبش تقدیر در تدبیر تست — خلق تصویر تو می‌بستند در کشور خدای
عرض و طول آفرینش جمله از تقدیر تست — راست پنداری قضا گرد و ارا چیره تیر
تا انتظام روزگار از حکم بی‌تغییر تست — در ظهور آفرینش علت غائی توئی
تا که این بخت جوان مشکل تدبیر تست — هر که گوید مر ترا همچنان از جهان نیست
و آسمان میدان و انجم حلقه زنجیر تست — خسروا تا چند تحقیرم نماید روزگار
همت وین دور نه از فیض یک تقریر تست — تا جهان باقیست با طالع مسعود باد
اکنون که گل افروخته آتش بگلستان — افروخت باید دگر آتش بشبستان

رجا: امید — هم — بی‌کسی بیکه — سپهر: راه — دی: ماه زمستان — غنی: کرم — ادوار: جمع دار — غیب — عرت: فرومایه — با دل: بخشنده — سنین: سالها — مخلد: سرمد — پشتیبان — توقیر: وقار — محمود — مسعود

روح خسته فرازن و گرد وخت بزلان
در کرم تا لعب بکری بکف آرم
بستان همه گر فصد بود آب حیاتست
ای برگ سحر گر بسوی باغ خرامیم
گوئی بر و دم شب که کم دست نگارین
تو طفل دبستانی و من پیر معلم

تا آنکه رسول قرشی هست رخ یار
چون کمک عور که در آب نشاند
در قید دل ما ز عذر تو پیداست
تا چه کشی سر که سرت را بزند بار
هر حلقه تو سلسله گردن شیرست

ممنون ویست آنچه فرازست و نشیبست
گفتم که زمین تن بود و حکم ملک روح
هر چشمه و هر سبزه که از خاک برآید
از سبزه و تیغ تو خورد طعمه بداندیش

ای تاج تو از گوهر او تخت تو از عاج
بر مقدمت از بهر شرف بوسه زند تخت
چنگ زند از گرد سپه نوک سنانها
چون تا چو شنید جنبش تو بر گرد تو گوئی
از زر و خلاف تو ببار زده سر جان را

اول نفس خصم تو در روز ولادت
بر حامله گور بد در دن کین تو باشد
بی مهر تو هر صبح که خورشید بتابد
در روی زمین هر که بود خصم تو بردی
تا طره ترکان تتاری بکف آریم
سحر در معنا درگشودند

ناصرالدین شاه قاجار خلد الله ملکه گوید

ای گلشن هر شب بنازد دو بستان | کز نامه دبستان و هم خون فشاند
بستان ببین عاقی زلف ساقی بستان | بشنو سخن زلف زمستان بچه گویی
از باده و گلستان بسازیم گلستان | ای سرو و لب سرخ تو از نیلوفری آب
سلسلت نگار اهل این حیله دو دستان | خواهی گر خنده بکف قدحی گیر
هر خواب بستر تو زبر خفل و بستان | درانی سبق درس تو امروز کدامست
ای زلف بنا ما زنزاد حبشی تو | از خیل حبش نکهت سنبل وعشی تو
تا سا دو شیش چو بال حبشی تو | هر بال تو هم سرکشی از کبر شب و روز
آب نشستی از آن مرتعشی تو | از شدت سودا جگر اندر طپش افتد
تا شعله ز دیوانه و شوریده وشی تو | در سرکشی از روی چو خورشید نگارین
زان سرکشی اندر خور این سر نشی تو | زلفا همه دم تشنه بخون دل مائی
کز بیکر کمند ملک سر کشی تو | فرخنده ملک ناصر دین شاه یگانه
بود عجب ار رونق جوانی جهان است | کاقبال جوان ملک جوان شاه جوانست
مشهور وی آنچه مکین است و مکان است | ای کف حکیمی که زمین از چه نجنبد
تن ساکن و چیزی که روانست روانست | شاها مگر از فر تو جمشید زمین است
دیدار تو شکر ترا چشم و زبانست | بگرفته بکف گرز بکوبی دهن خصم
آری جگر سبزه غذای حیوانست | آن تیر که با اسهم بهمت زکف تو
شاها تو مهین وارث دیهیم کیانی | جمشید جوانی نه که خورشید جهانی
بر تاجور تخت نشینی تو محتاج | دندان خود از بیخ کند پیل بخرطوم
بر تارک تا فرط شعف سجده بر تاج | آنروز که بیواسطه کوه دو آتش
چون مه به بر چرخ کواکب شب داج | هر کوه زبر زمین نگرد شخص تو دائم
دریای محیطی تو و افواج تو امواج | ز انسان که طپید شیر نگان ز نهیبت
بدخواه لجوج تو بد انگونه که لجلاج | سوزنده شد تیغ تو جان را بگداز
شاها ظفرت بنده و اقبال قرین باد | این روی زمینت همه در زیر نگین باد
آخر نفس مرگ دو دم از پسین باد | چون گنج تو لاغر شود از کف جواد
یکباره شرار از رحم جای جنین باد | در نطفه خصمت شود از نیل حسینی
چون سایه همه بیخ گوی فش بکمین باد | با نفس تو بر هر فلک شاه و نسابت
این وعی من شکر از زیر زمین باد | بر ذات دو صد قرن بد عمر و لیکن
اول سفرت شاد و عقب چنین باد | ای کاش تو آتی جاودانی

در سایه شه اسفندیار تا ابد آباد باد | ... السلطنه حسینعلی گرا

بستان می و امی حسنی سوی بستان
بسیم بده بید و غناب و بسته
در فصل بهاران و از فصل زمستان
آمد دم که به و خنجر زد و مستم و بستان
تا سرخ کند عکس می ساغر و بستان
صبح شد دریا دل مهر بستم

پیداست که از نسل بنال وکشی تو
سودا جگر داری از آن دلکشی تو
الحق که عجب سایه خورشید کشی تو
با ما که چنین سوخته دل از عطش تو
خورشید جهان باد زمین شاه زمانه

با آنکه در و حکم شهنشاه روانست
وان چهر درخشان تو خورشید زمانست
با خشم تو این طمع عجب و دانست
سپردن نتوان کرد عنانت دستانست

تا پای تخت تو مهیا کند از عاج
در کان تو تنها تیغ گران آتش ذاج
کانت بهین جسم تنی رفت بمعراج
در روبه بر آتش طپید زنبق زجراج
خود جان جهان بود و برد جهان را بگداز

از مال بداندیش دگر بار و سیمین باد
خون کرد و آن نطفه زهی چنین باد
آن کشت و نشان همچو که ارا نشین باد
هر ساعت از روی هیمه را سپیدین باد
تا هر نفسی مدح شهنشاه بخوانی
دری از خانه برکشور گشودند

نژاد — مخفف نیزو
خیال کوش — چو دماغ بینین زلند
مرتعش — لرزنده
وش — مانند
کمک — ماوا و آب
سلسله — زنجیر
مهین — بزرگتر
داج — بمعنی تاریک
زجراج — ...
لجلاج — ...
نفس — بمعنی ...
جاوید — همیشه

دری زنده بروی خلق بستند
بروز شاهی لشکر حبش
سحر کر پرده دالان افلاک
وشاقان از بیاض صبح روی
کره کردند باز از زلف مشکین
خطیب از طرف منبر ساده

رشادی صد در دیگر کشودند
دو صد کشور بیک ساغر کشودند
ز هجر شاهد خاور کشودند
بنقش عاشقان محضر کشودند
کره از کار یک یک سر کشودند
دبیران فرح دفتر کشودند

از آن یک فتح باب ابواب بهجت
چو تقلیل خون مینای می را
بصحن باغ اطفال ریاحین
بهشتی ز آتش مرد رخساره
بنقش خاص نرادان عشرت
پس آنگه هر یکی از خطبه فتح

بر وی مسلم و کافر کشودند
رگ اندر جام بی نشتر کشودند
ز هر سو طبله عنبر کشودند
برابر اهیم آذر کشودند
ز هر جانب در ششدر کشودند
زبان در مدحت داور کشودند

شجاع السلطنه دارای اعظم
سپهدار خان حسن شاه معظم

اگر باد صبا عنبرفشان شد
چمن تازه دوران هم کشت
سلاسل زلف سنبل عنبرین بوی
بنرم رزم آهن دل دلیران
و یا بر فرق عکس خویش در آب
ز اوج چرخ و موج موج دوران
بشکر ریز لعل نوش خندش
زمرب خنیاگران نغمه پرداز

عم از ارتنگ جهان دامن کشان شد
صبا با خوش گلابی مغان شد
ز مشک افشانی باد وران شد
سمان کردند چون آتش در آتش
ز راه خودپرستی ساچان شد
زمین چون قطره و دریا نهان شد
چمن بنگاله هندوستان شد
مدیح خسرو صاحبقران شد

زمین زیب نگارستان چین گشت
سگ در خواب چشم نرگس مست
نگون بید مو بر لب جوی
ز چار آیینه گردان شود مرگ
بشاخ سرو قمری داستان زن
سحر جام جم پیمانه در دست
ز شور انگیز سر و سربلندش
که جشن آی خداوند ظفر

جهان در رشک جنت جاودان شد
ز آشامیدن رطل گران شد
چو مجنون والا آب روان شد
چو عکس وی ز آیینه روشن
ز ظلم و جور دور مهرگان شد
تماشا را بطرف بوستان شد
قیام فتنه آخر زمان شد
پس ز داور خداگیهان خداوند

مغنی ساز عشرت ساز میکن
سوز این ساز را دمساز میکن

رهاوی را براه راست میزان
نشابور و عراق و اصفهان را
مخالف را موالف ساز با اوج
بستی شور باز قیامت
بتیر انداز مژگان ترکتازی
گرا و بر گلین شروان کند قهر

پس از کوچک حجاز آغاز میکن
نوا را آوازه زان آواز میکن
نوا را با رهاوی ساز میکن
عیان از قامت طناز میکن
از این مژگان تیر انداز میکن
تو قهر از گلشن شیراز میکن

شهر آشوبی از زابل در انداز
سیاری در دماغ محی بخت
سحر ساقی سراز شادیچه بردار
سر فتنه آخر زمان را
سپاه آنیا خاقانی استا
گراو تا زدید و را خستان شاه

رخ را که رشهناز میکن
ز آهنگ حدی پرواز میکن
نبای حسن سنگ انداز میکن
در رعنا نرگس غماز میکن
در روح معانی باز میکن
تو بر دوران دارا ناز میکن

غضنفر فر فریدون فلک تخت
سلیمان جاه منوچهر جوان بخت

شه غازی خدیو مملکت گیر
طمع را داده جا بر دوش بر بدان
سلطنه دانشش ز آلایش کعبه
بنا دیده جاهش بقیاس
سر آنکو خنجر نیشش دیده در خواب
ساندر را بر امر کی مجسم

سکندر رای ورسطالیس تدبیر
ستم را بسته پا عدلش بزنجیر
چو ذیل کبریا از لوث تزویر
نگنجد صورت قدرش بتصویر
بجز تعجیل مرگش نیست تعبیر
مان کس خوانده شه جاثیه شمشیر
پس از داور خداگیهان

جهانداری که حکم نافذ او
بمعنی ذات و موصوف بتقدیم
زبر داماش دامنش گرد عصیان
جلالش مهر و مه را داده فرمان
ز امن عدل او هستی جهان شد
بجز امر قضا کامد مسلم
بجز وکل اشیا با نشاد آد

گشته خط خطا بر حکم تقدیر
بصورت شخص و منعوت تاخیر
به بر مرآت رایش رنگ تقصیر
شکوهش انس و جان را کرده تسخیر
گر جنبد در نیام شمشیر تکبیر
بهر امری تواند داد تغییر

طبله — حقه مانند ... عطاران ...
افلاک — چرخ گردون
فرح
داور
رطل
بنگاله
رهاوی
نوا
شادیچه
لوث
مرآت — آینه

زهی آفاق سرتاسر گرفته … سلیمان وار بحر و بر گرفته
به نیروی جهان داور خداوند … جهان از قبضهٔ خنجر گرفته
ز مشرق تا بمغرب قاف تا قاف … به شمشیر آیین اسکندر گرفته
جلالت باج بر خاقان نهاده … شکوهت ساو از قیصر گرفته
به شمشیر نایت اندر دشت پیکار … خراج از نقره و ششدر گرفته
سپیدان دغا پوشیده ز رشت … سبق از تو به بر بربر گرفته
بیک تکبیر نصرت حیدر آسا … هزاران قلعه چون خیبر گرفته
بیزمی ملک قسطنطین گشوده … برزمی حصن کالنجر گرفته
بیک فتراک صد ضحاک بسته … بیک قلاده صد نوذر گرفته
بیک پیچان کمند پیچ در پیچ … دو صد چون رای بیجاگر گرفته
بیک ایمای ابروی بارگه … دل از گردان گند آور گرفته
ز تیک چینی که برابر فکنده … ز صد خاقان چین افسر گرفته
بیک نیروی بازوی جهانگیر … ز ملک طوس تا کشمر گرفته
زهی در فرهت فر فریبرز … ز برزت لرزه اندر بر البرز

بروز رزم گرز خون روی کمین … بپوشد ارغوانی جامه بر تن

بعزم رزم آهن دل دلیران … نهان گردند چون آتش در آهن
ز چار آیینه گردان شیخ و مرگ … چه عکس روی از آیینه روشن
سنانها بگذرد نوکش ز خفتان … نگهها بگذرد تیرش ز جوشن
یکی چون غمزهٔ دلدار دلدوز … یکی چون ابروی جانانه پرفن
یکی تابنده تر از برق نیسان … یکی بارنده تر از ابر بهمن
تو چون بیرون خرامی از کمینگاه … روان فتحت ز اسپ بخت زاهن
نه در جان بابت از نامرد بدخواه … نه در دل باکت از انبوه دشمن
بدستت تیغ رخشان جام باده … بچشمت طرف میدان صحن گلشن
بگوشت بانگ کوس و نال نای … نوای بربط و آوای ارغن
بری چون شصت بر زه تیر کرده … زنی چون دست بر گرز گران تن
سماک از بیم رمح پوشد فر هزبر … بگرد از سهم تن درد تهمتن
ز برق تیغ خون ریزت در افتد … عدوی ملک را آتش بخرمن

کنون تا اینجا ختم شد به … بدارای جهان داور دعا به

الهی شاه تا گیتی ستان باد … بگیتی تا قیامت مهربان باد
همین کیهان خدیو عدل گستر … همین کشور خدای کامران باد
براورنگ ریاست حکم فرمای … براورنگ ریاست حکمران باد
سلیمان وار در زیر نگینش … ز ملک خاوران تا خاور باد
ظفر با لشکرش همتا زیانه … اجل با خنجرش همداستان باد
بهر رزمی که عزمش آورد روی … سعادت بارکابش همعنان باد
رواقش فتنه را دار السیاسه … حریمش چرخ را دار الامان باد
بتاجی کو نزاید باد فاقش … اگر عیسی است تنگ دودمان باد
مقیمان حریم حرمتش را … خس اندر زیر پیل پیلبانان باد
بعهدش هرکه همچون لاله شکفت … دلش چون غنچه در فصل خزان باد
چو او صاحبقرانی نیست زین است … ز سعد و نحس گردون مقتران باد
بجز نخبش جهان و هرچه در اوست … بعهدش امن در خواب امان باد
بکامش هرچه خواهد باد یا رب … چگویم کان چنین یا این چنان باد
چه باشد کاین دعا از بی‌ریایی … شد مقبول کاخ کبریایی

خلق شوقی راهی تنها احیا شتافتند

در بعضی از فتوحات شاهزاده شجاع السلطنه گوید

هر کجا هیر از شادی خضر گویا شتافتند

در هوای مهرگان هنگامه را گرم … نوشدارو نی برای دفع سرما ساختند
تا شود شاد هر ملکی مسرت فیسان … تا آفتاب و آسمان توقیع دلفروز ساختند
در تراز داری سنجیدن زن نشاط … گفته جانرا ز اکسیل تمنا ساختند
ای عجب تراکم پی تاثیر نفس ناطقه … آنچه در خورد بهار از صنع والا ساختند
ازپی تفریح جانها ساقیان سیم ساق … بدر ساغر را ز خورشید صهبا ساختند
باید مصفای موسی کلیم الله را … مشرق اشراق نور طور سینا ساختند
بهر دفع ساحران غمزه و غم گلرخان … از سر زلف سیه ثعبان موسی ساختند
وز خنده و خط قند در لب پریرویان … سنبل و سرو و گل و ریحان بویا ساختند
همچو مریخ از هلال تیغ و ختیان شاه … خصم جو زن را ز میزان شکل جوزا ساختند
شرزه شیر بیشهٔ هیجا شجاع السلطنه … گر ز هر آتش خرخ را ز خنده شیرازه

بوالعجب هنگامه خلق جهان آراستند … طرفه جشنی جانفزا امیر جوان آراستند

از تشید بیت الشرف بیت الهبوط آفتاب … جشن نوروزی چرا در مهرگان آراستند
تا ز عشاق روح مگر ز شادی عروق … از شتها هر یک ز مهر جسم جان آراستند

ساو: خراج — جان — پرنیان — کشمر: نام — بیجاگر — مارک — شمشیر — عزم: قصد — بهمن — بربط — ریت — افرنگ: تخت — پیلبانان — ثعبان: اژدها — در خیم: جلاد — جوزن — ارغنده: خشمناک — اژدر — عروق: رگها

نشان تازه شد از رنگ تیغ [illegible]
کز تا دو دنیا فزی ری سیمی چهره شد
باز امطار مطر شد بعد چندین سال قحط

صاحب اکنون چو تیغ شاه عالمگیر شد
[illegible] بود اهمر شناسش چو جوای شد
نوجوان [illegible] بعالم ای شگفت
قدر شاه آید چو یزدان بر کبیر و [illegible]

ای [illegible] ای [illegible]
لعل شمشیر [illegible] بی عرق بدسکال
ایکه اندر نسب کاخ رفیعت آمده است
تا بنای آستانت بر زمین بسته آسمان
کرده برج خاکند للعت [illegible] کاران [illegible]

تا سواد [illegible] در عهد تست [illegible]
[illegible] از رشک ضمیرت [illegible] آفتاب
[illegible] اکنون [illegible] روا است
[illegible] چون تیر رانی در کمان گویند [illegible]

چون [illegible] شد [illegible]
چهره اقبالشان [illegible] خواری [illegible]
[illegible] از هیبت [illegible]
[illegible] خصم زبون
[illegible] اگر [illegible]

تا بود یارب فلک در ملک گیتی شاه باد
تا قیامت بر [illegible]
[illegible] اگر عطارد [illegible]
[illegible] ساید آن

جای اول [illegible] استخوان آراستند
مهرگان [illegible] دیگران آراستند
[illegible] مهرگان آراستند
این [illegible] ملک [illegible]

کان [illegible] دیوانه در زنجیر شد
حکم این [illegible] شمشیر شد
کرد [illegible] چرخ گردان پیر شد
سخت [illegible] چندروزی دیر شد
تا به تیغ ملک بر فرق اعدا آمد باد
شاه [illegible]
[illegible] فرق [illegible]
پایمال [illegible]
در تو هم گرچه ساکن عرش اعظم بر زمین
[illegible] اندر روضه رضوان [illegible]
بحل [illegible] ذلت [illegible] ساخته
دایه گردون [illegible] ساخته
[illegible] چرخ را [illegible] ساخته
[illegible] آفاق [illegible] ساخته
[illegible] عطارد [illegible] ساخته
[illegible] اگر [illegible] چرخ [illegible]
[illegible]
[illegible] ملک
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] ملک
چون [illegible] زنجیر [illegible]
[illegible] شهریا
بر رعیت شاد و بر شاه [illegible] شاه باد
[illegible] بالفظ الا الله باد
[illegible] شد [illegible] باد
تا ابد [illegible]

تا [illegible] چرخ
[illegible] تیری از [illegible]
[illegible] ملک
[illegible] خویش کرد
تیغ [illegible] ملک [illegible]
[illegible] تیر [illegible]
[illegible] خصم
خصم در دل صورت قهر ملک تصویر کرد
[illegible] تیغ او تیغ [illegible] باد
[illegible] تیغ [illegible]
در [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] اخبار ماضی [illegible]
[illegible]
تا دو یارب [illegible]
[illegible] از جان و دل [illegible]
[illegible] آسمان
[illegible] آفتاب
[illegible]
چون [illegible] کین [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چون [illegible] سوی [illegible]
از شاه چون [illegible] دعای شهریار
[illegible] چاره [illegible]
[illegible] طوق [illegible]
در میزان سعادت [illegible]
[illegible] اگر [illegible]

[illegible] دو [illegible] آراستند
[illegible] آراستند
[illegible] آراستند

تا [illegible] داشت [illegible]
کو برج خوشه زاد و کوکب او تیر شد
[illegible] اکنون [illegible] تعبیر شد
[illegible] صورت تصویر شد

[illegible]
[illegible] جان [illegible] چنین
[illegible]
[illegible] طنین
[illegible]

از برای گردن خصمت سلاسل ساخته
[illegible] ساخته
[illegible] ساخته
خویش را [illegible] خورشید حایل ساخته

[illegible] ملک
[illegible] فراوان [illegible]
[illegible]
[illegible] مرجان [illegible]
[illegible] گردان [illegible]

[illegible] افلاک [illegible]
[illegible]
تا قیامت [illegible]
[illegible] خاطر خواه [illegible]

بر جوان تر رتبه بنشین پایه و مشتری

ای فلک نخواهم بی تو پرستش
منده چو پیاره و جان در آتش انداخت
افنی جبار آمد از خاک بر آرد سر

دیوانه در ولیده آشفته و شوریده
چشم به بدخواهان از هر طرفی باز است
زانک بهم در زخم و از شیشه زان جام
خواهی شود دست بدل کام و دو جهان صنایع

گر چرخ زند ناچخ و رو بر کشد خنجر
گر تیغ کشد خونریز قهر کند بهرام
چون نی ز فغانش نام یک آسمان گرد خاکم
بر سر بشنیده و دم خواریش جوید
مانند عنکبوتی زرین که بر تند
نقشبندی از زر محلول بر کشد
می خواستم ز ساقی زد بانگ کی حکیم
گفتا گلی بباید ابری بر او زمی
القصه همچو لعل خود آن طفل خرد سال
من سیر بودم از لب او بوسهای گرم
کای عضو عضو پیکرت از فرق تا قدم

تا کی غم بهار و غم دی خوریم ما
دائیم رفته اید داز ساد کی مسنور
بوسیم بسته لب بادام چشم او
گویند عمر طی شود از می همه رسند
در کام بر نفس بر آمد شدن نماند
رانیده ره دو آتش اگر می شود دلم

ز هم بر تر نه صد ره سپهر نه وار
ای قیامت شکن بر تخت عرش بنیاد
سر آمدم تا ساسان مرا مانی
تو باتش سوزان جون بندی چپانی
از بهر بهار آیین شب روی گرانی
ای کهربری بی آشوب جهانستی
نی کو مغان را کامی دو دیده میباید
مستان بکویا را نامی دو دیده میباید
بر چهر نگار از نیل لامی دو دیده میباید
دو شیر و صبا را جامی دو دیده میباید
زی بارگه خسرو کامی دو دیده میباید
من بنده خاقانم از دهر نه مند نشم
از چرخ نه بر سیرم و زوده هر خندیشم
زان تیغ شمایم روز القهر خندیشم
در بحر زمم غوطه از نهر نه بسنم

در نص به چرخ دو دنبی زیر منحیش
پر اگر دم و ما روح الامین پیکار
چون زنگی عریان از نو زنخ برود
افنی زده ره مانی از بس که بجو چی
بسیار بیسکردم از خانه برون آی
گوید بهشتی بینکر هست بهشتی
در حنک مغان را جامی دو دیده میباید
زاه در پای سر انگار بود از می
در مجی دل دیده و کرده خیال دو دست
زلف و خنک گیسو لذیب رخ جانان من
شاهی که برادر چشم است آیات جهانی
تریاک بکف دارم از زهر نه اندیشم
در شیره صبارا من عقد نخواهم بست
شهری بخلاف من گر تیغ کشد چون تنگ
شاهی که ولای او دارد ی غمناستی

در ستایش شهنشاه ماضی محمد شاه غازی
طاب الله ثراه جعل الجنة مثواه گوید

بر چشم تو دو گانه کردم یگانه را
گفتم تو آفتابی و بس جانو بهی
خندید بزم تر کش و گفتا بزیر لب
بنشت دو داد ذره دم کنار دلوس
بشکفت و همچو مینا مستانه میگریست
تا کی هوای عشرت صبح فلک سرا
تا آوری بوجد و طرب مهر و ماه را
سر تخته بهار و نه از دوده ديم
در پای خم بیا بنشانیم گلسرخی
برنجید شیخ از یک مغان باده میخوریم
می چو گل یادگار هم دگی بود بیار
ساغر هنوز بر لب جم از شوق می
او را خیال اندت شست میکند

جنبنده خار پشتی بر لوح لاجورد
در روز آفتاب ننوشد شراب مرد
گفتم سرشک بنده سحاب رخ تو ورد
آورده لاله رنگ می پر پیاله خورد
او میکشید و در رخ من آههای سرد
بگشوده چشم شهوت چون گبتین نرد
برخیز و مدحی بنز اکوی شاه را
یکچند جای غم بر اگر می خوریم ما
برخیز میر و دغمش از پی خوریم ما
تا نقش و فتنه چشم و لب می خوریم ما
از وجد آنکه عمر شود دخی خوریم ما
از بسکه جام باده و مینای چو خوریم ما
تکرار از اگر صبحی و زمی خوریم ما

حیدی را بریاش ساز داد و ش قبچاق

در تابش مهر آمده بنشسته و مروانی
با اگر بر خود دارد شکل چو انفی مانی
تو گردمی چو بوست در روزنه مانی

بر گردن انیخامان نمی دو دیده میباید
دان صبح بنا گوشامی دو دیده میباید
آن خاطر قدسی را جامی دو دیده میباید
داد بعنف ریش هرات جهانداری

مهر شهر کرجانست از مهر نه سنیه
با خرد ولای آن زمان شهر نه ندیم
دست کمر انگیزش آشوب نمایستی
مانند کرد با دیگی طشت کرد کرد
برکندی بخشش همه آرامی بند
با اگر بجنب قیمت سر داد روان فرد
روز است اسیر تا بیاید سر اگور د
کاین رند پارسی را تو انجی بسکرد
با آن صنم فتادم در کشتی و نبرد
چون جام باده با دل پر خون زنی ببرد
پیری بساط صحبت اطفال در نورد

از چه غم بهار و غم دی خوریم ما
کوهی پیاله پر کنید و می خوریم ما
رنجش چرا با بانگ دف و نی خوریم ما
جامی که تا به یاد جم و کی خوریم ما
گوئیم سخنه سحکه می کی خوریم ما
نه این دو من شراب که ده دی خوریم ما

مشتری
قاضی فلک
—
جدی
نام برج است
—
خام
کمند
—
لام
اکونه جسم بجز دو
سینه بچه بر چهره
المنك بقعوری
کنند
—
دو دستینه
بابکره
—
صهبا
شراب سرخ
انگور اینجا
—
ناچخ
تبرزین
—
دف
دایره
—
محلول
حل کرده
شده
—
باده
شراب است
—
دوده
خیمه
—
حی
نام قریه
اصفهان

شاه جهان محمد شه آسمان حرود — اکسیر عشق و جوهر دانش جهان جود
یا ارزنی سیاه که بر گنج خفته — بر شاخ گل بنفشه ندیدم که شکفته
یکدسته سنبلی تو که بر بار تفته — بر بار گفته حقه عنبر کسی ندیده
بیند آتشم که چنگل آتش گرفته — ماری ندیده بر رخ خورشید بسته
زان سیکه توچیلی دو تار رفته — چون دود و چون شبه سیه دل
از بهر آنکه کاسف ماه دو هفته — بر فرشته زچه آورده کرد

در ستایش الی یزد علیخان خلف امیر با احتشام حشمتخان نظام الدوله فرماید

گر روح کرده است که یکفوج فر است — آن حلقت آیا ست بل طلعت بیا
چیست دهان تو ملی صرف خیال — کلکونه ای که بدرخ گلگون تو زنقشا
دلها است برو بسته که ادات — حسن تو سر حد کمال است نه جای تماشا
سر خط خدا نیست که این حد جمال — کرنی که حوری باده ملی این چه حدیث
اقرار نکردم که ملک با پر و بال — عکین متوار وصف جمال تو کرد
میری که بود حافظ زندان سکندر — از حکم ملک ملک سلیمانش مسخر
روی تو بهار است نگار ار هشت — همشیره حور است نه فرزند فرشته
و آنکه دل آب بهتاب سرشته — زلف تو عبیر است نمو است دود
لی لی که از آن حد قدمی چند گذشته — هیا است خزلیکن درغش لکورا
گر تابش خورشید جمال تو رشته — باید که زخط حسن تو بیرون نهد پای
در طینت تو تخم وفا هیچ نکشته — آنکس که دل مهر خداوند ندارد

در تهنیت جشن ولیعهد فردوس مهد سلطان محمود بن ناصرالدین شاه غازی ادام الله ایامه

دانستی بر دیم با باید دم از خود بزنیم — گیج با آمد بر سوسته قاصان ست
وقت آن آمد که آتش از بت دیگر زنیم — ناصرالدین است شه بر چتر با محمود
هر که از دست ستم فلک باید که بالا تر زنیم — بزم تو عرش است آنکه با دراد چو بیم
ما قیمت محمود با و ناصرالدین ساغرا — گر ملک محمود زیب افزود تاج و کلاه

ایضا در جشن مژده

عیش بی خواهیم گر باده بی اختر — مژده داد از جشن شاهنشه چو پیک نیک
می بحث یادگار عمر دگی خواهیم — ما در این ملک غم از مستی دراز از نشو
شیر و شهد تشک دی لی پی خواهیم — ما نه تنها می پیاده جشن سلطان می‌خوریم

ای زلف سنبلی تو که بر گل شکفته — اینک بنفشه تو که بر گل شکفته
بر بار تفته دسته سنبل کسی نگفت — یک حقه عنبری تو که بر نا گرفته
دیدم ز دود از رخ تو آتشی دو — زامی و شاهساره شب چو هفته
مردوی از جانب که ریحان خط کرا — چون مار نقره و چو الماس سفته
چیری بدانت بجز از سایه بر دیم — تا ما که خاک راه تو تهتا رفته
ماهی تو سرو است نه یک باغ نما — از روی تو طاق است یکی نیست تا
زلف تو شب آن تیتسان فر است — روی تو گلست آن نه گلستان صبا
گر روح مرا است دو چشم تو به جا — آن دام خیال است بدل دانه جا
مویست میان از تحقیق کمان است — گلگونه روی تو نه نگونه که آن
رخسار تو تنها است بدل بردن — گامی دو سه ما را نه بحد کمال است
سر خط خدا است خط سبز تو پیدا — ترسی که بهم بوسه ملی این چه
ما روی تو بر اس موی تو دیدم — گر وصف تو دلبر جهان نامه فقالا

در طینت تو کرده خدا دل چو موم گل — حیدر تو کمند است نه بند است نه رشته
روی تو رسیده است سر حد نکو — زیبا است بهشت اما حسن تو رشت
زلفین تو تیره باید عجبی نیست — بس خوانده ام انحظ که بروی تو نوشته
هر گاه که خدا چون دل بدخواه خدا — باید که علاجی بحیز از سد بدارد
جشن محمودی است ساقی جز تا ساغری — ساغری نهاده از کف ساغر دیگر زنیم
بیت ساغر خم چه تاب از تجلی — تا لطف آن بیت یا چون لوح سیمبر زنیم
لی لی از کشتی چه جیره ظرف می دریا — ما در آن دریا سراپا غوطه چون لنگر زنیم
سامان رگ سی حرب جوهر الطیف — آتش دهستان بیا بر گنج با آذر زنیم
ناصرالدین شاه را محمود شد نایب مناب — سومنات کفر را آتش ز نو در بر زنیم
تا به بزم تنها بجشن تهنیت با یم بار — گر خلافت پشت یار چرخ در اختر زنیم

جشن سلطانی است با امروز می خواهیم — می صبوح ای یار نیک نیک پی خواهیم
چون نو شناخته ما با دکار جم یکی — سر بسر جامها ی ملک ری خواهیم
ساغر و چنگ و دف و کف سر بسر خواهیم — کباب کوثر هم پیاده ری خواهیم خورد

سیر امن — اقوات گوارا — مرمن بی ارامه
زندان سکندر — لب تهرانی
ملک سلیمان — مملکت ست
کاه — تخت است
جشن — میلاد و امثال آن اول حب
خرد — عقل است
سومنات — نام کرسیان محمود ... کرده است
ساغر — ظرف شراب است
صهبا — شراب
باره — ست
باده — شراب
ادین — زینت است مطلق ست

دی بیاد کنون می زرشیم تا آید بهار
ز یاد آن ملک محمود می خوردیم باز

عاشق تو بر تو ای زلکان تنگ چون پسته دهان
زلف مشکین از دو سوی افکنده تا دامان
خاطبان عالم با عروس ملک را
شد چو بخت خویش اارد کودکی محمود نام

ساقیا می ده که می از جسم جان سیر آورد
ماند از لب فزید اشود نرگس از چشم
همچو چشم ساقیا چندلی باید که دانند این سخن
وصف می زین بیارم گر کاغذ مدح
یکجهان جان آن جو دسته زهر خامش و جام

بر زمین از آسمان آید مدام آواز رعد
در گلوشان یار سرخ در شکم مور سیاه
هر طرف جشنی است برپا جنت باغ بهشت
آن چه کوه است اینکه زو فلک مجلس گلشن

برفراز تخت شاهنشه مکان دارد همی
تهنیت گویند از بن تا زمین تا آسمان
کودک مهد دولیعهد شهنشه شد چه پاک
در کنار مهد سرعت کند انگشت بین

تاج میسا زدکه نیکو تا جدار تا یافتیم
نخل ملک در نما از برگ بر جاد تا
ملک شد تازان که بود هم در طلا و لعل
تیغ خسرو خنده زن گر خون دشمن
رخش شاهنشه زوجد و شوق چم زد دم

چون صبا آید علی الله نادری خواهیم خود
ابیاد این ملک محمود می خواهیم خورد
ملک ری را بار از آینه امیر بسته اند
خلق بر منظری با جلس چمن بسته اند
در بر یک نرین کوئی و نغرین بسته اند
عقد جاویدان برای ناصرالدین بسته اند
کآفتاب آسایش اندر مهد زرین بسته اند
عاقبت محمود با ناصرالدین شاه را
قالب خاکی چه باشد کآسمان سیر آورد
لاله بین کو سبزه گل ارغوان سیر آورد
کانکه گل را گل کند دل زیمان سیر آورد
در زبان چون منی نطق و بیان سیر آورد
چند اجودی که جان یکجهان سیر آورد
تو بپای خسروانی اینک آوا میکنند
تو بپا تنگ برخلاف رعد آوا میکنند
طرفه مار و موربین کآهنگ اقدا میکنند
کاینهمه رقص و طرب در باغ و صحرا میکنند
چون مدار اختر آتش زیر و بالا میکنند
عاقبت محمود با ناصرالدین شاه را
مهر را ماند که جا بر آسمان دارد همی
خاک دخت ملک ری کرئی گرتا بیدار
تخت شه طفلت و فرمان برن جهان دارد همی
بسکه عزم بازی تیر و کمان دارد همی
عاقبت محمود با ناصرالدین شاه را
ملک میبالد که فرخ شهریاری یافتیم
خشک بود تا بارد گشته خوش بهاری یافتیم
اینم تا چون اتابک یادگاری یافتیم
از پی مستی شراب بی خماری یافتیم
کز نژاد شاه نیکو شهسواری یافتیم
شاه ما را بخت سعد و اختر مسعود باد

با نشین محمود غزنوی کی نشین بالای تخت
عاقبت محمود با ناصرالدین شاه را
یا ملایک عرش را از نور آذین بسته اند
هر شب از سیمین بر سن آدینه قندیلها
یاد مشکین مار بر یک شاخ گل پیچیده اند
هشت باغ خلد را با هفت اقلیم جهان
جانشین شه شود امروز تهنیت
کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را
باده کوئی از دم روح القدس دارد اثر
می شفیع ماست پنداری که با خشکی
راست کویم برخشم می پیچد بسیار کرد
ناصرالدین شه که دایه رافتش در مهد ملک
عاقبت محمود با ناصرالدین شاه را
رعد و برق از بهر خیر و چون دبان ای میکنید
از زمین بر آتشان بر دم رود در آسمان
بنگر آن زنبور باکز برق آتش بر زبان
سیم در سر سودا من سیرند گنج شاهوار
جشن محمود است آری چون زلف یار
کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را
از قضا دانکه شه بنشست بالای تخت
شاه عمر جاودان است از بر شهنشه
بچه شیر است پنداری که محمود
ابرو و مژگان خود را دست تا زمان
کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را
نصرت از وجد و طرب در رقص گردید شاه
خاک ایران در طرب گر موج طوفان گرفت
شاه را زیمنت شهنشه کشور گردید
لعل خندان گر نهفته خورشید عمری ساخته
عاقبت محمود با ناصرالدین شاه را
اختر مسعود او در افسر سعد و باد

گر نباید خورد می امروز کی خواهیم خورد
کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

بر مجمره چرخ کو ای ماه دیرین بسته اند
یاد و حرز از گهر بر بازوی کیدی بسته اند
در قنادیلها مرواریش و مکابین بسته اند
طبع نگلگم بین چسان این شعر شیرین بسته اند

زانکه در تن دم بدم روح روان گیرد
در دل و جان مان هشت جاودان سیر آورد
زانکه در یک مشت گل یک کاکجان آورد
کودکی شیر از در ملک ستان سیر آورد
کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

گوش گردون کر شود هر دم که ترا میکنید
همچو زنبوران خون آلود غوغا میکنند
جود شه فرمود یا خود خلق یغما میکنند
شک میباشند و صحن بزم یا میکنند

بسکه بالا تخت کوئی تخت جا دارد
ملک از آن نازد که عمر جاودان دارد همی
شیرخوار است و دل شیر ژیان دارد همی
بسکه در دل شوق شمشیر و سنان دارد همی

کاخ دولت را ستون استواری یافتیم
پس تلاطم داشتیم اکنون قراری یافتیم
باز میگوید که بس کودک تکاری یافتیم
تا ز فر افسر شه اعتباری یافتیم
کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

آوا — صوت، آواز است
تنگ — معنی تنگ است
تیرا — درخشش تیز
زبی — سمت جانب
یغما — تاراج است
کاخ — سرای و خانه قیصر و امثال آن
جود — بخشش
حبذا — کلمه تحسین است
فراز — بالا
استوار — محکم
نفتن — جمع نشسته
فر — شکوه و جلال
روان — جان
مهد — گاهواره

شاه ما را بخت سعد و اختر مسعود باد
از وجودش جان بود خرسند و آرام جهان
چون بود مقصودش از هستی رضای ایزد
زینهمه مولود والد گر نداند ذات
از پی تاریخ سال هر دو قاآنی بگفت
ای داور آفاق که از فرط سعادت
چون خامه زنی بر ورق کاخ سعادت
تنها نه تراز ده فتح آمده امروز
انگشت عدویت شد رشته عامل
عفو تو را آغاز ایام داور را
بنوالت دگر باره زند نوبت طغیان
حالی ز نیاش بست بکین تو کمربست
عاقل که جهد بی سیرو ای تیر
بر شمع چو پروانه بزد خویش بیدا
نه ذات که در دشت غا حکمت
گشته از پیش هم سید و گویا
هر کس که تیر او دید بی جنگ
هر کوش که شنید بجز زمزمه جنگ
تنها نه رنگاله بدینسان که آید
تنها همین گندم و جو روید ازین خاک
تنها مطر بارد بستان بهار ان
الغصه کسی جز تو نیارد که درین عهد
نه هر که صد پای بر اورنگ ستود
تا هست جهان هست تو چون شید ز خور
ای داور زمان که شکوه و فر
مدح اهل فارس سرودم قصیده
و اندر جزای من که سرود کمال
کردم سؤال خامه و انجم نداده ام
لیکن دو قصیده بس کنون که تعلق
ای داور زمانه که از صنعت رای تو

اختر مسعود در اقران معدود باد
گیهان جان خاک را این جود و جود باد
حافظ یزدان قاصد و جان ز شمس معقود باد
آن نکو تر والد و این بهترین مولود باد
ناصر الدین را شاه جم جان محمود باد

آرزو ما شیکه هر یک بیت از دیوان او
بر در معبود چون شاهان طاعت صف کشند
هر زمان گاه رود ملک محمود تحت باد
چون تاج در ورود ذات بالسعید یحیی
عاقبت محمود باد ناصر الدین شاه را

المقطعات

در ستایش امیر الامراء العظام حسین خان نظام الدوله حکمران فارس گوید

گفت عمر بکو تا هی عمر شر آید
تا مایه آسایش خیل بشر آید
تا باز برد کیفری از بد بتر آید
عاقل که ره بسیل بلا ما گر آید
در وادی نیرنگ اجل بی سپر آید
گر شمع چو پروانه بی بال و پر آید
هر خواه ترا بر رگ جان نیشتر آید
در پارس شه جز تیغ تا بش نگر آید
کو بی تبسل بر سر کنج گهر آید
شک نیست که از دمدمه کوس گر آید
گر جای شکر خاید ز جان شکر آید
تنها نه همین حاصل آن سیم و زر آید
گر تیغ کسی تیر بجای مطر آید
از عهده دیگر وزرا این ملک بر آید
نه هر که بسر تاج نهد تاجور آید

اندر رزو عصر و کین بریت و لیکن
عدل تو همچو است که آن از دگا
حصم تو چنان کرد که عدل تو بیموا
از حیله نخست تو رساند گردی
انگیخت ز خود همچو غبار آتش و عامل
فرواست که در چشم عدو چشمه چون
فرواست که در تنگ ترا از عالم ما
از فارسیان فتنه و آشوب تو بگریز
زین منت طرب بست بارک بر نجا
بخت تو چنین کرد که تا خلق شاد
تنها نه همین تیغ ظفر بر رود سد رز
که صارم دو خنجر هم از آن ملک برد
تنها نه بصحرا ش غزالت حرام
نه هر که ز جهد و سعی قدر تو رسد لا
مدکن بجد و داوری تا تو والی

قطعه

اندر جهان ندید و نظیرت اثر بود
گر رشک او دست شخص خنده بی تو بود
مانند او هزار صدف یک گهر بود
از این سؤال غیر ذات اثر شود
چون بدسگال جاه تو آمد دهید بسته تر

الا بر آستان جلال تو آسمان
هم اندر آن قصیده ستودم ترا چنان
وان دو خدا را بپا و اوج
کردی حواله ام به میرزی تا نام
با بر سر کوه با آن کز حرف مهیج

قطعه

یزدان نا دروده بیشش حاصر موجود باد
بر صف شاهان عادل بر در معبود باد
جان یکعالم فدای ساعد محمود باد
مر ملک محمود را گیتی ملک نا محمود باد
گر ملک محمود دید تا رود تاج و کلاه
بر خوان نوالت و دجال حضر آید
رازی که جبار رفت اکره بسر آید
هر روز ز تو بهره ده فتح دگر آید
رازی که جبار رفت اکره بسر آید
از عفو تو این ز بلا و خطر آید
تا بار سرا و از زبان و ضرر آید
پیداست که آن حیله بلا را سپر آید
گر شعله آن آتش بی برگ در آید
از مردمک چشم شان تیره آید
آیات ظفر ستر از پیش تر آید
ری یا رس سپه ارد حشر در حشر آید
کی سختی ارمان دها در نظر آید
گر فارسیان سیر کهی شور آید
که در عوض تیغ ظفر رو تر آید
گر حوت بس و مغز هم از آن ملک بر آید
گاهی هم از آن تیر دو نیزه آید
فی الحال مؤید ز قضا و قدر آید
سکیت هر آن مه که ز سد ادکر آید
هر روز در اطراف جهان مشتهر آید
پیش کسی خسته که بذمت کرده بود
از غیر تو است حسود ان بسر بود
با دروده غیر تیغ دغا رک بر بود
از آوده و اراده چو یک پسر هست
گذشته بر زبانم بر تی دگر شود
خاطر نشد ذات مطلع خورشید بود

قرز — شکوه
نامعدود — بیشمار
داور — عادل
نوال — بخشش
مسدس — شش گوشه
کنیفر — سزا
نیرنگ — شعبده
دغا — جنگ
صارم — شمشیر
مطر — باران
تیغ — از آهن
اورنگ — تخت
شهره — مشهور شد
رای — اندیشه

ز دوست داری خلق تو تا گفته‌ام حدیث
مجلس منور آمد و شکو مطهرم

اکنون نه منزلت که درآمکان تیر من
بی‌آفتاب عون تو از ذره کمترم

نه میرم و نه وزیر و نه سالار و نه سپاه
نه ایلخان نه ایل بگی نه کلانترم

نه ضابط گرانم و نه بیگلربگی لار
نه دزد دیگر معبر و نه دزد معبرم

نه صاحب ضیاعم و نه مالک عقار
نه برزگر نه راعی گوساله و خرم

نه مرده‌شو نه گورکنم نه کفن نویس
نه ذکرخوان مرده نه دزد کفن برم

بقال نیستم که نمایم ز بقل سود
نقال نیم که از آن نقل برخورم

نه کاسه‌گر نه کاسه فروشم نه کاسه لیس
نه کیسه بر نه راه‌نشین نه قلندرم

نه شانه‌زن نه ماسه کشم نه دلال بر
نه سیمیا نگارم و نه کیمیاگرم

نه قاسمم که در که تقسیم ارث شوی
یعنی مساهم بسیر دوخت و مسمرم

نه مفتیم که همچو حروف قسم زکسب
یا لی بعید ز بزم بزرگان صدرم

منت خدای را که زمین قبول تو
با هیچ فن بصاحب هر فن برابرم

عطار نیستم ولی اندر مشام روح
مشکین مداد به بود از مشک اذفرم

ضراب نیستم ولی از پاکی عیار
نقد سخن گواژه زن زر جعفرم

معمار نیستم که گذارم ز گل اساس
کز قدر جود و موسس افلاک دیگرم

صباغ نی ولی چو شباب از خم خیال
هر دم هزار معنی رنگین برآورم

با اینهمه صناعت و با این همه کمال
در پارس بی‌نشان چو شب مهر انورم

ای داور زمانه ز رفتار اهل پارس
چون با سگال جاه تو دایم در آذرم

یکتن مرا نخواند شبی بر سر خوان خویش
از بیم آن گمان که ز خوان لقمه خورم

زان چند تن هم ارچه بود خاطرم ملول
لیکن بر آنکه راه مکافات بسپرم

فردا بر آستان تو شکسته ز دستشان
دست بیاد جیب شکایت برآورم

باخنجری چنانکه کند شعله بر سپهر
پروانه بینی از زره و خود مغفرم

یارب چه روی داد که اینک بخشتشان
از خاور خاور شده از ذره کمترم

ایشان ز تیره کی ظلماتند و من کزین
چون چشمه حیات بظلمات اندرم

بودی دو هفت سال که بایان خاوران
صیت جلال برشده از چرخ اخضرم

این شهر قوم لوط و من اندرون چو جبرئیل
زیر و زبر بسی کنم اکنون بشهپرم

با رافت تو ندارم باک ز کینه‌شان
کایشان تمام مار سیه من فنو گرم

ار شیر نر شوند نیارند از نهیب
گردن کند ز سنجاب و باد عزم

آنانکه کرد اسفر هشان بفرق تاج
در گرد شان نمی‌رسد امروز اشقرم

کشتی فضلی بمحیط سخنوری
از غرم باد بانم و از حزم لنگرم

عرضیست مر مرا که رود نیزه دل
لیکن بشرط آنکه دهد گوش داورم

نه والی ولایت و نه عامل عمل
نه خازن خزینه نه سردار لشکرم

نه میر میهمان و نه خان برازجان
نه قاید زیاره و نه شیخ بندرم

نه کدخدا نه شحنه نه پاکار و نه عسس
نه محتسب نه شیخ نه مفتی نه داورم

نواب نیستم که دهندم بعید جای
بو آب هم نیم که رشا شند بر درم

نه تاجر خسیسم و نه فاجر خبیث
نه غرچه لئیمم و نه تو ادنگرم

نه شعرباف شهر نه صباغ شکت
نه موزه دوز کلک نه دباغ کرترم

نه مرد تیغ سازم و نه کرد تیغ باز
نه مهتر قبیله و نه میر عسکرم

رمال نیستم که بقانون ابجدی
از نوک خار نقطه اعداد بشمرم

نه واعظم که بینی بر قرب خلق
تحت الحنک فکنده و بالای منبرم

هم روضه‌خوان نیم که بی کسب سیم و زر
فتح یزید و شمر روان بینی از برم

قناد نیستم ولی اندر مذاق خلق
شیرین سخن بهست ز قند مکررم

فصاد نیستم ولی این نشتر قلم
در سفک خون خصم تو مانند نشترم

نساج نیستم ولی آمد هزار بار
خوشتر نسیج نظم ز دیبای ششترم

سلاخ نه ولیک عدو را چو گوسفند
در مسلخ ستیزه همی پوست بردرم

استاد شعرباف نخوان مر مرا که من
استاد شعرباف شعور مصورم

گر در دیار پارس غریبم عجب مدار
کاندر درون رشته خرمهره گوهرم

لیکن مرا غمت که چونی درین دیار
تا بر رخش بدیده امید منگرم

جز چند تن که بر سر این ملک سرورند
کز شیخ و شاب رانگیم بلج گازرم

حاشا که سر کشم ز خط حکمشان برون
در جای تاج تیغ گذارند بر سرم

زین چند تن گذشته بگیتیم خنجر زبان
وآتش کشد زبانه . دوزخ ز خنجرم

آخر نه من بدیده این ملک مردمم
آخر نه من مبارک این شهر اخترم

ایشان تمام قطره و من بحر قلزمم
ایشان تمام ذره و من مهر خاورم

قرن دگر نماند ز ایشان نشان ولی
نام و نشان بماند تا روز محشرم

اکنون منقصتیست که در ملک پارس
پنهان ز چشم خلق چو گوگرد احمرم

بو جهل دار دشمن جان مندند آنکه
مدحت گر پیمبر و آل پیمبرم

شاهین اگر شوند نیارند از هراس
کردن نظر بسایه بال کبوترم

ایران شعر گیرد امروز فتحنامه
در پارس چون کند همی توانگرم

معروف بر و بحر جهانم ز نظم و نثر
اینک گواه من سخن روح پرورم

گرنی المثل ز من بتو آید ز داوری
حالی مرا طلب که بیاید در برم

حدیث: یعنی خبر
قاید: بزرگ
قاسم: تارکار
سیمیا: علم طلسمات و اعداد
سفک: ریختن خون و آب و آنچه مانند آن
نساج: بافنده
زر جعفر: زری که منسوب است بجعفر کیمیاگر برمکی
افسر: تاج است
مغفر: کلاه خود
خاور: مشرق
صیت: آوازه
اشقر: اسب سرخ رنگ
امروز: الحال

ای تو ای مسیحا و سلیمان روزگار
یا مدّتی بحمت شعرهای در مرا
بریم بی تظلم این طالبان ری
احوج بی نهایت و ما جمل بی نشان
عزت چنان زار که گرید سپهر سیر
ای ایده امیدان ای پناه بیکسان
چون تو سوی دهلی اسپرده عالم کرم
ز ماه رحمتی ز آن روکه در دو تیکا
شرح حال سید و راستم که باطل از حق
حاسدی کز حسد بر من کسی بسته است
گرکنا بم مدح نیست از آن نخواهم تو کرد
هرچه میخواهد دل آن کن چرا مانی ملول
گر کرم برداری یا بحاکم افکنی
لی چرا رسم علی اسد باز گویم ای نگار
نزیت صبح کربت رسم آراکه شود
گو شریرم دل به ما رو که حقیرم پیش داور
هم کرجو تو بار این با جزا طی کنند
پایه کعبم کوه ویرانم ای خورشید عیش
ای بلنسر و مجیر جهان تیر الملک
محیط جود محمد علی که همت او
جهان نیمن که گلشن وفایق تست روز
دیده بودم الا این از وفات سیر
رفت رود و گهر ماند یادگار ملی
پس از ملاک وی این کلمه گفت میعلم
کشتی من سراس سیر از پی دین
از ملکوتی پس تربت سیر ست دم
رزکنز جهانی شد از جهان بیرون
ای داور گیتی که بود شهره آفاق
این پارسیانرا که بقصد جهت شوم
سوی بحر خدا که نه رای بنسیم صبا

ایمان بیوسته اند ای آن همه حرام … ایدون دو صد حاست مرا زحیات
گر ز رشک خون خورند حسود ان ای کرام … یا بستی که ما دل مجروح و جان شاد
تا دادو دل و صد ملک ادکستریم … باد دستور چون کیم و چاره وه عیال
مطعون هرکسانم و مردود مردم … اکنون کیم دعای تو با دردی تو

قطعه

ما امید و میکنیم دست من و دامان تو … ای تو آن دریای بی پایان که در تسلیم
چیره کرد و طول و عرض هستی ز چون تو … استان اسیر سر کرده نکر دخود بو
بی سود روی زمین از نعمت الوان تو … ساعت جاسن نیاید ای مرحله از خدا
نیک یا بد در حقیقت گر تس منفی دان تو … حق بسیار کرتا امید کرمیکو بحکم
این من این حاسد این هم صنف دیوان تو … در کسی گوید تنات نا سزای تقدام
باکیا هی اینچنین صدهاپی بود از ندای تو … لی کر قسم هرچه درکستی که من کرده ام
من بگو اسم جان حرد کاسوده با دجان تو … بیجو اسمعیل قربانم کن از تیغ
شاکرم کان نیز ملک تست دین و ایمان تو … این همه گفتم ولیکن با تو دارم نکته
و انگهی بر لطف عام عام اعلو بی پایان تو … در طبیعت نیست ز دستم حکم نقصان ز تن
بحر دریا در خروش آید این دریان تو … روز همی سی تن عیال بینوا تران پس
هم به ماه و مهر قسمت میشدند از خوان تو … میران محان نوازست احری کریم
تا ستیز آید از روی خلعت از آن تو … خوارکرم شوره زارم پی سحاب کرت
کو بیران سهم باید چشمه رخشان تو … حان قالی مدد ز دست آسوده باد

قطعه

چو نیس هستی و صبح تصادف گیل … چو نور در بصر و جان بجسم و دل در بر
حساب کردی از ابتدای خلق بر ما … محبت باشد اگر در حساب کار و شمر
کر ز پر خاک رود گو هر جان زو کار … مرد و مرد همراه او سی و کرم
بیب هر گهر چیزی بود یادگار زمان … جواو هر دو گهر های او بستیم بند
گر آفتاب توان کرد ز پر گل سیما … قدمش گمان مدو گلشن بر استی جونان تیر
بجرم آنکه گمان را چرا اقتدا قربان … حکیم کو نه چه سنخ از پی ز کوتاه
سپهر دیدم در خاک تیره کرده نهان … ز بسکه عالم امکان تبحص او بند

قطعه

چون مهر فلک هر که مهر تو ورزد … دارد در جسم از خون جگر رنگ طرحون
سکین تنم از همت سلطانیه ارزد … صد بیت که هرتش ارز رو نقد صد ملک

قطعه

اگر شوق آن دو رقص کند جان میکنم
بکدام این عیال و این شهر کدام
کار و بجوم هر شب و هر روز در سرم
حرم مگر شود دل بسیار در برم
خود نامه در نوشت خداوند اکبرم
سینه آسمان از لوح پاک طوفان تو
حالیا روی تعالی خورده از باب تو
کیمرا پر دل بر دو سر کو کعبه ایزن تو
بوده ام دایم زروی صدق تحت خوان
راست گوید مدح من بر دو سرای شان تو
یا مسیحا یا کلیم ای فرق آن عمران تو
توصیل آوفی یا بر قربان تو
راز آن میکویم کز پس تیر سیم ز طبقات
چون پسند دین ملل را فیض ز نقصان
سهل گویا نداز آنکی جهان تو
مهربان عالمی ما همه مهمان تو
کو نصیب من ستوگر شمی ز باران تو
زانکه آسوده است جان گیتی از دوران تو
دبیر دولت و صدر ممیس و بدر جهان
مرکز جهان بود در میان جهان
حساب خلق تسیار دنگک ایران
رفت و رفت همراه او قرار و توان
گهر شناس خرد گو سر تیم بی ان
بحیرتم که چرا ماند تیره جسم نهان
ولی منت بجایم خلاف ایران
سوز جانش مدد و عالم امکان
جهان تحقیق جهان سنگ گشته پنهان
با آنکه بود شعر مرا طعم طبرزد
گویا بر ایشان بیکی ملک نیرزد
در مس بیوس زروی ادب ساکنند

ابتر
نافرزند
تظلم
دادخواهی کردن
در نوشت
پیچیدی
کیمیا
در آن سکنات
رضوان
باغ بهشت
عمران
آبادی
عفو
بخشش
علی اسد
در نام کوکبه
مجیر
پناه دهنده
قربان
سرور و صدف
ملک
طبرزد
شکر

بر آن کمند ولش را زمین بوسی توان
ز بستگی کز بن به دکر و بغیرت
ورتی گفت عیب من مخسپید
کریم کر هست ایب اگر
ببسم تر ح مفسر کریم
ای نون علم رضیه قهر مرا
یا زادم برای کادن تو
میرزانان این کز کمکر و مرا زبانی
ای مهوش و بده های ترو در اوج
جاوید نادست بدین روزگار
که بهتر از کهنه و قبا و پیش کتاب
کس بدید بسیه روزی از کیس تر
از آنکه نام هنوز سخن بود معنی
جمال دولت او سنگ کمار و چرخ
خسروا ای آنکه نهمت دور دوران
حاجت نبود بحجه روز کین کز روی
و انعقاد چه کز عمر رسید انداز
زربیت از عربانی تنور آفتاب
از غلامی تو دار و کشکر و بحرف را
او بیسکوید که کر لطف شه باشد قرین
داور ای کز خاک پای ترا
زانکه مداح خود تست بیکر
لیک از آن کان مدیح کیمیا
چه سود کر شود ز رحمت تو
صاحبا ای که در مدایح تو
دل نبودم بخدمت تو یکی
هست سیر و کر چشم امید
گفت روزی بایکی از خسروان
کز گرد و نا بسپر از چرخ
بر چه پشت ایدان و سرا زهل

ترا ز آن که توان گفت قرین | پس از انسان و زمین بوس درخور

قطعه

من نه از عیب خود آگاهم | چون ای آمنه عیب من بگفت
طبع بر عیب او رضا کمتر | از دیدش مه ابصورت دگر

قطعه

بخشیدی از آن منیدانی | من نیم کیر تا تو در مجلس
کز من ای خویش کردانی | لون ترانی بنجاق و ادوبین

قطعه

بودی چو شکر آمن اندر ثنای تو | اکنون مرا رسید که باطل الطیبه
نام و نشان مدح من و مرحبای تو | داد و نه کو که گفتی برای من
کش وصف کرد ز کثرت مشغولهای تو | امداد از جفای تو یارب چه میکشند

قطعه

زنان و نوشش ثنا بن طبعش مبالغ کند | و نی بیازد و نیز در دو به نرفته سیر تر

قطعه

چرخ را با تیره خاک در دوار میکند | گر دو شود نکه بینی دو روزم انداز
گردش مرکان حیثیت کار خنجر میکند | ترشش از بازوی او رفت زر زرد بیخ
کانچه با او میکند بازوی حیدر میکند | خسروا تخفیست نور ای جمال او
آیت نور علی نور اینک از بر میکند | بست چون تیغ تو عریان جرم چون تیغ
هستند می بیدار و ببر دم کر میکند | هر چه میکویم بکن این آرزو آب جبه

قطعه

شاه انجم بدیدکان رفته | هفته ای سیر و کر شاید بخت
مدیح تو کو هر می سفته | کس بدان پایه مدح نشنیده
داور روزکار نشنفته | فکر تش از کلال پر مرده
مستغنیش این روان آشفته | باد از بیش طالع بیدار

قطعه

پشت کردم بحضرت تو ز تاه | تا بر آوردیم ز جود نسیم
از نوا مانده در سیمان ویدا | باد عمرت دراز کز کرم

قطعه

پیش ایشم با دست بیدار و سوز | دل منه در هیچ کار از جهان
شود مقابر بیم کش رخسار و روز | چون در آئی با مستان خانه کن

زیر کز بیش تا شکی به بیش گنا
دکر مکردون مفرش برا خانه شنید
سبب بیش عیب برده گفت
تیز او میه چون حسد نکنم
من عجب را او کز بیکر
هیرمن کرن خویش ثنای
وارو فعیان خویش راستانی
زد کلام خیر برای شنا و دعای تو
از دو عده در وغ کلاه و قبای تو
دار و نه قبا که دادی برای تو
از این بوده قبای تو یاد لباس تو
که خود تعب کنند و هم تیغ کنند
از آن آنکه همان مرا بجان داغ کنند
کمان اخترد وابر فش جلا کنند
روزگار از بیم تیغت خاک بر سر میکند
با بدیت که کاین حرف با دیگر
کز جمال خویش بزم دانشور میکند
زاشک فرقین بیرح تو با توتیا مکرر میکند
کاین هوس از چرخ ضالیده کر میکند
نه تو ز خاک تیره را از چرخ بر سر میکند
رخ بجلباب عفت بنهفته
کس بدان پایه شعر ناگفته
خاطرش از حول آشفته
به مکافات خاک ای خون خفته
کوی بیعت دیده ام از اشتباه
تا بر آوردیم ز محصر نیاه
چون زبان قصه ام کنی کوتاه
از دو دانه زر زرین اندر سوز
کاین قفلش هست یکی قصه توز
چون در آئی با جهان خانه سوز

تشنه
جا
بی
بر دست
جاوید
پاینده
کلاه و اردو
و انباشته
قبای اردو
قبا و اردو
در بند
شغله
ارغنون
جلباب
چادر
شقه
کلال
کنیه
نیمروز
تو تو

ایکه حاصل ببینی از معانی درد
بر امید نسیه نقد از کف مده
ای که گفتی ببین بصورت خوب
چشم اگر مسکرو بصورت خوب
چشم یار ار چه مست خواب آلود
خود کشم رنج و خود کنم شکوه
گر عبادت مردم آزاری است
نفس بیدار گفت دارم تیغ
خازن پیر منظم زادی اشعار
رادی شعر مفت اما چه بیکوبیکری
شعر شیرین مرا برده است چون نیم
هر شبانی کو من بگیرد دل داشتم
در دکالای لیراست او بتها در کجا
در میان سینه خود میر ارادت است
کرد اندر جامه پنهان رایت منصور
سته است اند، بدار خویش شوته تیم
استرم رها اگر فرستادی
معنی آن فلان تحیات است
دگر چیزی که بیش این بودت
یکی بچشم تامل نگر بدین تمثال
یکی درست بدین نوجوان نگر بحث
سپیدسیم سرینش چو کوه ملور است
نکنده وحش در انفرضه کرمی بینی
نو صدر نوجوان ز مساک عادت تحیات
تضیب شوی نخواهد بفرج خویش تمام
چنان کنیزک رن زکر قدات انگار
تبارک اسه فرجی دو شعر چون بادام
کنیر ملغی از خشم چیوز مدت
بشهوت و غضب طبع آدمی ماند
تو نقش فانی دنیا ببین و عبرت گیر

بی تحمل درکش و جان برفشردر
واگر حاضر بالی از ز بیاد ترست

قطعه

صورت خوب هر دیده است
پیه بر روی آدمی عار است
اندرو هر چه هست پیدا است
در دو عشق ای رفیق بسیار است
راه عبادت خدای بیزار است
مرجان است نقش پندار است

گوش اگر شنود حکایت یار
دل ببستی رود برکس دوست
دستم ای همسفر ز دست بدا
من ست چند طعنه رسلی
س زدر بارو م تو ار حستکی
ستو نکافت طبع قاآنی

قطعه

رادی اشعار بنود دزد کالای هست
گویدم کاین چند لعل شکر خای هست
در کله جا داده کاین زلف چلیپای هست
میر اگر گیرم زیرا که مولای من هست
گوید این سنگین دل اچون کرد خارای هست
یک میسالد بجز کاین قد رعنای هست
گوید این سان سپید روح بخشای هست

طبع موزون مرا دزدیده چون سیم
حالت بحث مرا در چشم خود داده است جای
رای رخشان مرا دزدیده اندر زلف
نیزها دزدیده است از نرگس بیرحمیش
زنم زنگ بسته درع میر از زیر کلاه
گوشها گوش او کنده هر دم کمان ابروش
لیک اوما این همه دزدی من هست

قطعه

وان فلان روح پاک اجداد است
از تو در فتنگان ملعون است

ور نه گویم که آن فلان دگر است
مدد و فحه فزون دیک ماکیم

قطعه

گر راست نا دو هفته است ز بیغا نی
گرمی بلرزد در روی نگاه ساقی
نسترو نیخ در آن تعبیه کرده است
نجیب وار کند صرفهای پنهانی
که مال شوی نخواهد تلف نماد الی
که هر که بیند کرد و در دو شیطانی
شرط انکه بیادام سنگر فشانی
ستاده بر طرفی هیچ دیو ظلمانی
اگر تو معنی این نقشها فرو خوانی

در لفکاش چند انکه چشم کار کند
چنان عمود تش رها بود که بیدار
زن نجیب کهن سالش از قفا گران
شوهرش رکابت جماع می بدهد
غرض چه گویم زن از قفا چو حلقه در
کنیزکی شده اند و تهید شیرین تر
زن نجیب وی اندر قفا ستاده ولی
کنیزک دگر استاده کرم شکر فشاند
چو شهوت از طرفی دست عقل تا

قطعه

لی تعلل در هد و از روی سپیور
زانکه بر ریش طبع کار راست کونر
در حاکرش مردمان با راست
سخن امست بیت بسیار است
که مرا پای دل گرفتار است
اجزای زاهد این چه آزار است
سوی کعبه راه بسیار است
از حسیس طبع جای زنهار است
انکه میگوید ما معشوق بالای هست
گویدم کاین قامت موزون رعنای هست
گویدم کاین خواب چشم نرگس سای هست
فاش میگوید که این روی دلارای هست
گوید این مژگان خونریز جگر خای هست
وانکه را گوید زلف این سمای هست
گوید این ابروی خونریز کمان سای هست
مده میر امیر حکم فسرهای هست
بکنم جسم بردمی یاد ت
وان فلان معتقد ارباد ت
باد تا روز حشر در گردن
که تا نات شود دیدگان رحیرانی
همی سپید چیزی بخیزد پیشانی
ستاده کرد یک رستم سجستانی
چو پاسبان که کند دور از گلستانی
کز آن نجیب عجب است میل بهوا نفسانی
زیست شوی جوان کرم علقه پنهانی
لطیف و دلکش و موزون چو میر قاآنی
گرفته چوب از انکه زده چین پیشانی
نگار زاده سینه دغل تو میرانی
بیه کنده و دگر سو تو امی روحانی
که این ستوده سخن حکمی است قاآنی

سپوز
کشیده و دراز کردن
تعلل
سامحه کردن
کالا
جنس
خازن
خزینه دار
نرگس
گل خوشبوئیست
رایت
علم
استر
قاطر
ازار
ازیرجامه و شلوار
سپیدسیم
سوسر
تمثال
تصویر
تابات
سجستان
تعبیه
ستاده
پیاولی

آوخ آوخ که مرگ نگذارد | کز کس اندر جهان بزید جاوید
نه بهمن گذشت نه دارا را | نه فریدون گذاشت نه جمشید
چون وزد باد او بگلشن بود | کل تن بی اثر شود چون بید
سپس رفتگان بسی دیدم | جنبش تیره گردش ناهید
تیر بلا بسی بخواهد تافت | جرم مهتاب و قرصهٔ خورشید
شکر یزدان که مهر آل رسول | دیدم بر خلوص نفس نوید
با امید بزرگ بار خدای | بگشاید دام ز غلق امید
چه از بیم که روزگار سیاه | نامه گو باش روز حشر سپید

حکایت است مرا از کسی که بدرا | چه کار داری برگو بکن سؤال بعزا
زانم که پیش آری ز رسم تیر بدید | برد لیف برای که هر که زرد بد ادرا
لی نه چند مدوشش بود بلی ... | نرگس حیران بود افزون نسرین ... صفا
نرگس و به همه کس بلی زکون ... | کند دل از همه تن با چه باد و زلف چلیپا
کدام مرد کند جا کشی بدین خرابه | مگر زشنگ نترسد نه تف بادم رسوا
هر که دستار بسر یک وجبت | او مگر نیز نظام العلماست
گفتم بزن نظام کی لولی شنگ | خواهم که بچالات فرو گویم تنگ
شیاطاصفت لباس الفت بریم | همی نالید از هجر و جدائی
مجنون دل همی موئید و میگفت | بنودی کاشش از اول آشنائی
جنبش ترکان دلیل جنبش جانست | جنبش جان چیست یک قدرت یزدان
کی بودش آگهی ز جنبهٔ قدرت | آنکه کند حل صد هزار معما
فهم شناسائیش چگونه کند کس | نشت نشاید زدن ببنجه دعما
بسکه سرگرم صحبت خویشند | همچو دلو پر از دم علیا ب
عاقلان مست صحبت خویشند | عارفان مست جلوه دیدار
دیده حق شناس اگر دارید | زانکه هر صحبت که گوید آفل است
لا احب الآفلین فرمود حق | کانکه واصل شد برد ... عاملت
چون بعشق مجاز زینت نیاز | بد و گیتی هوا پرستان را
ظلم باشد که سر فرود آید | بدو گیتی خدا پرستان را
در شب تاریک شمع با پروانه نیز | مار او بیگانه زانو زا دیده دانه زا

قطعه

که باشد او علی عسکر کنون شغلش زر پاشی | حجابم آید غزلیا خوب نیست بیان کن
کسش سفید بود آری کوچی فرزند بیا | شراب نوشد آری برقص آید نیکو
زیاده عشوه کند آنقدر بجنبد دنبا | برد دل از همه کس با چه باد و چیم زر

قطعه

کز نظام العلی و الفضلاست | کیر ما مرد و سنت را دارد

قطعه

من از گریسه و تو زمقراض دو لنگ | یکی را دیدم اندر ری که دایم
تبا ز آیت الا بی وفائی | حیرما حاصل آخر خود همین بود

قطعه

آنکه ندارد خبر ز جنبش ترکان | حل معمای حکمتش نتواند

قطعه

فاتقوا الله یا اولی الالباب | ای خوشا حال عارفی که زشوق

قطعه

لب ببندید یا اولی الابصار | عاقل از دیدار معنی غافل است
این سخن آسان نما و مشکل است | در گذر از خویش تا واصل شوید

قطعه

قطعه

لیک چون شد روز سوزد با مکار | شمع را هم بود هم نار است سوز

قطعه

ز فیض رحمت حق آمدم فرو نگرد | جمال هستی یار افروغ رونق و رنگ
چو در برابر خورشید نور آئینه | که کمک محو بصیقل از وزد ...

قطعه

گر نشدی ابر تیره پرده خورشید | یا بشبان آفتاب رخ بنهفتی
می نشدی آشکار آیت ظلمت | کس بعبث مدح آفتاب نگفتی

قطعه

چو از نعمت حق شود بنده غافل | خداوند بر وی بلائی فرستد
تو گوئی بلا نعمتی هست دیگر | که غافل ز بیمش خدا را پرستد

قطعه

آوخ: کلمهٔ حسرت
جاوید: پاینده
حجاب: پرده
دنگ: ...
صخره: سنگ
صها: سخت
لولی: فاحشه، شوخ چشم
شنگ: دزد و عیار (دلربا)
موسدان: ...
آفل: غروب کننده

طلعت مقصود چون ز پرده برآید
دیدهٔ ما تاب آن نقاب ندارد
بار خدایا ثنای همچو توئی را
خلق جهان از تمام پرده درآید | دوست که جلوه گر شود تقیامت

قطعه

همچو توئی هم قیام تواند | اینقدر از ما کفایتست که گوئیم
ست قیامت چو دوست جلوه نماید
گر فکند پرده یا ز پرده برآید
همچو توئی هم که ثنای تو خواند

قطعه

شهیکه پردهٔ امکان اگر براندازد | شناخت می‌تواند خرد ز ذات وی
فرشته و فلک و عرش و کرسی و لوح و قلم | بر او سلام فرستند و آل اطهارش

قطعه

ای دل از جوئی که جز احمد کسش همراه نیست | چون شوی همراه چون همراه دیگر راه نیست
هر چه باشد گر بیابانی که هر قطره کش | صد هزاران لوزرق کش یابانیست

قطعه

در کشی ار دست بتا دستیم صعب | پای ما در حلقه حلقه چون زره
هر چه می‌پیچیم گر آن دامیم | بیشتر گردد ز پیچیدن گره

قطعه

والکنون چو نداری بغیر از کرسی | کمال همت تو عرش همت با کرسی
ولی نکر سی و عرشست اگر جا داری | سراغ کرسی و عرش ار کرهی

قطعه

ای آنکس که خویش را نشناخت | هر خدا را شناخت نتواند
تا نگوید ترک هستی خویش | ره توحید ساخت نتواند

قطعه

ای بس حیره ملک و عالم از آن | لیکن بیترا که تو از خویش بکنی
با خویش هیچ چیز نبینی از آن پیدا | بی خویش چون شوی همه در خویش بنگری

قطعه

ای که جوئی جمال شاهد جان
یک معات آنچه خوانی لوط
قاآنیا زگفته بیهوده بند
ای دل از نور جان طمع داری
خواهی از صحن خانه نورانی
کم کرد و تو کم کنیش بعمد
هر چه افزون تراست شر و حجاب
عمر تو نیست ده مراحد آب
پیچ زن کوه در چو لجهٔ آب
جان نهان است زیر پردهٔ جسم | اینجهان و آنچه در جهان بینی

قطعه

کاین قیل و قال محض خیال است و وهم | آن پی نشان که ملک و عالم از آن

قطعه

پیش خورشید در کش دیوار
چونکه بر دیده بر نهی استار
پرتو مهر کم کند دیدار مهر
بر ترا گفتم آفتاب بستر
ست خود چون حجاب شمع کنی
ای خداوند همت و نیت همه

قطعه

خاکیان همچو مردم آبی | بیرون نا هستن زن و ماز
عدمی خود نمایست همچو طلسم
یک شمامست آنچه دانی اسم
بیرون بود ز حیز فکر و گمان و هم
یکزمان لب ببند از گفتار
کم تو فیض نورش اندآثار
کی بحجت قدم بند انوار
که تحقیق و دقتی ز اسرار
که کم را آنچه گفتم استغفار
در شستا سر یکی جو مرغ آب

قطعه

ازین حلاوت گفتار من عجب نبود | که خاک در طرب آسمان تعرض آید
هر آن کمال که داغ قبول تست بر آن | چو آب عقل مرا حیف نقص آید

قطعه

گلستانی که هر برگ گلش را | هزاران گلشن جلوه است بنده
روان اهل معنی تا قیامت | بوی بوی روح بخش اوست زنده

قطعه

واوار … | ثنا: سپاس | ژرف: … | جواز: … | طلسم: … | استار: پرده‌ها | ستر: پرده | مبرا: پاک دوری | استغفار: طلب آمرزش | مبرا: عالی و پاک

ابر بسیار کرد موی سفید کرد | جز این چه سود که خوانند خلق کردش ابا
از قدم اگر قلب گرگی هست باید | چه حد اگر برابر کنی بهتابش

قطعه

مسلم است که گنجشک هست چون پیشباز | ولی علاج ندارد ز بیزدون گنجشک
مدنگ اگرچه نباشد چو دانه یاقوت | ...ی که برد شک بشکر ایام

قطعه

هر که راحت اعتقادی هست | مدد منکر نمی‌کند خاموش
این مسلم بود که خبر ورا

قطعه

در این کتاب پریشان نگر نگار جمع | چه روح در دل الا انش مغز نهفته
ولی حسب نه از این بوالفضول نادلدار
هزار کنج نصیحت درون هر حرفش

سعین است ولی که ز بیت زشک
ولی هم از پی بیمار نافع است زشک
حبیب شیرین نبیند را دار گوش
اگرچه کار جهان در هم است آشفته
از این که بر سر هر کنج اژدها خفته

قطعه

درین کتاب پریشان ببینی از ترتیب | عجب مدار که چون حال من پریشان است
هزار شکر که با یک جهان پریشانی | چو دار طره دلدار عنبرافشان است

قطعه

هزار سال که ضحاک پادشاهی کرد | از او نماند بجز نام زشت در عالم
اگرچه دولت کسری بسی نماند ولی | بعدل داد شده‌اش نام در زمانه علم

قطعه

هر وقت که خر برآورد بانگ | در مغز او به درد است گوش
فارغ بنشین که کرده آخر | مسکین خرک از تنیق خاموش

قطعه

چو دشنام می‌شنیدی ای فرزند | که سالم مانی از دشنام دیگر
چه خوش گفت آن حکیم نکته‌پرداز | که بر جان آفرین باد مشتری دارد
چو زاغ گر بریزد دم خلد خار

قطعه

کلام خاتل و جاهل بگوش یک دیگر | چو نیک بنگری از روی تجربه‌ات
بسی بباغ ننالند بلبلان از زاغ | که زاغ نیز هم از بلبلان بفریاد است
شود محکم تر از جستن خر ذهره

قطعه

امید عیش مدار از جهان بوقلمون | که هر دمش چو فخت طبیعتان نکبت
ولی تو سخت ازین غافلی گناه ...
چنان بیغوله دشتی آدمی کش
تعالی الله بدانسان وحشت انگیز
که مظلوم تیر دل دوزی است
که رشتت قضا رها گردد | که رسد بر تنان عجب بود
سپان مرد نحست بدامنت زنگی است
که گذشتی در آن اندیشه از هول
که شیطان اندر و سیکفت لا حول
تیر از آن شست کی خطا گردد

قطعه

جوان مردی نه این باشد که چون باد | بشب بر کاروان یکدم وزیدن
جوانمردی بود آن دم که چون ابر | بگشت جان سائل آب بخشی

وقتی از رحم آورد جلاد بیچاره | بر دوکس رحم آورد یزدان کار کشت خواجه
هم بر آن رحم آورد که بخشش‌اش | هم بر این رحم آورد که دور خویش بیاورد

صحن فلک شد سیاه بسکه ز عنبر | گرد بگردون گرد گرد برآمد
آتش هر انجمن بر بسکه زبر سو | از جگر گرم آه سرد برآمد

مران چندانی کز پایند راکه دراز | بزیر خاک چو بیدان اهل تقوی و دین
ز روی صدق اگر انجام تیز رو | بده روان طریقت نیم که حافظ است

تیک — مرکز دیرهای گزیده — بیهق — بوقلمون — مخنث — بیغوله — عنبر — زمین

شیر — گرمان ...

هرکرا هیچ قناعت نیست | ازدو عالم ندارد اندیشه
یک تنه آید یک بیابان مور | یکدرم شک و یکجهان بیشه

قطعه

مجنون — دیوانه

بیم موت و ترک این هنگام | پیشکار وبا و طاعون است
چون کسی بیمی بحشم آید | رو دگر باره که مجنون است
ساده رویی که سیل باده کند | حالیا خار ستیز در کون است

قطعه

هرکس که بمثنی گران زرستی | گر یک ره شکر احسان تو گوید
پیر احوال که او هر نعمتی را | ده بیسند شکر احسان دو گوید

قطعه

تلبیس — ... کاری

دو سال تلخ شاد تراب ز آدم | کرمیش و لقمه اردوی تو دستیر
چه گنجها که شد ریر خاک تا روزی | بالتفات وی از مکنت بد بیکین

قطعه

فرزانگی — ... دانی ...

معرفت نیابد باشد ور نه در صد عمر گو | کی لطاعت حاصلی هیچ هم میشود
نام یزدان را اگر جون نابد عار | در تن هر که نامی روح دیگر میشود
ور کند ماتم کر حاصلی از روی جهل | ... یزدان مگر ...

قطعه

عارف — شناسا

آنزا که گنج معرفت کردگار هست | بی احتیاز ذکر خدا سر کند همی
واز آنکه هست معرفت دگر کار | از روی احتیاط مکرر کند همی
آن ذکر هر حق کند این یک برای خلق | کی این دو را خدای برابر کند همی

قطعه

عامی — ...

چون نی در دام شهوت شد اسیر | هر که چشمش بر نظاره نو است
همچنان در چشم شهوت مرد را | دیو با حور بهشتی همبر است

قطعه

هزاران گروهی باشد زمان را | که شو اندیکی را اتباره ابلیس
شود کاری چیره ابلیس مشکل | برادر آسان کسد ... تلبیس

قطعه

زاغ — ... کوه و صحرا

کنون که داس ... | بکام غیر زکف داد نسل مال بود
زفرط شوق حضورش ... | ... کرم حواب یا خیال بود

قطعه

فرط — ... مردن

بکجا ای نفس برجه بیجو است | لیک با عاملان بکن پیوند
جاهل از فی الش برادر تست | آخرت ز دور مد ... کرد

قطعه

هرکجاهی که خود کند حبری | همه را از خدای داند بس
ور از و حیری اتفاق افتد | بر کتابید شکر نفس ...

قطعه

جاهل — ... نادان

ما ادب ... برادر خانه یا ... | خدا نکو کرد اما شد ... رو را ...
ای ... کامل کرمی ... خلق | ... بر خویش ... یوا

قطعه

تقاضا — ... کردن

هر که رای بپرانه نشینی ای فرزند | اگر ... کرمت دیوانه
اگرز عارف عالم ... | که ... جبر بیرار

قطعه

گلخن — آتشخانه حمام

جان و یار که باشد ز اهل ابن عالی | بود جو گوشه ویرانه بدترین حالی
با اجتیار بویرانه عاقلان ... | هزاران که طبیعت کند ...

قطعه

گل بررایت هر کجا روید | حواه در باغ و خواه در گلشن
خار خوار است هر کجا باشد | خواه در باغ و خواه در گلخن

قطعه

بنشو که ... روزی که خواجه بخانه	دل خرم است رفت زدای بیامت	مروز گر تو به که بیاره و کرده	فردا به بد آورده بهشت

قطعه

ور روز را شهرهم امروز است بخواند	گر خدا غایب من بیند خدا بگیر	باد اهل ببست حال دنیا دی جهان	که تو بیوت شب شرابی بریم فرزند

قطعه

تا آنها کز آدم بهشت بند کی	تا کی بفرق و که با فلک بسر	نی نی سرشت فلک سرا تو ابتلع	ای آسمان که بر تو از فلک کست

قطعه

بخیل چون تب است دیده بوتش	سرزد بغت آتش سیاه ترکرد	زخرمن دل بخیل نگو مرگ مال	از آن بترس که روزت تب برکرد

قطعه

شنیده ستم که بوتیار مرغی است	که هست از غم آبش درون غم	شنیده در کنار آب و کرید	که گر نوشم شود آب اندکی کم
بخیل هر کسش را در زمانه	تو گویی این صفت باشد مسلم	ز فرط حرص مال خویشتن را	همی بر خویشتن دارد محرم

قطعه

هر مال از برای حسن جاوید	حرام صرف بر آنکس که هست جز را	دلی بحکم ضرورت بسا ای قرین	حلال گشته هنگام بیشتر از
محقق است که دنیا مثال مردار است			

قطعه

مرای که حریص آمد سرگرسنه و قانع	کی زن چه کنی زینت بر خیره به بیگ	خلقی که گریه آمد از جامه بیابد زیب	از لقمه که ناکرده از خانه رنگ رنگ
لر یا ستیدنی کا نخواجه بر زن زرد			فرجی که فضل آمد از همه گردد

قطعه

کرد اند لذت جان یا فتن در راه عشق	هیچ عاشق زنده نگذارد بعالم جز را	عشق داند تا چه آسایش بود در ترک آن	ذوق اینش نباشد عقل در این

قطعه

گدای را و نشین گر کند تصور شاهی			اثاث پادشاهش شود چگونه میسر
نه هر کرا که داند بدل خیال خلافت	برند باجش بر در تهند تاجش بر سر	از آنکسی که درهم بکمان مجال ندارد	چگونه مور برد و چگونه مرغ زند پر

قطعه

ای کعبه بما از ما نزدیک تری ما	از چشم شتر داران دولت بیابانت	ما زخم مغیلانت مرهم شمریم ما	بس کس که نهد مرهم بر زخم مغیلانت

قطعه

دل و جان برد عاشق در ستد آرد	ولی با این دو مهرش هست چندان	که دل بگذارد نه در دست دلبر	که جان بسیار دلند ربای جانان

قطعه

چون کفر و دین حجاب است از رفیق ما	بگذر هر دو بگذر از این مائی و منی	شمشیر عشق برکش و از خویشتن برا	از ابد و ستی کش و این اندشمنی

قطعه

جهان ز حوصله آرزو فسخ است ترا	ولیک بر تو تنگ تر ز چشم بخیل	ترا که خوشه خرما بدست می رسد	بغیر خار چه قسمت بری همی ز نخیل

قطعه

لباس زور صوفی نمای ازرق پوش	که اقتباس کند گفتگوی دینیان	بذکر و فکر همی خلق را فریب دهد	اگر کند شکم از خوان لعنت ابلیس
کی شبانی ارباب دل بود لایق			کسی که سیرت گرگست و صورت شبان

قطعه

ایدریغا خلق عالم پیشتر نعمت طفیل	گر زرای خنده میخواستند شیرین حقه	زان سبب در قصه یاد از آنکسان کلام	آنبا شند گرد کلام از او شنیده عقد

جهان
ترسنده کی

مال
زر و مال ...

بوتیار
مرغیست ... که بر لب آب نشیند و آب نخورد ... از بیم آنکه کم شود

گریه
چیزی که ... گریه

اثاث
اسباب خانه و ظروف و ...

ضرورت
واجب بودن

خلافت
پادشاهی است

حجاب
معنی پرده است

نخیل
درخت

اقتباس
... آموختن است ... که شعر گرفتن

لایق
سزاوار

هم گرت دنیا صاحب دلی پیدا شود
گر هزاران شیشی بر افتد سفلی
قطعه
ز بهر دنیا داد ار ... رسی
آتش حرص را برون داری
اگر در هر قصه یاد از هر نصیحت
که خوار ماند در بسیار میوه بسی

(حکیم — ای حکیم که)

قطعه

گر خود بنیاد دل را بی کند کم تو اعمرا
زانکه برگفتار ایشان حکیم ستم حکیم
اگر را صرف شکم شد حاصل عمر
قیمتش کمتر بود ز آنچه بر کاید ز شکم

(آز — حرص)

قطعه

ای به پیری حرص را پایان کجا
زانکه با پستی در او ریزد
پیش برسی که بشنید
تمامی سود در حسیر و ...
ابروی کمان ز آتش آر
هر زمان بر زمین فرو ریزد
لا جرم عاقل آن بود که
کز همه از حرص یکریزد

(رجا — امید)

قطعه

در دو تن قناعت گر سلطان تو انگر
بیوه دنیا بصد کاسه سر شیم
هر کس که شد تار طمع ... خویش
خود داشتن حق آید بون کرم بیتیم

(غدار — مکر کننده)

قطعه

اگر از عشق و عقل میسالی
مست بی دروغ دیمی است
عشق داری ولی نداری عشق
زان وجود اسیر جوف و رجا

(مشار — اشاره کرده شده ... داشتن عدا ...)

عشق را باید امیسم چه کار
قطعه
سیم و امید اهل عشق صد است
عشق تر بر ... که عدا ز چیزه را
ار کار به ... مال ... کند
نفس بر ... تر اری که بر کجا
اتا دو سه ... ز او بد کر جا اتر کسد

(متقی — ترسنده)

قطعه

اگر راشیع بری نیت بدست
چون شود ... ارباب سلوک
منتی گر خود دال بیتیم
حیف ماند که دید مید ملوک

(تواضع — فروتنی نمودن)

قطعه

نفس اماره تو دشمن تست
چون شود گشته دست کرد دو دست
تن تو پوست هست و مغز تو جان
مغز تست که اور دست ... پوست

قطعه

ایشان افتاده شو در راه حق
گر ز دون راز در دست بنکرند
در تواضع همچو خاک افتاده باش
تو که پاکان بر تو دستی بکذرند

(عهد — کهنه)

قطعه

ظلم ظالم ذخیره ایست نکو
که در آخر نصیب مظلوم است
ظالم ذخیره عاقبت چه چشیس
خویشتن ز آن ذخیره محروم است

(تلبیس — اشتباه کاری کردن)

قطعه

منافق بجان داند اندر تلبیس
گر افعال بدش با خلق نیکو است
بیند که چشم اهل معنی ...
صفای منزل ... سید ار ...

(منزه — پاک)

قطعه

ای دل ار عشق یار مطلبی
بیش خود ترک هستی کن
هست شراب شراب عشق است
ترک هستی و درک مستی کن

قطعه

ز عهد عهد تا پایان سپهری
تو را اهرالی ای فرزند عالی
هست هر سنه کو بهم ما مدانی
بجد خویش هر نقصی کمالی است
گر جدای منسر و ... ای فرزند
که ایشان تو ستره کنی به بحیش
کتاب کنمای اهل تاریخ تمام
که هست شیوه ارباب فقر تحسین

(تصحیح — راست کردن)

قطعه

اگر عارفی بینی عارفی
مرزن طعنه که هست ... اندکی
جانا از ز بانی سر ورق باید است
اگر و گرشت در ورقی است ... ... نگر

[illegible]

[illegible]	اگر [illegible]	[illegible] شب [illegible]	[illegible]

قطعه

[illegible]	گر [illegible] کرده [illegible]	[illegible] که آورده [illegible]	[illegible]

قطعه

[illegible]	[illegible] دیگران [illegible]	[illegible]	[illegible]

قطعه

[illegible]	[illegible] عالم [illegible]	[illegible] عالم [illegible]	[illegible]

قطعه

وان کریمت [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

قطعه

خواجه هنر که شنید امروز	از غصه و جرم بر بیاسی	[illegible]	[illegible]

قطعه

ای باد اگر ترا خطائی رفت	[illegible] تو ببند دروغ	کان در وقت بود خطائی کرد	کر مرد بار دیگر از تو [illegible]

قطعه

اگر سفیه از لطیفه نشناسد	چه خبر از اصل دین دارد	نیست جرمش ز بانگ بی‌هنگام	[illegible]

قطعه

[illegible] ساده [illegible]	که ز گفتار ساده [illegible]	[illegible]	که ازان دست [illegible]

قطعه

مفتی شهر اگر [illegible]	از حلال و حرام پیغمبر	مال محتاج [illegible]	خون مظلوم [illegible]
چه شود یا رب ار شود [illegible]		قطعه	از حلال و حرام [illegible]
چه غم از بینوائی آنکس را	که کرم باشد و درم نبود	کرم بی درم از آن بهتر	که درم باشد و کرم نبود

قطعه

آدمی [illegible] تجربت	بر جهان آدم شرف دارد [illegible]	[illegible]	علم [illegible]
[illegible]		قطعه	[illegible]
[illegible]	[illegible] شمع [illegible]	شمع را [illegible]	[illegible]

قطعه

ای دزد [illegible]	چیزی نبری بزرگ [illegible]	[illegible]	در خانه [illegible]

قطعه

[illegible] طاعت چند [illegible]	ای کرده در جوانی [illegible]	آنچه [illegible]	[illegible]

قطعه

قطعه
گر تو نفس دنی را هوس است | تو هوس بسیار جان بکشد
هر یک همه جان کنی عاقل | کسی عمر خاوداں بکشد

قطعه
اکنون که در رزق گشاده است عدد | انصاف بیاید که تو بر خویش ببندی
در حالت خود گریه کنی زود قیامت | در حال تهی دست گرامی و بخندی

قطعه
حسم چون شد گرسنه گیرد حسم | لاجرم حمله آورد چون شیر
نفس اماره تو دشمن تست | دشمن خویش را مخواه دلیر
دشمن خویش را گرسنه بدار | هم بدان قدر که گردد سیر

قطعه
گر کند درائی ذکر طبیعت تو | ربان عارف دعای صد ذکر گشا
پس از کلام تو گویم سخن چیا گو | از آفتاب فلک عادت کند انوار

قطعه
ذوالارض خویشتن چون در گذشتی | تو اندر وجود دوست فانی
هم از غیرت روی کو می نکو لی | هم از غیرت روی ما می بالی

قطعه
نفس با عقل آشنا شود | زراع را نفرت از طبع سفله
سفله را گر هزار گنج دهی | نشود رام حسن گمار طبع

قطعه
بیا بخویش بگو بر حسینی دائی | سا طبیب کرد دی مگر علاج کند
تو خویشتن بیدیری مگو که بیدیرد | ولیک مرد سماع در رقت بیرد

قطعه
دانا چون دوست اهل دعا | هر دو پایش بر آسمان بودی
عالی حسن نگاه دعد سماع | کف پا بر زمین می سودے

قطعه
نفس کافر زنی است زانیه | که به پیکار زرام میگردد
بسته از روزی حلال ولی | بی رزق حرام میگردد

قطعه
جور اگر کم بود اگر بسیار | زان زیانها رسید در آخر کار
ای لبان دو دهان که خواهد سوخت | آتش ار اندک است اگر بسیار

قطعه
ای اگر کشاد کار خواهی | در حضرت دوست تنگی جوی
چون دوست دل شکسته خواهد | در سرد و جهان شکستگی جوی

قطعه
شرح خاموشیت باید از زبان آن اشتوا | گر زبان زبان بر دل آرد ...
غیر خاموشی نیارد گفتن جرمی | هر کرا قند لطف بر دوی ماه خرگی

قطعه
چون زبان راز دل نمی داند | چون ندانند زبان رومی را
هیچ چاره غیر دل تنگی | از حسد تنگدل شود زنگی

قطعه

نفس اماره — معنی کرنے والی برائی کی
حسم — معنی بستر کی
طبیعت — خوشی ...
انوار — جمع نور روشنی
سفله — پست ...
سماع — رقص
زرق — دو روئے
قنفذ — خارپشت
هذیان — یاوہ گوئی
پذیرفتن — قبول کرنا

دمن
گردن دور

نیم‌ترکی که عنبر بکار خورد / دامن دیگر کن تو دستهٔ گل را
ای دوست بیتی که تا با دوست / سا یه‌ای و وقت دمن دیگر دارد

قطعه

یارب
ای رب

غافلی امروز ای حسن حریص / است برداشت روز مانده
شعر نیکو ای بیا و آن ... / سخت منشین سر سازی نو فید

قطعه

مینا
شیشه شراب

ای جوهر ثابت نیست با دل آشنا / نشئت باشد بیا سالی خورده است
آه از این چه حرف گذرات مگ / سراش رو دست و مینا دش

قطعه

فسان
سنگی که بدان خنجر و شمشیر تیز کنند

یکی مان سلیم ده یک پیرهن / پرده پوشم روی زار و صاف تیغ
یک توک تو چیده و یک مطلبان / تمان باند زخشم ناکسان
خلق را مستغنی از اوصاف خلق / ور ده خارش لبی دلیسر است
خنجر خورشید گی خواهد فسان / از آنکه کار قلب نا ید از فسان

قطعه

ما
شامه

دیدن گفتن چو ماه و آفتاب / رهنمای خلق بر صبح و مسا
مرح اوور گوش نادان کو کار / چون شمیم گل بمغز متسا

قطعه

منت
سم

ای برادر جامه عوری طلب / گر دریدن داری وز دوختن
هم به بستان آبی از جگر چشم / تا لالان یابی کجا او سوختن

قطعه

کارخود اگر به کارگذار ... / تا ترا مصلحت بیاموزد
لطف اولی سبب سبب سازد / قهر او با سبب سبب سوزد

قطعه

گردکار
نام خدای تعالی از زبان برای سامع است

برپه برمن زنا نگیرد تنگ / من ترا تنگ تر بر گیرم
گر بسر آیدم زمان بقا / از لقایت بقا نمی گیرم

قطعه

ورع
پرهیزگاری

چون کاسه دکیسه گشت سرد / ... ورع چه چاره دارد
از باده و زر و سیم خالی / اردی کش رند لاابالی

قطعه

لاابالی
بی‌پروا ... بیم ... یعنی باک

مرد گر عیب خویش بی‌خبر است / نزد دیگران شمارد عیب
جام پیچاره کان چه اشکند / آن گر مینای می‌ خند اربیب

قطعه

جیب
گریبان

مست گر تو بل خرد وضو کرد / حال احمق به دستی است خبا
از چه آن را اطهارت انگارد / بدکند با تو نیک پندارد

قطعه

الکن
آنکه در زبانش گره بود و گنگ گوید

پیرکی لال سحرگاه به طفلی الکن / ... کیم وی ... تبت
می بگو ای ... تو بجلت ... / سستا و هشتاد و سه سالت ... دن
می شنیدم که بدین نرخ ... / ... ما ما هم ... رفتاری
که ... بیان دهن / ... گنگ ... ... قرین
... زر ... صد ... شانا / ... کنما ... ... گر
... گفتا ... ... / ... کنما ... ... شکر
... شانا ... مصیبت / ... شور برم ای که ... امدن
... زادم ... پاره ... الکن / ... رستم ... ال ... ن

همی تا کلکم ممتثل تو بود
ملکزاده فخر مرا فخر این بس
بفقر و جلالت بهم آشنایی
نمودی رخ و رستم از تیره روزی
که از ریح هیبت زبانم بریدی
که چون سیم و زر نامرادم ز جودی
درستی همی از مومیائی
تویی چرخ و بس بدترا فرج نعمت

قطعه

که کرد و رخم زان رحمت بشستی
ببد بند اندیشه عقل بشکستی
کشودی کف و حشم از بند رستی
که از بند بخت دو پایم بجستی
جو دریا و کان خاطرم را بجستی
توامی مومیائی مرا چون شکستی
منم خاک و بس بد مراد تو هستی

توان حل خودی که در باغ بکوشی
سبق از تو گیرند در فضل و دانش
ولی طلبها کردمی از جود بن
مدانی که زهر نهایت کرد
دلی مشکل شکوه با سد دارم
گرفتم که من مست لطف تو بودم
شکستی دلم را دل شکر گویم

تو تو تو هم کلکی ممتثل ممن
ز سر حسبه فضل و دانش بجستی
ابونصر عتبی ابوالفتح بستی
کرت نیست باور شمارم بجستی
مداسان کز و حسبها یافت بها
که گر حل نمودی از آن ببد جستی
چرا عیب بر من گرفتی که مستی
که دل از شکستن پذیرد درستی

قطعه

ای وزیری که هر آنچه بود دگر
بسته در سایه اقبال تو تسخیر شود
گر بسال بسته صورت حرم تو بود
چند بهر دوم ز لطف تو شود آتی
حال او تشنه است و تو بی بود
یازده ساله کودکی هنگام

حمد از فضل خدا و بد میسر گردد
باز از هیبت قهر تو کبوتر گردد
مال او بخت ترا رستم سکندر گردد
دل چون آینه اش از چه مکدر گردد
از لب دو دروان تشنه خسانی گردد

گر چکد نقطه از کلک تو در بحر
قطره از تربیت لؤلؤ رخشنده شود
میر ملک حم از انجا که ترا دارد دوست
در علاج عکس امروز مکن تدبیری
گر چه صد ره چو قلم تو در پس [illegible]

چون سخنهای تو خوش همه گرد
ذره از مهر تو خورشید منور گردد
ز پیدار قدر تو عرش برابر گردد
کانچه بد بپر نمای تو معتدر گردد
همچنان در ره اخلاص تو با سر گردد
[illegible]

در هزل و مطایبه گوید

چون باخ افکنم گره کی بسر دیا
سر چه مجاک بر هدتن بهلاک
چونکه در او کنم فرو ناله آخ آخ
ساده بد بیچین خورد دگرانی
کشد و زفت پرشتی از خر پر دستی
هر دم قلید نو شد ساو گران
چون تمت اگر صنم با بد زین بحیم
ره بسی قدم تازه چه روضه ارم
بیرم و لطمه کلکم کنیش چو دال
دادار سپهر غدار آه او جهان فانی

هیچ نگویدم که چه هیچ نرسدم گره
از چپ و راست بر چه هیچ نکاه
سازش و دیدار چون بم و زیر
آت رخاطر حزین آمده و غم برد
گوش چو من یکی طبق که پرش چون
تا دل عشق پر دوان از دعوی چون
گت بکند رها غم سینه فکار و دل
عربده اش بیاد و کم آتشیش فرون

گیرش خورد و منتظر گوش ربا نام
هر که در سو رشر نان و شکم بد در
بود دواله خنیز تا که کشید بیش
ساده هر دو از کی گیرش چو جا
ساده گرانچنین و در تو تمیح تعوذ
در نعبات حیرتش تا تحلاسینش
پند مرا بجان تشود دل سه رها نبود
بیش به سه جمال اکم تشماره سال او

آن یکی چون خیار تر این مکتوب
تسمیکی فرو زرش در غرفات اندرون
حمدان سود مش سر بسر شب آبرو
نه چو یکی ما ری که رفته بحجر بیلکون
هدم لوطیان تسود در پرش او جنون
بحه تند نیزش افکند به سر نگون
تن ببلا شود کرده در سر عشق
تا که وصال او چهره تو با تیغ
زان پس پس بخرد دولت کی
کان جان سند است مکار و دین دشمن

در تاریخ وفات شاهزاده مبرور کامران میرزا طاب ثراه

آن در در مردم آزار در رتبه
آن هر دو ما خفته نازم بمرم
زان پیکر یکه دمیش آن سر و صنم
کشتند کامران شهزاده جوان را
دل کوه تهمتن کف بحر

این گر که آدمی خوار در کسوت
سرشان سرکرده از روی مهر
گرد دیده نیش ز بیش تا کهانی
گز داغ او جهان از حسرت جا
بدین قیامت رخ صورت معانی

هر یک چو ارقبال و بیاد خوش دل
تا نجگر کاو نیشی نزند جا
صیت بلا فکند در دنیا که
چشم آهوی صید و رخ میوه
خط تا یکی معتقد به لب

تا بحر از ایحال در حیلت نهانی
کان تریطا قت آه بود از تا توانی
سر در زیاد فکند چون سرو بستانی
خط اسبل و میده لب کانی
تن از همت مقصود کوی علی

حرم — پیرامون در امور
تخت — اول
کان — معدن
دل — جای
محیط — احاطه کننده
منور — روشنی
نکادر — ادب
حرون — سرکش
حمدان — آلت تناسل را گویند
زفت — چیز درشت را گویند
ذی — لباس
بحمه — پیمانه دریا که مشروب دارد
سفینه — کشتی

تا کی از فره بود دستی گهی خسب مو...
چون مرمن بر تن خلعت تو ز پیرا
زان پس که خون دل خور داین مصرع ابیات
بار و چه خون که دیده چسان در روی جیب
نامش که حسین نژاد گار سے...
شب گذشته شد روز چه هنگام فتح...
معلوم شد شهید بی جرم داشت
خود کرد این نه فرستاد نامه
این نابکار کشت حسن را بدست خویش
خنجر برید حنجر او را نکرد شرم
کس کشته شد هم از پسرانش بی ادب
ماند او بکربلا بی پدری بشام رفت
برتن لباس داشت بی گرد رهگذار
کس بچه بهر بیش بی اطفال بی پدر
کبر این ستم کنند نه یهود و مجوس نه
الا ای نیوشنده هوشیار
بجستی بسی رفت گفت و شنید
باندازه وهم خود هر کسی
چو مرد از خرد ره نداند برون
نبینی مگر کودک شیرخوار
همی خواید آن جوز با دام را
چو با دام و جوزش نهی در کنار
نبینی گر آن جو دنیهای نغز
کس این مغز را باز داند ز پوست
کسی راز از این پرده داند درست
نپسندید شد از تیغ و تیر و کمان

گه ز رنگ صندوق بود عهد که مرا
چون قامت کج گرد و عزت نی دارا

در مصیبت سید الشهدا و فخر الکونین حضرت ابی عبدالله الحسین علیه السلام گوید

نامش که بود فاطمه جدش که مصطفی
شد از گلو بریده سرش بی نی از قفا
کارش چه بد بدیت پارش که بد خدا
نزد که نرد زاده مرجانه دغا
نه داور داور کرد سپاهی کربلا
کردار چه پس که بید نبد رفت از دو قضا
دیگر که نه برادر دیگر که آسر با
با هزد احتشام نه با ذلت و عنا
بر سر عمامه داشت بی چوب اشقیا
دیگر که بود تب که نگشت از و جدا
بنهد و نه بت پرست نه فریاد از جفا

مثنوی

من نوادر افکار طبعه اللطیف رحمه الله

خود را شمارد همی پر هنر
که با دام و جوزش نهی در کنار
بنا کام و رنجه کند کام را
شود مغز از آن میان خواستار

توان طفلی و هم تو کام تو زمین و زمان جوز با دام تو

همی پوست خوانی ار جای مغز
که با خویش دشمن شود بهر دوست
که از پرده جان بر فشاند نخست
نه بر هنر زر زخم گرز و سنان

دردت همه داو رنگ ره گشته در رنگ
قاتل او بکشت شه سینه چاک کن

چون شد شهید بکجا دشت بلا
سر را گشته شد کس آتش بلد و داد
این ظلم اگر کرد یزید بن یزید کیست
پس زیاد زاده مرجانه بد نغسم
میر سپه که بد پسر سعد او بر ملا
هر چه بهر آنکه شود خلق را شفیع
دیگر پسر نداشت چرا داشت آن که بود
تنها نه با زنان حرم ماتمشان چه بود
بیمار بد بلی چه دوا داشت اشک و آه
از زینت زنان چه بجا ماند بود و دو چیز
فاآنیست قائل این شعرها بلی

اگرش از خرد راه بیرون بدی
ابا پوست بگذاردش در دهان
ولیکن پس یک دو سال دگر
چنداز دان پوست را از برون

اگر نیش عشقت شود رهنما
کسی پا گذارد در این راه بره
تنی گرد و آکه ز سر خنده آ
ننالد گر از زخم تیر درشت

برخسار و گرد و گریک ات اشک از چرا
کسا بر هم شکست ای تخت و منا
شنیده کام رات و توشید زجرا
از غم که مرغ غم سلطان اولیا
ای عاشر محرم بی جهان تن بر ملا
ز ترا از چه چشمه ز سر چشمه قنا
زاد اولاد و هم از چه کس از نطفه زنا
از گنه یزید تخلف نکرد را
خلق عزیز فاطمه پیش شمر جدا
شد غاتش چه بود نوحه و بکا
سجاد چون بیاد بنغم و ربع مبتلا
زینب سکینه فاطمه کلثوم بینوا
بعد از دو داغ داغ و نه مدفون دل بلا
طوق ستم بگردن خلخال غم به پا
خواهد چه رحمت از کرم حق کی صف جزا
یکی نغز گفت آرمت گوش دار
که با آفرینش جهان شد پدید
سخنهای بیهوده راند بسی
شناسائیش تخت افزون بدی
نداند که مغزش بود در میان
که تخت شود در آتش بیشتر
که تا مغز پیدا شود از درون
که تا مغز از پوست آری برون
کش از عشق در جان فتد آتش
که از جان و دل سر نماید فدا
شود دشمن برکو نه خا پشت

اورنگ
ارمغان سوغات
پاره پیرکره
مرجانه
کلثوم
نیوشنده شنونده
تخت پاره
نغز نیکو
سنان نیزه

بترسد گرش تیر و خنجر رسد
پسر را اگر گشته بیند به پیش
وگر دختران بسته بیند به بند
وگر تیر بارند بر پیکرش
چنین درد در خورد هر مرد نیست
لب تشنه جان داد بر دو فرات
زنان سیه پوش از خیمه گاه
یکی بر سر و بر سینه زدند
رخ از خون چو تاج خروسان شده
یکی را دو رخ نیلی از ضرب مشت
یکی بر رخ از زلف گشوده تاب
نگردیده ما شیر به عشق مجاز
نجد دمی عاشق از رحم یار
معشوق رها در بستی کند
که مشتاق یزدان طلا جو بود
هر آنکس که اندرون ملاکش بود
حیات روان در ملک بی ثبات
نمان روشن است این سخن ای ترنج
دلیکن از آن پس که آشکار ان
هم آن بلاست آدمی را حسنت
بسکست آن بجدین کند از
همه مردانه میوه تر دهند
همه زرین بود در سعادت نژاد
بسی در چنین نام در کوی او
ماوی شه قبله اهل حرم
به ملک شیشه چه او
رنگش گردون و رخش آفتاب
آینه حسن عروسان مکن
لعلش در پرده بره جان زده
جوانه خاتون ختنی روی او

بترسد گرش تنگ بر سر رسد
غم دل بهان دارد از جان خویش
دریا خواهران را سر اندر کمند
همان شور یزدان بود بر سرش
کسی خرحسین اهل این درد نیست
چو اسکندر از شوق آب حیات
سه کرده آفاق از دور آه
رقیه سل عابدین در کمند
نگارین چو کبک عروسان شده
یکی را سر بره بالای پشت
چو دود پراکنده بر آفتاب
که معشوق با عاشق آید برار
گرین رحم رحمی قوی تر بیار
بدان حوت ز دسار رشتی کند
خوش است آن طلا جون ملازم بود
هر دو بتر دلش در طلا جوش بود
از آن رو که جا را بدل دشمن است
که از سور دل سر فراز است هیچ
رسدش بسر سنگهای گران
کر ماند ز حسنش تیج دیشت
شود روشن نیته دلبوار
همه سر به نکاله شکر دهند
همه بهره دی اندر شرف رسول
که شد کشته و شد مدد در دو رسول

وگر چه سوزندش بارگاه
دگر خسته چند بر او در تیغ
نگوید بجز شکر پروردگار
وگر استا رد بر پیکرش
ندیدی که در عرصه کربلا
زرکسوتش گشته آماج تیر
زر کسوه حتی جهان دستگیر
چو برگ گل از غم خراشیده روی
یکی را رخ از زخم سیلی نگار
یکی ژاله پاشیده بر لاله رو
ولی اینهمه زجر را اجر نیست
بروش زند لطمه بر پشت مشت
وگر خر عاشق نماید ستم
پس ایدون از این عشق مجاز
طلاست تحم دو لاهیت بر
ملاکش ز دست و ملا آتشش
هر سایه داروانه در زیر خاک
همان ای راست آنکه ابلهم کار
اگر خون مگردد عدا در جگر
گر اول شود خون بر اهل الم
دلی نیست از ره بلا سو دهند
همه بر قطره در صدف در شود
هر کس که شد کشته در کربلا
همه هر کس که او را بود نام نیک

مگر دد ز سوز درون داد خواه
بسند زمان از افسوس و دریغ
مویدان ستگان زار زار
نجسد ز شادی دل اندر برش
چسان بود صابر بچندین بلا
زرکسوتش و خواهرانش اسیر
درون دو رخ و آتشان مهیر
چو اوراق سنبل پریشیده موی
یکی زالک از خون دل برنگار
یکی خسته عناب را از تگرگ
که رحمی که بما ان رسد رحمت
دلش نرم سار در رحم در شست
دو چشمش شود خیره و دل ز نم
ز عشق حقیقی توان جست راز
نامداره تحم خیسه د ثمر
زر پاک بعض در آتش خوش است
بیارد در آخر ثمرها ی پاک
بچگال خیدر شود و العقار
راو راک در همه سود اثر
از آن پس سه ماه ماهی تمام
که طیب بود رشت و ناپسند
به هر کر زیاحی بود خشت رشد
بود در قیامت ز اهل ولا
بود در قیامت سرانجام نیک
گلش رضوان گل باغ ارم
زهره و مه مشتری مهر او

مثنوی

موی او همچو مشک است
پرده نشین تر ز عروسان بکر
پرده یاقوت مرجان زده
ترک فلک خال دو هندوی او

زاهرش زهره دو باروت او
پرده گیان فلکی پرده اش
در طرب قدش دو دستان
داستان چون شیران خرید

لعل جگر خون زدو یاقوت او
پرده نشینان همه پرده اش
پرده قمری برده سرو روان
در کف خسرو ایران خرید

دریغ
افسوس
عرصه
صدگاه
صابر
برکسند
ژاله
لطمه
لطمه
آسیب
آیدون
اکنون
زجیس
پلیدی
ثمر
میوه آ
زهدان
بچه دان
ولا
دوستی
تاب
خالص
برده
مدد

روزی از بس که هوا گرم شد | روی هوا موم صفت نرم شد
خارش از گرما تاب گشت | ز آتش خورشید گلش آب گشت
از پی راحت سوی سرداب شد | آهوی چشمش بشکر خواب شد
مطبخی از بهر طعام سره | داشت قضا را بره نادره
آهوی چین شیفتهٔ چشم او | نرم‌تر از موی تتاران پشم او
دنبهٔ او چون کفل گور نر | بلکه به نسبت قدری چرب‌تر
ناف مشک ختنی پشک او | مغز جهان عطر زن از مشک او
بیخبر از مطبخی آن شیر مست | رشته شد از بند و بسرداب جست
بره بخلوتگه خورشید شد | ثور بسر منزل ناهید شد
خورشید آرد بسوی بره روی | لیک ندیدم بره خورشید جوی
لاجرم آن بره آهو خرام | گرد چو در بنگه آهو مقام
چون بره کز گرگ فتد در گریز | هر طرفی آمد در جست و خیز
آهوی بزم ملک شیر گیر | آنکه کند شیران ز آهو اسیر
کرد بدو رو که دلیرت که کرد | راست بگو ای بره شیرت که کرد
تا که ترا گفت که شیدا شوی | در بر گرگ زلیخا شوی
عادت گرگان هل ای شیر مشت | تا نرسد بر تو ز شیران شکست
غلط خرگوشیت از بهر هل | همچو پلنگان چه شوی شیر دل
شیر نه بگذر ازین فکر خام | کاهوی واماندهٔ در آری بدام
شیر شود صید در آهوی من | روبهکا خیره میا سوی من
شیر زنم ای بره شیر مست | شیر زنان را که کند زیر دست
آن برهٔ نازک نغز سره | مات شد از آن سخنان یکسره
پاره گر از دو لب نوشخند | خواست که سازد بره را گرگ بند
گفت که ای انسی وحشی خرام | چشم تو آورده دوان را بدام
چند در این خانه چرا میکنی | جلوه درین طرفه سرا میکنی
بهر من اینخانه خریده است شاه | تا نبرد کس سوی این خانه راه
فارغ از اندوه شد آمد شوم | روز و شب آسوده درو میغنوم
خانه گر از تست من اینجا کیم | خفته بسرداب ز بهر چه ام
ور ز من اینخانه تو پس کیستی | جلوه کنان هر طرف از چیستی
بره کش از هوش تهی بود مغز | گوش فرا داده بدان گفت نغز
آن سخنان را چو ز خاتون شنود | یکدو سه شلنگ زد و بر جست زود

طرب: بازی
قشمر: [illegible]
کفل
پشک: [illegible]
سره: نیکو
ثور: گاو و نام برجی در آسمان است به خانهٔ زهره
ناهید: نام ستارهٔ زهره است
شیدا: شیفته
هل: واگذار
صید: شکار است
نغز: خوب
غنودن: خوابیدن

همچو کسی کز پی تقلید کس ... بجد و منکت ردا ریش تو
جست ز هر سوی بهمبرد طاس ... مهره دزا فکند تو گفتی بطاس
بانوی شه آهوک سیمبر ... چهره شدش چشم ملکی سپر
گفتش کی بز و رسن بمبی ... ماما گر تحفه اهر یمی
رو بکا بس کن ازین مکر و بند ... شیر ژیان را چه کنی ریشخند
خرس نه خرسک باری چرا ... خصم نه دوست گدا ای چرا
ای شده تقلید چو عنتر چه بود ... علسه نه میمه گر ترچه بود
تا که ترا گفت که موزی نه ... بره نه لاشک بوری نه
علسه زمان چند رها میجهی ... از زمین که هوا میجهی
بس کن ازین گرگ دلی ای بزه ... چند بحور ریشخند کنی مسخره
تا کی چون موش نمائی دغل ... گرنه جبلت بکنی از بغل
بار خدا اینکه ترا بره کرد ... گرگ صفت ارچه ترا عزه کرد
العرض از شومیت ای شوم بخت ... من کشم ای محله ازین خانه رخت
ای تو و اینخانه و این جایگاه ... این من و از کید تو جستن پناه
سگ بسرائی چو نماید قرار ... نیست در آنجا به ملک رهگذار
طوطی همدم نشود با غراب ... شب چو در آید نرود آفتاب
گیرم اینخانه بهشتی بود ... چون تو کجی جای کنشتی بود
گر تو در اینخانه نمائی مقر ... گر چه بهشتست نماید سقر
جنت از آن گشته مهذب بسی ... زانکه درو نیست معذب کسی
هر که بمردم برساند گزند ... گرگش دان گرچه بود گوسفند
ای دل از معنی هر قصه ... گوش که ماری بری حصه
قصدم از این قصه بد نکره ... صحبت بانو و سرا و بره
بانو روح است و سرا روزگار ... بره همان سیرت ناسازگار
جا چو کند سیرت بد در سرشت ... روح گریزد بصرور رشت
گوش که از سیرت بد وارهی ... تا بسرای ابدی پا نهی
هر که بجان سیرت بد ترک کرد ... صحبت نیکان جهان درک کرد

تمام شد قصاید و ترکیب بند و مقطعات
حکیم قاآنی بخط این حقیر جانی عطاء الله
کردستانی بلّغه الله الی غایة
الآمال فی

تغز: بگو
خفتک: آنست که کشاان دست دار سرچه گرداگرد او آید
عنتر: نام بوزینه
آهیرمن: دیو است
خصم: دشمن
کنشت: عبادتگاه نصاری
مسخره: ریشخند
سقر: جهنم
غراب: زاغ
مهذب: پاک شده



دیباچه کتاب غزلیات حکیم سخن‌سنج قاآنی

بنام خدای بخشنده بخشایشگر مهربان

عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را
خلق را بر لب حدیث جامهٔ نوبت و من
بر کسی را بست سیم و دانهٔ گندم بهشت
پسته و بادام نقل روز نوروز است لیک
یکدیگر را خلق میبوسند و من زین غم هلاک
خلق را در سال روزی عید و من جز شام تار
آسمان دین و دولت کز هلال شکل تیغ
خصم او نزد خرد باوی ندارد دشمنی
کاش پیش از انعقاد نطفهٔ اعدای او
خصم گر برتابد از خشمش آری آن که کوس
با تو هر کس کین سگالد نیست هشیار از نبید
صد شکر گویم به هر زمان این بسم جنگ از جام را

پشت پا زن دور چرخ و گردش ایام را
از شراب کهنه میخواهم لبالب جام را
گندم من زان خال و سیم من زان اندام را
با لب و چشمت نخواهم پسته و بادام را
کز چه بوسد دیگری آن لعل شیرین کام را
عید دارم سال و ماه و هفته صبح و شام را
تاب کین بر هیئت جوزا کند بهرام را
انقسامی هست آخر علت سرسام را
ایزد اندر ناف زنان سوختی ارحام را
چون کشد گرز گران اهل جلاجل تام را
تا خرد دارد نخواهد کرد حصن خام را

سین‌ها عرض ار دهی دانی که ما را در عید
هر کسی شکر نهد بر خوان و بر خواند دعا
سیر بر خوان است هم را و من از غم سیرتر
عود اندر عید میسوزند و من نالان چو عود
سرکه بر دستارخوان خلق و من چون سرکه تر
لاجرم این عید خاص من که با دادار ما
آنکه رعب او رحم براید از زمین و آسمان
هر دل او نیست کین دشمنان آری طبیع
هر که با وی کینه جوید عقل گوید کان تو
ملک دنیا صید دین او نماید زان که همه
جاودان ای ناصح خوانی هر صباح و

گر نباشد هفت سین من ز دندان آشام را
من ز لعل شکرینت خالیم دشنام را
با دلارامی که برده تاب از دل آرام را
با تنی کز خال هندو رو زند اسلام را
میکند با ما ترش نسرین رخ گلفام را
گرد فرش بشکند بازار هر عید عام را
هر زمان کان جام صولت بر کشد صمصام را
آدمی در دل نگیرد کینه انعام را
کس نیامد زندی ار که بدی انجام را
گفت جانان نخست مصدر معنی الهام را
عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را
کاین هر دو بر دند از میان هم تنگ را

وله

عود: چوبی خوشبو و میوه‌ای نام ساز ... بهار ...

بهرام: نام ستاره مریخ است

جوزا: نام برجی از دوازده برج آسمان ...

صمصام: شمشیر برنده

دلتنگم از فرزانگی دارم سر دیوانگی
چون مرغ پرواز قفس دیگر نخواهد شد بکس
اکنون که برگ نو بست باغ و بستان
گوی بلبله و راح ارغوانی گیرم
از آن فرو خفته گوهر که سوی نور جان
چو جمع شد همه اسباب عیش سوی تو
بعد وعود بر آتش نهد بگیرد بو
گهی بکار فزاید سیب غبغب را
بگیر ز لعلش و از روی تعلمی بکون
از این دو گوهر جان فی که مرا از جوا
زین پس بکار ناید رطل و سبو مرا
بس هرچه باده نوشم نور چار
گفتی بساز از گل صلصال آیت مفض
چون رفت آن حلاوت و تلخی شد شکار
جان از هزار ساله ره آید بود بکف
عشق غیور کی کند از خشم و گر بشد
اکنون ترا کشم که نگوئی بهیچ کس
جشنی از تازیانه زنم بر تو وقت هو
ساقی کنونکه قدس دمی بشنا حتی
آلایش دو کونم اگر هست پاک نیست
چون موی شیر رد دو نرارم ببین که
آسوده هست جام و آلوده بیکرم
گر عکس من در آئینه دهم نخست ر
نشیدی آن کنیز بجا تو خود گفت
باکشدم ز خرد همه معصوم شده بسی
عشق از زبان من صفت خویش بشنید
تعویذ روح حرز تم مهر مصطفی است
وان اشکهای بخبر از چشم دل مگر
حیران کند جمال تو ماه دو هفته را
دید کنون کریست که دل پا کشید

سر جود و هم پیکانی هم جام را هم جام را | جو ابم جنون صف شکنی آشوب جان مردود
بند مدام از پیش کس هم دانه را هم دام را | تا آن ز رحمت کی دل ز دود ...

بدل گل سحر و بلبل خوش الحان را | چو آفتاب می صبح روی ساقی است
دلیل شد شب تیره پور عمر آرا | قرین شکر دعود و شراب ...
بحلقه آر سر زلف پریشان را | شو آستین تهی در کش ...
بباد طره مشکین عنبر افشان را | ... از ماه دو درخشان تو بستان آر
گهی بهشت بنفشه زار بستان را | معتقی نه از آن زلف عنبرین دل را
بدست دیو منه خاتم سلیمان را | بپیچ حد شی از روی خوب ...

ساقی بجم می مشان تا گلو مرا | سخت جگر کباب کنم خون دل آنرا
تهی است بهر تجربه لا تسرفوا مرا | یا می بده مرا ز سبو یا اگر دهی
زانکو ز دار سر ببر او دل ز رو مرا | چندی بپوش آن سر خم را که بگسلد
آن تلخی که هست حلاوت از آن گو مرا | تنها رند چوب ملامت بر سرم
شادی بکام آن که آن تر پاک گو مرا | تا خون آن هم سینه گر کرد کف
من جود همان هم که تو خواندی عدو | کشتم برای مصلحتی خویش را که عقل
این سر بهر حکمت راز مگو مرا | مستت کنم ز باده دمی را که هر چه را
در مستی از عقل شوی راز گو مرا | کاین عقل جزوی ازلی نظم عاشقی
حوضی ز می بساز و فرو کن در او مرا | تلخ آیدم بکام بجز باده هر چه هست
می آب رحمت است و دو شستشو مرا | در عمر یک نماز شهادت مرا بس است
صد شیر شرزه بسته به تار مو مرا | از بیم عشق لا الم و ترسم که هر چند
تا زشت زشت بیند و نیکو نکو مرا | سر بسته جو آیم و در زیر پای حق
با وهم خود قیاس مکن ای عدو مرا | تا زوی راست قامت دل را بحو ...
گشتت فلان خر چو بدیدی که دو | پنهان چو جام خنده زنم گر چه ...
کم شو ز خویش تا که کنی جستجو مرا | از قول دوست وصف خود دارم ...
وصف از وی و ملامت ... | طبال پشت پرده منم ...
تا جا کجای دل شود از روی ... | او در چه آینه است و می روز ...

خجلت دهد رخ تو گل نوشکفته را | دارم چو ماه یکشبه آغوش از آن ...
رسمی نکوست آب زدن ... | منم بخواب رو می تو آری ...

آزاد شو زین ما و من هم تجربه را هم جام را
یکباره در هم شکنی هم شیشه را هم جام را
بساز برگ و نوای دی ... را
چراغ و شمع چه حاجت نه شبستان را
صبور ماب ز ترهای ریحان را
ز از رسته و گل کن کنار ... را
درخت قامت بگیرد به زیر ... را
مفرحی ده از این لعل شکرین جان را
بروی گنج ممان اژدهای پیچان را
رشته کش کمر مدحت جهانبان را
کاین بد عروس ... گلو داشته ...
راهی ز خم می بگشا در سبو مرا
یکباره از حلاوت تن آر رو مرا
تا خیزد از درون نفس مشکبو مرا
تا ید لب بکف ... سبو مرا
بشناسدم ز بس بگرد تو تو مرا
تا بوی باده پرده کشد پیش رو مرا
محتاط شحنه بسر چار سو مرا
گر ز عهد مهد دایه می داده جو مرا
تو دانی که چون ملی بود از خون صد مرا
دل بر سر زبان تهی گفتگو مرا
هر گر بجویم چو بهبینی بجو مرا
عکسش نماید ار چه نگون چون گو مرا
چون شیشه خون نیال زد و اندر گلو مرا
کاین شورها بود از های و هو مرا
او در خروش بی دهد نه رو برو مرا
خواند بگوش آیه لا تقنطوا مرا
تا آب باشد و سبب آبرو مرا
تا در بغل کشم چو ماهی دو هفته را
تا ید بخواب تشنه تا کام حقه را

بهر عام
سیر
بلبله
ظرفی که ... ریزند
تا بزن
سیخ کباب
صلصال
بیک جنگ
محتاط
احتیاط کننده
شرزه
خشمناک
تارو
صنوبر
قهقهه
بجز
کهوار
لا تقنطوا
نا امید مشو

تیغ اشدت که آئی باز آوی تا حلق
طوفان بچشم من نگر از آن وا بس بس
بنگر بدان بو زاغ که چون بلبلان باغ
تا آشنا شد از سخن آید از خویش بس
ضحاک وار گشته بسی پیکنا را
قصد دل من نمودش از زلف عنبرین
حیران شده دم که بر آن روی چون بهشت
سوی نشد ریاضت چل ساله سود مند
هر روز و شب بیاد جمال چمن تو
یارم دلی که رفته و مشکل که شاه عشق
شاهی که خاک درگه گردون سا است
آن روی است که بکباغ گل و نسرین است
مگس آنجا که لب تست که ریزد نیشکر
چون خسرو امی تو خلایق همه گویند هم
حور گویند تراید بچه باور نکنم
گفتم ادل چو کبوتر کنش زد شکار
که بود آن ترک خون آشام سر مست
در آمد سرخوش افتادم از پای
فغان جای نفس از سینه بر خاست
ز چشم از پیش تیرش میتواند رست
بکام دشمنان از دوست ببرید
عزیز آن جان که در عشقش شود خوار
بهل تا سر نهم بر خاک تسلیم
بهار روند صاحب خیر آرایت
گدای عشقم و سلطان وقت خویشتنم
براه عشق تمام سر افراز دوست
زنند طعنه که اندر جهان نیامیست
بستی از لبت بوسه طلب کرده
بر زدی این هنرم بس که عیب کس نکنم
دمی ز مستی زنم تکیه در بر افروز

از روی زلف خویش شب در روز را
تا دیده اعتبار نباشد شنفته را
در زیر پر گرفته گل نو شکفته را
بر خاک ریخت آب سخنهای گفته را

وله

چشمم ندید در شب تاریک چاه را
از راه من کناره بشمار نگاه را
بلدم بیاد میکده کن خانقاه را
نظاره میکنم رخ خورشید و ماه را
در این فضای تنگ زند بارگاه را

حرف التاء

دوران خالست که یکبرخ مه پیر دو نیست
تلخش آید شکر از بسکه لبت شیرین است
آن بهشتی که خدا وعده نموده است
نیست نمونه اگر بچه حور العین است
دیدم آخر که کبوتر منم او شاهین است

وله

برون شد مست و بیرون قدم از در
جنون جای خرد در مغز بنشست
نه هیچ از پیش تیرش میتوان جست
بر غم یار با اغیار پیوست
بلند آن سر که در پایش شود پست
اگر چون ماهی اسیرم کرده در شست
بباید باده خورد و توبه بشکست

وله ایضا

بجان دوست این مستی بنا است
لب پیاله در این جمع هر چند خواهست
کس از من نبیند به دعا گواه است
هزار راز نهانی بهر نگاه من است

خاکم بسر که آب دو چشم بسان باد
سوز دلم ز گریه فزون تسلی غیث ملوی
والطبل طبله عود که چون خنده حلقه زر
دیری است تا ز غیرت الکاس شاد

هوشم از سر بچالاکی آتش گلکار
می خوردنم بمجلس جانان گناه نیست
کو باده دو ساله و ماه دو هفته را
در گیسوی سیاه تو دلها چو شب روان
وقت است گر نظاره دل از چشم فتنه جوی

شادی را که غمی هست زبی شادی
عاشقان خسته مژگان دو چشم سیهند
بت من چین پچشن دارد و حیرانم از تن
ای که گوئی که ترا دینی و آئین نیست
ای که گفتی که چرا دین نکویان دار

سپر بر پشت و تیغ کینه در دست
نه تیرش هست تیری کش توان جست
وفا و مهر در جان و دلش نیست
هلاک آن تن که بی یاد رخش زیست
ندیدم تا بدیدم چشم مستش
برون نه یکقدم قاآنی از جا
چه غم زین کلهی کاسمان کلاه

بروز حشر که اعمال خویش عرضه
قلندرانه گنه میکنم ندارم باک
مرا بحالت مستی مگر که تا بینی
چگونه ترک کنم باده را بسام سحر

از من فزود آتش عشق نهفته را
کا بست چاره خانه آتش گرفته را
بر سر گشیده چتر سیاه آشفته را
سوراخ کرده است جگر در سفته را
بر دوش تا فکنده دو مار سیاه را
برد آنچنان که دزد شب از شحنه کلاه را
آسوده در بهشت چه داند گناه را
تا شب بعیش روز کنم سال و ماه را
گم کرده اند در شب تاریک راه را
آنگه کشیم لشکر عباس شاه را
تاج زد است تارک خورشید و ماه را
شادمان حالی از آنم که دلم غمگین است
زخم آن قوم نه از تیغ و نه از نوک من است
که بود چین چنم یا که صنم در چین است
عاشقی دین من و مهر بتان آئین است
اولین تحفه عشاق نکویان این است
که جانم برد و خونم خورد و دل خست
کمان در دست و تیر فتنه در شست
نه زخمش هست زخمی کش توان بست
جفا و جور در آب و گلش هست
اسیران دل که از دام غمش رست
که وقتی آدمی بی می شود مست
که از قید دو عالم میتوان رست
زمین بساط و در و دشت بارگاه من است
نیاز و مسکنت و عجز و غم سپاه من است
که عشق مملکت و دوست پادشاه من است
سواد زلف بتان نامه سیاه من است
از آنکه رحمت حق عاشق گناه من است
جهان و هر چه در وی است عذر خواه من است
که آن دعای شب و زاری صبحگاه من است

شعفته
انس خوش
سفته
سوراخ
کله
جمیل
نیکو
تارک
درسر
زدمن
سبزه کوچک
فهرد
شمع
خونسا
دوانا

نیاز

هزار مرتبه بر زخم گذشت نکهت
امیر کشور حسن صاحب اختیار عجم
دامن وصل تو گر فتد بدست
شوق رخت پرده عقلم درید
ای دلم از یاد دهان تو تنگ
مهر تو در جان عوض جان خزید
بار بر ید و چو کمان گرد پشت
جور رقیبان و جفا … بود
ور مدد داد کر ملک جم
درش بندی چلوق خوش حالی …
… العدد و آن …
لب … دم … آری …
… در عین وصل این …
چه شیرین گفت خسرو این عبارت
سرم را در ره وصل تو دادم
مرا تهدید کشتن چون کند دوست
کز دار و فرصت چو نجواری تو
مجو در گریه قاآنی صبوری
زما صد جان و زان لب یک اشارت
بخون دل بسازم از غم دوست
از آن آمد پستو چشم کس …
پس از قتل پدر شیرویه …
نبدست حال دل قاآنی …
بجستم من همه آفاق …
سپهر …
درای عالم جام …
…
قبول باطنی دوست تا چه فرماید
در آن روایت هر آنچه آدمی …
یگانه بار خدایا …

دراین پالکش ثنا و چاک رادت | مرا که تکیه بر ایام نیست تا …

وله ایضا

ای مدامن گسستم از هر چه هست | عشق تو ام چشم درایت ببست
سنگ غمت شیشه صبرم شکست | رنگ رخت آب … بردم ببرد
ای سرم از ساغر شوق تو مست | چون تو گلی را دل و جان باغبان
عشق تو در بر ید دل نشست | بار کردیم ز حرف نخست
ناوک تدبیر بر و نشد ز دست | پای مرا بست … آزادی
ماهی بیجان چه نالی ز شست | دام تو شد دام تو قاآنیا

وله ایضا

خورشید … غلامانش … | شاه ترک شیرین کلامش …
العشوق … | اندر قفا و خالی آن دو سیمبر
کاین لب شکر … | … آری آن …
گفت یارا حلوه معشوق در این کار | العرض … چشم سار …

وله ایضا

ای سرمایه صفا قند تجارت | سر دگر زنده جاوید نام
بهر جان رو دان بحسد بشارت | مردن سار دل سوزان …
که صد تن ملکش ار یک اشارت | بزلف و خال و خط بردی دلم را

وله ایضا

زما صد دل در آن یک شکار آر | دلا از چشم خونخوارش حذر کن
قناعت کرد باید در تجارت | چو سنگ سختم آتش اندر دست
که نبود چو تو در چشم بصارت | بشادی بگذرانم عمر …
که شیرین دست نه بهر ارادت | اگر ارقات تو …

وله ایضا

سرم خوش است بحمدالله از کلاه … | فضای ملک خداوند جایگاه …
مرا ز ملک جهان هیچ جز نگاهی نیست | هر آنچه میرسد از غیب …
کرم ز عامل دیوان حق … کاهی | حصار عقل مسخر کنم بقوت عشق
گذار ملک جهان … | بگیرد صحبت دل …
که در … | باختیار نخواهد کسی که زشت شود
از این دست … | میان ما و تو راه …
ترا گهی که … گواهی | دری که …

ولا، ای خواجه ایام تکیه گاه من است
که در شدائد ایام داد خواه من است
مهر تو ام دست کفایت ببست
مشک خطت ریشه …
چون تو بتی زاد و جهان …
دست نداریم ز عهد الست
کرد مرا … وجود از قید جست
تا بدر این …
ساغری داد نباید ز دست
دگر استغفار …
کاین …
کان …
شیوه جنات تجری تحتها الانهار را
کز نبود وصل شیرین چاره است
که مرگ آمد ندیدم از حقارت
که … سوزی از حرارت
سپهر از حکم فرمودی تجارت
که نتوان کرد در دریا عمارت
که بر … ترکان … عمارت
شرر زان میسوزد حرارت
که غم جانم رسید از حقارت
بهر باران دوا برو یک بشارت
ز جوش سیل ویران شد عمارت
مرا از آنچه که در شهر جایگاهی نیست
خدای غیب بود حاضر ار گواهی نیست
کز زلف و خال نکویان …
محقق است که …
چو نیک در نگری زشت …
میان عاشق و معشوق هیچ …
بغیر ملک تو در ملک پادشاهی نیست

تولا — دوستی
ساغر
…
تنخست
اول
شغب — شور و غوغا
…
…
…
قرمار
…
مرارت — تلخی
قفا
…
حامل
…

نامه جز دل وجسمی از زبانی
دل دیوانه که خود را بسر زلف تو بسته است
ناامیدی کر شبی سر زده مهمان من آئی
زخمم از دست تو روزی نهم مرهم پیکان
گردان دانه خال تو سیه بی دام است
زنده جاوید کسی کشته شمشیر دوست
دیده عزیزم دلی یار چو گیرد کمان
در همه عالم دلی رسته بهمنی زبند
قوت من باده وقوتم یار است
عیش آدم بود بقوت وقوت
ای که گفتی ببین بصورت خوب
چشم اگر ننگرد بصورت خوب
چشم یار ار چه هست خواب آلود
خود نگشم رنج وخود کنم شکوه
گر عبادت بمردم آزار است
نفس پیدا گرفت دارد شیخ
یار کی مراست رند وبذله گو
طره اش عنبر پیکر سش حریر
نقشبند روح گوئی از نخست
در قمار عشق از من آن پسر
پیش از آنکه خط روید شش زری
چون خطش دمید خاطرم فسرد
موی عارضم داشت رنگ قیر
خواهم از خدا در همه جهان
خوش دهد بهار نشاء سرخ گل
مرد چون شناخت مغز را از پوست
چون ملک مرا گفت یا حبیب
زین عابدین زیب مجد وجاه
دل هر جائی من آفت جان است
از سر زلف بتانش نتوان کرد فرق

ول

کس چه دوست نیامد که سر زلف تو بستن
چکنند مالت چشمت که ز جان دست نشستن
چشم رندانه ومخمور لب جان بکف دست
من وهس تو خیال آنکه حضور بندیدار
دست بر زد وگیسته باشی بسست
حاش لله که زنی دلم از زلف تو بند
دل شناسند که شیء بر گزند نیاند شکست
دل قاآنی از آن یاد که بزلف تو گره زد

ول

دیده سپر بادم کرد بر تیر دوست
پای بمیدان عشق گر بنهی بنگری
صید گرانیسان کمند زلف گرهگیر دوست
گردن تسلیم پیش آر در قاآنیا

ول

قوت وقوت نیست مرد آزار است
هر ولایت که خوبروئی هست
صورت خوب هر دیدار است
گوش اگر نشنود حکایت یار
پیسه بر روی آدمی عار است
دل بمستی ربود نرگس دوست
اندرو هر چه فتنه بیدار است
دستم ای همسفر ز دست برآ
درد عشق ای رفیق بسیار است
بر من هست چند طعنه زنی
زان عبادت خدای بیزار است
من ز دریا بردم تو از خشکی
نه چنان است نقش پندار است
موشکافست طبع قاآنی

ولهٔ ایضا

صورت دلبش تا کشد درست
لعل پاره را ز آب خضر شست
برده عقل ودین جسم وجان من
هوش وصبر وتاب مال وسیم وزر
بود آن پسر سخت وتندخوی
دینک از رخش سر زده است موی
کان صفای حسن تبدیل برد
نکهت رخش باغ ورد برد
در فراق او شده برنگ شیر
در جوانیم عمر گشت پیر
یکنفس زمین یکنفس زمان
تا بکام دل می خورم در آن
از کنار رود که فرازش پل
که بزیر سر دو که بپای گل
هر چه بنگرد نیست غیر دوست
هر کجا رود ملک ملک او
یکغزل بگو نغز ودلفریب
پس از این غزال او برد نصیب
بنده امیر نیکخواه شاه
ملک را شرف خلق را پناه

وله

در تن تیره اش از بسکه شکنج وشکن است
جا ماسی وقتم از آن نیست بجز زنجیر او

چو دینک رد گر عنبر اشک دوچین است
روی خوبان آینه آن است که شمشیر بدست
گر ترا پایه بلند است ومرا طالع پست
دلم ماهی بسمل بود ز زلف تو شست
چون بر آشفته یکی رومی هندوی پرست
دل که مرا در بر است که بزنجیر دوست
مردم آزاده را پای بزنجیر دوست
در سر وجان میرود در سر تقدیر دوست
وادی را همین درد که کار من است
هر که جز اوست نقش دیوار است
بر بناگوش مردمان در دست
بخدا منت نیست بسیار است
گر مرا پای دل گرفتار است
آخر ای زاهد این چه آزار است
بسوی کعبه راه بسیار است
از چنین طبع جای زنهار است
شوخ ودلربا خوب وخوش سرشت
عارضش بهار طلعتش بهشت
پس نمود حل باشکر سرشت
قول لوطیان هر چه بود کشت
تا از آن خطم چیست سرنوشت
غنچه از لبش باغ ودر دمشت
دهر پنبه کرد چرخ هر چه رشت
بی حریف بدل نگار زشت
گه بصحن باغ که بطرف کشت
خواه در حرم خواه در کنشت
طبع زان کس است کز نخست
هم فلک لقا هم ملک سرشت
آتش تیر خود در برق تن وجان منست
دلش این حقیقت که بلا دشمن است

تحجیر
جاوید
پیسه
تسلیم
فتنه
نخست
ورد
فراز

دیده آزادی خود را گرفتاری شکر
کار ما از دور لب است چون پیش مدار
گاه چون قمری بر سرو قدی نغمه سرا
هر کجا روی تو باشد دیده ما
سال و مه عشق تمام زرد و رنگ می‌شود
رو را گر شام کند صبح یوسف چهی
عمرها کام دهد ما را این عشق برآید
دل بخشم آید و سحر و شد در راه جوا
حاصل مستی ما مستی حق آمد و
دکان عشق شد که خلق از این عشق
راس عشق کند رو ما میکل حسم
سعادت بود این عشق مدرات خود
بر تو عشق بود یکسره از آتش مهر
اگر از لعل لبت خورده‌ی گوش
خور در سایه طوبی اگر حایت
دیده ما بود تو را گفت به سر منزل
این سرا که به وصل صنم لاله عذار
هر شب از درد تو بیمار دل بیمار
خسرو ما بود ابو سعید کز او غلش
تا دهن از لب چون گره بگشاید
فکر دو گیتی ولا که طره محمود
آن بچه چو گیرد از عشق ستاند
صبح و صباحش چو پرورد که زهره
رنگ زردی رو روی آینه تا کی
تا دل ما آتی از زمانه نور احمد است
ببستی شیرین لبی بدیده چو محمود
طالع مسعود هست طلعت محمود
تا شوی سلطان ملک ز احمد عالم
در شکر لعل تست چاشنی قند
از همه عالم مراست کوی تو قبله

بر سبب عشق کو باشد شعار
پیش آسمانی افتاده بجاه دنیا
گاه دهقان و پیر آتش سحر
قد دوتا کرده چو بر سجده مست
عشق او ما را از هیچ دگر ار محبت
حلوت [illegible] بر رخ چو سیب [illegible]
المه آتش مهر مال شد [illegible]
خدا از این حکمی که میان حسن است
شعر از عشق تو گوید که این دل
خلق گشته درویش کی لا دلیل
کی بر افلاک شود خاک برادر
نور به بیدار کجا فرق بجز [illegible]
تاب تاب شمع [illegible] کاندر [illegible]

طوبی قد تو در سایه حور العین است
راستی گو در آن باد که گوهر
[illegible] و رو سالم [illegible]
وصل سر مستی سکین دل مسکین
صفت چون شمع [illegible]

تا به صد گره گره بگشاید
جان بچه کار آید از لبش ستاند
ملک شکر بر لبش شمار اگر چه بیاید
[illegible] روی که رنگ [illegible]
خور گر آید بر رخش [illegible] گر آید

شکر که تنها مراست طالع مسعود
[illegible] تو مشغول [illegible] هر مرد
در شکن زلف تو ست رایحه عود
در همه گیتی مراست روی [illegible]

در غمزه خود دیوانه تیر نگاه
هر کجا صاحب ابرو [illegible] محراب است
گر چه بند صبح [illegible] ام
در پرستیدن بسیار [illegible] از [illegible]
دانش [illegible] کامل [illegible] در [illegible]
هر چه گوش ما تو [illegible] عشق
هم گردار و خرد [illegible] دانش
ما در حکمت [illegible] اگر [illegible] حکیم
ای حکیم خردمند [illegible]
عشق اگر هست [illegible] مست شود
سر با صحت شود جان [illegible]
سعادت شد از آن روی [illegible]
هم این که بیدار [illegible]

بهره من مه سپهر است چرا
[illegible] سالم [illegible]
هر کجا نام او [illegible]
حاصل عمر کرامایه [illegible]
شاه آزاده محمد شه [illegible]

لعل شکربار او شکسته موسم
هر که لب لعل او بسود انگشت
ای که سطح داری ستاده
گر همه خوبان بر لب [illegible]
وز در بالش [illegible]

چند دهی [illegible] زاهد [illegible]
روی تو صبح [illegible] زلف [illegible]
لعل تو یابد [illegible] ملک سلیمان
در گل رویت صفای [illegible]

راست ما مدوم مرغ است که بر [illegible]
سر کجا ما یک شاخ [illegible]
عندلیب آسا بر شاخ گلش [illegible]
راست بیداری آن [illegible]
لیک در کار هوس سحره مرد [illegible]
که سرانجام هوس [illegible]
کاکه عقل و خرد [illegible]
که حکما را آباد هوس [illegible]
حس چهارم [illegible] سوم [illegible]
عشق و هم کمالات [illegible]
شمع را در هوا [illegible]
که تقدار [illegible] حیرا [illegible]
خواجه عشق که در عصر [illegible]
پس [illegible] چیست که [illegible]
هر شب از اشک روان [illegible]
سرو با سوختن [illegible] هوس [illegible]
هر که طلعت او [illegible] سر [illegible]
صبح دار از جمال [illegible] دل جان
تره [illegible] چشم [illegible]
بر دل [illegible] عقده [illegible] بگشاید
از دو هم صبح طعم شکر آید
آب لب کوثر بهشت دست [illegible]
دیگر [illegible]
غالیه خود را بخود زلف تو ساید
گر ببرد [illegible] سر آید
خاصه در آدم که [illegible]
طلعت محمود [illegible] موعود
[illegible] جان فدای [illegible]
زلف تو تا [illegible] داد و
در سر زلفت هوای نکهت [illegible]

موضع
حرص
محب
ب
جدا
[illegible]
بها
روسی
تحسین
سم
تیمار
[illegible]
تنحط
مشم
حامد
سیار گدا
نخوت
نخمه

وله

نگار سرو قد من چو عزم باغ کند
پر از بنفشه شود راغ از دو گیسویش
چو زلف خود بمشامم نهد بدان ماند
فراغ نیست مرا از فراق او آری

وله

دل تو خاره و جسمت حریر را ماند
چنین که روی تو در شام زلف جلوه کند
تو شاه لشکر حسنی و سینه دل من
سریر عاج که گوبند داشت خسرو هند
ز بس در آن تن نازک فرو رود انگشت

وله

در مسجدی که ساده رخی میکند نماز
این بخرد ز عمر گرامی عزیزوار
روی گشاده دارد و لبی بسته تا ز در
بر صورتت نگه کرد و دیوار عاشقت
از خاطرم نمیرود آن ساق سیمگون
خواهم ز چشم رفت دل از دست جان ز تن
مشتاق روی دوست نخواهد بغیر دوست

وله

چون صبح از آن سبب نفس سرد میکشم
گوئی چرا دلت نشد از هجر من غمین
می ده که وقت آمدن و رفتن از جهان
قاآنیا دل تو حرمخانه خداست
سحن اسمعیل آشوبیکه در دستان کند
هم گل بویا بود هم بلبل گویا بود
کودکی شیرین زبان است او که سحن دلکشش
در پس دف چون نهان سازد رخ رخشان خویش
اینکه میگویند اسمعیل قربان شد خطاست
مرا شوخی است شیرین لب که زنگ از دل شکر دلاله

دوش ز محمود حمد میر شنیدم — ای سرو جانم فدای جام محمود
چو برگ لاله دل باغ پر ز داغ کند — بباغ میر و دامن زنی غلط گفتم
اگر بفصل زمستان گذر بباغ کند — ز دلربائی چشمش شراب مست شود
که طبله طبله مرا مشک در دماغ کند — جز او که زلف بکرخ حلقه کرد نشنیدم
اسیر عشق بتان ترک بر فراغ کند — اگر که مسکن دلهاست زلف پرشکنش
ز جان ثنا گوی تو بفیض دوست قاآنی — تو عندلیب نگه کن که مدح زاغ کند
رخت ستاره و زلفت عبیر را ماند — رخم چو زلف تو پرچین شد است سال و مهم
مسلمست که ماه منیر را ماند — بدین صفت که سر افکند زلف در بر
بیارگاه تو طبل و نفیر را ماند — چنان ز دست غمت صید دل خلاص شود
سرین سیمبران آن سریر را ماند — ز خنده گل و از رقص سرو معلوم است
کمان بری که سراپا خمیر را ماند — لطیفهای تو از بسکه حیرت و سیر
هرجا حکایت از صنمی دلربا رود — از هر زبان که دهمه مدح و ثنا رود
صد دست بر فلک ز برای دعا رود — بر پیش چشم من بحقیقت عزیز نیست
یا دوستان بهل که بصدق و صفا رود — چون کس خبر ندارد از اسرار عالم
بیگانه آید ار بدرون آشنا رود — تیرم بزن بکش که خطا نیست مرگ من
کز هر کجا روم همه ذکر شما رود — بر کنج طلعت تو اگر بنگرد گدا
بشکل خیال سیم زیا و گدا رود — زلفت چو ما نگون و پریشان در هم
بر من زرنگ بیاید نبت تا چها رود — دور از تو شخص من بپرکاهی فزون و نغم
کان دیده است کش سخن از مدعا رود — گر خاک پا رسید بهم در پا بجبت ندیدم
رفتند دوستان که من از پیش و کم بماندم — رو زم سیاه گشت و برم سایه بماندم
کان صبح چهره چون نفس صبحدم نماند — با من ستم نمیکند اریار من ز دست
آنقدر تنگ شد که درد جای غم — چون ابر در فراق تو از بس گریستم
کس محتشم نیامد و کس محتشم نماند — انخواجه عمر جام سفالین در از باد

وله ایضا

کافرم چنگیز اگر با جیش ترکستان کند — سازد و شاه چون نمایدشور او از من بزم
زان کهی دستان کند که جلوه چون بستان — خود بود هشیار و چشمش مست میخواهم کم
دایه عیش و طرب را شیر از پستان کند — لاله روی نکویش لال سازد عقل را
تا مرا باید که جان در کفه میزان کند — گرچه میخواهد که حسن خود بپوشاند ولی
کو ست اسمعیل و مردم را همی قربان کند — اینکه میگویند یوسف شد ز رندان منکر اینها

وله ایضا

ایضا

که هر کجا بخرامد ز چهره باغ کند
در آن زمان که می از شیشه ایاغ کند
کلاه باز کس از شهپر کلاغ کند
که هر کسی دل خود را در آن سراغ کند

ایضا

نگه موی یار جوان که دی پسیر را ماند
ستاده پیش تو انگر فقیر را ماند
که تیرهای تو بیجعبه تیر را ماند
که باد صبح به بستان بشیر را ماند
اگر غلط نکنم شهد و شیر را ماند

ایضا

الا دمی که در سر تیر دو وفا کند
حیف است از آن نفس که بیجون درد آید
مرگ من آندم است که تیرت خطا رود
چون از مقابل تو برود بیاد رود
آشفته رود زانکه ترا در قفا رود
وانهم بباد رفت کنون تا کجا رود
زین آبهای شور کز اجشم ما رود

ایضا

چندان ستم نمود که دیگر ستم نماند
در چشم من چو چشمه خورشید نم نماند
کو بهر باده دست اگر جام جم نماند
منت خدای را که بتی در حرم نماند
بوش هشیاران نباید ما چه با مستان کنند
هشیاران دستان دو زین دستان کنند
پس چه معنی که خوانی جم لا لسان کنند
حسن را دیدا ترا ست از آنکه او پنهان کنند
او اگر یوسف دل خلق از چه زندان سر کند
جمال بهر حسن چو رو خوبی قسم دارد

راغ: صحرا و سبزه زار
ایاغ: پیاله
فراغ: آسایش
خاره: سنگ سخت
توانگر: مالدار
اسرار: پنهانیها
قفا: پشت سر است
می: بمعنی شراب است
جیش: لشکر
دستان: مکر و فریب
دف: دایره

مطلق مشک تست را برگ یاسمن سایه زد
گر اکسیر عماری است حسن عالم اورد

ولـه

چون کسی همین بر که بحر وشن آید
از بعد لب نوشش صد فیض بند بر دل
زلفش چو شد دیبا کوتاه و بلند شد
کوئی که امیر امر و رباشد نبی مرسل

ولـه

آسمان است زحیران سراپا گشته چشم
سعد شیرین دکوئی فدای لب ماست
چشم در حماره می افتد زشوق وی ام
گرداد شهکان جعبه کوئی ساحری است
شاهد و شمع و شراب شهد شکر گوئیا
سکه سراپای شیرین است اگر آید بیا
گردانم در هشتم همین عمان رسید
در حو دش از هجوم حسن هر سو محشری است
بر کار ابل و طوع وزی صلای او
سر دوش بخشیدن چون نقد وقت سر
سینه را چون بدر در آید در دلم
هیچ کمالی ندیدم بهتر از رخسار او
از سنه جان بخش چشم دلستانش پر نفس
از جمال او شر ندارد در پری آسمان
خوش او در دیده بست کای پری است
بس عجب دارم که زلف و چرا دیوانه

ولـه

شیوه گفتم ز شیرینی دهانت طعم جان دارد

ولـه

دل شکسته من اینش را اثر دارد
مرا ست خانه پنابان و دل زخون دریا
بچشم سرمه کشید یار با نگاهی سینه

ملق ما بحث را مسئر کا شمر دارد
کار تا ثیر آن اکسیر رویش محک زر دارد
آخر جوهری گوید که مروارید رخسار را
هشیار ر رو دار هوش بیهوش جز شیرین ادا
گل سده این چشم گران لب نوش آید
مگر تا نگرد ریزد که تا سیر دوش آید
کز نحس ویش در گوش آواز سرش آید
رقیبان امشب همین عو غا می کنند
منع حق را در وجود او تماشا می کنند
گر لطافت در دل و معز و جگر جا می کنند
خاصه آدم کرن خواندن پس ادا می کنند
گر نبات لعبش ترکیب ثریا می کنند
کار آن هیچ را او جود بنها می کنند
باغبان او در جهان نخل هر جا می کنند
عالم من از اصل پر دل تماشا می کنند
جبین سائی ز محشر چه پروا می کنند
در دو دکم چون سیاه در سحر امی کنند
تا هر اماند که جادو هیچ حور را می کنند
از احسان و پرا سوی اطباء می کنند
از اکه چشمش هر کجا کار سیت او سپاهی می کنند
کار عزرائیل و اعجاز مسیحا می کنند
حسن او کوئی ز مین را بر در آیا می کنند
با وجود آنکه از ردزدی تیغ تا می کنند
با وجود آنکه عقل و هوش یغما می کنند
هم عشق تو آزادم ز غمهای جهان دارد
حکمت ای بو سپس می حلاوت بیش آن دارد
مرا که عشق سیه و ر مرزو و رخ جند ترسا
و عالمم که خدا انیش شکسته تر دارد
تو عشق من که مرا سر بجز بر دارد
زبهر مردم مسکین جیو در نظر دارد

بر لب تنگ شکر با ید خوش لیکن عجب دارم
ببسکو بید عسل درد سر امیکند ما را
تزرد می چون کر ما بد زمک قیمت بیشتر دارد
ستر با بقدم مردم او دو چند نقص آید
از پای تست عمر چون او مطرب چیزد
ماه از نگرد رویش از شرم بزیر آید
آتش با شد کو یار اکس وصف میداند
چنگ زارا دار شور انگیز سودا می کند
راه گوش عاشقان از نحو دلکش میزند
حلق او داست گوئی در گلویش تعبیه
سخت میترسد ز تنهائی دلش کز بلبل دو
چون لب سا غر لب شیرین او را ترک را
وقت خواندن گر لب شیرین او جمیل
گر فلاطون آنکس آید بر دو ان عاشق
بر کجا آواز شور انگیز او گردد بلند
گر خرد مسدی بکاو تا قیامت لیلا
دین مجنون گر سافر میدهد در ملک
یار مست میعد بر دو شیراز
از روز بر دم تیره خوابد و رخ چشمش تا
دل مستی بخش او رستم ستاره
زان جدای عاشقان و ار لقب کر کس
کز شنید بر تو بد تلخ او گردد شید
تا هر دوش تنگ پنهان کی دو کار
در جمال دوست تا آن چهین شیرین
مدان عم کرده شادم جدا شادان
مراد ار دو لا عشقت از تیغ جان
کسی را رگ بهتر سد که در دل حرف
ز سیم اشک و در چه دم تو از است
دلم تر زلف تو آبی کشید جان سر
بر امید دلی دو بست بخاک پا

کر بعل دلبر شیرین ار چه طعم شکر دارد
چه شد کان چه حسد کوئی بما درد دارد

ایضا

آواز دلا دیر شنیم که کر گوشش آید
خاموش شمع دم حجره او چو کر دوش بیاید
جام از شیوه صوتش از شوق کمر آید
تا آنی از گشاد آن که چو خوش آید

ایضا

صید چشم طراران از روی بیا می کنند
زان امیرش اثر در سنگ خارا می کنند
از سبب در گشتن عاشق مدارا می کنند
بسکه جان بخش است وسیدن نقشها می کند
بر لب او می شنید ترک حلوا می کند
از ره یک نحو او آشوب شیدا می کند
شادی او دیبا و عیش ز رو ابجا می کند
زیر هر چشمش دل دیوانه پیدا می کند
از وطن میکند دل در دارش یا میکند
وقت خواندن گیسه بر دوش اسامیکند
سر بسر چشم سیاه چو دو سعادا می کند
هر چه میگویم ده امروز و فردا می کند
میکشد هر لحظه خلقی را و احیا میکند
شور بخت است آنکه با شیرین معادا می کند
هر کسی گوید که این ماه است تماشا می کند
جلوه آیینه طوطی را شکر خا می کند

ایضا

فضل جویش ار بزدان طرا دارد ما از

ایضا

کر شهر عشق گدایان معتبر دارد
درست شد که شب تا دل اثر دارد
از خم شود سر زلف رخاک بر آید

طرب، از بی خوشی؛ سروش، درشته؛ جوزا، دو پیکر؛ احیا، زنده کرده؛ احیا آید، هر کجا؛ معادا، عداوت اندیشی؛ تبسم، برابر؛ ایزد؛ امروز فردا، عدالت

چنین که زلف تو از ناز سر کشد شب
شب و شبی که مرا لب بر لب شیرین بود
گه لب بر لب جانانه و گه بر لب جام
شوق آنگاه روان از مژه‌ام پروین آ
گاه بر دامن و آغوش من آن خرمن گل

وله

گشت یکسان شب و روزم که ز رازی تو
مرا ایچ به شیرینی دشنام تو نیست
پیرهن چاک به دمبدم همی بکنم
مست و مخمور سرو نازم سوی صحرا میرود
گاه می افتد ز مستی گاه میخیزد ز جا
او بصحرا میرود و ز رشک خاک راه او
من هم از دنبال او افتان و خیزان میروم
بسکه هر غضوش بهشت از غضو دیگر
مردم این شهر شاهد باز و امرد خواره‌اند
خواهمش دامن بگیرم تا دهم بوسی بمن
خلق را قصه حسن تو ز یاد رود
هرکجا گر رخ و بالای تو گویند سخن
از طرب عارف و عامی همه در رقص
آن نه بالاست بلا هست که از رفتن او

وله

هر شبی ناله من خواب جهانی برباید
باده در شیشه همان به که بر آن دار بماند
ایکه گفتی سخن عشق نشاط آرد و مستی
دوست با طلعت زیبا چکند خلعت دیبا
گفتمش دوش همین نقش غم از چشم برآرم
جوی خون خیزد از آن دیده که بر روی
نی نشاط آرد و رقص آرد و وجد آرد و
وله

ای حسن رخ چون فتنه چشم تو جهانگیر

محقق است که بس فتنه زیر سر دارد | سخن ز سنبل و نرگس مگوی قاآنی

وله

کار چشمم همه شب با مژه با پروین بود | کس نداند که چه دیدم من از آن گوشه چشم
تا دم صبح مرا کار شب دوش این بود | تو عروسی است سبب جیب تن همه شادی
گاه در گردنم آن سلسله مشکین بود | ریخت خون بجفا یار و خوش قاآنی
سحر از بوسه آن لعل لب نوشین | بیابان بار و گر خون سیاوش افتاد
صبح با شام سیه از بر آغوش افتاد | نگهبان لب رخ دلدار ز تو حیران ماندم
نوش جان است بر آن کو شکر با عطش افتاد | تا جنبش بحنا شیوه ضحاک گرفت
که مرا کار بدان سرو قبا پوش افتاد | با همه زهد که قاآنی ما میورزد

وله

تا دگر زین نقش ما بت چه بر ما میرود | ای که بر منبر شد که تواضع میکند
در دو چشم ما ز اشک شور دریا میرود | هر لب جانبخش دارد هم جمال دیگر
هرکجا خورشید باشد سایه آنجا میرود | چون دو زلف خود اگر صد ره فشاند
در سراپای جودش نیرو بالا میرود | زلفش آشفته ز مستی رخ شکفته از شراب
در چنین شهری چرا او مست تنها میرود | هرکجا رعنا بیا میرود بکشد دل

وله ایضا

هرکجا ذکری از آن شوخ پریزاد رود | هر شکایت که مرا از تو بود در دل
ظلم باشد که حدیث از گل و شمشاد رود | وقت آنست که تا سنبله چرخ
هرکجا ذکری از آن حسن خداداد رود | خود شود دجله اشک از خبر گریه من
داغ دین و سر و سامان همه بر باد رود | باز با من چو منی خاصه که در حسرت
دولت آنست که از در همی باز درآید | در بر اغیار به بندد و سر ما بگشاید
تا که در خواب نگارم بکسی رخ ننماید | من خود این تجربه کردم که کسی باز
ورنه عقلم کند از ریشه گر از شیشه | چشم بینا چه تمتع برد از آهن و سینا
لب فرو بند که زین قصه بجز غصه نزاید | برکشد یا بکشد یا بزند یا بنوازد
گل چنان بر رخ دلبند که گلگونه نیاید | گویم ترک بتان گو که قیامت بسند
گفت خاموش که این نقش بر آب نپاید | رشکم آید که کسی عکس تو در آب ببیند
بوی مشک آید از آن سایه که بر روی | عاشق آن نیست که هر لحظه زند لاف محبت
خاصه در باغ که گل خندد و بلبل بسراید | لب قاآنی از آن بوسه زند باز دمادم
سپر دیوان شهنشاه که از فرط جلالت | بفلک رخت کشد بر که ببخشش
صد سلسله دل در خم زلف تو برآویز | عشق من بر رخسار تو این به دو جهان

که زلف و چشم بتان جالبی دگر دارد
شب که از عمر شمردیم شب دوشین بود
مگر آن صعوه که در صید گر شاهین بود
دختر رز نتوان گفت گران کاچین بود
که مرا کامی اگر بود بعالم این بود

ایضا

که مرا کعبه و بتخانه فراموش افتاد
انعی زلف بخت تا بسر دوش افتاد
عاقبت بر سر خم میزد و مدهوش افتاد
با چنین مستی مکن تا چه بر پا میرود
گاه شرم آلوده گاهی بیحیا با میرود
یوسف است این میخرامد یا مسیحا میرود
همچو گیسوانه نقابش میروم تا میرود
با رخ و زلفی چنین تنها بصحرا میرود
ترک تاتار است پنداری که یغما میرود
لیک قاآنی ندانم میدهد یا میرود
چون کنم یاد وصالت همه از یاد رود
از غم سنبل گیسوی تو فریاد رود
رقتی از خطه کرمان که بی بغداد رود
ستم است ار سخن از سوسن آزاد رود

ایضا

ضعف پیری برود زور جوانی بفزاید
لب مینا مگرت کرد غم از دل بزداید
پیش جانان سخن از چون و چرا گفت نشاید
خود همین است قیامت که بتی رخ بنماید
دردم آید که کسی لعل تو در خواب بخاید
مروت آنست که لب بندد و بازو بگشاید
تا بوجد آید و سالار جهان را بستاید

ایضا

حسن مرغ گفتار تو این به دو جهان

کاچین: مهربان
صعود: [illegible]
امرد: جوان بی‌مو
یغما: تاراج
تواضع: فروتنی
مینا: ظرف شراب … گویند
سینا: [illegible]
تمتع: برخورداری
محبت: دوستی

ندم چوگان قد تو چون سپار آبرو
ریب خورشید جمال تو ز سر سو
ر رو در ریایم شکر و شکسر بحروا
ما قامت ماری چو توکسی نه کشمر
و بدم رحت دو شش یکی جواب شاپ

ولـه

و بیند سر کی که بیاید نگار تو
حاصل با حسار بخواهد ملاک خوشس
سور دیکی کوست سودای زلف
سر صد سراز برنید کرده جهان کشت

ولـه

یار دلبار از من داشنا سد
پیچ حاکار بای سد عمم کرد
حالت بیمار حاصه در مرض دل
طره طرار او تحیلت و افسوس
پشت نکوسار کرده از ان طاعت

ولـه

نالای سان لای جان آمست
ای دوست عمر رفت نا ی
ای کاش چو دیده یکجمت
رودی ست دو سعلت رره پوش
امرور را ست بخت معصو
ماقل که راه آتش سیم
حار ستم زدیده رکس
مردم به نسیم روح حرم
چون جسن تو عشق من جان مگیر

ولـه

جا پستو کیم نخلد هیهات
دلهای کشاده از غمت تنگ
ای تازه جوان که چون حوا

شیدار من نسکید ری چون نکاه
از جاک بر افلاک رود دمبر
مر لاکه کیم وصف لب زلف تو
با چه نکاری چو تو هم کشمیر
واه ور شدش وصف سر زلف تو
دلدار بود دین دل طاقت قرار
آرزو رصبر رفت که رفت زرم نگار
پیش به ملاک من کم رفت جهان
دیوانگی خوش آمید چشم یار
حرمن بیاید همی از خلق دور
راتمی ای یک چون حال دل
وه که تحت یمنی آیا رو فادا
کیست که رحمت کند بحال کرفتار
وان فن دل ز عشق دلبر عیار
مسکه دل خلق برده کشته کرباس

سر آنه رحمت که در ایجل ز نور است
از مال من مهر تو ما عیر فرود شد
در آتش شوقی که بود در دل کلکم
وصل تو بیاب سپهر ما زجوان
از روی هوای برک میر است
چون او برفت زرت یکباره چهار
جانکه مار مست دلم را قرار نیست
تا یار مست ارین کاری میدیم
آخر بود بحت مرا زلف یار
تا آن از جهانی جهان هیچ عم مجو
حال دل را رکو یار دل آرا
یار رو فا دارا که یک من اشد
حال کرفتار جدای از دل من
دلبر عیار شوخ خاصه چو محمود
کشته کرا سار وار کران ارش

ولـه

ای شیخ چه دل بهن بدستار
یارب دلم از بلا نگهدار
ترسم که به سمت دکر مار
یارانی ز پیست دکر بار
مستی است دو مرکب نگاه دار
کر عشق تو ام رسید بردار
صد روز بر آید از شب تار
یار الم زسینه بردار
از معجات وصل دلدار
چون زلف تو بخت من نکوسار
هر کس بهوای جان کرفتار
دل هیچ و هم معیش و نهار
جانهای عزیز در رمت حار
رشتی ز پیاده یکبار

کرمرد ولی دل بدست آر
تن لاغر و بار عشق بر سر
آتم بدلت نکرد تاثیر
هم کل بر ما در حست بحرس
پوشیده و زیر سعلت کل
کفرش تیره چشت آیم
ای ماه پری رخان حلج
ا دوست وفا نمیکند دوست
چون خوردم از غم تو آسان
از حسن تو هیچ نقش چاپان
ما سوز جان هیچ پس پیدار
جان ای تو پیکرم تو بیکت
از ردی تو بر سم کشند تیغ
در سایه زلف و خط و خالت

مست امید از روی تو ترسا بچه
ابحق محکم ار اثر ناله شبگیر
بود عجب از ما مه که سود و کمتر تحریر
کر هجر تو ام بجوانی بکند پیر
کا وردده جا بر امید قصه شبگیر

ایضا

من از مودهام دل خود را هزار با
دلداده را چه کار به ازار عشق و بی یار
چون پیش سر کوش پریشان و بیقرار
می خورد من با طعت صاحب یار

ایضا

ای بدارم رخود رخ حجاکار
بیمار اگر بود ز حالت بیمار
کافت جا نها بود در طره طرار
چون بد عشاق کشته پشت نکوسار
تاکر مارا دور بسر جا بدار

ایضا

سر لابدک و خورد دوست یار
در سنگ فرو برفت مسمار
هم میکشم از لبت جدادار
زردیده دور مکست جار
با سایه ما شدم خبردار
ای شاه شکر لبان فرحار
با یار ستم میکند یار
جان بردم از کف تو دشوار
هر کس ز دو پشت غم بدیوار

ایضا

سر پیش تو نکرد تم بود بار
مژگان تو بر دلم زند خار
مانند شرار ان عیار

کلک
سمن طرب
گیتی
بس ان
وصل
رسدان
طرار
دردوار
دستار
جامه
حلج و فرخار
نام شهر در ترکستان
نفحات
مع صحیح سر
بوی خوش
هیهات
دور است

شکر شکن است و سرخ منقار | زانسان که خطت بپای زلف
بر سرو بن آشیان گزیده ما را | تو بیت نگارخانه ماند

حرف الشین

خال تو بچهر تو سپندی است بر آتش | روی تو حدیقه گل اما گل نارش
با این دو من مسکین دایم بکشاکش | تو رواست چه خونم که آن ترک کند تیغش
ترکی که به بزم اندر سرویست گل آغوش | در نیمشب ماهی بتماشا چنین جوش

وله ایضا

این بس که ز چشم خواب این برد و از گوش هوش | حسن او دل را برقص آرد ولی از راه چشم
شور آواز خوشش خاطرم را آرد بجوش | چون بجام باده برخیزد ز لب آواز او
آدمی حاجت ندارد با دو چشم مست گوش | از پس دیوار باغی گر صدایش بشنوی
راست بوده است اینکه مجنون داشت گوش | گر زیوسف از چه در مصر جمال آمد عزیز
گر خلیل صادقی ای دل درین دعوی مکوش | شیخ زنبوری العنکبوت چون زنبور گل
زانکه او از زلف دارد صحبتی با دوش | سوی او بر رو دلی تا آنجا گر نیکوی

وله ایضا

جان و تن و دین و دل و عقل و هوش | رفتی و برخاست فغانم ز دل
بسکه ز زلف تو سخن رفت دوش | آب دو چشمم همه عالم گرفت
بوکه حریفان بکشندم بدوش | سرد شد از دل حکمت ناصح
از سخن خلق ببستیم گوش | ناصح از آن چهره بپوشیم چشم
از تو کنون جلوه و از ما خروش | پرده دعوی بدرد دست غیب

حرف المیم

بچه جرم رد نمایی که بترسی از جحیمم | چه خلاف کردم آخر که تو بر خلاف دلی
که بهجر چون تو ماهی بکنند سگان عذابم | بگشای چین زلفت که برخ دهد جحیم
چو شکار تیر خورده همه دم در اضطرابم | بهوای کبک رفتم که چو باز حمله آرم
تو که آن بخیل منعم که نمیدهی جوابم | نه علاج مستمندی که ملال می پسندی
که کنار دجله میرد دل از آرزوی آبم | چه شد ای خدیو مشرب که خروش بنیابم
المنة لله دانی که همی کشد عتابم | بخدا چنان بگریم که ز هجرت جحیم

وله ایضا

نیست بچشم این گمان کو برباید دلم | آی صید آهوان ختنک بلک دوان
او ز خیال رسته دل من ز بال الم | ای بت شنگ شوخ لب کن ...
خیزد و بده پیاله تا برهیم ازین غم | چین بنگار گیسوان تا کنار از طرب ...

در هند شنیده ام که طوطی | پیرامن آن لب شکربار
زلف است فراز قدت آری | از حیرت طالبان دیدار
ای زلف تو چون خاطر عشاق مشوش | وی صفحه رویت ز خط و خال منقش
موی تو بر روی تو چو سپند است به مجمر | لعل تو قنینه لعل اما ملی بیغش
گیسوی کشد عقلم و گیسوی دگر عشق | پرده است چه بوسم که آن شوخ پریوش
شوخی که به بزم اندر ماهی است زره پوش | در کشور سروی نه نرو دیده چنین چو
هر جا خط او تبت هر جا لب او مصر | هر جا قد او کشمر هر جا رخ او نخشش
محو آید و درویش آفت چشم است و گوش | صوت او جان او بوحدت دل ...
شوق دیدار نکویان پراساز ز جوان | بانگ چنگ از جام می آید بگوش باده نوش
اگر گوئی که نوشد چیان آید برقص | میخوری سوگند کاینک ... آید در خروش
رام شد با آهوی چشمش دل دیوانه ام | ورنه داو از چه دارد ز لفکانش در تیغ
او گر اسمعیل مردم را چرا قربان کند | هم هر غمزه از نفش ... هم ... از بوسه گو
جای دارد گر بترسد ز دا امیر ملک جم | خیره کردی گر چه ... چهره کرد بر سر کو
پیر مغان جام میم داد دوش | از دو جهان بانگ برآمد که نوش
پیروی از عقبت میبرد | آمدی از راه و نبستم خموش
بر من و یار آن شب یلدا گذشت | داشتن جانم نشنیدند ز جوش
کاش بسازند ز خاکم سبو | کاتش من بپسند دگو ید محوش
تا بجمال تو گشودیم چشم | گر تو توانی نظر از ما بپوش
رعد بنالد ز تجلی برق | گر نبود فضل خدا عیب کوش
ناله قاآنی اگر بشنود | از جگر سنگ برآید خروش
نه تو دست عهد دادی که ز مهر تو تمام | ز معاندت نمودی بمفارقت علامم
بخدا که چون منی را دو جهان گناه باید | بنمای روی خوبت که ز دیده رفته خوابم
هم از آن زمان که غافل مژگان دوست دیدم | ز هلاک خویش غافل که زنی بود عقابم
منم آن گدای بسرم که کنم سوال تو | چو مریض در بحران همه دم ز ...
بدل از دیده داری بخدا عجب نماید | گر موذنان بخوانند برآید اقامم
بعتاب چند گوئی که روا نه ریزیت خون | که بروی آب ماند تن خسته چون حبابم
تا نگار ور فته دلم ... | هست ما ازین پس طیش ...
گر نه محنت زمان ... شود مراضمان | جان دلم بود نوان از چه ز آه دم بندم
شه بغزال بسته دل من ز ... خسته دل | تا بجهیم ازین کرب تا برهیم ازین الم
چند قرین ناله داغ بدل چو لاله | چند زنی بر ابروان ... و تاب خم

کمش غل — سرو ش — رشته — هیره: عالم — ضیمان: بنفشه ... بهت — خم: خشک — بسیج: ساز سفر — کرب: اندوه — نغم: رنج

مژده ده که صبحگه شاه جهان رسید
دست در حلقهٔ طرهٔ پرچین دارم
زاده‌ام گفت دین شرم کن و باده مخور
جام می ده که زلعل صدهزار جان
شمع و چراغ از چه کنم در شب
در هوای خط و اندام و فند عارض یار
تکیه بر زلف و رخ دوست دادم

دی من و محمود در وثاق نشستیم
گفتم بیخواست یار از سر عالم
گفتم سر از کمند مهر بحسته است
گفتم از آن بلند ساخته جان
گفتم از این بیشتر دلم را مشکن
کش از کشی تیغم بزن ازنی بهتیرم
سر بن فرد بماند بکمند پهلوانان
زجهان کناره کردم که تو ده کناره آیی
طلب از خدای کردم که بمیرم اندر بیابان
هوای ملک محمود چو در ده در شاهم
بس برخ در آ ماهکه عشق تو در دیم
ای ماه رخت بچو حکیمان رصد شد
الماس شد که ز آیینه هستی
بجرم عشق تو گر میزنند بر دارم
مگو که جان مرا با تو آشنایی نیست
مرا ز لب لب این در کشاده و بت جان
زبسکه هجر تو لاغر میان نگار شدم
مرا که بیش نمی بادم نمیرند شمشیر
حدیث لعل تو تا بر زبان من جاریست
اگر چه زاره ضعیفم ولی بقوت عشق
حدیث زلف بتان کم چو تار
گر خضر ده آب نخایت رستان
لعل لب دلدار گر دحن رزان مر

وله

پنجه اندلخته در پنجه شاهین دارم | ایهمه چین که تو در چهره من می بینی
می حرامم بود از من حسرا ردین دارم | کافرو گر بود اوم همه در چین
که من اندر دل خود جام جهان بین دارم | خرم آنکار فرد چه شد جام و رها کن که شعر
سکه در خلوت خاطر مه و پروین دارم | خوار هر گرد گه و دیوانه داد باش نخواه
عشق باسنبل گل سنبل و نسرین دارم | جام می را لیم آهسته بحرکه میگفت
شکر گر سنبل و گل بستر و بالین دارم | کاش با دادگر ملک سلیمان گوید

وله

گفت بی با مهر دوست نشستیم | گفتمش ایشار راه مهر چه باید
گفت که با نیزاران کمند بجستیم | گفتم ما را مود حرمش هشیار
گفت و لیکن بخاک بر او بستیم | گفتم قربیت تا که ما ذوق ادیم
گفت بگر عهد مهر تو که نشکستیم | گفتم او خواجه فقیر پرست است
بکن آنچه میتوانی که من از تو ناگزیرم | همه شرط عاشق آنست که کام دوست جوید
تو کی بنیاد موی همه روده دستگیرم | مطرار ز دست تو سرم که بر دل اندر چشم
نگرا بجوان رهایی زغم جهان بمیرم | تو زراه باد گویا سر زلف خود گشودی
تو میا مدی تر سم که درین طلب بمیرم | نکرم مطر ده در بی بخند نکت خور ده

وله

مردیم و خدنگی ز نگاه تو بخوردیم | با سوز دلی کتر از آتش بهمن
شب تا سحر نابت و سیاره شمردیم | در بزم صفا صاف غدای صمدی سند
رنگ دوتویی از صیقل جهد سپردیم | تا نفس نگشتیم مسلمان

وله

کر باوجود تو از هر که هست بیزارم | زآن سبب که زبان باز دل نمیدارم
که رخ کشودی و بستی بیان کفرم | صمد پرست نخوابد همی آن صنم

وله

بیا تو با دم شمشیر زن که دم نزنم | ز خویشتن بجهان هر کسی خبر دارد
زنند خلق شب و روز بوسه بر دهنم | اگر نظر نکنم بیستو بر شمایل غیر
بجز تو گر همه شهر است پیچه در نکنم | پس از هلاک تنم کرده جمله غرق کنند

وله

مستان بستان جام می از ساغر بستان | بستان بستان قدح از دست نگار
در غرفه و مهتاب فروغ چشم بستان | ار عیش خواهم و بستانی کو را

اسفر تن پسر کله در گلشن برهم دارم
یادگاریست گر آن طره پرچین دارم
چشم بد دور که کس که چنین دارم
من از آن جام که هستم از جام سفالین دارم
آخر القوم به بیسید چه آیین دارم
تو مخور غصه که منهم دل چیین دارم
من هم انجو احد حق صحبت دیرین دارم
لب بگشادیم و در روی بنشیم
گفت دل و جان بهاده برکف دادیم
گفت لیکن بجام عشقش مستیم
گفت معرفهای بوده ایم که بستیم
گفت که ما بنده و امیر پرستیم
از آنکه بندیم
گلی به بندم بسر از بری آسیرم
بچه اقتدار گویم که برون شوار حصیرم
گر مغز جای عطسه همه مجتهد عبیرم
همه با جهان دارم مطرار تو بر نگیرم
گرچو آفتاب رود در بکلاک بر آیم
چون آب دی ز سرد مهر تو بسر دیم
از بزم نشینان صف آلوده بر دیم
تا الطه بخوردیم چو کوکوی بنشیدیم
کمان مهر که ز عشق تو دست بردارم
حدیث عشق ترا بر زبان نمی‌آرم
که بیس چون تو صنم صور گرفتارم
قسم بجان تو گر تن نهی است پیرهنم
خلاف من که نباشد خبر ز خویشتنم
دو چشم خویش بانگشت خویشتن بکنم
بسوز آتش دل بود و خبر دار کفنم
کمان به بند هلالی که تا نه جستم
گر مهدی ز لاله اسکندری نی تا
ما بچ رخ سیب ذقن نار و بستان

خدم — پرستار
پنجه شاهین — ...
وثاق — حجره و اطاق
عبیر — زعفران
بهمن — ...
رصد — ...
صنم — بت
بهمن — ...
شبنم — ...

از کس می چون خون سیاوش سرس

وله

نکو نبود بیکباره ترک ما گفتن
جدا ز بسکه به یکبارگی کس نمیگوید
حدیث عشوه نگر و رو زما کردن
تو گفته که جفا کرده است قاآنی

زحب نبود دل بی تو یک نفس
چون یار بود در خبر از یار چه حاصل
چون یار دخران آمده گل رفت به تاراج
برزلف نگونی توان بست به زنجیر
زین بیش همه کام تو می جستم و اکنون
قاآنی ازین بیش خیال تو صبور است
این چه حالت که از سر کله انداخته
ساقی الا زده و ساغر می کین برجسته
سیم آنست که از پارس برآید غوغا
هیچکس را بجهان مهر وفا نگذاشت
با کسی گفت تدرو سر چمن ماند
هست مداح امیر الامرا قاآنی
دارم نگار سنگدل سیم سینه
چون زلف عنبرین که بود در زیب کشش
ماه من دید جمع ما چون شمع چهر افروخته
سوزن مژگان او بار رشته مشکین لیف
تا دل من سوخت عشق و بر رخ من داغ مهر
غمزه او بی سبب خونخواره و دلدوز جست
آصف دیوان ملک جم که مور تیغ او
الا که ازین غم که جان همیشه فدای تو
اگر خدا شنیده ام سرسرم فدای ناگهان
شدی تو تیم … ز دو چشم فتنه خیزد
تراست بر کف کمان که تا کی مرا نشان
دلم ز غلو بیکان کمیخ سینه شد نهان

دستان: مکر و فریب
طلا: …
سر و: …
صبوری: شکیبائی
دغل: مکر کننده
مریخ: ستاره فلک …
آخته: برکشیده
مداح: ستاینده
مدینه: شهر
عنبرینه: گلوبند … عنبر …

گر نبردنش از دست بترسم دستان | بهشت علاج دل با طبیبان
حتی الم اید دوست به دستان نگارین | دستان نوابین بس که بگویند به دستان
زما بریدن و صد شکوه برم گفتن | نظر نکردن و از خشم روی تافتن
ادب نکردن و ده خوی آشنا گفتن | نشان خالت شب یک بیک ما …
هزار شکوه و یکسر بار ما کردن | بسوز لفظ نکتم نمی که شک …

وله

گر انبود شیوه بجز عهد شکستن | هر دوست که با دوست ندارد سرپیمان
نالیدن و خون خوردن و بر خاک نشستن | یار بگذرد وفا بینند با غیر شود یار
ای ابر بهاری چه بر آید ز گریستن | هر بنده که بگریخت ز احسان خداوند
از سنگ سیاهی نتوان برد نشستن | با یار بگو بیند که از شر ملامت
امید ندارم بجز از دام تو جستن | جان دادم و افسوس که جان نیست …

وله

مست و نخود شده از خانه برون تاخته | تیغ صیقل زده در مشت و سپر از پس پشت
رخ برافروخته و تیغ برافراخته | گاه با دست … که با …
این چه فتنه است که در شهر در انداخته | ما چو پروانه کمر بسته بجان بازی تو
خالی از کینه … قتل که پرداخته | کرت گفت کسی با فلک همسر …
گر تو دندانه چو بر سر و چمن ناخته | ماه کی جام کشد سرو کجا تیغ زند

وله

گر فرط مهر او به دلم نیست کینه | او همچو کعبه ساکن و خلقی سیان حاج
در شهر کس نشان ندهد عنبرینه | زان طبلک طعمه من بود ابجو مرغ

وله

دیده ما را بر دی از حسرت در خسته | چند ازین خامان دلاجو علاج سوز عشق
او چو شمع لاله دار در رخ چرا افروخته | آب آتش را کند خاموش اینک آب چشم
غالبا این شیوه از شیر امیر آموخته | معتمد آن اعتماد دولت شه کالمسمان
روز هیجا با هزاران اهرمن کین توخته | عالمی در دولت او سیم و زر اندوخته

وله

رضای من بجو سر سر من و رضای تو | اگر بچشم با نهی و گر نه بر کجا سپهی
که دور باد چشم بد ز چشم فتنه زای تو | وجود شاه چه ز آب و گل سرشته اند …
سر است کف بر آسمان که تا کنم دعای تو | مرا ز تیغ و من نیم لیک گر جان …

وله

سوم مذهب شعر غاب … دبستان

(الثنا)

غضب نمودن بی وجه باکسان گفتن
حدیث سستی ما با بدان ما گفتن
بسوز تخم آید ازان خطا گفتن
بجان تو که ملولم ازان جفا گفتن
جدا بدار ز رشته پیوند گسستن
شرط است بردار سر عبرت نگرستن
آزاد کسی کو نشود دام بر بستن
انصاف نباشد دل ما اینهمه خستن
گو زنده شود سال دگر باز برستن
با آنکه محالست صبوری ز تو جستن
نرد کین باخته و ساز جدل ساخته
چون حریفان دغا نرد دغل باخته
تو چرا شمع صفت اینهمه بگداخته
که تو مریخ صفت خنجر کین آخته
خویش را از دگران چنگ که نشناخته
نشناسی مگرش هیچ که نشناخته
احرام بسته سوی او از هر مدینه
از ضعف عشق قانعم اکنون بچینه
یکجهان پروانه را از سوز حسرت سوخته
چاره این آتش سوزان مجو ای … سوخته
در دل من آتشی از عشق یار افروخته
خاک راهش را بعهد ملک جهان … فروخته
عنبر قاآنی که گنج شکر و صبر اندوخته
که خورده آب زندگی ز لعل جانفزای تو
که هرکجا که پا نهی سر است زیر پای تو
که میدود هزار دل همیشه در قفای تو
زبان گشوده در سخن بگو مرحبای تو
بیاف طاقت آن خال دلربای تو

آن سکل

آتش زند در آب و گل با هوای او | سوگند خورده ام که ببوسم ...
ره مجلس بطر بگشودم بجای او | عاشق که آرزو نکند جز رضای او
او را چه کار تا طلبد مدعای او | گر رزکی بمثل که بهین عیش آرزوست

وله

گردنده چرخ گردسم باد پای تو | تو سایه خدائی از آن روی جسم ...
خورشید نیست اینکه مگردد بجای | از عیب ... شود ...
یک آسمان ... بر سر رضای تو | هر روز کافتاب ز مشرق کند طلوع
پیش از حصول روح که گویند سای تو | ... برگ و بار ... کل ...
دیوانه شد ... نور لقای تو | ... بازار ... می ...
طالع شود سپیده صبح لقای تو | ... که چه ... که روز حشر

وله

کامد از باد سحر که بوی تو | کاش ... مردم ... چشم
راز پریشان گشته چون گیسوی تو | عاقبت کردی ... چشم ...
سخت ... ابروی تو | ... کافرم
مشکند ... گند موی تو | من اگر ... حسبت ...
کافرم گر ... ابروی تو | من چه ... که ...

وله

بحلاوت شکر و ملاحت نمکو | دی مرا گفت ... بر ... حبیب
ز دوست ... شکر ازکو | ... قطره ...
جنگی ... | شیخا ... عوام ...
شادمان باش ... تدگو | ... خود ...
همه ... ز چه ... گفتگو | فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

وله

گر زانکه کی دعوی خورشید کلاهی | خال و خط و زلف و رخ و چشم ...
روز ... چشم همه در عین سیاهی | ... دلهای ... همه ...
هر ... بر ... نگاهی | ... خال تو ... سیاهی شدم
در چاه زنخدان تو صد یوسف ... | صد ... جا ...
در ... رسوا کن ... | ما ... حکیم ... وی
... بوسه ... | هر چیز که ... بجز وصل تو ...

وله

اسکندر ار که شیشه جام ... جای او
چو کاندر آب و آینه دیدم جمال او
گر ... هستی ...
تا آن ... فتاده است ...
ای آفتاب ... رای تو
... خورشید ...
... اندر ...
اندر ... خواهد از خدای
... جمال جمیل تو کرد ...
... جهان ...
... سوی تو
مرده بودم ...
... جهت ...
... روی تو تیغ
... تا بر دل ...
... بهشتم ...
... یار ...
... ملکو
... پاکی ...
... ماتوا
... بکذر
... نم
ابروی تو خنده ترین صنیع الهی
خورشید ... کلاه تو ...
غالب ... چشم
... نباهی ...
... ازنا ... است
... ای ...
... گرا ...

هر جا رسید است یکبار پای او
این ... ز او ... پای او
گر دوست آرزو نکند جز رضای او
بیکو ... دست تو را با خدای او
... ابتدای او ... انتهای او
... پای رقص ... عطای تو
... چو ذره در رقص ... هوای تو
اندر ... دعای تو
راهی که در دلست ترا با خدای تو
بی ... ولای تو
عزم آید که ... روی تو
این دل ... در ... پهلوی تو
... روی تو
گر ... روی دل ... روی تو
... آهوی تو
... جادوی تو
گر ... بر ... ابروی تو
از پی ... ساحت ... بر کو
... بر کو
... جام ... گو
گر ... لعد از ... گو
... سحن ... دگو
در مملکت ... دعوی شاهی
بر دعوی حسن ... داده گواهی
هر ... عشق ...
... مژگان ...
صد ... عشره ...
... رضا ...
هر حرف ... بجز وصل تو ...
کای روی تو خنده ترین صنیع الهی

سوگند سوگند است
جمیل نکو
ولا دوستی
حبش سیاه
طیلس ...
سماک ...
سنگ ...
طراز ...
وسیع ...
حرام ...
مبای ...

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

همی آفت شهری که اهل دل ری
ان حسن بار برای جلی عدابی
بعد کعبه آخر صور بی نو نسیم
اسم صحاب ره و توجه باشد ار رعایت
بگو در سخن آمد مدت بودی که مت
که گفت راحت دهی راحتی که ملالی
قد گرانی و خسیسی می آری و توشی
سار دست سردی دلم طراری
بدر مانی و شوخی و عیسه کردن جلش
چنین چشم که تو کی کری چو منی
مرا حسرت لعل در شمار تو چشم
چنین که نرگس بیمار تو در دلم
همیشه طبع تو مایل بود بر پرسش جان
کمال مهر کار این سبب و بخشیدی آب
نشان و رزمار طلق بسی کسی
بیاید و دست دان سید سار تاکی
زار بسم است دل دلربایی
چو کوه نیم بود زلف کعبم
بس لو ز از حزن بیگانه کنم
مرا شاهی جهان لذت بخشد
چو دیدم حال مجنون بود کعبم
بود آنچه کمتر ببین کو نرسم
رفتا آنی بخوابش نبود
کرد نسیم کسی یار و بکویم کسی
خوی خوش تو از رخ تو بس جان
ازلف عدم سر کسی ار سوی یار داری
کر بیدار نیاید بودی کار
آرزو است من ملتی اندر جهد بکند
سرود مهر از اینم و آن جهد جست کی
عدم بیری بسوی بر کشی کرالی

همین به فتنه نگی که فتنه بس و تابی
بهار عشق به دلهای عیش جرائی
سجده کعبت صوری چون می توانی
مرا ز من تو الی بخویش رسانی
کر چه حسن تو زر بود در رگ معالی
که گفت خوش حالی به خوش کی رسالی
بیابی چهری و دوستی همی جان سانی

برادر حسره راحت شد رام از مه علا
سلام با مسی سام مهر سپهری
صحاب شهر وادت بست بدر که محبی اسرار
نوای ستاره تاکی چهره پرورانگی
رگهوری شستی آمد و طراز کرم
رخ طلاو حال تو بردم کمال که آهوی چینی
کتاب شعر تو کالی از جوی بهدکش

وله

مستی و مداری همی و فاداری
مهمان شود در جلت تمام فتنه گری
وشام ما سحر سکید در بر یاری
سلام هم محرمی سپر بود به سیاسی
کر که کشی تو طاعت بود که کاری
چنین که فتنه بر مردم شد مربیدی
عجب تراکه بدار و کسی از تو بیزاری

نگاه عرض ادب سپرا در تن
صنعری سلامت نمی تواند داد
دو چشم مست تو جوام سحر بخشم
طاع مردم آزاده و بسته طلس
شمس طاعت به سال سه دار تا
کسیکه مشرب آن لعل می بگرفت
بسیکو این همه آشوب در ممالک شاه

وله

بحسن مهر وحسن سوءی
یقین که تو نسوز و شام جدائی
که عاشق تو گردم آشنائی
که اندر کوی مهر زبان کدائی
برو دام کری حامان سیائی
به سیبی سوی عزار خود نمائی

در از و ل سیمای دانه حال
مدام استم کیه طالع من
رسیدارم کر نباشد تا دم مرگ
سحر جام بر آمد بتیر ارلف
رخم رای دار دار چون کل
خطا کیرد آهو گر کسد جهت

وله

من به آن کار کیم چون تو بداکار جوئی
در ره من باک ندارم که بکویم کشی

سر سری تو زود رلف مسلکید زیر
شیبی شد کوئیم و ملکش حیر تیر

وله

تو دیو خوشنهاد جرا در کنار داری
باز سپر تا ملق باز و ت وار داری
کار ایش و طراوت و تری نمایدی
ز قصد تیره حال من از روی بردی

شعبه حالتی چو پری دیدکان ما
لوی عنبر آید تا توبان عنبر
که کرد کوش حلقه کری کرکرائی
اهر بس لطف تو در دی ای اشنام

در بیک به بدمت اهرمه و تیغ ربابی
رروی باغ جانی محی داغ جهانی
بسوی جو دکنمت نا کسد عدت بهانی
کر پرده مه و خورشید حیران برایی
بحکایت لب و دهان چه باکه و بدردانی
جو صحه ما تو دردم و هدمت کشیر ربابی
زآب کیده دم پیشتر رو دروانی
ولی بدیع که مهرو نش پرستاری
بیاد و داده تراجا کی و طراری
چنین که چشم تو مایل بود بخونخواری
سکفت بست بجادوی مست تاری
سلام ار تو بست بود و دشواری
خلاف تو که تو بسکر بست بیداری
شکفت نیست که دشمن شود بسیاری
بیاد اگر یکی زکسی ارستمکاری
که در طریقت یار بود ستمکاری
در آخر دام کیسوی کشائی
ز بام وصل با بد بار سائی
کرفتار محنت زار رائی
کمال کردم تو سنبل را در درازی
که چون نگو نه بر عارض لسائی
دو چشمت را با آهوی خطائی
کرایل پارسا باید پارسائی
چون بر خواند بردمی دو علام حبشی
شور بخی بود از لعب شیرین کوئی
بیار همسی خورشید عار داری
دیوانه ام از آنکه پری در جوار داری
عاید برار مجمر چهره نگار داری
که بیچ و تاب عقرب کوشکیل یار داری
تو سنبل تر بسته بسر کنار داری

ربابی — حسین کدو در ... به همه کار رفته
طرار — ... در ...
فرخار — شهریست در ترکستان که در حسن معروف
سحار — سحر کننده
شگفت — تعجب
کیفر — مکافات بد
آهو — عیب
بار — ...
جوار — همسایگی
مجمر — مشعل آتش

آذر

عنبر

سنگ

امل

طلب

گل سوری

عجب

[illegible]

شد تا [illegible] سبز تو وامانده در دنیا — ای ساقی گلاله شده منزل [illegible]
ماه نو بینک جانب لاجورد سفر کرد — [illegible] معمورای طبیعت گرانی
نگار لعل عقل و ببین صورت مقصود — زیرا که محمد [illegible]
ای بس سپری [illegible] — کان [illegible]

چون [illegible] — انصاف ما [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
قاآنی اگر [illegible] — [illegible]

وله

در مانم شاه شهد اشک معانی — [illegible]
گرم لطف خوانی ورم قهر [illegible] — [illegible]
هم سپید [illegible] آتش چشم — [illegible]
مطلع بر تو [illegible] آفرین کردم — [illegible]
اگر چه لعل تو زیباست و جان [illegible] — [illegible]

وله

دلا بیا بشیراز [illegible] قاآنی — [illegible]
اگر نه [illegible] مشکل شود [illegible] — [illegible]
[illegible] دو عالم [illegible] — [illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

لاجورد
آبنوس
[illegible]
لعیم
ناب
دریوزه گدائی
احرار آزادگان

گر جیب تو چاک کرد چه باید کرد | ور ترک وفا کرد چه باید کرد
آنجا که دلم به ترک جانش پیوست | چون بخت جفا کرد چه باید کرد

ولہ

شد نیست چو زلف یار حال من شوریده | چون کار جهان بهر دو سال شوریده
آنجا که نشان بود دو عشق مرا | آن هم ز نشان پریشان شوریده

ولہ

آن نرگس مست تو نگه تیز مکن | آن خنجر مژگان تو خونریز مکن
در عهد تو گر باده پرستی کردم | ای ترک ز دست خنجر تیز مکن

ولہ

هر روز ستاره‌ای ز مالی بیند کس | هر روز ستاره مانده از چند کس
دهر است که هر مراد خویش داد دگرگون | از دست جهان چند بلای هوس

ولہ

تا یار مرا بوده از هستی خویش | دانسته‌ام از بلندی و پستی خویش
آنگونه ز جام عشق مستم دارد | کاگاه نیم خویش از هستی خویش

ولہ

بگذار که خوش به جواری مستم | بپسند که بار شرمساری بکشم
چون از دست مرگ من به هر حال خوش | من بنده مرگ خود به هر حال خوشم

ولہ

صد را دشب بیاغ تو ناب شدم | هر دو بخت شب شرفیاب شدم
آن ماهی که گرد ری گلستان آب بدم | از خجلت بی آبی از آب شدم

ولہ

با آنکه هنوز از می دوشین مستم | در عهد طرب بخواب نوشین هستم
آن گه که بجای غم ز خم خمر خوریم | تا کی غم دیده و گه غم عشق خوریم
بدست قضا اگر الهی دستم | گر تحفه دلی ز دست بخیلی رستم
نوش باشد بر خلق دنوشی کرم تا | فرض است که خوار و گهی مرخوریم

ولہ

تا دل بهوای وصل جانان دادم | لب بر لب او نهادم و جان دادم
الحصر از لب چشمه حیوان جان باب | بی جان لب چشمه حیوان دادم

ولہ

گاهی هوس باده رنگین دارم | گاه آرزوی وصل نگارین دارم
گر سبحه بدست گاه زنار بدوش | یارب چه کسم که هم چه آیین دارم

ولہ

تا دست ارادت تو داد دست دلم | دامان طرب بکف نهاد دست دلم
ره یافته در زلف دلاویز کجا | القصه برای که فتاد دست دلم

ولہ

سوزی که بیاض گردن روشن او | غنچه بسند دل شد پیراهن او
صبحت لب سرخی شفق آلوده | با خون خجل تو است در گردن او

ولہ

تو مردمک چشم من مهجوری | زان با همه نزدیکیت از من دوری
ای نی صنم نوجوان شیرین منی | زان با منی ز چشم من مستوری

ولہ

ای آنکه ستاره از ذکر تو نامی | محراب ز شرح باده خرقه نامی
اکبر و بهشت جاودانت بر نام | سنگ نیست که از ازل سرنوشت کمی

ولہ

بگذار که تا می خورم و مست شوم | خواهم مست شوم لعل تو پابست شوم
پابست شوم که کی از دست شوم | از دست شوم خیست شوم هست شوم

پیخ
دهر
مهد
تمر
سبحه
تسبیح
بیاض
سفیدی
مستور
می

زباده جام باده ماند باشی — بسا ده جام ساده ماند باشی
ما زاده جام زرد رنگ ... — نبر زاده جام زاده ماند باشی

باز در ستایش امیر الامراء العظام میرزا ... خان ...

سحرگه برگ گلک سنبل نمایان را — رخیل رنگی حالی نمود میدان را

دو چشم من بره مهر آسمان گرد را — نموده ماه رخش چهره درخشان را
تنم در آمده چون تک حس سوخته — بسا بدار دو طرف زلف عنبر افشان را

حلی گرد لبش دیدم ار چه در بحر — ندیده بودم در شوره زار ریحان را
عروس نشسته بر دوش چنانکه گهی ابر — فسانه و بر رخ گل قطره های باران را

سوده چهره و تاراج کرده طاقت را — کشوده طره و بر باد داده تابان را
درست خاطر مجموع من پریشان شد — از آنکه دیدم آن لعلک پریشان را

دو زلف او چو دو زنگی غلام گشتی گیر — که بهر کشتی بالا رسید دامان را
همی مقابله دیدم چو زلف و چهره او — که حسن نیل هم آغوش گشته شیطان را

بعزم اندر از زلف دلکاکل او — کشوده گفتی عطار مشک دکان را
دو چشم او بر نالی که عشق واند و لیس — ستود مادل من بار های بهاران را

در دل دیده من عکس زرد و لعل او — سپهر نقش گره دید باغ و بستان را
دو مژه آتش همه نا دید بر دو چشم سیه — ندیده بودم ابستوه تیر باران را

زمان زمان بدلم خار شوق میزد نیش — که یک دهان کم آن دو لعل خندان را
لعل لعل چون نعیم آرزو میکرد — که یک دو بوسه ز هم آمد چشم خاقان را

من ایستاده در اندیشه تا چه چاره کنم — دل غریب تن زار جسم حیران را
بحالتی که کنم منع سیفرای دل — زجانبی که کشم در کنار جانان را

سحاب پیرهنش نرم نرم بردم دست — کز رفته ز تحیک آوردم زنخدان را
زبهر آنکه بر سینه اش لطافت کنم — بسوی ناحی کان دیدم آن گریبان را

زیر چشم سرین سپید او دیدم — چنانکه بیند درویش گنج سلطان را
سخن صریح نگویم دلم همی میخواست — که جان فدا کنم و بوسم اندر نمکدان را

ولی دریغ که سیمین جان غلام رزند — زراح حیث بیاراست ... جان را
عرض غلام من آمد خبر داد رو را — لی اشاره همی ردد و دور مرکان را

چه گفت گفت که فردا بیا بشارت ده — که روزگار وفا کرده عهد و پیمان را
بگفتمش چه بشارت چه زر داده چه شد — نگه مدار دگر گوی گشت دوران را

بکف آری بر خبر زر ز نهفت سبب — بشوق شعر برانگیخت طبع گسلان را
تا ستاره چنین بدر شد به سال که تو — بجان حضر بچه جندین هزار حیران را

امیر دیوان شد مرزبان خطه فارس — بدحسن ار گهر آگنده ساز دامان را
هوای سیدم از شوق و چند ... جسم — چنانکه تارک من سود سقف ایوان را

رهی چه گفتم گفتم سپاس بردان را — که داد فتر ایالت امیر دیوان را
بحکم شاه ز انگیخت بر ایالت فارس — جناب میر اجل میر راستی خان را

بزرگوار امیری که با کفایت او — تا نگه جوان چو دگر رسید ...
شرور بره دلیر که با حمایت او — بدست لشکر آهو پلنگ غرّان را

قضا ست حکمش ازآن نظم داد گیتی را — قضا ست بعشق از آن تیر کرده دندان
سنان او به ماران فتنه چون دگر — چه داستان عصای کلیم عمران را

نهاد پا چو بشد برزم هنر آری — عنان باد بحنک است مر سلیمان را
بدان رسید که بارای کیمیا فروزش — بمهر دم مه سود احتیاج کیهان را

زبسکه در و گهر ریخت جود او بر خاک — زخاک رهش شناسند در عمان را
گند چو با کف زربخش حاکم گهر جوش — بکوه جودی ... ابر نیسان را

رهی وجود تو کاندر آن آدمی بی حش — شناخت می تواند عطای یزدان را
زبهر آنکه شود چون تو طبعی موجود — جهان ازدر جهان برگزید سلمان را

هوای آنکه شود لعل سیج تو سیر تو — فلک چو تاج بسر بر نهاد کیوان را
بخت جود ترا ... بار صدا — دوای غاد بر آن پس نداد حیوان را

بدین لشکر حرم تو تا خدا درج — فروشاند در روز با دو طوفان را
کجا سحاب سخای تو ژاله انگیزد — محیط وار بموج آورد بیابان را

چو روز ساخته خلقت بکاشت کلک قضا — شنام سنگ تو ربیت فرود عنوان را
صد لو را چو ... ماه بری لو در ارد — غلام حو بنس باید حطاب خاقان را

سپهر گردون درجنبه جاعت نیست — چنانکه گوی مطیع است جم چوگان را
بزرگوار امیرا سپید وقت که من — غلام خود شمرم آفتاب تابان را

زهمت تو چنان نام من بلند شود — کز رفعتم برد سپهر دامان را
نمک تو حسب ... نقارس ... — لجام زر کشم ز برق ... گران را

ز گهر جان پری چهره محفلی سازم — کز کسی عبد از این پس بهشت یزدان را
گهی بحسیم ار زردی ابی بنفا لفرا — گهی بیوم از بوی آن ضمیران را

گهی به سیم صدره و سنگ لطراین را — گهی بموسم صد جا یک نفس آرا
ز وصل خوبان در هر جهار فصل جهان — نشان ... ز دوران بستان کنم شبستان را

جهان بمدح تو هردم نوم عازم — که غیرت آید بر من هزار دستان را
که هر که بمدح تو پرورد جز دم — گواره وار نم بر دو دهر عمان را

حیران: ...
سپاس: شکر، ستایش
کیهان: جهان
سپهر: آسمان
کوه: ...
سحاب: ابر
نگران: ...
ضمیران: ریحان

[illegible]

قطعه

[illegible]

دل النسا

[illegible]

عاقل که سیم جود اثر مشتی بهد
ای بمحلوت من لعارت دل و دین
خواهم که بوسه ای زتنگ شکر تو
دزد و زنگ لطف ان شکر کمر است
گره ها آینه من مرحلق مسکر خود
کر میل صحبت من داری لو بسکار
العجم ملامی دلاست بد ازملا
کعبا که گنج دگهر کرما صدف لعبر دوش
قاآنی ازرو سیم درچشم شبیم

اربدل سیم سود اشی به مرسیمر
چون مه سید دراو چون برکرید
تاکام لب لبت شیرین کنم به شکر
نکد از ذار کند بروی نسیم کدر
نادانی اگر تراباشد چگونه سیم
اندرون سقد درون دستی کیسه زر
جام رسر بهالا این عجب وگر منظر
اگر گشت زرم این گنج سیم نجر

نیکا شد نقره او بودی مراکه هی
کدم تا صبا ای کر درع رحت
حدیده گفت که بی زردی عادت سیم
کی جمال کند دهان سرد ترا
چند انکه هست برابر ای خدمت بس
کام از لب تو دهم بی زرکی ست بد
هرجه کیسه جیب ارزر تهی بودم
درد مجاز رنج کو تا ساز بحش

سیه دمی مراکه دوست رد وجهی
درین شد ست مرا دبوار رحامه دامن
شنیده ام که چه کس بوسه بر شکر
کامد سرد حسرت از مهر برسر
تا ستد اطاله مرا صحبت تو چند
بار رسار دو فرش بی رحم خود
دارم رطلم لدی آباد و گنج د گهر
دانی که شاخ بوسی کس را داده نم
صدره که بده ترا شد از حسد هرا

فی الهزل

ای کرده سیه چشم تو تاراج دل و دین
ملت اخترتر لعجه و نکند دوا
کوئی همه رنجه دار جوس کوی
عکس تو فاد ملت در آینه عالم

پرکند رزلعجکی مرشد اشرار
جوانی همه رلعجه وار جوده حرزار
رانست که آید همه رلعجه به بدار

آیینه از لعجه که لباس شاید
رلعجه تو رلعجه تری از همه مردم
رلعجه مجالست که دست ازو بدام

هرکس همه رلعجه در لعجه کش کار
عالم همه رلعجه محو ازو تو محتاج
تا اگر برلعجکی خود کنی اقرار
از همه ترک تو جهانی شد ویران

ترکیب بند

کی باس سیاه کند تیر ستم
ار کوی تو شد آنست چوکان سرزلف
چون لعل دهد جون موی شد ازغم تو
بردم کسی هیچ مدیدم که کرست
رلف تو کمند است و صد یوسف در او

کارکه کسد تا دل ایحزرگان
آینه سرم دام چون کوی برچوکان
در هم میان دو دهان است حدا
درنج نشد آنکه کسی که رعطا
آنجه زار درمرجا ره ریحان

اسعد کس چون دل من کار جهانی
ارکرچه من بدم نکرد دل سخت
نردم میان تو نهادستی تهمت
سردی تو و عبرت از تو را حجرکس
بر ریاد لب لعل تو ای گفت تو لولو

سرباد مده تعبی ارزلف پریشان
هرکه که کسد ار تاثیر سعدی
ار هیچ دهان تو بستنی نهان
سرزد و مدیدم که کسی است نهان
تاکی بمی ازجرعه فرو برم مرحبا
تابس که باهر کشت زدی نسیم

وله

در خوبی نقصان تو نکوی نه نسیم
سردی تو در نام فراق ای اسب
ای قند عالم چه بلائی تو که سر
ار دو سیب نیست آنجه من آمده هرکه
ار لاله تو ز رقه مرا عارضی دوبای
ار لب آرزومند سوزان بود آن لب
تا لسهدام و بدل زردی تو نرم بیان

آهم ز دلک بکنده تنگ بردم
کشت از تو ندیم ندم رهدم شیوه
نامه نقره ام ز دل آبکینه رسهی
از نقره تو نامه مرا بار سرزین
سرکرده است که کم از دلبر سوزان
تانهدام حسن دوصل تو پر لول

بس بطلم لعش جان تو مستور
ار جوس جان درکنده ز برکاست
سد ازعدار تو دولاله برجز ار
برین بار مرا کاسته جون کی جون که
دربرت که ازیک بدکار دو عالم
چون مسکر مصیر یاد است بحبر

هرجا که رم باشد رخانه دبرزان
هرکه برخ آرایی از زلف چوچوشن
پنهان ساز تو بود نقره و بکرمن
از ان خار مرا آمده دل برزان
سودای تو ام پیشه بود عشق تو ام قبر
چون بیسرم سودای آنست نهان

وله

ار زلف تو برحلقه ترا زخوش داوود
ای بسیار ای اخترز و فروریز
زان می که ازان هردل کهن شد ترم
تا اختر زر تا نبود کسی را اسودا

ای روی تو تابنده تر از آتش نمرود
درساغر زرین بکی آن آتش ساد
زان می که ازان خاطر نرا شد خوشنود
هیهات که برکید ار کار جهانی

با مام و قدح ترس سیم ترو عرب
عیش آر و جام بر غم دریا
می سیرت مجار حکیم است تودانی
زان باده که ما سده تراز حرارت

ار زده رنج کرهمه شکر نه بیدم
نکر بیدم چون سرب آن لعل می آرد
ای دارد می در دمرا بنود بهبود
بیهوده حکیم ایسه به اجر اخرموده
دردم که شود عاقبت کارم محمود

تسمیه — ستمه — دیژه — بطر — برزان — پرلون — پژمان

ولہ ایضا

ولہ ایضا

ولہ

ولہ

ولہ

ولہ

[illegible]

لآلی منظومه و درر و جواهر منثوره که از نوادر افکار ابکار ناظم مفلق و سخن سرای بلیغ عارف کامل ادیب فاضل حکیم فائق است که اتفاق ذو دربجها و قوافی صفحات جنت بگوش گیتی رسانید فالحمد لله التجار [illegible] جناب آقا محمد باقر ولد کهف الحاج [illegible] حاجی محمد حسین تاجر کتابفروش [illegible] در تصحیح [illegible] و این بنده شرمنده از تربیت شدگان جناب [illegible] اکتساب [illegible] السادات العظام آقای آمیرزا سید جعفر [illegible] طالقانی [illegible]

۱۳۲۲

جزو ۱

9023

هو

العلی الاعلی

بر بینندگان

این کتاب مستطاب مسطور و پوشیده نماند که بعد

از اتمام دیوان قصاید

و غزلیات حکیم ادیب ثانی

علیه الرحمه شروع بدیوان غزلیات فاضل سخن سرای

ادیب نامی میرزا عباس بسطامی

المتخلص بالفروغی

نور الله مضجعه گردید لهذا لازم شد که مجملی از حالاتش

قبل از شروع بغزلیات ذکر شود

و هی هذا

علیه التوفیق و التکلان و به المستعان

کتبه العبد [illegible] غلامعلی الحسینی الطالقانی

ابن سید جلال الدین [illegible]

فی سنه ١٣٢٢

هو المحیی

احوالات فروغی

بسم الله الرحمن الرحیم

فروغی فروغ گوهر فصاحت و پرتو اختر بلاغت و دانای معنی و برهان دعوی میرزا عباس که بلقب نیاس مقبول و در نزد یکسب مسلم بزرگ و نام چنگ جلیلش از ساحت جنت مساحت بسطام و از بزرگ زادگان آن خجسته مقام است پدرش آقا موسی بزرگی محترم و نامداری مکرم معیر الممالک را عم گرامیست در دولت قوی شوکت خاقان سعید شهید آقا محمد خان اسکنه الله فی غرفات الجنان رتبه جلیل و منصب جلیل مشخص و منصبی خاص با و اختصاص داشت و فی بواسطه اندک تغافل و تکاهل در کار او را با عبرت دیگر چاکران دربار کرد و بیستی بدی خبر را با اولوا الابصار او نیز عزلت گزینی را بر خودبینی برگزید و اذن مسافرت از آستان پادشاه و مجاورت درگاه سبط ثانی گوشوار عرش رحمانی خامس آل عبا سید الشهداء ابی عبدالله علیه السلام حاصل نمود و هم در انجا به بستر خاک غنود و این سید الاکبر پس از پدر آغاز دولت سلطان زاده خاقان با جود پدر گرامی مکارم ابو الفتح و المظفر فتحعلی شاه قاجار که رحمت بران تربت پاک باد از وطن روی بدار الخلافه نهاد از انجا که طبعی موزون و بسخن مایل داشت همت بنظم اشعار گماشت چون تکمیل این صناعت بی علم و صنعت کتابت متعسر بل متعذر بود چندان رنج دبستان دید و دبیرستان کشید که سین از شین و جا میم از باسین باز دانست و صنوف حروف هجا را بجا نگارش توانست پیوسته باین بیت عارف اسرار سبحانی حکیم سنائی جسته اگر بودی کمال اندر نویسائی و خوانائی چرا آن قبلهٔ کل نانویسا بود و ناخوانا الحق این پایه سواد و مایه استعداد آنکس سخن پرور خورده و جهان نظیر را جمشید بخت مسکین تخلص مینمود و نسبت تعلق خاطر و نسبت خاص با میرزاده فروغ الدوله فروغی تخلص اختیار نمود و دفعه ثانی امیرزاده مبجل و شاهزاده ممجد مغفور شجاع السلطنه حسنعلی میرزا از جهت دیدن سلیمان دراز در ظل عاطفتشان آرمیده رفته رفته شیرینی گفتارش شهره شد و هر روزنده گفتارش مشهور شهر شده هم در آن خلال از مسلک طریقت و مشرب حسینی عرفان گردید در بازار دعوی انا سبحانی بایزید را از من مزید خواندی و چون حسین ابن منصور حلاج انا الحق برزبان راندی برخی از معاصرین اعتقاد آنکه

جو رعد داد در کامش بجسته اند و فرعون مراد از بامش بر انگیخته اند و در مرید اعتقاد اگر مرید شیطان مرید است از راه
ارادت آنان مسرت دانست و نه از شنعت ایشان نفرت و تحسین در دولت خاقان مغفور فتحعلی شاه مبرور و شهنشاه ماضی محمد شاه
غازی غزل سرائی و ملک ستایش کار بود تا سریر جهانبانی به افسر سلطانی بجانشین شهریاران و خاتم تاجداران ارث گاه جمشید
بالنساه و خورشید ابو النصر ناصر الدین شاه غازی که زبانش از آسیب زوال مصیب مباد زیب و زینت یافت این شاعر قادر
بمن مداحی شاه رجحان آوازه غزل سرائی او چون نور آفتاب آباد و خراب رسید مرد و زن بشنید خاص و عام پسندید بدینها
وقتی برهان یکی از محرمان خلوت و مقربان حضرت در موقف سلطنت از دعوی خدائی و خودستائی و سخنی معروض افتاد
باحضارش فرمان داد پس از آستان بوسی بزبان مبارک راند که گویند فرعون ایستاده از دعوی انا ربکم الاعلی میزد
تو باشی دعوی خدائی میکنی ❊ در حال زمین بوسه داد و جبهه بر خاک نهاد و معروض داشت که این سخن افترای
محض و محض افتراست من از کجا و دعوی خدائی از کجا ❊ زیرا که هفتاد سال و بدین حال سایه خدا رسیدم ❊
بلطایف بدیهه و حسن این مطایبه از حضرت شهریار زمان و زمین مورد احسان و تحسین سزاوار صله و آفرین گردید
و از اینگونه مطایبات و ملاعبات بسیار است که آن جداگانه دفتری و باب دیگری خواهد همیشه بدستیاری
غواص اندیشه از بحر خاطر جواهر زواهر بر ساحل فارسی میگذاشت ❊ ستایش و نیایش این سایه خدا و مایه
هوی را میانگاشت تا این روزگار که شمار هجرت بهزار و دویست و هفتاد و چهار پیوست او نیز لب از ثنا جوئی و دعا
گوئی بربست سلام فرشته مرگ را علیک و پیام ارجعی را لبیک داد اگرچه تمامت مقربان دولت شهریار
را ندیم خلوت و جلوت بود ولی بیشتر با مقرب الحضرت حاجی محمد خان بسر بردی و مائده جهان او خوردی چه با
وطبعی کریم و قلبی رحیم دارد و همواره همت بدست گیری از افتادگان میگمارد الحق چاکری شاه
رست و از باده مهر شاه سرمست است بحکم وصیت مسودات اشعار او را که سراسر مدایح شهریاری است چون لآلی
شاهوار گنجور گشت تا از تفرق دور ماند و من بنده نیز در زمانی که با راز بین نژاد از سینه باز شناختیم و مجالست و موانست
ارباب کمال و اصحاب حال پرداختم زیاده بانش الفتی و زاید الوصف مرا دوستی بود چه شبها که مقالاتش تقویت روح بود
و چه روزها که ملاقاتش نبیند روح چون عروسان فکرش هنوز در پس پرده مستور بود و بر عرصه فنا و زوال قدم میسود
مسودات سخنش را چاره گری و دردهای تشنه‌اش را چه پدری کردم دریغ آمدم کان همه سحر ناب شود سوخته ز آتش و شسته ز آب
و هم در سال وفات او بجمع و طبع دیوان حکیم ابو الفضایل قاآنی استاد سخن مشغول بودم اشعار او را نیز که زیاده بر بیست هزار
بیت بود با معانی نظر از های تا سه ترکیستم و هزار بیتی را در ابتدا بدیگر اشعار منتخب بخاتمت دیوان بپیوستم
چون دو گوهر در یک درج و دو اختر در یک برج جای دادم طمع از آنکه ارباب
دانش و بینش اگر بر خطا و خللی یا سهو و زللی واقف آیند به
کلک اصلاحش بیارایند اگر در عبارتی غثاثتی
نگرند در گذرند اذا مروا باللغو مروا کراما و
اکنون بخواست خداوند دو شروع به
مقصد است در جمیع
بمقصود

هو العزیز

دیوان غزلیات فاضل النحریر حکیم فروغی

بسم الله الرحمن الرحیم

کی رفته‌ای ز دل که تمنا کنم ترا
کی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم ترا

غیبت نکرده‌ای که شوم طالب حضور
پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم ترا

با صد هزار جلوه برون آمدی که من
با صد هزار دیده تماشا کنم ترا

چشمم به صد مجاهده آیینه‌ساز شد
تا من به یک مشاهده شیدا کنم ترا

بالای خود در آینه چشم من ببین
تا با خبر ز عالم بالا کنم ترا

مستانه کاش در حرم و دیر بگذری
تا قبله‌گاه مؤمن و ترسا کنم ترا

خواهم شبی نقاب ز رویت برافکنم
خورشید کعبه ماه کلیسا کنم ترا

گر افتد آن دو زلف چلیپا به چنگ من
چندین هزار سلسله در پا کنم ترا

طوبی و سدره گر به قیامت به من دهند
یکجا فدای قامت رعنا کنم ترا

زیبا شود به کارگه عشق کار من
هرگه نظر به صورت زیبا کنم ترا

رسوای عالمی شدم از شور عاشقی
ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا

با خیل غمزه گر به وثاقم گذر کنی
میر سپاه شاه صف‌آرا کنم ترا

جم دستگاه ناصر دین شاه تاجور
کز قدر نقش سکهٔ دارا کنم ترا

شعرت ز نام شاه فروغی شرف گرفت
زیبد که تاج تارک شعرا کنم ترا

سلسله: بفتح زنجیر
وثاق: منزل و خانه را گویند
مودت: دوستی

وله ایضاً

جان به لب آمد و بوسید لب جانان را
طلب بوسهٔ جانان به لب آرد جان را

سر سودازده بسیار به خاک در اوست
گر از این خاک روان یافت سر و سامان را

صد هزاران دل گمگشته توان پیدا کرد
گر شبی شانه کند موی عبیرافشان را

زد ره عقل مرا حور بهشتی رویی
به یک عشوه زند راه دو صد شیطان را

سست عهدی که بُد عهد مودت بستم
ترسم آخر که بشنجی شکند پیمان را

ابر دریای غمش سیل بلا می‌بارد
یا رب از کشتی ما دور کن این طوفان را

حیف صد حیف که دریای نمت تشنه بمیرم
آن قدر نیست که سیراب کند عطشان را

با دم ناوک دلدوز تو آسوده دلم
خوشتر آنست که از دل نکشم پیکان را

عین مقصود در چشم تو کسی خواهد یافت
کز دلی ریش به هم برنزند مژگان را

گر سیه چشم تو یک شهر کشد در مستی
لعل جان‌بخش تو از بوسه دهد تاوان را

دوش آن ترک سپاهی به فروغی می‌گفت
که مسخر نتوان ساخت دل انسان را

آفتاب فلک فتح ملک ناصر دین
که به همدستی شمشیر گرفت ایران را

گر باغبان نظر به گلستان کند ترا
بر تخت گل نشانده و سلطان کند ترا

وله ایضاً

گر صبحدم به دامن گلشن گذر کنی
دست نسیم گل‌برافشان کند ترا

شرق هزار پاره کند جیب خویشتن
دور فلک بچشم تو تعلیم سحر داد
در هیچ حال خاطر ما از تو جمع نیست
انجمن شد که زرنگ خسرو عجم
داند هلاک جان فرو بدست که نیست
در خلوتیکه ره نیست پیغمبر صبا را
در جیش ماه رویان سر خط بندگی ده
بالای خوش خرامی آمد بقصد جانم
دست فلک ز کارم وقتی گره کشاید
آرام ما بسار سر و ناله خیزد
جای آن شد دی آخر بیگانه در مجلس
شاه سریر تمکین شایسته ناصر الدین
ساقیا گر می است از کرم دادی مرا
تا شراب آلوده لعل لب کف حرارت
در شب گیتی تا مرا وصل چراغ من
مسکن در عهد سر موی تو ریدم
تا خط سرنوشت دماغ از ریحان شدم
تا فکندی حلقهای لعل را در هیچ هم
چون میسر نیست دیدار تو دیدن جحب
ناصر الدین شه فروغی اگه کفش قیات
یاری بپرده کز لب بر سوائی ما
از ما تابع و ما طالب او در همه حال
جان ما بود بیک ضربت قاتل ما را
هر کجا جام می اکودک خندان نخشد
شب ما بقیامت نشود روز که هست
دل از وصلت نتوان کند بهل تا کند
حلقه دمیده از اثر دود آه ما
از ما بجرم عشق نگشتند منکران
سایه صرور نیست شهیدان عشق را
چشمش نظر بحالت دلخستگان کرد

گر یک نظر بخاک گریبان کند ترا
تا چشم بد مردم دوران کند ترا
قربان حالیکه پریشان کند ترا
میر نظام لشکر ایران کند ترا

آنجا که شد چهره ز سحر سکه بپهر
چون یار رحم خورد دل اندر پیچ و تاب
با همجلس گشتن من مشورت کمی
جم چشام ناصر الدین شه که عوالی

آنجا که میرساند پیغامهای ما را
کاینجا کسی نخوانده است فرمان پادشا را
یارب که بر که دادن از جانم این طلا را
گر یکدگر گشائی زلف گره گشا را
کرده جمع جانی تفاحت بسا را
گر بهر آشنایان جالی لساحت جا را
گرزر پادشاهی فرمان دهد صبا را

گوش کی هیچ نشنید فریاد پادشاهان
تا ترک جان نگفتم آسوده دل نخفتم
ساقی بسر کشا رامی خرمی بهبرود
در قیمت روا است نقد روان بسرم
خورشید اگر بدیدی در زیر چتر مشکین
گردد صف نه بودی مقصود من فرنگی
شاها بسوی حضرت تو دعا کندم

رحمتی بر صید مرغان حرم دادی مرا
هم امید لطف هم بیم ستم دادی مرا
مو بمو با حق کمسوت قسم دادی مرا
خط آزادی از آن مشکین رقم دادی مرا
بر سر هر حلقه صد پیچ و خم دادی مرا
پس بیرا مید برقی رخواب عدم دادی

شام اگر قوت روانم دادی از خون جگر
در محبت کیمیا آسانم حاصل شد
من بصید ایم که در چشم خاربتم بود
تا نهادم گام در کوئیت روشندم
گاهم در کعبه آوردی گاهی در کنشت
الشان سخن شد در مدح سلطان عجم

تا تماشائی او حسن تماشائی ما
خود پسند بدن او بنگر و خود رائی ما
یعنی از عمر همین بودن بی آسائی ما
باده گو پاک نشود فردائی
پرده روز قیامت نشت تنهائی ما
سیل هجران تو بنیاد شکیبائی

شد میر مت بلو خیمکت
قبل چو در دادم تیغ محبت دیدیم
حالیاست حرام رکنیت عشق
نقد بیا بهای لب ساقی دادیم
گرش زلف تو زنجیر نماید دوره
تا زان چشم تو زر بست فرو جراد

سرمایه ثواب بود اجر گناه ما
کو هیچ دم مزن ز شهادت گواه ما
یارب کسی مباد بحال تباه ما

قانع شدم به نیم نگه لب کش از غرور
لعلم که جهت سلسله عنان کمت

تا قبله گاه مهر درخشان کند ترا
هر که که باد طره پیچان کند ترا
ترسم جدا نکرده پشیمان کند ترا
همداستان رستم دستان کند ترا
هر کس که سیر نرگس فتان کند ترا
خواهد کجا شنیدن داد دل گدا را
تا سیر خود نکردم نشناختم خدا را
بر جام می بعل لعل طرب فزا را
یعنی بهیچ دادم جان گران بها را
بر عارضت نظر کن گیسوی مشکسا را
امروز مدادی طبع غزل سرا را
از کردگار خواهم تاثیر این دعا را
تا سحر پیمانه پر کردی و کم دادی مرا
صبح یاقوت روان از جام جم دادی مرا
گر لبی هم عاقبت چندین الم دادی مرا
گر بهم مژگان آهو چشم رم دادی مرا
منهای گام در راه دل قدم دادی مرا
گه مسلمان گهی کافر قلم دادی مرا
شهرتی هم در عرب هم در عجم دادی مرا
روشنیها از رخت هر صبحدم دادی مرا
گر نی چهره نیر رحمت بر ببالی
گو صدو کو رشو از حسرت سیالی ما
پس ازین تا چه رسد بر سر سودائی ما
تا کجا صرف شود مایه عقبائی ما
در همه شهر کجا دل صحرائی ما
در نمی خواسته مردی بنوائی ما
[illegible] آنچه روز سیاه ما
گر [illegible] جمال تو [illegible] نگاه ما
مشکل نظر کند بگدا پادشاه ما
یارب که [illegible] است بر کلاه ما

جیب — گریبان
دستان — لقب پدر رستم
عارض — صورت
کنشت — معبد [illegible]
عدو — دشمن

نیز ز هم ... قات

گرم از آب دیده ... [illegible]
ز دوست ... بر الف ... [illegible]
نهاده بر دوشان ... [illegible]
خسروان ... [illegible]
چو ... محبت ... [illegible]
ز من ... نهادم ... [illegible]
میان چند ... را
سپردم جان ... [illegible]
دلم ... [illegible]
زبان ... [illegible]
من ... که دل ... زلفش
... سوختم ... کردم
دادیم ... جلوه ...
... اگر لعل ... سلیمان
... دلم ... عشق
... [illegible]
چون ... محبت
گر ساکن ... جان ...
آنکه ... حسرت ... نظاره را
... داده ...
... چشم ... را
... خود ... بر ...
چند ... خود ...
گرفته ... زیبای ... را
... اختیار ...
چگونه کار ... [illegible]
... زلف ...
... عشق
... لعل ...
از لب ... [illegible]

جبین — بهانه

لعل نمکین — ...

نقد بوسی — ...

سپهر — ...

... ز دیده ... و دیگر ... [illegible]

تو ... دیده ... | ... [illegible]
... | ... [illegible]
... | ... [illegible]
... خون ... | ... [illegible]
... | ... [illegible]

بهیچ ... کام خود را | ... زبان آلوده ...
مبارک ... صبح و شام خود را | ... محبت ...
... استفهام خود را | ... زلف ...
... ایام خود را | ... [illegible]

... را | ... لعل ...
... از دست ... | بر خاک ...
... لعل نمکین را | ... زلف ...
... خنجر ... را | ... [illegible]
... سپهر ... | ... دست ...

... لعل ... | ... [illegible]
... زندگی ... | ... [illegible]
... عشق ... | ... [illegible]
... کاره را | خنجر ... اختیار ...

... کرده ... | ... زلف ...
... را | ... [illegible]
... را | ... [illegible]
... را | عزیز ... [illegible]

... دیده ... | ... [illegible]
... | ... [illegible]

... صبا ...
... [illegible]
... امید ...
... دل ...
... خود ...
ببین ... آرام خود را
لب ... شام خود را
... کام خود را
بدل کردم ... اسلام خود را
... نشان و نام خود را
... خیال جام خود را
لب ... قناعت ...
... حال ...
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

داغ دگر بسا ده لاله داغ دیده را — دل نگاه او الکن نگار چشم تو
مست کمین گشاده را ترک کمان کشیده را — زهر اجل چشیده ام تلخی مرگ دیده ام

دین سلسله سرمایه دیوانگی ما — سر دردم بیم تو نهادیم مردی
سودای تو سد علت یکتا کی ما — مرغ اسیریم مدام تو که خوردی
آمادگی تو هست بجا یکی ما — کسم که بود دل ما حاصل کعبه

من دعا گفت در میخانه و مدام مبها — چشم مست تو تا ساقی هشیار است
نا صبور مدلاف خوش اندمبها — مخمور مرغ دل از درد دی حال و حلاوت
چشم مددرا این یک سرا مبها — سر با نشم از عشق فردی لیک

مرکه ندیده عادم ماره رسیده ترا — تا دل چون کبوترم اسیر که چشم تو
چون سرم دیگران حریف کشیده را — تیر و کمان عشوه اهرکه مدیده گو مبین
چشک بجوان بردن زلف چیده ترا — شام ملکو صبح کسی که هر سحر
مهره مداده عاجب ما رکرده ترا — اگه نقش اوردی حده بجای سیه ام
تا کشید بجوان دل دامن دیده مرا — از سر رشته از درد روی طلب کار

گهی رخسار سنبل آتش میرد کمان سپر را — گرار بیجان ست ساکنان دنیا
جان مهرکه مدار جهان چشم جهان بین — که مستم مرد میخانه از مسجد نا امیدی
فدای دست لیلی مده صهبای گلگون — دمادم خون بوسم لعل او در عالم مستی
مدام چون لعلش وسار آرم که دل — گران سر بین لب راسکر خنده
در انجمن که جواند مدح سلطان قدر — سهسا و علمدار اختر فلک فرو ملک سطر

تا دل از نگاه ماند گرد جهان جان را — استانهای آن نگاه پرده بین کرم
واعظ که نظر کوه کی این پسانه — کرکر پرد عاشق از زاهد محبت بود که مست
تا سودایم ز غیرت شمع هرکاسانه — محو شادی در لب دلم صیاد مست
نازم این جهان که بردن کرد صحیح را — در اسکم ز عجب بود اگر لعلش خرید

مسیحا رسید فکر پرستاری ما — تا رسیدت شدم آزاد گرفتار شدم
تا لو آمیز شرار مه سبزاری ما — که من خسته دل از تندر آرزو است

برده ره کشت و وداد کرشمه داده — رحم دگر چه میبری صبح کو چه پیدا را
چشم سیاه خود نگر هیچ مدیده اگر — نازلت شنیدم نقشه ما سینه را
هیچ تعجب من بسد ازدیش سرو جیا — چون نهان سپرم شرمت چشیده را
بر زلف تو بر منزل فرزا کی ما — کس نیست درین عرصه مرد اکی ما
تا الشدی محرم دار علق دو عالم — مرغان گلستان هم صید اکی ما
کم گرکسی هست به بیچاره کی من — جسمی کرد و صاحب ما کی ما
از دلم رام نمردی بدل آرامی ما — آخرم سوختی از حسرت ما کامبها
بود که سیمد پیانه تو شوری دل — کی توان دست کشید از قدح شامبها
مدی بجز کی بسته همه ساقی صبح — هم صدا کی و حسرت پیدا مبها
عالم چشم من نهاد مدار طلب یک — محکی با سوار کرد مدین جامبها
از دشمن بکباب دیدم بی دو ما مد ترا — در سر آب داده ام باغ نکهتر ترا
قطره چون تاره از نور سید بر دلم — رام نگردد بوده ام ماره رسیده ترا
منکه گوش من چو بینش از توشنیدم هیچ — پشت خمیده مراقد کشیده ترا
دامم از حمید کی صورت چنگ دلی — زان خم طره مسکر زلف خمیده ترا
حسد طره ترا چاره نکرد لعل تو — شکر خدا که دو خم جیب دریده ترا
دست کش بوی او مات منور دی ار — زانکه کسی نبود دا هیچ خریده ترا
جان رسید مرغ دل کند از لب چیرا — گرشای انگه از صفوه بجا رشتا بیا
کهی لقش پریشان مسکند که گشت سنبل را — فرو سد مدلقا شان در میخانه عیش را
کسی کا مدر جهان از روی بیماری رسید — کرسانی زبس چشم کذار دی ساغر را
لشکر انکه واعظ عاطفت از رحمت ایزد — که هر بوسه دان فرید لعل نوشین را
سوی باده نوشیدم نگار ساده تو سیدم — کف خسرو بخاک تیره ریزد خون شیرین را
دهان شاهد از لرکو هر کسه حلل — که بر خاک در من هی همه روی سلاطین را
فروغی قطره خون مرا کی در حساب آرد — سیه چشمیکه هر دم خون کند دلهای مسکین را
اشنا خواهی گر این دل با خودان نگار را — محورم در آشنائی حسرت نگار را
چشم از اجسم تو گریستن از نا مردمست — الغی با یکدگر دیوانه و فرزانه را
کاشکی میان مدیشی انشمع در کاشانه ام — شادمان مرغیکه گو بدز رگ آتش دانه را
نادون آمد عمس از سینه بیرون شد لبس — جوهری داند بهای گوهر یکدانه را
منکه دارد دستی با کردش چشمان دوست — زان فروغی دوست دارد گردش پیمانه را
چشم بیمار تو شد باعث بیماری ما — سخت ازادی ما سد گرفتاری ما
سر ما مدام فدای قدم عشق که داد — تر سیم آخر که نکو ست بر سر زاری ما

کرشمه: ناز کردن و غمزه و اشاره به چشم و ابرو
صید: شکار
جیب: گریبان
صدوه: کسی
فرزانه: عاقل و هوشیار

صبح اشام شد از تیرگی بخت سیاه
بیکسی بین که گردست شبهای فراق
گفتم از دست که شد راز دل اهل نظر
باده
شراب
ای بس تو باده داده یاران را
خواهی رسی بنا امیدی ها
رحمانی خویش را چه خواهی کرد
نهانه مرا بیک نظر کشتی
بنمای چو ماه تو چشم ابرو
نسرین رخ و بنفشه خط
می
شراب
بنت عمر فروغی از غمت جان داد
بکاس جان بجواهر معشوق دانی ها
ترک حیات گفتیم کام از لبش گرفتیم
در عالم محبت الفت بهم گرفته
صد ره ز ناتوانی در پایش اوفتادیم
سرشک
اشک
اول نظر بدیدیم پیراهن صبوری
تدبیرها نمودیم در عاشقی فروغی
زره ز زلف گره گیر بر تن است ترا
توان شناختن از چشم مست کافر تو
بدوستی تو با عالمی شدم دشمن
چسان متاع دل و دین مردمان ببرد
کالا
متاع
صف مژگان تو شکست چنان دلها
بیش جاری اگر از بخت تو خواهم خوردن
بی بها جنس وفا ماند هزاران افسوس
کسی از شمع درین جمع نپرسید آخر
سیلی ار گریه من خواست دلی بر هم
تکبیر
بزرگی کردن
یک پیمانه با ساقی جهان بنیم بیارا
نگوی مفروشان با هزاران عیب شنیدم
تو هم خواهی گریبان چاک کرد از دامن
دل جان نظربازان همه رنگ پرید
گره انداز که دیدم من تیره دیده راهی

دوشش در خواب لب نوش تو را بوسیدم
دل دین تاب و توان رفت و بر غم از دست
ای اگر شب رو زلف کند یاری ها
بیکس غیر غم روی تو غمخواری ها
زیر لب گفت که از دست دل آزاری ها
تو مپندار فروشم کرم باده فرد

تو مپندار امید داران را
رحم از تیغی گناه کاران را
کشتی بنگاه صد هزاران را
بگشای دهان روزه داران را
بیرنگ نموده نو بهاران را
سر خیمه عشقت از سپهر کبنه
چوگان محبت تو در میدان
تا بر لب جام می نهادی لب
جمعیت طره پریشانت
آه دل و اشک دیدهام دارد

تا مدعی ببیند بار جان فشانی ها
الحق که جای رشک است بر کامرانی ها
تا مهربانی او با دیگر مهربانی ها
تا چشم رحمت افکند بر ناتوانی ها
آخر شده آشکارا از پرده نهانی ها
گر در میان نباشد پای عسال جانها
سودای او که دیدیم جنس غمش خریدیم
در عین بی زبانی با او بگفتگوییم
با بی نشان نگشتیم از روی نشان بجستیم
تا وصف صدر شدادر نامه خبر کریم

بروز رزم چه حاجت بجوشن است ترا
که خون ناحق مردم بگردن است ترا
چه دشمنی است ندانم که با من است ترا
که چشم کافر مژگان ره زن است ترا
سزاست که صف مژگان بنگه کر شکنی
چگونه پرده ز رخسار اهل بکف آرم
دلم شکسته چشم از دو عالم بستی
زبحت تیره فروغی نداند که دم زنی

کافرم کافر اگر نوش کنم خون ما را
که ندانست کسی قیمت این کالا را
گر چه پروانه سوخته پروانه بی پروا را
گر بدلی رسد آن سرو سهی بالا را
گر رستاند ز صبا کرد رهت را ز کس
حالیا گر قدح باده تراست بنوش
عشق بر ایشان بشکسته طفلی گرد
بجز از اشک فروغی که ز چشم تو فتاد

گر پوشیده است خالش عیب آلوده دامانرا
اگر چون صبح صادق بینی آن چاک گریبانرا
نه چون در مژگان ابروی جانان تیر مژگان را
نخست از سر گذارد پا به سودای تو غم را
تکبر با گدایان در میخانه مکن
نخواهد جمع شد هرگز پریشان حالی انسانها
کجا خواهد نهادن پای رحمت بر سر خاکم
من از محبوب خود را همیشه دم مژگان اخذ

خواب برد از حالم بیداری ها
بر سر کوی تو ما گفت وفاداری ها
سستی تا چه بود تا به هشیاری ها
بس توبه شکسته توبه کاران را
بر خاک فشانده تاجداران را
چون گوی فکند شهسواران را
می نشاند فرو دمیکساران را
بر دست قرار بیقراران را
خاصیت زرق و فیض باران را
تا یافت مقام جان سپاران را
مردن چه فرق دارد با زندگانی ها
یارب زبان مبادا در بی زبانی ها
کیفیت غریبی است در بیزبانی ها
غافل خبر ندارد از بی نشانی ها
مانند اهل دانش جیب معانی ها
کاری نیامد آخر از زرد کانی ها
که صف شکن مژه لشکر افکن است ترا
که دست خلق دو عالم بگردن است ترا
دو زلف پر شکن و چشم پر فن است ترا
که تیره بختی عشاق روشن است ترا
که کس نشکند آنکه صف اعدا را
ای بسا نور دیده دیده نابینا را
که نخورد دست کس امروز غم فردا را
که بیک غمزه زند راه دو صد دانا را
قطره دیدی که نبارد بنظر دریا را
ما ندیدیم بشناسیم از کافر مسلمانرا
که اینجا مور بر هم میزند تخت سلیمانرا
بجز ذوقی که سازد جمع اطراف پریشانرا
کسی کز سر کشی بر خاک ره بر دوش یکی را
گر از کفر محبت دلیا جستند ایمانرا

گر به یاد گریه دیدم به عیسی دیده‌ام
دمی که بخش صافی لعل آن ساقی ان گردد
تا اختیار کردم سر منزل رضا را
تا برکنار جان کعبه آسودل بخیم
درد اکر کشت یار از سر من لیکن
دوش صبا از انکل در بوستان چکیدی
یارب چه شاید او کر عبرت محبت
کر سود حقایت جان مرا ببرد
تا نیست رسید بر لب ساقی ما
عشق بر بیک که ساغر زده‌ایم از کف او
فی بیت بحر کفر محبت مارا
کس یاد آن سر روز ما در ره عشق
تا ز عشق سر جلا سعادت ما را
کر در شمار آرم نشی تا شهیدان ترا
کر سوی مصر برد حون زلیخا خورد
هرچند شکستنی الم از حسرت ما
کر حون با کم را اشک بر خاک خواهد چین
اشک شد آسحر جون دل و سوز جگر
دانی کدام مست از لب او آن رونما
هرچه کردم بره عشق وفا بود وفا
شربت من بکف یار الم بود الم
بار هجران ستم پیشه گران بود گران
اشک با سینه صد پاره گهر بود گهر
دعوی بسر جوابات نخی بود بخی
هر ستم کز تو کشیدیم کرم بود کرم
ده همه عمر فسر دغی بطلب بود طلب
بوسه آخر بردم از دهن نوشین را
در سی حلقه از طره مشکین کسیرم
بصر چشمه خورشید حقیقت بردم
کو بریع اشک مراد دل شب راه

سخت از سر گذارد ما سودا ز سودا
گاه از حصار ار تجودی بر خاک برد انجا

عمر از محبوب خود داغ ستم دوم ان دوجه
فرد عمر از ان دلم دنگهای شکنک آمد

تا سبز جود مکردم شناختم خدا را
من داده‌ام لعلی تا بهاس جان عزیزا
کافتن مکان مگسدی به عان چو سورا
بیکانه کردی از بهم یاران اشمارا
سوان بر دست دادن سر رشته وفا را

اجل برد دوست کی دی سر گن بجور گم
تنگ تنگ از دو لعلش کعیم تا سکم
سخت از مژه نباید ار لب سر بلندیش
آنچه رد نکار از سبلی بعصر حد رکی
تا دلدام فرد عمر برد بیش میوه جمیت

عشق بی سر است که واماند در مکتب ما
هیچ کشتی بران جست بار ده ما
کر فلک تیره شد از تیرگی کوکب ما
خدمت حضرت معشوق نشد منصب ما

تو به از سر دمادم نتوانم نمود
یارب اثری در تو مدارد دو ره
دی سحر داد ما وعده دیدار دلی
کر ره وادی مقصود فسردا بیست

ز مدان یوسف کردی چاه زنخدان ترا
تا دل شکسته‌ام شکست بجان ترا
تماشا که از چشم کشند ما کبشه دامان ترا
رسم کر سازد آشکار اسرار نهان ترا
کسی که بوسه دهد بلبهای خندان ترا

سرمایه جان چشم تن از جان بردم
هرگه که مهر کشتم از غمزه فرمان داده
گر بجست در عشقش فرمان سلطانی داده
آشفته خاطر کردم جمعیت عشاق را
تا برد فرد عمر سید چشم جهان را دوشی

قسمت من بر در دوست بلا بود بلا
کار عشاق جگر خسته دعا بود دعا
درد ما مایه صد کوه دوا بود دوا
عمل شیخ مباهات ریا بود ریا
هر خطا کر تو بیافت عطا بود عطا

سنگ عشق بر دل محسن غلط بود غلط
هر شب حاصل احباب فغان بود فغان
نفس ار مدد عشق قوی بود قوی
هر که در مهر تو امد جنت پوشش بود
زخم کاری ز فراق تو نهان بود نهان

لب فرهاد نبوسید لب شیرین را
موبمو عرضه دهم حال دل مسکین را
تا گشودم ز رخش چشم حقیقت بین را
کسی رو بی یار از مدعی بر دین را

صد هزاران دل دیوانه بزنجیر کشیم
سیم اگر بر سر سنگ مدیدی هر گز
کسی ز خاک سر کوی تو نستر ساز
کر تو در باغ قدم سکه کی وصل بهار

که از کفر محبت اولیا حسند یارا
که برو آن داشت در کنج قفس مرغ گرفتار
صعلوک خوبش دیدم فرهاد و قصار را
چون نام عشق بردی آماده شو بلارا
حصار حیا موشید سر چشمه بقا را
شدی سایان رد حسرکر بر بارا
ترسم که نیره سازی لبهای صفا را
کمتر ز ذره دیدم خورشید ضیا را
بر یاید ز حسرات معانی مطلب ما
که خراب شده شیرین بود مشرب ما
لرزه در عرش فتاد از اثر یارب ما
ترسم از بخت سیه روز بکر دو شب ما
اشک خواهد شدن انجام مرکب ما
فردای محشر هر کسی گیرد گریبان ترا
آخر بمردن ساختم بدبیر هجران ترا
بوسیدم و بر سر بردم شاهد فرمان ترا
سالار هر کشور کنم هر کسی بر کان ترا
هر شب که یاد آورده‌ام زلف پریشان ترا
کر دل پرستش میکنید چو بینیدان ترا
وانچه دیدم نگاهات جفا بود جفا
عاشق نرگس شدن محض خطا بود خطا
هر جاش باحوال جدا بود جدا
سر یاد در ره معشوق فنا بود فنا
انکه جز عشق تو در دیده هوا بود هوا
جان سپاری بوصال تو بجا بود بجا
در همه حال وجودش بر جا بود رجا
کر بجنگ آوردم سلسله پر چین را
شکر نه سیمین و دل مسکین را
کر سرش هیچ مدید است سر بالین را
بر کسی که سرو دمیس و نسرین را

صعلوک
بی‌بضاعت رقیب‌الرسید

ضیا
روشنی

کوکب
ستاره

الم
درد

رجا
امید

نه زود تنها بار لف چو زنار آنی
تو سیم از تیر که بخت فروغی در سر
دیدار عشق احمرا جبر دل و دین را
اگر در نظر بازی عیب کو کن کو کجا
گر ز قدر خسارت مژده بباغ آمد
در کمال خرسندی چنین غم زان جور زن
دختر زی می شد عمر سار را
در سر دراز و سر آمد آن مرتجب
عشق بجائی مرا رساند که انجا
تا کرم ساقی است باده باقی
هم دل خسرو شکست هم سر فرهاد
رز زر مرا تیره ساخت چند معبر
سیمبران طالب زر زند فروغی
باده عمر گرانمایه برآتش برآب
باده خور باده بیا که فی دنوی حکیم
گر تیغم زند محض گناه است گناه
اگر عشق تو نور دید جادا است جا
در سفالین قدح از شیشه کن می بیک
اندوه تو شد دارد کاشانه ام امشب
صد شکر خدا را که نسبت بشادی
بگشا لب افسون گر شیخ پریچهر
بگذر که آن مست کند هر دو جهان را
تا بر سر من بکند آن یار قدمی
از می بگو بزید که می خورده ام امشب
در سینه دلت مایل هر شعله آهی است
جان از سر میدان تو بیرون نتوان کرد
فریاد که دل در سر سودای تو دارد
از خط تو مهر کهنم تازه شد امروز
هرگز نکشم منت خورشید فلک را
اندیشه از فتنه افلاک ندارد

می کهن — شراب کهنه
مقرب — نزدیک کرده
دواب — چارپا
افسانه — مشهور

بت پرستان نپرستند بت سیمین را … نغز زلف تو خیاط ورد دین را

در بزم ادب بازی لعل مستطیب بین … فصل نو بهار آمد جام جم چه میجویی
کاشش گمگشته دیدی عشوای سبز … از غیرت آتش زد در سرای عشاق را
با جان بسوزاند شاخ سرو سبز … چون تاب می روی از عرق بیا
گر بجنبد و بگشائی اندر لعل نوشین … گر تو برده از صورت بر کنار یکباری

حرف الباء

دانش که هر گز سحر بشدی امشب … مهوشی از مهر در کنار من آمد
گردش گردون نبود تابش کوکب … هست بسر تا هوای کعبه مقصود
کام دادم که سر جام لبالب … تا ف تقرب بزن بحضرت جانان
عشوه شیرین تندخوی شکرلب … اگر خبر دار شد ز نشئه عشق
از غم مرا تازه کرد عنبر اشهب … هیچ مرادم نداد خواندن اورا
جیب تنگ دارد این دعای مجرب … کارگشای زمانه ناصر دین شاه

بر انکه دل در دراجاره شراب است … از سر کوی خرابات کسی آباد است
دور نجوم نکشد چون ثوابت ثواب … رسم عشاق جگر خسته نیاز است بیا
دانکه می با تو نوشید دو اب است دواب … تا نزا اهل نظر هیچ تماشا نکند
که مدار فلک سفله شتابست شتاب … گر فروغی نزد دار سر کوب بکند

کنج غمت اندر دل ویرانه ام امشب … من از که شمع رخت دیده ندرم
با شیخ بدانند زچه افسانه ام امشب … تو سیم که سر کوی تو ابلیس بکبد
جز بکه لبت رجب به پیمانه ام امشب … شاید که نگارم شود امشب بهشتی
خاک قدم محرم دیگانه ام امشب … امید که بر خیل غمش دست بیابد
با من منشیند که دیوانه ام امشب … بیجا سلم از عمر گرانمایه فروغی

حرف الثاء

گر صف زده مژگان تو هر گوشه سپاهست … بیمار وفا شاید از کسی چشم سیاهی
انداخت براهی که بر دن از همه راهست … گر شاهد در دل عاشق رخ زرد
بازم سر خطش که شب مهر گیاهست … چون خون مرا تیغ تو هر لحظه بریزد
تا بر سر من سایه بگسترده کلاهست … در کوی کسی عشق فکنده است بجا بم
آنرا که نه خاک در میخانه پناهست … گوید فروغی که مرد سال نو جوستی

که مسلمان نتوان گفت بر سیمین را
گرد خورشید کشی دایره مشکین را
از می کهن پر کن کاسه سفالین را
تا بچهره افشاندی زلف چین شکین را
آسمان نپوشاند دیده پروین را
از میان برچینی نقش چین را
تا برخ رقم کردی خط عنبر آگین را
چون قمر اندر میان خانه عقرب
که شش را که نجوش است خیش مرکب
زانکه همه شدند بندگان مقرب
کار ندارد به هیچ مذهب و ملت
یا رسید مهربان ز کفتن یارب
اگر دعاگوی او رسید بمطلب
همه جا شاهد این نکته حبابست حباب
که مدام از می دیرینه خرابست خراب
خوی خوبان ستم پیشه عتابست عتاب
خم بخم زلف تو بر چهره نقابست نقاب
که ملاقات رقیب تو عذابست عذاب
مهمان عزیز آمده در خانه ام امشب
با پاک نسوزد در پروانه ام امشب
ای بیخبر از گریه مستانه ام امشب
گاهی شکن دام و گهی دانه ام امشب
او سحر و طاقت مردانه ام امشب
گر جان نبرد در پی جانانه ام امشب
در سیم سفید تو عجب سنگ سیاهست
کاسوده دل از چشم تو گاهی بنگاهست
در دعوی عشق تو مرا طره گواهست
گر تیغ تو ام هر نفسی تازه گناهست
گر هر طرفش یوسفی افتاده بچاهست
در ملک عشق پیر سالی نه راهست

بسام باد بهار از وصال جانانست
قدم بکوچه دیوانگی بزن چندی
لقای عاشق لایسئل مغنیست
پسند خاطر مشکل پسند جانانست
چراغ چشم من ابروی مجلس افروزست
مهی که راز من از پرده آشکارا کرد
ابوالمظفر منصور ناصرالدین شاه
فروغی از غزل عید شاه شادی کرد
مرا اگر جلوه کند دادن جان آسانست
گذر اگر کوچه انصاف دراید یوسف
ارزد و هستی بکند تا تخفیف پیری
گر نهان عشوه چشم تو گردد پیدا
هیچکس بر دهان تو بموی تو نبرد
بر دهانی نتوان نقش تو بستن بگمان
شاه دریادل بخشنده ملک ناصر دین
قطع نظر ز دشمن تا کرد چشم دوست
در عین خشم اهل هوس را بخون کشید
همی بگشت و همی دگر زند ساحت یار
از شب وداد و عده جور زنم بست
هر کس که مرگ شد رفتن شهر ما
شاهی که بهر خاک قدوم مبارکش
دلم از نرگس بیمار تو بیمار ترست
من بدین طالع برگشته چه خواهم کردن
طوطی ار شنید جدائی تو چه گوید
هوای لعل گران بهر خار ندانا
گر گشاید بنک دایره عیار ترا
قفل پرسید که دشوار تر از کشتن چیست
در همه شهر ندیده است کسی مثل من
سر شاهان جهان بخت ملک ناصر دین
سبز و خرم منظران چهر پیسان دادست

گر عقل پرسد ما را ز عشق چیست
حیات خضر بجز آب حیوانست
وگر به جان گرا طاعه ز دل آسانست
طناب عمر من از موی عنبر افشانست
هنوز صورت او در پرده پنهانست
که بر در آب او جهان ما است

وجود آدمی از عشق میرسد بکمال
ز راستی همه کس بعد وصل یک دانم
بحث مدار که در جهان درد جاموم
ساد کاکل پر تاب و زلف پر چینش
همه صفر ز رای همین مظفر شد
طلوع صبح جمالش فروغ آفاقست

عشق اگر چه بدهد ملک جهان آسانست
ور نه سرمایه سودا دکان آسانست
گر نشان حرم و دو بیان آسانست
فتنه اگر بی پیدا او نهان آسانست
با وجود که ز مو تا میان آسانست
زانکه در حوصله وهم و گمان آسانست
گر به همت او حاصل کان آسانست

نکته هست در پرده که عاشق داند
کوهکن با دل اندیشه شیرین دارد
چاره گیسو را که ما را جهان
از نشست تو جوان همه را بخت بجاک
خود دگر رو در خسرو رخ سمانی
جام می نوشی باده جمشید شعار
آنکه من راندم ملک فروغی بیدم

کاینکه دانستیم دوا کرد چشم دوست
شکر ستاره چها کرد چشم دوست
وقت سحر بوعده وفا کرد چشم دوست
ایرانیان بهر بلا کرد چشم دوست
خود را غلام باد صبا کرد چشم دوست

هر با نظر ملک در نگاه بگرفت
از مهر یک نگاه طاهر جوشنش
نشسته چو آهوی دشت ختن بود
شمس الملوک ناصر دین شاه کامکار
هر سو فروغی از پی آشوب ملک دل

گر ز مژگان سیاه تو نگونسار ترست
گر زلف شکر بسته شکرباز ترست
گل بسودای رخت از همه کس خار ترست
چشم مردم نگهت از همه عیار ترست
عشق فرمود فراق از همه دشوار ترست
زانکه مست می عشق از همه هشیار ترست

گر تو اس وعده دیدار ندادی اینست
هر گرفتار که شد بسته تو جیا الدر
گر گشاید نیک سلسله طرار ترا
گر گشاید بنشان دفتر مکار ترا
تیشه بر سر زد و با از دیده بکشید
دوش الصف زده مژگان بلفرد بکشد

جبینه اهل نظر دیدن و جان دادنست
چون طلعت پری جان بنده و دم ...

بهار باده که هنگام مستی جانست
اگر این کمال ماهی کمال نقصانست
نگر کسیکه محب سرای هجرانست
که درد یاری چهره محض درمانست
دل من است که هم جمع و هم پریشانست
که ماه عید هلال شاه ایرانست
بساط مجلس عیدش نشاط ... است
گر شاد کامی شاعر عید سلطانست
ور نه چشم و دل و رخسار و دهان آسانست
گر ز مژگان بکند کوه گران آسانست
بایع و مشتری سود و زیان آسانست
ور نه در کشش کش تیر و کمان آسانست
جلوه حور و تماشای جنان آسانست
که مدار فلک دور زمان آسانست
کی توان گفت که تقریر زبان آسانست
درد که دانستیم دوا کرد چشم دوست
دیدی چه التفات بما کرد چشم دوست
مارا بصد بلیه رضا کرد چشم دوست
گمره زحق که عین خطا کرد چشم دوست
گر روشن اقتباس ضیا کرد چشم دوست
چندین هزار فتنه بپا کرد چشم دوست
چاره کن درد کسی گر همه بیمار ترست
پس چرا دیده من از همه بیدار ترست
هر دو حسرت چیدن که گرفتار ترا
طره بر شکست از همه طرار ترست
بت چیلت که من از همه عیار ترست
کوهکن بر در عشق از همه بیمار ترست
که دم خنجر شاه از همه خونخوار ترست
که لبان ... از ... نیست
مرغ جهان گوهری نقد روان باد

آفاق — جمع افق، کرانه آسمان
منصور — یاری کرده شده
جبان — بددل
اقتباس — اخذ کردن
ضیا — روشنی

خوابی بر دوستی ما را ز بهر هجران خیال / زانکه وصل بهار من بهجران داده است
چشم وی آراسته ابروی پیوسته را / زانکه تقاضای نرگس بیکان داده است
سنبلش از مهر و مهر فراز چشم پاک / تا صفت نرگسش تاب توان داده است
شاه بشیر لبی بوسه نهان می‌دهد / آری رسم پری بوسه نهان داده است
یاد ز خبر ابا نیم رخش گران داد رحمت / نقل صراحیش از رطل گران داده است
دوش بلاک مرا خواجه بنفرو افکند / چون بر دوش خواجگی بنده امان داده است
گر تو دل داده ام هیچ مذمت مکن / عادت پیر کهن دل بجوان داده است
دولت پاینده باد ناصردین شاه را / زانکه همه کار را نظم جهان داده است
لطف فردوسی تو سنا سخن [illegible] / ور نه ادای سخن رنج زبان داده است

وله

تا عهده تو فتنه بپا کرده است / مشفقی زلف تو شکن دوا کرده است
مرغی صحن و باغ او خرامیده است / فرخی صبح عید با تو صفا کرده است
هر که بجا چار کردار سر کوی سفر / منزلش ار دل قدم در تمنا کرده است
چون نکند چشم تو چاره دل خستگان / زانکه قرار صبیب خسته روا کرده است
عشق تو آزاد کرد از همه قیدی مرا / زانکه سلوک ترک بسته رها کرده است
وعده قتل مرا هیچ نکردی خلاف / زانکه طریق وفا وعده وفا کرده است
شاید اگر چشم تو مست شدم بجا / شیوه ترک خطا عین خطا کرده است
بوسه ز لبش می بده کام دلم بی مدد / زانکه شعار لبت کام روا کرده است
من بر جا کرده ام قد عبادت بلاک / زانکه خواص دعا رفع بلا کرده است
روشنی چشم من روی نکو دیدن است / مصلحت کار من کار بجا کرده است
بنده تقصیر کار بنده خطاکاری است / خواجه صاحب کرم نکو عطا کرده است
وادی طلب راه طلب رفتن است / دولت بی منتها با خدا کرده است
تا صد فرخنده بی از در جانان رسید / جان گرانمایه را وقت فدا کرده است
نسل فسرده شاه دامن بدر بردن است / کار مرا ز آفتاب کسب ضیا کرده است
ناصردین شاه را دانکه بهر یاد او / بر گوهرش آفتاب کرم دعا کرده است

وله

مهرعلی گر ز مدار تو خاطرم شاد است / گر بنده تو ز بند کمر آزاد است
چگونه پیش تو باید پری ایما کردی / کز موی تو در غمزه به پیراسته آباد است
ز سنبل جادو غم جست مشکبار ازو / گر آستانه میخانه سخت بنیاد است
هم ز ماه تخت در میانه گرفت / بیا فدای تو ساقی امداد است
دلی که هیچ فسون کز نگار تسخیر نشد / کنون مسخر افسون آن پریزاد است
هوای سرو بلندی فتاده بر سر من / که سایه اش بسر هیچکس نیفتاده است
مذاق عیش مرا تلخ کرد شیرینی / که تلخ کام لبش صد هزار فرهاد است
هزار بار به سپید دلم بکند آزاد / هنوز چشم امیدم بدست صیاد است
لقا که داد ز دست شکر لبت مرا / که هرگزش نتوان گفت این چه بیداد است
نه چون اسیران عشق فتان داد / گر تیغ بر کف ترکان کج کله داده است
فرد ای ز ستم مه وشان بدرگه شاه / جز دخموشش نشینی که جای فریاد است
جهان گشای خدیو یگانه ناصردین / گر تیغ او همه درهای بسته بگشاده است
سر ملوک عجم پادشاه کشور جم / گر قات او سپهر دستگاه ایجاد است

وله

آنکه مرادش تویی از همه جویاتر است / وانکه درین جستجوست از همه پویاتر است
گر همه صورتگران صورت زیبا کشند / صورت زیبای او از همه زیباتر است
چون یکی صف زنند خیل سهی قامتان / قامت رعنای تو از همه رعناتر است
سنبل مشکین تو از همه آشفته تر / نرگس شهلای تو از همه شهلاتر است
حسن دلارای تو از همه مشهورتر / عاشق رسوای تو از همه رسواتر است
مست مقالات شوق از همه هشیارتر / پیر خرابات عشق از همه برناتر است
آنکه لب جام گفته از همه طوس ترم / گر دو سه جامش دهند از همه برناتر است
باده پاینده کی از کف ساقی گرفت / آنکه بپای قدح از همه بیناتر است
سر غم عشق را در دل ناهمناک / هر چه جهان مسکنی از همه پیداتر است
جو که سر افراز کنند دعوی بالاتری / رایت سلطان عشق از همه بالاتر است
گر همه شاهان برند دست به تیغ / تیغ جهانگیر شاه از همه براتر است
ناصردین شهریار تاج ده و تاجدار / آنکه بتدبیر کار از همه داناتر است
اختر فیروز زاد از همه فیروزتر / گوهر والای او از همه والاتر است

وله

مرغ چمن بام بزم بیش فردی بلی / آنکه زبانش تویی از همه گویاتر است
ساقی فرخنده‌پی تا بکفش ساغر است / سر به جم خوشش گردش صفا افزاست
تشنه لب دوست را لب کوثر خوانم / مطلب این تشنه کام آن لب جان پرور است
عارف خونین جگر تشنه لب لعل دوست / داغدل از تشنگی در طلب کوثر است
خیز دگر جام جم سوی دمن خوش بگو / گر غم ار گرم دامن صحرا تر است

برگستوان — عدت و جنگ

قفا — پس سر

کدورت — تیرگی

رایت — علم

اختر — ستاره

تا خوشی مسرور باد خوش بهار
سلسله شاهان سلسله رحمت است
عالم لب تشنه را خضر فرخ است
هر کسی آورده رو زی رطرف فضله
طبع سخا مشه آتش فتنه در باد کاس
بار محنت از همه باری گران تر است
دیگر پهلوانی رستم سخن بگوی
هر دل که شد نشانشان تیر آتشین
آمده موی کرده نم را به لاغری
ای صد هزار مهر بدست می آسمان
سیم و لعل در دهان خوش نشان
قصر جلالش از همه قصری رفیع تر
حور نوی بوستان بهشت برین است
حادثه بار از چشم مست تو نیست
تا که در زلف تو ربا روی بهین است
از دم شیر طلا کجا بگریزم
ای کرمت نگه در رسته خاصه
راز نهان مرا ز پرده عیان ساخت
در سایه مدام باد که خوش کعب
تاج و نگین دور باز و مسند فسرده
تا دیدن آنکه فسر و رند محال است
بار از همه سپهر و آسمان چشم بر نگین
گر عشق من از پرده عیان شد عجیبت
گر خواهد سعی بکشد یا که بخشد
کس در غصه فوت رفتار ندارد
سرمایه دنیای گرانمایه فسرده
ای بس هر دری از قامت فنا است
گلگون مگر چو سد از لعل می آلود است
هم تشنه هر جامی از چشم خمار است
سروری هر جانی ز طلعت پیروز است

جام می خوشگوار گر تو دری خوشتر است | هر چه مرا نیاید از کرم کردگار
مسند را بدان مسند دیگر است | جلوه از ماست حال حلقه عیش و نشاط
لذت لب تشنگی خاصه اسکندر است | هم دل حسرد شکاف هم جگر کوهکن
مثلا اهل نظر شاه فلک سطر است | داور پیشکو نهاد ناصر دین شاه راد
دست کرم گستر شه افسر دوران است | سایه الطاف شاه ناصر دین شاد باد

ولـه

زیرا که عشق از همه کس پهلوان تر است | چون بشرح نشانی رسد در حضور درد
فردای محشر از همه صاحب نشان تر است | هر دم ملیح کامی خسته میرسد
فرسنگی که از همه لاغر میان تر است | دانی که من بجمع الشمع گریستم
دست عطا که از همه ما هر بیان تر است | هر بوستان که سرو دلنشین روان
با دست شاه از همه گوهر فشان تر است | دارای تخت ناصر دین کرده کامکار
نور جمالش از همه نوری عیان تر است | هر سو کمان گشاده فر دین مهر صبح

ولـه

بر سر هر کس که چشم بادهٔ من است | کس نه ساده صبح باده من را
چشم دو عالم بر آن بیمار و بین است | زلف گره گیر خود بس که مدام
گر به سوز رگ غربت کمین است | تا تو سوار گشته ری عنانی
چون مصحف خواجه کرم چنین است | رحم در دم حسکو چاره بدرد
شوخ پری پیکری که پرده نشین است | چشم من در دو عالم بداده رنگین
دور خوشی در شاه ناصر دین است | گشته از هر چه درمیان و کنار است

ولـه

تیر درم از اختر حسد محال است | از لعل پراکنده جمع نگردد
بر سیم دل ای لعل شکر خند محال است | مشکل که بدستم رسد آن لعل گهربار
بر شمع دل ای آتش سوزنده محال است | بس در همه احوال خوش ما تو بگوئید
آزار دلش بندگی ار بنده محال است | بشنو که دم چنین چو خوش کعب دهرپای
همرای لب شکر آمیزنده محال است | آگاه نشد هیچکس زمانی که دل
ای ارکف خسرو بخشنده محال است | شه ناصر دین آنکه برای دهرش

ولـه

تجمیع پریشان مدار زلف پریشانت | هم چاره هر عیبی از جعد کج شست
هم شکر هرگامی از شیرین دهانت | کعبت هر سینی از رکس حکومت
تا میدان هر فوری از خضر بامات | سرمایه هر عیبی از چشم مست از دست

دگر بما حایان ز عشقت داده است
مجلس اصحاب دل مجلس سوختن است
گر همه رو را دران عشق تو آشفته است
آنکه که صدای آن در همه سامان سر است
لعل سر دع نکشی بور سر دختر است
وان کمر کش که از همه کس ناتوان است
بیچاره که از همه کس سربلان تر است
شکر لبی که از همه شیرین دهان تر است
پروانه که از همه آتش بجان تر است
سرور دانش از همه سرو روان تر است
نخل قامتش از همه نخلی جوان تر است
تیر افکنی که از همه ابرو کمان تر است
باده من ده که سلسبیل همین است
تا سر زلف تو سر بسر همه جان است
گشای دل اسیر همین است
حرم من در میان جانم برین است
تا سر کارم بدان لب نمکین است
تا که سپهر دور رنگ برتر مکین است
شد اوج هر که در آمال در عین است
تا که شاه در جهان بر تاج و نگین است
جمعیت دلهای پراکنده محال است
بر دست گدا که هزار بنده محال است
کز هر کسی شادی آینده محال است
رفتن سر کوی تو تابنده محال است
آگاهی برین بنده گزیننده محال است
تا سید ولی خورشید درخشنده محال است
آشوب قیامت را بدم ندرا است
هم راحت هر جانی از حقه مرجانت
پیچیدن هر کاری از سنبل پیچانت
سرگشتی هر نخلی از صف زد مژگانت

سلسله — زنجیر

فروغ — روشنی

رفیع — بلند

سپهر — آسمان

مستبر —

از تپه پیدا شد ز شیوه بهاست
حرف مواج تو ز دست بطرازی

برد از تو آن گردن ناوک بر آست
سهمت اگر دوست شد چنگال گیر تا

آه از گیسه قسر داد جعد رسنست
نشد صبر دلی گر دلی در شکنش

هر طرف پای نهی سلسله در پای تست
قتل عشاق تو فال رعنائی تست

که هنوز از تو بدل بار تمنائی هست
از جنگ آمدی از ناله دلسوختگان

نگهی کن که مرا از تو شکیبائی هست
جان شیرین تو هم حق بیلمجی دارم

من سودا زده را هم سر سودائی هست
در هفتاد سایه طوبی سبحی ...

من دانده و تو عشق غم افزائی هست
ایکه بی جرم خوری خون فرشته هر دم

گر مهمان ما تو کس از نظری نیست که نیست
من تنها نه سر زلف تو مجنونم و بس

داغ سودای تو بر جگری نیست که نیست
اثری آه سحر زده تو ندارد فریاد

گر همت گریه کنان چشم تری نیست که نیست
جز شب تیره ما را گذر بی رزری نیست

گر زنیست دیده حسرت نگری نیست که نیست
بیخبر شو اگر از دوست خبر میخواهی

گرد این وادی حیرت خطری نیست که نیست
من مسکین نه همین خاک درش میبوسم

پس چرا هر سحر افتاده تو لا که نیست
هر کجا میگذری شعله آه دل ماست

یکتنه آن سر شوریده که بر در که نیست
دیده ما زلف مهرخندان ترا یوسف دل

نا مرا آگهی از غمزه کارآگه نیست
کاشکی خون مرا تیغ محبت میریخت

من و این طالع که وارون است
تو و آن طره که مفتول است

من و این خاطر که محزون است
تو و آن پنجه که رنگین است

من و این گریه که قانون است
تو و آن نخوت که بیجا است

من و چشمی که چشمه خون است
تو و زلفیکه خونبار است

تو و لعل لبیکه میگون است
من ندانم غم فراغی است

غم لیلی دوای مجنون است
صبر در چنگ شوق مغلوب است

چون نگریم که بخت وارون است
خون من ریخت قاتلی که بحشر

داغ و درد دیگر از حد افزون است
می حرام است قاصد در رمضان

جگرم با دلی که پر خون است
تا فروغی غزل سرای تو است

عشق همه گو باشد از هجر تو دوست
دست به حق پرستی فرهاد رسمت

تا بیز از افسرده بر بندد بشم آتشی
رسم ترسید و شنیم بی چاک گریبانست

آتشی کر دل بکام زسینه کشید آب
ای که بت ... آماده قربانست

تا چند قسم داستانی را جز آن یاد می آید
این همه فروغ افکن یار رخ جانانست

تا به اطراف رخت حلقه گیسوانی هست
ای که از هر طرف طره تماشائی هست

لیک شد صد پاره که مرا پاره بسوخت
تیغ خونریزی و بازوی توانائی هست

دی بی خبر از کوی تو بستان رفتم
پاسبانی گر ترا لعل شکر خائی هست

لب جانبخش تو کر بوسه بجان بخش نشد
جز قد تو گر عالم بالا هست

من و سودای تو تا دامن صحرا بر فشاند
هیچ کو با حیرت هست که فردائی هست

بر سر راه تو فتاده سری نیست که نیست
چون عشاق که دیده بگذری نیست که نیست

غیرت عشق جانان چون مرا خواهد ...
شوران سلسله در هیچ سری نیست که نیست

نه همین درد دل داغ تو دارد در گل
ورنه آه سحر اثری نیست که نیست

سیل اشک از نگهداری دیده زینب
بی هر شام سیاهی سحری نیست که نیست

چون خرامی تغافل از ره رحمت بنگر
زانکه در بیخبری بی خبری نیست که نیست

ترکسر تا نکنی پای منه در ره عشق
خاک بوسی در او تاجوری نیست که نیست

قابل بندگی خواجه نکردید افسوس
ورنه در طبع فروغی هنری نیست که نیست

گر بخورشید فلک خاک نشین نیست
هر طرف میگذری جلوه گر دیده منست

خاک درگاه تو سر منزل آسودگیست
گاه در گوشه زندان گهی در چه منست

هیچ از کار دل غمزده آگاهی نیست
بر سر خاک شهیدی که زبان گر منست

تو سهی سرو خرامان زکجا میآئی
گر دل و جان فروغی همه جا همره منست

تو و انفاس که موزون است
من و این دیده که مفتون است

تو و آن پیکر که مطبوع است
من و این سینه که کانون است

تو و آن خنده که نوشین است
من و این حسرت که افزون است

تو و نور که لمعه طور است
من و اشکی که در مکنون است

من و چون دلبر که مفتون است
تو نپرسی که خسته ام چون است

گر ز زلفش پی شبخون است
پس چرا حال دل دگرگون است

درد شیرین دوای فرهاد است
عقل در کار عشق مفتون است

چون ننالم که تیغ بر فرق است
تشنه آتش از حباب بیرون است

قسمت من ز کارخانه عشق
جز بر آن لعل لب که میگون است

گر ز دست تو گریه سر نکنم
صاحب صد هزار مضمون است

دستان: مکر و فریب
نفس: تنگ کردن
جرم: گناه
نفا: پشت سر
مفتول: تاب داده شده

امروز نه دارم غم فردای قیامت
سری زکان خانه از دستش بکردم
چون بوی چون با تو کیم دست محشر
با عقده زنار سر زلف تو رای
کیفیت سیاه گرایست در سر دو
هر کجا ره در سبد ابیسی
نشاط دانی مدتی ام از آیسی
انکه از هیچ خاقان ازینش صیت
صبح محشر که کنف واعظ شهر
مجلس آرای عالم معنی
عشق را غیر دل سر سری نیست
گفت مجنون لیلی منوال گفت
شاطی هست در شعر ما که عشق
من از نیجا اصلی حاصل کر فتم
نسیم عزت مدیانی که هر کز
عهد هم نشکنم در پس نامت
حسرت خورم از جولی کش بیگه نمشت
بس خانه که ویرانست از لشکر سداد
از کشتن مظلومان عاجز شد بارو بت
دیباچه زیبائی رخسار دلارا بت
از دور قیامت زا برهای کمند ابرو
هر که صرف عشق نکرد و بطالت
من محرم محنت دوزخ فراق یار
در عمر خود هیچ فاعت نبوده ام
کر سه هم سای نحس سعادت
کفتم که تا زصورت خالی جهان کم
کی میکند قبول فروغی بر سد کی
کفر لفش بر هر ان و بنشت گوی حبیب
ادای عنبرین موش هر ابر سه میانه
تا صف مژکان لعل هر دو رضا حسن نظر

کافر دختر هیچ آمد و آفرا خته قامت
تا سبیه بکردم هدف تیر ملامت
گر نیست معنبر به دوان جواب غرامت
تسبیح زهم بگسلد از دست مدامت
حو نیست سوگش بر مدلال کرامت

ندکوی وفا چاره بکردادن جانست
در حیده مقاومت سرکوی تو لیکن
با محشر اگر جاک زمین التکا چند
من هیر و پشیخی که رجاعیت مسیحی
کار من با زلف یار من است

وله

تا غم دوست در سینه ار من است
دل مصر دلی قرار من است
از بس نام اضطرار من است
صورت یار بین کار من است
ولی اهم نصیب بر دلی نیست
کسی کافر در هر محفلی نیست
که مغرور طول ار قاتلی نیست
درین جوشش کسیرا حاصلی نیست
عز لعلش امید ساحلی نیست

تا هیچ نشیره دل جهان داد
پی ظلمات لوش لب کیرد
آن قیامت که عاشقان جوا مسند
من فسردی همسر سحم
کسی عاشق نمی بسیم و گر به
کجا کردد قبول جواب ما
سنه آه خورده ام از جام طلبی
سر کوی عدم گشتم که انجا
مرد آن صورت بیا فردی

وله

عیب بوم از جاکی کش دوخته بکاست
بس دیده که گریانست از غمزه جلادت
در کریه مشتاقان تنگ آمد بیدادت
مجموعه دسته کیسوی پریشانت
کافی بی دلجوئی هر جاک شهید است

بس جبهه که بر خاکست از طلعت فیروزت
هم چون خریداران بیراه ما رانست
امید نظر باران از چشم به پیوست
خون همه در مستی خوردی زیر دستی
الهام توان کفتن اشعار فروغی را

وله

داد درون بصدق معالم الست
تا زدیم تنگ دهانش حوالت
گر جان کنم فدای تو جای خجالت
در داکه سال عشق بردل ز مهالت

کبرم چون دیده نویسم رساله را
کام از ابسالت از جنون کرفت
آمد بهار و خاطر من شد ملول تر
زنجیر تا پای شود روز رسنجیر

وله

کافری سرا پا حسن ابستا کوی حبیست
موموم عنبر آگین است کوئی حبیست
چشم مستش مصحف من است کوئی حبیست

تا چه کرد این سلسله تو رسته کلاه حسن
شام مارو چین زلعش را جمره صبا
بالطرابی که هر کز ترک مهرا و نکرد

کسی که بجود در طلبش راه سلامت
از رشک رقیبان بود جای اقامت
از خون شهیدان تا بسد علامت
در پای خم انداخته دستار امامت
صد هزاران کره کار من است
دست پرورده روزگار من است
که محبت تا جنبار من است
طفل اشکی که در کنار من است
قامت سرو گلعذار من است
معجزم نظم آبدار من است
میان جان و جانان حایلی نیست
علاجی را که بحث مشکلی نیست
که در جمع هر کاملی نیست
دو عالم را وجود قابلی نیست
کر ایمنی مهر آب و گلی نیست
دامن کشش از دستم و دست من و دامانت
بس جامه که صد جاکست از جاک گریبانت
هم جای طلبکاران بیرامن تکامت
تشویش سحر حیران از جنبش مژکانت
دست همه بر سنی کرد سر دستانت
تا چشم وی افتاده است بر لعل نمکدانت
را هیکه رو مدوست از دو بطالت
کس را در آن حرم چه قدر سالت
هر یا لزام علامت صد استمالت
زیرا که باغ بیو محفل ملالت
وانکه بین شمشیرت در چه حالت
قربان وی که صاحب به بی جلالت
کس قدم بر فرق نسر جست کوئی حبیست
لاله زار باد چین است کوئی حبیست
ترک چشمش بر سر کینست کوئی حبیست

غرامت — تاوان
کرامت — بزرگی
منفعلی — خجل شده
ضلالت — گمراهی
مخالفت — مخالف کردن

دیده ام پر اشک رنگین است کوهی نیست / وصل جانان قسمت اهل هوس شد ای دریغ
الغرض آنجا کجا حسن است کوهی نیست / از دل خونین ام زلف مسلسل سر پیچ

وله

داد خود از آن مه بیداد گر خواهم گرفت / چشم تر را باز از طوفان بلا خواهم سپرد
شعله ها خواهم شد و دامن خشک تر خواهم گرفت / انتقامم را ز زلفش مو بمو خواهم کشید
یا گریبان وصالش بی خبر خواهم گرفت / یا بهار عمر من در برگ خزان خواهد نهاد
یا ز دستش تیغ آتش بر جگر خواهم گرفت / یا بحاجت در بر شست طلب خواهم نشاند
یا میانش را به بر همچون کمر خواهم گرفت / گر نخواهد داد من امروز داد آن شاه حسن
رند گیرا با دم تیغش سر خواهم گرفت / باز اگر بر منظرش روزی نظر خواهم فکند
یا بر دو دستش را در سیم و زر خواهم گرفت / گر فروغی آه من بر تیغ زرد خواهد فکند

وله

هنوز دست امیدم بدست گلچین است / سپرده مرهم زخم فلک بدست مسیح
ز پای تا سرم چشم مصلحت بین است / ببهر عارض گلگون او بحمد الله
که تیغ از لب تو شیرین لطف شیرین است / اسیران خط سبزم که موی بود دام
بهر کجا که تویی کار آسمان کین است / سواد زلف تو مجموعه شب زند
رخ تو زیر عرق شرم ماه و پروین است / فروغی از سخن دوست لب نمی بندد

وله

سرو دلبست چو قامت قد افراخته برخاست / پیداست ز بالیدن بالای بلندش
مستی است که با تیغ ستم آخته برخاست / افسوس که از انجمن آن ماه سیه چشم
فریاد که نشسته دمساز تو برخاست / در آتش دوزخ نرود سوخته جانی
بر سرو سهی دود دل فاخته برخاست / خندید و به آیینه خورشید فروغی

وله

آری بچشم من همه چشمی کحیل نیست / روز قیامت آمد و وصلت نداد دست
یوسف بچشم همت انسان جمیل نیست / جز نقد جان و دل که پسند تو نیستند
مانند بنده هیچ عزیزی ذلیل نیست / روز جزا که اجر شهیدان تمام شد
حاجت برهنمایی پیر دلیل نیست / منت خدای را که برندم خیال عشق
بکش درست نیست کزین غم علیل نیست / برقی که سوخت کشت فروغی بکیفر

وله

تاج سر محمود کف پای ایاز است / چشمی که تویی شاهد او محو تماشاست
زیرا که بهر دو رطه نسبت دراز است / حیف است که بیگانه ز تو مقصد جهانند

یار دستم بر گیسوان کمند باغ مراد / گل نصیب دیگری است گلچین کو نیست
هر کجا که حسن او عشاق کرد کمند سر / ناکرده آن ناوک خونین است کو نیست
گر فروش گفت من جانش هم باور / کو کسی کانسو نسرین است کو نیست
یکشب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت / نوک مژگان را بخوناب جگر خواهم گرفت
نعره ها خواهم زد و در بحر و بر خواهم فتاد / آرزویم را ز لعلش سر بسر خواهم گرفت
یا بر دندان تر افسوس بی نشان خواهم / یا نهال قامتش را در بر خواهم گرفت
یا مهیالش نقد جان بی گفتگو خواهم / یا بحجت از درش راه سفر خواهم گرفت
یا بالبالش را ز لب همچون شکر خواهم کشید / دامنش فردا بنزد دادگر خواهم گرفت
بر سرم قاتل اگر بار دگر خواهد گذشت / کام چندین ساله را از کمتر خواهم گرفت
یا سر و پای مرا در خاک و خون خواهد کشید / صد هزاران عیب بر نمیش قمر خواهم گرفت
تخت تو عشاق در فصل گل است / که داغ لاله رخان بر زباغ نسرین است
فغان و دامن باغی که باغبان نجابت / که صاحب خط خوشبوی خال مشکین است
علاج نیست غلامی انکه داد و رنج / که کار اهل نظر رشک دیده نگین است
کسیکه شهد محبت چشید میداند / غلام آنکه زلفم که سر بسر چین است
بهر کجا که منم شغل اختران مهر است / نگاه چشم تو غارتگر دل و دین است
قد تو وقف و دهن تنگ سرو شمشاد است / که نقل مجلس فرهاد نقل شیرین است
بنشست و ز رخ پرده برانداخته برخاست / کار من دلسوخته را ساخته برخاست
ماهیست چو با طلعت افروخته بنشست / کار مهر فلک من دلباخته برخاست
چشمت بنشست ز خونریختن مردم بنشست / ما را همه نادیده نشناخته برخاست
آن ترک نوازنده بسر حلقه عشاق / گر خاک درش بابر نگداخته برخاست
تا سایه شمشاد تو افتاد به بستان / تا صفحه دل از همه پرداخته برخاست
کس نیست که لعل تو خونش سبیل نیست / الا کسی که تشنه لب سلسبیل نیست
مستغنیم بعشق تو از وصل حور عین / الحق که چون فراق تو لیلی طویل نیست
آنانکه بر جمال تو نگشوده اند چشم / چیزی بسرم ز کبر و قلیل نیست
امروز در میانه عشاق روی تو / مانیم قاتلی که بعکس قتیل نیست
کردند به حضرت جانان بجان رسید / جائیکه هد پر زدن جبرئیل نیست
بار من از طبیب مسیحا نفس گذشت / کمتر ز نور موسی و نار خلیل نیست
تا منعقد زنجیر دل از زلف دراز است / دلهای چون پرسی بود از ره باز است
شور دل فرهاد ز شکر خنده شیرین / جائیکه تویی قبله اکرم نماز است
زان عمر من چند ز لف تو کوتاه بلند است / حال دل آن صعوه که در چنگل باز است

مسلسل — وصال — مهر — مستغنی — قتیل

گر خشم کند لعبت مستور دگر بار
تنوش جرا ما بیه تقصیر نداریم
[illegible] صدائی تو از دور [illegible]
میان گبر و مسلمان از آن سر افرازیم
مباده تا نظرم بر کمان ابروی تو
نمکاه محسب من مسلمانم
شادی و جهان نسیبوان دل
کیفیتی که دیدم از آن چشم نیم مست
یک جسم ناتوان من سودا از آنجا
هر بار او سید به بدنم هر چه [illegible]
ست خدا را که از هر سو روی من
پهلو زند شبیر جبرئیل با وی
از حد سر بلند تو بگفتم و [illegible]
شب [illegible] مهر مهی به سرای [illegible]
مارا ز ل صفا شفای خدا شد [illegible]
ست خدا را که عمر روی آن پری
نار بحث خون لب باده [illegible]
کشب قدم ز رحمت [illegible] دل [illegible]
العم [illegible] می مرده است
رکال شد در چشم سیاه [illegible]
ریدائن ز رشته کشاری [illegible]
لسال [illegible] زلف و [illegible]
رو در بگه صف کشند [illegible] بی حساب
رخشند آفتاب فروغی [illegible]
شر آگه هی جلوه این مصلح [illegible]
ورشن [illegible] خود [illegible]
[illegible] طلسم آن جان داد [illegible]
[illegible] حسرت مفتوحی گشت
با مرا تو منی عشق فروع خوش بود
[illegible] بهار کرد که لب [illegible]

صاحب نظر آنست که در عین [illegible]
چون جام که [illegible] باشد [illegible]

سوده دل عشاق پروانه برسید
مار مده در آذر [illegible]

ولہ

گر زلف و روی تو آیات کرد [illegible]
چه [illegible] اگر هر گوشه [illegible]
که اسم اعظم تو نقش [illegible]
عیسی کار تو [illegible]

هر شب که در آید [illegible]
از ابروان [illegible]
من [illegible] که [illegible] عشق
[illegible]

ولہ

یکسو جهان [illegible]
هر روی [illegible]
در بار شد [illegible]
ز تعب [illegible] و [illegible]
وز عشق [illegible] یک جمع های [illegible]
گر بر [illegible] پای [illegible]
زان ای [illegible] رضای قضا در رضای [illegible]
سکاه از [illegible] آشنای [illegible]
کو [illegible] گدای [illegible] های [illegible]
با یکی صفای [illegible]

کو [illegible] ابرو [illegible]
ارس [illegible] که یک [illegible]
با من [illegible] که هر چه دیوانه [illegible]
[illegible] زلف [illegible] کشای [illegible]
سر بلند [illegible] سر خیال
[illegible] سوزانم
عهدی [illegible]
جان [illegible] سکینم
[illegible]
[illegible]

ولہ

هر که [illegible] کاه [illegible]
[illegible] خاک راه است
[illegible] یوسف [illegible]
[illegible] حساب نباید [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ولہ

[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] چشمت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ولہ

[illegible]

[illegible]

گر [illegible] گوارا است
[illegible] نار است
[illegible] نشین هست
[illegible] جبین هست
سر [illegible] جهان جمله [illegible] هست
[illegible] خاک [illegible] جنت
[illegible] موسی [illegible] آستین است
تا صد هزار جام بیارد کسی [illegible]
[illegible] که [illegible] مژگان [illegible]
[illegible] که [illegible] ارا است
[illegible] شکست
[illegible] چشم [illegible] شکست
[illegible] خاک [illegible]
تا سایه تو بر سر [illegible]
[illegible] ادای [illegible]
[illegible] ادای است
[illegible] گیسنی [illegible]
[illegible] نقش [illegible] است
[illegible] رفتار است
[illegible] خواست
[illegible] کاه است
[illegible] سیاه است
[illegible] کلاه است
[illegible] کاه است
[illegible] داشت
[illegible] داشت
[illegible] داشت
[illegible] قفل داشت
[illegible] مستقبل داشت
[illegible] داشت
[illegible] بالین

جبین
قضا
سنی
مستقبل

معین
سنا
عس
فرس
آیت

زیر ده دل مگو من این ...
نانه غالب گرد دل دوست ...
ای تو ز نهان ... گرد دل
... بیره شده ... شمشیرها
... سبک ... عشق ... اگر
... میان هستی ... برخاست
چشم ... دیده باشد
... نسبتی گرفت ...
... دل ... دیگر
... گردم یاری از ... گوش
بیجان نگاه ... از جام خوش است
... داند مرجان ...
... چشم ... هستی
... غم روی ... چشم
... بستان ...
... ما ... الغنی است
... که ... لب ... گوش
... کعبه ... است
... دل تنگ ... نگار
... شکر ...
... بساط ... است
... باده ...
... نور ... ظلمت
چشم ... خون ...
... صد ... بیدل
... بزم ... فروش
... جام ... دست
دل ... برگ ... دادیم
... عبیر ... خواند
چشم ... دید چون نوای ...

پس روستان عشق میدان ... | اگه دل ما ...
زین ... که ... بهشت | ... بهم ...
... عشق ... | ... از ...
... بهشت | ... بر ...
... زندگی در چشمه ... | ... از ...

وله

... هستی برخاست | ... مرغ ... است
... برخاست | ... حسرت ...
... خوبان ... برخاست | ... دوست ...
... برخاست | ... فانی ...

وله

از ... شکر دام خوش است | ... کام نیست
کفر ... اسلام خوش است | ... شده ...
... خوش است | ... شام ... سحر
... خوش است | ... شد ...

وله

... عیسی است | ... دل ...
... بیکسی است | ... دل ...
... کسی است | ... خندان ...
... کسی است | ... گردد ...
... است | ... دیده ...
... است | ... پنهان ...
... فرداست | ... جلوه ...
... بیداست | ... الغیب
... بیداست | ... خواست

وله

... دست | ... خشم ...
... دست | ... جام ...
... دست | ... عشق ...

وله

... شکن ...
... کهبار ...
... ما ...
... است
... است
... بیرحمی ...
... است
... است
... برخاست
... برخاست
... خوش است
... خوش است
... خوش است
... خوش است
... خوش است
... بوسی
... جرسی است
... بیکسی است
... نفسی است
... قفسی است
... برخاست
... بیداست
... بیداست
... سوداست
... بیداست
... دست
... بقا دست
... دست
... دست

امن از سر نگار زدل ازی حیث
بار در مکو سران کس افتاد دی
هر کران دولت سدار نعلش شود
دری حسن ابادست سیاس من داد
کاشکی ازعت سرکه سید
بار بر پرده امید باشد باران غافل
ال ساعتی سرست قسمتی مارا
کی دل از حلقه ازلف او تا خواهد رفت
چهره شاه مقصود نخواهد دیدن
کرچنین دست شمشیر ستم خواهی برد
دل زتشویش دست کام روا خواهد شد
امید که کاک سرکوی تو رسید
زان سر زلف هم جور خوردمی بسیار
طوطی و طعمه خار لب تو شکر تو است
بسته ام دل از رم کیسوی حور عین
هیچ رفته از نظر مه صدر کش
هر سرای برمد میدان عشق مست
داد چگونه جان سیمی لب رسید
وران حسن لاله برکه نیز نیش مست
دردی مددل است که در باش
لشکری هست که در سایه کاکلش
هیچ سر هست که سودای کیسویش
هم اردی کسی چون مرا بحت یک
شیخ کرشد ره رهچنین بسیار
نصد همه وصل چوره جلوه بس است
بر سر آزاده وام سه صلح و جنگ است
ره مجد آباقم زجودی احمد
کس بیدار ستر برده و تو حسرت ابر
نا هموار مرا کوشه ء نشست
چشم بر راه رباب فروشی

ولد

بکمند تو گرفتار گرفتاری هست
هرکرا وقت سحر دیده بیداری هست
لیکن از ضعف مرا قوت رفتاری هست
تا مداسند که سنگین ترا زین باری
بوسعی هست در لعل که هر بیداری هست

کی تواند که لسر تاج سلیمانی برد
دامن که هر مقصود بدنش بشد
اگر گعی غم دل دربر دلدار مگو
گاهی از حضرت معشوق نگاهی بکند
اری درعش سیر معاملت ارند

ولد

اگر ایجا کمند لست کجا خواهد رفت
هرکه در حلقه رندان بکجا خواهد رفت
هر دلی ناله کسان روبخدا خواهد
شکر کامی لب آن تفا خواهد رفت
قال حاکم احمر سوا خواهد رفت

هرکرا آزادی او بن بند کجا حس
کر مدیسان کرجور رها خواهی
کرشی عده دیدار ترا خواهد داد
اوکس اردی بان جرس باد
همه از خاک در دوست بحسرت

ولد

سکر و شس مصر جر بدار ضد او است
تا من بجامه مشکین کمند او است
بر آنکه حال زسر آتش سپند اوست
الاسر کر برسم رضا سمند او است

دورح کیانی زدل سوز ناک من
طوطی سر از کمالت جو بس ککه برید
از لسکه در شکر دو لب مسلی
کفتی ز شهر مست حلالم مدد مرد

ولد

من و این عشق جنون جبر که در پیش است
آهی مدد لسا هست که تا ثیرش است
کشوری هست که در قبضه شمشیرش هست
هیچ دل نیست که در دام بجزش است
کر سر تا حدان حال نیز شش هست
که کسی خار ز جلوه زر زیرش هست

نو و از لف سر سیه که سا اس
رهی هست که در خط رند و سارش
کر سواری که در عرصه کرفتارش
تا مد آید رکس نرک کمان ابروی
بجان کعبه و لرا صبی و بران ساحت
کای از آمدی مقصود ز سر شیشه مرد

ولد

در دل آسوده ام مهر و کین است
لیک رو اهل معرفت چنین است
نقش لو بالا از رکان ولفبه است
چشم رقیب از چهار سو کمین است

شیخ در رمس مرید کعبه و دیر مد
حلقه زلف کان جرش است که در
انجال سرح لو رده کسید
کو سر توئی که لسنه لو باشد

ولد

مردم از ارزو چشم تو بیماری هست
هرکرا لعل تو آتش غم بیماری
هرکرا در دل شب چشم گهرباری هست
خود چو سکوم که مرا قوت گفتاری
خوشتر از شعله عشق تو گرگاری هست
سوز شمع کم از شعله زناری هست
تشا هست که در خانه خماری هست
یا ی هر دل که در از لف سیا خواهد رفت
از میان فاصده مهرو وفا خواهد رفت
هر سر در قدم سیک صبا خواهد
در د مسد بکه مه بنال چه دا خواهد
تا دگر بر سر عشاق چها خواهد رفت
گر سودای محبت سرا خواهد رفت
جنت حکایتی درج دل سند او است
هر جا حدیث جلوه سر بلند او است
چشم بر راه دهی دریغ کرمند او است
بر دل کسی برفت که در سهر بیند او
هر کس که در طریق طلب بدرد مند او است
من و ایجواب پراکنده کرد ترس هست
کر هی هست که در زلف کره گیرش
کو نگار بکه صبر باد به تجرش هست
سیر هست که از ا کاکرس هست
اگر کس از ره صد دلی تقدیرش هست
هرکه در دشت محبت جگر شیر
غایت مقصود ما آرام با این است
همتا ماریع لنز همان بهم است
دکر بری چیلران پرده نشین است
برا ز چشم نگارخانه چین است
زلف تو بر سحر آسمان فتد من است
عکس بر طعنان رهم صحن است

حاتم
کمند

زنهار
کلاه عمر

جنت
نفت

نخجیر
هر سکار

دیده
سده رهم

هر جا جلوه آن صاحب وجه حسن است
تیغ افروخته‌اش خجلت ... [illegible]
گر نیارد بنظر سیم سر شکم چه عجب
تا رقیب از لب او کام روا شد گفتم
خسرو از رشک شکر خون دل شیرین گردید
گر ز چشم تو بی درد و دین دل من
یک تجلی همه را سوخت فروغی ای شب
سر زلف تو در آن شانه چه جا داده است
دست گردش پیاله چه میداند
چنان ز درد بجان آمدم که از زحمت
بخون خویش طپیدیم و سخت خورشیدیم
هر کس سینه صاحب دلان فزون گردید
مهی نشانده بر در سینه فروغی را

وجه حسن — صورت خوب
ختن — نام شهری است

طبیب اهل دلان چشم مردم آزار است
چگونه در غم او دعوی وفا نکنم
پی پرستش خود بر گزیدم صنمم
بهیچ خانه نجستم نشان جانان را
ز سوز ناله مرغ چمن توان دانست
من کیم پروانه شمعی که در کاشانه نیست
دست همت را کشیدم از سر دنیا و دین
سبکساران فارغند از فتنه دوران ما
گره ز سینه آخر از دلم عقده گشود
تا غم دلبر در آمد صبر از دل برفت
گفتم از دیوانگی زلفش بگیرم عشق گفت
وصل تو نصیب دل صاحب نظری نیست
المنة لله که بعهد رخ و زلفت
فریاد که جز اشک شب و آه سحرگاه
تا نصیبم آمد بیداد از برده فلک گفت
تا خود نشوی شانه بزلفش نتوان چنگ
جز دیده و سر دادن در کشتی هیچ ندیدم

ضیغم — درنده
افسانه — مشهور
لایق — سزاوار

ولہ

خداوند ترا اس غیرت سرو چمن است
زانکه سیمین بر و سیمین تن و سیمین ذقن است
خاتم دست سلیمان بکف اهرمن است
تا خبر شد که جهاد نظر کوه کن است
نازم این فتنه که هم زهره و هم راهزن است
بهر قربانی آن چشم سیه باید ریخت
ترسم آخر ننهد پا بسر تربت من
نه از این بیش توان با سخن دشمن ساخت
جسم از خیل عرب رانده مجنون را
در همه شهر شدم شهره بشیرین سخنی

ولہ

چنین مقام کسی را نگو کجا داده است
که دور نرگس ساقی بما جها داده است
طبیب عشق بمن مژده دوا داده است
که آنرا ز لعل کوا هی بخون ما داده است
تو اش جلا که آن چهره را صفا داده است
خوشم بآن دل خسته خاصه درد دل است
بخون من صنمی پنجه را نگار بن ساخت
ز تشنگی می خود خوش شدم که خضر خطش
خبر نداشت که از دل جراحت ما
کمال حسن بیوسف رسید روز ازل

ولہ

ولی بدیع که ما هم همیشه بیمار است
که نشانه هم دل مجروح و چشم خونبار است
که زلف خم بخمش حلقه‌های زنار است
که جانم از حرم و دیر هر دو بیزار است
که در محبت گل مو بمو گرفتار است
نگار مست شرابست مدعی هشیار
هنوز قابل این فیض نیستم در عشق
بگیرم ار سر زلفش بر آستین چکنم
لبش بجان گرانمایه بوسه نفروشد
فروغی از رخ رخشنده زیر زلف سیاه

ولہ

هر کسی را در طلب این همت مردانه نیست
کس حریف آسمان جز گردش پیمانه نیست
خنده شادی بغیر از گریه مستانه نیست
زانکه جای آشنا سر منزل بیگانه نیست
لا ابالی حلقه زنجیر هر دیوانه نیست
از بس رنجی که بردم در وفا آخر مرا
سبحه صد دانه از بهر حساب ساغر است
نقد زاهد قابل نثار در بیابان شد
در غم آن نرگس فتانه عالم شدم
تا فروغی پر توان شمع در محفل فتاد

ولہ

برگردن من منت شام و سحری نیست
اندر سفر عشق برا همسفری نیست
آنکه که درین پرده چنین پرده دری نیست
انگشت کسی کارگشای دگری نیست
افسوس که در بیخبری هم خبری نیست
پیداست ز نالیدن مرغان گلستان
در راه خطرناک طلب گشتم آخر
گفتی که چه داری بجز از یاری لعلش
در کوی خرابات رسیدم بمقامی
شرمنده شد آخر ز دل تنگ فروغی

هر کس بسته‌ای از زلف شکن بر شکن است
خون آهوی ختن ... که بدشت ختن است
بسکه در هر قدمش کشته خونین کفن است
نه مرا با دهن دوست مجال سخن است
لیلی از خیمه برون جست که مجنون من است
تا لبم بر لب آن خسرو شیرین دهن است
که از شمع فروزنده درین انجمن است
که هرچه مرا هم باشنا داده است
که گشت زار لب لعل خونبها داده است
مرا که بر سر خورشید لقا داده است
که زلف مشک فشان برکف صبا داده است
جمال وجه حسن و دولت خدا داده است
که آفتاب فروزنده را ضیا داده است
قفا که دوست بجو است و خصم بیدار است
و گر نه از پی قتلم بهانه بسیار است
که روزگار پریشان و کار دشوار است
ندانم این چه متاع و چگونه بازار است
تجلی مه تابنده در شب تار است
خانه‌ام را سوخت بی باکی که او در خانه نیست
دامن گنجی بچنگ آمد که در ویرانه نیست
در نه یکجو نا نیست در سبحه صد دانه نیست
زانکه هر جان مقدس قابل جانانه نیست
وین غم دیگر که تا تیری در این افسانه نیست
هیچکس از سوز من آگه بجز پروانه نیست
یاقوت لبت قسمت خونین جگری نیست
کاسوده ز سودای غم هیچ بسری نیست
زیرا که درین ره مرا راهبری نیست
جز اشک گرانمایه بسیم گهری نیست
کانجا ز کرامات فروشنده اثری نیست
پیداست ز تنگ شکرش تنگ شکری نیست

خوش دلی هوای شکرستان تو برخاست
ز مهر شاهان سر راز شید
سر لاله که از خاک شهیدان تو برخاست
صد لاله در دسته عشاق بکند مد
هر فتنه که از نرگس فتان تو برخاست
هر خاک فتاد آتش و مشک ختن ما
سیماره کشی کو سر میدان تو برخاست
تا سر زده خورشید جهانتاب مشرق

بر سری نیست که از تیغ تو تنهاست
بتوان یافتن از جمال تو چشم بینست
تا که در خاک شده همه استغناست
دیده پیش رخ دیدار جمالت بشود
از جهان سدره آسمر و سهی تماشاست
همچو چشم تو ای دوست برادر تو کند
جسمی را که دلم خواسته بود آنجاست
گاه و گاه در کدوم گاه مسلمان چشم
گر مرا حسرت مرور روم فرداست
اگر آه شب یلدای آشوب آمد

سحر با همه مصاحب جری پیداست
سعروش در بر دوست شاید
پرده ام پاره شد و پرده دری پیداست
در شای تو هیچ دلی محو لی
گر دل گشوده ما اثری پیداست
تا خط سر تو از طرف بناگوش دمید
تنگ شد چو صد تنگ شکری پیداست
بر سر کوی تو از حال دل آگاه هم
گر تو در چین تماشای تتری پیداست
گر آه تو فرد عی ره افلاک گرفت

که وصف شهر همه سار از سلیمان کیست
ز عمر ایام با دستور توان داشت
که ایمنده سم گرد هم مسلمان کیست
جهان که کام مرا تلخ کرد شب
غم نهفته و در اسیر شوان کیست
در بوسه اورشان عشق معلوم است
که ترک جان نامید حضورش گل
غلام خاک در خواجه جرا تم
که سر عشق ترا در میان پیدا نکیست
نظر پوش احوال آن بر سب
که حد چون گل را سرار دستان کیست
آفتاب شعاع سر د فرد عی را

سحر رخ تو سپید که مصلحت است
بس از حدیث دهان و لب نکوست
ترا که تنگ شکر در دهان و رسیس است
زمی نشان تو کاسه می دریغ
کمان ابرو که برقرص ماه پروین است
شب که دشمنه کی بوده که جشم
میان عشق تو کارم چگونه رنگین است
فراز سر کوی کی تو ام شد
هر که مهر تو در دل در سر کین است
جون شهیدی نتوان داد

با طرف تقاب ابرو رخشان تو برخاست
آتشک و ما را شکر جده کشودی
در عیست که در سینه صد چاک بعشد
صد و لوله در مردم صاحب نظر است
در انجمن باد و کنا ش مشامی
هیچ سر نیست که با زلف تو در سودا نیست
چون سرا رخاک برارد شهیدان در
تو دام رکدامی کلی ای ماییه ماتر
بس جینه سرو چمن از مه سدا آزاد است
بس چمن صنمی چین را دیدم
ساغری خورده ام از باده لعل
تو شراردا یه شکم کهری پیداست
کسی از ستر دل جام جمر و ارشد
سینه ام چاک شد و عارت صبر بهاست
نقد در حرم کسوی تو دل نهان
سر من با لب شیرین تو از مداره
عمر بست که سر جبل سطر باد ام
رسید قاصد پیغام وصل جانان کیست
چرا سر بهد هد بر سینا سر
حکایت غم او در میکشام شهبا
دل شکسته ما را درست شوان کرد
کسی بخلوت جانان رسید ناست
مرد حد ناقی اختیار منصورم
بکمال حسن اسم استغنی بکشم
ستوده ما صردین شاه شهریار ملک
کسی که در سرادجشم مصلحت من است
سلکا مان عشاق شکدل جسمی
ز رماح اتش ان جوش ق کند مرد
ز آنشک عیشی سرح شد رنج مدد
سپهر سلطه جهاندار دستم تا کی

خورشید فلک بابی فرمان تو برخاست
هر گرد که از گوشه دامان تو برخاست
هر عقده که از زلف پریشان تو برخاست
هر باد که از طره پیچان تو برخاست
خورشید فرو شد که بجان تو برخاست
هیچ دل نیست که این سلسله پنهان قید
گر نگاه تو بجهد از دل شید است
نده شایسته خورشید جهان آرا نیست
گشت سرمستم و رهی کرده مرا جا شناست
عشق پیا هده و را قاعده پیداست
کرودی مصی با ریع از ریع عاست
حیف صد حیف که آن سطری پیداست
کر سیر ارد سجاده وری پیدا نیست
بغیر سودای تو در هیچ سری پیدا نیست
از این شام سیاهم سحری پیدا نیست
در چمن طایر بال و پری پیدا نیست
کاشت از برج سعادت قمری پیدا نیست
تو بدرجعت جا را کم زی جا کیست
کرده پیشانی از آن زلف صنم پنهان کیست
که آتش از رخ شکرستان کیست
که سر بد رسته گرده بود و غزلخوان کیست
که حد همت هر کس از اقتدار امکان کیست
که پیش لب تو حال دل پریشان کیست
که مه کو بهر کیستی فرو د سلطان کیست
که رشک مجلس فلک شاهان کیست
که نقل مجلس ما نقل شیرین است
که بوی که باده بهشت محلا مدد بهاست
بسور مست و شراب از شراب دگر
که صد بلای من از زلف عنبرآگین است
که بیچاره ای تو از جوره و نکار بین است

طره پیچان
زلف مرغول
صنمخانه
نگاریست
رجعت
برگشتن
سپهر
آسمان
مشعله
لب

می الصباح که چشم رخ تو پندارم
دین طمع که شود قابل سواری شاه
چه لبش مایه حلاوت قند است
دوش اسیر کسی شدم که ندانم
گر شب وصلش کشد بروز قیامت
عشق تو تا حلقه کشید بگوشم
خال بر خساره نکوی تو بشکفت
خسروگردن فراز ناصر دین شاه
ای تنگ شکر شکدل از شکر تا شد
خورسند نگاری که نشینی بکنیش
مانند تو بر روی زمین نادره نیست
ماییم و سری در سر سودای محبت
آنجا که فروغی سخن لب بگشائی
دل بحسرت ز سر کوی کسی می آید
در ره عشق بی ناله دل باید رفت
کردیم مست بنوعی که ندانم امشب
تو ستم پیشه برانی که ستانم همه سم
گرنه در راه تو گم کرد فروغی دل را
هر کس که بجان دست رسی داشته باشد
دل ناله کنان رفت پی محمل دلدار
از الفت بیگانه میندیش که حیف است
دل در اندیشه آن لب گره گیر افتاد
خواجه بی منع من از باده پرستی تا کی
گفتم از مسئله عشق نویسم شرحی
نامی از جلوه خورشید جهان آرا نیست
دل ز گیسوی تو بگسست بامیدی که
گفت ز دولت کشم آن شوخ فروغی در بخشت
هر که در عشق چو من عاجز مضطر باشد
گر صبا دم زند از مشک ختن عین خطاست
مشت خاکم ز لحد رقص کنان برخیزد

پرند
باز ارپشمی
نادره
بسیار کم
اندیشه
سرهایت
خامه
قلم
صهبا
شرابست

که صبح سلطنت شاه ناصرالدین است
سمند سرکش گردون همیشه در زین است
کسی که حرف دهانش بر زبان آورد
فروغی از غزلش بوی مشک می آید

ترک سمرقند یا سوار خجند است
دیده هنوز از شمایلش گله مند است
گوش مرا کی سر شنیدن پند است
چاره چشم بد زمانه سپند است
آنکه سپهرش اسیر خم کمند است
از پی جولان چو بر سمند نشیند
پیکر ز پا بزیر جامه ببیا
گر بفراق تو زنده ام عجبی نیست
تا سر زلف تو شد پسند فروغی
شعرم از آن رو بلند شد که نشنا

قربان خدنگی که رها شد ز نگاهت
زان خوانده فلک نادره دور زمانش
آنهم سر فدای قدم نامه رسانت
تا آینه از خوبی خود با خبرت کرد
گوئیکه بدان رستگی رشته جانهاست
گویند که بالات بلای تن و جان است

مرغی از سدره بکنج قفسی می آید
زانکه رهبر و بصدای جرسی می آید
شحنه میگذرد یا عسسی می آید
من در اندیشه که فریاد رسی می آید
شکری چند بخواه از لب شیرین دهنان
میروم گریه کنان از سر کوی کانجا
نفسی با تو به از زندگی جاوید است
در گذرگاه تو ای چشم چراغ همه شهر

باید که بدل مهر کسی داشته باشد
کین قافله باید جرسی داشته باشد
دامان تو هر بوالهوسی داشته باشد
زان بر سر بیمار غمش پا نگذارد
گویا دگلستان نکند هیچ عجب نیست
در پرده قدح نوش فروغی که مبادا

چکند بنده که در پنجه تقدیر افتاد
هم ز کف نامه و هم خامه ز تحریر افتاد
گوئیا پرده از آن حسن جهانگیر افتاد
کاز زنجیری عشق تو شمشیر افتاد
دانش را ازپی شکوه گرفتم رو در
دلبر آمد پی تعمیر دل ویرانم
پری از شرم تو از چشم بشر پنهان شد
بسکه بر ناله دل گوش ندادی آخر

جای رحمت برد گر همه کافر باشد
با دماغی که از آن طره معطر باشد
وعده وصلش اگر در صف محشر باشد
تا تلی خون کار بیخت که مقتولش را
من نمانم که لب از وصف لبش بربندم
بر کند سیل سرشکم ز میان بنیادش

لب فرشته رحمت بذکر آمین است
مگر که همنفس آن غزال مشکین است
کاش بگوید که نرخ بوسه بچند است
چشمه خورشید بر فراز سمند است
آتش سوزنده در میان پرند است
تیغ نبرد سری که پیش تو بند است
شعر بلندش همیشه شاه پسند است
صاحب نظم بدیع و طبع بلند است
ای سرو چمن تا بگل از سرو چمانت
خود در انگرانی و جهانی نگرانت
در شهر ندیدیم بجز موی میانت
بر جان دشمن باد بلای تن و جانت
طوطی زچه رو دم زند از شرم لبانت
تا بدانی که چها بر مگسی می آید
عاشقی میرد و بوالهوسی می آید
دین میسر نشود تا نفسی می آید
دل شهری ز پی ملتمسی می آید
پس چرا بر سر این راه بسی می آید
ترسانم که مبادا نفسی داشته باشد
مرغی که تنها قفسی داشته باشد
شکی که هیبت عسسی داشته باشد
عاقلان مژده که دیوانه بزنجیر افتاد
که زبان از سخن و نطق ز تقریر افتاد
لیکن آن وقت که این خانه ز تعمیر افتاد
قمر از رشک تو از نام فلک زیر افتاد
هم دل از ناله و هم ناله ز تاثیر افتاد
تا چه کردم که چنین کار بتاخیر افتاد
باز بر سر هوس صحبت دیگر باشد
سخن قند همانست که مکرر باشد
گر میان من و او سد سکندر باشد

خرم آن طره مشکین و دل مسکینم ــ ال چمن که در آن جعد معنبر باشد
کر بود مجلس فردوس تماشی ساقی ــ یار باید که جفاکار و ستمگر باشد (صهبا)

سیمتنان آنچه از صهبای گلگون کرده‌اند ــ شاهدان شهر را از لعل میگون کرده‌اند
می‌پرستان را چرا از حسن ساقی کرده‌اند ــ ساقی از من که صد رحمت مجنون کرده‌اند (شراب)
از بلای تا کمان آسوده خاطر کشته‌ام ــ بو شمشاد نرا از زین قیامه بیرون کرده‌اند
تو مچ چون از چشم مردم میبرد دل غنچه‌ها ــ خواجگان شهر را ... کرده‌اند
خلق را از لعل میگون مستی داده‌اند ــ لشکر ترکان مگر قصد شبیخون کرده‌اند

آتش دلهای ستم آب از تو نخواهند ــ دلسوختگان غیر عذاب از تو نخواهند
فردای قیامت که حساب همه خواهند ــ تقصیر تو بخشند و عتاب از تو نخواهند (طرب)
گر خون همه خوری از ما محبت ــ شاید که مگر باده ناب از تو نخواهند
جمعی که به بیداری شان کام مداری ــ صد نامه نویسند و جواب از تو نخواهند
هرجا که برآید ز غمت ناله عشاق ــ جیب غزلهای خوشاب از تو نخواهند (ماری)

ای بدلها زده مژگان تو پیکانی چند ــ ست نادک دلدوز تو مرجانی چند
گوشه چاک گریبانت اگر بگشاید ــ مرود دیده در هر گوشه گریبانی چند (انجمن)
جمع کن سلسله زلف پریشانت را ــ تا ز خم زلف تو ... در بدانی چند
تنگ شد جای رسیدن مرغان قفس ــ تو آن به نکند عشوه پنهانی چند

آشوب شهر طلعت زیبای او بود ــ زنجیر عقل جعد چلیپای او بود ([illegible])
او و دل گرفته تیر بلای عشق ــ پس بلا ... بالای او بود
سر خاک پای ما من از سر نسود مهر ــ پس چارمین سپهر چراغ های او بود
هشیاری از محال بود روز رستخیز ــ امید من لعل سمای او بود
هر سر میزای ... نمیشود ــ افسانه ز لعل شکر خای او بود
هر انجمن که جلوه فردوس دیده ــ در انتظار قامت رعنای او بود
شد روشنم ز علم فروغی که بر فلک ــ خورشید یک فروغ ز سیمای او بود (فروغ)

هر خم زلف تو تعجیل پریشان دارد ــ پس چرا گوی قمر در خم چوگان دارد
... نالیدن ... عاشق کی ... ــ ... در لعل گل ... دارد
ما حودی که ز ... پرده نداده ... ــ در سر سرو سهی سنبل پیچان دارد
کاش یعقوب ببیند ... ــ کر سر کوی طلب ... دارد ([illegible])
تشنه لب کشت مرا شاهد شیرین کاری ــ بوستان هم ... ریحان دارد

هر که نا دکی ز نگاهش نشانه کرد ــ اول ... نشانه کرد
دستی که در میان ... تو میزدم ــ عنقای عشق بر سر من آشیانه کرد

مثل شهپر و شاهین و کبوتر باشد ــ نه ز ... پراکنده ولادت ...
می تو شوم اگر از چشمه کوثر باشد ــ باده عشق اگر هست فروغی ...

تنگدستان دستان ... ــ ... عاشق و دان عاشق دیده‌ام
تا مرا آگاه ... ــ ... سر سودای او ...
بسکه دل را در غمش سرچشمه خون کرده‌اند ــ حال من ... بحر ...
عقل را از چشم فتان تو مفتون کرده‌اند ــ ... دل در سینه‌ام امشب فروغی ...

چو من ... حساب از تو نخواهند ــ ... آتش مرو ز محشر
پاداش عمل در همه باب از تو نخواهند ــ تو من که جگر سوخته آتش عشقند
جور است که یک بوسه ... ــ تا چند ... در کوی تو ...
ارباب طرب چنگ و رباب از تو نخواهند ــ ... مژگان سیه چشم فروغی

... گلستانی چند ــ تا برید بر اندام تو پیرا ... باز
مگر جمع کنی حال پریشانی چند ــ یوسف دل که شد از چاه زنخدان ...
بودی ایکاش ... ــ ... فروغی ... تا کی

تا وسری که بر سر سودای او ... ــ بالای او ... کرد ...

هر کس که بست نرگس شهلای او ... ــ ... که پاره ... طبا ...
الا سری که خاک کف پای او ... ــ هر جا حدیث چشمه کوثر شنیده‌ام
دیباچه روی دلارای او بود ــ ... قیامت ... قامت

ده کاین سلسله صد سلسله ... دارد ــ چه سر زلف تو ... بهم
آنکه از ... تا گلستان دارد ــ شد چمن ... بوی خوش ...
پنجه ... چرا بار ... ــ ... از الف عشاق بخود پیچیده است
در قبا یوسف ... کنعان دارد ــ تا ز خم ... معلوم
از لب ... چشمه حیوان دارد ــ دوست را ... فروغی ...

تیغ فراق ... از میانه کرد ــ تا چشم او فتاد ... تو

قصید نکارت

سیل غمت نهاد بنگر خرابیم
بر سر خبر ز سر محبت کجا شود
تیغ ستم کشیده بسر وقت من رسید
منت خدایرا که شراب صبوحیم
غلام آن نظربازم که خاطر پاکی دارد
مسلم نیست عمر جاودان الا وجودی را
دم از دانش مزن با دانه خال نکورویان
قصه چشمه کوثر مرو لعل لب ساقی
یقین شد جان بسیار بهای من خویش نکوئی

مدرک

چینیان گر بکف از جعد تو یکتار آرند

سر تو دراکه

زال گردون بکلانی نخرد یوسف را
کشتگان تو کجا زندگی از سر گیرند
گر بکیش تو کتابست محبت ترسم
ناله هم در شکن دام تو نتوان که مباد
سحت چشم تو در عین خمارم ای کاش

خمار

گر نه آن زلف سیه قصد شبیخون دارد
من و نظاره باغی که بهاران آنجا
در خور خرمی هر دو جهان دانی کیست
نتوان یافت ز خون باری چشم مردم
هر کجا جلوه بالای تو باشد بمیان

مفتون

گر بچین بوئی از آن سنبل مشکین آرند
همه جا دیبان بر همن گرد خدا
گر تو زیبا صنم از کعبه درآئی در دیر
پرده آئینه برخسار خدا را بردار
گر پیام تو بیارند از آن که مرا
رخ زردم نشود سرخ فروغی از اشک
چون علم تیغ تو قصد جان سنائی میکند

صعوه

من غلام آن نظربازم که با منظور خود
چون ننالد مرغ مسکینی که او را داده اند
گر نه باد صبحدم در گلشن او جست را

چندانکه در خرابه من جغد خانه کرد
الا سری که سجده آن آستانه کرد
الحق که در حقم کرم بیکرانه کرد
فارغ ز دور و صبح دو قافی شبانه کرد

در ناف آهوان ختا تا ز رشک خون
شهانه من اسیر خط و خال او شدم
کشتم مگر ز باده بدامن نشانمش
بهری از تو دید فروغی ولی مدام

گر از زلف رسای دلیجت مستمسکی دارد
گر از هر حلقه دام عشق مرغ زیرکی دارد
بقدر خویشتن هر کس که بینی برگی دارد
هنوز نقصورت زیبا در آئینی شکی دارد

حدیث برد باری را بپرس از عاشق صادق
بحرمت بوسه باید داد خاک گلشنی هر
هوای دل عنانم میکشد هر دم بمیدانی
فروغی را بجز مردن علاجی نیست در

گر بدین حسن ترا بر سر بازار آرند
گر بر تربت شان مژده دیدار آرند
گر جهان را بصف حشر گنه کار آرند
خط آزاری مرغان گرفتار آرند
یک دو جامم ز در خانه خمار آرند

روز روشن نه که گاهش فلک جمعی را
مردم آخر همه مردند ز بیماری دل
اندکی صبر کن ای قاتل حیا بنظرن
بلبل از شاخ گل افتد بزمین آزار
خونبها را نبرد نام فروغی در حشر

خاک را خون شهیدان تو گلگون دارد
آنکه از دست غمت خاطر محزون دارد
گر لب لعل تو دلهای جگر خون دارد
راستی سرو کجا قامت موزون دارد

من دیوانه و زلف تو گرفتن هیهات
گرچه خوبان بستم شهره شهرند اما
در وجودیکه تو نی که ره صحرا گیرد
تو همین فتنه چشم تو فروغی تنهاست

گر سر زلف دوتا چیپ بسر چین آرند
کافران مژده بشارت بت سیمین آرند
آیا ملاها بسر واعظ خود من آرند
مژده سرو و گل و سوسن و نسرین آرند

تو بکن زنده نخواهد شدن از نفخه صور
دردمندان همه در بستر حسرت
شب که در روی تو عرق ریز شود
هر کجا تازه کند اهل هوس

یار سر بر دوش جانان تا گرانی میکند
شرح حال خویش را در بیزبانی میکند
دامن باغبان گلچین باغبانی میکند
برق آهم پس چرا آتش فشانی میکند

چشم بیمار ترا نازم که با صاحب دلان
حالتی در باغ او دارم که با من سحر
من کجا و بزم آشنا هفت اقلیم حسن
ساقیا می ده که آخر گنبد نیلوفری

اجعد مشکبوی ترا باد شانه کرد
بس مرغ دل که صید بدین دام و دانه کرد
برخاست از میانه و هستی بهانه کرد
فریاد از آسمان و فغان از زمانه کرد
نه ملوکی که بر ساعت نظر با مالکی دارد
که بر دل حسرت بسیار و طاقت اندکی دارد
گر صیادش هزاران بسمل از هر بادکی دارد
گر از هر گوشه صید افکن سوار خاکی دارد
که داغ اندرون هیچ زهی دردهلکی دارد
آنچه خواهی بسر نافه تاتار آرند
گر به روی تو شمعی بشب تار آرند
بامیدی که ترا بر سر بیمار آرند
از میدان غمت کشته بسیار آرند
گر سحر بوی خوشت جانب گلزار آرند
اگر از سر به دم تیغ تو دگر بار آرند
چه سر دل همه شب حال دگرگون دارد
زانکه این سلسله صد سلسله مجنون دارد
دل سنگین تو کین از همه افزون دارد
در درونیکه تو نی کی سر بیرون دارد
چشم فتان تو بیخ شیفته مفتون دارد
عوض باده همی خون دل از چین آرند
گر بشارت مژده وصل از بر شیرین آرند
بامیدیکه ترا بر سر بالین آرند
کی توانند مثال از مه پروین آرند
عشقبازان تو یاد از غم دیرین آرند
گر آندم که ز خم باده رنگین آرند
دعوی زورآوری در ناتوانی میکند
بلبل دستان سرا همداستانی میکند
صعوه با شهبازی کی هم آشیانی میکند
ارغوانی رنگ ما را زعفرانی میکند

تا نکوی ... جای آن می‌کند | رهروی از کعبهٔ مقصود می‌جوید نشان

کامی از تیغ تو گر بوسه دگر گیرند | بر سر خاک شهیدان قدمی نه که بیا
چون فقیران گلکده ... تو اگر گیرند | خاک صاحب‌نظران ... شود از ...
عوض لعل تو پر چشمهٔ کوثر گیرند | پرده بر گیر ز رخسار که کشتن مردم
کار را تنگدلان تنگ شکر گیرند | چاره در دم چاره‌ای محبت سود
... کل خود ... گیرند | احرار ... آن شوخ فروغی ...

سینه با داغ تو کی خواهش مرهم دارد | کم و بیش آنکه به دو چشم ترحم دارد
سر این سلسله ... دارد | آنکه کام از لب شیرین تو خواهد باید
کار پریشانی از آن طره پرخم دارد | شاکرم شاکر اگر رهبر پیالی بخشد
عاشق آن است که این نکته مسلم دارد | یار ... هیچ غمی خاطرت آزرده مباد

خانه بدوشان عشق تا ... | راهروان صفا ... همه دل ... قصد
مردم کوته‌نظر در غم ... | عشق و سلامت ... را که ...
... | اهل خرابات را ...
زانکه همه در جمال یوسف عیسی ... | ... شدم را که ...
... کار ... | قتل ... دل ... مقدر کرده‌اند

ساده لوحی بین که این افسانه باور کرده‌اند | ... لعل تا ... کرامت دم ...
آنچه با تقصیرکاران روز محشر کرده‌اند | ... ساز ... آدم ...
خسروان از تیغ عالم را مسخر کرده‌اند | تو ... کرده ... فلک ...

پس ... این سلسله در پای تو افتاد | شهانه ... افتاده ...
شوریده سری کز پی سودای تو افتاد | در دیدهٔ عشاق ...
هر چشم که بر قامت رعنای تو افتاد | آگاه شد از معنی ... عشاق
در فکر خریداری کالای تو افتاد | ... شیرین ... دست کشیدم

با دل عالم همه بر دوش تو افتاد | تا ... زلف ... دلها

تا نبت خواهی زمیخ سرخ مسجد ... | کوه طور کوی بی نام و نشانی می‌کند
عاشق صادق فروشی بر سر سودائی عشق | شد جا ... جانی می‌کند
تشنگان ... زندگی از سر گیرند | دامن پاک تو در دامن محشر گیرند
پادشاهان سر راه تو گرفتند ... | گر رمانی سر سیمین تو در بر گیرند
تشنه کامان ره عشق کجا روز جزا | آستین از غم دل بر مژه تر گیرند
لب شیرین شکرخنده اگر بگشائی | مگر آن سلسلهٔ جعد معنبر گیرند
باغبانان اگر آن عارض رنگین بینند | دادخواهان تظلم در داور گیرند
هر که یکذره غمت در دل پرغم دارد | اگر انصاف دهد عیش دو عالم دارد
دیده با قد تو کی سایهٔ طوبی دارد | هر که اندیشه نه از پیش و نه از کم دارد
عاقل ار شکن زلف تو دیوانه شود | عیش را ساغر قدح نوش مقدم دارد
سر بداده ز وجهم زپریشانی دل | خوشدلم خوشدل اگر عیش دمادم دارد
اگر کرد ... بگوید معشوق | که فروغی زرخت خاطر خرم دارد
زلف و خط دلکشش دام بی امید | امید و بلای سیاه ولوله عالمند
حلقه بگوشان شوق با الشرح شد بلند | کارگهان ... همه جا محو مشند
خاطر آزادگان ... | کشته تیغ ملامت ... غمزدند
چون ... سر کشند ... | مالک تخت ... صاحب جام جمند
آیت پیغمبری داده بنام ... خدا | شیفته ... سوخته را مرهمند
دل فروغی خوش است زانکه همه مهوشان | تنم ... را که روز ... مقرر کرده‌اند
هر کجا ذکری از آن جعد معنبر کرده‌اند | ... خاک بر سر کرده‌اند
تا ز جوی ... کمر پا در کوی عشق | زانکه ... را چون ... کرده‌اند
عاشقان ... وعدهٔ دیدار داد | زانکه ایشان سحر عیسی مکرر کرده‌اند
آتش هجران ... چشم شد ... | سود ... کوثر کرده‌اند
... تسخیر دلها گر مدام | آنچه جلادان سنگین‌دل به خنجر کرده‌اند
صورتی را کو ز لف ... | ... در پرده خاطر مصور کرده‌اند
در پای تو تار زلف چلیپای تو افتاد | ... بر بازوی تو ... پای تو افتاد
هر کس نشود مشتری یوسف مصری | خاکی که بر آن سایهٔ بالای تو افتاد
آسوده شد از شورش صحرای قیامت | هر دیده که بر صورت زیبای تو افتاد
هر دل که خبردار شد از عیش دو عالم | تا بر سر من شور تماشای تو افتاد
خورشید فتاد از نظر پاک فروغی | تا پرده ز رخسار دلارای تو افتاد
مردوش تو تا زلف زره‌پوش تو افتاد | صد بار سر ... در آغوش تو افتاد

داور
حکام
مکرر
مکرر کرده
کرامت
...
افسانه
مشهور
حکایت

بلبلست ... آن گوشه چمن
آسوده چه ... که ز بینا نمی است
آن نقطه که ... دو جود
یکباره نظر بست ز سرچشمه کوثر
... خش ... شادی من آمد
سودای سر زلف کمند افکن ساقی
هر جا که بیان کرد کسی قصه یوسف
نقش ... کرشمه ... تیغ نمی‌خست
پیداست که از آب بقا خضر ...
... نسیم ... فروشی
تا ... مملکت حسن پادشاه باشد
... خورده ... حور ...
مدان آن ... رفتگی ... مرساد
ز دعای ... جوانان ... در رو
تا بدل خورده‌ام از عشق گلی چاره چه
مرا دیده بران نرگس بیمار افتاد
اگر به هر گوشه مسیحا معنی چند نشست
پس چرا درد نیست کار من از کار گذشت
مست هشیار ندیدست کسی چشم ...
کسی ز رفته آخر زمان خبر دارد
ندیده از رخ خوب تو ... بردارد
ز سحر نرگس جادوی تو عیانم نشد
ز ابروان تو پیوسته میشد دل من
سری بعالم عشقت قدم تواند زد
کسی بزیر فلک دست بر قضا دارد
مریض شوق کی اندیشه از شفا دارد
ز خاک میکده در عین بیخودی دیدم
سزای آنکه زدم لاف عاشقی همه عمر
مرا دلیست که از درد عشق رنجور است
بکی ز خیل ستم پیشگان حسن تو ...

اگر چه ... ظرف ... ما ...
... ز ... بی ...
خیال است ... بیخ ...
... که ... قدح ... تو افتاد
آن دل که ... است ...
... ز ... کشد ... خورشید
از چشم تو ... چو ... خون ...
... تن ... که ... اشعار ... فروشی

سیل است که ...
حال دل گم گشته خود یاد من آمد
... سلسله ... آنجا من آمد
آن فیض که از ... من آمد
بپرس که ... کوسار ...
هر شب که ... ز ...
از ... شاهین ... باک ...
دیدار ... شوان زد

دل دریغ که ... خواهان باشند
هنوز تشنه لب خون ... باشند
... دریا ... پیوسته ... باشد
در اصل ... میده ...
کجا گمان سلامت ز ...
... ز تیغ کشد غمزه ...

یار گردیده ... در ... چند
بر سر کو شدم آماده آزار ... چند
چند غفلت کنی از حالت بیماری چند
گر نه هر غنچه مرا با تو بود کاری چند
خاصه وقتی که شود در ... چند
از دست ... سر زلف ...
... خواب ... از بهر ...
... که ... تو لب ... جان
... اگر بر سر سودای تو سودی ...
پس سر منزل مقصود فروغی ...

... سوختگان ... دولت ...
که ... نهانی بزیر سر دارد
که از ... کار کردارد
که ... تیغ بلا سینه را سپر دارد
... ز ... بر ...
... ز ... دیده ...
حدیث سوختگانت ...
بر غم ... بدم فروغی را

شهید عشق کجا فکر خونبها دارد
بیان خواهم که ... چشمه بقا دارد
اگر که تیغ زنندم بفرق جا دارد
... که ... شفا دارد
... ناامیدی عشاق را روا دارد
... لعل ... دست ...
من و صراحی ... بعد ازین ...
حکایت غم جانان ... از دل ...
... ز ... پراکنده کان عشق منم
براه عشق بنازم دل فروغی ...

تیره ... یکباره فراموش ... افتاد
... که ... فراموش تو افتاد
... جگرم ... جگر جوش ... افتاد
... غنچه ... فراموش تو افتاد
هر جا که دلی بود با مداد من آمد
دل در خانه آباد من آمد
... فریاد ز فریاد من آمد
هر ... که ... صیاد من آمد
بیداد گری ... بیداد من آمد
شهری که ... بر باد من آمد
دلی ز ظرف ... تبسم ... باشند
... چپ و راست ...
... عشق بیا کو ... باشند
... سر ... دل ... باشند
... افتاده گرفتاری چند
... گوشش ... بیداری چند
... جان آمدم از ... پرستاری چند
... رسوا شده‌ام بر سر بازاری چند
... قافله سالاری چند
از زلف و کاکل و چشم تو در نظر دارد
... شام تیره هجران ... سحر دارد
دل ... نگاه تو کیفیت دگر دارد
... آتش ... داغ ... جگر دارد
که ... از همه آفاق بیشتر دارد
که ... سر منزل رضا دارد
که باده ... کیفیت از کجا دارد
... صفای دلان صفا دارد
... خبر از حال آشنا دارد
که عقده ... دل ... چه گشا دارد
... با وجود جفایت سر وفا دارد

مینا
ننه
عرصه
برگیر سار
... مجرب
کیفیت
...
نغمه
لذذ

جهان عشق بهم چیز زیر سر دارد / که حسن ده شیشان پرده در دارد
رودی موی تیان نتوان یقین کردن / که این معامله نفع از پی ضرر دارد
که ابرو که کند سجده آستانی را / که در کمند اسیران معتبر دارد
فتاده بر لب میگون شاهدی نظرم / که ما تو بر سر مویم سر دگر دارد
بملک مهر و وفا کام خشک و چشم تر / وظیفه که فروغی ز خشک و تر دارد

کز زیر سر قدمی بجهان خطر دارد / دیده تا نشود پرده دار میدان
که شام اهل محبت زپی سحر دارد / بهای بوسه او شد جان هیچ کس
که بر زمین سر شاهان تاجور دارد / اسیر بند سواری شدم ز بخت بلند
که چون تا حق عشاق در نظر دارد / چنان بهوای تو از سر بدر توانم کرد

عاشقی کز خون دل جام شرابش میدهند / ایمنی از هول فردای حسابش میدهند
هر که با می خدمت می را بجا آورد / کز لب میگون او صهبای نابش میدهند
گر دو بیداری میکرد کسی در روزگار / آخر از سرچشمه شمشیر آبش میدهند
هر که اول زنصف مژگان سنان / پس چرا بر چهره چندین پیچ و تابش میدهند
چون رجعد بر کره آن ترک میسازد / فتح و نصرت بوسه بر زرین رکابش میدهند
کی فروغی درد وصل او مراحت میدهد / بسکه شبها از غم هجران عذابش میدهند

چشم تر شکر را حال خرابش میدهند / هر کرا امروز ساقی می کشید بی حساب
سالها فرماندهی قابش میدهند / هیچ هشیاری نمیخواهد خمار آلوده
گر خمار این چشم او داروی جوابش میدهند / تشنه کامی کز بلا بر روی مژگان میبرد
آخر الامر از دم خنجر جوابش میدهند / هر که شد حلق عاشق طره معشوق مست
ره بخیلش خسرو مالک رقابش میدهند / ناصر الدین شاه عاری آنکه در میدان

پیش من کام رقیب از لعل جانان میدهد / هر طرف بر قتل من از غمزه فرمان میدهد
میکشد عشقم ببیدائی که جان خسته / دل مدلبر میسپارد جان بجانان میدهد
گر چنین چشم ترم جوهات دل جوا چشانند / هر دم صد پیچ و تاب آن زلف پیچان میدهد
یارب آن موی مسلسل پریشانی بما د / دست او میگیرد و بر دست هجران میدهد
هر که بوسد لب ساقی بحکم می فروش / کو هزاران بنده اش را تخت ارزان میدهد
آفروغی گفتگو زان شکرین لب میکند / خلق کو هر بار او حلب بر جان میدهد

از پی جان چشم ساقی بی جان میدهد / میکشاید تا زهم چشمان خواب آلود را
رحم بر هم میکند درد و مرهم میدهد / خوابم از غیرت نیاید مگر آشتی کسی
جای بنیاد را بکسر طوفان میدهد / هر که دست صبح را بی چشم ابروی
رایحه کاهی بکام دلهای پریشان میدهد / وای بر حال گرفتاری که دست روزگار
نسبت می را بجام آب حیوان میدهد / بجهان جام بهای سه میخواهد لبش
گفته خود را ابسلطان سخندان میدهد / ناصر الدین شاه دریا دل که در درج سخن

دادن باده حرامست نادانی چند / کا بحیوان نتوان داد بحیوانی چند
کند افتاده بهر حلقه غم دوران را / ساغری چند بزن با لب خندانی چند
ایمن از فتنه این گنبد مینا نشوی / تا سرت راست بر سر پیمانی چند
کرم خواجه بهر بنده مشخص نشود / تا به سر طی بکند راه بیابانی چند
بسته شو تا بخوری شربت از آن چشم تر / گر فتد راه تو در چاه زنخدانی چند
اورا آینه تماشای حالت سکی / که درین سلسله جمعند پریشانی چند
بتماشای تو ای سرو خرامان تا کی / برد شاه فروغی کشد افغانی چند
داد کرد او بخشنده ملک ناصر دین / که رسیده است بفریاد مسلمانی چند

مگر آنحلقه که ساقی زده دور اپی چند / خو بدل چند حوری ران دلک مینا
خیره با دور قدح تازه کن ایمانی چند / ماه در حلقه پیمانه کشانست مدام
تا نباشد بکفش نامه عصیانی چند / ای مجنون ببر چینه لیلی برسد
خسته شو تا ببری لذت درمانی چند / قصه یوسف افتاده بچه دانی چیست
کی شوی با خبر از حالت حیرانی چند / بر سر زلف تو دیوانه دلم شهاست
سر بر کوچه زنم دست بدامانی چند / ترسم از چشم مسلمان کش کافر کیشت

لب پیمانه اگر بر لب جانانه نبود / بجهان مست بهر گوشه میخانه نبود
مایه مستی ما باده نبودی هرگز / آتشم از رخ شمع چرخ بکاشانه نبود
آشنای حرمی بوده ام از خانه عشق / گنج مقصود درین عالم ویرانه نبود
هر کشوری از عشق نبود دم سودا / که به پیرامن شمع اینهمه پروانه نبود
تا سر زلف تو شد سلسله جنبان جنون / زانکه در طبع گدا گوهر یکدانه نبود

بوسه کام لب رندان لب پیمانه نبود / تو شبه خشتش اگر تشنه مدادی می را
ساقی بزم گران برکس مستانه نبود / سعد چندی که شدم داخل کاشانه
کرده آنجا که ز محرم بیگانه نبود / از پی مقصد دل در همه عالم گشتیم
گر بهر مجلسی از حسن تو افسانه نبود / پرتو روی تو آتش بعالم زد وقتی
کس ندیدم بهمه شهر که دیوانه نبود / با وجود غزل شاه فروغی چکند

میگون: شراب آلود
مسلسل: زنجیر دار پیچیده
ساغر: ظرف شراب
طمع

تاج بخشنده خورشید فلک ناصر دین
دل نداند که فدای سر جانان چکند
جنبش اهل جنون سلسلها را بگسست
جمع کردم همه اسباب پریشانی را
رازم از پرده دل هیچ هویدا نشدی
جنبشی کرد صنوبر که قیامت برخاست
بستهای شکر از هند بری آمده باز
پایه طبع فروغی ز نهم چرخ گذشت
روزی که خدا کام دل تنگدلان داد
گفتم که مرا از دهنت هیچ ندادند
الحمد لله که سبکبار نشستم
سودای نیاز من و ناز تو محال است
گر ایمنم از فتنه دوران عجبی نیست
آن روز ملایک همه در سجده فتادند
فخر همه شاهان عجم ناصر الدین شاه
سبب باده ننوشیدن زاهد آن است
دوش بر دامن پاک صنم باده فروش
هر که دل بردن معشوق نپسندد
قاصد از دوست بسویم نفرستاد چه شد
واقف از داغ دل لاله نخواهد بودن
گر فروغی ز فلک سر خط آزادی
تا ز شاه این پنج بیت الحق شنیدم
عید مولود امیر المؤمنین شد
پنج عنصر حیدر کرار دارد
ناظم خرگاه اسرافیل باشد
آن عجایبها کند ظاهر ز باطن
عقد آب و خاک را بر بست محکم
هم بصورت قبله ارباب معنی
هم عدویش وارد قعر جحیم
در شب معراج ذات عرش سیر

جنون: دیوانگی
رطل: یعنی پیمانه است
صنم: یعنی بت لعبت
ثمین: پر قیمت
قعر: ته دریا و چیز

گر فدای سر جانان نکند جان چکند
تا خم طره آن سلسله جنبان چکند
تا پریشانی آن زلف پریشان چکند
تا که غمازی آن غمزه پنهان چکند
تا سهی قامت آن سرو خرامان چکند
تا شکر خنده آن پسته خندان چکند
تا علو نظر همت سلطان چکند

خندید که از هیچ گرا بهره توان داد
تا ساقی میخانه بمن رطل گران داد
نتوان بهم آمیزش پیدا و نهان داد
زیرا که بمن چشم تو سر خط امان داد
کز پرده رخت را ملک لعبت شان داد
کز روی کرم داد دل اهل جهان داد

اثری بود که در دامن سجاده نبود
که گنه از طرف عاشق دلداده نبود
که میان من و او جای فرستاده نبود
بر نهادی که در آن داغ تو بنهاده نبود
که بدرگاه ملک بنده آزاده نبود

عالم بالا و پائین عنبرین شد
قدرت حق زانکه با خاکش عجین شد
حاجب درگاه جبریل امین شد
در نظر گاهی چنان گاهی چنین شد
خرگه افلاک را حبل المتین شد
هم بمعنی کعبه اهل یقین شد
هم محبش داخل خلد برین شد
با احد بود و با احمد همنشین شد

لب شکر شکنت رونق کوثر شکست
گره کار مرا دست فلک باز نکرد
شام من صبح ز خورشید فروزنده نشد
بخضر آب بقا داد و بجمشید شراب
نرگس مست بباغ آمد و پیمانه بدست
صف ترکان ختائی همه از هم بشکست
ناصر الدین شه بخشنده که دست کرمش

خرم دل مستی که گه باده پرستی
چون قمری ازین شک ننالد بجهانها
در راه طلب جان عزیزم بلب آمد
آخر خم ابروی تو خون همه را ریخت
بر اسم معظم که خدا داشت فروغی
قدح باده اگر چشم بت ساده نبود

تا بدر ها نروی بر سحری کی دانی
هرگز ایجاد نمیکرد خدا آدم را
روز محشر بچه امید زجا برخیزد
یا که من قابل قلاده نبودم هرگز
آفتاب فلک جود ملک ناصر دین

از برای مژده این عید حیدر
ذو الفقارش چنین گوید بعالم
دست حق از پرده گردید آشکارا
تا قدم زد در جهان آفرینش
آفتاب از طلعت او شد منور
هم ملایک را بهر جا کرد یاری
بر خلیل از مهر آنخورشید رحمت
کس علی را جز خدا نشناخت آری

گر برین فلک از همت مراد آن بود
تا دهان تو بسر چشمه حیوان چکند
تا تو مینجه آن طره پیچان چکند
تا فروغ رخ آن مهر درخشان چکند
تا به پیمانه ما ساقی دوران چکند
تا قدح بخشی آن نرگس فتان چکند
تا صف آرائی آن صف زده مژگان چکند
می نداند که بسرمایه عمان چکند
با شاهد مقصود چنین گفت و چنان داد
کام دل تنگ من از آن تنگ دهان داد
کاین اشک روان را بمن آن سرو روان داد
خوش آنکه مقیم در جانان شد و جان داد
فریاد ز دستی که بدست تو کمان داد
در خاتم انگشت سلیمان زمان داد
اینهمه مستی خلق از قدح باده نبود
که سراسر همه اسباب وی آماده نبود
که دری غیر در میکده بگشاده نبود
عین مقصود گران شوخ پریزاده نبود
هر سری گر دم شمشیر تو افتاده نبود
یا سگ کوی تو محتاج بقلاده نبود
که بقدر کرمش گوهر بچاده نبود
طبع من مستغنی از در ثمین شد
جبرئیل از آسمان اندر زمین شد
راست از دست خدا آستین شد
تا علی دستش برون از آستین شد
آفرین بر جانش از جان آفرین شد
آسمان از خرمن وی خوشه چین شد
هم خلایق را بهر حالت معین شد
آتش نمرود باغ یاسمین شد
قابل این نکته خیر المرسلین شد

کی تواند عقل بشناسد کسی را
تا در عی رکس دمدین گردید رپا
چون تمان دستی تبا ز زلف پرچین شد
چون صدا و ندان حق گوش شاهی سرشد
ترک جان میباید م کوشش که این شیرین لبان
هر که سر از صبر بن خط جوانان میکشد
مس سرمی باده میوشم که مستانش مدام
بر همه کردن فراز ان سجده و آب میشود
هر کجا بر تخت شاهی می نشیند شادکام
ترکاری نرزنم دست بجز عشق تو شاید
چون بکیرند پراکنده دلان لف تبار
گر بدین پسته خندان گذری در شکرستان
مس بجز روی دلارای تو آئینه ندیدم
پیشه می شده و در میکده تا شیشه کشیدن
شاد باش ار د هدت وعده دیدار بخشم
لایق بزم شهنشه نشود طلسم فرحی
کاشکی ساقی ز لعلش می بجام می کند
گر بحبت همتین با البهان باید شدن
تا بزم داهامی اشک رنگین یا بجا
آفتاب آید ز گردون بر سجود بام من
کامی بدم که میگوید که برز جو آتش
گر غلام خویشتن خواند مرا سلطان عشق
گو هر شهوار شد نظم گهر بار م ملی
دیگر از مشرق نیاید فروغی آفتاب
از سبب جان آفرین جان روشن لطف کرد
نیک چال و نیکفال و نیکوی و نیکخوا
شب در ایوانی کدارد جا بش حکایت کرد
گر ز معماری ندارد اطلاعی پس چرا
هر کسی بر خوان هستی خورده نانش را
هر زبا افتاده و پیری را گرفت از لطف دست

از طفیلش خلقت آن ار د قلیس شد | پیشرو داز اول و آخر آن ید

تسبیح را ار کعبه در بتخانه چین میبرد
صبر و آرام ار دل عشاق مسکین میبرد
بوسه می بخشد تا جان شیرین میبرد
حلقها در حلقش از گیسوی مشکین میبرد
مایه مستی از آن چشم خماری میبرند
چون بمجلس نام سلطان ناصرالدین میبرند
تو عروس بخت را آنجا با آئین میبرد

چون شنیدن طلبار نیسازند ما
چو رسیدبا چشم او اهل نظر را می کشند
تنگ شد کار شکر ازشب که میخواند
من ساعی باغبانی میکنم با چشم تر
من تن را قبله میسازم که در دیر و حرم
هم دعای دولتش خیل ملایک میکنند
چون فروغی در سر هر هفته میسازد غزل

من سر زلف تو گیرم اگر از دست آید
پس از این طوطی خوش لهجه شکر هیچ نخاید
گر ز آئینه دل گرد کدورت برد آید
تا از این بیشه چه پیش آید و زین پیچه زاید

گر گذارش بسر زلف دو تای تو فتد
گر کشاید گره از کار فرو بسته لبها
ترسم این باده که دور از لب میگون تو خورد
هر چه معشوق کند عین عنایت بود اما

تا ز سودای غزالان غزلی خوش فسراید | ناصرالدین شه منصور که در معرکه تیغش

کاش او رخ را خدا اینجا مقام میکند
طایر دولت کجا تمکین دام میکند
گر چنین تا بنده ماهی بر بام میکند
تا قیامت تماشای قیام میکند
هر چه سلطانست از این منصب غلام
شاه میباید که تحسین کلام میکند

کرم نرم از آتش حسرت بیاید آتشی
پنجه در پنجه شیر فلک خواهم زدن
با خیال روی مه وش غرق نور و ظلمتم
گر بدان درگاه عالی کام مرحم آید
گر بدر درویشی برد مام مرا آشنا حسن
ناصرالدین شه که فرماید بشاه آخر زمان

تا همایون سایه اش را بندگی ار جان کنند
بیکسبت آنکس که بادی جشن جم الان کنند
صبح کیوان فلک تعظیم آن ایوان کنند
فکر آبادی برای هر دل ویران کنند
خود چنین کس را خدا البته صاحب کمال
من چرا از دی ندیدم کاسه آب

چون حو دش یکجا و شاه جمجاه است
پاک یزدان فطرت پاکش پاکی آورید
سخت پیمان ترمید از روی جهان
هر لئیمی را که بر خلق خوش او راه است
هر دلی کز نعمت الوان او آسوده است
گر جوادی بجواد کامد ز هیچ گاه

پیشوای اولین و آخرین شد
ظل یزدان نام سرکار این شد
گو بکس از سر مار شیرین میبرد
یکجان گیفت جام جهان بین میبرد
نقش مجلس از آن لبهای نوشین میبرد
گرد جنش دیگران کلهای رنگین میبرد
اسم او را موس ترسا تمکین میبرد
هم عمار موکش چشم سلاطین میبرد
نزد شاهش اهل احسان تحسین میبرد
مرد باید بزند دست بکاری که نباید
کاروان سحر از هر طرفی مشک بساید
شانه گر زلف گره گیر تو از هم بگشاید
مستیم هیچ نخشاید و شادی بعر اید
جیش از پیچ و ز رخشان جگر خسته نشاید
در سر وعده اگر وعده دیگر نماید
جان دشمن بستاند سر اعدا بر باید
چرخ مینا ما سحر گردش بکام می کند
تا سلاح سرد و ییچ دای خام می کند
گر چنین آهو رمی را بخت رام میکند
گو نظر بازی که سیر صبح و شام میکند
سیر گاهش ملک و تدبیر کام میکند
هر خطیبی خطبه در سر جام میکند
شکر باید که تعلیم نظام میکند
گر نظر بر سطر او تمام میکند
در مشن یاد اگه یکتای بایان کند
تا تمام عمر میل صحبت پاکان کند
مرد میباید که با مردی چنین پیمان کند
شام خلقش از امشکین و مشک افشان کند
عنبر میبار از نسیم عشق افشان کند
هر چه مقدور شود در عالم ایجاد کند

ظل: سایه
تمکین: اطاعت کردن
ثمن: بهای
عالی: بلند
الوان: رنگ رنگ

داغ دلها را بدست مرحمت مرهم نهد ... تا فلک ساقی صفت گردد معین دور ما کند
خضرسان از چشمهٔ احسان هستی بخش تو ... زیور فرماید زینت دیوان کند
فرط

نرگس مست تو راه دل هشیاران زد ... خنده را بین که چسان صف بیداران زد
زیاده ماند
عشق هر عقده که در زلف گره گیر تو بود ... آتشی بود که در خانهٔ میخواران زد
تو که از قید گرفتاری دل آزادی ... باغبان گفت که بر برگ سمن باران زد
تا خط سبز تو از یاسمن چهره دمید ... گرم شوق آمد و سر بر در خماران زد
نازم آن چشم سیه مست که از راه غرور ... تا دم از محکمی عهد وفاداران زد

بر زلف تو باید که ره شانه ببندند ... تا مشک فروشان در کاشانه ببندند
جاویدان
آنجا که تویی جای نظر بستن ما نیست ... پیمان همه با گردش پیمانه ببندند
عیشی به از این نیست که از روی تو عشاق ... تا گردن یک سلسله دیوانه ببندند
بنمای برغان چمن دانهٔ خالت ... شاهان جهان همت مردانه ببندند
همیشه
کیفیت چشم تو کفاف همه را کرد ... گر دیده از آن نرگس مستانه ببندند
اهل نظر از زلف تو خواهند کمندی ... دست فلک از بازوی مردانه ببندند
ای شاه فروغی تجلی که نه شمع ... پسند رقیبان پر پروانه ببندند

از بناگوش تو هر شب گله سر خواهم کرد ... سالها خواجگی در قمر خواهم کرد
با خم ابروی او نرد هوس خواهم باخت ... من هم از ردی صفا کار پدر خواهم
زان لب تنگ شکر بار سخن خواهم گفت ... هم لب خشک تو با آب گهر خواهم کرد
خون دل در غم یاقوت لبش خواهم ریخت ... عاقبت از غمش خاک بسر خواهم کرد
دل بزنار سر زلف بتان خواهم بست ... شعله خواهم شد و در سنگ اثر خواهم کرد
مشهور
گر فروغی رخ او بار دگر خواهم دید ... کی بجز دادن جان کار دگر خواهم کرد

کاش میداد خدا هر نفسم جانی چند ... حسرت خاتم لعل تو سلیمانی چند
چه غم از کشمکش گردش دوران دارد ... هر که بشکست در این میکده پیمانی چند
کس از کافر چشم تو نپرسید آخر ... خستگانی که در بند گریبانی چند
از سر زلف پریشان تو معلوم گشت ... گر نمیخورد ز مژگان تو پیکانی چند
ایدر بنا که بدامان تو دستم نرسید ... از پی قتل تو صادر شده فرمانی چند
تا فروغی هوس چهرهٔ نیتر دارد ... پای تا سر شده آمادهٔ نیرانی چند
تیر

گر نرخ بوسه را لب جانان بجان کند ... کاش استخوان سینهٔ ما را نشان کند
نوردیده
در دست هر کسی نفتد آستین بخت ... دل علاج فتنهٔ آخر زمان کند
مرادلیست که از درد عشق رنجور است ... چندان مجال کو که مرا امتحان کند
گاهی می خرام و گاهی نی نی کباب ... چون دل خیال آن بت شیرین دهان کند

در جانها را از فرط کرمت درمان کنند ... یارب از خمخانه ات پیمانه اش بر دور باد
جرعه باقی بتو شد سر جاویدان کنند ... بر فروغی لازم است این صافان ببخشند

گر بکار من دگاهی دل یاران زد ... ساقی از لعل تو آن باده که در ساغر بخت
کی توان با تو دم از حال گرفتاران زد ... تا خذار تو عرق ریز شد از آتش می
برق یاس آمد و بر کشت طلبکاران زد ... آنکه در بزم تو جام تو بزمی خورد و
سرگران آمد و بر قلب سبکباران زد ... جور خوبان جفا پیشه فروغی را کشت

گو اهل نصیحت لب از افسانه ببندند ... خرم دل قومی که بیاد لب لعلت
برقع بگشایند در خانه ببندند ... بگشا گرهی از شکن جعد مسلسل
تا دل بخریداری این دانه ببندند ... شاید که بتحصیل تو ای گوهر شهوار
گو باده فروشان در میخانه ببندند ... بیرون نرود رنج خمار از سر مردم
تا دست عدوی شه فرزانه ببندند ... گوشند محمد شه غازی که سپاهش

شب خود را همین سیه سحر خواهم کرد ... مو بمو بندهٔ آن زلف سیه خواهم بود
پیش شمشیر بلا سینه سپر خواهم کرد ... گندم خال وی از جنت او خواهم چید
همه شهر پر از تنگ شکر خواهم کرد ... هم ز خاک در او سوی سفر خواهم رفت
دیده را غرقه بخوناب جگر خواهم کرد ... آخر از دست غمش چاک بدن خواهم
خویشتن را بره کفر سمر خواهم کرد ... نعره خواهم زد و در جستجو خواهم شد

تا بهر گام تو میکردم قربانی چند ... چشم بد دور ز حسن تو پریچهره که گشت
هر که با چشم تو ساغر زده دور ... ساقی چشم تواش باده به پیمانه نکرد
گر چه رو ریخته خون مسلمانی چند ... آه اگر دامن پاک تو نیارند بدست
گر چرا جمع نشد حال پریشانی چند ... بر نمیخورد دل از عمر گرانمایه خویش
با وجودی که ز دم دست بدامانی ... مژده ای دل که ز دیوان محبت امروز

حاشا که مشتری سر موئی زیان کند ... چون از کرشمه دست تبر در کمان کند
الا سری که سجدهٔ آن آستان کند ... گر عقل خواند از قدر او خط امنی
کاش غنچه کس نتواند نهان کند ... من پیر سالخورده ام آن طفل ساده
کو حالتی که نار غم از این و آن کند ... تنگ شکر شود همه کام دهان من

سیمرغ کوه قاف حقیقت کمین منم
طوطی ز شرم نطق فروغی شود خموش
دوش زلف سبحت هند نوا رها کرد
لب پرشکر تو شهد فشانیها داشت
تا فروغی دلش از شوق فروزان کرد
زلف پرچین تو مشاطه شبی شانه کرد
آخرش چرخ بزندان مکافات کشید
رخ افروخته ات ز آتش آرام ربود
عجب گر بکند دست قضا ریشه ام
پی بسر منزل مقصود فروغی نبرد
خوش آنکه نگاهش بسراپای تو باشد
آن سحر که چشم بهم راست یکبار
چون طره پرتاب تو آرام نگیرد
صد صوفی صافی بیکی جرعه کند
تو چو دچه متاعی که بیازار محبت
من بر سر آنم که گرفتار نباشم
آخر این ناله سوزنده اثرها دارد
غافل از حال جگر سوخته عشق مباش
قابل ناوک آن ترک کمان ابرو نیست
ناله سر میزند از هر سر مویم چون نی
تو در آئینه نظر داری و زین بیخبری
تو چرا نیکه ز سودای غمت سر نشد
ملکی نیست که در عهد تو مملوک نگشت
بخت برگشته من گر ز مژگان بخشش
تا ز مجموعه زلف تو پریشان شدم
من از آن روز که بیچاره عشق تو شدم
سالک آن نیست که صد گونه
زان غنچه دهان دلم تنگ آمد
هرگوشه که گوش دادم از عشقش
از خانه آن کمان ابرو بود

گو عارفی که قول مرا ترجمان کند	باید رضا بحکم قضا داد و دم نزد
دل دیوانه بزنجیر تو باز بها کرد	آتشین چهره تو مجمره سوز بها کرد
چشم افسونگر تو سحر طرازیها کرد	تا نسیم سحر از صد ملندت دم زد
که دو صد خون بدل محرم و بیگانه کرد	خرمی نیست که عمهای تو بر باد داد
هر که را سلسله موی تو دیوانه کرد	شیخ تا حلقه زنار سر زلف تو دید
آنچه او کرد بمن شمع بپروانه نکرد	خانه هستیش از سیل فنا ویران باد
هر حریفی که می از شیشه بپیمانه نکرد	آگهی هیچ ز کیفیت مستانش نیست
آئینه صفت محو تماشای تو باشد	صاحب نظر آنست که در صورت معنی
سحر نیست که در نرگس شهلای تو باشد	آن باده که نوشیم همه را خوب بکند
هر دل که سراسیمه سیمای تو باشد	در مستی آن باده حماری نبود هست
هر باده که در جام زمینای تو باشد	خاک قدمش تاج سر ناجوران است
هر لحظه سری با سر سودای تو باشد	من دی بدیدم همه کشور خوبی
الا ببلائیکه ز بالای تو باشد	پیدا بود از حال پریشان فروغی
آنکه در آتشکده سینه شررها دارد	مهر او تا ره نهالیست بسان جو
آنکه از سینه صد پاره سپرها دارد	گاهی از لعل تو میگوید و گاه از لب جام
تا میدمی که دهان تو شکرها دارد	تو پسند دل صاحب نظرانی ورنه
که مدار تو آینه نظرها دارد	تیره شد روز فروغی ز ره مهرنهی
کشوری نیست که در عهد تو تسخیر نشد	خاطری شاد از آن کوی شکرخند نشد
هدف سینه ام الا که تیر نشد	تا کنون صورتی از پرده بیاید بیرون
مو بمو خواب پریشانم تعبیر نشد	هیچ دیوانه ز سر حلقه عشاق نخواست
چاره کار من از ناله شبگیر نشد	اثر ناله شبگیر مجو در ره عشق
عارف آن نیست که صد مرتبه تخمیر	در همه عالم ایجاد فروغی کس نیست
آوازی از نوای چنگ آمد	بس چنگ زدم بدامن پاکان
تیری که بسینه بیدرنگ آمد	آهم بدلش نکرد تاثیر

هر روز صد احسان گله از آسمان کند
هر که پیمان از آن لب شکرفشان کند
عنبرین طره تو غالیه سازیها کرد
عمر کوتاهم از این قصه درازیها کرد
چین کاکل بسرت چتر درازیها کرد
خانه نیست که سودای تو ویرانه کرد
هیچ در دل هوس سبحه صد دانه نکرد
هر که از دردی صهبا صدمت مینا نکرد
آنکه در پای خم معرکه مستانه کرد
آنکه جا را صدای سرچاهانه کرد
چشم از همه بربندد و جویای تو باشد
در چین سر زلف چلیپای تو باشد
از چشمه لعل طرب افزای تو باشد
مردی که سرش خاک کف پای تو باشد
گو خوشتر از طلعت زیبای تو باشد
کاشفته گیسوی سمنسای تو باشد
شب تاریک فرو رفته سحرها دارد
که سحر چون ل و دیده ثمرها دارد
ساقی هجران طرد جبرها دارد
تا در دهر هر گوشه سرها دارد
که نهان در شکن طره قمرها دارد
کو وجودی که زجان در طلب تیر
گر هی زار آن جعد گره گیر نشد
که معنی ز خطش صورت تغییر نبود
گر ز خم سلسلات بسته بزنجیر نشد
که ز صد ناله یکی صاحب تاثیر نشد
گر دلش بچه ز سر پنجه تقدیر نشد
و ز دیده سرشک لاله رنگ آمد
تا دامن پاک او بچنگ آمد
فریاد که تیر من بسنگ آمد

خالیه — لد عطریات
عنقا — شیشه شراب
ثمر — میوه
قمر — کمدات
عارف — شناسنده

ساقی نظر تو از ازل کرده / شهدی که مقابل شکرت آمد
چشمش پی صید دل مهیا شد / آهو بگرفتن پلنگ آمد
جز عاشق پاک دیده نشناسد / یاری که بصد هزار رنگ آمد
بازیچه آن بت شکرلب شد / هر غنچه که از فرنگ آمد
من بندهٔ خواجه که در معنی / آسوده ز قید صلح و جنگ آمد
تا میکده مسکن فروغی شد / فارغ ز خیال نام و ننگ آمد

همه شب راه دلم بر خم گیسوی تو بود / آه ازین راه که باریکتر از موی تو بود
رهبر عشق ازین حلقه آگاهی داشت / گر رود قافله دیر و حرم سوی تو بود
گر نهادیم قدم بر سر شاهان شاید / که سر همت ما بر سر زانوی تو بود
پیش از آن دم که شود آدم خاکی بنیاد / بر سر ما هوس خاک سر کوی تو بود
پنجهٔ چرخ ز سرپنجهٔ من عاجز شد / که توانائیم از قوت بازوی تو بود
زان شکستم همه آئینهٔ خودبینی را / که نگاهم همه در آینه روی تو بود
سر پیمانه کشان شاهد من بود مدام / که همه مستیم از نرگس جادوی تو بود
تا مرا عشق تو آموخت زبان دانستم / که قیامت مثل از قامت دلجوی تو بود
ماه نو کاسته از گوشهٔ گردون زد / که خجالت زدهٔ گوشهٔ ابروی تو بود
نفس خرم جبریل و دم باد مسیح / همه از معجزهٔ لعل سخنگوی تو بود
مهربانی کسی از دور فلک هیچ ندید / زانکه هم صورت و هم سیرت نیکوی تو بود
هیچکس آب سر چشمهٔ مقصود نخورد / مگر آن تشنه که جانش طلب جوی تو بود
در شب ماه فروزنده فروغی نگرفت / کافتاب آیتی از طلعت نیکوی تو بود

این چه نامیست که آن حلقهٔ گیسو دارد / که دل پیر و جوان بسته به یک مو دارد
نقد یک بوسه بصد جان گرانمایه نداد / داد ازین سنگ که لعلش بترازو دارد
بل پیش همه در جلوهٔ او حیرانم / این چه معنی است که آن صورت نیکو دارد
مگر از دیدن او دیده بپوشد ورنه / کی کسی طاقت نظارهٔ آن رو دارد
پس چرا میرمد از حلقهٔ صاحب نظران / گر نه این چشم سیه شیوهٔ آهو دارد
یک مسلمان نه که در کعبه نیاید بسر زلفش / بندهٔ دیر مغان باشد اگر هندو دارد
تا جدا از همه خاک در آن ماه شدند / که بسر خاک ره آن خاک سر کو دارد
من از اندیشهٔ بسیاری مردم جانا / دست موسی چه غم از لشکر جادو دارد
من ره از کوی تو رفتن بسلامت هیهات / که سر راه مرا عشق ز هر سو دارد
مگرش دست بچین سر زلف تو رسید / گرد هم باد سحر نافهٔ خوشبو دارد
آه من دامن آن ماه فروغی نگرفت / زانکه یکشهر هواخواه و دعاگو دارد

ای خوش آنانکه قدم در ره میخانه زدند / بوسه دادند لب شاهد و پیمانه زدند
بتجارت منگر باده کشان را کاین قوم / پشت پا بر فلک از همت مردانه زدند
خون من باد حلال لب شیرین دهنان / که بکام دل ما خندهٔ مستانه زدند
جانم آمد بلب امروز که یاران دوش / قدح باده بیاد لب جانانه زدند
مردم از حسرت جمعی که از آن حلقهٔ زلف / سر زنجیر بپای دل دیوانه زدند
بندهٔ حضرت شاهی شدم از دولت عشق / که گدایانش افسر شاهانه زدند
عاقبت یکتن از آن قوم نیامد بکنار / که بدریای غمش از پی دردانه زدند
هیچکس در حرمش راه ندارد کانجا / دست محرومی بر محرم و بیگانه زدند
گر نه کاشانهٔ دل خلوت خاص غم تست / پس چرا مهر ترا بر در اینخانه زدند
کس نجست از دل گمگشتهٔ ما هیچ نشان / مو بمو هر چه سر زلف ترا شانه زدند
آخر از پیرهن شمع فروغی سر زد / آتشی را که نهان بر پر پروانه زدند

بیدادگر نگارا تا کی جفا توان کرد / پاداش آن جفا را یکره وفا توان کرد
بیگانه رحمت آورد بر زحمت دل ما / کی انقدر تطاول با آشنا توان کرد
مخمور و تشنه کامیم زان چشم و لعل نیکو / جانی بما توان داد کامی روا توان کرد
وقتی بیک اشارت جانی توان خریدن / گاهی بیک تبسم دردی دوا توان کرد
یکبار اگر بپرسی احوال بی نصیبان / با صد هزار حرمان دل را رضا توان کرد
هر مدعا که خواهی گر از دعا دهد دست / چندی بسر توان برد عمری دعا توان کرد
گر جذبهٔ محبت آتش بدل فروزد / برگ هوس توان سوخت ترک هوا توان کرد
گر پیر باده خواران گیرد ز لطف دستم / هر سو بکام خاطر عیشی بپا توان کرد
گر جرعه‌ای بریزد بر خاک لعل ساقی / خاک سبوکشان را آب بقا توان کرد
گر آدمی در آید در عالم خدائی / آدم ز تو توان ساخت عالم بپا توان کرد
گر نیم شب بنالی از سوز دل فروغی / راه قضا توان زد دفع بلا توان کرد

ز حسرت وصالش از دل بدر توان کرد / نه صبر در فراقش زین بیشتر توان کرد
تا وقت بازگشتن چندی عزیز باشی / یکچند از آن سر کو عزم سفر توان کرد
گر بوسه توان زد با قوت آن دو لب را / یکعمر ازین تمنا خون در جگر توان کرد

نرگس جادو: مراد چشم معشوق است
آیت: نشانه
هیهات: دریغ
افسر: تاج
جذبه: کشش پنهان

گر کام جان تو ابیات رومی موی لب
گرد امن جو انان افتد بدست ما را
در سر کین گه آن ترک تیر از کمان گشاید
در سر کوی محبوب سعدر ترکسی نیست
گر سر زند ز مشرق آن آفتاب خوبی

امید که دعا خواهم دید
گر زان وصل ترا دید بخواب
تا سر زلف تو در دست من است
گر تو شبی رسنی مردم را
بر کجا قامت تو بنشیند
گر آنکه فروغی دیده

مرا با چشم گریان آفریدند
جهان را تیره رو ایجاد کردند
هر موی ترا دیدند بر روی
پریشان زلف تو تا جمع کردید
بصر آمدم زلیخا جامه زد چاک
زمانی سرو را از پا فگندند
فروغی را شبی پروانه کردند

اگر در عشق سزاوار سر دار نشد
اگر برسید لب نوش تو شکر بخشید
مو بمو حال پراگنده دلان کی داند
گر بکشم غم دیرینه دل معذورم
اگر در جمع خرابات نشینان ننشست
هر که را خون دل از دیده فروغی بچکید

ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد
بر خیز و ساز باده کن کافر بتان باده کن
ای ساغر کرده ام که زر بدست آورده ام
گر خواجه را در دی کرم من بنده را بخشید غم
در حرام بگذری پیش نگاه ای مشکی
ای صاحب چشم تری که هر بدامان پرورد

روزی بهشت تو ای وشام سحر تو انگیز کرد
بیرایه سر عالم خود را اسیر تو ان کرد
دل را هدف تو ساحت جان را اسیر تو انکرد
کی در غم محبت صبر آنقدر توان کرد

گر برد باد صبا آن شاخ گل بجنبد
بر جا که حسن معشوق سر گرم جلوه گردد
کارم بجان رسیده است از نامه بری دل
از کوی میفروشان جائی کجا توان رفت

از تو تا چند جفا خواهم دید
اینچنین خواب کجا خواهم دید
مشک چین را بخطا خواهم دید
چشم حسرت بقفا خواهم دید
بس قیامت که بپا خواهم دید

تا کی از لعل شراب آلودت
طاق ابروی تو گر قبله شود
حسن تو پرده ز چشم برداشت
گر نگاه دار تو ای دلها را
گر کف پای بهی بر سر خاک

ترا خورشید تابان آفریدند
قرین کفر و ایمان آفریدند
دل جمعی پریشان آفریدند
که یوسف را بکنعان آفریدند
که آن قد خرامان آفریدند

خلقت را همین ظلمت خلق کردند
من از روز جزا واقف بودم
سرم گوی خم چوگان او شد
بچاه افتاد وقتی یوسف دل
صف عشاق را روزی شکستند

هر که از حالت منصور خبر دار نشد
وانکه خسپید در آغوش تو هشیار نشد
آنکه در حلقه موی تو گرفتار نشد
که میان من و او فرصت گفتار نشد
در حرمخانه حق محرم اسرار نشد

نقشی از پرده ایجاد پدیدار نشد
طرب انگیز گلی در همه گلزار نیست
هر چه گفتند مکرر به در گوش آمد
آنکه نوشید شراب از قدح ساقی ما
زلف شاهد ز سر طعنه بزاهد گفت

آمده بر دلم شکر دو شادی و جهان پرورد
از بهر عیش آباده کن لعل که در جان پرورد
با شاهدی می خورده ام کو باغ رضوان پرورد
پاکیزه دامان از جرم آلوده دامان پرورد
کایام گنج گوهری در کنج ویران پرورد
گر گریه ابر آذری دریای عطلان پرورد

زان دار دی درد که هیچ جانه درد درمان
جامی بکش تا جم شوی اهل دل محرم شوی
در عشق کافر کیش من طعن مسلمانی مزن
بگزیده پیر مغان ندیده است از بهشت جان
شوریده شید آنکه بسر دل که در جان گند
مشکل دل مرد خدا از بر که بارش قضا

دامان گلستان را اگر تر تو انکرد
جز عاشق بیدار کار دگر تو انکرد
پیداست نم گر آبرو قطع نظر تو انکرد
کالا غم جهان را جائی بسر تو ان کرد
هر ذره را فروغی چندین قمر تو ان کرد

غیر را کام روا خواهم دید
خوش اثر با دعا خواهم دید
تا از این پرده چها خواهم دید
هدف تیر بلا خواهم دید
خاک را آب بقا خواهم دید
که فروعت همه جا خواهم دید

ترا با لعل خندان آفریدند
لبت را آبحیوان آفریدند
شب یلدای هجران آفریدند
چو گو از بهر چوگان آفریدند
گر آنجا در نخدان آفریدند
که آن صفهای مژگان آفریدند
گر آن شمع شبستان آفریدند

گر تماشای رخت صورت دیوار نشد
که بسودای غمت بر سر بازار نشد
بجز از نغمه توحید که تکرار نشد
مست گردیدی آنگونه که هشیار نشد
حیف از رشته تسبیح که زنار نشد
قابل دیدن آن مشرق انوار نشد

کش خضر در ظلمات دل چون آبحیوان پرورد
خضر مسیحا دم شوی انفاس انسان پرورد
زیرا که میر انجمن باید که مهمان پرورد
گر طفلیش مام جهان در بر زرستان پرورد
چین نقاب اکنند هر جان که جانان پرورد
صد کافر اندازد ز پا تا یک مسلمان پرورد

دعا
مولانا
فروغ
بعضی وروزانست
طرب
مادر دیرینه
زرستان
گم رشته
ظلمات
بسبز دیگر
دیرینه
گسسته

[illegible]

بهره توان برد ما را اگر بگذارد
با همه حسرت خوشم بگوشه چشمی
سرخوشم از دور جام و گردش [illegible]
بوسه توان زد بر آن دهان [illegible]
بر سر آنم که ره کند [illegible]
دست نیابد کسی ز خاطر جمعم
مردان خدا پرده [illegible]
بر دست که داد [illegible]

چشم بد روزگار اگر بگذارد | کام توان یافتن ز نرگس مستش
گردش لیل و نهار اگر بگذارد | حاصل گل از باده توبه داده مرا [illegible]
گر زنی اختیار اگر بگذارد | پرده توانم کشید از آن رخ زیبا
بازوی آن شهسوار اگر بگذارد | وا نگذارم به هیچ کس دل خود را
زلف پریشان یار اگر بگذارد | پیچ نگردم بگرد عشق [illegible]

هر نکته که گفتند بجان [illegible] | [illegible]

غنچه توان چید خار اگر بگذارد
چشم هوشیار اگر بگذارد
غیرت باد بهار اگر بگذارد
[illegible] پرده دار اگر بگذارد
غمزه آن دل شکار اگر بگذارد
جلوه حسن نگار اگر بگذارد
بینی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند
[illegible]

رندان بطرب از سبک سیر کرده
دلها بربودی تو ای تازه جوان باید داد
با تنها بجم ابروی تو شمشیر کشد
چشم بیمار تو با زلف پریشان گفت
گر نمودم همه روی تو ز معبد دم
... چو در آن زلف دوتا باید زد
اخذ ای ساقی کلچهره فروغی ...
هر جان که بر لب آمد واقف از آن ...
سنبل ز بوی زلفت بی صبر و بی سکون شد
از لعل پر فسونت گویا شدیم آری
دیدی که زاهد شهر در کوی شاهد ما
در بزم طرب مختصر چون باد فروغ یار
در گلشن محبت منعم ز ناله کم کن
تا صبا شانه بر آن سنبل خم در خم زد
بود از زلف پریشان توام خاطر جمع
تو صنم قبله صاحب نظرانی امروز
حال دلسوخته عشق کسی میداند
چشم بد دور که آن عشوه گر ...
اولین نقطه پرگار محبت مائیم
کسیکه در دل شب چشم خونفشان دارد
ز پرده راز دلم عشقش آشکارا کرد
تیره روزی من چشم روزگار گریست
منزل اهل نظر سینه ما نشان سازیم
مهر برج مراد من طلوع کرد امروز
من حریف عقوبت کشم فالیشم
گر ز ملامتش نشانت دهند
بنده او شو که بیک التفات
دامن رندان سبک سیر گیر
باده مستانه بنوشش آشکار
گر نگری لعل گهربار او

بوسه بر تیغ تو باید زد و جان باید داد
با یاران که سر خط امان باید داد
گر باشفته دلان تاب و توان باید داد
قبله را بر همه خلق نشان باید داد
تکیه بر حلقه آن موی میان باید داد

شهد از خط سبز تو بپایان باید کرد
بهوای دهنت نقد روان باید باخت
خون مردم همه گر چشم تو ریزد شاید
سزد ار نکارم عشاق اگر معذور
همه جا دیده بدان چاه زنخ باید دوخت

هر سر که از میان رفت آگاه از آن میان شد
نرگس بیاد چشمت رنجور و ناتوان شد
گر سایه پری تو ماتمی گوسپاله حیوان شد
دی لاف سلطنت زد امروز پاسبان شد
ز اثر بوستان گشت تماشای گلستان شد
خاموش کی نشیند مرغی که نغمه خوان شد

هر دوستی که کردم تأثیر دشمنی داد
در وصف تار مویت یکمو بیان نکردم
پای طلب کشیدم از کعبه و کلیسا
در دور چشم ساقی بخت جوان کسیرا
از دولت گدائی کردیم پادشاهی
کشتی ز گریه کردم خارج نشین فروغی

فتنه عشق چو گیسوی توأش بر هم زد
که ز شهدان تو آتش چه زمزم زد
که بدل داغ ترا در عوض مرهم زد
خنجری بر دل صدپاره ما محکم زد
پس از آن کلک قضا دایره عالم زد

آتش حسن تو چو در کعبه و بتخانه فتاد
گر نه از مردن عشاق پریشانی هست
گر آن خال سیه رهزن من شد شاید
خجلت عشق سجدی است که در مجلس ...
هر چه در جام تو ریزند فروغی ...

از شعله ام تواند کسی نهان دارد
ندانم آمد و تابان چه دیدگان دارد
که ترک عشوه گری تیر در کمان دارد
که فخر بر سر خورشید آسمان دارد
که عشق زنده ام از بهر امتحان دارد

بسختی از ره بازار عشق نتوان رفت
تماشا کن دلم آن زلف موبمو دانند
بسمت جانی آئینه حیرتی دارم
ز هر طرف تظلم نیازمندی چند
فروغی از غم آن نازنین چه جانها داد

خواجگی هر دو جهانت دهند
تا همه دم رطل گرانت دهند
تا خبر از راز نهانت دهند
دیده یاقوت فشانت دهند

پیروی پیر خراباتی کن
سر بخط ساقی گلچهره نه
تا نرسد جان تو بر لب کجا
گر بدری پرده تن را ز هم

از دل انکه خاک بر افلاک پرید
گوشمالی بهمه سرحلقان باید داد
در هوای تخت جاه جهان باید داد
در کف مرد چرا تیر و کمان باید داد
هر چه دارند سر را سر زبان باید داد
همه دم بوسه بر آن کنج دهن باید داد
می ز خون مژه و لعل لبان باید داد
هر خون دل که خوردم از دیده ام روان شد
با آنکه در تکلم هر موی من زبان شد
روزی که سجده گاهم خاک آستان شد
گر فیض جام باقی سر از سر جوانی
هر کس که بندگی کرد آخر خدایگان شد
بر هم میتوان زد چشمی که خونفشان شد
آشیان دل یکسلسله را بر هم زد
آتش عشق تو بر محرم و نامحرم زد
پس چرا زلف تو صد حلقه در این ماتم زد
زانکه شیطان همین دانه ره آدم زد
آستین هم نتوان بر مژه پرنم زد
که بساقی نتوان شکوه بیش و کم زد
سیاهی چهره اش از خون دل نشان دارد
که بیع اهل معامله هم سود و هم زیان دارد
خوشا دلی که دلارام نکته دان دارد
که تاب جلوه آن یار مهربان دارد
سر نیاز بر خاک آستان دارد
کدام پیر چنین طالع جوان دارد
سلطنت کون و مکانت دهند
تا شرف بخت جوانت دهند
تا ز قضا خط امانت دهند
نوشی از آن کنج دهانت دهند
ره بسرا پرده جانت دهند

افلاک
مرتبه سحرگاه (?)
تکلم
سخن گفتن
صنم
ت
سیاهی
سعیدی (?)
رطل
معرب نامه (?)
فرهستان (?)

درعوض خاک در او بسرم
مگر خدا ز رقیبان ترا جدا بکند
سزای مردم بیگانه داد هر روزی
بران سرم که جفای ترا بجان بخرم
پسند خواجه ما هیچ بنده نشود
ندانم این دل صد پاره را چه چاره کنم
فروغی از پی آن نازنین غزال برو
تا برخ چون سر زلف تو لرزان نشود
راه در جمع پراکنده دلانش ندهند
خضر اگر بوسه زند لعل می آلود ترا
تا کسی خواجگی هر دو جهان را نکند
دوش با آنکه تا بنده فروغی می گفت
ای خوشا رندی که رو در ساحت میخانه کرد
دانه تسبیح ما را حالتی هرگز نداد
چشمه خورشید دیشب چشم ما را چشمه سار
دامن آن گنج شادی را نیاوردم بدست
آنچه با جان فروغی کرد حسن روی دوست
نرگس که فلک چشم و چراغ چمنش کرد
تا گل بهوا خواهی روی تو در آمد
تا لاف بهم چشمیت آهوی حرم زد
هر جامه که بر قامت عشاق بریدند
هر کس که بشیرین دهنی دل بسپارد
دردا که ز معشوق نشد ناله دردم
زنهار بمست در میخانه نخندید
یاقوت صفت خون جگر خورد فروغی
دل تا سر زلف آن مشکین ختا کرد
هر نکته که آن تنگ شکر گفت نکو گفت
در مجلس غیر آن بت بی شرم چه نالم
گر بر سر ما دست فلک تیغ ببارد
یک خاطر آشفته نشد جمع فروغی

جنان: بهشت
دلبری
سلسله: مراد زنجیر زلف است
فسانه: مشهور و بیهوده
ثمن: بمعنی بها
میخانه
هدف: بمعنی نشانه است

گر بهر گلزار جنانت دهند	کاش فروغی شب هجران دهند

که روزگار ترا با من آشنا بکند	خبر نمیشوی از سوز ما مگر روزی
در این معامله گر عمر من وفا بکند	قبول حضرت صاحبدلان نخواهد یافت
که قصد بندگی از بهر مدعا بکند	طریق عاشقی و رسم بندگی این است
خدا نکرده اگر تیر او خطا بکند	بیاد زلف و بناگوش او دلم تا چند

همه جا قیمت مشک ختن ارزان نشود	دل بیک سلسله دیوانه نجنبد از جا
آنکه از حلقه زلف تو پریشان نشود	پیش صاحبنظران صورت تو گر گیرد
هرگز آلوده بسر چشمه حیوان نشود	تا دمادم نکشد جام لبالب ساقی
لایق بندگی حضرت انسان نشود	تا کسی ذره صفت پاک نگردد در عشق

چاره دور فلک از گردش پیمانه کرد	سالها کردم بصافی خدمت میخانه را
بعد ازین جای خم انگور باید دانه کرد	نازم آن چشم سیه کز یک نگاه آشنا
حلقه زنجیر مویش عقل را دیوانه کرد	من که در افسونگری افسانه ام در روزگار
سیل غم بیهوده یکسر خانه ام ویرانه کرد	ستر حق را بر سر دار فنا کرد آشکار

چشم تو سر آنکه بهر انجمنش کرد	تا غنچه بباغ از دهن تنگ تو دم زد
نقاش چمن صاحب وجه حسنش کرد	تا سرو بپای قد دلکش تو بر خاست
سلطان قضا امر بخون ریختنش کرد	هر خون که بخاک از دم تیغ تو بریخت
عشق تو بسر پنجه قدرت کفنش کرد	هر شام دل از یاد سر زلف تو نالید
نتوان خبر از حال دل کوهکنش کرد	با هیچ نشانی نکند سخت کمانی
تا جذبه عشق آمد و همدرد منش کرد	گفتم که دل اهل جنون را بکنم سخت
کاین بیخبری با خبر از خویشتنش کرد	چشمی که بیک غمزه مرا بیخبر انداخت

الحق که در این نکته غلط رفت و خطا کرد	مژگان تو دل را هدف تیر ستم ساخت
هر جلوه که آن شوخ ستمگر دو بجا کرد	ترکان ختائی روش مهر نبندند
دیدم که جفا برد و جفا کرد و جفا خورد	صد جان گرانمایه که نقد از لب جانان
از ناوک زهر آبه همه جید کرد	خورد را بهمه حال فراموش نمودم

تا به سحر تاب و توانست نماند
عجب خیال خوشی کرده ام خدا بکند
که آه سوختگان در دل تو جا بکند
اگر بدرد تو دل خواهش دوا بکند
که ما وفا بکنیم او جفا بکند
شب دراز بناله سحر دعا بکند
که در قلمرو عشقت غزلسرا بکند
حلقه موی تو گر سلسله جنبان نشود
آنکه در صورت زیبای تو حیران نشود
سر بسر با خبر از گردش دوران نشود
قابل تربیت مهر درخشان نشود
گر دلم مهر تو پیدا شد و پنهان نشود
تا می صاف محبت در وجودم خانه کرد
مردم آگاه را از خویشتن بیگانه کرد
نرگس افسونگر ساقی مرا افسانه کرد
در طلب منصور حق همت مردانه کرد
کی فروغ شمع با آتش بجان پروانه کرد
عطار صبا مشک ختن در دهنش کرد
دور فلک آزاد ز بند محنش کرد
فردای جزا کس نتواند ثمنش کرد
مانند غریبی که هوای وطنش کرد
کاری که بدل غمزه ناوک فکنش کرد
دستی بسر زلف شکن بر شکنش کرد
نسبت نتوانم بغزال ختنش کرد
تا جوهری عقل قبول سخنش کرد
ابروی تو جان را بسر تیغ بلا کرد
نتوان ز خطا زاده تمنای وفا کرد
یکجان بسر راه طلب هر که فدا کرد
تا پیر مغان آگهم از سر خدا کرد
تا باد صبا شانه بر آن زلف دو تا کرد

میگساران چنگ در گردن مینا کرده‌اند
تا بدوش ساقی از مینا سبو [illegible]
تا زمستی [illegible] افشان [illegible]
[illegible] یوسف داده‌اند
[illegible]
دانه تسبیح از آن خال معنبر ساختند
التفاتی [illegible] با مال عاشقان

میکشان از بیخودی صد کوزه [illegible] کرده‌اند
آرزوی [illegible] عیش را مینا کرده‌اند
[illegible] عشق [illegible] کرده‌اند
کز دم جانبخش اعجاز مسیحا کرده‌اند
حلقه [illegible] زلف چلیپا کرده‌اند
تا مثال خویش در آیینه پیدا کرده‌اند

ای [illegible]
سوی [illegible]
سودا [illegible] تجاری کرد [illegible] عشق
[illegible]
گرم [illegible] سنبل طفلیان
گر [illegible] خون فروشی [illegible]

دعوی [illegible] با صبح مسیحا کرده‌اند
قطره‌ئی [illegible] دریا کرده‌اند
تا صفت [illegible] تماشا کرده‌اند
نقد جان را [illegible] بوسه سودا کرده‌اند
[illegible] گاهی کلیسا کرده‌اند
تا تماشای خود از چشم زلیخا کرده‌اند
[illegible] کرده‌اند

[illegible]

شب که در حلقه زلف دلارام بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چشم بد دور که در چشمه نوش ساقی
جلوه گر حسن تو از عشق [illegible]
کفر زلف تو گرفتی همه عالم را

تا [illegible] دل آرام بود
دل [illegible]
گر میان [illegible] حاجت [illegible] بود
[illegible] شام بود
[illegible]
صبح معلوم [illegible] گر شام بود
تا [illegible] اگر خسرو اسلام بود

حلقه دام [illegible] طره دوست
[illegible]
[illegible] آغاز [illegible]
[illegible]
[illegible] ابروی تو بود [illegible]
[illegible]
[illegible] که فروغی [illegible]

وای بر حالت مرغی که [illegible] بود
[illegible]
[illegible]
[illegible] اگر جام بود
[illegible]
چشم [illegible] تو گرفته [illegible] بود
[illegible] جام بود

[illegible]

[illegible]

مینا — شیشه شراب

استغنا — بی نیازی

ابرام — [illegible]

فرح — [illegible]

خسته

دلم ز تیر غم دوست خسته و شیدا شد
ز دیده‌ام دگرم خون دل چو دریا شد
بشیر مژده نصیب کسی چه خورد او را
ز زلف ترا سر خم که مهر تو
دو شام زلف تو سر برزده ز گریبان
من از وجود تو تا مهر آمد از حمد

کیفیت

فتد برون ز نگاهش به مهر و شیدا را
خروش داده آب حیات مستی را
بنوش می مستی کن که روی ایشان او
بکانکه هر درج شرف حسینعلی
قدم بکاک فرزند هم بیلی در آن
زیب غزل کردم بیت ملک را
باکله فرش میانه زدی خورشید
دوست نباشد دوست در کوی ما

طره

ما مرو عشق تا بدازین مقصود
موی او در حلقه بر میان تکدا است
با غزل شاه نکته نسیم فرو می
مدام ذکر ملک ایلکلام شیرین باد

پروین

سمند صبح که بی تازیانه میر قصد
نسیب حضرت شاه سعد کاذ خورشید است
غبار زانکه ش بر سر ماه است
جمال او همه روز آفتاب جلال است
همه دمادم فروغی به دولت شاه است

تبسم

خدا خوان خداوند ان فرق دارد
محقق را مقلد کی توان گفت
مخوان آلوده دامن هر کسی را
من و میخانه خضر و ظلمات
مکن تشبیه زلفش را به سنبل
چه نسبت شاه ایران با دو ذن

دل و دینم که سوزد برق چشمش
خدا آنکه که خدا و زند و ختمه ماند
که باحضور تو از خویش بی‌خبر ماند
شبی که عقرب زلف تو بر قمر ماند
دل غریب من آن بیچاره که در سفر ماند
که بی‌خبر شد از حالت پسر ماند
که محو حسن تو دارد و لیکن نظر ماند
علی الخصوص که در شیشه مشتهر ماند
برای انور که بحر و مامور ماند
که بحر بالکف او خالی از گهر ماند

تا عزم صد در بر مرا سیا باشد
دیدن دوست خوش است اگر نباشد
مرد باید که سنگ حوصله باشد
در گه اش صد نیزار آید باشد
بیکسی بود درمیانه فاصله باشد

که خسرو ملکان شاه ناصر الدین باد
بی سواری در زیر زین زرین باد
فراز رایت او کوکب پروین باد
شهاب تیز بیش در دل شیاطین باد
جلال او همه شب آسمان تمکین باد

که حیوان با انسان فرق دارد
که دانا تا نادان فرق دارد
که دانان تا مدامان فرق دارد
که می با آب حیوان فرق دارد
پریشان با پریشان فرق دارد
که سلطان با سلطان فرق دارد

به زلف مشکین خوشتر از مه و سیمین تو
زلف شکاری قیامت کسی ندیدستند
دلی که زد به زلف تو زنجیری
دولت سپید سیمین بر سنگ جسته است
گر اتفاقا دیدار مشتری است ترا
زمان رسانی طوطی عمر مستم
چه دانها که کشتیم در زمین امید
از آن شراب مرا کاسه بده ساقی
ستوده چنان سپهر که بخاک کشاید
خدا یمین ورا آفریده بهر یمین

ده دلا رهبر حبیب عاشق مجنون
طاق دو ابروی تو ماند و است ارج
دوش مهیج پرید خواجه و مرستم
شدم از آن ای دلیل بده که مباد
آنکه مسلسل بود دل طره لیلی

کبوتری که نیاید بر آشیانه شاد
بجنبش همیشه شمشیر گوهر افشان است
بساط درگهش چهره امیران است
زمانه در عمل او به وصف است
رخ محب وی از جام لاله گلگون باد

سوخته امشب که تنها مست
تنها جانی خسرا باتی بکردد
من ابروی او یار خیره درست
مخوان دو زلف را دو ر تو را
هر مویش دانش غنچه ز آنم
مظفر ناصر الدین شاه غازی

برخی جبین دوست هر کس که آفتاب دید بشکند
زر و روی خود مهر مست و دیده از دیده بشکند
که در فراق تو یکشام تا سحر ماند
چو ماه در عرق بکوه تا چه کرد ماند
که بیستر ما از عشاق یار ماند
سهل که دامنم از خون دیده تر ماند
که وصف چه رسای تو مختصر ماند
دریغ و درد که این کشتی بی‌ثمر ماند
که صبر ماند و کیفیتش بسر ماند
بمهر او همه جا گنج ستر ماند
که زر فشاند و از زر عزیزتر ماند
مرد عشق جگر خسته که در ماند
عاشق و معشوق به که یکدل باشد
در شب هجرم چه قدر حوصله باشد
تا پشیمان از نیمه راه باشد
خسته دلی در هوای تو قافله باشد
خواست که مجنون اسیر سلسله باشد
من چه پیرایم که قابل سلسله باشد
سر شرح دولت اقتضا یا ایل شاهانه باد
سر شرح اره بدیهیم گوهر آگین باد
چراغ انجمن او به دوسلاطین باد
ستاره رو بر در ایوان آن حسین باد
کنار خصم وی از خون دیده رنگین باد
همیشه ورد زبان فرشته آمین باد
که واجب تا ممکن فرق دارد
که سر جسم تا جان فرق دارد
مسلمان تا مسلمان فرق دارد
که دوران با دوران فرق دارد
که خندان تا خندان فرق دارد
که فرش با سلیمان فرق دارد

زخش راه کو مرکز فروغی
بسته زلف تو شوریده سر ننشیند هنوز
جان عشاق تو گلهای گلستان آید
نه همین باشد مثال تو صنم کریز شود
هیچکس را نرسد دعوی آزادی کرد
کام ما از ماه وشان هیچ فروغی مطلب
دلا مواظب از زلف عنبرافشان باش
بهیچجا کرانه یه وصل جانان برا
مرا ز اهل دل از دیر و کعبه بیرون است
بزیر بار طبیبان شهر نتوان رفت
نصیب خضر خدا کرد آب حیوان را
همای طالع اگر سایه بر سرت فکند
ستاره تا که بود بر ستاره فرمان ده
چو باد بر فکند چین زلف غالیه بار
مرا ببین که نمی کشد کمند محبت
چگونه سر و روانی بفکر خون من قید
لیک سلسله میباز ز برای حائمین
کنون وجود فروغی بهیچکار نیاید
از ملک من است عنوانش
کس بمیدان عشق روی نکرد
هیچ تیغی جدا نکرداند
زاهد و کیسوان حور العین
اینکه داری سر مسلمانی
واقف از حالت فروغی کیست
اگر اجه برو بنده از سر جبین تاب
نکذر ز سر عقل و قدم نه بره عشق
بستان می باقی ز کف ساقی مجلس
تا کی بکجان از پی مطلوب دوانی
شاید که شکاری زکناری بدر آید
هرگز که نجنبند ز امیران ملاحت

لب لعل تو خونین جگر است هنوز
که نبود ای رخت جامه دراست هنوز
والد حسن تو چو سطر است هنوز
که همه بنده زرین کمرند هنوز

ساقیا در قدح باده چه پیمودی دوش
از غم سینه سیمین تو ای سیمین تن
کاش بر گردی از نیزه که ایاب
هست از سر سر و جهان شده گذشت

بیا بهر دو سر همه پریشان باش
وگرنه تا ابد مستعد هجران باش
برون ز دایره کافر و مسلمان باش
بدرد خو کن و آسوده دل ز درمان باش
بجو سکندر ظلمت ز دیده حیران باش
پی بجو د همایون بهر خاقان باش
زمانه تا که بود در زمانه سلطان باش

بسی از هوای برکت یاران نشید
بعمرا گر عملی غیر عشق کرد ستی
غلام عالم ترکیب تا نکی باشی
نظر بدین گلچین میتوان کردن
بدست خواجه دهند آستین دولت
شود و ناصر دین کش آسمان گوید
فروغی از سخن نوبت شهی زنی

که خون شیر خورده آهوان شکار باش
که بخت چون جهان نجات را نگهدار
خبر نبود ز در موی سلسله دار آب

اگر ندانی جانی بکف سبب آید جانان
ولیکه میرداند رقفای سلسله موبا
بکجا رواست که یکجا رود دل کلچین

سر نسیم ز خط فرمانش
که نکردند سر بر آنش
دست امید من ز دامانش
من و زلفین عنبرافشانش
بگذرد از چشم نامسلمانش

مرد میدان عشق دانی کیست
آرزومند مجلس سلطان
مردم از فتنه ایمنی جویند
تشنه لعل او کجا باشد
هست درمان برای هر دردی

در بندگی خاک در شه صدر نشین باش
چندی پی این شستی چندی پی این باش
آسوده دل از کوثر و فردوس برین باش
در راه طلب پیرو ارباب یقین باش
با تیر و کمان در همه راهی بکمین باش
خونین دل از آن خنده لعل نمکین باش

بیچید بکرد حرم و کعبه و دیدی
بکدار ز کف سبحه و بردار صراحی
خواهی که شوی خازن اسرار الهی
ایمن شو از فتنه چشم سیه او
ای انکه شدی آینه دار رخ یوسف
هر جا که در آید ملوک از در خشمت

که خور با ماه تابان فرق دارد
که حریفان همه در خواب گرانند هنوز
سنگ بر سینه زنان سیمبرانند هنوز
در گذرگاه تو حسرت نگرانند هنوز
دیگران قید جهان گذرانند هنوز
که ز سر مهر بکام دگرانند هنوز
برو بعالم صورت شبیه انسان باش
کنون که کرده حاصلت پشیمان باش
طلسم اسکندر شد عالم جان باش
بخار سر کس و فارغ ز نیستان باش
تو خواه رضای زبیده خواه نالان باش
همیشه زینت اورنگ زیب ایوان باش
زمین منت شاهنشه سخندان باش
فتد ز هر نگهی صد هزار دل بکنارش
ز پرده کو بدر آید که جان کنم نثارش
نمیکشد بخونش مینه بند قرارش
کلنک بلبل مسکین کشید خارخارش
که بار داشته سودای عشق از همه کارها
اگر اندیشه نیست از جانش
صبر باید بجور دربانش
من و آشوب چشم فتانش
التفاتی بآب حیوانش
من و درد یکی نیست درمانش
انکه افتد ز چشم جانانش
بیچید مقیم در میخانه چنین باش
بیچید چنان تو وی بیچید چنین باش
جبرئیل صفت در همه احوال امین باش
دیوی زند نظر از شده چاوشه هین باش
یک چند به فکر دل یعقوب حزین باش
مشغول تماشای ملک ناصر دین باش

قدح
ظرف شراب

سریر
تخت

اورنگ
بمعنی تخت

مجانین
جمع مجنون دیوانه

[illegible]

خواهی که کام دل ز لب لعل وی بری [illegible]
[illegible]
کام از این [illegible]
تا دامن او لب [illegible]
[illegible]

خواهیکه پیش [illegible]
[illegible]

نام او خوشتر ز الهام سروش
هست جام او دمی آید بهوش
[illegible]
باچنین صورت چسان [illegible]

[illegible]

باچنین آتش چسان [illegible]
گل بود [illegible]
آواز این [illegible]
تا قیامت [illegible]

[illegible]

حریفی شد نگارم که شاه شد محتسبش
بقتل عاشقان با دل پرورده نازکش
در آن مجمع که بسر نهد کلاه جمشید ...
سبحه بدست گرد مستش دل من سالیم
سر سماری داری بیا ای خواجه مخشم
انرا که دل از همه خواندی بسوی خویش
چون من زخون دیده کشادم بر خیش
ای میر ببکلفه رندان باک باز
هر رسته کشاده شود آخر از کمند
دانی چرا نشسته بجا گستر آفتاب
بوسیدن گلوی تو بر من حرام باد
شک از خون دیده رحمت نمیدم بر نیش
عارف سالک کجا فارغ شود از ذکر و فکر
هرچه خود را کشم از دست غم عشق کناری
سایه سرو بلندت شستم که از هر گوشه دارد
سنگ امروز از هر گام از مردم ستمی
بند هرا و فروغی کی توان از هم گسیختن
در بتکده خدمتگری هر که سلطان باش
از صحبت تو بسفر ایستاده دامی
گر باده نوشیدی شرمنده ساقی شو
بر چشمه حیوان از بیت تلخست گم کن
خواهی که فلک گردد گیرد خم چوگان
تا گیتیست بخشند از مسئله معنی
شه ناصر دین کز دل بر فلک کج ید
رنج بیهوده مکش کج بجرم گاه بدید
از بلا مرد خدا هیچ ندارد پروا
دل که چو مجنون خفته انجم شب
قوت من خون جگر بود و دریا قوت لبش
عشق تو زد تک سر زلف تو ام راه ندهد
مهر اتاه فروغی بنده پروردگان

غزلی شد شکار من که شیر است شکارش
بجز این بیداد شاهی که نشسته است شکارش
مرا امید گیسویش مرا سودای شکرش
دریغا زانکه پنهان که پیدا نیست انجیرش
گرمی پروانه دارم که ویرانم زنجیرش

جانی جان دادم فتنه چشم سیه مستش
زدستی جفت آدم که در جوی تن بیاد روانم
زدست کافری کی توان دین مسلمان را
بردن هم عطای حبیب رنجوی مجیب را
ستم ساخت تیر تا دل پاک فروغی را

برد و پیچ نیست بسته ام آنی زجوی خویش
شکستی زرنگ قامت سوی خویش
الا ولیکه بیتش از تار موی خویش
تا بنگری در آینه روی نکوی خویش
گر محبت تو میزدم گلوی خویش
با مدادان که میخواهد زمن دوی نکوش
صوفی صافی کی غافل شود از پای درویش
بشکند با زانچه گیسو دل از اندیشش
آن چشم مردم حیات نظر بهیک اندیشش
آه اگر فروانشد چشم امیدم بر نیش

متوان بیچ دین را بیهوده کوی شهر
ای نوبهار حسن خیر است زلف مباد
گیرد سپهر چشمه خورشید را بگل
من حال بزیر تیغ تو آسان بیدهم
امشب فروغی آتش بیاد رخت
چشم مقلم خیره شد از عکس روی تابش
خوشدل از وصلت تابد نوری روشن
تا بصد حسرت چشم بند و دست تهی
گر نشان چو پی از دیگر باره کم کن خویشتن را
اشک چو من میرود از دیده ام هنگام مستی

فرما بر ساقی تو فرمانده دوران با
یا آینه روشن یا آینه گردان باش
در عشق نو بندی اگر رو پشیمان با
از عالم حیوانی بیرون شو انسان با
در عرصه میدانش گوی خم چوگان با
در کار که صورت عاشق شو حیران با
تا مهر درخشان است آرایش ایوان با

در حلقه میخواران یکبار ربا بنشد
خواهی که بجهت داری زلف مسلسل را
چون خنده زند لعلش در دل دریا
گر بر سر کوی او فند گدزرت روزی
اسباب پریشانی جمعیت تمامی من
در عهد ملک خسرو را از شهر بدر کرد
گر رور فروغی را تا رنگ شوخی

در هوا ستیز علم هیچ ندارد تشویش
حال مجموع پراکنده ز زلف پریشان
هیچکس در طلب تو نخورد امنه خویش
از تخم ز گنه خرد و در اندیشش

همه شاهان سپر فهنده تیر فلکند
چشم کز نخوردم تیر بلا از جیب دوست
من بی برگ خطا ان ترک خطا بی هیهات
با وجود تو دگر هیچ نیاید یارا

کس با دل کار عالم حلقه زلف گره گیرش
رشتی خورده ام بیکان کرده جا بر قبضه تیرش
گر خون چه مسلمانی بچکد هر دم ز شمشیرش
فغان بیند بیداران که در ما دم بر تیرش
تو پنداری که از افسون کی کرده است تسخیرش
آن بکام غیر مرا نش کوی خویش
بر دوستان از رستاخیز پاکیزه خوی خویش
گر زکی دماغ ضعیفم سوی خویش
گر باد پرده پوشی بر روی خویش
تا بر نیارم از تو همه آرزوی خویش
در خواب کردم از لب خشکیده کوی خویش
روز گار دم تیره شد از تار موی مشکبویش
زندگی از سر بگیری تا بمیری آرزویش
من نخواهم لب چشم از روی لب گفتگویش
زانکه خود را بار هاکم کرده ام در جستجویش
تا می رنگین بجامم کرده ساقی از سبویش
زانکه صد پیوند دارد هر سر مویم بمویش
با خواجه فرمانده یا بنده فرمان باش
با سلسله گردن با سلسله جنبان باش
چون نخ بیکند چشم اماده طوفان باش
نه طالب جنت شو نه طالب رضوان باش
جمعیت اگر خواهی نظاره پریشان باش
شکرانه این شب را دی با عرش خندان باش
در خانه تاریکش خورشید درخشان باش
گنج مقصود بجو از دل ویرانه خویش
مرد میدان قضا نیست کسی جز درویش
گر سر از دم عشق گرفت زنیش
که میسر نشود تو بصوفی ز خیشش
که هم آسایش رنجوری دهم مرهم ریش
نور خورشید فروزنده نگردد کم خویش

جعان: تشنگی جگر
سپهر: آسمان
میخوار: شرابخوار
رضوان: دار بهشت

انادی اگر خواهی از عقل گریزان باش — سر خیل مجانین شو سر حلقه طفلان باش
گر با رخ و زلفش داری سر آمیزش — بر حکم که فرماید سر خط فرمان باش
هر جا که چنین ترکی با تیر و کمان آید — از کفر چه بر گشتی چون سینه نشان باش
با نفس خلاف اندیش یکبار تخلف کن — در دور طلب کنجی بگزیده و پنهان باش
بر زن قدح از شیشه بشکن خم اندیشه — چون گریه کند مینا از غلغلش خندان باش
اکسیر قناعت را سرمایه دستی کن — آسوده ز بستان شو فارغ ز گلستان باش
دلا بسیمقدان گیسوی پرچین باش — در بند دو سلسله خاقان چین تا چین باش
غلام خواجه عنبر فروش نتوان شد — تو در مشاهده آن دهان نوشین باش
اگر شربت شمشیر او سری داری — بر لب پسته شکرفشان شیرین باش
شبی ز روی عرقناک او سخن سر کن — تو هم خراب ز جام شراب رنگین باش
چو از سینه برون رفتی ای کبوتر دل — رهین منت سرپنجه نگارین باش
اگر نشاندن او در رکاب سلطنت خواهی — مقیم بارگه شاه ناصر الدین باش
ز فر طلعت او آفتاب تابان شو — گهی ز خدمت او مستعد تحسین باش
شها فروغی شاعر مدیح گستر تست — گهی مراقب مدحت شعار دیرین باش

چه غنچه‌ها که بپرورد باغ نسرینش — چه حلقه‌ها که بپا داشت زلف پرچینش
چه دانه‌ها که بپا شد ز خال هندویش — چه کاسه‌ها که پر نمود لعل نوشینش
چه صیدها که نشد کشته در کمینگاهش — چه سینه‌ها که نفرسود خنجر کینش
چه پنجه‌ها که نپیچید زور بازویش — چه خوشه‌ها که نبندد چو عقد پروینش
چه شهرها که نگردد آفتاب از رویش — که در کنار کشد شاه ناصر الدینش
خدیو مملکت آرا خدایگان ملوک — که مهر چتر شد از تاج گوهر آگینش
ابو الفوارس بیرافکن هژبر شکن — اگر چو خصم گذر کرده از سر زینش
یکی رسول فرستد ز خطه روشن — اگر ز وصف کنم صد هزار چندینش
گدا چگونه کند مدح پادشاهی را — که شهره در همه شهر است شعر شیرینش

چون صبا شانه زند طره عنبر بارش — دل یکجمع پریشان شود از هر تارش
عشق گوید که بیا در خم مشکین مویش — چشم امید مدار از مژه خونخوارش
سر زلفی که بپیچد خسرو یوسف را — چکند دیده حیرت زده با دیدارش
یار مستی ز دو شیرین حریفان تمکین — گر مسیحا نفسان بشنود بیمارش
کار من ساخت بیکبوسه لب شیرینش — صاحب بار کند شاه فلک دربارش
سر شاهان جهانجو ملک ناصر دین — برق غیرت بگذارد اثر از آثارش
خسروا شعر فروغی همه در مدحت تست — جاودان باد ولطفش ز جهان اشعارش

بصبح جهان آرا هم شام غریبان باش
آنانکه بپیکان آماده قربان باش
یکچند شدی کافر یکچند مسلمان باش
آتش بزن این بیشه سوزنده شیران باش
در عالم درویشی افسر زن و سلطان باش

خواهی نکند خطش از دایره بیرون
دور از خم گیسویش تعظیم مریدیش کن
گر کاسه رنجی یک نشکند و صهبا نوش
چون خنده زند ساقی صهبا خور و خوشدل شو
شمشاد فروغی را در شهر تماشا کن

اسیر حلقه آن چین زلف مشکین باش
حریف ضربت بازوان سیمین باش
پی شکستن بازار ماه و پروین باش
کنون ز طره و زیر چنگ شاهین باش
بر آستانه سلطان عشق مسکین باش
ز فر حضرت او آسمان تمکین باش

چو شاهدان شکر خنده در حدیث آید
بده به شیوه فرهاد جان به شیرینی
ببین خرابی دوران چرخ مینا رنگ
نگار ساده اگر پیکرت بخون بکشد
اگر ز مقام مقیمان سدره بحری
گهی ز دولت او مستحق احسان شو

چه میوه‌ها که بیاورد سرو سیمینش
چه دامها که نگسترد خط مشکینش
چه تیغها که نزد پنجه نگارینش
چه کشته‌ها که نینداخت دست رنگینش
چه رنگها که نبرد آسمان تمکینش
که کرده بار خدا قبله سلاطینش
که رفته خنگ فلک زیر زین زرینش
یکی سلام رساند ز ساحت چینش
که خسروان همه کرده‌اند تحسینش

چه فتنه‌ها که نینگیخت چشم پر خوابش
چه کیسه‌ها که نپرداخت چند طرازیش
چه قلبها که نیازرد لشکر نازش
چه گلبها که نیفروخت تاب و تابش
چه جامه‌ها که نپوشید قد دلکش او
سر ملوک عجم مالک ممالک جم
ابو المظفر غازی سوار تیغ گذار
صفات ذات ورا شرح کی توانم داد
فروغی از لب نوشین او مگر دم زد

عقل گوید که مرو بر دم پیچان مارش
ای بسا سر که شود خاک سر بازارش
آه اگر باد سحر نکند هشیارش
جان شیرین بفدای لب شیرین کارش
گر نکند از جان است دل بیدارش

صف شکافی که چنین چشم جفا کار دارد
آنکه ما دیده رخش خلق چنین حیرانند
ای طبیبی است سر و کار دل بیمارم
گر چنین ترک ز توران سپاهی برانید
گر سحر خسرو دنیا ... خدمت او

آناجکه / معرناند

قمر / بدیده معین دوره

ملوک / پادشاهان

شیر بر / شیر

بر پرده پری در نگار جا چنینش
کمان کشیده دو ابرو ز هر طرف بکمینش
که برج تو شنید نگاه یار ببینش
کجا رمانده تواند کرا فکند بزمینش
چه زهرها که بجز دم ز حقه نمکینش
نهاد سنگ بنالید نالهای حزینش

کسی ز بوسه شیرین شکر کنی بدانقش
گشاده چهره مه پاره جعد چون حبیب
نظر ز چهره چو پاره خود و بکیش خدا
فسون مس چکند با عریب شعبدهای
سپید دور آن شهسوار میرم آتش
کسیکه مرکب از حلقه کمند محبت

حرف القاف

طایر پران شدم از ناوک پران عشق
گر نمودی طلب در حلقه مستان عشق
تا نسوزد پیکرت زآتش سوزان عشق
مرکز امیار زوان بزلیست مهمان عشق
چشم آبادی مدار از خانمان ویران عشق
تا سرم را میگذارم بر سر پیمان عشق
شاه سلطان شدم از دولت سلطان عشق

نوح را کشتی شکست از لطمه طوفان عشق
تشنه عشا فرا هر کز مبیدانی که چیست
توسن ابروی معشوق نیاید در نظر
فصل گل گر اشک گلگون شد سرشک
سر بسر گردانی ما تا نخواهی یافتن
چون تیغ خورشیدی نتابیده بدیوان حسن
ناصرالدین شاه غازی کار فرمای کو

حرف اللام

جمع نتوان شد حال پریشان دل
مرلب جان بخش تو چشمه حیوان دل
درد مرا کرده عشق تو در درمان دل
جان بکرانمایه رفت بر سر پیمان دل
کو مرا شکم بحیث بر در کاشان دل

شوق تو در هم شکست پنجه تا هی صبر
کار من آمد بجان از ستم پاسبان
گرچه صبوری خوش است در بکاری دل
در طلب چشم تو دور باغ مرسید
سوزن فکرم شکست رشته طاقت

حرف المیم

از یاد شود دل غم پیر و جوانم
افراخت قد با جلوه گر غارتگر جانم
من بیکسل از حسرت آن سلسله دانم
دیرست که من کشته این ترک کمانم
هم پرده برانداختی از راز نهانم

آمد لب بام که خورشید زمینم
گر از در من آن سرو خرامنده در آید
در عالم پیری سرو کارم بجوانیست
تسبیحم هم پیاپی او سر زلف تو شدم
گفتم که بگویم ز دهان تو سخنی

خون جگر دیده ام پاره دل بدانم
هر نفسی که میکشم شعله بدست میزنم

بیکس از میان شران همسفرم میشود
غیر الم در عید من هیچ نشد مشخص

خوش آنکه تو باشی نگار پرده نشینش
ز ملکش گشاده درانی زهر در نگاه بنگارش
مریض عشق ترا جان بلب رسیده و میرم
شاده که تو بر داشتی ز خاک ببینم
بدین امید که مرهم نهد بزخم دردم
خدنگ عشق تو بر قلب خسته ام گذشته
نشسته خسرو اعظم جهانگشای معظم
فلک بچشم فره غی طلوع داده مه با
ببسکه نشسته است تا پر بزخم پیکان عشق
سر مصورت ز سر و بسر خواهد زدن
تو ده خاکستر که گرد اخگری شود
سیلاب خون بالا از دیده میریزد چون
گشته ویران خانه ام از سیل عشق خانه کن
تا لبم را میرسانم بر لب میگون دوست
همت سلطان عشقم داد ملک شاعری
از نسیبان هم فرو دی جایه و درم نشد
هستی شه عشق توست سیلاب دنیا دل
هم خط نو خیز تو سبزه گلزار جان
چاره هر درد را خلق بدرمان کنند
دل بتو بر بسته هر که گذر زجان بگذرد
رشته عمر گسیخت به سودای عشق
عمر فرو میگذشت کام دل آخر نیافت
گر دست دهد دامن آن سرو روانم
از فرقت رخ از بادهٔ گلرنگ آتش هست
دی صبح شنیدم که لب غنچه که میگفت
اکنون سفر آکستی آزار به دو در گاه
هم قطره فرو ریختی از چشمه چشمم
هر شکرخ دو گرکسش فیت فرو نی
دامن غنچه نسفر ز درد دست نگیرم
هر قدمی که میروم پای پا بسنگ میزند

کسی ز باده رنگین قدح دهی بجبینش
گر بر کسی نگشاید در بهشت برینش
کجا بر هم ولی را که کرده جنبش
گر صبح مهر پاش گل کرد هم نشینش
گر چشم بد بزند آتشی نگار ز فرشش
هوا اگر بدم تیغ شاه ناصر دینش
کرا دو تا بابد بملک جم بر نگینش
گر آفتاب قسم میخورد بصبح جبینش
کس نیابد بر کنار از بحر بی پایان عشق
تا توشی جرعه از باده رخشان عشق
تا بریزد خون تا تیغ خونفشان عشق
گل بسر خواهی زدن از جیب بستان عشق
تا گرد و تا رگ گوی خم چوگان عشق
ذره چو من ز قصیده تا در میدان عشق
اگر تا قدر بود فرمانش از فرمان عشق
جان من بلب رسید از درد پیدا دان عشق
عشق تو لشکر کشید بر سر سلطان دل
رقم از آن آستان جان تو جان دل
گردون صبر از رخت کی شود امکان دل
آنکه را منم شد حاصل دوران دل
بسکه بهم دوختم چاک گریبان دل
گر دو تو مراد دلی ای ز جهان دل
بگرفت بکف جام که جمشید زمانم
بر خیز من و برسپر خود اوراق نشانم
چرا نه مرا آمد بسم بخت جوانم
یکروز ببودم که نبودی بکنارم
گم گشت درین نقطه موهوم نشانم
فکری ز ضمیر من و دیگری بزبانم
ترسم که ازین بیش قرب جان آید زتنم
غیر خطر درین سفر هیچ نشد معینم

مبین
هویدا
اعظم
بزرگ
توده
توده خاکستر
راح
شراب
قرب
نزدیک

دور دور دوائی که کسی بگمان نیستند
تنبه من بوی او صبح بدید باد
گر بر تن تو زان من بخت فراق بشکند
مرغ سوی کرده ام زسر رسیده زخم آه
گوهر تاج خسروی ناصر دین شه قوی
کیمبر و کوشش آید بر کوه سیرم
هر کار رفیق یکباره پرده بر دارند
رسیده دام بتا می زفیض وید بشی
هزار مرتبه تا له ترم زچه سیج ها
از آن که بردن شادم اجازت داد
فروغی زهبر شاعران لب شادم
ببوسه زد دهان تو آرزو مندم
تو از قبیله خوبان نیست پیمانی
هزار شوق بر میجهد ز بستر عقوم
بدر هات قبقر زند خویشتن دارد
برای وعده خلافی نشسته ام چندی
اگر بکشیم از آن لب تیره کید و بوسه بخش
نجات دوانه کت هر کجا اسیری بود
کسی سزای هامت بجز فروغی نیست
نا شدم صید تو آسوده ز هر صیادم
چون مرا بکشتی از کشتنم نکار مکن
آب چشم مگر از خاک در تو جاری شود
جاودان نیست فروغی غم و شادی جهان
از دادن جان بخدمت جانانه رسیدیم
هر عقده که از زلف دو تا داشت گشودیم
در خدمت جانانه کمر بسته ستادیم
در عهد بتان آنچه وفا بود ندیدیم
هر لحظه بر خم تکی ریخت دهانش
خیاط وفا در ره آن سرو قبا پوشش
چندان که در آفاق دویدیم فروغی

بسکه بدوستی او به همه شهر شدم ‌ ‌ شکر به هستان او جای دگر رفتم
کهنه در سرای و کشته شدم ‌ ‌ زوشه بشتیاق و در دل من برنشود
عهد که بسته ام با دگری من نشکنم ‌ ‌ تو ری نغمه دمم تا بنسیم سمن
تا که بدام شاهد ناز شسته ام ‌ ‌ ز سر کوی آشنا برده نمک بعزم
اگر چه خاک قدمش صاحب چشم روم ‌ ‌ بدیده فروغی ارفت فروغ شعر من

اگر ز پرده در آید نگار پرده درم ‌ ‌ اگر بچشم درستی نظر کند معشوق
گر از نگاه دو چشم شاد و تا جورم ‌ ‌ با صبا رسن مرو زهیج شانی
بجوی میکده بگذر زخاک زکیدم ‌ ‌ تخت عهد من این شد پیر باده فروش
اگر کول زاهد مردم فریب را نخورم ‌ ‌ ترا بستم ای شیخ هوشمند چگونه
که طبع شاه جهان یافت برتر زم ‌ ‌ خدایگان سخن شیخ ناصر الدین شاه

من از جماعت عشاق تحفه مویدم ‌ ‌ هر بد از همه جا دست رو نگار مرا
نوای عشق تو سر میزند ز هر بندم ‌ ‌ اگر تو داغ گذاری چگونه نپذیرم
من از تعلق روی تو خصم فرزندم ‌ ‌ زمانه تا نکند جمیلات بیداد
که زیر تیغ تغافل نشانده دکمیدم ‌ ‌ معاشران همه در بزم تیره گیسند
بجنده گفت که کس کی نشسته بر قندم ‌ ‌ ز باده دوش مرا تو به داد شیخ
من از سلاسل زلفش هنوز در بندم ‌ ‌ ستوده ناصر دین که از شرف

وای بر من گر از این قید کنی آزادم ‌ ‌ ناز تا کردی و از تیر کشیدم تا رب
که من از بهر همین کار زنا درزادم ‌ ‌ تو دی پنجه نکار افکن و من صید ضعیف
ور نه این سیل بلا یکسره بنیادم ‌ ‌ گاهی از جلوه لیلی رکوشی مجنونیم

در عشق نظر کن که چه دادیم و چه دیدیم ‌ ‌ زان پسته خندان چه شکرها که خوردیم
هر عشوه که آنچشم سیه کرد خریدیم ‌ ‌ هر باده که سیمین کف او داد گرفتیم
در ساحت میخانه سراسیمه دویدیم ‌ ‌ یکدم بر آن شاهد بیجاره نشستیم
در عالم عشق آنچه بلا بود کشیدیم ‌ ‌ زلف سیهش گفت که ما شام مرادیم
زین کمان راحت چه نگهها که چشیدیم ‌ ‌ صد بار بر خم دل بار زده نمکها
هر جامه که بر قامت او دوخت دریدیم ‌ ‌ آخر سر ما را بیکتا ذلت بریدند
او کرم شه نشنیدیم و ندیدیم ‌ ‌ در ‌ ‌ فخر همه شاهان عجم ناصر دین شاه

ره و کرده ام دل کم با بکجا بفرستم
گر برمند آتشم در برند بخیزم
داغ جفا بینه ام طرق وفا گیرد
همت نه گر کشند زسوی بیکنم
چشم چراغ شاعران لب بمجلسی هم
گر آفتاب نشاید مقابل قمرم
من از شکسته سر زلف او شکسته ترم
گر پیش باده فروشان کجا بی بسترم
گر بی شراب کمن ساعتی بسر بزم
گر تو ز شهر دگر من عالم دگرم
که در مدایح داتش محیط پر گهرم
فغان که با همه حسرت بهیچ خورسندم
بدین گناه که در گردنت نیفکندم
و گر تو در دو فرستی چکیده میسندم
گر من چگونه از آن کوی خیمه برکندم
شکسته دل من از آن پسته شکر خندم
بتان ساده اگر شکنند سوگندم
بهیچ دوره ندید آفتاب مانندم
که دایم از می معشوق سید پیوندم
عجز ناکردم و از عجب بداد ی دادم
ترسم از ضعف بگوشت نرسد فریادم
گاهی از خنده شیرین خوشی فرهادم
شکر آن نادیم اگر شاد و گر ناشادم
زان سرو خرامان چه ثمرها که چیدیم
هر نکته که شیرین لب دلخسته شنیدیم
یکسر بجز خون دل پاره طلبیدیم
روی خوشش گفت که ما هیچ ندیدیم
یکبار لبان نمکینش نمکیدیم
در نا خدا و بسکه سر جامه بریدیم
گر بار خدا شادی جان شه طلبیدیم

منبع — مجمع
محیط — اندازه فراگیرنده
علاقه — بستگی
عجب — کار ایزد بزرگ شمردن
جاودان — همیشه پاینده

قدمی به صد جانان گر تو شود شیدا
نمی‌دانم چه شوق است اینکه یکجا کند بنیادم
بیا جمع جگران سر زلف پریشان را
من از پیوند مسکین دلان هرگز نمی‌نالم
اگرچه قابل بزم حضورت نیستم اما
گریبان ترا از دست چون دادم ندانستم
فروغی آینه تا مهر را کاش می‌شکفتی
تا تو بگلشن آمدی با همه در کشاکشم
تا نکنم لب ترا می بدهان نمی‌برم
کاسه چون جام می فرق زهم نخورده‌ام
تا گرد عیان پرده شد صورت نقش تو
یک شب وصال تو تا طلعه لال میشود
نی حبیب امینم نی طبیب مطمئن
ناصر دین شه قوی اگر زهم تیغ او
عمر گذشت و از رخش سیر نشد نظاره‌ام
اگر به تیغ امتحان بنجت باک نیست
غنچه نوشته زاد و سوخت بیک تبسمم
مسکن فروغی از فلک باج بسر گرفته‌ام
تا لب می‌پرست او داد شراب
دست امید من زشبی بر سر زلف او
بر سر رهگذار او خاک شدم فروغیا
در سر شکم نشد لایق بازار دوست
گاه ز شاخ گلشن هم نفس عندلیب
با سگ او همنشین ز همه بستم چشم
با وجیهای ساقی مرا
مستی من تا ز نیست از لب میگون او
جلوه فروغی نکرد در نظرم آفتاب
زان تجلی جمالش نظر از دو کون بستم
پی دیدن خرامش سر کوچه ایستادم
پی آن غزال مشکین که گذشت صیدم

نشاط‌های فیض از آن شارت‌های جانانم
نمی‌دانم چه سبیل است اینکه پیش سیاه چشم حیرانم
اگر خوانی بدانی صورت حال پریشانم
اگر رحمت اقبالم ولی نخست تنبانم
شبی را میتوان ذکر کردن در شبستانم
که تا دامان محشر چاک خواهد شد گریبانم
که سوی بنگر از رحمت که چه سلطانم

و له

تا تو چشم از این نمک چیز دگر نچشم
بسکه بدور نرگست باده نخورده سرخوشم
رشک نگارخانه شد روی تو چون منقشم
با همه ذوق سالکم با همه شوق خامشم
چاره دل کجا کنم گر نه بجا مشوشم

و له

حسرت و تیر و داز دل پاره‌پاره‌ام
کاش برای سوختن نده کند دوباره‌ام
نرگس مست او کند بیک اشاره‌ام

و له

مفتی شهر میخورد حسرت پای پرستیم
طعنه بر آسمان زند فروز دار رستیم
تا فلک بلند سر خاک شود ز پستیم

و له

گاه ز شمع خوش هم پروانه‌ام
با غم او آشنا از همه بیگانه‌ام
توبه و ما دم شکست بر سر پیمانه‌ام
شحنه گر ترسید نعره مستانه‌ام

و له

بصد نمو و راهم حسی که می‌پرستم
پی جلوه جمالش در خانه‌ها نشستم
چه بیمند دوا دهد چه کند که مستم

جمالم هیچ عیشی الا این خوشته نشانم
شنیدم گر برای هر شبی روزی بود
مگر از پرده بیرون آید آن شوخ پری پیکر
من از بیداد بیحال هر دو ن قبا ادبم تا کی
شبی در عالم مستی همی بد آرزو دارم
سلیمان گر بجا آیم کرد تحصیل سلیمانی
خدیو دادگستر ناصرالدین شاه دارای

و له

چرخ شود غلام من دور بدکام من
گرچه هیچ حالتی یاد نکرده مرا
دوش بعقد دلگشا قصه سر گرفته‌ام
بوالعجبی نگر که من با همه لاف عاشقی
تا فکنم فروغیا دشمن تیا بر انجمن

و له

مردم و از دلم برفت آرزوی جمال او
خاک رهی گزیده‌ام تا چه برآید آن
اگه ندیده حسرتی در همه عمر خویشتن

و له

کاش بکوی نیستی خاک شوم که آن پری
زنده جاودانیم تا حرکات عشق شد
اگه بدیوانگی در غمش افسانه‌ام

و له

سرو فراز نده خاسته از مجلسم
سفره میخانه شد خرقه پشمینه‌ام
آتش رخسار او سوخت نه تنها مرا
تا نشود دل ز جا سایه فکن بر سرم

و له

بهوای مهر رویش همه عمر را بریدم
منم او لیکن نگار ز گلاه نازنین
همه انتقام خود را نکستم ز عمر رفته

گر جان بامرتو بستانی ور نگاهم ز تو ستانم
ندانم روزی خواهد شدن شبهای هجرانم
گر بکس ایشکار شد همه اسرار پنهانم
مپرس از احوالم بیکوشی پریشانم
گر از جای زنجیری فتیلی بدانم
من از خاصیت لعل تو بخاتم سلیمانم
گر دست تهش کوه نیکو کوه بر افشانم
ده که تو در کنار گل من به میان آتشم
گر تو بگردش آوری جام شراب بیغشم
یاد دهان تنگ تو هیچ نشد فرامشم
کعبه که تر ز مسار شود ز حرکات دلکشم
یار ندیده دل آرام نچشیده بیهشم
دست دعا بر آسمان تیر بلا بر کشیم
مرگ نبوده هجر و بی بر دری ترک مهوشم
وه که ز مرگ هم نشد در ره عشق چاره‌ام
جیب مهی گرفته‌ام تا چه کند ستاره‌ام
گی بشمار آورد حسرت بی‌شماره‌ام
بر سر کوی خواجه بنده هیچکاره‌ام
چهره نشان نمیدید با حجاب بستیم
آنکه زند کاینم علت مند رستیم
آنکه خاطر بگذشت زوال دیوانه‌ام
قابل قیمت نگشت گوهر یکدانه‌ام
باده فرو زنده تا فتنه در خانه‌ام
بر سر جانه ریخت سبحه صد دانه‌ام
خانه شهری بسوخت جلوه جانانه‌ام
ناکهان از زلف تنک چند بویرانه‌ام
تا مه رخسار دوست فتح کاشانه‌ام
با میدعهد شکنش همه عهد شکستم
که هیچ حیله آخر نکند او فرستم
دیدار رخ او روزی همه زلفا دیدستم

سحاب ابر

خاتم انگشترات

حجاب پرده

آلوده عشق گشتیم و هنوز نیک نامیم
همه میکشان کشند می ما سرخوشیم
من ساده پرست و باده نوشم
هر گردش ساقی مست هوشم
من گوش به نغمه ای نشنیدم
در کردن تو بسته کیشم
مذهب پیر مغان نمی شناسیم
تا روز جزا کشد هر دو غمی
من بر سر کوی تو ندیدم
جز مهر تو در دلم برفته است
در حسرت زلف تو شبی نیست
در دی زلف بی همین که دیگر
از سیل سرشک خانه نیست
چنان بکوی تو آسوده از بهشت برینم
که نظر نهاد بپای خلافت دایم
هر اختیار بدیدار مهوشان ندارم
ز بسکه بهر سویم هوای مهر تو دارم
معاشران به مشغول عیش و عشرت شادی
بر آستان آن پادشاه حسن فروغی
مو بمو بسته آن زلف گره گیر شدم
که کنون سیحو ردان صفر در مژگان خم
نالم از اثری نیست وگرنه در عشق
هرکجا نام اگر عشق بخواند عجب
من که نخجیر کمندم همه شیران بودند
تا فروغی رخ آن ترک ختائی دیدیم
ساقی نداده ساغر چندان نمودم مستیم
کام دلم تو بودی هر سو که میدویدم
لیف جنون الا زمن توان شنیدن
سکه من ولی که گره است زمین جان من
عشق بگسست چنان سلسله تدبیرم

نمی پوشیم — ترسیم
ضمیر — دل است
حوری — جعد چشم — کشیده
غالیه — زلف
نخجیر — شکار است

تا را دلی که بودم بخیشی گرو بستم | لباس مرغ دامی دام گرو دید

من بر پیر می فروشم | مستغرق لجه شرابیم
بر پرده مطربان گوشم | آنجا که پیاله خرابیم
من چشم ز جام می نپوشم | هم آتش می بسوخت مغزم
نه خوردن باده سخت کوشم | عشرت طلب و نشاط جوییم
جز قول شاهدان نمی نیوشم | از طعن کسی نمی خراشم

خاکی که بسر نکرده باشم | از دست جفای تو نمانده است
مهری که بدر نکرده باشم | شب نیست که با خیال قدت
گر گریه سحر نکرده باشم | یکباره مرا مکن فراموش
از فتنه حذر نکرده باشم | تیری ز کمان رها کردی
کس زیر و زبر نکرده باشم | خاکی نه که در غمش فروغی

سیاه غمزه کشدی بغارت دل و دینم | نه دست آنکه دی از من جبال دل تو گیرم
که با وجود تو فارغ ز سیر روی زمینم | ز رشک مردن من جان عالمی است
نمی برم ز تو گر سر بری بخنجر کینم | ز حسرت لب میگون چند و غالیه سایت
بغیر من که شب و روز با غم تو قرینم | چگونه شاد نباشد دلم که گوشه نشینی

آخر از فیض جنون قابل زنجیر شدم | کاش بر روی کشش نگری از دیده را
در کمانی است که آماجگه تیر شدم | تیر دلدوزم و فرو دعم جانسوزم
اینقدر ناله نمودم که ز تاثیر شدم | بحث بدین کج سر وقت من آن سر دو
که ز غم فرقت آن زجوان پیر شدم | این چه نقشی است که از پرده پدید
آهوی چشم ترا دیدم و نخجیر شدم | مرا کرایه عمر ابدی میدانم

گر چه خبر ندارم در عالمی که هستم | از بس قدح کشیدم در کوی میفروشان
سر منزلم تو بودی هر جا که می نشستم | نقش جدا نشد از دیده که تا بود
گر عشق آن پریرو در بحر او نشستم | ترسم که زین لطافت کان نازنین صنم است
فریاد اگر نخشد دامن کشید و دستم | از هر طرف که دیدم همچون صبا فروغی

تو دادآوری بجامم تو در انجمن نشستم
بخلاف من فروغی که چشم روشن است
مستوجب مژده سروشم
و آنجا که ترانه حنوشم
هم نالی بسر و تهوشم
ساغر بکف و سبو بدوشم
وز کرده خود نمی خروشم
کیفیت باده های دوشم
شهری که خبر نکرده باشم
دستی بکمر نکرده باشم
با فکر دگر نکرده باشم
کش سینه سپر نکرده باشم
ز آب مژه تر نکرده باشم
که در ضمیر نیاید خیال حور جبینم
عجب اگر شبی جلوه جمال تو بینم
اگر به روی تو افتد نگاه باز پسینم
رفیق لعل بدخشان شریک در ثمینم
اگر خیال گوشه چشم تو کرده گوشه نشینم
کمان کشیده ز هر گوشه لشکری بکمینم
تا بمانی که چرا کشته شمشیر شدم
هر چه افزون ز پی ناوک تکفیر شدم
آمد از لطف زمانی که زمین گیر شدم
که بیک جلوه آن صورت تصویر شدم
بسکه پیروی تو از صحبت جان سیر شدم
فارغ از خلج و آسوده ز تکفیر شدم
هم چاه را ندیدم هم شیشه را شکستم
هرگز نزیم نبرد عهدی که با تو بستم
گر وصمه نگردد نقش صنم پرستم
لیکن نه هیچ حیلت ز بند اگر جستم
که سر زلف زره ساز تو بند بزدم

خنده زد لعل تو بر گریه شور انگیزم
عشق بر خاست که من آتش عالم سوزم
دست بر دامن ساقی زده ام زین جهت ار
بخرابی خوشم امروز که فردا از کرم
بخت بر گشت بامداد من از جا بر خاست
گر فروغی زده ان قند بیارم عجب
امشب ترا بخوابی نسبت باه کردم
هر صبح یاد رویت تا شام کرده بودم
صد گوشمال دیدم تا یک سخن شنیدم
من غزل که گفتم در عاشقی فروغی
بر سر هر مژه چندین گل رنگین دارم
گر تو در سینه سیمین دل سنگین داری
بامیدی که سحر بر رخت افتد نظرم
گامی از دیر و حرم هیچ ندیدم در عشق
عشق هر روز ز نو داد مرا اشتیاقی
توان شناخت رخ نیکو بخت بر رویم
امید طاعت او سبز و بهشت جایم
بحو خلاف رضای مرا که در همه عمر
بکاشت که سر زلف او بدست افتد
فلک بدیده کشد خاک من پس از مردن
ز مهر دوست فروغی چگونه شویم دست
وقتیم بیاید بر سر بالین طبیبم
شب گذارانم بمحفل صبحدم بالا این ساکنش
گاه گاهی مست اگر در ره گذار
تا کشید امشب مطرب حلقه در گوشم فروغی
اگر بپرسی من کیفیت چشم غزالم
ساده لوحی بین که خواهم سر رحالم نهند
شیوه گل ای ساقی نسیم طبل بهر دم
تا سرو دانم زتیغ او در پا نفکند
کی توان منع جوانان کردن از دیده ...

لمعه ز رخ تو بر ناز بی تا شرم
حسن تا شب که من فتنه عالم گیرم
اگر گوید که دریا ده کش بی بیرم
همت پیر خرابات کند تعمیرم
گر ز مژگان تو تا ما ده چندین تیرم

روزگاری است که پیوسته بدان برم
نخچیر موی مرا ده دست بینی خالی
خم رنار من از زلف چلیپا نشود
آه اگر خواجه من بنده نوازی بکند
آهوی چشم نگاران دارد تو نخجیرم ساخت

تو خو نبرزه ای من اشتباه کردم
هر شام فکر رویت تا صبحگاه کردم
صد ره بخون طپیدم تا یک نگاه کردم
یکجا گریز از ابر نام شاه کردم

دو شینه پیش رویت آینه را نهادم
تو آنچه دوش کردی از روی تیره گردی
چون خواجه روز محشر جرم مرا ببخشد
شاه همه سلاطین شاهنشه ناصر الدین

من هم از دولت عشقت تن زرین دارم
نظری شب همه شب به ره پروین دارم
گله چندم از کفر و هم از دین دارم
تا بدانند خلایق که چه آئین دارم

بر سرم گر ز فلک سنگ بارد غم نیست
گرچه کامم ز لب نوشت تو تلخ است اما
روز ما رنگ شب تیره دو اقبال بیا
شمس مهر فروغی تو ز روز افزون است

هوای طره او میکشد بهر سویم
بجز مرا و تو هیچ از خدا نجویم
مسلم است که مشک ختائی بویم
اگر قبول کند خاک انسر کویم

هرچه میسکرم جلوه تو می بینم
اگرچه نام برآورده ام با قیدی
اگر وصال میسر شود و گر نشود
مرا که شیر نگردی شکار در میدان

تا بماند حسرت او بر دل حسرت نصیبم
یعنی از عشقت گهی و گاهی عیدی نعیم
بر من مایل که در کوی تو شکسی غریبم

در دیده بان چشم گشت گر آشوده خاطر
گر سر زلف پریشانت سر ما من نماند
گردی در پیش دل م دل گامی هوشیاری

من از این بیم که هستم من روز قیامتم
اگر بیحون خاک ره گرد از نفاقی بیای ام
چون مخنده دو چون بگریم چون بنا به چون بنالم
تا با صورت نبندد هیچ سودای خیالم
هر کس میرسید تا کو دم سیه فصل خود زد خیالم

اگر بخیل او دارم خسرو فیروز بختم
مرده ام ز محرومی دیده از برش پیش
با وجود لعل ساقی هر عهد کوثر نخواهم
هر دو خنده مهای دیرین کجا بند از آشنایم
حالیا که بر گشته ام نجوا بس ای آشنا بو

دیر گاهی است که سر داده بدان تیرم
هر کجا خانه نقاشی کشد تصویرم
تا که بگشاده دولت نخند تکبیرم
گر ز سر تا بقدم صاحب صد تقصیرم
من که شیران جهانند کمین نخجیرم
که بیا دستگر بش طوطی خوش تقریرم
روز سفید خود را آخر سیاه کردم
من هرچه کرده ام شب از تیره کردم
گر وعده عطایش عمری گناه کردم
گر قهر دشمنش را در قعر چاه کردم
یعنی از عشق تو در بر دل خونین دارم
زانکه از خشت سر کوی تو بالین دارم
گر کسی گوش دهد قصه شیرین دارم
همه را نخال رخ خط و طره مشکین دارم
گفت من هم بخلافش دل کین دارم
گر صید غمی آن ترک سخت بازویم
هر که میکند زدم قصه تو میگویم
دلی مقید آن حلقه های گیسویم
بجای پای پی او بفرق میپویم
کنون نه شیر غزالان عنبرین مویم
مگر که دست تو جو یابت دکان نشویم
هم بوتا شیر مدار ام هم ز در بیر طبیبم
پس چرا یکباره از دل و آرام میرود شکیبم
گر نبودی در کمین نخچیر مست دلفریبم
فارغ از قول خطیب آسوده از پند ادیبم
و ربدام وی ز قم خطا ببر خندم غالم
تیره بختی بین که با غم جوال گشت دربین حالم
تا بیندازی که من لب تشنه آب زلالم
تشنه کمال بند کی سر مایه چندین کمالم
هر چه باید بریزم رحمت بیا تا بیکالم

از جنون روزی دریدم جامه جان فروغی   کان پریرو چگونه گردیده پریشان خیالم
گر مجال پرسش افتد گاه گاهم   کشتش کیست گفتا سایه پر کلاهم
قصه طوفان نوح افسانه از موج اشکم   کو چنان برقی که یکسر بسوزاند گیاهم
آنکه عفوش نه دانم تا بپوشاند خطایم   آه اگر محراب ابرویش نگیرد در پناهم
گر بنا کس من ز پیش از کشتن نگار قاتل افتد   من خوشم با ناامیدی تو ای امیدگاهم
شربت وصلم ندادی تا نخوردم زهر هجران   پرده از رخ برفکن یعنی برآر از اشتباهم
من که از روز ازل دیدم جمالش را فروغی   تا نگردی ای قیامت فارغ از خورشید ماهم
من مست می پرستم من بنده باده نوشم   من با وجود مطرب کی پند می نیوشم
از می طرب بپذیرد روزی که من ملولم   با نقش چهره او در روی چمن نپوشم
گفتم که با تو خواهم روزی روم بگلشن   گاهی قدح بدستم گاهی سبو بدوشم
دانی چرا سر و جان از من نمی ستاند   کان حلقه های گیسو شد حلقه های گوشم
در پرده محبت جبریل ره ندارد   بر خاک من مکن گل تا از زمین بجوشم
یک گل که بیخ را شد خار غمت دلم را   تا بامداد محشر مست شراب دوشم
من از کمال شوق ندانم که این تویی   تو از غرور حسن ندانی که این منم
کو بر کنند دیده ام از ناخن عتاب   تا خاک آستان تو گردد نشیمنم
مشنو ز من بغیر نواهای سوزناک   زلف خمند سروقدان طوق گردنم
شاهین تیز پنجه دشت محبتم   گلهای اشک ریخت بگلزار دامنم
تا سر نهاده ام بارادت بپای دوست   مهری که همچو روح فرو رفته در تنم
تا چشم من گشاد فروغی بروی او   خورشید برده روشنی از چشم روشنم
من خراب نرگس شهلای توام   من بتصدیق نظر محو تماشای توام
نتوان یافتن از بی سر و سامانی من   بسکه حیرت زده صورت زیبای توام
تلخ و شیرین جهان در نظرم یکسانست   من که افتاده بالای دلارای توام
هر مویی بخود از شوق تو سرگردانم   مو بمو باخبر از عالم سودای توام
زیر شمشیر تو امروز فروغی میگفت   فارغ از کشمکش روز فردای توام
ما دل خود را بدست شوق شکستیم   از سر جان خواستیم و با تو نشستیم
از پی پیوند حلقه سر زلف   بر سر مهر نخست و عهد الستیم
بیک صبا گر پیامی از تو بیارد   دست بجستیم و از کمند نجستیم
گر بکشند از گناه عشق تو ما را   بهوش نیاییم ازین شراب که مستیم
بنده عشقیم و محو دوست فروغی   ذره پاکیم و آفتاب پرستیم
هرگز نگردم گر ز دست محنت هجران بمیرم   نه بجز یاد سر زلف تو فکری در ضمیرم

گل بدامن میتوان برد از گلستان نگاهم   گفتمش گل چیست گفتا پرتو رنگ نسیمم
شعله ها چون لیل انگاره از برق آهم   کو چنان عشقی که تا یکجا بغیر ساید وجودم
صاحب فضلش نخوانم تا نبخشاید گناهم   زیر شمشیر اجل بردم پناه از بی پناهی
ماجرا دیگر نگویم خونبها هرگز نخواهم   حاجت از بیحاصلی در عشق میباید گرفتن
بوسه پایت ندادم تا نگردی خاک راهم   گر قمر بیند رخت گاهی پری گاهی فرشته

این بس که عقلم فارغ ز پند نیوشم   من با حضور ساقی کی توبه مینمایم
ور نی نوا نخیزد وقتی که من نخروشم   تا چین طره او مشک ختن بپاشم
گفتا که شرم بادت از روی گل فروشم   تا ز اقتضای مستی دامان او بگیرم
تا در بهشت بویم تا در بهشت بکوشم   بخت بلندم آخر سر حلقه جنون ساخت
پیغام او رسیدست بی منت سروشم   ای چشمه سار جویی یکره ز عین رحمت
گر بشنوی خروشم یکسر می خرد هوشم   آن مهوشم فروغی از بسکه دوش میداد

گردیده از شمایل خوب تو برکنم   بگذشتم از بهشت برین تا چمن فشان
زیرا که دست پرور مرغان گلشنم   آن قمری حدیقه عشقم که کرده بخت
زان شد فراز ساعد شاهان نشیمنم   تا خار عشق گوشه دامان من گرفت
آماده ملامت و شهره دشمنم   بیرون چگونه میرود از کین مهوشان

بیخود از باده جام و می مینای توام   تو بجز گنگ فلک فتنه دوران منی
گر سراسیمه گیسوی سمنسای توام   اهل معنی همه از حالت من بیخبرند
بسکه شوریده دل از لعل شکرخای توام   سرو میدان خدای دو جهان دانی کیست
تا گرفتار سر زلف چلیپای توام   بسکه سودای تو از سر برد سر رود

هر کشش را بتار زلف تو بستیم   تا نشیند بخاطر تو غباری
رشته لطف ز هر چه بود گسستیم   از سر پا کشش که با تو بیاری
با همه سرگشتگان به بند ببستیم   بر سر زلف بهیچ حیلتی آخر
از نگه دوم از منظر تو گسستیم   گر ز تو بوئی نسیم صبح نیارد

ساختن با سیم و تیغ تیزی بگیرم   نه بجز نام لب لعل تو ذکری بر زبانم

اقتضا: معنی خواستن
سروش: فرشته
جنون: دیوانگی
فراز: بالا
مینا: شیشه شراب

در همه ملکی مرکه من که در دست تو بوم
آتشنای قد سیام من که درکویت علم
تا تو در پای تو پی من سنده چند نگارم
در گلستانی کر کبر دوست بپرسی جوانی
مهر و اش را فلک صد هزاران پرده پوشید
از رشتم چه بیم که با دوست همدم
دریا ز تشنگی بود از سیلگاه عشق
نومید من که در قدم یار بی نصیب
او کرمجمع سیمبران آتشین دل است
از تیر غمزه تو جگر خون و سینه چاک است
با دوست من که تم لعلت رسید است
پیوند دوستداری من سست کی شود
تا جان پاک در قدمت کرده ام نثار
تاج سر ملوک محمد شه و تیسر
چون هم زلف تو آشفته خیالی دارم
سر بر نهم همه شمشیر و سپر سینه سنگ
بشکستیم ای آتش طایر زرین پر و بال
دوزخی باشم اگر سایه طوبی طلبم
شاید از چشم بپوشند زمن دم شهر
نظر کم کر بر دار آرام جهانی عجب
شب فراق تو کر ناله را اشاره کنم
بکیش زمره عشاق دوزخی باشم
چو بیتو آه شرربار بر کشم از دل
کرو فته بسر زلف از پریشانی
ز سر گنبد مینا نشوم آگاه
در جلوه گاه جانان جا بر اشوق نگاه
جان با هزار شادی در راه او سپردم
نام نو برده میشد تا نامه مینوشتم
محسن بهشت کردو از غایت لطافت
تا با قضا منم کردم ترک قضای خود را

در همه شهری هر زمان کسی زحیمت حیفترم
پادشاه الاسکام من که با لکت بهترم
تا تو عاشق پیکشی من کشته تسییدم
ای جوان سرو بالا دستگیری کن که پیرم
گر نقاب از چهره بر دار دنگار بالطرم

حسن و نمک حسیم من که در حسب سلامم
سرور زی سکیم ذوقی که بوار بی نشیم
دریغا یی محفل میروی زود از تغافل
در روی کس اگر پی در حقیقت جا ندارد
تا فروغ ظلمت انما هر اوید کردی

طوفان سوز بود از چشم ترم
محروم من که در حرم دوست محرمم
من هم بخیل سوختگان آتشین دمم
کوتاه ز طره تو دگرگون و درهمم
منت خدای را که سلیمان عالمم
سنم بمهش که بر سر پیمان محکمم
در کوی عشق بر همه پاکان مقدمم

یکجا شراب باده انجیتم پرخمار
او کر بحسن در همه گیتی منظم است
با خاک مقدم تو جنت ز انجمنم
تا لشکر خط بی خونم کشیده تیغ
در بین جمال خود بی نقاب سحر
از زمان که خوار و ذلیل غمت شدم
تا بر لبم گذشته فروغی ثنای شاه

لله الله که چه سودای محالی دارم
تا سیاه غم او طره جدالی دارم
ترسم از تیر تو بشکستم تا پر و بالی دارم
من که در روضه دل تازه نهالی دارم
گر ز پرداز دو بی چشم و حیالی دارم
که سر الفت رم کرده غزالی دارم
چه رخنها که در ارکان سنگ خاره کنم
بسوی سدره ز کوی تو گر کناره کنم
لعاس حرمن کرد بیک شراره کنم
گر اشتیاق ترا مو بمو شماره کنم
شکر که خدمت رندان شراب خواره کنم

تو بر پیچیده عجب زلف پرستی داری
خون دل گر عوض باده بجام خورده کسی
دانقضا ز خال دل مرغ چمن دانی
تا جوابی نرسد پاکشم از درد دست
شکر ایزد که ز جمعیت طفلان امروز
بس بر این خاطر آسوده فروغی مطلب
بنظاقی که ز نظاره ات بپوشم چشم
شبی بر غم فلک روی خویشتن بنما
خوشم بکشمکش چون خویش و جزا
بغیر داد جان چاره نخواهم جست
فروغی از غم اما حرکتی تا چند

سر با هزار محنت در پای او نهادم
روی تو دیده میشد تا دیده میگشادم
هر که زر در آید حور پری نژادم
با هر قصیده خوشدل با مرسیه شادم

جز راستی نمی در طبع بی نفاقم
در روی ای محبت دانی چکار کردم
جز عشق سر خطان بر سی مسن سیاحت
طرح نوی فروغی مهر نجم اگر بود

خواجه آرا دکام من که در بعدت اسیرم
کوس عشرت میزنم روزی که بر در دورت میرم
آخر ای سر ز بنا تمام مسکین بین دو دیدم
من نه شفقت با همه درد دیگر دارم نا کریم
عشق فارغ کرده است از آتش مهرم
در دام من چه باک که با اسم اعظمم
یکسو اسیر حلقه آن زلف پر خمم
من هم ز عشق در همه عالم مسلمم
بالعل دلکش تو چه حاجت بخاتمم
سر کرده محبت و سر خیل ماتمم
گر صیقل خیال تو آئینه جمم
در دیده زمانه عزیز و مکرمم
ایمن ز هر ملالم و فارغ ز هر غمم
گر ز در نگار دولت دشاد و خرمم
من آشفته عجب شیفته حالی دارم
که ز دیوان قضا رزق حلالی دارم
من که بر سر هوس از خالی دارم
راستی من که عجب روی سوالی دارم
بر سر کوی جنون جاه و جلالی دارم
زانکه با سرو جوان قال و مقالی دارم
نه قدرتی که بر خسار است نظاره کنم
گر ز هجره را بدرم ماه را دو پاره کنم
گر سیر روی تو زین رهگذر دوباره کنم
اگر بدرد تو چندین هزار چاره کنم
کنار خویشتن از اشک پر ستاره کنم
در روز تیر باران سر در ایستادم
جز امینی نیابی در نفس پلی فسادم
اول بسر دویدم آخر ز پا فتادم
استاد کاملم کر در حجت برادستادم
حکم بر آب و آتش دستی بخاک و بادم

گیتی
روزگار

جنون
دیوانگی

تا با تو آرمیده ام از خود رمیده ام / منت خدای را که چه خوش آرمیده ام
روی طلب من و خاک سرای او / کین لعل را بخون جگر پروریده ام
زان پا نهاده ام بسر کوی حرم / زیرا که من دل از همه عالم بریده ام
هر موی من شکسته شد از بار خستگی / تا شربت فراق بتا را چشیده ام
کیفیت شراب لبش را ز من مپرس / عیبم مکن که تازه بدولت رسیده ام
ای کشتم بیاد بنا گوش او ز دل / رنجی کشیده ام که بگنجی رسیده ام
طفلی به تیر غمزه دلم را بخون کشید / باور مکن که پند کسی را شنیده ام

آخر از کعبه مقیم در خمار شدیم / بیکی رطل گران سخت سبکبار شدیم
عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است / که چرا با خبر از پرده اسرار شدیم
بو العجب هست اگر شعبده بازیم همه / تا خراب از نظر مردم هشیار شدیم
جذبه عشق کشانید بکیشی ما را / خواجه پنداشت که آسوده ز زنار شدیم
کار رشد تنگ عجب بر دل بیچاره ما / چه سحرها که بدین واسطه بیدار شدیم
لعل و زلفش سر دلجوئی هیچ نداشت / ایمن از وسوسه عقل زیانکار شدیم
پا کشیدیم فروغی ز در مسجد و دیر / فارغ از کشمکش سبحه و زنار شدیم

تا بدان طره طرار گرفتار شدیم / هم دل آزرده آن چشم دلازار شدیم
تا زده شانه بدان زلف دلاویز افشان / تا سراسیمه آن طره طرار شدیم
آنقدر خون دل از دیده بدامان کردیم / هر چه در راه طلب قافله سالار شدیم
غیر ما در حرم دوست کسی راه نداشت / بهمین مایه که نادیده خریدار شدیم
سر تسلیم نهادیم بزانوی رضا / همه در روز ازل بر سر اقرار شدیم
دل بدان مهر فروزنده فروغی دادیم / ما هم از پرتو آن مشرق انوار شدیم

غم روی تو بعالم ندهم / بمداوای دمادم ندهم
گر مرا در حرمت راه دهند / آهوی چشم ترا رم ندهم
آبی از چشم ترم ریخت بخاک / که به سرمایه مرهم ندهم
غمی از عشق بخاطر دارم / که بصد روح مکرم ندهم
خاتمی داد بمن لعل کسی / که بمهر ابد و عالم ندهم
من فروغی نفس پاکم را / بدم عیسی مریم ندهم

من این عهدی که با موی تو بستم / عجب سررشته آمد بدستم
ز مویت کافر زنار بندم / طناب عقل را از هم گسستم
ز مستوری چه میپرسی که عمرم / سبوی نیکنامی را شکستم
بشمشیر از سر کویش نرفتم / تو پنداری کزین اندیشه رستم

در سنگ من بچشم حقارت نظر مکن / دست تطاول و جیب دریده ام
کو عالمی بمهر تو از من برند دل / کز تیر چشم مست تو در خون طپیده ام
آب بقا است زهر فنا در مذاق من / از بس بسنگلاخ محبت دویده ام
گر بر ندارم از سر زلف تو دست شوق / کین تشنه را شنیده ام اما ندیده ام
افتادم از زبان که بدام رسید دست / هر نیمه شب که طالب صبح دمیده ام
تا گوش من شنیده فروغی نوای عشق / گر تیر دی بکمان فلک کشیده ام

دست غیب آمد و در پرده ما را عجب / حیف و صد حیف که در خبردار شدیم
مستی می بنظر هیچ نیامد ما را / که بصد شعبده زین پرده پدیدار شدیم
بنده و اهمه بودیم پس از مردن هم / که ز عقبا و دولت همه بیزار شدیم
تا از آن طرف بناگوش چراغ افروزیم / گر پی چاره بر غیر بناچار شدیم
نقد جان بر سر سودای جنون باخته ایم / ده که بی بهره هم از مهره هم از ما شدیم

تا پراکنده از زلف پریشان گشتیم / داخل حلقه پیشان شب تار شدیم
سر بسر جمع شده اسباب پریشانی ما / مو بمو با خبر از حال دل زار شدیم
هیچ از آن کعبه مقصود نجستیم نشان / که خجالت زده دیده خونبار شدیم
دو جهان سود ز بازار محبت بردیم / تا چه کردیم که محروم ز دیدار شدیم
بچه رو باده ننوشیم که با پیر مغان / که بتقدیر قضا فاعل مختار شدیم

گر بجان در دبیالی ندهم / عیش بستانم و این غم ندهم
بخت آن کو که بصحرای طلب / ره بنا محرم و محرم ندهم
داغی از دست رسیده است بمن / که به سرچشمه زمزم ندهم
بدنی دوشش در آغوشم بود / که بصد خاطر خرم ندهم
تا لبم بر لب آن نوش لبست / که بانگشتری جم ندهم

پس از عمری بزلفت عهد بستم / بمویت گر سر مویی شکستم
کمند عشق را گردن نهادم / ز روی هندوی آتش پرستم
شراب شادکامی را چشیدم / ز هشیاری چه میگوئی که مستم
فزون تر شد هوای دلبر از من / بتدبیر از خم بندش نجستم

خمار / شراب
رطل / سبکبار
تسلیم
دو تا محتار

چنین ساقی ز خویشم بیخبر ساخت | گر مست از جرعهٔ جام الستم
قیامت چون نخوانم قامتت را | که فارغ کردی از بالا و پستم

گواه دعویم پیر مغان است | که گر مستم از خود که بستم
چه گفتی زان سهی بالا فروغی | که تا برخاستی از پا نشستم

هست نشانی از نشانم | خاک قدم سبوکشانم
تا ساغر من پر از شراب است | فرش است فلک بر آستانم
در مرهم زخم خود چه کوشم | دنبال ترین کاروانم
گفتی بنشین براه تیرم | گر تیر زنی بدین کمانم
بالای تو تا نصیب من شد | زد مهر تو مهر بر زبانم
بالم مشکن که شاهبازم | بر شاخ تو تازه آشیانم
دیدم ز محبتش فروغی | چیزی که نبود در گمانم

تا در کفم آستین ساقی است | از نشتر زمانه در امانم
در وادی محبت | کین تیر گذشت ز استخوانم
پیوسته بموسم ابروانت | تا تیر تو میزنی نشانم
گفتم که بنالم از جفایت | ایمن ز بلای ناگهانم
مرغ کهنم درین چمن لیک | خوشتر ز صفیران که نغمه خوانم

از بس عرق شرم نشستست برویم | عمریست که زنجیری آن سلسله مویم
آن کشته بر خاک درش سگ فرو شست | مردم همه دانند که دیوانهٔ اویم
هر بزم که رندان خرابات نشستند | بس بر سر آنم که بجز باده نبویم
دور از لب پرشکر او خون جگر باد | هم نکته طراز من و هم قافیه گویم
اینست اگر جلوهٔ معشوق فروغی | در مرحلهٔ عشق نشاید که بپویم

چندیست که سودائی آن غالیه مویم | محروم ز نظارهٔ آن روی نکویم
افتاده پریچهره که از پرده برآید | ترسم که نشان از دل گمگشته بجویم
تا باد بهار از همه سو بوی گل آرد | نه قابل جامم نه سزاوار سبویم
گفتن نتوان قاعدهٔ عشق وگرنه | هر باده که ریزند [illegible] گلویم

دوشینه مهی بخواب دیدم | چشم همه را پر آب دیدم
هر گوشه ز تیر غمزهٔ او | مرغان همه را کباب دیدم
یک نکته ز شهد و لعل او بود | صد پیچ و هزار تاب دیدم
در هر خم عنبرین کمندش | یکجا همه مستجاب دیدم
دلهای شکسته را ز وصلش | در کشمکش عذاب دیدم
طومار گناه عاشقان را | مردم همه را خراب دیدم

شبها بهوای خاک کویش | چشمی بتب آفتاب دیدم
از آتش شوق او بگلشن | دلخسته و بی حساب دیدم
در هر سر موی صید بندش | هر تشنه که در سراب دیدم
در عشق بر آن دعا که کردم | یکجمع در اضطراب دیدم
آسایش جان اهل دل را | یکسر همه کامیاب دیدم
از بادهٔ چشم او فروغی | سر دفتر هر ثواب دیدم

بخت سیه کین من چشم سیاه یارم | خواب [illegible] حرام شد باده خوشگوارم
از مژه هر که مست من صف زده بر شکست من | حادثه در کمین من [illegible] روزگارم
تا طره پریشان شده پای طلب شکسته شد | فصل خزان فسرده‌ام موسم نوبهارم
زهر ستم چشیده‌ام بار الم کشیده‌ام | چشم تو در کمین من غمزهٔ جانشکارم
شاد ز تو روان من زنده ببوت جان من | تا گل تو کمند من طره تابدارم
لعل تو برق خرمنم زلف تو طوق گردنم | گر پی او بهر دری دل بشد و قرارم

ساقی از تو تمام شد صبح نشاط شامم | کار ببند ز دست من [illegible] کارم
طایر تیر خورده‌ام به چمن پرورده‌ام | راه امید بسته شد چشم امیدوارم
ای ز دو راه دین [illegible] دلنشین من | تلخ فراق دیده‌ام بخت انتظارم
ای بت دلپسند من [illegible] | دیگر تو بر زبان من [illegible] شکارم
دوش فروغی از [illegible] جام آگهی | [illegible]

تا بدر میکده جا کرده‌ام | توبه ز تزویر و ریا کرده‌ام
خرقهٔ تقوی بمی افکنده‌ام | بندگی اهل صفا کرده‌ام
کام خود از میچکان جسته‌ام | رفع غم و دفع بلا کرده‌ام
چشم طمع از همه سو بسته‌ام | روی تحکم بقضا کرده‌ام

خواجگی از پیر مغان دیده‌ام | جامه پرهیز قبا کرده‌ام
شیشه و قدح می بکف آورده‌ام | درد دل از باده دوا کرده‌ام
رخش سعادت بفلک رانده‌ام | قطع امید از همه جا کرده‌ام

سلسله: زنجیر

زاهد خاک در میخانه‌ام [illegible]
مست [illegible] زمن ذکر من
[illegible] شد [illegible] بهشتیم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خون دل آب جگر کرده‌ام — زره زلف گره‌گیر دوست
خدمت مردان خدا کرده‌ام — دوش [illegible] آب عشق

گر بعالم [illegible] تو چنان من چنینم — [illegible] تو مستی [illegible]
قلم قضا [illegible] چه نوشته بر جبینم — چشم اگر [illegible] جان من
که بروی [illegible] — سجده بر در آستانش [illegible]
تو به مهر خود گرفتم چه طمع [illegible] — تو و زلف مشکبارت من و چشم اشکبارم
نشنید کس [illegible] آفرینم — من و دیده برگرفتن [illegible]

و بنفشه بر [illegible] — با نسیم [illegible] بهار [illegible]
با چه تشویشم [illegible] — گر تو [illegible] مجلسی [illegible] گوشه گیرم
در شاه کشوری [illegible] غلام کمترینم — گر مجال [illegible] بر خاک [illegible]
[illegible] باغ جنان [illegible] — [illegible] در عالم صورت [illegible]

گر بدوزخ [illegible] شکر فراوان دارم — اشک [illegible] ز فراق [illegible]
که دل سوخته و دیده گریان دارم — بخت برگشته و [illegible] جگر و چشم پرآب
زانکه در سینه بسی سوزش پنهان دارم — داغ [illegible] دردی که رسید [illegible]
که سر و کار [illegible] لب [illegible] دارم — من ز بندگی خواجه گذشتن [illegible]
که بسی گنج در این خانه ویران دارم — عین مقصود [illegible]
که من این سلسله را سلسله‌جنبان دارم — تا فروغی [illegible] روزی خود ساخته [illegible]

ساغر صهبا علی الدوام گرفتم — در ره ساقی [illegible]
سبحه فکندم ز دست جام گرفتم — [illegible] تسبیح
کام دل از [illegible] و شام گرفتم — ترک [illegible] کج [illegible] طریق [illegible]
تا [illegible] غلام گرفتم — پخته شدم تا ز جام ساقی محبت
[illegible] دلم را [illegible] گرفتم — بس که [illegible] تیره فروغی

[illegible] — تو چشمه خورشیدی [illegible]
تا مهر تو [illegible] — هم سلسله [illegible]
هم [illegible] — هم [illegible]

[illegible]

فسون و غم [illegible]

[illegible]

رهین [illegible]

صهبا
شراب

مستغنی
بی‌نیاز

ز رسا رخش گلگونش بدامن بسپریم — بر سر خاک من تشبیه و برجیزی
ای که در این معنی متوجب تحیرم — تا ما فروغی رخ الحمد من برتابیت

ز فرط عشق تو فرمانروای تقدیرم — ز سحر چشم تو تا این چه شنیدیم
که از کمال تحیر مثال تصویرم — نشسته ام سر راه از روی عمری
عنان کشیدی و بستی زبان تقریرم — ز فرق تا قدم از سوز عشق تا ز شدم
خدا نکرده که از دست جان رود تیرم — تعالی سرو که زرم فتاده دستی
خراب ساخت و لیکن نکرد تعمیرم — خدای احمر اگر خاک راکیم چیست

در حلقه می‌خوران یکست سرانجامم — اول کشش کردم آخر ره پیش مردم
واداره بهم آوار طمع خامم — حیرانی صبح مه وش در زلف و رخ دلکش
در پرده میروری صبح شود شامم — هم حلقه گیسویت سر رشته امیدم
آرام کجا گیرم تا با تو نیارامم — تا با تو به پیوندم کی میوه دهد شاخم
در گوشه تنهائی من بیت و کنامم — گر آهو چشم تو سویم نظر اندازد

در بند آنم نه در قید ایسم — بهشت آیتی از رخ دلبر و رشنم
بساه و بلا از بیار و ببینم — سلیمانیم وا دلعل لب او
که پرشد ز کوهر همه آستینم — چنان مضطرب حالم از چین زلفش
گرفتار آن چشم سحر آفرینم — تو در خنده شیرین دور زمانی
من از عشق مجنون صحرانشینم — تو از قامت دلبری بی نظیری
تو هم تنگ بستی کمر را بکینم — رسانیده عشقم بجائی فروغی

طره افشاند که سر حلقه طرارانم — رخ بر افروخت که من شمع شب تارانم
که نویسنده طومار سیه کارانم — نقد جان بر سر بازار محبت دادم
حالیا قافله سالار سبکسارانم — تا گذر بر سر من کند روان یار عزیز
زانکه دیریست که همصحبت هشیارانم — گفتم از گردش فلک با شحنه دارم

خبر افتد که سر تا قدم جان شده ایم — تا بیاد لب او جام لبالب زده ایم
گر گدائی در میکده سلطان شده ایم — همه اسباب پریشانی ما جمع آمد
از رو کفر نسیم سر ایمان شده ایم — تا سر زلف شکن در شکنش عهد ببند

ای بت و زلفش از سایه شمشادم
ذا بت لبت کشمه در مای بسشم
خون کسسته بد انسان که بدیم
ز روی حسن تو چشم چراغ خورشیدم
جهان بجلوه درآمد جمال صورت تو
که کو که دست آغاز دم بدامت
سحر کان دعا را نکید گر تنکم
شراب داد و لیکن شخف در نرم
که گر خواجه فروغی زنند و در گدرد
مشغول رخ ساقی سرگرم خط جامم
شبها ز فراق آخر بر آتش دل بختم
گر طره بیفشانی کی شام شود صبحم
آسوده کجا گردم تا با تو نیاسایم
در عالم رعنائی تو خواجه معروفی
دی بار فروغی من دلکش غزلی گفتم
بدیر و حرم فارغ از کفر و دینم
من امروز در ملک عشق شاهم
چنان اشک من ریخت بر آستینش
نظر کن که با صد هزاران کرامت
تو در حسن لیلای خرگه نشینی
من از بخت بستم کمر را بهمت
هر کسش گفت که من ساقی میخوارانم
هر زمان لب که غوغای صف عشاقم
بسکه خال و خطش از من سودا زده برسد
سر بسی بار گران بود ز دوشش افکندم
گر ز رودی نشوم مست بخش ای ساقی
تا فروغی هم از آن زلف گرفتارم کرد
تا جرعه‌ای از ساغر لب جانان شده ایم
جام جم گر طلبی مجلس ما را دریاب
زلف که فرزخش بر سر سمو شد ما را

ای محشر از این شادی برخیزم و بنشینم
از آه سحر بر شب شمعی است بیالینم
که از سلاسل تو مستحق زنجیرم
ز بند زلف تو زنجیر کردن شیرم
که ابروی تو شد بر ز شمشیرم
ولی نبود در آن دل مجال تاثیرم
که تیغ میکشد و می‌کشد ز تاخیرم
که من ز تربیت عشق کامل اکسیرم
ور که صاحب چندین هزار تقصیرم
وه وه که چه نیکو شد آغازم و انجامم
گل همه رنگارنگ شکل نهد ایستانم
هم گوشه ابرویت سرمایه آرامم
تا با تو نیامیزم کی شاد شود کامم
هم شیر شود صیدم هم چرخ شود رامم
گر چشم غزال او شایسته انعامم
ستقر شعله از دم آتشینم
جهان شد سراسر ز زیر نگینم
که گاهی بجیب و گاهی بچینم
من از گریه سر بر روی زمینم
من از دولت عاشقی بی قرینم
که فارغ ز سودای شک و یقینم
گرچه جوست ولی آفت هشیارانم
قد برافراخت که من دولت بیدارانم
تا بدانند که منم زحمت بیدارانم
روزگاریست که خاک قدم یارانم
گفت خاموش که من خود سر مکارانم
مو بمو با خبر از حال گرفتارانم
واقف از خاصیت چشمه حیوان شده ایم
تا ز مجموعه آن زلف پریشان شده ایم
که بدین واسطه بی سر و سامان شده ایم

سرو رست از عرب لب ... به کش
بر آن جرئت او ... زد و آن
دانم رود دست ز دل ... پر وانی و ازو
... ش از دینی نگشید بدوش
هم خاک در پیر مغان ... چشم
تو چه ... دو من ... محتاج
تا شد زصفت ... دم بر سر افشا
در دا بر عشق تو تا پای نهادم
فروغ نشوم زین شب تاریک فروغی
سروش عشق تو یک نکته گفت در گوشم
خرم ترا نشاط جهان شاد و ...
هیچ حال ز خاطر فراموشم نشوی
دو گوشت از ز خورشید فرم تنگ آمد
گر بدامن محشر مرا بدوش آرند
ز هر طرف بکشم نشسته شیر ...
جانی که مدعی از شب هجران تو کردم
خون بود شرابی که ز مینای تو خوردم
اشکیست که ابر تر و بر دامن من ریخت
دل با همه آشفتگی از عهده برآمد
یعقوب نکرد از غم نادیدن یوسف
از زلف تو بر طرف بنا گوش فرو ریخت
ز خواهگی هر دو جهان دست کشیدم
ز خنده بخورشید فروزنده فروغی
چندان بسر کوی خرابات خرابیم
افسانه دوزخ همه باد است بگوشم
تمیز نمودم همه شیران جهان را
بر چشم سیه مست تو سحر ... می کرد
بر سفره ساقی نظر از شرم نکردم
از تشنگی دل هر چه زدم داد فروغی
دوش از لب نوشش سخنی چند شنیدم

نی زیر بر و مینا ... مست نشده ایم
تو عیان ... ز خورشیدی و ...
جنگ و صورت ... پای تو چه ... ایم
تو عیان ... خورشیدی و انقعامیم

... روز جزا نیست ... درکشم
چشم بچه کار آید اگر ساده نبینم
هم زلف کج ... حلقه گوشم
هم چشم سیه مست تو کرده است خرابم
تو فتنه ... زند و من ... بدوشم
خون دلم از حسرت ... کرشمه است
... نشنید کسی ناز فروشم
تا مهر تو زد بر لب من مهر خموشی
... ل ... که بی بخروشم
گوئیم که در سینه غم عشق نهان کن

... هر دو جهان ... از دو شم
اگر چه وصل تو ممکن نمیشود لیکن
من این فریده خود ... هیچ نفروشم
بخواب خوش نرود چشم من ز ...
دلی دارم که از خاطرت فراموشم
از یک نفس ... نشانی ...
چنین مران که ز دست تو ...
بسیار ساغری را بگردش ای ساقی
چنین که مست و خرابانه ... ام
چنان ... بکشید آتش تهم من
من از نهایت غفلت بخواب خرگوشم
فروغی از ... گلکاری سخن بگو ...

هم بود نشانی که بدوران تو کردم
آتش کز آتشکده سینه بر آمد
هر گوهر غلطان که بدامان تو کردم
صد بار گزیدم لب افسوس بدندان
هر عهد که با زلف پریشان تو کردم
در حلقه مرغان چمن ولوله انداخت
این گریه که دور از لب خندان تو کردم
داد از صف عشاق ... برآید
از هر طرفی گوش بفرمان تو کردم
تا پرده برافکندم از آن صورت زیبا
آنها که سر سرو خرامان تو کردم
دو شیشه بر این همه ... ام

کاسوده ز اندیشه فردای حسابیم
گر کار تو نفس است چه پروا ز گناهم
تا ز آتش هجران تو در مین ... ابم
آه سحر و اشک شبم شاهد حال است
ای آهوی چشمت سگ خود کرده خطابم
سر سلسله اهل جنون کرد مرا عشق
آب تر و ... ساخت ز خوابم
زان پیش که دوران شکند شیشه عمرم
چون جام شراب آمد بردار حجابم
شعر کز لب چشمه خورشید توان دید

... ز آتش لبان ... پیوند ...
چه ... بهوس ... بر در خانه نشستم

شوق پیداست که از گرد و ... شده ایم
که ز پیدائی انوار تو پنهان شده ایم
... از غم ... آسوده ... آتش ایم
تا هم بخوش باشد اگر باده ننوشم
از لعل قدح نوش تو ... دولت ...
ای پسر آتش من ... که ... نجوشم
آتش ز سرم شعله کشید ... زحم
... چنان آتش سوزنده بپوشم
تا دل آن ما فروزنده بگوشم
در ... نا ممکن است ... بگوشم
اگر دوست ... شبی ... آغوشم
اگر هزار زره بر سر زره پوشم
که من ز چشم حریف ... مدهوشم
گر آب چشمه رحمت نکرد خاموشم
من آن ... ندارم که باده ... بنوشم
در روز وصال تو تقربان تو کردم
هر شمع که در روشنی شبستان تو کردم
هر بار که یاد لب و دندان تو کردم
هر ناله که در صحن گلستان تو کردم
هر کس سخن از غمزه مژگان تو کردم
صاحب نظران را همه حیران تو کردم
با داشت ... که بر جان تو کردم
هر صبح که وصف رخ رخشان تو کردم
... تو علاج است چه حاصل ز ثوابم
از عشق رخ و زلف تو در آتش و آبم
تا برده ز دل سلسله موی تو تابم
ساقی ... کش بدر بای شرابم
... از بگشاید شبی بند نقابم
شکر ... نیست ندادند جوابم
... بطلب ... که چه دادم

بردامن او بنفشه دست مرادم
هر پرده که جان بر رخ او بست گشودم
کی بود که جان در ره محبوب ندادم
در خانهٔ دل جز تو کسی را ننشاندم
بر خیز نگارا که ز فرسوده حسن
نیکوست که در پیش تو خوانم غزل شاه
در هر دو جهان آرزوی روی تو دارم
گر ما تو فردوس برین جای دهندم
یارب خم گیسوی تو آشفته مبادا
در روی ارباب کرامت همه آشفته
بر صفحهٔ رخ از خط مشکین رقم فزل
تیغ عتاب بر سر اهل وفا کش
افتادگان بند تو جائی نمیروند
رنگی نماند پیش رخت صبح باغ را
در جلوه‌گاه دوست نگاهی فرو مخواه
تا آسمان بکام تو گردد فروغیا
نزنم تیر محبت کش داده چون
در عهد زلفش یک جمع شیدا
خوبان نشسته در جامه از شرم
خون از دل من هر شب روانست
کاری که او کرد با من فسونی
تنگ شد از غم دل جای من
صد جان دادم یک بوسه نداد
نیست روزی که بلائی نرسد
در گذرگاه وی از کثرت خلق
خونبها دادم در جانان فاتحی خویشتن
تا کرد خون من در حشر دامن گیر او
تیره شد روزم ز تاثیر دعای نیم شب
گر تو با شمشیر روزی بر سرم خواهی گذشت
رشتهٔ عمر بلندم سر بکوتاهی نشاند

هر عارض او مار شد چشم امیدم
هر جا که دل در غم او دوخت ندیدم
کی بود که رنج از پی مسلوب ندیدم
از خیل بتان جز تو کسی را نگزیدم

زان سینه سیراب چه خونها که نخوردم
از شیشه تهی بود کلالی نگرفتم
کی کشمکش دام حاجی بکند ستم
خرخون دل از دیده سرشکی بفشانم

زیرا که هوای رخ نیکوی تو دارم
در دست ز تحصیل جهان هوی تو دارم
در مجمع فردوس نظر سوی تو دارم
کاشفته دلی در خم گیسوی تو دارم
وین معجزه از نرگس جادوی تو دارم

شور من اشعار ملک ناصر دین
زاهد بسوی کعبه و راهب بسوی دیر
اندیشه ندارد دلم ز آتش دوزخ
پیوسته بود سر من گوشهٔ محراب
شاها غزل شاه مرا کرده غزلخوان

حرف النون

مرغان بال بسته بیک سنگ میزن
برقع بپوش و طعنه بباغ ارم مزن
در کارگاه عشق دم از بیش و کم مزن

ز لعلی که جایگاه دل خلق عالم است
لکشی چه کام دیدی از آن چاک پیرهن
ای ترک سر ز راه ارادت نشان مخور

مژگان خونریز در پیش چون
در دور چشمش یک شهر مفتون
هر که که آید از خانه بیرون
تا خم رویش راست قصهٔ مشغون

ای باده دیدی چشمان سرمست
چشم و لب او هر سو گرفته ست
دل برده از من سروی که دارد
هر لحظه گردد در ملک حولی

یک دل و این همه غم وای من
آن لب لعل شکرخای من
زان قد و قامت و بالای من
بسته شد راه تماشای من

قتل من امروز شد تا علم شد
در محبت چه تطاول که نکرد
نفسی نیست که آتش نزند
در غم عشق فروغی نرسید

دل از قاتل گرفتم خونبهای خویشتن
بین چه جای ستم رو دست دعای خویشتن
حاجت دیگر نخواهم از خدای خویشتن
گستم رستم از زلف رسای خویشتن

اختیار دست حنایش چاک کردم سینه را
کام اگر خواهی ز کام خویش کم زن دگر
کاش میامدی زمانی بر مراد اهل دل
عاشق صادق فروغی گر روش میشنیخ

زان کلبه ویرانه چه کلها که نچیدم
در ساغر امید شرابی نچشیدم
بی واسطهٔ رنج نگهی بر نرسیدم
غراره غم از سینه فروغی نکشیدم
موزون غزلی چون قد دلجوی تو دارم
گر شوق همین جای پهلوی تو دارم
آری من دیوانه سر کوی تو دارم
تار او در آتشکده خوی تو دارم
وین مرحلت از گوشهٔ ابروی تو دارم
این فیض من از لطف سخنگوی تو دارم
بر راه حیات محبان قلم مزن
تیر هلاک بر دل صید حرم مزن
بر یکدگر میکش و عالم بهم مزن
بیراهن دریده من بین و دم مزن
ای راهبر بکوی محبت قدم مزن
بر آستان میکده جز جام جم مزن
ای می کشیده ی لبهای میگون
شهری بهم بر یک حلقی با فسون
بالای دلکش رفتار موزون
حسن تو چند عشق من افزون
هر کو نکرده است لیلی مجنون
حسرت وعدهٔ فردای من
آن سر زلف چلیپای من
شعلهٔ عشق سراپای من
شادی از گشتن صحرای من
زیر تیغ امتحان رقصم بپای خویشتن
خود بدست خویشتن دادم سزای خویشتن
ما رضای او گذشتیم از رضای خویشتن
تا نماند مدعی بر مدعای خویشتن
رشتهٔ الفت ببرد آشنای خویشتن

محبوبا — مدت آمد — کو بیا

مشقن — مفتون — در بلا افتاده شد

میکون — رنگ شراب

تطاول — دست درازی

عرصه — ظاهر کردن

[illegible] دل شیرین من | [illegible] من [illegible]

ناگه ز دل برآید حسرت [illegible] | شکر شکر خنده ام از خنده شیرین [illegible]

[illegible] | دوش ببوسیدم لب [illegible]

گفت مست از شبی [illegible] لب شیرین | نعم [illegible]

[illegible] است شمشیر او بگردن من | ز شست سینه [illegible]

ببین که برق بسوزد [illegible] خرمن من | سؤال کردم از او نکته حقیقت [illegible]

گشوده دست [illegible] کرد دامن من | چنان ز دوست [illegible]

وگر نه رخت [illegible] گرد [illegible] شیون من | سواد زلف و بیاض رخ تو [illegible]

فغان اگر نرسد روزی [illegible] من | [illegible] گل [illegible]

ای نسیم قامت [illegible] ببین | جان بر لب مشتاقان [illegible]

[illegible] ببین | از قهر دل آزار و ز لطف [illegible]

در صید نظربازان [illegible] ببین | تا پاک بسوزاند [illegible]

[illegible] ببین | خوبان همه از مهرش [illegible]

[illegible] ببین | راز همه کرد فاش [illegible]

هر گوشه [illegible] مسلمان مقتول [illegible] | خون [illegible] ز بر خود [illegible]

[illegible] | گر سایبان سنبل بر فرق گل ندیدی

وان [illegible] بر روی [illegible] | با بخت سرنگونم الفت گرفته [illegible]

از [illegible] | گر شام تیره خواهی [illegible]

زنجیر دل [illegible] | قامت [illegible] خلق [illegible]

شکرفشانی را اگر [illegible] | [illegible] مهربان [illegible]

[illegible] | [illegible] ناز [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | از زلف و رخ شام [illegible]

[illegible] | [illegible] الدین [illegible]

[illegible] | نعم فروغی [illegible]

[illegible] من

دوش [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] من

[illegible] ای من

[illegible] است

[illegible]

[illegible] دل [illegible]

[illegible]

فروغی [illegible]

گردن [illegible] ببین

ای دل [illegible]

[illegible]

دست [illegible]

در [illegible] اگر خواهی [illegible]

[illegible] فروغی [illegible]

[illegible] مردم [illegible] ببین

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جان [illegible] تسلیم کن فروغی

زلف [illegible] عنبرفشانی [illegible]

[illegible] شیرین [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] من

[illegible]

[illegible] من

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] من

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] من

[illegible]

[illegible] ببین

[illegible]

[illegible]

[illegible] ببین

[illegible] ببین

[illegible]

[illegible] ببین

[illegible]

[illegible] ببین

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] فروغی [illegible]

شمار مشق یاران چیست خیر با راد مکرر
بچشم پاک بنگر مجمع پاکیزه رویان را
قیامت قامتی با صد هزاران نازنین
مبارک طلعتی تا میرسد از دور سکویم
وجودم از حقیقت زنده جاوید خواهد شد
جهان با تار زلفت بسته دل پیوند آن
فدیو نکته پرور ناصر الدین شاه مغنی را
رصحن این چمن آن سرو قامت زمین
بطرف بوستان با دو بهار آمد بصد شادی
تو مشکین نباید ساقی بیکار بنشینی
کسی در ملک خوبی مرد میدان نیست
زعاشق بیکس معشوق را اشتر نی پسند
فروغی چون نخوت صف کشید برگشته
نرگس بیمار تو گشته پرستار من
خفته بیدار گیر گرچه ندیدی بسین
با همه تیر بلا کامده بر دل مرا
ناله بر آمد ز کوه از اثر زاریم
تا هم زلف ترا دام دلم کرده اند
هرچه لبم بوسه زد کند خال تو را
با سخنی گفته ام زان لب شیرین سخن
تا که فروغی شنید شعر مرا شهریار
دلها فتاده در پی آن دلبر یاسمین
بر خال چهره بخشش را نگون نگر
بیگانه شور جمیل پری پیکران شهر
آتشی است بر سر بازار مهوشان
آهی روان بکشور بلقیس کرده ام
خواهی گر از کدورت کونین وارهی
در چشم شاه صورت عین علی نگر
در بوستان فروغی از اشعار خود نگر
نه از جمال تو قطع نظر توان کردن

قضا خوردن پی افسردن خمار بردن فاکردن
گره گیسش بنظر باز از خطا باشد خطا کردن
کسی باید قیامت را از این قامت تماشا کردن
که صبح عید نوروز است پیا صحرا کردن
که باید ردی جانان یدل بنازاد وجدا کردن
که شوان بیکسر موئیش یکدیگر جدا کردن
که کام تکته سنجی را از و باید روا کردن

کمال کامرانی در محبت چیست بی‌پاکی
حضورت گر نبود است انجم ابروی صحرا
دلا باید گرفتن دامن ما لا بلید می را
ز دیوان قضا تا چند خواهد شد نصیب من
محب صادق از جانان بجز جانان نمیخواهد
فروغی گر گویا کند آن منطق شیرین
بلند اختر شهنشاهی که ذره جلالش را

برای دوستان اسباب عشرت را مهیا کن
گهی بر تار چنگی زن گهی از جام صهبا کن
گهی بر ماه خنجر کش گهی با مهر عو غا کن
بر او ز دیده وامق نظر در حسن عذرا کن
تو هم روی تظلم را بتاج شکر آرا کن

نگارا تا لب پر نوش و زلف پر گره داری
نشاید شاه در پیا بخشاید می‌حمرا
گهی زنجیر و گه نقش ببین می واد و می خورده
بیا همراه من بگذر ز بر مصر سر کویش
ابو الفتح مظفر ناصر الدین شاه رزم آرا

چشم پر از خواب خویش دیده بیدار من
از مژه ات بر گشت بخت نگونسار من
تا تو کمر بسته ازپی آزار من
میل خلاصی نکرد مرغ گرفتار من
هیچ کسی کشته خواهش بسیار من
خسرو ایران نمود گوش بگفتار من

رسم تو عاشق کشی شیوه من عاشقی
ای رخ گل ریخت لاله رخسار تو
رفتم از دل نرفت حسرت جانکاه تو
تا بت ورازمن و چهره و گیسوی تست
گرد و جهان می‌شود از کرم شهر تو
ناصر دین شاه را خسرو با عدل و داد

سلطان بر پیش لشکر اندر قبا ببین
بلای دانه حلقه دام بلا ببین
زانکه ز چشم او که آشنا به بین
جنس وفا بیار و بهایش جفا ببین
پیک صبا روانه شهر سبا ببین
صافی دلان میکده با صفا ببین
در عین نور معنی نور خدا ببین

شکر گدای آن لب شکر فشان تو
خطش نشسته بر زبر لعل تو
دست ار مداد سجده محراب ابرویش
بیدرد را چگونه دوا داد که طبیب
از باده سرخ شد همه رخسار زرد من
در پیشگاه خواجه مشفق نوشته ام
ظل الله ناصر دین شه که ماه گفت

به جز خیال تو فکر دگر توان کردن
همت بلاک مرا مصلحت نمیدانم

ستی را پادشاهی دادن و خود را گدا کردن
نثار کرده ات را راستی باید قضا کردن
تن آسوده را چندی گرفتار بلا کردن
ز کوی دوست رفتن چشم حسرت بر قفا کردن
که جیست از صد چیز تا جز جدا کردن
دگر هیچ نتواند شاهی پادشا کردن
گهی باید دعا گفتن گهی باید ثنا کردن
بریر سایه نشین قیامت را تماشا کن
درون خسته را دریاب و کار بسته را وا کن
بصورت چونکه زیبا بمعنی کار زیبا کن
گهی آشوب را جشان کاتب [illegible]
ز هر سو صد هزاران یوسف گمگشته پیدا کن
که تیغش قفل گوید بجو ز ریزی مدارا کن
تا چکند این طبیب با دل بیمار من
تیغ زدن شغل تو کشته شدن کار من
مردم و آسان نساخت عشق تو دشوار من
خرمن بلبل بسوخت زمزمه زار من
قبله حسد سر دار بت و زنار من
مست نخواهد شدن خاطر هشیار من
گر گهرش برده آب نظم گهربار من
شهره بهر شهر شد دفتر اشعار من
عنبر غلام آن سر زلف دوتا ببین
در زیر سبزه چشمه آب لقا ببین
دست دعا برآر و مراد از دعا ببین
در واز خدا انجواه و خواص از دوا ببین
جامی بنوشش و خاصیت کیمیا ببین
کاهی خطا بیار و بجایش عطا ببین
مهرش بدل بگیر و فروغ و ضیا ببین
وانگاه شور بلبل بوستان بی‌آیین
وگر مسئله را مختصر توان کردن

کوتر بر سر بالین شیا می مارا
خوش است نالش کز نامه و تنم مشق
میان مجرید و گفته توان رفتن
کمان کشیدن و زابرو بروی حسن شی
هستوز و غم جانان نداد وام جانا
گفتم که چیست راهزن عقل و دین من
گفتم که الامان بدوم آتشین من
گفتم که امتحان سعادت بجام کیست
گفتم که هر چیست گریبان صبح چاک
گفتم که ساحری زکه آموخت سامری
گفتم هوای چشمه کوثر بسر مراست
تا دم دیر مغانم سری بهتر از این
ساقی نوش لبم دوش بیک باده نواخت
میوه عیش بسی چیدم از آن نخل مراد
زیر آن زلف ببین طرف بنا گوش را
کشتی امروز رتاثیر دعای سحرم
بام آن کعبه مقصود بلند است الکاش
گر عارف حق بینی چشم از همه بر هم زن
هم نکته وحدت را با شاه یکتا گو
هم جلوه ساقی را در جام بلورین بین
حال دل خونین را با عاشق صادق گو
چون آب بقا داری بر خاک سکندر زن
در پای قدح بنشین پا صحبتی گرزن
گردی از او بردی صد خنده بدندان کن
با کحل ثوابت را در چشم ملک کش
یا بنده عشق شو یا خواجه دنیا شو
گر دامن پاکت را آلوده مجنون خواهند
سلطانی اگر خواهی درویش مجرد شو
تا چند فروغی را مجروح توان دیدن
چین زلف مشکین را بر رخ نگارم زن

آتبه — بهر جمع کم شتی ستنه
قسرین — ندیم و همدم
لبین — عسل است
معظم — بزرگ
مجرد — برهنه

بنی که از ترحم کند توان کردن
وگرنه در دل خارا اثر توان کردن
هوای زهر بشوق شکر توان کردن
که سینه بر سر نیش سپر توان کردن
گمان نبود که صبر انقدر توان کردن

ز خط سبز تو ای نوبهار گلشن حسن
بفرصت ساقی و خط دلکش جام
بهای بوسه او نقد جان توان دادن
نشان کعبه بجستم وگرنه ممکن نیست
فروغی ار نشود شرم دوستی مانع

گشا که ابجد زر دل آتشین من
گشا بکام انکه ببوسد زمین من
گشا ز رشک تابش صبح جبین من
گشا ز چشم کافر سحر آفرین من
گشا که شرمی از لب پر انگبین من

گفتم که طرف دامن دولت بدست کیست
گفتم بخت نیک کو همقرین کیست
گفتم که از چه خواجه انجم شد آفتاب
گفتم کجاست مسکن دلهای بی قرار
گفتم کدام دل بغمت خرمی نخواست

کس نداد دست بستان شکری بهتر از این
کی دهد باغ محبت ثمری بهتر از این
گر لب جام زند سحری بهتر از این
با قدار بود دعا را اثری بهتر از این
عشق میداد مرا بال و پری بهتر از این

چشم امید ز خاک در میخانه مپوش
بر فراز قدش آن روی فروزان بنگر
پیش تیغت چکنم گر نکنم سینه سپر
اشک صبا حنفران انبه پا مال مکن
گفتمش چشم و چراغ دل صاحب نظر

هم بانگ انا الحق را بر دار معظم زن
هم باده بینش را با ساده پیغمبر زن
رطل می صافی را با صوفی محرم زن
چون جام بچنگ آری با یاد لب جم زن
اسباب ریا بر چین گر تر دعا دم زن
ور زخمی از خوردی صد طعنه بمرهم زن
یا تیر گناهت را بر خرمن آدم زن
یا ساز عروسی کن یا حلقه ماتم زن
انگشت قبولت را بر دیده مریم زن
نه رشته بگوهر کش نه سکه بدرهم زن

هم چشم تماشا را بر روی نکو میکش
ذکر از رخ رخشانش با موسی عمران کن
چون ساقی رندانی می با لب خندان خور
چون گرد حرم گشتی از جا به جدا بنشین
گر تکیه دهی وقتی بر تخت سلیمان ده
یا پای شقاوت را بر تارک شیطان نه
یا خازن جنت شو گلهای بهشتی چین
را هر سخن تقوی بسیار مگو با ما
گر بهره ای او را پیوسته طمع داری
چون خاتم کارت را بر دست ابن زن

حلقهای او بشمر عقدهای خم زن
از دیدهٔ ان خوش اشک من بدامن بخت

گشا بسر و پرا مشک تر توان کردن
هنوز فتنه دور قمر توان کردن
هزار فتح پی این خبر توان کردن
که می بادیه بی بسیتر توان کردن
نظاره رخ فرخ سیر توان کردن
گشا که چین زلف و خط عنبرین من
گشا بدست انکه گرفت آستین من
گشا آن انکه شود همنشین من
گشا ز بندگی رخ نازنین من
گشا جعد خم بخم و چین بچین من
گشا دل فروغی اندو گین من
خبر از دو جهانم خبری بهتر از این
که نماید بنظر خاک دری بهتر از این
گر سر رود بنیامد بسری بهتر از این
که ندارند ضعیفان سپری بهتر از این
زانکه در دست ندارد گهری بهتر از این
گفت بگشای فروغی نظری بهتر از این
چون دل بیکی دادی آتش بدو عالم زن
هم دست تمنا را بر گیسوی پر خم زن
حرف از لب جان بخشش با عیسی مریم زن
چون مطرب مستانی نی با لب خرم زن
چون می بقدح کردی بر چشمه زمزم زن
ور پنجه زنی روزی در پنجه رستم زن
یا کوس سعادت را بر عرش مکرم زن
یا مالک دوزخ شو در های جهنم زن
دم در کش از این معنی یعنی که نفس کم زن
هم اشک پیاپی ریز هم دمادم زن
نه تاج تبارک نه ز دست بخاتم زن
یا مرهم زخمی کن یا ضربت محکم زن
لاله بر هش بنگر لاله در کنارم زن

دوش دگر در کارگاه دامنش دست
پر مان چشم را سایه بر سپهر افتاد
هم نقش محورم هم لعل مشارم
می نگوی عاران هرچه بود کو شیدایم
اگه بسیج نشیدی ماله فروغی را
جلوه زلف سیاهش صرح انور بس
سرکی اگاش نقش قامت دلکش
تا کرده دامن محشر که بیم دامن
مردم از فیض لب ساقی شراب لعل را
گردیدی شاهد خشک مکام بها
بیخ دوری جام امید فرعی شب
آنکه رات رهگی کمل تو می در دستان
سرخوش مست وپیشم در دیده خونم
مسکه بصوت جون سلسلا گستاخم
باده کر لب ای جوش بجام کس
مرده اگر بدیده بر بده جاودان شود
دعم روبت ای پری سوخته شد از
آتشه بسلی همت علت بسیج بریم
وارث تاج و تخت جم باصرین شه عجم
داد گرا دهای من کرده بد شمسان تو
از سکه دجان بکدم لسان او
نقد احد دس همه مصروف بیع شد
پرا بسر سلکش از روی اوشم
وسی کر رکاب سمندش بریده شد
ای پرده حضور من لب شب شد
سودا اگر کر بسر یار ار عاشقی
ساقی دل نرگس شهلای تو
ای سر زلف چلیپای تو
چیست طلای دل صاحبدلان
تا خرام از پی یکسو به جان

سی کردس سکر کوششش عبادم بس
مال قدر رم سکر بر تهدارم بس
ما و جود محوری صاحب اعتبارم بس
تا چنین می آشامی عاقبت کارم بس

تقد مرد ناختم سکب دیدل
مرتحس جانی در وصف بعالم داد
در کمال استغنا فقر و دولتم داد
میکشد میدام صف کشیده فرکام

آفتاب و سایه را مرکرم یکدیگر بس
جلوه طوبی اگر چشمه کوثر بس
چاک داماں مرا با دامن محشر بس
نسخه دیگر گر کعبت دیگر بس
د بهار عشق کام خشک و چشم تر بس

تا سیاه غمزه یار آمدی تسخیر دل
تنگ شکر رده ای ابیار شیرین بس
سرو عالم ایکصرت بچوں
گر بدیدی فیض وسط عشق را
میکده ستان بسا روصل دیر

تیره دیده ام بس آتش دل دردمندان
بار فلک میکشم اگر سوگسان
بسته مراد استی زلف کج پریشان
مرهم اگر ای رحم مرا تب فشان
پای به مسیح وش رسد خاک عاشقان
سکه رسید بر فلک آه جگر تافشان
رشک ز مدار سل چهره بکوں مهوشان
گر حدقش فلک بسته کر کهکشان
آنچه نمود و دعد ل نیع احل لسر کشان

نامه جدا ران که بیع مداشتم حجر
برد صیب کرده ام قصه دوال
مرچه حو حو می میکردم ز روی تو
تا تو مرا حرام کرده حلال مست
طره عنبرین تو عالیه سای کس
تا دم باد صبح وم زلف تو میرم
یکه چه رنگ شسته توکرده ستادم
کرلو ز روی او یافته مهر بست
آنکه مرا ز دلم بسیج نشد فرو بیاد

حرف الواو

تا قامت خمیده کشیدم کمان او
بر سم خدا اگر و کمر دهان او
دادی کر دو صمیمر کشیده کمان او
حرام ریاں خویش و کو سر بیان او

قاتل حکوه مسکر چو مرسود بحشر
چه آنکه و پیش مدرستی دو بیدم
تا در کس که عاشق صادق جانان
طل اله ناصرین شه که امده آیت

ال چون سلسله پای تو
جلوه نمای دلارای تو
یا شده ام قیمت کالای تو

سینه بیاد دم بر شمع عشق
سر و کند نامه آید و کی
برد مراد از که بتوان نمود

طره یارم سکر شیوه قرارم بس
صد رعرم سکر همین اعتبارم بس
در نهایت قدرت عجز و انکسارم بس
از حسک بر کشتم مرد صد هزارم بس
ماری از ره رحمت چشم اشکبارم بس
موکب لشکر کر حمیت سلطان بس
شکر ادریسه سکر پسته و شکر بس
دوست یار و کر صیت حجر بس
از بیسا اگر حمه بدل ساغر بس
پیو یار اموال سلطنت بر سر بس
گردش گردون مگر مهری امر بس
نامه بسی از آن درس بیج سافیم نشان
پیش صبیب کفه ام صورت حال او
نشکدم لب تو دست جلب کشان
چشمک کوب ولی من تو بخشش و بخشش
پسته تو شکر تو شرف برای بیشان
هیچ چکو مشو حال دل مشوشان
همون بکم سست تو شکوه شاه جم نشان
وانکه زخاک پای او حسد سپهر
آه که شد رخاطرش نام من از فرشان
یاقوت جام بدل کو مرشان او
یعنی مدار کام دلم راد هان او
نمی بحور ده ام که نامدشان او
الا دل شکسته ندیدم مکان او
از صد مرا بار کسه امتحان او
چیدس مرا رحمت نشان او
مستی حال ارمی بیمای تو
دیده گشادم تماشای تو
سد کی قامت رعنای تو
قطع نظر ار رخ زیبای تو

استغنا
بی نیازی
انکسار
شکستگی
ظل
سایه
آیت
نشانه

باکشتم از سر کوی امید — تا برود بر سر سودای تو
ماه غلام رخ زیبای تو — سرو کمر بسته بالای تو
تن همه چشم است بصحن چمن — چین سر زلف چلیپای تو
زاهد و اندیشه گیسوی حور — فرق من و خاک کف پای تو
روی من و خاک سر کوی عشق — تیغ من و تارک اعدای تو
چند فشانم نمکم بر جگر — مرد فروغی ز مداوای تو

ای اهل نظر کشته تیر نگه تو — خون همه در عهده چشم سیه تو
هرجا که خرامان گذری با سپه ناز — زان فتنه که خفته است بزیر کله تو
یعقوب اگر چاه زنخدان تو بیند — تا مه بدر آید از پرده مه چارده تو
زلف و رخت از بهر تماشا دلکش زیبا — لا که حلاجش کنم از خاک ره تو
گر خون مرا چشم تو بیجرم بریزد — رحمی بگدایان نکند پادشه تو
هرکس که نهد پای بر آن خاک سر کو — دگرش همه اینست که گمگشته دلم کو

من از اثر عشق سیه بخت و سیه روز — سرمایه سودای من آن حلقه گیسو
جمعی همه آشفته آن سنبل مشکین — هم گل شکفته است بدین رنگ و بدین بو
من تشنه لب ساقی او طالب کوثر — تا دیده ام افتاده بدان گوشه ابرو
آهوی من آن کار که با شیر دلان کرد — نه زور بتر از ویم و نه زور بیازو
زیبا صنما پرده ز رخسار برانداز — تا بر طرف قبله فروغی نکند رو

تا سر زده بر سر مهر و وفای تو — کس را نبود طاقت جور و جفای تو
دامن کشان گذر ننمودی بخاک من — دوری نمیکند سرم از خاک پای تو
دانی که در شریعت ما کیست کشتنی — بیرون نمیبرد ز سر ما هوای تو
زاهد بیاد کوثر و صوفی بفکر می — هر کو نشد نشانه تیر بلای تو
برگشته بخت آنکه بجوشش نیفکند — بگشاده چشم جان بامید لقای تو

من بنده آنم که ببوسد دهن تو — وز هر دهنی نشنود الا سخن تو
ترسم بجنون کار کشد اهل خرد را — تشویش من از قامت عاشق شکن تو
شاید که تو در رنگ بجنون دل شیرینا — گل منفعل از غنچه شاخ دهن تو
هر طایر خوش نغمه که در باغ بهشت است — هر دل که در افتاد بچاه ذقن تو
پیداست که هرگز ننهد روی بهبود — گردیده قبا از هوس پیرهن تو

بزیر تیغ نداریم مدعا جز تو — شهید عشق ترا نیست خونبها جز تو
بجز وصال تو هیچ از خدا نخواسته‌ام — که مدعا طلبید ندارد دعا جز تو
مریض عشق ترا حاجتی بعیسی نیست — که هیچکس ننهاد است این بنا جز تو

تا ندهم جان بتمنای تو — جان فروغی نرسد بر مراد

نرگس شهلا بتماشای تو — مجمع دلهای پراکنده چیست
دست من و جعد سمنسای تو — گر تو زنی تیغ بنا کم بفرق
رای من و سروی رای تو — تیر من و دیده کج بین غیر
لعل شکر خند شکرخای تو — دیر کشیدی ز میان بسکه تیغ

شاهان همه گردند اسیر سپه تو — ملک دل صاحبنظران زیر و زبر شد
نچو دف نکند یوسف خود را بچه تو — خورشید فرو رفت و شبی پرده نشین شد
تا فرخ و میمون گذرد سال و مه تو — من چار و چشم تر خود هیچ ندانم
بینم گنه خویش و نه بینم گنه تو — ترسم که پس از کوشش بسیار فروغی

داد از مد حسن سیه چشم و سیه مو — دیباچه امید من آن صفحه رخسار
شهری همه شوریده آن نرگس جادو — هم لاله برسته است بدین آب و بدین تاب
جا تا که رود آب من از شیخ بیکسو — برخاست ز هر گوشه بلائی بکمینم
هرگز نکند شیر قوی پنجه با آهو — حسرت برم از خسرو و فرهاد که در عشق

خلقی است در حلقه زلف دوتای تو — از من اهل محبت نبود سیمی
تا جان نازنین ننمودم فدای تو — گر سایه بر سرم فکند شاهباز بخت
بیگانه که هیچ نگشت آشنای تو — تو خود چه گلشنی که هوای خوشت بهشت
ما و تصور لب مستی فزای تو — آگاهیش ز راحت عشاق خسته نیست
مژگان چشم ساحر مردم ربای تو — یا رب چه منظری که فروغی ز هر طرف

در سلسله زلف شکن بر شکن تو — اندیشه مردم همه از شور قیامت
هر تیشه که بر سنگ زند کوهکن تو — بلبل خجل از زمزمه مرغ دل من
حسرت کشد از باغ گل و یاسمن تو — از فخر نهد پا بسر یوسف مصری
زخم دل عشاق ز مشک ختن تو — بس جامه طاقت که باندام فروغی

حاجتی نتوان خواست از خدا جز تو — خدای می نپذیرد دعای قومی را
هر کس نمیکند این درد را دوا جز تو — کجا شکایت بمهر تو ام برد

فتراک: کمربند
ناخج: تبریزی
نرگس جادو: کنایه از چشم است
جنون: دیوانگی
طایر: پرنده

هان اگر ندیدی داد ماکدیان را
ولا هزار بلاد و لای او دیدی
شهانه جا بجاوت و لها گرفته
تا شانه را بجعد معنبر کشیده
من خود گرفتم از تو توان بر گرفت دل
گفتی صبور باش بسودای عشق کس
آسوده از تو در حرم و دیر کس
روزی دل فروغی مسکین شکست
تا سحابت چو چشم ترک جفا کرده
دوش زدست رقیب ساغری خورده
از نزاوشمی است با دل مجروح من
کار فرو بسته ام هیچ گشایش ندید
من بجگر تشنگی تا بی اسکندرم
تا خبر از حال ما هیچ نخواهی شدن
تا صدر دین شاه را دانکه بدو بازگشت
رهزن ایمان من شد نازنین تازه
خواهی خاموش باش شاه ما که اصحاب
گر زمین آشوب برخیزد عجب نبود که
گوشه چشمی بسوی من نداری گوییا
ترسم از دست توای سنگین دل ای
سنبل گل پوش را بر سمن آورده
سرو چمان را بناز سوی چمن برده
حقه یاقوت را قوت روان کرده
قافله مشک را از ختن از نسیم
یوسف دل اوفتاد از کف مردم
چه عقده است بکار دلم ز بخت سیاه
نعوذ بالله ازین ایمان جا به سفید
یکی خراب لب لعل او بخورده شراب
یکی زخنجر مژگان او بخاک اجل
هوای مغبچگان ایجان خرام کرد

که پادشاه نباشد شهر ما جز تو
کسی صبور ندیدم درین ملا جز تو

کاشانه را بعنبر سارا گرفته
با این چه میکنم که بجان جا گرفته
وقتی که صبر از دل شیدا گرفته

حرف الهاء

این روش تازه را تازه بپا کرده
من بجفا رفته ام تا تو جفا کرده
خال سیه را چرا غالیه سا کرده
تا گره زلف را کار گشا کرده
تا لب جان بخش را آب بقا کرده
تا تخند با تو عشق آنچه ما کرده
معدن دریا کریست لسکی عطا کرده

خلوتی دارند با خلوت نشین تازه
بر سر زلف تو افتاده است چین تازه
خرمن حسن تو دارد خوشه چین تازه
دست غیب آید برون از آستین تازه

قامت شمشاد را از رشک آورده
چشمه جان بخش را در دهن آورده
تو زخط انبار مشک در ختن آورده
تا تو چه سر نگون در دقن آورده

تبارک الله ازین شاه دلان چشم سیاه
یکی قتیل دم تیغ او نکرده گناه
یکی ز گردش چشمان او بحال تباه
که در سرای مغانم نشانده سیاه

مرنج اگر بیگانه داوری سر
فروغی از رنج آن سه گرت وزع

یارب چه لعلی تو که چندین هزار
حسرت سر کرده بی اختیار
دلخسته دو لعل ترا جان بلب

راه سحاب مرا از همه سو بسته
قامت یکتای من گشته دوتا چون هلال
حلقه آزادگان تن بسلا داده اند
من ز لبت صد هزار بوسه طلب داشتم
خضر مبارک قدم سبزه خط تو بود
شاید اگر خوانمت فتنه دوران شاه
آن ست آهو نگاه از تو فروغی رمید

تا اشکی میریخت از بهر سرشک دیده ام
تا مرا یاقوت لبت مرهم دل کنده ام
در تمام عمر خوردم نیش زنبور
تا جوان گردی فروغی در جهان پیر

نرگس مخمور را جام بکف داده
در گرانمایه را از عدن آورده
عیسی دلها تویی گر نفس جان فزا
حیف فروغی ورید تا تو نگر از حسن

یکی رسد سر زلف او اسیر کمند
یکی ز غمزه خونخواره اش طپیده
یکی بخاک در او فتاده کوه
دمی بچشم من آن سرو قد نشسته

که آشنا نخورد جز آشنا جز تو
تا قامت تبخشد کسی جیا جز تو
ملک وجود را همه یکجا گرفته
از حد چین بچین چلیپا گرفته
اکنون که اختیار دل از ما گرفته
با انکه کتابت بسی کرد گرفته
کاسودگی ز مؤمن و ترسا گرفته
کز دست غیر ساغر صهبا گرفته
قطع امید مرا از همه جا کرده
تا تو قرین قمر زلف دوتا کرده
تا شکن طره را دام بلا کرده
هرچه من داده وام ادا کرده
تا اثر مقدمش میل وفا کرده
بسکه رقدر سانفته بپا کرده
نام خطش را اگر مشک خطا کرده
بر قم از کیش مسلمانی بدین تازه
دست معمار قضا طرح زمین تازه
اسم اعظم را نوشتم بر نگین تازه
تا مرا نوشین لبت داد انگبین تازه
تازه کن عهد کس با چنین تازه
وین همه آشوب را بهر من آورده
غنچه خاموش را در سخن آورده
تو ز دهان درج در در عدن آورده
مرده صد ساله را جان بتن آورده
پیرهن از برگ گل بر بدن آورده
کمند زلف دوست ملامت و دست
یکی ز کنج زنخدان او فتاده بچاه
یکی ز حسرت لعل اش نشسته بر
یکی بر کند را کشیده لشکر آه
گهی بحال من آن سرو قد نکرد نگاه

طبله: حقه ای که عطاران عطر آن در او ریزند

صهبا: شراب است

وام: قرض است

عدن: بهشت شد ...

دل بسی هوای کمند آن سر بلند
عجب کوتاه دستی لاف مزن پیچ کمند
ما مدادان همه کس را ز مرای کمند
اسپهان دست چون گشت که بر میان کمرم
خوش آنکه حلقهای سر زلف ...
کاهی چون ما تماشا کشیده است
وعده کرده که شاهی سحر ما
گرچه من دعا کردای ترک شد خوی
ای دانسته ظار قیامت توان نشست
شکرانه که شاه نکویان شدی بحس
ظل اله ناصر دین شاه دادگر
آفاق را گرفت و دمی فروغ تو
دوشینه خود شنیدم یک نکته از ...
اسرار عشقم آخر افتاد بر زبانها
گشتم دعای او را گشتم بهر زمینی
پیکان عشق جانان تا پر نشسته بر جان
در وادی محبت حال دلم چه پرسی
در رشته سحر چشمش دست توان قوی ...
صهبای دلبرا امر یکدم شکستی
پروانه من فروغی هر لحظه صد ...
چون پیچ چین سر زلف چلیپای
عقدهای که مدان طره پر چین زده
گر تو رمیا صنم از پرده در آئی روزی
کشتی امروز هم کام دل ما کامست
گر تو یوسف صفت از چاه ...
ناصر الدین شه عادل که سپهر ...
ای طلعت نیکوی تو نیکوتر از پری
معشوق پرده پوشی و مستور پرده ...
سراپیم مجلس و میخوانیم ز در
کار تست دادن جان زیر تیغ تو

دیده مرگ شوان دحت از آن روی نگو
لاله گوناج او مار کمن پیچ گوی
سنگ شب میبردم چون دل از دیده
گر کرفم همه جا دامن آن سلسله موی

ما تسبیح کج و گردن تسلیم
تو سوار آمد و محمل پرستش دارد
وانه اشک مده در گرانمایه یکی
راستی گر چه سرو فردی چمن

یعنی تو هم بیا که تماشای
من چند کرده ام که بعهدت وفا
چند وفا کنم که تو ترک جفا
هر چیز تا هر از قیامت بیا
چیاید التعات سحاکی کدا
از صدق باید شش همه وقتی دعا

کردی سیاه زلف دو مار اکه
من دل را از روی تو سر م
سرتا قدم نشانه تیر تو گشته ام
دانی که چیست حاصل احکام
جب آیدم گران لب شیرین
شاها همیشه دست تو بالای

از بسکه وصف او را گفتم بهر زمانی
خارجهای او را خوردم بهر زمانی
هرگز چنین خدنگی نشسته بر نشانی
گردی فتاده دیدم دنبال کاروانی
روی چنین که دیده است اکه زبانی
گویا کمین غلامی از خسرو جهانی

هر شاه که یادش خشم بلا
در کردم بکند داست گیسوی
در عالم جوانی کاری بیا مدازمن
یک ره ز تیغش امید رحم داری
گر ما پری نداری سست چرا
شاه سریر تمکین بخشد ناصر دین

سرم آن تحت ندارد که تو
کاش گستاخی و دستبل
کار خاصان حرم را
آه اگر وعده امروز
دل شهر همه زاتش سودا
ناش تا روی زمین گیری

تا کی بار خم زلف کشی بر سرو
چون سهم شکی طره مشک افشان
وقتی از سایه بالای تو بر خاک
حکم اسطر لب پیچ بیاری مارا
شیخ ابروی تورا ا سیمه پرد
چاره آن دل پر خم زروغی

هم پرده میکداری دهم پرده
هم حد میمروشی دهم حد
من کار جود چگونه کدارم

دلهای برده را همه اورده
من دکمند عشق اسیر تو
یعنی میکشی که فقیری

یارخاک در او پای کش دست شود
کو حالی که در ره دمی از حرم سودا
غوطه در بحر بزن کو هر کنگش بحوی
ما عیان سرو سهی را که در ارتجی
دیوانگان سلسلات را ز ما
سوم سفید ساری و پشتم دوتا
ما تیغ کج اگر سرم از تن جدا
رکی جدا اگر ده مباد ا خطا
جانانه را بیسی و چار ابتدا
لاشای خسرو کشورکشی
من بی عمل سرایم و تو بی عطا
وقت اگر بدید افلاک جا
امامی توان کعب ما هیچ تخته دا
در صیدم ز هوس رقم هوستانی
در گشتم کشید داست اروی ادکا
دستی زدم به سپهری ردامن جدا
زرسم مکرده ماشی رحمی
در خاطرم مقیمی و در دیده ام
گر دست او نماده است کومر
تا موج سایه اش اکوم بهر سانی
کاش بر داری و بر گردن دلها
آتشی در جگر عمر سازی
خاک را در حلب عالم
نظرت بر که فتاده است
که سر چشم و دارای صف
گر راه سحری رخنه
نیکو لطا از دلی را که
هم دلبر لعوه گری
تو بر سر حسن امیر
جائی میبر وی که اسیر

تسلیم
قبول فرمان کردن

ظل
معنی سایه

افلاک
آسمانها

سپهر
معنی بخت

کان
معدن

این قلم سر نزند از بس که وری | هر تشنه را که لعل تو آب حیات داد
تا در نظام لشکر شاه مظفری | کشورگشای ناصر دین شاه جنگجوی

ایضاً

چو در ساغر چکد لعل بدخشانت ستاید | چو افتد در بلورین کاسه عکس طلعت ساقی
گذرگاه نسیم از جعد جانانت ستاید | گل آتش زد ز چاک سینه اش دامان گلشن را
دل از کف داده در دادن جانت ستاید | کسی نشنید هرگز داد دلهای مسلمانان
گرفتاری در آنجا ز نخدانت ستاید | ز تقریری که واعظ میکند بر غرشتن
هنوز آن جعد مشکین پریشانت ستاید | مرا تا چند گویی بگذر از جانان به آسانی
ولی بسیار از این سودا پشیمانت ستاید | فروغی از رخ رخسار ساقی بزم شد روشن
که در ایوان رخش مهر درخشانت ستاید | شه بخشنده عادل گهر بخشای با دل

تا ز جمعیت از زلف پریشان نشوی | دستگیرت نشود حلقه مشکین سر زلف
تا که افتاده آن صف زده مژگان نشوی | داخل سلسله اهل جنون نتوان شد
تا بمردانگی آماده میدان نشوی | تا پی نقطه خالش نروی چو پرگار
کامیاب از لب جان پرور جانان نشوی | شکوه والشدم از دیدن آن صورت خوب
بندگی را مده از دست که شیطان نشوی | تیره بختی نکند بر تو روشن نشود
تا ز سرپنجه اقبال سلیمان نشوی | گر شوی ماه فروزان به فروغی نرسی

من و پیمودن پیمانه و دیوانه گری | چون همه دفع جهان گذران بگذرد
باده عیش بکام من و کام دگری | تا شدم بیخبر از خویش خبرها دارم
بی اثر شو که اثرهاست درین بی اثری | تا زدم لاف هنر خواجه به هیچم نخرید
بی ثمر شو که ثمرهاست درین بی ثمری | تا سر خود نسپردیم بخاک در دوست
عشق را بین که از آنکوه گرانسنگ تری | پری از شرم تو در پرده نهان شد وقتی
تو بخوش منظری و بنده به صاحب نظری | آفتاب فلک عدل ملک ناصر دین
شکر دستی نکشیدیم ز نازک ورری | تا فروغی خدا آگاه درخشان سرزد

در شهر دلی کو که در او خانه نکردی | تا کنج غمت را سر ویرانی دلهاست
تا زلف شکن بر شکنت شانه نکردی | شاهانه من از عشق رخت شهره شهرم
و اندیشه ز دود دل پروانه نکردی | با چشم تو محرم نشدم تا نگاهی
دردا که یکی همت مردانه نکردی | ایمن دلی از دست ستمکاری صیاد

چشمت به غمزه هیچ مسلمان نمی کند | نتوان برید خنجر مژگانش ز خنجری
پیکان آه من به تو کاری نمی کند | گر لشکرش ندید و امان تیغ لشکری
آنجا و بر سر تو فروشی گذر نکرد | در رهگذار او گر از خاک کمتری

چو در میناست می یاقوت رخشانت ستاید | پری در خانه آیینه پنهانت ستاید
عبیر آمیز و عنبر بیز و عطر آمیز می آید | گریبان چاک آنجا که گریبانت ستاید
ز گیسویش دوش می آمد فروش حسرت انگیزش | سر کوی نکویان کافرستانت ستاید
ز سنبلهای سیاه هر حرف تا پیدا کنی گیسویش | طلوع صبح محشر شام هجرانت ستاید
نمیگردد زمانی خاطرم جمع از پریشانی | گذشتن از سر جان کاری آسانت ستاید
گرفت از من بهای بوسه لعلش جان شیرین را | فروغش از ادیب الملک سلطانت ستاید
چه دیوار و در و پروانه ناصرالدین نیک اختر | گر دست سخنش ابر در افشانت ستاید

سر آسیمه آن طره پیچان نشوی | اگر از حالت آن سرو سامان نشوی
ایمنی از صورت حال تو پریشان نشوند | تا نگونسار در آنجا ز نخدان نشوی
بخت برگشته ات از خواب نخواهد برخاست | تا گر از سلسله عقل گریزان نشوی
قابل خنجر قاتل نشود خنجر تو | تا ملک دایره عالم امکان نشوی
تا نیاید به لبت جان گرامی همه عمر | تو برو دیده نگهدار که حیران نشوی
گر ترا خواجه بخلوتگه خاصش خواند | تا که محروم ز سرچشمه حیوان نشوی
هر که انگشت تو شایسته خاتم نشود | تا قبول نظر انور سلطان نشوی
نور بخشنده ابصار ملک ناصر دین | که باو تا نرسی مهر درخشان نشوی

زاهد و سبحه صد دانه و ذکر سحری | بگذر از عالم شیدائی و شوریده سری
تا کی شعبده دور فلک خواهد بود | بیخبر شو که خبرهاست درین بیخبری
تا شدم بیخبر از ناله اثرها دیدم | بی هنر شو که هنرهاست درین بی هنری
سر آزاد ستاندم که ثمر هیچ نداد | خاطر آسوده نگشتیم ازین دربدری
بیستون تاب دم تیشه فرهاد نداشت | که برون آمدی از پرده پی پرده دری
شهره شهر شدیم از نظر همت شاه | که از او ملک ندیده است بجز دادگری
آنکه تا دست کرم گستردش آمد بکرم | تا ز هم روز و شب از فتنه دور قمری

با آنکه می از شیشه به پیمانه نکردی | در بزم کسی نیست که دیوانه نکرد
ای خانه شهری ز محبت برده یغما | یک خانه دل نیست که ویرانه نکرد
از حال شکسته دلم آگاه نگشتی | صاحب نظری نیست که افسانه نکرد
تا زرم سرت ای شمع که شهری زدی آتش | بیگانه ام از محرم و بیگانه نکرد
ای آنکه بمردی نشدی کشته جانان | خون خوردی و فریاد غریبانه نکرد

واختله: پنده و نهند
اختر: ستاره
فروغ: روشنی
سست: کاروانی
صهبا: شراب

دل تنگ شدی با فروغی مگر امروز
از چشم سیاهش را تو از چشم صفاهانی
از طره او مگذر تا مشک ختن یابی
یا صبر شکیبا شو تا وصل بدست آری
آسوده بهشتی رو کز حلقه گیسو
افتد دلت ای ناصح چون سایه بدنبالش
دیدم جمال قاتل در وقت جان سپاری
شاخ گلی که ابش از جوی دیده دادم
خونابه جگر بود کز چشم تر فشاندم
نومیدیم بجدی است در عالم محبت
دادیم جان ولیکن آسودگی ندیدیم
سر راهش افتادم از ناتوانی
کسی کو بدل ناوکش دید گفتا
زمان از شکایت بر دو دست ستم
کسی دانداحوال پیران عشقش
دریغا که از ماه سرو یان ندیدم
من زخم کاری تو و دل شکاری
بکش خنجر کین بخون فروغی
با من اگر خواجه سری داشتی
غرق شدی ساکن بیت الحزن
ویدا گر ماه مرا آفتاب
روی ترا ماه فلک خواندمی
کشت مرا حسرت آن ناتوان
تا از مژه دلکش تیری بکمان آری
زفتنه ترا آمرعی کش غمزه بخونریزی
در حلقه شکست سر رشته آزادی
زنجیر گسله مویت از کشمکش دلها
هیچ از دهن تنگت مفهوم نمیگردد
زان زلف میگون را آلوده می کردی
گر زده خط سیه کار مداری داری

آهوی ختائی را در چین خطا پسنی
در چهره او بنگر تا نور خدا پسنی
با درد تحمل کن تا فیض دوا پسنی
مرغان بهشتی را در دام بلا پسنی

اطوار تو جا دل را در طره او یا بی
در راه طلب بیش خیدا که جفا یابی
شکر ز غمش میری چون لوث صبح آئی
مطرب نخی سرکن زان لعل لب یابی

دام تسلی دل در عین بیقراری
دوزم ز خویشتن کرد با صبر اختیاری
نقشی که بر درش ماند از من بیادگاری
گر از دم مانده است چشم امیدواری
ما را به هیچ حالت فارغ نمیگذاری

خواری کشان جنبش گلهای بوستانی
دوش آن مهم تبندی نیز تیغ و می
گیرم طبیب و قتی احوال من بپرسد
یا وصل رسانید خاکسترم بکوی
تا خار او خلید است در پای کال فروغی

گر شوخی ندیدم بدین شیخ کامی
از بس یافتم لذت پیر باستانی
که پیرانه سر کرده باشد جوانی
بجز بیوفائی و نامهربانی
من و جان سپاری تو و جان ستانی

از چشمت چشم امیدم که هرگز
نشان خواهی از وی زخود بی نشانی
بهجران مرا سهل شد دادن جان
شنیدن توان نغمه ارغنون را
تو و عشوه کردن من و دل سپردن

هر سر مویم هنری داشتی
چون من اگر چشم تری داشتی
دیده حسرت نگری داشتی
گر لب همچون شکری داشتی
کشش تو بیالین گذر داشتی

بر تو شدی سر انا الحق عیان
قطع نظر کردمی از کائنات
کی غمی از روز جزا داشتی
قد ترا سرو چمن گفتمی
در دل آنماه چه بودی اگر

آسوده تر آنصیدی کس بهر نشانه
در حقه مرجانت سرمایه جان داری
زنهار جنگ میر و کین باز گرانباری
یعنی که در نمیعنی خلقی بکمان داری

هم باده کسان را بشکسته قدح خواهی
از جعد پریشانت جمعی بپریشانی
کس طاقت دیدارت زین بیش ندارد
هر لحظه جهان دار و ز حسن تو آشوبی

روز روشن شب تار مداری داری
صنعت دلکش داود ندانی ولی

از دست غمش گریه مستانه کردی
زنجیر محبت را بر گردن ما بستی
از کوی وفا مگذر چندانکه جفا بینی
اعجاز مسیحا را از انفاس صبا بینی
تا شور حریفان را در بزم بپا بینی
از سرو فروغی را اصل مقفا بینی
شوریدگان عشقش مرغان شاخساری
کانیست دوستان را پا داش دوستداری
کی در شمارش آید دردم ز بیشماری
برکام خود رسیدم از خاکساری
چشمم کرو کشیده است با ابر نوبهاری
وزین ضعف گردم بسی ناتوانی
نکس سنگ از ره سر گرانی
که من زو نشان جستم از بی نشانی
که سخت است دوری زیاران جانی
چو ساقی دهد باده ارغوانی
تو و جان گرفتن من و جانفشانی
بطوری که خواهی نظری که داشتی
گر ز حقیقت خبری داشتی
جانب من گر نظری داشتی
شام غمش گر سحری داشتی
گر رخ بی همچون قمر داشتی
آه فروغی اثری داشتی
هر گوشه نگاری را حسرت نگرانی
هم شاه سوار از را بکسته عنان داری
وز چشم سیه مست شهری با امان داری
ان به که جمالت را در پرده نهان داری
بر چهره نقابی کش کآشوب جهان داری
تا چون فروغی را از دیده روان داری
زره از طره طرار نه اری داری

شکیبا — صبر نمودن
قفا — عقب سر را گویند
سوگواری — مصیبت داری
بیت الحزن — خانه اندوه
میگون — شراب آلود

زلف دام دل و ز نشانی ساری
خون ما می‌ریز به ناوک تیزی بیزی
چشم مست فتنه‌گری می‌بندی بنهی
بر قیامت زین قد و قامت نشانی داری
بر ورق ... بنیانی بازی
... شراب
... آتش
دل ز غمت ... ناله و آه
چشم تو ... حباب گرد و لیکن
هر گه بیند ... فروشی
این ... بهر سرکشی
دل ز ... کنفس
از دم عشق آمد آن جمال خدا را
... نمود می
ای محبت ... فروغی
... ساحت ... شوخ و چشم سیاه
چو دخو ... گفر راه ندارد
... سینه چاک خویش ...
روا است ... پیشی
... فراغی
بس که فرخ رخ و شکرلب و شیرین کی
... شیرینی
زان سر زلف دوتا دست تو
چون فلک عاقبت ...
... سلسلهٔ زلف
هیچ دیوانه ... زنجیر ...
ساقی ... شد شوخ شکر کامی
ور کوی ... گمری ...
... بر پرده ...

فرمانی گرفتار نداری داری
چشم مست دل ما را نداری باری
... داری
... جرا نداری داری
تشنه خون کرام ...
شاک ... دیده و جنابی
شکر ... خدایی
هم توانا ... حسابی
عیش ابدی کرد میان بهشتی
هم نفسش ... کشتی
عاشق بیچاره به جرم ... گشتی
... بر خاک کشتگان گذشتی
نگاه دار دلی را که برده نگاهی
... چه کنی ...
تو که سوار توانی ... سپاهی
شب عشق ... شاه ...
کسی که جان ... نداده ...
رهزن دین و دل خانه کن ...
... گوی
تا تو ... پریشان نکنی
... پریشان نکنی
... سلسله ... بر هم زنی
تا تو با سلسلهٔ زلف شکن بر شکنی
چین طره تو بوستان ...
... شام آن شکرلب ...

سنت الساجد ... نوشی
... تو ... بخواهی نخواهی
ای تو خونریزی عشاق ... نوشی
بادام ... نیاز ... نوشی
حسن تو جمله ... جاوید
... عشق ... عشق
... کشتیم که کس ...
... خجلت ز شرم محبت
صاحب این حسن ...
... جنت
... ماه که در دیدم
... دل که در عشق ...
... صبح شام
... فراق ...
... آتش سپند ...
... صباح قیامت ...
... دل ... ملک محبت
من ازین بخت ...
... نفس ...
... شکسته ...
چشم ... نخواهی ...
... ازروی تو ...
... شد ...
با صد هزار ... خوش ...
... جام ...

هم ... که ندارد ... داری
... داری
... داری
... ندارد ...
... داری
عشق تو ... دنیا ...
با تو چه گویم که در شمار ...
ترک ... ره ... سوالی
نیست مرا ... سوالی
هر چه ... شناسی
... تو ...
چون تو ندیدم ...
...
حیف بر آنجا که ...
دانه ...
که ...
... حسن ...
که شوق خال تو دارد ...
جمال ... وصال ...
... آهی
چنانکه ... کاهی
... خسرو ...
... این ...
... چشم ...
که وصال ...
که ... صاحب ... حسنی
... عاشق کش ...
... صد جان ...
با صد هزار حسرت ...
...

گر آن دهان شکر بار و لب نوشاد کام
واعظ مرا نترساند زیرا که در محبت
اتحادیم فروغی گر طالع عیسی
شکر خنده دل بردی ز سر پا تا کجا
هزاران مست ز خیر در مجلس که خیزی
هر دمت می نشستم گر فلک میدادی داد
توهم جو و هم علمان توئی هم حلو و هم کو
افتاد ست مرغ دل پیچان پیچ شکست
ای طره جانان من از چین تو دیدم
بس عطر از تو کسی بار کشیم باری
ای سر لف قمر پوش تحت طراری
طلبد شکت تتاری همه آتش گیرد
ار خطا و کشا مرهم هر مجروحی
کو رحان بخشم منت آزار قرا
عارف آنست که خرد و دست شیر حرکی
تقدمت خریدم با صد هزار شادی
ات حطاد بودم در شند نشانی
دو جنگ من یاد مرغی زیج گلشن
چون استی محال است طبیعی کرکال
هر معان بقولم کی اعتماد میکرد
تا عهد نکیرد اماں دل فروشی
ثی رهبر و ترک ما کردی
سر وش کار بوالهوس حقی
در عهد تو سر چه من وفا کردم
که که قبای ناز پوشیدی
ای هره مسم و کر ته از باری
ماند تو رده فروغی را
مسند مقام محبت است سیمبار جای کی
گر روی لف اورا ز باد می تنیدی
استی و دی آخر از دست من کشیدی

ساده ام نبستوان کرد که هیچ کاری | ای وصل ماهرویان خوش دولتی ولیکن
دیدم قیامتم را از قد خوش قیامی | از سجده و کرامات نشنیدم و ندیدم

شام ابر و چه زیبائی تعالی الله ... | چنان بس کدر کردی که دارائی ...
هزاران شعله شد بیشه محفل که عشقی | توئی خورشید و ماه من هر سی در
تو صلت میرسیدم گر قضا میکردی کمکی | چنان از عشق پیامم که مجنونی زنجیری
که هم ابی هم ای دهم ای و هم کی | مرا نا امید پر چشم تو جام باده جستجو
چو گنجشکی که افتد نا گهان در چنگ شاهی | چنان بر گریه ام لعل می آلود تو حیدی
که سر تا پا همه مستی و و پا تا سر ... | فروغی تا صبا دم میبرد از خاک پا

عمر لبی میر شبی تو لیحی جراری | دوش یک نکته ز دی تو کجا ... کردم
گر تو بر باد دهی دانم گیسو تاری | هم از آن موی سیه پای بر زدی
وز لب شهد فشان شهرت ... | تو بخوی ... من ... همه شب شیدا ام
من که تن داده ام از چرخ هزار آری | مستی ما همه ایست که دمی ... داد
عاشق آنست که جز عشق ندارد کاری | ز فروغ نظر پاک فروغی پیدا است

خاک در تو بودم در عالم جمادی | اول من سپردی گنج نهان در ...
در دام نیشا صیدی زیج دادی | چشمی نمی توان داشت ...
گیرم که باز کردی گردون رنج بهادی | ترسم دلش برنجد از من گره بر ...
گر بر حدیث واعظ می کردم اعتمادی | گر تا خرد وانی دکان بهره گشا

ای ترک حق بسی خطا کردی | پیاله ردی ز دست بیگانه
حکم که اهل دل جفا کردی | هر پاس دل شکسته در عالم
بیاد آتش وفای من جفا کردی | ای بردی ز آتشم مرکز
پیراس حسرمن قبا کردی | بیچاره مسم و کره از رحمت
کام همه طالبان روا کردی | الا دل من که محکمش بستی

زین مرد و جانه کدر که مرد حق ... | کی تو بیستوان گفت گر مردی ...
شب تا سحر ز شادی یک جا نشستی | ت ره بهر بلای آنجا که مستلا
عهدی که بستی آخر در ... شکستی | گر علم دوستی را تعلیم می گرفتی

چون چرخ بی ثباتی چون عمر بی دوامی
مارا تریں مکانی خالی ترین مقامی
الا سام بر نشسته ام سامی
چنان رس لعطر کردی که سلطان ملکت
توئی آئین و کیش من هر کیشی سیر دی
چنان از ره معلم که ز کوری سالی
توی چون ساقی محلس چه تقوائی چه آلبی
کرارادی مجه سی و دلشادی تعکیسی
سر موئی همی ارزد وجود ما دهستی
همت آنست که الا تو نگیرم یاری
تا صبا بهر کند جا به هر عطاری
هم از آن روی نکو یوسف بازاری
که مبادا بی این خفته بود بیداری
ما جز نیست ز کیفیت ما هشیاری
که ندارد سحرا ز نیر اعظم یاری
روی مراد دیدم در عین نامرادی
خوزه من گرفتی سرمایه که دادی
کوتی بیستوان داد بر بانگ مرساری
صد ناله سیر ستم با باد با مدادی
زیرا که من ندیدم جنسی بدین کسادی
حق را بیستوان جست با صد هزار
اندیشه چون آشنا کردی
هر عهد که بسته وفا کردی
تا بر لب آب خضر جا کردی
در همه خستگان دوا کردی
هر رشته که داشتی رها کردی
هر رشته که خواستی سیاه کردی
تا سو سو اسیری در شهر مبتلا ستی
هرگز بهر جائی انجا که پای بستی
جو مند و دستار امر گری گستی

نیر
روشنی منده

ملکت
پادشاهی

نیر اعظم
آفتاب ...

قبا کردن
چاک کردن

[illegible] من پرده سینه بخش — بستن [illegible] پرده آسمان جام
زتیغ [illegible] مستی وز بند نجخش — گر دست من بگیرد [illegible] غیب

دعای او بدرد پرستی است — مستی از [illegible] درد کشی شنیده ام
هنوز آتش دل دیده ام پر آب است — نیست آن صنف مژه [illegible] نشده
بلند [illegible] مشوق دعا بستی — مگر که کشمش از رخ نقاب یکسو
که با نواره دنجت هم رکاب است — بنی که بیخته خون [illegible]
نه چون [illegible] او نواخت خضاب است — [illegible] شد نشاید [illegible]

[illegible] کاهی از شوریده حال — مرا از انجمن [illegible] خلوت نشاید
از آن کسی که [illegible] — [illegible] برسر خاک من [illegible] محشرم
که لطف جنابت با اسیران کهن داری — اگر [illegible] راتست
که سنبل و سمن داری و گل در پیرهن داری — تو هم یوسف کنی ورچاه [illegible]
که [illegible] ناوک فکن داری — [illegible] قیمت مشکین عنبر فروشان
که هم شکرفشان [illegible] شیرین [illegible] — اگر تو زان تنگ شکر [illegible] نکنی

یاد [illegible] کبوتر نکنی — چرخ مینا [illegible] شیشه [illegible]
تا کل قابلیت از باده [illegible] نکنی — چشم دارم ز لب لعل تو [illegible]
تا مرا با خبر از عالم دیگر نکنی — مجلسی نیست که [illegible]
گر شبی شانه بر جعد معنبر نکنی — شکر سلسله موی [illegible]
تا بخون ریزی من دست بخنجر نکنی — خون [illegible] دو چشم تو [illegible]
[illegible] کف [illegible] نکنی — آفتاب فلک سجده [illegible] نکنی

نگاهی کار صد پیمانه می کنی — روز محشر هم نمی آی بدیوان حساب
وعده قتل مرا [illegible] می کنی — [illegible] بهای بوسه [illegible]
زنده [illegible] جان [illegible] مرده را [illegible] — تا و ساقی [illegible]
دوستان را [illegible] بدل خون [illegible] می کنی — کشور چین [illegible] زلف و مژه [illegible]
کی بسر دیگر هوای [illegible] می کنی — وصل آن معشوق [illegible]

که طلوع صبح روشن سواد شامم — چشم کرشمه [illegible] سیاه [illegible]

[illegible]
[illegible] همه [illegible]
[illegible] معلوم نیست [illegible]
کسی که [illegible] بستی
[illegible] بخش
[illegible] شمع انجمن کردم
[illegible] شهسواری [illegible]
[illegible] شب [illegible] وصف [illegible]
[illegible] پرتو تجت دوست
تو [illegible] خسرو [illegible] شیرین [illegible]
[illegible] محبت ساخت [illegible]
[illegible]
[illegible] موی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible] کام [illegible]
کر [illegible] زلف [illegible] دل من
[illegible] سر خم [illegible]
عالم [illegible] عالم [illegible]
همه [illegible] عنبر [illegible]
دست از دامنت ای ترک [illegible]
تو بدین لعل گهر بار که داری [illegible]
اولین کام [illegible] مسکنی
ما به [illegible] چشم مست [illegible] میخانه ام
هرکسی را [illegible] وعده گاهی [illegible]
گر تو ای عیسی نفس [illegible]
دشمنان را [illegible] جام [illegible]
گر تو [illegible] سلطان عشق
شب [illegible] تمام داری
مرا ز [illegible] روزی تو مرا نجات بخشی

[illegible] درد [illegible]
زیرا که من [illegible] مستی [illegible]
[illegible] چشم ساقی مست [illegible]
گر چاره [illegible] شراب [illegible]
هنوز [illegible] برگشته ام [illegible]
[illegible] که خورشید [illegible]
مگر چون غریبان [illegible] است
[illegible] دو [illegible] است
[illegible] من [illegible] آفتاب است
ولی [illegible] طوطی [illegible]
که از [illegible] هزاران کشته [illegible]
که پنهان از همه عالم نگاهی سوی [illegible]
[illegible] داری [illegible]
[illegible] عنبر [illegible] داری
[illegible] شکر نکنی
[illegible] وصل [illegible] نکنی
[illegible] نکنی
[illegible] کوتر نکنی
[illegible] محشر نکنی
[illegible] نکنی
[illegible] نکنی
[illegible] سجده [illegible] منور نکنی
[illegible] مسکنی
پس حساب کشتگان عشق [illegible]
[illegible] مسکنی
[illegible] گاهی [illegible]
[illegible] مسکنی
[illegible] مسکنی
[illegible] خواجه [illegible] داری
پس [illegible] خویش [illegible]

اگر این قامتی را که شنیده ام باید
صمت چرا گویم صمدت چرا گویم
سعی بیهوده مکن که دوباره زنده گردد
چه مقصود از حدائق تو راست قامتی
بعدای چشم مستت کسم آهوی حرم را
که رود ترا بسوزد و هم مهوشان سرو قمری
چه خلاف سرزد از ما که به سرای نیستی
زنوخواهش کرامت بکندی که تو کشتی
بعلم و حکمت در خانه نرسی
ز طواف کعبه بگذر تو که حق می شناسی
اگرت هوای آن جست بوس خاک پیش پا

برسد بدین قیامت که تو در قیام داری
که تو منجز نفرودی و هزار نام داری
تو که معجزات عیسی به دو کلام داری
بکدام قدرت از ما سر انتقام داری
که تو در حریم سلطان بسی احترام داری

که تو صاحب جراحت برسد پیچ و تاب
درستی از مقامت کسی آگهی ندارد
نظری بحال من کن چو قدح بدست گیری
سر دار کو نزول بی حال رلعت
سر خانه سلاطین شه راد ناصر الدین

که علاوه بر ملاحت خط مشکفام داری
گران شکسته قلبی که در انتقام داری
که ز بی نگاه هم کن چو بدست جام داری
که چه دامهای دلکش بکنار دام داری
که می عیش تو ز اقدح مدام داری
که بسور در محبت حرکات جام داری

بر دشمنان نشستی دل دوستان شکستی
ز تو آرزو دلم هم بکند ولی که جستی
که بپاکیش برقی و تعیش مستی
بدرکشت نشستی تو که چشم نیستی
که بدین مقام برسی که ز پستی

سر شاه راه شکستم سپاه تطاول
کسی از جراحت دل بکند علاج هرگز
بکمال عجز گفتم که بلب رسید جانم
تو که ترک سرکشی ز پیش چگونه رفتی
اگر از دهان ساقی مددی رسد و گرنه

که بکلبه حلقه زلفت نکند دار و دستی
تو بر آن چراغ هستی و سلطنت نشستی
ز غرور نگهی که بکر هم سور هستی
تو که نقد جان ندادی ز غمش چگونه رستی
کس از این شراب ساقی نرسد بهیچ مستی

گر از هدار سر رو خطان پسر گردی
که بعد هزار سیدی رکند سوی سمتی

بحمد الله و حسن توفیقه تمام شد منتخبات غزلیات فروغی رحمه الله
و شروع شد بغزلیاتی که از نوادر افکار شاهزاده خسروان و سالار
جلال الدین میرزا علیه الرحمه میباشد

بسم الله الرحمن الرحیم

عاشق اندر عشق تو عاجز بود تدبیر را
از امانت بوی شیر آید همه خون خورد را
لعل تو کانت ز شیرم میرلی مرده را
لعت راه تو بیار عشقت بکنم کفا گمو
تا ملال هجر جفا کم کن که دیوان
ساقیا آمد شب هجران بده جام شراب
چشم مستت چون در حسرت افتاد مخمور
ناصحا پندم دهی از عشق او تا چه سود
از فراق رویت ای سرو قد چون سرو
خوشا سری که همیشه بخاک پای است
شیر اردهت که رفت ده تابش
بخاک من گذری کن زبعد گشته شدن

تاکی جور و جفا مسکین بی تقصیر را
دیگر جسارت بهم ریخت خون وشیر
رانکه من مرده با مژگان رها هم تیر
عشق بر بسم میزند چسباد این تدبیر
ساز آگر از حمایت شاه عالمگیر را

عاشقی کان جعد مشکین در هم و آشفته دید
در جوانی پیر میخواهی مرا ما لیک تو
گر دولت چون شکست حاجت تیر آه
چند گوئی صبر کن تا حر تو وصلم میسر
ناصر الدین شه که مرفوع لوایش در

از جنون شکست اگر در هم درید زنجیر را
دولت وصلت جوان دارد جهان پیر را
آخر اندر سنگ خارا میکند تا ثیر را
ای صنم نشنیده کافت بود تاخیر را
خامه تقدیر پرداخت تسخیر را

حرف الباء

کاسمان بخیره ماند از نکهت آفتاب
کی شنیده ستی که مستقی پذیرد منع آب

تلف دار زدگان و دلم سوز صهبا
گر نهان معشوق بر عاشق نگیرد نیاب

حرف التاء

خوشا دلیکه همه عمر در هوائی هست
سلامت که بهر ره در اد ادائی هست
که کشته را بهمه کیش خون بهائی هست

کشد بباغ مرا شوق قامت شمشاد
چنین که عمر تو را پارسایان زد
مرا بشارت فردوس میدهد زاهد

کس خرابم تا نگردد خانه طاقت خراب
این ز بخیر روی ماه و آن ز وصل آفتاب
آب چشم گل بود از آنکه میوه ای گلاب
بیجواب دیت خمیده گشت در عهد شباب
گر جهت قامت شمشادم آشنائی هست
کمال بهرکه به شهر پارسائی هست
که بغیر سر کوی دوست جائی هست

بهر مشق ز طوفان تست این باش
خراب غمزهٔ آن نا فهم که از برج او است
بهر که رشتهٔ جان گسلم که مویش
چه غم اگر دهقیست بر اسمان بستند
ترا رسد که گل بوستان هزاران نا
تا بر زلف تو گذر که دشب سحر است
ای که از جام وفای تو بود آب بقاست
ناوک چشم ترا جان عزیزان هدفست
گر کند میل بروی تو دلم عیب مگیر
صدر اعظم که در ایوان ملک جمر او
دانی این نکته که پیکار کند میل کنا
حکمانیک سرود ندکه پیکاری مرد
جاودان رای تو گردون صدارت را شمس
خاک آنسر که سزاوار کف پای تو نیست
پرده بردار ز رخساری دلارای ای حسین
چیست آن جیش بهنگام قدح نوشیدنا
بسکه جمعند بنظاره تو بوالهوسان
سر چنان بر کند از خاک بخجلت در حشر
گر کنی جور برم شکوه سوی درگاهی
ای فروزان اختر ملک که نه گردون را
گر چنین جور تو هر روز فزون خواهد شد
قامت سرو ببالای تو شوان سنجید
گر بگویم خردم هست زنی لطف دروغ
فتنه خیزد نه و سلطان بیکی ملک جلال
صدر اعظم که زند پیروی اطراف زمین
دل ز افغان نه از بیداد یار مهربان دارد
تن مهجور چشم دور ماند از جلوه رویش
جمالش گر نهان در پرده شد از شومی دشمن
چو دستم شد رها زان طرهٔ عنبر فشان انجم
خیال از شام هجران چند بینایی چو بینایی

بخنده گشتی این ورد شاه آنی است — مرو تنهٔ مطرب بزن ره که در مجلس
درون سینه ساغر اگر دمانی است — اگر خیال تو ره یافت سوی خلوت دل
بحلقه هم گیسوی مشکسائی است — سرشک گونهٔ من زرد گر قب
گشاده بر منا زاد سرانی است — نه فسق که نعتران گر باد گریز است

همه آفاق پر از رایحهٔ مشک ترا است — هم ببوی تو که دور از گل روی تو
زخم گر تیغ جفای تو بود تاج سر است — هر که با قامت و زلف تو نمی ورزد عشق
چشم و ابروی ترا سینهٔ یاران سپر است — کاشتی تخم وفا در دل و سینه استم
میل یار دمی نکو لازم طبع بشر است — بکرباری اگر شهره شود طبع جلال
آفتابیست که در برج شرف جلوه گر است — جرم او بیش شده جان پاکی نیست
واندر این نکته کسی را که خرد راهبر است — ای ترا شاد دل را دبخشایش جرم
چون درختی است که جرم و گنهش برگ و بر است — منصبی بخش مرا گر همه جاروب کشی است
تا بگردون اثر از تابش شمس و قمر است — شرمساری بکنم از گنه خویش

دیده نیست که آن محو تماشای تو نیست — آن چه سوزی است که اندر دل مشتاق تو نیست
که عیان در لب لعل طرب افزای تو نیست — گر از شهر غمان جانب صحرا
جای نظاره من برخ زیبای تو نیست — خسته خاطر تب و آید هجران باد
آنکه بر جبهه او داغ تولای تو نیست — هذر از مرگ ندارم که سر شیخ اجل
کاندرو جای جلال است و دو جای تو نیست — در کام ملک آنکه سپهرش گوید

حرف الدال

دل سودازده و از دست تو خون خواهد شد — فتنه زلف اگر این شعبده چشم آن است
گر تو چون راست شوی سرو نگون خواهد شد — گفته ایم پس مرکت بسر از شدت شوق
عقل با عشق بیکم حله چون خواهد شد — جور کن جور که اخلاص غلامان حضور
عشق چون خیمه زند عقل برون خواهد شد — آخر این جور بپایی که تو دادی مارا

ز بخت خویش و کین غیر و کید آسمان دارد — نظاهر گر ز بیم راست حاسد از سر کوش
بحمد الله که جان با او وصال جاودان دارد — نمی بیند اگر سوی من از بیم بداندیشان
خیالش با دلم هر لحظه رازی در میان دارد — چه غم گر روزگار م خون خورد اغیار
پریشان تر دلی زان طرهٔ عنبر فشان دارد — ندارد یکسر موئی حجاب از جان
که هر شام هجری صبح وصالی توامان دارد — غم دنیا نتواند دلم از جا ببرد

جگر خراش تر از بانگ نی نوائی نیست
که عضو عضو مرا بانک مرحبائی نیست
بشهر عشق از این گونه کیمیائی نیست
بجان بنجر اگر از دوستان جدائی نیست
از آنکه همچو جهت غزل سرائی نیست
دلی از سلسله موی تو آشفته تر است
همه دانند که دیوانه که نظر است
کاندرین مزرعه این تخم وفای ثمر است
نه عجب مدح خداوند جهانش اثر است
ز آنکه با عفو کریمانه از مختصر است
قدر مجرم بیرت از همه کس بیشتر است
کین شرف از تو مرا مایهٔ جاه و خطر است
خواجه عذر بپذیرد و نیکو سیر است
چاک آن دل که در او شوق تمنای تو نیست
وان چه شوری است که در لعل شکرخای تو نیست
در همه شهر دلی نیست که شیدای تو نیست
پای آنکس که در این مرحله جویای تو نیست
هیچ خونریزتر از ناوک ایمای تو نیست
خاک آنسر که سزاوار کف پای تو نیست
جنبشی بهار حکم تو و رای تو نیست
عقل با زنجیر سودای جنون خواهد شد
آنچه عمری پس از این خواست کنون خواهد شد
هر چه سلطان بکند جور فزون خواهد شد
بدر صدر ز من رهنمون خواهد شد
همه بر ملک شهنشاه فزون خواهد شد
چه خواهد کرد با آن ره که دل سویش نهان دارد
باین شادم که نامم گاه و بیگه بر زبان دارد
دل از دلدار چون صد مهربانی در گمان دارد
حجابی در میان گر دارد آن موی میان دارد
که خیال تو امام از دل غم دنیا ببرد

هر چه جز مهر تو آنجاست ببین تا ببرد
دولت عشق فزون باد که از کوه برآ
تا لبت رونق اعجاز مسیحا ببرد
نیست عیب تو اگر یاد من از دل ببری
تا مگر هندوی خال تو بیغما ببرد
حد به دل کشدم سوی تو آنگه چشم
برد چون دزد که گنجینه و کالا ببرد
آن هوا نرا همه دل تا وصفت چون گردد
دوست چون دست در آن زلف چلیپا ببرد
دل ز غمهای پراکنده رسیده است بلب
گر کسی نام رخت در شب یلدا ببرد
گر دعوی لبت غنچه خاموش بماند

که تجلی سر مهر است و جا کین دارد
بختم از روز ازل تیره و آشفته فتاد
آفتابیست که پیرایه پروین دارد
گفتم ای دل حذر از ناوک مژگان کش
عاشق از چیست که رخساره زرین دارد
جوی خون بین که از دیده روان گردید
کار من گر این است غم دین دارد
خار خار دل سودا زده کان کی دانم
هر که را عشق بسر کی سر بالین دارد
مدحت شاه جهان گفت مگر با جلال

آفاق پر ز رایحه مشک تر شود
بیروی و موت هر که نظم سکند ساع
تا صبح هر دو دست مست در کمر شود
هر شب ز نور روی تو بزم معاشران
یارب مباد آنکه رقیبم خبر شود
بردارم آستین اگر از پیش آب چشم
هر چند سستیش چه بلند سخت تر شود
روز وصال چند حدیث از شب فراق
گر کیمیای عشق سخن همچو زر شود
این چشمها عزیز ز راه مد از آن جلال

حرف المیم

کوتاه شد از هر طرفی دست امیدم
طرفی ز میان تو بجز هیچ نبستم
کز پیروی عقل بجائی نرسیدم
برگیدم از و قلب تهی قلب سلیم
افسوس که در راه تو گامی ننهادم
هر عهد که کردم بتو بسیار شکستم
در پیروی رای تو پیدا ننشستم
گر در بکوی تو پریشان ننشستم
یکدم بهوای سر کویت نپریدم
کالای نعمت را که نشاط دو جهان است
دردا که ز شمشیر تو در خون نطپیدم
باید بمثل گویم این مصرع سعدی

آن به که شکوه دوست هم پیش دوست آرم
هر سو ز عاشقی کس نشنید حرفی از من
من [illegible] استاده ام گر دوست کام رانم
هر ناتوانی من باید دوست رحمت آرد
چشم تو کرد از [illegible] چو تحویل توانم
زان کمند گیسو زان کمان ابرو

عشقت از بر در دل صبر و سکون باکی
بوسه بخش مرا زنده جاویدان کن
عقل و دین و دل و جان حلقه بتاراج
مرگ چشم تو دارد از دل و دل از کف من
دل کشد جانب زنار و آئین مسیح
فتنه بر مطلع خورشید جهانتاب زند
از تماشای رخ جانانه نخواهی جلال
یارب آن شمع در چهره چه آئین دارد
عکس ابروی در آن چشم سرشک آلوده
کیمیا نیست اگر عشق بگویان بدل
گفت شبنم غم و دین ز بر این عشق
عجبی نیست اگر شب همه شب بیدارم
ناصر الدین شه غازی که کمین بنده او
هر که را باد در آن سوی زلفت گذر شود
خواهم که دور از همه بیگانگان شبی
امشب نوید وصل مرا داده آن نگار
بدبیت بنده عشق که هر کس دو اوش
گر نیست هم زر زیم بس عجب
بر باجفاد گرنکند یار بیوفا
دارای عهد ناصر دین شه که با کفش
تا پای امید از سر کوی تو کشیدم
دست من و دامان تو ای عشق خدا را
فریاد که با یاد تو جامی نگرفتم
در عالم سودای تو سدی نگسستم
گر و به نسیم گل رویت نشکفتم
گفت جلال از سر کوی تو ولی
از دوست شکوه کردن تا کس نخواهم
درد حبیب نتوان نزد طبیب بردن
گر دوست کاش این دست گرد و مرا
تا سد دوست کشتن برهان اتحاد است

مردم دیده ام آب رخ دریا ببرد
مهر رخشنده کجا نام زهرا ببرد
دست بردم تو قوم از پا ببرد
بوئی از زلف تو گر باد بصحرا ببرد
بادپیش آرکه غم از دل دانا ببرد
لب فروبسته کی صبر و سکون با ببرد
بنده باخواجه کجا نام تمنا ببرد
باهم طره او نسبت دیرین دارد
لنگ کی طاقت سرپنجه شاهین دارد
آنکه در سر هوس وصلت شیرین دارد
آنکه در چاک گریبان گل و نسرین دارد
که ملک روح قدس گوهر تحسین دارد
عار از شحنت جم و مملکت چین دارد
سنبل بچشم خار و گلش نیشتر شود
پر مشتری و زهره و شمس و قمر شود
روی زمین تمام بیکبار تر شود
وقت چنین سا آنکه سحر مختصر شود
تا پیش تیر غمزه جانان سپر شود
آگاه اگر ز عدل شه دادگر شود
شرم آیدم که صحبت کان و گهر شود
کامی ز دهان تو بجز هیچ ندیدم
پوشیدم از چشم زهی چشم سفیدم
هر مهر که بستم همه یکبار بریدم
یک صبح سوی تو گریبان ندریدم
داد مدد دریا که بیچش نخریدم
گرگ دهن آلودم و یوسف ندریدم
چیردرون بهادوات صد مهر از ام
چون شمع بحیث است پیوسته بر بام
کز لاغری توان کرد در موی تو نهانم
هم بسته کندم هم خسته کمانم

مهر
آفتاب

وصلت
[illegible]

کالا
متاع

اتحاد
یگانگی

در خلوت دل من غیر از تو کس نگنجد
سرسبزی من از تست هر چند ناقبولم
روزی اگر دست بدان زلف چو زنجیر کنم
تو در اندیشه که از هجر دلم خون سازی
شب هجران تو چون خواب پریشان بینم
گر دل و جان طلبد یار کمان ابروی من
گر من از آهوی چشم تو رهائی یابم
مام شه کاتبی از عفت او خواهد بود
تا ز غم خانهٔ دل یکسره ویران کردم
عجب نیست که یکره برهد زین زندان
تو ندانسته که بر جان تو بنهفته گهر
نازش بر مناجات بمن چیست که من
بسکه از هجر توای یوسف دل نالیدم
اگرچه در طلبت بس فراز و شیب دویدم
ز بخت بد سبب زشت نامی دگر آمد
ازان کمانچه ابروکسی نخورد خدنگی
مراست سوده درین رسته و زیان دگرا
نگاه حسرت و خون است اگر کرده نگاه
تو خود ای ساقی ازین دست که کردی مستم
پاس تان و دل اگر می نکنم عذر بنه
بار حسرت چشم بروی بگشودم کوئی
بار حسن فارغم از الفت زلف و خط و خال
گرچه سروی چو قدم در چمن ناز نرست
مستم از عشق تو دانند ولیکن غافل
دل شکسته بسته ام بر زلف مشکسای تو
چون تن درون پیرهن مراست مهر تو در تن
نیز مست اگر گذر کنم شبی درو سحر کنم
بوالهوس و فا کنی با اهل دل جفا کنی
ستوده باد ملک بچشم ملک مردمک
گناه من فلاح شد فساد من صلاح شد

با تو فراغ باشد از هر چه در جهانم	آراسته گرد محکم در دل هوای قدرت
تو فصل نوبهاری من خار بوستانم	تو شاه نیکوانی شه را جلال باید
من در اندیشه که در وصل چه تدبیر کنم	واعظم گفت بپرهیز ز می خوردن من
صبح بر وصل سر زلف تو تعبیر کنم	وا عظا مستی از پیر مغان کرد سئوال
دل و جان از دل و جان هدف تیر کنم	دل من تازه جوانی بصد آسانی برد
حمله بر شیر فلک آرم و تسخیر کنم	صفحه ها بکف آرم و آنگاه جلال
سورهٔ مریم اگر آرم و تفسیر کنم	آنکه گر نکته از عفت او شرح دهم
تا که نظاره بر آن دو لب خندان کردم	از گدایان خراباتم با سروی
من هم از خون گهر اشک چو مرجان کردم	ز خیال چمن و یاد سمن مستغنی
خدمت پیر خرابات فراوان کردم	تا حدیث از سر آن زلف پریشان گفتم
خانه دل ز غمت کلبهٔ احزان کردم	تا سپردم سر و جان در ره آن شوخ
تو گر ز من بطلب صد هزار جان بردم	نگر دو مشک بمجروح و تاب با یکجان
که من ز ناوک حسرت بخاک و خون نشستم	مرا ز باغ چه حاصل ز آشیان چه تمتع
که شادی دو جهان دادم و غم تو خریدم	بکش که زندگی صد هزار خضر نیرزد
بر نی نخل تو خوردم گلی ز باغ تو چیدم	جلال پیش که گویم شکایت غم جورش
گر دل و جان ببریدم چو بدو پیوستم	پرده برگاه چه پوشم زن و مرد از چپ و راست
کاندری بود که بر ردی دو عالم بستم	چشم نمناک که رهبستی از آنکوی مرا
تا شدم بندهٔ سلطان سپاهی رستم	راستی قامت من همچون خم بگرفت
عشق بالای کسی سرو تو بر دار زد	بر سر راه و می از دیده خونبار جلال
گر من از بندگی خواجهٔ دوران مستم	صدر اعظم که بخاصان جنابش نرسند

حرف الواو

مراد تو مراد من رضای من رضای تو	دلم ای سینه خون شود که با تو کار چون شود
مس وجود زر کنم بمن کیمیای تو	الا نگار دل گسل کن خراب ملک دل
تا چنین چرا کنی که بوده رهنمای تو	اگر برغم دشمنان بمن شوی تو سرگران
که گویدش مه از فلک برست و پای تو	تو آسمان شهیت قسم تو چون نصد کنی
سپیده شبم صباح شد ز آفتاب رای تو	بیک لطیفه کرم رهاندیم ز درد و غم

سرو دگر نرسته است از بوستان جانم
از من تو تا گریزی من با تو تو امانم
مو بمو شرح شب هجر تو تقریر کنم
بهتر آنست که پرهیز ز تزویر کنم
کافرم گر جوی اندیشه ز تکفیر کنم
گرچه عمریست که من پیروی پیر کنم
مدح خورشید جهان گویم و تحریر کنم
مهر در ابر فلک صورت تصویر کنم
گنج عشق تو درو بردم و پنهان کردم
مور را صاحب خرگاه سلیمان کردم
تا دل اندر سر زلف تو بزندان کردم
حالت جمعی از آن قصه پریشان کردم
مشکل خویش بیکدم زدن آسان کردم
ولی نوید وصالی ز هیچ سو نشنیدم
قطاولی که من از زلف و طلعت تو کشیدم
گر راه بر قفس افتاد اگر ز دام پریدم
بدان قفس که ز کوی تو آوردند شنیدم
که غیر عدل شهنشه بکس نماند امیدم
شرط انصاف نباشد که بگیری دستم
همه دانند که من عاشق کویت هستم
گشت خونریخت بخاک از مژه و رخ چو جستم
تا کمان ابروی من رفت چو تیر از شستم
سیلها خاست ز هر سوی چو من بنشستم
باز پیوستم و از جور فلک وارستم
بر آستان نشسته ام بحسرت لقای تو
چو مهر من فزون شود فزون شود جفای تو
که تر ست شوی خجل که دل بود سرای تو
برم بانوی جهان بنالم از غنای تو
بجز خدای داد گر است کبریای تو
سزا بود که دمبدم ز جان کنم دعای تو

سرو — قوت
حدیث — خبر
رسته — بازار

ما تو پیش چشم جلوه گری
نیست عاشق کسی که در عالم
جان لعلم رمیم اری بار
شب هجران درد مندان را
در رونی سپهر و تو مهری
پیش تیر فراق دوست جلال
ماند جهان با عیش دل و جانی
در دیده صاحب نظران پرتو نوری
زین گونه اگر جلوه کند شمع جمالت
شک نیست که ما آن لب چون چشمهٔ حیوان
ای شمع تویی آخر الحال درد و غم
من با غمت راکشم و می توام
دانی ای نالهٔ دردآن دل ره تاثیر کردی
غافل ای جنبش مژگان طلب بوسه بود
در اوصاف که درشان من ای مصحف حسن
کس نکرده است تصور رخت ای صورت چین
تو موشح پریشانی و آشفتگی خود
بر کردید جلال از غم خوبان بجوانی
شکرانهٔ اینده دولت کامروز توانائی
امدام نظر باید دل را که تو مسطوری
ورنقش باز جدایی یک من ای یک دل
من راه ای نمیخواهم گر خود همه جان خواهی
بر من گری گر من گر عشق تو گردیدم
ای صدر ملک رفعت ای که فرد کوید
شکرانهٔ اینده دولت کامروز توانائی
دراندازم آن بت بطلب شراب زده
مرد او زراه خرابات مست آمده بام
خدای دولت پیری دهد جوانی را
خجسته نامور مشا کمین بخشش
بر بیشی ارکاران که بعد از روز کاری

باشد او را زخویشتن خبری — حسرتکاں حجیم هجران را
گر سخن ک من آوری گذری — تلخ کونی کن و ترشش رونی
منصور نمی شو و سحری — آزاد میرا چون تو نی بمحال
دلربا نی نهال و تو ثمری — حرمن صبر عشقبازان را

پیداست ازین شیوه که معنی جهانی — ما ردی چو شمع سرای زن و مرد
بر خرمن دل باختگان برق بلائی — شیرین شکر خنده اگر شور جهان بود
آن روی بصد پرده نهفتن نتوانی — کیم مو دم طلب چشمه حیوان
مانند خضر زنده جاوید بمانی — از مهر بحر جان لعشاق بشارت
دل سوختهٔ حالت دل سوختهٔ دانی — صد عربده بنمون سر که چشم تو دارد
تو چاره غم بکنی و نتوانی — بیچاره جلال از غمت چند بنالد

راندیشه ازان نرگس پر تیر کردی — با خیالت شب هجران تمنای وصال
آن کدام آیت حور است که تفسیر کردی — ما را فراشت علم حسن تو در کشور حسن
گر تو خیران ترش صورت تصویر کردی — عاشقان از چه شب هجر رسا تر تو بیان
ایدل اندر خم زلفش زچه تقریر کردی — گر نمردم شب هجر مرنج ایم جانا

در ستایش صدر اعظم

اعضا همه سر پا یا رخ تو سودائی — گفتم که بپاس سرم و صعب رخ
درخون خسان مدت بیهوده چه لالا — دل خواست شکیب آرد دوران تو
کرامت کیش من یار ای تو خودرائی — من روی تو گر بینم آخر چه زبان دارد
معروف بجانبازی مشهور شیدائی — شعر تو جلال از غم تو بیند کلک کرد
در جاه چو گردونی در جود دریائی — آغاز غزل آن به تکرار کنم بیت

عذار پسر چو مهش داد آفتاب زده — زتاب باده رخشان رخش خوی نشسته
ولیک تهمت می بر من خراب زده — بزیر ابر چرا ماه نهان شود که گل
که عشق عارض او راه شیخ و شاب زده — جلال قدر سپهر ار چه ثمر دار

سودای وجود ما اثری
سرکش ار بهشت وصل دری
که مرا در مذاق چون شکری
نیست ملکی ندیده ایم پری
نیست جز جلوه رخت شرری
باید ار صبر سخت تر سپری
با موی سپید دام ره پیر و جوانی
با آن دو لب لعل تو شیرین ترانی
داد و مدسوی چشمه لعل تو نشانی
گر خشم کنی ترس و دامن نفشانی
کس مست ندیده است بدین سحت کانی
وقت که از وصل تو حرش برانی
رخ در رنگ محالت تو تقصیر کردی
ای بسا خواب که دیدم و تو تعبیر کردی
نیست یک لک دل جان که تو تسخیر کردی
هر جای روز جزا در کنی و دیر کردی
سخت جانیت سبب ورنه تو تاخیر کردی
از قوای چرخ بنالد که تو اش سیر کردی
هر حالت مسکینان آن به که بخشائی
چون یک نظرم کردم درد صف سیمائی
کان حسن فرون باد از حد یکتائی
کل چهره بیان دارد دعوی تماشائی
گر صدر معظم را در شعر تو بستائی
تا پشتم از مهر بر قدر سپهر آرائی
هر حالت مسکینان آن به که بخشائی
چنانکه بر ورق گل کسی گلاب زده
گرفته از رخ او میشود سحاب زده
دم از نظامی دارای کامیاب زده
به خیر بدیع دعاهای مستجاب زده
گنه کار آرد گناری که گناره از زاری

تکیبائی — صبر کردن
شیخ — بمعنی پیر
شباب — جوان
حجاب — پرده

مسکن بو بر چرخ اگر جانی شه مطلوب
آن تمنای وصال تو خواهم کرد فردا
تو چه دانی حال دل آنرا که بر سر شیع
داشت تو زو وصال از پی چنین شب کم
این غزل را گر وصال آری نثار بزم خسرو
از غم باسبانان بر چهره پرده بستی
به زنجیر زلف مشکین کردی ره از دو دستم
دل با خیال چشمت دور از تو گفتگو داشت
بلندی نگوی دلبر جز به فنون
ای جمال ذات این بحر را وصالیست
چون نیست جام وصلت ای دوست کرده
شد راز چشمهای فتانش
دل پنها و جان نغارت برد
مست معطر مشام جان که صبا
ای بسا خلق را که یوسف دل
روز محشر کنایتی باشد
این غزل گر قبول ما در شاه
نام او بود اگر طراز نگین
هرکرا جاه او نداد پناه
هوشیاری چیست مستی خوشتر است
نقد جان بگذار کاندر عشق او
فارغ است از مومیائی درد عشق
هر که پا بدارد دهانت گنج عشق
میسر است کسی را به هر خوشی مدام
بنوش باده که خلد است بزم از رخ دوست
بسرو نسبت بالای دلکشت نکنم
بر آنکه یار تو ترک جمله یاران کرد
ز تاب آتش عشقت اگر نسوزد دل
حدیث عشق تو گفتم بنامه بنویسم
سر ملوک عجم زاده ناصرالدین شاه

در دبستان صبر با هر که خواهد نو بیاموزی | سوی هوسش به غایت صبر آید ز پیش
از پی سیر گرد و امروزم و وصال تو | هم اگر لشکر برانگیزد و هر سو سوی جانم
به برای تو نوشته است هر که نزد تو | سوشه آیین سرگرم از دل صبر آید که از
آری از پی شام مستی با دو چشم مهری | هر که ندید وصوی یاری کس ره او ندارد
آورد در هر شعر او را چه رخ از انجم ثنا ری | ناصرالدین شه که گوی چرخ در چوگان اوست

در کجا گرفتاده دیوانه دستی | ای آنکه پیش جان خود را اسیر نمودی
ای دشمن فسون ساز دستی پست | ای دمی چو زلفش آخر شدی پریشان
بر آسمان نهی پای زین شکنای پستی | چون نیست دولت وصل آن به بزم شهنشاه

زلف آشفته چشم فتانش | در و مرجان او قادر از چشم
بوی آورد از گلستانش | هرکرا چون تو بوستانی هست
گم شد اندر چه زنخدانش | رخمش ار به نکهت به باشد
از درازی شام هجرانش | خاطر یار نازکست جلال
شد نگارم بصد روی پوانش | مهد علیا که در ازل بسرشت
دیو کی بردی از سلیمانش | هرکه را داد رسم رحمت او
رفت باید به جاه و زندانش | خواهی اه و جاه او طالع

کان شکستن از درستی بهتر است | واعظ و مسجد گر ما را بعد از این
ننگ دانند تنگ دستی خوشتر است | چون ز دل بخت تو و جهد جلال

که گفته است که در خلد مست باده حرام | نسیم باد صبا دوش بوی جان آورد
که سرو را نرسد پیش قامت تو قیام | بباغ سرو فرو بست لب ز آزادی
چو گشت مرد موحد بهم شکست صنام | روا بود اگرت خاص و عام در پیش
بجان دوست که هستی نبشتباز تمام | بکیش عشق نشانی ز ننگ و نام مجوی
ز سوز عشق تو آتش فتاده در اقلام | غبار موکب شه سود و گر بر زلف

هرکرا چون تو بخلوت دگر افتد نگاری
غم نخواهم خورد ز آنرو چون تو دارم غمگساری
چه دلی پرشادی یا لبی پر شاد باری
هرکه از بارش دل باری زند نزد فرشته
چون دل سودائی اندر حلقه زلف تو
برخاستی ز چشم واندر دلم نشستی
بنده ای بیایم بستی بخت بستی
از تیر ابرو پناه استی که دست
پادشاه آنکه دل را از جهان گشتی
ز نامه نویسی که تو صد دی فرستی
با یاد چشمت آیین می پرستی
تیغ ابرو و تیر مژگانش
تا بدیدم به درد مرجانش
بکشد دل به سیر بستانش
سینه را که خست پیکانش
خاطر ما ز این مرنجانش
کس او با عفاف بر دانش
برسد تا سپهر افغانش
خسوف و زوال و نقصانش
سر بلندی چیست پستی خوشتر است
نیستی ما را ز هستی خوشتر است
در کلیسا بت پرستی خوشتر است
با من آن پیمان که بستی خوشتر است
که ساده ایش بکامست باد یکسره کام
مگر ز خاک گذرگاه دوست داشت پیام
کنون چه سود برقه تراشیده است غلام
که شور خاطر خاصی فتنه دل عام
مگوی وصف عاشق سخن ز ننگ و ز نام
که بوی عنبر و مشکم از او رسد بمشام
که دین و دولت از تیغ او گرفته قوام

تو ده / ز
قیام / بستان
سنام / بنا
حدیث / خبر

هر آنت که شکرانه رسانی را
نیروی عشق بنازم که بیک سلسله بست
بعدازاین گوش من از زمزمه عشق کر است
عیسی دم آمد نسیمی مشکبار از کوی دوست
یارب این باد بهاری یا نسیم جنت است
دل چه باشد سر چه ارزد جان کجا باید
دلبر من بیوفا یار است گوئی نیست
زشت ای طبیب و ز زلف عطر بیات است
همچنان جان و دل من مشتری مشتاق

پای مسکینی بازوی توانائی را
پای مسکینی و بازوی توانائی را
سودی از پند حکیم این سر سودائی را

با صبا راشد گذر در حلقه گیسوی دوست
شیر در زنجیر آرد چشم چون آهوی دوست

بسترم پر شکت تا راست گوئی نیست
گرچه مشتاق تو بسیار است گوئی نیست

هر بزنجیر سر زلف تو غافل نشود
هر بزنجیر سر زلف تو عاقل نشود
ما ز ار سلسله زلف دلارام ملال

دل ز بوی گل چو بلبل مست گردید
چاره مو دو دوست کرسا سد جو

سیم چو در رحیا شد تا تو دل دادهام
شاهد حال جلال مدر فراق آن جمال

جلوه بی پرده کنی چشم تماشائی را
آزمودیم بسی این دل شیدائی را
شد نهاده بپای این دل هر جائی را
پر ز طیب ما دچین شد مشام از بوی دوست
مستی آرد همانا بوی گل از بوی دوست
هر که عاشق شد تحمل بایدش از خوی دوست
جان از دود ایم در آزار است گوئی نیست
جان و چه قدر و مقدار است گوئی نیست
اشک چشم و رنگ رخسار است گوئی نیست

بحمد الله و حسن توفیقه و عنایت اولیائه انجام و اختتام پذیرفت کتاب مستطاب قاآنی با حسن انتظام
و المبانی بسعی و اهتمام عالیجناب سلالة الاطیاب و الانجاب شرافت انتساب آقا محمد باقر زید توفیقاته
ابن جناب محامد نصاب خلاصة الانجاب اشرف الحاج و العمار حاجی محمد رحیم زاد الله شرافته تاجر کتب
در عشر ثانی شهر ذیقعده الحرام سنه اثنان و عشرین و ثلاثه مائة بعد الالف من الهجرة علی هاجرها الاف
الثناء و التحیه مرجو آنکه ناظران غمض عین از معایب آن فرموده بنظر انصاف
نگرند که انسان محل نسیان است هرجا غلط و نقصی مشهود شد بمفاد
الصلح خیر بقلم اصلاح و تصحیح آن کوشند و از آن
لغزشی که از قلم رفته چشم پوشند العذر عند کرام
الناس مقبول فی سنه ۱۳۲۲
محل الطباعه دار الخلافه
طهران

هو الحی

الا انه الملك الحق المبین

باهتمام عالیجناب فضایل مآب عمدة التجار آقا محمد باقر ولد ارجمند خیر الحاج حاجی محمد رحیم زید عمره

و توفیقه در کارخانهٔ استاد الماهر عالیحضرت آقا میرزا امان الله سمت انطباع پذیرفت

هو الباقی

حرره الاحقر الحاجی محمد حسن لدی لا یموت

چون بسعی بلیغ شد مطبوع

هم بتصحیح تام قاآنی

[illegible]

[illegible]